نام رمان: کافه راندوو

نویسنده: ریحانه رسولی

« نایس رمان »

www.niceroman.com

"نیاز"

صدای تیک تاک ساعت تمام گوشم رو پر کرده .سکوت خونه برام مثل ناخن کشیدن روی دیوار زجرآوره .هیچ صدایی نیست جز همون تیک تاک اعصاب خرد کن.

ساعت هاست که زانوهام رو بغل زدم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم و موهام رو دور انگشتم میپیچونم.

برای لحظه ای دلم پر کشید برایِ اون انگشت های بزرگی که موهام رو نوازش میکردن.

لب هام لرزید از بغض اما لبخند پر ازغمی هم روی لبم نشست.

سر که بلند کردم گردنم تیر بدی کشید و بیاراده بلند ناله کردم:

_ آخ.

یک لحظه از شدت درد نفسم قطع شد .چشم هام از اشک پرشد و سرجام بیحرکت موندم .به آرومی دستم رو پشت گردنم گذاشتم و کمی ماساژش دادم.

_آخ

حتی حرکت آروم دستمم باعث میشد دردش رو احساس کنم .خواستم بلندشم و کیسه آب گرم رو آماده کنم که نگاهم پر شد از تعجب .روی خوش خواب تخت پر بود از تار موهای مشکی رنگ .برای لحظه ای قفل کردم.

این همه مو مال من بود؟ !چرا اینقدر ریزش موهام زیاد شده؟ چرا دست هام میلرزه؟ چرا تپش قلب گرفتم؟ چرا نفس کم میارم.

چرا؟ پیر شدم یا شکسته؟

هیچ کدوم، من فقط کم آوردم، کم آوردم درمقابل سرنوشت .ریزش موهام، لرزش دست هام، تپش نامنظم قلبم، همه و همه اثرات شکست خوردن بود.

آه عمیقی ازبین لب هام خارج شد و بیاعتنا به موهایی که دلم رو خون کرده بودن به آشپزخونه رفتم.

کیسه آب گرم رو که برداشتم نگاهم روش ثابت موند.

آخرین بار کی ازش استفاده کردم؟

دوماهِ پیش .وقتی که کمرش گرفته بود و از درد رنگش کبود شده بود.
از درد شدیدی که داشت چشم هاش قرمز شده بود و من از نگرانی درحال جون دادن بودم .تاصبح باپمادی که دکتر براش تجویز کرده بود کمرش رو ماساژ دادم و کیسه آب گرم روش گذاشتم .صبح که بیدار شد حالش خوب بود اما من حالم خوب نبود .حالا رنگ چشم هاش دوباره همون قهوه ای دل فریب شده بود و دردی توی کمرش نبود اما من!...

گردنم گرفته بود و از بیخوابی شقیقه هام تیر میکشید و چشم هام شده بود کاسه خون .اینا مهم نبود مهم این بود که حال اون خوب شده بود .چیزی که دل منو به درد آورد لبخندش بود و بوسهی آرومی که به سرم زد و بعد رفتنش به حموم .حتی نپرسید چرا دستت رو به گردنت گرفتی .حتی نپرسید چرا چشم های مشکی رنگت شده همرنگ خون .حتی نپرسید چرا رنگت پریده و شده شبیه به گچ .هه حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد چه برسه به پرسیدن حالم.

بااعصابی داغون کیسه رو روی میز انداختم.
محاله دیگه از این کیسه آب گرم استفاده کنم، چون قبلاً خورده به تن اون شارلاتان.
بادست هایی که عصبی میلرزیدن یه فنجون کافی درست کردم و به اتاق خواب برگشتم.
روی صندلی میز آرایشی نشستم و فنجون رو روی میز گذاشتم .نگاهم که به خودم افتاد پوزخند روی لبم نشست .انگار یه دختر مجرد بودم، ابروهام پر شده بود و صورتم پر از مو .انگار دیگه از اون نیاز آراسته و مرتب خبری نبود.

بیاراده سرم به سمت ساعت چرخید .عقربه ها سه نصف شب رو نشون میدادن.
بغض کردم .لعنتی من تنهام .کجایی؟ نمیگی میترسم از اینکه تنها خونه باشم؟ نمیگی چشم به راهتم؟ نمیگی نگرانتم؟ لعنتی باخودت نمیگی که دلتنگتم؟ یعنی الان کجاست؟ پیش اون، توی تخت.

یعنی چیکار میکنه؟ هیچی فقط الان تن عریانش باتن ظریف ترانه یکی شده و قربون صدقهی ناز و عشوه های ترانه میره.

نمیاد یا بازم منتظر بمونم؟ هه تا ترانه هست چرا باید بیاد پیش من؟ من کی ام؟ من هیچکس نیستم، دیگه برای اون هیچکس نیستم.

دستم رو به گردن دردناکم کشیدم و لبی به فنجون زدم و باخودم زمزمه کردم:

_ چقدر دیگه منتظر بمونم؟

فنجون رو روی میز گذاشتم و گردنم رو دو دستی گرفتم .لعنتی الان وقتش نبود.

در اتاق باز شد و قلب من ایستاد .عطرش کل اتاق رو پر کرد و پلک هام به روی هم افتاد و بالذت نفس عمیقی کشیدم .سرم رو بالا نیاوردم برای دیدن صورت ماهش اما بادیدن همون کفش های کالج سورمه ای رنگ توی دلم قربون صدقه اش رفتم.

زیرلب سلام کرد و جوابی نگرفت.

_چته؟ هه چمه؟

چته !چقدر لحنش تغییر کرده !این مرد دیگه اون مرد چندماه پیش نیست.

_پرسیدم چته نیاز؟

چرا دیگه اسمم از زبون اون قشنگ نیست؟

_هی باتوئم؟

براش شدم هی !چقدر مقامم اومده پایین .یه روزی هم بود که به جای هی میگفت " :خانومم، عمرم، گلم، نفسم، همه کسم، قلبم و حالا شدم هی" !

حضورش رو خیلی نزدیک به خودم حس کردم .کفش های سورمه ای رنگ حالا جلوم و کاملاً نزدیکم بود .

زانوهای مردونه اش تاشد و جلوم زانو زد.

دستش روی ران پام نشست که به سرعت و کامل‌ًا بیاراده پام رو عقب کشیدم:

_دستتو به من نزن.

صدای پوزخندش رو شنیدم اما سربلند نکردم برای دیدن لب های کلفت و قلوه ایش .نگاه نکردم چون نمیتونم ببینمش و هوس بوسیدنش رو نکنم .مگه میشه اون بخنده یا حتی پوزخند بزنه و دلم تاب بیاره؟

مگه میشه اون خیره به چشم هام حرف بزنه و دلم نلرزه؟ مگه میشه اون کنارم باشه و من از گردنش آویزون نشم و حریصانه عطره تنش رو نبلعم؟ نمیشه ...نمیشه ...نمیشه.

_نیاز؟

لعنتی دیگه اینطوری صدام نزن .اینقدر زیبا نگو نیاز که دیگه نیاز گفتن هات برام زیبا نیست.

_خوبی نیاز؟

بادستم فشاری به گردنم آوردم و سعی کردم صاف بشینم .درد وحشتناکی توی گردنم پیچید وقتی که سرم رو بالا آوردم، اما وقتی نگاهم توی اون قهوه ای خوش رنگ قفل شد درد قلبم بیشتر احساس شد تا درد گردنم.

چشم هاش نگران بود؟ نه، دیگه

نگران من نمیشد.

_خوبی؟

نگاهم لغزید روی لب هاش، قبلاً‌ها که میومد خونه اول چیکار میکرد؟

"نیازش رو بغل میگرفت و میبوسیدش و میگفت:

_خانوم خوشگله میدونی ازصبح تاحالا چندبار هوس تو کردم؟ و من غش غش میخندیدم و از حضورش زیرزیرِ سقف مشترکمون لذت میبردم.

بادلبری هام دیونه اش میکردم .دیونه که میشد ملایمتی نمیکرد.

نوازشی نمیکرد، حرف های عاشقانه نمیزد .به معنی واقعی کلمه دیونه ام میشد .کمی که نه بلکه خیلی خشونت چاشنی معاشقمون میشد.

نجواهای عاشقانه اش پر میشد از حرف های خشونت آمیز .و من جون میدادم برای خشونت پر از عشق این مرد .وقتی خشن میشد جای نوازش هاش کبود میشد .صبح احساس پشیمونی که نمیکرد بلکه میخندید و دوباره همون جای کبودی رو گاز میگرفت و میگفت:

_ همینه که هست، ناراحتی دیگه دلبری نکن.

و من عاشق این مرد بودم که باخنده میگفتم:

_ من که ناراحت نیستم.

بانگاه و لبخند شیطنت آمیزش باز فاصله ها رو پر میکرد و من جنون میگرفتم از نزدیکی به این مرد.

دندون هاش رو روی هم فشار میداد و این مرد موقع نیاز عصبی میشد.

لب هاش رو زیر گوشم میذاشت و زمزمه میکرد:

_بکشمت هم خودم راحتشم هم خودت؟

ریزریز میخندیدم و اون عصبی تر میشد .گاهی کفرش میگرفت از دلبری هایی که اینطوری دیونه اش میکرد .گازی از گونه ام میگرفت و جیغ میزدم:

_وحشی.

بااخم بهش زل میزدم و دیگه همراهیش نمیکردم و اون اونقدر خودخواه بود که نه معذرت خواهی میکرد و نه نازم رو میکشید بلکه به کارش ادامه میداد و درآخر زیر گوشم زمزمه میکرد:

_ اینجوری اخم نکن .هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه .کمتر دلبری کن و دیونم کن تا وحشی نشم، حالا هم آقاتو ببوس تا بره حموم.

باتخسی میگفتم:

_ نمیخوام.

_گازت میگیرم ها.

موهاش رو میکشیدم و فحشی بهش میدادم.

باخنده میگفت:

_دخترحاجی بی ادب شدی.

پشت چشم نازک میکردم و میگفتم:

_تو بیادبم کردی.

_نیاز منِ منتظرم.

_منتظر چی؟

_بوس.

_نمیخوام.

اینقدر مغرور بود که اصرار نکنه و به سرعت ازم فاصله بگیره و راه حموم رو درپیش بگیره.

سریع ازجا بلند میشدم برای منت کشی.

_کیان عزیزم...

بابهم کوبیده شدن درحموم شونه هام از ترس بالا میپرید و صدام قطع میشد " .

کی گفته زن ناز میکنه و مرد ناز میخره؟ توی زندگی بااون من همیشه ناز خریدم و اون همیشه ناز کرد.

کی گفته منت کشی کار مردهاست؟ تو زندگی بااون این همیشه من بودم که منت کشی میکردم.

بااحساس تَر شدن لب هام چشم هام گرد شد و از گذشته پرت شدم بیرون .دلم فرو ریخت و قلبم به تپش افتاد.

تمام تنم سرد شد و فشارِخونم انگار افتاد.

بعد از چندماه، چندماه عذاب آور حالا اینقدر به من نزدیک بود!

اینقدر شوکه ام که خشکم زده .دستش روی گردن دردناکم نشست و من هنوز گیجم و هنگ.

هنوزم بعد از هشت سال زندگی مشترک بالمس دست هاش تپش قلب میگیرم.

کمکم به خودم اومدم و خواستم توی این مسیر لذتبخش همراهیش کنم اما بایادآوری این که تا الان پیش ترانه بوده و من تنها بودم ازش متنفر شدم.

بایادآوری این که تا الان بااون هم تخت بوده ازش بیزار شدم.

بایادآوری این که یک زن دیگه رو هم بااین دست ها به آغوش کشیده چندشم شد.

دست هام روی قفسه سینه اش نشست و تازه متوجه شدم که سه دکمهی اول پیراهنش بازه و خشم تمام تنم رو پر کرد .هیکل خوش فرمش رو به نمایش میذاشت و خوب میدونست من از این کار بدم میاد اما دیگه نیاز و حرف هاش براش مهم نبود که بخواد باب میل اون لباس بپوشه.

به قفسه سینه اش فشار آوردم تا بره عقب .منظورم رو فهمید و کمی رفت عقب اما اینقدر صورتش به صورتم نزدیک بود که هرم نفس های داغش رو روی پوست صورتم حس میکردم.

_به جای این که یه ساعت باحسرت نگاهم کنی به اونچه که دلت میخواد عمل کن.

چشم هام از اشک پر شد .من متنفرم از این مرد، متنفرم از این مردی که خوشبختیم رو خراب کرد.

_چیه؟ نمیخواستی؟

لب های مرطوبم رو از هم باز کردم و بابغض گفتم:

_حالم ازت بهم میخوره.

برای لحظه ای شوکه شد.

آره شوکه شد چون توقع این حرف رو از نیازی که عین بت میپرستیدش نداشت.

اشکم روی گونه ام سُر خورد و اون نگاهش میخه توی چشم هام.

_حاضرم از این به بعد یه سگ رو ببوسم اما تو رو نه.

اینقدر شوکه شد که تک خندهی پربهتی زد.

بانفرت پشت دستم رو روی لب هام کشیدم.

خودش رو جمع و جور کرد و دوباره شد همون کیان مغرور.

_ هه نمیخواستی؟ پس چرا نگاه پرحسرتت بهم بود؟

لعنتی قهوه ای چشم هاش هر روز جذاب تر از دیروز میشه و این نگاه آخر یک روز منو میکشه.

نگاهم رو به لاک قرمز رنگی دوختم که خودش خریده بود و دستور داده بود:

_ "هرشب که میام خونه باید این رنگ روی انگشتای خوردنیت باشه" .

_هه نگاه پرحسرتِ من روی توی نفرت انگیز نبود .داشتم به این فکر میکردم که چرا پیش اون زنیکه نمونودی و اومدی اینجا؟ کی میشه گمشی و دیگه نیای به این خونه؟ بازوم رو محکم بین انگشت هاش فشار داد و تهدیدوار گفت:

_نیاز.

همون لاک رو برداشتم و کوبیدم به آینه و داد زدم:

_مرگ نیاز .اسم منو به زبونت نیار عوضی.

به بازوهام چنگ زد و از روی صندلی بلندم کرد و نعره زد:

_نیاز به خودت بیا.

شوکه شدم و ترسیدم از تکون های شدیدش و فشار دست هاش روی بازوهام.

صدای نعره اش گوشم رو پر کرده بود و میترسیدم.

این مرد هنوزم برای من پر از جذبه ست.

من دختر حاج رسول، همون ورپریدهی خانواده، همون زبون دراز و شیطونکشیطونکِ مامان فاطمه که میگفت " :

شیطون رو هم درس میده و از هیچ احدوالناسی نمیترسه " همیشه از قدرت و جذبهی این مرد ترسیدم.

من حتی از حاج رسول ذاکری هم نمیترسیدم اما بادیدن کیان تازه فهمیدم جذبه چیه و ترس چه طعمی داره.

بازم تکونم داد و نعره زد:

_بس کن.

نگاهم خشک شده بود توی چشم های پر از خشمش و اون نفس نفس میزد از خشم.

برای چندثانیه زل زد بهم و بعد پرتم کرد روی صندلی.

باترس توی خودم جمع شدم و دستش رو پشت صندلی گذاشت و عین یه گرگ خم شد روم و باتهدید نگاهم کرد و گفت:

_که کِیکی قراره گمشم از زندگیت؟ ها؟ که حاضری یه سگ رو ببوسی اما منو نه؟

ها؟ سرش رو تکون داد و ادامه داد:

_ باشه، باشه، من داغ تو رو به دل حاج رسول میذارم حالا ببین .زبون درازی کن تا جنازه تو بفرسم واسه حاج رسول.

_تو...تو...تو...

ابروهاش رو بالا داد:

_ها چیه باز به تته پته افتادی.

چونه ام از بغض لرزید.

آخرین باری که اینطوری باهام حرف زد پنج سال پیش بود که بدون اجازه اش باسیمین رفته بودم استخر.

چرا باید هنوز ازش بترسم و حساب ببرم؟ مگه اون کیه؟ اون هیچکی نیست.

بایادآوری حاج بابا قدرت گرفتم و دست هام رو محکم کوبیدم روی قفسه سینه اش که چندقدم عقب عقب رفت:

_دیگه واسه من خط و نشون نکش چون تو هیچکی نیستی، تو دیگه هیچ کاره ای .تأکیدوار داد زدم:

_هیچکاره، فهمیدی؟

دستش رو به پشت گردنش کشید و موهای پشت سرش رو کشید و یهو باتمام قوا نعره زد:

_نیاز.

جلوش ایستادم .نمیدونم این همه شهامت از کجا اومده بود اما هرچی که بود خوب بود.

_چیه؟ مگه دروغه؟ تو چیکارهی منی؟ چیکاره ای؟

ازلای دندون های کلید شده اش غرید:

_ شوهرت.

بغضم گرفت از این کلمه.

اشک حلقه زد توی چشم هام و لب هام لرزید:

_شوهر؟ شوهر !تو شوهرمی؟ اگه شوهر منی پس چیکارهی ترانه ای؟ ها؟ چیکاره شی؟ آه پردردی کشیدم و ادامه دادم:

_ آقای شوهر تاالان پیش کدوم آشغالی بودی؟ حالا که تنت سیر شده یاد نیازت افتادی؟ حالا که از هم آغوشی با ترانهی کثافت سیر شدی یادت اومد زنی هم داری که توی خونه تنهاست و مثه سگ میترسه از

تنهایی؟ تعارف نمیکردی تاصبح تو تختش میموندی و اون زنیکهی عقده ای رو سیر میکردی و تن پرعقدهی خودتم باتنش آروم میکردی.

انگشتش رو باتهدید جلوم تکون داد و لب باز کرد حرفی بزنه اما از شدت عصبانیت نتونست چیزی بگه.

_چیه؟ مگه دروغه؟ حرفی نداری؟ نمیخوای فحش بدی؟ نمیخوای ازش طرفداری کنی؟ نمیخوای از خودت دفاع کنی؟ هیـــی آقای مهندس شایسته به غرورت برنخورد اینقدر بهت توهین کردم؟ !نمیخوای قهر کنی؟ مثلاً بری و درو محکم بهم بکوبی، مثل همیشه .بعدم منه خر گرون ترین کادو رو بخرم و عین یه سگ بیوفتم دنبالِت تا منو ببخشی و آشتی کنیم .برو دیگه، برو لعنتی .برو این همه بهت توهین کردم .برو، برو اما اینبار نیاز سگ وجود نداره که بیاد دنبالت .برو که من دیگه غلط بکنم دنبالت بیام .برو که دلم خونه ازت .برو که جیگرم کبابه از دستت .برو، برو که ...آه.

سینه ام عجیب سوخت و دستم رو روش گذاشتم.

فقط نگاهم میکرد، یه نگاه سرد و برفی.

روی مبل گوشه اتاق افتادم و قفسه سینه ام رو ماساژ دادم.

نگاهم به زمین بود و اشک هام قطره قطره روی صورتم میریختن.

_برم؟

صداش گرفته بود و دیگه مهم نبود.

_جواب بده، برم؟

بغضم سنگین تر شد و بادرد پلک هام رو روی هم گذاشتم:

_برو.

انگار این کلمه جونم رو گرفت.

نگاهش رو روی خودم حس میکردم .صدای پوزخندش به گوشم رسید و بعد به سمت کمد رفت .چمدونش رو بیرون کشید و روی تخت گذاشت.

نرو لعنتی .نرو، نرو.

لب هام رو روی هم فشار دادم تا صدای هق هقم بلند نشه.

لباس هاش رو از داخل کمد برداشت و انداخت داخل چمدون.

چشم هام رو بستم تا نبینم.

لعنت به ما زن ها، میگیم برن درصورتی که میخوایم که نرن .کاش مردها زبان ما رو میفهمیدن .میگیم خوبیم اما خوب نیستیم و حالمون خرابه و به حرف های پر از محبتشون احتیاج داریم اما اونا نمیفهمن.

_هدیه های گرون قیمتت رو که منتشم گذاشتی ببرم یا نه؟

جوابی ندادم که عطر مارکی که به نارین سفارش داده بودم از فرانسه بفرسته رو از روی میز برداشت و گفت:

_مثلاً این .ببرمش یا نه دخترحاجی؟

بازم حرفی نزدم که محکم شیشه ادکلن رو کوبید به زمین و ازترس چشم هام رو بستم و سرم رو بین دست هام پنهان کردم.

_هه گند میزنم به پول تو و بابات و هدیه های گرون قیمتت.

باز عصبی شده بود و بدهنی هاشم شروع شده بود.

ساعت مارکی که خودم از ایتالیا براش خریده بودم رو کوبید به پنجره و داد زد:

_اینم از یکی دیگه اش.

قیچی رو از داخل کشو برداشت و افتاد به جون لباس هایی که هرکدوم از بهترین و گرون ترین و کمیاب ترین مارک ها بودن:

_ بیا اینم از بقیهی هدیه هات.

گردنبند توی گردنش رو که خودم و خودش عاشقش بودیم رو باخشونت از گردنش کند و پرت کرد طرفم.

_ اینم از کادوی ولنتاینت.

چشم بستم و زنجیر گردنبند درست خورد به صورتم و من برای همیشه شکستم.

چشم هام رو که باز کردم دیدم داره کمربند چرم خالصش رو باز میکنه.

کمربند رو پرت کرد طرفم:

_اینم ست چرمی که روز مرد سفارش دادی عمه جونت از آلمان بفرسته.

دستبند و کیف ست کمربند رو هم انداخت جلوم:

_ اینم از بقیه اش چیز دیگه ای هم مونده؟

باچشم های دلگیرم فقط نگاهش کردم.

یه ابروش رو داد بالا و بالحن آرومی گفت:

_لباس زیرمم هدیهی تو بود نه؟

نگاه پرنفرتم رو ازش کندم و به زمین دوختم.

_درش بیارم یا چندشت میشه جلوت لختشم؟ صدای

باز کردن زیپش رو که شنیدم بانفرت گفتم:

_کیان بس کن.

_هدیه هاتو میخوای دیگه باید پس بدم.

دندون هام رو بهم ساییدم:

_من نگفتم هدیه هامو میخوام.

_منم آتیش میزنم به هدیه ای که توش منت باشه.

همین طور بود ازبس که مغرور بود.

نگاهش که کردم درحال باز کردن دکمه های شلوارش بود.

سریع گفتم:

_هدیهی من نبود.

پوزخند زد:

_مطمئنی؟

_فقط خفهشو.

_بذار ببینمش شاید هدیه تو باشه .مارکش که مال فرانسه ست .مطمئنی سفارش ندادی نارین بفرسته؟

کنار پنجره ایستادم و بهش تکیه زدم.

به آسمون سیاه رنگ چشم دوختم و بانگاهم گله کردم به خدایی که بعد از هشت سال خوشبختی اینطور طوفان به پا کرده بود توی زندگیم.

_راستی این شلوارمم تو خریدی.

باغم سرم رو به پنجره تکیه دادم و ناله کردم:

_خفهشو.

شلوار رو پرت کرد به طرفم:

_هدیه هات ارزونی عمه ات دخترحاجی.

باز نگاهی به آسمون کردم و زِیرلب باخودم گفتم:

_ نکنه حال و روز الانم نفرین همون حاجیه؟

لباس زیر رو هم پرت کرد جلوی پام:

_ اینم هدیه تو بود، من یادمه تو یادت نیست.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم .چشم هاش پر بود از خشم و غرور.

آره هدیهی من بود؛ چون من حتی جورابشم به سلیقهی خودم میخریدم ازبس که عاشقش بودم.

تیشرت جذبش رو از تنش درآورد و شلوارکش رو از داخل چمدون برداشت و پاش کرد .چمدون رو از روی تخت انداخت روی زمین و روی تخت دراز کشید:

_ مطمئن باش فردا که بیدارشی دیگه کیانی نیست .رفته، همونطور که خودت خواستی.

من اگه بیدار بشم و بعد از هشت سال با جای خالیش روی تخت مواجه بشم دق میکنم.

گوشیش رو از روی پاتختی برداشت و نگاهی بهش کرد:

_ فکرکنم اینم هدیهی تو بود.

و ثانیه ای نگذشت که گوشی پرت شد سمت پنجره و پنجره رو تمام ترک های ریز و درشت دربرگرفت و گوشی پرت شد روی زمین.

تیکهی ریزی شیشه داخل چشمم پرید و سریع دست هام رو روی صورتم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم.

_فردا که بیدارشم بقیهی هدیه هاتم پس میدم.

لعنتی من منت نذاشته بودم فقط گله کردم، گله کردم که همیشه تو قهر کردی و من منت کشیدم.

چشمم میسوخت.

از اتاق رفتم بیرون و وارد سرویس بهداشتی شدم.

داخل آینه نگاهی به چشمم کردم .هرچی سعی کردم شیشهی ریز رو از چشمم دربیارم نشد .پلک که میزدم چشمم میخارید و حسش میکردم توی چشمم.

سفیدی چشمم به سرعت همرنگ خون شد .حالا علاوه بر گردنم، سرم، قلبم، دلم و چشمم هم درد میکردن.

آهی کشیدم و به اتاق خواب برگشتم .ساعدش رو روی چشم هاش گذاشته بود و ندیده هم میتونستم اخم های درهمش رو حدس بزنم.

روی مبل نشستم و گردنم رو ماساژ دادم.

چشمم آب میداد و میسوخت .ممکن بود تاصبح کور بشم اما مهم نبود، دیگه هیچی مهم نبود.

صدای روشن کردن فندکش رو که شنیدم سرم رو بالا آوردم.

روی تخت نشسته بود و سیگار روشن کرده بود.

لعنتی من حتی عاشق بوی سیگارشم.

ترس داشتم از رفتنش اما بالاخره که چی؟ یه روز میره و بهتره که همین فردا بره .من نمیتونم اونو باکسی شریک بشم پس باید یا اون بره یا من یا ترانه .ترانه که تازه اومده و قصد رفتن نداره پس بهتره من راهم رو از کیان سوا کنم.

_باز گردنت درد میکنه؟

دلم لرزید و من خیلی خرم که حتی صدای این مرد رامم میکنه.

توی صداش نگرانی بود اما نگرانی هاش دیگه برای من باورکردنی نبود.

_به تو ربطی نداره.

زل زدم به چشم های پر از جذبه و جذابش:

_فهمیدی؟ به تو دیگه هیچی هیچ ربطی نداره.

فندکش رو به سمتم پرت کرد که سریع جاخالی دادم:

_ اینم هدیهی تو بود.

_روانی.

به پهلو خوابید که نگاهش روی جای خالی من خشک شد و بعد پوزخند زد و گفت:

_قراره خودتو کچل کنی؟

منظورش به موهای ریخته شدهی روی تخت بود.

حرفی نزدم که رو بهم گفت:

_چته مریضی؟

_آره سرطان گرفتم.

_من اونقدراهم خوش شانس نیستم.

برای یه لحظه نفسم بند اومد و ناباور نگاهش کردم!

لب هام عین یک ماهی تکون خورد تا حرفی بزنم اما هیچی نتونستم بگم و فقط اشک ریختم.

_شوخی کردم.

لب هام رو روی هم فشار دادم و اون بانگاهش سعی کرد دلجویی کنه.

شوخی کرد اما شوخیش نفس منو گرفت.

بالشت رو کوبید روی سرش و داد زد:

_ گند بزنن این زندگی رو.

_من بمیرم چیکار میکنی؟ حرفی

نزد و حرکتی نکرد.

_من بمیرم چیکار میکنی کیانی؟

دستش روی بالشت مشت شد و هق هقم توی اتاق پیچید.

_ " کیانی؟

_جونم؟

_اگه یه روز من نباشم...

_هیس.

_عه بذار حرفمو بزنم.

بااخم منتظر حرفم موند و پرسیدم:

_اگه یه روز من نباشم چیکار میکنی؟

_کدوم گوری میری مثلاً؟

عصبی شده بود .از لحن و اخمش مشخص بود.

باناز گونه اش رو بوسیدم:

_چرا عصبانی شدی؟

باجدیت به چشم هام زل زده بود:

_کدوم گوری رفتی که پیش من نیستی؟

دلخور اسمش رو صدا زدم:

_کیان.

_مرض، خب بگو دیگه.

_من منظورم...

_منظورت چی بود؟ تو برو تا آتیشت بزنم .تو کنار من نباشی کنار هیچ نرنرِخرِخر دیگه ای هم نمیتونی باشی.

_دیونه من منظورم این نبود که ازت جداشم یا ترکت کنم منظورم این بود که اگه بمیرم...

دستش فرود اومد روی دهنم و من و هاج واج نگاهش کردم که گفت:

_زدم تا دفعه دیگه حرفتو مزه مزه کنی و هرچرتی رو به زبون نیاری.

لب هام میسوخت اما قلبم پر از شادی بود.

این تو دهنی پر از عشق بود و فقط من معنیش رو میفهمیدم نه هیچ زن دیگه ای.

لبخندی به روش زدم و توی آغوشش فرو رفتم.

_دیونه اگه تو نباشی که منم نیستم .دیگه این حرفو نزنی ها، دفعه دیگه بگی تودهنی نمیزنم زبونتو میبُرُم .

"

_نمیخوای بزنی تو دهنم؟

صدای گریه ام بلند شده بود، خیلی بلند.

_نمیخوای زبونمو ببُ ُری؟

جوابی نداد .صورتم رو بادست هام پوشوندم و های های گریه کردم.

این زندگی دیگه مثل سابق نمیشد.

بدون خجالت و بدون اینکه به فکر غرورم باشم زار زدم و خدا رو صدا زدم.

کیانی که روزی حتی از شنیدن حرف نبودنم عصبانی شده بود حالا آرزوی مرگم رو داشت.

غرورم مهم نبود .توی زندگی بااون تنها چیزی که برام مهم نبود غرورم بود .توی زندگی بااون روزی ده بار غرورم شکسته بود.

باچشم های خیسم بهش نگاه کردم.

بالشت رو توی مشتش اینقدر فشار داده بود که رگ دستش ورم کرده بود.

_بیمعرفتی، خیلی بیمعرفتی.

باکمی مکث ادامه دادم:

_ حق باحاج بابام بود.

اینو که گفتم مشتش باز شد و بالشت بیچاره رو ول کرد اما سرش رو از زیر بالشت بیرون نیاورد.

_دیر به حرفش رسیدم، خیلی دیر.

روی مبل دراز کشیدم و عین یه جنین توی خودم جمع شدم:

_حالا باچه رویی برم پیشش؟ اون گفت تو آدم نیستی و من نفهمیدم.

چشم هام رو بستم و بادرد ادامه دادم:

_حاج رسول آهت زندگیم رو سوزوند، زندگیم که هیچ دل و جیگرم رو باهم سوزوند، حاج رسول این تاوانتاوان دل شکستهی توئه.

هق زدم:

_تف تو روم که توی نامرد رو به اون ترجیح دادم.

لبم رو بین دندون هام گرفتم و نفسم رو باآه دادم بیرون.

چشم بستم تا بمیرم اما نمردم، فقط به خواب عمیقی دعوت شدم.

"کیان"

نیم ساعتی میشه که صدای گریه اش قطع شده.

بالشت رو از روی سرم کنار زدم و نگاهی بهش انداختم.

بادیدنش قلبم به درد اومد.

بمیرم براش ببین چه جوری تو خودش مچاله شده.

سریع بلند شدم و رفتم طرفش.

موهای خوش رنگش رو از توی صورتش کنار زدم و به چهرهی ملیح و زیباش خیره موندم.

ازخودم پرسیدم:

_چرا اینطوری شد؟

گونهی برجسته اش رو نوازش کردم:

_ نیاز من نمیخواستم اینطوری بشه، نمیخواستم.

صورتش هنوزم خیس بود .لب هام رو به پیشونیش چسبوندم و بوسه عمیقی بهش زدم.

بایادآوری این که گفت " :حاضره یه سگ رو ببوسه اما منو نه " باز دوباره دلم به درد اومد و غرورم زخمی شد.

آروم بغلش کردم و روی تخت گذاشتمش.

باز با گریه خوابیده بود و هذیون میگفت:

_من میخوام برم شمال.

لبخند تلخی روی لبم نشست:

_ باشه خانمم.

_بچهمون گشنشه پاشو تو بهش غذا بده.

لب هام از بغض لرزید.

منِمن بیشرف چیکار کردم بازندگیم؟

_هیی حاج بابا به خدا من کار اشتباهی نکردم.

_تو مگه میتونی کار اشتباهی بکنی؟ تو فرشتهی پاک منی.

غلت زد و دستش رو طرف دیگهی تخت روی بالشت من گذاشت:

_ کیان من بچه میخوام.

موژه هام خیس شد و چشم هام رو باانگشت هام فشردم .لعنت به من که اینقدر خودخواه بودم و هستم.

موهای سیاه رنگش رو نوازش کردم .حالا تاصبح حرف میزد .از هرچیزی، از دوست دوران ابتداییش بگیر تا خواستگار اولش توی دوران دبیرستان، از مرگ بابا بزرگش تا عروسی خودمون، از رفتن نارین تا بازیگوشی هاش باکیوان.

کنارش دراز کشیدم و عطر موهاش رو بلعیدم:

_ چطور میتونی بگی حق با حاج رسوله؟ اگه حق بااون بود که من و تو الان تو این وضعِ نبودیم؟ چرا اینو گفتی دیونه؟ تو اگه میدونستی من چرا اون کارو کردم هیچ وقت نمیگفتی حق با اون پیرِخرفته.

انگشت هام لای موهاش سُ ُر خورد:

_برم؟ باشه میرم .ماهم به ته خط رسیدیم، به ته خط رسیدیم چون همون حاجی نذاشت ما زندگی کنیم .نیاز من مجبور بودم، مجبور بودم لعنتی .چطور میتونی بگی برو؟ کجا برم؟ من به جز تو کی رو دارم؟ به جز این خونه کجا رو دارم؟ کاش نمیگفتی برو.

_تو غلط میکنی منو الان نمیبری بام.

آهی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

کیسه آب گرم رو آماده کردم و برگشتم توی اتاق و کیسه رو روی گردن و شونه اش گذاشتم.

عصبی که میشد گردنش میگرفت .عصبی که میشد موهاش میریخت .عصبی که میشد قفسه سینه اش درد میگرفت.

_کیان.

_جون دلم؟

_حاج بابام میگه تو جلفی.

بوسه آرومی به صورت سفیدش زدم:

_الهی حاج باباتِ بره تو گور تا همهمون راحت شیم.

_میگه اون پسر دکمه هاش همیشه تا زیر نافش بازه.

_نه خوبه مثل اون عمامه تن کنم.

_کیان کیوان رو بزن ببین چقدر اذیتم میکنه.

باحسرت تکتک اجزای صورتش رو نظاره کردم .دیگه از فردا نمیبینمش .باید برم و منتظرمنتظرِ درخواست طلاقش بمونم.

_کیان خرِخر گاو منه.

خندیدم، خِنده ای که پر بود از بغض:

_ نیاز خر گاو منه.

یهو تو خواب زد زیرِزیر گریه .مشخص بود اصلاً حالش خوب نیست.

سرش رو توی بغلم گرفتم و آروم آروم موهاش رو نوازش کردم:

_ نکن اینطوری باخودت .من نمیتونم تو این وضع ببینمت.

نگاه پر از غمم رو به عکس عروسیمون دوختم.

انگار همین دیروز بود که باهاش آشنا شدم.

_ "گارسون.

چقدر متنفر بودم از این اسم، چقدر بیزار بودم از این اسم، چقدر حالم بهم میخورد از این اسم.

ابروهام بهم گره خورد و باصورتی سخت و عبوس به سمت میز رفتم و بالحن طلبکاری گفتم:

_بله؟

متعجب نگاهم کرد:

_چته آقا ترسیدم!

بیتوجه به اون چشم های مشکی رنگرنگِ بامزه که از فرط تعجب گرد و گشاد شده بود گفتم:

_چی میخوری؟ زود بگو.

نگاهی به سمت صندوق کرد .اگه صاحب کارم میفهمید بامشتری همچین برخوردی داشتم بیبرو برگرد اخراجم میکرد.

باز نگاه متعجبش رو به من دوخت:

_ اگه چیزی نمیخوای سفارش بدی برم.

_این چه طرز برخورده؟

_همینه که هست.

نگاه متعجبش اینبار تو کل کافی شاپ چرخید و بعد روی صورت من ثابت موند:

_میخوای منو بزن.

از لحن بامزه اش خندم گرفت اما فقط کمی گوشه لبم کج شد.

چقدر صورت گردش توی اون مقنعه مشکی رنگ خواستنی بود.

هنوز نگاهم میکرد که باپرخاش گفتم:

_چیه خوشتیپ ندیدی؟ شونه

بالا انداخت:

_ خوشتیپ دیدم اما گارسون خوشتیپ ندیدم.

دست هام مشت شد و دندون هام رو روی هم ساییدند:

_حیف که...

خندید و گفت:

_حیف که چی؟ نترس حرفتو بزن به صاحب کارت نمیگم.

_اگه چیزی کوفت نمیکنی برم؟

ممنونِ رو برداشت و باز کرد:

_ امممم من یه کافه گلاسه میخوام و یه آب پرتقال و یه کاپوچینو و شکلات داغ و...

سرش رو از توی منو بالا آورد و به منی که همینطوری نگاهش میکردم نگاه کرد:

_ها چیه؟

_نترکی؟

برعکس تصورم که فکرمیکردم ناراحت میشه خندید:

_نه نترس نمیترکم .خب داشتم میگفتم، و یه نسکافهی داغ...

خودکار و دفترچه رو آوردم بالا:

_صبرکن از اول بگو.

نگاه چپ چپی بهم انداخت:

_تنبل زود باش دیگه.

بااخم گفتم:

_مراقب حرف زدنت باش.

_اگه مراقب نباشم چیکار میکنی؟

دستم به سمتش رفت که باابرو به صاحب کارم که پشت صندوق نشسته بود اشاره کرد .دستم روی هوا خشک شد و مشتش کردم.

باحرص گفتم:

_تو دیگه از کجا پیدات شد امروز؟

سرش رو کج کرد و بالبخند خاص و بانمکی جواب داد:

_از توی تخم مرغ شانسی.

این دختر امروز اومده بود که بااعصاب نداشتهی من بازی کنه.

باهمون اخم هایی که هرلحظه بیشتر میشد گفتم:

_دوباره سفارش هاتو بگو حوصلهتو ندارم.

لحنش کمی شیطون شد:

_ آقا ما باید چیکار کنیم تا شما حوصلهی ما رو داشته باشین؟

نگاهی از سرتا پا بهش کردم .شلوار راسته و مانتوی بلند مشکی رنگش و مقنعهی سرش یه جورایی نشون میداد که دانشجوئه .چهره اش بانمک بود و کمی قیافه اش بچگونه میزد.

از نگاهم دستپاچه شد و دستی به مقنعه اش کشید و تک سرفه ای کرد:

_ خب گفتم چی میخورم؟

هول کردنش لبخند روی لبم آورد .مشخص بود این کاره نیست.

بالاخره سفارش هاش رو گفت و یادداشت کردم:

_یه موقع اسهال نشی.

پقی زد زیر خنده و صورتم پر از تعجب شد از صدای خندهی بلندش .بقیه هم باتعجب به ما نگاه میکردن، مخصوصاً آقای کریمی صاحب کارم.

آروم زمزمه کردم:

_خفهشو.

خودش رو جمع و جور کرد و لب هاش رو کشید توی دهنش و باصورت خندونش نگاهم کرد.

این دیگه کی بود؟!

فکرکردم مثل بقیهی دخترها از حرفم ناراحت بشه و حالش بدشه اما این!...

لب هاش رو که از داخل دهنش بیرون آورد نگاهم برای لحظه ای روی لب های تَر و خوش ترکیبش ثابت موند.

رژ نداشت اما لب هاش صورتی رنگ بود .لب های کوچولو و برجسته ای که خیلی به صورت ملیح و گردش میومد.

_کیان پس سفارش ما چی شد؟

باصدای ستار از فکر بیرون اومدم، هنوز باهمون لبخند ملیح و چشم های خندون بهم نگاه میکرد.

رو به ستار کردم و گفتم:

_ الان میارم داداش.

نگاه دیگه ای به دخترکِدخترک خندون انداختم که حالا لبخندش دندون نما شده بود.

از میزش فاصله گرفتم و رفتم تا سفارش هاش رو بِیارم.

کریمی باصورت اخم آلودش نگاهم میکرد .مردک خرفت ببین چه جور برام خط و نشون میکشه .به خدا اگه احتیاج نداشتم محال بود تو این آشغالدونی کار کنم.

برای سفارش های جور واجور خانم بارها و بارها رفتم و اومدم.

باخودم میگفتم محاله یه دختر این همه نوشیدنی و کیک رو یه جا باهم بخوره اما خورد و من هاج و واجنگاهش میکردم.

_گارسون؟ِ

_ای مرض گارسون، این دیگه امروز از کجا پیداش شد؟

رفتم سمت میزش:

_چیه؟

بادستمال گوشه لبش رو تمیز کرد و باچشم های گرد و سیاهش نگاهم کرد:

_ ها چیکار داشتی؟

به خودش اومد و نگاه از چشم هام گرفت:

_باهمهی مشتری ها اینطوری رفتار میکنی؟

_فقط بااونایی که بهم میگن گارسون.

ابروهای پر و دست نخوردش بالا رفت:

_ اوه !بله ببخشید، فکرنمیکردم اسم شغلت ناراحتت کنه.

آخ که دلم میخواست زبونش رو از حلقش بکشم بیرون، دخترهی خرفت.

_خب من چی باید صدات کنم؟ خب تو گارسونی دیگه.

خودکار رو توی دستم محکم فشردم .قطعاً اگه ادامه میداد دیونه میشدم.

لبخند ملیحی زد:

_آقاکیان صدات کنم؟ برگه رو

کوبیدم روی میز:

_صورت حسابت.

_من صورت حساب خواستم؟!

_پاشو برو.

چشم گرد کرد برام:

_مگه جای تو رو تنگ کردم؟ عصبی

دستی به پشت گردنم کشیدم.

کریمی :اتفاقی افتاده؟

خودم رو جمع و جور کردم و اون دخترهی پرو خیلی جدی گفت:

_ خیر، اتفاقی نیوفتاده .شما صاحب این کافی شاپ هستین؟

کریمی نگاهی به من انداخت و بعد جواب داد:

_بله.

_بهتون تبریک میگم گارسونِگارسون خیلی مؤدب و آقایی دارین.

ابروهام ازتعجب بالا رفت و کریمی لبخند زد:

_ممنون خانم.

_من از وقتی اومدم خیلی باسفارش هام این آقا رو آزار دادم اما کاملاً صبورانه و مؤدب جواب منو دادن، واقعاًجای تبریک داره.

_کیان وظیفشه که باصبوری به سفارشات شما رسیدگی کنه .خوشحالم که راضی هستین، امیدوارم بازم بیاین اینجا.

دختر نگاهی به من کرد و جواب داد:

_حتماً.

کریمی سری به معنی احترام خم کرد:

_ خوش حالمون میکنین.

بعد از گفتن این حرف رفت و من چشمکی به معنی چی تو سرته زدم و نامحسوس سرم رو تکون دادم که ابرویی بالا داد و شونه بالا انداخت.

_برام آب سیب بیار.

دندون هام رو روی هم فشار دادم:

_پاشو برو پنج ساعته اینجا نشستی و فقط میخوری.

یهو باهراس ازجا پرید و به بیرون نگاه کرد:

_وای کی هوا تاریک شد؟

_وقتی داشتی سق میزدی.

سریع گوشی مارک گرونش رو از روی میز برداشت و به همراه کلاسورش انداخت داخل کیفش.

خیلی هول کرده بود و دست هاش میلرزید .متعجب از ترسی که یکدفعه به سراغش اومده بود گفتم:

_هنوز هشته!

نگاهی بهم کرد، و من بادیدن چشم های مظلومش دلم لرزید .دیگه نه شیطون بود نه خندون .بلکه یه ترس و مظلومیت عجیبی توی چشم هاش خونه کرده بود.

سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست و فقط دهن کجی کرد.

سوئیچش رو از روی میز برداشت و گفت:

_ مرسی .دستت درد نکنه.

تنها سری تکون دادم که برگهی صورت حساب رو برداشت و به سمت صندوق رفت و نگاه منم دنبالش کشیده شد.

بعد از اینکه حساب کرد برگشت و نگاهی بهم کرد .یه نگاه طولانی و منم عجیب غرق شده بودم توی اون مردمک های سیاه رنگ.

نگاهش رو گرفت و از کافی شاپ خارج شد و من از پنجره باچشم هام دنبالش کردم .وقتی سوار پورشهی قرمز رنگش شد آه عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم" .

به صورت غرق خوابش زل زده بودم .هنوزم حرف میزد .همیشه پرحرف بود، حتی توی خواب.

صورت ناز نیازم رو نوازش کردم .اون روز چقدر از دستش حرص خوردم، بعدش هم که رفتم خونه تمام شبیه اون فکرکردم .از شیطنت نگاهش گرفته تا ترسی که توی نگاهش نشست و بعدها فهمیدم اون ترس فقط به خاطر دیر رسیدن به خونه و توپ و تشرهای حاج رسول بوده.

_کیان.

زیرلب گفتم:

_جان دل کیان؟ تو که امشب کیانتو کشتی .دِد بیمعرفت من دلتنگ لمس تنت بودم و تو ردم کردی .گفتی یه سگ رو به من ترجیح میدی، دلمو شکوندی لامصب .منت کادوها و هدیه هاتو گذاشتی درصورتی که میدونستی من حتی منت پدرمم نمیکشم و متنفرم از منت گذاشتن و به رخ کشیدن اموالت .گفتی حق با حاج رسوله .لامصب مگه من چیکار کردم که حق با اون پیریه؟ آره خیانت کردم، خیانت کردم تا اون مردک برنده نشه اما انگار اون برده .تو گفتی حق بااونه، انگار اون برنده شده و من خبر نداشتم.

کیسه آب گرم رو کنار گذاشتم و سرم رو روی بالشتش گذاشتم و صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم و چشم هام رو بستم.

مژه هام کمی نمناک شد و لب هام از بغض لرزید:

_از فردا دیگه نیستم، نیستی !نیستیم کنارهم.

عطر گرون قیمت و خوش بوش رو به ریه هام کشیدم و بغضم رو قورت دادم و برای آخرین بار کنار همسرم خوابیدم.

***

بانوری که به صورتم میخورد از خواب بیدار شدم.

نیاز محکم بهم چسبیده بود و مثل همیشه دست و پاهاش رو دورم پیچیده بود .باز جای شکرش باقی بود که انگشت هاش توی دهنم نبود.

بادیدن اتاق بهم ریخته تازه ماجرای دیشب یادم اومد و تمام غم های عالم توی دلم خونه کرد.

یعنی دیگه باید برمِ؟

این آخرین صبحی که بیدار میشم و میبینم که دست و پاهای ظریفش رو روم انداخته و تمام تخت رو گرفته.

دیگه نیازی کنارم نیست که توی خواب بهم لگد بزنه و ازشب تاصبح حرف بزنهِ و هذیون بگه.

یا وقتی که خیلی خسته ست از فرط خستگی خروپف کنه و من از شب تا خود صبح سرم رو به بالشت بکوبم و ناله کنم " :نیاز خدالعنتت نکنه " و اون باخیالی راحت بخوابه و متوجه نشه.

بازوی سفیدش رو ناز کردم و لبخند تلخی زدم:

_به پایان آمد این قصه حکایت همچنان باقی ست .زندگیمون تموم شد اما من هنوز عاشقتم.

به آرومی پاش رو از دورم باز کردم و سرش، که روی سینه ام بود رو روی بالشت گذاشتم و از روی تخت بلندشدم.

مثل هر روزصبح دوش نگرفتم فقط دست و صورتم رو شستم و لباس هام رو پوشیدم.

موهام رو جلوی آینهی شکسته مرتب کردم و نگاهم توی چشم هام ثابت موند:

_کیان چیکار کردی پسر؟ میارزید؟ اون شرکت لعنتی به تباه شدن زندگیت میارزید؟ نه نمیارزید .نیازارزشش خیلی بیشتر بود اما از صفر شروع کردن برای من سخت بود .فکرمیکردم هرغلطی هم بکنم نیاز باهام میمونه اما انگار کور خونده بودم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

به سمت پنجره رفتم .تمام پنجره رو ترک برداشته بود اما این گوشی هنوز سالم بود .هه هرچی بود بهترین مارک جهان بود دیگه.

بادیدن اسم ترانه خودم رو لعنت کردم.

گوشی رو خاموش کردم و سیم کارت و مموریم رو از داخلش برداشتم و پرتش کردم همون جای قبلی.

به نیاز نگاه کردم که هنوز خواب بود.

دارم میرم نمیخوای بیدارشی تا از هم خداحافظی کنیم؟ رفیق نیمه راه نمیخوای بیدارشی و مثل همیشه دنبالم بیای؟ نمیخوای جلوم رو بگیری؟ نمیخوای منتم رو بکشی؟ نمیخوای بااشک هات راهم رو سد کنی؟ د لامصب قراره ما این نبود، قراره ما جدایی نبود.

اشک حلقه زده توی چشم هام رو با انگشتم گرفتم و به سمتش رفتم.

خم شدم و بوسه ای به سرش زدم:

_خداحافظ زیبای من.

قبل از اینکه صورت خواستنیش رو که توی خواب به شدت معصوم میشد، غرق بوسه هام کنم سریع ازش فاصله گرفتم .لب هام رو روی هم فشار دادم و بابرداشتن چمدونم به سمت در رفتم.

در اتاق رو باز کردم اما قبل از رفتن یه بار دیگه کل اتاق رو از نظر گذروندم.

چقدر توی این اتاق باهاش خاطره داشتم .صدای خنده هاش، داد و بیدادهاش، جیغ هاش، گریه هاش و ناله هاش انگار هنوز هم توی اتاق میپیچه، و دل کندن سخته برای من.

هشت سال عاشقی کم نیست .هشت سال زندگی کم نیست .هشت سال کنار هم بودن کم نیست.

لامصب سختمه، پاشو جلوم رو بگیر.

لب هام از بغض لرزید و زمزمه کردم:

_دوست دارم، دوست داشتم و دوست خواهم داشت .خیانت کردم چون از نو شروع کردن سخته، برای من که برای اون شرکت از جون مایه گذاشتم از اول شروع کردن سخت بود و هست .من توان از نو شروع کردن رو نداشتم .ببخش که خودخواهانه انتخاب کردم اما من کیانم، همون کیانی که گفتی عاشق همین خودخواهی و غرورش شدی .خدانگهدارت نیازم.

بابغضی سنگین از اتاق خارج شدم و گوشه گوشهی خونه رو بادلتنگی نگاه کردم.

لامصب تو هرگوشه هزارتا خاطره ساخته بود.

عکسش رو از روی میز برداشتم و داخل چمدونم گذاشتم.

دلم به یدونه عکس رضایت نداد و بقیهی قاب عکس ها رو هم برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

در که بسته شد انگار راه نفس منم بسته شد.

حالا نیاز اونور در بود و من اینور و این در عین یه دیوار جدایی انداخته بود بین من و نیازی که توی این هشتسال حتی یه روزهم ازهم دور نبودیم و نفس هامون نزدیک نفس های هم بود.

من میدونم این جدایی یه روز منو از پا درمیاره.

اون شرکت لعنتی سرپا شد تا من از پا دربیام.

"نیاز"

غلت زدم تا دستم رو دور کیان حلقه کنم که دستم باتخت خالی برخورد کرد.

باوحشت چشم هام رو باز کردم و بادیدن جای خالیش بلافاصله صدا زدم:

_ کیان.

همیشه از اینکه بیدارشم و کنارم نباشه هراس داشتم.

از جا پریدم و بلندتر صدا زدم:

_کیان کجایی؟

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و بادیدن آینهی شکسته و پنجرهی ترک خورده و اتاق بهم ریخته همه چی یادم اومد.

زانوهام سست شد و افتادم روی زمین.

رفته؟ یعنی واقعاً رفته؟

امکان نداره نیازش رو ترک کنه !این امکان نداره!

سریع از اتاق دویدم بیرون و تمام خونه رو زیرو رو کردم:

_کیان .کیان عزیزم کجایی؟ کیان حمومی؟

در حموم رو باز کردم و بادیدن حموم خالی گریه ام گرفت:

_ کیان من میدونم تو منو ترک نمیکنی بگو کجایی تا از ترس سکته نکردم .توروخدا بیا من حوصله قایم موشک بازی ندارم.

عین دیونه ها دور خودم میچرخیدم و صداش میزدم اما نبود.

نبود و من مردم از نبودنش.

وسط سالن نشستم و زار زدم:

_غلط کردم گفتم برو، دیونه نرو، من میمیرم از رفتنت.

صدای هق هقم کل خونه رو پر کرده بود و هرلحظه صدای گریه هام اوج میگرفت.

دیوانه وار اسمش رو فریاد میزدم و خواهش میکردم که برگرده اما برنمیگشت .اون مغرورمغرورِ خودخواه محال بود برگرده.

باتمام توانم جیغ زدم:

_ کیان.

صدای زنگ آپارتمان که بلند شد سریع از جا پریدم و به سمت در دویدم.

پام پیچ خورد و افتادم زمین .بیاهمیت به درد بدی که توی مچ پام پیچید دوباره بلند شدم و راهم رو به سمتدر، درپیش گرفتم.

سریع در رو باز کردم:

_کیان اومدِی.

بادیدن زن چادر به سر همسایه دوباره صدای هق هقم بلند شد.

کیانم نبود بلکه زن فضول همسایه بود که همیشه از ما شکایت داشت .همیشه شکایت ما رو به مدیر ساختمون میکرد .از صدای بلند خنده هامون، از سروصداهای شبانه، از جیغ و دادهای از سرخوشیمون، از صدای بلند آهنگ، از صدای بلند فردوسی پور و کلکل های من و کیان سر فوتبال، از بدو بدو کردن هامون توی خونه، از همهی اینا شکایت میکرد و من فقط میخندیدم و کیان باجدیت عذرخواهی میکرد اما از فردا باز دوباره همون آش و همون کاسه.

بانگرانی نگاهم میکرد اما من باپرخاش گفتم:

_ها چیه؟ به چی نگاه میکنی؟ باز اومدی که بگی چرا جیغ میزنم؟ چرا می دوم و صدای دویدنم شما رو آزار میده؟ یا اینکه صدای جیغ ها و گریه هام؟ اومدی به کی شکایت کنی؟ به کیان؟ به آقای شایسته؟ نیست، دیگه نیست .دیگه نیست که ازت عذرخواهی کنه و بگه " :خانوم سلیمی معذرت میخوام حق باشماست " ، دیگه نیست برو خوشحال باش چون دیگه کیانی وجود نداره که شب و نصف شب آهنگ بذارم و باهاش برقصم .دیگه نیست که توی خونه دنبالم کنه و من باجیغ جیغ از دستش فرار کنم .دیگه نیست که باهم فوتبال ببینیم و باداد و بیداد کلکل کنیم .لعنتی همینو میخواستی نه؟ الان خوشحالی؟ بله دیگه همه خوشحالن .کیان بالاخره نیازو ترک کرد و مگه میشه خوشحال نباشین؟ حاج بابا، مامان فاطمه، گلنار، گلاره،

همه تون الان خوشحالین .اوه ترانه رو بگو که الان توی ماتحتش عروسیه .خوشی من خار بود تو چشم همهتون .برید خوشحال باشین دیگه خوشی وجود نداره .بالاخره موفق شدین، کیان و نیاز از هم جداشدن.

پای در نشستم و صورتم رو بادست هام پوشوندم و بلندبلند هق زدم.

زن همسایه که اول متعجب و بعد باترحم نگاهم میکرد کنارم زانو زد و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

_آروم باش دخترم.

دستش رو کنار زدم و جیغ زدم:

_ من دختر تو نیستم.

همهی همسایه ها از واحدهاشون اومده بودن بیرون و باتعجب به من نگاه میکردن.

مژگان دخترخانم سلیمی رو به همهشون گفت:

_به چی نگاه میکنین؟ برید داخل خونه هاتون .بدبختی مردم نگاه کردن داره؟

باگریه گفتم:

_بذار...بذار نگاه کنن .حاج بابام میگفت یه روز میشی عبرت بقیه .راست میگفت، بذار ببین و عبرت بگیرن از منِ بدبخت.

خانم سلیمی از پای در بلندم کرد:

_ پاشو عزیزم، پاشو بریم داخل.

بردم داخل و مژگان هم پشت سرمون اومد و در رو بست.

روی مبل نشوندم و کنارم نشست .کف دست هام رو مالید و باملایمت گفت:

_ آروم باش عزیزم .هیس گریه نکن.

مژگان :نیازجون چی شده؟ میخوای زنگ بزنم به آقای مهندس؟

باچشم های اشکی نگاهش کردم:

_ رفت، برای همیشه رفت.

خانوم سلیمی سرم رو توی بغلش گرفت و موهام رو نوازش کرد:

_هیس آروم، برمیگرده.

_نه دیگه برنمیگرده .خودم گفتم بره، خودم گفتم.

خانم سلیمی مادرانه سرم رو نوازش میکرد و دلداریم میداد و من تمام مدت زار میزدم و کیان رو صدا میزدم.

هشت سال زندگی مشترک کم نبود .هشت سال عاشقی کم نبود .هشت سال باهم خوابیدن و بیدار شدن کم نبود .هشت سال باهم صبحانه خوردن و ناهار خوردن و شام خوردن کم نبود .هشت سال باهم نفس کشیدن کم نبود.

مگه میشد اینقدر راحت ازش بگذرم؟ اون نفسم بود و من چطور میتونستم اینقدر راحت از نفسم بگذرم؟ مگه به آسونی به دستش آوردم که حالا اینقدر آسون ازدستش بدم؟ مگه کم بابقیه جنگیدم به خاطرش؟ مگه کم تلاش کردم؟ خدایا چرا اینقدر آسون ازم گرفتیش؟ تو که دیدی من چقدر خون دل خوردم برای بدست آوردنش .خدایا این انصاف بود؟ انصاف بود اینقدر راحت ازم بگیریش؟ این آه حاج باباست، به والله که آه حاج باباست.

مژگان :بیا مامان این آب قند رو بده بهش تا حالش بهترشه.

از آغوش خانم سلیمی فاصله گرفتم و اون لیوان رو به لب هام نزدیک کرد که بادست های لرزونم لیوان رو گرفتم:

_ مم...ممنون.

بدون اینکه حتی کمی ازش بخورم لیوان رو روی میز گذاشتم.

مژگان همونطور که شونه هام رو ماساژ میداد گفت:

_ بخور عزیزم حالتو بهتر میکنه.

دستم رو روی دستش گذاشتم تا مانع ماساژ دادنش بشم:

_مرسی .خوبم.

دستش رو کنار زدم .خودش فهمید و دست هاش رو عقب کشید.

_چی شده دخترم؟ باشوهرت دعوات شده؟

مژگان باتشر گفت:

_مامان!

خانم سلیمی سریع گفت:

_ یه موقع فکرنکنی قصدم فضولیه، نه .فقط نگرانت شدم.

کف دست هام رو محکم روی گونه هام کشیدم و زیرلب گفتم:

_همه چی تموم شد.

_چی؟

_ هیچی .ببخشید که مزاحمتون شدم.

بلندشدم از روی مبل:

_اگه میشه تنهام بذارین.

خانم سلیمی کمی صورتش اخمو و ناراحت شد اما مژگان که انگار درکش بیشتر بود گفت:

_ آره مامان بهتره نیازجون رو تنها بذاریم الان بیشتر به تنهایی نیاز داره.

خانم سلیمی :میخوای یه چیزی بیارم بخوری؟

_نه ممنون لطف کردین.

لبخندی هرچند مصنوعی به روم زد:

_مراقب خودت باش .خودتم اذیت نکن از این دعواها بین هر زن و شوهری پیش میاد.

باز دوباره بغضم ترکید که مژگان باحرص گفت:

_مامان!

_اِوا من که چیزی نگفتم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم:

_اشکالی نداره مژگان جان .ممنون که کمکم کردین دیگه مزاحمتون نمیشم.

مژگان لبخندی به روم زد و دست مامانش رو گرفت و رفتن.

روی مبل نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم:

_ بیمعرفت اون زنیکهی خراب رو به من ترجیح دادی.

چشمم میسوخت اما سوزشش بیشتر از سوزش دلم نبود.

قلبم کند میزد و نبود کیان رو فریاد میزد.

لعنتی چطورِ تونستی از من بگذری؟ از منی که پای همه چیزت موندم و باهمه چیزت ساختم.

اخلاق گند تو رو کی به جز من میتونه تحمل کنه؟ به والله که هیچکس نمیتونه چون تو فقط برای من خلق شدی، فقط برای من.

باز دوباره صدای هق هقم بلند شد و صدای گریه هام خونه رو پر کرد.

دیگه نبودش تا موهام رو نوازش کنه و بگه:

_" به خدا اگه بازم گریه کنی هم خودتو میکشم هم خودمو" .

همیشه و درهمه حال خودخواه بود و مغرور .همیشه دستور میداد نه خواهش میکرد، نه درخواست، فقط دستور میداد.

نیاز ساکت .نیاز بخواب .نیاز پاشو .نیاز بخند .نیاز گریه نکن .نیاز بخور .نیاز نرو اینجا .نیاز تو باید پا به پای من بیدار بمونی تا من درسم رو بخونم .نیاز تو باید بامن بیای اینجا " .بـــایـــد " و من عاشق همین مستبد بودن و دستور دادنش بودم.

هیچکس نمیتونه اونو تحمل کنه اِلا من .ترانه خسته میشه، مطمئنم که یه روزی خسته میشه.

به موهام چنگ زدم:

_خراب اون مردی نیست که به من خیانت کرد، خراب اون زنیه که امروز باعث اشکای همجنسشه .ترانه زندگیتو روی زندگی من ساختی و زندگیمو آوار کردی روی سرم، لعنتی ازت نمیگذرم.

صورتم رو بادست هام پوشوندم و آه عمیقی کشیدم:

_نیاز باختی .حاج بابا گفته بود میبازی و دیدی حق با اون بود .گفت " :یه روزی تاوان دل شکستمو میدی

"و من امروز تاوان دادم، حاج بابا تاوان دادم .ای کاش میبخشیدی و میگذشتی از دخترِدختر ناخلفت تا اینطوری تاوان ندم.

تاعصر همونطور روی مبل نشسته بودم و از رفتن کیان زار میزدم.

پام درد میکرد و چشمم میسوخت.

دلم ضعف میرفت و سرم درد میکرد اما هیچ کدوم از اینا به اندازهی درد قلبم به چشم نمیومد.

باصدای زنگ آپارتمان به خودم اومدم.

بیحال و لنگون لنگون به سمت در رفتم.

امیدی برای برگشتن کیان نداشتم چون میدونستم نمیاد.

از چشمی نگاه کردم و مژگان رو دیدم.

کلافه در رو باز کردم و اون به روم لبخند زد .از چشم هاش مهربونی هویدا بود .تا دیروز ازش بدم میومد چون حس میکردم همین چشم های مهربونش دنبال کیان منه اما انگار اشتباه میکردم.

سینی غذای توی دستش رو به سمتم گرفت:

_سلام .حدس زدم ناهار نخورده باشی واسه همین برات غذا آوردم .ظهر اومدم اما هرچی زنگتونو زدم باز نکردی فکرکنم متوجه نشدی.

اینقدر غرق غم رفتن کیان بودم که متوجه نشده بودم.

بادست هایی که از ضعف و بیحالی میلرزید سینی رو گرفتم:

_مرسی.

_خواهش میکنم.

_از مامانتم تشکر کن.

_حتماً .امیدوارم باب میلت باشه .خداحافظ.

برگشت تا بره که صداش زدم:

_مژگان.

برگشت:

_جانم؟

خیره به چشم های مهربونش گفتم:

_ممنون.

لبخند خالصی زد:

_خواهش میکنم.

در رو بستم و سینی رو روی اوپن گذاشتم.

نگاهم روی بشقاب قرمه سبزی ثابت موند .کیان عاشق قرمه سبزی بود .وقتی قرمه سبزی میدید تمام عالم و آدم رو فراموش میکرد .دیگه اون مرد مرتب و مؤدب که آروم و شیک غذا میخورد نبود و تندتند غذاش رو میخورد و حتی منم از یاد میبرد.

منم عاشق سلیقهی اون بودم و چون اون قرمه سبزی دوست داشت عاشق این غذا شده بودم .خونهی حاج بابا که بودم لب نمیزدم به این غذا .متنفر بودم از هرچی گوشت و سبزیه و اما از وقتی با کیان آشنا شدم جونم در میره برای همین گوشت و سبزی ساده.

بایادآوری دعواهامون سر آخرین تکهی گوشت و یا آخرین لقمهی غذا دوباره بغض کردم.

بایادآوری این که صبح ها توی بیداری از هم سبقت میگرفتیم تا باقی موندهی قرمه سبزی شب قبل رو گرم کنیم و بخوریم اشک هام ریخت روی گونه هام.

بایادآوری جیغ جیغ هام و کولی بازی هام سر قاشق آخر صدای هق هقم بلند شد.

قاشق رو برداشتم و مقدار زیادی توی دهنم گذاشتم و هق هق کنان خوردم.

کیان برگرد.

حالا که تو رفتی این غذا دوباره شده همون گوشت و سبزیسبزیِ نفرت انگیز و بدمزه .دیگه خوشمزه نیست .دیگه اون طعم دوست داشتنی رو نداره.

برگرد آقایی .برگرد که رفتنت نه تنها طعم رو از قرمه سبزی بلکه از زندگیمم میگیره.

باگریه تمام قرمه سبزی رو خوردم اما نه، این قرمه سبزی دیگه اون طعم گذشته رو نداشت.

دیگه هیچی مثل گذشته نمیشد.

کیان که رفت زندگی منم باخودش برد .بعد از رفتن اون دیگه هیچی مثل قبل نمیشه.

صدای زنگ گوشیم به گوشم رسید.

تلاشی برای جواب دادن نکردم چون میدونستم کیان نیست .اون مغرور بود، مغرور.

دوباره زنگ خورد و بیحوصله به سمتش رفتم .از روی عسلی برداشتمش و نگاهی به صفحه اش کردم .

امیرمحمد بود.

دلم میخواست باهاش حرف بزنم و بیاد پیشم تا تو بغلش آروم بگیرم اما نمیشد که درد و دل کنم

.نمیتونستم بگم همون مردی که به خاطرش جلوی همتون ایستادم بهم خیانت کرد.

گوشی رو پرت کردم روی مبل و رفتم داخل آشپزخونه.

دست و صورتم رو شستم و دیگه کیانی نبود که غر بزنه و بگه:

_ "کثیف صورتتو توی سینک نشور برو داخل سرویس بهداشتی" .

دیگه نبود تا منم براش زبون درازی کنم و بگم:

"_دوست دارم به توچه" .

بدون اینکه صورتم رو خشک کنم برگشتم داخل سالن و گوشیم رو از روی مبل برداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و صدام رو صاف کردم و بعد شمارهی امیرمحمد رو گرفتم.

بلافاصله بعد از اولین بوق جواب داد:

_نیاز.

لب هام از بغض لرزید اما خودم رو کنترل کردم:

_سلام داداش.

_کجایی تو؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

_ببخشید مریض داشتم.

چندثانیه سکوت کرد که گفتم:

_الو، الو داداش؟

_رفتم ساختمون پزشکان .در مطبت بسته بود .دکترجمشیدی گفت " :یه هفته ست که مطبت بسته ست" .

لبم رو محکم گاز گرفتم و چشم هام رو روی هم فشار دادم که چشمم خیلی بد سوخت .هنوز اون تیکهی ریز شیشه رو حس میکردم.

_چی باعث شده که دروغ بگی؟

_هیچی .یعنی کیان حالش خوب نبود این یه هفته مراقب اون بودم.

_تا همین نیم ساعت پیش که حالش خوب بود.

باترس آب دهنم رو قورت دادم:

_دیدیش؟

صداش کمی عصبانی شد:

_نه بهش زنگ زدم.

بادرموندگی به موهام چنگ زدم:

_ داداش محمد...

پرید وسط حرفم:

_دروغ بگی به علی قسم میرم از زیرِزیر زبون اون پسرپسرِ میکشم که چی شده.

لبم رو محکم بین دندون هام فشردم و چیزی نگفتم که پرسید:

_دعواتون شده؟ باکمی مکث

جواب دادم:

_بله.

_چرا؟

_مثل همیشه .همیشه سر چی دعوامون میشه؟ اینبارم سر همون.

دروغ گفتم اما اون باور کرد:

_بازم بچه؟

بابغض گفتم:

_بازم بچه.

باحرص گفت:

_ این مردک چه مرگشه؟ هشت ساله که ازدواج کردین .همه پشت سرتون حرف میزنن که بچه دار نمیشین .پس کی بچه میخواد؟ زمانی که موهاش همرنگ دندوناش شد؟ گریه ام گرفت:

_نمیدونم.

_گریه نکن خواهرم.

لحنش پر بود از نگرانی و دلسوزی.

_محمد دیگه نمیتونم.

_میخوای من باهاش حرف بزنم؟

سریع گفتم:

_نه، میدِونی که خوشش نمیاد کسی تو زندگیمون دخالت کنه.

_گورِگور پدر اون، من نگران توئم .زندگی خواهرمه، من حق نظر دارم.

_ببخشید داداش اما منم دلم نمیخواد کسی تو زندگیمون دخالت کنه.

صداش غمگین شد:

_نیاز به خاطر اون چند نفرو از خودت میرونی؟

هیچی نگفتم .درواقع حرفی نداشتم که بزنم.

_کیان لیاقت اینو داره که همه رو بزنی کنار به خاطرش؟ نه،

نداشت.

سکوتم رو که دید لحنش ملایم شد:

_خواهرم من نگران توئم .سنت هرچی بره بالاتر شرایطت سخت تر میشه .میفهمی چی میگم؟

بابغض گفتم:

_میفهمم اما من هنوز سنی ندارم .هنوز بیست و هشت سالمه.

_بله بیست و هشت سالته و بیست و هشت سالم زیاده .از این به بعد که باردارشی خطراتشم بیشتره .به سی که برسی درصد باردار شدنتم میاد پایین.

ناله وار گفتم:

_ امیرمحمد همینطوری حالم خراب هست تو خراب ترش نکن .مرسی که اینقدر بهم امید میدی واقعاً مچکرم.

_عزیزکم من به فکرِفکر توئم.

_میفهمم اما بذار خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.

_میدونی من چقدر دلم پرپر میزنه واسه یه نیاز کوچولو که صدام بزنه دایی؟

دلم ریش شد از غم توی صداش:

_میفهمم.

_نه نمیفهمی .تو هیچی به جز اون پسرهی جلفِجلف خودخواه نمیفهمی.

_اون جلف نیست.

_هست .حق با حاج باباست .اون جلف و بیحیا و پروئه.

نبود .کیان هیچ کدوم از اینا نبود فقط خودخواه و مغرور بود.

_داداش میخوام قطع کنم.

عصبی خندید:

_باز به آقا توهین شد و به تریج قبای خانم برخورد؟ نیاز اینقدر ذلیل نباش.

هستم .من همینقدر ذلیل کیانم.

_میخوام برم .باید غذا درست کنم.

_آره، آره برو براش غذا درست کن تا بیاد و بگه " :نمکش کمه .فلفلش زیاده .بوی سوختگی میده .اینجای مرغ خامه ". و درآخرم نخوره و بگه " :بهتره از بیرون سفارش بدیم "، نیاز...

ادامه نداد و کمی سکوت کرد و بعد باصدای گرفته ای ادامه داد:

_تو نیازی، نیاز ذاکری .دختر حاج ذاکری نه کلفت اون پسرهی یلاقبا.

_خداحافظ داداش.

داد زد:

_نیاز تمومش کن .به خاطر اون همه رو فراموش کردی .تو توی خونهی خودمون بودی بوی پیاز سرخ کرده به بینی ات میخورد تا دو روز حالت تهو داشتی بعد حالا شدی کلفت اون مرد !لباس های خودتو نمیشستی و حالا جوراب های آقا رو میشوری !صبح به زور بیدارت میکردیم بری دانشگاه و حالا از کله سحر بیداری و براش صبحانه آماده میکنی و ظرف غذا میبندی چون معدهی آقا حساسه و هرغذایی رو قبول نمیکنه .بعد اونوقت اون، طبیعی ترین درخواست تو رو که بچه دار شدنه رد میکنه .حق طبیعی و مسلم توئه که مادر بشی و اون مردک عوضی تو رو از این حق منع میکنه.

_داداش بس کن .حق بااونه ما الان شرایط بچه دار شدن نداریم.

صداش بلندتر شد:

_چرا؟ مگه یه بچه جای کدوم تونو تنگ میکنه؟ یا یه بچه چقدر میخوره که میگین از پس احتیاجاتش برنمیاین؟ این شوهر تو چرا اینقدر حریص و چشم گشنه ست؟ کی قراره از پول جمع کردن سیر بشه؟

_میگه هروقت که اوضاعمون بهتر شد بچه دار میشیم تا توی رفاه بزرگ شه.

صدای پوزخندش رو شنیدم:

_ هه اوضاعتون الان خوب نیست؟ پس اون شرکت کوفتی چیه؟

_داداش توروخدا بس کن.

_من امروز تکلیفم رو بااین لندهور روشن میکنم.

سریع گفتم:

_به جون امیرحسین، به قرآن اگه بهش چیزی بگی دیگه نه من نه تو.

بهت زده گفت:

_نیاز!

_به حسین قسم اگه یه کلمه بهش حرفی بزنی دیگه اسمتو نمیارم.

صداش بغض دار شد:

_تو که همه رو به خاطر اون گذاشتی کنار منم بذار.

ناله وار گفتم:

_داداش.

_خداحافظ.

_الو محمد...

صدای بوق توی گوشم پیچید و نفسم رو با آه بیرون دادم.

کیان به خاطر تو قراره دل چند نفر دیگه رو بشکنم؟

باامیرمحمد عین یه روح در دو بدن بودیم و حالا من به خاطر کیان دلش رو شکوندم .به اندازهی کیان برام باارزش بود و دلم نمیخواست ازم دلخور بشه .خیلی آروم بود و کم پیش میومد عصبانی بشه و انگار بچه دار نداشتن من خیلی آزارش میداد که اینطوری عصبانی شد و سرم داد زد و بارها به کیانی که سعی میکرد حداقل به خاطر من بهش احترام بذاره گفت " عوضی ." مشخصه که باز حس کرده حال من خرابه و حال خودشم با این فکر خراب شده .دوقلوها خیلی خوب حال هم رو میفهمیدن .حال من که خراب بود اونم حالش خراب میشد و همینطور برعکس .بعضی شب ها که بدخواب میشم یا کابوس های بد از خواب بیدارم میکنه میفهمم که امیرمحمد خواب از چشم هاش گرفته شده و حال خوشی نداره و دلیل بیقراری من حال داغون اونه.

لعنت بهت کیان حالا من چطور بهشون بگم که میخوام جداشم؟

غرورم، شخصیتم، آبروم، همه و همه به فنا میره.

همهی نگاه ها پرتمسخر میشه و همهی حرف ها پر از کنایه.

همه خوش میشن و میخندن از شکست من و اونوقت تو ککتم نمیگزه.

وقتی حاج بابا زل بزنه توی چشم هام و بگه:

"_ به حرفم رسیدی؟ دیدی گفتم این پسر لیاقتتو نداره؟ " چی بگم در جواب بهش؟

وقتی مامان فاطمه بگه:

" _ دیدی گفتم دل حاج باباتو نشکن به خاطر یه پسر، ارزش دل پدرت از این پسر بیشتره " چی بگم بهش؟ وقتی امیرمحمد بگه:

" _دیدی گفتم اون لیاقت این همه عشقو نداره " چی بگم؟

وقتی گلنار باتمسخر بهم بخنده و بهم نیش و کنایه بزنه در جواب بهش چی بگم؟

وقتی نارین بیاد ایران و منو تنها ببینه چه توضیحی بدم؟ وقتی عمه ام بهم زخم زبون زد چیکار کنم؟

لعنت به من که به خاطر تو این همه آدم رو کنار گذاشتم .و اما حالا تنها موندم و این همه آدم مقابلم ایستادن و بامن سر جنگ دارن به خاطر توی نمک نشناس.

گوشی رو پرت کردم روی مبل و رفتم داخل سرویس بهداشتی تا وضو بگیرم و نماز ظهرم رو که دیگه داشت قضا میشد، بخونم که بادیدن چشمم توی آینه وحشت کردم.

شده بود کاسهی خون.

ترس تمام وجودم رو پر کرد .اگه کور میشدم که بیچاره میشدم.

سریع از سرویس بهداشتی رفتم بیرون و مانتو شلوارم رو پوشیدم.

اینقدر عجله کردم که درهمین حین تکه شیشه ای فرو رفت کف پام و صدای جیغم بلند شد.

چقدر بیچاره شده بودم و چقدر اوضاعم اسفناک بود.

سریع پام رو بالا آوردم و تکه شیشه رو از پام بیرون کشیدم که از سوزش پام دلم ضعف رفت و جیغ گوش خراشی کشیدم.

سریع کیفم رو برداشتم و لنگون لنگون از اتاق رفتم بیرون.

تمام خونه نجس شد از خون پام.

سریع کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

هم مچ پام درد میکرد و هم کف پام میسوخت.

سوار آسانسور شدم که یکی از همسایه ها رو داخلش دیدم.

نگاه معنی داری بهم کرد و بالبخندی که کمی بوی تمسخر داشت گفت:

_ سلام خانم ذاکری.

بااخم های درهم جوابش رو دادم و داخل کیفم دنبال سوئیچ گشتم.

_حالتون خوبه؟ نگاهی

بهش انداختم:

_بله ممنون.

_چشمتون چرا اینطوری شده؟

_چیز مهمی نیست.

_اشکالی نداره عزیزم توی زندگی مشترک از این چیزها پیش میاد .به آقای مهندس نمیومد دست بزن

داشته باشن!

دندون هام رو روی هم ساییدم و شاکی نگاهش کردم:

_به شما ربطی داره؟

اول شوکه شد و بعد اخم هاش رو کشید توهم:

_نه اما...

پریدم وسط حرفش:

_خب اگه بهت ربط نداره اظهار نظر نکن.

آسانسور ایستاد و در مقابل نگاه اخمو و بهت زده اش از آسانسور بیرون رفتم.

سوار ماشین دویست و شش سادم شدم‌از پارکینگ خارج شدم.

به سمت مطب سیمین روندم.

حدس زدم الان دیگه کارش تموم شده و قصد رفتن به خونه رو داره واسه همین باهاش تماس گرفتم.

_جانم نیازی؟

_کجایی؟

_اولاً سلام .دوماً ممنون منم خوبم تو خوبی؟

بیحوصله باز پرسیدم_ :کجایی؟

_بداخلاق .تو پارکینگ مطب میخوام برم خونه.

_برگرد مطبت کارت دارم .دارم میام پیشت.

_خب بیا خونه.

_یه مشکلی واسم پیش اومده باید معاینه ام کنی.

نگران شد:

_چی شده؟

_نزدیک مطبتم الان میرسم .بای.

تماس رو قطع کردم و سرعتم رو زیاد کردم .به مطب که رسیدم سیمین رو دیدم که جلوی در نگران و منتظر ایستاده بود.

به سمتش رفتم و بادیدنم ابروهاش از تعجب رفت بالا:

_چت شده تو؟!

_فکرکنم تو چشمم شیشه رفته.

عصبانی شد:

_خاک عالم تو سرت الان باید بیای؟ کی اینطوری شد؟

کنارش زدم و وارد مطب شدم.

دنبالم اومد و هی پشت سرهم سوال پرسید.

کلافه گفتم:

_ اول یه فکری واسه این لامصب بکن تا بگم.

_خیل خب.

روی صندلی نشستم و کارش رو شروع کرد:

_میسوزه؟

_آره.

_شانس آوردی به مردمکت آسیب نزده.

_چرا اینقدر قرمز شده؟ رگی چیزی پاره شده؟

_نه طبیعیه قرمز شدنش.

تکه شیشهی ریزی که اصلاً درست و حسابی نمیتونستم ببینمش رو جلوم گرفت:

_درش آوردم.

_این یه ذره شیشه از دیشب تا الان پدر منو درآورده.

_همین یه ذره شیشه نزدیک بود کورت کنه.

خواستم چشمم رو بمالم که دستم رو گرفت و مانعم شد .بایه دستمال چشمم رو ضد عفونی کرد و گفت:

_ دست بهش نزن عفونت میکنه.

دستمال رو ازش گرفتم و آب چشمم رو تمیز کردم.

همونطور که روی سرم خم بود خیره به چشم هام پرسید:

_ چی شده؟ چرا رنگت زرده؟

دوباره دستمال رو روی چشمم فشار دادم:

_رفت.

_خب بهتر.

شاکی نگاهش کردم:

_ آره بهتر .نمیدونم چرا همهتون منتظر بودین اون منو ترک کنه.

باحرص گفت:

_احمق اون به تو خیانت کرد.

بغض به گلوم چنگ زد و پرسید:

_تا کی میخواستی اینطوری ادامه بدی؟ صدام

از شدت بغض کلفت شده بود:

_سیمین من بدون اون نمیتونم.

_خاک تو سرت نیاز تو اینقدر ذلیل و خار نبودی .کیان با تو چیکار کرده؟

_عاشقم کرد.

باچندش گفت:

_حالمو دیگه داری بهم میزنی بااین عاشقی.

هیچی نگفتم و بیصدا اشک ریختم.

بااخم پرسید:

_چشمت چرا اینطوری شد؟

بابغض همه چی رو تعریف کردم که عصبی از روی صندلی بلند شد و گفت:

_همیشه از این غرورش حالم بهم میخورد .هه چه بهشم برخورده، مگه دروغ گفتی؟ همیشه و همه جا دنبال بهترین ها و گرون ترین ها برای اون بودی .منتم بذاری حق داری .اینقدر که تو برای اون خریدی و خرج کردی منتم داره والا.

آب بینی ام رو بادستمال گرفتم:

_سیمین باامیرمحمد هم دعوام شد.

پوزخند زد:

_ از ذاکری ها برای تو همین امیرمحمدنارین مونده بود که همونم به باد دادی.

_داداشمو از دست نمیدم .فردا زنگ میزنم عذرخواهی میکنم .هرچند که من بهش چیزی نگفتم و اون دعوام کرد.

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

_حالش چطور بود؟

نگاهی به چشم هاش انداختم که نگاهش رو دزدید و باخودش گفت:

_ به من چه که حالش چطور بود؟ منم چه چیزا میپرسم!

_خوب بود.

باپرخاش گفت:

_ به من چه.

دستمال رو تو دستم فشردم:

_سیمین حالا چیکار کنم؟

_خب معلومه باید طلاق بگیری.

بابغض گفتم:

_سخته.

دوباره کنارم روی صندلی نشست:

_حرف مفت نزن .تو باید طلاق بگیری .یارو ترکت کرده رفته، بهت خیانت کرده، روت دست بلند کرده، دو قورتونیمش باقیه اما تو بازم سنگشو به سینه میزنی !چرا اینقدر خری نیاز؟ بادرموندگی گفتم:

_به حاج بابا چی بگم؟ بقیه بفهمن میخوام جداشم تایک سال میشم سوژه شون .حرف ها و کنایه هاشون منو نابود میکنه.

بامهربونی اشک هام رو پاک کرد و لبخند تلخی زد:

_ حرف ها و کنایه ها فقط یک سال اول آزارت میده بعدش دیگه برات عادی میشه.

دستش رو گرفتم تو دستم و به گرمی فشردم:

_برای تو عادی شده؟

پوزخند زد:

_خیلی وقته که دیگه هیچی برای من مهم نیست.

_ماکان...

کلافه گفت:

_بس کن نیاز.

نفس سنگینم رو دادم بیرون:

_حاج بابا حق داشت .حداقل دربارهی من یکی که حق داشت .ناراحت نباش .شاید شماهم...

باز پرید وسط حرفم و نذاشت حرفم رو کامل کنم:

_بس کن.

لب هام رو بازبون تَر کردم و سری تکون دادم:

_باشه.

موهام رو زد زیرِزیر شالم و خیره به چشم هام گفت:

_ نیازِنیاز من قویه .هیچی از پا درش نمیاره .فردا میری درخواست طلاق میدی و باحاج باباتم صحبت میکنی

.

اولش یکم سخته اما بعدش همه چی عادی میشه.

گوشه روسریش رو بین انگشت هام گرفتم و باکمی مکث پرسیدم:

_ماکان فراموش شد؟

پوزخند زد:

_ من حتی وقتی باهاش زندگی میکردم هم به یادش نبودم چه برسه به وقتی که ازش جدا شدم.

_سیمین؟

_جانم؟

_راستشو بگو، به خاطر امیرمحمد جدا شدی نه؟ باز

لبخند تلخی زد:

_ نه .ماکان خواست جداشیم.

_چرا؟ هیچ وقت نپرسیدم اما الان میخوام بدونم.

_ماکان زنی رو میخواست که علاوه برجسمش دلشم باهاش باشه، من جسمم بود اما دلم نبود .اونم طلاقم داد .دفترخاطراتم رو که خوند همه چی بهم ریخت .حق داشت، من هیچ وقت نتونستم اونو دوست داشته باشم.

_مگه توی دفترخاطراتت چی بود؟

_تمام رویاهام و آزروهام باامیرمحمد رو اون تو نوشته بودم .وقتی دفترو خوند پوزخند زد و گفت " :حالا میفهمم دلیل رفتارهای سردت و سکوت و افسردگیت چیه " ، شکاک شد و بدبین .فکرمیکرد بهش خیانت میکنم .به ته خط رسیده بودیم واسه همین جدا شدیم.

_امیرمحمد...

باصدایی که از بغض میلرزید گفت:

_ بسه من فراموشش کردم.

پوزخند زدم:

_ کاملاً مشخصه.

هنوزم چشم های عسلی رنگش عشقش به امیرمحمد رو داد میزد اما انکار میکرد .انکار میکرد چون عین من ذلیل نبود و غرور حالیش بود.

سرنوشت بااین دختر هم بد بازی کرد.

وقتی که امیرمحمد دلش رو بهش باخت به حاج بابا گفت " :برن خاستگاری " و حاج بابا گفت " :اون دختر به درد ما نمیخوره، از ما نیست و با ما نمیسازه " ، امیرمحمد مثل همیشه رو حرف پدرش حرف نزد .روی دلش پا گذاشت اما روی حرف پدرش نه نیاورد .ترجیح داد دل خودش بشکنه تا حرمت حاج بابا.

سیمین دختر خوبی بود فقط یکم آزاد بود .باباش فوت کرده بود و مامان و داداشش سوئد بودن.

حاج بابا با سیمین مشکلی نداشت فقط دختر خواهرش رو خیلی دوست داشت .از همون وقتی که گلنار بچه بود اونو عروس خودش خطاب میکرد و آرزو داشت زن امیرمحمد بشه .واسه همین نرفت خاستگاری سیمین .کلا حاج بابا عاشق ازدواج فامیلی بود .باازدواج من باکیان جدای از اختلاف طبقاتی و فرهنگی به خاطر این مخالف بود چون که کیان غریبه بود و دوست داشت من بامحمدصدرا داداش گلنار ازدواج کنم .اما وقتی من محمدصدرا رو رد کردم عمه ام باهام شد دشمن خونی و گلنار هم شد معاونش .حاج بابا هم به خاطر دل شکستهی خواهرش کلی ازم ناراحت شد اما به روم نیاورد و حالا دارم تاوان اون روزها رو میدم.

_هی نیاز کجایی؟ به سیمین

نگاه کردم:

_چی گفتی؟ متوجه نشدم.

_میگم باید این قطره رو از داروخونه بگیری من اینجا ندارم.

نسخه رو از دستش گرفتم:

_اوکی.

_بریم خونهی من؟

_نه حوصله ندارم پاشو بریم خونهی من.

چون میدونست بهش احتیاج دارم بدون تعارف اضافه قبول کرد.

از روی صندلی بلند شدم و همراه سیمین از مطب خارج شدم .نسخه رو سر راه گرفتم و به سمت خونه روندم.

وارد آپارتمان شدیم و بادیدن خونهی خالی آه سوزناکی کشیدم.

نبود تا بااخم های درهم ازم بپرسه:

" _ تا الان کجا بودی؟"

نبود تا منم دست هام رو دور گردنش حلقه کنم و بوسه پر عشوه ای به چونهی مردونه اش بزنم و بگم:

"ببخشید مطب شلوغ بود" .

نبود تا باهمون اخم های درهم بگه:

" _خیل خب دوباره بوسم کن تا ببخشمت" .

نبود تا منم باخنده محکم ببوسمش و اون دست دور کمرم حلقه کنه و من پا دور کمرش.

نبود تا صدای خنده هامون کل خونه رو پر کنه و این نبودن روزی نفس منو میگیره.

دست سیمین محکم فرود اومد روی کمرم:

_ هوووی کجایی؟ چرا یهو غرق میشی؟

چونه ام لرزید:

_سیمین دیگه تنها شدم.

سیمین چشم هاش پر از نگرانی و ترحم شد .بغلم کرد و توی بغلش گریه کردم.

_هیس نیاز اگه بخوای اینطوری کنی که به یک سالم نمیکشی.

_سخته .تو از کسی جدا شدی که دوستش نداشتی اما من میخوام از کسی جداشم که عاشقشم.

_درست میشه فراموشش میکنی.

محال بود .همچین چیزی محال بود.

ازبغلش اومدم بیرون و به سمت اتاق خواب رفتم که صدای هول زدش رو شنیدم:

_پات چرا خونیه؟ چرا میلنگی؟ وارد

اتاق شدم:

_چیزی نیست.

دنبالم اومد و داد زد:

_احمق چته تو؟ اون کنار اون زنیکه داره عشق و حال میکنه و تو اینجا عزا گرفتی؟!

روی تخت نشستم و باغم به جای خالیش نگاه کردم.

یعنی الان پیش ترانه ست؟ مگه میشه؟ مگه میشه که منو ول کنه و با اون باشه؟!

خدایا چی میشه اینا همه کابوس باشه؟

سیمین جلوی پام زانو زد و نگاهی به کف پام کرد که باتکون دادن پام مچم درد گرفت و آخ آرومی گفتم.

بانگرانی پرسید:

_چی شد؟

مچ پام رو کمی ماساژ دادم:

_پام پیچ خورده.

محکم زد تو سرم:

_ای درد بگیری تو .قراره خودتو بکشی؟

بااخم سرم رو ماساژ دادم:

_ کثافت دردم اومد.

باصدای بلندی گفت:

_فدای سرِم .به جای عزا گرفتن به خاطر رفتن اون به فکر خودت و زندگیت باش .ببین خونهتو کثافت گرفته .

همه جا پُر خونه .تو اینجا نماز میخونی مثلاً.

باکلی غرغر زخم پام رو پانسمان کرد و بعد یه کیسه یخ آورد و روی مچ پام که کمی ورم کرده بود گذاشت و بعد کمی پماد بهش مالید تا از دردش کم بشه.

دستش رو که هنوز مچم رو ماساژ میداد گرفتم:

_ خوبم سیمین جان دستت درد نکنه.

سرش پایین بود و لجوجانه بازم مچم رو ماساژ میداد.

_سیمین!

قطرهی اشکش که روی پام ریخت بهت زده گفتم:

_سیمین!

سرش رو بالا آورد و باچشم هایِ اشکی نگاهم کرد:

_ کاش هیچ وقت به کافه راندِوو نمیرفتی.

هیچی نگفتم و فقط توی سکوت نگاهش کردم و اون ادامه داد:

_اگه نمیرفتی به اون کافه هیچ وقت کیان رو نمیدیدی .دختر خنگ و امل گروه عاشق نشد وقتی هم عاشق شد باهمه جنگید تا به عشقش برسه .کیان لیاقت تو رو نداشت.

اشک هاش رو از روی گونه های برجستهی آجری رنگش پاک کردم:

_ بیخیال .اینم از قِسمت ما بود دیگه.

_دلم تنگه روزهایی که کل تهران رو میگشتیم و بیخیال و فارغ از هرعشق و عاشقی میخندیدیم و شیطونی میکردیم و بعد تو میترسیدی یه آشنایی یا کسی ببینتت و به حاج بابات بگه .من و حورا هم بهت میخندیدیم و میگفتیم " :دخترحاجی چادرت کو؟ " بعد تو هم باحرص میگفتی " :خونهی عمهتون ." دلم

میخواد برگردیم به اون روزهایی که نه عشق امیرمحمدی بود و نه کیانی و نه ماکانی .لعنت به ما که زندگی خوشمون رو فدای مردهایی کردیم که لیاقتمون رو نداشتن.

من هیچ وقت دلتنگ اون روزها نشدم چون این هشت سال کنار کیان بهترین روزها رو تجربه کردم اما حالا که به اون روزها فکرمیکنم میبینم حق با سیمینه .من خوشبخت بودم تا اینکه باکیان آشنا شدم از همون موقع تشنج ها شروع شد .دعواهام باحاج بابا .قهر کردن هام .اعتصاب غذاها .حرمت شکستن ها .بیاحترامی ها و نادیده گرفتن بزرگی و کوچیکی .کیان که وارد زندگیم شد خیلی چیزها تغییر کرد اما من این هشت سال باهاش روزهای خوبی رو داشتم تا الان که همه چی رو نابود کرد و رفت اما دیگه نمیخوام به قول امیرمحمد و سیمین ذلیل و خار باشم.

من دخترحاج رسول ذاکری نیاز ذاکری ام .صاحب بزرگ ترین کارخونهی نساجی تهران .محاله بذارم ترانه خردم کنه و باغرورم بازی کنه.

من به کیان احتیاج ندارم چون تنها نیستم .چون دوست هایی مثل سیمین و حورا دارم که به خاطرم اشک میریزن .چون برادری مثل امیرمحمد دارم که به خاطرم بغض میکنه و نگرانمه .چون خواهری مثل نارین دارم که هر روز از فرانسه زنگ میزنه و حالم رو میپرسه .من هنوزم مامان فاطمه رو دارم و اگه بخوام میتونم دوباره حاج بابا رو هم داشته باشم.

من ته موندهی غرورم رو تقدیم کیان و ترانه نمیکنم.

اشک های سیمین رو پاک کردم و خیره به چشم هاش گفتم:

_دوباره میشیم همون دوستای بیخیال و خندون که دنیاشون پر بود از شادی.

بابغض ادامه دادم:

_سیمین...من...من توی زندگی باکیان همیشه غرورم رو نادیده گرفتم اما اینبار دیگه نه .اینبار پای یه زن درمیونه و من نمیذارم غرورم زیر پاهای ترانه له بشه .طلاق میگیرم و غرورم رو نجات میدم و دوباره میشم نیاز ذاکری دختر حاج رسول ذاکری .میشم دختر حاج ذاکری نه همسر مهندس شایسته.

لبخند رضایتمندی زد:

_ نیازِ من قویه.

لب هام از بغض لرزید:

_ آره من قوی ام.

از جام بلند شدم و به سمت کیفم رفتم که روی مبل انداخته بودمش .گوشیم رو از داخلش برداشتم و شمارهی کیان رو گرفتم.

جنازهی گوشیش توی اتاق بود اما سیم کارتش رو برداشته بود.

بعد از پنجمین بوق جواب داد:

_بله؟

دیگه از جانم گفتن هاش خبری نبود.

دلم خون شد و از چشم هام جاری شد .چقدر زود تغییر کردی بیمعرفت.

آهم رو تو گلو خفه کردم و باصدایی که فجیح میلرزید گفتم:

_سلام.

_کاریِ داری؟

مغرور عوضی.

نیاز برایِ یک بار هم که شده تو هم عین خودش مغرور باش.

این غرور لامصبت رو بعد از هشت سال از خواب زمستونی بیدار کن.

دیگه وقتشه که بشی همون نیاز ذاکری.

نفس عمیقی کشیدم و دیگه نذاشتم صدام بلرزه:

_ تو کارهای طلاق رو انجام میدی یا خودم انجام بدم؟

سکوتش کمی طولانی شد واسه همین گفتم:

_شنیدی چی گفتم؟

_نه کرم.

صداش خشمگین بود و من عاشق خشونت این مرد بودم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم:

_به وکیلت بگو کارها رو بکنه وگرنه مجبور میشم وکیل بگیرم.

باکمی مکث گفت:

_باشه.

باورم نمیشه به این راحتی قبول کرد !العنتی یعنی من اینقدر بیارزش بودم؟

_عشقم باکی حرف میزنی؟

صدای شکستن قلبم بارها و بارها توی گوشم پیچید و صدای ترانه بارها و بارها توی سرم تکرار شد.

_به حاجی گفتی؟ باز

صدام میلرزید:

_مـ..یگم.

_باشه پس من به وکیلم میگم کارها رو انجام بده.

_هرچه زودتر بهتر.

_خیلی عجله داری انگار.

_آره چون میخوام هرچه زودتر اون رابطهی کثیفتون حلال بشه .میخوام منو طلاق بدی و با اون هرزه ازدواج کنی تا بیشتر از این توی گناه غرق نشی بدبخت.

_لازم نکرده تو به فکر آخرت من باشی خانم دکتر.

_اون دختر تو رو میکشه به قهقرا.

باز تکرار کرد:

_لازم نیست نگران من باشی.

مگه میشه نگرانش نباشم؟ مگه میشه؟ _عزیزم

نمیخوای قطع کنی؟ من منتظرتم.

گوشی رو توی دستم فشردم .پلک هام رو روی هم گذاشتم و اشکم سُر خورد روی گونه ام:

_من منتظر خبرت هستم .فقط هرچه زوتر کارها رو انجام بده.

باکمی مکث گفت:

_باشه.

برای اولین بار تماس رو بدون گفتن " دوست دارم " قطع کردم و بلافاصله زدم زیر گریه.

سیمین ناراحت نگاهم کرد و هق زدم:

_رفته پیش اون.

_خب معلومه که میره پیش اون.

پشت دستم رو روی بینی ام کشیدم و باصدای کلفتی در اثر گریه گفتم:

_ چرا؟ چرا باید اون اونجا خوش باشه و من گریه کنم؟ چرا اون باید به فکر هوسش و عشق جدیدش باشه و من به فکر حرف مردم و پوزخنده حاج بابا؟ چرا اون دیگه دوستم نداره و من هنوزم باوجود خیانتش عاشقشم؟ چرا خانوادم، حاج بابا و همهی دوستام رو به خاطرش کنار گذاشتم و اینطوری جوابم رو داد؟

روی زمین نشستم و زار زدم:

_حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ چطوری به حاج بابا بگم؟

مشتم رو به زمین کوبیدم:

_کیان خدا لعنتت کنه مگه چی برات کم گذاشتم؟

محکمِ زدم تو سرم:

_ من خاک برسر که عین یه برده درخدمتت بودم پس چرا خیانت کردی؟

سیمین جلوم زانو زد و خیره به چشم هام گفت:

_ دقیقاً چون عین یه برده همیشه در خدمتش بودی هوا ورش داشت و خیانت کرد .اینقدر خوش خدمتیش رو کردی و قربون صدقه اش رفتی که سرش گیج رفت و فکرکردی کسیه.

به روسریش چنگ زدم و باگریه گفتم:

_سیمین من برای اون حتی جونمم میدادم .چرا نامردی کرد؟ چرا؟

موهام رو که چسبیده بود به صورت خیسم کنار زد:

_دخترحاج آقا ذاکری یکی رو که زیاد تحویل بگیری فکرمیکنه خریه واسه خودش و جفتک میندازه .چقدر بهت گفتم نیاز اینقدر لیلی به لالاش نذار .نیاز اینقدر برده نباش .نیاز اینقدر حرف گوش کن نباش .نیاز اینقدر احمق نباش اما تو به هیچ کدوم گوش نکردی و گفتی دوستش دارم .اینم جواب دوست داشتنت.

هولش دادم به عقب و آب بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم:

_مرسی از این همه دلداریت.

افتاد روی زمین.

از حرکتم عصبانی شد و داد زد:

_ احمق دلداریت نمیدم چون دیگه حالم داشت از زندگیت بهم میخورد .چون دیگه داشتی شورشو درمیاوردی .وای کیان سرماخورده نمیتونم بیام دورهمی .وای کیان به آلو حساسیت داره واسه همین دیگه حتی اسم خورشت آلواسفناج رو نمیارم .تو عاشق آلواسفناج بودی اما به خاطر اون لندهور هشت ساله رنگ آلو رو ندیدی .وای کیان کفش پاشنه بلند دوست داره دوست نداره کتونی بپوشم .احمق شب ها از کمردرد میمردی اما به کیان نه نمیگفتی و ده سانت پاشنه رو تحمل میکردی .وای کیان از کوله بدش میاد میگه کیف خانمی قشنگ تره .کیان نمیذاره روز تعطیل با دوستام برم بیرون میگه دربست باید درخدمت خودم باشی .کیان پیتزای بیرون دوست نداره خودم باید درست کنم .کیان کیک خونگی دوست داره باید کیک درست کردن یاد بگیرم .کیان میوه و سبزیجات تازه دوست داره از شش صبح باید برم تره بار تا میوه های خوب و تازه گیرم بیاد .نیاز کجایی؟ دارم کفشای آقامونو واکس میزنم .نیاز کجایی؟ دارم لباساشو اتو میزنم .نیازکجایی؟ دارم جزوه هاشو مینویسم .نیاز کجایی؟ دارم حمالیشو میکنم .خاک برسرت چی بودی چی شدی !از قصر حاجی اومدی شدی کلفت یه پسر هیچی نداره بدبخت که تازه چندساله به خودش اومده و تونسته یه شرکت زوار دررفته بزنه .برو بمیر، همین کارها رو کردی که ولت کرد .ازبس تحویلش گرفتی فکرکرد پوخیه و رفت سراغ یکی دیگه .شد یه بار توی دعوا جلوش وایسی و جوابشو بدی؟ شد یه بار بهش بگی کیان من دیسک کمر دارم و نمیتونم کفش پاشنه بلند بپوشم؟ شد یه بار بهش بگی کیان من خستم

خودت برو غذا درست کن؟ شد یه بار بهش بگی یه بارم خودش کفشاشو واکس بزنه؟ شد یه بار بهش بگی کیان بابا لامصب من عاشق آلوئم تو نخور اما بذار من بخورم؟ شد یه بار بهش بگی با اون کیوان و آرش لعنتی نره خوشگذرونی؟ شد تو یه بار منعش کنی از دوستاش؟ اومد سمتم و به یقه ام چنگ زد و بابغض فریاد زد:

_ من خسته شدم از کلفتی ها و نوکری های تو، خودت خسته نشدی؟ من دلم گرفت از اینکه از علاقه هات دست کشیدی، خودت دلت نگرفت؟ من داغون شدم از دوری دوستم، تو داغون نشدی؟ هشت ساله که شدی زن اون کثافت و هشت بار فقط دیدمت اونم هرسال نو .طلاق گرفتم و نیومدی بپرسی سیم سیم چرا جدا شدی؟ نیومدی بپرسی سیمین حالت خوبه؟ ماکان چیکارت کرد که به جدایی دست بردی؟ سیم سیمت یه ساله تمام افسرده بود و تو نفهمیدی؟ حورا تصادف کرد و پاش شکست و بازم تو نفهمیدی .حورا آپاندیسش رو عمل کرد و تو بازم نفهمیدی .کی یادم افتادی؟ زمانی که اون الدنگ ولت کرد یادت اومد که دوستی هم داری .اومدی و گفتی خیانت میکنه دلداریت دادم اما توی بیمعرفت...

هق زد:

_ توی بیمعرفت...ح...ح...تی نپرسیدی مشکلت با ماکان چیه؟ دوساله جدا شدم و تو تازه امشب پرسیدی .نیاز تو همه رو فراموش کردی به خاطر کیان .کیان زن نگرفت برده گرفت .تو بردهی اون بودی الان به جای گریه کردن خوشحال باش چون قراره آزاد بشی.

حق داشت .حق داشت فحش بده و دلخور باشه .درست میگفت .من از وقتی باکیان ازدواج کردم رابطه ام رو باهمه کم کردم .شده بودم موتورگازی و فقط دور کیان میچرخیدم.

راست میگفت .وقتی جدا شد حتی بهش زنگ نزدم تا حالش رو بپرسم؛ چون کیان اون روزها درگیر شرکتش بود و وقتی میومد خونه عین یه خدمتکار بهش خدمت میکردم تا خستگیش در بره.

از حورا غافل شدم .از بقیهی دوست هام .ازخانوادم .از همه.

من به خاطر کیان از همه گذشتم و حالا اون بعد از این همه محبت ولم کرده و من موندم و حوضم.

حق با سیمین بود .یکی رو که زیادی تحویل بگیری هوا ورش میداره .من کیان رو زیادی تحویل گرفتم .

زیادی برای خودم بزرگش کردم .زیادی محبت کردم.

سیمین هق هق کنان تکونم داد:

_ نیاز گریه نکن خوشحال باش .قراره بشی همون نیاز آزاد .همونی که هرکاری دلش میخواد میکنه و دلشوره اینو نداره که کیان ازدستش ناراحت میشه .دیگه نگران این نیستی که شکمش سیره یا گشنه .یا این که سردشه یا گرمش .یا این که جاش نرمه یا سفت .نیاز قراره دوباره بشی یه دختر بیدغدغه پس خوشحال باش.

لب هام لرزید و بابغض سنگینی گفتم:

_حق باتوئه؛ من زیادی به اون عشق ورزیدم اما جواب اون همه عشق این نبود.

_مرد جماعت همینه .باید گاهی گستاخ بود .باید گاهی سرکش بود و زبون دراز نه این که همیشه عین یه آهوی رمیده سر به راه و ساکت .تو باید گاهی جلوش میایستادی .تو دختر حاج ذاکری بودی نه خدمتکار اون.

آه کشیدم و گفتم:

_کدوم حاج ذاکری؟ فردا که بفهمه از ریش بهم میخنده و میگه " :حالا به حرفم رسیدی؟ گفتم اون پسرهی جلف به دردت نمیخوره اما کو گوش شنوا؟" به موهام چنگ زدم و زجه زدم:

_من از این حرفا میترسم سیم سیم .من از کنایه ها میترسم .از نیشخندها میترسم .من از حرف مردم میترسم .اون روز که جلوی همه ایستادم و گفتم " :یا کیان یا مرگ " فکر اینجاشو نکردم .اون زمان که به حاج بابا گفتم " :زندگی من به اون ربطی نداره " فکر اینجاشو نکردم .اون زمان که جلوی عمم دراومدم و بهش گفتم " :پسرش لیاقتم رو نداره " به اینجاش فکر نکرده بودم .به والله که این مردم میشن گرگ و تنم رو میدرن .من به خاطر اون پست فطرت همه رو باخودم دشمن کردم و حالا یکه و تنهام.

باصدایی خشدار ادامه دادم:

_سیمین نگاه های پرتمسخر نفس منو میگیره .سیمین دلم کبابه .سیمین جیگرم داره آتیش میگیره .

سیمین زندگیم نابود شد، نابود شد، نابود شد.

سیمین که حال بدم رو دید سرم رو به آغوش کشید و گفت:

_هیس آروم باش.

به مانتوش چنگ زدم و باز زجه زدم:

_طلاق که بگیرم خیلی ها شاد میشن .چرا اون موقع که جلوی همه میایستادم یه لحظه هم به جدایی و شکست فکرنکردم؟ چرا اون موقع که به خاطر کیان حرمت حاج بابام رو میشکوندم به این روزها فکرنکردم؟ چرا اون موقع که احترام عمه ام رو میشکوندم به این روز فکرنکردم؟ به والله که این روزها تاوان دل شکستهی محمدصدرا ست .به والله که نفرین حاج بابام دامنم رو گرفته .به علی قسم عمه ام حال و روز الانم رو آرزو کرده بود و حالا به آرزوش رسیده .کیان الهی خدا لعنتت کنه من به خاطرتو چه کارها که نکردم و اونوقت تو دشمن شادم کردی .لعنت به تو و هوست، لعنت به تو و ترانه، لعنت به خودم، لعنت به خودم که اینقدر عاشقت بودم و هستم .خدا آتیشم بزنه که هنوزم این قلب لامصبم برای تو میزنه.

محکِم زدم روی قلبم:

_ د لعنتی بهت خیانت کرد .بهت خیانت کرده احمق نزن، دیگه برای اون نزن.

سیمین باگریه گفت:

_بسه نیاز .بسه اینقدر خودتو سرزنش نکن.

بیحال و بیرمغ خودم رو توی آغوشش رها کردم و هق زدم:

_من از حرف مردم و از تنهایی جنگیدن هراس دارم، من یه تنِتن بااین جماعت که منتظر همچین روزی بودن نمیتونم مقابله کنِم.

_هیس هیس گور بابای حرف مردم .همه چی درست میشه.

موهام رو خواهرانه نوازش کرد:

_ آروم باش .به خدا اون لیاقت این همه اشک رو نداره.

کیان لعنتی کجایی؟ کجایی که ببینی دلم خونه ازت؟ تو بغل ترانه بهت خوش میگذره؟ من اینجا از سیل اشک هام خیس شدم و تو توی بغل ترانه تنت از یه معاشقهی پرهوس خیس عرقه و از شهوت نفس نفس میزنی .خدایا این حق من نبود .این انصاف نبود.

حق باسیمِینه .همه چی از اون کافه لعنتی شروع شد.

کافه راندِوو.

کاش قلم پام میشکست و پام رو توی اون کافه نمیذاشتم.

"درست هشت سال پیش یه روز بهاری بعد از یه جروبحث طولانی باحاج بابا به خاطر رد کردن محمدصدرا از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و سرگردون توی خیابون ها گشتم تا این که جلوی یه کافه نگه داشتم تا یه چیزی بخورم.

در چوبی رو که باز کردم و پام رو داخل گذاشتم صدای آویز در بلند شد و اولین کسی که سرش به سمت در چرخید پسر بلندقد و خوش هیکلی بود که موهای قهوه ای رنگ و ابروهای قهوه ایش فوق العاده جذابش کرده بودن و پوست گِندمی صورتش میدرخشید و مردمک های خوش رنگ قهوه ایش برق میزدن درست عین ستاره های پرنور آسمون .رنگ چشم هاش ذهن آدم رو درگیر میکرد .نه قهوه ای بود نه عسلی، شاید بشه اسمش رو گذاشت قهوه ای شفاف و روشن.

کفش های کالج پاش و شلوار مشکی و پیراهن سفیدش که سه دکمهی اولش باز بود و سینهی ستبرش رو به نمایش گذاشته بود درعین حال که ارزون بودن و مارک نبودن اما تمیز و نو بودن و کاملاً برزاندهی تنش .حتی اون پیشبندی که دور کمرش بسته بود هم دل و دین منو برد.

_خانم؟ خانم؟

باصدای مردی از جا پریدم و گیج نگاهش کردم:

_چیه؟

مرد نگاهی به همسرش کرد و همسرش سرش رو انداخت پایین تا خنده اش رو نبینم:

_میشه برید کنار تا ما رد شیم؟

بیتوجه به حرف مرد لاغر و کم مو دوباره نگاهم رو برای دیدن اون قهوه ای های شفاف بالا آوردم اما نه پسر قدبلندی دیدم و نه چشم های گیرای خوش رنگی.

_خانم باشمام!

عصبی گفتم:

_ها؟ اینبار اخم کرد:

_لطفاً از جلوی در برید کنار؟ تازه

به خودم اومدم:

_ آها .بله چشم، بفرمایید.

نگاه متعجبی بهم کرد که گفتم:

_بیا برو دیگه.

همسرش اینبار بالحن بدی گفت:

_ خب هیکلتو بکش کنار تا بریم.

سریع رفتم کنار:

_ خب از اول بگو.

هردو چشم غره ای بهم رفتن و از کافه خارج شدن.

باز بانگاهم دنبال پسرک گشتم اما پیداش نکردم.

ناامید به سمت تنها میز خالی که گوشه ترین جای کافه بود رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

منتظر گارسون بودم تا بیاد و سفارش بگیره.

کلافه و ناراحت گوشیم رو روی میز میچرخوندم و به حاج بابا و دعوایی که داشتیم فکرمیکردم که صدای مردونه و جذابی از فکر بیرونم آورد:

_چی میل دارین؟

نگاهم رو که بالا آورد چشم هام قفل شد توی قهوه ای های شفافی که همین چند دقیقهی پیش از خود بیخودم کرده بود.

همچین قهوه ای نابی تاحالا ندیده بودم .خوش رنگ و خوش طعم به نظر میرسید، درست عین قهوه های مامان فاطمه.

_خانم باشمام!

به خودم که اومدم دیدم ابروهای مرتب و خوش رنگش درهم گره خورده و صورتش پر از کلافگیه.

تک سرفه ای کردم:

_بله؟

اخم هاش پررنگ تر شد:

_سفارشتون؟

مغرور بود !نه خوش آمد گفت و نه تعارف ها و پاچه خواری های الکی که بقیهی گارسون ها و پیش خدمت ها تحویل مشتری ها میدادن کرد، یه راست رفت سر اصل مطلب.

سعی کردم نگاهم رو کنترل کنم .ممِنونِو رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم:

_خودتون چی پیشنهاد میکنین؟ یه چیزی میخوام که آرومم کنه.

منتظر نگاهش کردم که بیحوصله گفت:

_ چیزی رو که من پیشنهاد میکنم اینجا سرو نمیکنن.

ابروهام از تعجب رفت بالا و پرسیدم:

_مگه پیشنهادتون چیه؟

نگاه سردش رو به چشم هام دوخت:

_ویسکی.

چشم هام گرد شد و باصدای بلندی گفتم:

_ویسکی!

اخم هاش شدیداً درهم رفت و نگاهی به اطراف کرد:

_آرومتر.

دستی به روسریم کشیدم و نگاه شرم زده ای به اطراف کردم اما هیچکس حواسش به ما نبود.

به اون پسرک اخمو نگاه کردم:

_حالا چرا اون؟

_چون گفتین یه چیزی که آرومتون کنه.

_مشروب که بدتر آدمو داغون میکنه.

نفس کلافه ای کشید:

_منو که فقط اون آروم میکنه .اگه سفارش ندارین برم؟

دوباره مِنو رو باز کردم:

_حرامه.

پوزخندی زد که چشم غره ای بهش رفتم:

_منو یه قهوهی ساده و یه تکه کیک شکلاتی هم میتونه آروم کنه.

توی دفترش یادداشت کرد و از میز فاصله گرفت:

_اوکی.

باحرص ممِنونِو رو بستم و زیرلب گفتم:

_الکلی.

وقتی سفارشم رو آورد قبل از این که بره پرسیدم:

_مطمئنی آرومت میکنه؟ دستی به

پشت گردنش کشید:

_ بعد از یه روز سخت و پرکار بله آرومم میکنه.

_میتونی با یه فنجون چایی هم خستگیتو درکنی.

باز پوزخند زد:

_اوکی.

بیاعتنا رفت و دستم مشت شد.

چرا میرفت؟ خب حرف داشتم.

میخواستم ...میخواستی چی؟

خب میخواستم براش حکم و دلیل بیارم که خوردن مشروبات الکلی مضره.

خندم گرفت و باخودم گفتم:

_اونم ایستاد تا به حرفای تو که حاج باباصبح تاشب توی گوش امیرمحمد میخونه گوش کنه.

نمیدونم چه مرگم زده بود که مدام نگاهم میرفت به سمت اون پسر!

خیلی جذاب و خواستنی بود .از همه بیشتر تیپ ساده اش بیشتر خواستنیش کرده بود و اون موهای لختی که بااعصابی داغون به بالا هولشون میداد و موها لجوجانه باز روی صورتش میریخت.

انگار لبخند باصورت این بشر قهر بود که تمام مدت اخم داشت و باچهره ای عبوس از مشتری ها سفارش میگرفت.

اون روز خوردن اون قهوه و کیک چهارساعت طول کشید و من اصلاً متوجه نبودم که تمام این چهارساعت پسرک جذاب و ساده رو زیر نظر گرفتم.

من اون روز یه چیزی رو گم کردم .یه چیزی به اسم " دل. "

من دلم رو گم کردم .درواقع گم نشد بلکه ازم دزدیده شد .کیان سارق ماهری بود.

بعد از اون روز کار هر روزم رفتن به اون کافه و تماشای کیان بود.

محال بود یه روز نرم به اون کافه و نبینمش.

کمکم به دیدنش معتاد شدم .دلم ضعف میرفت برای ابروهای گره خورده اش، صورت عبوسش، اعصاب داغونش، لباس های ساده و ارزونش، موهای لخت و قهوه ایش، چشم های گیراش، بیمحلی ها و کم حرفی هاش.

همیشهی خدا توی خودش بود و اصلاً به آدم های اطرافش محل نمیداد و من عاشق همین اخلاق هاش شدم.

من اون روز دل لعنتیم رو توی اون کافه تقدیم کیان شایسته کردم و زندگیم رو برای همیشه تغییر دادم " .

"کیان"

نگاهم هنوزم به گوشی داخل دستمه.

این واقعاً نیاز بود؟ !نیاز من؟!

همون نیازی که میگفت:

_ " کیان نباشی نفسم نیست، کیان نباشی این شهر تنگ و تاریکه، کیان نباشی قلبم میایسته، کیان نباشی میمیرم " این همون نیاز بود؟

پس چی شد؟ چی شد اون همه عشق؟ کجا رفت اون همه احساس؟

گفت " طلاق میخواد" !

طلاق !مگه میشه؟ مگه میتونم همدم و رفیق هشت ساله ام رو رها کنم؟ مگه میشه بگذرم از اون همه عشق؟ مگه میشه بانوی شب های پرغصه و پر از خوشیم رو ول کنم؟ مگه میشه بگذرم از خنده ها و شیطنت هاش؟ مگه میتونم بگذرم از دلبری ها و خانمی هاش؟ مگه میتونم از دکتر کوچولوی خوشگلم بگذرم؟ چقدر راحت گفت " طلاق میخواد " و چقدر راحت جون دادم پشت خط و اون ندید.

قبلاً، قبل از این که خودم متوجه بشم حالم خوب نیست اون متوجه میشد .تب میکردم میمرد و حالا جون دادم و متوجه نشد.

لعنتی من همون کیانم .همون کیانی که هشت سال باهاش همخونه و هم خون بودی.

دست های ترانه که دورم حلقه شد آه عمیقی ازبین لب هام خارج شد و زیرلب زمزمه کردم:

_همون کیان البته با یه اشتباه بزرگ.

زیر گوشم زمزمه کرد:

_عشقم چرا تو خودتی؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم و گوشی جدیدی که خریده بودم رو توی مشتم فشردم .یه غلطی کرده بودم که خودمم توش مونده بودم.

چونه اش رو ازپشت روی شونه ام گذاشت و گفت:

_نفسم نمیخوای چیزی بگی؟

دست هاش رو از دورم باز کردم و سریع از روی تخت بلند شدم:

_ ترانه مگه بهت نگفتم برو؟

چشم های آبی رنگش دلخور شد و آروم گفت:

_اومدم که پیشت باشم.

کلافه به موهام چنگ زدم.

کی گفته چشم رنگی ها خوشگلن؟ به والله که من توی تمام عمرم فقط یه جفت چشم قشنگ دیدم اونم چشم های مشکی وحشی نیازم بود.

لب هام رو با زبون تَر کردم:

_ ترانه لطفاً تنهام بذار.

از روی تخت بلندشد و به سمتم اومد.

بادست ظریف و سفیدش صورتم رو لمس کرد:

_عزیزم اومدم تا باهم بریم من نمیتونم اجازه بدم تو این هتل بمونی .بیابریم خونهی ما.

دستش رو از روی صورتم پایین آوردم:

_نه ممنون.

دلخورتر نگاهم کرد:

_کیانم اینجا بهت سخت میگذره.

من فقط کیان یک نفر بودم .اون یک نفرم کسی نبود جز نیاز دیونهی خودم.

_اینجا خیلی هم خوبه .آرش دنبال خونه ست، همین روزها پیدا میکنه.

برای این که دست از سرم برداره الکی گفتم آرش دنبال خونه ست .هه من پولم کجا بود که بخوام خونه بگیرم؟ دست هاش روی شونه هام نشست:

_چرا اینقدر ناراحتم میکنی؟ یعنی خونهی منو لایق نمیدونی؟ ما قرار باهم ازدواج کنیم دیگه خونه گرفتنت برای چیه؟ خونهی من که هست.

وای ازدواج !با ترانه؟

حتی تصورشم وحشتناکه .از نیاز جداشم و با این ازدواج کنم؟ دیوانگی یعنی همین.

ازش فاصله گرفتم و به سمت آینه رفتم:

_ترانه لطفاً تنهام بذار.

نگاهی به خودم کردم و عقم گرفت از خودم.

خاک برسر بیلیاقت زندگیت رو به چی فروختی؟

_کیان من مثل اون زنیکه نیستم، نمیتونم بذارم تو این هتل بمونی و سختی بکشی.

باخشم برگشتم سمتش و باصدای بمی در اثر خشم غریدم:

_اسمش نیازه نه زنیکه .اینو یادت نره .دیگه نشنوم بهش توهین کردی.

شوکه شد از برخوردم و کمکم چشم هاش از اشک پر شد:

_کیان...

دستش رو روی دهنش گذاشت و هق زد که گفتم:

_ برو ترانه من اینجا جام خوبه.

سریع کیفش رو از روی تخت چنگ زد و گریه کنان از اتاق دوید بیرون.

به میز تکیه دادم و زیرلب گفتم:

_ برو به درک.

چیزی نگذشته بود که صدای در بلند شد.

کلافه و عصبی به سمت در رفتم و بازش کرد:

_ترانه باز...

آرش :هوووی چته؟

بادیدن آرش حرفم رو خوردم و برگشتم داخل اتاق.

پشت سرم وارد شد و در رو بست:

_ چته؟ ترانه چرا گریه میکرد؟ ترانه بود دیگه نه؟ درست دیدم؟

جوابی ندادم که گفت:

_چته تو؟ باز چی گفتی به دختردخترِ؟؟ کیان مگه قرار نبود آدم باشی؟ گند زدی به همه چی؟ هوی یابو باتوئم؟ روی پاشنه پا چرخیدم و توی یه حرکت خیلی سریع به یقه اش چنگ زدم و از لای دندون هام غریدم:

_ یابو تویی که گند زدی به زندگی من.

_باز شروع کردی؟ تکونش

دادم و داد زدم:

_عوضی نیاز میخواد طلاق بگیره.

ابروهاش از تعجب بالا رفت:

_دروغ!

_گند زدی به زندگیم آرش.

ناراحت و پشیمون گفت:

_ داداش من فکر نمیکردم اینجوری بشه.

ولش کردم و رفتم سمت تخت .روش نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم و زیرلب گفتم:

_من همه چیمو باختم .آرش ورشکستگی واقعی اینه .نیازی رو که با هزارجور دردسر به دست آورده بودم ازدست دادم و ورشکستگی یعنی این.

_فکر نمیکردم همچین کاری بکنه اما کیان ما مجبور بودیم.

_خفهشو.

_داداش شرکت داشت ورشکست میشد.

باچشم های غمگینم نگاهش کردم:

_نجات شرکت به چه قیمتی؟ به قیمت ازدست دادن نیازم؟

کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

_طلاقش نده.

_هه باچه رویی نگهش دارم؟ اصلاً مگه حق این کارو دارم؟ من بهش خیانت کردم دیگه باچه رویی بهش بگم طلاقش نمیدم؟

_من همه چی رو درست میکنم.

به چونه اش چنگ زدم و توی مشتم گرفتمش و غریدم:

_تو یکی فقط خفهشو .تو خفهشو که به جای درست کردن، مشکلاتو بیشتر میکنی .مثلاً خواستی مشکل شرکتو حل کنی که آتیش زدی به زندگیم حالا هم میخوای این مشکلو حل کنی حتماً جنازهی نیازو تحویلم میدی .تو نمیخواد چیزی رو درست کنی فقط لطف کن و فکو ببند.

ولش کردم که دستی به چونه اش کشید و از درد اخم کرد:

_ دیدی که مشکل شرکت حل شد.

داد زدم:

_ولی زندگی من خراب شد.

باز تکرار کرد:

_ مجبور بودیم.

_میتونستیم وام بگیریم .میتونستیم قرض کنیم.

_کی به ما که توی مرز ورشکستگی بودیم پول قرض میداد؟ کی میومد ضامن من و تویی بشه که تاخرخره تو قرض بودیم؟ به موهام چنگ زدم:

_یعنی هیچ راهی نبود جز خیانت کردن من به زنم؟

_برنامه ای که من چیدم این نبود.

_گوه بزنن تو و برنامه هاتو.

_بابا دختر ده سال تمام توی ناف آمریکا بوده بعد یک کاره دست نخورده از آب درمیاد !آخه مگه امکان داره؟!

محکم زدم روی شونه اش و گفتم:

_همه که عین تو مادرخطا نیستن.

باحرص دستم رو کنار زد:

_حرف مفت نزن دیگه هیچی بهت نمیگم.

باز یقه اش رو توی مشتم گرفتم:

_ددِ لعنتی چرا نمیفهمی تو زندگی منو به فنا دادی.

داد زد:

_میفهمم .به خدا میفهمم .عین سگم پشیمونم اما میگی چیکار کنم؟ باسرزنش کردن من چی حل میشه؟

بلندتر از خودش داد زدم:

_مرتیکه یه جوری درستش کن؟ من این حرفا حالیم نیست .من زندگیمو میخوام.

عصبی و کلافه بلندشد و طول و عرض اتاق رو طی کرد.

باحرص گفت:

_دخترهی کثافت توی هرعکسش نیم متر پارچه هم تنش نیست اما یهو دست نخورده از آب در میاد .خدایا دمت گرم .شانس ما رو باش .وقتی داشتن شانس تقسیم میکردن من کدوم گوری بودم؟

پوزخند زدم:

_احتمالاً داشتی نقشه بهم زدن زندگی منو میکشیدی.

عصبی گفت:

_چرت نگو کیان.

_احمق دارم نیازو ازدست میدم.

پوزخند زد:

_خب درعوض شرکتت رو ازدست ندادی .چطور اون موقع که دونه دونه چکات پاس میشد خوشحال بودی .

الان چرا زرد کردی؟ دست هام

مشت شد و غریدم:

_قرار ما این نبود.

_آره یادمه قرارمون چی بود اما قرارم نبود تو به خاطر چهارقطره خون همه چی رو خراب کنی.

باخشم فریاد زدم:

_ اونِ چیزی که تو بهش میگی چهارقطره خون عفت و پاکی یه دختره.

_گور باباش .این همه مدت تو آمریکا هرغلطی خواسته کرده فقط اصل کاری رو نذاشته بزنن وگرنه این ترانه ای که من دیدم شیطونم درس میده.

باحرص گفتم:

_خفهشو.

_اینی که من دیدم به اندازهی موهای سرش دوست پسر داشته .برو عکساشو تو اینستاگرام ببین .کل لباساش میشه دوتیکه توری اونم فقط به خاطر مارک گرونش.

_ببند دهنتو.

_دیونه چرا خودتو عذاب میدی؟ کی میتونه ثابت کنه که تو باهاش بودی؟ کنترلم رو ازدست دادم و به سمتش هجوم بردم و مشت محکمی کوبیدم توی دهنش:

_خفهشو.

افتاد روی زمین و بابهت نگاهم کرد.

دستش رو به خون گوشه لبش کشید:

_روانی من به فکر توئم.

از حرص و خشم نفس نفس میزدم .حرف های بیمنطقش اعصابم رو بیشتر خرد میکرد.

چرا نمیفهمید که خیانتم رو هیچ جوره نمیتونستم ماست مالی کنم؟

_تو اگه به فکر من بودی که من حال و روزم این نبود .از اول تقصیر خودم بود که عقلم رو دادم دست تو .باید همون موقع که اون پیشنهاد رو دادی میزدم تو دهنت و به جای ازدست دادن نیاز شرکتم رو ازدست میدادم و از نو شروع میکردم .حداقل شرکتو میتونستم از نو برپا کنم اما این زندگی دیگه زندگی نمیشه .خراب شد، زندگیم خراب شد لعنتی.

_خراب شد چون خودت خواستی.

نگاه پر از خشمی بهش انداختم که گفت:

_ها؟ چیه؟ این همه آدم توی این شهر هزارجور غلطی میکنن کک شونم نمیگزه اما تو !یه شب بایکی یه غلطی کردی و حالا هی روضه عذاب وجدان میخونی.

_خره ...خر خدا پاک بود.

_بکر بودن که دلیل بر پاکی نیست.

کلافه گفتم:

_آرش دهنتو ببند.

_من خودم باهمچین کسایی بودم که میگم.

_ببند دهنتو.

_هه بیعرضه ای.

_عین تو بیوجدان نیستم.

_پس وجدانتو بچسب و نیازو ول کن.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و باصدایی که ازبغض میلرزید گفتم:

_ آرش نیازو کشتم .نیازمو کشتم .مرد .شبی که نرفتم خونه و توی آغوش ترانه غرق شدم مرد.

اونم عین من بغض کرد:

_داداش به خدا من نمیخواستم اینطوری بشه.

_آرش درستش کن .قرار ما این نبود، لعنتی قرار ما این نبود.

ناله وار باز تکرار کردم:

_قرار ما این نبود.

کنار دیوار سُر خوردم و روی زمین نشستم.

کف دستم رو به پیشونیم تکیه دادم و لبم رو بین دندونم گرفتم تابغضم نترکه.

_به خدا درستش میکنم.

ناامید گفتم:

_ چه جوری؟ مگه درست میشه؟ حالا که نیاز طلاق میخواد، حالا که ترانه زنم شده، حالا که دل نیاز شکسته، حالا که ترانِه منتظر عروسیه مگه امکان داره که درست بشه؟ _این دختر مشکوکه.

_حرف مفت نزن.

_آخه مگه میشه تو آمریکا بزرگ شی و بکر باشی؟!

_آرش خفهشو.

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_من خودم این مشکل رو به وجود آوردم خودمم درستش میکنم، تو نگران نباش.

باحرص گفتم:

_ احمق نیاز فردا میره همه چی رو به حاجی میگه .چی میگی تو؟ چی رو میخوای درست کنی؟

وا رفت:

_زده به سیم آخر؟

بادرموندگی گفتم:

_زده به سیم آخر .این نیاز دیگه اون نیازی نیست که شیفتهی من بود .خیانتم شعله های عشقشو خاموش کرد.

باعصبانیت غرید:

_ لعنت به تو ترانه.

باتعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

_چرا؟!

_اون زنیکهی عوضی نقشه های منو خراب کرد.

متعجب و گیج پرسیدم:

_چطور؟!

_اون شب که تو پیشش بودی باگوشیت زنگ زده به نیاز و گفته " :کیان پیش منه نگرانش نباش" .

_چی؟!

_پس فکرکردی نیاز از کجا فهمیده؟

_اون...اون...

شوکه بودم و گیج .اگه ترانه این کار رو کرده باشه میکشمش.

_اون شب به من زنگ زد و گفت " :کیان کجاست؟ تا الان نیومده خونه نگرانشم " .

گفتم " :پیش منه، من حالم خوب نیست آوردتم بیمارستان" .

گفت " :گوشی رو بده باهاش صحبت کنم " .

گفتم " :رفته داروهامو بگیره نیستش پیشم" .

پرسید " :چرا گوشیشو جواب نمیده؟ " جواب

دادم " :گوشیشو شرکت جا گذاشته " .

بیچاره باور کرد اما دوساعت بعدش زنگ زد و بهم گفت " :داداش آرش مثل این که رفیق گرمابه و گلستونت تو رو توی اون حال بد ول کرده و رفته پیش عشق جدیدش منتظر دارو نباش که کیان الان وقت نداره داروهای تو رو تهیه کنه " .

شوکه شدم و گفتم " :چی میگی آبجی؟ !کیان الان اینجاست داروهامم گرفته " .

پوزخند زد و گفت " :پس اونی که هم آغوش ترانه ست کیه؟ " موندم

چی بگم بهش .صداش اینقدر غمگین بود که از خودم بدم اومد.

گفت " :دوستت که حالش خوبه امیدوارم تو هم حالت خوبشه " و قطع کرد.

دوباره بهش زنگ زدم و گفتم " :اشتباه میکنه و تو باترانه نیستی " .

اما گفت " :زحمت نکش داداش آرش، ترانه باگوشی خود کیان زنگ زد و همه چی رو گفت .گفت که کیان جونش داره حموم میکنه و وقتی برای من نداره .لازم نکرده روی غلط های دوستت سرپوش بذاری من تا ته شو خوندم داداش .کیان عوض شده و حالا فهمیدم عوضی هم شده .کیان از همون شبی که رفتیم مهمونی سپهری عوض شد، از همون موقع که ترانه رو دید تغییر کرد .اشکالی نداره منم خدایی دارم " .

گفت و قطع کرد و من تاصبح عین سگ خودخوری کردم از نقشه ای که کشیده بودم.

به سمتش حمله کردم و نعره زدم:

_چرا الان اینا رو میگی؟ مشتم رو

کوبیدم توی صورتش:

_ عوضی نیاز من اینقدر زجر کشیده و من نفهمیدم .چرا الان میگی؟ چرا همون موقع نگفتی؟

اونم عین من داد زد:

_ اگه میگفتم با ترانه درست رفتار نمیکردی و گند میزدی به همه چی.

مشت دیگه ای نثارش کردم:

_ نفهم نیاز بااین کار نابود شده و بعد تو هنوز به فکر نقشه هاتی؟ آره اگه بهم میگفتی همون شب خفه اش میکردم و داغشو روی دل سپهری میذاشتم .دخترهی کثافت از قصد این کارو کرده چون من اصلاً اون شب خونه اون حموم نرفتم.

بلندشدم و به سمت در رفتم که سریع خودش رو انداخت جلوم:

_ کجا میری؟ سعی کردم

کنارش بزنم:

_ میرم اون ترانهی عفریته رو بکشم.

دست هاش رو روی سینه ام گذاشت و به عقب هولم داد:

_ احمق بعد از این همه مدت گند نزن به همه چی.

فریاد زدم:

_همین طوریشم همه چی رو گند برداشته.

_خر ما این همه تلاش کردیم تا شرکت سرپا بشه تو رو جدت دوباره خرابش نکن.

باخشم آباژور کنار تخت رو کوبیدم روی زمین:

_ همه چی خراب شده .زندگیم خراب شده .نیازو از دست دادم .ازم متنفر شده .فهمیده بهش خیانت میکردم و یه شبو کنار یه زن دیگه خوابیدم .مگه از اینا بدترم داریم؟ _آره داریم .از همهی اینا بدتر اینه که هشت سال زحمتت به باد بره.

نگاهم روی آرش ثابت موند و ادامه داد:

_ کیان ما به سختی به اینجا رسیدیم؛ حتی اگه شده باید از جونمونم مایه بذاریم تا اون شرکت همیشه سرپا باشه.

باصدایی که میلرزید گفتم:

_نیاز.

_طلاقش نده.

پوزخند زدم:

_ باچه رویی نگهش دارم؟ وقتی باترانه ازدواج کردم میتونه به راحتی شکایت کنه و بگه از ازدواج دومم راضینیست و اونوقته که قاضی حکم طلاق بده.

عصبی لبش رو جویید:

_ حالا یه کاریش میکنیم.

_چه کاری؟ فردا که بره به حاج رسول بگه همه چی تموم میشه.

_باترانه ازدواج نکن .من میبرمش پیش یکی تا عمل کنه.

باز پوزخند زدم به این خوش خیال بودنش:

_فکرکردی سپهری ولمون میکنه؟ کاری میکنه به نون شب محتاج بشیم.

عصبی گفت:

_تو چرا همیشه پدر زنات گردن کلفت از آب درمیان؟

_شانس ماست دیگه.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و بالحن امیدواری گفت:

_ داداش به خدا حلش میکنم.

_دیگه مسئله ای واسه حل کردن نمونده .همه چی داره خود به خود حل میشه .نیاز طلاق میگیره .ترانه میشه زنم. شرکت پیشرفت میکنه و میشم داماد سپهری.

به چشم هاش زل زدم:

_نقشه ات همین بود؟ که بشم داماد اون شالاتان؟ ددِ آرش چرا من؟ چرا خود عوضیت این کارو نکردی؟

_ترانه عاشق تو بود.

باعصبانیت گفتم:

_ غلط کرد دخترِهی نفهم.

_میتونیم یه کار دیگه بکنیم.

منتظر ادامهی حرفش موندم که گفت:

_ دوستیتو باهاش ادامه بده، نامزد کن بعد از یک سال همه چی رو بهم بزن بعد اگه بخواد شکایتم بکنه میتونی بگی نامزدت بوده و حق داشتی بهش نزدیک شی .تایک سال دیگه شرکتم روال عادیشو پیدا کرده و کلی هم سود داده.

محکم زدم روی شونه اش:

_ آخه احمق سپهری خونمونو میریزه .جدای از اون مگه احساسات دختر مردم اسباب بازیه که باهاش بازی کنیم؟ پاکی و نجابتشو که به گند کشیدم حالا احساساتشم تخریب کنم؟!

_پس احساسات آبجی نیاز چی؟

بغض به گلوم بیرحمانه چنگ زد و نفس هام پر از درد شد:

_ اون که دیگه به آتیش کشیده شد .تو و ترانه احساساتی برای اون نذاشتین.

کلافه و سردرگم به سمت تخت رفت و روش نشست:

_دختردخترِ ظاهرش عین رقاصه های کاباره ست اونوقت خانم یک کاره بکر از آب درمیاد.

باورش برای خودمم سخت بود اما ترانه واقعاً بکر بود و همین بکر بودنش گند زد به تمام نقشه های ما.

آرش از جاش بلندشد و از داخل کیفش پلاستیک مشکی رنگی بیرون کشید و روی میز گذاشت:

_ سفارشت .من دیگه میرم.

روبهم بالحن شرمنده ای گفت:

_ بااینکه نمیخواستم اینطوری بشه اما معذرت میخوام.

به سمت در رفت اما قبل از خارج شدن گفت:

_ به ترانه بابت اون تماس هیچی نگو .حداقل توی این قاراشمیش اوضاع شرکت خوب باشه تادلمون به یه چی خوش باشه.

از اتاق بیرون رفت و باحرص پام رو کوبیدم به میز:

_لعنتی.

هیچ کاری نمیتونستم بکنم .این کیان من نبودم .این کیانی که بقیه براش تصمیم میگرفتن و دست و پاش بسته بود من نبودم و همین موضوع داغونم میکرد.

شیشه مشروب رو از داخل پلاستیک بیرون کشیدم و سرش رو باز کردم و بلافاصله لاجرعه سرکشیدمش.

نیاز نبود و بعد از نیاز فقط این لعنتی میتونست آرومم کنه.

پشت دستم رو روی دهنم کشیدم و روی تخت نشستم.

نگاهم رو به زمین دوختم و زیرلب گفتم:

_ چرا بهم نگفت ترانه بهش زنگ زده؟

نیاز همین طوری بود؛ وقتی خیلی داغون میشد سکوت میکرد و سکوتش وحشتناک ترین اتفاق بود.

بازم بطِری رو به لب هام چسبوندم و جرعه ای نوشیدم .دلم براش تنگ شده .دلم برای اون لعنتی که بابیرحمی تمام گفت " از زندگیش برم بیرونِ تنگ شده " .

یعنی اونم الان دلتنگ منه؟ دلتنگ من خیانتکار، دلتنگ منِمن پست، دلتنگ منمنِ حیوون .یعنی بازم دلتنگم میشه؟

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و وارد گالریش شدم و دونه به دونه عکس هاش رو نگاه کردم.

_دلم برای این چشمای سیاهت تنگ شده نیازم.

عکسش رو بوسیدم و بغض تو گلوم نشست .یه روزهایی حتی از لباس های تنمم بهم نزدیک تر بودی و حالا اینقدر دوری که عکست رو میبوسم.

زوم کردم روی چشم های ساده ای که برای من جذاب ترین چشم های دنیا بودن.

باهمین نگاه شیطون و درعین حال معصومش دل منو برد.

"عادت کرده بودم به رفت و آمدهای هر روزهی دختری که گوشه ترین جای کافی شاپ مینشست و نگاهم میکرد .به اون چشم های سیاهی که مدام دنبالم میکرد، به اومدن دوست هاش و پچپچ هاشون دربارهی خودم، به لبخندهای ملیح و کوتاهی که بهم میزد، به سفارش های بیشمار و تیکه انداختن بهش که چقدر میخوره و خندیدنش به تیکه هام، عادت کرده بودم و حالا یک هفته ست که از اون دختر خبری نیست و منانگار توی این کافه چیزی رو گم کردم.

سردرگم و گیجم .همه اش دور خودم میچرخم و مدام نگاهمِ میره به سمت اون میز .تا صدای آویز در بلند میشه نگاهم به سمت در میچرخه و منتظرم تا خود قدکوتاه بانمکش وارد بشه اما نمیاد.

_کیان؟

باصدای کیوان نگاه از میز گوشه کافه کندم و به سمت میزش رفتم:

_بله؟

_به حرفام فکرکردی؟

فنجون خالی از قهوه اش رو برداشتم:

_ بهتر بود باماما‌ن حرف میزدی.

باتخسی گفت:

_ اون که رو حرف بابا حرف نمیزنه.

_میگی من چیکار کنم؟ اگه بابا به حرف من گوش میکرد که من الان گارسون نبودم.

_چشه؟ کار به این خوبی .کیک منو چرا نیاوردی؟ از

میز فاصله گرفتم و زیرلب گفتم:

_کارد بخوری.

کیکش رو آوردم و روی میز گذاشتم:

_ بخور و زودتر برو خونه تا مامان نگرانت نشده.

_تو باید با بابا صحبت کنی.

یه ابروم رو دادم بالا:

_باید!

چشم هاش رو مظلوم کرد:

_کیان.

_به حرف من گوش نمیکنه.

_تو باهاش حرف بزن .ناسلامتی تو داداش بزرگمی.

_به گلاره میگفتی.

_اَ‌ه حرف اونو نزن که میخوام سر به تنش نباشه .دخترهی بیشعور تمام پولی که بابا درمیاره رو به بهانهی شهریه ازش میگیره.

بااخم گفتم:

_ دربارهی خواهر بزرگت درست صحبت کن.

باحرص ازجاش بلندشد و کوله اش رو از روی صندلی چنگ زد:

_ همتون برین به درک.

قبل از این که از میز فاصله بگیره دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم:

_ اولاً این که درست حرف بزن .دوماً این که با باباحرف نمیزنم اما به مامان میگم باهاش صحبت کنه .خودمیه کاری میکنم بذارن بری .فقط وای به حالت...

انگشتم رو تهدیدوار جلوش تکون دادم و جدی تر ادامه دادم:

_وای به حالت اگه دردسر درست کنی.

باخوشحالی خندید:

_قول میدم هیچ کار اشتباهی نکنم.

_کیکتو بخور و برو خونه .شب که اومدم با مامان حرف میزنم.

کمی این پا و اون پا کرد و بعد پرسید:

_ حقوقم میگیری دیگه؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و سری به معنی آره تکون دادم.

باذوق گونه ام رو بوسید و بدون خوردن کیکش از کافه خارج شد.

چنگی به موهام زدم و بشقاب کیک رو از روی میز برداشتم که صدای آویز در بلندشد و در کافه باز شد.

باخیال این که کیوان چیزی جا گذاشته و برگشته، نگاهم رو به سمت در چرخوندم اما به جای کیوان همون دختری رو دیدم که به دیدن و اومدن هرروزش به کافه معتاد شده بودم.

بشقاب از دستم افتاد و صدای شکستن بشقاب باعث شد سرش به سمت صدا بچرخه .همون لبخند همیشگیش رو به روم زد اما این لبخند کمی بیمار و بیحال بود.

باابرو به بشقاب شکسته اشاره کرد که به خودم اومدم و خم شدم و تکه های بشقاب رو جمع کردم.

قدم به سمتم برداشت و جلوم زانو زد و توی جمع کردن کمکم کرد.

_نیازی نیست خودم جمعش میکنم.

_سلام.

نگاهم توی مردمک های سیاه رنگش ثابت موند .عجیب بود اما من دلتنگ این نگاه بودم.

بامکثی طولانی جواب دادم:

_سلام.

تکه ای دیگه از بشقاب رو برداشت که کاملاً بیاراده گفتم:

_ دستتو نبُ□ری.

لبخندی روی لب هاش نقش بست:

_خودت دستتو نبُ□ری.

نگاهم رو به تکه های شکسته دوختم:

_نه حواسم هست.

تکه های شکسته رو به طرفم گرفت .دست هام رو جلو بردم و گرفتمشون که بابرخورد انگشت هام به کف دستش لرزید .و چقدر قشنگ بود این لرزیدن از روی شرم.

دستی به مقنعه اش کشید و بلندشد.

نگاه میدزدید و این دختر برای من جالب بود .نه به این که ساعت ها مینشست پشت میز و زل میزد بهم ونه به حالا که از برخورد سادهی انگشت هام به دستش سرخ شده و از نگاه کردن بهم خجالت میکشه.

به سمت میزی که انگار دیگه فقط برای اون بود رفت و پشتش نشست.

سریع تکه های شکستهی بشقاب رو داخل سطل آشغال انداختم تا هرچه زودِتر ازش سفارش بگیرم .عجیب بود که اینقدر مشتاق سفارش گرفتن از اون بودم !دلم میخواست بازم مِنو رو برداره و ده جور نوشیدنی سفارش بده و باز به تماشا کردنم بپردازه.

رفتم سمت میزش و پرسیدم:

_چی میخوری؟

لحنم باهاش صمیمی و به دور از تعارف بود .نمیدونم چرا اما بااین دختر احساس صمیمیت میکردم .اونم منی که حتی بِاخواهرم گلاره صمیمی نیستم و نمیشم!

بدون این که مِنو رو برداره گفت:

_آب پرتقال.

باتعجب گفتم:

_فقط همین؟!

_آره.

این دختر یک هفته نیومده بود و حالا که اومده کمی عجیب به نظر میرسه:

_خوبی؟

لبخند محوی زد و جواب داد:

_ممنون تو خوبی؟

بیاراده لبخندی کنج لبم نشست:

_من خوبم ولی انگار تو خوب نیستی.

_خوبم فقط یه سرماخوردگی ساده ست.

_این یه هفته مریض بودی؟

چشم هاش برق زد:

_این یه هفته که نبودم منتظرم بودی؟

تازه متوجهی حرفم شدم و ابروهام رو توی هم کشیدم:

_معلومه که نه.

لبخند دندونمایی زد:

_اما انگار حساب روزهایی که نیومدم رو داری.

جدی گفتم:

_نخیر .زودتر بگو چی میخوری باید از بقیه هم سفارش بگیرم؟

باشیطنت جواب داد:

_من که سفارشم رو گفتم.

از رفتار خودم لجم گرفت و باحرص نگاه ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

لعنتی تو چت شده؟ چرا دست پاچه شدی؟ مگه بار اولته که یه دختر میبینی؟

آب پرتقال رو براش بردم و خواستم از میز فاصله بگیرم که گفت:

_ مرسی آقاکیان.

سری تکون دادم و یه جرعه از آب پرتقال رو خورد و هنوز یک قدم برنداشته بودم که به سرفه افتاد .سرفه هاش شدید و وحشتناک بود .مشخص بود بدجوری سرما خورده.

بدون هیچ منظوری چندضربه به پشتش زدم که چشم هاش گرد شد و خیلی سریع توی خودش جمع شد و به دیوار چسبید.

متعجب نگاهش کردم و اونم باچشم های گرد زل زد بهم .یه جوری دست هاش رو روی بدنش سپر کرده بود و به دیوار چسبیده بود که هرکس دیگه ای میدید فکر میکرد من قصد داشتم اندام های برجستهی بدنش رو لمس کنم.

تک خنده ای که ناشی از حرص بود زدم:

_نخورمت.

درست نشست و مصلحتی صداش رو صاف کرد:

_معذرت میخوام.

پوزخند زدم:

_فقط خواستم نمیری.

اجازهی حرف زدن ندادم بهش و به آشپزخونه رفتم.

از حرکتش خیلی عصبانی شده بودم .بهم برخورد .انگار میخواستم دست مالیش کنم دخترهی احمق.

_آقاکیان؟

به میترا که صندوق دار کافه بود نگاه کردم:

_بله؟

بالحن پر از عشوه ای گفت:

_صدات میکنن.

نگاه سردم رو ازش گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم .همون دختر دستش رو بالا برد و به سمت میزش رفتم.

بااخم پرسیدم:

_چیه؟

باز همون لبخند لعنتیش رو به روم زد:

_ یه آب هویج.

سفارشش رو آوردم که قبل از این که برم گفت:

_چرا اخم داری؟

_به تو ربطی داره؟

مثل همیشه برعکس تصورم که فکر میکردم ناراحت میشه خندید:

_ خب آره .از من ناراحت شدی دیگه.

پوزخند مغرورانه ای زدم:

_تو اصلاً درحدی نیستی که بتونی منو ناراحت کنی.

باخنده گفت:

_ خیلی بیشعوری و همینطور بیادب.

خودم هم خندم گرفت اما اخم هام رو حفظ کردم:

_ متوجه حرف زدنت باش.

_هستم.

_سفارش دیگه ای نداری برم؟

_چرا یه سفارش دارم.

_بگو.

_من لبخند شما رو سفارش میدم.

از سفارش عجیب و درعین حال جالبش خشکم زد.

لبخند پاکی زد و انگشت های اشارش رو گذاشت دوطرف لبش:

_ بخند.

هنوز نگاهم زوم بود توی چشم های پاک و بیریاش:

_ببخشید بابت رفتارم آخه از کارت شوکه شدم.

تک سرفه ای کرد و گلوش رو صاف کرد:

_ منظور خاصی نداشتم و میدونم که قصد تو فقط کمک بود حالا بخند و اخماتو باز کن آقاکیان.

این دختر داشت یه بلایی سر من میاورد .این دختر باهمین نگاه داشت منو جادو میکرد .باهمین لبخند داشت توی دلم زلزله به پا میکرد .باهمین لحن عادی و عاری از ناز و عشوه داشت دل از کفم میبرد.

چندتا سرفهی پی در پی کرد و گفت:

_ نمیخوای سفارش منو تحویلم بدی؟ گیج

پرسیدم:

_سفارشت چی بود؟

سرش رو کمی کج کرد و بانگاه معصومش نگاهم کرد:

_لبخندت.

نگاه گیج و مبهوتم هنوز به چشم هاش بود که باشیطنت گفت:

_ آقا پس این سفارش ما چی شد؟

به سرفه افتاد و خواست جرعه ای از آب هویچش رو بخوره که لیوان رو برداشتم و به آرومی گفتم:

_سرده برات خوب نیست.

و به آشپزخونه رفتم و منتظر واکنشش نموندم.

من چه مرگم زده بود؟ از کی تاحالا نگران گلودرد و بدتر شدن سرماخوردگی یه دختر میشدم؟ !از کی تاحالا ذوق میکردم از لبخند یه دختر؟ !از کی تاحالا درمقابل رفتار یه دختر گیج میشدم و هول میکردم؟!

دم نوش مخصوص کیان رو که آرامشبخش بود رو درست کردم و براش بردم.

بازهمون لبخند لعنتی که به نظرم زیادی قشنگ و نمکین بود رو زد:

_ ممنون .هرچند که سفارش من این نبود.

بدون این که حرفی بزنم ازمیزش فاصله گرفتم و تمام مدت نگاه مشکی رنگ دختر دنبالم بود، بااین تفاوت که اینبار نگاه خوش رنگ منم به دنبال اون بود " .

بوسه ای دیگه به عکس زدم و بابغض خفه ای گفتم:

_ چقدر دلم تنگه اون کافه و اون روزهاست.

"نیاز"

از خواب که بیدار شدم سیمین نبود .خونه تمیز بود و تمام تکه های شکستهی آینه از روی زمین جمع شده بود.

سرم درد میکرد و حالم زیاد خوش نبود.

بازم یه روز دیگه که از خواب بیدار شدم و کیان رو کنارم ندیدم.

نبوسیدمش و باشیطنت موهام رو روی صورتش نکشیدم.

دستش دور کمرم حلقه نشد و لب هام به لبخند باز نشد.

کنار گوشش باشیطنت جملات شیطنت آمیز پچپچ نکردم و دستش به روی تکتک تارهای موهام کشیده نشد و نوازشی صورت نگرفت.

باید به این زندگی سرد و بیروح عادت میکردم.

دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم.

نگاهم به یادداشتی افتاد که سیمین روی کمد گذاشته بود.

" سلام.

من میرم مطب کاری داشتی باهام تماس بگیر.

بعدظهر یه شیشه بُر میارم تا شیشهی پنجره رو درست کنه.

به جای غصه خوردن و گریه کردن یه چیزی بخور و به کیان ثابت کن محتاجش نیستی و بدون اونم میتونی زندگی کنی.

فعلا" .

کاغذ رو روی میز رها کردم و دل مرده و بیحوصله جلوی آینهی شکسته ایستادم و مشغول اتو کشیدن موهام شدم که خاطره ای توی ذهنم جون گرفت.

"دست های گرم و مردونه اش دورم پیچید که باخنده گفتم:

_عه کیان الان میسوزم.

بوسه ای به سرم زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_شلاقی شلاقی بشن.

_چشم امر دیگه ای؟

_امشب تو باید از همه خوشگل تر بشی.

کلافه اتو مو رو روی میز گذاشتم:

_اگه اجازه بدی کارم رو بکنم حتماً همینطور میشه.

همونطور که پشت سرم ایستاده بود چونه ام رو بین دستش گرفت و سرم رو به سمت خودش کج کرد:

_چه غری هم میزنه .از خداتم باشه بغلت کردم.

خندم گرفت:

_ خودخواه.

برای لحظه ای کوتاه تمام فاصله ها رو پر کرد و بعد جواب داد:

_همینه که هست.

تو بغلش چرخیدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و به صورت جذابش چشم دوختم:

_ امشب که حاج بابا رو دیدی باهاش قشنگ خوش و بش کن .باشه؟

اخم هاش درهم رفت:

_ اگه اون ترش رویی نکنه حتماً.

صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

_تو به دل نگیر نفسم .میدونی که بامنم همین طوریه.

پوزخند زد:

_از خداشم باشه دختر کوتوله شو گرفتم.

باخنده مشتی به سینه اش زدم:

_ خیلی بدی.

همیشه همین طوری بودیم .من هیچ وقت از این خودخواه بازی ها و از این حرف های تند و تلخش ناراحت نمیشدم و اون هیچ وقت دست از غرورش برنمیداشت.

صورتش رو بین خرمن موهای مشکیم فرو برد و زمزمه کرد:

_زود میایم ها.

انگشت هام رو لای موهای پشت سرش فرو بردم:

_ از همین الان داری شروع میکنی به کج خلقی.

_همین که گفتم زود میایم.

دلخور گفتم:

_کیان.

فاصلهی صورتش باگردنم به صفر رسید و نفس های داغش پوست گردنم رو سوزوند:

_ دردِ کیان، وقتی اینطوری خوشگل میکنی مگه میتونم احساساتمو کنترل کنم؟ !من تا آخرشب نمیتونم صبر کنم یا همین الان آرومم میکنی و تاصبح به جشن تولد برادرزادت میرسی یا این که بعد از شام میایم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و منتظر نگاهم کرد .لبم رو باشیطنت زیر دندونم گرفتم و به چشم های بیقرارش زل زدم.

چشمکی زد و همزمان سرش رو به معنی چیکار میکنی تکون داد.

زبونم رو روی لبم کشیدم و دکمه های پیراهنش رو باز کردم:

_گورگورِ بابای مهمونی و جشن تولد، چی از خواسته های شوهرم مهم تر و واجب تر؟"

کلافه اتومو رو روی میز ول کردم و دست هام رو دور خودم پیچیدم و با بیتابی چشم هام رو روی هم گذاشتم.

هنوزم گرمای نفس هاش رو روی پوست تنم حس میکنم.

هنوزم تنم مور مور میشه از نوازش انگشت های گرمش.

هنوزم انگار زیر گوشم پچپچ های عاشقانه میکنه.

شوری اشک رو حس کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دستی به صورتم کشیدم و به سمت کمد رفتم .مانتو شلوار مشکی رنگی برداشتم و پوشیدم.

موهام رو بستم و روسری مشکی _ سفید ساتنم رو به سرم کشیدم.

حوصله آرایش کردن نداشتم .بدون این که حتی یک رژ بزنم تایکم از رنگ پریدگیم کم بشه از اتاق بیرون رفتم.

کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم .اوایل سخت بود تحمل کردنشون اما حالا دیگه عادت کرده بودم.

از خونه خارج شدم و کلید رو به نگهبان دادم تا اگه دیر اومدم کلید رو بده به سمین.

سوارماشینم شدم و به سمت خونه حاج بابا روندم.

بعد از پنج ماه داشتم میرفتم به اون خونه .دل تو دلم نبود و از استرس زیاد حالت تهو داشتم.

چی بهش بگم؟

نرفتم نرفتم حالا هم که دارم میرم میخوام بگم که دارم طلاق میگیرم.

از کجا شروع کنم؟ یعنی بگم بهم خیانت کرده؟

هه اونم در جواب بهم میگه " :از اون بچه قرتی جلف بیشتر از این انتظار نمیرفت" .

جلوی خونه باغ قدیمی و بزرگ ماشین رو نگه داشتم.

بوق زدم و عمو اسماعیل در رو باز کرد .رفتم داخل و از ماشین پیاده شدم.

نگاهم به نمای ساختمون اصلی که افتاد پاهام لرزید .آخرین بار کی اومدم؟ پنج ماه پیش.

همون روزی که به خاطر کیان باهاش دعوا کردم و در رو بهم کوبیدم و از خونه بیرون رفتم.

همون روزی که بافریاد گفت " :به خاطر اون بچه قرتی تو روی من وایمیستی "!و من گفتم " :اون بچه قرتی اسم داره اسمشم کیانه، پس کی میخواین بهش احترام بذارین؟ " و اونم زل زد به چشم هام و گفت :

"زمانی که تو احترام گذاشتن به پدرتو یاد گرفتی منم احترام گذاشتن به شوهرتو یاد میگیرم" .

_خوبی دخترم؟

به عمو اسماعیل نگاه کردم و گفتم:

_سلام عمو.

لبخندی به روم پاشید:

_علیک سلام .خوبی؟ بالحن

گرفته ای جواب دادم:

_خوبم .شماخوبین؟ خاله زینت خوبه؟

_خوبم، زینتم خداروشکر خوبه .آقاکیان حالش چطوره؟

آهی کشیدم:

_خیلی خوبه.

متوجه کنایه ام نشد:

_خداروشکر.

_حاج بابا خونه ست؟ صورتش

پر از تعجب شد:

_حاجی!؟

قدمی به سمت ساختمون برداشتم:

_آره .شما که خونه ای حتماً اونم خونه ست.

دنبالم اومد:

_حاج بابا خونه نیست.

از حرکت ایستادم و پرسیدم:

_کجاست؟ حجره ست؟

_شما خبر نداری؟

دلشوره گرفتم:

_از چی؟

کمی این پا و اون پا کرد:

_حاجی ...حاجی...

عصبی و نگران گفتم:

_حاج بابا چی عمو؟ لب هاش رو بازبون

تَر کرد و گفت:

_حاجی بیمارستانه.

کیفم ازدستم افتاد:

_یاحضرت عباس !چش شده؟

سریع گفت:

_نگران نباش عموجان الان حالش خوبه.

بابغض فریاد زدم:

_حاج بابام چش شده؟ هول

کرد:

_هیچی .به خدا الان خوبه .قلبشو عمل کرده.

بابهت دستم رو روی دهنم گذاشتم:

_ نه !این چطور امکان داره !پس چرا من بیخبرم؟

هیچی نگفت و شونه ای بالا انداخت.

با بیقراری پرسیدم:

_الان حالش چطوره؟

_خوبه، امروز فردا مرخص میشه.

_کدوم بیمارستان؟

اسم و آدرس بیمارستان رو گفت و سریع سوار ماشینم شدم و از خونه خارج شدم.

من چه جور دختری ام که نمیدونستم بابام عمل کرده و حالش خوب نیست!؟

کیان لعنتی تو بامن چیکار کردی که به خاطرتو از خانوادم غافل شدم؟

خدایا حاج بابا رو ازم نگیر .اون الان تنها پناه منه .خدایا خواهش میکنم حالش خوب باشه.

لعنت به من .لعنت به من که تازه یادم افتاده پدری هم دارم.

آخرین دیدارمون بارها و بارها جلوی چشم هام اومد.

پنج ماه پیش رفته بودم خونه باغ .به مامان فاطمه گفته بودم " :هوس آش هاشو کردم و برام آش درست کنه " .

ظهر که رفتم حاج باباهم خونه بود .وقتی حرف کیان شد باز کنایه ها و طعنه های حاج باباهم شروع شد و من نتونستم زبون به دهن بگیرم و به طرفداری از شوهرم پرداختم و همین باعث یه دعوای پدر و دختری و یه قهر پنج ماهه شد.

لعنت به منی که عشق کورم کرده بود و به جز کیان هیچکس رو نمیدیدم و نمیفهمیدم.

جلوی بیمارستان نگه داشتم و سریع پیاده شدم و رفتم داخل.

اسم حاج بابا رو به پذیرش گفتم و شمارهی اتاقش رو گفتن.

همراه باگریه به سمت اتاق دویدم.

در رو باشتاب باز کردم و نگاه آدم های زیادی به سمتم کشیده شد .حاج فتاح، حاج رحمان، حاج سلمان، اما بین اون همه نگاه تنها نِگاهی که برای من مهم بود نگاه پدرم بود .حاج رسول ذاکری .باهمون اخم همیشگی و ابروهای سیاه و سفید بهم گره خورده.

گریه ام شدت گرفت و خودم رو تو بغلش انداختم:

_حاج بابا.

دستش روی سرم نشست:

_جانم باباجان؟

باگریه گفتم:

_من الان باید بفهمم؟!

مامان فاطمه طعنه زد:

_مگه حال کس دیگه ای جز کیان برای تو مهمه؟

جوابی ندادم .حق داشت طعنه بزنه .حق داشت.

حاج بابا باهشدار گفت:

_فاطمه خانم!

_مگه دروغ میگم حاجی؟ صداش

ازبغض لرزید و ادامه داد:

_ آدم دختر داشته باشه و هرپنج ماه یه بار ببینتش!

آب بینی اش رو بالا کشید:

_حاج فتاح این دخترو میبینی؟ آره همین آتیش پاره، آخرین باری که دیدمش پنج ماه پیش بود .انگار نه انگار که یه مادری هم داره .مادرش به درک حداقل بیاد حال این مرد رو بپرسه که تو این یک ماه چشمش خشک شد به این در.

حاج فتاح درجواب مامان فاطمه گفت:

_چی بگم والا؟ جوون های امروزی ان دیگه.

باخجالت سرم رو تو آغوش گرم پدرم قایم کردم و هق زدم .ترس از دست دادنش دیونه ام میکرد.

دستش رو نوازش وار روی سرم کشید:

_گریه نکن باباجان چیزی نیست.

_ببخشید.

_بابت کدوم یکی؟

اینقدر اشتباه کرده بودم که این ببخشید برای هیچ کدوم کافی نبود.

سرم رو سخت به سینه اش فشردم، بعد از آغوش کیان فقط این آغوش آرومم میکرد.

_بابت همه شون.

بوسه ای پر از محبت پدرانه به سرم زد:

_کار فرزند اشتباه کردنه و کار پدر و مادر بخشیدن .من که همیشه میبخشم اما اینبار باید از مامان فاطمه ات دلجویی کنی.

نگاهمی به مامان فاطمه انداختم که باچشم های اشکی و دلخور نگاهم میکرد .ازحاج بابا فاصله گرفتم و دستی به صورت خیسم کشیدم.

نگاه خجالت زده ای به حاج فتاح کردم و اون همونطور که تسبیحش رو تو دستش میچرخوند " استغفراللهی "گفت.

انگار نگاهش به شیطون افتاده .از این مردک همیشه بدم میومد .شوهرعمه ای که به زور دخترش رو به داداش بیچارهی من چسبونده بود.

به جای این که از مامان فاطمه دلجویی کنم بالحن طلبکاری گفتم:

_ چرا به من خبر ندادین؟ اخم

هاش رو درهم کشید:

_ما باید بهت خبر بدیم یا خودت باید خبر بگیری؟

_شما که میدونین من قهر بودم.

_مگه آدم با پدر و مادرشم قهر میکنه؟!

بااعتراض گفتم:

_مامان فاطی.

حاج بابا باهشدار گفت:

_اسمو نشکن .اسم حضرت فاطمه حرمت داره دختر.

باسرتقی گفتم:

_الان بحث این نیست، بحث اینه که چرا منو بیخبر گذاشتین .نکنه من مهم نبودم؟

مامان فاطمه کمپوت توی دستش رو کوبید روی میز و جواب داد:

_اونی که مهم نیست من و پدرتیم.

بادلخوری گفتم:

_کی گفته شما مهم نیستین؟

_احتیاجی نیست کسی بگه از رفتارات کاملاً مشخصه .تو این پنج ماه یه زنگ زدی ببینی مادر و پدرت زندن یا مرده؟ یک ماهه حاج بابات بستریه تو این بیمارستان یه زنگ خشک و خالی زنگ زدی حالشو بپرسی؟

شوکه شدم:

_یک ماه!

پوزخندی بهم زد که تلخیش گلوم رو زد.

لب هام ازبغض لرزید:

_من ...من چرا نمیدونستمِ؟

_تو مگه به جز کیانت چیز دیگه ای هم میدونی!؟ حاج

بابا :فاطمه خانم صلوات بفرست.

_نه حاجی من هی هیچی نگفتم و ساکت موندم این دختر پرو شده .بذار بگم، بذار بگم که اگه نگم غمباد میگیرم و عین شما قلبم میگیره، بذار به زبون بیارم دردهایی که این دختر روی دلم گذاشته رو.

_مامان مگه چیکار کردم؟

_چیکار کردی !دیگه میخواستی چیکار کنی؟ پنج ماهه که با پدرت قهر کردی و تو دیگه مسلمون نیستی.

ناله وار گفتم:

_مامان.

بینی اش رو با روسریش گرفت و بابغض گفت:

_مامانت مرد .تو این یک ماه من سر روی بالشت نذاشتم و جون دادم، فهمیدی؟ به والله که نفهمیدی .حیف اون شیری که من به تو دادم .نمک نشناس.

سکوت کردم و فقط گریه کردم.

_یک ماه تمامه که دل تو دلم نیست و خون خونمو میخوره و از نگرانی و استرس ده بار رفتم زیر سرُسِرمُم و دخترم نبود که یه چیکه آب دستم بده.

_خب مقصر کیه؟ شمایین که خبرم نکردین.

دستش رو محکم کوبید روی دهنش:

_ لالشو، لالشو نیاز .برای یه بارم که شده جبهه نگیر و بقیه رو مقصر نکش.

دلم به درد اومد از ضربه ای که به دهنش زد .اون تودهنی حق من بود.

_من باید خبرت میکردم یا خودت باید خبر میگرفتی؟

_من ...من...

_توچی؟ پنج ماهه سر هیچی قهر کردی که چی رو ثابت کنی؟ که مغروری و بهت برخورده؟ تو بااین کار فقط ثابت کردی شیری که بهت دادم و اگه به سگ میدادم وفاش بیشتر بود .تو فقط ثابت کردی یه بچهی ناخلفی، یه بچهی نمک نشناس، یه بچهی بیشخصیت که حرمت پدر و مادر حالیش نیست.

حاج بابا :فاطمه خانم کوتاه بیا.

_حاجی تاکی کوتاه بیام و خفه خون بگیرم؟ این دختر دیگه شورشو درآورده.

هق هق کنان سرم رو انداختم پایین و بادستمال تو دستم آب بینی ام رو گرفتم.

حاج رحمان :جوونن دیگه، کله شون باد داره.

_کدوم جوونی حاجی؟ بیست و هشت سالشه !دخترای هم سن این مادر دوتا بچه ان .همین گنار خودمون، دوسال از این کوچیکتره اما ده برابر این عقل و شعور داره.

همین مونده بود گلنار رو بکوبن تو سرم.

حاج رحمان زیرلب " لا اله الا اللهی " گفت و بلندتر ادامه داد:

_ بذار مادربشه میفهمه که چی میگی .هنوز مادر نشده که درک کنه.

حاج فتاح :والا حاجی اگه به مادر شدن باشه که این دخترمون هیچ وقت از خون دل کردن این زن بیچاره دست برنمیداره.

دستمال رو تودستم فشردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم.

مردک عوضی جلوی خودم بهم توهین میکنه.

اینم یکی دیگه از دردهایی که کیان بهم داده بود .همه فکرمیکردن من مشکل دارم و بچه دار نمیشم که هنوز بعد از هشت سال حامله نشدم و بچه ندارم .خبرندارن که اگه بچه دار نشدم واسه این بوده که کیان نخواسته.

هروقت حاج بابا حرف بچه رو پیش کشید گفتم " :خودم بچه نمیخوام و آمادگی ندارم " تا بیشتر از این باکیان دشمن نشه.

صدای حاج بابا محکم و جدی بود:

_ کی همچین حرفی زده حاج فتاح؟ !دخترم به زودی مادر هم میشه .همین روزها نوهی دختریمم بغل میکنم .نیاز اگه نمیخواد پدرش حسرت به دل بمیره همین روزها بچهشو میذاره تو بغلم.

بند دلم پاره شد و آشوب به پا شد توی وجودم.

بچه !کدوم بچه؟ !من اومدم که بگم میخوام طلاق بگیرم.

حاج فتاح پوزخند زیرلبی زد:

_انشاالله که صدسال زنده باشی رسول جان .انشاالله این دخترم سرعقل میاد و حسرت به دل نمیذارتت.

نگاه پرنفرتی بهش انداختم .مرتیکهی خاله زنک.

مامان فاطمه :این دختری که من دیدم تا من و پدرشو دق نده سرعقل نمیاد.

انگار امروز مامانم قصد کرده بود شخصیتم رو به کل تخریب کنه .جلوی این همه آدم گفت وفای سگ از من بیشتره و حیف شیری که بهم داده و هنوزم داره ادامه میده .هرچند که حقمه.

نگاه مظلومم رو به حاج بابا دوختم و پرسیدم:

_الان خوبین؟

_هه میذاشتی سال دیگه میپرسیدی.

کلافه از این همه سرزنش زمزمه کردم:

_مامان!

انگار دلش خیلی پر بود که سفرهی دلش رو پیش جماعت حاجی ها پهن کرد و گفت:

_آدم دوتا دختر داشته باشه و اونوقت کسی نباشه که یه چیکه آب دستت بده تو سختی .اون یکی که تو خارج داره درس میخونه و این یکی هم هرپنج ماه یادش میوفته مادر و پدری هم داره.

حاج بابا به طرفداریِ از نارین پرداخت:

_حاج خانم چیکا ِر اون بیچاره داری؟ !بچم همین الانشم از دلتنگی و دوری افسردگی گرفته .رفته تا درس بخونه .همینم که درس بخونه و به جایی برسه برای من کافیه.

هه آره، نارین رفته درس بخونه .یه موقع فکرنکنین اونی که توی مرکزخریدهای فوروم ال و برسی ویلاژ و کاروزل دو لوور و لو بون مارشه میگرده و خیابون های شانزه لیزه و ریوولی رو بادوست هاش گز میکنه نارینه .

نه اون نارین نیست عمِهی منه.

هیچکس نبود تا از من بدبخت طرفداری کنه.

مامان باز بغض کرده بود:

_بچه بزرگ کردی تابشه عصای دستت شده بلای جونت .به خدا که شما آخر این مرد رو میکشین و خیالتون راحت میشه اونوقته که عاقت میکنم نیازخانم.

_مامان من که کاری نکردم.

کف دستش رو باز کوبید روی دهنش:

_ لالشو نیاز برای یه بارم که شده جواب پس نده.

به خدا اگه تنها بودیم اون تو دهنی ها رو به من میزد نه به خودش.

چهرهی مظلومی به خودم گرفتم و توقع داشتم مثل همیشه نگاهم دلش رو به رحم بیاره اما عصبانی تر شد و تمام حرف هایی که این هشت سال توی دلش نگه داشته بود رو بهم زد و من تمام مدت آب شدم زیر نگاه پرتمسخره حاج فتاح.

عین یه برهی بیپناه ایستاده بودم و سرزنش های مامان رو به جون میخریدم که در اتاق باز شد و امیرمحمد وارد اتاق شد و گفت:

_چه خبره اینجا؟!

سریع به سمتش رفتم و خودم رو تو بغلش پرت کردم:

_ داداشِ.

_جون دلم؟ چی شده؟

محکم بهش چسبیدم و زیرچشمی به مامان نگاه کردم که باحرص نگاهم میکرد.

هق زدم:

_امیر.

حاج بابا :اسمو نشکن.

بلافاصله گفتم:

_محمد.

امیرمحمد تک خنده ای کرد:

_جانم؟ چی شده خواهرم؟

بالحنی گلایه آلود گفتم:

_چرا به من نگفتی حاج بابا عمل کرده؟

_خب الان که خداروشکر حالشون خوبه.

مشتم رو کوبیدم به سینه اش و باحرص باز پرسیدم:

_ چرا به من نگفتی؟ مامان فاطمه

باپرخاش گفت:

_بچه امو نزن .به جای این که اونو سرزنش کنی خودتو سرزنش کن.

باترس توی بغل امیرمحمد مچاله شدم و امیرمحمد آروم گفت:

_ مامان !حالش خوب نیست.

_هه این خیلی هم خوبه اونی که خوب نیست و داره آتیش مِیگیره دل منه.

مامان فاطمه بدجور ازم شاکی بود و باید " استغفرالله " خود پیغمبر میومد وساطتم رو میکرد تا ببخشه .کم پیش میومد دلگیر بشه اما وقتی هم که میشد سخت میبخشید.

امیرمحمد قُ‌ُل عزیزم و نیمی از وجودم مثل همیشه طرفداریم رو کرد:

_ مامان جان کوتاه بیا ببین الان حال خوشی نداره، اینجام جای مناسبی واسه سرزنش کردن نیاز نیست .

رفتیم خونه حرف میزنیم.

حاج فتاح :محمدجان طرفداریشو میکنی که اصلاح نمیشه.

امیرمحمد کاملاً جدی گفت:

_خواهرمن نیازی به اصلاح شدن نداره .از همه بهتره و بهتر از اون نمیبینم تو این جمع .درضمن پرستار گفت وقت ملاقات تمومه.

حاج فتاح سرخ شد و تسبیحش رو تو مشتش فشرد و من لبخندی روی لبم نشست که باپنهان کردن صورتم توی سینهی امیرمحمد نذاشتم کسی ببینه.

با این که پدر زنش بود اما ازش نمیترسید و همیشهی خدا باهاش محکم و جدی صحبت میکرد.

من فدای داداشم بشم که اگه کار اشتباهی هم بکنم بازم پشتمه.

حاج فتاح خداحافظی سرسنگینی کرد و رفت .حاج رحمان هم باآرزوی سلامتی برای حاج بابا از اتاق خارج شد و اما حاج سلمان لبخندی به روی مامان زد و گفت:

_فقط میگم خدا صبرت بده آبجی به خاطر داشتن همچین دختر ورپریده ای.

بااعتراض گفتم:

_عمو!

لبخند مهربونی به روم زد:

_ عموجان من به قربونت برم یکم مراعات کن .مادرت گناه داره.

عموسلمان همیشه همینطور بود؛ شوخ و خنده رو .ازبچگی دوستش داشتم، اونم منو عین دختر خودش دوست داشت و محال بود بیاد خونهمون و بامن بازی نکنه.

_به خدا من کاری نکردم ...من فقط...

بانگاه سنگین مامان فاطمه زبون به دهن گرفتم.

کاری نکرده بودم فقط پنج ماهه تمام قهر کرده بودم و این خطای بزرگی بود.

عموسلمان خنده ای کرد و گفت:

_حالا بعداً که دیدمت مفصل حرف میزنیم.

سری تکون دادم و باگفتن " خداحافظ " رفت.

امیرمحمد بوسه ای به سرم زد و دستش رو از دورم باز کرد.

رو کرد به مامان و گفت:

_واجب بود پیش حاج فتاح گله کنی و اشک بریزی؟ مادرمادرِمنِمن چرا دشمن شادمون میکنی؟ مامان باروسریش اشک هاش رو پاک کرد:

_ وا مادر کدوم دشمن؟ !پدر زنته ها.

حاج بابا :و همچنین شوهرعمه ات.

_من خوش ندارم پدر زنم از مشکلات ما خبردار بشه.

_حالا نکه زنت نمیذاره کف دستش.

پوزخند زدم:

_هه چی شد مامان؟ تا باباش رفت گلنار شد عروس بده وقتی که حاج فتاح بود عاقل تر از من بود و باشعور

.

چی شده حالا بهش میگی فضول؟

پشت دستش رو برای زدنم بالا آورد که جیغ خفه ای کشیدم و صورتم رو توی سینهی امیرمحمد قایم کردم.

امیرمحمد سرم رو بغل کرد و بااعتراض گفت:

_مامان فاطمه!

_بذار بزنم تا دیگه اینقدر توی روی منِمن مادر نایسته.

حاج بابا باصدایی کاملاً جدی گفت:

_بسه دیگه.

از آغوش امیرمحمد فاصله گرفتم و باسری افتاده کنارش ایستادم.

_فاطمه خانم حق با محمده بهتر بود گله هاتو میذاشتی واسه بعد.

مامان فاطمه باز بغض کرد:

_شما هیچ کدوم از دل زخمی منمنِ مادر خبر ندارین.

_من درکت میکنم خانم اما جلو اونا درست نبود .لازم نیست گله کنی روزی هم میرسه که زخمای دل تو خوب میشه و دل اونی که بهت زخم زده زخمی میشه.

بااین حرفش اتاق دور سرم چرخید و زانوهام خم شد که امیرمحمد " یاحسین " گویان دستم رو گرفت.

نگران پرسید:

_آبجی چت شد؟

دستم رو به سرم گرفتم و اشکم از حصار چشمم خارج شد.

حاج بابا خبر نداری که دلم زخمی شد و تاوان زخم هایی که بهتون زدم رو دادم .خبرنداری که حالا پُپُ رِر دردم و پُر از زخم .خبر نداری که آه و ناله هات دامنم رو گرفته و نفرین هات اثر کرده.

حاج بابا :نیاز بابا چت شد؟

چیزیم نشده فقط شکست خوردم .چیزیم نشده فقط باختم .چیزیم نشده فقط دلم شکسته .چیزیم نشده فقط قلبم تکه تکه شده.

من هیچیم نشده فقط به آخر خط رسیدم.

امیرمحمد دست دور شونه ام حلقه کرد و روی مبل تک نفرهی گوشه اتاق نشوندم.

جلوم زانو زد و دست هام رو گرفت و نگران گفت:

_ نیازم، نیازجان؟ نفسم چت شد؟ خوبی؟

صداش ازنگرانی میلرزید .چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو به مردمک های مشکی که درست شبیه به مردمک های خودم بود دوختم و گوله گوله اشک ریختم.

انگشت هاش رو روی گونه ام کشید و چشم هاش پر از اشک شد:

_ الهی من فدای این اشکات بشم .گریه چرا؟ میبینی که حاج بابا خوبه.

حاج بابا خواست از تخت بیاد پایین که سریع گفتم:

_نیا خوبم، به خدا خوبم.

مامان کنار مبل زانو زد و دستی به سرم کشید:

_چی شد یهو؟

لب هام رو روی هم فشار دادم تا هق نزنم:

_هیچی یهو سرم گیج رفت.

چشم هاش برق زد:

_نکنه...

کلافه پریدم وسط حرفش:

_نه مامان .نه.

برق چشم هاش خاموش شد:

_ پس حتماً فشارت افتاده.

بلندشد و به سمت یخچال رفت:

_صبحانه خوردی؟

امیرمحمد بوسه ای به انگشت هام زد:

_خوبی موشی کوچولو؟

چقدر این پسر بامحبت و آقا بود و من چقدر نمک نشناس و بیرحم بودم که بهش گفتم توی زندگی من و کیان دخالت نکنه .اصلاً انگار این بشر قهرکردن بامنو یاد نداشت .انگار نه انگار که دیروز اونقدر بد باهاش حرف زدم.

_خوبم داداشی.

حاج بابا :آخه یهو چت شد؟

چیزیم نشد فقط حرفت آتیشم زد .آره حاج بابا تو راست میگی .روزی هم رسید که دل من زخمی بشه، زخمی که هیچ آتیش گرفت .بالاخره روزی هم رسید که حرف های شما به واقعیت تبدیل بشه .کیان خیانت کرد، همون کیانی که سنگش رو به سینه میزدم با یه زن دیگه هم تخت شد .همون پسری که میگفتی جلف و قرتیه بندهی هوا و هوسش شد و زندگی هشت سالهی منو قربانی خواسته های نفسانیش کرد .کیان ولم کرد .گفته بودی یه روز دست از پا درازتر برمیگردم امروز همون روزه.

مامان کمپوت آناناس رو به دست امیرمحمد داد:

_بده بخوره حالش بهترشه.

امیرمحمد تکه ای از آناناس رو جلوی دهنم گرفت که سرم رو عقب کشیدم:

_ نه میل ندارم.

_بخور عزیزم تا بهترشی .دستات سرده ضعف کردی.

مامان فاطمه :بخور.

بادلخوری گفتم:

_نمیخوام.

زیرلب ذکری گفت تا باتندی جوابم رو نده و بلندتر ادامه داد:

_دختر من اگه حرفی هم میزنم واسه اینه که ازت انتظار دارم وگرنه تو که میدونی من اهل گله و شکایت نیستم.

به گریه افتادم:

_حق باشماست، من خیلی بد و نمک نشناسم.

امیرمحمد سریع کمپوت رو کنار گذاشت و سرم رو بغل گرفت:

_ گریه نکن که گریه میکنم ها.

گریه ام شدیدتر شد:

_خدا لعنتم کنه، خدا ازم نگذره که اینقدر نمک نشناسم.

مامان فاطمه :عه این چه حرفیه !خدانکنه .استغفرالله.

امیرمحمد لب هاش رو به شقیقه ام چسبوند و بابغض گفت:

_ پس خدا منم لعنت کنه.

مشت آرومی به کمرش زدم و گفت:

_هربلایی سرتو بیاد باید سر منم بیاد .نکنه یادت رفته دوقلوییم.

حاج بابا :نیاز بابا این چه حرفیه!؟ تو هرچی هم که باشی من و مادرت راضی به نابودیت نیستیم.

اگه نبودین پس چرا حالا وضع و روزم اینه؟ اگه شما راضی به نابودی و سیاه بختیم نبودین پس من الان دارم تاوان چی رو میدم؟ آه و ناله کی به جز شما دنبالم بود؟ کی نفرین کرد بختم همرنگ چشم هام بشه؟

امیرمحمد دیگه طاقت نیاورد و به گریه افتاد و پا به پام گریه کرد .همیشه همینطور بود؛ هروقت گریه ام میگرفت اونم گریه اش میگرفت و پا به پام اشک میریخت.

حاج بابا :لا اله الا الله انگار مُ□ُردم که اینطوری گریه میکنن.

مامان فاطمه :خدانکنه زبونم لال .دختر پاشو خودتو جمع کن .عه عه محمد!

دیگه هیچی برام مهم نبود و بیمهابا تو بغل امیرمحمد زار میزدم و اونم پا به پام گریه میکرد .گریه هام همیشه کیان رو عصبی میکرد .کجاست تا اتاق رو بهم بریزه و داد بزنه:

_ " به خدا نیاز اگه یه قطره دیگه اشک بریزی سرمو میکوبم به دیوار" .

مامانِ فاطمه هم به گریه افتاد و سرمن و امیرمحمد رو به آغوش کشید که حاج بابا عصبی گفت:

_د بیا !فاطمه خانم شما چت شد؟!

_دوتا جگرگوشم زار میزنن دلم گرفت، از سنگ که نیستم.

خیلی جدی گفت:

_نیاز تمومش کن.

تموم شد .همه چی تموم شد .حاج بابا نیازت سیاه بخت شد .زندگی نیازت تباه شد .نیازت بدبخت شد .نیازت قربانی هوس اون پسرهی جلف جذاب شد.

کنترل گریه هام دست خودم نبود.

کیان نبود و از این به بعد فقط گریه بود .من تا آخر عمر زار میزنم برای زندگی که به سختی ساختم و زلزله ای به اسم ترانه خرابش کرد.

حاج بابا وقتی دید گریه هام تمومی نداره از تخت پایین اومد و به سمتم اومد .امیرمحمد رو ازم جدا کرد و جلوی پام زانو زد که خیلی سریع از مبل پایین اومد و جلوش زانو زدم .باچشم های اشکیم نگاهش کردم .نفرین این مرد نبود بلکه چوب خدا بود .مگه این مردی که حالا باچشم های نگران و چهره ای دلواپس جلوم زانو زده بود میتونست دخترش رو نفرین کنه و سیاه بختیش رو آرزو کنه؟ معلومه که نمیتونست .حال و روز الانم نفرین این مرد نیست بلکه تاوان دل شکستشه که خدا داره ازم میگیره.

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و خیره به چشم هام پرسید:

_چی شده؟ باور کنم این گریه ها فقط به خاطر ترس از دست دادن منه؟

هم واسه اون هم واسه نمک نشناسی خودم و هم برای نبودن کیان و خراب شدن زندگیم.

_جواب بده.

خودم رو پرت کردم تو آغوشش و هق زدم:

_تنهام نذار حاج بابا .تنها پشت و پناه من شمایی .تنهام نذار.

دستش رو روی سرم کشید:

_هستم باباجان، کی گفته میخوام تنهات بذارم؟

امیرمحمد که دیگه طاقت گریه هام رو نداشت سریع از اتاق بیرون رفت.

_حاج بابا غلط کردم که باهات دعوا کردم .شکر خوردم

_بلانسبت .دختر تو چت شده؟!

لباسش رو توی مشتم فشردم و بیصدا توی خودم فریاد زدم:

_دلم شکسته.

_ببخش حاج بابا، ببخش .من دخترخوبی نبودم اما به علی قسم دوست داشتم و دارم.

تک خنده ای کرد که بوی بغض داشت:

_ خب منم دوست دارم.

ازش فاصله گرفتم و رو به مامان فاطمه کردم:

_غلط کردم که قهر کردم، به خدا پشیمونم .نفهمی کردم که ازتون خبر نگرفتم .ببخش مامان.

دستی رو که برای زدنم بالا برده بود حالا برای نوازش گونه هام بالا آورد و بابغض گفت:

_ دردت به جونم بسه دیگه اینقدر که گریه کردی چشمات شده کاسه خون.

دستش رو گرفتم:

_ میبخشی؟

_معلومه که میبخشم .مگه میشه تو اینطوری مثل ابر بهار اشک بریزی و نبخشم؟

دستش رو بوسیدم:

_مرسی.

حاج بابا روسریم رو که روی شونه هام افتاده بود رو روی سرم گذاشت:

_دلیل این بغض سنگین و این دل پردرد چی بود که حاصلش های های گریه بود و سیلیِسیلی از اشک؟ بابغض گفتم:

_دلیلش نمک نشناسی خودم بود.

لبخندی زد و گونه های تَرم رو پاک کرد:

_هیچ وقت واسه جبران دیر نیست باباجان.

دستش رو گرفتم و بوسیدم .بوسه ای به سرم زد:

_برو ببین این قُل دیونه ات کجا رفت.

تک خنده ای کردم و صورتم رو تمیز کردم و بلندشدم.

از اتاق خارج شدم اما قبل از اینکه در رو کامل ببندم شنیدم که به مامان فاطمه گفت:

_این گریه فقط از ترس مرگ من نبود .این گریه عادی نبود، این زار زدن درد داشت .من دخترم رو خوب میشناسم .یه چیزی دلشو به درد آورده که اینطوری زار میزد.

مامان فاطمه آهی کشید:

_چی بگم والا .درد و غم این دختر آخر منو میکشه .همیشهی خدا دلواپس و دل نگرونش بودم و هستم.

در رو بستم و باشونه هایی افتاده راه حیاط رو درپیش گرفتم.

مامان و بابام غمم رو فهمیدن اما کیان نفهمید و رفت .ادعا داشت عاشقمه و قبل از خودم دردم رو میفهمه اما نفهمید و من چقدر احمق بودم که بارها و بارها به خاطر اون دل پدر و مادرم رو شکوندم.

امیرمحمد رو روی نیمکت گوشه حیاط بیمارستان درحالی که سرش رو بین دست هاش گرفته بود دیدم.

کنارش نشستم و دستم رو روی پاش گذاشتم:

_داداش.

سرش رو بالا آورد و باچشم های سرخش نگاهم کرد:

_کیان چیکار کرده؟ دست و

پام رو گم کردم:

_چیکار کرده؟!

_این سوال منه.

خندیدم:

_ خب الان سوال منم هست.

بیتوجه به شوخی مسخرم کاملاً جدی پرسید:

_چیکار کرده که اونطوری هق میزدی؟

بازچشم هام از اشک پر شد:

_من فقط از این که حاج بابا طوریش بشه ترسیدم.

دستم رو گرفت و به گرمی فشرد:

_ من قُ□لُتم میفهمم حالت خوب نیست.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و نگاهم رو به گل های داخل باغچه دوختم:

_امیرمحمد دلم تنگ شده برای اون روزهایی که سوار دوچرخه ات میشدی و منم پشت سرت مینشستم و سفت بهت میچسبیدم و داد میزدم:

_ داداش تندتر برو و تو میخندیدی و میگفتی " :موشی کوچولو اگه تندتر برم که میوفتی و یه طوریت میشه و بعد قلب من از غصه میگیره "اون روزها خیلی روزهای خوبی بود.

چونه اش ازبغض لرزید:

_توچت شده نیاز؟

چشم هام رو بستم و بابغض خفه ای گفتم:

_فقط کمی خستم.

_دعوات باکیان خیلی جدی بود؟

خندیدم .یه خندهی تلخ که تلخیش رو فقط خودم حس میکردم:

_مگه من و اون دعوای جدی هم داریم؟ نه بابا .مگه ما میتونیم جدی باهم دعوا کنیم؟

به چشم هاش نگاه کردم و دروغ گفتم .دروغ گفتم چون میدونستم اگه بفهمه خون کیان رو میریزه:

_آخه من و اون کی جدی دعوا کردیم که بار دوممون باشه؟

_پس تو چته؟ آه

کشیدم:

_وقتی عمواسماعیل گفت " حاج بابا بیمارستانه " و فهمیدم یک ماه بیمارستان بستری بوده و من بیخبر بودم از خودم بدم اومد .باخودم گفتم من چه جور دختری ام که نفهمیدم بابام یک ماه بیمارستان بستری بوده؟

زل زدم به چشم های همرنگ چشم های خودم:

_تو چرا نگفتی؟

_فکرکردم میدونی.

_دروغ نگو .مگه میشه بدونم و نیام دیدنش؟

_آخه کیان میدونست فکرکردم بهت میگه.

باتعجب پرسیدم:

_میدونست؟!

_آره حتی اومد دیدن حاج بابا.

باحرص دست هام رو مشت کردم:

_پس چرا به من نگفت؟

لبخند زد:

_حتماً نخواسته نگران بشی .پیش خودش گفته حاج بابا که مرخص شد بهت میگه تا خیالت راحتشه که حالش خوبه.

هه اون اگه به فکر نگرانی های من بود که شب ها میومد خونه .اون اگه به فکر من بود تنها رهام نمیکرد روی تخت دونفره و هم آغوش عروسک جدیدش نمیشد .اون اگه به فکر من بود که پشت پا نمیزد به هشت سال زندگی.

_نیاز؟

از فکر بیرون اومدم:

_جانم؟

_اگه مشکلی داری به من بگو.

ای کاش میتونستم بگم اما من امیرمحمد رو عین کف دستم میشناسم .حساس و دلنازک بود دربرابر من .اگه بفهمه همچین اتفاقی افتاده بیشتر از خودم غصه میخوره و درد میکشه .قُ□لُم بود و نیمی از وجودم، دردهام رو قبل از خودم میفهمید مثل الان که فهمیده یه مشکلی هست .اگه میفهمید شب ها و روزهاش

میشد پر از تلخی .قسم میخورد خون کیان و ترانه رو بریزه و انتقام زندگی خواهرش رو بگیره .زندگی خودش و گلنار رو میکرد جهنم اگه میفهمید دل خواهرش خونه و چشم هاش صبح تاشب غرق اشک.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

_مشکلی ندارم.

بوسه ای به پیشونیم زد:

_امیدوارم.

_حال حاج بابا چطوره؟

نفسش رو با آه بیرون داد و جواب داد:

_ دکترش میگه خوب نیست .میگه بار دیگه که قلبش بگیره دیگه برگشتی نیست.

نگاهش رو به چشم هام دوخت و بابغض سنگینی ادامه داد:

_نیاز حالش خوب نیست .به مامان فاطمه نگفتم که اونم حالش بد نشه اما دیگه نمیتونم سکوت کنم .خوب شد که تو اومدی وگرنه دلم از غصه میترکید .نیاز دکترش ته دلمو بدجوری خالی کرد.

باز اشک هام جاری شدن روی گونه هام:

_مگه میشه؟ چی شد یهو؟

_نمیدونم .عمواسماعیل یهو بهم زنگ زد و گفت " حال حاج بابا توی ماشین بد شده و بردتش بیمارستان" .

باترس گفتم:

_یعنی ممکنه...

سریع گفت:

_ نه قربون شکلت، آروم باش .اگه همه چی خوب باشه اونم خوبه .دکترش گفت " تا از استرس و نگرانی دور باشه قلبشم خوبه " .باید از دعوا و جروبحث و استرس دور باشه.

درمونده زمزمه کردم:

_یعنی چی؟

_یعنی از امروز باید خیلی مراقب رفتارها و کارامون باشیم.

آخه حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ پسِ کی بگم که میخوام طلاق بگیرم؟ باخودم گفتم " از بیمارستان که مرخص بشه میگم " اما حالا بااین وضع جسمیش چه جوری بگم؟ اگه قلبش دوباره بگیره چیکار کنم؟ اگه طوریش بشه که من میمیرم.

_تاکی این وضع ادامه داره؟

شونه بالا انداخت:

_نمیدونم .دکترش گفت " قلبش دیگه طاقت استرس و نگرانی رو نداره" .

نگاه خسته اش رو بهم دوخت:

_ باید زنگ بزنم نارین هم برگرده .نصف نگرانی های حاج بابا به خاطر اونه که تو کشور غریب تنهاست .بسه هرچقدر درس خوند وقتشه برگرده تا از نگرانی های حاج بابا کم بشه.

زیرلب حرفش رو تأیید کردم:

_آره.

دستم رو که تو دستش بود بوسید:

_قربونت برم تو هم باکیان حرف بزن راضیش کن بچه دارشین .توهم که بچه دارشی اون دیگه هیچ نگرانی نداره.

گیج و مبهوت بهش زل زدم.

چی میگی امیرمحمد؟ من میخوام جداشم .ای خدا من برم دردم رو به کی بگم؟ خدایا تو این اوضاع بهم خوردن حال حاج بابا چی بود؟ این رو کجای دلم بذارم؟ اگه بفهمه بیخبر ازش طلاق گرفتم که خونم رو میریزه، البته اگه قبلش خودش طوریش نشه.

آه من غصهی زندگی تباه شدم رو بخورم یا غصهی تنهایی هام رو؟ غصهی حال خراب خودم رو بخورم یا قلب مریض پدرم رو؟ غصهی خیانت شوهرم رو بخورم یا غصهی عشق شکست خوردم رو؟ امیرمحمد امیدوار گفت:

_کیان تو رو دوست داره یکم که اصرار کنی به حرفت گوش میده.

لبخند پردردی زدم:

_آره.

دست دور شونه ام حلقه کرد و بوسه ای به سرم زد:

_نگران نباش همه چی درست میشه .حاج بابا خوب میشه .ما نمیذاریم آب تودلش تکون بخوره و حالش بد بشه.

پوزخند بیجونی زدم:

_ آره نمیذاریم آب تودلش تکون بخوره.

چندلحظه ای توی سکوت گذشت تا این که گوشیم زنگ خورد.

از داخل جیبم بیرون آوردمش .سیمین بود.

جواب دادم:

_سلام.

_کجایی؟

_بیمارستان؟

باوحشت گفت:

_چرا؟

_حاج بابام حالش خوب نیست.

_چی شده؟

_قلبشو عمل کرده .خداروشکر الان خوبه.

_انشاالله بهتر میشه .چیزی خوردی؟

_نه.

_میمیری بدبخت.

_خوبم.

_بیاناهار باهم بریم بیرون.

_میخوام پیش حاج بابام باشم.

_باشه پس مزاحمت نمیشم .امشب بیمارستان میمونی؟

_آره بعدشم میرم خونهی حاج بابا.

_اوکی .مراقب خودت باش.

خداحافظ آرومی گفتم و قطع کردم.

_کیان بود؟

_نه سیمین بود.

آه عمیقی از سینه اش بلند شد که نگاهم سریع چرخید روی صورتش.

سرش رو برگردوند تا اشک حلقه زده توی چشم هاش رو نبینم.

بغض بدی توی گلوم نشست و بوسه آرومی به روی قلبش زدم و تودلم گفتم:

_بمیرم برات که عین خودم قلبت شکسته .

"کیان"

دو روزه که گذشته و حالا برگه های طلاق توافقی توی دست هامه.

یه سنگ بزرگ تو گلوم گیر کرده که نمیتونم قورتش بدم و بیرحمانه به گلوم فشار میاره.

نیما :فقط کافیه خانمتون تشریف بیارن و برگه ها رو امضا کنن تا بقیهی کارها رو خودم انجام بدم.

نگاه غمگینم رو از کاغذ گرفتم و به نیما دوختم:

_ ممنون .برو به کارت برس.

سری تکون داد و باگفتن " چشم " از اتاق خارج شد.

نگاهم چرخید روی قاب عکس روی میز و لبخند تلخی روی لب هام نشست.

حالا میفهمم معنی این بیت رو:

" خندهی تلخ من از گریه غم انگیزترست ، حال من از گریه گذشته به آن میخندم" .

انگشتم رو روی صورت نازش کشیدم:

_ چی میشد یه سال صبر میکردی؟ یه سال صبر میکردی تا این شرکت لعنتی دوباره جون میگرفت .ترانه رو از خودم دور میکردم و دوباره برمیگشتم پیش خودت .د لعنتی من یه غلطی کردم تو چرا مثل همیشه خطامو نادیده نگرفتی؟ آره خطای بزرگی بود اما عشق توهم به من بزرگ بود .چطور تونستی از جدایی حرف بزنی؟

در اتاق باز شد و ترانه اومد داخل که بلافاصله بادیدنش ابروهام بهم گره خورد.

لبخند به لب داشت:

_ خسته نباشی عزیزم.

_چرا در نمیزنی؟ اینجا اتاق بابات نیست.

ازلحن خشک و جدی ام شوکه شد.

بعد از آخرین دیدارمون که توی هتل بود و من اونقدر بد رفتار کرده بودم و اون باگریه رفته بود ندیده بودمش و حالا هم که دیده بودمش نه تنها معذرت خواهی نکردم بلکه بدترم رفتار کردم، و لیاقت این دختر همین بود.

هنوزم از این که اون شب به نیاز زنگ زده عصبی ام و یه روزی تلافی این کارش رو سرش درمیارم.

چونه اش ازبغض لرزید .حالم بهم میخورد از این اخلاقش .تا یه حرفی میزدی سریع گریه اش میگرفت، برعکس نیاز که همهی رفتارهای خوب و بدم رو به خنده میگذروند و فقط درشرایط حساس و خیلی بد گریه اش میگرفت؛ اونم چه گریه هایی، بیشتر شبیه به عربده بود .و من دلم قنج میرفت برای اون چشم های پف کرده و بینی سرخ شده و صدای خشدارش.

و اما گریه های ترانه پر از ناز و عشوه، دقیقاً برای خرکردن و گول زدنم .غافل از اینکه کیان خودش شیطون رو درس میده.

_من فقط...

_یا گریه کن یا حرف بزن.

بابغض صدام زد:

_کیان!

بااخمی از سر کلافگی گفتم:

_ ترانه الان حوصله ندارم میشه تنهام بذاری.

_من دلم برات تنگ شده .دو روزه که تو این شرکت کنارهمیم اما نیومدی یه سر بهم بزنی .به جای این که بیای پیش من رفتی هتل اتاق رزو کردی .من دوست دخترتم یا یه آدم غریبه؟ چندشم شد از لفظ دوست دختر .مرد زن دار رو چه به دوست دختر؟!

اومد جلو و کنار صندلیم ایستاد و دستش رو به صورتم کشید:

_ عزیزم از من ناراحتی؟

سرم رو عقب کشیدم و دستش میون هوا موند:

_نه فقط خستم.

روی میز نشست و انگشتش رو به طور وسوسه کننده ای به گردنم کشید:

_ خب چرا امشب نمیای پیشم تا خستگیتو درکنم؟

خستگی منو فقط یک نفر میتونست ازبین ببره، بقیهی آدم ها بیشتر و بیشتر خستم میکردن.

دستش که از روی گردنم به روی قفسهی سینه ام نشسته بود رو گرفتم و مانع نوازش های اعصاب خردکنش شدم:

_ ترانه خودت که میدونی این روزها کارهامون زیاده پس لطفاً درک کن.

اشک گوشه چشمش رو بااحتیاط، جوری که خط چشمش آسیبی نبینه گرفت و لبخندی به روم زد:

_خب قرار نیست که باکار خودتو هلاک کنی به استراحتم نیاز داری.

_تااین پروژه به ثمر نرسه استراحت برای من حروم.

ته ریش کمم رو که از خستگی و بیحوصلگی نزده بودم نوازش کرد:

_عشقم نگران هیچی نباش همه چی خوب پیش میره.

آره همه چی خوب پیش میرفت .این شرکت از ورشکستگی نجات پیدا کرد اونی که ورشکست شد زندگی زناشویی من بود.

چشم هام به سمت عکسش کشیده شد.

دو روزه که ازش بیخبرم و تو این هشت سال سابقه نداشته حتی دوساعت ازش بیخبر باشم و اما حالا!...

ترانه رد نگاهم رو گرفت و بادیدن عکس اخم هاش درهم رفت:

_ کیان؟

بیحوصله نگاهش کردم.

_این قاب عکس چرا هنوز اینجاست؟

_نکنه یادت رفته اون زنمه؟

صورتش سرخ شد:

_ اما تو گفتی عاشق من شدی.

انگشت هام روی پام جمع شد و دستم محکم مشت شد و به اجبار جواب دادم:

_ اگه گفتم پس حتماً هستم.

چشم های آبی رنگش برق زد و خودش رو بهم نزدیکتر کرد و بالحن لوسی گفت:

_پس این قاب عکس رو از اینجا بردار.

به ناچار همراه با اخمی غلیظ سری تکون دادم.

این همه حرف گوش کنی از من بعید بود اما کارم گیر بود به این دختری که گند زده بود به زندگیم.

به خدا خرم که از پل بگذره روزهایی برات بسازم که حتی از سایهی کیان هم بترسی دخترجون.

سرش رو روی گردن کج کرد و بافریبندگی چشم دوخت به چشم هام:

_ شب میای؟

سرم باز به سمت عکس چرخید که سرم رو به سمت خودش چرخوند:

_به من نگاه کن .میای؟

غصه خوردن برای جدایی از نیاز چی رو حل میکرد؟

من خودم بادست های خودم زندگیم رو خراب کرده بودم و حالا از نبودن نیاز دلگیرم و ناراحت.

ناراحتی و غصه چهِ سودی داشت؟ هیچی .من باید ادامه میدادم به زندگی کردن؛ حتی بدون نیاز.

نفسی همراه با درد پشیمونی کشیدم و لب زدم:

_میام.

فاصله رو کاملاً به صفر رسوند و باز دستم مشت شد.

چقدر راحت شده خیانت کردن به نیازم .چقدر عادی شده لمس زن دیگه ای جز نیازم .چقدر پست شدم.

دست هاش دور گردنم پیچید و نرم و آهسته به بازی که راه انداخته بود ادامه داد و من تمام وجودم پر شد ازحس تهو.

شدم یه عروسک که اجازه میدم دختر مهندس سپهری باهاش بازی کنه .خاک بر سرم که به اینجا رسیدم .

عاقبت رفتن توی چاه باطناب پوسیدهی آرش از این بهتر نمیشه.

بوسه های آروم و نرمش حالم رو بد میکرد .من همون نیاز وحشی و شیطون خودم رو میخواستم.

انگشت های ظریفش مدام داخل موهای پشت سرم حرکت میکرد و من تمام مدت به قاب عکسی چشم دوخته بودم که درست رو به روم بود و اون چشم های مشکی خندون درست زل زده بودن به چشم هام.

تقه هایی به در اتاق خورد و ترانه بااکراه ازم جدا شد و آرش وارد اتاق شد.

از روی پاهام بلند شد و سرش به سمت در چرخید که بانفرت کف دستم رو روی لب هام کشیدم.

آرش :بد موقع اومدم؟

ترانه چشمکی بهم زد و چهارتا انگشتش رو به معنی " بای " تکون داد و درحینی که به سمت در میرفت جواب آرش رو داد:

_ تو همیشه بدموقع مزاحم میشی.

آرش باصدایی حرص آلود جواب داد:

_اوه نه بابا؟

ترانه در رو باز کرد و قبل از رفتن گفت:

_ کی میشه این پروژه تموم بشه و دیگه نبینمت؟ اون وقت دیگه کسی هم نیست که عین خرمگس معرکه یهو توی لحظات ناب منو عشقم حضور پیدا کنه.

از اتاق رفت بیرون و آرش دست مشت شدش رو به دیوار کوبید و زیرلب باخشم غرید:

_ لعنت بردل سیاه شیطون.

خسته به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

تحمل این وضع سخت بود.

صدای پوزخند آرش رو شنیدم:

_ فحش ها و مشت ها و بد و بیراهاش برای منه عشق و حالش برای خودت.

جوابی ندادم.

اون اگه میفهمید درد نزدیکی ترانه به من چقدر زیاده هیچ وقت این حرف رو نمیزد.

سکوتم نگرانش کرد:

_کیان.

بازم جوابی دریافت نکرد:

_چته کیان؟ زیرلب

زمزمه کردم:

_ خستم.

چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو دوختم بهش:

_خسته میفهمی یعنی چی؟ یعنی منی که حتی دیگه حوصلهی خودمم ندارم.

امیدوار گفت:

_ یه مدت دیگه هم تحمل کن، وقتی این پروژه تموم بشه یه پول کلان گیرمون میاد.

_بااتمام پروژه نیازم میاد؟

عصبی چنگی به موهاش زد و حرفی نزد که باافسوس گفتم:

_ کاش میومد .کاش برمیگشتیم به چندماه قبل .به اون موقع که تو اون نقشهی کوفتی رو چیدی و من تصمیم گرفتم اجراش کنم .اینبار اگه برگردیم به عقب یکی میزنم تو دهنت تا دیگه از این نقشه ها نکشی.

_خودمم عین سگ پشیمونم .میبینی دخترهی کثافت چی میگه بهم!

ادای ترانه رو درآورد:

_ تادیگه عین خرمگس معرکه مزاحم لحظات ناب من و عشقم نشی .تو و لحظات ناب تو باهم...

چشم هاش رو روی هم فشار داد و حرفش رو خورد.

_به خدا اگه کارمون گیر این و اون پدر خرفتش نبود باخاک یکسانش میکردم اما هیچی نگفتم چون فعلاً کارمون بهشون گیره.

نفسم رو خسته هول دادم به بیرون:

_ پروژه هم که تموم بشه ما باز بااینا برخورد داریم.

_جون مادرت بیخیالشو کیان.

_من باید باهاش ازدواج کنم.

_بابا اینا اصلاً این چیزها براشون مهم نیست .تازه باید ازت تشکرم بکنه که اوپنش کردی.

باغضب نگاهش کردم که بیخیال گفت:

_والا.

_خودش گفت که باید ازدواج کنیم وگرنه براش بد میشه.

_معلومه که همچین حرفی میزنه .ساده ای ها، میخواد بااین حرفا تو رو مال خودش کنه.

این بحث بیشتر اعصاب و روانم رو بهم میریخت پس ترجیح دادم بحث رو عوض کنم:

_آرش خبری از حاجی نداری؟

_مرخص شده.

بالحنی آغشته به غم گفتم:

_حتماً تا الان نیاز بهش گفته.

دستی به یقه پیراهنش کشید و مرتبش کرد:

_مردک تاپیش عزرائیل رفت و برگشت.

باچشم غره ای ترسناک گفتم:

_ببند دهنتو.

باطعنه خندید:

چیه سنگشو به سینه میزنی !یادت رفته این همون مردیه که چپ رفت و راست اومد گفت تو به خاطر پولبادخترش ازدواج کردی و واسه این که این حرفش صحت پیدا نکنه نتونستی از زنت پول قرض کنی و چکاتو پاس کنی.

ابروهام بیشتر از قبل درهم پیچید و عضلات صورتم بیشتر منقبض شد:

_ نمیخواستم نیاز هم فکرکنه که واسه پول باهاش ازدواج کردم واسه همین ازش کمک نگرفتم .از طرفی غرورم اجازه نمیداد دستم رو پیش زنم دراز کنم .درضمن اون حاجی دوهزاری هیچ ارزشی واسه من نداره اما اگه طوریش بشه نفس نیازم قطع میشه.

نفسش رو باصدا از سینه خارج کرد و گفت:

_ اگه آبجی نیاز نمیفهمید کارما به اینجا نمیکشید.

پوزخند زدم:

_من نفسام تو خواب کم و زیاد میشد اون میفهمید بعد اونوقت از خیانتم بو نبره!؟

_راستی قرار بود منو بایکی از دوستاش معرفی کنه.

_بشین تا معرفیت کنه .سایهی من و دوستام و خانوادم رو باتیر میزنه.

از روی صندلی بلند شدم و کتم رو برداشتم تا بپوشم که در اتاق باز شد و کیوان مثل همیشه باسر و صدا داخل شد.

_بَه داداشای گلم .حال و احوال؟

کف دستش رو محکم کوبید به کف دست آرش:

_چطوری آرش خان؟ پارسال دوست امسال بروبابا.

آرش باخنده جواب داد:

_سرمون شلوغه.

_اوه انگار وزیر امور خارجه ای .بابا یه شرکت ساخت و ساز درپیت که این حرفا رو نداره.

مشتی به بازوی آرش زد و تاک ابرویی بالا داد:

_عوضی تازگیا منو واسه مهمونی هایی که میری دعوت نمیکنی .تک خوره کثیف.

_مهمونی کجا بود؟ دلت خوشه ها.

کتم رو پوشیدم و سوئیچم رو همراه کیفم برداشتم که گفت:

_ هی خوش تیپ شما هنوز زبون باز نکردی؟ نگاه

بیاهمیتی بهش انداختم که تک خنده ای زد:

_داش آرش سفارش تخم کفتر بده برا داداشمون.

آرش خنده ای کرد:

_حتماً.

به سمت در رفتم که گفت:

_هووووی کجا؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و بااخم گفتم:

درست صحبت کن.

بالودگی تک سرفه ای کرد و صداش رو نازک کرد:

_ آهای آقای محترم کجا تشریف میبرید؟ لبم

از سر تأسف کمی به پایین کج شد:

_خونه.

_انگار قدم ما سنگین بوده.

_حرف الکی نزن ساعت کاری تموم شده.

_اوکی ببین من یه مشکلی برام پیش اومده که به کمکت احتیاج دارم.

همونطور که حدس زده بودم کارش بهم گیر بوده که یادم افتاده.

_اون مغازه ای که میخواستم اجاره کنم باصاحبش به مشکل برخوردم و...

بیاهمیت از اتاق خارج شدم که بلند گفت:

_کیان باتوئم!

رو به منشی گفتم:

_ میتونید برید.

به سمت در قدم برداشتم که کیوان دنبالم اومد:

_کیان گوش کن تو باید مشکل منو حل کنی .تو آشنا زیاد داری.

_من اگه آشنا داشتم مشکلات خودمو حل میکردم.

_بابا مشکل بزرگی نیست فقط...

بیحوصله برگشتم سمتش:

_ برو به آرش بگو نتونست حل کنه خودم دست به کار میشم .حالا هم بذار برم پی گرفتاری های خودم .

هروقت کارت گیره یادت میوفته داداشی هم داری.

باپرویی گفت:

_ تو وظیفته به من کمک کنی .موفقیتِموفقیت من موفقیت تو هم هست.

پوزخندی زدم و برگشتم سمت در:

_ گمشو بابا .لیسانس برق داره فکرکرده کسی شده .کدوم موفقیت!؟

عصبانی شده بود:

_ زارت .تو که دکترای معماری داری چه پوخی شدی که من با لیسانس برق نتونستم بشم؟ خوبه یه شرکت درب و داغون و کوچیک زدی که اینقدر خودتو میگیری اگه...

بانگاه سنگینی که از گوشه چشم بهش انداختم حرفش رو ادامه نداد.

باحرص گفت:

_ از اول باید میرفتم پیش آبجی نیاز.

انگشت اشارم رو باتهدید جلوش تکون دادم و باتحکم گفتم:

تو برو پیش نیاز اونوقت ببین اون مغازه لوازم آرایشی که هنوز راه انداخته نشده روی سرت خراب میشه یانه.

فکمِ از شدت عصبانیت منقبض شد و ادامه دادم:

_د زبون نفهم دارم میگم مشکلتو به آرش بگو حلش میکنه .اگه نتونست حلش کنه خودِخود خاک برسرم اقدام میکنم.

بااین که هنوزم ناراضی بود اما قبول کرد:

_اوکی.

باهشدار گفتم:

_بری از نیاز کمک بخوای دیگه اسمتم نمیارم.

_چرا؟ اون که خیلی کمکم کرده.

_دیگه قرار نیست کمکت کنه .از امروز همه چی فرق میکنه.

مشکوک پرسید:

_چیزی شده؟

بدون ذره ای توجه به سوالش گفتم:

_ برو به آرش مشکلتو بگو .اگه حل نشد خبرم کن.

از مقابل نگاه مشکوک و پر از سوال کیوان گذر کردم و از شرکت خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و باسردرد شدیدی پشت رول نشستم و بلافاصله بعد از رسیدنم به هتل دوش گرفتم.

سردردم هرلحظه بیشتر میشد و حالم خرابتر.

کیوان هم عین خودم بود .برای ترقی و پیشرفت هرکاری میکرد .حتی زیرآب منی که داداشش بودم رو هم میزد تا خودش به درجات عالی برسه .مثل منی که از ترانه استفاده کردم تا یکی از پروژه های عظیم شرکت پدرش به من سپرده بشه تا بتونم شرکتم رو از ورشکستگی نجات بدم.

چندمدت قبل یک زمین خیلی خوب توی یک منطقه عالی پیدا کردیم که صاحبش زیرقیمت میفروختش.

من و آرش هم بااین تصور که شاه ماهی به تورمون خورده خیلی زود زمین رو خریدیم.

تمام سرمایهمون رو روی هم گذاشتیم تا یه برج بسازیم .وسطای کار بودیم که یهو گندش در اومد سند جعلیه و صاحب زمین اونی نبوده که زمین رو به ما فروخته و یه کلاه گشاد سرمون رفته.

اونی که به ما زمین رو فروخته بود برادر زن صاحب اصلی بود و صاحب اصلی هم توی اون مدت ترکیه بود و برادر زنش توی ایران تمام اموالش رو بادوز و کلک بالا کشیده بود.

توی اون گیرو دار دنبال پول بودیم تا زمین رو از صاحب اصلیش بخریم تا اون ساختمون نیمه کاره بیشتر از این نشه برامون ضرر اما صاحب اصلی لج کرد و چون پولمون کافی نبود زمین رو بهمون نفروخت و اون ساختمون که تعدادیش پیش فروش رفته بود خراب شد.

به معنی واقعی کلمه ورشکست شده بودیم و ما مونده بودیم و یه عالمه قرض.

اوضاع همه چی بهم ریخته بود.

طمع باعث شد به این نقطه برسیم .زیرقیمت بودن زمین من و آرش رو وسوسه کرد و درآخر باکله خوردیم زمین و به نقطه صفر رسیدیم.

اون عوضی زمین رو زیرقیمت میفروخت تا قبل از رسیدن شوهرخواهرش مشتری پیدا کنه و ما چقدر هالو بودیم که شک نکردیم یک جای کار میلنگه.

ماه ها درگیری داشتیم و پلیس هم از طرفی نتونسته بود اون کلاهبردار رو پیدا کنه.

ورشکستگی و حجم زیاد طلبکارها اعصابم رو بهم ریخته بود و بداخلاق تر از همیشه شده بودم اما نیاز میساخت و اعتراض نمیکرد.

بهش چیزی نگفتم چون نمیخواستم اون کمکم کنه .چون حاج رسول از همون اول توی گوش اون میخوند این پسر به خاطر پول کنارته و یه روزی این بهت ثابت میشه و از طرفی اینقدر غرور داشتم که از اون و حاج باباش کمک نگیرم.

من مردی نبودم که غرورم رو نادیده بگیرم و دست کمک به طرف کسی دراز کنم .حتی اگه اون طرف عشقمم باشه بهش رو نمیندازم.

مهندس سپهری رو از خیلی وقت پیش میشناختم.

یه شرکت غول پیکر و بزرگ داشت که توی ساخت و ساز حرف اول رو میزد.

روزی که دخترش از امریکا برگشت یک جشن بزرگ گرفت و من رو هم دعوت کرد.

"باحرص دستش رو دور بازوم محکم کرد و بیشتر بهم چسبید.

باصدایی که کمی خنده آلود بود گفتم:

_به خدا قول میدم فرار نکنم.

بااخم گفت:

_ حرف نباشه.

_الان شما چرا اخم کردی؟

باحرص زیادی جواب داد:

_نمیبینی دخترهی ایکبیری چه جوری بهت زل زده؟ رد

نگاهش رو دنبال کردم:

_ کی رو میگی؟

نگاهم به ترانه رسید .دختر زیبای مهندس سپهری که چهره اش کمی آشنا بود و بعدها فهمیدم یه مدل موفقه و عکس هاش رو توی صفحه های مجازی دیدم.

جام مشروب دستش بود و همونطور که توی جمع پدرش و چندتن از مهندس ها ایستاده بود نگاهش به من بود.

جامش رو به معنی سلامتی بالا آورد که منم به نشانه احترام و سلامتی جامم رو کمی بالا بردم.

لبخندی به روم زد و لب های سرخش رو به جامش زد.

بااحساس ناخن های تیز نیاز توی بازوم آخم در اومد:

_خدا این چشمای ناپاک رو از تو نگیره.

نگاه جدی ام رو بهش دوختم:

_نیاز تو که میدونی اهل چشم چرونی نیستم.

باهمون اخم هایی که بین ابروهاش هرلحظه پررنگ تر میشد پرسید:

_چرا جامتو آوردی بالا؟

_خب زشت بود اگه جوابشو نمیدادم.

_خوشگله نه؟

_آره.

دندون هاش رو روی هم فشار داد و باحرص زیادی گفت:

_ به خدا من امشب تو رو میکشم.

_نیازجان به ما چه که خوشگله یا زشته؟ نوش جون صاحبش.

پام رو لگد کرد:

_تو غلط میکنی که میگی خوشگله.

سریع پام رو عقب کشیدم و باچشم غره ای گفتم:

_ نیاز میزنم لهت میکنم ها.

_تو بیجا میکنی .کاری نکن آبروتو جلو همکارات ببرم.

چشمکی بهش زدم:

_ دخترحاجی این کارها از شما بعیده.

لب ورچید:

_گفتیِ خوشگله.

_گور بابای پدرسگش نیاز خودمو عشقه.

لبخند دندون نمایی زد:

_ بازم بگو.

_اَ اَه دخترهی چندش دماغ عملی دماغ کوفتهی نیاز خانم خودمو عشقه.

مشتی به بازوم زد:

_خیلی بدی.

خندیدم:

_ خب خودت گفتی بگو.

_از اینا نه از اونا بگو.

_از کدوما؟ لبخند

بزرگی زد:

_که مثلاً من از اون خوشگل ترم.

_خوشگل تر که هستی فقط اگه قدت...

باحرص پاش رو به زمین کوبید و تقریباً جیغ زد:

_ کیان.

باخنده دستش رو کشیدم و به حیاط ویلای مهندس سپهری بردمش.

اگه تا پنج دقیقه دیگه داخل سالن میموندیم آبروم رو میبرد و میپرید سرسرِ دختدخت ررِ مهندس سپهری

و یه دونه مو روی سرش نمیذاشت.

همونطور که تق تق کنان باپاشنه های بلند کفشش دنبالم میومد گفت:

_ بذار بریم خونه به خدمتت میرسم.

کنار درخت ایستادم و دست به سینه بهش تکیه دادم و نگاه دوختم به چشم های مشکی رنگش:

_ نیاز میشه بگی من الان چیکار کردم؟ جیغ

زد:

_ گفتی اون دخترِدختر خوشگله.

_خب تو که میدونی من آدم دروغگویی نیستم.

پاش رو محکم به زمین کوبید و باز جیغ زد:

_کیان.

باخنده دست هام رو به معنی تسلیم بالا بردم:

_عزیزکم تو هم خوشگلی فقط یکم قدت کوتاهه که اونم شانس ماست دیگه.

همونجا وسط حیاط نشست روی زمین و باحرص گفت:

_کوتوله خودتی.

نگاهی به درو برم کردم و جلوش زانو زدم و بازوش رو گرفتم:

_ پاشو کولی آبرومو بردی.

بازوش رو بادلخوری از دستم بیرون کشید:

_نمیخوام.

باز زده بود به سرش و باید یه جوری رامش میکردم:

_پاشو نیازجان .پاشو قربون شکلت برم من.

خودش رو باز عقب کشید و سرتکون داد و جیغ زد:

_نمیخوام.

کفش هاش رو ازپاش درآورد و هر لنگ رو انداخت یک طرف:

_اینارم دیگه نمیپوشم .اصلاً من کوتولم برو اون دخترهی دراز بدقواره رو بگیر.

تک خنده ای کردم و کفش هاش رو از روی زمین برداشتم و برگشتم پیشش:

_پاشو نیاز زشته.

دست به سینه و بااخم گفت:

_نمیخوام.

امان از اون روزی که رگ سرتق بازیش بیدار میشد، اون موقع دیگه بدبخت بودم.

_نیاز اگه بلندشی تاصبح باهات آهنگ گوش میکنم و میرقصم.

سرش رو بالا انداخت:

_نمیخوام.

طره ای از موهاش رو که ریخته بود تو صورتش کنار زدم:

_نیاز من کیه؟ کمی از اخم

هاش باز شد:

_خانم خونهی من کیه؟

_هوم؟ نمیخوای جواب بدی؟ اخم هاش کاملاً

باز شد و باغیظ جواب داد:

_من.

_عشق من کیه؟ گوشه لبش

کمی بالا رفت:

_من.

_نفس من کیه؟ لب هاش

کش اومد:

_من.

_ورپریدهی من کیه؟

لبخندش دندونما شد:

_من.

_کوتولوی من کیه؟

جیغ پرحرصی کشید و به عقب هولم داد که محکم افتادم روی زمین.

لگدی بهم زد:

_مرض عوضی .عمه ات کوتوله ست.

دستم رو به زمین گرفتم و سعی کردم بلندشم:

_نیاز بیشعور لگنم شکست.

همونطور که دست به سینه و تخس نگاهم میکرد گفت:

_فدای سرم .اون نردبون میاد ازت پرستاری میکنه.

_آدم خوب نیست اینقدر حسود باشه.

_به توچه دوست دارم حسود باشم.

_عزیزم واقعیت پذیرهم باش.

دست به کمر گفت:

_منظور؟

_بپذیر که کوتوله ای.

یه لنگ کفشش رو به سمتم پرت کرد که سریع جاخالی دادم و کفش افتاد داخل استخر.

جیغ زد:

_وای کفشم.

_حقته.

بالب های چیدهِ شده و ناراحت نگاهم کرد:

_همش تقصیر توئه.

_تقصیرِتقصیر خودته که واقعیت ها رو قبول نمیکنی .ببین عزیزم قبول کن که کوتوله ای همونطور که من قبول دارم که جذاب و خوش تیپم.

_زارت.

_بیشعور.

ادام رو درآورد:

_تو هم واقعیت پذیر باش عزیزم.

_همه میدونن که من تکم و همه هم اینو میدونن که تو کوتوله ای.

_نه عین تو دراز خوبه.

_همه حسرت قد و هیکل منو میخورن بچه.

_همه از بس بدسلیقه و آشغال پسندن.

دستم بالا رفت:

_میزنم تو دهنت ها.

_واقعیت پذیر باش عزیزم.

از روی زمین بلندشدم و بازوهاش رو گرفتم:

_پاشو که دیگه داری عصبانیم میکنی.

باقهر گفت:

_ نمیخوام، ولم کن.

جدی اسمش رو صدا زدم:

_نیاز.

چشم های مظلومش رو بهم دوخت:

_تو گفتی اون ایکبیری خوشگله.

درمونده گفتم:

_دهن اون ایکبیری سرویس .یه زری زدم بیخیالشو جون حاجی.

_نمیخوام .نمیخوام.

به خدا که این دختر توی لجبازی و سرتقی همتا نداشت.

_نیازجان، خانمم گفتم خوشگله اما نگفتم که خوشگل تر از توئه.

بالاخره اخم هاش باز شد و کمی از دلخوری چشم هاش رفع شد و بازیرکی ادامه دادم:

_نیازمن از همه خوشگل تر و سرتره .درسته یکم کوتوله ست اما من عاشق همین کوتوله بودنشم، همچین عین خرگوش تو بغلت گم میشه .من عاشق توی بغلی خوردنی ام.

لب هاش به لبخند باز شد:

_اون زشته نه؟ صورتم رو

جمع کردم:

_حال بهم زنه.

_من خوشگل ترم نه؟ انگشت هام

رو زدم به سرش:

_ماشاالله ماشاالله.

اول ذوق زده شد بعد که متوجهی کارم شد جیغ زد:

_مگه سر من تخته ست بیشعور؟

خندم گرفت:

_خب چوب دم دست نبود.

_بزن به درخت .پشت سرته .کوری؟

دستم رو دراز کردم و به تنهی درخت چند ضربه زدم:

_ حالا پاشو که تمام خودم و خودتو خاکی کردی.

هنوز نشسته بود و بادلخوری نگاهم میکرد که گونه اش رو بوسیدم:

_ خرگوش کوچولوی من کیه؟

_من.

_خب پاشو دیگه قربون شکلت .پاشو که منو دق دادی تو.

آروم از روی زمین بلندشد و خاک لباسش رو تکوند:

_کفشم افتاد توی استخر.

بیخیال گفتم:

_میگی چیکار کنم؟

_برو درش بیار.

عاقل اندرسفیهانه نگاهش کردم:

_میشه یعنی به نظرت؟ شونه

بالا انداخت:

_نمیدونم.

_نمیشه، اونم بااین کت و شلوار.

لب هاش رو به معنی تفکر جمع کرد:

_پس چیکار کنیم؟

شونه بالا انداختم که باحرص گفت:

_چرا جاخالی دادی؟ بااخم

گفتم:

_میخورد تو سرم خوب بود؟

_حداقل نمیوفتاد تو استخر.

_میخواستی پرتش نکنی سمتم.

باحرص چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:

_برو بیارش برام.

باتعجب گفتم:

_ زده به سرت نیاز؟ !عمق استخرشو ببین .جدای از اون من بااین کت و شلوار توی خونهی مردم چه طوری برم داخل استخر؟ مردم باخودشون میگن مرد خرس گنده زده به سرش.

_مرد خرس گنده میشه بگی من بدون کفش باید چیکار کنم؟

باعصبانیت گفتم:

_من چه میدونم.

عصبانیتم رو که دید ساکت شد.

چشم های خوشگلش رو مظلوم کرد و دست به سینه و ناراحت به استخر زل زد.

نگاهی به داخل استخر کردم.

اصلاً مشخص نبود کفشش کجاست .نگاه دقیق تری کردم و کفش سیاه رنگش رو دیدم.

تلاشمون بیفایده بود، محال بود بتونم درش بیارم.

هیچ راهی جز شیرجه زدن توی استخر نداشت و اینم غیرممکن بود.

رو بهش گفتم:

_من میرم داخل میگم حال خانمم خوب نیست و باید بریم .خداحافظی میکنم و میام .اوکی؟

حرفی نزد و فقط سرش رو تکون داد.

برگشتم داخل ویلا و به سمت مهندس سپهری و دخترش رفتم.

سپهری :کجایی کیان جان؟

_شرمنده یه مشکلی پیش اومد مجبور شدیم سالن رو ترک کنیم.

ترانه باصدای نازک و لوندش پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

نگاه گذرا و بیتفاوتی بهش انداختم و جواب دادم:

_متأسفانه حال خانمم خوب نیست باید هرچه زودتر ببرمش دکتر.

ترانه متعجب گفت:

_تاهمین چنددقیقه پیش خوب بودن که!

_یهو حالش بهم خورد.

رو به سپهری ادامه دادم:

_شرمنده اما مجبورم برم.

_این چه حرفیه !دشمنت شرمنده .اگه حال خانمت خیلی بده زنگ بزنم دکتر بیاد اینجا؟

_نه ممنون خودم میبرمش نیازی نیست شما زحمت بکشین .بهتره به ادامهی مهمونی برسین، وقتتونو نمیگیرم.

لبخندی به روم زد:

_امیدوارم بازم ببینمت.

_همچنین.

رو به ترانه ادامه دادم:

_بازم بازگشتتون به کشورتونو تبریک میگم .امیدوارم اینجا اینقدر بهتون خوش بگذره که دیگه پدرتونو تنها نذارین.

لبخند پرعشوه ای زد و دستی میون موهاش کشید:

_ مطمئن باشین که همین طوره .دیگه محاله برگردم به اون کشور سرد و بیروح.

پوزخندم رو خوردم.

کشور سرد و بیروحی بوده که ده سال اونجا موندگار شده اگه سرد و بیروح نبود معلوم نیست چقدر اونجا میموند.

_من برم دیگه خانمم تو ماشین منتظرمه.

_باهاتون میام تا هم حالشونو بپرسم و هم ازشون خداحافظی کنم.

سریع گفتم:

_ نه ممنون .بهتره پیش مهموناتون بمونین .شبتون خوش.

باسپهری دست دادم و بدون توجه به دست دراز شدهی ترانه خیره به چشم های آبی رنگش که هیچ جذابیتی برام نداشت گفتم:

_ خدانگهدار.

دستش رو باکمی مکث عقب کشید و همونطور که از حرکتم جاخورده بود و صورتش پر ازبهت بود جوابم رو داد و سالن رو ترک کردم.

نیاز خوشش نمیومد با بقیهی دخترها دست بدم و منم این عادت رو کنار گذاشته بودم.

گفته بود بامشروب خوردنم کنار میاد فقط به شرطی که دیگه بادختر دیگه ای دست ندم و این عادت رو ترک کنم .منم از اونجایی که عاشقش بودم و نظر و خواسته های اون برام مهم بود قبول کرده بودم .البته قبل از اونم به جز دخترهای فامیل بادختر دیگه ای در ارتباط نبودم که بخوام باهاش دست بدم .فقط گاهی که دخترهای فامیل رو توی مهمونی ها میدیدم این اتفاق میوفتاد که بعد از ازدواجم بانیاز همونم دیگه ترک کردم.

نیاز هنوز لب استخر ایستاده بود و باحسرت به کفشش که رنگ سیاهش کف استخر میدرخشید نگاه میکرد.

_بریم خانم دردسر ساز؟

باحسرت گفت:

_کفشم.

_بیابریم یکی دیگه میخریم.

_عمه از آلمان فرستاده بود.

_میخواستی پرتش نکنی سمتم.

بااخم گفت:

_حالا من چه جوری برم؟

چونه اش رو تو دستم گرفتم و خیره به چشم هاش باحرص گفتم:

_دیگه باتو هیجا نمیرم.

دستم رو کنار زد و پشت چشم نازک کرد:

_از خداتم باشه همراهیت میکنم.

لبخند کمرنگی کنار لبم نشست و جلوی پاش پشت بهش نشستم:

_بیا بالا.

باچشم هایی گرده شده از تعجب نگاهم کرد که گفتم:

_چشماتو واسه من گرد نکن .بیا بالا تا زودتر بریم.

باذوق دست هاش رو بهم کوبید و روی کولم سوار شد و دست هاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد.

بلندشدم و باهیجان جیغ خفه ای کشید که بااخم سرم رو به طرفش برگردوندم و به چشم های پر از هیجانش نگاه انداختم:

_خوشحالی که الان ازم کولی گرفتی؟

بادلبری گونه ام رو بوسید و گفت:

_من فدات بشم تو عشق خودمی.

به سمت در رفتم:

_آره خرم کن.

لاله گوشم رو آروم گاز گرفت:

_این چه حرفیه دیونه.

نگهبان باتعجب نگاهمون کرد و نیاز لبخند دندونمایی بهش زد که غریدم:

_نیاز.

خیلی سریع لبخندش رو جمع کرد:

_جونم؟

_مگه صد دفعه نمیگم به بقیه اونطوری نخند؟ دست

هاش رو دور گردنم محکم تر کرد:

_ببخشید.

از ویلا که خارج شدیم به سمت ماشین رفتم.

در ماشین رو باز کردم و پاهاش رو ول کردم تا بره پایین اما نرفت:

_نیاز برو پایین دیگه.

ناراحت گفت:

_چه زود رسیدیم.

_بیا پایین بچه پرو.

دست هاش رو از دور گردنم باز کرد و پاهاش رو روی زمین گذاشت:

_ بازم باید بهم کولی بدی.

در ماشین رو باز کردم:

_ سوارشو حرف نزن.

سوار ماشین شد و خودمم سوار شدم.

قبل از این که استارت بزنم صدای جیغش گوشم رو پر کرد:

_کیان.

باترس سرم به سمتش چرخید:

_چی شده؟ پات زخمی شده؟

دست هاش رو محکم انداخت دور گردنم و محکم بوسیدم:

_میدونستی من عاشقتم؟ باچشم

هایی گرد گفتم:

_روانی ترسیدم.

غش غش خندید:

_ منم جیغ زدم که بترسی.

باتهدید گفتم:

_عه اینطوریاس؟

شیطون گفت:

_ بله همین طوریاس.

هولش دادم روی صندلی و روش خم شدم:

_این همه ازم کولی گرفتی الان دیگه وقت تشکره.

باخنده لبش رو بین دندون هاش گرفت:

_اول بریم خونه.

ابرو بالا انداختم:

_نوچ.

نگاهی به دروبر کرد و بعد فاصله رو پر کرد.

دستم روی پهلوش نشست و از بوسه های محکم و وحشیانه اش لذت بردم و عین خودش عمیق و

پرحرارت جوابش رو دادم.

آب دهنش رو باصدا قورت داد و آروم زمزمه کرد:

_ بوی مشروب میدی.

_ خوبه دیگه.

_من عطر تن خودتو بیشتر دوست دارم.

چشم های خمارم رو بهش دوختم:

_ بریم خونه یا همینجا منو به خواستم میرسونی؟ سریع

گفت:

_ وای نه بریم خونه.

_پس علل حساب یه ماچ به آقات بده.

خنده ای کرد و لب زد:

_عاشقتم آقامون که سیری ناپذیری" .

دست هام رو روی صورتم کشیدم و پنجه هام رو لای موهای خیسم فرو کردم.

خودش نیست و خاطراتش دیونه ام کرده.

چقدر اون شب حرصش گرفته بود از نگاه های منظور داره ترانه.

چقدر حسودی کرده بود از این که به شوخی گفته بودم ترانه خوشگله.

چقدر اون شب بهم خوش گذشت.

هرجا که بااون میرفتم برام بهترین خاطره ها و بهترین لحظات رو میساخت.

شیرآب رو بستم و بعد از پوشیدن حوله ام از حموم خارج شدم.

جلوی آینه مشغول خشک کردن موهام بودم که گوشیم زنگ خورد.

باخیال این که ترانه ست جواب ندادم که رفت روی پیغام گیر و صدای مامان فاطمه به گوشم رسید.

_سلام مادر .حالت خوبه؟ کجایی کیان جان خبری ازت نیست؟ نمیخوای بیای به ما سربزنی؟ زنت که از نبودت خیلی بیتابی و بداخلاقی میکنه، به خاطر اونم که شده بیا یه سر به ما بزن .مامان جان حاج بابا مرخص شده درد و بلات تو سرم بیا یه سر بزن تا باز بهانه ای واسه دعوا نیاد دستش و با نیاز بحثش نشه .امشب منتظرتیم .بیا برات قرمه سبزی بار گذاشتم .نیاز گفت سرت شلوغه ولی من میدونم تو اگه سرتم شلوغ باشه روی منو زمین نمیندازی.

سریع گوشی رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم:

_الو مامان فاطمه؟

_سلام پسرم.

_سلام خوبین؟ حالتون چطوره؟

_خوبم پسرم .تو خوبی؟

_خوبم ممنون .میای امشب؟ یعنی نیاز

هنوز چیزی نگفته بهشون؟!

_معلومه که میام.

_ببخشید که دیشب نیاز نیومد خونه، بهش گفتم برو اما گفت میخواد پیش حاج بابا بمونه.

پس هنوز هیچی نگفته بود.

_نه بابا این حرفا چیه!؟ اتفاقاً منم تادیروقت شرکت بودم آخه کارام زیاد بود.

_نیاز گفت .دردت به جونم کمتر کار کن مریض میشی ها.

مامان فاطمه رو عین مامان کیمیای خودم دوست داشتم .مهربون بود و دل پاک .خیلی هم داماد دوست، برعکس حاج رسول .بعد از نیاز و نارین مامان فاطمه تنها کسی بود ازخاندان حاجی که منو دوست داشت و باهام مشکلی نداشت .هروقت هم بین من و نیاز مشکلی پیش میومد و یا جروبحثی داشتیم نیاز رو سرزنش میکرد و به طرفداری از من میپرداخت .عین پسرش دوستم داشتِ و تصور من از مادرزن ها برعکس بقیهی مردها فرشته های مهربون و دل پاکی بود که درست عین مادر خود آدم میموندن.

_درگیر یه پروژه تازم .همین روزها تموم میشه و کارام کم میشه.

_انشاالله که همیشه موفق باشی .پس ما منتظرتیم.

_ممنون .باشه حتماً میام.

_خب دیگه مامان جون کاری نداری؟

_نه .میبینمتون.

باگفتن خداحافظ گوشی رو قطع کردم و مشغول آماده شدن برای رفتن به خونه حاج رسول شدم.

"نیاز"

نگاه پرحرصم به مامان فاطمه بود و باخشم کاهوها رو خرد میکردم.

تلفن رو روی کانتر رها کرد که بدون این که متوجه باشم باپرخاش گفتم:

_ زنگ زدی به دامادجونت خبرش کردی که چی بشه؟

باچشم هایی متعجب نگاهم کرد:

_وا!

_وا نداره .چطور به من که میرسه توپ و تانگ و فشفشه ای اما به اون که میرسه دردت به جونم و پسرم و مامان جونی !والا خودکش غریبه پرست به شما میگن .من دخترتم اون دامادته.

بااخم گفت:

_ داماد هم عین پسر آدم میمونه.

_من به اون کاری ندارم میگم چرا اخم ها و دعواهات برای منه خوش رویی هات برای اون؟ مثل این که من به خاطر اون باحاج بابا دعوا کردم.

_من از تو ناراحت بودم چون پنج ماه قهرکردی و یه زنگ نزدی حتی حال منی رو که باهات دعوایی نداشتم رو بپرسی.

چشم هاش رو باریک کرد و مشکوک گفت:

_از این بگذریم، بگو ببینم چی شده که اینطوری حرف میزنی؟ تو که همیشه طرفدار کیان بودی و دلت قنج میرفت از این که من باهاش خوبم، تو خودت هی تأکید میکردی که باهاش خوب باشم و قربون صدقه اش برم و این حرفا، حالا چی شده که میگی پاچهشو بگیرم؟ دست پاچه شدم و دستم رو بریدم که آخم دراومد.

_حواست کجاست دختر؟

سریع دستم رو زیر شیرآب گرفتم که از سوزشش دلم ضعف رفت.

_نیاز؟

بااخم هایی که ناشی از سوزش دستم بود نگاهش کردم:

_بله؟

این مادر فهمیده بود دخترش یه چیزیش هست:

_به من بگو چی شده؟

شیرآب رو بستم و چند برگ دستمال برداشتم و روی انگشتم فشار دادم:

_ هیچی نشده.

_دروغ نگو.

کلافه گفتم:

_مامان گیر نده گفتم هیچی نشده.

جدی و بااخم هایی پررنگ پرسید:

_چرا اینقدر بیادب و بیاعصاب شدی؟ گیر نده یعنی چی؟ چرا تا یه حرفی میزنیم سریع جبهه میگیری و پرخاش میکنی؟

بغض توی گلوم رو قورت دادم.

مگه میشه خیانت ببینی و اعصابت بهم نریزه؟

_هیچی نشده، فقط ...فقط...

_نکنه از کارکردن زیادزیادِ کیان ناراحتی؟

اشک جوشید توی کاسهی چشم هام.

آره زیاد کار میکرد .تازگیا دوشیفت وایمیستاد؛ یه شیفت پیش من یه شیفت پیش ترانه.

اشکم روی گونه ام ریخت که سریع پاکش کردم .مامان فاطمه دست روی بازوم گذاشت و بالحنی آغشته به محبت های مادرانه گفت:

_چی شده درد و بلات تو سرم؟

_خدانکنه .هیچی نشده .همونطور که گفتین کار زیاد کیان اعصابم رو خرد کرده .تازگیا یکم بیتوجه شده تا میاد خونه میخوابه، البته بهش حق میدم خب بیچاره خسته ست.

لبخندیِ زد:

_دختر لوس .خب اون این همه تلاش میکنه به خاطر تو .میخواد برات یه زندگی بهتر بسازه.

من هیچ وقت از اون زندگی بهتر نخواستم، من فقط و فقط ازش عشق و توجه خواستم .هیچ وقت دست رویچیزی نذاشتم که یه موقع از توان مالیش خارج باشه و براش سنگین باشه .هیچ وقت نگفتم کیان بریم سفر خارج .هیچ وقت نگفتم کیان دلم گرفت توی این آپارتمان نقلی .هیچ وقت نگفتم کیان کمرم دولا شد پشت اون دویست و شش لعنتی .هیچ وقت اعتراض نکردم و به قول سیمین من زیادی خوب بودم .زیادی خوب بودم که اینطوری جوابم رو با بیرحمی داد.

بانگرانی پرسید:

_مطمئن باشم مشکل دیگه ای نیست؟

انگشتم رو زیر چشمم کشیدم و خیسیش رو گرفتم:

_ مشکلی نیست مامان.

_راست میگی دیگه؟

تک خندهی تلخی کردم که مامان فاطمه تلخیش رو احساس نکرد:

_مگه من و اون میتونیم باهم مشکلی داشته باشیم؟

نفس آسوده ای کشید:

_ منم از همین تعجب کردم .آخه شما معروفین به لیلی و مجنون.

آره معروفیم به لیلی و مجنون.

مجنونی که به لیلیش خیانت کرد و دل لیلی رو هزار تکه کرد و به اون و عشق شکست خورده اش خندید.

به سمت یخچال رفت و سس مایونز رو از داخلش برداشت:

_امشب که بیاد خودم دربارهی بچه باهاش حرف میزنم .اگه به تو باشه هیچ وقت بچه دار نمیشی.

زدم به سیم آخر و بافریاد گفتم:

_اینقدر تو زندگی من دخالت نکنین.

باشنیدن صدای فریادم شوکه شد و شیشه سس از دستش افتاد و هاج و واج نگاهم کرد.

شرم زده از صدای بلندم لبم رو گزیدم.

مردمک چشم هاش توی چشمهی اشک رقصید و شرمنده صداش زدم:

_مامان فاطی.

گلنار :چی شده؟

باحرص گفتم:

_باز تو فضولیت گل کرد؟ اخم

کرد و گفت:

_این چه طرز حرف زدنه؟

_بافضول جماعت همینطوری باید حرف زد .چیه باز شاخکاتو فعال کردی که بری خبرها رو بذاری کف

دست باباجونت؟ اینجا خبر خاصی نیست فضول خانم.

مامان باهشدار صدام زد:

_نیاز.

گلنار که حرصش گرفته بود مثل همیشه از زبون درازش استفاده کرد برای خالی کردن حرصش:

_ واه واه ببین کی از فضولی میگه؟ !توکه خودت زدی رو دست من.

پوزخند زدم:

_ نه جانم من برعکس تو سرک کشیدن تو زندگی بقیه و خبر چینی عادتم نشده .بد نیست یکمم سرگرم

زندگی خودت بشی.

دست به سینه جلوم ایستاد و گردن راست کرد:

_تو نیازی نیست بهم بگی من حواسم کاملاً به زندگیمه.

باحرص هولش دادم عقب و غریدم:

_تو اگه حواست به زندگیت بود که داداش بدبختم روز به روز لاغرتر نمیشد .به جای این که یکسره پای تلفن باشی و باماان جونت غیبت اینو اونو بکنی به فکر داداشم باش که معلوم نیست چیکار میکنی که شور رفته .

کمکم اگه محوم بشه تعجب نمیکنم.

_نیاز بس کن.

بیتوجه به لحن پرهشدار مامان رو به گلنار که بادشمنی نگاهم میکرد ادامه دادم:

_حیفه امیرمحمد برای یکی عین تو .سیاه سوختهی فضول.

چونه اش رو به طرز نمایشی لرزوند و دستش رو روی دهنش گذاشت و هق الکی زد و از آشپزخونه دوید بیرون.

باصدای بلندی گفتم:

_آره، آره برو گریه کن .برو از نقطه ضعف داداش بدبخت من سوءاستفاده کن .تو اگه گریه کردن بلد نبودی که همون سال اول طلاقت میداد و میفرستادت خونهی ننه ات.

مامان انگشتش رو باتهدید جلوم تکون داد:

_ دیگه داری شورشو درمیاری.

باعصبانیتی که هرلحظه بیشتر میشد گفتم:

_ندیدی دخترهی پرو چطوری باهام حرف زد؟

چشم هاش گرد شد:

_مگه اون بدبخت چی گفت؟!

راست میگفت، گلنار که چیزی نگفته بود اما از اونجایی که من از زنگ زدن مامان به کیان عصبی بودم و از اومدنش به اینجا و دیدن دوباره اش بیزار بودم عصبی شده بودم و دنبال بهانه بودم برای دعوا.

بااین حال از موضع خودم پایین نیومدم و حق به جانب گفتم:

_ چیزی نگفت اما یه جوری نگاهم کرد که از صدتا فحش بدتر بود.

_چرا اراجیف میگی؟

_شما هنوز عروستو نشناختی.

_تو یه چیزیت هست.

_آره هنوز دلخورم .از خودم، از شما، از همتون واسه این که خبرم نکردین که حال حاج بابا بده.

_میخواستی دست از قهرکردن برداری و تشریف بیاری اینجا تا بفهمی .تو اون روزها همین دخترِ بیچاره کهبهش میگی سیاه سوخته دست کمکم بود.

_بره به درک دخترهی پرو، وظیفش بوده .هرچند که مطمئنم داری دروغ میگی و شأن عروستو میبری بالا .

این دخترهی نسناس اگه کارکن بود که صبح تاشب تو این خونه شما نمیپختی و نمیشستی و نمیرُفتی.

_درست صحبت کن.

_اون آدم درستی نیست که درباره اش درست صحبت کنم.

این رفتارهای تازه و عجیبم که پر از خشم و حرص بود براش غیرقابل باور بود:

_تو چت شده؟!

_من چیزیم نشده اما وقتی میبینم محمد اینطوری روز به روز لاغرتر میشه و تارهای سفید موش زیاد میشه داغون میشم .مامان اون بیست و هشت سالشه اما جلوی موهاش همش سفید شده .دیشب که سرشو روی پام گذاشته بود و خوابش برده بود دونه به دونه شونو شمردم و دلم خون شد .داداشم خوشبخت نیست و من دارم میسوزم از سوختن و دم نزدنش.

صورتش گرفته و غمگین شد و روی پاهاش نشست تا شیشهی شکستهی سس رو جمع کنه:

_منم متوجه میشم .من قبل از تو متوجه شدم چون من مادرشم اما کاری از دستم برنمیاد .میگی چیکار کنم؟ دردشما سه تا آخر منو از پا درمیاره .تو با ازدواج پر دردسرت، امیرمحمد باسلیقهی عجیب و غریبش، نارین با رفتنش به فرانسه، دل منو خون کردین .هرکدومتون یه دردسری دارین.

پوزخند زدم:

_ سلیقهی عجیب و غریب !سیمین بدبخت کجاش عجیب و غریب بود؟

شیشه های شکسته رو داخل سطل انداخت:

_ عجیب و غریب بود .از تیر و ترکهی ما نبود، ازجنس ما نبود.

_چرا؟ چون رژ سرخ میزنه و هفتاد قلم آرایش میکنه؟ چون مانتوهاش به کوتاهی پیراهن های تو خونه ای شماست؟ چون گل و گردنشو میریزه بیرون و اون مچ پایی که شما میگین مرد رو از راه به در میکنه به نمایش میذاره؟ اینا نشونه های عجیب و غریب بودنه؟ زیرلب " استغفراللهی " گفت و بلندتر گفت:

_اینا نشونه های آخرزمان بودنه.

_مادر من پوشش آدما نشون دهندهی شخصیتشون نیست.

همونطور که دست هاش رو میشست جوابم رو داد:

_اتفاقاً هست .دختری که خودشو به نمایش میذاره نه دین داره نه ایمون .دختری که مانتوی جذب میپوشه و هفتاد و هفت قلم آرایش میکنه دختر درستی نیست .ظاهر آدما نشون دهندهی باطنشونه .کسی که ظاهرش زیبا باشه باطنشم زیباست، و اون زیبایی همون حجابه .دختری که خودشو ول میذاره پس باطن زشتی داره.

_عه اگه اینطوریه حتماً همهی خارجی ها خراب و فاسدن.

_فرهنگ اونا با ما فرق میکنه .اونام میفهمن حجاب چیهِ و تاحدی هم که به نظر خودشون درسته حجاب دارن .بحث من اونا نیست من خودمونو که مسلمونیم و زی ر سایهی اسلام هستیم رو میگم.

_یعنی هرکی ظاهرش خوب بود باطنشم خوبه؟

_بله.

_باشه پس من فردا یه خر میخرم لباسای مارک و گرون تنش میکنم دم این خونه میبندمش به همه هممیگم این که خر نیست یه مدل معروف و خوش تیپه.

خنده اش گرفت:

_برو دختر بامن دهن به دهن نکن.

_فاطمه خانم چه هرزه هایی که با چادر روی سرشون تن فروشی کردن و ما نفهمیدیم و چه بیحجاب هایی که شبونه دل یه بچه یتیم رو سیر کردن و ما بازم نفهمیدیم .قضاوت نکن، قضاوت کاره خداست .ظاهره آدما نشون دهندهی باطنشون نیست .سیمین ظاهر غلط اندازی داره اما به علی قسم که دل پاکی داره.

_برو نیاز با من یکی به دو نکن.

_حرف حساب جواب نداشت؟

_اون کیان بدبخت چی میکشه ازدست تو.

بااین حرف باز بغض گلوم رو گرفت:

_شما نمیخواد غصهی اونو بخوری غصهی پسرتو بخور که یه عمر باانتخاب گلنار محکومش کردین به حبس ابد .الهی که آتیش بیوفته به جون حاج فتاح که دختر ترشیده شو بست به ریش داداش من.

دستش رو زد پشت دست دیگه اش:

_ هیی خدانکنه زبونت لال.

پام رو کوبیدم به زمین:

_چرا زبون من لال؟ اون حاجی قلابی ارزشش بیشتر از منه برات؟

_نه ولی خب نفرین از دهنت میاد بیرون دامن خودتو میگیره .نفرین نکن پتیاره.

_پتیاره اون سیاه سوخته ست که شش سال وارد زندگی داداشم شده و به اندازهی شصد سال پیرش کرده.

صداش رفت بالا:

_بسه دیگه نیاز مخمو خوردی .دلت از کجا پره که سر من و اون بدبخت خالی میکنی؟

_من دلم از جایی پر نیست فقط گفتم تا به یاد بیاری دل پسرت یه جای دیگه ست و شما محکومش کردین به یه زندگی اجباری و بدون عشق.

به در آشپزخونه اشاره کرد:

_برو بیرون.

راه خروج رو درپیش گرفتم:

_معلومه که میرم .سالادم خودت درست کن دستم زخمی شد.

_الهی زبونت زخمی شه .اینقدر ور زدی اعصابمو داغون کردی.

از آشپزخونه خارج شدم و جلوی تیوی نشستم و روشنش کردم که درست همون موقع صدای ماشین به گوشم رسید.

رفتم سمت پنجره و بادیدن پارس سفید کیان ضربان قلبم بالا رفت و عین ترسوها فرار کردم و به اتاق پناهبردم.

بغض به گلوم فشار آورد و از چشم هام جاری شد .توان رو به رو شدن باهاش رو نداشتم .دلگیر بودم ودلشکسته .چطور باهاش رو به رو میشدم اونم بعد از دعوای اون شب و پیش کشیدن حرف طلاق.

چی میگفتم بهش؟ میگفتم نتونستم به حاج بابا حرفی بزنم چون ترسیدم حالش بد بشه و دکترش کلی به من و امیرمحمد هشدار داده که استرس بهش وارد نشه؟ بعد از اون همه طلاق طلاق کردن حالا برم بهش بگم چندمدت بهم فرصت بده تا حاج بابا حالش خوب بشه؟ بعد از اون دعوا و اون همه توهین حالا برم جلوی بقیه ادای عاشق ها رو دربیارم؟ مگه میشد؟ قلبم پاره پاره بود و دلم خون .چطور میتونستم تو روش نگاه کنم و بهش لبخند بزنم تا مامان و حاج بابا و امیرمحمد و اون گلنار فضول از ماجرا خبردار نشن؟

جلوی آینه داخل اتاق نگاهی به خودم کردم .مثل بیشتر اوقات جین و تیشرت تنم بود .موهامم ساده دورم باز بود .چنگی به موهام زدم و از جلوی صورتم کنارشون زدم.

چرا آرایش نکردم؟ چرا به خودم نرسیدم؟ چرا کهنه ترین و مزخرف ترین تیشرتم تنم بود؟ چرا حوصلهی به خودم رسیدن رو ندارم؟ بعد از اون کاری که کیان کرد زیاد هم تعجب نداره که دیگه حوصلهی هیچ کاری رو ندارم .دلم میخواد ماه ها و سال ها بخوابم و از همه غافل شم.

_نیاز مادر کجا رفتی؟ بیا کیان اومده.

باحرص زیرلب گفتم:

_به درک، بیانصافِانصاف نمک نشناس .نکنه توقع داره ازش استقبال کنم؟ صدای خندهی مامان فاطمه به گوشم رسید:

_ورپریده رفته خودشو خوشگل کنه برات.

پوزخندی زدم:

_آره یه خوشگلی بکنم براش که هز کنه مردک عوضی هوسباز.

بادرموندگی سرم رو به آینه تکیه دادم و ناله کردم:

_چه غلطی بکنم حالا؟ خدایا چیکار کنم؟ بدون توجه به حال حاج بابا طلاق بگیرم یا صبرکنم تا حالش بهتربشه؟ اگه خبر طلاقم رو بشنوه و قلبش بگیره تا عمر دارم عذاب وجدان دارم و آه و ناله مامان فاطمه همراهمه .صبرم که نمیتونم بکنم، من دیگه دلم نمیخواد حتی یه روز دیگه همسر این مرد هوسباز باشم.

_نیاز؟

باحرص مشتم رو کوبیدم به پام:

_نیاز مرد.

دستی به موهام کشیدم و نم زیر چشم هام رو تمیز کردم و باکشیدن یه نفس عمیق و پردرد از اتاق خارج شدم.

نگاهم تو نگاه خوش رنگش قفل شد .لعنتی چقدر توی همین دوروز دلم برای این چشم های خوش رنگ تنگ شده بود.

نگاهم به سمت مامان فاطمه چرخید که نگاه تیزبینش روی من و کیان بود.

لبخندی زدم و رو به کیان گفتم:

_خوش اومدی خسته نباشی.

نگاهی به مامان فاطمه کرد و لبخندی زد .دستش رو به سمتم دراز کرد و دور کمرم حلقه کرد و منو به سمتخودش کشید و بوسه ای به سرم زد:

_ سلام خانمم.

و من نفسم بند اومد از گرمای اون دست مردونه و آتیش گرفتم از داغی اون بوسه و قلبم باز به درد اومد بایادآوری خیانتش.

مامان فاطمه هنوز نگاه میکرد:

_خوبی عزیزم؟ روی شقیقه ام رو بوسید و من نفسم حبس شد

توی سینه ام:

_ خو ...خوبم.

_برم برات چایی بریزم.

مامان فاطمه سریع گفت:

_ من میریزم تو پیش شوهرت بمون از صبح ندیدتت دل تنگت بوده.

پوزخند تلخی زدم .تا ترانه هست دلتنگی برای نیاز معنایی نداره.

مامان فاطمه که رفت سریع دستش رو کنار زدم و ازش فاصله گرفتم.

پوزخند زد:

_چی شد خانمم؟

انگشتم رو باتهدید جلوش تکون دادم:

_یه بار دیگه دستت به من بخوره میکشمت.

باتمسخر گفت:

_عه؟ نه بابا؟

_کیان آتیشیم نکن.

اخم نشست بین ابروهای مرتبش:

_این مسخره بازی ها یعنی چی؟ این اداها و فیلم بازی کردنا؟

_بعداً حرف میزنیم.

امیرحسین از پله ها پایین اومد که مامان فاطمه باشنیدن صدای پاهاش سریع گفت:

_حسین مامان بیا پیش مادرجون.

امیرحسین که داشت به سمت ما میومد مطیعانه راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد.

ازبس این بچهی بیچاره مچ ما رو توی لحظات لاو ترکوندن گرفته بود که همه میترسیدن وقتی که من و کیان باهم تنهاییم بیاد ستمون .الان هم مامان فاطمه فکر میکرد حتماً ما تو بغل همیم که سریع صداش زد.

کیان از واکنش مامان فاطمه خنده اش گرفت اما حرفی نزد و سعی کرد اخم هاش رو حفظ کنه.

_حاج رسول کجاست؟

_تو اتاقش.

خواست بره به سمت اتاق که گفتم:

_نرو خوابه.

سری تکون داد و کتش رو درآورد و به سمتم گرفت که باحرص گفتم:

_ دیگه اون نیاز کلفتو ازدست دادی خودت برو تو اتاق و آویزش کن.

هیچی نگفت و فقط نگاه دلگیری بهم کرد و رفت.

چونه ام از بغض لرزید اما خودم رو کنترل کردم و رفتم پیش مامان فاطمه.

امیرحسین یه گوشه ایستاده بود و بااخم به زمین زل زده بود.

بغلش کردم و لپش رو بوسیدم:

_چی شده عمه جون؟

دست هاش رو دور گردنم انداخت و سرش رو روی شونه ام گذاشت:

_مامانم دعوام کرد.

_چرا؟

_گفتم گشنمه اونم دعوام کرد.

عصبانی شدم:

_غلط کرد .چی گفت بهت؟

انگشت های کوچولوش رو روی بازوم گذاشت و نیشگون آرومی گرفت:

_ اینطوری پوستم رو کشید و گفت " درد میدم بخوری برو پیش اون عمهی عوضیت تا یه چیزی بده مرگت کنی" ...

مامان پرید وسط حرفش:

_عه امیرحسین صددفعه گفتم فضولی بده.

سریع امیرحسین رو گذاشتم پایین و باقدم های بلندی از آشپزخونه رفتم بیرون.

مامان فاطمه دنبالم اومد و آروم گفت:

_تو رو به شیری که بهت دادم نرو.

توجه ای نکردم و تندتند پله ها رو بالا رفتم .ازسالن گذر کردم و وارد خونهشون شدم.

مامان دنبالم میومد .قبل از این که وارد خونه بشه در رو بستم و قفلش کردم.

در زد:

_نیاز جونجونِ من دعوا راه ننداز.

_هوی عفریته کجایی؟

_نیاز تو رو حضرت عباس.

سرکی توی آشپزخونه کشیدم:

_هی زنیکه گدوم گوری هستی؟

_نیاز !نیاز داد نزن .نیاز تو رو به علی کوتاه بیا .حاج بابا اگه صداتو بشنوه حالش بد میشه .نیاز؟

در اتاق خواب رو باشدت باز کردم .روی تخت دراز کشیده بود و گوشیش دستش بود.

_چته باز شمشیر کشیدی؟ دست

به کمر جلوش ایستادم:

_مگه از خونهی بابات میاری شکم اون بچه رو سیر میکنی که از زیاد خوردنش شاکی هستی؟

باحرص بلندشد و گفت:

_باز دهن لقی کرد؟

_پسری که مادرش تو باشی بایدم یکسره گشنه باشه .زنی که سرش مدام تو گوشی باشه و غیبت بقال سرکوچه و دختر فلانی و بهمانی رو میکنه دیگه وقت نمیکنه که شکم بچهشو سیر کنه .اگه ظهر بهش ناهار میدادی الان گشنه اش نبود.

بااخم گفت:

_ به تو ربطی نداره.

گوشیش رو از دستش چنگ زدم و کوبیدم به زمین و داد زدم:

_ الان عصرِعصر ارتباطاته ربطم نداشته باشه ربطش میدم.

جیغ خفه ای کشید و باچشم های گرد به لاشهی گوشیش نگاه کرد.

جلوم ایستاد و محکم هولم داد به عقب:

_تو چی میخوای از من؟

محکم دست هام رو کوبیدم تخت سینه اش و داد زدم:

_ درد تو بخوری و هفتاد و هفت جدت زنیکه .عوضی هم تویی و اونی که تو رو پس انداخت.

از شدت ضربه ام پهن شد روی تخت و جیغ بلندی کشید.

زده بودم به سیم آخر .عقده ام از کیان بود اما این دختر بهونه داده بود دستم و تمام دق و دلیم رو سر اون خالی کردم.

پاهام رو دو طرفش گذاشتم و خم شدم روش و دست هام رو روی گلوش فشار دادم و از لای دندون های کلید شده ام غریدم:

_عوضی تویی و اون بابای عوضیت که یکی عین تو رو تحویل جامعه داده .به قرآن، به قرآن اینقدر ازت نفرت دارم که حاضرم بقیهی عمرم رو پشت میله ها بگذرونم و فقط وجوده نحس تو رو از روی زمین پاک کنم.

چشم هاش گرد شده بود و نمیتونست نفس بکشه .دستش رو بالا آورد و به موهام چنگ زد .تقلا کرد ولش کنم اما من فشار دستم رو بیشتر کردم.

_درد اون پدر بیپدرت بخوره که تو رو وارد زندگی ما کرد .درد تو بخوری که زندگی رو به کام داداشم تلخ کردی .درد مامان جونت بخوره که یکسره دهن نجسش پست سرسرِ من بازه و زر زرش به راهه.

به صورتم چنگ زد که جیغ تیزی کشیدم و ولش کردم .پوست صورتم زیر ناخن های بلندش مونده بود و گرمی خون رو روی گونه ام حس میکردم.

وحشی شدم .هار شدم .قاطی کردم و بیتوجه به سرفه های وحشتناکش سیلی محکمی بهش زدم، اینقدر محکم که از روی تخت پرت شد روی زمین.

صدای جیغ بلندش که خونه رو پر کرد شدت ضربه های مامان فاطمه به درهم زیاد شد:

_نیاز خدا ورت داره بیا درو باز کن .کشتی دختر مردمو.

بابهت دستم رو روی گونه ام کشیدم و دستم سرخ شد از خون.

بادیدن خون بازم دیونه شدم .اون همونطور که روی زمین افتاده بود هق هق میکرد .به موهاش چنگ زدم و سرش رو آوِردم بالا که بازم جیغ کشید.

_مرض، درد بیدرمون .به من میگی عوضی؟ صبرکن محمد بیاد به خدا کاری میکنم که یه جای سالم تو تنت نذاره .منو که میشناسی؟ وقتی قاطی کنم میشم یکی بدتر از شمر .تو غلط میکنی برادرزادهی منو نیشگون میگیری .غلط میکنی بهش میگی درد بخوره .دردو گذاشتیم کنار تو بخوری سیاه سوختهی چندش .اگه توان نگهداری نداری خودم میبرمش نوکری شو میکنم .خاک برسر بیلیاقت تو هم مادری!؟ آخه تو چه جور مادری هستی که دردو به بچه ات میدی؟ توی بیلیاقت باید نازا میشدی تا بفهمی بچه چه نعمتیه.

برای این که حرصم رو دربیاره نیشخند زد:

_هه عزیزم حسودیت میشه به من و زندگیم؟ بالاخره تو درد نازا بودن رو کشیدی و درحسرت بچه ای .هه خدا لایقت ندونسته بیچاره .من بلافاصله بعد از ازدواجم حامله شدم و تو هشت ساله که به کیان سرویس میدی و هنوز نتونستی یه بچه بیاری.

موهاش رو باتمام توانم کشیدم و جیغ زدم:

_خفهشو، خفهشو بیحیا.

_یاحسین !نیاز ورپریده بیا این درو باز کن.

چونه اش رو تو دستم گرفتم و ازلای دندون هام غریدم:

_خدا به چه کسایی بچه میده !تو حتی لیاقت نداری مادر یه توله سگ باشی چه برسه به حسینحسینِ من .مردی مثل امیرمحمد برای توی سیاه سوختهی دو رو زیادیه .امیرحسین برای تو حیفه .کثافت خدا لعنتت کنه که این همه خوش شانسی.

_چیه حسودیت میشه؟ لحنم

غمگین شد:

_نه .حسودیم نمیشه بلکه دلم میسوزه .دلم برای حسینی که مادرش تویی میسوزه .دلم برای محمدی که نیمی از وجودمه و گی ررِ توی عفریته افتاده میسوزه .دلمِ برای خودم میسوزه که زن داداشم میتونست عین خواهرم باشه و حالا دشمن خونیمه .دلم برای شانس بد داداشم میسوزه.

هولم داد به عقب:

_ گو نخور خیلی هم خوش شانس بوده که یکی عین من گیرش افتاده.

سیلی دیگه ای بهش زدم:

_ اوکی من نمیخورم میذارم تو بخوری بیشعورِشعور بیادب.

بلافاصله سیلی ام رو جبران کرد و روی همون گونه ای که ناخن کشیده بود سیلی محکمی زد که از سوزشش چشم هام از اشک پر شد.

دیگه رگ شمری ام زد بالا و پریدم رو سرش و اینقدر از ته دل موهاش رو کشیدم که بدبخت به گریه افتاد و نصف موهاش کنده شد.

مامان باشنیدن صدای گریهی بلند گلنار نگرانیش هزار برابر شد و به التماس افتاد تا در رو باز کنم.

گلنار نامردی نکرد و باناخن های گربه ایش به گردنم چنگ انداخت که داد زدم:

_گربهی وحشی.

یقه ام رو کشید که تیشرتم پاره شد و باز ناخن هاش رو روی قفسهی سینه ام کشید.

دستش رو گرفتم و فریاد زدم:

_عوضی کاری نکن تمامت رو باخون یکی کنم .تو اگه این ناخن ها رو نداشتی میخواستی چه جوری از خودت دفاع کنی سیاه سوخته؟ باگریه گفت:

_ ولم کن آشغال.

محکم زدم روی دهنش:

_ آشغال مامان جونته که تو رو پس انداخت.

جیغ زد:

_مادرجون، حاج بابا کمکم کنین.

_خفهشو .خفهشو که امشب خدا باید تو رو ازدست من نجات بده نه کاری از مادرجونت برمیاد نه از حاج بابا .

حاج بابا قرصاشو خورده و تخت خوابیده پس الکی تلاش نکن.

_مادرجون کمک.

دستش رو که باز برای چنگ زدن بالا آورده بود گرفتم و محکم گاز گرفتم که جیغ تیزی کشید.

خبیث خندیدم:

_ من امشب جنازهی تو رو تحویل اون حاجی قلابی میدم .دیگه بسه هرچی زر زر کردی و هیچی بهت نگفتم .

که عمهی حسین عوضیه؟ یه عوضی ای نشونت بدم.

_وای مادرجون این داره منو میکشه توروخدا کمکم کنین.

_نیاز مادر من به تصدقت برم ولش کن تا حاج بابات بیدار نشده.

چونه اش رو محکم بین دستم گرفتم و خیره به چشم هاش گفتم:

_ ببین دخترعمه دیگه بامن درنیوفت که ور میوفتی .یه بار دیگه هم به امیرحسین از گل نازک تر بگی جر واجرت میکنم .فهمیدی؟

فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت که داد زدم:

_فهمیدی؟

بازم هیچی نگفت .این زنیکهی عفریته خیلی حرص منو درمیاورد، خیلی.

موهاش رو با بیرحمی تمام کشیدم:

_فهمیدی یا نه؟ جیغ

زد: _مادرجون.

ضربه محکمی به در زده شد:

_نیاز.

خشکم زد .اون صدای باتحکم و جدی مانع ادامه دادنم شد .اینقدر صداش محکم بود که دیگه جرئت ادامه دادن نداشته باشم.

_نیاز اگه تا چندثانیهی دیگه این در باز نشه میشکنمش.

_ولم کن عوضی.

قبل از این که جواب گلنار رو بدم صدای کیان رو شنیدم_ :یک، دو، نیاز بگم سه و این در باز نشه خودت میدونی که میشکنمش.

نزدیک صورت گلنار غریدم:

_من داغ تو رو به دل حاج فتاح میذارم، حالا ببین.

نیشخندی زد و جیغ زد:

_مادرجون توروخدا کمکم کن.

مشت کیان کوبیده شد به در و غرید:

_نیاز.

باتهدید رو به اون روباه مکار گفتم:

_ باشه .سوسه بیا .بذار محمد از کارخونه بیاد کاری میکنم که یه کتک مفصلم از اون بخوری.

_محاله محمد روی من دست بلند کنه.

_ازبس که خره .عفریته ای مثل تو رو باید هرروز با کمربند سیاه کرد.

کیان تهدیدم کرد:

_نیاز اگه درو بشکنم و بیام داخل باید قطره شی و بری توی زمین تا ازدستم نجات پیدا کنی.

انگشتم رو محکم کوبیدم به پیشونی گلنار:

_آدمشو .آ، دم .بفهم آخه نفهم.

ازش فاصله گرفتم و از اتاق رفتم بیرون که جیغ زد:

_ منو ازدست این روانی نجات بدین.

خواستم برگردم و یه سیلی دیگه نثارش کنم اما صدای محکم کیان که غرید " نیاز " مانعم شد و راهم رو به سمت در ادامه دادم.

در رو باز کردم که سینه به سینه کیان شدم.

بادیدن وضعم چشم هاش گرد شد و مامان فاطمه محکم زد روی گونه اش:

_ ای وای برمن.

کیان رو کنار زدم و تندتند از پله ها رفتم پایین.

داخل سرویس بهداشتی صورتم رو شستم و نگاهی به زخمم کردم .کثافت ناخن نکشیده بود گونه ام رو جر داده بود .گردن و قفسهی سینه ام پر بود از جای ناخن هاش.

به اتاق خودم رفتم که کیان هم بلافاصله بعد از من وارد اتاق شد.

_برو بیرون.

_این کارها یعنی چی؟!

داد زدم:

_یعنی من خیلی بیلیاقتم .بیلیاقتم که اون عوضی بچه داره و به بچه اش درد میده و منِمن خاک برسر توی تب و تاب یکی عین امیرحسین میسوزم و بچه ای ندارم .یعنی من حتی از گلنارم بدترم که خدا لایق ندونستم و بهم بچه ای نداده.

بااخم گفت:

_صداتو بیار پایین.

_برو بیرون.

_چرا چرت و پرت میگی؟ تو میتونی بچه دارشی.

پوزخند زدم:

_ اگه میتونستم که بچه ام الان مدرسه میرفت.

بازوهام رو بین دست هاش گرفت و خیره به چشم هام گفت:

_ میخوای همین امشب مامانت کنم؟

بانفرت گفتم:

_خیلی پستی.

دست هاش رو محکم کنار زدم و تک خنده ای زد:

_میخواستم درحقت لطف کنم.

_همین که درحق ترانه لطف میکنی کافیه.

صورتش جدی و اخمو شد:

_چرا به گفته های بقیه دامن میزنی؟ این کارها رو میکنی تا بقیه واقعاً باورشون بشه که نازایی؟

جلوی آینه ایستادم و با زهرخندی گفتم:

_اونا همین الانم به این باور رسیدن.

_به این باور رسیدن چون هربار بچه دیدی عین عقده ای ها پریدی روش.

بغضم شکست و از چشم هام جاری شد:

_آره من عقده ایم .آره من عقدهی بچه دارم .آره من بچه ندیدم .راضی شدی؟ حالا گمشو برو بیرون.

پلک هاش رو روی هم گذاشت تا آروم بگیره و خشمش رو کنترل کنه.

به سمتم اومد که چسبیدم به میز آرایشی .قطعاً قصد زدنم رو داشت اما نزد و فقط جلوم ایستاد:

_تو یه دکتری .یه دکترم هیچ وقت عین کولی ها گیس و گیس کشی نمیکنه.

_من همینی ام که هستم .نه تحصیلات عالیه میتونه شخصیتم رو تغییر بده نه پولپولِ از پارو بالا رفتهی بابام.

کنج لبش لبخند نشست اما سریع جمعش کرد.

دستش اومد بالا و زیر چونه ام نشست.

نگاه دقیقی به گونه و گردنم کرد و باعصبانیت گفت:

_ زن داداشت آدمه یا گربه؟

دستش رو کنار زدم:

_ از حاج فتاح بهتر از این بار نمیاد.

_ببین کی این حرفو میزنه !شاهکار شما رو هم دیدم .دخترهی بدبخت نصف موهاش روی زمین بود!

زیرلب ادامه داد:

_هرچند که حقشه.

همونطور که دستمال رو روی زخمم میکشیدم باحرص گفتم:

_دخترهی عوضی به وارث ذاکری ها میگه درد بخوری .بیشرف.

_خُ□ُبه حالا توهم .اینقدر شلوغش نکن.

باپرخاش گفتم:

_ به توچه .تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

بالحنی پر ازتهدید گفت:

_ نیاز جری ام نکن.

_جری شو ببینم چه غلطی میخوای بکنی؟ به پشت گردنش

دست کشید و باهشدار اسمم رو صدا زد.

"برو بابایی " گفتم و برگشتم به سمت آینه:

_صبرکن به حاج بابا بگم خونشو حلال میکنه.

_چرا ماجرای خودمونو نگفتی؟

دستم روی هوا خشک شد .قلبم به درد اومد .چه عجله ای هم داره.

آروم گفتم:

_همین روزها بهش میگم.

از اتاق رفت بیرون و اشکم از گوشه چشمم سُرخورد روی گونه ام و زخمم به سوزش افتاد.

دوباره اومد داخل اتاق .توی دست هاش پنبه و بتادین بود.

برای لحظه ای خوشحال شدم اما فقط برای یک لحظهی خیلی کوتاه.

_بشین تا زخمتو ضدعفونی کنم.

_نیازی نیست.

دستم رو کشید:

_ بهت میگم بشین .هزارجور درد و مرض میگیری از اون زنیکه.

باحرص روی زمین نشستم .جلوم نشست و پنبه رو به بتادین آغشته کرد و روی زخمم کشید.

_آخ.

_خیلی میسوزه؟ بااخم

جواب دادم: _نه.

_پس آخ و اوخ نکن.

باحرص پنبه رو از دستش گرفتم:

_ نیازی به تو نیست خودم میتونم.

پنبه رو از دستم گرفت و بااخم گفت:

_ نیاز حوصلهی دعوا ندارم.

_هه دعوا؟ ما دعوایی دیگه نداریم .دعواهامونو کردیم و به آخر خط رسیدیم .وقتی حرف طلاق میاد دیگه دعوا چه معنی داره؟ ما راهمونو مشخص کردیم پس دعوا بیمعنیه.

نفسش رو کلافه فوت کرد بیرون و پنبه رو روی گونه ام کشید:

_چی شد یهو جو گرفتت؟

_پتیاره به برادزادهی من میگه درد بخوری.

_اونو که فهمیدم اما تو سر یه حرف کوچیک اینطوری سگ نمیشی.

_هی درست صحبت کن.

تک خنده ای کرد:

_حتماً.

چشمکی زد:

_چیه باز باحاج رسول دعوات شد سر اون بدبخت خالی کردی؟

_نخیرم .از توی عوضی عقده داشتم سر اون خالی کردم.

_خب چه کاری بود سرخودم خالی میکردی.

_من دیگه تو رو حتی لایق دعوا هم نمیدونم.

نگاهش خشک شد توی نگاهم و من نگاه دزدیدم از اون نگاهِنگاه دلخور.

اونی که باید دلخور باشه منم نه اون.

مامان وارد اتاق شد، همراه بااخم و سرزنش های اعصاب خوردکنش:

_الهی درد یک ساعته بگیری این چه بلایی بود سر اون دختر آوردی؟

_منو ببین بعد از اون طرفداری کن.

_تو هرچیتم بشه حقته.

_هه آره یادم رفته اون دخترته من عروستم.

باصدای آروم اما عصبِی گفت:

_تمام صورت دختر پُر زخمه، تمام موهاشو کندی طلبکارم هستی؟

تخس جواب دادم:

_ خوب کاری کردم.

_نیاز بیست و هشت سالته نه هفده سالت که عین دختربچه ها لجبازی میکنی.

کیان پنبه رو روی گردنم کشید:

_مامان فاطمه این حرفا رو به گلنارخانمم میزدی .ببین زنمو چیکار کرده.

چشم غره ای بهش رفتم که چشمکی تحویلم داد .دلم نمیخواست دیگه ازم طرفداری کنه.

_کیان جان تو که زنتو خوب میشناسی اگه به کسی کخ نریزه کسی به اون کاری نداره.

_بله هردوشون مقصرن پس زن منو تنها سرزنش نکنین.

_به حساب اون عفریته خانم که بعداً میرسم بذار امیرمحمد بیاد دست بچه رو کبود کرده.

ازجا پریدم:

_کبودش کرده؟!

باحرص گفت:

_بشین، بشین لازم نکرده دایهی مهربان تر از مادر بشی.

بیتوجه به مامان فاطمه از اتاق بیرون رفتم:

_امیرحسین عمه؟

از جلوی تیوی بلندشد و به سمتم دوید:

_بله عمه؟

سریع پیراهنش رو از تنش درآوردم و بدنش رو وارسی کردم .بادیدن جای کبودی روی بازوش داد زدم:

_گلنار امشب شب آخریه که تو این خونه میخوابی.

مامان فاطمه باوحشت زد روی گونه اش و آروم گفت:

_ ببند دهنتو نیاز .حاج بابات بیدارشه اول از همه تو رو پرت میکنه بیرون.

کیان :بس کن دیگه نیاز.

صدای ماشین امیرمحمد به گوشم رسید و سریع دست امیرحسین رو کشیدم و به سمت در رفتم .تا روی ایوون کفش هاش رو درآورد امیرحسین رو هول دادم جلو و گفتم:

_تا این موقع شب توی اون کارخونه سگ دو میزنی به خاطر کی؟ به خاطر گلناری که تن بچهتو سیاه و کبود میکنه و درد و مرگو خوراکش میکنه؟

باچشم های گرد شده نگاهم کرد و امیرحسین رو که به طرفش هول داده بودم گرفت و به خودش چسبوند:

_چی شده؟!

پوزخند زدم:

_هیچی نشده فقط توله سگ فتاح اینقدر جرئت پیدا کرده که تن وارث ذاکری ها رو کبود میکنه و بهش میگه درد بخوری .هیچی نشده فقط اون زن سیاه سوختت به من میگه عوضی .هیچی نشده فقط حرمت خواهرت شکسته شده.

نگاه گیج و مبهوتش روی گونه و گردن و قفسهی سینهی پر از زخمم درچرخش بود.

امیرحسین به گریه افتاد که سِریع بغلش کرد:

_جانم بابا؟ چی شده شیر مرد من؟

_مامان دعوام کرد..

مامان فاطمه پرید وسط حرفش:

_ امیرحسین فضولی کار خوبی نیست.

پوزخندی پر از حرص زدِم:

_آره فضولی نکن تا مادر بیمادرت شیرتر بشه و بازم روت دست بلند کنه.

باپرخاش رو به مامان ادامه دادم:

_ مگه باره اولشه که از این غلطا میکنه؟ به

امیرحسین اشاره کردم:

_این بچه کم کسی نیست وارث ذاکری هاست .باید بشکنی دستی رو که روش بلند میشه رو نه این که ازش طرفداری کنی.

کیان :نیاز این موضوع به ما مربوط نمیشه.

برای اولین بار جلوی بقیه خردش کردم:

_به تو شاید مربوط نشه جناب مهندس اما به منی که عمهی این پسرم و خواهر این مرد و دختر حاج ذاکری مربوط میشه.

نگاهش روی من موند و فک منقبض شده اش خبر از خشم درونش میداد اما من بیتوجه به اون و غروری که خردش کردم رو به امیرمحمد گفتم:

_افسار زنتو کنترل میکنی یا کنترلش کنم؟

ابروهاش درهم رفت:

_باز شما دعواتون شده؟ تو چرا اینطوری شدی؟ کدوم گربه ای این بلا رو سرت آورده؟ نگاه خشمگینش به سمت کیان چرخید که کیان پوزخند زد و گفت:

_ ناخن بلندگذاشتن کار مرد جماعت نیست .اینقدرم وحشی نیستم که زنم رو خط خطی کنم.

سرش رو به سمت خودم چرخوندم و خیره به چشم هاش گفتم:

_چرا به اون نگاه میکنی باید بری به زنت این نگاه پر ازغضب رو بندازی که هم زده توی گوشم و هم کل صورت و گردنم رو زخمی کرده .من به درک، من به اسفلوسافلین، از من هیچی نگو اما تقاص این کبودی روی بازوی پسرتو بگیر .این بچه از طلاهم باارزش تره .بابا این بچه وارث ذاکری هاست، بفهمین اینو.

نفس عمیقی کشیدم و امیرمحمد نگاه از چشم های من گرفت و به بدن امیرحسین دوخت و بادیدن کبودی بزرگ روی بازوش اگه بگم آتیش به پا شد توی چشم هاش دروغ نگفتم.

امیرحسین رو گذاشت روی زمین و گفت:

_مامان پیراهنشو تنش کن سرما نخوره.

به سمت پله ها رفت که مامان جلوش رو گرفت و باالتماس گفت :

_تو رو به علی نرو این فتنه پیاز داغشو زیاد میکنه .این خودش رفت بااون دعوا کرد.

باحرص صدا زدم:

_مامانِ.

_مرض مامان .این دوتا دعوا کنن تو خوشحال میشی؟

_نگفتم که بره دعوا کنه، گفتم تا زنشو آدم کنه و دست هرزشو کنترل کنه .به خدا اگه ادامه بده به این وحشی بازی هاش امیرحسین رو میبرم پیش خودم.

امیرمحمد بالحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

_مامان برو کنار.

_محمدم تو رو به اون کربلایی که رفتی نرو.

_قسمش نده.

باحرص گفت:

_تو یکی دهنتو ببند.

_مامان من دخترتم اون عروسته.

_چون عروسمه بذارم بکشتش؟

پوزخند زدم:

_هه کشتن !این اگه عرضه داشت که زنش اینقدر دور برنمیداشت.

مشت امیرمحمد نشست روی دیوار و مامان بااسترس گفت:

_این فتنه سعی داره تو رو عصبی کنه.

داد زدم:

_فتنه اون جادوگرِجادوگر آشغاله که رفته همه جا رو پر کرده من نازام.

مامان باعصبانیت داد زد:

_حتماً هستی که بعد از هشت سال بچه دار نمیشی.

صدام قطع شد .نفسم بند اومد و ناباور نگاهش کردم .حرفش بارها و بارها توی گوشم اکو شد و گلوله گلوله اشک روی گونه هام ریخت.

به جای من امیرمحمد وارفته گفت:

_ مامان فاطمه!

کیان :مامان من خودم...

پریدم وسط حرفش:

_آره من نازام .آره نازام که هشت ساله زن این مَ□ردم و بچه دار نشدم .کلی هم دعوا درمون کردم اما جواب نگرفتم چون خدا زدتم، خدا گذاشته تو کاسه ام، خدا منو لایق مادر شدن نمیدونه .آره نازام .من نازام.

امیرمحمد به سمتم اومد:

_ آبجی...

دستم رو جلوش گرفتم تا نیاد سمتم:

_ نیا، برو پیش همون زنت که امروز دست بچهتو کبود کرده و تن منو زخمی، فرداهم روی مادرت دست بلند میکنه و حرمت حاج بابا رو میشکنه و تو رو هم بردهی خودش میکنه.

مامان که از حرفش پشیمون بود بالحن ملایمی گفت:

_خب دردت به سرم مادرشه هم حق تنبیه داره هم حق تشویق.

_تنبیه درصورتی که این بچهی بیچاره اشتباهی کرده باشه نه این که چون غذا خواسته و خانم تنبلیش اومده بهش بگه درد بخوری برو بگو عمهی عوضیت بهت غذا بده .آره حق تنبیه داره اما تا زمانی که داداشم زنده ست اون هیچ کاره ست و تنبیه به عهدهی امیرمحمده .تا زمانی که حاج بابا زنده ست اون حق تنبیه نداره.

تلخ خندیدم:

_فاطمه خانم من نازام نارین هم حالا حالاها ازدواج نمیکنه اونی که فقط میتونه وارث بسازه امیرمحمده .

وارث تونم همین بچه ست؛ پس باید عین تخم طلا ازش مراقبت کنین نه این که...

صدام رو بردم بالا تا گلنار هم بشنوه:

_نه این که هر بیکس و کاری به خودش اجازه بده که دست روش بلند کنه.

گلنار باشنیدن صدام باعصبانیت از پله ها اومد پایین که امیرمحمد به پله ها اشاره کرد و بالحنی کاملاً جدی و محکم گفت:

_برگرد بالا.

روی پلهی آخری خشکش زد و دهنش که برای بد و بیراه گفتن به من باز شده بود رو بست و امیرمحمد باز باهشدار گفت:

_برگرد بالا.

اینقدر محکم گفت که بیحرف برگشت.

امیرمحمد چنگی به موهاش زد و دم عمیقی گرفت تا آروم بشه.

دلم براش سوخت .داداش بیچارم به حکم تنها پسر و جانشین پدر از صبح تا شب توی اون کارخونهی نساجی جون میکنه و شب هم که میاد خونه نه تنها آرامش نمیگیره بلکه دغدغه های فکری و خستگی روحی و جسمیش بیشتر هم میشه.

اینقدر روی امیرحسین حساس بودم که حتی اجازه ندم یه پشه نیشش بزنه چه برسه به این که گلنار بزنتش .

بار اولش هم نبود .هردفعه اومدم یا پاش سوخته بود یا گونه اش سرخ بود از سیلی یا جونش کبود از نیشگون .

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و امشب تمام کارهاش رو تلافی کردم.

امیرحسین شیطون بود، خیلی شیطون بود و اون هربار برای کم کردن شیطنت هاش و یا تنبیه به خاطر خرابکاری هاش فندک میگرفت کف پاش یا این که میزدتش .بارها مامان فاطمه باهاش صحبت کرده که این کار رو نکنه اما مگه زبون آدمیزاد حالیش میشه این زن؟

امیرمحمد چندباری طول و عرض فرش دوازده متری رو طی کرد و زیرلب ذکر گفت تا آروم بشه.

بالاخره ایستاد و رو به من گفت:

_برو لباس بپوش بریم دکتر.

باخجالت یقهی لباس پاره شده ام رو بالا کشیدم:

_خوبم.

_ردش نمونه رو صورتت؟

_خودم دکترم.

لبخندی روی لب هاش نشست که زیادی غمگین بود و مصنوعی.

_میرم هوا بخورم.

از خونه خارج شد و مامان فاطمه بابغض گفت:

_ هنوز پاش به خونه نرسیده، هنوز یه استکان چایی نخورده، هنوز خستگی درنکرده از خونه فراریش دادی.

_بازم من مقصرم.

راهش رو به سمت آشپزخونه در پیش گرفت و زیرلب گفت:

_کسی از پس تو برنمیاد.

هیچکس جز کیان.

کیان بااخم دستم رو کشید و بردم داخل اتاق:

_تو چته؟

عصبی چنگی به موهام زدم:

_چیزیم نیست فقط دلم غصه داره از دل پرغصهی داداشم.

_لازم نکرده غصهی اونو بخوری اگه خیلی عاشق بود، اگه مرد بود پای عشقش وایمیستاد.

انگشتم رِو جلوی صورتش گرفتم:

_ راجب محمد درست صحبت کن، اون از من و تویی که یه روزی روی لیلی و مجنون رو کم کرده بودیم عاشق تر بود و هست .عاشق واقعی اونه که نتونست حرمت پدرشو بشکنه و به حرف پدرش گوش کرد و ازعشقش دست کشید اما هنوز دلش داغدار عشق از دست دادشه .عاشق واقعی اونه که هنوزم به یاد عشقشه نه تویی که هوس هوش از سرت برد و پشت پا زدی به زندگی که هشت سال جون کندم تا بسازمش.

حرفی نزد و این سکوت یعنی حق بامنه و اون یه خیانتکاره پست فطرته.

_امیرمحمد تنها پسر حاج باباست و پسر امیرمحمد میشه تنها وارث؛ پس محمد و بچه اش خیلی ارزشمندن، خیلی مهمن، خیلی .من نازام اگه هم نبودم نسل کثیف تو رو ادامه میدادم نه نسل پدرم رو .نارین هم همینطور، وقتی ازدواج کنه نسل یه نامرد دیگه رو ادامه میده نه نسل حاج بابا رو.

_نسل من کثیفه؟

حرفی نزدم و عصبی لبم رو جوییدم.

پوزخند زد:

_نسل باباجونت تمیزه ما نسلمون کثیفه چون حاجی نیستیم نه؟

برگشتم تا به سمت کمد برم که دستم رو گرفت .همونطور که پشتم بهش بود گفت:

_یادت نره نسل من شاید حاجی نباشه اما کثیفم نبوده و نیست .شما نسل در نسلتون نساج بوده و حاجی، ما نسل در نسلمون فرهنگی بوده و معلم .پدر من بااین که همیشه باهاش ساز مخالف داشتم یه مرد باشرفه که نون حلال میاورد سرسفرمون نه مثل بعضی ها که عمامه میذارن و عبا میپوشن ولی حق بچه یتیم میخورن.

برگشتم و سینه به سینه و رخ به رخش ایستادم:

_حاج بابای من هیچ وقت حق کسی رو نخورده و نمیخوره.

_من که حاج باباتو نگفتم.

_پس منظورت کی بود جناب مهندس؟

_تو فکرکن حاج فتاح.

_طعنهی کارهای اون مردک روِ به روی من نیار .کارهای اون به من و خانوادم ربطی نداره .درضمن من میدونم که بابای تو یه مرد باشرف حلال خوره .من اون نسلتو نگفتم نسلی رو گفتم که قراره تو با ترانه بسازی.

دستش رو روی گونه ام کشید:

_میخوای باتو بسازم؟

بغضم هجیم تر شد و دستش رو محکم کنار زدم:

_ به لطف تو من دیگه یه زن نازام .هه خداروشکر این مردم خودشون بهونه دستمون دادن واسه طلاق .بعد از جدایی هرکس پرسید چرا جدا شدی خیلی راحت میگم نازا بودم اونوقته که دیگه نه جلوی خانِ بابا شرمنده میشم از خریت های گذشته ام و نه طعنه و زخم زبون میشنوم که دیدی بهت گفتم پسر جلفه؟ ناخلفه، هوسبازه، لیاقت تو رو نداره، تو گوش نکردی و گفتی عاشقشم .وقتی بگم نازا بودم و ولم کرده فقط یه طعنه ست که ناقصم اما اگه بگم کیان، همون مجنونی که به خاطرم یک هفته بازداشگاه بود و به خاطرم کتک خورد و فحش شنید بهم خیانت کرده هزار طعنه میشنوم و بهم میخندن و باتمسخر نگاهم میکنن، و اون موقع ست که زخم زبون ها نفسم رو قطع میکنه .خودخواهیت یه جا به دردم خورد، مرسی که نذاشتی بچه دارشیم و برچسب نازا بودن رو بهم چسبوندی .اینجا به دردم خورد.

_امشب نیت کردی باهمه دعوا کنی و یه دست کتک مفصل بخوری، نه؟

ازخشم دندون هاش بهم چسبیده بود و صداش کلفت و بم شده بود.

_من همین جوریش یه عالمه دشمن دارم تو هم روش .من عادت کردم به از پشت خنجر خوردن .زن داداشم که باید مثل خواهرم باشه بهم خنجر زد و همه جا رو پر کرد نیاز نازا ست .مادرم که از بطنتش به دنیا اومدمِ امشب بهم گفت نازا و تویی که یه روزی قلبم بودی بهم خیانت کردی و این پشت دیگه عادت کرده به زخم خنجر؛ پس توهم دشمنشو و بزن .ملالی نیست رفیق نیمه راه.

به سمت کمد رفتم و اجازه ندادم لرزش فجیح چونه و سیل اشک هام رو ببینه.

از داخل کمد یه شومیز برداشتم و صداش رو شنیدم که گفت:

_تو خودت یه جور رفتار میکنی تا مردم باورشون بشه واقعاً نازایی .هرجا یه بچه دیدی فرتی بغلش کردی و بوسه بارونش کردی .هرکی گفت " نیازجون چرا بچه دار نمیشی نکنه مشکل داری؟ " لبخند زدی و گفتی "آمادگی ندارم" .

هه زن بیست و هشت ساله ای که هشت ساله خونه داره مگه میشه آمادگی نداشته باشه؟ از همون اول باید میکوبیدی تو دهنشون و میگفتی " به شما ربطی نداره، زندگی شخصی من و شوهرمه هروقت بخوایم بچه

دار میشیم و هروقت نخوایم نمیشیم "وقتی عمهی از خدا بیخبرت اولین بار همه جا جار زد که نیاز نازا ست اگه باهاش برخورد میکردی اینطوری نمیشد.

_من دیگه خسته شدم از جنگیدن بااین آدمایی که چشم دیدن منو کنار شوهرم ندارن.

خیره به چشم هاش ادامه دادم:

_خسته شدم .خستگی میفهمی یعنی چی؟ یعنی تو بچه نمیخوای و سرکوفت هاشو من میشنوم .تو این همه سال یه نفر گفت " شوهرش شاید مشکل داره؟ " نه نگفتن چون هرجا نشستم نگفتم که کیان بچه نمیخواد گفتم " خودم نمیخوام " .به حاج بابا نگفتم تو منعم میکنی از حامله شدن تا بیشتر باهات چپ نشه،به مامان فاطمه نگفتم تا علاقش ازبین نره .تنها کسی که از درد دل من فلک زده خبر داره همون مردیه که الان داره عین روح سرگردان بیرون قدم میزنه .چیه؟ نکنه اجازهی درد و دل با نیمهی وجودمم نداشتم؟ ها؟ نداشتم؟ کیان من خوشبخت بودم، باتمام این کنایه ها و زخم زبون ها خوشبخت بودم اما الان دیگه نیستم .هشت سال جنگیدن بااین مردم منو از پا درنیاورد اما تو این یک ماهی که بهم خیانت میکنی باخاک یکسان شدم .طلاقم بده راحت شیم.

همراه باسکوت طولانی به چشم هام زل زد و بعد گفت:

_باشه فقط بدون همونقدر که تو به خاطرمن جنگیدی منم به خاطرت جنگیدم .اگه تو زخم زبون شنیدی منم شنیدم .اول از همم از همین خان داداشت که طرفداریشو میکنی، گفت " تو خواهرمو فریب دادی تا ازش سوءاستفاده کنی "هه من اگه اهل سوءاستفاده بودم که میرفتمِ سمت اهلش نه تویی که دختر یه حاجی بودی .بعدشم از حاج بابات که هرجا نشست و برخاست گفت " پسر فقط دنبال پول ماست " بعدشم همین زن داداش عفریتت که بارها و بارها از دروغ گفت " امروز کیان رو با یه زن تو ماشینش دیدم ".من قیافم غلط انداز بود اما بد ذات نبودم که امروز با تو باشم و فردا بایکی دیگه .من...

پریدم وسط حرفش:

_پس الان ترانه چیه تو زندگی من؟ جوابی نداد

و موهاش رو توی چنگش گرفت.

_هه پس نگو که هوسباز نیستی .یقه ات دیپلمات نبود و به قول حاج بابام همیشهی خدا دکمه هات تا زیر نافت باز بود اما هرجا نشستم گفتم " کیان من پاکه ." پاک نبود من چشمام پاک بود و پاک میدیدمش .کیان ناامیدم کردی، دشمن شادم کردی، رو سیاهم کردی جلوی حاج بابایی که یه روزی به خاطرتو توی روش ایستادم .کوچیکم کردی پیش گلناری که بارها و بارها خواست زندگیم رو بهم بریزه و من مطمئن گفتم " کیان من محاله که خیانت کنه و اجازه بده زن دیگه ای جز من توی ماشینش بشینه" .

تلخ خندیدم و ادامه دادم:

_از کجا معلوم؟ شاید اون عفریته برای اولین بار راست گفته و من باورم نشده.

صورتش پر از بهت شد و ادامه دادم:

_ شاید هشت ساله که خیانت میکنی و من نفهمیدم .شاید هشت ساله که تختم، همسرم، آغوشش و محبت هاشو با زن های مختلفی تقسیم میکردم و خودم خبر نداشتم.

ناباور و دلخور زمزمه کرد:

_نیاز.

بابهت دستش رو پشت گردنش گذاشت و سرش رو بارها و بارها به طرفین تکون داد و گفت:

_خفهشو.

هق زدم:

_خفهشم؟ هشت ساله که خفه ام دیگه وقتشه که صدام دربیاد.

لب باز کرد حرفی بزنه اما نزد و چشم هاش از اشک برق زد و پشت کرد بهم و دست هاش رو روی صورتشکشید.

دلخور شده بود و من همین رو میخواستم و ادامه میدادم تا دردی که من میکشیدم رو هم اون بکشه.

_گلنار راست میگفت؟

برگشت به طرفم .مژه هاش نمناک بود و چشم هاش سرخ اما اشکی توی چشم هاش نبود:

_تو حق نداری به عشق من شک کنی.

بابغِض خندیدم:

_د لعنتی تو به من خیانت کردی بعد میگی به عشقت شک نکنم!

_من ...من...

_تو چی کیان؟ حرفی هم باقی گذاشتی واسه گفتن؟ دِد لعنتی تو چی؟

لب هاش رو روی هم فشار داد و حرفی نزد که گفتم:

_هشت سال پیش من باجنگ و دعوا و سختی بهت رسیدم .همه چیم رو باختم، تا مرز عاق شدن و از ارث محروم شدن رفتم اما کوتاه نیومدم و اونی که کوتاه اومد حاج بابا بود و حالا که قراره این وصال به پایان برسه بازم من همه چیم رو باختم .باسری افتاده، بادلی شکسته، باغروری زخمی قراره برگردم خونهی بابام .و به یاد داشته باش هروقت که کسی باتمسخر نگاهم کنه و پوزخند بزنه و طعنه بزنه و زخم بشه تو رو نمیبخشم .هربار دیدن حاج بابا خودش میشه یه زخم روی دلم .میدونی چرا؟ چون یادم میاد که به خاطرِخاطر نمک نشناسی عین تو چطور توی روش ایستادم و تای پای ریختن آبروش رفتم.

نگاهش توی اعماق چشم هام بود، و من دلم تنگ میشه بعد از جدایی برای این چشم های خوش رنگ که هیچ وقت نفهمیدم عسلی ان یا قهوه ای.

چشم هاش شاید پر از حرف بود اما من چیزی نفهمیدم از اون نگاه.

بعد از یک نگاه طولانی به سمت کیفش رفت .پوشه ای از داخلش برداشت و به سمتم برگشت و پوشه رو جلوم گرفت.

باتردید پوشه رو گرفتم و بیحرف از اتاق خارج شد.

باکنجکاوی پوشه رو باز کردم و بادیدن برگه های طلاق توافقی اتاق دور سرم چرخید و زانوهام خم شد و افتادم روی زمین.

چشم هام از اشک پر و خالی شد و زیرلب گفتم:

_اینجا آخر خطه.

حس بدیه به آخر زندگیت رسیدن .مثل کسی که بهش خبر میدنِ یه روز دیگه زنده ای .مثل کسی که بهش میگفتن تو به ته دنیا رسیدی پیاده شو برو جهنم .مثل حس بِ د مادری که مجبور بود از بین دوتا بچه اش فقط یکی رو انتخاب کنه .خیلی حس بدی بود .خیلی.

الان وقت گریه نبود .گریه هام رو باید میذاشتم برای وقتی که نگران داداشم نباشم و خیالم ازبابت اون راحت باشه حداقل.

پوشه رو زیر تختم گذاشتم و تیشرت پاره ام رو با شومیزی که از داخل کمد برداشته بودم عوض کردم وصورت خیس از اشکم رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کیان همراه امیرحسین روی مبل نشسته بود و باهاش بازی میکرد .چقدر پدر جذابی میشد، چقدر پدر شدن بهش میاد، چقدر من آرزو داشتم مادر بچهی اون بشم.

مامان :نیاز برو امیرمحمد رو صداکن بیاد داخل میخوام سفره بندازم.
نگاه پر حسرتم رو از اون صحنهی قشنگ کندم و از خونه بیرون رفتم .نگاهم رو از روی ایون دور تا دور حیاط بزرگ چرخوندم و امیرمحمد رو ندیدم.

از پله ها رفتم پایین و به سمت آلاچیق ته حیاط رفتم و همونطور که حدس زده بودم اونجا بود.
دور آلاچیق پر بود از گل های خوش رنگ و خوش بو.
پناهگاه من و امیرمحمد توی بچگی همین آلاچیق قدیمی بود.
کنارش نشستم و تازه متوجه ام شد و نگاهش رو از زمین کند و به من دوخت .لبخندی به روم زد که بیشتر به دهن کجی شباهت داشت.

باابرو به سیگار بین انگشت هاش اشاره کردم:
_از کی تاحالا؟
انگار تازه به خودش اومد که سریع انداختش زمین و زیر پاش لهش کرد.
نگاهش رو دزدید که دست زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم:
_سوال پرسیدم.

باکمی مکث جواب داد:

_گاهی که خیلی حالم بده فقط.

_از کی؟

دستم رو که زیر چونه اش بود گرفت و بوسید:

_ غلط کردم .دیگه نمیکشم.

_بکش.

تعجب کرد که بابغض باز گفتم.

_بکش.

_نیاز!

_نوجوون که بودم وقتی با حاج بابا دعوام میشد میرفتم تو حموم و پنهانی گریه میکردم .گریه ام خیلی دردناک و سنگین بود جوری هق میزدم و بغض میکردم که گلوم درد میگرفت .بعدها یه جا خوندم سیگار کشیدن پسرها مثل همون گریه کردن ما دخترها تو حمومه.

دستم رو به صورتش کشیدم و باچشم های اشکیم زل زدم به چشم های غمگینش:

_بکش داداش .گریه که میکردم یکم سبک میشدم تو هم سیگار بکش شاید سبک شدی.

محکم بغلم کرد و باصدایی که ازبغض میلرزید گفت:

_نیاز شش ساله تو خودم ریختم و دم نزدم .خسته شدم نیاز .پیرشدم، این جدایی منو پیر کرد.

منم به زودی پیر میشدم .بعد از شش سال نه بلکه بعد از شش ساعت نه نه شایدم شش ثانیه بعد از جاریشدن خطبهی طلاق میشدم یه نیاز نود ساله .درد جدایی سخته و من تو این دو روز تجربه اش کردم و کمرخم کردم زیر این درد.

صورتش بین خرمن موهام پنهان بود و شونه هاش به آرومی میلرزید.

آهی کشیدم و دستم رو روی کمرش کشیدم:

_ تو دیگه تاوان چی رو میدی؟ تاوان خوب بودنت یا تاوان خوادخواهی حاج بابا و طمع حاج فتاح؟ یا شایدم تاوان ظاهر بد سیمین.

محکم تر بغلم کرد و حرفی نزد:

_این روزها هم میگذره داداشی.

_شش سال گذشت بازم میگذره .میگذره و من هر روز جون میدم، میگذره و من هرساعت میمیرم، میگذره و من هرشب با بغل گرفتن گلنار بهش خیانت میکنم .آره میگذره اما سخت میگذره، بد میگذره، دیر میگذره.

سر بلند کردم رو به آسمون و تو دلم نالیدم:

_ من بد بودم اما این پسر که خوب بود، از من تاوان بد بودنم رو میگیری از این پسر تاوان چی رو میگیری؟ تاوان خوب بودنش رو؟

دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم:

_ همه چی درست میشه.

و بلافاصله پوزخند زدم بعد از گفتن این حرف .چه جوری درست میشد؟ مثلاً گلنار تو خواب خفه میشد یا زمان به عقب برمیگشت؟ بوسه ای به سرش زدم:

_ به امیرحسین فکرکن که عاشقته .تو الان اونو داری، تا آخرعمرم کنارته و کنار تو خوشبخته.

آروم و پربغض_ :نمیخواستم مادرش گلنار باشه.

نفس پردردی کشیدم:

_چقدر گفتم قبول نکن و ازدواج نکن باهاش حتی عقدیتم نیومدم و تو نتونستی به حاج بابا نه بگی .چقدر گفتم گلنار برای تو کمه اما هیچکس به حرفم گوش نکرد.

_درد من درد جدایی از یک عشق قدیمی نیست، درد من خانم نبودن خانم خونمه.

انگشت هام لای موهای مشکی رنگش رفت:

_میفهمم.

_درد من مادر نبودن مادر بچمه.

اشکم از حصار چشمم خارج شد.

_درد من هم سر نبودن همسرمه.

_میفهمم.

_درد من شریک نبودنِنبودن شریک زندگیمه.

قلبم مچاله شد از درد توی صدای داداشم.

_درد من هم زبون نبودن و هم سنگ نبودنه .من هم بالین نمیخواستم همدل و هم زبون میخواستم .من هم تخت نمیخواستم همراِه میخواستم .من همبستر نمیخواستم همسفر میخواستم.

هق مردونه ای زد و حصار دست هاش دورم محکمتر شد، و من دلم آتیش گرفت از اون هق پر درد.

هیچ وقت از گلنار پیش من شکایت نکرد اما حالا میفهمم که مشکل های داداشم زیادتر از اونی بوده که بخواد تعریف کنه.

_کی مقصره؟ جوابی

نگرفتم:

_ کی مقصره محمد؟ تویی که پا گذاشتی رو دلت واسه خاطر حرف پدرت؟ یا سیمینی که راهشو ازت جدا کرد و نجنگید به خاطرت؟ یا حاج فتاحی که باخبرهای دروغیش که گلنار خاستگار داره حاج بابا رو تحریک میکرد تا توی سن بیست و دو سالگی بری زیر مسئولیت یه زندگی؟ یا مامان فاطمه ای که پای دل پسرش نموند و از خواستهی شوهرش حمایت کرد؟ بازم جوابی نداد:

_ها؟ ها محمد؟

ازم فاصله گرفت و بلافاصله دست هاش رو روی صورت خیس از اشکش کشید و نفس عمیقی کشید:

_هیچ کدوم، هیچ کدوم مقصر نبودن.

باغم انگشتم رو زیر چشمش کشیدم:

_ پس من انتقام این اشکا رو از کی بگیرم؟ لبخند

تلخی زد و زخم روی گونه ام رو بوسید:

_ببخش.

لب هامِ رو بهم فشردم تا بغضم نشکنه .داداشم امشب تو بغل من گریه کرد و من شکستم .شکستم از غم سنگین توی دلش.

بوسه زد به اشک هام:

_نیاز گریه نکن .حالمو بدتر نکن.

چشم های خیسم رو به چشم های سرخش دوختم و بالب های لرزونم گفتم:

_ کاش آدما دکمهی آن و آف داشتن، هروقت که خوشحال بودن و سرحال آن میشدن و هروقت که خسته و دل مرده بودن دکمهی آف رو میزدن و خاموش میشدن.

تلخ خندید:

_همون حکایتِحکایت کاش میشد آدم ها به اندازهی نیاز بمیرن.

_آره، کاش میشد.

موهام رو زد پشت گوشم و گفت:

_فدای چشمات بشم به قول خودت این روزها هم میگذره.

نمیگذره .بعد از دیدن گریهی داداشم، بعد از شنیدن صدای هق هقش، بعد از فهمیدن غم بزرگ توی دلش، بعد از رفتن کیان دیگه هیچ روزی نمیگذره.

لب هام باز لرزید:

_محمد.

_جان دلم؟

_حاضر بودم بمیرم و اینطوری نبینمت.

_هیس خدانکنه .فراموشش کن، من خوبم.

_یه عمر گفتی خوبم درحالی که خوب نبودی.

لبخند کجی زد:

_خوبم.

_خوب نیستی.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_ تا وقتی که تو خوبی منم خوبم، تاوقتی تو خوشحالی منم خوشحالم، تاوقتی تو میخندی منم میخندم، تاوقتی تو خوشبختی منم خوشبختم.

صدای گریه ام اوج گرفت.

خوب نبود چون خوب نبودم .خوشحال نبود چون خوشحال نبودم .نمیخندید چون نمیخندیدم .خوشبخت نبود چون خوشبختیم رو از دست داده بودم.

همونطور که لب هاش نزدیک گوشم بود زمزمه کرد:

_ گریه کنی قهرمیکنم .قهرقهر تا روز قیامت.

"دختربچه ای رو دیدم که دور باغچه دنبال پسربچهی هم سن خودش میکرد و جیغ میزد:

_امیرمحمدِامیرمحمد بد.

پسربچه میخندید.

دختربچه افتاد روی زمین و به گریه افتاد.

پسربچه سریع کنارش نشست و گفت:

_ گریه کنی قهر میکنم .قهرقهر تا روز قیامت.

دختربچه بغضش رو خورد و ازترس این که داداشش باهاش قهر کنه دردش رو تو گلو خفه کرد و نذاشت اشکی از چشم هاش جاری بشه" .

اشک هام رو پاک کردم و بوسه های آرومی به چشم هام زد:

_هربار که گریه میکنی قلب منو از جا درمیاری.

به عادت همیشگی بوسهی من روی قلب زخمیش نشست.

پشت انگشت های مردونه اش روی گونهی خیسم کشیده شد:

_تا وقتی تو باشی درد همدل و همزبون نبودن همسرم به چشم نمیاد چون تو همدل و همزبونم هستی .تاوقتی تو باشی درد اون عشق شکست خورده احساس نمیشه چون عشق واقعی من تویی که همیشه کنارمی و نفسم به نفسات بنده .وصال من تویی موشی کوچولو.

خیره به چشم های جذاب اما غمگینش گفتم:

_خیلی دوست دارم.

بوسه ای به پیشونیم زد:

_ من بیشتر.

_بریم داخل مامان میخواد سفره پهن کنه.

هردو بلندشدیم و دستِ دور شونه ام حلقه کرد و به سمت خونه رفتیم.

هیچ وقت ازم راجب سیمین و حال و احوالش نپرسید .از وقتی که ازدواج کرد دیگه اسم سیمین رو نیاورد و اسمش شد عشق قدیمی و کی غیر از من میدونست که دلش تنگ همون عشق قدیمیه و اون عشق قدیمی هم درتب و تاب همین مرد .همین مردی که بامتعهد شدنش دیگه اسم عشقش رو نیاورد و سکوت کرد و تمام دلتنگی ها و غم هاش رو توی خودش ریخت و چیزی به زبون نیاورد و بازم کی غیر از من میدونست که سیمین نابود شد از این فراق و دوری .بعد از جدایی اش از امیرمحمد تغییر کرد، دیگه اون دختر شیطون و پر شر و شور نبود .شده بود کسی که به زور حرف میزد و به زور به درسش ادامه داد و تنها کسی که مقصر بود حاج فتاحی بود که مدام زیر گوش حاج بابا میخوند از بچگی به دخترم گفتین عروسم و اسم امیرمحمد رو روش گذاشتین نمیخواین حالا عروستون رو ببرین؟ و حاج بابا هم تحت تاثیر همین حرف ها باسیمین مخالفت کرد و به خاستگاری گلنار رفت.

وارد خونه که شدم دیدم مامان فاطمه سفره رو پهن کرده و حاج باباهم بیدار شده .اخم هاش درهم بود و صورتش خشک و جدی و از طرفی کیان هم دقیقاً حالت صورتش همین بود .فهمیدم سلام و احوال پرسی خوبی نداشتن و حاج بابا باز کنایه زده و کیان باز کنایه اش رو با کنایه ای سنگین تر جواب داده.

دیگه خسته شده بودم از این دشمنی داماد و پدر زن.

امیرمحمد برعکس غم توی دلش لبخند روی لبش نشوند و بالحن عادی به حاج بابا سلام کرد و احوالش رو پرسید و حاج بابا بامحبت بوسه ای به پیشونیش نواخت و جوابش رو به گرمی داد.

وقتی سلام کردم نگاهش به سمتم اومد و سریع سرم رو انداختم پایین تا متوجه زخم صورتم نشه.

_سلام باباجان بشین پای سفره چرا ایستادی؟

بااسترس لب هام رو بازبون تَر کردم و به آرومی کنار کیان نشستم .از نزدیکی بهش تپش قلب گرفتم و ریه هام پر شد از عطر تلخش.

_خوبی نیازجان؟ آب دهنم رو

قورت دادم:

_بله شما حالتون بهتره؟

_خوبم دخترم .تو چرا سرتو انداختی پایین؟

مامان فاطمه خنده ای الکی کرد و گفت: _مگه

میتونه از قرمه سبزی چشم برداره؟

موهام رو ریختم تو صورتم تا متوجه زخمم نشه که گفت:

_هزار دفعه گفتم باسرلخت سرسفره نشین.

امیرحسین سریع بلندشد و از روی مبل شالم رو آورد:

_بیاعمه جون.

شال رو گرفتم و بالبخند گفتم:

_دستت درد نکنه.

گونم رو بوسید و کنار مامان فاطمه نشست .شال رو سرم کردم اما موهام رو از روی صورتم جمع نکردم تا شاهکارهای گلنارخانم دیده نشه.

_گلنار کجاست؟

امیرمحمد که میدونست گلنار الان قهر کرده و توقع نازکشی داره گفت:

_ گلنار خوابه سرش درد میکرد گفت شام نمیخوره.

_برو خانمتو بیدار کن بیاد غذا بخوره.

_حاج بابا گفتم که خوابه.

حاج بابا بالحنی دستوری گفت:

_ برو صداش کن.

امیرمحمد دیگه نتونست مخالفت کنه و از پای سفره بلندشد.

قاشق رو توی دستم فشردم .داداش بیچارم اینقدر خار شده که باید منت یکی مثل گلنار رو بکشه.

حاج بابا شروع نکرد تا گلنار بیاد و مامان بشقاب کیان رو پر کرد و تعارف زد:

_ بخور مادر به خاطر تو قرمه سبزی درست کردم.

_ممنون دستتون درد نکنه.

مامان فاطمه به روش لبخند زد:

_نوش جونت.

بشقابم رو جلوی مامان گرفتم تا برام بریزه که گفت:

_وا!

_وا داره؟ باتعجب

گفت:

_ شما که همیشه توی یه بشقاب غذا میخوردید!

دستم اومد پایین و لبخند تلخی روی لبم نشست و غرق شدم توی گذشته.

_ "نیاز من بدم میاد توی بشقاب یکی دیگه غذا بخورم.

_یکی دیگه کیه؟ ناسلامتی من زنتم ها.

باشیطنت چشمک زد:

_هنوز زنم نشدی.

از خجالت لب گزیدم:

_ خب نامزدت که هستم زود باش بخور.

_نمیخوام اصلاً بهداشتی نیست.

حرصم گرفت:

_مگه من کثیفم؟

_نخیر اما من از این کار خوشم نمیاد.

_اما من دوست دارم همیشه با تو توی یه بشقاب غذا بخورم.

_چرا؟ کار مزخرفیه.

_تو باید به خواستهی من احترام بذاری.

_نیاز من بدم میاد، میدونی که رو یه چیزایی حساسم.

باحرص مشتی بهش زدم:

_ یعنی دهنی منو نمیخوری؟

_نوچ.

_چطور دیشب بلافاصله بعد از عقدمون تو حلقم بودی حالا باهام تو یه بشقاب غذا نمیخوری؟

حق به جانب گفت:

_اون فرق میکرد.

_چه فرقی؟

درجوابم شونه هاش رو بالا انداخت.

قاشق رو پرت کردم روی میز و از روی صندلی بلند شدم:

_ پس خودت تنها بخور.

به اتاق خوابم رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.

مامان و حاج بابا و امیرمحمد رفته بودن مراسم تشییع جنازهی یکی از آشناها منم از فرصت استفاده کرده بودم و سریع به کیان زنگ زدم و گفتم " اگه کلاسش تموم شده ناهار بیاد خونمون" .

روی تختم دراز کشیده بودم و بغض داشتم اما گریه نمیکردم.

خب مگه چی میشد بامن تو یک بشقاب غذا بخوره؟

من دوست داشتم شوهرم بامن توی یک بشقاب غذا بخوره اونم باید به خواستم احترام میذاشت و قبول میکرد.

حداقل توی روزهای اول نامزدی توقع دارم یکم لیلی به لالام بذاره و خواسته هام رو قبول کنه نه این که اینطوری رفتار کنه.

چطور دیشب که تانصف شب درگیر لب هام بود بدش نمیومد حالا بدش میاد توی یک بشقاب با من غذا بخوره؟!

یکی از کتاب هام رو برداشتم و باهاش مشغول شدم که در اتاقم باز شد .سرم رو بالا نیاوردم و توجه ای بهش نکردم.

جلوم نشست و سینی توی دستش رو روی پاهاش گذاشت:

_نیاز.

مگه میشد اون اینقدر قشنگ صدام بزنه و من نگم جانم؟

نگاهم چرخید توی نگاه شفاف و خوش رنگش:

_جانم؟ لبخندی

زد:

_داشتم سر به سرت میذاشتم .حالا غذا بخوریم؟

_تو مجبور نیستی قبول کنی؟

_میدونم اما به امتحانش میارزه تازه فقط میخواستم یکم اذیتت کنم .من حساس هستم اما درمقابل تو نه .

فقط ماستو نریز روی برنج.

لب هام کش اومد و خندیدم.

رستوران های زیادی باهم رفته بودیم و ناهار و شام های زیادی باهم خورده بودیم و هربار که من ماستم رو بابرنج قاطی میکردم اعتراض میکرد و صورتش جمع میشد از چندش اما من عادت داشتم همه چی رو باهم قاطی کنم و بخورم که خودش خیلی راحت این عادت رو از سرم انداخت.

بوسه ای به گونه ام زد:

_حالا بیاد زودتر غذامونو بخوریم تا به کلاس بعدیم برسم.

سینی رو از روی پاشِ برداشتم و روی تخت گذاشتم .خودم روی پاهاش نشستم و دست دور گردنش انداختم:

_مرسی که به خاطرِمن از دانشگاه تا اینجا اومدی تا فقط بامن ناهار بخوری.

چشم هاش شیطون شد:

_من از تشکر شفاهی متنفرم.

شیطنت های این مرد برام لذت بخش تر از هرچیزی بود.

_فیزیکی رو بیشتر میپسندم.

باخنده دیونه ای نثارش کردم و بوسه پرمحبتی بهش زدم.

_حالا غذایی که نیاز خانم پخته رو بخوریم ببینم چه کرده .فقط یه موقع کارم به بیمارستان نکشه؟

بااخم گفتم:

_عه دیونه خدانکنه.

باخنده یه قاشق غذا دهنم گذاشت:

_ تاوقتی یه خانم خوشگل عین تو واسم دعا میکنه معلومه که خدا نمیکنه.

باهمون قاشقی که به من غذا داده بود غذا گذاشت دهن خودش و قلبم پر شد از شادی.

اول حاضر نبود توی یک بشقاب باهم غذا بخوریم و حالا بایک قاشق داریم غذا میخوریم و از یک لیوان استفاده میکنیم .و این مرد برای من بهترین مرد دنیاست" .

بااحساس دست گرمی روی پام از فکر بیرون اومدم و به کیانی نگاه کردم که نگاه خوش رنگش بهم بود:

_عزیزم حواست کجاست؟

حواسم پی روزهای خوش گذشته بود .روزهایی که دیگه نبود .خوشی های که دیگه برام شده بود آرزو و عشقی که خاموش شده بود.

به آرومی جوابش رو دادم:

_همینجا.

_بخور عزیزم.

عزیزم گفتن هاش دیگه قند آب نمیکرد تو دلم چون عزیزش دیگه من نبودم بلکه ترانه بود.

قاشقم رو فرو کردم بین برنج و قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب مامان فاطمه .من روزی عاشق این غذا بودم چون عشقم عاشقش بود و حالا از این غذا متنفرم.

یه قاشق دهنم گذاشتم و همراه بابغضم قورتش دادم.

مامان به امیرحسین غذا میداد و نگاه نگرانش روی من و حاج بابایی که منتظر عروسش بود در گردش بود.

امیرمحمد برگشت اما بدون گلنار.

_پس زنت کو؟

امیرمحمد نگاه شرمنده ای به حاج بابا کرد و تلاش کرد حرفی بزنه که نه دروغ باشه و نه واقعیت:

_ حالش زیاد خوب نبود.

بشقاب امیرمحمد رو برداشتم و براش غذا کشیدم:

_حالا هروقت گشنه اش بشه خودش یه چیزی میخوره.

بشقاب رو جلوی امیرمحمد گذاشتم و مشغول ریختن قورمه براش بودم که باحرف حاج بابا دستم خشک شد:

_شاید اگه تو بری و ازش خواهش کنی بیاد.

نگاه متعجبم از روی ظرف قورمه به روی صورت حاج بابا نشست:

_من؟!

خیلی جدی گفت:

_ بله تو.

فهمیدم که خواب نبوده و تمام جروبحث ما رو شنیده اما به روی خودم نیاوردم.

_من چرا؟

_به همون دلیلی که صورتت زخمیه.

سریع شالم رو برای پنهان کردم زخم ها روی گونه ام کشیدم که پوزخند زد:

_ چشمام ضعیف هست اما کور نیست.

شرم زده سرم رو انداختم پایین:

_ در کابینت...

_دروغگویی رو من بهت یاد ندادم.

نگاهی به کیان انداخت:

_ سعی کن از بقیه چیزهای خوب یاد بگیری نه چیزهای بد.

داشت غیرمستقیم به کیان میگفت آدم دروغگوییه.

کیان صورتش از خشم سرخ شد اما بانگاه ملتمس آلود مامان فاطمه چیزی نگفت و زبون به دهن گرفت.

حرفی نزدم که گفت:

_برو گلنارو بیار برای شام.

امیرمحمد :حاج بابا گل...

حاج بابا پرید وسط حرفش و اجازه نداد ادامه بده:

_ با تو نبودم با نیاز بودم.

بازم حرفی نزدم و نگاهم به انگشت های دستم بود که گفت:

_ نیاز مگه باتو نیستم؟

بغض کردم و نگاه مظلومم رو بهش دوختم:

_ داشتم سالاد درست میکردم دستمو بریدم.

کیان لبش رو گزید تا از مظلوم نمایی من نخنده .واقعاً هم خنده داشت .بریدن دستم چه ربطی داشت به بحثِبحث حاج بابا؟

و اما حاج بابا کاملاً جدی و مصمم بود:

_گلنارو که آوردی واسهی شام مرهم میشم واسهی دست بریدت.

نگاهی به مامان فاطمه انداختم تا یه چیزی بگه اما سریع خودش رو سرگرم امیرحسین نشون داد:

_بخور قربونت برم .ماست بدم یا سالاد؟

امیرحسین غذای توی دهنش رو قورت داد و رو به من گفت:

_ عمه بیا دستتو بوس کنم تا زود خوبشه.

لبخندی به روش زدم که اومد سمتم و انگشتم رو بوسید، بعد موهام رو از توی صورتم کنار زد و گفت:

_بیا این زخماتم بوس کنم.

سریع دستش رو گرفتم و سعی کردم زخم ها رو از دید حاج بابا پنهان کنم که امیرحسین محکم گونه ام رو بوسید و صدای آخم دراومد از درد.

بغلش کردم و روی پاهام نشوندمش و بوسه ای به سرش زدم.

_ نشنیدی چی گفتم؟ باصدای

آرومی اعتراض کردم:

_حاج بابا.

باصدایی که کمی خشمگین بود گفت:

_ وقتی دخترمن بودی اینقدر سلیطه و گستاخ نبودی.

آروم و پربغض جواب دادم:

_ من هنوزم دختر شمام.

_نیستی .دختر من نیستی شدی زن مردم.

کیان :منظورتون از مردم منم؟

حاج بابا حرفی نزد و فقط نگاهش کرد و کیان گفت:

_نیاز زن مردم نیست زن منه .زن کیان شایسته.

_و کیان شایسته جزئی از مردمه.

و این حرف یعنی تو بعد از هشت سال هنوزم غریبه ای و جزئی از ما به حساب نمیای.

کیان خواست حرفی بزنه که سریع دست روی بازوش گذاشتم و آروم اسمش رو زمزمه کردم .حرفش رو خورد و نگاهش رو به گل های سفره دوخت.

هنوز یه قاشق بیشتر دهن امیرحسین نذاشته بودم که حاج بابا دوباره گفت:

_من منتظرم نیاز.

امیرحسین :باباجی عمه ام رو دعوا نکن اون گناهی نداشت مامانم منو زد.

خشم حاج بابا هزار برابر شد و مامان فاطمه باتشر گفت:

_ چقدر میگم فضولی زشته و گناهه تو چرا هی یادت میره مادر؟

_من که گناه نکردم فقط گفتم مامانم منو زده.

حاج بابا نگاه خشمگینی به امیرمحمد انداخت و بعد رو به من گفت:

_ پاشو زن داداشتو بیار برای شام.

میدونستم تا به حرفش گوش نکنم دست بردار نیست .امیرحسین رو جای خودم نشوندم و بلندشدم و پاکوبان به سمت پله ها رفتم .همینم مونده بود منت اون عفریته رو بکشم.

بذار برم چهارتا درشت بارش کنم تا دیگه واسه داداش نازنینم که این همه مردونگی به خرج داد و اومد برای شام صداش کرد ناز نکنه.

از پله هایی که انتهاش میرسید به سالن طبقه پایین بالا رفتم و همین که خواستم پله هایی رو که به در خونهی امیرمحمد بالا می رفت رو درپیش بگیرم ایستادم.

اصلاً چرا برم اعصاب خودم رو خورد کنم؟ امشب به اندازهی کافی تشنج اعصاب داشتم.

از روی نرده خودم رو خم کردم و نگاهی به طبقه پایین کردم تا مطمئن بشم کسی منو روی پله ها نمیبینه.

صدام رو کمی بلندکردم، فقط کمی تا گلنار نشنوه:

_ گلنار زن داداش بامن قهری باشکمت که قهر نیستی بیا شامتو بخور .اصلاً اگه حضور من ناراحتت میکنه من تو آشپزخونه غذا میخورم .من مقصرم درست، اما خودتم مقصر بودی .زن داداش ما که باهم این حرفا رو نداشتیم قهر چه معنی میده بیا پایین .گلنار اگه قهرکنی باهام مسلمون نیستی ها، بیا دیگه.

سرکی به طبقه بالا کشیدم و زبون درازی کردم و آروم گفتم:

_ کوفت بیا بخور .سیاه سوخته.

چند دقیقه روی پله ها موندم و بعد برگشتم به سالن طبقه پایین.

خودم رو ناراحت و دلخور نشون دادم و رو به حاج بابا گفتم:

_ خیلی اصرار کردم اما نیومد.

نگاهش چندلحظه ای به چشم هام بود و بعد به کنار کیان اشاره کرد:

_ بشین.

نشستم و نگاهی به امیرمحمد انداختم .لبخند شرمنده ای تحویلم داد از این که گلنار نیومده .اگه میفهمید من اصلاً دنبال گلنار نرفتم اینقدر شرمنده نمیشد.

امیرحسین رو روی پاهای خودش نشونده بود و بامحبت بهش غذا میداد.

امیرحسین رو ستایش میکرد .اوایل ازدواجش خیلی افسرده و گوشه گیر شده بود اما با به دنیا اومدن امیرحسین دوباره شد همون امیرمحمد سابق اما بااین تفاوت که یه درد عمیق توی دلشه و یه زخم عمیق روی قلبش.

انگار کیان هم از گوشه کنایه های حاج بابا سیر شده بود که باغذاش بازی میکرد و بیمیل قاشقی دهنش میذاشت.

منم اشتهام کور شده بود از ترس بازخواست شدن توسط حاج بابا به خاطر دعوام باگلنار و سرزنش ها و تنبیه هایی که در انتظارم بود.

_چه خبر از کار و بار پسرجان؟

این پسرجان خطاب به کیان بود، و چقدر کیان از اینجور صداشدن بدش میومد و متنفر بود از این که حاج بابا اینطوری باهاش صحبت میکنه.

انگشت شستش رو به گوشه لبش کشید و جواب داد:

_خبر خاصی نیست.

_مطمئنی؟

کیان اخم هاش درهم رفت:

_بله چطور مگه؟ حاج بابا

نیشخندی زد:

_همینطوری .نیاز گفت " کار و بارت زیاد شده و سرت شلوغه " خداروشکر که بالاخره باکمک دختر من به یه جایی رسیدی.

لبم رو محکم گزیدم و پلک روی هم گذاشتم.

خدایا چرا دست میذاشت روی نقطه ضعف کیان؟

صدای کیان از خشم کلفت شده بود:

_من باتلاش خودم به اینجا رسیدم.

_و البته کمک و حمایت نیاز.

این حمایت یعنی پول من .به خدا که یک هزاری از من طلب نکرده بود و حاج بابا هیچ وقت این رو باور نمیکرد.

کیان پوزخند زد:

_ حمایت !چه جور حمایتی؟ منظورتون حمایت عاطفیه؟ خب حق باشماست نیاز خیلی از این جنبه به من کمک کرد .اگه تشویق ها و محبت های اون نبود من خیلی زود جا میزدم.

حاج بابا خنده ای کرد که فقط من و کیان میدونستیم از روی تمسخره.

کیان دستش روی پاش مشت شده بود و رگ های دستش ورم کرده بود و مطمئن بودم اگه این مرد پدر من نبود و هم سن باباعلی نبود مشتش فرود میومد توی دهنش تاخشمش رو خالی کنه.

حاج بابا باحفظ همون لبخند پرتمسخر جرعه ای از دوغش رو خورد:

_ شنیدم بامهندس سپهری قرارداد بستی و همکار شدی.

_چه کلاغ های فعالی دارین.

اینبار اخم روی صورت حاج بابا نشست:

_اون مرد حروم خوره.

_من به کارهای اون کاری ندارم مهم اینه که پولی که من درمیارم حلاله.

_مواظب باش تو رو هم حروم خور نکنه .کمال همنشین در دختر من که خیلی خوب اثر کرد و ناخلفش کرد امیدوارم کمال سپهری در تو اثر نکنه و حروم خوری هم به بقیهی صفت های خوبت اضافه نشه.

بااعتراض گفتم:

_حاج بابا.

کیان نیمخیز شد تا جمع رو ترک کنه که دست حاج بابا روی پاش نشست و خیره به چشم هاش گفت:

_ بشین کار من و تو از قهر و قهر بازی گذشته .تادنیا دنیاست ما وضعمون همینه، همیشه باشمشیر ازهم استقبال میکنیم نه با گل و بوته و ماچ و بوسه.

مامان فاطمه :حاجی!

کیان بانگاه پرخواهش من نشست و حاج بابا دستش رو عقب کشید.

_حاج بابا چرا این دشمنی تموم نمیشه؟ چرا باید همیشه برای هم شمشیر بکشین؟ چرا؟

_به همون دلیلی که دشمنی تو باگلنار تموم نمیشه.

جوابی ندادم .حرف حساب که جواب نداشت.

دشمنی من با گلنار تموم نمیشد چون داداشم رو ازم گرفت؛ چون داداشم رو از عشقش جدا کرد و خوشی هاش رو نابود کرد .دشمنی حاج بابا هم باکیان تموم نمیشد چون دخترش رو ازش گرفته بود.

حاج بابا به کیان چشم دوخت:

_حروم وارد شکم دخترم بکنی آهم همیشه دنبالته.

کیان باحرص خندید:

_حاجی منم خدا و پیغمبر حالیمه فقط عین بعضی ها ظاهرسازی بلد نیستم و اهل ریا و تسبیح دست گرفتن نیستم وگرنه منم میفهمم چی حرومه و چی غلطه.

حالا نوبت حاج بابا بود که از خشم دست هاش رو مشت کنه:

_لازم نیست ظاهرسازی کنی همین که ظاهر معمولیتو حفظ کنی کافیه .

باچشم و ابرو به مامان فاطمه علامت دادم تا به این بحث خاتمه بده.

_حاجی غذا از دهن افتاد.

_واجب بود باسپهری کار کنی؟

_باید مسائل کاریم رو باشما درمیون بذارم؟

حاج بابا باتحکم گفت:

_آره.

کیان باتمسخر خندید:

_ ببخشید یادم رفته بود قبل از قرارداد بستن از شما اجازه بگیرم.

_الان که یادت انداختم قراداد رو فسخ کن .ضرر و زیانشم خودم میدم.

کیان وسط لبش رو بین دندون هاش فشار داد که لبش سفید شد و وقتی رهاش کرد ردِرد دندون هاش روش مونده بود:

_بهتره پول تونو برای کسایی خرج کنین که نیازمندن.

_فکرمیکردم توهم نیازمندی.

بادرموندگی لب زدم:

_حاج بابا!

صدای نفس های پر از خشم کیان بلند شده بود .و به خدا که امشب دعوا میشه بین این پدر زن و دامادی که هیچ وقت نمیتونستن دوکلام بدون نیش و کنایه باهم حرف بزنن.

_اشتباه به عرضتون رسوندن نیازمند اونیه که به نون شبش محتاجه نه منی که خودم رئیس یه شرکتم.

حاج بابا رو به امیرمحمد گفت:

_یه دفتر صدمتری با یه منشی و چهارتا مهندس اسمش شرکته؟

امیرمحمد باایم و اشاره خواهش کرد تمومش کنه اما مگه این مرد تمومش میکرد؟

رو کرد به کیان:

_نمیدونستم به یه دفتر زپرتی هم میگن شرکت.

_همه عین شما خوش شانس نیستن که از پدرشون و آب و اجدادشون بهشون یه پول مفتی و کلان برسه و بامرگ پدرشون جشن کارخونه دار شدنشون رو بگیرن.

_کیان!

بدون این که به من توجه کنه چشم های پر از حرصش به صورت پر از خشم حاج بابا بود.

و حاج بابا انگار آتیش گرفته بود از این حرف که اینقدر سرخ شده بود.

انگشتش رو جلوی کیان گرفت:

_ببین پسرجان...

_اسم من کیانه.

حاج بابا بیاهمیت به حرفش ادامه داد:

_من نسل در نسلم نساج بود اما از هیچ کدوم بهم پول مفتی نرسید .اون کارخونه و اون حجره ها و اون پولی که تو باهاش شرکت زدی رو همه رو باتلاش خودم به دست آوردم .من از شاگرد پارچه فروشی بودن به اینجا رسیدم.

کیان باصدایی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت:

_من باپول شما شرکت نزدم.

حاج بابا تک خنده ای کرد:

_پول من و دخترم نداره.

کیان نزدیک به مرز انفجار بود که سریع گفتم:

_الان دعوا سر چیه؟ سر این که کی از همه بیشتر داره؟

حاج بابا جوابم رو داد:

_نه بحث سر مفت خوری و راحت طلبیه.

مامان فاطمه بابهت زد روی صورتش:

_حاجی!

کیان دوباره عزم بلند شدن کرد که حاج بابا باصدای محکمی گفت:

_ بشین.

و کیان اینقدر احترام حالیش میشد که بیحرف بشینه.

رو به کیان بالحن جدی گفت:

_کاری ندارم که اون شرکت رو چه جوری زدی و چیکار میکنی و قراره چیکار کنی فقط حروم وارد زندگیت نکن .حروم به دختر من نمیسازه .خدا شاید توی زندگی تو نباشه اما توی زندگی دخترمن که ناخلفش کردی هنوز هست پس شاید از تو که فراموشت کرده تاوانی نگیره اما از دخترمن حتماً میگیره پس حروم وارد زندگیش نکن.

_هه نگفته بودین منیجر خدا هستین !از کجا میدونین خدا منو فراموش کرده؟ ابلاغ شده بهتون یا وحی؟

حاج بابا باحرص قاشقش رو توی دستش فشرد:

_کار باسپهری به زمین میزنتت.

_من به این که سپهری حلال میخوره یاحروم کاری ندارم من فقط سرم تو لاک خودمه .این پروژه هم که زیر نظر من و دخترشه هیچ حرومی داخلش نیست و تماماً حلاله پس نگران نباشید پدرجان.

همونقدر که کیان از پسرجان گفتن های حاج بابا بدش میومد حاج باباهم از پدرجان گفتن های کیان نفرت داشت.

_مواظب باش طمع کار دستت نده .یک بار زمینت زد بلندشدی اما باره بعدی باخاک یکسان شدی.

کیان لحظه ای توی سکوت به حاج بابا خیره شد و بعد باپوزخند پررنگ حاج بابا سکوتش رو تموم کرد:

_یعنی چی؟

حاج بابا بالبخند عجیبی یه قاشق سالاد شیرازی داخل دهنش گذاشت:

_ نیاز بابا به چی نگاه میکنی غذاتو بخور.

سوال کیان بیپاسخ موند و من چیزی سردرنیاوردم از حرف حاج بابا.

کیان هنوز منتظر به حاج بابا نگاه میکرد که دستم رو روی بازوش گذاشتم:

_ عزیزم شامتو بخور.

نگاه از حاج بابا کند و به من دوخت:

_ سیر شدم ممنون.

از جا بلندشد و تشکر زیرلبی از مامان فاطمه کرد و به اتاق رفت و من غمگین به بشقابی چشم دوختم که فقط دو قاشق ازش کم شده بود.

مامان فاطمه :حاجی سر سفره درست نبود.

حاج بابا حرفی نزد که نگاه دلخوری بهش انداختم که باخشم قاشقش رو جلوم گرفت و گفت:

_به من اینطوری نگاه نکن که از دستت شکارم.

بابغض گفتم:

_شما همیشه از دست من شکاری.

_چون که همیشه کارهای برخلاف میل من انجام میدی .پشیمونم کردی نیاز از این که وارد این دنیا کردمت.

بغضم شدیدتر شد:

_ ای کاش مرده به دنیا میاومدم، ای کاش قلم پام میشکست و وارد این دنیا نمیشدم، ای کاش بمیرم و از دستم راحت شین.

غرید:

_نیاز.

_بله؟ مگه ازدستم خسته نشدین؟ مگه آرزوتون همین نیست؟ چیکار کردم که اسمم شده فرزنده ناخلف؟ باحرص گفت:

_دیگه میخواستی چیکار کنی؟

_من فقط خودم شریک زندگیم رو انتخاب کردم .خودِم انتخاب کردم چون زندگی خودم بود.

_و همین شریک زندگی کاری کرده باهات که خواب صبحت رو به نماز صبحت ترجیح بدی.

باشرمندگی سرم رو انداختم پایین که گفت:

_نمازت رو خوندی که پای سفره نشستی؟

_تا دوازده شب وقت دارم.

آهی کشید و صداش پر شد از حسرت:

_دختری که هنوز اذان نداده بامن هم قدم میشد و صف اول نمازجماعت مسجد میایستاد حالا منتظره تا ساعت دوازده شب بشه و نمازش رو بخونه .کاش از کیان کارهای خوبش رو یاد میگرفتی، هرچند که کار خوبی هم بلد نیست.

_بس کن حاج بابا کیان اون شیطانی که شما تصور میکنی نیست.

جوری داد زد " هست " که ماتم برد.

مگه چی دیده بود ازش که اینقدر مصمم گفت هست؟

آب دهنم رو باترسی که از صدای بلندش توی وجودم نشسته بود قورت دادم:

_من باهاش خوشبختم.

پوزخندی تحویلم داد که تیر شد و فرو رفت توی قلبم.

حالا که همه جا جار میزنم خوشبختم پوزخند و نگاه تمسخرآلود تحویل میگیرم وای به روزی که بیام پیش همین پدر و بگم " میخوام طلاق بگیرم " اونوقته که از تمسخر نگاهش و نیش و کنایه هاش جون میدم.

درسته که کیان خیانت کرد به من اما شیطان نبود، اون شیطانی که حاج بابا تصور میکرد نبود.

امیرمحمد :حاج بابا شما تازه مرخص شدین از بیمارستان استرس واستون خوب نیست.

_استرس واسم خوب نیست که دخترم صداشو میندازه روی سرش و دخترخواهرم رو به باده فحش میگیره.

باحسادت گفتم:

_من دخترتونم اما گلنارو بیشتر دوست دارین.

_آره چون سالم و صالحه.

وا رفتم:

_حاج بابا مگه من سالم نیستم؟ چون باشوهرمم خرابم؟ چون باعشقمم هرزم؟ چون با کسی که خودم خواستم ازدواج کردم شدم دخترِدختر ناسالم؟ چون یه شب خواب موندم شدم بیدین و ایمون و دیگه صالح نیستم؟ خوبه، خیلی خوبه بدون این که بخواین حرفای منو بشنوین پیشِ خودتون حکم صادر میکنین و قصاص میکنین .

من چرا باگلنار دعوا کردم؟ به خاطرخودم یا به خاطر نفس شما که امیرحسینه؟

به صورتم اشاره کردم و ادامه دادم:

_من به خاطر دفاع از وارث شما این بلا سرم اومد و شما منو مقصر میدونی؟ چرا؟ چون عین گلنار پاچه خواری و قربون صدقه های الکی و حاج باباجان و قربونتون بشم و فداتون بشم بلد نیستم؟ منم میتونم عین اون دختر دورنگ و کثیف باشم و خودمو خوب جلوه بدم اما این کارو نمیکنم چون ترجیح میدم خودم باشم و ازم متنفر باشین به جای این که تظاهرکنم به اونچه که نیستم و دوستم داشته باشین.

_زبونتو کوتاه کن نیاز.

_حاج بابا گلنار چی داره که اینقدر دوستش داری؟

_گلنار امیرحسین رو داره.

دردی توی قلبم پیچید که توصیفش سخته .این درد حاصل خودخواهی کیان بود، کیانی که هشت سال تمام گفت " ما الان شرایط نگهداری از یه بچه رو نداریم " و منو منع کرد از مادر شدن و حاج بابا رو درحسرت نوهی دختری گذاشت و بامن دشمنش کرد به خاطر این موضوع.

نفسم رو با آه دادم بیرون:

_کمتر نفرین میکردی تا مادر میشدم.

از جا بلندشدم که بالحن غمگینی گفت:

_ آدم مگه پارهی تنشم نفرین میکنه؟

پوزخند زدم:

_گلنارو نگفتم خودمو گفتم.

_و تو پارهی تن منی.

باتمسخر خندیدم:

_نمردم و معنی پارهی تنم فهمیدم .من پارهی تنت نیستم من بلای جونتم، همیشه همینطور بودم .و شما منی رو که بلای جونت بودم رو نفرین کردی، نفرین کردی که حالا درحسرت بچه ام.

به سمت اتاق رفتم که صداش متوقفم کرد:

_ تو خیلی به من بد کردی اما من هیچ وقت لب به نفرینت باز نکردم .نیاز تو هرچی بکشی و هربالایی هم سرت بیاد نفرین من نبوده، تاوان دل شکستم بوده .آه نکشیدم اما خدا دید شکستن دلمو و هر بلایی هم سرت بیاد مقصرش من نبودم خودت بودی باانتخاب اشتباهی که کردی.

من از این سرکوفت ها بیزارم .از شکستن غرورم و خرد شدن شخصیتم بیزارم .از سرزنش ها و طعنه های این مرد بیزارم.

بدبخت شده بودم .به این که کیان بد بود پی بردم .به حرف های حاج بابا رسیدم اما حاضر نبودم شکست بخورم و سرکوفت بشنوم.

برگشتم و زل زدم به چشم هایی که کپی چشم های نارینم بود:

_انتخاب من اشتباه نبود من تادنیا دنیاست از انتخابم راضی ام و کنارش خوشبختم .اگه بمیرم و باز به دنیا بیام و باز اگه بمیرم و باز به دنیا بیام کیان رو انتخاب میکنم.

پوزخندی زد که معنیش رو اون موقع نفهمیدم اما بعد ها فهمیدم حق داشته بهم پوزخند بزنه.

به اتاقم رفتم و به در بسته تکیه دادم .چشم هام رو بستم و اشک هام جاری شدن روی گونه هام.

من توان مقابله بااین همه آدم رو ندارم.

منتظر بود یه روز به حرف هاش برسم و امروز رسیدم اما قبول واقعیت سخته.

بازم از کیان دفاع کردم تا خودم خرد نشم، تاغرورم له نشه .کاش هشت سال پیش میزد تو دهنم تا اسم کیان رو نیارم اما من کور شده بودم و هیچی به جز کیان نمیدیدم و نمیخواستم و حالا عین سگ پشیمونم از انتخابم فقط نمیتونم به روی خودم بیارم چون من دشمن زیاد دارم.

آدم های کمی از عروسیم خوشحال شدن اما قسم میخورم آدم های زیادی از طلاقم شاد میشن.

_نیاز!

باشنیدن صداش دردم بیشتر شد و چشم باز کردم و با نگاه خیسم زل زدم به چشم هاش و گفتم:

_ اون حرفا رو زدم تا جلوی حاج بابا کم نیارم و غرورم خرد نشه وگرنه من از انتخاب کردن مردی مثل تو عین سگ پشیمون شدم.

نفسش رو با آه هول داد به بیرون:

_بیانصاف نباش من هشت سال خوشبختت کردم.

جلوش ایستادم و بالحن پر از غمی گفتم:

_قرار ما هشت سال نبود هشتاد سال بود .قرار ما تا آخر عمر بود نه فقط تاهشت سال .قرار ما تا آخرین نفس بود .قرار ما تا پای جون بود.

چشم های شفافش از اشک پر شد و دست هاش دو طرف صورتم نشست و با انگشت شستش اشک هام رو پاک کرد:

_من ...من نمیخواستم اینطوری بشه.

هق زدم:

_پس چرا شد؟ دِد لعنتی من چه جوری بااین همه آدم بجنگم؟ حتی پدرمم مقابلمه و کنارم نیست و فقط به خاطره توئه .من همه رو به خاطر تو کنار گذاشتم و تو منو به خاطر یکی دیگه .جواب خوبی هام این بود؟

چشم هاش سرخ شده بود و سرسختانه تلاش میکرد اشکش نریزه:

_منم به خاطر تو باخیلی ها جنگیدم و خیلی حرف شنیدم و هنوزم میشنوم.

دستم روی سینه اش نشست و پیراهنش رو توی مشتم گرفتم:

_ میدونم .ما هردو برای بهم رسیدن باخیلی ها جنگیدیم فقط نمیفهمم چرا الان به اینجا رسیدیم؟ ترانه رو حتی توی کابوس هم ندیده بودم .همیشه توی خواب و رویاهام زنی که کنارت بود من بودم، فقط خودم .اما حالا گیجم از حضور ترانه وسط زندگیم .هنوز باورم نشده .هنوز امیدوارم یکی از خواب بیدارم کنه و بگه نیاز داری کابوس میبینی.

هق هق هام پر درد بود:

_کیان بعد از نبودت چه جوری توی روی حاج بابا نگاه کنم؟ چی بگم بهش؟ بگم حق باتو بود، اون پسر مرد زندگی نبود، جلف بود، هوسباز بود، لیاقت دختر حاج رسول ذاکری رو نداشت، عاشقیش فقط هشت سال بود و ارزش شکستن دل تو رو نداشت، ارزش دعوا و مرافه و قهرکردن های ماه به ماه نداشت .ارزش طرفداری و جنگیدن نداشت .کیان من به خاطرتو خیلی خریت کردم .خیلی، یکیشم این که حرمت پدرم رو شکستم و حالا عین خر تو گل گیر کردم چون به ته خط رسیدم و تنهام .اون موقع که همه رو به خاطرت باخودم دشمن میکردم به اینجاش فکر نکرده بودم .تو میری، با ترانه خوشبخت میشی، اسم نازا و ناقص روی من نشست اما تو بچهتو با ترانه بغل میگیری .تو پدر و مادرت کنارتن اما پدر و مادر من درمقابلم، بایه نگاه پرتمسخر و پرسرزنش .تو داداشت با زن داداش جدیدش صمیمی میشه و کلکل میکنه و من زن داداشم بهم میخنده و کنایه تحویلم میده .تو خاله ات تشویقت میکنه و بهت میگه " احسِنت به این انتخابت " اما عمه ی من تو روم میگه " تاوان دل شکستهی پسرم محمدصدرا رو دادی و آه من مادر دامنتو گرفت " .هِرکی از تو یاد کنه میگه همون پسر خوشگله خوشتیپه جذابه اما حرف من که میاد وسط میگن همون زن

نازا همون بیآبرو همون دختر فراریه و بعدم همون مطلقهه .آه کیان من باختم، هرجور که فکرمیکنم بازم بازنده خودم میشم .وقتی بهت رسیدم لبخند تحویل حاج بابا دادم و گفتم " دیدی من بردم " اونم بهم خندید و گفت " جوجه رو آخر پاییز میشمرن " و من امروز جوجه هام رو شمردم و فهمیدم ورشکست شدم.

نگاه عمیق و گیراش به چشم هام بود .بعد از کمی مکث گفت:

_ خب نذار حرفش صحت پیدا کنه .نگاه پرتمسخرشونو به جون نخر، نذار طعنه بزنن .میتونیم ادامه بدیم و بچه دارشیم تا همه بفهمن که تو سالمی و نازا نیستی.

تپش تند قلبم به دیوارهی سینه ام درد وارد میکرد و نگاهم توی نینی چشم های نافذش بود.

الان بچه میخواست؟ الان که پای زنی به اسم ترانه به زندگیم باز شده بود حرف از ادامه دادن میزد .چه جوری ادامه بدم؟ مگه میتونم کیانم رو بازنی تقسیم بشم؟ پوزخنده پررنگی زدم:

_حالا که دلِ سردم کردی؟ حالا که شعله های عشقم خاموش شده؟ حالا که دیگه نه علاقه ایه و نه انگیزه ای برای ساختن یه خانواده بچه میخوای؟ شوکه شد و لب زد:

_ شعله های عشقت خاموش شده!

پلک زدم:

_ خاموش شده.

به عادت همیشگی موقع عصبانیت دستی به پشت گردنش کشید:

_نشده.

اون منو خوب میشناخت .خوب میدونست هنوزم قلبم بادیدنش کولی بازی درمیاره و نفسم به شمار میوفته و دلم به تاب تاب.

شعله های عشقم شاید کم شده بود اما خاموش نه، اما شعله های غرورم تازه جون گرفته بود و توی مغز سرم زبانه میکشیدن.

بالحن محکمی گفتم:

_شده .دیگه هیچ علاقه ای نمونده .سردی خیانتت عشق داغم رو خاموش کرد.

دست هاش روی بازوهام نشست:

_ نیاز من...

دست هاش رو کنار زدم و فرصت حرف زدن ندادم بهش:

_توجیح نکن.

به موهاش چنگ زد و نفسش رو فوت کرد بیرون.

بیتفاوت پرسیدم:

_میمونی یا میری؟

چشم هاش روی اجزای صورتم چرخید و بایه مکث طولانی جواب داد:

_ میمونم.

توقع داشتم بعد از بحثش باحاج بابا بره اما انگار عادت کرده بود به حرف های نیش داره حاج بابا.

پوشه رو از زیر تخت برداشتم و داخل کیفم گذاشتم:

_امضاش میکنم میارمش شرکتت.

_حاج بابات همیشه منتظر همین اتفاق بود.

_و تو به انتظارش پایان دادی.

_نیاز.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

_بازم فکرکن .به اون هشت سال، به تلاشمون برای این که بهم برسیم، به آرزوها و قرارهایی که گذاشتیم، به همهی اینا فکرکن.

بغض به گلوم فشار آورد و گفتم:

_مگه تو به من فکرکردی؟ اون موقع که ترانه رو بغل میکردی و غرق معاشقه میشدی ثانیه ای به من فکرکردی؟

باناراحتی پلک هاش رو روی هم گذاشت و لب پایینی اش رو فرو برد داخل دهنش و بین دندون هاش گرفت.

روی تخت نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت.

از اتاق بیرون رفتم و وضو گرفتم و برگشتم به اتاق و نمازم رو خوندم.

همونطور که نگاهم به مهر بود و تسبیح میچرخوندم گفتم:

_ ترانه خانم منو که از یادت برد نماز خوندنم از یادت برد؟

نفسش رو باصدا فوت کرد به بیرون و از اتاق خارج شد تا وضو بگیره.

وقتی باهم آشناشدیم هروقت که دلش میخواست نماز میخوند اما ازوقتی ازدواج کردیم اجازه ندادم حتی یه روز نمازش قضا بشه .غرمیزد، حرص میخورد و صبح ها به زور بیدار میشد اما میخوند.

مهرم رو بوسیدم و سربه سجده گذاشتم و زیرلب زمزمه کردم:

_خدایا تازه یادم اومده که یه روزی دل پدرم رو شکوندم .میدونم دیر یادم اومد اما بالاخره یادم اومد .خواهش میکنم زخمایی که من رو دلش گذاشتم رو خوب کن .خدایا گله نمیکنم چرا کیان رو گرفتی اما عاقبتم رو بخیر بگذرون .مهم نیست کنار منه یا کنار یکی دیگه فقط خوشبخت باشه مثل اون هشت سالی که کنار من خوشبخت بود .خدایا برادر دلتنگم رو به خواسته هاش برسون مخصوصاً اگه اون خواسته سیمینه .خدایا من میبینم ذره ذره آب شدنش رو و دلم خون میشه خواهش میکنم خوشی رو دوباره مهمون وجودش کن و گرمای عشق رو مهمون قلبش .خدایا به برادرم آرامش بده .خدایا حاج بابام همیشه صحیح و سالم باشه و سایه اش بالای سرمون باشه، منو ببخشه و باز دوباره دعای خیرش همراهم باشه .خدایا نمیدونم چه حکمتی تو این کاره اما عاقبت کیان و آرزوهای بلند پروازانه و غرور بیجا و درآخر جدایی اش از منو به خیر بگذرون .

درحقم بد کرد اما خوشبختی اون آرزوی منه.

سر از سجده برداشتم و سجاده رو جمع کردم .بلندشدم تا چادر رو از سرم بردارم و تا کنم که کیان رو پشت سرم دیدم .زل زده بود بهم .برای چندلحظه نگاهمون بهم بود که اون سرش رو انداخت پایین و سجاده رو از دستم گرفت و قامت بست برای نماز .و من مثل همیشه دلم لرزید بادیدن اون هیکل ورزیده

ای که دربرابر خدا سجده میکرد و اون صدای مردانه و زیبا که آیه های عربی رو به زبون میاورد و خدا رو ستایش میکرد.

چونه ام از بغض لرزید و زیرلب گفتم:

_خدایا من چطور بگذرم از کسی که هنوزم باهربار دیدنش دلم میلرزه و قلبم گرم میشه؟

از اتاق بیرون رفتم.

امیرمحمد روی مبل های داخل سالن نشسته بود و زل زده بود به تیوی خاموش .معلوم بود فکرش حسابی مشغوله.

کنارش نشستم و صداش زدم:

_محمد.

متوجه ام نشد که دستم رو روی بازوش گذاشتم:

_داداش.

اینقدر توی خودش غرق بود که شوکه شد و کمی شونه هاش بالا پرید .سرش به سمتم چرخید:

_جانم؟

_تو فکر چی هستی؟

_ببخش که رفتی دنبال گلنار و اون اینقدر کینه ایه که نیومد.

_من اصلاً نرفتم دنبالش.

ابروهاش بالا رفت و ادامه دادم:

_روی راه پله ها الکی اونطوری حرف میزدم تا حاج بابا فکرکنه رفتم دنبالش.

سری تکون داد:

_آها اگه هم میرفتی نمیومد.

بوسه ای به بازوش زدم:

_چی اینقدر داغونت کرده؟ دستی به سرم

کشید و تو بغلش گرفتم:

_ هیچی عزیزم .کیان چیزی نگفت؟ حاج بابا از دعوای تو و گلنار عصبی بود سر اون خالی کرد.

_نه چیزی نگفت اون دیگه عادت کرده.

_نیاز چرا جدی باهاش حرف نمیزنی دربارهی بچه؟ لبم

رو گزیدم و باکمی مکث گفتم:

_ اوضاع شرکتش که یکم بهتربشه بچه دار میشیم.

_دیگه منم کمکم داره باورم میشه نکنه یه چیزی هست و به من نگفتی.

_نه محمد هیچی نیست من سالمم.

باشک پرسید:

_اون چی؟ تو اینقدر عاشق هستی که عیب شوهرتو به کسی نگی و خودتو مشکل دار نشون بدی.

_اونم سالمه چندمدت دیگه میرم دکتر تا تحت نظر پزشک باشم.

باذوق گفت:

_نیاز دلم قنج میره از این که فسقلت دایی صدام کنه.

لبخندی به روش زدم که کاملاً مصنوعی بود.

دلم آتش گرفت از آرزوی برادرم که هیچ وقت برآورده نمیشد.

_محمد من نمیخواستم گلنارو بزنم اما عصبانیم کرد .امیرحسین هنوز شش سالشم نشده اما اون کتکش

میزنه خب این موضوع منو عصبانی میکنه تو که میدونی من چقدر روی امیرحسین حساسم.

_میدونم .بیخیال بهتره درباره اش حرف نزنیم.

گونه اش رو بوسیدم:

_ برو بخواب .خسته ای .منم میرم یه سر به امیرحسین بزنم .پیش مامانه؟

_آره.

به اتاق مامان فاطمه و حاج بابا رفتم .امیرحسین روی تخت خوابش برده بود و مامان فاطمه مشغول

بافتنژاکت بود و حاج بابا موهای خوش رنگ امیرحسین رو نوازش میکرد.

روی تخت بافاصله از حاج بابا نشستم:

_حاج بابا.

نگاهم نکرد اما معلوم بود که گوشش بامنه:

_من هرچقدرم معذرت خواهی کنم بعدش دوباره یه حرفی میزنم و دلخوری پیش میارم شما که عادت کردی به اشتباه ها و بیاحترامی های من ببخش اما امشب من مقصر نبودم .گلنار دخترخواهرتونه، دختر رفیق گرمابه و گلستون تونه، از من عزیزتره، هرچی که هست حق نداره برادرزادهی منو بزنه.

_اگه اجازه میدادی خودم باهاش حرف میزدم.

_باید کتک میخورد تا بفهمه کتک خوردن چه طعمی داره و دیگه دست بلند نکنه روی بچه.

_به تو ربطی نداشت.

باز عصبانی شدم:

_من عمهشم.

_اما دیگه تو این خونه نیستی پس تو مشکلات و مسائل این خونه دخالت نکن.

_نکنه میخواستین ترشی بندازینم که اینقدر از عروس شدنم و رفتنم به خونهی خودم ناراحتین؟

نگاهش بالاخره بالا اومد و روی چشم هام ثابت موند:

_اون لیاقت تو رو نداشت .من برای دخترم بهترین ها رو میخواستم.

_بس کن تورو قرآن .من نمیفهمم کیان چه هیزم تری به شما فروخته؟

پوزخند زد و حرفی نزد.

_حاج بابا گلنار حقش بود.

_ما انسانیم نه حیوان .باید باحرف زدن مشکلاتمونو حل کنیم نه با دعوا و زخمی کردن همدیگه.

باز خودم رو مظلوم کردم:

_ اون فقط منو زد من نتونستم بزنمش شما که میدونی من چقدر بیعرضه و مظلومم.

لبش کمی بالا رفت اما ابروهاش رو شدیداً درهم کشید:

_فیلم بازی نکن.

باخنده رفتم جلوتر و نزدیک بهش نشستم:

_ بخند دیگه حاج بابا .نیازتو بازم ببخش.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت که سر روی سینه اش گذاشتم:

_ ببخشید دیگه، به خدا گلنار مقصر بود.

دستش روی سرم نشست:

_درد من گلنار نیست.

_پس چیه؟

_شوهرت رفت؟

_نه .حاج بابا اگه به خاطر گلنار ناراحت نیستی واسهی چی ناراحتی؟ بگو دیگه.

_واسه هیچی .نمازتو خوندی؟

_بله.

_قبول باشه.

_ممنون.

دستم رو روی قلبش گذاشتم و بالذت ضربان قلبش رو احساس کردم .اگه این قلب میایستاد من میمردم .دکترش این همه سفارش کرده بود و من امشب باز عصبیش کرده بودم و ناراحت .خدایا من کی آدم میشم؟ کی؟

دیگه عصبانیش نمیکنم .دیگه خون به جیگرش نمیکنم .دیگه به قلب و جونش استرس وارد نمیکنم.

اگه طوریش بشه یه عمر باعذاب وجدان سر میکنم و هر روز میمیرم و زنده میشم.

باید فکرکنم و جریان طلاقم رو یه جوری حل کنم، یه جوری که هیجان و نگرانی به قلبش صدمه ای نزنه.

خم شدم و بازوی کبود امیرحسین رو بوسیدم و توی دلم گفتم:

_ چی میشد اگه بچهی من بودی نه اون گلنار بیلیاقت؟

_نیاز.

به صورتش نگاه کردم:

_جانم؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_دخترحاج آقامنصوری ماما ست خیلی از کارش تعریف میکنن میگن تاحالا تونسته...

پریدم وسط حرفش:

_ حاج بابا من هروقت که آمادگیش رو پیدا کنم بچه دار میشم .شایعه ها رو باور نکن من نازا نیستم.

باعصبانیت گفت:

_پس بچه دارشو.

امیرحسین رو بغل گرفتم و بلندشدم:

_میرم تا باز دوباره دعوامون نشه.

مامان فاطمه سریع گفت:

_بچه رو بذار کمرت باز درد میگیره.

_چیزی نمیشه .شب بخیر.

از اتاق بیرون رفتم که امیرمحمد بادیدنم سریع اومد سمتم و امیرحسین رو ازم گرفت:

_کمرت!

_سنگین نیست .امیرمحمد اگه ازم دلخوری معذرت میخوام اما خودت خوب میدونی زنتم مقصره.

لبخندی به روم زد:

_ بهش فکرنکن من دلخور نیستم.

_قراربود به حاج بابا استرس وارد نکنیم اما امشب اولین استارت رو زدم ببخشید از این به بعد بیشتر حواسمرو جمع میکنم.

_تقصیر تو نبود، این خونه دیگه اون آرامش چندسال پیش رو هیچ وقت به خودش نمیبینه.

راست میگفت، آرامش از ذاکری ها رو برگردونده بود.

دستی به سر امیرحسین کشیدم و گفتم:

_شب بخیر.

به اتاق خودم رفتم و کیان رو دیدم که با بالاتنه برهنه و شلوار گرمکن روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.

باوروم نگاهش به سمت من کشیده شد که بیتوجه بهش رفتم سمت کمد و ملافه و بالشت برداشتم و پایین تخت روی زمین دراز کشیدم.

تک خندهی ناباوری کرد:

_بیخیال نیاز!

بیاهمیت ملافه رو روی سرم کشیدم که باحرص گفت:

_بیا رو تخت من رو زمین میخوابم.

_چراغو خاموش کن.

باخشم غرید:

_نیاز.

جوابی ندادم و بغضم رو فرو دادم.

تو این هشت سال هیچ شبی نبود که دعوامون به جدا خوابیدن ازهم بکشه.

دلم آغوش گرمش رو میخواست اما اون آغوش دیگه بوی کیان منو نمیداد بلکه بوی ترانه رو میداد.

"کیان"

صورتم رو به بالشت فشار دادم و برای هزارمین بار غلت زدم اما امشب خواب به چشم های من حروم بود چون نیازم روی زمین سخت و سفت خوابیده بود و من روی تخت نرم و گرم.

روی تخت نشستم و پنجه لای موهام فرو بردم و نفسم رو فوت کردم بیرون .نگاهی بهش انداختم .انگار خوابش برده بود.

این اولین بار بود که زیر یه سقف بودیم و توی بغل هم نبودیم.

از تخت رفتم پایین و کنارش نشستم .ملافه رو آهسته کنار زدم و چشم های خوشگلش رو بسته دیدم.

موهای نرمش رو که عاشق عطر و رنگشون بودم رو کنار زدم و گونهی زخمیش رو نوازش کردم .لعنت به اون دخترهی وحشی .اگه به خاطر حرمت مامان فاطمه و بیشتر نشدن دشمنی حاج رسول نبود میرفتم طبقه بالا و یه کتک حسابی بهش میزدم تا دیگه دست روی زن من بلند نکنه.

لبخندی روی لبم نشست و باخودم زمزمه کردم:

_هرچند که سلیطه خانم خودم به حسابش رسیده بود و تمام صورتشو کبود کرده بود.

عطر تنش وارد بینی ام شد و دیونه شدم از اون عطر خواستنی.

صورتم رو بین خرمن موهاش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم و پر شدم از بوی لذت بخش موهاش.

_یعنی واقعاً باامضای اون برگه ها همه چی تموم میشه؟

منم دلم نمیخواست پیش بینی حاج رسول به واقعیت بپیونده و دشمن هامون شاد بشن اما خیانت کثیفم هیچ جوره پاک نمیشد و هیچی مثل قبل نمیشد.

امشب حاج رسول بازم مثل همیشه بهم طعنه زد که با پول من شرکت زدی و به اینجا رسیدی اما من حتی یک هزاری از پول اون رو نه توی شرکتم و نه توی خونه و زندگی مشترکم استفاده نکرده بودم.

من به خاطر برپایی شرکتم به همسرم خیانت کردم چون همین حاج رسول که خدا خدا میکنه بخورم زمین و دست نیاز به سمتش دراز کنم به خواسته اش نرسه و غرورم رو له نکنه.

آره، حاج رسول منتظر بود من ازش کمک بخوام و بشم برده و بنده اش و یکسره بهش بگم چشم اما من هیچ وقت عادت نداشتم به چشم گفتن و کمک خواستن از بقیه .حتی از شونزده سالگی کار کردم تا دیگه به خاطر پول توجیبی گردن خم نکنم جلوی بابام، و حالا محال بود شکست بخورم و از حاج رسول که منتظره سقوطم بود کمک بخوام و یه عمر منت بشنوم و سرکوفت بخورم.

آروم صدا زدم:

_نیاز.

غرق خواب بود و محال بود عروسک سنگین خوابم بااین صدای آروم بیدار بشه .به آرومی بغلش کردم .این زن توی این یک ماه سبک تر از یک پر شده بود و خدا منو لعنت کنه که باخیانتم داغونش کردم.

روی تخت گذاشتمش و همونطور خم روش موندم و صورت نازش رو نوازش کردم:

_چی میشه طلاق نگیری و ادامه بدی؟ فقط یک سال بهم فرصت بده پای ترانه رو از زندگیمون میکشم بیرون .یه ازدواج صوری میکنم و بعد که پروژه تموم شد طلاقش میدم و باز باتو شروع میکنم .چی میشه جا نزنی و بمونی کنارم، بمون لعنتی .بمون که اگه بری نفس منم باخودت میبری .من بدون تو نمیتونم ادامه بدم .اگه تو بری دیگه کی رو بغل کنم و بخوابم؟ دیگه کی برام غذا درست کنه و بدقلقلی هام رو تحمل کنه؟ دیگه کی لباسام رو باحوصله بشوره و اتو بزنه و من غر بزنم خط اتوش کجه؟ دیگه کی شونه هامو ماساژ بده و خستگیامو درکنه؟ نرو که اگه بری زندگیم نابود میشه.

کنارش دراز کشیدم و بوسه ای به سرش زدم:

_ من هوسباز نیستم فقط خسته شدم از این که اینقدر تلاش کردم و باز به نقطه صفر رسیدم .خسته شدم از بس سگ دو زدم و به هیجا نرسیدم .خسته شدم از این همه تلاش بینتیجه .تنها عشق من تویی و تمام وجودم فقط تو رو مطلبه نه ترانه ای رو که به راحتی خودشو دراختیارم گذاشت .من اگه خیانت کردم فقط واسه این بود که باز برنگردم روی نقطه اول .ببخش که اینقدر خوادخواهم اما به خدا خستم از این که مدام آرزوهام رو خاک کردم و برای نرسیدن بهشون عزاداری کردم .اگه حاج رسول به جای دشمنی باهام دوست میشد اگه به جای رقابت باهام رفاقت میکرد اگه منو هم مثل امیرمحمد بدون هیچ منت و طعنه و کنایه ای حمایت میکرد من الان به بهترین جایگاه ها رسیده بودم .هیچ وقت چشمم به مال و اموالتون نبود، هیچ وقتم دستم رو برای کمک جلوی حاج رسول دراز نمیکنم اما ای کاش منو هم عین پسر خودش، بدون این که منتظر باشه غرورم رو خرد کنم و بازبونم درخواست کمک کنم حمایت میکرد، کاری که سپهری و ترانه کردن .من به سپهری نگفتم کمکم کنه بلکه اون پیشنهاد همکاری داد و منم تو اوج شکست تنها امیدم اون بود، مجبور بودم قبول کنم.

دستم دور کمر باریکش حلقه شد و خیره شدم به صورت ساده اما زیباش.

ساده بود .نه بینی عمل کرده داشت نه لب های پروتز و نه ابروهای قاب گرفته .یه چهرهی معمولی اما به شدت برای من خواستنی.

باافسوس گفتم:

_چه سخت بدستت آوردم و چه آسون دارم ازدستت میدم.

"باز اومده بود به کافه .همراه دوست هاش روی همون میزی که قروق کرده بود نشسته بود و نمیدونم چی میگفتن که دوست هاش بلندبلند میخندیدن و اونم سعی میکرد صدای خنده اش بلندنشه اما انگار بحشون خیلی جالب و خنده دار بود که موفق نمیشد و صدای خنده اش بلند میشد و قلبم به تپش میوفتاد از اون قهقهه شیرین و دلچسب.

انگار موقعیت هامون تغییر کرده بود .حالا اون تمام حواسش به دوست هاش بود و این من بودم که نگاهم زوم بود روش و تکتک حرکاتش رو میپاییدم و نگاه ازش نمیگرفتم.

باتکون دست کوروش به خودم اومدم:

_کجایی؟ خوردی دختر مردمو.

بااخم گفتم:

_ سرت به کار خودت باشه.

قهوه ها رو آسیاب کردم و اون سفارش ها رو گرفت.

این پسر امروز خیلی کاری شده بود .لعنتی فرصت نمیداد من برم برای سفارش گرفتن و امروز هم یک مکالمهی کوتاه اما جالب باهاش داشته باشم.

عجیب بود که اینقدر فکرم رو مشغول کرده بود .سابقه نداشته بود اینقدر به یک دختر فکرکنم اما حالا!...

معمولاً نخ دادن های دخترهای دانشگاه و یا مشتری های کافه رو نادیده میگرفتم و به هیچ کدوم جواب مثبت نمیدادم چون وقتی برای دختربازی نداشتم و همچنین این کارها پول میخواست و من نمیتونستم پولی برای یک دختر غریبه خرج کنم در صورتی که ازپس مخارج خودم هم برنمیومدم.

اینطوری نبود که دلم نخواد .چرا، اتفاقاً پسر شر و شیطونی بودم و دلم گاهی بدجور هوس اینجور روابط رو میکرد اما وقتی برای این کارها نداشتم .برای این که پول دربیارم هرکاری میکردم، از گارسونی توی کافه بگیر تا شاگردی برای بوتیک های پاساژ موقع عید که بازار لباس فروش ها داغ بود و یاحتی پایان نامه

نوشتن برای بچه های مرفح و پولدار دانشگاه .میون این همه کار دیگه وقتی برای دختربازی نمیموند .از طرفی دلم نمیومد پولی رو که اینقدر به سختی درمیاوردم رو خرج دختری بکنم که قرار نبود زنم بشه.

بابا دستی به قلم داشت و گاهی یه چیزهایی مینوشت .از وقتی که بازنشست شده بود کار نویسندگی رو جدی تر گرفته بود ولی از این راه پول زیادی درنمیاورد و رانندهی آژانس شده بود، و فقط خدا میدونه وقتی که شنیدم رانندهی آژانس شده چقدر شکستم و داغون شدم اما مثل همیشه هیچی به روی خودم نیاوردم و توی پوستهی غد و مغرور خودم فرو رفتم و هیچ نظری ندادم .مردی که یک روز مدیر دبیرستان پسرانه ای بود که خودم توش درس میخوندم بامدرک فوق لیسانس تاریخ پشت فرمون میشینه و مسافرکشی میکنه و من باهربار دیدن خستگیش بغض کردم اما اینقدر مغرور بودم که به زور بهش بگم خسته نباشید.

دلم میسوخت براش وقتی میدیدم اینقدر تلاش میکنه و بازم زندگی اونطور که ما میخوایم نمیشه و لباس های مارک جایگزین لباس های معمولی نمیشه و خونهی قدیمی مون به یه آپارتمان شیک توی بالاشهر تبدیل نمیشه.

تلاش میکرد .خیلی تلاش میکرد اما از نقطه ده به یازده نمیرسید .و خواسته های کیوان هم روز به روز عجیب غریب تر میشد و از طرفی گلاره که جهیزیه دخترشاه پریون رو میخواست و بعد سیسمونی واسه پرنسس کوچولوش.

نمیتونستم دست کمک بابا باشم اما میتونستم یه درد از دردهاش کم کنم واسه همین هیچ وقت ازش پول نخواستم و نون بازوی خودم رو خوردمِ .نمیتونستم میون خواسته های زیاد کیوان و گلاره منم لب باز کنم و ازش پول برای لباس و کتاب و هرچیز دیگه ای بخوام .تا جایی که میتونستم کار میکردم و نیازهام رو خودم تهیه میکردم و تاحدودی هم به خواسته های کیوان رسیدگی میکردم .برادری که بارسیدن به بلوغ توقعاتش زیاد شده بود و اگه باهاش مخالفت میکردی زودی قهر میکرد و از خونه بیرون میزد و ترس بابا فقط از این بود که رفیق های نادرستش سیگاری و یا الکلیش کنن، واسه همین هم به بیشتر خواسته هاش جواب مثبت میدادن .توی سن حساسی بود و مجبور بودن باهاش کنار بیان و من تنها کاری که میتونستم

بکنم این بود که میون این همه درد براشون نشم یه درد دیگه اما منم به وقتش خیلی بهشون درد دادم .باانتخاب اون دخترِدختر نمکین و خوش خنده که میومد و خیره میشد بهم خیلی براشون دردسر درست کردم اما خب عاشق بودم .من هیچ وقت ازشون هیچی نخواستم و وقتی دست گذاشتم روی اون دختر تمام چیزهایی رو که آرزوش رو داشتم اما خودم کار کردم و باپول خودم بهشون رسیده بودم رو به روشون آوردم و گفتم " اولین و تنهاترین خواستهی من از شما همین دختره اگه یه ذره مهر و محبت پدر و مادری دارین برای اولین بار پسرتونو به خواسته اش برسونید" .

انگار گربه بودم .گربه ای که خوبی میدید و براش کارهای زیادی میکردن و منکر میشد .پدر و مادرم برای من خیلی کارها کرده بودن اما نمیفهمیدم و متوجه نبودم .فکر میکردم همین که کارمیکنم و خودم مایحتاجم رو فراهم میکنم دیگه از اونا جداشدم و مستقل شدم و اونا دیگه برام کاری نکردن .غافل از این که من به هرجا و به هرچی که رسیدم حاصل تلاش اونا و دعای خیرشون بوده نه کارکردن و سگ دو زدن خودم.

باصدای کوروش از فکر بیرون اومدم و تصویر خستهی پدرم از جلوی چشم هام محو شد:

_مثل این که باتو کار دارن.

گیج گفتم:

_کی؟

بالبخند منظور داری گفت:

_میز یازده.

میز یازده همون میزی بودی که اون دختر برای خودش تصاحب کرده بود و باحضور هر روزه اش اجازه نداده بود کس دیگه ای پشتش بشینه.

سریع دست هام رو بادستمال تمیز کردم و دستی به یقه ام کشیدم و موهام رو که امروز وقت نکرده بودم ژل بزنم رو به بالا هول دادم.

عجیب بود که دلم میخواست مرتب و جذاب به نظر بیام .به اندازهی کافی چهره ام گیرا و جذاب بود اما گاهی خودمم یه کارهایی میکردم تا جذابیتم بیشتر بشه .مثلاً چندوقت پیش موهای قهوه ای روشنم رو رنگ روشن تر گذاشته بودم و همه بهم میگفتن جذاب تر شدم و خیلی بهم میاد اما اخم های درهم بابا کافی بود تا بفهمم راضی نیست و موهام رو به حالت اول دربیارم .حرفی نزد، چون منو میشناخت و به اخلاق گندم آشنایی داشت کمتر توی کارام نظر میداد و کمتر مخالفت میکرد اما گاهی که برخلاف میلش کاری رو انجام میدادم سرسنگین و اخمو میشد .منم وقتی دیدم چند روزه اخم داره و باهام سنگین برخورد میکنه خودم فهمیدم موضوع چیه و موهام رو به رنگ اولش درآوردم .اما همین کار من باعث شد کیوان شیر بشه و بدون مشورت با مامان موهای قهوه ای رنگش رو مشکی _ سفید کنه .عین بابا که موهاش از سختی زندگی جوگندمی شده بود بااین تفاوت که جوگندمی کیوان از سر ذوق و جوونی بود و جوگندمی پدرم از سر خستگی و گذر عمر.

از آشپزخونه کافی شاپ که خارج شدم باچشم های درشت مشکیش نگاهم کرد و بالبخندش قلبم رو گرم کرد و انگار در من اتفاقی رخ داده بود .حس های عجیب و ذوق غیرقابل باوری داشتم و این یعنی من دیگه اون کیان سرد و سنگی که هیچ چیز نمیتونست خوشحالش کنه و سرذوق بیارتش نیستم.

_کاری داشتی؟

_سلامتو موش خورد؟

به دوستش نگاه کردم که این حرف رو زد .آرایشش در حین غلیظ بودن تمیز و ماهرانه بود و زیباییش رو دو برابر کرده بود و شیطنت از چشم های عسلیش میبارید.

ابروهام درهم گره خورد:

_سلام شما رو چطور؟ آقاگرگه خورد؟ ابروهای

قهوه ای رنگ دختر هم توی هم رفت:

_اونی که باید سلام کنه تویی .نکنه یادت رفته ما مشتری ایم و حق همیشه با مشتریه.

این دختر خیلی خوب تونست اعصابم رو بهم بریزه:

_جمع کن بابا.

متعجب نگاهم کرد و دوست دیگه اش که قیافهی معمولی تری داشت پرسید:

_چی رو جمع کنه؟

نیشخندی زدم:

_دهنشو.

دختر چشم عسلی مشتش رو کوبید به میز و باعصبانیت بلند شد و باصدای بلندی گفت:

_صاحب این کافه کیه؟ بیخیال و

کاملاً ریلکس گفتم: _تا نیم ساعت

دیگه میاد منتظر باش وقتی اومد

شکایتت رو بهش بکن.

خواستم برم که آستینم کشیده شد .ایستادم و به دختر چشم ابرو مشکی چشم دوختم که بااسترس لبش رو میجوید:

_وایسا.

_بگو.

رو به دوستش گفت:

_سیمین لطفاً تمومش کن.

_ندیدی بهم چی گفت!؟

_میخواستی خوشمزه بازی درنیاری.

نیشخندی به سیمین زدم که خشمش هزار برابر شد و باحرص گفت:

_نیاز!

و من شیفتهی این اسم شدم .نیاز.

واقعاً هم به همچین صورت معصوم و گیرایی اسم نیاز میومد.

_ما واسه دعوا نیومدیم .تو هم به کسی شکایت نمیکنی.

_از این گارسون طرفداری میکنی؟ من دوستتم.

قبل از این که من جواب دندون شکنی به سیمین بدم نیاز گفت:

_آقاکیان نه گارسون.

سیمین پوزخندی زد و نگاه پرتحقیری بهم انداخت:

_کی مرده آقایی اش رسیده به این گارسون دوهزاری؟

چشم هام رو درست عین یه گرگ باریک کردم و بالحنی آروم اما محکم و جدی گفتم:

_ حیف که دختری.

بالبخند مسخره ای به صندلیش تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد:

_ اگه پسر بودم مثلاً میخواستی چیکار کنی؟

_سیمین لطفاً تمومش کن .حورا تو یه چیزی بگو.

حورا بیخیال شونه ای بالا انداخت و نی آب پرتقالش رو توی دهنش فرو برد و بانوشیدنیش مشغول شد.

_سیمین به خاطر من تمومش کن ما نیومدیم اینجا واسه کلکل کردن.

سیمین نگاه پرحرصی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت که باز شدم همون کیان و سرد و بیروح .نگاه تحقیرآمیز سیمین باز دوباره منو کرده بود همون کیان سنگ و سرد که متنفر بود از این قشر مرفه.

رو به نیاز گفتم:

_چیزی میخوای سفارش بدی بگو باید برم به کارم برسم.

لبخند محوی زد:

_من معذرت میخوام ازت.

سیمین باپرخاش گفت:

_پس کی از من معذرت خواهی کنه؟

_سیمین تو چته؟ این بنده خدا که حرفی نزد بهت .از امیرمحمد ناراحتی سر این بدبخت خالی نکن.

_بدبخت خودتی بیشعور.

دست پاچه شد:

_منظورم اون نبود، یعنی منظورم این بود که...

اعصابم خیلی بهم ریخته بود:

_اگه سفارشی نداری برم.

مستأصل نگاهم کرد:

_آقاکیان شما منظور منو بد گرفتی.

حورا :بدجور قهوه ای کردی آبم قطعه خواهری.

از این حرف حورا خنده اش گرفت و من گوشم تیز شد برای شنیدن حرف پسری که پشت میز بعدی درست روبه روی اونا همراه دوستش نشسته بود.

_جـــــــــــون چه بانمک میخنده.

دستم مشت شد و پلک هام رو روی هم گذاشتم .سیمین استارت خرد کردن اعصابم رو زد و این پسر راه انداخت ماشین دیونه شدنم رو.

به عادت همیشگی موقع عصبانیت دستم روی پشت گردنم کشیدم، و من انگار تازه معنی غیرت رو فهمیدم.

نیاز خنده اش رو جمع کرد و بااسترس دستی بهِ مقنعه اش کشید .باز دستم رو پشت گردنم کشیدم و به سمت میز بعدی رفتم و دستم پشت صندلی پسر نشست.

_مشکلی پیش اومده داداش؟

نگاهم به کاغذ دیواری کرم رنگ باسایه قهوه ای بود:

_آره .همینجا حلش کنم یا میای بیرون؟

دوستش بالحن قلدری گفت:

_همینجا حلش کن تا بریم بیرون وقتمون الکی هدر رفته.

نگاهم از روی کاغذ دیواری روی صورت پسر چرخید، دستم رو به ریش پرفسوریش کشیدم:

_باشه خوشتیپ .پس بهتره الکی وقتمونو هدر ندیم چون هم من سرم شلوغه هم شما انگار وقت بیشتری نیاز دارین برای هیزبازی.

دستم رو کنار زد و باعصبانیت بلندشد و به یقه ام چنگ زد که نیاز جیغ خفه ای کشید.

_ببین گارسون واسه من یکی شاخ نشو که بدجوری ماهرم توی شاخ شکوندن.

زل زدم به چشم هاش:

_عه؟

از خونسردیم لجش گرفت و باصدای بلندی داد زد:

_آره.

دستی به یقهی کتش کشیدم و صافش کردم:

_به پا موقع شاخ شکوندن لباس مارکت پاره نشه بچه سوسول.

و چنان یهویی و ناغافل مشتم رو کوبیدم توی دهنش که خودش هاج و واج همونطور که روی زمین افتاده بود نگاهم میکرد.

صدای پرهیجان سیمین رو شنیدم:

_ایول.

رو به پسرِپسر گفتم:

_ پاشو .پاشو مگه تو ماهر نبودی تو شاخ شکوندن پاشو منو بشکون.

لگدم فرود اومد بین پاهاش و داد زدم:

_پاشو دیگه.

داد من و نعرهی اون باهم قاطی شد و قطعاً باضربه ای که من بهش زدم نه تنها از پدر شدن بلکه از مردونگی هم میوفتاد.

نیاز :توروخدا دعوا نکنید.

سیمین :عه ببند دهنتو بذار ناکوتشون کنه تا دیگه به ناموس بقیه نگاه چپ نکنن.

برگشتم سمت پسری که خودش باتیکه ای که انداخته بود باعث این دعوا بود و حالا هاج و واج به منِمن برافروخته و دوستش که از درد ناله میکرد نگاه میکرد.

از یقه اش گرفتم و بلندش کردم:

_تو توی شاخ شکوندن ماهر نیستی؟ اخم

کرد:

_ولم کن اینجا که چاله میدون نیست.

_چاله میدون نیست اما جای مردهای بیناموس و بد چشم و هیزم نیست.

زانوم رو خیلی یهویی بالا آوردم و به زیر شکمش کوبیدم که از شدت ضربه صدای دادش بلند شد و کبود شد از درد.

کوروش :کیان!

همه دعوای ما رو تماشا میکردن و پرسنل کافه صورتشون پر از نگرانی و ترس بود چون قطعاً این دعوا اخراج شدنم رو درپی داشت.

مشتم زیر چشمش کوبیده شد، و من وقت عصبانیت زورم ده برابر میشد.

نیاز التماس کرد:

_ توروخدا آقاکیان ولش کن.

رو بهش داد زدم:

_اگه تو اون نیش لامصبتو ببندی این عوضی ها سوژه واسه تیکه انداختن پیدا نمیکنن.

دخترک بیچاره خشکش زد از صدای بلند من.

نگاهم به چشم های وحشت زده اش بود که مشت محکمی فرود اومد توی شکمم و اینبار هرسه دختر جیغ زدن و از درد کمی خم شدم به جلو.

نگاه پر از خشمی به پسرِ هیز انداختم و همزمان همونطور که مشت من توی صورتش کوبیده شد مشت اونم بادهن من برخورد کرد و طعم مزخرف خون کل دهنم رو پر کرد و به جنون رسیدم .دیگه نه برام

اخراج شدن مهم بود و نه جیغ جیغ های نیاز فقط میخواستم اون مشت محکم رو جبران کنم .دعوا اوج گرفت و کوروش بلندقامت و هیکلی هم نمیتونست منو از پسرکی که زیر مشت و لگدهام بود جداکنه تا این که چندمرد دیگه باالتماس های نیاز به کوروش کمک کردن و منو از اون دوتا پسر جدا کردن.

هم خورده بودم و هم زده بودم و پشیمون نبودم.

حالا میفهمم غیرت یعنی چی؟ یعنی کس دیگه ای به شخصی نگاه کنه که تو بهش دل دادی و میخوای اون شخص مال تو باشه .فقط مال تو .و حتی نگاه بقیه به اون خونت رو به جوش بیاره و حسادت کنی به اون نگاه ها و بخوای داد بزنی:

_نگاه نکنید این دختر فقط مال منه .فقط من حق دارم بهش نگاه کنم چون نگاه من پر از عشقه و نگاه شما پر از هوس.

کریمی که وارد کافی شاپ شد همهمهی پرسنل کافه خوابید و همه عین موش دنبال سوراخ بودن.

همه چیز رو بادیدن سر و صورت زخمی من و دوتا پسر فهمید و داد زد:

_ تو اخراجی.

حتی توی اوج بیپولی هم غرور داشتم.

پیشبند دور کمرم رو توی یه حرکت از تنم کندم و کوبیدم روی زمین و به سمت صندوق رفتم و رو به میترایی که باترس نگاهم میکرد گفتم:

_ تسویه کن میخوام برم.

کریمی :از حقوق خبری نیست.

نگاه پرتمسخری بهش انداختم:

_عه؟ مگه شهر هرته؟ یا نکنه محض رضای خدا کار میکردم و خودم نمیدونستم؟

_آبروی کافی شاپم رو بردی حقوقم میخوای!

داد زدم:

_آره میخوام چون زحمت کشیدم.

_حقوقت میمونه پای خسارتی که زدی.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_نه میز شکسته میبینم نه صندلی و نه شیشه .چهارتا فنجون و بشقاب شکسته .سگ خور دویستم به خاطرخاطرِ اون چهارتا فنجون کم کن باقیشو رد کن بیاد.

_من به تو حقوق نمیدم.

دستم رو کوبیدم تخت سینه اش و نعره زدم:

_از مادر زاده نشده کسی که بخواد حق کیان رو بخوره.

نیاز :آقای محترم من حاضرم خسارتتونو بدم .آقاکیان مقصر نبود من و دوستام...

نگاه خشمگینی بهش انداختم که حرفش رو قطع کرد .رو به کریمی گفتم:

_ باقی حقوقم رو بده وگرنه به اندازهی حقوقم بهت خسارت میزنم.

پره های بینی اش از خشم گشاد شده بود و پوست به رنگ ماستش سرخ شده بود .مردک هویچ.

فنجون دکوری کنار پیشخوان رو برداشتم و به زمین کوبیدم:

_ این ده تومنش.

گلدون روی میز رو برداشتم و به دیوار کوبیدم:

_ این پنجاه تومنش.

یکی از صندلی ها رو برداشتم و شیشهی بزرگ پنجره رو هدف گرفتم که داد زد:

_ میدم حقوقتو.

صندلی رو انداختم روی زمین و نیشخند پیروزی زدم:

_ کار خوبی میکنی.

به میترا گفت باهام تسویه حساب کنه و خودش رفت تا از تکتک مشتری ها عذرخواهی کنه.

اون دوتا پسر بااین که صورتشون پر از زخم و خون بود اما از این که اخراج شده بودم پوزخند تحویلم میدادن، و من چون بیپول بودم تحقیر میشدم و خرد میشدم توسط آدم هایی مثل کریمی و قسم خورده بودم یه روزی خودم بشم جزئی از همین قشر مرفه تا دیگه به خاطر بیپولی باتمسخر و تحقیر نگاهم نکنن.

میترا به دستور کریمی نصف اون چیزی که حقم بود رو بهم داد.

رو به کریمی گفتم:

_ یه روزی میرسه که جایِگاه مون عوض میشه .تو مثل من محتاج میشی و من از اون بالا نگاهت میکنم و تحقیر میشی .این زمین لامصِب گرده جناب کریمی، یه چرخ که بزنه تو اومدی پایین و خوردی زمین من رفتن بالا و ایستادم .و یه چیز دیگه در همیشه رو یه پاشنه نمیچرخه .این کافه راندِوو یه روزی ازدستت میره چون حق من توی این کافه خورده شد و من برای اون پول زحمت کشیده بودم .یه روزی خدا خودش حقم رو از حلقونت میکشه بیرون و اون روز من سلامت میکنم جناب کریمی .روز خوش هویچ خان.

نیشخندی زدم و از کافه بیرون زدم .نفس عمیقی کشیدم و بغض سنگین توی گلوم رو ازبین بردم .باز دوباره بیکار شده بودم و باز دوباره باید این شهر رو باکفش های ساده و ارزونم دور میزدم تا کار پیدا کنم .باز دوباره یکی بااخراج کردن تحقیرم کرده بود، و باز من آه کشیدم و نفرین کردم یه روزی عین من محتاج کار بشن.

نگاهم به پول های توی دستم افتادِ و پوزخند زدمِ:

_ لعنتی هرچی میکشم به خاطر توئه، به خاطِر تویی که یه کاغذ کهنهی کثیفی .ارزش تویی که بهت میگن چرک کف دست از منی که بهم میگن انسان بیشتره تو این دنیا.

رو به آسمون آلودهی تهران کردم:

_ قضیه چیه؟ دنیا بده یا آدماش؟ ما انسان ها ارزشمون کمه یا نه فقط منی که یه آس و پاسِپاس بیپولم بیارزشم؟ هه آره اون پسری که باباش کارخونه داره و مامانش سالن مد، خیلی ارزش داره اما منی که بابام بازنشسته آموزش پرورشه و مامانم یه دبیر ادبیات ساده ست ارزشم کمه .اوکی، ملالی نیست .تو تماشا کن و کاری نکن اما یادت نره قسم خوردم یه روزی از توی اون نقشه ای که من زیر پونسشم میرم بالای نقشه .

بالاترین نقطه نقشه تعلق میگیره به کیان شایسته.

پول ها رو داخل جیبم گذاشتم و زیرلب ادامه دادم:

_بابای منم اگه صبح تاشب دنبال نون حلال نبود الان ما وضعمون این نبود و جزئی از این قشر مرفه بودیم .حروم به اینا ساخت به ما هم میسازه .فقط ای کاش بابام یکم جنم داشت، اگه یه ذره جنم داشت ما الان خونهمون تو اون منطقه کوفتی نبود و نزدیک کوه ها بودیم .تازه پول حروم بیشترم مزه میده .چی چی میگن حروم زندگی رو خراب میکنه پس چرا این قشر مرفه زندگیشون خراب نیست؟

همونطور که زیرلب باخودم حرف میزدم دست هام رو توی جیب شلوارم فرو برده بودم و باصورت خونی و یقهی پاره کنار خیابون راه میرفتم.

باصدای بوق ماشینی خودم رو کمی کنار کشیدم که باز بوق زد .بوق ماشین ها همیشه روی مخم بود چون باهربوق انگار یکی توی مغزم فریاد میزد:

_ "کیان تو این هوای گرم تو باخط یازده میری و مردم باماشین های مدل بالا و خوش رنگ و لعابشون" .

باعصبانیت برگشتم و داد زدم_ :بیا برو دیگه خیابون به این بزرگی رد نمیشی؟
نگاهم روی پورشه قرمز رنگ و دختری که پشت رول نشسته بود و باچشم های مظلومش نگاهم میکرد ثابت موند.

بیتوجه به بوق ماشین پشت سریش از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد:
_آقاکیان من واقعاً متأسفم.
باحرص گفتم:
_ برو به درک.
راهم رو ادامه دادم که دنبالم اومد و گفت:
_به خدا من نمیخواستم اخراج بشید.
_برو پی کارت تقصیر تو نبود.
هنور دنبالم میومد:
_ برگردین من با آقای کریمی صحبت میکنم تا دوباره استخدامتون کنه.
باخشم گفتم:

_لازم نکرده.

قدم های من برای اون خیلی بلند بود که دنبالم میدوید:

_ پس من چیکار کنم؟

_دست از سرم بردار.

_حداقل بیاین برسونمتون.

بااین حرفش ایستادم و به ماشینش نگاه انداختم که حالا از ما فاصله داشت .بیخیال درش رو باز گذاشته بود و دنبال من راه افتاده بود !هه پولداری بود دیگه.

با بداخلاقی گفتم:

_لازم نکرده.

و باز به راهم ادامه دادم و اون بازم دنبالم اومد:

_خواهش میکنم.

_به درک.

آستینم رو گرفت و گفت:

_توروخدا .حداقل بیاین تا خسارت پیراهن تونو بدم و ببرمتون درمونگاه.

دستم رو عقب کشیدم:

_ من خوبم .پیراهنمم ارزشی نداره که بخوام خسارت بگیرم.

درست همین موقع شاسی بلند مشکی رنگی کنارمون ترمز کرد و سیمین سرش رو از پنجره اش بیرون آورد و داد زد:

_احمق یه خیابونو بند آوردی .بیا برو ماشینتو بردار از وسط خیابون.

_آقاکیان بیاین دیگه اینقدر جد و آبادم رو فحش دادن بدبخت ها تنشون توی گور رفت رو ویبره.

کنج لبم رفت بالا اما اینقدر کم که اون متوجه نشد.

لبخندی به روم زد و باز خواهش کرد:

_بیاین دیگه.

سری تکون دادم به معنی مخالفت:

_نه، برو پی کارت.

راهم رو درپیش گرفتم که گفت:

_ ای بابا چقدر لجبازی.

سیمین :به جای نازکشیدن برو ماشینتو بردار.

حورا :احمق الان زنگ میزنن به پلیس برو دیگه .جریمت میکنن.

و اون بیاهمیت به اونا و ماشینش باز دنبال من اومد:

_آقاکیان خواهش کردم.

باخشم برگشتم طرفش و داد زدم:

_چی میخوای از من؟ مظلوم

نگاهم کرد:

_برسونمتون.

_نمیخوام .نمـــــــــــیخـــــــــــوام.

_خب حداقل ببرمتون درمونگاه.

_نمیخوام.

_بریم بازار یه پیراهن براتون بخرم.

_نمیخوام.

_خسارتتونو بدم.

_نمیخوام.

_خب ...خب ...یه گپ کوتاه بزنیم و من ازتون معذرت خواهی کنم.

گپ کوتاه؟!

نه این دختر به من نمیخورد.

پوزخند زدم، فقط به حال خودم:

_برو دخترجون .برو که کوچه رو اشتباهی اومدی.

مطمئن گفت:

_درست اومدم.

باز پوزخندی زدم و خواستم از خیابون ردشم که آستینم رو گرفت:

_ خواهش میکنم.

چشم هاش رو آنچنان مظلوم کرد که دلم نرم شد.

صدای بوق ها و داد و بیدادهای راننده ها کل خیابون رو پر کرده بود و انگار چاره ای جز قبول کردن نداشتم.

بیحرف راه رفته رو برگشتم .باذوق خندید و دنبالم اومد.

رانندهی یک پراید سرش رو از پنجره بیرون آورد و عربده کشید:

_کجایی خانم یه ساعته خیابون رو بند آوردی؟

_معذرت میخوام.

_معذرت خواهیت بخوره تو سرت ابوتیاره تو بردار از وسط خیابون.

رو بهش باپوزخند گفتم:

_ برو تو گاریت دهنتم ببند مرتیکه مفنگی.

_مردیکه مفنگی رو باکی بودی بچه قرتی؟

_قرتی ننهته که شب ها واسه بابات قر میده.

مرد خواست از ماشینش پیاده بشه که دخترش مانع شد:

_ بابا توروخدا دعوا نکن.

_من باید حساب این بچه پرو رو برسم.

در ماشین نیاز رو باز کردم و رو به مرد گفتم:

_ حرف مفت نزن مرتیکه .درضمن یادت نره واسه تماشای قر دادن ننهات یه بلیط واسه ما کنار بذاری.

سوارماشین شدم و همین که مرد پیاده شد نیاز بایه نیش گاز از کنارش رد شد.

هیچی نمیگفت .بهش نگاه کردم که دیدم لب هاش رو روی هم فشار میده و صورتش سرخه.

_خب بخند اینطوری که هلاک میشی.

بااین حرفم باشدت زد زیر خنده که یک ماشین درست از رو به رو اومد و نیاز که اصلاً حواسش نبود داشت به سمتش میرفت که سریع فرمون رو کج کردم و داد زدم:

_هـــــــوی یابو داری خلاف میای.

مرد پشت فرمون داد زد:

_میتونیم میایم میتونید بیاید.

_ببند بابا گوسفند.

نیاز کنترل فرمون رو به دست گرفت و گفت:

_خیل خب تموم شد دعوا نداره که.

بااخم بهش توپیدم:

_ بهم گفتی سوار ماشینت بشم که جوون مرگم کنی؟ تو که عرضه رانندگی نداری پشت رول نشین.

_خب خودت حواسمو پرت کردی.

باحرص سرم رو به صندلی تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم بیرون.

تازه متوجهی نرمی و راحتی صندلی شدم و باز پوزخند تلخی گوشه لبم نشست.

هوای تهران جهنم بود و خورشید داشت تمام زورش رو توی آسمون میزد تا باگرماش همه چی رو آب کنه اما اتاقک این ماشین جوری سرد بود که انگار اواخر پاییزه.

چشمم به سیستم ماشینش افتاد .عاشق این سیستم ها بودم .اینایی که صداش گوش کر میکنه و میبرتت توی یه عالم دیگه .نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجره به بیرون دوختم .ترجیح میدادم نگاه نکنم تا دلم کمتر بسوزه.

_برم درمونگاهی، بیمارستانی تا زخمات...

بیحوصله پریدم وسط حرفش:

_نه .همین نزدیکی ها یه پارکه اونجا نگهدار.

_باشه.

نزدیک پارک نگه داشت .پیاده شدم و به سمت شیرآب رفتم و صورتم رو شستم.

کنار ابروم و گوشه لبم پاره شده بود.

سرم رو بردم زیر شیرآب و اجازه دادم آب لابه لای موهام بره تا کمی از خشم درونم کم بشه.

سرم رو که بالا آوردم نیاز رو دیدم که کنارم دستمال به دست ایستاده بود.

بالبخند دستمال رو جلوم گرفت که بدون تشکر دستمال رو از دستش گرفتم و به زخم گوشه لبم کشیدم .هنوزم خون میومد .بادستمال دیگه ای که توی دستش بود به آرومی روی زخم کنار ابروم رو تمیز کرد .چون بهم نزدیک شده بود عطرش تمام بینی ام رو پر کرده بود و این عطر یکی از بهترین مارک های فرانسوی بود .منی که یه عطرباز ماهر بودم به خوبی میفهمیدم .لعنتی قیمت اون عطر از حقوق سه ماه مامانم هم بیشتر بود.

دستمال رو از دستش چنگ زدم و محکم روی زخمم کشیدم که دردم اومد اما ناله ام رو خفه کردم توی گلو.

بیاهمیت بهش رفتم سمت نیمکت و روش نشستم و اونم عین یک جوجه اردک دنبالم اومد و کنارم بافاصله نشست.

_حالت خوبه؟

نگاهم به بچه هایی بود که بازی میکردن:

_اره.

نگاهم رو دنبال کرد و باصدای ذوق زده ای گفت:

_الهی چقدر نازن.

نگاهش که کردم صورتش رو یک لبخند بزرگ پوشونده بود:

_دوستشون داری؟

_عاشق شونم .خیلی دوست داشتنی ان مخصوصاً اون تپل هاشون که دلت میخواد گازشون بگیری.

تک خنده ای کردم:

_بیرحم.

_خب آدمو وسوسه میکنن.

_دارین از اینا؟

باتعجب گفت:

_از کدوما؟

به بچه ها اشاره کردم .خنده ای کرد:

_ ها !نه .البته یه خواهر دارم پونزده سالشه .شما چی؟ دارین؟

_نه برادر منم شونزده سالشه البته خواهرم حامله ست همین روزها یکی از اینا میاره.

خندید:

_اسمشون بچه ست.

نگاه سنگینی بهش انداختم:

_نه بابا؟

تک خنده ای کرد:

_آره.

_چرا اینقدر میخندی؟ شونه

بالا انداخت:

_ بهتر از گریه کردنه.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

_این همه خندیدن خوب نیست.

_من باهرکسی نمیخندم.

اینبار من تک خنده ای زدم:

_اوه چه افتخاری نصیبم شده پس.

_بعله پس چی.

نگاهم رو بهش دوختم .این دختر منو میخواست، این از چشم هاش کاملاً پیدا بود .منم برای اولین بار فکرم درگیر یک دختر شده بود و برای یک دختر غیرت خرج کرده بودم .منم میخواستمش اما اون از جنس من نبود.

از روی نیمکت بلند شدم:

_خنده هاتو تحویل کسی بده که هم سنگت و هم طبقه ات باشه.

خواستم برم که باز آستینم رو گرفت:

_من خنده هامو تحویل کسی میدم که دلم دستور میده نه طبقه ام.

نگاه سنگ و سختم به درخت رو به روم بود و یک سیب عظیم توی گلوم .من از این دختر خوشم میومد اما نمیتونستم بااین همه اختلاف کنار بیام.

دستم رو عقب کشیدم که آستینم رو محکم تر گرفت:

_خواهش میکنم بشین.

لحن مظلومش مجبورم کرد بشینم.

لب هاش رو با زبون تَر کرد و چقدر خوب بود که برای جلب توجه من آرایش نمیکرد و باصورتی غرق آرایش وارد کافه نمیشد .هرچند که آرایش رو دوست داشتم اما خوشم میومد که این دختر به قصد نزدیک شدن به من وارد کافه میشد اما باآرایش غلیظ و پوشش های جذب سعی نداشت نظرم رو جلب کنه؛ کاری که بقیه دخترها میکردن.

_معذرت میخوام نمیخواستم اخراجشی.

_فراموشش کن.

_بابت حرفای سیمین هم معذرت میخوام.

_اونم فراموش کن.

لبخند نمکینی زد:

_مرسی که میبخشی.

_نمیبخشم سعی میکنم فراموش کنم.

_منم نمیبخشی؟

_چیکار کردی مگه؟

_باعث شدم اخراجشی.

_تو باعث نشدی.

_به خاطر من دعوا کردی.

کار عجیبی کرده بودم .به خاطر یک دختر غریبه دعوا راه انداخته بودم و از کار اخراج شده بودم!

حرفی نزدم که گفت:

_ممنونِ.

_بابتِ؟

بالبخند شونه بالا انداخت و هیچی نگفت.

لبخندش دلم رو لرزوند و اعصابم خرد شد از احساس دلم:

_ تو از من چی میخوای؟

_هیچی به جز...

ابروم رو بالا دادم و سوالی گفتم:

_به جز؟

به چشم هام زل زد و باشرمی که از لحنش معلوم بود گفت:

_ به جز آدرس محل کار بعدیت.

و من بااین حرف تمام دل و قلبم رو به این دختر ساده و معصوم که عاشق شده بود باختم.

نگاهم هنوز به چشم های سیاه رنگش بود و قلبم تند میزد .انگار تازه بهم ثابت شده بود قلبم دارم توی سینه ام .وجود قلبم رو اون روز حس کردم !قبل از اون هیچ وقت ضربانش رو نفهمیده بودم و اون روز انگار قلبم تازه به کار افتاده بود.

_مطمئنی؟

باخجالت سرش رو انداخت پایین و آروم جواب داد:

_آره.

_من یه گارسونم.

سرش رو بالا آورد و زل زد به چشم هام:

_و من یه دانشجویی ساده دندون پزشکی.

پوزخند زدم و به پورشه اش اشاره کردم:

_ساده؟!

_گیرم پدر من بود فاضل از فضل پدر مرا چه حاصل.

با همین حرف ها دل منو برد و قلب سنگی و یخ زده ام رو عاشق کرد.

شاید دخترهایی شبیه به اون زیاد بود اما مطمئنم توی قشر مرفه تک بود همچین دختری.

_خانوم دانشجو کاغذ و خودکار داری؟

از داخل کیفش یک دفترچه و خودکار بیرون کشید و به دستم داد .روی صفحه اول دفترچه شماره ام رو نوشتم و زیرش اسمم رو " کیان شایسته." دفترچه و خودکار رو به سمتش گرفتم:

_بازم فکر کن.

دفترچه رو بالبخند رضایتمندی گرفت:

_من که هرشب کارم همینه.

لبخند روی لبم نشست .این دختر منو باحرف هاش گیم اور میکرد.

_یعنی هرشب به من فکر میکنی؟

نگاه مشکی رنگش رو به بچه ها دوخت و جوابی نداد.

بلندشدم و راه افتادم تابرم خونه که سریع از روی نیمکت بلند شد و باز دنبالم راه افتاد:

_کجا؟

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو بردم:

_فضولو بردن جهنم.

باشیطنت جواب داد:

_گفت هیزم رو از کجا خریدین؟

نگاهی از گوشه چشم بهش کردم .توی عمق چشم هاش یک خندهی بزرگ بود.

_بیا هرجا بری میرسونمت.

_راهت دور میشه.

_اما درعوض مطمئن میشم تو سالم رسیدی خونه.

نگاهم باز مات موند به اون مردمک های مشکی .لبخند شرم آلودی زد و به سمت ماشینش رفت، و حالا این من بودم که دنبالش میرفتم.

سوار ماشین خوش رنگش شدیم و توی مسیر هیچ حرفی جز آدرس زده نشد.

جلوی خونه نگه داشت و نگاهی به خونه کرد:

_ وای درخت انگور دارین!؟

متعجب نگاهش کردم:

_آره، چطور مگه؟!

باذوق گفت:

_ من عاشق این خونه های قدیمی ام .از اینایی که سقف و دیوارهای حیاطشونو شاخه های انگور پوشونده .خونهی خودمونم قدیمیه اما یه جاهاییش دست کاری شده و از نو ساخته شده .توشم کلی درخت داریم .همه شونم من و حاج بابام باهم کاشتیم.

لبخند کمرنگی زدم و خیلی نامحسوس سری تکون دادم.

فکرکردم بادیدن خونه و محله پشیمون بشه و نگاهش عین دوستش پرتمسخر بشه اما انگار واقعاً این دختر با بقیهی مرفه ها فرق داشت.

خواستم پیاده شم که گفت:

_راستی اسمم نیازه.

گوشه لبم بالا رفت، این دختر خیلی راحت میتونست منو بخندونه:

_ منم که کیانم.

به خونه اشاره کرد که کمی از شاخه های انگور دیده میشد از بیرونش:

_من دلم روی این انگورها هست ها .تنهایی نخورشون.

چقدر بیریا و ساده حرفش رو میزد، به دور از تظاهر و تعارف های الکی و کلاس گذاشتن های اعصاب خرد کن.

_اگه دفعه دیگه دیدمت حتماً میارم برات.

_درخت سیب منم امسال خیلی سیب های درشتی داده اگه برام انگور بیاری منم برات از سیب هام میارم.

تک خنده ای کردم:

_ زیادم مهم نیست.

بادلخوری گفت:

_درختش کوچیکه .زیاد میوه نمیده .من فقط به اونایی که برام مهمن ازسیب هاش میدم.

ابروهام بالا رفت:

_واقعاً؟

_اوهوم .اولیش همیشه واسه داداش دوقلومه.

_تو قل داری!؟ باذوق

سرتکون داد:

_آره .اسمش امیرمحمده.

_چه جالب .باشه پس اگه مهمم واسم از اون سیب ها بیار.

در رو باز کردم تا پیاده بشم که گفت:

_مراقب خودت باش.

سرم باز به سمتش چرخید و بعد از یک نگاه طولانی که انگار اصلاً دست خودم نبود و قلبم اجازه نمیداد نگاهم رو ازش بگیرم لب زدم:

_توهم همین طور.

پیاده شدم.

جلوی در ایستادم و منتظر موندم تا بره.

بالبخند دستی تکون داد و رفت و دل منم باخودش برد.

و این شروع یک عشق آتشین بود" .

بایادآوری اون روزها بغض خوشایندی توی گلوم نشست.

دستم دور کمرش محکم تر شد و بوسه ای به پیشونیش زدم و زمزمه کردم:

_اون روز بدجوری دلمو بردی کوتولهی دوست داشتنی.

"امیرمحمد"

دستم رو روی موهای نرم پسرکم کشیدم و برای هزارمین بار بغضم رو قورت دادم .این بغض منو تا مرز خفگی میبرد و من اجازهی شکستنش رو نداشتم.

دلم میخواست برم یه جایی و از ته دل زار بزنم و اشک بریزم و کسی نباشه که بگه " عه محمد خجالت بکش، مرد که گریه نمیکنه" .

مگه مرد آدم نیست؟ انسان نیست؟ احساس نداره؟ چرا همیشه باید محکم باشه؟ چرا باید احساساتش رو خفه کنه؟

من یک مَ ردم اما به شدت دلم هوای گریه داره و فکرنمیکنم اشک هایی که میریزم از مردونگیم کم کنه و چه بسا به مردونگیم اضافه هم بکنه .مردی که غمش رو توی دلش حبس کنه و توی خلوتش برای دل شکسته اش اشک بریزه مردتر از مردیه که ناراحتیش رو با خشم و دعوا باهمسر و خانوادش، نشون میده.

اصلاً به درک که چه فکری میکنن .اصلاً فکرکنن که من مرد نیستم اما یک روزی من، امیرمحمد ذاکری این بغض لعنتی رو میشکنم و فریاد میزنم این شش سال درد و رنج رو.

بوسه ای به سر پسرکم زدم و این پسر تنها دلیل من برای زندگی کردن بود.

بازوی کبودش رو بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_ مامان گلنارو ببخش .یه روزی پشیمون میشه و میفهمه تو چه گوهر نابی هستی.

چراغ خواب رو روشن کردم و از اتاقش بیرون اومدم.

کنار پنجرهی بزرگ داخل سالن ایستادم و به حیاط سرسبز زل زدم.

آسمون سیاه رنگ بود اما سبزه ها و گل ها و درخت ها به لطف چراغ های زیاد داخل حیاط هنوز خودنمایی میکردن.

بچه که بودم از این حیاط طویل و عظیم میترسیدم اما حالا اون آلاچیق ته حیاط و این درخت ها شدن تنها همدم من .

شب هایی که دل بیتابم به شدت فریاد دلتنگی سر میده توی اون آلاچیق میشینم و زانوهای غمم رو بغل میزنم و بارها و بارها تصویرش رو توی ذهنم مجسم میکنم و بعد به خودم لعنت میفرستم که به یک نامحرم فکر میکنم اما کار دله .دست خودم نیست .اون دخترک شیطون منو خیلی به گناه وا میداشت، چه زمانی که بود و چه حالا که نیست .اون زمان هم نگاه نافرمانم هی به سمتش کشیده میشد و حالا فکرنافرمانم .و خدا خودش میدونه که من هربار استغفار میکنم و باز گناه میکنم .این ذهن و این قلب لعنتی مدام یادش میکنن و به والله که خودم هم خسته شدم اما انگار سیمین فراموش نشدنیه.

از وقتی که هم کلاسی نیاز شد و به خونهمون اومد برای درس خوندن از همون موقع دل منو برد .دانشگاه که قبول شدیم توی دانشگاه دخترهای زیادی رو دیدم اما هیچ کدوم به اندازهی سیمین خواستنی نبودن .باخودم گفتم اون دخترک شیطون وارد دانشگاه که بشه دانشگاه رو کن فیکون میکنه و مرد زندگیش رو ازبین اونا انتخاب میکنه اما اینطور نشد.

نیاز که فهمید دلم رو به دوستش باختم ما رو بهم نزدیک کرد، اینقدر نزدیک که شب ها و روزهام شده بود پر از سیمین.

یک رابطهی کاملاً سالم، به دور از گناه و به قول خودم فقط جهت آشنایی.

یک سال که گذشت خواستم برم برای خاستگاری اما پدرش فوت کرد و از طرفی من فقط یک پسر نوزده ساله بودم و سیمین هم یک دختر نوجوون نوزده ساله.

سال پدرش که رسید بازم حرف از خاستگاری زدم و گفت " :مامانم منو اینقدر زود عروس نمیکنه" . بازم یک سال صبر کردم و رابطهی ما سه ساله شد .دیگه نمیتونستم دوریش رو تحمل کنم و تمام و کمال برای خودم میخواستمش.

دیگه یک پسر نوزده ساله نبودم بلکه بیست و یک سالم بود که باحاج بابا صحبت کردم تا سیمین رو برام خاستگاری کنه اما شدیداً مخالفت کرد .هیچ وقت به این قضیه فکرنکرده بودم، اصلاً به ذهنم نرسیده بود که ممکنه مخالفت کنه اما سرسختانه گفت " :نه" .

فقط به خاطر گلنار .دخترعمه ای که بهم علاقه نداشت اما ردم نکرد و جواب مثبت داد .دختری که حاج بابا آرزو داشت عروسش بشه و حاج فتاحی که چشمش به کارخونهی حاج بابا بود و به هرطریقی که بود دخترش رو به ذاکری ها چسبوند و من موندم و یه عشق شکست خورده و یه جدایی پر از درد.

و سیمینی که از نامردی من دلش شکست و فرار کرد .باماما‌ن و برادرش رفت سوئد و درسش رو اونجا ادامه داد .وقتی برگشت خانم دکتر بود .همون سیمین بود فقط بایک تفاوت، بااین تفاوت که خانم شده بود .دیگه شیطنتی در کار نبود .دیگه چشم هاش خندون نبود .چشم های عسلی رنگش بیفروغ شده بود و به زور لبخند میزد.

مدت کمی گذشت که به گوشم رسید ازدواج کرده و نابود شدم .اون شب تاصبح توی کارخونه موندم و اشک ریختم .واقعاً تحمل این یکی از توانم خارج بود اما خودخواهی بود اگه میخواستم که هنوز به پای عشق من بسوزه .پس بنابر این براش آرزوی خوشبختی کردم و غمم رو توی دلم نگه داشتم و به زندگی بیروحم ادامه دادم، زندگی باکسی که از جنس خودم نبود.

گلنار ظاهرش شاید شبیه به مِن و خانوادم بود اما اونی نبود که من میخواستم.

اون موقع هایی که من حر ف خاستگاری از سیمین رو زدم تازه اوضاع خونه ای که نیاز باانتخاب کیان بهم ریخته بود آروم گرفته بود .نیاز چه کارهایی که نکرد به خاطر کیان !به معنی واقعی کلمه دل حاج بابا رو خون کرد .از بهونه های الکیش بگیر تا فرارش از خونه.

حاج بابا بارها کارش به بیمارستان کشید و مامان فاطمه بارها حالش بد شد .چه شب هایی که نارین باگریه خوابید و چه روزهایی که من تلاش کردم تا اوضاع رو آروم کنم اما اوضاع آروم نشد تا زمانی که نیاز به خواستش رسید و عروس کیان شد.

و وقتی من حرف از انتخاب خودم زدم حاج بابا هیچی نگفت، فقط اشک حلقه زد توی چشم هاش و یک جمله گفت " :یک عمر زحمت کشیدم و پدری کردم و حالا نظرم براتون پشیزی ارزش نداره .منی که پدرم و به فکر خوشبختی تونم رو دشمن خودتون میدونید و هرکاری که دلتون میخواد رو میکنید .باشه باباجان توهم برو با اونی که من صلاحش نمیدونم اما بدون من خیلی زحمت کشیدم تا شما به این سن برسید .زحمت کشیدم تا بزرگشین و بشین عصای دستم نه سوهان روحم .نیاز شد سوهان تو هم بشو .دلم به نارینم خوشه، فقط خداکنه اونم یه روزی که عین شما به جایی رسید پدرشو فراموش نکنه و به احترام روزهایی که براش زحمت کشیدم به نظر و خواسته هام احترام بذاره و حرف پدرش رو عین سنگ ریزه های روی زمین زیر پاش له نکنه .توهم برو با اون دختر زندگی تو بساز اما بدون من دلم از نیاز سیاه شد از تویی هم که به حرمت روزهایی که برات پدری کردم، به نظرم احترام نمیذاری هم سیاه میشه، انگار بچه بزرگ کردم که یه روزی براشون بشم مترسک سر جالیز .آره یه مترسکم که یه ذره هم نظرم مهم نیست و هرکاری دلتون میخواد میکنین .نفرین نمیکنم فقط دعا میکنم خدا بچه هایی عین خودتون نصیبتون کنه تا بفهمین چه دردی میکشه دلم" .

و من اینقدر گستاخ و بدجنس و خودخواه نبودم که بتونم در مقابل اشک های پدرم تاب بیارم و باز به خواستهی دلم فکرکنم.

همون اشک ها باعث شد سیمین رو کنار بذارم و بگم:

_ " حاج بابا شما پدرمی، برامم خیلی مهمی، براتونم یه دنیا احترام قائلم .پدر که بد فرزندشو نمیخواد .حتماً صلاحم رو میخواین که میگین گلنار .به روی چشم، هرچی که شما بگین فقط از من دلگیر نباشین .به هرحال شما چهارتا پیراهن بیشتر از من بیشتر پاره کردین .شاید صلاحم گلناره .نیاز رو هم ببخشین مهم اینه که الان خوشحاله و از انتخابش راضیه" .

حاج بابا فقط لبخند تلخی زد و من تازه فهمیدم نیاز چه به روز این مرد آورده.
نیاز خیلی بد کرد .خیلی بد .شاید اگه نیاز اون کار رو نمیکرد حاج بابا باسیمین مخالفت نمیکرد .شاید اگه نیاز اونطور اوضاع خونه رو بهم نمیریخت من میتونستم روی تصمیمم مصمم بمونم و کمکم حاج بابا رو راضی کنم اما حاج بابا و مامان فاطمه دیگه توانی برای یه جنگ دوباره، مشابه باجنگی که نیاز راه انداخته بود رو نداشتن .من مجبِور بودم تسلیم بشم چون پدرم دیگه نمیکشید، دیگه توان نداشت، دیگه خسته شده بود از دعواهای هرشبِ و اعتصاب غذاهای یک هفته ای و جدال های از سرعشق .عشق نیاز به کیان اون رو خسته کرده بود و توانی برای عشق من به سیمین نذاشته بود .کافی بود منم ساز مخالف میزدم و یه کلام میگفتم "فقط سیمین " تا اون وقت حاج بابا قلبش بگیره از بیمعرفتی بچه هاش و مامان فاطمه آقم کنه.

امشب نیاز پرسید کی مقصره؟ همه رو گفت .حِاج بابا، گلنار، سیمین، خودم، اما خودش رو نگفت .شاید تنها مقصر جدایی من از سیمین خودش بود .خود نیازی که بافرارش همه چی رو بهم ریخت .خونه و خانواده رو ازهم پاشیدِ و حاج بابا رو تا مرز مرگ برد و به منِ فرصتی برای دفاع و جنگیدن برای رسیدن به عشقم نداد.

اما با وجود همهی اینا من همچنان عاشق خواهر عاشقمم .اون اگه مقصرم باشه من بازم میپرستمش و دیوانه وار دوستش دارم .من قبل از سیمین معنی عشق رو بااون فهمیدم، بااونی که نیمی از وجودم بود و هم زمان باخودم وارد این دنیا شده بود .

از کیان هیچ وقت خوشم نمیومد چون خواهرم رو ازم گرفت .انگار جادوش کرد !واقعاً جادوش کرد .تاقبل از کیان من عشق نیاز بودم اما با اومدن اون کمکم فراموش شدم .رابطهی من و نیاز قبل از کیان جوری بود

که همه میگفتن " این دوقلوها انگار بهم چسبیدن، چپ و راست باهمن " .اما کیان که وارد زندگیمون شد فاصلهی نیاز بامن زیاد شد.

بعد از اون ماجراها رفت و آمد چندانی نداشت چون از حاج بابا و اخم ها و کنایه هاش فراری بود اما من هر روز بهش زنگ میزدم و هفته ای یک بار به خونه اش میرفتم .وقتی دید من هنوزم بعد از اون همه اشتباه پشتشم، علاقه اش نسبت به من دوباره جون گرفت و دوباره منو کنجی از قلبش راه داد .حالا اگه من زنگ میزدم اونم زنگ میزد .بیرون هم دیگر رو میدیدیم و به خونه اش دعوتم میکرد اما با به دنیا اومدن امیرحسین رفت و آمدش به خونهی ما هم زیاد شد و به خاطر دیدن امیرحسین اخم های حاج بابا و حرف های نیش دارش رو به جون میخرید.

شاید حاج بابا حق داشت نیش و کنایه بزنه .بالاخره دلش شکسته بود از دختری که یک عمر زحمتش رو کشیده بود و پدری کرده بود براش.

جدایی از سیمین سخت بود و هست اما هیچ وقت چهرهی شاد حاج بابا و مامان فاطمه توی عروسیم از یادم نرفت و نمیره و همین تصویر برای من شده یک خاطره خوب و یک انگیزه واسه ادامه دادن با گلنار.

لبخند واقعی حاج بابا توی شب عروسیم درد جدایی از سیمین رو کم کرد .همون لبخند باعث شد هیچ وقت از این که به تصمیم حاج بابا جواب مثبت دادم پشیمون نشم .پدرم شاد بود، اونم بعد از مدت ها .پدری که توی عروسی دخترش گریه کرد و آخرشب کارش به بیمارستان کشید حالا توی عروسی من داشت میخندید و لبخند از لبش جدا نمیشد.

و مامان فاطمه ای که بوسه به پیشونیم نواخت و کنار گوشم گفت:

_ " شیری که خوردی حلالت .تو و نیاز توی یه روز از یه شکم زاییده شدید .

اما یکیتون زخم به دل شوهرم زد و یکیتون مرهم گذاشت روی زخمش .محمدم تو بااین کارت حاج باباتو دوباره سرپا کردی و دعای خیر من همیشه همراهته .خدا عمرت بده که عین نیاز نمک خوردی و نمکدون نشکوندی .غم هایی که نیاز بهمون داد رو تو به شادی تبدیل کردی و از خدا میخوام همیشه لبات بخنده" .

همون دعا و همون برق چشم ها برای من کافی بود تا پشیمون نشم از تصمیمم و خداروشکر کنم بابت این که حداقل دل پدر و مادرم شاده پس دل شکستهی خودم به درک .پدر و مادرم شاد باشن منم شادم .البته با یک درد عمیق توی قلبم که هیچ وقت خوب نمیشه.

نگاه از بیرون گرفتم و از گذشته بیرون اومدم.

تلفن رو برداشتم و شمارهی نارین رو گرفتم.

_بله؟

_سلام خواهر کوچولو.

_سلام داداش .خوبی؟

_خوبم، تو خوبی؟

_آره .اتفاقی افتاده؟

_نه عزیزم .چه خبرا؟

_خبری نیست؟ اونجا مگه نصف شب نیست؟!

_چرا هست.

_چی شده که هنوز نخوابیدی؟

_چیزی نشده .فقط دلم برات تنگ شده بود.

_منم خیلی دلم براتون تنگ شده .بیا تصویری حرف بزنیم دلم میخواد ببینمت.

_باشه پس قطع میکنم.

_باشه.

تماس رو قطع کردم و به اتاق خواب رفتم تا لپتاپم رو بردارم که دیدم گلنار بیداره و سرش توی گوشیشه. بایادآوری این که اومدم ازش خواهش کردم تا بیاد برای شام تا حداقل غذا به جون حاج بابا بشینه و اون با بیادبی پشتش رو بهم کرده بود اخم هام درهم رفت.

لپتاپ رو برداشتم و به سالن رفتم .روی مبل نشستم و لپتاپ رو روی پاهام گذاشتم .تماس تصویری رو برقرار کردم و بادیدن صورت خواهر خوشگلم لبخند روی لب هام نشست .بیشباهت به نیاز نبود .همون موهای مشکی .همون ابروهای مشکی و پوست سفید و همون صورت ملیح و زیبا.

بالبخند گفت:

_ سلام داداشی.

_سلام خوشگلم .حالت خوبه؟

_خوبم شما و زن داداش خوبین؟ امیرحسین چطوره؟

_همه خوبیم.

_حاج بابا و مامان فاطمه؟ کمی

مکث کردم و بعد گفتم:

_حاج بابا زیاد خوب نیست.

به سرعت نگران شد و چشم هاش اشکی شد:

_ چی شده؟

_هیچی نشده قربونت برم آروم باش.

_پس چ...

_صبرکن عزیزم .نارین جان حاج بابا الان حالش خوبه اما یک ماه پیش قلبش گرفت .بهت چیزی نگفتیم تا نگران نشی خودِخود حاج بابا گفت بهت چیزی نگیم اما من امشب بهت زنگ زدم تا بگم دکتر حاج بابا گفته هرلحظه ممکنه با یه استرس کوچیک یا یه ناراحتی دوباره حالش بد بشه بااین تفاوت که اینبار برگشتی در کار نیست .من و نیاز سعی داریم از استرس و نگرانی دور نگهش داریم .من دیگه نمیذارم بیاد کارخونه و همهی کارها رو خودم به عهده گرفتم و حاج بابا بعد از این که کاملاً خوب شد فقط گاهی میره حجره .نیاز هم قول داده همین روزها بچه دارشه تا دیگه حاج بابا ناراحته بچه دار نشدن اون نباشه .من خیلی فکرکردم و به این نتیجه رسیدم که وقتشه تو هم برگردی .خواهری حاج بابا و مامان فاطمه خیلی نگرانتن پس کی میخوای برگردی؟

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

_فردا آخرین امتحانمه نتایج که بیاد برمیگردم .راستش تصمیم داشتم همین جا دوسالی کار کنم تا بایه سابقهی خوب بیام ایران اما بااین چیزی که تو الان گفتی حتماً تا آخرهمین ماه ایرانم.

لبخندی به روش زدم:

_ اینجا هم میتونی کار کنی و یه سابقه کاری خوب برای خودت بسازی .این همه حاج بابا به فکره ما بود یکمی هم ما به فکرش باشیم.

بابغض پرسید:

_مطمئن باشم الان خوبه؟ میشه باهاش صحبت کنم؟

_نارین جان گفتم که خوبه الان خوابه عزیزم.

_باشه پس من صبح حتماً بهش زنگ میزنم .نیاز اونجاست؟

_آره اما خوابه.

_دلم براش تنگ شده .قبلاً هر روز زنگ میزد اما الان یک ماهی میشه خبری ازش نیست، آنلاینم نبود تا من باهاش تماس بگیرم.

_حتماً کارش تو مطب زیاد شده و سرش شلوغه .میگم فردا باهات تماس بگیره.

_نه دیگه خودم زنگ میزنم تا باحاج بابا صحبت کنم با اونم صحبت میکنم.

لبخند زد:

_ پس بالاخره میخواد بچه دارشه.

_خودش که اینطور میگفت.

_خداروشکر سرعقل اومد هرچند که من بهش حق میدادم .اینجا هم دیر بچه دار میشن اول خوب عشق و حالشونو میکنن بعد میرن زیربار مسئولیت.

_ما با اونا فرق داریم.

_اما زندگی واقعی رو اینا میکنن.

_نارین؟

_بله؟

_قراره ما چی بود؟

_یادمه.

_حس میکنم یادت رفته.

حرفی نزد که گفتم:

_نارین قرار بود اونجا که میری عین اونا نشی و فقط درس بخونی.

_منم عین اینا نشدم و فقط درس خوندم.

_امیدوارم .من دیگه میرم بخوابم .فرداصبح که زنگ زدی باز باهات صحبت میکنم.

_باشه .شب بخیر.

_شب بخیر عزیزم.

خندید:

_اینجا روزه.

_پس روزت بخیر.

دستی برام تکون داد و لپتاپ رو بستم .روی عسلی گذاشتمش و روی مبل دراز کشیدم .ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و نفس سنگین توی سینه ام رو با آه بیرون دادم.

همیشهی خدا دل نگران خواهر کوچولوم بودم .بارفتنش مخالف بودم اما لجبازی توی دخترهای حاج ذاکری بیداد میکرد و من فقط دعا میکردم که یک روزی عاقبت این لجبازی ها به بدبختی ختم نشه و دودش توی چشمشون نره.

کمکم خوابم برد و صبح که بیدار شدم تمام تنم کوفته بود.

امیرحسین رو جلوی تیوی دیدم .مثل همیشه دقیقاً نزدیک به تیوی ایستاده بود و برنامهی مورد علاقه اش رو نگاه میکرد.

_حسین بابا بیا عقب تر.

سرش به سمتم چرخید:

_ سلام.

لبخندی به روش زدم:

_ سلام پسرم .صبحت به خیر.

_عمومهربان میبینم.

_خب از عقب ترم میتونی ببینی اینطوری چشمات آسیب میبینه .بشین روی مبل.

بیتوجه به حرفم گفت:

_ عمومهربان میگه اگه بخوایم بچهی باهوشی باشیم باید هر روز صبحانه بخوریم .من بچهی باهوشی نمیشم چون مامان همیشه خوابه و بهم صبحانه نمیده.

از این بیمسئولیتی های گلنار دیگه خسته شده بودم.

از روی مبل بلندشدم و به سمتش رفتم .بغلش کردم و روی مبل نشوندمش :

_شما اینجا بشین من برای پسرم صبحانه آماده میکنم.

_مامان گلنار بیدار نمیشه تا باهم صبحانه بخوریم؟

حرفی نزدم که گفت:

_ خیلی میخوابه .تاعقربه های ساعت میرن روی هم اون میخوابه.

منظورش ساعت دوازده بود.

_همیشه مادرجون بهم صبحانه میده اما مامان گلنار دیگه نمیذاره برم پایین.

ابروهام بالا رفت و پرسیدم:

_چرا؟

شونه بالا انداخت:

_نمیدونم .بهش گفتم شیطونی نمیکنم اما اون کف پامو بافندک سوزوند و گفت اگه بازم به حرفش گوش نکنم و برم پایین بازم میسوزونتم.

فکم از عصبانیت منقبض شد و دست هام مشت.

دستی به سرش کشیدم:

_چرا زودتر نگفتی پسرم؟

انگار که تازه یادش اومده باشه سریع دست هاش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

_هیی گفته بود اگه فضولی کنم و به شما بگم توی ماشین لباسشویی میندازتم.

بدون این که متوجه باشم غریدم:

_غلط کرده.

بااعصابی داغون به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون که دیدم نیاز تو آشپزخونه ست و داره میزصبحانه رو میچینه و همونطور هم باامیرحسین حرف میزنه و قربون صدقه اش میره.

نگاهش که به من افتاد لبخند بزرگی زد:

_ سلام صبح بخیر.

لبخندی به روش زدم و جوابش رو دادم و بعد گفتم:

_ خودم میچیدم.

_چیدم دیگه .مامان فاطمه اومد دنبال امیرحسین تا صبحانه بیارتش پایین اما نیومد .چرا؟!

باتأسف سری تکون دادم و بعد لبخندی مصنوعی زدم:

_ حتماً میخواسته امروزو که جمعه ست و باباش خونه ست با باباش صبحانه بخوره، مگه نه امیرحسین؟

امیرحسین که محو تیوی بود جوابی نداد.

نیاز آروم گفت:

_ اون خر دوپا زنته پس منو خر فرض نکن .زنت نمیذاره بیاد پایین نه؟

_نیاز!

باحرص گفت:

_ کوفت .کارهاشو پنهان نکن.

حرفی نزدم که باغرغر گفت:

_ببین خدا کی رو گذاشته تو کاسمون !خدایا دمت گرم از بین هفتاد میلیون جمعیت بیشعورترین شو قسمت داداش من کردی.

_نیاز بهش توهین نکن.

بابداخلاقی " بروبابایی " نثارم کرد و همونطور که به سمت امیرحسین میرفت گفت:

_ خاک برسر بیلیاقتش کنن که لیاقت تو و این زندگی و این بچه رو نمیدونه .خدا شانس بده باتمام گنداخلاقی ها و بیادبی هاش ازش طرفداری میکنی و کیه که قدر بدونه؟ به خدا تو حیفی واسه این زن.

امیرحسین رو بغل کرد که گفتم:

_کمرت!

بیتوجه به حرفم همونطور که امیرحسین بغلش بود وارد آشپزخونه شد و روی صندلی نشوندش.

فنجون ها رو از چایی پر کرد:

_بیا دیگه به چی نگاه میکنی.

من همیشه حسرت این رو داشتم که گلنار یک صبح از خوابش بزنه و اینطوری برام میز بچینه و بدرقه ام کنه اما شش ساله که شوهرشم و این کار رو نکرده .یا پایین کنار مامان و حاج بابا صبحانه خوردم یا توی کارخونه .

هیچ وقت لب به گله باز نکردم .هیچ وقت عیب هاش رو به روش نیاوردم و هیچ وقت ازش چیزی نخواستم .هیچ وقت نگفتم گلنار بیدارشو و صبحانه رو آماده کن چون میدونستم میگه خوابم میاد و خودت یه چیزی تو کارخونه بخور .من زنی رو میخواستم که براش مهم تر از خوابش باشم و گلنار اون زن نبود.

کنار امیرحسین نشستم و به پسرکم چشم دوخت .فقط به خاطر توئه که دارم تحمل میکنم .و به خاطر تو هم که شده تاآخر عمر تحمل میکنم.

نیاز بامحبت براش لقمه میگرفت و توی دهنش میذاشت.

_امیرحسین دوست داری امروز باهم بریم پارک؟

امیرحسین باذوق گفت :

_میریم؟

نیاز به من نگاه کرد :

_اگه بابات اجازه بده آره.

_بابایی اجازه میدی؟

بالبخند گفتم:

_ معلومه؛ فقط عمه رو اذیت نکن.

نیاز باعشق دستی به سر امیرحسین کشید:

_عشق عمه اش عمهشو هیچ وقت اذیت نمیکنه.

محبت و عشقی که توی چشم های نیاز میدیدم رو هیچ وقت توی چشم های گلنار ندیدم.

لقمه ای به سمتم گرفت :

_چرا نمیخوری؟

گلنار هیچ وقت برام لقمه نگرفته بود.

لبخند تلخی زدم و لقمه رو گرفتم :

_دستت درد نکنه.

_نوش جونت.

نگاهی به در اتاق خواب انداختم .گلنار خوابه و وظیفه هاش رو یکی دیگه داره انجام میده و این جای تأسف داره.

دخترلوس حاج فتاح هیچ وقت نتونست خانمی کنه برای این خونه.

نیاز حالا علاوه بر امیرحسین برای منم لقمه میگرفت و خواهرم یه کدبانوی واقعی بود و خوشا به حال کیان.

_کیان رفت؟

_نه امروز جمعه ست شرکت نمیره.

سری تکون دادم و بعد از این که صبحانه خوردیم نیاز امیرحسین رو آماده کرد و منم لباس هایی که از دیشب تنم بود رو بالباس راحتی عوض کردم و رفتیم پایین.

حاج بابا و مامان فاطمه روی تخت گوشه حیاط نشسته بودن و مامان فاطمه مشغول شکوندن قند بود و حاج بابا مشغول حساب کتاب.

و کیان همونطور که هندزفری به گوش داشت باگوشیش مشغول بود.

لب تخت نشستم و بعد از سلام و احوال پرسی رو به حاج بابا گفتم :

_دارین چیکار میکنین؟

_حساب میکردم پول نذری که بخوایم بدیم چقدر میشه.

_چرا؟

_میخوام پولشو بدم به آشپزخونه تا اونا تهیه اش کنن.

باتعجب باز پرسیدم :

_چرا؟!

_من که دیگه امسال توان نذری درست کردن ندارم.

_حاج بابا پس من اینجا چیکارم؟ باکمک هم آماده اش میکنیم.

مامان فاطمه :والا منم همینو دارم از صبح میگم اما کیه که گوش بده.

_خانم من دیگه پیر شدم نمیتونم واسه هزار نفر غذا آماده کنم.

_آقاامام حسین خودش قوت میده.

_حاج بابا میخوای این سعادتو از ما بگیری؟ هرسال توی همین حیاط واسه هزارنفر غذا آماده کردیم امسالم میتونیم .شما که تنها نیستین سال های قبل هم تنها نبودین .اگه حاج سلمان و دوستاتون بفهمن میخوای پول نذری رو بدین تا یکی دیگه آماده اش کنه ناراحت میشن .این خونه عادت کرده به اون مراسم قشنگ و پرفیض .توروخدا این کارو نکنین اگه امسال عطر نذری تو این خونه نپیچه دلمون میگیره.

آهی کشید و گفت:

_دل خودمم رضا نیست اما میترسم از پسش برنیام.

دلم گرفت از این که پدرم اینقدر احساس ناتوانی میکرد.

دستم روی شونهی محکمش نشست :

_حاج بابا امام حسین خودش توان میده.

لبخندی زد:

_ پس تو باید خیلی کمکم کنی.

لبخند عمیقی روی لبم نشست :

_به روی چشم.

مامان فاطمه :تازه کیان هم هست .مگه نه کیان جان؟

کیان هندزفریش رو از گوشش درآورد و گفت:

_ جانم مامان؟

حاج بابا پوزخندی زد و مامان فاطمه نگاه زیرچشمی به حاج بابا کرد و رو به کیان گفت :

_محرم امسالو میگم، واسه نذری کمکمون میکنی دیگه؟ کیان نگاهی به

نیاز کرد که با امیرحسین مشغول بود و بعد جواب داد :

_اگه پیشتون بودم حتماً، چرا که نه.

تعجب کردم از این حرفش و مامان فاطمه سریع بین انگشت شست و اشارش رو گاز گرفت و بااخم گفت:

_ این چه حرفیه کیان؟ !خدانکنه ایشالله صدسال زنده باشی.

کیان حرفی نزد و من فکرم درگیر حرفش شد .چرا باید همچین حرفی بزنه؟!

نیاز پردهی افکارم رو پاره کرد:

_من و این آقاخوشتیپه میخوایم بریم پارک کسی باهامون نمیاد؟

کیان از روی تخت بلندشد :

_من میام صبرکن آماده شم.

نیاز کوتاه سری تکون داد و مامان فاطمه گفت:

_ مراقبش باشی ها.

_چشم.

مامان رو به من گفت :

_گلنار چرا نمیاد پایین؟ نیاز

پوزخند زد: _ چون هنوز ظهر

نشده که از خواب بیدارشه.

مامان لب گزید و باچشم غره گفت:

_ یادت رفته خودت تاوقتی اینجا بودی تا لنگ ظهر میخوابیدی؟

_نه یادم نرفته دخترخونه بودم و هیچ مسئولیتی نداشتم واسه همین میخوابیدم اما از وقتی همسر و هم خونهی یه مرد شدم و رفتم زیر بار مسئولیت از شش صبح بیدار میشم و اول از همه لباسای شوهرمو آماده میکنم و بعد براش صبحانه تهیه میکنم و ظرف ناهار میبندم.

مامان فاطمه حرفی نزد .حرف حساب که جواب نداشت.

کیان که آماده شد رفتن و مامان فاطمه رو به من گفت :

_تو به دل نگیر اون چون باگلنار دشمنه این حرفو زد وگرنه گلنار فقط روزهای تعطیل تا این وقت میخوابه بقیهی روزها از هشت صبح بیداره.

مادرم چقدر خوب بود که عیب های زنم رو میپوشوند و خوب جلوه اش میداد.

و اما من نتونستم اینبار گله نکنم:

_مامان نیازی نیست واسه این که من ناراحت نشم دروغ بگی .من از نیاز دلگیر نشدم چون حرف حق رو زد .میدونم که زود بیدارشدن زنم فوق فوقش دوازده ظهره .نشده یه بار صبح زنگ بزنم و جواب بده چون خواب بوده .من شش ساله شوهرشم، دیگه میشناسمش.

مامان باخجالت نگاهش رو گرفت و مشغول قندهاش شد و حاج بابا گفت :

_خوابش زیاده دیگه .چه اشکالی داره؟

بلندشدم و گفتم:

_ اشکالش اینه که بچهی من باید هر روز صبح چشم به راه بمونه که کی میاد و شکم گرسنه شو سیر میکنه یا کی مامان بی مسئولیتش بیدار میشه و بهش غذا میده.

وارد خونه شدم و منتظر نموندم تا حاج بابا حرفی بزنه.

نمیدونم چرا اما حس کردم اگه این حرف ها رو نزنم غمباد میگیرم .کار حاج بابا همیشه همین بود، دفاع از دخترخواهرش.

رفتم طبقه بالا و آنلاین شدم تا اگه نارین زنگ زد متوجه بشم .حلال زاده بود، بلافاصله تماس گرفت .همراه بالپتاپم برگشتم پیش حاج بابا و مامان فاطمه .بعد از این که نارین حسابی گریه هاش رو کرد و حرف هاش رو باحاج بابا و مامان فاطمه زد تماس رو قطع کرد و برگشتم به خونه.

توی کمد دنبال شارژر لپتاپ بودم که گوشی گلنار زنگ خورد .هرچی زنگ خورد بیدار نشد .

دوباره زنگ خورد که اینبار خودم جواب دادم .صدرا بود .گفت " امروز بریم خونهشون " که تشکر کردم و گفتم " نیاز و کیان خونهمونن و زشته اگه بریم بیرون " که اونم انگار ناراحت شد که سرسنگین خداحافظی گفت و قطع کرد.

صفحه گوشی شکسته بود و باید قبل از این که دستور خرید یک گوشی جدید رو میداد خودم یک گوشی نو براش میگرفتم.

_به من چه که خواهرت اینجاست؟ چون آبجی جونت اینجاست من نمیتونم برم خونهی بابام؟

نگاهم به سمت تخت کشیده شد که دیدم بیداره و بااخم بهم زل زده.

گوشی رو روی پاتختی گذاشتم و گفتم:

_سلام .صبح توهم بخیر.

روی تخت نشست و بالحن بدی گفت:

_جواب منو بده.

نفس عمیقی کشیدم و لب هام رو بازبون خیس کردم:

_ سلام کردم.

_به درک.

دست هام مشت شد:

_گلنار درست صحبت کن.

داد زد:

_نمیخوام .چرا به صدرا گفتی نمیایم؟ خب تو نرو به درک، من میرم .دلم برای مامان و بابام تنگ شده.

_بامن درست صحبت کن.

_مگه تو کی هستی؟

_من شوهرتم و تو باید یاد داشته باشی که به شوهرت احترام بذاری.

_برو بابا .تو شوهری !هه از شوهر بودن فقط رابطهی جنسی رو یاد گرفتی پسرفاطمه خانم.

دندون هام رو روی هم ساییدم و دست هام کنار پاهام مشت شد .یادم نمیاد توی این شش سال به زور مجبورش کرده باشم به کاری .داره طعنهی چی رو میزنه؟ طعنهی چیزی رو که هیچ میلی بهش نداشتم و اون هربار باپوشیدن لباس های باز و عشوه های آنچنانی تحریکم کرده بود و من یک جورایی مجبور بودم تن به خواسته اش بدم .تا جایی که یادم میاد حتی شب عروسی از انجام رابطه فراری بودم اما یک ایل آدم پایین همین خونه منتظر دستمال آغشته به خون بودن و من بازم مجبور شدم به عشقم خیانت کنم و تن به خواسته های بقیه بدم.

نفس پر دردی کشیدم:

_ مگه مجبورت کردم؟ یا به زور کاری کردم؟

حرفی نزد که ادامه دادم:

_ من از شوهر بودن فقط رابطهی جنسی رو یاد دارم؟ چیکار باید میکردم که نکردم؟ عین تو بیاحترامی کردم؟ بیادبی کردم؟ بیحرمتی کردم؟ به وظایفم عمل نکردم؟ بیمسئولیتی کردم؟ چیکار نکردم برات گلنار؟ کجا کم گذاشتم برات؟ باعصبانیت بلندشد و جلوم ایستاد:

_چرا دیشب نزدی تو دهن خواهرت؟

_چرا باید میزدم؟ داد

زد:

_ببین چه بلایی سرم آورده.

_دارم میبینم و دیدمم که تو چه بلایی سر اون آوردی .خیلی خوب تونسته بودی از خودت دفاع کنی پس نیازی به دفاع کردن من نبوده .درضمن هزار بار گفتم منو قاطی دعواهای خودتون نکنید، تو عزیزی اما خواهرمم عزیزه.

کف دستش رو کوبید تخت سینه ام و داد زد:

_ من زنتم بیغیرت.

خون خونم رو میخورد و درونم آتیش به پا شد از کلمهی " بیغیرت " اما باز حرمت نگه داشتم:

_گلنار آروم که شدی حرف میزنیم.

_من آرومم .باید منو ببری خونهی بابام .به من ربطی نداره که خواهرت و شوهرش امروز اینجان .اصلاً تو به چه حقی گوشی منو جواب میدی؟ تو وسیله شخصی و حریم شخصی حالیت نمیشه؟ داشت خیلی توهین میکرد اما من مثل همیشه محکوم بودم به صبوری:

_ زن و شوهر یه حریم خصوصی دارن.

_بروبابا .زن و شوهر !من اگه زنت بودم که خواهرت الان سینه قبرستون بود.

اینبار محکم و جدی گفتم:

_ حرف دهنتو بفهم .خدانکنه .چون خواهرمو زدی برم بکشمش؟

داد زد و صداش رو بالاتر برد:

_اون منو زد، این به چشمت نمیاد نامرد؟ آخه به توهم میگن مرد؟ سیب زمینی بیشتر از تو غیرت حالیشه.

دیگه نمیشد تحمل کنم .دیگه کاسهی صبرم پر شد .دیگه خیلی توهین کرد .دیگه نمیشه احترام این زنزنِ نامحترم رو نگه داشت.

بلندتر از خودش داد زدم:

_گلنار حرف دهنتو بفهم که اگه اون رگ ذاکری ام بزنه بالا تو و خودم و این خونه رو باهم به آتیش میکشم.

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

دست هام رو مشت کردم تا بهش سیلی نزنم:

_غلطو تو کردی وقتی که دست روی بچه من بلند کردی .تادیشب میگفتم نیاز کار اشتباهی کرده اما امروز میگم کار درستی کرده .تو بیجا میکنی روی بچهی من دست بلند میکنی .تو روی پارهی تن من دست بلندی کردی و نیاز روی تو .چه جور بود؟ کتک خوردن خوب بود؟ تو اون کتک ها رو باید از خودم میخوردی تا دست سبکت دیگه روی بچهی من بلندنشه.

_تو غلط میکنی روی دست من بلند کنی .مگه شهر هرته؟ میگم بابام بشونتت سرجات مهندس دوهزاری.

محکم هولش دادم به عقب و افتاد روی تخت .کمی خم شدم روش و انگشت اشارم رو جلوش تکون دادم:

_ دیگه داری تند میری گلنار.

جیغ زد:

_ کی رو تهدید میکنی به زدن؟ تو بزن بعد ببین بابام چطوری ده برابرشو بهت میزنه.

_گلنار سگم نکن.

_هه احتیاجی نیست سگت کنم چون همینجوری شم سگی .از فاطمه خانم چیزی جز یه سگ متولد نشده.

چنان زدم توی دهنش که دهنش به سرعت پر خون شد:

_ اسم مادر منو به زبون کثیفت نیار .سگ اونیه که هنوز بیدار نشده پاچهی شوهرشو میگیره. سگ اونیه که دست بچهشو گاز میگیره و کبودی به جا میذاره .سگ اونیه که احترام حالیش نیست .سگ اونیه که حرمت شوهرشو میشکنه .سگ اونیه که تربیت نشده و هرچی که به ذهنش میرسه رو به دهنش میاره.

بابهت دستش رو روی دهنش گذاشته بود و نگاهم میکرد:

_ زدی!؟

_اگه بازم حرف دهنتو نفهمی میخوری.

عصبی از تخت فاصله گرفتم و توی اتاق قدم زدم.

بلندشد و به دست خونیش نگاه کرد.

به سمتم هجوم آورد و مشت هاش رو نثار سینه ام کرد و داد زد:

_تو غلط کردی که زدی .تو گوه خوردی .کثافت تو به چه حقی روی من دست بلند میکنی؟ مگه من بیکس و کارم که هم خودت و هم خواهرت یکسره روم دست بلند میکنید؟ عوضی من زنتم به جای این که بری بزنی توی دهن خواهر هرزت میزنی تو دهن من!

نعره زدم:

_ببند دهنتو.

از صدای بلندم ترسید و خشکش زد .انگشت اشارم رو تهدیدوار جلوش تکون دادم:

_قبل از این که دربارهی خواهرم حرف بزنی دهنتو آب بکش .هرزه رو باکی بودی بیشعور؟ نیاز هرزه ست؟ بزنم خفه ات کنم هم خودم راحتشم و هم خودت؟ به من میگی گوه نخور؟ من کی ام؟ لعنتی من کیِ توئم که اینطوری حرمتم رو میشکنی؟ تا چقِدر میخوای روتو توی روم باز کنی؟ من عوضی ام؟ چرا زن من عوضی شدی؟ به من میگی کثافت؟ چرا به من کثافت بله دادی؟ باتأسف پوزخند زدم و ادامه دادم:

_ دیگه نه حرمتی مونده نه احترامی .خسته شدم گلنار .دیگه خستم کردی.

دست به کمر گفت:

_اتفاقاً منم خسته شدم .از بیغیرتی های تو خسته شدم.

_غیرت رو توی چی میبینی؟ توی این که برم بزنم توی گوش خواهرم که از پسرم دفاع کرده؟ اگه غیرت اینه من ترجیح میدم بیغیرت بمونم .احمق غیرت یعنی این که شش ساله زندگی به کامم تلخه اما گله نمیکنم .

غیرت یعنی این که صبح تاشب جون میکنم تا تو چیزی کم نداشته باشی و توقع های بیجاتو برآورده کنم .غیرت یعنی این که سگ دو میزنم تا سرویس های جواهر چندمیلیونی که واسه تولد و سالگرد و کوفت و زهرمار انتخاب میکنی رو بخرم .غیرت یعنی این که ماشین میخرم و زیر پات میندازم تا باآژانس و اتوبوس جایی نری و راحت باشی .غیرت یعنی این که میذارم بخوابی و خودم گشنه میرم سرکار .غیرت یعنی این که بدی ولی به همه میگم خوبی و خانمی .غیرت یعنی این دخترحاج فتاح نه اون چیزی که بابات یادت داده.

_سر من منت نذار .هرکاری بکنی وظیفته.

_پس وظیفه های تو چی؟

_الحق که گربه صفتی.

پوزخند زدم:

_ کی به کی میگه گربه صفت.

داد زد:

_ گربه صفت تویی نه من.

_گلنار بذار حداقل یه ذره احترام بمونه.

_حالم بهم میخوره از این نمایش بازی کردنت و تظاهر کردن به باادبی و باشخصیت بودن.

_و منم حالم بهم میخوره از گستاخی و بیادبی های تو.

_امیرمحمد امروز باید تکلیف منو روشن کنی .یا میری و میزنی تو دهن خواهرت یا این که من میرم.

_برو.

بهت زده نگاهم کرد و من از خدا خواسته گفتم:

_ فقط برو.

_محمد!

_دیگه خستم کردی گلنار .خسته شدم از بس بیاحترامی دیدم و احترام گذاشتم تا یاد بگیری اما نگرفتی .

خسته شدم از بس بیمسئولیتی دیدم و به روت نیاوردم .خسته شدم از بس بیادبی کردی و چیزی نگفتم .خسته شدم از بس توی خودم ریختم و لب به شکایت باز نکردم .گلنار امروز خیلی بیاحترامی کردی و آستانهی تحمل من سر اومد .برو گلنار .برو که محاله من روی خواهرم دست بلند کنم چون حالا که فکرمیکنم میبینم کار درستی کرده .تو بیجا میکنی روی بچهی من دست بلند میکنی .تو غلط میکنی کف پاش فندک میگیری تا نره پایین .تو کی هستی که پدر و مادر منو از دیدن نوه شون محروم میکنی؟ تو کی هستی که پسر منو تهدید میکنی که میندازیش توی لباسشویی؟ تو مریضی .تو روانی هستی .هه بدبخت

کارهایی که مامانت سر خودت درآورده برات عقده شده و سعی داری سر بچهی من عقده هاتو خالی کنی .تا من و مادرم و نیاز هستیم نمیذاریم یه تار مو از اون بچه کم بشه.

باعصبانیت و حرص جیغ زد:

_ من مادرشم هرکاری بکنم اختیارشو دارم.

_و منم پدرشم و به تو اختیار تام نمیدم.

_باز مامان جونت تو گوشت چی خونده که اینطوری شیر شدی؟

پوزخند زدم:

_ مادرمن عین مادرتو بیکار و خونه خراب کن نیست.

_دربارهی مادرمن درست صحبت کن.

_تو هم دربارهی مادرمن صحبت کن.

_نیاز پرت کرده نه؟

_برات متأسفم.

_برای مادرت متأسف باش.

سیلی محکمی بهش زدم و داد زدم:

_ اسم مادر منو به زبونت نیار.

به گریه افتاد و داد زد:

_ آشغال پست فطرت.

چونه اش رو توی دستم گرفتم و غریدم:

_ امروز دیگه از حد گذروندی .امروِز دیگه تمام مرزها رو رد کردی و همون یه ذره امیدی که واسه بهبود این زندگی داشتم رو ازم گرفتی .دوسِت نداشتم اما ازت متنفر هم نبودم اما امروز شدم .من زن بیادب و گستاخ و بیشعور نمیخوام .زنی که نه بزرگی حالیشه نه کوچیکی .زنی که نه حرمت حالیشه نه احترام .زنی که نه مادری بلده نه همسری .گلنار دیگه خستم کردی .برو، برو که رفتنت آرزومه.

ولش کردم و به موهام چنگ زدم که باگریه داد زد:

_ تو هیچ وقت دوستم نداشتی.

_اما احترام گذاشتم و هرچی گفتی گفتم چشم .تمام توجه ام بهت بود و نه از لحاظ عاطفی و نه از لحاظ مادی برات چیزی کم نذاشتم .هر روز نه اما هفته ای یه بار هرچند از دروغ اما بهت گفتم دوست دارم تا یه موقع زندگی به کامت تلخ نشه .از گلنار خانم و خانمم و عزیزم بهت کمتر نگفتم اما تو چی؟ توهیچ کدوم از این کارها رو نکردی .فقط زمانی یادت میومد شوهر داری که جسمت نیازمندم میشد.

_برو به درک عوضی .حالم ازت بهم میخوره .مردم شوهر دارن منم شوهر دارم !تو خیلی چیزها برام کم گذاشتی خودت متوجه نشدی.

_بگو تامتوجه بشم.

_منو آوردی توی این خونهی گلنگی و کنار گوش ننه بابات زندگی میکنیم .گلنار هیس آروم تر حاج بابا میشنوه زشته .گلنار جیغ نزن .گلنار صداتو بیار پایین .چقدر گفتم من خونهی مستقل میخوام، گوش کردی؟ _شب خاستگاری بهت چی گفتم؟ حرفی نزد که گفتم:

_ جواب بده .چی گفتم؟ گفتم میخوام که با مادر و پدرم زندگی کنیم یانه؟ قبول کردی یا نکردی؟ تو هزارتا شرط گذاشتی و من یکی .من به هزارتا شرطتت عمل کردم و تو از همون ماه اول زدی زیر قول و قرارت و ساز مخالف زدی و جنگ و دعوا سر این مسئله راه انداختی.

_من دیگه نمیتونم اینطوری ادامه بدم.

_خیل خب، برو به سلامت.

شوکه شد .توقع نداشت اینطوری بگم .توقع داشت مثل همیشه ساکت باشم و قربون صدقه اش برم و احترام نگه دارم اما من دیگه نمیتونستم ساکت بمونم .نمیتونستم قربون صدقه های الکی برم برای حفظ زندگیم اونم فقط به خاطر بچه ام .نمیتونستم، به خدا که دیگه نمیتونستم.

باگریه لباس هاش رو ریخت داخل چمدونش و صدا زد:

_ امیرحسین؟ کجایی؟ بیا میخوایم بریم.

_شما که به سلامت اما بچه امو کجا میخوای ببری؟

_بچه ات؟ نکنه تو زاییدیش؟

_نه تو زاییدش درقبالش پول خوبی هم گرفتی.

هیچ وقت یادم نمیره چطور با زرنگی به خاطر به دنیا آوردن امیرحسین یکی از حجره های بزرگ حاج بابا رو مال خودش کرده بود.

_حقم بود .نُهُ ماه سختی کشیده بودم.

_وظیفه ات بود .باید برام بچه میاوردی .درقبال اون نُ ُه ماه سختی هم بهشتو مال خودت کردی.

_تو چت شده محمد؟!

_چیه؟ توقع داری بازم کوتاه بیام؟ بازم من ساکت بمونم تا دهنت بسته بشه؟ بازم قربونت برم و منتتو بکشم؟ نه دخترحاج فتاح دیگه از این خبرا نیست .من تویی رو که یه زن بیشخصیت و بیچاک و دهنی رو برای همیشه میذارم کنار .ما دیگه نمیتونیم ادامه بدیم.

چشم هاش کمی رنگ ترس گرفت اما موضع خودش رو حفظ کرد:

_منم دیگه نمیخوام که باتو ادامه بدم .امیرحسین؟

_پسرم پیش باباش میمونه شما خوش اومدی.

_پسرمو باخودم میبرم.

_هه شتر درخواب بیند پنه دانه.

از اتاق رفت بیرون و داد زد:

_امیرحسین .امیرحسین.

مامان فاطمه باصورتی پر از نگرانی وارد خونه شد:

_ چی شده؟ گلنار

زیرلب گفت:

_ فضولشم اومد.

دستم رفت بالا و باتهدید گفتم :

_باز باید بزنم تو دهنت تا عقلت بیاد سرجاش.

مامان زد روی گونه اش و دستم رو گرفت :

_هیی محمد !مادر چی شده؟ گلنار

پوزخند زد و بالحن بدی گفت :

_هیچی نشده فقط جادو جنبل هاتون اثر کرده.

مامان لحظه ای خشکش زد و از تهمتی که به مادرم زد چنان آتیش گرفتم که دستم فرو اومد توی گوشش:

_ جادوگر تویی که حاج بابا رو جادو کردی .نمیدونم توی تو چی دیده که تو رو مناسب من میدونه!

باشدت زد زیر گریه و جیغ زد :

_امیرحسین کجاست؟

مامان فاطمه که خیلی از حرف گلنار ناراحت شده بود آروم جواب داد :

_نیاز بردش پارک.

_نیاز گوه خورده.

مامان فاطمه قبل از من داد زد :

_درست صحبت کن.

گلنار داد زد:

_ اون بچهی منه غلط کرده بدون اجازهی من بردتش پارک.

_پدرش اجازه داده.

_پدرش بیجا کرده.

اینبار دست مامان فاطمه بلند شد اما دستش روی هوا خشک شد و زیرلب استغفراللهی گفت.

_بزن، بزن فاطمه خانم .دختر و پسرت که خوب زدن توهم بزن .فکر کردین بیکس و کار گیر آوردین؟

_گلنار دهنتو ببند.

رفت سمت تلفن :

_زنگ میزنم بابافتاحم بیاد خشتکتو بکشه رو سرت .پسرهی آشغال روی من دست بلند میکنی !داغتو به دل بابات میذارم.

مامان فاطمه :تو خیلی غلط میکنی سلیطه خانم .آشغال هفت جد و آبادته .کاری نکن من داغ به دل راضیه بذارم؟ رو به من گفت:

_نمیخوای یه چیزی به مامانت بگی؟

_فقط هرچه زودتر گمشو از این خونه.

مامان باترس گفت:

_محمد!

_بذار بره مامان .من زنه سلیطه و بیادب نمیخوام .زنی رو که احترام مادرمو نگه نداره نمیخوام.

گلنار داد زد:

_لیاقت تو هرزه هایی مثل دوستای خواهرخواهرِ هرزتن.

به سمتش رفتم و نعره زدم:

_خواهرمن هرزه نیست بیشرف.

قبل از این که دستم بهش برسه مامان فاطمه جلوم رو گرفت و قسمم داد که نزنمش.

زده بودم به سیم آخر .تمام زخم های روی دلم سرباز کرده بود و تمام رفتارهای زشتش توی این شش سال به یادم اومده بود و دیگه نمیتونستم باصلوات سکوت کنم و سعی کنم فراموش کنم .این زن دیگه شورش رو درآورده بود.

سریع شمارهی خونهی باباش رو گرفت و باگریه گفت:

_الو مامان چه سلامی چه علیکی کجایی که بیای ببینی ذاکری ها دخترتو زیر دست و پاهاشون له میکنن و عین یه گوسفند کتکش میزنن .چی شده؟ بپرس چی نشده؟ همهی ذاکری ها کمر به قتل من بستن .نیاز کثافت ...آره همون دخترهی ناقص نازا دیشب داشت منو میکشت امروزم برادرش میخواد کار ناتموم خواهرشو تموم کنه .بیا مامان وگرنه دخترتو میکشن.

گوشی رو گذاشت و صورتش رو بادست هاش پوشوند و هق هق کرد.

مامان فاطمه :پناه میبرم به خدا از شر شیطان .تو شیطانی گلنار !ما میخوایم تو رو بکشیم؟ !ما عین گوسفند زدیمت؟ !نمک نشناس .حیف اون همه محبتی که من به تو کردم .از تو دفاع کردم و پشت دخترمو خالی کردم اما حالا میفهمم که اشتباه کردم .بیلیاقت نیاز من هرزه ست؟ جواب این توهین تو نمیدم و واگذارت میکنم به خدا، ایشاالله که خودش جوابتو بده شیطان صفت.

_آبغوره هاتو نگهدار واسه وقتی که مامانت اومد، الکی هدرشون نده.

رفتِ توی اتاق و در رو محکم بهم کوبید .عصبی لگد محکمی به مبل زدم و داد زدم:

_ کی این زندگی لعنتی تموم میشه؟ خدایا خسته شدم .چرا نفسمو نمیگیری راحتم کنی؟

مامان فاطمه گریه اش گرفت:

_ خدانکنه.

_مامان شش ساله که بالای سرت زندگی میکنیم و وضعمون همینه اما نفهمیدی و لب به تعریف از زندگی من و عروس گلت همه جا باز کردی .تاکی مراعات کنم و هیچی نگم و صدامو بیارم پایین تا شما متوجه نشین؟ فکرکردی خوشبختم چون تظاهر کردم به خوشبختی و راضی بودن از زنم .مامان شش ساله که خونم توی شیشه ست و هیچ کدومتون نفهمیدین جز نیاز .نیازی که هیچ کاری از دستش برنمیومد اما حداقل پای درد و دل هام مینشست و از گلنار دفاع نمیکرد؛ کاری که شما و حاج بابا همیشه میکردین.

هق زد :

_آروم باش دردت به جونم سکته میکنی ها.

به سمت آشپزخونه رفتم و زیرلب گفتم:

_ایشاالله.

یه لیوان آب خوردم .از عطشم کم که نکرد بلکه بیشترش هم کرد.

صدای زنگ که بلند شد داد زدم:

_بیا برو مامان جونت اومد.

چمدون به دست و چادر به سر از اتاق اومد بیرون و رو به مامان فاطمه گفت:

_ پسرتو آدم کن فاطمه خانم.

مامان فاطمه :پسر من آدمه فقط بدشانسی آورده و یه حیوون هم خونه اش شده .بهت حق میدم زبون آمیزاد نفهمی روباه خانم.

باحرص پاکوبید و از خونه رفت بیرون و مامان فاطمه باترس نگاهم کرد و گفت:

_رفت!

_به درک.

_حاج بابا!

بایادآوری حاج بابا و حالش بلافاصله زدم تو سرم .حاج بابا رو به کل فراموش کرده بودم.

از خونه زدم بیرون و مامان فاطمه دنبالم اومد .به حیاط که رسیدم داد و بیداد حاج فتاح رو شنیدم.

_حاجی دختر بهت دادم که خوشبختش کنی یا خونشو بریزی؟

حاج بابا گیج و مبهوت به گلناری نگاه میکرد که تو بغل پدرش اشک میریخت.

_زن گرفتم که برام خانمی کنه یا خون به جیگرم کنه؟

نگاهشون به سمت من چرخید و عمه راضیه زودتر از شوهرش به سمتم اومد و سیلی محکمی بهم زد:

_ پسرهی نمک به حروم روی دختر من دست بلند میکنی؟!

دستم روی گونه ام نشست و به احترام این که عمه ام بود و بزرگتر حرفی نزدم.

و اما پای من که میرسید وسط نیاز نه بزرگتر حالیش میشد و نه رابطه فامیلی :

_هووووی زنیکه تو روی کی دست بلند کردی؟!

جوری از ماشینی که هنوز متوقف نشده بود خودش رو انداخت پایین که دلم هری ریخت.

افتاد روی زمین و کیان سریع ترمز کرد .سریع بلند شد و به سمت ما دوید و من نگاهم خشک شد روی شلوار پاره و زانوی زخمیش.

به چادر عمه چنگ زد و از لای دندون هایی که به قصد شکستن اون ها رو روی هم فشار میداد غرید :

_کی رو زدی تو؟ حاج

بابا :نیاز!

_نیاز مرد .تو زنیکه قربتی به چه جرئتی روی داداش من دست بلند کردی؟

سیلی عمه روی صورت نیاز نشست که بلافاصله مامان فاطمه سیلی محکمی روی صورت عمه نواخت و عمه هاج و واج به مامان نگاه کرد.

درواقع من و نیاز هم خشکمون زد از این کار مامان فاطمه.

مامان فاطمه :پسرم هنوز دخترتو نزده دخترت زنگ زد و گفت " میخوایم بکشیمش " هنوز نزده بودمش که گفت " مگه بیکس و کارم که دست روم بلند میکنید " حالا منم میگم، مگه بچه هام بیپدر و مادرن که دست روشون بلند میکنی؟ عمه به حاج بابا نگاه کرد:

_خان داداش نمیخوای چیزی بگی؟ حاج بابا چشم

بسته بود و زیرلب ذکر میگفت.

نیاز چادر عمه رو از سرش کشید و دادِ زد:

_ اگه میتونی خودت دفاع کن چیکار خان داداشت داری؟

عمه داد زد:

_نیاز کاری نکن...

مامان فاطمه :کاری نکن چی؟ تو یه بار دیگه دستتو بلند کن به صاحب اسمم قسم امروز خون به پا میکنم اینجا.

کیان جلو اومد و رو به عمه محکم و جدی گفت:

_فقط به احترام حاج رسول و سنته که جواب کارتو نمیدم وگرنه به خداوندی خدا قطع میکنم دستی رو که روی زنم بلند بشه.

حاج فتاح :تو جوجه فوکولی دیگه چی میگی این وسط؟ تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن.

کیان باخشم چنگ زد به یقهی حاج فتاح و مامان و گلنار جیغ خفه ای کشیدن :

_ببین حاجی قلابی کاری نکن حرمت ها رو بشکونم و زنتو بیوه کنم.

حاج فتاح مشتی توی دهن کیان کوبید:

_ تو گوه میخوری.

مشت کیان پای چشم حاج فتاح نشست و داد زد:

_ خوراکتو به بقیه تعارف نکن.

و مشت بعدیش توی دهن حاج فتاح نشست و حاج بابا هیچ کاری نمیکرد و فقط باچشم هایی بسته ذکر میگفت !

رفتم سمتشون و جلوی کیان ایستادم و مانع ادامهی دعوا شدم.

_ما بااینا دعوا نداریم .گلنار از من و زندگیم خسته شده؟ خیل خب بره .چرا کاری که بدون دردسر تموم میشه رو به دعوا بکشیم؟ خداحافظ دخترعمه.

جیغ زد:

_ خیلی پستی.

مامان فاطمه :نه به اندازهی تویی که امروز روی واقعیتو نشون دادی.

عمه :فاطمه دیگه داری زیاده روی میکنی.

_زیاده روی رو تو کردی وقتی که دست روی دختر و پسرم بلند کردی.

عمه راضیه مثل همیشه زد روی کانال فیلم بازی کردن و گریه کرد :

_ببین دخترت چه به روز دخترم آورده؟ رو

به نیاز ادامه داد:

_دخترهی کثافت تو به چه حقی دختر منو میزنی؟ نیاز

دست به کمر نیشخند زد:

_میتونم میزنم .خوب کاری کردم.

حاج فتاح :تو غلط کردی.

کیان :غلطو مادرت کرد که تو رو پس انداخت.

حاج فتاح از خشم نعرهی بلندی زد و به سمت کیان حمله کرد که مامان فاطمه خودش رو جلوی کیان انداخت و داد زد:

_ حاجی دست روش بلند کنی دیگه هیچ رابطهی فامیلی بین ما نمیمونه.

عمه :نمونه به درک .طلاق دخترمو میگیرم راحتش میکنم.

نیاز :کار خوبی میکنی.

کیان :مامان فاطمه بذار بزنه مرد نیستم اگه این راضیه کولی رو امروز بیوه نکنم.

عمه راضیه آتیش گرفت و داد زد:

_ کولی مادرته حرومزاده.

کیان ریلکس رو بهش گفت:

_تاجایی که یادم میاد صدرا دنبال پدر واقعیش بود .تست دی ان ای ثابت کرده من تخم بابامم و اونی که تخم حرومیه صدراست نه من.

حاج فتاح :بیشرف تو به کی میگی حرومی؟

_به تو، به پسرت، به این دختر بیشعورت که دیشب دست بلند کرد روی زنم.

گلنار :تو گوه میخوری.

_شما پدر و دختر چرا خوراک خودتونو به بقیه تعارف میکنید؟

عمه :داداش نمیخوای دهن دامادتو ببندی؟ صدای حاج بابا کمی بلند شد:

_ استغفرالله ربی اتوب و علیه.

کیان نیشخند زد :

_این یعنی نه .حالا هم کولی خانم خودت برو بیرون قبل از این که نینداختمت بیرون.

_تو کی رو از خونهی کی بیرون میکنی؟ !تو سگ کی باشی که منو از خونهی داداشم بیرون کنی؟!

نیاز :سگ تو و دخترتین که هریک ماه یک بار هار میشین و پاچهی داداش بدبخت منو میگیرین.

_توی ناقص دهنتو ببند .دخترهی هرزه.

کیان به سمت عمه حمله کرد که مامان جلوش رو گرفت و کیان عربده زد :

_هرزه تویی و بچه های حرومزادت.

حاج فتاح به سمتش اومد و اینبار از مامان فاطمه کاری برنیومد و اون دوتا عین دوتا گرگ به جون هم افتادن.

نیاز رفت سمت گلنار و یک سیلی بهش زد و گفت :

_ اینا همه از زیر سر تو بلند میشه سیاه سوخته.

گلنار باگریه داد زد:

_مامان.

عمه به سمت نیاز رفت و موهاش رو از زیر شالش کشید :

_دخترهی نازا دست روی دختر من بلند میکنی؟!

همه به جون هم افتاده بودن و من گیج به حاج بابایی نگاه میکردم که هیچ کاری نمیکرد و چشم هاش رو بسته بود تا نبینه خانواده اش چطور به جون هم افتادن .

دلم نمیخواست دعوای زناشویی من و گلنار به اینجا بکشه .دلم میخواست بیسر و صدا بذاره و بره و من و بچه ام رو ول کنه اما مگه میشه این دختر صدای یک چیزی رو درنیاره؟

نگران نیاز و مامان فاطمه و حاج بابا بودم و دلم میخواست هرچه زودتر این دعوا تمومشه چون میترسیدم حاج بابا طوریش بشه .لعنت به من، دکترش اونقدر تأکید کرده بود استرس بهش وارد نشه و من حالا توی این وضع جسمیش درد زخم های دلم رو فریاد زدم و همه رو به جون هم انداختم.

نگاهم چرخید به سمت پسرکم که باترس پشت ماشین کیان قایم شده بود.

رفتم سمتش و بغلش کردم:

_هیچی نیست باباجون نترس.

باترس سرش رو توی گردنم پنهان کرد:

_ بابایی من میترسم.

_میبرمت توی خونه .بیرون نیای باشه؟

_چشم.

به سمت خونه رفتم که گلنار دنبالم اومد و داد زد:

_ بچه امو کجا میبری؟

_این بچهی تو نیست.

_ننه ات زاییده اش یا خواهرت نارین که رفته خارج و داره مفتی مفتی به مردهای خارج میده یا...

و اینبار حاج بابا صداش به فریاد تبدیل شد:

_ استغفرالله ربی اتوب و علیه.

نیاز مثل بمب منفجر شد و فریادش کل خونه باغ رو پر کرد:

_ ذکر نگو.

محکم کوبید فرق سرش و نعره زد :

_ذکر نگو برو بکشش .ذکر نگو.

و حاج بابا همچنان ذکر میگفت.

گلنار باپوزخند ادامه داد:

_ کدوم یکیشون؟ این یکی که نازا ست نکنه نارین زاییده اش و خبر ندارم؟

خون خونم رو میخورد و آتیش به پا شده بود توی وجودم.

بیحیایی گلنار و توهین هاش به خانوادم داشت تنم رو به آتیش میکشید و دلم میخواست همین الان همه چی تموم بشه تا بیشتر از این گلنار توی ذهنم منفور نشه و به خانوادم توهین نکنه و غیرت و مردونگیم رو زیر سوال نبره.

قبل از این که کاری بکنم نیاز محکم عمه رو به عقب هول داد و از روی تخت چکش قندشکن مامان فاطمه رو برداشت و به سمت گلنار اومد:

_ بیا تا من بهت بگم کی زاییده اش؟ نارین تو خارج هرزگی میکنه؟ ددِ پدرسگ هرزه تویی.

چکش رو بالا برد که مامان فاطمه باترس داد زد:

_یازهرا.

گلنار پشت سر من قایم شد و نیاز داد زد:

_ از پشت داداشم بیا بیرون.

باملایمت گفتم:

_عزیزم، نیازم اونو بدش به من.

امیرحسین رو روی زمین گذاشتم و دستم رو برای گرفتن چکش جلو بردم که داد زد:

_ نمیدمش .میخوام این مار افعی رو بکشم.

هرچی بیشتر باهاش جروبحث میکردی جری تر میشد پس بالحن نرمی گفتم:

_خواهرم اونو بدش به من خطرناکه.

کیان :نیاز!

حاج فتاح و کیان دست از هم کشیده بودن و باترس به نیاز نگاه میکردن.

_نیازم، خوشگلم بدش به من.

نگاه پرنفرت نیاز به گلنار بود و به خدا که فکرکشتن گلنار رو توی سر داشت.

_نارین هرزه نیست.

_معلومه که نیست .آب دریا که بادهن سگ نجس نمیشه.

عمه :سگ تویی پسرهی بیچشم و رو.

و همین کافی بود تا نیاز برگرده و چکش رو باشدت به سمت عمه پرت کنه و من چشم ببندم از ترس.

صداها همه قطع شد و وقتی چشم باز کردم شیشهی ماشینم رو که عمه کنارش ایستاده بود رو خرد شده دیدم و عمه ای که رنگ زرد کرده بود از ترس و فقط چندسانت باشیشه فاصله داشت.

مامان فاطمه رنگش سفید شده بود و کیان هاج و واج به نیاز نگاه میکرد و نیاز عین دیونه ها میخندید.

باقهقههی بلندی گفت :

_چیه راضیه خانم خودتو خیس کردی؟

و بلندتر قهقهه زد و من پر شدم از نگرانی و ترس.

این نیاز، نیازمن نبود .نیازمن اینقدر عجیب و عصبی نبود .نیازمن یک بلایی سرش اومده بود.

کیان به سمتش رفت:

_نیاز!

نیاز به قهقهه اش پایان داد و سربه آسمون بلند کرد و ناله وار گفت:

_ به درگاهت چه گناهی کردیم که یه روز خوش نداریم؟

خشکم زد از این حرف. اون که خوشبخت بود!

عمه که معلوم بود خیلی ترسیدهِ باصدای مرتعشی گفت :

_گلنار مامان بیا بریم این دختر دیونه ست.

نیاز :مگه میشه بادخترت هم سفره شد و دیونه نشد؟

گلنار دست امیرحسین رو گرفت و گفت:

_ روانی ها.

امیرحسین به گریه افتاد:

_بابا.

دست آزاد امیرحسین رو گرفتم:

_بچه امو کجا میبری؟ ولش کن.

حاج فتاح :تو اگه لیاقت این بچه رو داشتی که این کارها رو نمیکردی؟

_چیکار کردم؟ این دختر شماست که باکارهاش و زبون تلخ و تیزش خون به جیگرم کرده.

_توبه چه حقی روی دختر من دست بلند میکنی؟

_به همون حقی که دخترتون دست روی بچهی من بلد میکنه .بار اول و دومش نیست .بارها و بارها امیرحسین رو زده و من خفه شدم اما اینبار خفه نمیشم.

گلنار باحرص ضربه ای به کمر امیرحسین زد و جیغ زد:

_ ببین از یه نیشگون چه بلایی سر مادرت آوردی؟ نیاز

:وحشی چیکار بچه داری؟ چرا میزنیش سادیسمی؟!

امیرحسین به گریه افتاد و گلنار گفت:

_ آدم سادیسمی باشه نازا نباشه.

کیان :آدم نازا باشه بهتر از اینه که مادر بیمسئولیتی عین تو باشه.

_به تو ربطی نداره مرتیکهی خراب.

نیاز :شوهرمن اگه خرابه اگه هرچی هست به تو هیچی ربطی نداره .نوش جونش .میتونه میکنه به توچه .تو حرص چی رو میخوری؟ بدبخت خراب پدرته که شبی یکی صیغه میکنه.

حاج فتاح :ببند دهنتو دختر به احترام پدرته که هیچی بهت نمیگم.

نیاز دست به کمر رو بهش گفت:

_ آخه شما درپیت های قربتی احترام چه میفهمید چیه؟

عمه :درپیت و قربتی شوهرته که هیچی نداره و یه زمانی گارسون بوده.

کیان :گارسون بودن شرف داره به پول نزول دادن و رباخواری.

نیاز :خوردی حالا هستهشو تف کن عمه جان.

عمه باحرص گفت:

_گلنار بریم.

گلنار باز دست امیرحسین رو کشید و منم مانعش شدم .اینقدر اون امیرحسین رو سمت خودش کشید و من سمت خودم که لباسش پاره شد.

نیاز اومد سمتمون و امیرحسین رو بغل کرد و داد زد:

_ ولش کنین کشتین بچه رو.

امیرحسین سفت گردن نیاز رو چسبید و باگریه گفت:

_ عمه.

_جون دل عمه؟ الهی بیمادرشی و رنگ خوشبختی رو ببینی.

کیان پق خنده رو زد و گلنار جیغ زد :

_کثافت .خدا حق داشته بهت بچه نده.

کیان :همین روزها که بچهمون به دنیا اومد دهن نجس تو و خیلی ها بسته میشه.

نیاز باچشم های گرد نگاهی به کیان کرد و عمه پوزخند زد و گفت:

_هه آره.

گلنار به سمت نیاز رفت و سعی کرد امیرحسین رو ازش بگیره:

_ بده من بچه امو.

حالا این کشمکش بین نیاز و گلنار بود.

صداهاشون بالاتر از حد معمولی رفت و تا میتونستن فحش نثار هم میکردن.

عمه هم به جمعشون پیوست و سعی کرد امیرحسین رو بگیره.

نیاز :مگه این که از روی جنازهی من رد شین.

عمه مشتش رو زد روی سینه اش و رو کرد به آسمون:

_ ایشاالله که همین روزها از روی جنازتم رد میشیم.

و همین موقع بود که فریاد حاج بابا بلند شد:

_راضیه!

چشم باز کرد و باچشم های سرخش زل زد به خواهرش.

انگشت اشارش رو بالا آورد و بانفس نفس گفت:

_ نفرین نکن .نفرین که میکنی اول از همه دامن خودت و بچه هاتو میگیره. دختر منو نفرین نکن که نیازم به اندازهی کافی داره تق...

روی تخت افتاد و دستش رو به قلبش گرفت که مامان فاطمه جیغ زد :

_یاحسین.

"نیاز"

هق هق کنان آب بینی ام رو بادستمال گرفتم .صورتم خیس از اشک بود و دلم عین سیر و سرکه میجوشید.

کیان شونه هام رو ماساژ میداد و ازم میخواست آروم باشم اما مگه میشد آروم بگیرم؟

حاج بابام باز حالش بد شده بود و من مقصر بودم .منی که این روزها خیانت کیان عصبیم کرده و دیگه هیچی برام مهم نیست و فقط خشم و کینه ام رو روی بقیه خالی میکنم تا کمی آروم بگیرم اما آروم که نمیگیرم بدترم میشم.

امیرمحمد بدتر از من عین مرغ سرکنده بال بال میزد و دور از جونش رنگش شده بود عین میت.

مامان فاطمه هم مدام گریه میکرد و دست به دامن ائمه شده بود.

عمه باگریه گفت:

_تقصیره شماست .شما داداشمو کشتین.

باپرخاش خواستم از جا بلندشم که کیان مانع شد و شونه هام رو محکم گرفت :

_هنوز نمرده زنیکه .حرف دهنتو بفهم .اگه هم الان اینجاییم و پشت این در تقصیر تو و دخترته.

_دختر بیچارهی من که کاری نکرد همش زیر سر این پسرهی نمک نشناسه.

امیرمحمد که اصلاً حال خوشی نداشت و خودش رو مقصر میدونست هیچی نگفت اما من گفتم:

_ نمک نشناش دختر توئه که نمک خورد و نمکدون شکست.

_هه ببین کی از نمک خوردن و نمکدون شکستن حرف میزنه !دختری که خودش به خاطر یه گارسون یه عمر زحمت و پدری خان داداشمو ازیاد برد و باهاش فرار کرد .توروخدا تو از نمک و نمکدون حرف نزن که تو از همه بدتری.

باحرص گفتم:

_ من فرار نکردم .چرا اینقدر برام شایعه میسازی؟ میخوای بااین کارها چی رو ثابت کنی؟

عمه دهن باز کرد حرفی بزنه که امیرمحمد داد زد :

_بسه دیگه.

پرستار :اینجا چه خبره؟

امیرمحمد باحال بدی به رو پوشش چنگ زد و باصدایی که لرزشش خون به دلم کرد گفت:

_ پدرم خوبه مگه نه؟

پرستار که حال بدش رو دید دست روی بازوش گذاشت و باآرامش گفت:

_آروم باشین و...

هنوز حرفش تموم نشده بود که امیرمحمد سریع بازوش رو عقب کشید و به موهاش چنگ زد .پرستار اون کار رو بیمنظور کرد اما داداش باایمان و متعصب من حساس بود.

پرستار اخم هاش درهم رفت:

_ باید منتظر بمونین تا دکتر وضعیتشون رو اعلام کنن.

باگفتن این حرف رفت و امیرمحمد بااسترس و نگرانی شروع کرد به قدم زدن.

عمه باگریه گفت :

_اگه داداشم چیزیش بشه از چشم شما میبینم.

دیگه حوصلهی جروبحث با یک آدم زبون نفهم رو نداشتم .اون خودش بادخالتش توی زندگی امیرمحمد و گلنار همیشه استارت دعوای این زن و شوهر رو میزد و حالا از ما شاکی بود، از منی که بیرون بودم و اصلاً نمیدونم سر چی دعوا کردن !هرچند که میدونم گلنار عقده کار دیشب منو سر امیرمحمد خالی کرده و امیرمحمد هم دیگه نتونسته کوتاه بیاد و همین باعث این دعوا شده.

من حرف های دکتر رو زیاد جدی نگرفته بودم که اگه حرف هاش رو جدی میگرفتم با گلنار دعوا راه نمینداختم و باعث یک دعوای بزرگ بین این زن و شوهرم نمیشدم.

باغم به آی سی یو قرمز رنگ روی شیشه نگاه کردم و تو دلم ناله کردم:

_حاج بابا تو دوباره خوبشو من قول میدم آدمشم و دیگه پاچهی گلنارو نگیرم .دیگه باهات زبون به زبون نمیشم و قدرتو میدونم .توروخدا تنهامون نذار و پیشمون بمون .توروخدا نیازتو توی این شرایط سخت تنها نذار .تو تنها پناه منی، پاشو و پناهمو ازم نگیر.

کیان :نیاز!

نگاه اشکیم رو بهش دوختم که بانگرانی پرسید:

_ خوبی؟ رنگت پریده.

باشدت زدم زیر گریه و به آغوشش پناه بردم و بدون توجه به نگاه پر از نفرت و پر از حرص عمه بلند گریه کردم و کیان سعی کرد باحرف های قشنگش آرومم کنه اما انگار آغوش این مرد هم تاثیر خودش رو از دست داده بود و دیگه برای من حکم مسکن رو نداشت .خیانتش نه تنها زندگیم رو بلکه قلبم رو هم سرد کرده بود و تنها چیزی که میتونست منو آروم کنه آغوش گرم پدرم بود .همون آغوشی که یک روزی به خاطر آغوش کیان ترکش کردم و پشت کردم بهش.

دکتر که از آی سی یو خارج شد به سمتش هجوم بردم و امیرمحمد زودتر از من گفت:

_تو رو به حسین بگو که زنده ست.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

_قرار ما چی بود آقای ذاکری؟

شرمندگی به صورت امیرمحمد هجوم آورد و مامان فاطمه باترس پرسید :

_حال شوهرم چطوره؟

_فعلاً خوبن اما هرلحظه ممکنه دوباره حمله قلبی بهشون دست بده.

من و امیرمحمد اینقدر نفسمون رو راحت دادیم بیرون که لبخند محوی روی لب دکتر نشست:

_شما که اینقدر نگران پدرتون هستین چرا بیشتر ازش مراقبت نمیکنین؟

امیرمحمد :اینبار که از اینجا مرخص بشه دیگه نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره .نمیذارم .قسم میخورم عین تخم چشمام ازش مراقبت کنم.

دکتر ضربه ای به شونهی امیرمحمد زد:

_ آروم باش .خداروشکر الان خوبن .طی چهل و هشت ساعت آینده اگه وضعیتشون عادی شد و حالشون دوباره بد نشد به بخش منتقل میشن.

_من میتونم بابامو ببینم؟

_نه.

باناراحتی پرسیدم:

_چرا؟

_خودشون گفتن هیچکس رو نمیخوان ببینن.

پس دلخور بود.

مامان فاطمه :پس من میرم.

دکتر لبخندی زد:

_ حاج خانم گفتن هیچکس رو نمیخوان ببینن.

مامان فاطمه بااخم گفت:

_من همسرشونم.

_بله میدونم.

_محاله نخواد منو ببینه.

_مامان گفته هیچکس رو نمیخواد ببینه.

_اما منو میبینه.

_چرا سعی داری بگی خونت از ما رنگی تره؟

باپرخاش گفت :

_من زنشم .من سی ساله که همدم و مونسشم.

_اما اون الان از همهی ما دلخوره، حتی از شمایی که عزیزتر از همهی مایی و همسر و همدم شی.

عمه :محاله منو نبینه.

به سمت آی سی یو رفت که دکتر جلوش رو گرفت و کام لا جدی گفت :

_هیچکس نمیتونه برخلاف میل بیمار من عمل کنه .ایشونً گفتن هیچکس رو نمیخوان ببینن، نه شما و نه بچه هاشون و نه همسرشون .حالا هم لطفاً اینجا رو خلوت کنین.

مامان فاطمه ازپشت شیشه نگاهی به حاج بابایی انداخت که صورتش رو جهت مخالف شیشه کرده بود و به تخت خالی کنارش زل زده بود .

صورتش دیده نمیشد و من دلم پر میزد برای این که یک بار دیگه چشم های پرجذبه اش رو باز ببینم و باز دوباره بگم:

_ ببخشید .غلط کردم .تو فقط خوب باش و تنهامون نذار.

دکتر :بهتره برید خونه اینجا موندنتون هیچ کمکی به بیمار نمیکنه.

مامان فاطمه :من میمونم، حتی اگه نخواد ببینتم.

امیرمحمد :شما برو استراحت کن .رنگتم پریده، من خودم هستم.

مامان خیلی جدی گفت:

_ خودم میمونم .شما دوتا...

به من و امیرمحمد اشاره کرد و با تأکید گفت:

_ شما دوتا تاوقتی که حاج بابا خوب نشده حق ندارید نزدیکش بشین .آینه های ددقِ.

امیرمحمد شرمنده سربه زیر انداخت و حرفی نزد اما من گفتم:

_ حالا من شاید مقصر باشم اما محمد که تقصیری نداشت تقصیرکار اون عروس عفریتته.

عمه :نیاز میزنم تو دهنت ها .توی بیمارستان دهن منو باز نکن.

_خب تو بزن ببین اونوقت من چیکار میکنم .هه خانم من دخترحاج رسولم نکنه یادت رفته؟

پوزخند زد:

_ نه یادم نرفته همون هرزه ای که بااین نرغول فرار کرد.

دهنم باز شد تا چیزی بگم اما دیدم هیچی برای گفتن ندارم .اسم کاری که من کردم رو نمیشه گذاشت فرار .

من فرار نکرده بودم اما...

آه شایدم کردم اما هرزه نبودم.

کیان باخشم یک قدم به سمت عمه برداشت که دستش رو گرفتم و ایستاد .دستم رو محکم میون دست مردونه و بزرگش فشرد و رو به عمه بالحن محکمی گفت :

_تو کی میخوای از شایعه ساختن دربارهی ما دست برداری خدا میدونه .ببین خانم نامحترم ما دیگه عادت کردیم، هر زری هم که پشت سرمون بزنی برای ما مهم نیست چون اینقدر برامون بیاهمیت هستی که

خودمونو بهت اثبات نکنیم و توضیحی بهت ندیم .و اما یه چیز دیگه، دلم میخواد فقط یه بار دیگه به زن من بگی هرزه تا اونوقت تو و حاج فتاح و اون دوتا توله تو یه جا باهم به خاکستر تبدیل کنم.

عمه خواست چیزی بگه که مامان فاطمه باعصبانیت اما آروم گفت:

_ بس کنین دیگه .شوهرمو راهی بیمارستان کردین بس نبود حالا اومدین پشت آی سی یو هم دعوا میکنین تا دقش بدین و خیالتون راحت بشه؟ برید به زندگیتون برسید .این همه جروبحث و دعوا بسه دیگه .برید دست از سر شوهر بدبختم بردارید .این دوتا که شدن بلای جون، این به اصطلاح خواهرم که شده خار تو چشم، تو دیگه چرا کیان جان؟ !تو دیگه نشو تیغ تو گلو.

خسته روی صندلی نشست و بابغض گفت:

_ آخ نارینم کجایی که بشی همدم مادرت؟

"نارین"

این سومین آرامبخشی بود که میخوردم تا آروم بگیرم اما دریغ از ذره ای آرامش.

عصبی موهام رو از توی صورتم کنار زدم و زانوهام رو محکم تر بغل گرفتم.

ترس تمام وجودم رو پر کرده بود و تصویر حاج بابا و مامان فاطمه یه لحظه هم از جلوی چشم هام کنار نمیرفت.

حس میکردم اگه برگردم ایران و منو ببینن همه چی رو میفهمن و اونوقته که نابود بشم.

کاش بمیرم و پام به ایران نرسه .کاش این چهارسال لعنتی تموم نمیشد .کاش درسم تموم نمیشد .کاش بشه همینجا بمونم و بمیرم.

اگه حاج بابا بفهمه چه خاکی توی سرم شده خونم رو حلال میکنه.

لعنت به روزی که پام رو توی یک کفش کردم و گفتم میخوام برم خارج ادامه تحصیل بدم .حاج بابا مخالف بود اما اینقدر به مامان فاطمه التماس کردم که شوهرش رو راضی کرد.

همیشه آرزو داشتم توی خارج از کشور تحصیل کنم .هرشب خواب امریکا رو میدیدم و تمام حرف هام خلاصه میشد از خوبی ها و مزیت های خارج .هرساعت خودم رو توی تورنتو و لسآنجلس و نیویورک میدیدم.

اصرارم برای خارج رفتن زمانی خیلی زیاد شد که عمه رعنا ازدواج کرد و رفت فرانسه باشوهرش .حاج بابا قبول کرد اما گفت امریکا نه و باید بری پیش عمه ات فرانسه .به هرحال اینم غنیمت بود .با این که عشق امریکا بودم اما قبول کردم .دوسال اول رو باعمه رعنا زندگی کردم .چه روزهای خوبی باهاش داشتم .اما بعد از دوسال رفتن آلمان پیش خانوادهی سهراب شوهرعمه ام .منم که دانشگاه داشتم و از طرفی عاشق فرانسه شده بودم و دل کندن از برج ایفل برام سخت بود همینجا موندگار شدم .حاج بابا اوایل خیلی نگران بود و میگفت برگردم اما باحرف هام بهش اطمینان دادم که میتونم ازپس خودم بربیام و نگرانیش الکیه، اما الکی نبود .ای کاش برمیگشتم.

همون موقع هم که اومدم راضی نبود و فقط و فقط وجود عمه رعنا یکم خیالش رو جمع کرده بود و رضایتداد .کاش از همون اول نمیومدم .کاش قلم پام میشکست و از ایران خارج نمیشدم.

عمه رعنا که رفت من تنها شدم و همین تنهایی باعث شد دنبال دوست بگردم .دوست های زیادی پیدا کردم که باهم رفت و آمد داشته باشیم تا تنهایی رو احساس نکنم اما ای کاش تنها میموندم.

اگه تنها میموندم و سرم رو به درس و زندگی خودم گرم میکردم اون اتفاق شوم هیچ وقت نمیوفتاد.
باصدای زنگ گوشیم سر از روی زانوهام برداشتم .نگاهی به صفحه اش کردم .دکترم بود .حوصله اش رو نداشتم.

رفت روی پیغامگیر :

_سلام نارین جان .امروز وقت مشاوره داشتی چرا نیومدی عزیزم؟ تو که جلساتتو خیلی جدی و مرتب میومدی !نگرانت شدم واسه همین بهت زنگ زدم .عزیزم اتفاقی افتاده؟ حالت که خوبه؟ لطفاً هرچه زودتر بهم زنگ بزن تا از نگرانی دربیام .من منتظرم.

صداش که قطع شد اشک های من جاری شدن .بعد از اون دوست های مزخرف که منو کشیدن به نابودی این زن شده بود تنها همدمم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم تا کمی بخوابم اما دریغ از ذره ای خواب .خیلی وقت بود که خواب به چشم هام حروم شده بود و قرص های خواب هم تأثیری نداشتن .دوسالی میشد که آرامش ازم گرفته شده بود و سردی طاقت فرسایی پا به زندگیم گذاشته بود.

دلم تنگ شده بود برای حاج بابا .حاج بابایی که خودم رو براش لوس میکردم و اون به تصدقم میرفت. دلم پر میکشید برای مامان فاطمه ای که دستپختش نظیر نداشت و اون غرهای مادرانه و لبخندهای شیرین و نگاه های پرمهر.

دلم لک زده برای خواهر و برادر دوقلوم .برای نیازی که وسایل آرایشش رو کش میرفتم و همیشهی خدا کتاب های رمانش رو بدون اجازه از داخل کتابخونه اش برمیداشتم و اون حرص میخورد و میگفت " :این کتاب ها واسه سن تو مناسب نیست " و منم تهدیدش میکردم " :اگه به مامان و حاج بابا بگی منم میگم باکیان دوستی " اونم باکلی حرص قبول میکرد که کتابش رو بهم قرض بده تا بخونم .

دلم پر میزنه برای برادری که همیشهی خدا هوای خواهر هاش رو داشت و داره.

از دلتنگی رو به موتم اما رویی برای برگشتن به ایران ندارم.

من به یک آغوش احتیاج داشتم که بهم احساس امنیت بده و گرمم کنه، که احساس ترس و تنهاییم رو ازبین ببره، به یک پناهگاه محکم که توش آرامش داشته باشم، به یک تکیه گاه که باخیال راحت بهش تکیه کنم و غصه هیچ چیز دیگه ای رو نخورم .و تنها کسی میتونست منو آروم کنه و برام بشه پناهگاه و یک تکیه گاه محکم کسی نبود جز حاج بابا.

از جا بلندشدم و زیرلب باخودم گفتم :

_من تا زمانی که توی این کشور باشم عذاب میبینم و رنج میکشم. بهتره که برگردم به کشور خودم.

چمدونم رو از داخل کمد بیرون کشیدم و بابغض گفتم:

_ چهارسال پیش یه دختر سرزنده و شاد وارد این کشور شد، حالا بادلی مرده و افسرده قراره که برگرده.

"کیان"

کتم رو آروم روی شونه هاش انداختم که نگاه از باغچه گرفت و مردمک هاش رو به سمتم چرخوند.

چقدر چشم های نازش غمگین و ناراحت بود و من دلم پر میزد برای اون چشم های شیطون و خندون.

دستم رو روی دستش گذاشتم و بالحن مطمئنی گفتم:

_ نگران نباش خوب میشه.

نگاهش سُرخورد روی دست هامون .لبش به معنی لبخند تلخی کج شد و دستش رو به آرومی از زیر دستم بیرن کشید و قلبم گرفت از این کارش.

کتم رو از روی شونه هاش برداشت و روی تخت گذاشت و دست هاش رو دور خودش پیچید :

_کیان؟

زبونم چرخید بگم جانم اما من هنوز همون مغرور احمقی بودم که تا از نیازش سردی میدید سرد میشد:

_ بله؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به درخت سیب موردعلاقه اش دوخت :

_ما فرار کردیم؟

_هه فرار؟ زده به سرت!؟

مردمک مشکی رنگش توی چشمه اشک رقصید:

_ مدت زمانش مهم نیست مهم اینه که قصدمون فرار بود .میدونی داشتم به چی فکر میکردم؟

نگاهش رو چرخوند روی صورتم و بابغض سنگینی گفت:

_حاج بابا سالم بود، کار هشت سال پیش من قلبشو بیمار کرد .اولین سکته رو همون شبی زد که من اون کار احمقانه رو کردم و...

پریدم وسط حرفش :

_احمقانه یا عاشقانه؟

پوزخند زد:

_عاشقانه؟ هه عاشقانه ای که به خیانت منتهی شد .احمقانه بود، خامی و جوونی بود .ازسر بیعقلی بود وگرنه کدوم دختری باپدرش همچین کاری میکنه؟

بغض تو گلوم نشست .اسم عاشقانه های منو میذاشت خامی و بیعقلی .ما عاشق بودیم نه احمق .شاید هم از عاشقی زیاد عقلمون از کار افتاده بود و شده بودیم احمق.

اشک هاش تند اما بیصدا میریخت :

_من قلب بابامو از کار انداختم .من باعث شدم یه مشت قرص هرشب و هر روز بخوره .من باعث شدم پدر سالمم هزارتا درد و مرض بگیره .جوش و غصه هایی که من بهش دادم از پا انداختش .انگار دشمنم بود که این کارها رو باهاش کردم!

زل زد به چشم هام :

_به خاطر تو خیلی خریت کردم و خریت هام پدرمو از پا درآورد اما الان خیلی پشیمونم، خیلی .پدرم عزیزتربود کیان، خیلی عزیزتر بود و هست .اینو الان که ترس از دست دادنش داره عین خوره میخورتم فهمیدم .حاج بابا به خاطر من و تو به این روز افتاد .خدا لعنتمون کنه که از قضا کرده .تو رو نه اما منو لعنت کرد، سیاه بختی الانم تاوان اون روزهای پر دردیه که به حاج بابا دادم. کاش میشد برگشت به گذشته.

بغضم رو فرو دادم و زیرلب گفتم:

_کاش میشد.

اگه برمیگشتم به گذشته هیچ وقت برای خرید اون زمین اقدام نمیکردم یا این که هیچ وقت شرکتم رو به عشقم و زندگی شیرین دونفرم با نیاز ترجیح نمیدادم.

بلند شد و کت رو روی شونه هام انداخت و بالبخند تلخی گفت:

_ عاشقانه هاتو از این به بعد برای ترانه خرج کن .ترجیح میدم سرمای این شب جونمو بگیره اما کتی که آغشته به عطر تنه ترانه ست گرمم نکنه .به من خیانت کردی فدای سرت ولی لااقل آدم باش و به اون خیانت نکن.

گفت و رفت و ندید قطر اشکی رو که مژه هام رو خیس کرد .چشم هام رو با انگشت شست و اشاره فشار دادم تا اون اشک لعنتی فرو نریزه.

مرد که گریه نمیکنه.

همه چیم رو ازدست دادم جز این غرور لعنتی.

صدای زنگ گوشیم بلندشد و بادیدن اسم ترانه اخم هام رفت توهم.

قرار بود دیشب برم پیش اون اما وقتی مامان فاطمه دعوتم کرد ازخدا خواسته قبول کردم تا هم از شر ترانه راحتشم و هم این که نیازم رو ببینم اما ترانه از همون دیشب مدام زنگ میزنه و من تمام تماس هاش رو بیپاسخ گذاشتم.

مسیج داد و فکرم پر کشید به هشت سال قبل.

"توی اتاقم نشسته بودم و هریک دقیقه گوشیم رو چک میکردم تا ببینم مسیج اومده یا نه؟ منتظر بودم و انتظار بد دردی بود.

حالم رو درک نمیکردم .من، کیان شایسته، همون پسری که درخواست دوستی لوندترین و قشنگ ترین دخترهای دانشگاه رو رد میکرد حالا ساعت ها توی اتاقش نشسته و منتظر مسیج یک دختر قدکوتاه با یک چهرهی معمولی اما بانمکه .اون دختر قطعاً یک بلایی سر دلم آورده که اینقدر بیتاب و بیقرارم.

صدای مسیج گوشیم که بلندشد سریع صفحه اش رو باز کردم اما بادیدن پیام تبلیغاتی اعصابم به شدت بهم ریخت.

برای یک لحظه از خودم و غرورم خجالت کشیدم و گوشی رو به گوشه ترین نقطه تخت انداختم و باخودم گفتم:

_ چت شده تو؟ حالا انگار اون کی هست؟ بهتره دیگه بهش فکرنکنی.

همون لحظه در اتاقم باز شد که باحرص نگاهم رو به کیوان دوختم .اعصابم خرد بود و این فنچول عصبی ترمیکرد.

تادهن باز کرد گفتم :

_در بزنی دستت میشکنه؟

_بیخیال.

_هزاربار گفتم این طویله در داره .در بزن لامصب.

_حالا انگار داشتی چه غلطی میکردی.

از لای دندون هام غریدم:

_درست صحبت کن من از تو بزرگ ترم نفله.

_خب یه جوری میگی انگار موقع معاشقه تو و زیدت سر رسیدم.

این پسر شونزده ساله زیادی پرو و بیحیا بود .بیشتر از سنش میفهمید و بیش از حد شیطون بود .شونزده سالش بود اما سه تا خط داشت و تنها کسی که از دوتا خط مخفیش باخبر بود فقط من بودم .شب و نصف شب هم مدام درحال حرف زدن یا چت کردن بادخترهای هم سن خودش .من هم سن این بودم توی فست فودی شاگردی میکردم اما این عادت کرده به مفت خوری و خوش گذرونی.

خیلی جدی رو بهش گفتم:

_درست صحبت کن .تو درسنی نیستی که از این حرفا بزنی اگه اینطوری ادامه بدی به مامان و بابا میگم دوتا خط اضافه داری.

چشم هاش رو باریک کرد و لب هاش رو فرو برد توی دهنش و بین دندون هاش گرفت.

عادتش بود، موقع عصبانیت فرم صورتش اینطوری میشد.

دوبار سرش رو تکون داد، حالتی شبیه به تهدید و بعد گفت:

_اوکی.

_حالام برو بیرون، در بزن و عین آدم بیا داخل.

همونطور که باچشم های باریک شده نگاهم میکرد رفت بیرون و ضربه های پرحرصی به در زد.

_بیاتو.

اومد داخل و در رو محکم بهم کوبید که صدای بابا بلند شد:

_ کیوان میخوای صدای همسایه ها رو دربیاری یا در نشکسته؟ ببینم میتونی تو این گیرو دار خرج بذاری رو دستم.

کیوان بیاهمیت به حرف بابا رو بهم گفت :

_خب؟

_خب که خب.

نفس کلافه ای کشید :

_حقوقتو ندادن؟

باحرص از جام بلندشدم و از داخل کشوی میز کامپیوترم دویست تومنی که براش کنار گذاشته بودم روبرداشتم و جلوش گرفتم:

_یادت بمونه، باید یه جایی جبران کنی.

خواست پول رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم:

_ کارنامه ات بیاد و نمره هات بد باشه یه جوری زیرآب تو بزنم که دیگه تا سرکوچه هم نتونی بری.

دوباره چشم هاش باریک شد و لب هاش جمع شد داخل دهنش .بعد از یک نگاه خیره گفت:

_معدلم از هجده پایین تر نیست.

_من بامعدل نوزده و هشتاد دیپلم گرفتم.

باتمسخر گفت:

_خوش به حالت همه که عین تو کار درست نیستن خان داداش.

_تو کارت پیش من گیره ها پس زبونتو کوتاه کن.

_اوکی .میشه پولو بدی؟ پول

رو بهش دادم:

_ کمتر آت و آشغال بخر.

_همش میشه خرج خورد و خوراکم.

_مگه تو سه روز چی میخوای بخوری که پونصدتومن برات آب میخوره؟

ابروهاش بالا رفت :

_پونصدتومن!

موهای قهوه ای رنگش رو بهم ریختم:

_ خرخودتی .فکرنکن نفهمیدم دویست بابا رو تیغ زدی، صد مامانو.

سرش رو باحرص عقب کشید و نگاه تخسی بهم کرد و به سمت در رفت:

_دستمم درد نکنه.

_وظیفه ات بود .اگه شما خرج و مخارجمو ندین پس کی بده؟

_خرج و مخارج منو کی میده؟

نگاهی بهم انداخت:

_وقتی توانشو نداشتن بچه پس نمینداختن .من نمیتونم عین تو کارگری کنم و ازجوونی کردن دست بکشم.

پوزخند زدم:

_ هه داداش کوچیکه نکنه فکرمیکنی یه شب لک لک ها یه کیسه پرپول برات میارن یا بابا یه ارث کلان بهش میرسه یا این که توی قرعه کشی بانک برنده میشی؟ نادون از همین کارگری باید شروع کنی تا به جایی برسی وگرنه هیچ لک لکی برات پول نمیاره و هیچ ارثی به بابات نمیرسه و توی قرعه کشی هیچ بانکی اسم من و تو درنمیاد.

راهش رو به سمت تخت یک نفره کج کرد و جواب داد:

_ اما یه روزی میرسه که یه پول خیلی درشت دستم میاد و اونوقته که میفهمی همه از کارگری به جایینرسیدن.

_آره خب نامردی هم خیلی ها رو به جاهای بالا رسونده.

نیشخند زد:

_ دقیقاً .من حتی اگه شده بانامردی خودمو بالا میکشم .این حرفم یادت باشه داداش بزرگه.

کوله ام رو از روی تخت برداشت:

_اینم باخودم میبرم .دمت گرم خان داداش.

از اتاق که بیرون رفت زیرلب گفتم:

_ از همون بچگی زرنگ بودی .مطمئنم که تو یکی حالا چه بانامردی چه با پول حلال به یه جایی میرسی.

قراربود بادوست هاش سه روزی بره لواسون .تازگی ها بایکی به اسم رهام دوست شده بود که یکی از خرپول های تهران بودن .قراربود برن باغ اونا .ازهمون اول میدونست که بابا رضایت نمیده و مخ مامان رو کار گرفته بود که اونم مخالفت کرده بود آخه میدونست که بابا اجازه نمیده .آخرین امیدش من بودم و دست به دامن من شده بود .اینقدر تو این چند روز باماما‌ن حرف زده بودم که فکم خسته شده بود .اینقدر اصرار کردم که مامان گفت " برو با بابات حرف بزن اگه اجازه داد من حرفی ندارم " .منم بهش گفتم " بگو قراره از طرف مدرسه بره اردو " .بنده خدا راضی به دروغ نبود اما میدونست کیوان هم کوتاه بیا نیست و اگه به خواسته اش نرسه بالجبازی ها و سرتق بازی هاش حداقل برای یک ماه زندگی رو به کام همهمون تلخ میکنه .خلاصه این که به بابا دروغ گفت که از طرف مدرسه قراره سه روز برن قم و باباهم راضی شد.

هرچند که خودمم راضی نبودم .آخه چندتا پسربچهی شونزده ساله باهم برن مسافرت که چی بشه؟ لواسون نزدیک بود اما بازم نگران کننده بود.

در اتاقم باز شد که باحرص رو به گلاره گفتم:

_در زدن توی این خانواده انگار اصلاً رسم نیست.

پشت چشم نازک کرد و گفت:

_حالا انگار به کاخ علاحضرت وارد شدی .بیا شام بخور.

_اینجا کاخ باشه یا طویله صاحب داره پس قبل از ورود اجازه بگیر لطفاً.

بااخم گفت :

_چته باز پاچه میگیری؟

_سگ اون شوهر بیکار و دوله ته .حرف دهنتو بفهم.

باجیغ گفت:

_ درست صحبت کن کیان چیکار اون بدبخت داری؟!

_هه بدبخت.

کنارش زدم و از اتاق رفتم بیرون که آخ بلندی گفت و پای در نشست .بیاهمیت از کنارش رد شدم .از وقتی حامله شده بود اینقدر از این فیلم ها بازی کرده بود که دیگه برام عادی شده بود.

بیتوجه به صدای ناله هاش به آشپزخونه رفتم.

مامان :باز چیکار کردی؟ پشت

میز نشستم:

_حدشو مشخص کردم.

باحرص گفت:

_ این اخلاق گندتو آخر منو دق میده.

از آشپزخونه خارج شد و مدتی بعد باصورتی رنگ پریده برگشت:

_کیان چیکارش کردی؟ حالش خوب نیست.

برای خودم از لوبیاپلوی خوش رنگ کشیدم و گفتم:

_ واقعاً حیف شد.

مامان متعجب گفت :

_چی میگی تو؟!

نگاه بیتفاوتم رو بهش دوختم:

_ حیف شد که گلاره رفت تربیت معلم باید میرفت رشته تئاتر و بازیگری.

کیوان پق خنده رو زد و باجرعه ای دوغ لقمه اش رو قورت داد و مامان باحرص رو گرفت و مشغول درست کردن آب قند برای گلاره شد.

کیوان باصدای بلندی گفت:

_ بابا تو نه وزیری نه وکیلی نه تاجر و نه صراف پس صدای تیوی رو کم کن و اینقدر اخبار نگاه نکن و قیمت سکه و دلار رو پیگیری نکن .مخمونو خورد این مرتیکه بااین صداش .هی هرشب هرشب اخبار.

مامان :ساکت باش .حتماً باید تاجر باشه یا وزیر یا وکیل که تو احترامشو نگه داری؟

کیوان باتک خنده ای گفت:

_ الان من چی گفتم که بیاحترامی بود؟ لطفاً جو نده مامان.

مامان باتأسف سری تکون داد و بالیوان آب قند رفت پیش گلاره که گفتم:

_ راست گفت دیگه .چرا هربار راننده آژانس بودنشو به روش میاری؟ احمق بابای تو یه روزی مدیر بوده، یه فرهنگی باشرف الانم یه رانندهی باشرفه، پس بفهم و احترام نگه دار.

جرعه ای از دوغش رو نوشید و جوابم رو داد:

_شما سرت به کار خودت باشه.

پوزخندی زدم و قاشقی لوبیاپلو توی دهنم گذاشتم که بابا وارد آشپزخونه شد و گفت:

_ تو اینقدر کشتی کج نگاه میکنی من چیزی میگم که حالا از اخبار نگاه کردن من شاکی هستی؟ تو هم نه ورزشکاری و نه وزنه بردار و نه کشتی گیر پس میشه هرشب وقت ما رو الکی برای دیدن اون غول بیابونی های بیشاخ و دم هدر ندی؟

بابا پشت میز نشست و من نیشخندی به کیوان تحویل دادم.

مثل همیشه خیلی زود بهش برخورد و بابرداشتن بشقاب و لیوانش به اتاقش رفت.

بابا تک خنده ای کرد:

_ شما بچه ها کی بزرگ میشین خدا میدونه .باز به آقا گفتیم بالا چشمت ابرویه و سفره شو از ما جدا کرد.

بدون اینکه حرفی بزنم مشغول غذا خوردن شدم .بیشتر اوقات توی بحث ها و حرف ها شریک نمیشدم و ترجیح میدادم سرم تو لاک خودم باشه .واسه همین بچه های فامیل همهشون بهم میگفتن غد.

بابا :مامانت و گلاره چرا نمیان غذا بخورن؟ بشقاب خالی

رو داخل سینک گذاشتم و جواب دادم:

_ نمایش گلاره که تموم بشه میان.

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم .گلاره رو کنار در دیدم که روی زمین نشسته بود و مامان بهش آب قند میداد .نگاه پرحرصی بهم انداخت که بیتفاوت وارد اتاقم شدم.

مامان :باز تو دو سه لقمه بیشتر نخوردی !کیان به خاطر تو لوبیاپلو درست کردم.

از داخل اتاق جواب دادم:

_خوردم .ممنون.

_چه زود خوردی !چرا من همیشه باید به تو التماس کنم تا غذا بخوری؟ به خدا خستم کردین دیگه.

بیتوجه به نگرانی های مدام مامان روی تخت دراز کشیدم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم.

فکرم درگیر کار بود .حالا کجا برم برای کار؟ توی این اوضاع همین اخراج شدن رو کم داشتم.

باصدای مسیج گوشیم نگاه از سقف کندم و گوشیم رو برداشتم و بادیدن شمارهی ناشناس عین جن زده ها روی تخت نشستم و مسیج رو باز کردم.

_سلام .حالت خوبه؟ نیازم.

لب هام کش اومد تا بخندم اما خیلی سریع لب هام رو جمع کردم .حتی دربرابر خودم، و حتی توی خلوت و تنهایی هم مغرور بودم.

تپش تند قلبم غیرقابل توصیف بود، همچنین هیجانی که به سراغم اومده بود.

باکمی مکث جواب دادم :

_سلام .من خوبم تو خوبی؟ خیلی

زود جواب داد :

_ممنون خوبم .چه خبرا؟

_میخواستی از عصر تا الان چه خبری بشه؟

_گوشت تلخ .همراه بااستیکر خنده.

لبخند روی لبم نشست .انگار هیچی این دختر رو ناراحت نمیکرد .حتی به بداخلاقی هام هم میخندید.

_تو چه خبرا؟

_میخواستی از عصر تا الان چه خبری بشه؟ همراه با استیکر زبون درازی.

تک خنده ای زدم و براش فرستادم:

_خیلی خبرها.

_مثلاً؟

_مثلاً میتونستی تو این تایم از غم دوری من دق کرده باشی یا از دلتنگی زیاد راهی بیمارستان شده باشی.

_اوه نه بابا؟

_اوه آره بابا.

_خب دلتنگ که هستم اما هنوز راهی بیمارستان نشدم.

چقدر اعتراف های شیرینش به دلم مینشست.

بیاراده براش فرستادم :

_زودتر از اینا منتظر مسیجت بودم.

_ببخشید اما مهمون داشتیم .نمیتونستم مسیج بدم.

_اشکالی نداره .میتونی صحبت کنی؟ من زیاد حوصلهی پیام بازی ندارم.

_چندلحظه صبرکن .باید برم داخل حیاط.

_مگه اتاق نداری؟

_دارم، اما یه خواهر فضول هم دارم که یکسره پشت در اتاقم کشیک منو میده تا پیش بابام خود شیرینی کنه باخبرها و فضولی هاش.

باز لبخند روی لبم نشست :

_اوکی برو پنج مین دیگه زنگ میزنم.

اون پنج دقیقه به اندازهی پنج ساعت گذشت برام و بعد زنگ زدم و بلافاصله جواب داد:

_ سلام.

چقدر به صداش و دیدارهای هر روزش عادت کرده بودم:

_ سلام کردیم ها.

صدای خندهی آرومش توی گوشم پیچید:

_ خب سلام سلامتی میاره چه اشکالی داره دوباره سلام کنیم؟

لبخند محوی کنج لبم نشست .بااین که از زبون درازی دخترها متنفر بودم اما حرف ها و زبون درازی های این دختر رو که بیشتر صاف و ساده بودنش رو نشون میداد دوست داشتم.

صدای گرمش گوشم رو پر کرد:

_ حالت خوبه؟ چه خبرا؟

_حالِ همم پرسیدیم فکر کنم.

ممنِن مِن کرد :

_خب ...خب چی بگم؟

_به دوست پسرهای قبلیت چی میگفتی همونا رو بگو.

مکث طولانی کرد که فکرکردم قطع کرده اما بعد از لحظاتی صداش به گوشم رسید:

_ هیچی .خداحافظ.

صدای بوق که تو گوشم پیچید ابروهام از فرط تعجب بالا رفت .باتعجب به گوشی نگاه کردم.

ناراحت شد؟ مگه چی گفتم؟

گوشی رو باحرص تو دستم فشردم .چرا قطع کرد؟ این همه منتظر نبودم که آخر هم اون گوشی رو روم قطع کنه.

عصبی دستم رو پشت گردنم کشیدم که در اتاق باز شد و بافریاد گفتم:

_چرا هیچکس در زدن بلد نیست تو این خونه؟

مامان شوکه هینی کشید و باصورتی پر از ترس نگاهم کرد .از حرص و خشم نفس نفس میزدم و نگاه سرخم به چشم های پر از ترس مامان بود.

چون خیلی بلند و یهویی فریاد زدم ترسیده بود.

نفسم رو فوت کردم بیرون و آروم لب زدم:

_ معذرت میخوام فکرکردم کیوانه.

صداش میلرزید:

_بـ...برات...برات...

شرمنده گفتم:

_مامان.

لب هاش از بغض لرزید اما برگشت و بهم پشت کرد تا چشم های پر از اشکش رو نبینم.

سرم رو بین دست هام گرفتم:

_ فکرکردم کیوانه.

بعد از چندثانیه به سمتم برگشت .پلک هاش خیس بود و این شرمندگیم رو بیشتر میکرد.

بشقاب توی دستش رو که پر بود از میوه، روی میز کنار تخت گذاشت و به سمت در رفت که گفتم:

_من با یه دختر دوست شدم .زنگ زد .مثل همیشه با حرفام طرف مقابلمو ناراحت کردم، تماسو روم قطع کرد اعصابم خرد شد .معذرت میخوام .درک کن.

متعجب برگشت به طرفم و باچشم های گرد پرسید:

_ تو با یه دختر دوست شدی؟!

پوزخند زدم:

_ آره اما فقط شش ساعت که پنج ساعتشو ازش بیخبر بودم و یک ساعتشم تو پارک گذشت و حالام که زنگ زد کات کردیم.

کنارم نشست و تک خنده ای زد :

_تو بایه دختر دوست شدی؟!

بهش حق میدادم تعجب کنه .اینقدر که همیشه غرق کار و درس بودم و دنبال پول بودم که وقت شیطنت نداشتم و مامان همیشه آرزو داشت من یکم تفریح کنم و خوش بگذرونم .همیشه همهی درد و دل ها و حرف هام برای اون بود .باهیچکس دیگه حرف نمیزدم جز اون .دوستش داشتم قده دنیا اما هیچ وقت بهش نگفتم.

روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو روی سرم کشیدم:

_ مامان حوصله ندارم تنهام بذار.

دستش روی پام نشست :

_عزیزم توضیح میدی چه جوری باهاش آشنا شدی؟

_نه.

_خب بگو چی گفتی که کات کرد؟

_مهم نیست، برو لطفاً.

_خب بهش زنگ بزن دوباره.

پتو رو کنار زدم و فقط نگاهش کردم که سریع گفت:

_ غرورت خرد نمیشه تو فقط...

_تنهام بذار.

_ببین عزیزم تو وقتی...

_مامان تنهام بذار.

نفس عمیقی کشید تا آرامشش رو حفظ کنه :

_پسرم تو...

_من برم یا میری؟

نگاه دلخوری بهم انداخت و " باشه " آرومی گفت و رفت.

پتو رو باز روی صورتم کشیدم و چشم هام رو بستم .اعصابم خیلی داغون بود و فقط دلم میخواست تنها باشم .

انگار سلول های مغزم روی هم اسلحه کشیده بودن .مغزم داشت میترکید از بس که اعصابم بهم ریخته بود.

باحرص غلت زدم .باز غلت زدم به طرف دیگه .این غلت زدن ده ها بار تکرار شد .کلافه روی تخت نشستم و به موهام چنگ زدم و از خودم پرسیدم :

_چرا قطع کرد؟

به گوشیم نگاهی انداختم و برداشتمش تا بهش زنگ بزنم اما نتونستم .غرور لعنتیم نمیذاشت و از طرفی قلب لعنتیم بوم بوم میزد و میگفت زنگ بزن.

از جدال بین قلب و عقلم عصبی شدم و گوشیم رو محکم کوبیدم به دیوار و داد زدم:

_لعنتی.

از حسی که داشتم میترسیدم.

من از این که کسی رو دوست داشته باشم میترسیدم، و انگار اون دختر رو دوست داشتم .دوستش داشتم که اینقدر بیتاب و بیقرار زنگ زدنش بودم.

دوستش داشتم !حسی که به هیچکس از آدم های اطرافم نداشتم.

کیوان در اتاقم رو باتعجب باز کرد و پشت سرش هم گلاره سرک کشید به داخل اتاق.

_ها چیه؟

کیوان شونه بالا انداخت و با تک خنده ای گفت:

_ قاط زدی باز؟

_گمشو تا لهت نکردم.

مامان اومد:

_کیوان برو تو اتاقت.

کیوان باخنده گِفت :

_بیا ببین پسرِ جون جونیت چشه.

مامان جدی گفت:

_برو به درسات برس.

کیوان بیتوجه اومد داخل و دست گذاشت روی شونه ام:

_میخوای مرد و مردونه باهم حرف بزنیم؟

ازلحن پر تمسخرش انگار آتیش گرفتم .داشت شوخی میکرد اما حال من حالی نبود که بشه باهاش شوخی کرد.

توی یک حرکت سریع مچ دستش رو که روی شونه ام بود گرفتم و پیچوندم که صدای دادش بلندشد و مامان باهول داد زد:

_ کیان!

گلاره :ولش کن وحشی.

سرخم کردم و کنار گوش کیوان که از درد ناله میکرد زمزمه کردم:

_ دفعه آخرت بود با من شوخی کردی.

بابا :کیان.

محکم و جدی اسمم رو صدا زد، و من برای این مرد و حرفش احترام قائل بودم.

دست کیوان رو ول کردم و به طرف در هولش دادم و از اونجایی که مامان تو چهارچوب در ایستاده بود رفت تو بغل مامان و مامان محکم گرفتمش تا نیوفته:

_ گمشو.

مامان بانِگرانی دست کیوان رِو نگاه کرد و کیوان با حرص داد زد:

_عوضی غول تشن، بیشرف گ...

مامان دست گذاشت روی دهنش تا دیگه صداش درنیاد چون وقت عصبانیت خیلی بد دهن میشد.

باعصبانیت به سمتش رفتم:

_بیا تا بهت بگم بیشرف کیه.

مامان سریع دست کیوان رو کشید و از اتاق دورش کرد و کیوان سعی کرد خودش رو از دست مامان رها کنه و داد زد:

_ بذار ببینم میخواد چه غلطی بکنه.

بابا اسمش رو فریاد زد :

_کیوان.

_غلط میکنه منو میزنه.

انگشتم رو باتهدید جلوش تکون دادم و گفتم:

_ کاری نکن بیام لهت کنم.

_تو گوه میخوری.

دست بابا که کوبیده شد توی دهنش چشم هام گرد شد از تعجب و گلاره و مامان جیغ تیزی کشیدن.

کیوان بهت زده به بابا نگاه کرد و دست گذاشت روی دهنش و خون گوشه لبش رو لمس کرد.

سابقه نداشت بابا دست روی ما بلند کنه !حتی دعوای بدتر از این هم کرده بودیم اما بابا همیشه با آرامش به دعوا خاتمه داده بود و آشتیمون داده بود.

انگشتش رو، رو به کیوان تکون داد و کاملاً جدی گفت:

_ اینجور حرف زن با برادر بزرگترت اصلاً درست نیست .بیادب من یه عمر به هزارها دانش آموز ادب یاد دادم و اونوقت پسر خودم بیتربیت و بیفرهنگ بار اومده .کیوان حرف زدنتو درست کن .قبلاً هیچی نگفتم تا خودت بفهمی اما انگار نمیفهمی و پرو شدی که هیچی بهت نگفتم.

گلاره :بابا کیان مقصر بود.

بابا نگاهی به من انداخت و بعد رو به گلاره گفت:

_ کیان مقصرم که باشه بزرگ تر از کیوانه، کیوان باید درست صحبت کنه.

کیوان بابهت خندید و گفت :

_منو زدی؟!

_آره زدمت .زدم چون باید میزدم.

کیوان عصبی خندید :

_منو زدی؟

بابا که انگار خودش هم از زدن کیوان پشیمون شده بود چشم بست برای لحظه ای تا آروم بگیره و بعد گفت:

_ ادب یاد بگیر کیوان .ادب یاد بگیر.

کیوان باز باحرص خندید و بعد داد زد:

_من دیگه یه لحظه هم تو این سگدونی نمیمونم.

به سمت اتاقش رفت و بابا با تأسف خندید:

_به خونهی پدری من میگه سگدونی.

گلاره رو بهم باحرص گفت:

_همش تقصیره توئه.

_تو چی میگی این وسط؟ مسائل خونهی ما به تو ربطی نداره .زنگ بزن شوهرت بیاد دنبالت ببرتت.

بابا نگاه خشمگینی بهم انداخت و دندون هاش رو بهم ساییدد:

_ به توهم باید یادآوری کنم که با بزرگترت درست صحبت کنی؟

حرفی نزدم که کیوان از اتاقش اومد بیرون .کوله ای روی دوشش بود و مشغول بستن کمربند شلوارش بود.

خندم گرفت .مثلاً میخواست از خونه بزنه بیرون .انگار نه انگار فقط شونزده سالشه!

مامان :کجا؟

از جاکفشی کفش هاش رو برداشت و جواب داد:

_ جایی که دست روم بلندنشه.

کفش هاش رو پوشید و از خونه خارج شد که مامان باهول رفت دنبالش.

گلاره :بابا رفت!

بابا باخونسردی گفت:

_ جایی رو نداره جز همین سگدونی .برمیگرده.

صدای التماس های مامان رو میشنیدم که سعی داشت کیوان رو برگردونه اما کیوان رفت و در رو محکم بهم کوبید.

مامان از نگرانی رنگش سفید شده بود:

_ علی رفت!

_بذار بره .بذار بره ببینم کجا بهتر از این سگدونی میخواد پیدا کنه.

_علی اون هنوز بچه ست یه چیزی گفت تو نباید به دل بگیری .ساعت دهدهِ شبه!

_برمیگرده.

مامان رو به من گفت :

_کیان مادر تو برو دنبالش.

_خوابم میاد .شب بخیر.

به اتاقم برگشتم که مامان داد زد:

_کیان تو آتیشو روشن کردی حالا رفتی بخوابی؟ !بچه ام نصف شبی تو خیابون چیکار کنه آخه؟ بیاهمیت روی تخت نشستم و به گوشی شکسته زل زدم .یک ماه تمام جون کندم تا تونستم بخرمش و حالا چیزی ازش باقی نمونده بود.

فکرم درگیر بود .درگیر نیاز و قطع کردن یهویی اش و رفتن کیوان .کیوان همیشه اهل قهر و ناز کردن بود؛ حدس میزدم نصف شب برگرده اما برنگشت .یک هفته تمام برنگشت و من عین سگ پشیمون شدم از اون دعوا و متنفر شدم از نیازی که با قطع کردنش اعصابم رو خرد کرد و جرقه دعوا باکیوانِ رو زد.

تمام تهران رو زیرو رو کردم تا کیوان رو پیدا کنم .اون یک هفته مامان همش زیر سرُم بود از نگرانی .باباهم که چیزی نگم بهتره چون خودش رو مقصر میدونست اصلاً حال خوشی نداشت.

منم به روی خودم نمیاوردم اما خیلی ترسیده بودم .کیوان کله خراب بود اما هیچ وقت فکرنمیکردم بره و این همه روز برنگرده خونه.

به همه جا سر زده بودیم؛ بیمارستان ها، کلانتری ها، حتی پزشکی قانونی اما پیداش نبود که نبود .دوست هاشم ازش بیخبر بودن و بدون اون رفته بودن لواسون.

یک هفته گذشت تا این که آرش بهم زنگ زد و گفت تو یکی از مسافرخونه ها پیداش کرده.

آرش همکلاسی و دوست صمیمیم بود و باهم دنبال کیوان بیفکر بودیم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل .روی تخت خواب بود و مثل همیشه یک دست و پاش از تخت آویزون بود.

در رو بستم و رفتم سمتش .چنان چک محکمی کوبیدم تو صورتش که درجا از خواب پرید و با چشم های گرد و درشت نگاهم کرد.

آب دهنش رو باصدا قورت داد:

_ کیان!

بایک دستم یقه اش رو گرفتم و از روی تخت بلندش کردم :

_چیکار میکنی دیونه؟!

زل زدم به چشم هایی که کمی از چشم های خودم تیره تر بود .نفس نفس میزدم از عصبانیت و سینه ام درد میکرد از فرط استرس و نگرانی.

نفس عمیقی کشیدم و باصدایی که بیش از حد بم و کلفت شده بود پرسیدم :

_تو چندسالته؟

باز آب دهنش رو باصدا قورت داد و متعجب گفت:

_ چی میگی تو؟ چرا زدی؟ دستت هرز شده ها.

_چندسالته تو؟

سعی کرد دستم رو کنار بزنه:

_ یقه ام رو ول کن .چته باز قاط زدی؟ خب معلومه شونزده.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و باز نفس عمیقی کشیدم .واقعاً بیفکریِفکری این پسر منو ترسونده بود .منی رو که نسبت به همه چی و همه کس بیتفاوت بودم.

چشم باز کردم و به صورت پر از تعجبش نگاه کردم:

_ گفتی چندسالته؟ کلافه

گفت:

_شونزه ول کن این لامصبو.

یقه اش رو ول کردم و محکم پرتش کردم روی تخت و داد زدم:

_ آره شونزده سالته، یعنی بچه ای .یعنی زوده واسه این که از خونه بزنی بیرون و بیای تو مسافرخونه زندگی کنی .یعنی دهنت هنوز بوی شیر میده .یعنی منی که بیست سالمه از این غلطا نمیکنم اونوقت تو از این غلطا میکنی !به مامان فکرکردی که تمام این یک هفته از نگرانی همش درمونگاه بوده؟ به بابا فکرکردی که صبح تاشب پرسه میزنه تو خیابون دنبال توی توله سگِ؟ به من فکرکردی که درس و کار و تمام زندگیمو ول کردم و دنبال توی بیفکر توی این شهر کوفتی بودم؟ د لامصب تو هنوز بچه ای.

باحرص تنش رو از روی تخت جمع کرد و نشست و گفت:

_من بچه نیستم.

فکش رو تو مشتم گرفتم و زل زدم توی چشم هاش و از لای دندون هام غریدم:

_ تو هنوز بچه ای.

سعی کرد فکش رو از میون مشتم رها کنه .باحرص ولش کردم و با انزجار گفتم:

_ تنه لش.

داد زد :

_من بچه نیستم، تنه لشم عمته .گمشو از اینجا بیرون .من دیگه برنمیگردم به اون خونه، بابا منو زد.

_خوب کاری کرد تا تو باشی آدم باشی.

_آره من آدم نیستم برو کیان رو اعصابم نرو.

خندم گرفت از داداش کوچیکم که اصرار داشت بزرگ شده .هه فکرمیکرد بزرگ شدن خوبه، غافل از این که بزرگ که بشی تازه میفهمی چه همه درد و بدبختی داری و برای زندگی کردن تو این دنیا چقدر باید تلاش کنی و سگ دو بزنی.

کنارش روی تخت نشستم و اینبار بالحن ملایمی گفتم:

_ خیل خب تو بزرگ، حالا راضی شدی؟

بابغض گفت :

_تو منو زدی، بابا به جای این که تو رو بزنه منو زد.

میگفت بزرگ شده اما گریه میکرد.

اشک هاش رو باحرص با آستینش پاک کرد .دستم رو بین موهای پشت سرش فرو بردم و باملایمت گفتم:

_خب پیش میاد دیگه.

_چرا تاحالا تو رو نزده؟

_چون من بیادبی نکردم بهش.

_برو بابا چرت نگو تو از من بدتری.

_خیل خب من بدتر .مامان حالش خوب نیست پاشو جمع کن بریم.

_نمیام.

عین خودم مغرور و لجباز بود.

بااین که از حرص و خشم داشتم میترکیدم اما چون مامان حالش خوب نبود گفتم:

_اگه معذرت خواهی کنم چی؟

نیشش باز شد:

_میام.

نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم .تاحالا تو عمرم از هیچکس معذرت خواهی نکرده بودم و این بچه ورژن دوم خودم بود؛ لجباز و مغرور و یک دنده و خودخواه.

وسایلش رو جمع کرِد و برگشتیم خونه .اون پونصد تومنی رو که واسه سفر لواسون و خوش گذرونی گرفته بود رو داده بود بابت کرایهی مسافرخونه.

وقتی بابا دیدش فقط باناراحتی سرتکون داد و گفت_ :دیگه از پس شما برنمیام.

و رفت تو اتاقش.

مامانم مشغول نازکشی کیوان شد و من به این فکرکردم که چقدر بابا رو عذاب میدیم بااین کارها و اون چقدر صبوری میکنه دربرابر ما.

رو به کیوان گفتم:

_ یه گوشی داشتی که ازش استفاده نمیکردی اونو چند مدت بهم قرض بده.

_خرابه ها .هی شارژ تموم میکنه.

_فعلاً از هیچی بهتره.

گوشی رو بهم داد و گفت:

_وقتی عصبانی میشی به اموالت ضرر نرسون، این از من به تو نصیحت.

این رو راست میگفت .گوشیم حیف بود .یک تومنم به باد رفت.

بدون این که چیزی بگم به اتاقم رفتم و سیمکارتم رو انداختم داخل گوشی.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

ذهنم خیلی درگیر بود .احتیاج داشتم برای یک مدت طولانی تنها باشم .اول از همه کار نیاز و بعد ماجرای کیوان اعصابم رو خرد کرد .دوست داشتم نیاز دوباره زنگ بزنه .مگه چی گفتم که ناراحت شد؟

احتیاج داشتم یکی آرومم کنه .از اوضاع همیشه متشنج خونه خسته بودم و میخواستم یکی بیاد و حال خرابم رو خوب کنه .هیچ وقت بروز ندادم اما همیشه به فکر همه بودم جز خودم .عین یه رباط کار کردم از شونزده سالگی تا خرجم رو خودم دربیارم و نشم یک مسئولیت بزرگ برای بابا .کارکردم تا یک بخشی از

خواسته های نامعقول کیوان رو فراهم کنم .کارکردم تا بتونم سرویس چوب گلاره رو بخرم و به عنوان هدیهی عروسی بهش بدم تا بابابیشتر از این غصهی کم اومدن پول واسه جهاز گلاره رو نخوره .من شاید بروز نمیدادم اما به فکر همه بودم، به فکر همه جز خودم.

شدیداً به یک همدم نیاز داشتم .به یکی که یادم بیاره زندگی کردن رو .به یکی که بگه کیان کجایی پسر یکم هم به فکر خودت باش، تو بیست سالته نه دویست سال پس جوونی کن، اینقدر کار و سگ دو میزنی که به چی برسی؟ یکم هم زندگی کن.

تاحالا اینقدر احساس بیکسی و تنهایی نکرده بودم .نمیدونم اون حس از کجا اومد اما به شدت احساس میکردم یکی باید باشه تا آرومم کنه، یکی که درکم کنه و بتونم به راحتی تمام حرف هایی که تو دلم تلنبار میشد رو بهش بگم .گاهی باهاش درد و دل کنم و از درددرد دلم کم کنم .یکی که باحرف های قشنگش کمی از خستگی های روحی و جسمیم کم کنه .یکی که با ورودش، به زندگیم رنگ بپاشه و اون کس هیچکس نمیتونست باشه جز همون دخترک ساده باهمون لبخند خالص و پاک.

بدون لحظه ای تردید شمارهی نیاز رو گرفتم .غرورم باعث شد برای لحظه ای پشیمون بشم اما با یادآوری چشم های سیاه رنگ و معصومش دوباره یه حس نو توی وجودم بیدار شد و دربرابر غرورم ایستاد و برنده شد.

باشنیدن صداش قلبم پر از انرژی شد و دیوانه وار خودش رو به دیوارهی سینه ام کوبید:

_ کیان!

تاحالا به این که اسمم اینقدر قشنگه پی نبرده بودم.

کمی مکث کردم .نمیدونستم چی بگم !جالب بود که دربرابر یک دختر دست و پام رو گم کرده بودم .یا من عوض شده بودم یا نیاز دختر معمولی نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بشم همون کیان بیتفاوت و خونسرد :

_خوبی ؟

صداش نگران به نظر میرسید:

_ تو خوبی؟ حالت خوبه؟ چندباری زنگ زدم به گوشیت خاموش بود نگرانت بودم.

از این که نگرانم بود و از طرفی بهم زنگ زده بود احساس غرور کردم و لبخند محوی کنج لبم نشست:

_ خوبم .یه مشکل کوچیک خانوادگی داشتم که خداروشکر حل شد.

حس کردم نفسش رو راحت داد بیرون:

_ خداروشکر.

_چرا بهِم زنگ میزدی؟ به مِن

مِن افتاد:

_ اومم ...اومم راستش...

سکوت کرد که گفتم :

_راستش چی؟ نه به یهویی قطع کردنت و نه به زنگ زدنت !تکلیفت باخودت مشخص نیست

انگار؟ جوابی نداد :

_نمیخوای چیزی بگی؟ باکمی

مکث گفت:

_بهت زنگ میزدم برای این که بگم میتونم کارمو جبران کنم و یه جای دیگه برات کار پیدا کنم .دلم نمیخواد به خاطر من بیکار باشی و خسارت مالی ببینی.

حرصم گرفت و دندون هام رو روی هم فشار دادم .فقط به خاطر همین موضوع باهام تماس میگرفته؟!

توقع داشتم بگه چون دلم برات تنگ شده بود .اشکال از نیاز نبود من زیادی مغرور و از خود مچکر بودم.

حس میکردم یه پرنس پولدارم که همهی دخترها بادیدنم عاشقم میشن.

_آها.

سعی کردم کمی بهتر رفتار کنم اما نشد چون همیشه این غرورم بود که به من فرمان میداد و من اطاعت میکردم:

_ لازم نکرده تو واسه من دنبال کار باشی چون من به خاطر تو کارمو ازدست ندادم .هرکس دیگه ای هم جای تو بود و اون پسرها بهش تیکه مینداختن همین کارو میکردم؛ پس لازم نیست به فکر من باشی نیاز خانم، اینقدر عرضه دارم که خودم واسه خودم کار پیدا کنم.

باصدای آرومی گفت:

_ ناراحت شدی؟ من که منظوری نداشتم فقط میخواستم کمکت کنم تا بیکار نمونی.

باتندخویی گفتم :

_من به کمک کسی احتیاج ندارم، فهمیدی؟

_من ...من ...من که حرف بدی نزدم تو الان چرا از من عصبانی هستی؟

بدون این که متوجه باشم باحرص گله کردم :

_چون اون شب بدون دلیل گوشی رو روم قطع کردی.

بعد از یک سکوت طولانی گفت:

_ معذرت میخوام اما...

حرفش رو قطع کرد و عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم .از حرفی که زده بودم پشیمون بودم .درکل از این که بهش زنگ زده بودم پشیمون شده بودم و حس میکردم غرورم رو خرد کردم.

_اصلاً بیخیال .اصلاً برام مهم نیست فقط میخواستم بدونم چرا دختری که این همه مدت رفت و اومد به اون کافی شاپ تا من فقط یه نگاه بهش بندازم و کمی بهش توجه کنم حالا روم گوشی رو قطع میکنه .هه.

صداش میلرزید، شاید از حرص شاید هم از بغض :

_من به تو نخ ندادم .درسته هر روز اومدنم به اون کافی شاپ به خاطر تو بود اما هیچ وقت حرکتی انجام ندادم که توجه ات رو جلب کنم .اون شبم اگه خیلی زود به مکالمهمون پایان دادم واسه این بود که ...واسه این بود که تو عفت و پاکی منو بردی زیر سوال .به من به چشم یه دختر خراب نگاه کردی که انگار کارش اینه که هر روز با یکی دوست بشه و توی گذشته اش هزارجور مرد مختلف بوده .حاج بابام میگه دوستی باپسر عاقبت خوشی نداره چون حتی اگه باهاش ازدواجم بکنی اون هیچ وقت بهت اعتماد نمیکنه و پیش

خودش فکر میکنه تو باهزار نفر دیگه هم بودی و هستی؛ دقیقاً عین تویی که به من به چشم یه دختر فاسد نگاه کردی .بهم گفتی هرچی به دوست پسرهای قبلیت میگفتی به منم بگو درصورتی که تو خودت بعد از برادرم اولین پسری بودی که باهاش همکلام شده بودم .حق با حاج بابامه اینجور روابط به درد نمیخوره پس همون بهتر که ازش پرهیز کرد .نمیخوام حتی یه نفر بهم به چشم یه دختر خراب نگاه کنه چه اون آدم آشنا باشه و چه یه غریبه عین تو، غریبه ای که دوست داشتم آشنابشه اما انگار آشنا نشیم بهتره .من روی تمام اعتقاداتم به خاطر دلم پا گذاشتم و این همه مدت به شوق دیدن تو میومدم به اون کافی شاپ اما حالا میفهمم که کارم اشتباه بوده و همیشه باید به خواسته های دل اهمیت نداد و به گفته های عقل گوش کرد.

حرف هاش باعث شد به فکر فرو برم و سکوت طولانی بینمون ایجاد بشه .لرزش صداش دل منو هم لرزونده بود .دلم نمیخواست اون صدای معصوم از بغض بگیره و اینجور بلرزه.

یک جورایی حق داشت .حرف اون شبم بدون این که خودم متوجه باشم توهین آمیز و بد بوده.
انگار اونم به چشم هزارتا دختری دیدم که توی دانشگاه باصورتی غرق آرایش و موهای پریشون بهم نزدیک میشدن و باحرکات و لحنی جلف و پرعشوه سعی در جلب نظرم داشتن و وقتی از من اشاره ای نمیدیدن میرفتن سراغ بقیهی پسرها در صورتی که نیاز اینطوری نبود.

باز دوباره با یادآوری چشم های پاک و معصومش صداقت کلامش باورم شد و باور کردم که اولین پسر زندگیش هستم و همین موضوع باعث شد حس خوبی زیر پوستم بدوه و لبخند محوی کنج لبم بشینه.

اما حالا باید کاری میکردم تا دلخوریش رفع بشه .اهل معذرت خواهی که به هیچ وجه نبودم پس باید جوری دلخوریش رو رفع میکردم تا به غرورم لطمه ای وارد نشه :

_خب من حرف حاج باباتو قبول ندارم، خیلی از دخترها و پسرها قبل از ازدواج باهم یه مدتی دوست بودن تا همو بشناسن و الان توی زندگی مشترکشونم موفقن.

_نه اون دوستی بااین دوستی که حاج بابام میگه فرق میکنه، اونا واسه ازدواج باهم دوست میشن اما بقیه که هدفشون ازدواج نیست.

_خب آره اینم هست اما من به بقیه کاری ندارم من میخوام تکلیف خودم و خودتو بدونم.

_من و تو ؟!

_آره.

صداش شرمزده بود :

_چه تکلیفی؟

کمی من م ن کردم .پسر احساساتی نبودم و اصلاً هم دلم نمیخواست کلماتی رو به زبون بیارم که از جذبه و غرورم کم کنه پس خواستهی دلم رو اینطوری به زبون آوردم:

_ میخوای گوشی رو مثل اون شب قطع کنی یا میخوای به حرفام گوش کنی؟ باکمی

مکث جواب داد :

_نمیدونم .تو چی میخوای؟ خیلی جدی

گفتم:

_ میخوام که به حرفام گوش کنی.

_اما ...اما من...

_مطمئن باش همونطور که من اولین پسر زندگی تو هستم تو هم اولین دختری هستی که به زندگی من پا میذاری پس فکر میکنم برای هردومون تجربهی تازه و جالبی میشه.

_باور میکنم .درسته که تجربهی تازه ای میشه اما دلم نمیخواد یک روزی پشیمون بشم از تجربه کردن همچین رابطه ای.

لحنم جدی و خالی از لطافت بود:

_مطمئن باش من از اون پسرای شارلاتانی که منظورِمنظور حاج باباته نیستم .من وقتی یه تصمیمی بگیرم مصمم و جدی پای تصمیمم میایستم و باقیش به تو بستگی داره.

_به من!

_آره، به این که چه جوری باشی و با معیارهای من هماهنگ باشی و اونطور که من انتظار دارم رفتار کنی.

_یعنی چی که اونطور که تو انتظار داری رفتار کنم؟ یعنی به همهی خواسته هات عمل کنم؟ حتی خواسته های اشتباهت؟

_مطمئن باش این رابطه توی یه چهارچوب خاصی قرار میگیره که نه اعتقادات تو بره زیر سوال و نه من برات بشم یه آدم عوضی .منظورم این بود که این رابطه میشه همون یه دوستی ساده واسهی آشنایی تا با اخلاق ها و رفتارهای هم آشنا بشیم.

_من خانوادم خیلی مقید و مذهبی هستن و به شدت سختگیر.

_تاحدودی به این پی برده بودم.

_خب خب...

_بااین رابطه مشکل دارن؟

_مسلماً آره.

_خب الان بهشون چیزی نگو اگه از رفتارها و اخلاق های هم راضی بودیم اون موقع خانواده تو در جریان میذاریم.

باکمی مکث جواب داد:

_باشه.

لبم به معنی لبخند کش اومد اما سریع خودم رو جمع و جور کردم .حتی توی خلوت در مقابل خودمم مغرور بودم.

_حالا میخوای صحبت کنی یاقطع کنی؟

حتی از پشت گوشی هم لبخندش رو میتونستم حدس بزنم:

_صحبت کنم.

باخیالی آسوده روی تخت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و نگاه خندونم رو به سقف دوختم و با لحنی پر از رضایت گفتم :

_خب داشتنی میگفتی؟

صداش این بار از خنده میلرزید :

_تو داشتی میگفتی.

_عه؟ پس خوب گوش کن" .

هیچ وقت یادم نمیره اون شب سه ساعت کامل باهم حرف زدیم .اون از خودش گفت و قُ ُل دوست داشتنی و خواهر شیطون و فضولش و حاج بابای متعصب و مستبدش و من از خواهر مارمولک و برادر زرنگم و پدر آروم و درعین حال محکمم و مادر مهربون و دلسِوزم .و چقدر اون مکالمه برای من شیرین و دوست داشتنی بود و چیزی که برام جالب بود این بود که تا خود صبح به اون و حرف هاش فکر میکردم و تا اون موقع حرف های هیچکس برام جالب و دوست داشتنی نبود و این یعنی برای کیان یکی مهم شده بود .یکی که از حرف زدن باهاش لذت میبرد و سکوتش رو میشکست .یکی که حرف هاش رو پرحرفی های بیسر و ته تعبیر نمیکرد و باجون و دل به حرف هاش گوش میکرد .یکی که اون رو لایق فکرکردن بهش میدونست .کیان یک تغییر اساسی کرده بود و اون تغییر این بود که اجازه داده بود یک غریبهی تقریباً آشنا پا به حریم خصوصیش بذاره و این یعنی اون فرد خیلی شخص خاصی بوده که کیان همچین اجازه ای بهش داده.

لبخند تلخی کنج لبم نشست و بدون این که توجه ای به مسیج ترانه بکنم نگاهم رو از گوشی که خاطره ای دور افتاده و شیرین رو برام زنده کرده بود گرفتم و زیرلب باخودم گفتم:

_ آره تغییر کرده بودم، یه تغییر اساسی .عاشق شده بودم، و این یعنی یه تغییر بزرگ توی اون زندگی بیروح و بیاحساس .من یه مرده بودم که فقط توان حرکت داشت و نیاز با ورودش به زندگیم اون مرده رو زنده کرد و زندگی کردن بهش یاد داد اما من باز با خودخواهی و غرورم اون کیان رو کشتم و دوباره شدم همون مرده ای که فقط توان حرکت داره .من خودم زندگیم رو خراب کردم و عاشقانه هام رو به دار آویختم پس حال و روز الانم حقمه و جای گله ای نیست.

به آسمون چشم دوختم و پوزخند غمگینی زدم:

_ ابرهای سفید خوشبختی کنار رفتن و ابرهای تیرهی بدبختی سیاه انداختن روی زندگیم.

"کیوان"

باکلافگی دکمهی سوم پیراهنم رو هم باز کردم و پنجه هام رو لای موهام فرو بردم و موهای خیس از عرقم رو از روی پیشونیم بالا زدم.

آفتاب دقیقاً توی صورتم بود و به معنی واقعی کلمه هوای امروزامروزِ تهران جهنم بود.

همونطور که به ماشین تکیه داده بودم دست هام رو توی جیب شلوار کبریتی رنگم فرو بردم و به سنگ ریزهی جلوی پام ضربه زدم.

کلافه پوفی کردم و نگاهم رو روی کلمهی قزلحصاری که روی درب رو به روم بود چرخوندم.

نگاهی به آسمون انداختم و بیتوجه به نور آزاردهنده ای که توی چشم هام افتاد زمزمه کردم:

_دمت گرم پای ما رو به چه جاهایی میکشونی .مردم توی جزایر قناری دنبال نیمهی گمشده شونن اونوقت من توی قزلحصار!

سریِ با تأسفِ تکون دادم و بااعصابی داغون در پرایدپرایدِ نفرت انگیزم رو باز کردم و داخلش نشستم.

کولر لامصب ماشین یک ماهی میشد که خراب شده بود و هربار فراموشم میشد که درستش کنم.

تا دستم به سمت ضبط رفت تا یه آهنگ پلی کنم دیدمش که از زندان خارج شد و چقدر توی اون چادر سیاه رنگ ماه شده بود .انگار قرص ماه این موقع روز از پشت ابرهای یک شب سیاه فرار کرده بود و توی یک روز آفتابی و روشن پا به زمین گذاشته بود.

نگاهی به اطرافش کرد و انگار در انتظار یک ماشین بود تا دربست بگیره.

دوتا بوق کوتاه زدم که سرش به سمتم چرخید .دستم رو بالا آوردم و سر کوتاهی تکون دادم.

مثل همیشه از دیدنم تعجب کرد .چادرش رو جلو کشید و از خیابون رد شد و به سمتم اومد .از ماشین پیاده شدم و باکمی استراسترِسِس ناشی از دیدار معشوق پنجه لای موهای قهوه ای رنگم فرو بردم.

_سلام .شما اینجا چیکار میکنین؟!

چقدر این صدای لطیف با روح و روان من بازی میکرد .لعنتی حتی صداش منو تحریک میکرد .این دختر با هر حرکتش منو به خودش مجذوب تر میکرد.

باسرفه ای مصلحتی صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ سلام .احوال شما؟

این همه ادب از من بعید بود!

نگاهش رو عین همیشه به کفش هام دوخت:

_ سلام .ممنون شما خوبین؟

_خوبم مرسی .پدر خوب بودن؟

مثل تمام این مدتی که باهاش آشنا شده بودم با شنیدن اسم پدرش بغض کرد .نگاهی به در نفرت انگیز و نوشتهی روش انداخت و گفت:

_کی اون تو حالش خوبه که پدر من حالش خوب باشه؟

باخودم گفتم :

_چرا خوب نباشه مرتیکهی قاتل؟ نون مفت میخوره جای مفت میخوابه، دیگه چی میخواد؟

بالحنی که سعی کردم کمی تسکین بخش باشه گفتم:

_ نگران نباشین همه چی درست میشه.

نگاه محجوبش برای چندلحظه توی چشم هام ثابت موند و بعد باگفتن " انشاالله " آرومی نگاهش رو باز به کفِش هام دوخت.

د لامصب با همین حجب و حیاش منو دیونه میکرد.

_نگفتین اینجا چیکار میکنین؟ لب هام رو با

زبون تَر کردم و جواب دادم:

_ راستش ...راستش چون میدونستم شما امروز میاین ملاقات اومدم دنبالتون.

شرمزده چادرش رو پیش کشید:

_اوا شما چرا؟ خودم تاکسی میگرفتم، نیازی نبود زحمت بکشین.

_چه زحمتی وظیفه ست.

لب هام رو روی هم فشار دادم تا از خندم جلوگیری کنم .این کیوان برام ناآشنا و جدید بود .نه به اون پسر بیادب زبون دراز که از ترس خرد شدن غرورش خیلی زود با دوست دخترهای رنگارنگش بهم میزد تا قبل از اونا حرف از جدایی زده باشه و قبل از غرور خودش غرور اونا خرد شده باشه و شخصیتشون رو به سخره بگیره و نه به این آقای باشخصیت وظیفه شناسی که اینطور متواضع و فروتن رفتار میکنه.

_نه ممنون به شما زحمت نمیدم.

اوف این دخترهم گاهی مثل بقیهی هم جنس هاش اعصاب خرد کن و زبون نفهم میشد.

_گفتم که زحمتی نیست .لطفاً بشینین تا هرچه زودتر بریم هوا گرمه چادرتونم که مشکیه گرما رو بیشتر جذب میکنه.

سرش بالا اومد و با نگاهی خجالت زده گفت:

_آخه اینطوری که شرمنده تون میشم.

_این چه حرفیه!؟ بفرمایین بشینین.

هنوز ایستاده بود .نکنه توقع داشت در رو براش باز کنم و ازش خواهش کنم بشینه؟ هه میگم به این جنس مؤنث نباید زیاد رو دادها وگرنه دور برمیدارن.

بشین دیگه زن حسابی مخم پخت تو این زل آفتاب.

بالاخره تردید رو کنار گذاشت و درعقب رو باز کرد و باتشکر کوتاهی نشست که ابروهام بالا رفت و زیرلب ناسزایی گفتم.

نکنه فکرکرده من واقعاً راننده آژانسم یا شاید هم راننده شخصی خانم بودم و خبر نداشتم؟

بهم برخورده بود .توقع داشتم توی این همه برخوردی که باهم داشتیم حداقل اینقدری باهام صمیمی و راحت شده باشه که دیگه جلو بشینه نه این که مثل دفعه های قبل عقب جاگیر بشه و من به سختی از آینه کوچیک ماشین بتونم صورت قشنگش رو ببینم.

عصبی بودم و ناراحت اما علاقه ای که نسبت بهش داشتم نمیذاشت ناراحتی و حرصم رو سرش خالی کنم.

نشستم پشت رول و ماشین رو حرکت دادم:

_ببخشید من وقت نکردم کولرو درست کنم.

نگاهم از آینه بهش بود .با انگشت های دستش بازی میکرد و چشم هاش روی انگشت هاش بود:

_ اشکالی نداره .هوا اونقدرام گرم نیست.

باخودم گفتم:

_به احتمال زیاد رد دادی که با اون چادر مشکی کلفتی که دورته و این آفتاب داغ میگی گرمت نیست و هوا خوبه.

_راستی پدر گفتن ازتون تشکر کنم بابت کمک هاتون .گفتن بگم اگه عمری بود جبران میکنن.

تودلم گفتم:

_دخترتو بهم بدی جبران کردی.

لبخند شیطونم رو جمع کردم:

_من که کاری نکردم.

_اختیار دارین برادری رو درحق من کامل کردین.

اخم هام درهم رفت و تودلم فحش جانانه ای بهش دادم.

از کی تا حالا شدم پسر اون مرتیکهی قاتل و برادر این حوری بهشتی؟

زیرلب باخودم غر زدم:

_ تاجایی که یادم میاد مامان کیمیا فقط یه دختر داشت اونم گلارهی گنده دماغ خودمون بوده و بس.

_بله؟ چیزی گفتین؟ بالحن

تندی گفتم:

_نخیر.

سرش رو متعجب بالا آورد و چشم های خمارش توی آینه قفل شد توی چشم هام، و من مور مورم شد از اون نگاه جذاب.

از نگاه خیرم خجالت کشید و سرش رو به سمت پنجره چرخوند .دیگه هیچی مکالمه ای بینمون رد و بدل نشد تا این که رسیدیم به همون خونهی نقلی، توی همون پایین ترین نقطهی شهر.

وارد کوچه که شدم مثل همیشه پسربچه های قد و نیم قد مشغول بازی فوتبال بودن و یکیشون که دنبال توپ میدوید ناقافل پرید جلوی ماشین و ترمز گرفتن پرشتاب من باجیغ پر از ترس مریم همزمان شد.

پسربچه باترس ایستاد و باچشم های گرد شده نگاهم کرد .از ترس رنگش پریده بود و فاصلهی ناچیزی با ماشین داشت .اگه یک لحظه دیرتر ترمز کرده بودم حالا کنار مظفری توی زندان بودم و دلستر خنک نوش جان میکردم.

باعصبانیت رو به پسربچه داد زدم:

_مادرتو گ...

همونطور با دهن باز به مریم و چشم های پر از ترسش توی آینه نگاه کردم و باکمی مکث ادامه دادم:

_مادرتو کجاست که از تو کوچه و خیابون جمعت کنه؟

پسربچه چیزی نگفت و بابرداشتن توپش که جلوی ماشین بود به سمت دوست هاش دوید .تودلم فحش جانانه ای نثارش کردم .همونطور که کنار دوست هاش ایستاده بود نگاه مظلومی بهم انداخت که طبق عادت همیشگی موقع عصبانیت با چشم های باریک شده و نگاهی پر از تهدید، نگاهش کردم.

باصدای مریم نگاه پرخشمم رو ازش گرفتم:

_ خداروشکر به خیر گذشت.

_بله خداروشکر.

_خب دیگه من همینجا پیاده میشم .دستتون درد نکنه.

_چرا اینجا؟ میرسونمتون تا دم در.

_نه ممنون خوبیت نداره در و همسایه ما رو بازم باهم ببینن.

ابروهام بهم گره خورد .از آدم هایی که حرف مردم براشون مهم بود خوشم نمیومد چون تجربه بهم ثابت کرده بود مردم در همه حال پشت سرم حرف میزنن و دهنشون بسته شدنی نیست، پس باید بیاهمیت و بیتوجه بود.

اصرار نکردم:

_باشه هرجور راحتین.

لبخند محوی زد و دستم روی فرمون مشت شد .لعنتی چقدر من در حسرت لمس این دختر بودم.

_بازم ممنون لطف کردین.

_این چه حرفیه وظیفه ام بود .فقط...

برگشتم به سمتش و از بین دوتا صندلی خم شدم و بسته ای که کنارش روی صندلی عقب بود رو برداشتم .

چون به سمتش خم شدم تازه متوجه بوی عطر معمولی و ارزون قیمتش شدم و همون عطر معمولی که اصلاًهم بوی جالبی نداشت کافی بود برای بیتاب تر کردن منی که تشنهی این زن بودم.

کمی بامکث صاف نشستم و ادامه دادم:

_ فقط اینم از طرف من بدین به میلاد.

خجالت زده گفت:

_چرا هربار زحمت میکشین؟ باورکنین با این کارها منو بیشتر شرمنده خودتون میکنین.

توی دلم قربون صدقهی این سرخ و سفید شدن های قشنگش رفتم .شرم و حیایی که دل منو هربار بیشتر عاشق تر میکرد.

_چه زحمتی یه هدیهی کوچیکه.

_اما نمیتونم قبول کنم هنوز بابت هدیه های قبلی کلی شرمنده تونم.

خیلی جدی گفتم:

_نیازی به شرمندگی نیست واسه شما که نگرفتم واسه میلاده .قول داده بودم براش لباس ورزشی بگیرم پس بهتره پیش بچه بدقولم نکنین.

باکمی تردید بالاخره بسته رو ازم گرفت:

_ممنون ایشاالله یه روز جبران کنیم.

بالبخنده معنی داری گفتم:

_جبران میکنید.

متعجب گفت:

_بله؟!

صدام رو مصلحتی صاف کردم و سعی کردم سوتیم رو جمع کنم:

_ همین که میلاد خوشحال باشه واسه من جبرانه.

لبخندی زد:

_ممنون .بازم دستتون درد نکنه .خداحافظ.

به عادت همیشگی چهارتا انگشتم رو کنار شقیقه ام گذاشتم و کمی به جلو بردمشون:

_خداحافظ.

رفت و زیرلب گفتم:

_به امید دیدار چشم خماره باحیا.

تا انتهای کوچه بانگاهم دنبالش کردم و وقتی وارد خونه اش شد منم راه خروج از کوچه رو درپیش گرفتم.

دوباره نگاهم به پسربچه افتاد که با دوست هاش مشغول حرف زدن بود .نگاهش که به سمتم چرخید بهش اخم کردم:

_پدرسگ نزدیک بود باز یه تصادف دیگه بذاره رو دستم.

لبخندی کنج لبم نشست:

_هرچند که تصادفم بامیلاد سبب خیر شد.

باصدا خندیدم:

_شاید این یکی هم سبب خیِر میشد.

باهمون خندهی از سرخوشی عاشق شدن یک آهنگ پلی کردم و به سمت خونه روندم.

فکرهای اساسی واسه خودم و زندگیم داشتم اما اول از همه باید مظفری رو آزاد میکردم تا دل مریم رو به دست بیارم و خیلی زود این اتفاق میوفتاد.

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم و وارد ساختمون شدم.

بادیدن امینی لبخند حرص درآری به روش زدم و بدون گفتن سلام از کنارش عبور کردم که گفت:

_ من چند دفعه باید به شما بگم که ماشین تونو جلوی ساختمون پارک نکنین؟

بدون اهمیت بهش به سمت پله ها رفتم:

_آهای آقای شایسته باشمام!

روی پاشنهی پا چرخیدم و رو بهش با چشم های باریک شده گفتم:

_شما کار و زندگی نداری؟ یکسره اینجا راه میرین و عین ناظم های مدرسه به بقیهی ساکنان گیر میدین.

باپوزخنده پررنگی ادامه دادم:

_ خوبه مدیرم نیستین .آقای نصیری اینقدر به ساکنان ساختمون گیر نمیده که شما میدین .نکنه این ساختمون برای شماست و ما بیخبریم؟

اخم هاش درهم رفته بود و پوست سفید صورتش از حرص به قرمزی میزد:

_نه اما این که ماشین تونو هربار جلوی ساختمون پارک میکنین اصلاً درست نیست، تردد رو برای بقیه سخت میکنین.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_والا تا اونجایی که من میدونم هیچ کدوم از ساکنان بشکه تشریف ندارن به راحتی میتونن رفت و آمد کنن، درضمن من یک ساعت بیشتر خونه نیستم پس لازم نیست اینقدر جوش بیارین .اگه هم تردد واسهتون سخته اشکال از من و ماشینم نیست از شماست.

انگشت هام رو کنار شقیقه ام به جلو هول دادم و با لبخند خاص خودم که میدونستم حرص همه رو درمیاره ادامه دادم:

_کمتر بخورید بیشتر ورزش کنید .ایام به کام آقای ناظم ساختمون.

بیتوجه به صورت قرمز رنگش از پله ها بالا رفتم و بر پدر نصیری لعنت فرستادم که آسانسور رو هیچ وقت درست نمیکرد.

به شانس خودم هم فحش دادم که توی یک ساختمون ده طبقهی قدیمی و زپرتی زندگی میکردم که هیچیش درست نبود، از آسانسور گرفته تا همسایه های درب و داغون و فضولش.

بالاخره به طبقه ششم رسیدم و با دختر واحد بغلی رو به رو شدم .مثل همیشه خوش تیپ و غرق آرایش .شنیده بودم مربی مهدکودکه اما بااین هیکل رو فرمی که این خوشگل خانم داشت به نظر میومد مربی رقص باشه.

طبق معمول چشمکی بهش زدم و اونم نتونست کش اومدن لب هاش رو کنترل کنه.

_جووون تو فقط بخند.

سعی کرد چشم غره بره اما مگه میتونست به همچین پسر خوشتیپ و خوش قیافه ای تندی کنه

در واحد رو با کلید باز کردم و به آرومی زمزمه کردم:

_ درخدمت باشیم.

همونطور که به سمت پله ها میرفت جواب داد:

_ در خدمت عمه ات باش.

تک خنده ای کردم:

_ جووون تو عمه ام.

از پشت هم میتونستم صورت پر از خنده اش رو تشخیص بدم .از اونایی بود که هم میخواست و هم نمیخواست .زیادی خوشگل نبود اما هیکلش بد تو چشم بود .لامصب باید مانکن میشد.

باخنده سری تکون دادم و رفتم داخل.

در رو بستم و کفش هام رو داخل جاکفشی گذاشتم و دمپایی رو فرشی هام رو پوشیدم :

_بهمن کجایی؟

نگاهی به اطراف کردم و تمیز بودن خونه باعث شد باتعجب وسط سالن بایستم :

_بهمن نیستی؟

نگاهم دور تا دور سالن مرتب و تمیز چرخید و زیرلب گفتم:

_باز معلوم نیست این بیشرف کجا سرش گرمه.

_هوی الکی پشت سرم غیبت نکن.

برگشتم و پشت سرم دیدمش .انگار تازه از حموم اومده بود بیرون.

چشم هام از خشم باریک شد .درست عین یه گرگ که به طعمه اش نگاه دوخته بود نگاهش کردم:

_حولهی من!

تک خنده ای کرد و دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد:

_ به خدا حوله خودمو پیدا نکردم.

گوشه ابروم رو خاروندم :

_نوشو میخری برام .اوکی؟

اینقدر لحنم جدی بود که بیحرف قبول کرد:

_اوکی.

نگاهی به سر تاپاش انداختم:

_ این وقت روز و حموم!؟

قبل از این که چیزی بگه با خارج شدن رها از اتاق خوابش اونم درحالی که پیراهن مردونهی من تنش بود همه چی رو فهمیدم.

به در اتاق خواب تکیه داد و بالبخند زیبایی گفت:

_ بَهبَه کیوان خان.

_احوال رها خانم؟ بااخم

بامزه ای گفت:

_ از احوال پرسی های شما آقای بیمعرفت.

سوئیچم رو توی دستم چرخوندم:

_ میدونی که بیمعرفتم و اینم به شدت قبول دارم پس تو باید بیای و احوال بپرسی.

_اوه بله.

همونطور که پای برهنه و سفیدش رو با ناز به در میکشید با لوندی گفت:

_یکم از بهمن یادبگیر ببین چه بامعرفته.

نگاهی به بهمن و صورت خندونش انداختم:

_بهمن خان کارش درسته همه که عین اون نمیشن.

بهمن لبخندش پر رنگ شد و به بحث خاتمه داد:

_ از اینورا؟!

_اومدم لباس عوض کنم و یه گپی باهم بزنیم.

_اوکی میرم لباسامو بپوشم.

_رهاخانمم یه چایی میذاره .مگه نه؟

_اِی به چشم.

بهمن به اتاقش رفت و رها از در اتاق فاصله گرفت و جلوم ایستاد:

_ کجای دنیا مهمون خودش چایی دم میکنه؟

بالبخند مرموزی گفتم:

_اختیار داری شما که خودت صاحب خونه ای.

ابروهای قاب گرفتهی عسلی رنگش بالا رفت:

_اوه خر شدم عزیزم .خب بیبی چایی کمرنگ باشه یا پررنگ؟

دستش روی یقه ام نشست و مصلحتی درستش کرد .خیره به چشم هاش گفتم:

_خوش رنگ عین چشمات.

لبخندش وسعت گرفت و فاصله رو کم کرد:

_ با قند یا شکر؟

دستم دور کمرش پیچید و سرم رو بردم جلو و کنار گوشش پچپچ کردم:

_نه قند نه شکر، باشیرینی خودت سروش کن.

صدای خندهی ریزش توی گوشم پیچید .تنش مماس با تنم شد و گرمی لب هاش رو از بین دو لبهی پیراهنم وسط سینه ام حس کردم و بعد صدای شیطونش رو شنیدم:

_ چشمِ آقای شایسته شما فقط لب تَر کن.

لبخند کجی روی لبم نشست و گاز محکمی از گردنش گرفتم و صدای " آخ " گفتنش بلند شد.

دستش پشت سرم نشست و انگشت هاش لای موهام فرو رفت:

_ بدجنس.

مکی به پوست سفید گردنش زدم و ولش کردم و کمی فاصله گرفتم ازش .باچشم های بدون آرایش و درعین حال زیباش نگاهم کرد و باگرفتن یقه ام اجازه نداد بیشتر فاصله بگیرم.

بالحن آرومی زمزمه کرد :

_شیرینیم رو دوست داشتی؟

نوک زبونم رو روی لب پایینی ام کشیدم و گفتم:

_هی بدک نبودی.

تک خنده ای زد و بالب های خوش فرمش چونه ام رو بوسید:

_ عاشق همین رک بودنتم آقای شایسته.

دستش رو از یقه ام جدا کردم:

_چایی یادت نره خانم خوشگله.

خواستم به سمت اتاقم برم که برگشتم و به پیراهن تنش اشاره کردم:

_درضمن اون پیراهن مال دوست پسرت نیست که به تنت کشیدی.

دست به سینه شد و بالبخند جواب داد:

_ میدونم واسه همینم پوشیدمش؛ چون مال توئه.

بدون این که جوابی بدم وارد اتاقم شدم.

دخترهایی عین رها فقط واسه سرگرمی خوب بودن .همین که چندساعتی باهاشون تو تخت خوش بگذرونی و چند روزی بری باهاشون سفر و مهمونی .فقط به درد تفریح میخورن و لاغیر .واسه همینم هست که خیلی زود از یادم میرن .فقط موقعی که دلم تفریح و خوش گذرونی میخواد یادشون میوفتم .اما تازگی ها تمام تفریح ها و لذت هام رو کنار گذاشتم اونم فقط به خاطر این که در تب و تاب به دست آوردن دختری ام که چشم های خمارش اسیرم کرده.

پیراهنم رو که کمی بوی عرق گرفته بود از تنم بیرون کشیدم و یه تیشرت جذب پوشیدم.

امروز هوا خیلی گرم بود و اگه مریم برام مهم نبود محال بود این همه راه رو دنبال کسی برم، اونم توی این هوا.

موهای قهوه ای رنگم رو با انگشت هام شونه زدم و با زدن کمی ادکلن از اتاق رفتم بیرون.

بهمن لباس هاش رو پوشیده بود و روی کاناپه نشسته بود و نگاهش رو به تنگ ماهی روی میز دوخته بود.

روی کاناپه نشستم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم:

_چته تو لکی!؟

نگاهش به سمت صورتم چرخید .چشم های مشکی رنگش مثل همیشه خنثی بود .خیلی وقت بود که دیگه هیچ حسی توی این چشم ها ندیده بودم.

_باز چی شده؟

_بچهی نگین به دنیا اومده.

کلافه پوفی کردم:

_ خب به توچه؟ اَه بهمن دیگه داری حالمو بهم میزنی .یکم مرد باش .گورِگور باباش .اون که تنها دختر روی کره خاکی نبود.

لبخند تلخی زد:

_اما تنها دختری بود که وارد قلب من شد.

_جمع کن بابا حالمو از هرچی مَرده بهم زدی.

_فکرمیکردم حالا که عاشق شدی درکم میکنی.

زیرلب باخودم گفتم :

_عاشق شدم!؟ رو

بهش گفتم:

_آره عاشق شدم اما بازم درکت نمیکنم .میدونی چرا؟ چون من و تو یه تفاوت بزرگ باهم داریم؛ من چیزی رو که بالا بیارم دیگه نمیخورم .تو نگین رو بالا آوردی، اما هرشب اون چیزی رو که پس دادی دوباره میخوری.

بالحن جدی تری ادامه دادم:

_ بهمن نگین برای تو تموم شده ست فراموشش کن دیگه .دختری که دوسال به پات نموند و منتظر نموند سربازیت تموم بشه همون بهتر که از زندگیت بره بیرون .الانم اون ازدواج کرده و بچه دار شده اما تو چی؟ هه هرشب باخیالش میخوابی و به امید دیدنش بیدار میشی .بهمن عشق خوبه اما به اندازش.

_تو عاشق نشدی.

تا لب باز کردم حرفی بزنم دستش رو بالا آورد و مانعم شد:

_عشق من به نگین واقعی بود، عشق تو به مریم یه عشق خالص و واقعی نیست.

سعی کردم حرصم رو نشونِ ندم:

_هه تو خوبی آقای ذلیل عشق.

نفس عمیقی کشید و پنجه لای موهای خیسش فرو برد و من باز پوزخند زدم:

_هه واسه همین زنگ زدی رها بیاد؟ که باز باخیال نگین بغلش کنی و توی ذهنت با نگین عشق بازی کنی.

حرفی نزد و باز نگاهش رو به ماهی هایی دوخت که اسم قرمزترین و قشنگ ترین شون رو گذاشته بود نگین.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و اینبار بالحن نگرانی گفتم:

_بهمن بس کن داداش .چندساله دیگه میخوای بهش فکرکنی؟ تاکی میخوای اینطوری ادامه بدی؟ تاکی قراره بری از راه دور ببینیش و خودتو عذاب بدی؟ واقعاً دیگه داره باورم میشه نگین تنها دختر روی کره زمین بوده.

و باز تنها جوابی که داد نفس عمیقی بود که کشید و محکم فوتش کرد به بیرون.

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم .بهمن دیگه شورش رو درآورده بود بااین عشق قدیمی .عشقی که خیلی وقت پیش باید تمومش میکرد و نکرد.

_چه خبرا؟ تو به کجا رسیدی؟

به کاناپه تکیه دادم و دست هام رو پشت گردنم گذاشتم و انگشت هام رو توی هم قفل کردم:

_فعلاً به هیجا.

_کیان چی گفت؟

پوست لبم رو جوییدم و باکمی حرص گفتم:

_ اصلاً به حرفم گوش نکرد.

_بابات؟

_میگه فعلاً خبری از ارث نیست.

تک خنده ای کرد:

_ پس گاوت زاییده.

_من هرجوری شده اون پول رو جور میکنم.

_کیوان فکر همه جاشو کردی؟ به نظر من انتخابت اشتباه ست.

نگاه پر اخمم رو بهش دوختم:

_چرا؟

_مریم به تو نمیخوره.

_شعر نگو.

_بیخیال مریم شو و بذار مغازه مونو راه بندازیم.

_باکدوم پول؟ هرچی داشتم سرتصادف با میلاد خرج شد .خرج عمل پای میلاد، خرج صافکاری ماشین، پول هدیه هایی که براش گرفتم، پول کرایه خونهی مریم .چیزِچیز زیادی واسم نمونده که بخوایم مغازه رو راه بندازیم.

_به خاطر تو کلی ضرر کردیم .بافسخ قرارداد مغازه کلی خسارت دیدیم.

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

_میدونم .کار خدا بود دیگه، دقیقاً همون روزی که قرارداد مغازه رو بستیم با میلاد تصادف کردم و بامریم آشنا شدم و...

ادامه ندادم که بهمن با تک خنده ای ادامه داد:

_یه دل نه صد دل عاشقش شدی.

لبخند محوی کنج لبم نشست و فکرم رفت پی چشم های خمار مریم.

باصدای رها از فکر بیرون اومدم:

_کجایی کیوان خان؟ بفرمایین چایی.

تازه متوجهی حضِورش شدم و از روی سینی که جلوم گرفته بود یک فنجون چایی برداشتم :

_مرسی رهاخانم زحمت کش.

لبخند قشنگی به روم زد و به بهمن چایی تعارف کرد و بعد روی کاناپه نشست :

_چه خبرا؟

_شما چه خبرا؟

به خونه اشاره کردم و ادامه دادم:

_بازم که زحمت کشیدی .ای بابا رهاخانم ما رو اینقدر شرمنده خودت نکن.

خندید و گفت:

_ زبون باز .شما دوتا واقعاً خودتون چندشتون نمیشه بین اون همه آشغال زندگی میکنین؟ خیلی تنبلین به خدا.

بهمن تکه قند کوچیکی برداشت :

_تمامش ریخت و پاشای کیوانه.

حرفی نزدم و جرعه ای از چایی رو نوشیدم.

یک جورایی حق با بهمن بود.

_از بهمن یه چیزایی شنیدم.

نگاهی به بهمن انداختم:

_ تو باز دهن لقی کردی؟

بهمن لپ رها رو بین دوتا انگشت هاش کشید و گفت:

_ مگه میشه رهاجون از من چیزی بپرسه و من جوابشو ندم؟ رها

باخنده دست بهمن رو کنار زد:

_آره جون خودت !کلی التماس کردم تا گفتی.

رها دختری بود که همیشه و درهمه حال باهاش خوش میگذشت، ازبس که دلِ مهربونی داشت و صورتشهمیشه خندون بود .واسه همین هم بود که بهمن از بین این همه دختر رنگاوارنگ اون رو انتخاب میکرد؛ چون اول از همه مینشست پای حرف ها و درد و دل هاش و به بهترین شکل ممکن باحرف های پر از محبت و لحن مهربونش دلداریش میداد .بچه ها به خاطر همین مهربونی بیش از حدش اسمش رو گذاشته بودن خاله رها.

_خب این خانمی که دل کیوان خان ما رو برده رو کی میشه دید؟

_تو مراسم عروسیم وقتی که جواب بله رو میده.

بالبخند دندون نمایی گفت:

_اوه مشخصه اینبار جدی هستی.

_بله.

همونطور که نگاهش به مردمک های قهوه ای خوشرنگم بود باکمی مکث گفت:

_امیدوارم بهترین ها نصیبت بشه.

_مرسی خاله رها.

رو به بهمن گفت :

_منو میرسونی خونه یا با آژانس برم؟

بهمن بالحن شرمنده ای گفت:

_عزیزم سرم خیلی درد میکنه میخوام یکم استراحت کنم .ببخشید.

رها بدون این که ناراحت بشه گفت:

_ اشکالی نداره خودم میرم تو بهتره استراحت کنی .راستی یه مسکن قوی هم تو کیفم هست برات میذارمش .حتماً بخورش زودتر خوب میشی.

بهمن لبخند متشکری زد و رها از جاش بلند شد:

_میرم آماده شم.

_شب بودی حالا.

لبخندی به روم زد:

_باید برم کلی کار دارم تو خونه.

_میموندی واسه بهمن شام درست میکردی.

مشتی به بازوم زد :

_بدجنس واسه این میگی بمونم !نگران شام رفیقت نباش از ناهاری که درست کردم مونده.

_عه ناهار درست کردی؟ حالا چی درست کردی؟

_رشته پلو.

_دستت درد نکنه.

باگفتن " خواهش میکنم " به سمت اتاق رفت.

_عجیبه که هروقت میاد اینجا غذای موردعلاقهی تو رو درست میکنه!

به بهمن و لبخند معنی دارش نگاه کردم و تنها جوابی که داشتم بالا انداختن شونه های ورزیدم بود و بس.

_تو برسونش.

_باید برم جایی کار دارم.

_کجا؟

_باید برم سراغ آخرین امیدم.

_و این آخرین امید کیه؟

نگاهم به ماهی سیاه توی تنگ بود که مدام دور ماهی قرمز میچرخید:

_ آبجی نیاز.

"نیاز"

همونطور که باعجله به سمت اتاق خواب میرفتم پام به قالیچه گیر کرد و سکندی خوردم.

سیمین باترس گفت:

_ای وای نیوفتی.

دستم رو به مبل گرفتم و محکم پام رو به قالیچه کوبیدم:

_لعنتی.

راهم رو به سمت اتاق ادامه دادم و سیمین دنبالم راه افتاد:

_خب تعریف کن.

وارد اتاق شدم :

_چی رو؟

_این دو هفته کجا بودی؟

توی پام چیزی فرو رفت و جیغ خفه ای کشیدم .به زیر پام که نگاه کردم شونهی کیان رو دیدم .نگاهم

روش ثابت موند و باصدای سیمین به خودم اومدم:

_کوری مگه؟

خم شدم و شونه رو از روی زمین برداشتم و روی تخت پرتش کردم.

به سیمین نگاه کردم که موشکافانه نگاهم میکرد:

_ چی گفتی؟

_کجا بودی این مدت؟

در کمد لباس هام رو باز کردم و جواب دادم:

_خونهی حاج بابا.

نگاهی به لباس هام کردم .تمام مانتوهام کثیف و بدون اتو بودن .از بینشون یکی رو انتخاب کردم و روی تخت انداختم.

_نیاز مثل آدم بگو این چیزایی که پشت تلفن گفتی یعنی چی؟ کامل تعریف کن برام.

شالم رو از سرم کندم و مشغول باز کردن بافت موهام شدم .عجله داشتم و نمیدونستم این همه عجله برایدیدن کیان بود یا برای حل کردن یک مشکل بزرگ که قطعاً حاج بابا باشنیدنش قلبش از کار میوفتاد.

سیمین باصدای بلندی اسمم رو جیغ زد که باترس از جا پریدم و داد زدم:

_چته روانی؟ تو چی میخوای از من دنبالم راه افتادی؟

باحرص گفت:

_ مثل آدم بگو بین امیرمحمد و گلنار چی پیش اومده؟ یعنی چی که حاج بابات به خاطر دعوای اونا حالش بد شده؟

نگاهم توی چشم هاش ثابت موند و رنگی رو توی اون چشم ها دیدم که هربار بادیدن خودم توی آینه اون رنگ عاشقی رو توی چشم های خودمم میدیدم.

_یه دعوای زن و شوهری بود .امیرمحمد زده بود به سیم آخر و انگار میخواست گلنارو طلاق بده که حاج بابام حالش بد شد و امیرمحمد مجبور شد کوتاه بیاد.

بادندون قروچه ادامه دادم:

_ تو این دوهفته حاج بابا قبول نمیکرد هیچ کدوم مونو ببینه و زمانی راضی به دیدن ما شد که امیرمحمد رفت خونه حاج فتاح دنبال گلنار و باهاش آشتی کرد.

ناراحتی به سرعت به صورتش هجوم آورد و شونه هاش افتاد:

_ آها ...فکر کردم...

ادامه نداد که گفتم:

_فکرکردی چی؟ که جدا میشه و باز شما باهم...

پرید وسط حرفم:

_ نه نه ...فکر کردم که ...که...

نمیدونست چی بگه:

_ آه سیم سیم میدونم به چی فکر کِردی اما ته هر عشقی یه تلخی هست و فکر نمیکنم عشق تو و امیرمحمد از تلخی نجات پیدا کنه اونم باوجود امیرحسین و گلنار و حاج بابایی که عاشق عروس عفریتشه.

روی تخت نشست و آخش در اومد و بعد شونهی کیان رو از زیرش درآورد .صدای خندم بلندشد که شونه رو به سمتم پرت کرد:

_کوفت .جمع کن آت و آشغالاتو.

شونه رو روی هوا گرفتم و پشت کردم به سیمین و خودم رو مشغول دیدن لباس ها نشون دادم .شونه رو به بینی ام نزدیک کردم و باچشم های بسته بوی خوش موهاش رو به ریه هام کشیدم .چقدر دلتنگ نوازش موهای خوش حالت و خوش رنگش بودم.

_حالا تو کجا میخوای بری که اینقدر عجله داری؟ بغضم

رو قورت دادم و شونه رو روی پاتختی گذاشتم:

_ شرکت کیان.

_چرا؟

_باید باهاش صحبت کنم.

_راجبِ؟ نفس پر دردی

کشیدم:

_ طلاق.

_فکراتو کردی؟ برگشتم

به سمتش:

_ منظورت چیه؟ تو خودت گفتی طلاق بگیرم.

_آره من گفتم اما...

ادامه نداد و نگاه مرموزی به چشم هام کرد که پرسیدم :

_اما چی؟

نگاهش رو به سمت پنجره چرخوند و به بیرون زل زد:

_ شاید من هیچ برخورد خاصی باگلنار نداشتم اما من و اون دشمن بودیم .دوتا زن که میجنگیدیم برای به دست آوردن یه مرد. من زود جا زدم، زود دست کشیدم از جنگیدن، زود دست کشیدم از عشقم، از مَ‌ردم، از کسی که قلبش مال من بود و جسمش تقدیم یکی دیگه شد .

من خیلی زود تسلیم شدم .حتی تو زندگی با ماکان هم خیلی زود تسلیم شدم .طلاق آخرین راه من نبود اما چون عشق امیرمحمد توان جنگیدن واسه زندگی رو ازم گرفته بود تسلیم شدم و طلاق گرفتم .دیشب خیلی فکرکردم، میدونی به چه نتیجه ای رسیدم؟

این که من توی زندگیم همیشه تسلیم شدم .هیچ وقت نجنگیدم برای اون چیزی که میخواستم .هیچ وقت به اون چیزایی که آرزوشونو داشتم نرسیدم و دست پیدا نکردم .عکاسی رشتهی مورد علاقه ام بود و پدرم مجبورم کرد تجربی بخونم .زندگی تو ایرانو دوست داشتم و مامانم مجبورم کرد چندسالی رو اونور بگذرونم .امیرمحمد رو میخواستم و گلنار و حاج رسول مجبورم کردن ازش دست بکشم .ماکان رو نمیخواستم اما چون دوستم داشت تسلیم خواهشاش شدم و جواب مثبت دادم، بااین امید که حداقل عشق اون خوشبختم کنه و امیرمحمد رو پاک کنه از قلبم اما بازم شکست خوردم و نشد .به طلاق خیلی راضی نبودم .نه این که به ماکان بگم طلاق نگیریم نه، چیزی نگفتم بهش، وقتی گفت طلاق گفتم باشه اما دلم راضی نبود چون هنوز یه ذره امید داشتم که زندگیمو باهاش بسازم اما اون نخواست و من بازم تسلیم شدم و طلاق گرفتم .هه تازه فهمیدم یه آدم بیدست و پا و شکست خوردم که به هیچی نرسیده.

بلندشد و جلوم ایستاد و خیره به چشم هام ادامه داد:

_ اما تو عین من نباش .بجنگ واسه خواسته هات، واسه چیزهایی که مال خودته و دیگران سعی دارن از چنگت درش بیارن .نیاز تو عین من شکستو قبول نکن.

باتعجب گفتم :

_چی میگی تو؟

_طلاق نگیر.

_وا !حالت خوبه؟!

_اگه طلاق بگیری ترانه به هدفش میرسه و کیان واسه همیشه مال اون میشه اما اگه طلاق نگیری اون بهدفش نمیرسه.

باعصبانیت گفتم:

_ چی میگی سیمین؟ انگار زده به سرت !یادت رفته کیان به من خیانت کرده؟

_نه یادم نرفته اما تو هم یادت نره کیان شوهر تو بود که ترانه از چنگت درآوردش و این که طلاق بگیری و ترانه رو به هدفش برسونی یه حماقته محضه .تو عین من بیدست و پا نباش و تسلیم نشو .برای عشقت بجنگ.

لب هام از بغض لرزید و سعی کردم بغضم رو پنهان کنم .موهام رو از دورم جمع کردم و دم اسبی بستم:

_ کیان دیگه عشق من نیست.

_خیل خب نباشه اما نذار اونا به هدفشون برسن.

کلافه گفتم:

_ سیمین نمیفهمم چی میگی.

چونه ام رو تو دستش گرفت و زل زد به چشم هام و گفت:

_ طلاق نگیر تا ترانه به هدفش نرسه .تو که طلاق بگیری ترانه برندهی این بازی میشه.

دستش رو پس زدم و باخشم گفتم:

_زندگی من بازی نیست.

پوزخند زد:

_فعلاً که هم خودت هم زندگیت بازیچهی دست یه هرزه شده پس اگه عرضه داری و ذره ای زنانگی توی وجودت هست بمون و بجنگ به جای رفتن و فرار کردن.

_من دیگه غرورم رو له نمیکنم.

_کی گفت غرورتو له کنی؟ طلاق نگیر اما کیان رو سگ در خونهتم دیگه حساب نکن .من فقط میخوام همونطور که زندگی واسه تو تلخ شده واسه اون دخترهی کثافتم تلخ بشه .میخوام همونطور که تو کیان رو داری و نداری اونم کیان رو داشته باشه و نداشته باشه .کیان یا مال توئه یا مال هیچکس، وقتی دیگه مال تو نیست پس مال ترانه هم نباید باشه.

فکرم درگیر حرف هاش شد.

کیان مرد من بود .شوهرم بود و حالا چطور میتونستم اینقدر راحت بذارم مال یکی دیگه بشه؟

_من زود جا زدم تو جا نزن .اگه میشد برگردم به گذشته حتی شده گلنارو میکشتم تا به امیرمحمد برسم .قاتل میشدم اما حداقل یک روز رو کنار عشقم به عنوان همسرش میگذروندم نه این که یک عمر بسوزم از این که عشق من شوهر یکی دیگه ست .حالا هم تو ترانه رو پشیمون کن از کارش، زندگی باکیان رو براش بکن یه کابوس وحشتناک .بهش بفهمون کیان فقط یه صاحب داره.

بااعصابی داغون کنارش زدم و به سمت در اتاق رفتم و غریدم:

_ خفهشو سیمین.

از اتاق خارج شدم و به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

حرف های سیمین مدام توی گوشم میپیچید.

من نمیخواستم جا بزنم اما نمیتونستم اینطوری هم ادامه بدم .نمیتونستم مَ□ردم رو بایک زن دیگه شریکبشم.

اما از طرفی هم بیعرضگی محضه که طلاق بگیرم و میدون رو خالی کنم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و باخودم گفتم:

_ نه نه اصلاً هم بیعرضگی نیست .دل من طاقت نداره اون دوتا رو باهم ببینه پس بهتره هرچه زودتر طلاق بگیرم و برای همیشه از کیان و زندگیش فاصلا بگیرم.

صورتم رو خشک کردم و به اتاق برگشتم که سیمین گفت:

_ به حرفام فکرکن نیاز.

خیلی جدی رو بهش گفتم:

_سیم سیم من طلاقمو میگیرم، چه الان چه بعد از این که حال حاج بابا بهتر بشه .من دیگه نمیتونم بامردی ادامه بدم که به من و هشت سال زندگی عاشقانه ام خیانت کرده .درسته شاید جا زدن تعبیر بشه اما من جا نمیزنم فقط میگذرم از مردی که قدر من و عشقم رو ندونست و رفت پی یه عروسک خوشگلِ‌خوشگل از فرنگ اومده .میرم تا کیان به اونچه که میخواد برسه .میرم چون کیان لیاقت ادامه دادن نداره .طلاق میگیرم چون کیان دیگه برام حتی ارزش جنگیدن هم نداره .بذار ترانه احساس کنه برنده شده اما اونی که باخته ترانه ست چون مردی که انتخاب کرده یه روزی هم به من میگفت " عاشقتم " و تهش ختم شد به خیانت و روزی هم میرسه که رابطه اش با ترانه هم ختم میشه به خیانت .مردی که به من وفا نکرد به اونم وفا نمیکنه .من اگه طلاق میگیرم واسه اینه که دیگه حتی تحمل دیدن کیان رو هم ندارم .آره تو باخودت بگو بیعرضه ست، جا زده اما من میگم ارزش نداره که دیگه بجنگم .واسه کی بجنگم؟ واسه کسی که بعد از هشت سال زندگی عاشقانه با خیانت ازم تشکر کرد؟ واسه کسی که به تنها خواسته ام که مادر شدن بود اهمیت نداد؟ واسه کسی که یکسره به خاطرش با خانوادم جنگیدم؟ بسه، بسه سیم سیم .من هشت سال پیش تا پای جونم جنگیدم، تا پای جونم .گفتم یا کیان یا مرگ؟ و به والله اینقدر عاشق بودم که اگه حاج بابا موافقت نمیکرد خودمو بکشم و هم آغوش مرگ بشم، و بعد از اون هشت سال تمام طعنه ها و زخم زبون های حاج بابا و بقیه رو گوش کردم و خم به ابرو نیاوردم که مبادا کیان بفهمه و ناراحت بشه .میبینی؟ من همیشه واسه این مرد جنگیدم .باحاج بابا، باعمه ام، با محمدصدرا، با گلناری که بدبختیم آرزوش بود، حتی با مامان کیمیا و باباعلی .من باهمه جنگیدم به خاطر این مرد و آخرش چی شد؟ هه چی شد؟ آه عمیقی از سینه ام بلندشد:

_هیچی .هیچی نصیبم نشد جز خیانتِ و یه دل شکسته و یه قلب زخم خورده .سیمین چی میگی؟ !میگی طلاق نگیرم که با خودشون نگن دختر بیعُ‌رضه بود و نتونست شوهرشو نگه داره؟ هه کجای کاری دختر

من هشت سال پیش به تمام این مردم عُرضم رو نشون دادم .همون وقتی که کل این دنیا علیه من و انتخابم بودن و من پافشاری کردم واسه رسیدن به خواسته ام و آخرشم بهش رسیدم که ای کاش نمیرسیدم .ای کاش نمیرسیدم تا الان باشرمندگی و روی سیاه برنگردم خونهی حاج بابام .آره سیم سیم جان من هشت سال پیش عُرضم رو به این مردم نشون دادم پس مطمئن باش هیچکس نمیگه دخترِدخترِ بیعُرضه بوده .شاید بگن چوب انتخابشو خورد، آه پدرش بود، زیادی به خودِش و زندگی پر از عشقش غره بود و خدا گذاشت تو کاسه اش،آره شاید این حرفا رو بزنن اما نمیگن دختر بیعُرضه بوده.

اشکم روی گونه ام سُرخورد و سینه ام از شدت درد آهم سوخت:

_حق من این نبود .حق من و اون همه خوبی که در حقش کردم این نبود .جواب اون همه عشق خیانت نبود.

زدم زیر گریه و باز تکرار کردم:

_ حق من و احساس پاکم این نبود.

سیمین چشم هاش اشکی شد و بغلم کرد:

_ آروم باش عزیزم .اصلاً حرفامو فراموش کن .همون بهتر که طلاق بگیری و واسه همیشه از زندگیت گمشه بیرون .چرت و پرت های منو فراموش کن.

هق هق کنان گفتم:

_ سیمین عمه ام اگه بفهمه سور میگیره .مهمونی میگیره و باکل فامیل جدایی منو جشن میگیره.

_غلط کرده زنیکه آشغال .اصلاً به درک بذار هرغلطی دلشون میخواد بکنن.

ازبغلش اومدم بیرون و اشک هام رو پاک کردم و بالحنی پر از غم زیرلب گفتم:

_ هنوزم باورم نشده به اینجا رسیدم.

سیمین بانگرانی و ناراحتی نگاهم کرد و باز اشک هام از حصار چشم هام خارج شد.

مانتوم رو از روی تخت برداشتم که گفت:

_مگه ترانه هم تو همون شرکت نیست؟

بانفرت گفتم:

_هست.

مانتو رو از دستم کشید و باتشر گفت:

_ پس این چیه میخوای بپوشی!؟

_مگه چشه؟

_خیلی ساده ست مگه قراره بری دانشگاه؟

بیحوصله گفتم:

_همین خوبه بدش به من.

مانتو رو پرت کرد روی مبل گوشه اتاق و به سمت کمدم رفت و گفت:

_نخیرم نمیذارم جلوی اون عفریته کم بیاری .مطمئنم باهاش رو به رو میشی پس بهتره عین شلخته ها نری.

یکی از مانتوهای شیکم رو از رگال بیرون کشید:

_ تا من اینو اتو میزنم تو هم یه دوش بگیر.

_دوش برای چی؟ مگه میخوام برم مهمونی؟

_برو حموم زودباش .به حرفم گوش کن .برو یه دوش آب سرد بگیر تا هم از کسلی دربیای و هم صورتت یکم بشاش بشه .نکنه میخوای با این رنگ و روی زرد بری تا کیان بفهمه چقدر ضربه خوردی از خیانتش.

_هه نه این که ضربه نخوردم.

_خوردی اما لازم نیست همه بفهمن که خیانت کیان نابودت کرده .مگه نگفتی از این به بعد فقط به غرورتفکر میکنی؟ پس برو حموم و بهترین لباستو بپوش و یه آرایش غلیظ بکن و به همه از جمله اون ترانهی کثافت بفهمون که هنوز سرپایی و نبود کیان برات بیاهمیته.

درسته، نباید بذارم بقیه بفهمن که چقدر آسیب دیدم .باید به کیان نشون بدم که دیگه برام بیاهمیته و دیگه از اون عشق عمیق خبری نیست .باید به ترانه بفهمونم که چیز زیاد باارزشی رو ازم نگرفته .باید بفهمه کیان برای من اونقدرا هم مهم نبوده .درصورتی که بود، خیلی هم مهم و باارزش بود اما دیگه علایق و احساساتم رو نشون نمیدم .عشقم به کیان رو توی قلبم محکوم میکنم به حبس ابد و دیگه نمیذارم از چشم ها و لب

هام حرفی از عشق خارج بشه .کیان دیگه محاله ذره ای احساس از جانب من ببینه .شاید نیاز درونم زمین خورد و دلش شکست اما محاله این رو به بقیه نشون بدم .بذار از درون پژمرده باشم عین یک رز اما از ظاهر خودم رو سرسخت و مقاوم نشون میدم درست عین یک کاکتوس که دیگه نمیذاره کیان بهش نزدیک بشه و آسیب برسونه و اگه بهش نزدیک بشه با خارهاش ازش استقبال میکنه.

سیمین که انگار افکارم رو از چشم هام خوند بالبخند رضایتمندی گفت:

_تا دوش بگیری لباسات آماده ست.

سری تکون دادم و به سمت حموم رفتم .یک دوش آب سرد گرفتم و تمام مدت فکرم پیش ملاقاتم با کیان بود و این که چی باید میگفتم بهش؟

از حموم که اومدم بیرون دیدم سیمین مشغول اتو زدنه روسری لیمویی رنگمه.

لبخند مصنوعی به روش زدم و لبخندی در جواب بهم زد:

_زودباش موهاتو خشک کن و آرایش کن.

بیحرف به سمت میز آرایشی رفتم و موهام رو باسشوار خشک کردم و باز این بغض بود که به گلوم چنگ زد .

لعنتی نبود تا مثل همیشه بینی اش رو لای موهام فرو ببره و بگه:

_اوممم چه بوی خوبی.

نبود تا انگشت های مردونه اش رو لای موهام بکشه و بگه:

_نیاز هیچ وقت موهاتو رنگ نکن من عاشق رنگ مشکی شونم.

نبود تا درجواب بهش بگم :

_چشم آقامون تو جون بخواه.

نبود تا باشیطنت نگاهم کنه و بگه:

_ من از تو جون نمیخوام فقط بوسه های پر از عشقتو میخوام.

اشکم روی گونه ام لغزید و سریع پاکش کردم تا سیمین نبینه.

موهام رو با کلیپس جمع کردم و کرم پودر زدم به صورتم .خط چشم نازکی کشیدم و کمی ریمل زدم .نگاهم روی رژهای رنگارنگی که برام خریده بود چرخید و صداش توی گوشم پیچید:

_برای من همیشه قرمز بزن.

دستم به سمت رژ قرمز رنگم رفت و نگاهم خشک شد روی رنگ سرخی که بارها و بارها باعث تحریک شوهرم شده بود و لحظات پر لذتی رو برای هردومون ساخته بود.

لبخند تلخی روی لبم نشست:

_هیچی به اندازهی لاک قرمز و رژ قرمز دیونه اش نمیکرد.

_چی؟

رژ از دستم افتاد و سرم به سمت سیمین چرخید:

_ هیچی.

شونه ای بالا انداخت و به اتو زدنش ادامه داد .رژ رو از روی زمین برداشتم و داخل کشو انداختم و رژ کالباسی کمرنگی به لب هام کشیدم و درآخر رژگونه کمرنگی زدم.

اتوکاری سیمین تموم شد و مانتو شلوارم رو تنم کردم .جلوی آینه دستی به مانتوی مشکی رنگی که به تنم نشسته بود و فوق العاده بهم میومد کشیدم .همیشه سلیقه اش توی انتخاب لباس عالی بود .خودش باکلی وسواس لباس هام رو انتخاب میکرد، همونطور که من باکلی حوصله کل پاساژهای شهر رو میگشتم و از بهترین مارک ها و برندها براش لباس میگرفتم.

_نیاز؟

نگاه از زن خوش پوش داخل آینه گرفتم :

_جانم؟

_کجایی یه ساعته صدات میکنم؟!

باز به آینه نگاه کردم و تصویر کیان رو پشت سرم دیدم.

_ "سلیقه ام حرف نداره نه؟

لبخندی روی لبم نشست:

_ تو که با انتخاب من به اثبات رسوندی سلیقه ات معرکه ست آقا.

باخنده نگاه شیطونی از سرتا پا بهم کرد:

_ بله سلیقه ام حرف نداشته" .

دلم غنج میرفت از تعریف هاش و حالا گلوم درد میگیره از شدت بغضی که باخیانتش بهم هدیه کرد.

لعنتی این خاطره هاهم شدن عین یک تیغ کند روی شاهرگ.

_نیاز دیرت میشه ها.

خاطرهی خرید این مانتو رو از ذهنم خط زدم و کیفم رو برداشتم که سیمین گفت:

_عین دختر دبیرستانی ها آرایش میکنی همیشه.

_آرایش غلیظ فقط به تو میاد.

_این چه رژیه زدی!

_بعدش میخوام برم خونه حاج بابا آرایشم غلیظ باشه گیر میده.

_چیزه ...اوممم ...بیا اینجا باهم بریم.

باتعجب گفتم :

_کجا؟!

نگاهش رو دزدید و سرش رو با لوازم آرایش روی میز گرم کرد:

_ میخوام بیام عیادت حاج رسول.

متعجب از این که میخواست بیاد عیادت مردی که دلدلِ خوشی ازش نداشت چشم هام گرد شد .بعد از ازدواج امیرمحمد دیگه به خونهی حاج بابا نرفته بود و حالا این تصمیمش کمی عجیب بود.

بااین که هنوز متعجب و گیج بودم اما گفتم:

_باشه پس هروقت زنگ زدم آماده شو بیا پایین، جلو مجتمع منتظرتم.

_اوکی.

_فعلاً خداحافظ.

از خونه خارج شدم.

تا سوار ماشینم شدم گوشیم زنگ خورد .بادیدن شمارهی کیوان لبخند محوی گوشه لبم نشست.

زدم روی اسپیکر و ماشین رو راه انداختم:

_ بَهبَه داداش کوچیکه !چی شده یادی از ما کردی؟

_بَهبَه خواهر بزرگه !خب معلومه زنگ زدم تا معرفت یادت بدم.

باصدا خندیدم .این پسر همیشه لبخند برای من هدیه میاورد:

_تو معرفت یاد من بدی جغله؟ تویی که من خودم استادت بودم.

صدای خندهی مردونه اش منو یاده برادر بیوفاش انداخت :

_کجایی زن داداش اومدم خونهتون نبودی؟

_خونه حاج بابا بودم.

_آهان الان خونه ای؟

_نه چطور مگه؟

_میخواستم ببینمت کارت داشتم.

همونطور که حواسم به جلو بود گفتم:

_نه کیوان جان من این روزها سرم خیلی شلوغه شبم خونهی حاج بابام .میخوای بیا اونجا؟

_نه .حالا چرا اینقدر میری اونجا؟ باخنده

ادامه داد :

_چی شده باهم خوب شدین؟

_حاج بابا زیاد حالش خوب نیست میرم تا مامان فاطمه دست تنها نباشه.

_خدا بد نده چی شده؟

_مگه نمیدونی قلبشو عمل کرده؟!

_نه نمیدونستم .ایشاالله زودتر خوب شه.

بیتفاوتیش نسبت به آدم ها به کیان رفته بود.

_مرسی .تو خوبی؟ مامان کیمیا و باباعلی خوبن؟

_خوبن و البته از دست عروس بیمعرفتشون ناراحتن.

باز آه عمیقی از سینه ام بلندشد:

_من که دیگه عروسشون نیستم.

_چی؟!

صدای متعجب کیوان منو به خودم آورد و تازه متوجهی حرفم شدم:

_ یعنی من که دیگه دخترشونم.

_آها بله شما که گل سرسبد شایسته هایی.

_اوه اوه خدا به خیر کنه آقای شایستهی کوچیک امروز خیلی ازم تعریف میکنه پس حتماً یه نقشه ای داره.

_شک داشتی؟ من که بیمنظور به کسی زنگ نمیزنم.

رک بودنش هم به کیان رفته بود.

_بگو باز چی میخوای داداش کوچیکه؟

_اینطوری نمیشه باید حضوری ببینمت.

_اوکی .کی و کجا؟

_فرداشب بیاین اینجا.

_اومم فکرنکنم بشه.

_باشه من عجله ای ندارم آخرهفته باکیان بیاین .همون موقع حرف میزنیم .کیمیا تأکید میکنه حتماً بیاین.

هیچ بهونه ای به ذهنم نرسید واسه رد کردن این دعوت:

_ باشه اگه حال حاج بابا بهتر شد میایم .حالا بعداً حرفی میزنیم، کیوان جان من باید قطع کنم پشت فرمونم.

_اوکی پس تا بعد .مراقب خودت باش.

_توهم همینطور .سلام برسون.

تماس رو قطع کردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

باید یک بهونه ای واسه نرفتن به مهمونی آخرهفته پیدا میکردم.

جلوی شرکت نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم و کمی از استرس و هیجانم کم بشه.

خدا خدا میکردم با ترانه رو به رو نشم .هنوز اونقدر قوی نشده بودم که بتونم با معشوقهی شوهرم چشم تو چشم بشم و بغضم از چشم هام جاری نشه.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم و ضربه هایی به گونه هام زدم تا کمی از رنگ پریدگیم کم بشه.

بابرداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم و سعی کردم قدم هام رو محکم بردارم.

درسته از درون یک زن آور بودم اما دلیلی نداشت آواره های وجودم رو به بقیه هم نشون بدم، مخصوصاً دشمن هام؛ پس باید تظاهر به محکم بودن میکردم.

وارد شرکت که شدم منشی به احترامم بلندشد اما خندهی روی لبش که کمی آغشته به تمسخر بود برام درد آور بود.

نگاه جدی ام رو که دید سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه :

_سلام خانم شایسته احوال شما؟

_سلام .کیان تو اتاقشه؟

_بله.

گوشی تلفن رو برداشت تا به کیان خبر اومدنم رو بده که بیتوجه بهش به سمت اتاق مدیریت رفتم .درسته منو دور انداخته بود اما اونقدر دور نشده بودم که واسه وارد شدن به اتاقش به اجازه لازم داشته باشم.

ضربه آرومی به در زدم و بیتوجه به کولی بازی های قلبم وارد اتاق شدم.

پشت میزش نشسته بود و نگاهش روی صفحه لپتاپش بود .یک لحظه تمام وجودم پر شد از نگرانی برای گردنی که خم شده بود به سمت لپتاپ .اینطوری که عضلات گردنش درد میگرفت.

سرش رو که بالا آورد و نگاه خوش رنگش که توی چشم هام قفل شد انگار تازه یادم اومد این مرد باهام چه کرده و به خودم تشر زدم:

_ نیاز خاک بر سرت.

نگاهش مملو از تعجب بود .بعد از دوهفته هم رو دیده بودیم و فقط خدا میدونه این دوهفته به من چی گذشت .اما اون چی؟ دلتنگم بود؟ عین من شب ها گریه میکرد؟ از شدت دلتنگی نصف شب قدم میزد توی اتاقش؟ برای نفهمیدن درد جدایی و عذاب دلتنگی کمدش رو بهم میریخت و دوباره از نو میچیند؟ به نماز و خدا پناه میاورد تا کمی آروم بگیره؟ عین من زیر پتو هق هق میکرد؟

هه نه، معلومه که نه .این جدایی فقط واسه من درد داشته و داره .اون حالش خوبه، عین همیشه .عین همون روزهایی که خوب نبودم و واسش غذا میپختم تا غذای بیرون نخوره .عین همون شب هایی که از شدت خستگی بغض میکردم اما به خواسته های جسمیش نه نمیگفتم .عین همون روزهایی که از خوابم میزدم و براش بهترین صبحانهی ممکن رو درست میکردم .اون خوبه، اون همیشه خوبه این فقط منم که روز به روز خسته تر و دل مرده تر میشم.

نگاه از قهوه ای خوش رنگش که باتابش نور آفتاب به درون اتاق به رنگ عسلی دراومده بود گرفتم و به میز شکلاتی رنگش چشم دوختم:

_ باید باهم حرف بزنیم.

صداش هنوزم برای من قشنگ ترین ملودی مردانه بود:

_ باشه بشین.

به سمت مبل ها قدم برداشتم و تق تق کفش هام توی اتاق پیچید و نگاهش سُرُخورد روی کفش هایی که خودش بهم هدیه داده بود و آرزو کرده بود بهترین جاها رو بااین کفش ها طی کنم و حالا دقیقاً توی بهترین مسیر زندگیمم .هه مسیری که ختم میشه به نابودیم.

روی مبل نشستم و نگاهم رو به شکلات خوری روی میزمیزِ جلوم دوختم .جرئت نگاه کردن توی اون چشم های شفاف رو نداشتم .نگاه که میکردم دست و دلم میلرزید و هنوز این قلب دیونهی من دیونهی این مرد خیانتکار بود انگار.

_چی میخوری؟ چایی؟ کافی؟

نفس عمیقی کشیدم و برای ثانیه ای چشم بستم و سعی کردم صدام نلرزه:

_ نیومدم واسه چایی خوردن.

سرم رو بالا آوردم تا خیره به چشم هاش محکم و جدی از طلاق صحبت کنم اما بادیدن عکسی که روی میزش بود نگاهم وسط راه خشک شد روی قاب عکس .سوزشی که توی معدم حس کردم قطعاً ناشی از شوک عصبی بود .بندکیفم رو میون انگشت هام فشردم و لعنت فرستادم به بغض سنگینی که به گلوم هجوم آورد.

با حلقه اشک بزرگی که توی چشم هام نشسته بود به کیان نگاه کردم .نگاه اونم به قاب عکس بود، نگاهی پر از تعجب و من معنی تعجب توی صورتش رو نفهمیدم.

لب باز کردم حرفی بزنم اما قطعاً بااین بغضی که به گلوم فشار میاورد با اولین کلمه های های میزدم زیر گریه.

نگاهش به سمت من کشیده شد و اشکم روی گونه ام ریخت که سریع پاکش کردم و با قورت دادن آب دهنم بغضم رو هم فرو دادم و سعی کردم شکست های دلم رو پنهون کنم:

_خوبه، خیلی خوبه.

نفسم رو همراه با آه آرومی بیرون دادم:

_ عالیه .میخوای بگم دوستم هدی عکس تو و ترانه رو کنار هم بزنه و برات بفرسته؟ قشنگ میشه ها .عین اونی که من واسه خودم و خودت درست کردم .خوب شده بود نه؟

عکس ترانه همراه با اون لبخند دندونمای مزخرف و درعین حال زیباش رو پشت و رو روی میز گذاشت و همراه بااخم گفت:

_چرت نگو.

اخم داشت !مگه من مجرم بودم که اخم داشت؟ مگه من خیانت کرده بودم؟ مگه من عکس معشوقم رو جای عکس شوهرم گذاشته بودم؟ مگه من گناه کرده بودم که طلبکار بود؟ یهو عین آتشفشان فوران کردم و دستم رو روی میز کوبیدم و داد زدم:

_اخمات برای چیه آقای شایسته؟ من گناهکارم یا تو؟ من خیانت کردم یا تو؟ من عکس معشوقهی هرزم رو جایگزین عکس زنم کردم یا تو؟ اخمات برای چیه؟ طلبکاری؟ من باید طلبکار باشم یا تو؟ بلندشدم و تک خندهی پر حرصی زدم:

_ جالبه .واقعاً جالبه !چرت میگم؟ دست پیشو میگیری دیگه؟ اخم هاش شدیدتر شد:

_ صداتو بیار پایین نیاز.

بالجبازی ولوم صدام رو بردم بالاتر:

_صدامو نیارم پایین میخوای چیکار کنی؟ هه میترسی کارمندات بفهمن؟ کجای کاری مهندس شایسته طبل رسواییت خیلی وقته که افتاده و صداش به گوش همه رسیده تا جایی که منشیت بادیدن من به ریش نداشتم میخنده .من چه صدامو بیارم پایین چه نیارم تو آبروت رفته جناب مهندس.

دندون هاش رو روی هم ساییدو همونطور که نگاه خشمگینش به چشم هام بود گفت:

_ صداتو بیار پایین.

چونه ام از بغض لرزید و چشم هام از اشک پرشد و بالحن دلگیری گفتم:

_ عکس اونو گذاشتی جای عکس من!

پلک هاش رو روی هم گذاشت و سرش رو بین دست هاش گرفت.

هق زدم:

_اینقدر برات کم بودم؟ اینقدر بیارزش بودم؟ هه معلومه که بیارزش بودم، ترانه جامو توی قلبت گرفت دیگه جای عکسم که چیزی نیست.

هیچی نگفت و تنها جوابش سکوت بود.

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم آروم باشم .باگرفتن یه دم عمیق گفتم:

_بیخیال بهتره هرچه زودتر راهمون ازهم سواشه.

پوشه رو از کیفم درآوردم و برگه های طلاق رو روی میزش انداختم:

_ امضاشون کردم فقط...

غرورم مهم تر بود یا سلامتی حاج بابا؟

خب معلومه سلامتی حاج بابا مهم تر از غروری بود که تازه از خواب بیدار شده بود.

منتظر نگاهم کرد :

_فقط چی؟

_نمیخوام الان کسی بفهمه جدا شدیم بذار یه چندماه بعد به همه بگو .من برگه ها رو امضا کردم اما بهتره چندماهی بازم نقش عاشق ها رو برای من و بقیه بازی کنی، درست عین قبلاً .دیگه تو کارت ماهر شدی فکر نمیکنم سه چهار ماه دیگه برات سخت باشه .نمیخوام یه شوک دیگه به حاج بابا وارد بشه و باز پاش به بیمارستان باز بشه .بذار حالش که بهتر شد خودم کمکم بهش میگم.

_خب ...خب ...پس بهتره همون چندماه بعد طلاق بگیریم.

_فقط سه ماه، نهایتاً چهارماه دیگه تحمل کن بعد همه چی تموم میشه.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد که گفتم:

_چیه؟ سختته؟ مطمئن باش من از تو بیشتر مشتاق طلاقم اما شرایط حاج بابا دست و پامو بسته.

بازم حرفی نزد که حرصم گرفت:

_چیه ترانه زبونتو خورده؟ هه وقتی شوهر من بودی که زبونت خیلی دراز بود.

_تو هم وقتی زن من بودی زبونت خیلی کوتاه بود.

_آره چون مرد خودخواهی عین تو فرصت حرف زدن بهم نمیداد.

پوزخند زد:

_واقعاً؟

اینقدر اون قاب عکس عصبانیم کرده بود که با پوزخندش باز به مرز انفجار رسیدم و داد زدم:

_ پوزخند نزن کیان .نذار بیشتر از این عصبانی بشم که یا خودمو آتیش میزنم یا این شرکتو.

_چه غلطا!

برگشتم و چشم هام قفل مردمک های آبی معشوقهی شوهرم شد .پوست سفیدش و چشم های آبیش و موهای طلایی رنگش زیادی جذابش کرده بود .و قدی که از من بلندتر بود، همون قدی که من نداشتم و کیان همیشهسرکوفت میزد که دربرابر اون زیادی کوتولم.

حس کردم کم آوردم .حس کردم خیلی کم بودم واسه کیان و حق داشته خیانت کنه .یه حس شکستِ خیلی بزرگ توی وجودم شکل گرفت .ترانه بیش از حد از من سر بود، خیلی سر بود .دقیقاً همونی بود که به کیان شایسته میخورد، به همون مرد قد بلند چهارشونهی خوش استایل موطلایی.

دلم میخواست از اونجا فرار کنم .دلم میخواست برم و جلوی آینه بایستم و ببینم منم به اندازهی ترانه زیبا هستم یا نه؟ کجام زشت بود که کیان خیانت کرد؟ دماغم؟ لب هام؟ رنگ مشکی چشم هام که کیان همیشه ازشون تعریف میکرد یا گندمی خوش رنگ پوستم؟ شایدم رنگ مشکی موهام اما اون که میگفت عاشق موهای به رنگ شبمه .شاید هم هیکلم خوب نبوده یا گونه هام زیادی برجسته نبوده؟ من چی کم داشتم که خیانت کرد؟ چی کم گذاشتم؟ کجا اشتباه کردم خدایا؟ اینقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم ترانه کی جلوم ایستاد:

_ منتظر چی هستی خانم ذاکری؟ این شرکت رو آتیش بزن دیگه.

جلوم که ایستاد حس شکستم بیشتر شد .قدش زیادی بلند بود .تقریباً یه سر و گردن از من بلندتر بود شاید هم پاشنه های کفشش زیادی بلند بود.

پوزخند که زد انگار تازه دکمهی آن من رو هم زد:

_اگه بخوام تو رو هم همراه این شرکت آتیش میزنم هرزهی از فرنگ برگشته.

پوست صورتش کمی سرخ شد و صداش پره حرص:

_بهتره حد خودتو بدونی.

انگشت اشارم رو جلوی صورتش گرفتم و بالحنی محکم گفتم:

_ تو در حدی نیستی که بخوای واسه من حد و حدود مشخص کنی .تازه مگه توی بیاصل و نصب حد خودتو دونستی که حالا واسه من حد و مرز مشخص میکنی؟

ابروهای عسلی رنگش بهم گره خورد و حرص توی لحنش بیشتر شد:

_ببین کی از اصل و نصب حرف میزنه؟ !هه کسی که خودش بیخانواده ست و هیچ اصالتی نداره.

سرم داغ شد، درست عین کورهی اجر پزی .ترانه نمیدونست که من یک روی پنهان دارم، رویی که اسمش روی سگه و وقتی پا روی دم سگ درونم میذاره دیگه واویلاست.

دستم چنان باشدت فرو اومد روی صورتش که بلافاصله جای پنج تا انگشتم روی گونهی چپش نقش بست.

_بیخانواده اون کسیه که شبشو توی تخت یه مرد متأهل میگذرونه.

دستش رو بابهت روی صورتش گذاشت و باچشم هایی گرد شده نگاهم کرد و من انگار من نبودم، این زنی که محکم و استوار جلوی ترانه ایستاده بود و سینه سپر کرده بود برام ناآشنا بود .در مقابل خنگولی مثل گلنار همیشه ادای شیرها رو درآوردم اما حالا دربرابر روباهی عین ترانه انگار خود شیر بودم.

_تو ...تو روی کی دست بلند کردی؟ !روی من !من؟!

_آره تو .تو مگه کی هستی؟ ها؟ کی تو؟ بیشتر از یه هرزهی بیصفت که زندگی پر از کثافتشو روی زندگی یه زن دیگه ساخته؟ بیشتر از اینی؟

از حرص و خشم سرخ شده بود، درست عین لبو .رو به کیان که فقط نگاه میکرد داد زد:

_نمیخوای چیزی بگی؟

چونه اش رو تو دستم گرفتم و صورتش رو به سمت خودم چرخوندم و خیره به چشم هاش گفتم:

_ کوچولو از بزرگترت کمک نخواه اگه میتونی خودت جوابمو بده.

دستم رو کنار زد و جیغ زد:

_ به من دست نزن.

_اوه راست میگی دست خودم نجس شد.

دستم رو باچندش به مانتوم کشیدم و حرص اون هزار برابر شد:

_ اصلاً تو اینجا چی میخوای؟ اومدی برگه های طلاقو بدی دیگه؟ به سلامتی قراره گمشی از زندگی شوهرمن بیرون؟

به روسری ساتن خوش رنگش که با رنگ چشم های فریبنده اش ست کرده بود چنگ زدم و به سمت خودم کشیدمش و نزدیک صورتش غریدم:

_برای اومدن به شرکت شوهرم لازم نیس از کسی اجازه بگیرم و از طرفی تا اونجایی که من یادم میاد تنها زن عقدی و رسمی این آقا منم پس شوهرم شوهرم نکن تو فقط یه معشوقهی خرابی که بازیچهی هوس های شوهر هوسباز من شده.

سعی کرد دستم رو از روسریش جدا کنه:

_ ولم کن کولی.

روسریش روِ دور دستم پیچوندم و محکم تر گرفتم:

_پس از من کولی بترس که اگه قاطی کنم جنازه تو واسه اون سپهری حروم خور میفرستم.

داد زد:

_اسم پدر منو به زبونت نیار.

هولش دادم به عقب و بالحنی انزجار آلود و پرنفرت گفتم:

_ جمع کن بابا حرومزاده .از اون سپهری شارلاتان و دخترش بیشتر از این توقع نمیره .همونطور که سپهری مادرتو از خونه فساد پیدا کرد و توی حرومزاده رو تحویل جامعه داد...

به کیان اشاره کردم و ادامه دادم:

_این بیصفتم تو رو از تخت مردهای امریکایی بیرون کشید و هم تخت خودش کرد .حرومزادگیتو با جواب مثبتی که به یه مرد متأهل دادی ثابت کردی هرزه خانم.

ترانه دیگه هیچ فرقی با یک گولهی آتیش نداشت:

_ کیان نمیخوای چیزی بگی؟

_بهتره این نمایش مسخره رو تموم کنید.

باخشم به سمت میزش رفتم و دست هام رو روی میز گذاشتم و خم شدم به سمتش:

_این نمایش مسخره رو تو شروع کردی و حالا از ما میخوای که تمومش کنیم جناب شایسته؟

نمیدونم هدفش از زل زدن به چشم هام چی بود؛ قطعاً سعی داشت بازم بااون نگاه جذابش قلبم رو به بازیبگیره.

_نیاز اینجا محل کار منه.

مشتم رو کوبیدم روی میز:

_به درک .به جهنم .اینجا هر گورستونی که باشه مال توئه و تو شوهر منی پس به این حرومزاده بفهمون که زیادی داره زر میزنه.

ترانه باجیغ گفت:

_حرومزاده تویی بیشعور.

برگشتم و رو بهش گفتم:

_ بهتره دهنتو ببندی.

_نبندم چی میشه؟

دستم به سمت قاب عکسش رفت و قاب عکس رو برداشتم و باشدت به سمتش پرت کردم و داد زدم:

_ این تو سرت خرد میشه.

جیغ تیزی کشید و خیلی سریع جاخالی داد .اگه فقط یه لحظه دیرتر میجنبید قاب عکس توی صورتش خرد شده بود.

_کیان زنگ بزن همین الان نگهبان بیاد و این دیوانه رو از اینجا پرت کنه بیرون.

_تو کی رو از کجا بیرون میکنی؟ هه خانم فرنگی اینجا شرکت شوهر منه.

_کدوم شوهر؟ نکنه یادت رفته قراره از کیان جداشی؟

یک لحظه فکرم درگیر لبخند پیروز روی لبش شد و صدای سیمین توی گوشم پیچید:

_نذار ترانه به هدفش برسه .وقتی کیان مال تو نیست مال هیچکس دیگه ای هم نیست؛ پس نذار ترانه برندهی این بازی بشه.

پوزخندی به روم زد:

_ بهتره تا نگهبان نیومده خودت محترمانه بری بیرون.

لبم رو میون دندون هام گرفتم و زبونم رو روش کشیدم.

نگاهم به چشم های آبی رنگش بود و ذهنم غرق حرف های سیمین.

به کیان نگاه کردم .نگاهش عین همیشه خنثی بود .نمیشد از چشم هاش احساساتش رو فهمید.

نگاهم چرخید روی ترانه ای که دست به سینه و بالبخندی پر از پیروزی نگاهم میکرد.

_ترانه بهتره تو بری به کارات...

دستم که به سمت برگه های طلاق رفت کیان ادامه نداد.

خیره به چشم هایِ ترانه برگه ها رو از وسط پاره کردم و نگاه آبی رنگش پر از تعجب شد.

برگه ها رو ریز ریز کردم و حالا اون لبخند پیروز از روی لب های ترانه پر کشیده بود و روی لب های من نشسته بود:

_ کیان شوهر منه شوهر منم میمونه.

تکه های ریز کاغذ رو روی صورتش پرت کردم و ادامه دادم:

_ من زن صاحب این شرکتم و میمونم و اونی که باید بره بیرون تویی.

به مچ دستش چنگ زدم و به سمت در کشیدمش.

_ولم کن روانی .کیان؟ کیان نمیخوای جلوشو بگیری؟!

بیتوجه به تقلاها و جیغ زدن هاش در رو باز کردم و هولش دادم به بیرون که روی زانوهاش افتاد:

_ اونی که باید بره بیرون تویی، چه از این شرکت و چه از زندگی من و شوهرم.

باچشم های پر از نفرتش نگاهم کرد و انگشت اشارم رو باتهدید جلوش تکون دادم:

_یادت نره دیگه با نیاز ذاکری درنیوفتی .یادت نره من دختر کی ام؟ کافیه لب تر کنم و نوچه های پدرم استخوناتو تحویل سپهری لاشخور بدن .منو از شرکت شوهرم بیرون میکنی؟ هه چاییدی .من نیاز ذاکری ام، سگ که بشم یه جای سالم رو تنت نمیذارم پس حد خودتو بدون .حد خودتو بدون دردونهی سپهری که اگه آتیش بشم تو و پدرتو و حتی کیان رو آتیش میزنم و تبدیل میکنم به خاکستر، پس حدت یادت نره.

در رو درمقابل چشم های پر از بهت و البته پر ازخشمش بهم کوبیدم و برگشتم به سمت کیانی که لبخند محوی گوشه لبش بود.

رفتم سمتش و جلوی میزش ایستادم و خیره به چشم هاش گفتم:

_بخند ...بخند جناب شایسته، یه روزی هم میرسه که من به تو میخندم.

حرفی نزد و فقط نگاه کرد.

کشوهای میزش رو باعصبانیت باز کردم و دنبال قاب عکسم گشتم.

_دنبال چی هستی؟

_قاب عکسم کو؟ انداختیش دور؟

_نه.

کشوی بعدی رو باز کردم :

_پس کجاست؟

تمام کشوها رو باز کردم و گشتم اما اثری از قاب عکسم نبود .رو بهش باصدای بلندی فریاد زدم :

_عکسم کو؟

همونطور که نگاهش میخ چشم هام بود گفت:

_ توی تختم .دیشب که موقع خواب بغلش کرده بودم یادم رفت بیارمش شرکت و بذارمش روی میزم.

برای لحظه ای گیج و خشک زده نگاهش کردم اما بعد پوزخند زدم و کشو رو محکم بستم و لب زدم:

_دیگه دست بردار از بازی کردن آقای بازیگر.

کیفم رو از روی مبل چنگ زدم و رو بهش باغرور گفتم:

_ حرفایی که به ترانه زدمو زیاد جدی نگیر، بین من و تو دیگه هیچ رابطه زن و شوهری نیست .نه تو دیگه شوهر منی و نه من دیگه زن تو .چندماه دیگه که حال حاج بابا خوب شد طلاق میگیرم پس الکی فکر و خیال نکن پیش خودت.

از اتاقش اومدم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم که منشی شونه هاش از ترس بالا پرید و باچشم های گرد نگاهم کرد .ترس توی صورتش خندهی پرتمسخری گوشه لبم نشوند و حالا این من بودم که باتمسخر بهشمیخندیدم.

از شرکت که بیرون اومدم نفس حبس شده توی سینه ام رو محکم به بیرون هول دادم و حالا دیگه قدم هام محکم نبود بلکه خسته و آروم بود.

دیگه سینه ام سپر نبود بلکه شونه هام افتاده بود.

دیگه صدام محکم نبود بلکه پر از لرزش بود.

دیگه نگاهم جدی نبود بلکه خیس بود.

دیگه اون زن محکمی که بهش تظاهر کردم نبودم بلکه یک زن خیانت دیدهی دل شکسته با یک قلب پاره پاره بودم.

"کیان"

باحرف آخری که زد تمام خوشیم ضائل شد.

وقتی جلوی ترانه ایستاد و گفت:

_ "این مرد هنوز شوهر منه"

قلبم پر از شادی شد اما همش به خاطر کم کردن روی ترانه بود و بس.

این نیاز دیگه اون نیاز سابق نیست و نمیشه.

وقتی برگه های طلاق رو بهم داد قلبم برای لحظه ای از کار افتاد و حس کردم لب یک پرتگاهم و هیچ راهی برای نجات نیست اما اون قاب عکس نجاتم داد .قاب عکسی که اصلاً متوجهی حضورش روی میزم نشده بودم تونست حسادت زنانهی همسرم رو شعله ور کنه و منو نجات بده از یک جدایی تلخ و نفس گیر.

چندماه که هیچ برای من چندساعت بیشتر در کنار اون بودن هم نعمت بود.

ترانه با توپ پر وارد اتاقم شد.

قبل از این که چیزی بگه گفتم:

_ترانه الان وقتش نیست.

_پس کی وقتشه؟ کیان اون زد تو گوشم.

بایادآوری سیلی که خورد لبخندی روی لبم نشست که سریع جمعش کردم:

_تقصیر خودت بود .بهتر بود دخالت نمیکردی توی دعوای من و نیاز.

عصبانیتش بیشتر شد:

_حالا من شدم مقصر؟ یعنی چی دخالت نکنم؟ من عشقتم، قراره زنت بشم.

هه عشق من !محال بود کس دیگه ای جز نیاز به قلب من راه پیدا کنه.

_ترانه سرم درد میکنه امروز به اندازهی کافی تشنج اعصاب داشتم، درک کن و تنهام بذار.

_یعنی چی که برگه های طلاقو پاره کرد؟ کیان کی قراره جداشین؟

بااخم به در اشاره کردم:

_برو و بیشتر از این منو تحت فشار نذار.

پاش رو به زمین کوبید و باحرص گفت:

_ یعنی چی؟ پس کی قراره ازدواج کنیم؟

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

_ترانه امروز به اندازهی کافی برام خوب بود تو دیگه خوب ترش نکن .برو و بذار به کارام برسم.

_کیان تو معلومه چته؟ از اینور میگی بامن ازدواج میکنی، از اونور زنتو طلاق نمیدی !میگی دوستم داری اما حاضر نیستی بامن زندگی کنی و هتل رو به خونهی من ترجیح میدی!

_ترانه الان وقتش نیست.

داد زد :

_پس کی وقتشه؟

عصبانیتم به اوج رسید و باصدایی که خیلی غیرمعمولی بلند بود و بیشتر شبیه به نعرهی شیر بود، داد زدم:

_هروقت که من حوصلهتو داشته باشم وقتشه پس حالا برو بیرون تا اونور صورتتم من کبود نکردم.

شوکه نگاهم کرد و صورتش از صدای بلندم پر از ترس شد .همونطور که نگاه ترسیده اش روی صورتم بود عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

نفسم رو محکم به بیرون هول دادم و زیرلب گفتم:

_ لعنت به تو کیان که دستی دستی خودتو بدبخت کردی.

آرش وارد اتاق شد و پرسید:

_چته شرکتو گذاشتی رو سرت؟!

کیفش رو روی مبل گذاشت و منتظر نگاهم کرد.

_کجا بودی؟

_کلانتری؟ سریع

پرسیدم :

_خبری از احمدی شده؟

خودش رو روی مبل انداخت و جواب داد:

_نه بابا انگار آب شده رفته تو زمین.

عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم:

_لعنتی.

_چرا گرد و خاک کردی؟

_نیاز اینجا بود .باترانه دعواش شد .فعلاً طلاقمون کنسله.

باخوشحالی گفت:

_واقعاً؟

_آره اما فقط برای چندماه چون حال حاج رسول خوب نیست.

_آها .حالش خوب بود؟

_درظاهر آره اما از درون داغون بود .اینو منی که هشت سال باهاش زندگی کردم از چشماش میفهمیدم.

نگاهم رو به آرش دوختم و ادامه دادم:

_ تازه فهمیدم چقدر دلتنگ چشمای سیاهش بودم تو این دوهفته .خیلی بیشتر از بیخوابی های شبانم و بیقراری های روزانم، خیلی بیشتر از بیدار خوابی هام، خیلی بیشتر از بسته های سیگاری که شب ها از سر دلتنگی میکشم، خیلی بیشتر از مشروب هایی که میخورم و آرومم نمیکنه .خیلی بیشتر از اینا دلتنگش بودم آرش، خیلی بیشتر.

_میفهمم داداش.

_هه تو؟ تو اگه منو میفهمیدی که واسه زندگیم نقشه نمیکشیدی.

نفسش رو کلافه بیرون داد:

_ بس کن دیگه.

چنگی به موهام زدم و دستی به صورتم کشیدم:

_ چه خبرا؟ راستی اون روز کیوان چیکار داشت؟ یادم رفت بپرسم ازت.

خندید:

_ هیچی بابا پسرِپسر زده به سرش.

_چرا؟ مگه چی میخواست؟ واسه اجارهی مغازه به مشکل برخورده؟

_نه بابا اصلاً دربارهی کارش نبود پول میخواست.

_چقدر؟ میدادی بهش.

پوزخند زد:

_میخواستم بدم اما اونقدر موجودی نداشتی تو حسابت داداش.

باتعجب پرسیدم:

_مگه چقدر میخواست؟

_دویستا.

باصدای بلندی گفتم :

_چی؟ !دویست میلیون؟!

_بله دویست میلیون.

بااخم های درهم پرسیدم:

_دویستا میخواد برای چه کاری؟ مگه میخواد مغازه رو بخره؟

_والا چه میدونم.

گوشیم رو برداشتم و صفحه اش رو باز کردم:

_ باز معلوم نیست این توله چی تو سرشه.

شمارهی مامان رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

_ هه فکرکرده من سر گنج نشستم خبر نداره تا همین دیروز چک های طلبکارامو پاس میکردم.

_سلام کیان جان؟

_سلام مامان .خوبی؟

_ممنون تو خوبی؟ نیاز خوبه؟

_ما خوبیم .پسرِ ته تغاریت چطوره؟

صداش کمی آمیخته به تعجب شد:

_کیوان !اونم خوبه.

_خوبه که از من طلب دویست میلیون میکنه؟ مگه من مدیر بانک مرکزی ام؟ حالش خوبه این شازده پسرت؟ من شرکت چاپ پول ندارم ها، یه شرکت ساخت و ساز ساده ست به خدا.

_ازت پول خواسته؟

_بله اونم دویستا.

_ندادی بهش که؟ تک

خنده ای زدم:

_ مامان فکرکردی توی این شرکت چه خبره؟ هیچ خبری نیست .نکنه فکرکردین من حالا دیگه جز بهترین و پردرآمدترین شرکت های ساخت و ساز تهرانم؟ _من همچین فکری نکردم.

_پس این بچه چی میگه؟

_تو برادرشی از من میپرسی؟

_خب شماهم مادرشی.

_بله مادرشم و از تکتک کارهای احمقانه پسرم باخبرم اما تو که برادر بزرگترشی چی؟ میدونی کجاها میره؟ چیکارها میکنه؟ گیج پرسیدم :

_مگه چیکار میکنه؟ لحن مامان

پر از گلایه شد:

_کیان اینقدر توی اون شرکت غرق شدی که به کل همه رو فراموش کردی .به جای این که به عنوان بزرگتر حواست به کیوان باشه فقط غرق حساب کتاب و دوتا دوتا چهارتایی .تو میدونی کیوان دوماهه تمومه که زندگی رو واسه من و پدرت تلخ کرده تا ارثشو بگیره؟ باصدای بلندی گفتم :

_چی؟!

_بله از من و پدرت ارث میخواد.

باعصبانیت گفتم:

_الله اکبر.

مامان باصدای بغض آلودی گفت:

_هنوز من و پدرت زنده ایم و اون طلب ارث داره.

عصبی خندیدم:

_ببین این حرومزاده دیگه به کجا رسیده.

مامان باتشر گفت:

_بچهی من حلاله حرف دهنتو بفهم.

باحرص ضربه ای به پیشونیم زدم و شرمنده گفتم:

_ معذرت میخوام از دهنم پرید.

_هه منو ببین دلم به کی خوشه.

_ببخشید دیگه .حالا میگی این ته تغاری شما چی تو سرشه یا برم با چک و لگد از خودش حرف بکشم؟

صدای گریهی آروم مامان به گوشم رسید و اینبار واقعاً نگران شدم:

_ مامان مگه کیوان داره چیکار میکنه؟

باهق هق لب باز کرد و از کارها و انتخاب های غیرعقلانی برادر کوچیکترم گفت و من فقط یک جمله گفتم:

_پس عشق عقلشو از کار انداخته.

"سیمین"

برای برای پنجم لاکم خراب شد و اینبار کلافه لاک رو کنار زدم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم و چشم هام رو بستم .نفس هام تند شده بود و انگار یکی توی دلم رخت میشست.

دلم میخواست برم و به این دلتنگی پایان بدم و از طرفی دلم هم راضی نبود برم به دیدن مردی که شوهر زن دیگه ای بود.

اما این دلتنگی و این بغض کهنه زیادی داشت به من و قلب عاشقم فشار میاورد .و من تحمل این همه درد دیگه از توانم خارج بود .باید میرفتم و این دلتنگی عذاب آور رو تموم میکردم .امروز روزی بود که فقط باید به حرف قلب عاشقم گوش میکردم و اون دستور دیدن معشوق رو میداد و من خسته بودم از عقلی که منو منع میکرد .خسته بودم از تصمیم های عاقلانم .خسته بودم از بردن عقلم دربرابر قلبم .خسته بودم.

خیلی سریع بالاک پاک کن لاک هایی که خراب شده بود رو پاک کردم و اینبار بادقت بیشتری لاک زدم .

نگاهم برای لحظه ای روی لرزش دستم ثابت موند .دستم به طرز فجیهی از استرس و هیجان میلرزید!

لبخند تلخی روی لبم نشست و از خودم پرسیدم:

امیرمحمد چه به روز تو و قلبت آورده؟

از خشک شدن ناخن هام که مطمئن شدم جلوی آینه ایستادم و آرایش نسبتاً غلیظم رو تجدید کردم.

خیره شده بودم به چشم های عسلی رنگم .چندبار به چشم هام زل زد؟ شاید دوبار یا سه بار !اینقدر شرم و حیا توی اون مرد بیداد میکرد که من هرلحظه عاشق تر میشدم .توی این دنیایی که هوس بیداد میکنه مردی توی زندگیم وجود داشت که از شدت شرم و البته فکر آخرت به چشم هام مستقیماً نگاه نمیکرد و من چقدر خر بودم که اینقدر راحت از دست دادم این مرد رو.

از مانتوی تنم زیادی راضی نبودم .اینقدر که نگران نیاز بودم دم دستی ترین مانتوم رو پوشیده بودم.
به سمت کمد نیاز رفتم و نگاهی به مانتوهاش کردم .ازبین شون یه سورمه ای _ آبی خوشگل انتخاب کردم و مشغول اتو زدنش شدم .وقتی پوشیدمش کاملاً جذب تنم بود، آخه هیکلم یک کوچولو از نیاز توپر تر بود.

شال آبی خوش رنگی از بین یک دنیا شال و روسری نیاز انتخاب کردم و روی سرم انداختم .رنگ روشنش به رنگ موهای قهوه ای روشنم که باهایلات عسلی بینظیر شده بود میومد.

نگاهی به ساعت کردم .نیاز کمی دیر کرده بود و اصلاً دلم نمیخواست موقع شام برم خونهشون.
به سمت آینه برگشتم تا رژم رو پررنگ تر کنم که گوشیم زنگ خورد .بادیدن شمارهی نیاز کیفم رو برداشتم و آخرین نگاه رو به خودم توی آینه کردم.

همه چی خوب بود و مطمئن بودم این برای امیرمحمد خوب نیست .امیری که همیشه از آرایش غلیظ و لباس های تنگم شاکی بود .من تو این شش سال زیادی سوختم پس اونم باید بسوزه .باید ببینه اون سیمینی که سعی داشت به خاطر اون تغییر کنه دوباره شده همون دختر سرکش و خوش پوش.

من خواستم که تغییر کنم اما حاج رسول این فرصت رو بهم نداد و به وسیله گلنار جدایی انداخت بین من و امیرمحمدی که جونش واسم در میرفت.

ماکان منو همینطوری قبول کرد اما امیرمحمد سعی داشت تغییرم بده و من باجون و دل سعی میکردم بشم همونی که اون میخواد اما یهو ورق برگشت و همه چی خراب شد.

از مجتمع که خارج شدم ماشین نیاز رو روبه روی مجتمع دیدم .

سوار ماشین که شدم از چشم های سرخش فهمیدم دیدار زیاد جالبی باکیان نداشته.

_حالت خوبه؟

بدون این که نگاهم کنه ماشین رو راه انداخت و جواب داد:

_خوبم.

_چی شد؟

باکمی مکث جواب داد:

_ قرار شد چندماه دیگه طلاق بگیریم.

_چرا گریه کردی؟

جوابی نداد و این یعنی نمیخواد راجبش حرف بزنه.

نگاهم رو از پنجره به خیابون دوختم:

_گریه نکن .هیچ وقت به خاطر یه مرد گریه نکن.

_پس خودت چرا واسه جدایی از محمد گریه میکردی؟

_چون ضعیف بودم.

_الان نیستی؟

_نه.

_اما من هستم.

_تو هم قوی میشی.

نگاهش رو روی نیم رخم احساس کردم :

_چطوری؟

_چندماه که بگذره پوست کلفت میشی از درد طاقت فرسای دوری و اونوقته که دیگه درد دلت با گریه آروم نمیگیره .دیگه گریه نمیکنی و غم و غصه هاتو توی خودت میریزی و همین تبدیلت میکنه به یه زن قوی .

بابام همیشه میگفت:

_ "زن هرچی بیشتر سختی بکشه قوی تر میشه" .

_من نمیخوام قوی بشم.

_مهم نیست که تو بخوای یا نه مهم اینه که سرنوشت برات روزهای سختی رو رقم زده و تصمیم داره تو رو تبدیل کنه به یه زن قوی.

صداش میلرزید:

_من به این نمیگم قوی شدن .سیمین تو قوی نیستی فقط عادت کردی واسه همینه که دیگه گریه نمیکنی.

بغضم رو قورت دادم و نگاهم هنوز به خیابون بود:

_ وقتی عشقتو همراه با زن و بچه اش ببینی و گریه ات نگیره یعنی این که قوی شدی، سخت شدی، سنگ شدی و دلت از جنس فولاد شده.

حرفی نزد و سکوت کرد.

بعد از چند دقیقه آهسته گفتم:

_ یه جا نگهدار گل بگیرم.

"باشه " آرومی گفت و کمی بعد جلوی یه گل فروشی نگه داشت .از ماشین پیاده شدم و دسته گل بزرگی گرفتم و دوباره سوار ماشین شدم.

هرچه به خونهشون نزدیک تر میشدیم دلشوره منم زیادتر میشد و ضربان قلبم غیرطبیعی تر.

نیاز که جلوی در بزرگ خونه باغ ترمز کرد انگار قلب منم ایستاد .کف دست هام عرق کرده بود و گلوم خشک شده بود.

هدفم از اومدن به خونه اش چی بود؟ این که به یادش بیارم یک زمانی هم عاشق من بوده و یا این که خارشم و برم توی چشم گلنار؟ هیچ کدوم از اینا هدف من نبود، هدف من فقط رفع دلتنگی و دیدن یک یار قدیمی بود.

نیاز بوق زد و باغبونشون در رو باز کرد .وارد حیاط خونه باغ که شدیم استرس و هیجانم انگار صدبرابر شد و قطعاً وارد خونه که میشدم حالم بدتر میشد.

_سیمین؟

باصدای نیاز از جا پریدم:

_ها؟!

باتعجب گفت :

_چته؟ !پیاده شو.

بادست لرزونم کمربند رو باز کردم و پیاده شدم .گل رو از عقب ماشین برداشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

نیاز کمی مکث کرد و بعد گفت:

_اون شالتو درست کن .چرا موهاتو نبستی؟ میخوای باز حاج بابا بهت اخم و تَ‌َخم کنه؟

نیاز حرف میزد و من نمیشنیدم .نگاهم روی دوچرخه قرمز رنگی که یه گوشه حیاط بود خشک شده بود و انگار تازه یادم اومد که امیرمحمد یک بچه داره و کارم اشتباه ست .اشتباه ست که بیام و خاطرات گذشته رو برای خودم و خودش زنده کنم .چطور امیر حسین رو فراموش کردم؟!

_سیم سیم!

نگاه از دوچرخه گرفتم و تو دلم دعا کردم امیرمحمد خونه نباشه.

_بریم.

نیاز نگاه متعجبی بهم کرد و بعد راه افتاد و منم دنبالش رفتم .پله ها رو باتردید بالا رفتم .از اومدنم به شدت پشیمون بودم اما دیگه راهی واسه برگشت نبود.

نیاز در رو باز کرد و من نگاهم روی تکتک گلدون های روی ایون چرخید .چقدر خاله فاطمه باسلیقه بود .

شایدم اینا کار گلناره، همون زنی که واسم شده بود یک کابوس وحشتناک.

_برو داخل دیگه سیم سیم.

رفتم داخل و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام پر شد از عطر گلاب و زعفرون.

نیاز باصدای بلندی گفت:

_ مامان فاطمه کجایی؟ مهمون داریم.

صدای بسته شدن دری به گوشم رسید و بعد عطری که شش سال از نفس کشیدنش محرم شده بودم به مشامم خورد و چشم هام ناخودآگاه بسته شد و نفس عمیقی کشیدم و توی خاطرات شیرین دختر و پسر جوونی که بیشتر دیدارهاشون خلاصه میشد توی کتابخونه و مسیر کوتاه دانشگاه غرق شدم.

باصدای نیاز که سلام کرد از شش سال قبل به زمان حال پرت شدم و چشم هام رو باز کردم و نگاهم قفل شد توی نگاه مردی که شش سال پیش قول داده بود نگاهش مال من بشه و چشم های عسلی رنگم برای اون.

مردی که دلم رو بازم به شلوار پارچه ای سادهی پاش و پیراهن مردونهی کرم رنگش که آستین هاش رو تا زده بود و دست های مردونهی خیسش که بیشک از آب وضو خیس بود باختم.

من عاشق چی این مرد شدم؟ بیشک فقط سادگیش.

انگشت های دستش روی آستین تا زده شدهی پیراهنش خشک شده بود و نگاه ناباورش هنوز به من بود و قطعاً این نگاه طولانی فقط از سرتعجب و شوکه شدنش بود وگرنه محال بود پسر حاج ذاکری اینطور زل بزنه به یک نامحرم.

برعکس اونچه که تصور میکردم قلبم آروم میزد .اون زنی که توی دلمِ رخت میشست دست کشیده بود از چلوندن رخت ها .ذهنم خالی از هرچیز و هرکسی بود و آروم بودم .آروم آروم !دلم میخواست این بغض کهنه میشکست و از چشم هام جاری میشد .دیده بودمش، بعد از شش سال، و آروم بودم یابهتر بگم آروم گرفته بودم.

_سلام.

باشنیدن صدام به خودش اومد و بالاخره آستینش رو پایین کشید و نگاهش مثل همیشه به زمین دوخته شد:

_ س...لام...خوش اومدین.

صداش مردونه تر از شش سال پیش شده بود .صورتش مردونه تر و جذاب تر شده بود و کی بود که بفهمه دختر جمشید سرلک دلش رو به ته ریش این مرد باخته؟ کی بود که بفهمه سیمین سر به هوا عاشق نوای الله اکبر این مرده؟ کی بود که بفهمه سیمین افاده ای عاشق متانت این مرده؟ _ممنون.

_کفشتون.

نگاهی به کفش هام کردم و متوجهی منظورش نشدم:

_بله؟!

_کفشتونو بیزحمت دربیارین.

_اوه ببخشید.

نیاز که نگاهش مدام بین من و امیرمحمد میچرخید گفت:

_ ای وای منم یادم رفت بهت بگم، حواسم نبود.

سریع کفش هام رو درآوردم و نیاز جلوم دمپایی روفرشی گذاشت.

_بازم معذرت میخوام.

_خواهش میکنم.

لبخند محوی گوشه لبم نشست .گفته بودم این مرد عجیبه، متفاوته .عشق سابقش رو بعد از شش سال دیده و به جای این که حالم رو بپرسه نگران قبول شدن نمازهاش و نجس نشدن فرش هاشونه .یا من مهم نبودم دیگه براش یا خدا و احکام زیادی برای این مرد مهم بودن.

نیاز پرسید:

_مامان فاطمه کجاست؟

هنوز نگاهش به گل های قالی بود:

_ نماز میخونه.

_ببخشید بد موقع اومدیم انگار.

_نه این چه حرفیه؟ تا شما بشینید مامان فاطمه هم اومده .بفرمایین.

نیاز دست روی کمرم گذاشت و به سالن هدایتم کرد:

_ برو سیم سیم غریبی نکن.

غریب بودم دیگه، مگه نبودم؟ شش سال بود که غریبه شده بودم برای ذاکری ها.

قبل از ازدواج امیرمحمد محال بود یک روز نیام به این خونه و به خاله فاطمه و نیاز سر نزنم و حالا احساس غریبی میکردم!

خاله فاطمه خوب بود باهام اما انگار منو لایق پسرش نمیدونست که اونم راه مخالفت باعشق ما رو همراه با شوهرش طی کرد و هیچ تلاشی برای وصال دل های عاشق من و امیرمحمد نکرد .یا من کم بودم برای تک پسرش یا حرف شوهرش زیادی براش مهم بود.

روی مبل نشستم و نیاز پایین مبل کنار عسلی نشست و آروم پچپچ کرد:

_ خودتو جمع و جور کن.

_اشتباه کردم اومدم.

_حالا که اومدی پس اینقدر ضایع رفتار نکن.

_اشتباه کردم اومدم.

_سیمین !خوبی؟

_اشتباه کردم.

دستش روی بازوم نشست:

_ سیمین چرا اینقدر رنگت پریده؟

نگاهم رو به چشم های نیاز دوختم و انگار چشم های امیرمحمد رو دیدم:

_فراموشم کرده.

نیاز نگاهی به دروبر کرد و بعد روبهم بااخم گفت:

_ به خاطر اون اومدی؟

_یه جوری رفتار کرد که حس کردم خیلی غریبم.

_برای من عین خواهرمی اما برای امیرمحمد آره غریبه ای.

_اما من...

پرید وسط حرفم:

_تو چی؟ توچی سیمین؟ این که توی گذشته چی بوده مهم نیست مهم اینه که محمد الان یه مرد متأهل و متعهده .یادت نره امیرحسین توی زندگی امیرمحمده.

نفس حبس شده توی سینه ام رو به بیرون فرستادم و باسوزشی که توی سینه ام حس کردم گفتم:

_ یادم نمیره.

_بعد از شش سال یهو امروز اومدی که چی بهت ثابت بشه؟ این که هنوزم توی یادش هستی یا نه؟ این که هنوزم دوستت داره یا فراموشت کرده؟

چقدر بیرحمانه باهام حرف میزد .چرا درکم نمیکرد؟ اونم که عین من عاشق بود پس چرا درک نمیکرد؟ خب دلتنگ بودم .دلتنگی داشت خفم میکرد .باید میومدم تا این احساس خفگی رهام میکرد .من باید میومدم تا میفهمیدم باخودم چند چندم .و فهمیدم هنوزم روی نقطه صفرم، هنوزم عاشق و دلباختهی مردی ام که مرد من نمیشد .من هنوزم اندر خم یک کوچه ام .کوچه عاشقی، که انتهاش بن بسته.

زل زدم به چشم هاش و دروغ گفتم:

_ نه من فقط اومدم برای عیادت.

نیاز نگاه طولانی به چشم هام کرد و بعد بلند شد:

_ اوکی .میرم لباسامو عوض کنم.

نیاز که رفت توی سالن تنها شدم و حالا دیگه لازم نبود تظاهر کنم که خوبم، که قوی ام، که گریه نمیکنم.

اشکم روی گونه ام چکید و دلم های های گریه میخواست .من فراموش شدم اما اون هنوز فراموش نشده .کاش همونطور که اون منو با گلنار فراموش کرد منم اونو با ماکان فراموش میکردم .کاش میشد ماکان برام میشد یکی عین اون .کاش میشد ماکان جاش رو برام پر میکرد.

_خاله گریه میکنی؟

سریع سرم چرخید به سمت پسربچه ای که پشت مبل ایستاده بود .بادیدن چشم هاش بغضم حجیم تر شد .

چشم های امیرمحمدم روی صورتش نشسته بود و بیتردید این پسر امیرحسین بود.

_خاله چرا گریه میکنی؟ اشک هام رو

پاک کردم و گفتم:

_گریه نمیکنم که.

_باباجیم میگه دروغگو دشمن خداست.

صدام رو صاف کردم تا بغصم ازبین بره:

_ خب راست میگه .تو این پشت چیکار میکنی شیطون؟ بالبخند

نگاهش کردم و جواب داد:

_ اینجا قایم شدم.

_چرا؟

_آخه مامانم میخواد چیزِچیز بدمزه بده بخورم.

_چی؟

_اوممم شربت تستامینیفون.

تک خنده ای کردم میون بغض عاشقیم:

_ استامینوفن.

شونه بالا انداخت و جواب داد:

_همون.

_مریض شدی؟

_نه من که خوبم اما مامان و بابام میگن مریض شدی، با اون آقای بد.

بچهی شیرینی بود و توی برخورد اول مهرش به دلت مینشستِ، از اونایی که مشخص بود بیشتر از سنشون میدونن و زبر و زرنگن .و من شیفتهی پسری بودم که از وجود امیرمحمد باشه.

_آقای بد کیه؟

_همون دکتره.

_از کجا فهمیدی بده؟

_همهی دکترها بدن.

تک خنده ای کردم :

_حتی عمه نیازت؟

کمی فکرکرد و بعد جواب داد:

_ نه عمه ام خوبه.

_اما اونم دکتره.

بااخم گفت:

_عمهی من دکتر نیست اون فرشتهی دندونه.

_نخیر دکتره.

اخمش غلیظ تر شد:

_نخیر فرشتهی دندونه اصلاًهم دکتر نیست.

_حسین بابا؟

نگاه هردومون به سمت امیرمحمد چرخید و امیرحسین سریع گفت:

_ بابا این خالهِخاله گریه میکرد.

متعجب نگاهش کردم !بیشک فضولیش به مادرش رفته بود.

سریع گفتم:

_نه چیزی رفته بود تو چشمم.

امیرحسین پوف کلافه ای کشید:

_بابامم همیشه همینو میگه.

بااین حرف نگاهم روی امیرمحمد ثابت موند .یعنی اونم چشم هاش اشکی میشد از درد این دوری؟!

نگاهش به امیرحسین بود و از نگاه من فرار میکرد:

_بیا باباجون باید داروهاتو بخوری.

_نمیخوام تلخه.

_بیا عزیزم وقت بابایی رو نگیر نمازم دیر میشه ها.

از همون اول هم مشخص بود پدر مهربونی میشه.

_نمیخوام، نمیخوام.

_امیرحسین.

باشنیدن صدای بلند زنی که بیشک گلنار بود دوباره بغض کردم.

امیرحسین پشت سرم قایم شد و گلنار به سالن اومد .دقیق ا همونطور که نیاز تعریف کرده بود، دختری سبزه رو بااندامی معمولی، ابروهای قهوه ای نسبتاً پهن و لب و دهَنی معمولی .نه زشت بود و نه زیبا.

این زن زیادی برای مردی عین امیرمحمد معمولی بود.

از جا بلندشدم و نگاهم توی چشم هاش بود .حس میکردم این زن رو که ببینم میشکنم و کم میارم اما حالا که دیدمش فهمیدم نه بابا اونقدرا هم سر نیست بلکه از منم کمتره .اما برنده اون بود .باتمام معمولی بودنش این، اون بود که منو شکست داد و صاحب مرد ایده آلی همچون امیرمحمد شد.

_سلام ببخشید مزاحمتون شدم.

انگار که احساس خطر کرده باشه که چشم هاش رو عین یک گرگ بهم دوخته بود و خط عمیقی بین ابروهاش از اخم افتاده بود .و بیتردید این زن یک چیزهایی از گذشته شوهرش میدونست و فهمیده بود من دشمنشم .

مگه میشه زن باشی و حس ششم نداشته باشی؟

بدون این که جواب سلامم رو بده پرسید:

_شما دوست نیازید؟

تالب باز کردم تاجوابش رو بدم صدای نیاز مانعم شد:

_ بله مشکلیه؟

نیاز که تازه وارد سالن شده بود بااخم به گلنار زل زد و منتظر جواب موند .گلنار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ نه چه مشکلی!؟ خوش اومدن.

به آرومی گفتم:

_ممنون.

امیرمحمد :بفرمایید بشینید مامان فاطمه الان میاد.

گلنار چنان باچشم های غضبناک به امیرمحمد نگاه کرد که انگار حرف بدی زده اما مگه این مرد میتونست کلام بدی به زبون بیاره؟

باتشکر آرومی نشستم و به یاد حرفی افتادم که حاج رسول شش سال پیش بهم زده بود :

_ "زن و شوهر باید همرنگ و هم جنس هم باشند .باید همتراز و همفکر باشند .تو و پسر من نه همفکرید نه هم زبون و نه هم رنگ پس ازش دوری کن تا هم خودت خوشبخت بشی و هم اون" .

من همرنگ و همفکرش نبودم اما تغییر میکردم .همراه میشدم و همسفر اما حاج رسول قبولم نکرد و دختر خواهرش رو به عنوان عروس قبول کرد .همین دختری که به جرئت میتونم قسم بخورم نه همفکرِ امیرمحمده و نه هم رنگش و نه هم زبون .من کنار رفتم تا حاج رسول یکی بهتر از منو به عنوان شریک یک عمر عشقم انتخاب کنه اما اون انگار در حق پسرش با انتخاب گلنار ظلم کرده .اینا رو به خاطر ظاهرش نمیگم، زیبایی امروز هست اما فردا نیست، درست عین پول .این حرف ها رو میزنم چون از همون نگاه غضب آلودش به امیرمحمد فهمیدم هیچ اعتمادی توی زندگیشون نیست .هیچ ملایمت و محبتی نیست که اگه بود اینطور بیرحمانه چشم تیز نمیکرد براش .نگاه های من به اون همیشه پر از محبت و عشق بود نه پر از غضب و خشم .

مگه دلم میومد بهش نگاه تندی بکنم؟ نه دلم نمیومد چون عاشق بودم اما گلنار که عاشق نیست.

باهمون اخم غلیظی که بین ابروهاش بود گفت:

_امیر زود بیا مامانی رو اذیت نکن.

امیرحسین به سمت نیاز دوید و نیاز خم شد و سریع بغلش کرد:

_عمه جون مامانم میخواد بهم دارو بده .بسه دیگه خوب شدم.

نیاز بوسه آبداری از لپش گرفت:

_عمه فداتشه هنوز کامل خوب نشدی .بیا بریم خودم داروهاتو بدم بعدشم سریع یه چیز خوشمزه میدم بخوری تا سریع مزهی بد داروها ازبین بره.

امیرحسین بارضایت سرتکون داد و همراه نیاز رفت تا داروهاش رو بخوره و سرخ شدن گلنار خبر از حرص و حسودی میاورد.

روبه روی من روی مبل نشست و نگاه دقیقی بهم کرد .امیرمحمد همراه با نیاز و امیرحسین سالن رو ترک کرده بود.

کمی از نگاهش معذب شدم اما به روی خودم نیاوردم .لبخندی به روش زدم و طره مویی که توی صورتم بود رو پشت گوشم زدم.

_چقدر رنگ موهات قشنگه.

_ممنون.

_عسلیه نه؟

_بله.

_کاش میشد منم این رنگی کنم اما امیرمحمد از رنگ عسلی متنفره.

پس یک چیزهایی میدونست که داشت کنایه میزد.

لبخندی روی لبم نشست .یاد روزی افتادم که باهزار جور سرخ و سفید شدن بهم گفته بود " نگاهم شیرین ترین نگاه دنیاست و عسلی چشم هام خوش رنگ تر از چایی های قند پهلوی مامان فاطمش" .

_به چی میخندی؟

نگاهم رو به ناخن های مانیکور شدم دوختم و باهمون لبخند جواب دادم :

_درعوض عشق من عاشق رنگ عسلیه.

_شوهرت چیکاره ست؟

_میبینم که باز شاخکاتو فعال کردی!

گلنار باحرص به نیاز نگاه کرد و نیاز گفت:

_ اگه فضولیت تموم شده یه لیوان چایی برای امیرمحمد ببر.

گلنار باغیض بلند شد و نیاز جاش نشست و سینی توی دستش رو روی میز گذاشت و پرسید :

_چی میگفت؟

_چیز مهمی نمیگفت.

_اگه ده دقیقه دیگه پیشت بود تا شماره شناسنامه تو میپرسید.

لبخند مصنوعی زدم و چیزی نگفتم که گفت :

_چته تو؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ هیچی ...فقط...

_فقط چی؟ لبخند کجی

زدم:

_ هیچی.

نگاه معناداری بهم کرد و باصدای خاله فاطمه نگاه ازم گرفت :

_نیاز اومدی؟

_بله تو سالنم.

خاله فاطمه وارد سالن شد و بادیدن من اول تعجب کرد و بعد لبخند زد و باهمون لحن مهربون قدیمی اش

گفت:

_ سلام سیمین جان خوش اومدی.

بلندشدم و بغلش کردم :

_سلام خاله جون .خوبین؟

_خداروشکر تو چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت.

_منم خوبم ممنون .ببخشید مزاحمتون شدم اومدم دیدن عمو رسول .خدا بد نده .حالشون الان چطوره؟

_بدنبینی مادر .خداروشکر الان بهترن .مزاحم چیه !خوش اومدی دخترم .بشین.

باتعارفش دوباره نشستم و خاله شروع کرد به پذیرایی .مثل همون قدیم مهمون نواز بود .میدونستم از ظاهر و پوششم زیاد خوشش نمیاد اما هیچ وقت، هیچ وقت باهام بد رفتار نکرد و یا حرفی نزد که ناراحت بشم؛ چون معتقد بود مهمون حبیب خداست و احترامش واجبه .قبلاً خیلی به خونهشون میومدم و اینقدر بامحبت رفتار کرده بود که شیفته اش بودم.

_راستی شله زرد درست کردم صبرکن برات بیارم .تو هنوزم شله زرد دوست داری؟ بالبخند گفتم:

_شله زردهای شما رو بله.

لبخند بامحبتی زد و چقدر نیاز خوشبخت بود که مادرش کنارش بود و نگاه بامحبتش رو هر روز صبح میدید.

یک قاشق شله زرد دهنم گذاشتم و طعم هل و گلاب و زعفرون روحم رو تازه کرد .طعم زندگی رو به یادم آورد، خونه های قدیمی، باغچه های پر از گل، غذا خوردن روی زمین و یه سفرهی رنگارنگ .چیزهایی که نیاز هر روز تجربه شون میکرد و من حسرتشون رو میخوردم .متنفر بودم از پنت هوس مون، متنفر بودم از گل های تزئینی و مصنوعی که فقط زیبایی داشتن و بس .متنفر بودم از میز بزرگ غذاخوری که روش انواع و اقسام غذاهای رستوران رو مامانم میچید.

ما هیچ وقت زندگی نکردیم بلکه ادای زندگی کردن رو درآوردیم.

واسه همینم آرزوم این بود که عروس این خونه بشم؛ چون میخواستم عین اونا باشم و عین اونا یک زندگی واقعی و پرمهر و صمیمی رو تجربه کنم اما خدا نخواست.

بالذت تمام شله زرد رو خوردم، بدون این که ذره ای به کالری و اضافه وزن فکرکنم.

به اتاق حاج رسول که رفتم برای عیادتش، بادیدنم تعجب کرد و بعد نگاهش روی موها و لباس هام چرخید و بعد تکون خوردن لب هاش رو که بیشک کلمهی " استغفرالله " رو زمزمه کرد حس کردم.

لبخندی کنج لبم نشست :

_خوبین عموجون؟

_خداروشکر تو خوبی دخترم؟

"دخترم " !گفتم که به مهمونشون احترام میذارن .من بااینا فرق داشتم، به قول خودشون از جنسشون نبودم اما بهم توهین نمیکردن، اخم نمیکردن، ترش رویی نمیکردن چون مهمون دوست همون خدایی بود که این خانواده عاشقش بودن.

_ممنون .خدا بد نده .ایشاالله زود خوب بشین.

_خدا که بد نمیده این بندهی خداست که بد میکنه.

نگاهش که به سمت نیاز چرخید نیاز شرم زده از کنایهی پدرش سر به زیر انداخت.

_وقتی شنیدم حالتون بد شده خیلی ناراحت شدم .امیدوارم هرچه زودتر سلامتیتونو به دست بیارین.

_ممنون دخترم.

_خواهش میکنم .بااجازه تون من دیگه میرم فقط اومده بودم یه حالی بپرسم.

بلندشدم که گفت:

_شام بمون باباجان.

_ممنون.

_چیزی به شام نمونده بمون.

_مچکرم اما...

نذاشت ادامه بدم:

_امکان نداره این وقت شب بدون خوردن شام بذارم بری.

میدونستم .از اخلاق نابش باخبر بودم .محال بود مهمون گرسنه از خونهشون بیرون بره .مهمون نوازی حاج رسول زبون زد همه بود.

خاله فاطمه هم کلی اصرار کرد و زشت بود اگه اصرارهاشون رو رد میکردم.

وقتی که شام آماده شد به قصد کمک به خاله فاطمه وارد آشپزخونه شدم اما مگه میذاشت کمکش کنم؟

باکلی اصرار قبول کرد تا توی چیدن سفره کمکش کنم.

وقتی گفت وسایل رو روی میز بذارم باناراحتی گفتم:

_ شما هم میز نشین شدین؟

_نه مادر اما وقتی مهمون داریم میزو میچینیم؛ اینطوری مهمونا راحت ترن.

_میشه سفره بچینیم من...من...

ادامه ندادم و سرم رو باخجالت انداختم پایین که خاله فاطمه گفت :

_تو چی عزیزم؟

باصدایی که کمی از بغض میلرزید گفتم:

_من دلم تنگ شده واسه اون روزایی که باهاتون پای یه سفره مینشستم.

بغلم کرد:

_الهی من فدات بشم.

_خدانکنه.

بوسه ای به پیشونیم زد و من باز جون دادم از حسرت .خیلی وقت بود که از بوسه های پرمهر مادرم خبری نبود.

سفره که چیده شد خاله فاطمه گلنار و امیرمحمد رو صدا زد و من باز از حضور امیرمحمد آرامش گرفتم.

این آرامش ممنوعه بود اما دل عاشق من که این حرف ها حالیش نبود.

نیاز زیرلب گفت:

_سفره چیده شد مفت خور خانم تشریف فرما شدن.

خاله فاطمه چشم غره ای به نیاز رفت که نیاز باحرص گفت:

_چیه؟ یادت رفته دو هفته پیش چه همه حرف بارمون کرد؟

_گذشته ها گذشته.

و یه خصلت خوب دیگهی این زن !کینه ای نبود و همه رو زود میبخشید و یا اگه نمیبخشید و از کسی هم ناراحت بود به روش نمیاورد و ناراحتیش رو توی دلش نگه میداشت.

امیرمحمد رفت تا حاج رسول رو واسه شام بیاره .حاج رسول تکیه زده به امیرمحمد از اتاقش خارج شد و من نگاهم روشون ثابت موند .این همون تکیه گاهیه که یک روزی حاج رسول از من منعش کرد .شاید ترسید تکیه گاه آینده اش رو ازش بگیرم .شاید ترسید عصای دست پیریش رو ازش دور کنم .حاج رسول شاید از این ترسید که یدونه پسرش با ازدواج با من از خانواده دور بشه.

گلنار که کنار امیرمحمد نشست حس کردم قلبم مچاله شد.

درمقابل تعارف های مکرر حاج رسول و خاله فاطمه فقط تشکر میکردم و نگاه زیرچشمیم به مردی بود که فقط باغذاش بازی میکرد.

_کاش زنگ میزدین شوهرتونم میومد شام اینجا.

نگاه من به سمت گلنار چرخید و همهی نگاه ها به سمت من الا یک نگاه:

_من شوهر ندارم.

امیرمحمد چنان سرش رو بالا آورد که حس کردم گردنش رگ به رگ شد .نگاهش پر بود از تعجب.

_مگه هم سن نیاز نیستین؟ چرا هنوز مجردین؟ جرعه ای

از آبم رو خوردم و خیلی معمولی جواب دادم:

_ طلاق گرفتم.

امیرمحمد متعجب تر از قبل نگاهم کرد و گلنار پوزخند زد:

_ آها پس مطلقه اید نه مجرد.

فکرمیکرد بااین حرف حرصم در میاد اما کاملاً اشتباه میکرد:

_بله مطلقم.

لبخند پرتمسخری تحویلم داد که لبخند معمولی بهش زدم .این زن نمیتونست حرص منو باکلمه مطلقه دربیاره چون مطلقه بودن جرم نبود.

حاج رسول بحث رو عوض کرد:

_ نارین زنگ زده بود گفت میخواد برگرده.

خاله فاطمه باخوشحالی گفت:

_الهی شکر .پس امیرمحمد راست میگفت.

_امیرمحمد که هیچ وقت دروغ نمیگفت.

همه نگاهشون روی من موند و قاشق از دستم توی بشقاب افتاد و شرم زده سرم رو پایین انداختم و لب گزیدماز خجالت.

دیگه هیچکس حرفی نزد اما گلنار خیلی سریع بلندشد و باکشیدن دست امیرحسین سالن رو ترک کرد.

فقط تونستم خیلی آروم بگم:

_معذرت میخوام.

هیچکس حرفی نزد .دلم میخواست هرچه زودتر برم .اصلاً نفهمیدم یهو چی شد که اون حرف رو زدم .انگار اصلاً حواسم نبود.

توی جمع کردن سفره به نیاز و خاله فاطمه کمک کردم و بعد کیفم رو برداشتم تا هرچه زودتر برم و از نگاه همراه با اخم حاج رسول فرار کنم.

_من دیگه میرم بابته همه چی ممنون، خیلی زحمت کشیدین.

نیاز :صبرکن آماده شم تا برسونمت.

_نه دیروقته تو زحمت نکش سرخیابون ماشین میگیرم.

حاج رسول :این موقع شب خطرناکه.

نیاز :من میرسونمش.

حاج رسول بااخم گفت:

_این موقع شب بیرون رفتن توهم به صلاح نیست.

نیاز که میدونست پدرش چقدر حساس و غیرتیه دیگه اصرار نکرد و گفت:

_باشه پس زنگ میزنم به آژانس.

نیاز شمارهی آژانس محلهشون رو گرفت اما کسی گوشی رو برنداشت.

چندبار شماره گرفت اما کسی جواب نداد.

امیرمحمد :به احتمال زیاد ماشین ندارن واسه همین تلفن رو جواب نمیدن.

نیاز دوباره شماره گرفت :

_ای بابا مگه میشه؟!

_خب اشکالی نداره من میرم سرخیابون ماشین میگیرم.

حاج رسول بااخم گفت:

_دخترم این موقع شب خطرناکه .اگه هم میذارم با آژانس بری فقط واسه اینه که آژانس محلهمون مطمئنه وگرنه محال بود بذارم بری.

_ممنون شما لطف دارین اما خب میبینید که گوشی رو جواب نمیدن.

امیرمحمد به آرومی گفت:

_اگه حاج بابا صلاح بدونن من خودم میبرمتون.

نگاهم به سرعت روی حاج رسول چرخید و اخم های غلیظش بهم فهموند راضی نیست اما درکمال تعجب گفت:

_آره اینطوری بهتره.

راضی نبود اما غیرتش هم قبول نمیکرد یک دختر رو تنها بایک آدم غریبه اون هم این موقع شب بفرسته.

امیرمحمد کتش رو از روی آویز برداشت و تنش کرد و آروم گفت:

_داخل ماشین منتظرتونم.

خاله فاطمه رو بوسیدم و برای حاج رسول آرزوی سلامتی کردم و از خونه خارج شدم.

نیاز به آرومی گفت:

_ دیدی دخترهی بیادِبادب بیشعور چطوری وسط شام یهو بلندشد و رفت!؟

همونطور که از پله ها پایین میرفتم گفتم:

_تقصیر من بود اون بنده خدا حق داشت.

_نخیر چه حقی؟ این که محمد اهل دروغ نیست رو همه میدونن، چیزِچیز عجیبی نیست که.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

_ برو دیگه نیا زحمتت میشه.

_خوش اومدی.

_هروقت رفتی خونهی خودت بهم زنگ بزن بیام پیشت تنها نباشی.

_باشه حتماً.

خداحافظی کردم و به سمت ماشین امیرمحمد رفتم.

داخل ماشین منتظر بود .منو که دید خم شد به عقب و در عقب رو برام باز کرد .این مرد زیادی از حد سخت گیر بود !مثلاً بااین کارش میخواست من معذب نباشم اما اینطوری من بیشتر معذب میشدم .احساس غریبگی میکردم، هرچند که غریبه بودم اما اون رانندهی من نبود .نمیتونستم باعقب نشستن بهش توهین کنم.

در عقب رو بستم و در جلو رو باز کردم و نشستم .اول کمی تعجب کرد اما بعد بدون این که حرف بزنه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

برای نیاز که دست به سینه روی ایون ایستاده بود دست تکون دادم و ماشین از خونه خارج شد.

بوی ادکلنم کل ماشین رو پر کرده بود و خبری از عطر خوش بوی امیرمحمد نبود .این مرد اینقدر خوب بود که برای فهمیدن بوی عطرش باید نزدیکش میشدی .توی هیچی اغراق نمیکرد، کاملاً برعکس منی که تقریباً دوش میگرفتم با ادکلنم.

_ببخشید مزاحمتون شدم.

_خواهش میکنم این چه حرفیه.

دوباره سکوت بینمون برقرار شد و من ناراضی بودم از این سکوت .دلم میخواست حرف بزنه اما هیچی نگفت.

نگاهی به بیرون انداختم و تاریکی شب منو غرق کرد توی گذشته.

دخترک نوجوونی که عاشق قدم زدن توی شب بود و نیمه شب از خونه بیرون میزد و بدون هیچ ترسی توی خیابون های تاریک تهران قدم میزد.

و پسرکی که عصبانی میشد از این کارش و خیلی زود خودش رو به هرنقطه از شهر که دخترک بود میرسوند و بعد از کلی سرزنش دخترک رو تا خونهشون همراهی میکرد و دخترک باشیطنت فقط میخندید و دلبری میکرد از پسرکی که حتی توی اوج نوجوونی هم به اعتقاداتش محکم و پایبند بود و دربرابر دلبری هایدخترک فقط نگاه به کتونی هاش میدوخت.

_میشه نگهدارین؟

باتعجب گفت:

_چرا؟!

_میخوام تا خونه قدم بزنم.

ابروهاش بهم گره خورد:

_ هوا تاریکه خطرناکه.

دستم روی دستگیره نشست و منتظر بودم نگه داره:

_ من عادت دارم طوری نمیشه.

جدی گفت:

_به صلاح نیست اینجا ولتون کنم.

_چطور به صلاح بود شش سال پیش ولم کنی؟

سرش به سمتم چرخید و نگاهش توی مردمک چشم هام رقصید:

_واسه من الکی غیرت خرج نکن نگهدار میخوام قدم بزنم.

نگاهش رو به جلو دوخت:

_ لطفاً لجبازی رو بذارین کنار.

_ میخوام قدم بزنم.

_نمیشه.

_چرا؟ جوابی نداد:

_ چرا؟ چون نمیشه دیگه همراهیم کنی نه؟ هه اشکالی نداره، من شش ساله تنها قدم میزنم.

سکوت که میکرد به این معنی نبود که حرفی نداره؛ حرف داشت نمیتونست که بزنه.

نمیدونم چرا حرف شش سال پیش رو وسط کشیدم، شاید به خاطر این که یک حرفی بزنه و باورم بشه که هنوز فراموشم نکرده .نمیتونم قبول کنم که کاملاً فراموشم کرده درصورتی که هنوز فراموش نشده بود و هرلحظه باخاطراتش زندگی میکردم.

_امیر نگهدار.

_میشه لجبازی رو بذارین کنار؟

دستم رو از روی دست گیره برداشتم و مثل همیشه تسلیم شدم و کوتاه اومدم.

باغیرتی که از این مرد سراغ داشتم محال بود نگهداره و اینجا رهام کنه .اما من گفتم نگهداره تا قدم بزنم و ببینم مثل سال های قبل باهام هم قدم میشه یا نه، اما نشد.

لبخند پربغضی روی لبم نشست و نگاهم رو به خیابون تاریک جلوم دوختم.

انگار واقعاً فراموش کرده بود سال های عاشقیمون رو.

بعد از کمی سکوت پرسید :

_چرا جدا شدین؟

نگاهم رو به نیم رخ جذابش دوختم:

_باهم نمیساختیم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت:

_یعنی چی؟

لبخند تلخم تلخ تر شد:

_دلم با دلش راه نمیومد.

نگاهم نکرد و من هنوز نگاهم بهش بود .میخواستم بفهمه هنوزم دلم داره با دل اون قدم میزنه اما چه فایده؟ بفهمه که چی بشه وقتی که فراموش شدم و هیچ وقت هم نمیشه که به یادم بیاره؛ چون زن داره و از همه مهم تر یک بچه داره.

دیگه هیچی نگفت و تنها آدرس رو پرسید و منم آروم جوابش رو دادم.

وقتی به خونه رسیدیم بغض کردم .شاید دلم میخواست که هیچ وقت این راه تموم نشه و به مقصد نرسیم.

باکمی مکث در رو باز کردم تا پیاده بشم :

_ممنون.

خواستم پیاده شم اما سرم رو به سمتش برگردوندم و باصدایی که کمی میلرزید پرسیدم:

_کنار گلنار حالت خوبه؟

نگاهش بالا اومد و روی صورتم نشست .چشم هام از اشک پر شد :

_خوبی امیر؟

فقط نگاه کرد .فقط و فقط نگاه.

اشکم روی گونه ام چکید:

_تو خوب باش، حداقل تو خوب باش.

چشم های اشکیم رو ازش گرفتم و از ماشین پیاده شدم و باقدم هایی که شکست رو داد میزد وارد مجتمع شدم.

آره شکست خورده بودم؛ چون امیرمحمد دیگه مال من نبود .من فراموش شده بودم .گلنار کم بود اما منو شکست داد و این یعنی من از گلنارهم کمترم.

وارد خونه شدم و سوت و کور بودن خونه ناخن کشید روی اعصابم.

بایادآوری این که به امیرمحمد گفته بودم من از خونهی آروم و ساکت بدم میاد و پنج تا بچه میخوام تا خونه رو باشیطنت هاشون بذارن روی سرشون باز لبخند غمگینی روی لب هام نقش بست.

تا امروز فکرمیکردم امیرمحمد هنوزم به یادِمه و قلبش برای من میزنه اما امشب فهمیدم کاملاً اشتباه میکردم .من فراموش شدم .فراموش شدم من لعنتی .خاطراتی که براش ساختم، روزهای خوشی که باهاش تجربه کردم، همه رو فراموش کرده.

حالا هدفم رو از رفتن به خونهی حاج رسول فهمیده بودم .رفتم تا ببینم هنوزم به یادمه یا نه؟ و ای کاش نمیرفتم .ای کاش بافکر این که هنوزم دوستم داره زندگی میکردم و نمیرفتم به اون خونه تا عین یک غریبهباهام برخورد نکنه .ای کاش نمیرفتم.

کیفم رو وسط سالن رها کردم و به سمت اتاقم رفتم که صدای پیغامگیر تلفن بلندشد:

_سلام من سیم سیم هستم الان نمیتونم جواب بدم اگه مایلید پیغام بذارید در اولین فرصت باهاتون تماس میگیرم.

_سلام سیمین جون .خوبی عزیزم؟ کجایی سیم سیم؟ خونه نیستی؟ عزیزم هروقت اومدی باهام تماس بگیر دلم برات تنگ شده.

توی راهرو ایستادم .به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم و اشک هام روی گونه هام ریختن:

_مامان من سیمین جون نیستم من دخترتم .من دخترتم، همونی که خبر نداری کجاست و چیکار میکنه و چی میخوره .همونی که نگرانش نمیشی .همونی که به خارج ترجیحش دادی .مامان توهم عین امیر فراموشم کردی .چرا همه منو فراموش میکنن؟ چرا برای هیچکس مهم نیستم؟ مامان خیلی بیرحمی .کاش بودی و میدیدی دخترت چطور داره از بیمحبتی ذره ذره آب میشه.

کنار دیوار سُرخوردم و پای در اتاقم نشستم .بغضم شکست و صدای هق هق گریه ام سکوت خونه رو شکست:

_ بابا کجا رفتی؟ تو فقط دوستم داشتی .چرا تنهام گذاشتی؟ کاش برمیگشتی و بغلم میکردی .کاش یکی بود که برای همیشه برای من باشه .امیرمحمد رفت، بابام رفت، ماکان رفت، مامان رفت، همه میرن و منو ول میکنن.

جیغ زدم :

_لعنتی ها اصلاً چرا میاین که بعد برین؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم و نگاه اشکیم رو به پارکت دوختم:

_این تنهایی دیگه داره منو به قتل میرسونه .کاش یکی بود که برای من باشه، یکی که منه خسته رو بغل کنه، آرومم کنه و بگه " تا آخرش باهاتم، آخرشم فقط زمانیه که یا من سفید پوش شدم یا تو" .

"امیرمحمد"

نگاهم زوم شده روی ساعتی که نصب شده به دیوار .همون ساعتی که زمینه اش عکس عروسی من و گلناره .

همون ساعتی که باهربار دیدنش یک درد عمیق توی قلبم حس کردم.

عقربه ها ساعت سه نصف شب رو نشون میدن و من هنوز بیدارم و ذهنم درگیره زنیه که فکر کردن بهش گناهه اما دل لعنتیم که حرف حساب حالیش نمیشه.

یک لحظه روی صفحه ساعت به جای صورت گلنار چهرهی خندونخندونِ سیمین رو دیدم .به سرعت روی تخت نشستم و پنجه هام رو فرو بردم لای موهام.

داشتم تمام تلاش خودم رو میکردم که از ذهنم پاکش کنم اما امشب بادیدنش تمام تلاشم به باد رفت.

زیاد عوض نشده بود همون سیمین بود .همونی که آرایش غلیظ رو دوست داشت .همونی که دوست نداشت موهاش رو ببنده .همونی که مانتوهای بلند اذیتش میکرد.

چی شد که دلم رو به همچین دختری باختم؟ دختری که هیچیش به من نمیخورد و زمین تا آسمون باهم فرق داشتیم!

سیمین ظاهرش شبیه به من نبود، منم دلم رو به ظاهرش نباختم .چیزی که نظر منو جلب کرد باطن پاکش بود، سادگی رفتارش بود، مهربونی ذاتیش بود .یک رنگ بودنش، صداقتش، رو راستیش، رک بودنش، شیطنت های دخترونش، خنده های بیریا و از ته دلش، دل منو برد.

من دلم رو به باطن صاف و ساده اش باختم نه به ظاهر پر از رنگ و لعابش.
ظاهرش غلط اندازه و باطنش پاک تر از گلبرگ های یک گل رز .شاید اگه خانوادش آزاد و اپن نبود ظاهرش هم اینطوری نبود.

نفسم رو محکم به بیرون هل دادم و باخودم گفتم:
_ شاید اگه ازدواج میکردیم به حرمت من و عشقم تغییر میکرد.
لبخند تلخی گوشه لبم نشست .ازدواج باسیمین !هه دیگه شده یک رویای دست نیافتنی؛ پس بهتره کلاً فراموش کنم این رویا رو.

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.
چرا نیاز بهم نگفت که طلاق گرفته؟ چرا جدا شده؟ شوهرش آدم خوبی نبوده؟ نکنه اذیتش میکرده؟ نکنه روش دست بلند کرده؟ سیمین دوستش داشت؟ منو چی، هنوزم دوستم داره؟

کلافه از افکار درهم و برهمم بلندشدم و چندقدمی توی اتاق راه رفتم .کنترل افکارم دست خودم نبود.
دوباره روی تخت پشت به گلنار دراز کشیدم .چقدر کارم کثیف بود؛ باهمسرم توی یک تخت بودم و ذهنم پیش عشق سابقم بود.

همسری که اینبار تصمیم گرفته بودم ازش جداشم اما باقهر حاج بابا مجبور شدم برم دنبالش و عذرخواهی کنم بابت دعوایی که مقصرش اون بوده.

هیچ وقت نشد که به خودم و خواسته های دلم فکر کنم .همیشه به بقیه فکرکردم، به حاج بابایی که از نیاز دلگیر بود و من باید به خواسته اش که ازدواج با گلنار بود عمل میکردم تا کمی از ناراحتیش رفع بشه .به امیرحسین، پسری که تنها دلیلم واسه ادامهی این زندگی بیروح و بیعشقه .به گلناری که دوستش ندارم اما مجبورم باهاش ادامه بدم چون خانوادهی حاج فتاح طلاق رو بد میدونه.

خدایا من به فکر همهی اینا هستم اما کیه که به فکر من و دل پر از زخمم باشه؟

نزدیک شدن گلنار رو که به خودم حس کردم چشم هام رو روی هم گذاشتم.

_محمد بیداری؟

جوابی ندادم .این زن بعد از اون دعوا دیگه هیچ ارزشی برام نداشت .چقدر بد من و شخصیتم رو خرد کرد، چقدر بد آبروم رو جلوی همه برد، چقدر بد با مادرم برخورد کرد.

دستش که دورم پیچید اخم عمیقی بین ابروهام نشست.

آروم گفت :

_ میشه رو به من بخوابی.

دستش رو از تنم جدا کردم و از روی تخت بلندشدم.

باتعجب آباژور رو روشن کرد و پرسید :

_کجا؟!

بالشتم رو برداشتم و بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

_ بهتره از هم دور باشیم تا باز مجبور به رابطه جنسی نشی و مورد تجاوز شوهرت قرار نگیری.

به سمت در رفتم که گفت:

_من نگفتم که بهم تجاوز کردی .این بچه بازی ها رو تمومش کن.

همونطور که نگاهم به در بود پوزخند صدا داری زدم:

_ هه بچه بازی !این بچه بازی نیست، مشکل ما اینه که من آلزایمر ندارم عین تو .مگه این تو نبودی که گفتی از زندگی زن و شوهری فقط رابطه جنسی شو بلدم؟ یادت رفته دختر حاج فتاح؟ از امشب دیگه هیچ رابطه زن و شوهری بین ما نیست، چه جنسی چه عاطفی .بعد از شش سال تازه شناختمت و تازه فهمیدم اصلاً با اون چیزی که من میخواستم جور نیستی و پشیمونم از انتخابت .اگه اومدم دنبالت فقط به احترام پدرم بود .حاج بابا گفت « تا وقتی تو رو برنگردونم حاضر نیست منو ببینه » و من به خاطر همین اومدم دنبالت .به جون امیرحسین که بعد از اون همه توهین به فکر جدایی بودم اما انگار قسمته تا آخر عمر به

پای هم بسوزیم، از زنی عین تو ساختن انتظار نمیره پس فقط میسوزیم .گلنار دیگه هیچی بین ما نیست و اگه ادامه میدم صرفاً به خاطر حاج بابا و امیرحسینه.

در رو باز کردم تا خارج بشم از اتاق که باحرص گفت:

_ به خاطر اون دخترهی خراب هرزه ست که امشب دیدیش.

دستگیرهی در رو توی مشتم فشردم:

_به آدما تهمت نزن .غیبت نکن .قضاوت نکن .به خاطر هیچکس نیست، فقط به خاطر خودته .به خاطر تویی که همفکر و همدلم نیستی .روزی که اومدم خاستگاریت گفتم هیچی نمیخوام جز احترام و یه دل پاک .تو نه دلت پاکه و نه احترام بلدی .تو اونی نیستی که من از همسرم توقع دارم .من هیچی نمیخواستم جز یه زندگی معمولی که پایه هاش احترام و صداقت باشه .احترام گذاشتم اما هیچ وقت احترام ندیدم .صادق بودم اما صادق نبودی .گلنار ما از جنس هم نیستیم، ماظاهرمون شاید شبیه هم باشه اما باطنامون زمین تا آسمون باهم فرق داره .من زنی رو که زود قضاوت میکنه، دروغ میگه، کار هردقیقه اش غیبته، نمازش یکی درمیونه، احترام مادرمو نگه نمیداره، بد دهنه، حرمت حالیش نیست نمیخوام.

باصدای بلندی که حرص آلود بود گفت:

_ به درد تو همون هرزه ها که خودشونو به نمایش میذارن میخوره.

دستم از فشاری که به دستگیره میآوردم درد گرفته بود .چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

_ امیرحسین خوابه.

بدون این که به فکر امیرحسین باشه که یک موقع از خواب نپره بیملاحظه صداش رو بالاتر برد:

_ گمشو از اتاق بیرون توی بیلیاقت لیاقت منو نداری.

لبم به معنی پوزخند کج شد و باز تکرار کرد :

_گمشو.

یک زن اگه به فکر زندگیش باشه اینقدر راحت از شوهرش نمیگذره .کاش حداقل اینقدر براش ارزش داشتم که بخواد بگه « با سوا کردن جای خواب هیچی حل نمیشه محمد، بیا بشین تا عین دوتا آدم منطقی باهم حرف بزنیم » .یا کاش اونقدر ارزش داشتم براش که بگه « رفتارم اشتباه بود، معذرت میخوام » .یک

عمر من به خاطر اشتباهات نکرده عذرخواهی کردم، چی میشد اگه یک بار هم اون به خاطر اشتباهات همیشگی اش معذرت خواهی میکرد؟ یا این که جلوم رو بگیره نه این که اینقدر راحت ازم بگذره و بگه گمشو .این زندگی برای اون اصلاً اهمیت نداره، انگار این زندگی برای هردومون شده بیمعنی .آره شده بیارزش که اینقدر راحت حرمت ها شکسته میشه و احترام ها نابود میشه و شخصیت ها خرد .این زندگی دیگه زندگی بشو نیست.

_باشه میرم اما بدون این زندگی رو تو به اینجا رسوندی .هربار من ساختم و تو آور کردی .اشتباه کردی نادیده گرفتم، بیادبی کردی نادیده گرفتم، بیمسئولیتی کردی و نادیده گرفتم، بیحرمتی کردی و نادیده گرفتم اما اینبار دیگه نادیده نمیگیرم و یادم نمیره که چطور از من و زندگی زناشویی ات گذشتی .میرم گلنار، یک بار برای همیشه میرم .دیگه خسته شدم از این همه چشم پوشی و بخشیدن .خسته شدم از این زندگی که هیچیش باب میلم نیست .خسته شدم از تویی که همسرمی و هم سرم نیستی .خسته شدم از تویی که همخونه ای و همدل نیستی .خسته شدم از تویی که هیچیت شبیه به من نیست .از بچه بازی هات، بیادبی هات، بیاحترامی هات خسته شدم.

_فدای سرم .مگه نمیخواستی بری پس گمشو میخوام بخوابم.
بغضم رو قورت دادم .بغضم به خاطر رفتار گلنار نبود، به خاطر این بود که این زندگی هیچ مهر و محبتی توش نبود.

بیرحمانه غرور منی که مرد این خونه بودم رو میشکوند و عزت نفسم رو نابود میکرد و بعد بدون این که عذرخواهی کنه توقع داشت به روش نیارم و ادامه بدم.

غرور یک مرد همه چیز اونه، وقتی غرورش بشکنه دیگه هیچ وقت اون آدم گذشته نمیشه.
آدم مغروری نبودم اما اجازه هم نمیدادم که کسی غرور مردانه ام رو خدشه دار کنه .
نفسم رو با آه بیرون دادم و گفتم:
_ میرم ولی یادت نره چی باعث شد این همه از هم فاصله بگیریم .یادت باشه که این زندگی رو خودت خراب کردی با رفتارهای زشتت .یادت باشه خیلی صبوری کردم .یادت باشه خیلی تلاش کردم برای

ساختن این زندگی زواردر رفته اما تو هربار یه کاری کردی تا تلاش های من به باد بره و حس پوچی بهم دست بده .اونقدری که من واسه خوشبخت کردن تو تلاش کردم تو واسه حس رضایت من تلاش نکردی.

از اتاق اومدم بیرون و باحرص داد زد:

_به درک.

بالشت و ملحفه رو روی کاناپه انداختم و پوزخند تلخی زدم.

این زندگی واسه هر دومون بیارزشه؛ اینقدر بیارزش که به راحتی بهم میگه برو.

نگاهم چرخید به سمت عکس نیاز که روی میز بود .لبخندی روی لبم نشست:

_کیان چقدر خوش شانسه که زنی عین تو داره .زنی که دیونه وار عاشقشه .زنی که حتی یه روز هم بدون اون دووم نمیاره .زنی که بود و نبودنبودِ شوهرش براش مهمه .احوالات شوهرش براش مهمه .زنی که دردهای شوهرشو از چشماش میخونه .زنی که مرهمه واسه دردها و خستگی های شوهرش .زنی که معنی زندگی زناشویی رو میفهمه .زنی که احساس مسئولیت داره .زنی که به راحتی از شوهرش نمیگذره. چقدر گلنار از وجود این عکس توی این خونه حرص میخورد .هه اینقدر حسود و بچه بود که برای همین قاب عکس کوچیک بارها دعوا راه انداخته بود و من باصبوری تحمل کردم و چیزی نگفتم و حتی چندمدتی این قاب عکس رو برداشتم و توی کمد گذاشتم اما بعد از آخرین دعوایی که همین چندمدت پیش بود قاب عکس رو روی میز گذاشتم چون دیگه نمیخواستم کوتاه بیام .چون از این به بعد توقع دارم همونقدر که من به خواسته هاش اهمیت میدم اونم به خواسته هام اهمیت بده .شش سال من، نیم من شدم دیگه حالا وقتشه که من بشم .بسه هرچقدر که کوتاه اومدم و تلاش کردم تا احساس خوشبختی کنه .پس خوشبختی من چی؟ حس رضایت من چی؟ بذار کمی هم به فکر خودم باشم .شش ساله که خودم رو از یاد بردم و انگار تازه به یاد آوردم .بذار کمی هم من زندگی کنم.

آخرین حرف سیمین توی ذهنم تکرار شد:

_حالت خوبه؟

خوب بودم؟ نه، نه، خوب نبودم.

حالم خوب نبود.

شش سالی هست که حالم خوب نیست.

حال من کنار زنی که نمیفهمیدمش و نمیفهمیدتم خوب نبود و نیست.

حال من کنار زنی که احساس خاصی به من و زندگیش نداره خوب نیست.

حال من خیلی وقت بود که داغون بود.

"نیاز"

نگاه پر از لبخندم به امیرحسین بود که عین یک فرشته کنارم نشسته بود و آرنجش رو روی پام گذاشته بود و بهم تکیه داده بود.

از فشار آرنجش روی رون پام احساس درد میکردم اما مهم نبود؛ مهم راحتی این کوچولوی دوست داشتنی بود.

_عمه؟

_جانم؟

باابروهاش به سفره اشاره کرد و لبخندم عمیق تر شد:

_ چشم.

لقمه اش رو خورده بود و منتظر لقمهی بعدی بود .براش لقمه گرفتم و به دستش دادم.

مامان فاطمه لیوان کمر باریک قدیمی رو از چای پر کرد و جلوم گذاشت و گفت:

_حسینم بیا اینجا من بهت بدم بذار عمه صبحانهشو بخوره.

دستم روی سر امیرحسین نشست و موهاش رو نوازش کردم:

_ من راحتم .امیرحسین میخواد عمه اش بهش صبحانه بده مگه نه؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد و سرش رو به معنی آره تکون داد.

_عمه فدات بشه.

امیرمحمد به سمت تخت اومد و کنارم نشست:

_ سلام .صبحتون بخیر.

چشم های سرخش خبر از این میداد که دیشب نتونسته بخوابه و این موضوع نگرانم میکرد.

_سلام .صبح تو هم بخیر.

لبخندی به روم زد و لپ امیرحسین رو کشید:

_ چطوری عشق بابا؟

_خوبم .من با عمو اسی رفتم نون خریدم.

تک خنده ای کردم و امیرمحمد درحالی که سعی میکرد نخنده گفت:

_ عمواسماعیل باباجون، زشته.

امیرحسین به من نگاه کرد و گفت:

_ اما عمه همیشه میگه عمو اسی.

نگاه سنگین حاج بابا باعث شد بازم خندم بگیره اما بافشار لب هام روی هم سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

_همیشه به اشتباهاتت میخندی .و دعا میکنم همیشه بخندی و خندهات به گریه تبدیل نشه.

لبخندم ازبین رفت و نگاهم توی نگاه جدی اش ثابت موند.

تازگی ها یک حرف هایی میزد که معنیش رو نمیفهمیدم .کنایه و طعنه نبود .حرف هاش دیگه اون حرص و خشم گذشته رو نداشت یک جورایی لحنش ناراحت و حسرت وار بود .یک جوری بود که حس میکردم دلش برام میسوزه.

حرفی نزدم و نگاهم رو به سفره دوختم .امیرمحمد یک لقمه به دستم داد و لبخندی به روش زدم و بانگاهش خواهش کرد به دل نگیرم اما من ناراحت نشده بودم فقط فکرم درگیر لحن عجیب حاج بابا شده بود.

_امیرحسین بابا سنگم بود تا الان آب شده بود بسه دیگه.

قاشق رو از دست امیرحسین گرفتم و لیوان چایی رو به دستش دادم.

_چرا نمیخوری نیاز؟

به حاج بابا نگاه کردم و به آرومی جواب دادم:

_ میخورم.

_چرا لاغر شدی؟

حس کردم یک متهمم که داره بازجویی میشه:

_نشدم.

_چرا زیر چشمات گود افتاده؟

صدام لرزید:

_نیو...فتاده.

مامان فاطمه :عه حاجی چرا بچه رو سوال جواب میکنی؟ !بذار صبحانهشو بخوره.

حاج بابا آهی کشید و نگاهش رو به درخت سیبی که باخودش کاشته بودم و اسمش رو گذاشته بودم نهال دوخت و زمزمه کرد:

_ بخوره.

رفتارش عجیب بود و درکش برام سخت بود .شاید هم من دچار اشتباه شده بودم.

گلنار که اومد و کنار امیرمحمد نشست پوزخندی زدم:

_ چه عجب یه روزم صبح بیدار شدی شما!

مامان فاطمه بهم چشم غره رفت و گلنار باحرص نگاهم کرد اما حرفی نزد.

نگاهی به آسمون کردم:

_خورشید که مثل همیشه از شرق طلول کرده.

_نیاز!

درست عین همیشه این حاج بابا بود که ازش طرفداری میکرد.

_امیرحسین بیا پیش مامان.

_میخوام پیش عمه بشینم.

_بهت میگم بیا پیش مامان.

_نمیخوام.

بااخم به امیرحسین نگاه کرد که جدی گفتم:

_چیکاره بچه داری؟ اگه تو مادرشی منم عمهشم.

_هه خوبه خودت جواب خودتو دادی، عمه کجا مادر کجا .امیر بدو ببینم.

تا امیرمحمد خواست چیزی بگه حاج بابا گفت:

_حسین بابا به حرف مامانت گوش کن.

شاکی به حاج بابا نگاه کردم که بااخم جوابم رو داد .امیرحسین بالب هایی آویزون از کنارم بلندشد و کنار گلنار نشست.

باحرص از تخت پایین اومدم:

_نوش جونتون.

حاج بابا :عین بچه ها قهر نکن تو بیست و هشت سالته.

_من قهر نکردم میخوام برم داخل؛ سردم شده.

گلنار پوزخند زد و گفت:

_کی توی تابستون سردش میشه آخه؟ باپرخاش

شونه اش رو به عقب هول دادم و غریدم:

_ به توچه.

حاج بابا باهشدار صدام زد:

_نیاز!

دندون قروچه ای کردم و حاج بابا گفت:

_ بزرگشو .دخترای همسن تو صاحب چهارتا بچه ان، اونوقت تو هنوز احترام گذاشتن یاد نداری!

_هه وقتی بچه دار نمیشه مجبور میشه خودش با بچه بازی هاش بشه بچهی خودش.

امیرمحمد :گلنار!

گلنار نگاه بیتفاوتی به امیرمحمد کرد و حاج بابا گفت:

_ دیگه نبینم شما دوتا باهم بحث کنین، باهردوتونم.

خواستم از تخت فاصله بگیرم که حاج بابا گفت:

_ کجا؟ میری آماده شی؟

باتعجب ایستادم :

_آماده شم؟!

_که بری خونه ات.

چشم هام گرد شد:

_دارین از خونه بیرونم میکنین؟!

_نه کی همچین حرفی زده؟ اما خب تو خودتم خونه و زندگی داری نمیشه که زندگی خودتو ول کنی و پرستار من بشی .دستت درد نکنه تا امروز بودی و دست کمک مادرت شدی اما دیگه وقتشه بری به زندگی خودت و شوهرت برسی .هیچ فکرکردی کیان تو این دوهفته چی خورده؟ چی پوشیده؟ چه جوری خوابیده؟ باباجون برو به شوهرت برس مادرت و گلنار هستن، از من مراقبت میکنن .شوهرت از من واجب تره.

_کیان بچه دوساله نیست که به من احتیاج داشته باشه خودش از پس خودش برمیاد.

_چطور تاچندماه پیش دوساعتم از کیان دل نمیکندی و به زور ما رو تحمل میکردی؟ چی شده الان دوهفته دوهفته میمونی و نگران شوهرت نمیشی؟

دست هام رو مشت کردم و لب هام رو بازبون خیس کردم:

_ بده نگران پدرمم؟

_نه اما اینم که شوهرتو ول کردی به امان خدا خوب نیست .برو تا ناله و نفرین کیان هم پشت سر من نباشه و اجدادم رو فحش نده به خاطر این که زنشو ازش دور کردم تا ازم پرستاری کنه.

_کیان همچین آدمی نیست.

انگار عادت کرده بودم به طرفداری کردن از اون مرد خیانتکار.

پوزخند حاج بابا حرصم رو بیشتر کرد و همچنین لبخند پرتمسخر گلنار:

_ برو باباجان، برو به شوهرت برس.

_از شما که خیالم راحت شد میرم.

_خیال منم زمانی راحت میشه که خیال تو راحت باشه و خیال تو زمانی راحت میشه که پیش شوهرت باشی و از احوالش باخبر باشی.

نگاهش زوم بود توی چشم هام و این مرد کِمی مشکوک میزد .رنگ نگاهش، لحن حرف هاش، خودِخود حرف هاش، همه و همه تغییر کرده بود .یک جور عجیبی شده بود، یک جوری که برام ناآشنا بود.

_باشه، میرم .هه انگار حالا که عروستون اومده دیگه احتیاجی به من نیست پس میرم تا جاتون تنگ نشه.

به سمت خونه رفتم و خیلی سریع وارد اتاقم شدم .مانتوم رو به تنم کشیدم و وسایلم رو داخل کیفم انداختم.

گوشیم رو از شارژ کشیدم و از خونه خارج شدم .بدون این که خداحافظی کنم به سمت ماشینم رفتم.

ناراحت شده بودم .برام سنگین بود که پدرم منو از خونه اش بیرون کنه.

هیچکس رو نداشتم که پشتم باشه، حتی پدرمم دیگه دختری عین منو نمیخواست .به خاطر کیان همه رو از دست دادم و حالا که کیان رو از دست دادم دیگِه هیچکسی رو ندارم.

تمام پل های پشت سرم رو خراب کرده بودم من لعنتی.

ماشین رو که روشن کردم امیرمحمد ضربه هایی به شیشه زد .شیشه رو زدم پایین و منتظر نگاهش کردم.

_دلخوری؟

_نه چرا دلخور؟

_بدون خداحافظی میخواستی بری.

_نه فقط گفتم زودتر برم تا بیشتر از این وجودم ناراحتتون نکرده.

_نیاز چرت نگو.

_محمد بعداً حرف میزنیم الان فقط میخوام برم.

_منظوری نداشت فقط چون میدونه تو نگران کیانی نمیخواد به اجبار اینجا باشی.

_من به اجبار اینجا نبودم؛ اینجا بودم چون وظیفه ام بود مراقب پدرم باشم.

_حاج بابا فقط نمیخواد به خاطر اون از زندگیت غافل شی.

هه زندگی !کدوم زندگی؟

_باشه، فعلاً کاری نداری؟

_ناراحت نباش.

لبخندی مصنوعی زدم:

_ نیستم.

امیرحسین به سمت ماشین دوید و کنار امیرمحمد ایستاد و باقد بلندی دست هاش رو لبهی پنجره گذاشت و نگاهم کرد :

_ عمه بازم میایِ پیشمون؟

_آره خوشگل من معلومه که میام.

لبخندی از سر رضایت زد و براش بوس فرستادم که اونم برام بوس فرستاد و دلم غنج رفت.

امیرمحمد که لبخندم رو دید لبخندی زد و امیرحسین رو بغل کرد.

برای امیرحسین دست تکون دادم و از خونه باغ خارج شدم و تمام مدت نگاه حاج بابا رو روی خودم حس میکردم.

نمیدونم چرا این کار رو کرد !شاید به خاطر این که دیگه با گلنار دعوام نشه .شاید هم به خاطر این که هنوز هم ازم دلخوره و تحملم براش سخته.

وارد خونه که شدم حالم بد شد از آشفته بازاری که میدیدم .این اولین باری بود که خونه ام اینقدر بهم ریخته بود .توی تمام روزهای زندگی متأهلیم خونه ام اینقدر کثیف و بهم ریخته نشده بود.

کیفم رو پرت کردم روی مبل و لیوان های کثیف رو از روی اُپُن برداشتم و داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم .

تمام ظرف ها رو داخلش گذاشتم و نگاهی به اطرافم کردم .باید به اینجا سر و سامون میدادم.

شالم رو از سرم برداشتم و مانتوم رو از تنم درآوردم .از آشپزخونه شروع کردم و تمام خونه رو تمیز کردم و زمانی به خودم اومدم که ساعت چهار بعدظهر بود و تمام تنم کوفته بود و دلم ضعف میرفت از گشنگی.

اول از همه لباس هام رو که کثیف شده بود عوض کردم و بعد زنگ زدم به فست فودی محل و یک پیرونی سفارش دادم.

ناهار که خوردم همونجا روی مبل خوابم برد.

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم .خواب آلود دستم رو دراز کردم و از روی عسلی برداشتمش.

بادیدن شمارهی مامان کیمیا سریع روی مبل نشستم و دستی به صورتم کشیدم.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

_سلام مامان جون.

_سلام عروس خانم بیمعرفت.

بالحن خجالت زده ای گفتم:

_ببخشید میدونین که چقدر گرفتارم این روزها.

_میدونم مامان جون .شوخی کردم عزیزم .حالت خوبه؟

_خوبم ممنون شما چطورین؟ باباجون خوبن؟

_من و باباجونتم خوبیم .اومده بودیم عیادت حاج رسول نبودی اونجا!

_بله امروز اومدم خونهی خودم.

_آها حاج رسول گفت .چرا به ما نگفتی حاج رسول عمل کرده؟ اینقدر خجالت کشیدم پیششون.دختر تو پدرت یک ماه بیمارستان بستری بوده و به ما نگفتی؟!

_من خودمم نمیدونستم.

_وا!

_باهاشون قهر بودم واسه همین بهم نگفته بودن.

مامان کیمیا که میدونست رابطه ام با حاج بابا بعد از ازدواج چقدر دچار تشنج شده دیگه چیزی نپرسید و بحث رو عوض کرد:

_خداروشکر که الان خوبن.

_آره خداروشکر.

_خونه ای الان؟

_چطور؟

_هیچی گفتم سر راه یه سرم به تو و کیان بزنیم .دلمون براتون تنگ شده.

هول شدم :

_عه چیزه ...ما ...ما که الان خونه نیستیم.

_وا خودت گفتی اومدی خونه !تازه به کیان هم که زنگ زدم گفت خونه ست.

خونه ست !هه حتماً خونهی خودش و ترانه.

_نه...یعنی خونه بودیم الان اومدیم بیرون یه سری خرید واسه خونه بکنیم.

_آها باشه اشکالی نداره عزیزم باخیال راحت خرید کنید فردا همو میبینیم.

باتعجب گفتم:

_ فردا!

_آره دیگه مگه کیوان بهت نگفت آخرهفته خونهی ما دعوتین؟

کلافه به موهام چنگ زدم و پوفی کردم:

_ یادت رفته بود عروس حواس پرت؟

_نه نه، یادم بود.

خندید و گفت:

_ من که میدونم یادت رفته بود حواس پرت.

لبخند کجی گوشه لبم نشست:

_وضعیت حاج بابا یکم حواس پرتم کرده.

_نگران نباش عزیزم ایشاالله که زودتر خوب میشن و دیگه خطری نیست.

_ایشاالله.

_بیشتر از این وقتتو نمیگیرم به خریدات برس .فرداشب که دیدمت مفصل حرف میزنیم.

_ببخشید توروخدا .کاش قبلش بهم خبر میدادین تا اینطوری شرمنده نشم.

_دشمنت شرمنده مگه غریبه ایم؟ !حالا یه روز دیگه مزاحمتون میشیم.

بااعتراض گفتم:

_ مزاحم چیه مامان کیمیا!

صدای خنده اش توی گوشی پیچید:

_ مزاحم شمایین که قراره فرداشب کلی زحمت به من بدین.

باخنده گفتم:

_ نخیرم ما صاحب خونه ایم.

_خداحافظ ورپریده

_خداحافظ .به باباعلی سلام برسونید.

_اونم سلام میرسونه.

_سلامت باشن.

_فرداشب میبینمت.

تماس رو قطع کردم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

این مهمونی دیگه یهو از کجا اومد؟

هرچند که ما قبل از این ماجراها در هفته، حداقل دوباری به خونهشون میرفتیم یا اونا میومدن به اینجا .دلم برای کیوان و مامان کیمیا و باباعلی تنگ میشد و حتی تقریباً هر روز بهشون زنگ میزدم و از احوالشون باخبر میشدم اما بعد از شنیدن صدای ترانه اونم توی یک نصف شبِ خوف برانگیز به وسیلهی گوشی کیان اینقدر گیج و مبهوت شدم که خودمم فراموش کردم چه برسه به خانوادهی شوهر خیانتکاری که زن

ترسوش رو توی خونه تنها گذاشته بود و غرق در آغوش هوس شده بود و زن دیگه ای رو به حریم خودش راه داده بود.

من باخیانت کیان تمام دنیا رو فراموش کردم .زندگی کردن رو فراموش کردم .حتی خودم رو هم فراموش کردم .حالا تنها یک جسمم که راه میره .زندگی نمیکنه فقط نفس میکشه.

تک خندهی پربغضی کردم:

_چی شد که به اینجا رسیدم؟ چی شد که در حقم خیانت شد؟ چی شد که خونهی پر سر و صدام اینقدر سوت و کور شده؟ چی شد که جای خنده های همیشگیم رو بغض گرفته؟ چی شد که لبخند با لبام قهر کرد و گلوم هم آغوش بغض شد؟

نگاهم چرخید روی عکس بزرگ کیان که به دیوار سالن وصل بود:

_بیمعرفت چطور دلت میاد منو تنها ول کنی توی این خونه؟ چطور دلت اومد بری؟ منو تنها گذاشتی تا ترانه تنها نباشه؟ گربه صفت چه زود من و خوبی هامو فراموش کردی.

اشک هام روی گونه هام ریخت و چونه ام از بغض لرزید :

_درد این بغض از خیانته یا دلتنگی؟

"روزها از پی هم میگذشت و من هر روز بیشتر از دیروز دل بسته به پسری میشدم که دلم رو توی کافه راندوو بهش باخته بودم.

پسری که فهمیده بودم بیش از حد مغرور و خودخواهه و درعین حال دوست داشتنی و شیطون.

پسری که از حرف ها و حرکاتش میشد فهمید چِقدر باعرضه و باجنمه .پسری که هم کار میکرد و هم درس میخوند و چیزی که مهم بود این بود که با وجود کار کردنش شاگرد اول دانشگاه شون بود.

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم .باحرص از روی پاتختی برداشتمش و خواب آلود جواب دادم :

_بله؟

_دختر تو هنوز خوابی!؟

باشنیدن صداش لبخندی روی لب هام نشست و خواب آلود جواب دادم:

_اوهوم.

_لنگ ظهره!

_مگه ساعت چنده؟

_یازده.

_اووو هنوز که زوده.

خندید:

_ خرس خودمی.

باخنده گفتم:

_ بیشعور.

_زنگ زدم یه خبری بدم.

_چی؟

_کار پیدا کردم.

باذوق ازجا پریدم و جیغ زدم :

_ واقعاً؟

_آره.

باخنده به سقف اتاقم نگاه کردم و از ته دل گفتم:

_ خدایا شکرت.

_وای کیان خیلی خوشحال شدم.

_منم خیلی خوشحالم.

_حالا چه کاری هست؟ کمی مکث

کرد و بعد جواب داد:

_شدم شاگرد مکانیک.

لبخندم پر کشید:

_شاگرد مکانیک!

_آره.

سعی کردم صدام بازم ذوق زده باشه:

_خوبه.

صدای پوزخندش رو شنیدم:

_خوب نیست.

_نه خوبه.

_نیاز؟

_جانم؟

_یه چیزی رو همیشه یادت باشه.

_چی؟

_این که منو با حقیقت بسوزون اما با دروغ آرومم نکن .شاگرد مکانیک بودن خوب نیست حداقل برای تویی که دخترحاج رسول نساجی خوبِ نیست.

_من در وهلهی اول نیازم .نیاز ساده .یه دانشجوی هیچی ندار.

_دانشجوی هیچی نداری که پورشه زیر پاشه.

_اون که مال بابامه.

حرفی نزد که صداش زدم :

_کیان؟

_هوم؟

بااعتراض گفتم :

_کیان!

خندید :

_جانم؟

_برای من خودت مهمی.

_میدونم.

خندیدم و گفتم:

_دروغ نمیگم، شاگرد مکانیک بودن اصلاً هم خوب نیست.

_آره.

_اما اگه اون شاگرد تو باشی خیلی هم خوبه.

صدای تک خندهی خوش صداش رو شنیدم:

_میدونم.

_کنسرو اعتماد به نفس.

حرفی نزد که گفتم:

_من عاشق اونیم که روی پاهای خودش وایمسیته .زحمت میکشه .با دست و بال روغنی میاد خونه و نون حلال برام میاره .حالا میخواد یِه مکانیک ساده باشه یا یه مهندس .مهم نیست چیکاره ای مهم اینه که من کنارِ تو خوشحالم حتی باوجود مکانیک بودنت.

دَرسِت که تموم بشه میشی یه مهندس عالی و موفق .منم، هم میشم خانم مهندس هم خانم دکتر .ما کنار هم به همهی آرزوهامون میرسیم.

چندلحظه ای سکوت کرد، انگار داشت به حرف هام فکر میکرد.

_نیاز؟

_جانم؟

_من یه انگیزه توی زندگیم کم داشتم .مرسی که اومدی و انگیزم شدی.

لبخند عمیقی روی لب هام نقش بست:

_ و منم توی زندگیم عشق کم داشتم .مرسی که اومدی و عشقم شدی.

سکوت کرد .مثل همیشه که تو اوج احساساتش سکوت میکرد و باچشمهاش حرف های قلبش رو میزد؛ چون اینقدر مغرور بود که نمیتونست احساسات عمیقش رو با کلمات ابراز کنه.

بعد از یک سکوت پر حرف گفت:

_من دیگه باید قطع کنم .بعداً میبینمت.

_آدرس محل کارتو برام بفرست.

_برای چی؟

_شاید یه وقت لازمم شد.

_باشه فعلاً.

_مراقب خودت باش.

_تو هم همینطور.

تماس رو که قطع کردم یک نفس عمیق و پر از لذت کشیدم .از این که کار پیدا کرده بود خوشحال بودم .بعد از یک ماه تونسته بود کار پیدا کنه و اینقدر عزت نفس داشت که نمیذاشت من کمکش کنم .میتونستم خیلی راحت براش کار جور کنم اما خودش نمیخواست و یک بار، اینقدر جدی بهم گفته بود که بدون کمک منم میتونه کار پیدا کنه که دیگه جرئت نکردم از کمک کردن بهش حرفی بزنم و تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که دعا کنم هرچه زودتر کار پیدا کنه.

در اتاقم که باز شد از فکر کیان بیرون اومدم .نارین بالبخندی شیطانی نگاهم میکرد :

_چیه؟

_کیان کیه؟

یکه خورده نگاهش کردم:

_چی؟!

_به خدا اگه انکار کنی میرم به حاج بابا میگم .یا همه چی رو تعریف میکنی یا به حاج بابا باید توضیح بدی.

_چی میگی تو؟!

_خودم حرفاتو شنیدم پس نمیتونی انکار کنی.

باترس آب دهنم رو قورت دادم:

_نارین آبجی...

بالبخندی مرموز پرسید :

_دوست پسرته نه؟

_همکلاسیمه.

_دروغ نگو، گفتی درسش که تموم بشه میشه مهندس.

باحرص از تخت پایین اومدم و به سمتش رفتم که از اتاق بیرون دوید.

عصبانی دنبالش دویدم:

_بگیرمت کشتمت فضولِفضول بیشعور.

دور تا دور خونه دنبالش میدویدم و تهدیدش میکردم.

مامان فاطمه باعصبانیت داد زد :

_چه خبرتونه؟

دست نارین رو کشیدم .دهن باز کرد تاحرف بزنه که دستم رو روی دهنش گذاشتم:

_ هیچی نیست.

_میخوای صدای حاج بابات بلندشه؟

نارین رو به سمت اتاقم کشوندم و ببخشید آرومی گفتم .وارد اتاق که شدیم نیشگون محکمی از نارین گرفتم که جیغ تیزی کشید.

امیرمحمد وارد اتاق شد و گفت:

_باز چی شده که شما دوتا بهم افتادین؟

باحرص گفتم:

_از این فضول بپرس.

امیرمحمد باخنده گفت:

_نارین باز فالگوش وایستادی؟

_داداش تو که نمیدونی...

دستم رو روی دهنش گذاشتم و چشم غره ای بهش رفتم.

امیرمحمد باخنده از اتاق خارج شد و رو به نارین باتهدید گفتم:

_ چیزی به کسی بگی دیگه نه من نه تو.

_اول تو همه چی رو تعریف کن تا منم به کسی چیزی نگم.

_خیل خب اما اگه حاج بابا بفهمه میدونی که سرم رو میبُرُه پس بهتره خفه خون بگیری.

_خیل خب بابا هیچی نمیگم .ولی خیلی ضایعی.

_این چه طرز حرف زدن باخواهر بزرگترته؟!

_خب هستی دیگه .من از همون اولشم فهمیدم بایکی دوست شدی .آخه خیلی ضایع ست که میری ته باغ حرف میزنی باهاش.

خندید که باحرص زدم تو سرش:

_ببند نیشتو.

بااخم نگاهم کرد که گفتم:

_ به خدا اگه به کسی چیزی بگی...

پرید وسط حرفم:

_ گفتم که به کسی چیزی نمیگم.

_آفرین .حالاهم برو بیرون سر فرصت همه چی رو بهت میگم.

_حداقل عکسشو نشونم بده.

چشم غره ای بهش رفتم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم و عکس کیان رو نشونش دادم که سوت بلند بالایی کشید:

_WOW.

_کوفت .گمشو.

یه نگاه به سرتاپام کرد و گفت:

_تو هم زرنگ بودی ها .آب نمیدیدی وگرنه شناگر ماهری بودی .چطور تونستی باهمچین پسری دوست بشی؟

باحرص از اتاق بیرونش کردم .دخترهی پرو.

بعد از این که یک دوش کوتاه گرفتم آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان فاطمه بادیدنم پرسید:

_کجا؟

_کلاس دارم.

نارین تک خنده ای زد و گفت:

_آره کلاس داره.

چپ چپ بهش نگاه کردم که مامان فاطمه گفت:

_ یه چیزی بخور بعد برو.

کفش هام رو پوشیدم و جواب دادم:

_تو دانشگاه یه چیزی میخورم.

از پله ها پایین رفتم و سوار ماشینم شدم .از خونه که خارج شدم شمارهی کیان رو گرفتم اما جواب نداد .به احتمال زیاد مشغول کارش بود.

براش پیام فرستادم که بعد از کلاسم میرم دیدنش.

یک کلاس بیشتر نداشتم .کلاسم که تموم شد خیلی سریع یک دسته گل خریدم و به سمت آدرسی رفتم که برام فرستاده بود.

باپیدا کردن مکانیکی زدم روی ترمز و نگاهی به دُ□ُرو بَ□َرم کردم.

از ماشین که پیاده شدم پسر جوونی جلوم ظاهر شد:

_ بله امری داشتین؟ من در خدمتم.

نگاهش به ماشینم بود و چشم هاش برق میزد:

_ مشکلش چیه؟

_اومم من...

_نیاز!

سرم چرخید به سمت صدای کیان .بادیدن لباس های روغنیش یک لحظه دلم گرفت، مخصوصاً از خستگی که از چهره اش مشخص بود .اما ناراحتیم فقط برای یک لحظه بود .درعوض نون حلال درمیاورد و این خودش تمام ناراحتی های من و خستِگی های خودش رو ازبین میبرد.

بااخم جلو اومد و رو به پسر گفت:

_با من کار دارن تو میتونی بری به کارت برسی.

برق چشم های پسر که گویا از ماشینم خوشش اومده بود خاموش شد و پشت سرش رو خاروند و باشهی آرومی گفت و رفت.

_چرا اومدی اینجا؟

باتعجب گفتم:

_ خب معلومه اومدم ببینمت.

شاکی گفت:

_ اینجا!؟

_خب مگه چیه؟

نگاهی به مغازه کرد:

_اگه پرسیدن چیکارته چی بگم؟

جوابی ندادم و دلخور نگاهش کردم که گفت:

_نمیخوام از اینجام اخراجشم.

پس منو مقصر میدونست به خاطر ازدست دادن کار قبلیش .کارش رو به دیدن من ترجیح میداد .پس اول کارش مهم بود و بعد من و دلتنگی هام.

در ماشین رو باز کردم و خواستم سوارشم که دست مردونه اش روی در نشست و محکم بستش:

_ حوصله قهر و ناز ندارم .اومدنت به اینجا اشتباه بوده .اول به خاطر این که محیط مردونه ست و دوم این که اگه صاحب کارم بفهمه دوست دخترمی برام بد میشه.

_بذار برم تا اخراج نشدی.

_میشینی تو ماشین تا بیام.

لحنش دستوری و به دور از نرمی بود اما بااین وجود سری به معنی باشه تکون دادم و داخل ماشین نشستم و بعد از چند دقیقه درحالی که لباس هاش رو عوض کرده بود اومد و داخل ماشین نشست.

_برو.

_کجا؟ لبخند محوی

زد:

_ خونهی عمه ام .حرکت کن دیگه.

ماشین رو روشن کردم و پرسیدم:

_کارت پس چی؟

_کارم از فردا شروع میشد امروز فقط موندم تا یکم کار یاد بگیرم.

آهان آرومی گفتم و ماشین رو به حرکت درآوردم.

از سکوتم فهمید ناراحتم و گفت:

_ نیاز میدونی که حوصله قهر و منت کشی ندارم.

_قهر نیستم.

_چرا خبر ندادی که میای؟

_پیام دادم.

نگاهی به گوشیش کرد و گفت:

_این لعنتی باز خاموش شده.

حرفی نزدم که گفت:

_ ناراحت نباش دیگه، خب وقتی یهویی دیدمت شوکه شدم.

_تقصیره من چیه که گوشی گوشکوب تو هی زرت و زرت خاموش میکنه.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد که گفتم:

_ چرا اینقدر لجبازی؟ چرا گوشی که برات گرفتم رو پس دادی؟ چرا هدیه هامو پس میدی؟

_من به هدیه های گرون تو احتیاجی ندارم.

_شوره غرورو درآوردی.

_نگهدار.

_کیان!

_نگهدار حوصلهی جر و بحث ندارم.

_خب ببخشید اصلاً من اشتباه کردِم.

_من همینیم که میبینی؛ یه پسر بیپول با یه گوشی گوشکوب و جیب خالی .از روز اولم همینطور بودم .

یادت نره تو همینطوری منو دیدی و قبول کردی.

_میدونی که این چیزها برام مهم نیست.

_پس اینقدر سرکوفت نزن.

یک گوشه از خیابون ترمز کردم و دلگیر نگاهش کردم:

_ من کی بهت سرکوفت زدم؟ فقط گفتم این که هدیه هام رو قبول نمیکنی و یا پس میدی خیلی زشته .

ناراحتم میکنی با این کار.

نگاهش رو به خیابون دوخت و جواب داد:

_ منم هزار دفعه گفتم از هدیه های گرون قیمتت خوشم نمیاد .از گوشی هفت میلیونی که گرفتی خوشم نمیاد .از ساعته پنج میلیونیت خوشم نمیومد واسه همین نگرفتمش.

_اما تو خودت گفتی عاشق اون مارکی.

زل زد به چشم هام و گفت:

_آره عاشق اون مارکم اما در صورتی که خودم خریده باشمش نه تو.

_من و تو ن...

حرفم رو قطع کرد:

_ داریم .نیاز تا زمانی که خونهی پدرتی من و تو داریم .پول پدرتو برای من خرج نکن .من پول هیچکس به دردم نمیخوره جز پول خودم.

نمیدونستم اسم این کارش رو چی بذارم .مردونگی؟ عزت نفس یا غرور و خودخواهی؟ ترجیح دادم کوتاه بیام تا بیشتر از این ناراحت نشه.

_خیل خب ببخشید، حالا دیگه اخماتو وا کن.

هنوز چهره اش درهم و اخمو بود .دست گل پر از گل های رز رو از عقب برداشتم و جلوش گرفتم و بالبخند گفتم:

_ ببخشید آقای بداخلاق.

نگاهش چرخید روی گل ها و بعد روی صورتم:

_هرچند من خودم گلم.

لبخند محوی زد و دست گل رو گرفت و گلبرگ ها رو آروم به صورتم زد:

_تو کودم نیستی کوتوله.

باحرص جیغ زدم:

_ کوتوله عمهته.

باخنده گل ها رو بو کرد :

_حالا مناسبت این گل ها چیه؟

_کار پیدا کردنت.

بالبخند نگاهم کرد و گفت:

_ممنون.

لبخندی از ته دل روی لبم نشست .لبخند که میزد دنیام پر از شادی میشد.

_حالا کجا بریم؟

_نمیدونم .میخوای بریم خونهی ما؟

جعبهی دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم که باخنده روی هوا گرفتش:

_ بیشعور.

_خب بریم خونهی ما اتاقمو نشونت بدم.

_نشون عمه ات بده .بریم یه چیزی بخورم؟ من ناهار نخوردم .تو چیزی خوردی؟

_نه.

_پس بریم یه جای خوب یه ناهار مفصل بخوریم .خیلی گشنمه صبحانه ام نخوردم.

_ازبس که تا لنگ ظهر میخوابی .همین نزدیکی ها یه فست فودیه اونجا نگهدار.

_گفتم یه جای خوب.

_جای خوب پول خوب میخواد.

_مهمون من .شیرینی کارت.

صداش دوباره خشک و بیاحساس شده بود:

_یه روز که تنها بودی خودت خودتو مهمون کن .درضمن شیرینی رو من باید بدم نه تو.

حرفی نزدم .باز دوباره ناراحتش کرده بودم.

چرا هربار ناخواسته بیپول بودنش رو به روش میاوردم؟

_گفتی فست فودیفودیِ کجاست؟

_نیاز؟

نگاهم رو بهش دوختم :

_جانم؟

_بهم نمیخوریم نه؟ چشم

دوختم به خیابون :

_فست فودیِفودی کجاست؟

_من به تو نمیِخورم.

_فست فودی کجاست؟

_کاش باهم آشنا نمیشدیم.

چپ چپ نگاهش کردم:

_میذارم پای گشنگی و از کار افتادن عقلت.

_تو کجا و من کجا!

_تو اینجا، منم همینجا.

جلوی فست فودی نگه داشتم و کمربندم رو باز کردم و رو بهش گفتم:

_ این برای هزارمین بار، پول برام مهم نیست خودت مهمی.

_پشیمون نمیشی؟

_عقلم شاید بشه اما قلبم نمیشه.

لبخند کمرنگی زد:

_ مطمئنی یا چون گشنته عقلت از کار افتاده و متوجه نیستی چی میگی؟

_اومم کلاً من عقل ندارم که اگه داشتم عاشق تو نمیشدم.

تک خنده ای زد :

_پس عاشقمی؟

_مگه تو نیستی؟

کمربندش رو بِاز کرد و به فست فودی اشاره کرد:

_ فست فودی اینجا بود.

باخنده سر تکون دادم و گفتم:

_دیونه" .

***

دستی به گردنم کشیدم و " آخ " آرومی گفتم .از صبح که اومده بودم مطب سیل مریض ها به سمتم هجوم آورده بود و همه هم شاکی بودن از غیبت بیش از حدم.

گوشی تلفن رو برداشتم و منشی رو گرفتم :

_جانم خانم دکتر؟

_کس دیگه ای هم هست؟

_آقای محسنی بودن که زنگ زدن و قرارشونو کنسل کردن.

_خداروشکر .یه فنجون قهوه غلیظ برام بیار.

_چشم.

گوشی رو سرجاش گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم و صدای غضروف های انگشت های دستم رو درآوردم و باز یاد کیان توی ذهنم زنده شد .از این کار و از این صدا متنفر بود.

نگاهی به ساعتم کردم .باوجودباوجودِ این همه خستگی چطور میرفتم مهمونی؟!

منشی که قهوه ام رو آورد تشکر کوتاهی کردم و پرسید:

_ من میتونم برم؟

_آره عزیزم .خسته نباشی.

_همچنین .از این به بعد میاین دیگه؟

_آره عزیزم، فردا که تعطیله شنبه میبینمت.

_دلم براتون تنگ شده بود.

لبخندی به روش زدم و از اتاق خارج شد.

فقط تونستم یک جرعه از قهوه ام رو بخورم .اینقدر خسته بودم که دلم فقط یک حموم آب گرم و یک خواب طولانی میخواست.

بلندشدم و روپوشم رو درآوردم و مانتوم رو تنم کردم .کیفم رو برداشتم که گوشیم زنگ خورد .بادیدن صفحه گوشی به خودم پوزخند زدم.

آرامشم !باید اسمش رو عوض میکردم.

جواب دادم:

_بله؟

_جلوی مطبم .کی کارت تموم میشه؟ چه

مکالمهی سردی!

_الان میام پایین.

تماس رو قطع کردم و اجازه ندادم بغضم بارون شه.

از اتاق که رفتم بیرون سمیرا هنوز نرفته بود و مشغول جمع کردن وسایلش بود .هردو باهم از مطب خارج شدیم و در مطب رو قفل کرد.

نگاهم به در مطب دکتر درخشنده افتاد .همونطور که با سمیرا وارد آسانسور میشدم پرسیدم:

_دکتر درخشنده امروز نبود؟

_ایشونم عین شما یک ماهی میشه مطبشون بسته ست.

_چرا؟!

_دقیق نمیدونم از منشیِمنشی دکتر فرهمند شنیدم که انگار گم شدن.

باتعجب گفتم :

_گم شدن !یعنی چی؟

_والا نمیدونم اما ژیلا میگفت همسرش چندباری اومده اینجا و دنبالش میگشته .یکی دوباری هم چندساعتی باگریه جلوی مطب نشسته به این امید که دکتر درخشنده بیاد مطب و ببینتش .انگار یه ماهی میشه که زنش ازش بیخبره.

_یعنی چی؟ مگه میشه؟!

_ژیلا میگفت حال همسرشون زیاد خوب نبوده .انگار واقعاً دکتر درخشنده گم شده.

اینقدر متعجب شده بودم که اصلاً متوجهی ایستادن آسانسور نشدم و باصدای سمیرا که اسمم رو صدام زد به خودم اومدم و از آسانسور خارج شدم.

از ساختمون پزشکان که خارج شدیم با سمیرا خداحافظی کردم و به سمت ماشین کیان رفتم و باهرقدم تپشقلبم تندتر شد .عین یک دختر هجده ساله که واسه اولین بار میخواست دوست پسرش رو ببینه.

سوار ماشین شدم و بدون این که نگاهش کنم سلام آرومی کردم و اون آروم تر جوابم رو داد.

فکرم پیش حرف های سمیرا بود.

همسر دکتر درخشنده رو چندباری دیده بودم .خیلی باشخصیت و مهربون بود .هروقت میدیدمش توی چشم هاش یک فرد آشنا رو میدیدم، یکی شبیه به خودم .توی چشم های اون حسی رو میدیدم که هر روز صبح به وسیله آینه توی چشم های خودم میدیدم .توی چشم هاش عشقی موج میزد که یک روزی توی چشم های منم به همون اندازه موج میزد و اما حالا دریای عشقم آروم گرفته بود .و شاید همین روزها این دریا خشک بشه.

سرم رو به صندلِی تکیه دادم و چشم هام رو بستم .اینقدر خسته بودم که دلم میخواست برای لحظه ای بمیرم و از درد تمام این خستگی های جسمی و روحی خلاص بشم.

_حالت خوبه؟

جوابی برای این سوال نداشتم.

خوب بودم فقط کمی افسرده شده بودم .خوب بودم فقط کمی دلتنگ بودم .خوب بودم فقط چندماهی میشد که از ته دل و واقعی نخندیده بودم .خوب بودم فقط کمی قلبم درد میکرد .خوب بودم فقط کمی زخم های دلم میسوخت .خوب بودم فقط کمی احساس تنهایی میکردم .خوب بودم فقط کمی هوس مرگ کرده بودم.

ترجیح دادم جواب ندم چون این مرد دروغ شنیدن رو دوست نداشت و منم حوصله نداشتم از دردهام برای کسی بگم که دیگه همدردم نبود.

چقدر سخته دلتنگی تبدیل به بغض کوچیک اما پر دردی بشه و توی گلوت بشینه .فردی که دلتنگشی کنارت باشه اما حق این رو نداشته باشی که رفع دلتنگی کنی .چقدر سخت بود چیزی که حق توئه رو ازت بگیرن و دیگه بهت پس ندن .چقدر سخت بود یک نفر رو، هم داشته باشی و هم نداشته باشی .چقدر بد بود که دلتنگ باشی و عقلت اجازهی رفع دلتنگی نده .چقدر سخت بود به خاطر غرورت بیقراری های قلبت رو نادیده بگیری و بگی " هیس هیچی نگو .از دلتنگی بمیر اما نگاه نکن به مردی که به راحتی از تو و عاشقانه هات گذشت .هیس .یک گوشه بشین قلب ناآرومم .بشین و سکوت کن .دیگه کیانی نیست که به صدای

تپش های پر از عشقت گوش کنه .هیس، دیگه برای مردی که مال تو نیست فریاد نزن .هیس، دلتنگی هات رو به یک نمک نشناس نشون نده .هیس هیس هیس، دیگه کیانی وجود نداره فقط من و تو هستیم و یک دل دلتنگ، و غروری که تازه از خواب بیدار شده .بیدار شده تا ضربان های بیقرار تو رو بگیره و دل دلتنگم رو زخمی تر و پردردتر کنه" .

لعنتی حالا بیدار شدی تا تو هم بشی نمک روی زخم هام .کاش بیدار نمیشدی و من به راحتی رفع دلتنگی میکردم .زل میزدم به صورت جذابش و نگاه میدوختم به چشم های شفافش .توی آغوشش حل میشدم و میون بازوهاش خستگی در میکردم .از بوسه های شیرینش لذت میبردم و به یک هم خوابی گرم دعوتش میکردم و دوباره زنده میکردم دخترک شیطون درونم رو.

من این نیازِ افسرده رو دوست ندارم .من این نیازِ ساکت رو دوست ندارم .من این نیازِ شکست خوردهی درونمرو دوست ندارم.

_نیاز .نیاز!

صدای کیان توی گوشم بود اما اینقدر خسته بودم که دلم نمیخواست چشم هام رو باز کنم.

_نیاز بیدارشو.

عطرش رو نزدیک به بینی ام حس کردم و همین رایحه کافی بود تا هوشیار بشم.

دستش رو بازوم نشست و گرمایی که از دستش به بدنم منتقل میشد غیرقابل توصیف بود.

صداش رو دقیقاً زیر گوشم شنیدم:

_نیاز!

نفس عمیقی کشیدم و عجیب تر صدای نفس های کشداری بود که کنار گوشم احساس میکردم .گرمای نفس هاش از روی روسری به روی گوشم مینشست و داغ شدن تمام بدنم رو به خوبی احساس کردم.

بینی اش رو روی گوشم احساس کردم و نفس های عمیقش بهم میفهموند که داره حریصانه عطرم رو میبلعه و این مرد انگار تکلیفش باخودش مشخص نبود .این نفس های پر از حرص چه معنی داره وقتی که دلش باترانه ست؟!

صدای قلبم باصدای عجیب دیگه ای که خیلی شبیه به صدای قلب کیان بود قاطی شده بود .هیچ چیز توی اتاقک ماشین به گوش نمیرسید جز صدای بوم بوم قلب من، شاید هم قلب اون و صدای نفس های کشدارش.

بیدار بودم یا خواب میدیدم؟

فشار دستش که روی بازوم زیاد شد چشم هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم در خونهی باباعلی بود.

نفس های داغ کیان از روسری ساتنم عبور میکرد و روی گردنم مینشست و تمام تنم رو مور مور میکرد.

گیج و مبهوت به فاصلهی کمی که بینمون بود نگاه کردم.

سرم رو به سمتش برگردوندم که صورتم با موهای خوشبوش برخورد کرد.

سرش توی گودی گردنم بود و چشم هاش رو روی هم فشار میداد.

آب دهنش رو با صدا قورت داد و سرش رو بالا آورد و حالا نفس های داغش باصورتم برخورد میکرد.

نگاه خوش رنگش توی نگاه مشکی رنگم قفل بود، و من دلتنگ این نگاه بودم .دلتنگ اِین چشم ها .دلتنگ این مرد .آه من هنوز هم همون عاشق دیونهی دیروزم .هنوز هم عاشقم حتی باوجود خیانتش !این واقعاً عجیبه!

لعنتی عطرش قبلاً هم اینقدر خوشبو بود؟

نگاهش از چشم هام سُرخورد و روی لب هام نشست .آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشم بستم از دردی که توی قفسه سینه ام از شدت تپش تند قلبم احساس کردم.

نفس های داغش روی لب هام مینشست و من گیج بودم .هنگ بودم .هنوز نمیدونستم خوابم یا بیدار.

چشم که باز کردم فاصلهی لب های خوش فرمش با لب هام خیلی کم بود.

دلتنگ بوسه های وحشیانه اش بودم .دلتنگ نوازش های بیرحمانه اش بودم .دلتنگ حرف های پر ازشیطنتش بودم .من دلتنگ تمام این مرد بودم اما نمیشد .نمیشد رفع دلتنگی کرد اونم با وجودوجودِ غروری که تازه بیدار شده بود.

چیزی به تماس لب هام با لب هاش نمونده بود که سرم رو به سمت پنجره برگردوندم و نفس حبس شده توی سینه ام رو با آه به بیرون فرستادم.

چشم هام اشکی شد و قطره های درشت اشک روی گونه هام ریختن.
نگاهش رو روی نیمرخم احساس میکردم و جرئت نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم .چشم هایی که شاید الان دلگیر بودن و یا شاید هم خشمگین.

تمام بدنم ضعف میرفت .دست و پاهام میلرزید .اشک هام بیصدا میریخت و دیدم تار بود .به سختی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم که کیفم از روی پاهام افتاد روی زمین .خم شدم تا بردارمش که روی پاهام افتادم.

ضعفی که توی تنم بود از چی بود؟ از هیجان؟ از احساس شکست؟ از غم و ناراحتی زیاد؟ از چی؟ من چرا اینقدر ضعیف شدم؟ دنیا به آخر نرسیده، من بدون اونم میتونم ادامه بدم .میتونم.

به کیفم چنگ زدم و دستم رو به زمین گرفتم و بلندشدم.
تمام مدت نگاهش رو روی خودم احساس میکردم .شاید این نگاه حال منو خراب کرد و منو از پا درآورد و یا شایدهم فشارم افتاده بود .شایدهم خیانت داشت کمکم عوارضش رو نشون میداد .آره، اون چیزی که منو از پا درآورد و به این روز انداخت خیانت این مرد بود .این مرد باخیانتش اینقدر از من دور شده بود که من دیگه حتی اجازهی بوسیدنش رو هم نداشتم و این موضوع منو از پا درآورد .قلب شکسته ام این اجازه رو بهم نداد .قلبم نخواست که دوباره به بازیِ گرفته بشه .نخواست که دیگه بِازیچه بشه .نخواست که شکسته تر و زخمی تر بشه .قلبم دیگه تحمل درد هوسبازی این مرد رو نداره .قلب من عشق میخواد نه هوس .قلب من همون مردی رو میخواد که با عشق به استقبالش میومد نه هوس .قلب من دلتنگ اون آغوش عاشقانه بود نه این آغوش پر از هوس.

باقدم هایی شل به سمت خونه رفتم.
نفس نفس میزدم، نه از هیجان بلکه از فرط خستگی .ضعیف شده بودم و لعنت به منی که واقعاً ضعیفه برازندمه .خیانت این مرد منو از دختر حاج رسول ذاکری تبدیل کرده بود به یک ضعیفهی ترسو.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه.

_نیاز!

دستم رو بالا آوردم و با صدایی تحیل رفته گفتم:

_ هیچـ..ی...نگو...هیس...صداتو نشنوم.

صداش آزارم میداد .اینقدر آزارم میداد که آرزو میکردم کر باشم و نشنوم .کور باشم و نبینمش.

انگشتم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم .بیحواس اینقدر فشار دادم که باصدای کیوان به خودم اومدم:

_آبجی!

نگاهم از روی آسفالت ها به روی صورت کیوان کشیده شد .صورتش متعجب بود:

_زنگ سوخت .میخوای دستتو از روش برداری؟

نگاه گیجم به سمت زنگ چرخید و سریع دستم رو از روش برداشتم.

کیوان تک خنده ای کرد و رو به کیان گفت:

_ بیشرف باز چی به خوردش دادی؟ کیان

بااخم گفت:

_این چه طرز حرف زدنه؟ حالش خوب نیست.

دستم رو گرفت و بردم داخل.

سرم گیج میرفت و دیدم تار بود .اصلاً حال خوبی نداشتم.

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم اما نمیشد .خستگی بیش از حدم و اُفت فشارم خیلی حالم رو خراب کرده بود.

وارد خونه که شدیم بابیحالی با باباعلی و مامان کیمیا احوال پرسی کردم و با دیدن گلاره زیر پام خالی شد و زانوهام تا شد که دست های گرم کیان دور کمرم پیچید و مامان کیمیا باترس گفت:

_ای وای نیاز!

پلک هام نیمه باز بود و خونه دور سرم میچرخید.

احساس کردم کیان روی دست هاش بلندم کرد و بعد گفت:

_مامان یه آب قند درست کن.

صداش نگران نبود !نگران نبود !دیگه نگران من نبود !حالا دیگه نگرانی هاش برای ترانه اش بود.

روی مبل که فرود اومدم با خیالی راحت تنم رو رها کردم و چشم روی هم گذاشتم .دلم فقط یک بیهوشی مطلق میخواست.

_نیازجان؟

پلک هام رو باز کردم و بیرمق نگاهش کردم.

جانش من بودم یا ترانه؟

لیوان آب قند رو به لب هام نزدیک کرد:

_اینو بخور.

کمی از آب شیرین رو ریخت داخل دهنم که از شیرینی اش حالت تهو گرفتم و لیوان رو کنار زدم .عق زدم و دستم رو به دهنم گرفتم.

مامان کیمیا بانگرانی گفت :

_چرا اینطوری شدی تو؟

گلاره بی شک ورژن دوم گلنار بود برای چزوندن من:

_ نکنه خبریه و از ما پنهون میکنین؟

کیان نگاهی به خواهرش انداخت .نگاهی مملو از نفرت و خشم.

کیوان :حالت تهو داری زن داداش؟ سعی کردم

روی مبل بشینم و کیان کمکم کرد: _ آره.

بشکنی رو هوا زد:

_پس دارم عمو میشم .نود و نُ ُه درصد تهوها خبر از حاملگی میده.

باباعلی که خیلی خوب شرایط منو میفهمید و درک میکرد که چطور درقید و بند خودخواهی های پسرش دست و پا میزنم باحرص رو به کیوان گفت:

_هفتهی پیشم تو حالت تهو داشتی جواب آزمایشت اومد؟ مثبت بود یا منفی؟

بیحال خندیدم و کیوان پرو پرو گفت:

_ مثبت بود سقطش کردم.

خندم پر رنگ تر شد و کیوان بالبخند کنارم زانو زد و نگران پرسید :

_بهتری؟

دوستش داشتم، درست عین امیرمحمد.

_آره.

گلاره :دکتر رفتی؟ هشت سال شدها !هه تازه شایدم نُ□ُه سال.

حرفی نزدم .همونطور که تمام مکالمه هام باگلنار به دعوا ختم میشد تمام مکالمه هام باگلاره هم به دعوا ختم میشد.

همونطور که من واسه گلنار خواهرشوهر خوبی نبودم گلاره هم واسه من دوست و خواهر نبود.

_چرا نمیرین ته و توشو دربیارین که مشکل از کیه؟ داداشم باید تکلیف خودشو بدونه دیگه.

کیان :گلاره ب...

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم هاش و اجازه ندادم کیان ادامه بده:

_ مشکل از منه.

همه متعجب نگاهم کردن، حتی کیان!

_راضی شدی؟ حالا تکلیف برادرتو روشن کن.

بلندشدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

چندمشت آب سرد به صورتم زدم و بغضم ترکید .لب هام رو روی هم فشار دادم تا صدام بیرون نره.

چرا قبلاً حرف های گلاره و گلنار و عمه برام درد نداشت و حالا که کیان دیگه باهام نیست حرف هاشون پر از درده؟ شاید چون قبلاً دلم به عشق کیان خوش بود اما الان دیگه عشقی نیست که دلم بهش قرص باشه.

اینقدر از این معادلهی سخت و ناتمام بچه خسته بودم که ترجیح میدادم بامُهُر نازایی همه چی رو تموم کنم .اینطوری بهترم بود .یک دلیل قانع کننده واسه جدایی داشتم و میتونستم خیانت کیان رو پنهان کنم از همهی اونایی که گفتن " کیان انتخاب اشتباهیه " و من گفتم " نیست" .

صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

اخم های درهم و سکوت گلاره بهم فهموند که کیان بازبون تلخش دهنش رو بسته.

_باباجون حالت بهتره؟

لبخندی به روی باباعلی زدم و جواب دادم:

_بهترم نگران نباشین.

کیان لیوان آب قند رو جلوم گرفت و گفت:

_اینو بخور بهترشی.

لیوان رو گرفتم و جرعه ای خوردم.

مامان کیمیا :بشین یکم استراحت کن .واسه همه مادری واسه خودت نامادری !میون این همه مریض یه روزم خودتو معاینه کن.

کیوان بالحن شیطونی گفت:

_ آخ آخ مسواکم که نمیزنی.

مامان کیمیا چپ چپ نگاهش کرد و کیوان گفت:

_ کیم کیم من اینطوری نگاه نکن خودمو خیس میکنم.

باخنده گفتم :

_تو کی قراره آدم بشی؟

کنارم نشست و گفت:

_همین روزها .واسه همینم میخواستم باهات حرف بزنم.

مامان کیمیا :اول شام بخوریم بعد.

کیوان نگاهی به مامان کیمیا کرد:

_تا شما میزو بچنید ما هم اومدیم.

باباعلی خیلی جدیِ گفت:

_ بزارش برای بعد شام.

رو به کیوان و اخم های درهمش گفتم:

_ من خیلی گشنمه.

_کارد بخوری.

کیان باتحکم و حرص صدا زد:

_کیوان!

_صددفعه بهت گفتم تو رابطه من و نیاز دخالت نکن.

_منم صد دفعه گفتم مراقب حرف زدنت باش.

_من هرجوری که دلم بخواد با زن داداشم حرف میزنم .نیاز هم مشکلی نداره.

چشمکی رو به من زد :

_مگه نه پیاز؟

موهاش رو کشیدم و حرص زدم:

_پیاز و مرض.

باخنده دستم رو از موهاش جدا کرد:

_ نه انگار خوب شدی، تا همین الان که مردنی بودی!

_به کوری چشم تو هم که شده خوبم.

باباعلی :مطمئنی باباجون؟ میخوای بریم درمونگاه فشارتو چک کنی؟

_نه باباجون خوبم.

کیان بلندشد و همونطور که به سمت سرویس بهداشتی میرفت گفت:

_ چیزی نیست از صبح سرپاست خسته شده .استراحت کنه خوب میشه.

باباعلی پرسید :

_از صبح مطب بودی؟

_بله سرمم خیلی شلوغ بود .ناهارم نتونستم بخورم یکم ضعف کردم.

رو به مامان کیمیا گفت:

_پس زودتر میزو بچین.

مامان لبخندی رو به من زد و گفت:

_تا یکم میوه بخوری میزو چیدم.

_عجله نکنین خیلی هم گرسنه نیستم.

توی یک بشقاب برام سیب و یک خوشهی زیبا از انگورهای هوس انگیز درخت خودشون گذاشت و بشقاب رو جلوم روی میز گذاشت:

_ از این انگورها بخور شیرینه برای فشارت خوبه.

_دستتون درد نکنه.

به آشپزخونه رفت و کیان که از سرویس بهداشتی خارج شد کنارم روی مبل نشست.

حالم بهتر شده بود اما عطر لعنتی کیان چنگ میزد به دل دلتنگ و بیقرارم، و سخت در تلاش بود تا دوباره از پا درم بیاره.

برای این که حواسم رو از اون عطر لعنتی که خیلی بهم نزدیک بود و کل بینی ام رو پر کرده بود پرت کنم رو به کیوان گفتم :

_چه خبرا؟

_خبرکه زیاده تو دوست داری چی بشنوی؟

_مغازت به کجا رسید؟

_اتفاقاً میخوام دربارهی همین موضوع باهات حرف بزنم .میگم بعداً.

سری تکون دادم و باز پرسیدم :

_دیگه چه خبرا؟

نگاهی به کیان کرد و جواب داد:

_ خبری نیست.

_عطرتو عوض کردی؟

_آره.

_قبلی رو بیشتر دوست داشتم.

_تموم شد دیگه هم نتونستم اصلشو پیدا کنم.

دستم رو جلو بردم تا یک دونه انگور بردارم که کیان هم همزمان دستش رو به سمت بشقاب برد که دستم با دستش برخورد کرد .نگاهم من به سمتش چرخید و نگاه اون به سمت کیوانی که به ما زل زده بود.

لبخندی زدم که فقط خودم از بغض پشت سرش خبر داشتم .دونهی انگور رو توی دهنش گذاشتم و سرم رو به سمت کیوان چرخوندم:

_ نارین داره برمیگرده میگم اصلشو برات بیاره.

_تفریحی میاد؟

_نه واسه همیشه میاد.

لبش رو کمی کج کرد و گفت:

_ ناراحت نشی ها ولی هنوزم ازش بدم میاد.

مشتی به شمکش زدم و دستم درد گرفت از برخورد باعضلات سفت شکمش:

_ آخ.

کیان خیلی سریع دستم رو گرفت و شماتت وار گفت:

_مگه صددفعه نمیگم خودتو بااین غول بیابونی نگیر.

دستم رو به آرومی از دستش بیرون کشیدم و جواب دادم:

_ نکه خودت کم میاری از این غول بیابونی.

بلندشدم و کیوان باخنده گفت:

_این حرفت منو گرفت.

همونطور که از کنارش رد شدم پاش رو لگد کردم که باناله گفت:

_ تو روحت.

باخنده وارد آشپزخِونه شدم و اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد صدای گلاره بود:

_ مامان این دختر واقعاً نازاست !نمیخواین یه فکری بکنین؟ کیان تا کی باید به پاش بسوزه؟ داداشم هزارتا آرزو داره.

مامان کیمیا باکمی حرص گفت:

_ بس کن میشنوه.

صدام رو مصلحتی صاف کردم که هردو سرشون به سمت من چرخید و مامان کیمیا بلافاصله صورتش پر از شرمندگی شد.

_کمک لازم ندارین؟

مامان کیمیا به روم لبخند زد:

_نه عزیزم تو برو استراحت کن.

_خوبم اگه کاری هست بگین انجام بدم.

گلاره ظرف و وسایل سالاد رو روی میز چهار نفره گذاشت و بالحن دستوری گفت:

_ سالاد درست کن.

_گلاره من که گفتم سالاد رو درست کردم.

گلاره درجواب مامان کیمیا گفت:

_ داداشم شیرازی بیشتر دوست داره.

یک صندلی از دور میز عقب کشیدم و روش نشست که گفت:

_ دستاتو نشستی خانم دکتر.

یکی از خیارها رو برداشتم و جواب دادم:

_همین چندلحظه پیش شستم .درضمن اگه سالاد واسه کیانه، که کیان به تمیزی دستای من مطمئنه و هرچیزی رو از دستام میخوره.

چشم غره ای بهم رفت:

_ به جا زبون درازی به فکر یه راه چاره باش .داداشم دیگه داره سی سالش میشه.

مامان کیمیا بانگرانی صدا زد:

_گلاره!

_مامان یه لحظه اجازه بده لطفاً .داداش من تاکی باید به پای تو بسوزه؟

جوابی ندادم و خیار رو خرد کردم و به بغض توی گلوم پوزخند زدم.

_گلاره تمومش کن .برو به بچه ات سربزن ببین تبش کم شده یانه؟

_مامان خانم همینطوری دست دست کن و هیچ کاری نکن تا رنگ موهای پسرت بشه هم رنگ دندوناش.

از آشپزخونه رفت بیرون و مامان کیمیا کنارم روی صندلی نشست و گفت:

_ ببخشید، به دل نگیر.

لبخندی زدم که شاید از گریه بدتر بود:

_مهم نیست .من عادت کردم به خواهرشوهر بازی هاش.

لبخندی زد که نمایشی بودنش رو به خوبی فهمیدم:

_ چیزی شده مامان؟

_میدونی کیوان دربارهی چی میخواد باهات حرف بزنه؟

_نه .مگه میخواد دربارهی چی حرف بزنه؟

_شاید ازت پول بخواد.

_آره خودمم حدس زدم .به هرحال اولاولِ کارشه، نیازش میشه .وقتی کارش بگیره پس میده.

بااسترس نگاهی به ورودی آشپزخونه انداخت و بعد آروم گفت:

_نگی بهش من باهات حرف زدم ها .نیاز اگه ازت پول خواست بهش نده.

باتعجب پرسیدم:

_چرا؟!

_بهش پول نده .باشه؟

_اما مامان...

حرفم رو قطع کرد و جدی گفت:

_به حرفم گوش کن، بهش پول نده.

_چشم فقط میشه دلیلشو بدونم؟ آخه ناراحت میشه.

_به درک .علی به اندازهی کافی بهش سرمایه داده، دیگه نیازی به پول نداره .معلوم نیست چه فکری تو سرشه !نیاز تو که میشناسیش چقدر دیونه و کله خرابه .نگی من بهت چیزی گفتم فقط وقتی ازت پول خواست بگو ندارم.

_نمیخواین بگین چی شده؟

_امشب نمیشه .یه شب سر فرصت حرف میزنیم .باشه؟

بااین که نگران و کنجکاو شده بودم اما گفتم:

_چشم.

بلندشد و نگاهی به برنج کرد که پرسیدم:

_آقارضا نیومده؟

_رونیکا یکم تب داشت گلاره فرستادش برای بچه شربت تب بُر بگیره.

_الهی !چش شده؟ خب چرا نبردینش دکتر؟

_چیزی نیست فقط یکم تب داشت .حالا اگه خوب نشد فردا گلاره میبرتش.

_رویا کجاست؟

_با رضا رفت.

مشغول چیدن میز بودیم که رضا هم اومد.

رویا باذوق به سمت کیان دوید:

_سلام دایی جون.

کیان بالبخند خم شد و بغلش کرد و بوسه ای به گونه اش زد:

_سلام خوشگل خانم.

بااین که به سن تکلیف داشت نزدیک میشد اما به شدت ریزجثه بود و قدکوتاهی داشت.

بارها به گلاره یکی دوتا از همکارهام رو معرفی کرده بودم تا رویا رو ببره پیششون تا با دارو بتونه رشدش رو بیشتر کنه اما مثل همیشه به حرفم اعتنایی نکرده بود و اصلاً به فکر قد و وزن دخترش نبود.

به کیان تکیه داد و دست دور گردنش انداخت:

_ دلم برات تنگ شده بود.

_منم همینطور.

_زن دایی برای شما هم همینطور.

لپش رو کشِیدم:

_خوشگل زبون دراز منم دلم برات تنگ شده بود.

گله کرد :

_شما چرا هیچ وقت نمیاین خونهی ما؟

کیوان همونطور که سرش توی گوشیش بود گفت:

_با اون مادری که تو داری هیچکس خونهتون نمیاد.

خندم رو با انداختن سرم به پایین قایم کردم و گلاره بااخم گفت:

_ رویا برو یه قاشق از مامانی بگیر.

رویا گونهی کیان رو بوسید و به سمت آشپزخونه دوید.

رونیکا پوست سفید صورتش کمی به قرمزی میزد و چشم هاش بیحال بود.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و بانگرانی گفتم:

_ تبش زیاده باید ببریش دکتر.

سریع یک قدم عقب رفت و دستم از پیشونی رونیکا جدا شد.

باغیظ گفت:

_ لازم نکرده خوب میشه تا فردا.

_خطرناکه.

_من مادرم یا تو؟ من یه دختر هشت ساله دارم یا تو؟ من تجربه ام بیشتره یا تو؟

حرف هاش درد داشت اما محال بود دردهام رو به این زن نشون بدم:

_مسلماً تو.

_پس لطفاً دخالت نکن.

کیوان :اووو انگار تحفه زاییده.

_به جا خوشمزه بازی بیا برو به مامان کمک کن.

_شما که تجربه ات تو بچه داری بیشتره پس مسلماً تو خونه داری هم عین یه کلفت باسابقه ای، پس بچه رو بده به رضا و برو به مامانت کمک کن.

گلاره که میدونست حریف زبون کیوان نمیشه باحرص رو به رضا گفت :

_شربتو چیکار کردی؟

_تو آشپزخونه دست مادرجونه.

گلاره که به آشپزخونه رفت باباعلی رو به کیوان گفت:

_ یه امشب همو تحمل کنید جای دوری نمیره.

کیان :هرکس کلفت میگه توقع کلفت شنیدنم داشته باشه.

نگاهش به تیوی بود و خطاب حرفش به باباعلی.

کیوان رو کرد به کیان و گفت:

_چی شده از من طرفداری میکنی؟!

کیان بدون این که حرفی بزنه شبکه رو عوض کرد و باباعلی رو به من گفت:

_باباجون تو ببخش میدونی که باهمه همینطوریه.

لبخندی زدم و حرفی نزدم .درسته، گلاره انگار باهمه مشکل داشت .برعکس خودش شوهرش رضا آدم ساکتی بود و از طرفی خودش رو هیچ وقت دخالت نمیداد توی بحث ها .از رضا خوشم نمیومد یک مرد بیدست و پا و توسری خور بود، جوری که حس میکردم اون زنه و شوهرش گلاره ست.

مامان که همه رو واسه شام صدا زد دور میز جمع شدیم و من و کیان هردو زل زده بودیم به بشقابی که مامان برای هردومون توش غذا کشیده بود.

باباعلی :شما دوتا چرا نمیخورین؟ کیوان

مشکوک نگاهمون کرد و گفت:

_ امشب خیلی عجیبین !دعوا کردین؟ نیاز چرا با شوهرذلیلی هات حالمونو بهم نمیزنی؟

گلاره مشکوک تر از کیوان نگاهمون کرد که گفتم:

_چرا دعوا کنیم؟ فقط یکم خستم.

کیان قاشق رو به دستم داد و روبه کیوان گفت:

_ به جا خاله زنک بازی غذاتو بخور.

کیوان چشم هاش رو باریک کرد، درست عین یک گرگ و بعد لب هاش رو باحرص جمع کرد داخل دهنش.

خندم گرفت :

_کیوان آروم باش .اوکی؟ کیان

جدی رو بهم گفت:

_غذاتو بخور.

بیتوجه بهش باهمون خنده رو به کیوانی که هنوز زل زده بود به کیان گفتم:

_کیوان بیخیال عصبانی نباش.

کیوان دهن باز کرد چیزی بگه اما بعد منصرف شد و زیرلب چیزی زمزمه کرد و باغذاش مشغول شد.

عصبانیت کیوان رو دوست داشتم .وقتی عصبانی میشد میمک صورتش خیلی جالب میشد.

نگاهم هنوز به کیوان بود که دست کیان رو روی رون پام احساس کردم و سرم خیلی سریع به سمتش چرخید:

_ غذاتو بخور عزیزم.

پام رو عقب کشیدم که لجوجانه باز دستش رو روی پام گذاشت:

_با...باشه.

لبخند مرموزی زد:

_خوبه.

باحرص دستش رو کنار زدم:

_توهم بخور عزیزم.

لبش رو بازبون تَر کرد و باهمون لبخند مرموز قاشقش رو برداشت.

کیوان :رویا بدو برو بزن شبکه کشتی.

باباعلی :سِر شامیم!

_خب پدرِمن مگه من گفتم سرخاکیم؟

باباعلی باتأسف سری تکون داد و کیوان بیخیال رو به رویا گفت:

_ بدو دیگه.

_بعدش گوشیتو میدی بازی کنم؟

_پاشو توله، همین مونده تو از من باج بخوای.

رویا لب ورچید که رو بهش گفتم:

_من گوشیمو بهت میدم عزیزم.

لبخندی از سر رضایت زد و کنترل رو برای کیوان آورد و به دستش داد.

چندلقمه بیشتر نتونستم بخورم چون اشتها نداشتم.

_چرا نمیخوری؟ خیلی آروم

جوابش رو دادم:

_ سیر شدم.

پوزخند زد:

_با سه چهارتا قاشق!

خیلی آروم جوری که بقیه نشنون گفتم:

_به تو مربوط نیست غذاتو کوفت کن.

_به من مربوطه.

زل زدم به چشم هاش:

_نیست.

_هست؛ به خاطر من از اشتها افتادی.

دست هام مشت شد از این که اینقدر مقابلش ضعف داشتم و به خوبی از احساساتم باخبر بود.

پوزخند زدم:

_ یکم خودتو تحویل بگیر .خودشیفته.

گلاره :بلند بگین ماهم بشنویم.

کیان نگاهش کرد:

_ حرفای خصوصیم رو باید عمومی کنم؟

_جای حرف خصوصی پای سر میز شام جلو خانواده نیست.

_شما میگی؟

_کیان خجالت بکش دختر من هنوز بچه ست.

کیان تک خندهی پرتمسخری زد:

_جدیداً توهمی شدی .مگه من چیکار کردم که برای رویا بدآموزی داشته باشه؟

_باباعلی نمیخوای چیزی بهش بگی؟

_خب راست میگه دخترم ما که چیز بدی ندیدیم.

گلاره که باحرف باباعلی ضایع شده بود حرصش بیشتر شد و رو به کیان گفت:

_ از وقتی ازدواج کردی خیلی عوض شدی !انگار نه انگار اینجا خانواده نشسته.

باباعلی باجدیت نگاهی به گلاره انداخت و گفت:

_کیان و نیاز که کار اشتباهی نکردن تازه تو باید خوشحال باشی که برادرت اینقدر همسرشو دوست داره و کنارش خوشبخته.

پوزخندی از این حرف روی لبم نشست و نگاهم رو به کیان دوختم و نگاه اونم روی صورت من نشست .

پوزخندم رو که دید اخم هاش درهم رفت.

گلاره بالحنی که حسادت رو داد میزد گفت:

_معلومه که خوشحالم .خداروشکر که اینقدر خوبن فقط میگم که تو جمع رعایت کنن .حالا ما از خودیم اشکالی نداره اما جلو چهارتا غریبه خوبیت نداره.

کیان لب باز کرد حرفی بزنه که مامان کیمیا برای جلوگیری از بحث خیلی سریع گفت:

_ کیان مادر شامتو بخور.

کیان نگاه پرخشمی به گلاره کرد و به احترام مامان کیمیا حرفی نزد و اما گلاره خشنود از این که تونسته حال من و کیان رو بگیره به غذا خوردنش ادامه داد.

اشتهایی نه برای من مونده بود و نه برای کیان .من اشتهام از نیش و کنایه های گلاره کور شده بود و اشتهای کیان به خاطر دوری از ترانه .

لعنت به این روزها .لعنت به من و انتخاب های اشتباهم .لعنت به روزهای بد آینده .لعنت به منی که باانتخاب کیان یک دنیا رو با خودم دشمن کردم.

خواستم توی جمع کردن میز به مامان کیمیا کمک کنم اما اجازه نداد و از اونجایی که میدونست چقدر خستم درمقابل اصرارهام کم نیاورد و سرسختانه اجازه نداد کمکش کنم.

روی مبل کنار کیان نشستم و به تیوی چشم دوختم.

حوصله فیلم دیدن نداشتم و دلم میخواست هرچه زودتر برگردم به خونه و بخوابم.

کمرم اسیر دست گرمی شد که به خودم لرزیدم و شوکه به کیان نگاه کردم .منو به سمت خودش کشید و تنم رو به تنش تکیه داد .مسخ شده بودم و مبهوت بودم .چطور روش میشد بعد از این همه اتفاقی که بینمون افتاده بود بهم دست بزنه؟ !

نفس پر از خشمی کشیدم و نگاهی به اطرافم کردم .هیچکس به جز کیوان توی سالن نبود .رونیکا بیدار شده بود و گریه میکرد؛ به خاطر همین گلاره و رضا توی اتاق بودن .رویا هم توی حیاط با باباعلی منچ بازی میکرد.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم:

_ ولم کن داری چیکار میکنی!؟

دستش دورم محکم تر شد:

_ تکون نخور.

باحرص نگاهش کردم:

_ ولم کن حوصله اراجیف های خواهرتو ندارم.

باپشت انگشت های دستش گونه ام رو لمس کرد و خیره به چشم هام گفت:

_ چقدر چشمات خسته ست.

مچ دستش رو گرفتم و باعصبانیت گفتم:

_ به من دست نزن.

نگاهش به سمت کیوان چرخید و بیاراده منم به کیوان نگاه کردم.

_ میخواین تا شما مشغولین بزنی شبکه کشتی؟ کیان

جوابش رو داد :

_میخوای بری تو اتاقت؟

_میخواین شما برین اتاق من؟ سعی

کردم از کیان فاصله بگیرم:

_عه کیان ولم کن زشته.

_زن داداش راحت باش.

پشت به ما روی مبل نشست:

_ من هیچی نمیبینم.

باعصبانیت رو به کیان باز گفتم:

_ولم کن.

لب هاش رو به گوشم چسبوند و آروم گفت:

_ اگه بریم تو اتاق خیلی ضایع تره پس وول نخور باهات حرف دارم.

گرمای نفس هاش روی گوشم دیونه کننده بود.

_خب ولم کن حرفتو بزن.

بدون این که حصار دستش رو از دورم باز کنه نگاهی به کیوان کرد و آروم گفت:

_وقتی کیوان باهات حرف زد اگه ازت پول خواست بهش نمیدی.

باکنجکاوی پرسیدم:

_چرا؟

_همین که گفتم.

برای این که حرصش رو دربیارم گفتم:

_ به تو ربطی نداره اگه دلم بخواد بهش میدم.

دستش روی پهلوم نشست و محکم پهلوم رو فشار داد که " آخ " بلندی گفتم و صدای خندهی کیوان بلند شد:

_ مراعات رویا رو نکردین هم نکردین فقط مراعات منِمن مجرد رو بکنین، من یه موقع به گناه آلوده نشم.

باحرص دست کیان رو کنار زدم و جواب کیوان رو دادم:

_مرض داداش خرت نیشگون میگیره .چیه تو هم دلت میخواد؟

کیوان برگشت و رو بهم باشیطنت گفت:

_ مطمئنی نیشگون گرفت؟ کیان

بااخم گفت:

_روتو کم کن.

کیوان باخنده به سمت اتاقش رفت و گفت:

_ نیاز هروقت نیشگون هاتون تموم شد بیا اتاقم کارت دارم.

کیوان که رفت خیلی سریع کیان رو کنار زدم و بافاصله ازش نشستم:

_دیگه به من دست نمیزنی.

_نکنه یادت رفته هنوز زنمی؟

_من زنت نیستم.

_هستی، خودت به ترانه گفتی.

باصدایی که ازبغض میلرزید گفتم:

_نیستم.

نفس عمیقی کشید و پنجه لای موهاش فرو برد و ترجیح داد کوتاه بیاد:

_ حرفم یادت نره .اگه کیوان پول خواست بهش نمیدی.

_مگه میخواد چیکار کنه با اون پول؟

پوزخند زد:

_خریت.

_چه جور خریتی؟ از روی

مبل بلند شد:

_حوصله توضیح دادن ندارم.

به سمت در خونه رفت که گفتم:

_بایدم حوصله نداشته باشی .خیلی وقته که حوصله منو نداری .چیه دلت تنگه ترانه شده؟ شایدم تنت تنگه ترانه ست نه؟

سرش رو باکمی مکث به سمتم برگردوند و فقط برای چند لحظه به چشم هام نگاه کرد و بعد به حیاط رفت.

لب هام از بغض لرزید اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

به اتاق کیوان رفتم که سریع کامپیوترش رو خاموش کرد:

_در بزنی بد نیست ها.

روی تختش نشستم:

_چه غلطی میکردی؟ فیلمای مستهجن نگاه میکنی؟

صندلیش رو به سمت من چرخوند و گفت :

_اونو که چند دقیقه پیش تو سالن دیدم.

بالشت رو به سمتش پرت کردم:

_چرت نگو.

باخنده بالشت رو روی هوا گرفت.

_ بگو ببینم چیکارم داری؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :

_داری دویستا بهم بدی؟

_دویستا !میگفتی قبل از اومدنم برات کارت به کارت کنم.

لبش رو بین دندون هاش گرفت و خیره به چشم هام گفت:

_ میدونم منظورمو گرفتی پس فیلم بازی نکن.

خیلی جدی پرسیدم:

_ کیوان جان دویست میلیون میخوای چیکار؟

_میخوام یه کار خیر کنم.

خندم گرفت:

_کیوان با من رو راست باش.

_تو فکرکن برای کارم لازممه.

_برای کارت نیست پس حقیقتو بگو.

_نیاز سوال نپرس میدی یا نمیدی؟

_ندارم که بدم.

پوزخند زد:

_نداری!

_باورکن دویستا ندارم.

_از بابات بگیر.

_میدونی که روم نمیشه ازش پول بخوام.

_از داداشت.

حرفی نزدم که گفت:

_میدونم بهت میده پس بگیر.

دلم میخواست کمکش کنم اما باحرف هایی که مامان کیمیا زده بود و هشدارهایی که کیان داده بود نمیشد.

_نمیتونم.

_تا حالا نشده بود رومو زمین بندازی.

سرم رو انداختم پایین:

_ متأسفم.

_مهم نیست .شب خوش، میخوام بخوابم.

اینقدر غرور داشت که اصرار نکنه اما دلم نمیخواست ازم دلخور باشه.

_کیوان قبول کن دویستا پول زیادیه .تو این همه پولو میخوای چیکار؟ برگشت به

سمت کامپیوترش:

_شب خوش.

_کیو...

_شب خوش.

_نمیخوام ناراحت باشی.

_ناراحت نیستم پولته اختیارشو داری.

_من واقعاً دویستا ندارم.

_اوکی.

رفتم سمتش و کنار صندلیش ایستادم:

_ ناراحت نباش دیگه.

لبخند کمرنگی زد:

_ناراحت نیستم.

موهاش رو بهم ریختم:

_دروغگو.

موهاش رو مرتب کرد و گفت:

_ناراحت نیستم چون میدونم از قبل گوشتو کشیدن.

_اینطور نیست.

باتمسخر پوزخند زد:

_اوکی .برو بیرون.

زدم تو سرش:

_ بیادب.

بیحوصله سرش رو عقب کشید .پکر شده بود و صورتش رو هاله ای از غم پوشونده بود .معلوم بود به دست آوردن اون پول براش مهمه .ترجیح دادم تنهاش بذارم و بیشتر از این اعصابش رو خرد نکنم.

رویا :زن دایی مگه نمیخواستی گوشیتو بدی بهم.

محکم لپش رو بوسیدم:

_تو امشب چه خوشگل شدی .کی موهاتو اینطوری بافته؟

_مامانی.

یک بوسه محکم دیگه از لپش گرفتم:

_میخوای باهم عکس بگیریم؟

باذوق گفت:

_آره .مثل اون دفعه روی عکسم بنویس این خوشگل خانم عشق منه.

باخنده گفتم:

_ چشم.

یک عکس دونفره گرفتیم که لب هاش رو جمع کرد و گفت:

_زن دایی یدونه هم اینطوری بگیریم .تو هم لباتو اینطوری کن.

خندهی صدا داری کردم:

_ شیطونِ تو دل برو.

یک عکس هم باژست سفارشی رویاخانم گرفتم و عکس رو گذاشتم توی پیجم و بعد گوشیم رو دادم به رویا تا بازی کنه.

توی آشپزخونه همراه با مامان کیمیا مشغول خشک کردن ظرف ها بودم که صدای گریهی رویا بلندشد و بعد گلاره اومد توی آشپزخونه و رو بهم داد زد:

_عکس دختر منو پخش میکنی که چی بشه؟

باتعجب گفتم :

_حالا مگه چی شده؟!

_چی شده !مگه حتماً باید چیزی بشه؟ فکرکردی منم عین تو بیحیا و بیبند و بارم که بذارم عکس دخترم همه جا پخش بشه؟ کی بهت اجازه داد عکس رویا رو بذاری تو پیجت؟ مامان کیمیا :صداتو بیار پایین گلاره بابات میشنوه.

_بشنوه .همون بهتر که بشنوه و اینقدر سنگ اینو به سینه نزنه .کی بهت گفت عکس رویا رو بذاری تو اینستاگرام؟ _مشکلش چیه؟ داد زد:

_ مشکلش اینه که اجازهی این کارو نداشتی.

کیوان که صدای بلند گلاره به گوشش رسیده بود باتعجب وارد آشپزخونه شد و از گلاره پرسید:

_ باز چی شده؟

_عکس رویا رو گذاشته تو اینستاگرام.

_خب مگه چیه؟ منم عکسشو گذاشتم .رضا هم عکس رویا و رونیکا رو گذاشته .حتی خودخودِتوِتو هم یکسره عکس میذاری پس الان مشکل چیه؟

_مشکل اینه که این خانم هیچکارهی بچهی منه پس اجازه نداره از عکس دخترم سوءاستفاده کنه .تو داییشی، رضا باباشه، من مادرشم، این چیکاره شه که عکس رویا رو میذاره تو پیجش؟ مامان کیمیا بااخم گفت:

_بس کن .یه موضوع کوچیکو بزرگ نکن.

_مامان برای من این موضوع کوچیک نیست.

کیوان پوزخند زد :

_غیرتتو عشقه خواهری .مشکل تو عکس رویا نیست مشکل تو اون عکسِعکس شب عروسی دوستته که گذاشتی پیجت و کیان جوری باحرفاش لهت کرد و پیجتو بست که تا یه هفته تو خودت بودی .مشکل تو اینه، داری عقده هاتو تلافی میکنی.

گلاره باحرص داد زد:

_ تو یکی ساکت باش.

_اوکی تو هم به کولی بازی هات ادامه بده.

کیوان از آشپزخونه خارج شد و گلاره دوباره شروع کرد به داد و بیداد و من فقط بهش زل زده بودم و توی ذهنم مشغول بریدن سرش بودم .اینقدر از این بشر متنفر بودم که حد نداشت اما نمیدونم چرا هیچ وقت عین خودش جوابش رو نمیدادم؛ شاید به احترام باباعلی و مامان کیمیا بود یا شاید هم به خاطر کیان.

انگار قسم خورده بود امشب حال منو بگیره و یک دعوای حسابی راه بندازه .اون از سرمیز که الکی بهمون گیر داد و شام رو کوفتمون کرد اینم از الان .دنبال یک بهونه میگشت تا دعوا راه بندازه و منو از چشم مامان و بابا بندازه، این بشر رو خیلی خوب میشناختم.

_گلاره میشه تمومش کنی؟ لطفاً بس کن.

_اینقدر مظلوم نمایی نکن.

بشقاب توی دستم رو روی میز گذاشتم و رو به مامان کیمیا گفتم:

_فکرکنم بهتره ما بریم.

مامان کیمیا رو به گلاره گفت:

_ خجالت بکش.

داد زد:

_چرا من خجالت بکشم این باید خجالت بکشه که عکس دخترمو پخش کرده .این باید...

باصدای داد کیان حرف تو دهنش خشکید:

_بسه دیگه.

جوری داد زد که لیوان از دست مامان کیمیا افتاد و هزار تیکه شد و شونه های منم از ترس بالا پرید.

انگشتش رو باتهدید جلوی گلاره تکون داد و باتحکم غرید:

_بس کن .دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری .دفعه آخرت بود صداتو واسه زن من بالا بردی.

گلاره چشم هاش گرد شده بود و از صدای بلند کیان ترسیده بود.

کیان باخشم گوشیم رو از دست گلاره گرفت و عکس رو از پیجم پاک کرد و رو به گلاره گفت:

_عکس تحفه تو پاک کردم حالا دیگه خفه خون بگیر .یه باره دیگه ببینم به پر و پای هم پیچیدین من میدونم و شما.

رو به من ادامه داد:

_ با توهم هستم .دفعه آخرت بود عکس تخم طلای این بچه ندیده رو گذاشتی تو صفحه ات.

نگاه همراه باخشمش رو بین من و گلاره رد و بدل کرد و بعد از آشپزخونه رفت بیرون.

مامان باحرص رو به گلاره ای که هنوز تو شوک بود گفت:

_همینو میخواستی؟

از آشپزخونه بیرون رفتم و ترجیح دادم دیگه با گلاره رو در رو نشم .دخترهی عقده ای.

رویا تو بغل باباعلی بود و گریه میکرد؛ مشخص بود گلاره زدتش.

چهره باباعلی رو اخم پوشونده بود و فقط به این دلیل چیزی به گلاره نمیگفت چون امشب به عنوان مهمون اونجا بود.

کیان توی سالن نبود و حدس زدم توی اتاقش باشه .وارد اتاق که شدم دیدم روی تخت نشسته و سرش رو بین دست هاش گرفته.

_میشه منو ببری خونه؟

سرش رو بالا آورد و بااخمی که کل صورتش رو دربر گرفته بود نگاهم کرد:

_ کی بهت اجازه داد عکستو بذاری تو فضای مجازی؟

باتهدید رو بهش گفتم:

_تو یکی دیگه شروع نکن.

جلوم ایستاد :

_نفهمیدم !چی شد؟

_تو دیگه نمیتونی واسه من تعیین تکلیف کنی.

_یادت نره اسمت هنوز توی شناسنامهی منه.

_و تو هم یادت نره تا چندماه دیگه از اون تو خط میخوره.

_هنوز که نخورده هروقت خورد هر غلطی دلت خواست بکن.

_غلط تو و اون خواهر عقده ایت میکنین.

_نیاز با من دهن به دهن نکن.

_منو تهدید نکن.

_منو سگ نکن.

_تو همین جوریشم سگ بودی.

دندون هاش رو روی هم فشار داد و غرید:

_نذار حرصمو از گلاره سر تو خالی کنم.

_به جای مزخرف گفتن منو ببر خونه.

_به من دستور نده.

_منو ببر خونه.

_امشب همینجا میخوابیم.

نگاهی به تخت یک نفره کردم و پوزخند زدم:

_محاله.

به زور نشوندم روی تخت:

_ هنوزم حرف حرف منه.

_کور خوندی.

گوشیم رو پرت کرد روی تخت و جدی گفت:

_دفعه دیگه به راحتی نمیگذرم.

گوشیم رو برداشتم از روی تخت:

_برو بابا.

باخشم نگاهم کرد که توی گوشیم دنبال برنامهی اینستاگرام گشتم اما پیداش نکردم.

باعصبانیت گفتم:

_اینستامو پاک کردی.

_و همچنین پیجتو.

_احمق اون یه صفحهِ کاری بود.

_اگه کاری بود وجود عکست توی اون صفحه چه لزومی داشت؟ از

حرص رو به انفجار بودم و احساس میکردم درونم آتیش به پا شده:

_به توچه .بـــــه تـــــوچـــــه .اصلاً میدونی چیه؟ عکسمو گذاشتم تا چندماه دیگه که ازت جدا شدم تا اون موقع یه کیس بهتر پیدا کنم.

صورتش بلافاصله سرخ شد و انگار طوفان به پا شد توی چشم های خوش رنگش .دستش رفت بالا که سرم رو بین دست هام پنهان کردم و باترس توی خودم جمع شدم.

صداش از خشم دورگه شده بود:

_بتمرگ تا به خواب ابدی دعوتت نکردم .بتمرگ.

باترس نگاهش کردم که انگشت تهدیدش رو جلوم تکون داد:

_یادم میمونه.

دهنم رو باز کردم جوابش رو بدم که گفت:

_یه کلمهی دیگه بگو تا هم خودمو خلاص کنم هم خودتو.

دهنم بسته شد چون این مرد رو میشناختم .عصبانی که میشد به معنی واقعی کلمه دیونه میشد.

خواستم بلندشم که شاکی گفت :

_کجا؟

_میخوام برم پیش بقیه.

_بخواب.

_نمیخوام.

بالحن دستوری گفت:

_بهت میگم بخواب.

باعصبانیت گفتم:

_ دلم نمیخواد، تو هم نمیتونی بهم زور بگی .هنوز همه بیدارِن من بخوابم که چی بشه؟ که خواهر عوضیت پشت سرم حرف مفت بزنه و بگه « مامان میبینی چقدر دختر بیحیاست !هنوز سرشبه اما زودی دست کیانو گرفت و برد تو تخت .این دختر اگه شرم و حیا و خجالت حالیش میشد که تو هشت سال پیش توی کمد کیان پیداش نمیکردی» .

نگاهش به سمت کمد دیواریش چرخید و لبخندی روی لبش نشست که کمی بوی حسرت میداد.

_آره بخند .خریت های من خنده هم داره.

نگاهش رو از کمد گرفت و به من دوخت:

_ چرت نگو بخواب .خسته ای.

سرم رو بین دست هام فشار دادم و زیرلب گفتم:

_ کاش تموم خستگی ها باخوابیدن ازبین میرفت.

سرم رو بالا آوردم و خیره به چشم هاش گفتم:

_از توهم خستم .این خستگی رو چه جوری از تنم بیرون کنم؟ ها؟

نگاهش خشک شد توی چشم هام .چشم های شفافش سرد و تیره شد :

_حال حاج بابات که خوب شد از شر من خلاص میشی و خستگی هاتم تموم میشه.

روی تخت دراز کشیدم و بانیشخند گفتم:

_یاشایدم عین تو خواستم که یکی دیگه خستگی هامو از تنم بیرون کنه.

پوست گندمی رنگش همرنگ خون شده بود و من باشجاعت نگاهش میکردم .دست هاش کنار پاهاش مشت شده بود و رگ پیشونیش ورم کرده بود.

به سمت تخت اومد و بالای سرم ایستاد و باتهدید انگشتش رو جلوم گرفت:

_ این آرزو رو باید به گور ببری.

پوزخند زدم:

_نه بابا؟

باز حرفش رو تکرار کرد؛ همونقدر محکم، همونقدر باصلابت:

_این آرزو رو باید به گور ببری.

_نکنه فکرکردی بعد از تو برای همیشه تنها میمونم؟

یک زانوش رو روی تخت گذاشت و به سمتم خم شد و چونه ام رو محکم توی دستش گرفت که ناله کردم از درد:

_آخ.

_زیادی داری حرف میزنی دختر حاج رسول.

مچ دستش رو گرفتم و سعی کردم فکم رو ازبین انگشت هاش آزاد کنم:

_ولم کن.

چونه ام رو ول کرد و دستش رو کنار سرم روی بالشت گذاشت و بالشت بیچاره رو به حصار چنگش درآورد.

سعی کردم همچنان خودم را شجاع و دلیر نشون بدم:

_بعد از تو زندگی برای من ادامه داره جناب شایسته؛ پس فکرنکن خیلی مهمی.

بیشتر خم شد جوری که نفس های خشمگینش رو روی صورتم احساس میکردم:

_شاید من دیگه مهم نباشم اما تو هنوز مهمی .و من کسی رو که به زنم نظر داشته باشه رو غرق خون میکنم.

ترسیده بودم اما به روی خودم نمیاوردم .پوزخند پررنگی زدم:

_هه مهم بودم و سرم هوو آوردی؟ به

تلافی پوزخندم نیشخند زد:

_تو جای خودت ترانه هم جای خودش.

لعنتی خوب میدونست چطور آتیشم بزنه.

مشت پر از حرصم روی سینه اش نشستِ و باجیغ خفه ای گفتم:

_ وقیح .حالم ازت بهم میخوره .هوسباز آشغال.

مچ دستم رو که هنوز روی سینه اش بود، گرفت و فشار داد:

_ بامن درست حرف بزن.

_تو درستی که باهات درست حرف بزنم عوضی؟

برای به دست آوردن آرامش و از دست ندادن کنترلش پلک هاش رو روی هم گذاشت و از لای دندون هاش غرید:

_نیاز نذار روت دست بلندکنم.

_تو غلط میکنی روی من دست بلند کنی.

خیره به چشم هام گفت:

_ تو اینطوری نبودی!

بغض سنگینی توی گلوم نشست:

_ دیگه هم اونطوری که بودم نمیشم.

سرش رو بیشتر خم کرد و کنار گوشم محکم و جدی غرید:

_از اونجایی که اینجا جای مناسبی نیست اینبار کوتاه میام اما اگه یه بار دیگه برای خودت بایه مرد دیگه برنامه بچینی و فکر و خیال کنی که بعد از طلاق میتونی بایکی دیگه ازدواج کنی کاری میکنم که عین سگ پشیمون بشی .کیان نیستم اگه حاج رسولو سیاه پوش دخترش نکنم .تو که منو میشناسی، تو این دنیا رو دوتا چیز حساسم .اولیش تو، دومیشم تو .خیلی خوب میدونی که به خاطرت چه کارهایی کردم و چه کارهایی میتونم بکنم پس حواست به کارهات باشه .تو یا مال منی یا مال خاکی، پس دیگه این اراجیفو نشنوم .تو حتی بعد از طلاقم مال منی پس نذار قاتل بشم .یه زمانی به خاطرت جلوی یه شیر ایستادم و از پا درش آوردم پس مطمئن باش حرفام یه مشت تهدید تو خالی نیست.

زل زد به چشم هام و باهمون تحکم و قدرت توی صداش ادامه داد:

_نذار به خاطر خودت، به خاطر تعصب بیش از حدم بهت، به خاطر حسی که بهت دارم، به خاطر عشقی که هنوزم هست، به خاطر اون روزهایی که جنگیدم و به دستت آوردم دستام باخونت رنگی بشه .تو منو میشناسی نیاز، میدونی چقدر دیونه ام .نیاز من تو این دنیا هیچی نداشتم جز عشقی که تو بهم داشتی

.عشقتو از دست دادم پس الان هیچی واسه از دست دادن ندارم .بترس از آدمی که هیچی واسه از دست دادن نداره.

آب دهنم رو باترس قورت دادم و لرزیدم از طوفان پر از خشمی که توی چشم هاش به پا شده بود .حرف هاش تهدید نبود حقیقت بود .کیان به همین اندازه دیونه بود .اینقدر دیونه بود که منو کفن پیچ بکنه اما اجازه نده مرد دیگه ای جای خودش رو توی زندگیم بگیره.

گونه اش رو با نوازش هایی که خبر از تهدید میاورد روی گونه ام کشید:

_ پس حرف مفت نزن و روی اعصاب من قدم نزن .دست نذار روی حساسیت هام و با اعصاب من بازی نکن .هیچی عوض نشده، من هنوز همون کیانم .همونی که به خاطرت تا بازداشگاه رفت و تو هم هنوز همون نیازی، همونی که همسر منه، عشق منه و من دنیا رو به خاطرش آتیش میزنم .دخترحاج رسول هیچی تغییر نکردهفقط قراره من به جز تو یه زن دیگه هم داشته باشم و تو دیگه عاشقم نیستی.

بغض به گلوم فشار میاورد و اشک توی چشم هام حلقه بسته بود:

_بهتره این تعصب و غیرتو خرج زن جدیدت کنی.

زانوی بعدیش رو هم روی تخت گذاشت و حالا تمام تنش روی تنم خم بود و عطر تلخش توی بینی ام .نگاه پر از جذبه اش هنوز هم به چشم هام بود:

_تمام غیرت و تعصب من فقط برای یه زنه .و اون زنم تویی، فقط تو .نذار این غیرت و تعصب هردومونو به مرز نابودی بکشونه .این اولین و آخرین باری بود که از یه مرد دیگه حرف زدی .به حسی که بهت دارم قسم کیان نیستم اگه دفعه بعدی دندوناتو نریزم کف حلقت.

پوزخند زدم و سرم رو به سمت دیوار چرخوندم و نگاهم رو به کاغذ دیواری کرم رنگ دوختم:

_هه کدوم حس؟

چندلحظه سکوت سنگینی بینمون برقرار شد و بعد لب هاش رو به گوشم چسبوند و نفس عمیقی کشید .

وقتی نفس پرحرارتش روی صورت و گوشم نشست تمام تنم مور مور شد:

_ هشت سال تمام خودمو بهت ثابت کردم .دیگه توان این که خودم و عشقمو ثابت کنم ندارم .تو چه باور کنی چه نکنی یه حس مقدس نسبت به تو توی قلبم هست که برای خودم خیلی باارزشه و دیگه مهم نیست که تو و آدمای اطرافم باورم ندارین .راستشو بخوای دیگه هیچی مهم نیست؛ چون همه چیمو از دست دادم و همین احساس فقط برام باقی مونده.

باز داشت یک بلایی سرم میومد .یک بلایی شبیه به آتیش گرفتن قلبم .شبیه به گرم شدن وجودم .شبیه به گُر گرفتن دلم .لحنش گرم و آروم بود .پر از احساس بود .نرم و لطیف بود .همون لحنی بود که فقط مخصوص من بود .بابقیه جدی بود و خشک؛ اما بامن پر از نرمی و احساس .بابقیه کوهی از غرور بود؛ اما برای من لبخند میزد .بابقیه بیاحساس بود؛ اما با من پر از حس های عاشقانه، پر از شیطنت، پر از احساس ناب.

نگاهم از دیوار گرفته شد و به چشم هاش دوخته شد .چشم هایی که پر بودن از بیقراری.

پیشونیش روی پیشونیم نشست و هردو چشم هامون رو بستیم.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_ من هنوزم همون کیانی ام که برای به دست آوردنت یه شیر عین حاج رسولو زمین زد .من هنوز همونم .

لعنتی من هنوز همونم اما تو دیگه اون نیازی نیستی که من مَ‌ردش بودم.

اشک هام از گوشه چشم هام به روی شقیقه هام سُر خوردن:

_تو نخواستی که من اون نیاز باشم.

_عاشقا اشتباهات همو میبخشن.

چشم هام رو باز کردم و زل زدم به مردک های خوش رنگش که حالا توی کاسه چشم هاش میلرزیدن:

_ خیانت یه اشتباه نیست یه انتخابه .من از اشتباهات میگذرم اما چشمامو روی انتخابات نمیبندم .تو ترانه رو انتخاب کردی .ترانه اشتباه نیست انتخاب توئه.

دستش روی صورتم نشست و انگشت ششتش گونه ام رو نوازش کرد و بعد بازی پر احساسی رو با لب هامشروع کرد و آروم گفت:

_توی تمام زندگیم فقط یه انتخاب داشتم و اونم هشت سال پیش کردم .تو تنها انتخاب من بودی و هستی .

ترانه یه اجباره، فقط یه اجبار.

دوباره چشم بستم و با حرکت آروم انگشتش روی لبم جون دادم .غوغای درونم اجازهی فکرکردن به حرف هاش رو نمیداد .ترانه اجبار بود یا هوس مهم نبود؛ مهم منی بودم که بیرحمانه به بازی گرفته شده بودم .

مهم من بودم که در مقابل این مرد ضعف داشتم .مهم من بودم که باز دوباره خودم رو باخته بودم.

نگاه خمارم رو به لب هاش دوختم .توی اون لحظه به هیچی فکرنمیکردم جز بوسه ای که در انتظارش بودم و قرار بود سرمای خیانتش رو به گرمایی دلچسب تبدیل کنه.

لبخندی محو روی لب هاش نشست و فاصله رو کمتر کرد و درست نزدیک لب هام زمزمه کرد:

_ پس همش فیلم بود .تو هنوزم عاشقمی.

تنم یخ بست از این حرف و چشم های خمار از عشقم به حالت عادی برگشت.

انگار یک نفر درست یک سطل آب یخ خالی کرد روی سرم.

لب هاش به قصد شکار لب هام ازهم باز شد که سرم رو برگردوندم و به اشک هام اجازهی خروج دادم:

_ قراره چندبار دیگه بااحساساتم بازی کنی؟ بوسه

ریزی به زیر گوشم زد که باالتماس گفتم:

_ بسه بسه .توروخدا از این بیشتر حالمو بهم نزن از خودت .بس کن.

دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و بافشار سعی کردم از خودم دورش کنم .خودش رو عقب کشید و به دیوار تکیه داد.

انتهایی ترین نقطهی تخت نشستم و به بالشت تکیه دادم.

خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم .خجالت هم داشت .دوباره خر شدن، دوباره گول خوردن، دوباره وا دادن خجالت داشت.

نیاز لعنت بهت که باز خر شدی باحرف هاش .گرمایی که توی قلبت پیچید از عشق کیان نبود از زرنگی اون و خریت خودت بود.

_فیلم بازی نکن نیاز .این فیلم بازی کردن هم خودتو از پا در میاره هم منو.

نگاه اشکیم رو بهش دوختم:

_احتیاجی به فیلم بازی کردن نیست من تو رو خیلی وقته که از قلبم بیرون کردم .تو هم بهتره مزخرفات عاشقانه تو تحویل ترانه بدی .من دیگه هیچ اعتقادی به تو و عشقت ندارم .من ازت متنفرم آقای شایسته، متنفرم.

روی تخت روبه دیوار دراز کشیدم و چشم هام رو بستم .اشک هام روی بالشت جاخوش کردن .اینقدر خسته بودم که دلم میخواست بخوابم و دیگه هیچ وقت بیدارنشم .اینبار از خودم و این عشقی که توی قلبم بود خسته بودم.

حضورش رو کنارم احساس کردم .کنارم دراز کشید و سرش کنار سرم روی بالشت قرار گرفت .دستش دورمپیچید که لبم رو محکم بین دندون هام فشار دادم و توی دلم فریاد زدم:

_ لعنتی اینقدر منو عذاب نده.

گرمای نفس هاش رو از پشت سر روی گردنم احساس میکردم .

کنار گوشم زمزمه کردم:

_اگه عاشقم باشی همیشه تو قلبتم و اگه ازم متنفر باشی همیشه تو ذهنتم .میبینی من همیشه باهاتم، تاآخر عمر .پس برای بعد از طلاق برنامه نچین خانم دکتر.

جوابی ندادم چون درمقابل این مرد همیشه کم میاوردم .جنگیدن با این مرد کار من و دلم نبود .دربرابر این مرد یک زنه سنگدل و محکم باید میایستاد نه منی که بردهی قلبم بودم و طبق خواسته های اون حرکت میکردم .این مرد باید زنی قصی القلب میداشت نه یک آهوی احساسی عین من.

"کیان"

باصدای جیغ جیغ رویا از خواب بیدار شدم.

سر نیاز روی سینه ام بود و دستش دور بدنم پیچیده بود.

لبخندی روی لبم نشست.

چه خوب بود اول صبحی یک دلیل برای خندیدن داشته باشی .نیاز دلیل خنده های من بود .این زن تنها دلیل زندگیم بود.

چقدر دلم تنگ شده بود برای دیدن این صحنه ای که قبلاً هر روز میدیدمش و بعد از خیانتم دیدنش شده بود رویا؛ دیدن جسم نیاز کنارم روی تخت درحالی که بهم چسبیده و پاهاش رو روم انداخته و تمام موهاش پخشه روی سینه و صورتم.

به آرومی سرش رو از روی سینه ام روی بالشت گذاشتم و موهای پخش شده توی صورتش رو کنار زدم .بوسه ای به پیشونیش زدم و باعشق چهرهی غرق خوابش رو از نظر گذروندم.

دلم میخواست برگردم به گذشته؛ به زمانی که ترانه پا گذاشت توی شرکتم .اگه برمیگشتم به اون زمان بیبرو برگرد به نگهبان میگفتم که از شرکت بیرونش کنه و طمع و حرصم رو به عشقم ترجیح نمیدادم.

دلتنگ بازم پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_ از دستت نمیدم .این اوضاعو هرجوری که شده درست میکنم .تو رو به هیچ قیمتی از دست نمیدم .حتی اگه تا آخر عمر سرزنشم کنی .حتی اگه تا آخر عمر دوری کنی. حتی اگه ازم متنفر باشی نمیذارم اسمم از توی شناسنامه ات خط بخوره و مال کس دیگه ای بشی .تو یا منی یا مال هیچکس .تو رو حتی به خدا هم پس نمیدم.

از روی تخت بلندشدم و پیراهنم رو از روی پاتختی برداشتم و تنم کردم.

باز نگاهم به سمتش چرخید .چقدر آروم خوابیده بود.

دلم میخواست مثِل همیِشه که بعضی روزها از اون زودتر بیدار میشدم سرم رو به دستم تکیه بدم و زل بزنمبه چهرهی معصوم غرق خوابش اما نمیتونستم الان بااین کار خودم رو شکنجه بدم .درحال حاضر دور خودش حصار پیچیده بود و من بااین کار فقط دلتنگ تر میشدم.

کاش همیشه اینجا بودیم؛ خونهی مامان و بابا، توی همین اتاق، روی این تخت یک نفره، نزدیک بهم، اینقدر نزدیک که صدای نفس هاش توی گوشم باشه .درست عین دیشب.

روی این تخت یک نفره شب های زیادی رو گذرونده بودیم .عاشقانه های زیادی رو تجربه کرده بودیم .این تخت یک زمانی تخت مورد علاقهی هردومون بود.

اولین شبی که هردو روش خوابیدیم رو هیچ وقت یادم نمیره.

"من شرمنده از این که تختم یک نفره ست و جایی برای نامزدم نیست و اون خوشحال از این که بالاخره هفت خان رستم رو رد کردیم و به وصال هم رسیدیم.

وقتی باشرمندگی رو بهش گفتم:

_ معذرت میخوام، امشب شاید یکم بهت سخت بگذره .من رو زمین میخوابم تا تو راحت باشی.

باشیطنت جواب داد:

_اگه تخت دونفره بود اون موقع مجبور بودی رو زمین بخوابی.

متعجب که نگاهش کردم ادامه داد:

_ چون من تنها خوابیدن رو تخت دونفره و دونفری خوابیدن رو تخت یه نفره رو بیشتر دوست دارم.

مثل همیشه لبخند روی لبم آورد :

_ عاشق همین دیونه بازی هاتم.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و روی پاهام نشست:

_ منم عاشق این تخت یه نفرتم.

لبخندم محو شد و لحظاتی بعد اتاق پر شده بود از صدای بوسه هامون و صدای نفس های کشدارمون .زمزمه های عاشقانهی من و نفس نفس زدن های پر از هیجان اون .نوازش های من و پیچ و تاب خوردن های اون .

تپش های تند قلب من و ناز کردن های اون" .

نگاه از زیبای خفته ام گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

رویا هنوز درحال جیغ جیغ کردن بود .

به سالن که رفتم کیوان رو دیدم که عروسکش رو گرفته بود و اذیتش میکرد.

_نیاز خوابه.

هردوشون به من نگاه کردن که رو به رویا گفتم:

_دایی جون زن دایی خوابه، آرومتر.

_خب دایی به کیوان بگو عروسکمو بده تا جیغ نزنم.

رو به کیوان گفتم:

_عروسک بچه رو بده انگار سرصبحی خیلی حوصله داری.

عروسک رویا رو داد و گفت:

_ اولاً سلام .دوماً صبح شماهم بخیر .سوماً حوصله که ندارم اما چون بیکارم چاره ای جز سر به سر گذاشتن با این خاله سوسکه ندارم.

رویا پاش رو به زمین کوبید و اعتراض کرد:

_ من خاله سوسکه نیستم.

کیوان باخنده موهاش رو بهم ریخت که از زیر دستش فرار کرد و به آشپزخونه رفت.

_چرا بیکار؟ پس مغازت چی شد؟

پوزخندی زد:

_ فیلم بازی نکن داداش بزرگه .میدونم مامان از قبل همه چی رو سر دلت نوشته.

باتأسف سر تکون دادم:

_فکرمیکردم خوش سلیقه ای اما انگار از سلیقه ات فقط توی انتخاب لباس و عطر و ادکلن استفاده میکنی.

جلوم ایستاد و خیره به چشم هام گفت:

_ انتخاب من، سلیقهی من فقط به خودِخود من مربوطه نه هیچکس دیگه.

دستم روی شونه اش نشست و باملایمت گفتم:

_کیوان من برادر بزرگترتم، صلاحتو میخوام.

شونه اش رو عقب کشید و دستم روی هوا معلق موند:

_گلاره هم خواهر بزرگت بود، صلاحتو میخواست .چرا وقتی بهت گفت نیاز انتخاب درستی نیست جلوش ایستادی و دقیقاً گفتی « زندگی خودمه به کسی هم ربطی نداره» .

دستش رو روی شونه ام گذاشت و بانیشخند گفت:

_ حالا هم من میگم، زندگی خودمه به کسی هم ربطی نداره.

دستش رو گرفتم و از روی شونه ام پایین آوردم .فشاری به انگشت هاش وارد کردم و درجوابش گفتم:

_ جلوش ایستادم چون نیاز لیاقتشو داشت .چون نیاز یکی بهتر از خودم بود نه بدتر .چون گلاره داشت اشتباه میکرد و نیاز کاملاً انتخاب درستی بود.

دستش رو ول کردم و انگشت اشارم رو به سینه اش کوبیدم:

_ کیوان یکی رو انتخاب کن که از خودت بهتر باشه نه بدتر.

به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم که دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد:

_مریم انتخاب منه انتخاب منم میمونه .یه چیزی رو خوب تو گوشت فرو کن شما چه صلاح منو بخواین و چه نخواین من کاری رو میکنم که خودم بخوام چون زندگی خودمه و خودم تصمیم میگیرم که باکی زندگیمو بسازم .خودم شریک زندگیمو انتخاب میکنم پس تو و مامان و بابا و گلاره هر کاری هم که بکنین نمیتونین جلوی منو بگیرین؛ همونطور که مامان و بابا و حاج رسول نتونستن جلوی تو و نیازو بگیرن .اینو یادت باشه داداش بزرگه عاشق که میشی مجبوری دوتا کار بکنی؛ اولیش به عشقت برسی .دومیش همهی موانع رو بزنی زمین و به عشقت برسی.

خیره به چشم هام بالحنی جدی تر ادامه داد:

_بذارین بهش برسم .مانع نشین سر راهم که به علی قسم همه تونو میزنم زمین .میزنم کیان؛ منو که میشناسی خیلی کله خرابم پس مانع نشین سر راهم .تو گوش نیاز خوندین بهم پول نده اشکالی نداره اما دفعه بعدی نمیگم اشکال نداره جوری تکتک تونو میشونم سرجاتون که دیگه تو زندگی من دخالت نکنین .اینو به گوش پدر و مادرتم برسون .ایام به کام جناب مهندس.

بعد از گفتن این حرف از خونه خارج شد و اجازه نداد من جوابش رو بدم.

توی چشم هاش حسی رو میدیدم که هشت سال پیش توی چشم های خودم میدیدم؛ حس خواستن و جنگیدن .توی لحنش جسارتی رو میدیدم که هشت سال پیش توی لحن خودم وجود داشت .اما انتخاب من درست بود واسه همین جلوی تمام دنیا ایستادم اما انتخاب اون درست نیست.

انگار باید این راه رو تا آخر می رفت و میفهمید که چقدر سختی و عذاب در انتظارشه .همونطور که من این راه رو تا آخرش رفتم و سختی کشیدم و آخرش رسیدم به اینجا .به برگه های طلاق، به قلب های دور افتاده، به تنفر .من اون راه پر از سختی رو گذروندم و حالا رسیدم به تنفر نیاز .درسته که خودم اشتباه کردم اما فکر میکردم ارزش عشقمون اونقدر زیاد هست که نیاز حرف از جدایی نزنه و برای حفظ این زندگی با ترانه بجنگه اما این عشق اینقدر ارزش نداشت برای نیاز که بخواد دوباره از نو زندگیمون رو بسازه .خیلی راحت و خیلی زود جا زد.

شنیده بودم همهی عشق های شیرین با یک تلخی طاقت فرسا تموم میشه .باور نکردم .باخودم میگفتم عشق ما از جنس لیلی و مجنونه اما وقتی به این نقطه از این زندگی رسیدم فهمیدم این حرف عین حقیقته.

_باشه داداش جلوتو نمیگیرم .تا تهش برو اما وقتی تلخیش گلوتو زد اون موقع به حرفم میرسی.

دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم.

مامان کیمیا و گلاره درحال بسته بندی سبزیجات بودن و رویا و رونیکا باهم بازی میکردن.

_سلام .صبح بخیر.

مامان کیمیا جوابم رو داد و گلاره هم خیلی آروم و دلخور زیرلب سلامی گفت.

پشت میز نشستم و مامان کیمیا برام چایی ریخت و پرسید:

_ نیاز خوابه هنوز؟

_آره دیشب دیروقت خوابید.

گلاره پوزخند زد و گفت:

_جالبه !زودتر از همه رفتین واسه خواب بعد دیروقت خوابیده؟!

رو بهش گفتم:

_آره دیر خوابید مشکلیه؟

_خیلی بیحیایی کیان.

مامان کیمیا :گلاره!

اعصابم خرد شد .دیشب به خاطر اون چیزی که گلاره فکر میکرد دیر نخوابید به خاطر گریه های بیصداش بود که دیر خوابش برد.

اما بااین وجود برای این که حد گلاره رو مشخص کنم گفتم:

_زنمه .برای همخوابی باهاش باید از تو اجازه بگیرم؟ چرا جوری رفتار میکنی که انگار دوست دخترمه؟ گلارهاعصابتو ندارم یا ساکتشو یا اگه ساکت نمیشی بگو تا برم.

_وا اول صبحی چرا پاچه میگیری؟!

مامان کیمیا باچشم و ابرو بهش فهموند دهنش رو ببنده.

پشت چشمی نازک کرد و دیگه حرفی نزد.

مامان کیمیا رو به روم نشست و پرسید :

_حالش خوبه؟

لقمهی کوچیکی درست کردم و جواب دادم:

_سرش درد میکرد.

بانگرانی گفت:

_ دیشبم حالش خوب نبود همش دلواپسش بودم .اینقدر که درگیر کارتی از زنت یادت رفته !یه چکاپ ببرش.

_خوبه فقط دیشب فشارش پایین بود.

یکم مِن مِن کرد و بعد آروم پرسید:

_عادت شده این ماه؟

متعجب و بهت زده نگاهش کردم:

_این دیگه چه سوالیه مامان!

باخجالت سرش رو انداخت پایین و آروم جواب داد:

_خب شاید حامله ست.

کلافه گفتم:

_فقط فشارش پایین بود و از طرفی خستهی کار بود .از صبح مطب بوده خب معلومه که ضعف میکنه از خستگی.

_خب که چی؟ تا کی میخواین اینطوری ادامه بدین؟ دوا درمونو باید از یه جایی شروع کرد دیگه...من...

حرفش رو قطع کردم:

_مامان میذاری صبحانه امو کوفت کنم یا نه؟ اگه نمیذاری که برم به کارهام برسم.

گلاره :صبح جمعه چه کاری؟

_من رضا نیستم پس بازجویی هاتو نگهدار برای اون گربهی بیدست و پا.

باچشم غرهی غلیظی نگاه ازش گرفتم و به مامان کیمیا دوختم:

_ مامان نه من و نه نیاز هیچ کدوم مشکل نداریم فقط الان بچه نمیخوایم .سرم که خلوت تر شد برگهی سلامت براتون میارم .اوکی؟

_خب آخه چرا آمادگی ندارین؟ هشت سال شد.

گلاره :داره نُ ُه سال میشه.

باحرص چنگی به موهام زدم و مامان گفت:

_ آخه بچه دار شدن مگه آمادگی میخواد؟ بالحنی

که کمی عصبانی به نظر میرسید گفتم:

_معلومه که آمادگی میخواد .دلم نمیخواد عین خیلی ها بچه پس بندازم و توی خرج و مخارجش بمونم .

بچه پول میخواد .بچه یه حساب بانکی برای آینده و تحصیلش میخواد .بچه ماشین میخواد .خونه میخواد .زن میخواد .مادرمادرِمنِمن بچه دار شدن توی این دوره زمونه خرج داره .میفهمی؟ درحال حاضرم هشتم گرو نهمه و نمیتونم بچه دارشم.

باتعجب گفت:

_ وا هنوز بچه دار نشده به فکر زن و خونه شی؟!

_بله هستم؛ چون دلم نمیخواد یه روزی عین خودم سرکوفت بشنوه که نه ماشین داره نه خونه پس غلط کرده که رفته خاستگاری و هوس زن کرده.

_از بچگی کینه ای بودی .حاج رسول هشت سال پیش یه حرفی زد و تو هنوز یادته.

_آره یادمه .خرد شدن غرورم هیچ وقت از یادم نمیره .یادم نمیره عین خر درس خوندم واسه این که دولتی قبول بشم چون خرج دانشگاه آزاد رو نداشتم .یادم نمیره چطور در به در دنبال وام مسکن بودم و به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم .یادم نمیره چقدر به این و اون رو زدم تا وام ازدواجم جور شد .یادم نمِیره شب کاری هامو فقط واسه این که پول اجارهی آپارتمانی رو بدم که در شأن دختر حاج رسول باشه .مادرِمن زندگی خرج داره .بچه دار شدن پول میخواد .بچه یه تضمین واسه آینده میخواد .من نمیتونم پیش بچه ام شرمنده بشم .دلم میخواد وقتی اومد و گفت « بابا دولتی قبول نشدم » بااطمینان بهش بگم فدای سرت هزینهی دانشگاه آزادتو میتونم بدم .دلم میخواد وقتی دست گذاشت روی بهترین دختر این شهر و رفتیم خواستگاری جواب رد به خاطر بیکاری و بیپولی و بیخونه ای نشنوه .دلم نمیخواد بچه ام تو یه مدرسهی معمولی درس بخونه .

دلم میخواد واسه تحصیل بفرستمش خارج، بهترین داشگاه .دلم نمیخواد بچه ام حسرت چیزی رو بخوره .

من زمانی بچه دار میشم که بتونم به تمام خواسته هاش بگم چشم.

_تو توی بچگیت حسرت چی رو خوردی؟ مگه من و پدرت کم گذاشتیم؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و ازپشت میز بلندشدم:

_انگار قرار نیست بذاری صبحانه امو بخورم.

از میز فاصله گرفتم که گفت:

_صبر کن .جواب منو بده .چی برات کم گذاشتیم؟ ما مجبورت کردیم از شونزده سالگی کار کنی یاخودت خواستی؟ ما مجبورت میکردیم شبانه روز درس بخونی یا خودت خواستی؟ ما مجبورت کردیم دست بذاری رو دختر یکی از بزرگترین تاجرهای تهران یا خودت انتخاب کردی؟ نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_اگه یه تضمین واسه آیندم داشتم هیچ وقت تو اوج نوجوونی کار نمیکردم .اگه یه پس انداز داشتم هیچ وقت اجازه نمیدادم حاج رسول خردم کنه .اگه دلم گرم بود به یه حساب تحصیلی هیچ وقت شبانه روزی درس نمیخوندم و دلهرهی قبول نشدن دانشگاه دولتی رو نداشتم.

برگشتم و رو بهش ادامه دادم:

_شما چیزی کم نذاشتین .تنم لباس داشت شکمم سیر بود سقفی هم بالا سرم بود اما مامان همه چیز لباستن و سیرشدن شکم و سقف خونه نیست .شما فکر میکنین همین که شکممون سیر باشه همه چی خوبه و خداروشکر اما اینطور نیست .مامان تو و بابا چیزی کم نذاشتین فقط به فکر آیندمونم نبودین .شما که یه فرهنگی ساده بودین توان سر و سامون دادن به سه تا بچه رو نداشتین، همین گلاره بسه تون بوده .من عین شما نمیتونم بچه به دنیا بیارم در صورتی که توان بزرگ کردنشو ندارم .من رفتم، گلاره هم رفت اما الان کیوان مونده .پسرپسرِ پر توقعی که بی شک منتظره بهترین خونه و بهترین مراسم عروسی از جانب شماست .دارین که بدین بهش؟ نه، ندارین .منم درحال حاضر هیچی ندارم، پس همون بهتر که بچه دار نشم .جوون های الان پرتوقعن درست عین من، عین کیوان؛ پس ببین نسل بعدی چه خواهد شد !یکی بدتر از من .پس تا زمانی که نتونم از پس توقع های بچه ام بربیام بچه دار نمیشم .حرفام سوءتفاهم نشه؛ شما و بابا خیلی هم خوب بودین و هستین، تمام تلاش تونم کردین و من دست بوس تونم اما مامان من همیشه ترس از آینده همراهم بود و همچنان هست؛ چون هیچ پشتوانه ای نداشتم که دلم بهش گرم باشه، هنوزم

ندارم .حتی الانم که شبانه روز سگ دو میزنم هم هیچ پشتوانه ای ندارم .من از بچه ای که پشتوانه ای برای آینده اش ندارم میترسم پس اینقدر من و زنمو تحت فشار نذارین.

حرف هام شاید باعث دلخوری میشد اما باید اینا رو میگفتم تا اینقدر به خاطر بچه دار نشدن مواخذه نشم .

باید میفهمیدن که بچه دنیایی از مسئولیته نه فقط خوشی و خنده.

از آشپزخونه بیرون اومدم و کتم رو از داخل اتاق برداشتم.

نگاهی به نیاز انداختم و باخودم گفتم:

_این همه تلاش کردم، این همه کار کردم، پس انداز کردم و آخر یه عوضی تمام دارو ندارمو بالا کشید .حتی عشقمم اون عوضی گرفت و حالا به تنها چیزی که فکرنمیکنم پدر شدنه .میون این همه مشکل، مسئولیت یه بچه رو به هیچ قیمتی به جون نمیخرم حتی اگه تمام عالم فکرکنن عقیمم.

برای خداحافظی به آشپزخونه رفتم و همونطور که سرم پایین بود گفتم:

_من دارم میرم .نیازو بیدار نکنین؛ روزهای تعطیل یکم بیشتر میخوابه .اگه سراغ منو گرفت بگین شرکته.

مامان با لحن آرومی که خبرِخبر ناراحتیش از حرف هام رو میداد گفت:

_ظهر میخوام قیمه نثار درست کنم، بیا برای ناهار.

_کارهام عقب افتاده نمیشه بیام .فقط لطفاً حواست به نیاز باشه غذاشو کامل بخوره .اگه حالش بد شد زنگ بزن بیام ببرمش دکتر.

_باشه نگرانش نباش حواسم هست.

_بهش بگین بعدظهر میام دنبالش .اگه خواست زودتر بیاد به کیوان بگین بیاردش.

گلاره :خیل خب دیگه، حالا میخواد تا صبح سفارش کنه مراقب دختر شاه پریون باشیم.

رو بهش بالحنی جدی گفتم:

_اگه قراره ناهارم عین شام دیشب کوفتش کنی ببرمش خونه؟

مامان قبل از گلاره جواب داد:

_ نمیذارم اینطوری بشه .گلاره هم هیچی نمیگه .واسه اون دارم قیمه نثار درست میکنم محاله بذارم گلارهباحرفاش اشتهاشو کور کنه.

گلاره :وا مامان مگه من دیشب چی گفتم؟!

رو بهش گفتم:

_گلاره جان لطفاً تو اصلاً با زن من حرف نزن .خواستهی زیادیه؟

_ایش !حالا انگار زنش تحفه ست.

_چه تحفه باشه چه نباشه زن منه، عزیزه برام پس یه نصف روز آدم باش و نیش نزن مار افعی.

باعصبانیت گفت:

_کیان بفهم داری چی میگی.

_من میفهمم چی میگم این تویی که متوجهی حرفا و کارات نیستی .رفتار دیشبت هنوز یادمه.

انگشتم رو جلوش تکون دادم:

_میدونی که روش حساسم پس متوجهی حرفا و کارات باش.

از مامان خِداحافظی کردم و از خونه خارج شدم که گلاره باصدای بلندی گفت:

_ بدبخت زن ذلیل.

باتأسف سری تکون دادم و باپوشیدن کفش هام به سمت در رفتم .ماشین بابا توی حیاط بود و به احتمال زیاد خودش رفته بود پارک محله برای ورزش.

سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت روندم.

وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم .نگاهی به برنامه های عقب افتاده کردم تا این که آرش اومد .توی راه باهاش تماس گرفته بودم و گفته بودم بیاد شرکت.

بعد از این که کمی از کارها رو انجام دادیم رو به آرش گفتم :

_پروژه در چه حاله؟

_خوبه .داره خیلی خوب پیش میره .سپهری و دخترش که راضین.

_میخوام صدسال سیاه راضی نباشن.

_نیاز چطوره؟

_میخوای چطور باشه؟ دیشب تا نزدیکای صبح کنار گوشم گریه میکرد.

چهره اش رو غم پوشوند و گفت:

_ما چقدر بدشانسیم .شرکت خودمونو داشتیم .آقای خودمون بودیم .رئیس خودمون بودیم تا این که یهو ورق برگشت .یه زمین محشر بهمون معرفی شد .خریدیمش .یه ساختمون بیست طبقه ساختیم بعد یهو فهمیدیم سندزمین جعلیه و زمین به ده نفر دیگه هم فروخته شده و سرمون یه کلاه گشاد رفته .تمام دارو ندارمون گچ و سیمان و آجر شده و تبدیل شده به یه ساختمون مسکونی که زمینش مال خودمون نیست و صاحبشم که ده سال تمام اروپا بوده میاد و همه چی رو میفهمه و لج میکنه که زمینشو حاضر نیست بفروشه به ما و اون ساختمون نیمه کاره هم همینطور روی هوا میمونه .تازه اگه اونم زمینشو میفروخت ما که پول خریدنشو نداشتیم .از هر دری وارد میشدیم به بن بست میخوردیم .واحدهایی که نصفش فروش رفته بود !به عالم و آدم قرض دار شدیم !کلی چک داشتیم دست مردم !باشرخر رو به رو شدیم و حالا یه پاپاسی نداریم و بعد ازاین همه مدت روی نقطه صفریم .ببین یه زمین چه بلاهایی سر ما آورد !تف تو روحت احمدی.

_اینا همه تقصیره کیه؟ تقصیره تو .چقدر گفتم آرش این یارو مشکوکه، این یارو عجله داره، این یارو چرا اینقدر زمینشو زیرقیمت میفروشه!؟ اینا مشکوکن اما تو گفتی نه آشنای رفیقمه .زیرقیمت میفروشه چون به پولش احتیاج داره .عجله داره چون زود باید بره اونور آب .هرچی گفتم یه چیزی گفتی .نه نه میدونی تقصیره خودمه که عقلمو دادم دست تو.

کلافه نگاهم کرد:

_ این همه سرزنشم کردی پولت برگشت؟

_نه اما دلم که خنک شد.

به مبل تکیه داد و نگاهش رو به سقف دوخت:

_ مسلماً منم نمیخواستم به اینجا برسیم .یادت نره پول منم به باد رفته.

صدای زنگ موبایلم مانع جواب دادنم شد .بادیدن اسم ترانه باحرص زیرلب فحشی دادم .این دهمین باری بود که از دیشب زنگ میزد.

بیمیل جواب دادم:

_بله؟

_چه عجب جواب دادی!

_وقتی جواب نمیدم یعنی این که سرم شلوغه .یعنی کار دارم و دستم بنده .یعنی نمیتونم جواب بدم.

_من مهم ترم یا کارت؟

عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم .مسلماً کارم مهم تر بود.

_ترانه کارتو بگو.

_دلم برات تنگ شده.

_بعدش؟

_بعدش !کیان من ترانه ام نه نیاز.

اگه نیاز بود که اینطوری حرف نمیزدم .اگه نیاز بود که ستایشش میکردم.

_ترانه کلی کار عقب افتاده دارم برو سر اصل مطلب.

_اصل مطلب اینه که دلم تنگ شده برات، برای تویی که هنوز نفهمیدم چیکارمی.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و خسته از این همه عذاب روحی چشم بستم:

_ وقت مناسبی برای این بحثا نیست.

_میشه بگی کی برای من وقت داری؟ کیان دلم تنگ شده برات .اینو میفهمی؟

_میفهمم .خیلی خوب میفهمم دلتنگی چیه .منم دلم تنگه.

من دلتنگ ترین آدم این دنیا بودم .من دلتنگ تر از همه بودم .منی که یک روز هم از همسرم دور نبودم حالا هفته ها و ماه هاست که از زنم دورم و دلم مچاله شده از درد این دوری .دلتنگ واقعی من بودم .منی که از نفسم دور افتاده بودم.

انگار ترانه اشتباه متوجه شد که گفت:

_خب عزیزم منم دلم تنگ شده چرا نمیای خونهمون؟

کلافه پوفی کردم و جواب دادم:

_الان نمیشه.

_شب بیا باید باهات حرف بزنم.

_چه حرفی؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_مامان پریچهرم همه چی رو فهمید.

_خب؟

_کلی ازم عصبانیه و همچنین از تو .پس کی میای خواستگاری؟

_خاستگاری!

بهت زده خندیدم :

_تو از من توقع داری بیام خاستگاری؟!

_بله .چیز زیادیه؟

_ترانه انگار حالت خوب نیست .من یه مرد متأهلم.

_که به زودی زنشو طلاق میده.

_ما حرفامونو قبلاً زدیم .گفتم چندماه بعد، زمانی که حال بابای نیاز بهتر شد.

_خب ما ازدواج کنیم بعد طلاق بگیر.

خسته و کلافه گفتم:

_بعداً حرف میزنیم.

_کیان مامان پری منو تحت فشار میذاره .لطفاً درکم کن.

دیگه نتونستم به اعصابم مسلط باشم و داد زدم:

_به درک که تحت فشاری منم تحت فشارم .تو منو درک کن .تو که اینقدر خانوادت سخت گیر بودن چطور ده سال تمام امریکا تنها بودی؟!

بابغضی که میتونستم نمایشی بودنش رو به راحتی تشخیص بدم گفت:

_ سر من داد نزن .من امریکا تنها نبودم، پیش مامانم بودم و اونجا درس میخوندم .زمانی که مامانم فوت کرد برگشتم ایران.

_بهت میگم پای کاری که کردم وایستادم پس اینقدر منو تحت فشار نذار .اینقدر تو این اوضاع و احوال بهم ریخته با اعصاب من بازی نکن.

_تو همیشه بیاعصاب بودی برای من .امشب باید بیای خونهمون .مامان پری دعوتت کرده.

_ترانه حوصله مهمون بازی ندارم.

_باید بیای .این همه پیش نیاز و خانوادت بودی یه شبم پیش من باش. خواستهی زیادیه؟

نفسم رو هول دادم به بیرون و ناچار گفتم:

_باشه میام.

باخوشحالی گفت:

_پس شب میبینمت عشقم.

قبل از این که حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کردم و بلافاصله سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.

_چی میگفت؟

رو بهش، خیره به چشم هاش گفتم:

_آرش ما شرکت رو نجات ندادیم حکم بدبختی منو امضا کردیم. لعنت به اون روزی که ترانه شریکمون شد.

_درست میشه.

جاسیگاری کریستال رو کوبیدم به دیوار و داد زدم:

_ دخترهی کثافت داره میگه باید بیای خاستگاریم تو میگی درست میشه؟ چی درست میشه؟ لعنتی چی درست میشه؟

_اون موقع که بهت میگفتم وعدهی ازدواج نده برای همین بود .احمق اون اگه بکارت براش مهم بود که تلاش نمیکرد تو رو به تخت بکشونه .اونی که اشتباه کرد تو بودی، زمانی که دیدی دختره و هول کردی.

_خفهشو و گور تو گم کن.

برگه های روی میز رو برداشت و از روی مبل چرم قهوه ای رنگ بلندشد:

_نقشهی من بینقص بود تو گند زدی بهش .من بهت نگفتم باهاش برو توی تخت فقط بهت گفتم نقش عاشقا رو بازی کن تا گول بخوره و شریکمون بشه و شرکت رو از این وضع نجات بده .سست عنصری خودتو تقصیره من نداز .اون جادوگر خیلی خوب رامت کرد تا راهی تخت خواب بشی پس منو مقصر ندون.

از اتاق رفت بیرون .شاید حرفش درست بود و حق بااون بود اما قبول کردن حقیقت برام سخت بود. من نمیخواستم خیانت کنم .این شرکت، اون هشت سال سگ دو زدن، سختی ها و مشکلاتم، طلبکارهام، چک های برگشت خورده، اینا مجبورم کردن خیانت کنم.

من گول نخوردم، بامیل خودم این راه اشتباه رو انتخاب کردم چون خسته شده بودم از این که همش روی نقطه صفر بودم.

من از ترانه هیچ کمکی نخواستم همونطور که از نیاز و پدرش کمک نخواستم .ترانه خودش خواست که کمک کنه و مشکلم رو حل کنه.

"توی یکی از روزهای پرتشنج و مزخرف ورشکستگی یکی از اونایی که یک واحد از اون مجتمع رو خریده بود توی شرکت یک معرکهی حسابی راه انداخته بود و پولش رو میخواست.

آرش سعی داشت آرومش کنه:

_ آقای کاظمی پور آروم باشین .لطفاً یکم مراعات کنین.

_مراعات چی رو بکنم؟ من پولمو میخوام.

باعصبانیت به یقه اش چنگ زدم و خیره به چشمهاش غریدم:

_مردک ناحسابی از کجا بیارم اون همه پولو بهت بدم؟ پولتو میخوای؟ پولتو برو از اون ساختمون نصف کاره بگیر .پولت شده گچ و مصالح و شده اون ساختمون .برو بگو پولتو بده .ددِ مرتیکهی زبون نفهم سر خودمم کلاه رفته میفهمی یانه؟

_به من ربطی نداره که سرت کلاه رفته من پولمو میخوام .زن و بچهی من قراره کجا بخوابن؟

_سر قبر من .من خودم قراره به زودی تو بازداشتگاه بخوابم میخوای زن و بچهی تو رو هم باخودم ببرم؟ ددِ لعنتی من خودم بیشتر از تو ضرر کردم .یکم مهلت بدین پول تکتک تونو برمیگردونم.

_مهلت !هه این یک ماه که بهت مهلت دادیم چه غلطی کردی؟ دیگه از مهلت خبری نیست، میرم و باپلیس برمیگردم.

دستم رو از یقه اش جدا کرد و از شرکت بیرون رفت .آرش خواست دنبالش بره که گفتم:

_ نرو .ولش کن.

_گفت با پلیس میاد!

_آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب.

_سلام.

آرش که جلوی ورودی شرکت ایستاده بود کنار رفت و پشت سرش دخترجوونی رو دیدم .دختری که خیلی آشنا به نظر میرسید.

آرش :سلام خانم سپهری .خیلی خوش اومدین.

بایادآوری این که دختر سپهریه کمی تعجب کردم .اینجا چی میخواست؟!

رو به من بالبخند گفت:

_سلام آقای شایسته .روزتون بخیر.

_ممنون.

آرش چشم غره ای به لحن بیتفاوت و سردم رفت و خیلی محترمانه رو به دختر سپهری گفت:

_ بفرمایید داخل.

ترانه وارد شرکت شد و نگاهش رو دور تا دور شرکت چرخوند و بعد گفت:

_بهتون تبریک میگم دکوراسیون عالی دارین.

_مچکرم .آرش جان به کار خانم رسیدگی کن.

به سمت اتاقم حرکت کردم که گفت:

_ من با خود شما کار داشتم.

_بامن!

_بله.

به اتاقم اشاره کردم:

_پس بفرمایید داخل.

باهم به اتاقم رفتیم و به منشی سفارش دوفنجون قهوه دادم و منتظر موندم کارش رو بگه.

نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و بعد روی صورت من ثابت موند :

_حالتون خوبه؟ خانمتون چطورن؟

_هردو خوبیم ممنون.

_همیشه اینقدر خشک و سرد صحبت میکنین؟ یا به دعوای چندلحظه پیش مربوطه؟

_من همیشه همینطوریم.

_پس چی میکشه خانمتون.

_نیاز که کاملاً راضیه .بهتره کارتونو بفرمایید.

نگاهش چندلحظه روی چشم هام موند و بعد از داخل کیفش یک لنگ کفش مشکی درآورد و روی میز گذاشت:

_ اینو تو استخر خونهی ما جا گذاشتین.

دقت که کردم یادم اومد کفش نیازه:

_ بله.

_گویا همسرتون اینقدر از مهمونی ما خسته شده بودن که شما مجبورشدین کولشون کنین.

بااخم های درهم نگاهش کردم و گفتم:

_نیازی نبود به خاطر یه لنگ کفش این همه راه رو زحمت بکشین و بیاین.

لبخندی زد:

_ زحمتی نبود.

_بازم مچکرم.

_خواهش میکنم .دلم میخواست بازم همسرتونو ببینم و کفش رو به خودشون بدم اما متأسفانه آدرسی ازتون نداشتم و آدرس شرکت رو هم از پدر گرفتم .ببخشید که از قبل وقت ملاقات نگرفتم.

_مشکلی نیست.

_میتونم بپرسم این دعوا به خاطر چی بود؟

_چیز مهمی نبود .قهوه تون سرد نشه.

این یعنی فضولی نکن و هرچه زودتر برو اما این دختر انگار قصدش فقط رسوندن کفش به دست من نبود:

_ چندساله ازدواج کردین؟ آخه بهتون نمیخوره متأهل باشین.

_هشت ساله.

قهوه پرید توی گلوش و باچشم هایی درشت شده نگاهم کرد:

_واقعاً؟!

_بله.

_چه زود ازدواج کردین!

_عشقه دیگه، واسه ما خیلی زود اتفاق افتاد.

_عشق!

_بله عشق.

_آدم خشک و مغروری عین شماهم عاشق میشه؟

_تنها عاشق یه نفر .یه دختر خاص .یه دختر تک.

_ولی همسرتون نه خاص بودن و نه تک .ایشون هیچ ویژگی خاصی نداشتن .البته ببخشید که اینقدر رک میگم.

_نیاز برای من تک و خاصه، و همین کافیه .نظر بقیه مهم نیست.

لبخندش ازبین رفت و فنجون رو روی میز گذاشت:

_ انگار دیدن من زیاد براتون خوشایند نبوده پس بهتره برم.

_روز خوش.

اینبار از عصبانیت کمی سرخ شد و بعد با برداشتن کیفش « خداحافظی » گفت و رفت.

زیرلب گفتم:

_دخترهی نچسب تو چه میفهمی عشق چیه و خاص بودن یعنی چی؟ هه فکرکرده چشمای آبی بدفرمش خاصه .تنها چشمای مشکی وحشی همسرم خاصه و بس.

لحظاتی بعِد کاظمی پور همراه با پلیس وارد شرکت شد و من اولین جمله ای که گفتم این بود:

_بیصفت بیوجدان باافتادن من توی زندان پولت زنده نمیشه اما انسانیت تو به لجن کشیده میشه.

_جناب سروان دستبند بزن بهش.

سروان خواست دستبند بزنه که بااخم گفتم:

_خودم میام.

_قانونه.

_عه؟ آقای قانونمند شما که اینقدر اهل قانونی پس چرا پروندهی کلاهبرداری ما رو به هیچ کجا نمیرسونی؟

بااخم گفت :

_زیادی داری حرف میزنی؟

_حرف زدن مالیات داره؟

_کاری نکن موهاتو باشماره صفر بزنم خوشتیپ.

_کاری نکن منم کاری کنم که امشب هردو باهم تو یه بازداشتگاه بخوابیم.

_مامور قانونو تهدید میکنی؟

_هه قانون!

باعصبانیت بهم دستبند زد:

_ وقتی آب خنک نوش جون کردی بلبل زبونی از یادت میره.

پوزخندی زدم و از شرکت بیرون رفتیم .

آرش مدام سعی داشت کاظمی پور رو متقاعد کنه که بااین کار پولی دستش نمیاد و هیچ مشکلی حل نمیشه

اما اون مرد حرف تو گوشش نمیرفت.

رو به آرش گفتم:

_ نیاز نفهمه .بهش بگو یه مشکل واسه یکی از دوستامون پیش اومده مجبور شده بره لواسون.

شرمنده نگاهم کرد:

_ نمیذارم اون تو بمونی.

_حواست به نیاز باشه .اون و حاج رسول نباید چیزی بفهمن .آرش اگه بفهمن من میدونم و تو.

_حواسم هست.

سوار ماشین پلیس شدیم و رفتیم کلانتری.

چون زیر تمام اسناد امضای من بود و من مدیرعامل شرکت بودم آرش رو نگرفتن.

برعکس تصورم فقط یک شب توی بازداشتگاه موندم!

فردای اون روز آزادم کردن و گفتن کاظمی پور رضایت داده.

فکرکردم آرش همه چی رو به نیاز گفته و نیازهم رفته سراغ حاج رسول و ازش کمک خواسته واسه همین

تا از کلانتری اومدم بیرون و آرش رو دیدم باعصبانیت به یقه اش چنگ زدم و غریدم:

_ مگه نگفتم به نیاز هیچی نگو؟

_به خدا هیچی نگفتم بهش.

_پس چطوری کاظمی پور رضایت داده؟ مهلت گرفتی ازش؟

_نه.

_سلام.

نگاهم چرخید روی ترانه ای که تازه از ماشینش پیاده شده بود.

_ خانم سپهری!

لبخند زد:

_خوشحالم که این دفعه به جا آوردین.

سوالی به آرش نگاه کردم تا توضیحی بده:

_خانم سپهری لطف کردن و پول کاظمی پورو دادن تا رضایت بده.

متعجب گفتم :

_یعنی چی؟!

_یعنی اینکه الان شما آزادین.

برام من و غرورم هضم این مسئله سخت بود اما بااین وجود گفتم:

_در اولین فرصت پولتونو پس میدم.

_فعلاً بهش احتیاجی ندارم .روز خوش.

سوار ماشینش شد و رفت.

شاکی به آرش نگاه کردم :

_چرا ازش کمک خواستی؟

_من نخواستم اون خودش کمک کرد .روزی که اومد شرکت وقتی داشت میرفت ازم پرسید « اون دعوا به خاطر چی بوده؟ » وقتی گفتم شرکت ورشکست شده کارتشو بهم داد و گفت « اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیرین .خوشحال میشم کمکتون کنم » .تو هم که گفتی به نیاز نگم .کسی هم که به ما پول قرض نمیداد تو این اوضاع ورشکستگی، مجبور شدم بهش زنگ بزنم .

عصبی چنگی به موهام زدم:

_آرش گندت بزنن .سپهری الکی به کسی کمک نمیکنه، دخترشم عین خودشه .فکرکردی بیمنظور این کارو کرده؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

_نه اتفاقاً مشخصه منظور داره .منظورشم تویی .انگار از تو خوشش اومده .مدام از تو و خانوادت میپرسید.

بااخم گفتم :

_خب که چی؟

لبخند شیطانی زد :

_این دختر عین برگ برنده ست .فقط کافیه یکم باهاش راه بیایم تا چک های بعدی هم پاس بشن.

_چی میگی تو؟ زده به سرت؟

دستش رو دور گردنم انداخت:

_تو هیچی نگو فقط به حرف من گوش کن .کاری میکنیم تا شرکت دوباره سرپاشه .فقط یکم باید فیلم بازی کنی.

_آرش نمیفهمم چی میگی!

باخنده گفت:

_بیا بریم تا نقشه امو بهت بگم.

آرش نقشه اش رو گفت و با مخالفت شدید من رو به رو شد اما کمکم حجم زیاد طلبکارها و مشکلات باعث شد قبول کنم و اینطوری پای ترانه به زندگی عاشقانه ام باز شد و ریشه عشق نیاز نسبت به من رو خشکوند .

"

میگن گشنگی نکشیدی عاشقی یادت بره .گشنگی نکشیدم اما بیپولی و حجم زیاد بدهی ها و بیصبری طلبکارها چاره ای جز تن دادن به نقشهی آرش و نادیده گرفتن عشقم برام نذاشتن.

هرکس دیگه ای هم جز من توی اون وضع اسفناک گیر میوفتاد به خلاصی فکر میکرد نه به عشق و عاشقی.

بایادآوری اون دیدار کذایی اعصابم بیشتر خرد شد و درد عجیبی توی سرم پیچید.

ازپشت میز بلندشدم و کتم رو از روی صندلی برداشتم و تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

باآرشی که یک فنجون قهوه دستش بود روبه رو شدم:

_ کجا؟ هنوز کار داریم.

انگشت شست و اشارم رو روی شقیقه هام فشار دادم و گفتم:

_حالم زیاد خوب نیست میرم یکم استراحت کنم.

_برات قهوه درست کردم .میدونم اعصابت خرده، شاید یکم آرومت کنه.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و به گرمی فشردم .اون برعکس من اهل غرور و کینه نبود .دعوا میکردیم، فحش میدادیم، حتی همدیگرو میزدیم اما به رفاقتمون پایان نمیدادیم.

من درمقابل همه خودخواه و کینه ای بودم، حتی در مقابل نیاز .اگه آرش هربار پاپیش نمیذاشت برای آشتی قطعاً این رفاقت خیلی وقت پیش تموم شده بود .آرش یک رفیق واقعی بود اما دوستیش از نوع دوستی خاله خرسه بود.

فشار دیگه ای به شونه اش آوردم:

_ممنون اما باید برم دوش بگیرم .اون بیشتر بهم کمک میکنه.

_هنوزم نمیخوای بیای خونهی من؟

_نه هتل راحت ترم .فعلاً.

از شرکت که بیرون اومدم سوار ماشینم شدم و به هتل رفتم.

وارد اتاقم شدم و یک راست به حموم رفتم .بعد از جدا کردن لباس ها از تنم زیر دوش ایستادم و اجازه دادم آب سرد روی تنم بشینه.

پنجه لای موهای خیسم فرو بردم و زیرلب باخودم گفتم :

_حالا کی حوصلهی اون کفتار پیرو داره؟

"کیوان"

اومده بودم تا بادیدن مریم دلم آروم بگیره اما سر از قبرستون درآوردم، اونم توی این گرما!

این عاشقی هم زیاد جالب نبود!

نگاهی به خورشید انداختم که صاف بالای سر من ایستاده بود و ناز و کرشمه میومد با نورهای سوزناکش.
کلافه نگاهم رو به مریم دوختم .تمومی نداشت این سوره ای که انتخاب کرده بود .به گمونم دست گذاشت بود روی بقره یا شاید هم آل عمران.

به سنگ قبر چشم دوختم و پوزخند زدم .این مرد لیاقت یک فاتحه کوتاه رو هم نداشت چه برسه به سوره های طولانی.

میلاد هم حوصله اش سر رفته بود و تمام گل هایی که مریم خریده بود رو روی سنگ قبر پرپر کرده بود و نگاه کلافه اش مدام به اطراف میچرخید.

دستی به موهای لخت مشکی اش کشیدم که سرش رو به سمتم چرخوند .لبخندی بهش زدم که جوابم رو بااخم داد و سرش رو عقب کشید.

ناخواسته ابروهام درهم رفت و صورتم خشک و جدی شد .پسرک بیصفت !این همه تحویلش میگیرم و آخر اخم و تَ‌اَخم تحویلم میده.

پوزخندی توی دل بهش زدم .بذار جام محکم بشه پیش مریم به حسابت میرسم تولهی آقاصابر.
ازجاش بلندشد و از ما فاصله گرفت که مریم نگاه از خط های قرآن گرفت و قدم هاش رو دنبال کرد:
_میلاد زیاد دور نشو.
بدون این که حتی توجهی کوتاهی بکنه به راهش ادامه داد.
مریم باوسواس نگاهش کرد و بعد پرسید:
_توی راه رفتن لنگ میزنه نه؟
نگاهی به راه رفتن میلاد کردم .من که چیز خاصی نمیدیدم.
خداتومن خرج اون پا کردم، محاله اون همه پول این پا رو درست مثل روز اولش نکرده باشه.
_نه زیادی حساس شدی.
امروز برای چندمین بار متعجب از این که دیگه جمع خطابش نمیکنم نگاهم کرد اما چیزی نگفت و به قرآن خوندنش ادامه داد.

همیشه جمع خطاب کردن آدم ها روی مخم بود و کمی برام سخت بود .هیچ حوصلهی این مسخره بازی ها رو نداشتم .این چیزها که نشانهی احترام نیست؛ احترام قلباً صورت میگیره نه با بازی کلمات.

سرم رو به اطراف چرخوندم و بادیدن اون همه قبر حس بدیِ بهم دست داد.

_میبینید آخرش همه اینجا میخوابیم؛ توی یه متر جا، زیر خاک.

نگاهم روی صورتش نشست و انگار بالاخره اون سورهی طولانی رو تموم کرده بود که به حرف اومده بود.

_ همهی ما میمیریم، این که مشخصه.

چشم های خمارِ زیباش به سنگ قبر بود:

_اما این که چه جوری میمیریم خیلی مهمه.

_چه اهمیتی داره؟ یکی تصادف میکنه، یکی سکته، یکی غرق میشه .مهم نیست که .بالاخره همهشون نفسشون قطع شده و مردن.

_و یکی هم به قتل میرسه !این زیاد جالب نیست.

_پس تو هم پدرتو مقصر میدونی.

صداش از بغض لرزید:

_صابر شوهرم بود .سایهی سرم بود .پدر بچم بود .مسلماً نمیخواستم اینطوری بشه.

حرف هاش به مزاجم خوش نیومد:

_شوهر و سایهی سر مهم نیست آرامش مهمه .این مهمه که کنار کی خیالت راحت و آسوده ست و احساس خوشبختی میکنی.

_خوشبخت نبودم اما تکیه گاه که داشتم.

چشم هاش رو به میلاد دوخت که چندمتر اونورتر لب باغچه نشسته بود:

_ بچه ام که یتیم نبود .بدهکار که نبودم .داد و هوار صاحب خونه که نشنیده بودم .دربه دری که نکشیده بودم .صابر بد بود اما همین که بود خوب بود.

_پس خوشبختی چی؟ جوونیت چی؟ دلت نمیسوزه برای زنی که آرامش نداشت؟ جوون بود اما مریم وجودش به اندازهی یه پیرزن نودساله شکسته شده بود .دلت نمیسوزه برای روزهایی که به پای مردی هدر رفته که فرشتهی عذابت بوده؟ دلت نمیسوزه چون خونه داشتی؟ !چون بچه ات پدر داشت؟ !چون بدهکار نبودی؟ !

هه پس خوشبختی خودت چی؟ عشق چی؟

سرش خیلی سریع بالا اومد و چشم های خمارش روی چشم های قهوه ای رنگم ثابت موند:

_ عشق!

_آره عشق.

لبخند خسته ای زد:

_ دختر سیزده ساله چه میفهمه عشق چیه.

_ازدواجت با صابرو نگفتم .اون فقط اجباری از جنس خودخواهی پدرت بوده .الانتو میگم .صابر رفته .خودتی و خودت .به بدهکارهایی که تموم شدن و رفتن فکرنکن .به صاحب خونه ای که خودم دهنشو بستم فکرنکن .

به پسرت که من حواسم بهش هست فکرنکن .مریم اینبار فقط به خودت فکرکن.

چادرش رو جلو کشید و بالکنت گفت:

_چی...چی میگین؟ !منظورتون چیه؟

_منظورمو خوب میفهمی.

_آقای شایسته!

_صابر چی داشت؟ هیچی، فقط تکیه گاه بود برات .تو چی میخوای؟ هیچی به جز یه تیکه گاه.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

_ هیچی ندارم اما برای تو میتونم همون تکیه گاهی باشم که میخوای؛ بااین تفاوت که تکیه گاه قبلیت یه مرد کاهگلی و نمناک بوده که هربار قسمتیش آور میشده رو سرت اما اینبار تکیه گاهت سفت و محکمه، جوری که نمیذاره آب تو دلت تکون بخوره.

شوکه بود و بهت زده .و اما من آروم بودم و مطمئن از تصمیمم.

سریع بلندشد که آروم بلندشدم و زانوهای تاشدم رو راست کردم.

_واقعاً خجالت داره.

_این که زنی عین تو توی این جامعهی پر از گرگ تنها بمونه خجالت داره نه خاستگاری کردن.

بااخم گفت:

_ لطفاً دیگه ادامه ندین .سرقبر شوهر تازه فوت شدم از من خاستگاری میکنین !قباحت داره.

_خودت جواب خودتو دادی، فوت شده .یعنی کسی که مرده و دیگه توی این دنیا نیست .پس تو الان یه زن آزاد و مجردی و من هیچ اشتباهی نکردم.

باعصبانیت گفت:

_پس این همه رفت و آمد و توجه به خاطر این بود که منظور داشتین.

_من میخوامت و شرع اً و قانوناً دارم ازت خاستگاری میکنم .کجاش اشتباه ست؟ رفتم و اومدم و توجه کردم چون دلم باهات بود.

باحرص گفت:

_بس کنید.

_چرا؟

صورتش از خجالت قرمز شده بود:

_این سیاهی که هنوز تنمه سیاه شوهرمه.

_تاسال صابر صبر میکنم.

کلافه نگاهی به میلاد کرد که مشکوک نگاهمون میکرد:

لطفاً دیگه تمومش کنید.

_مریم تو نمیتونی اینطوری ادامه بدی تو به یه مرد نیاز داری.

زل زد به چشم هام و از لای دندون های چفت شده اش گفت:

_درسته به یه مرد، نه یه پسر مجرده بیست و چهارساله.

_من هیچ مشکلی بااین تفاوت هایی که بینمون هست ندارم.

کیف و قرآنش رو از روی زمین برداشت:

_شما انگار حالتون خوب نیست.

_وقتی خوب میشم که شده باشم تکیه گاهت.

باخشم گفت:

_بسه دیگه، بسه .فکر نمیکردم همچین حرفایی رو بشنوم وگرنه محال بود قبول میکردم که شما ما رو بیارین بهشت زهرا.

رو به میلاد داد زد:

_میلاد بدو بیا میخوایم بریم.

میلاد اومد و بااخم پرسید :

_چی شده؟

مریم دست پشت کمرش گذاشت و به جلو هدایتش کرد و همونطور که نگاهش به من بود جواب میلاد رو داد:

_هیچی .راه بیوفت مامان جون.

دست میلاد رو گرفت و تندتند قدم برداشت که گفتم:

_کجا میری؟ صبرکن خودم میرسونمت.

دنبالش رفتم که گفت:

_ نیازی نیست خودمون میتونیم بریم.

_مریم لجبازی رو بذار کنار.

_لجبازی نمیکنم فقط دیگه دلیلی برای معاشرت باشما نمیبینم.

اخم هام به شدت توی هم رفت .دیگه داشت زیاده روی میکرد.

_چرا؟ مگه چیکار کردم؟

چیزی نگفت و از بهشت زهرا بیرون رفت که گوشه چادرش رو گرفتم:

_ صبرکن ببینم.

نگاهش روی قسمتی از چادرش که بین انگشت هام گیر افتاد بود چرخید و بعد روی صورتم .باکمی مکث گفت:

_لطفاً چادرمو ول کنید.

_کار اشتباهی کردم؟ درخواست بدی کردم؟ خوب بود عین صاحب خونه ات بهت پیشنهاد صیغهی یه شبه میدادم؟ یا عین اون طلبکار صابر بهت میگفتم بیا مشکل من و زن اجاق کورم رو حل کن و برامون یه بچه بیار تا طلبم رو ببخشم؟ من خیلی محترمانه ازت خاستگاری کردم و جوابم اینه؟ اخم و داد و هوار؟ دیونه منبشم شوهرت و مشکلاتتو حل کنم خیلی بهتر از اینه که به فکر اجاره دادن رحمت باشی تا یکی دیگه پدر بشه و پولشو بهت ببخشه.

چشم های خمارش اشکی شد و دست هاش رو روی گوش های میلاد گذاشت و فشرد.

دلم گرفت از چشم های اشکی گیراش و به خودم و لحن تیغ دارم لعنت فرستادم.

چادرش رو توی مشتم فشردم:

_مریم من دوستت دارم .نگرانتم .دلم نمیخواد این زندگی لعنتی، این مشکلات لعنتی، این گرونی و بیپولی مجبورت کنه دست به همچین کارهایی بزنی .توهم نخوای شرایط مجبورت میکنه .وقتی بری دنبال کار و کار پیدا نکنی، وقتی میلاد کتونی نو بخواد، وقتی هزینه مدرسه شو بخواد، وقتی یه اسباب بازی جدید بخواد و تو نتونی براش تهیه کنی مجبوری که تن بدی به همچین کارهایی .مجبور میشی !این اوضاع لعنتی مجبورت میکنه، حسرت توی چشمای بچه ات مجبورت میکنه .نگاه پر از حسادتش به دوستاش مجبورت میکنه، صدای گرفته و غمگینش مجبورت میکنه صیغهی مردی بشی که هم سن پدرته .تو یه زن جوونی و یه زن جوونم نمیتونه تو این جامعه بدون نگهبان باشه .پدرت نیست .پدرت زیر تیغه !فکرم نمیکنم خلاص بشه از اونجا .تو موندی و این بچه، بدون نگهبان .بدون پشت و پناه .حالا خودت فکرکن چی میشه .زندگی تو این دنیای بیرحم سخته .برای منی که یه مَرَدم سخته چه برسه به تو که زنی و ظریف .پول درآوردن برای منی که این همه تلاش میکنم سخته چه برسه به تو .یه روز پاتو از خونه بذار بیرون، برو دنبال کار اولش که پیدا نمیکنی بعدشم که پیدا کردی یه هفته کار میکنی و بعدش که بفهمن یه زن بیوه ای از کارگر

تا رئیس کارخونه برات نقشه میکشه .من نه پیشنهاد صیغه دادم و نه پیشنهادی بدتر از این من فقط گفتم دلمو بهت باختم، بادلم راه بیا .گفتم بشو زنم نه عروسکم .گفتم واسه همیشه نه واسه یک هفته و یک ماه و یک شب .گفتم میشم سایهی سرت نه بلای جونت .من تو رو برای دلم خواستم نه برای تنم .من حرفامو زدم حالا دیگه تصمیم باتوئه.

چادرش رو ول کردم .هنوز نگاه خاکستری رنگ خمارش به چشم هام بود .باصدای میلاد که صداش زد به خودش اومد و باگرفتن نگاهش دست میلاد رو کشید و راه افتاد.

صداش زدم:

_مریم؟

بدون این که برگرده ایستاد .از این که دلش میخواست حرف هام رو بشنوه لبخند مهمون لبم شد:

_ یه چیزی رو یادت باشه یه زن اگه ملکه کل دنیا هم که باشه، به همهی آدما هم که حکومت کنه بازم به یه مرد نیاز داره که گاهی خستگی های روحیشو از تنش در کنه با حرفاش، دل گرمی بده بهش، ازش تعریف کنه ...و بگه که دوستش داره.

باکمی مکث قدم برداشت و خیلی زود از دیدم خارج شد.

قطعاً حرف هام بیتأثیر نیست .مریم خودش هم خیلی خوب میدونه که ضعیفه و از پس زندگی برنمیاد.

خیلی تلاش کردم تا پول جور کنم و اول پدرش رو آزاد کنم و بعد خاستگاری کنم تا اینطوری هم دل مریم رو به دست بیارم و هم مظفری به خاطر طلبی که ازش دارم دخترش رو دو دستی تقدیمم کنه و مریم هم بهخاطر لطفی که بهش کردم نه نگه اما نشد .متأسفانه نشد که جور بشه.

مریم از پدرش دلخور بود اما خیلی هم تلاش داشت که پدرش رو از قصاص نجات بده .به قول خودش پدرقاتلش تنها کسی بود که داشت .تنها پناهش، و تنها مَ□َردش.

مادرشوهرش بعد از شنیدن خبر کشته شدن صابر مدتی آسایشگاه بستری میشه .گویا حالش خیلی بد میشه .وقتی هم که بهتر میشه و میاد خونه و مریم میره پیشش برای گرفتن رضایت قسم میخوره به روح صابر که رضایت نمیده.

برادرشوهر کوچیک مریم، سبحان خیلی سعی کرد مادرش رو راضی کنه اما نتونست .گویا این پسر خیلی خوب بود و به قول قدیمی ها لذت رو دربخشش میدونست نه انتقام .مریم خیلی ازش تعریف میکرد و من خیلی دلم میخواست این بشر رو یک بار هم که شده ببینم.

اینقدر که مریم از اخلاق های خوبش گفته توقع دارم با یوزارسیف دوم رو به رو بشم.
و اما برادرشوهر بزرگ مریم، یک مرد مسن و به شدن دندون گرد که میخواد از آب گل آلود ماهی بگیره .به مریم گفته « اگه دویست میلیون دیه بدن مادرش رو برای رضایت راضی میکنه » و انگار مادرش هم خیلی از این پسرش حرف شنوی داره که مریم اینطور درتلاشه برای جور کردن پول.

اما مطمئنم کمکم خودش میفهمه این پول جورشدنی نیست و قید تنها پناه و تنها مرد زندگیش رو میزنه و یک مرد دیگه رو وارد زندگیش میکنه .و اون مرد قطعاً منم.

***

هنوز کفش هام رو داخل جاکفشی نذاشته بودم که کیمیا جلوم ظاهر شد.

نیم نگاهی بهش انداختم و بعد کفش هام رو داخل جاکفشی گذاشتم.

بااخم گفت:

_سلام آقاکیوان.

زیرلب سلام آرومی دادم و رفتم داخل.

راه اتاقم رو در پیش گرفتم که گفت:

_کجا بودی؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

جوابی ندادم و دستم روی دستگیرهی در اتاقم نشست که بابا باصدایی کاملاً جدی گفت:

_ مادرت ازت سوال پرسید.

برگشتم و رو بهش گفتم:

_باید جواب بدم؟

همونطور که روی مبل نشسته بود و نگاه اخم آلودش بهم بود گفت:

_ باید جواب بدی.

_خسته نشدین از بازخواست کردن من؟ کجا بودی؟ چیکار میکردی؟ کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ باکی رفتی؟ رو به کیمیا ادامه دادم:

_ من خسته شدم از این که هرشب جواب این سوال های تکراری رو دادم شما خسته نشدین از پرسیدن اینسوال ها؟

رو کردم به بابا:

_ من بچه نیستم بیست و چهارسالمه.

باتأکید تکرار کردم:

_ بیست و چهار.

پوزخند زد و ازجاش بلندشد:

_ بیست و چهار سال یا چهار سال؟

_بیست و چهار سال.

جلوم ایستاد :

_مطمئنی؟

_والا شناسنامه ام که اینو میگه.

_شناسنامه تو ولش کن.

باانگشت اشارش زد روی شقیقه اش:

_اینجات چند سالشه؟

دستم مشت شد از توهین غیر مستقیمش و از لای دندون های کلید شدم غریدم:

_ بیست و چهار سال.

خیره به چشم های پر از حرصم گفت:

_هیکلت بزرگ شده اما عقلت هنوز قده فندوقه.

دست هام محکم تر از قبل مشت شد و دندون هام رو روی هم ساییدم .برگشتم به طرف در و در اتاق رو باز کردم که داد زد :

_تاالان کجا بودی؟

مشتم فرود اومد روی در و داد زدم:

_قبرستون.

بازوم رو کشید و منو به سمت خودش برگردوند و بلندتر داد زد:

_چرا مادرت هرچی زنگ میزنه جواب نمیدی؟ چرا اینقدر بیفکری؟ چرا نگرانی حالیت نیست؟

بازوم رو عقب کشیدم و گفتم:

_هه شما به فکرمنین !شما نگران منین!

به کیمیا چشم دوختم:

_شما اگه به فکر من بودی که به نیاز نمیگفتی بهم پول قرض نده .شما اگه نگران من بودین که خونه و ارث پدری تونو به آیندهی من ترجیح نمیدادین.

کیمیا نگاهش رو دزدید و گفت:

_من به نیاز چیزی نگفتم.

بابا :چرا دروغ میگی کیمیا؟ رو به

من ادامه داد:

_اتفاقاً من خودم به مادرت گفتم که به نیاز بگه بهت پول نده .پول بده که چیکار کنی؟ بری اون زن بیوه روبگیری؟

باخشم دندون هام رو روی هم فشار دادم:

_ بیوه بودن جرمه؟ داد

زد:

_نه جرم نیست اما کبوتر با کبوتر باز با باز.

انگشت اشارش رو کوبید روی سینه ام:

_ آقایی که بیست چهارسالته و بزرگ شدی اون زن به درد تو نمیخوره .زنی که چهارسال از خودت بزرگ تره به درد تو نمیخوره .زنی که یه پسر هشت ساله داره به درد تو نمیخوره .زنی که پدرش قاتله به درد تو نمیخوره.

صدای منم ناخواسته بالا رفت:

_اما مریم انتخاب منه.

_انتخاب من و مادرت نیست.

_من قراره باهاش زندگی کنم نه شما.

کیمیا بااخم گفت:

_میگیم بچه ای میگی نه و بهت برمیخوره .کیوان اون دختر بیست و هشت سالشه !از تو بزرگ تره !یه پسر هشت ساله داره !لیاقت تو اینه؟ یه بیوه زن؟

_من دوستش دارم.

بابا :دور اون زنو باید خط بکشی .فهمیدی؟ " باید."

_این زندگی منه و من تصمیم میگیرم باکی ازدواج کنم و با کی ازدواج نکنم .من مریم رو دوست دارم و ازش دست نمیکشم.

عصبانی تر و بلندتر از قبل داد زد:

_تو میتونی برای یه پسر هشت ساله پدرشی؟

نه نمیتونستم .این رو خودم هم میدونستم اما میتونستم برای مریم یک شوهر خوب بشم، و یک رفیق خوب هم برای میلاد.

بابا وقتی جوابی دریافت نکرد پوزخند زد:

_ نمیتونی !پس به انتخابت فکرکن.

_من از مریم دست نمیکشم.

کیمیا :کیوان ازدواج بچه بازی نیست .توروخدا بفهم اون زن به دردت نمیخوره .اون ازتو بزرگ تره!

_چهارسال که چیزی نیست.

کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و بالحنی که خستگیش رو از این بحث نشون میداد گفت:

_چرا نمیفهمی؟ اون یه بچه داره!

_مشکلی ندارم با این قضیه.

_پدرش قاتله.

_خودش که قاتل نیست.

کیمیا درمونده به بابا نگاه کرد و بابا باجدیت رو به من گفت:

_محاله بذارم اون زن عروسم بشه.

پوزخند زدم:

_ مهم نیست عروس شما بشه یانه مهم اینه که زن من حتما میشه.

از شدت عصبانیت سرخ شد :

_پس ما رو به خاطرش میذاری کنار؟

_تمام دنیا هم که مخالف باشن برام مهم نیست .شده تمام دنیا رو میذارم کنار و مریم رو به دست میارم.

کیمیا :خیلی بیچشم و رویی.

_تصمیم گرفتن واسه زندگی خودم بیچشم و رویی نیست.

باناراحتی گفت:

_ نادیده گرفتن یه عمر زحمت من و پدرت بیچشم و روییه.

_زحمتم رو کشیدن؟ دستتون درد نکنه .قرار نیست چون بزرگم کردین بشم برده تون و به همهی زورگویی هاتون گوش کنم.

اینبار صدای کیمیا هم بلندشد:

_کی بهت زور گفتیم؟ کی مجبورت کردیم به کاری؟ هروقت لب تَر کردی و چیزی خواستی نه نگفتیم .لیسانستو گرفتی گفتی دیگه نمیخوام ادامه بدم مخالف بودیم اما مجبورت نکردیم به درس خوندن .گفتی

تو رشته خودم کار پیدا نمیکنم میخوام مغازه بزنم تمام دارو ندارمونو بهت دادیم .گفتی ماشین میخوای برات گرفتیم .خونه مجردی گرفتی و هیچی بهت نگفتیم .این همه تو زدی و ما رقصیدیم، یه بارم تو به حرف ما گوش کن .به حرمت روزهایی که برات مادری کردم و دارم میکنم، به حرمت روزهایی که بالای سرت شب بیداری کشیدم و تبتو چک کردم، به حرمت روزهایی که دلم گرفت از غصه ات و لبام خندید از خوشحالیت، به حرمت موهایی که پات سفید کردم، به حرمت سال های جوونی که به پات گذاشتم یه این بارو تو به حرف ما گوش کن .کیوان من مادرتم بدت رو که نمیخوام .برات آرزوی بهترین ها رو دارم، یه دختر خوب، یکی که هم سن خودته، یکی که بچه ای نداره و قراره بچه خودتو به دنیا بیاره، یکی که بااصل و نصبه و پدرش قاتل نیست، یکی که تحصیل کرده ست .کیوان لیاقت تو این نیست.

نگاهم به چشم های اشکیش بود و از بغض توی صداش دلم گرفت اما گفتم:

_من مریم رو میخوام.

بابا :حرف آخرته؟ _حرف

اول و آخرمه.

انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و باتحکم گفت:

_اینو یادت باشه یه پدر و مادر هیچ وقت بد برای بچهشون نمیخوان .حالا که به اشک های مادرت پشت پا میزنی، حالا که حرف منو زمین میندازی، حالا که اینقدر خودخواهی به صاحب اسمم قسم نمیذارم اون زن عروس این خونه بشه .شده عین پدرش قاتل میشم اما نمیذارم زن تو بشه .نمیذارم یه زن بیوه با یه پسرهشت ساله پا بذاره تو این خونه .چون تو رو میشناسم، توی بیمسولیت رو میشناسم، پسر بیخیال و عجولمرو میشناسم .امروز مریم رو انتخاب میکنی و باهاش ازدواج میکنی اما وقتی باهاش بری زیر یه سقف و ببینی همون چهارسال اختلافی که تو میگی چیزی نیست چقدر توی رفتارهاتون تفاوت ایجاد کرده و هیچ درکی از هم ندارین، وقتی ببینی یه پسر هشت ساله چقدر دردسر و مسئولیت داره، وقتی ببینی از پدرش حرف میزنه و مریم گاهی یاد شوهر خدابیامرزش میکنه اون موقع ست که میفهمی انتخابت زیادم باب میلیت نیست و کلاً غلطه .کیوان یه زن مثل مریم به یه مرد نیاز داره، یه مرد محکم .یکی که برای پسرش پدری کنه نه یکی عین تو که هنوز خودش بچه ست .تو نمیتونی برای مریم بشی شوهر اونم نمیتونه برای

تو بشه اون همسری که میخوای .شما از جنس هم نیستین .بفهم کیوان، بفهم زندگی با یه زن و یه بچه هشت ساله که از خودت نیست سخته .بفهم.

گوشم به این حرف ها بدهکار نبود و دلم چشم های خمار مریم رو میطلبید:

_ من مریم رو میخوام.

دستش فرود اومد روی صورتم که بلافاصله از شدت سیلی سرم به سمت چپ کج شد .کیمیا شوکه شد و " هین " بلندی کشید .

دستم روی گونه ام نشست و باچشم های پر از خشمم به بابا نگاه کردم که بالحن محکمی گفت:

_محاله بذارم این دفعه به خواسته ات برسی .محاله بذارم دختر یه قاتل بشه عروس خونه ام .محاله بذارم هم زندگی خودتو خراب کنی و هم زندگی اون زن بیچاره و بچهی یتیمش رو .محاله بذارم با یه انتخاب اشتباه زندگیتو نابود کنی.

باصدایی که ازخشم دورگه شده بود گفتم:

_حالا که اینطوری شد دیگه عمراً از تصمیمم برگردم و اجازه بدم شما برای زندگیم تصمیم بگیرین .حالا که به اینجا رسیدیم به همهتون ثابت میکنم که بزرگ شدم و خودم واسه زندگیم تصمیم میگیریم .میرم و بامریم برمیگردم .شما چه بخواین چه نخواین مریم عروستون میشه.

_باشه کیوان خان بچرخ تا بچرخیم .اگه من پدرتم که اجازه نمیدم همچین حماقتی بکنی.

پوزخند زدم :

_کی گفته اجازهی شما لازمه؟ کیمیا :کیوان با

پدرت درست صحبت کن!

باعصبانیت گفتم:

_به اینجا که میرسه میشه پدرم؟ چطور زمانی که میگم ارثم رو میخوام صدام به گوشتون نمیرسه و نسبتتونو باهام انکار میکنین؟ چطور زمانی که میگم پول لازم دارم به این فکر نمیکنید که پسرتونم و به کمکتون نیاز دارم؟ چی شده حالا شدین پدر و مادر؟ رو به هردوشون بافریاد گفتم:

_پدر و مادری تونو نخواستم .نمیخوام .همچین پدر و مادری رو که پشتم نیستن رو نمیخوام.

حس کردم بابا چشم هاش برق زد از اشک اما انگار حسم اشتباه بود که پوزخند زد و گفت:

_فکرمیکردم کیمیا آدم زاییده اما انگار یه گربه زاییده .گربه صفتی رو که من بهت یاد ندادم، از کی یاد گرفتی؟ چنگی به موهام زدم و نفسم رو فوت کردم بیرون که گفت:

_یه عمر تو آموزش پرورش کار کردم به خاطر کی؟ به خاطر توی بیصفت .یه عمر پشت فرمون دنده عوض کردم به خاطر کی؟ به خاطر توی بیوجود .عمرمو خرج کی کردم؟ خرج توی نمک نشناس .و حالا یه زن رو به من و مادرت ترجیح میِدی !کجا تو تربیتت اشتباه کردم؟

_شما اشتباهی نکردی پدرِمن، اشتباه از من بوده .اشتباه از من بوده که اجازه دادم همیشه برام تصمیم بگیرین و دخالت کنین تو زندگیم اما از حالا به بعد دیگه اینطوری نیست .دیگه خودم برای خودم تصمیم میگیرم.

لحنش محکم بود و چاشنی این لحنلحنِ محکم نگرانی های پدرانه و محبت های زیرپوستی بود اما من اون لحظه داغ بودم و متوجه نمیشدم:

_تو دیگه من و مادرتو نخواه اما اگه من پدرم، اگه مادرت حس مادری تو وجودشه از توی هرچند نمک نشناس دست نمیکشیم .تو انتخاب اشتباه کن این وظیفهی منه که تو رو متوجهی اشتباهت بکنم و به خدا که یه روز میفهمی مریم انتخاب اشتباه ست .تو دست بکش از من و مادرت به خاطر اون زن اما من از پسرم دست نمیکشم .تو تلاشتو بکن برای رسیدن به مریم منم تلاشمو میکنم تا بهت بفهمونم مریم یه تصمیم اشتباه ست.

_لازم نکرده تلاش کنی برای بد نشون دادن مریم همین که دخالت نکنین ممنونتون میشم.

_دخالت میکنم چون برام مهمی.

_اگه مهمم این خونه رو بفروش.

_وقتی مُ□ُردم بفروشش و سهمتو بردار.

کلافه پوفی کردم و گفتم :

_پس ارثم رو نمیدی؟ کیمیا

:خجالت بکش کیوان!

_چرا؟ مگه کار اشتباهی کردم یا درخواست زشتی داشتم؟ ارث رو که باید یه روزی بهم بدین خب الان بدین که نیاز دارم.

_نمیدم تا به خواستهی اشتباهت نرسی.

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم و بعد از چندثانیه گفتم:

_باشه بابا نده اما اگه من کیوانم به خواسته ام میرسم.

از خونه زدم بیرون و صدای فریاد باباعلی رو هم شنیدم :

_منم پدر توئم محاله بذارم اینبار به خواسته ات برسی.

سوار ماشینم شدم و باسرعت به سمت آپارتمان خودم و بهمن روندم.

از این که کسی بهم امر و نهی کنه و یا این که توی زندگیم دخالت کنه بدم میومد و اینبار هم مثل همیشه اجازه نمیدادم کسی توی تصمیم گیری هام دخالت کنه.

از این که کسی بیعرضه و بیدست و پا تصورم کنه متنفر بودم و حالا این تصمیم برام حکم یک بازی روداشت .محال بود بذارم باباعلی برندهی این بازی بشه و منو از تصمیمم منصرف کنه .هرجوری شده مریم روبه دست میارم تا به همه ثابت کنم کیوان یا یک تصمیمی رو نمیگیره یا وقتی بگیره تا تهش میره.

"ترانه"

بهترین لباسم رو پوشیده بودم .شیشهی ادکلن رو روی خودم خالی کرده بودم .موهام رو به بهترین شکل ممکن حالت داده بودم و تمام هنرم رو توی آرایش روی صورتم پیاده کرده بودم و اون وقت باسرد ترین لحن ممکن جوابجوابِ سلام گرم و پر از محبتم رو گرفته بودم.

فکرمیکردم با دیدنم چشم هاش برق بزنه و لب هاش بخنده اما نگاه گذرایی بهم کرده بود و بااخم های عمیقی رو به روم نشسته بود.

اعصابم از این همه سردی و بیمحلی تحریک شده بود و دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم « گمشو برو بیرون » اما نمیشد، دلم این اجازه رو نمیداد.

من، دختر سپهری بزرگ عاشق این مرد شده بودم و حالا دیگه اون دختر مغرور که به هیچ مردی اعتنایی نمیکرد نبودم .شیفتهی این مرد شده بودم و تمام تلاشم رو برای جلب توجه اش میکردم .انگار غرورم مرده بود.

مامان پری احوال خانوادش رو پرسید و کیان خیلی سرسنگین جوابش رو داد.
مامان پری نگاه پرخشمی بهم کرد، و این زن هم از زخمی شدن غرورش توسط این مرد عصبانی بود .درست عین من.

بابا مثل همیشه جلوی مامان پری ساکت بود و صورت کلافه و پراخم کیان کاملاً نشون میداد که از حضورش کنار ما ناراضیه.

بغض کردم اما نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم.
_خانم؟
باصدای خدمتکار نگاهم از صورت جذاب و عبوسش گرفته شد و از فکر بیرون اومدم .اینقدر صداش رو نزدیک به خودم شنیدم و اینقدر غرق فکر بودم که ترسیدم و از جا پریدم.

اونم ترسید و " هین " بلندی کشید و سینی توی دستش رو ول کرد روی زمین.
جیغ پر از ترسی کشیدم و خدمتکار باترس دست هاش رو روی دهنش گذاشت و بابهت به لیوان های شکستهی آبمیوه نگاه کرد.

چندقطره آبمیوه روی پام ریخت که باخشم فریاد زدم:
_ احمق چیکار کردی؟
مامان پری بانگرانی به سمتم اومد :
_خوبی ترانه جان؟
خدمتکار بالکنت ناشی از استرسش گفت :

_معـ..ذرت...

بهش فرصت حرف زدن ندادم و جیغ زدم:

_خفهشو دست و پاچلفتی.

به گریه افتاد:

_خانم تقصیره من نبود شما یهو بلندشدی منم ترسیدم.

مامان پری بااخم گفت:

_زبون درازی نکن احمق، گمشو برو از جلوی چشمام.

خدمتکار باگریه رفت .باچندش به زمین و چندقطره آبمیوه ای که روی پیراهن و پاهام ریخته بود نگاه کردم:

_ ببین دخترهی کثافت چیکار کرد؟ احمق بیشعور.

_برو عزیزم لباساتو عوض کن.

باحرص رو به مامان پری گفتم:

_همین امشب باید اخراج بشه .این دست و پاچلفتی لیاقت نداره تو این ویلا کار کنه.

_باشه عزیزم تو خودتو ناراحت نکن.

_چرا باید اخراج بشه؟

نگاهم به سمت کیان کشیده شد:

_ ندیدی چه اتفاقی افتاد؟

_دیدم واسه همینم میگم دلیلی برای اخراجش وجود نداره.

_کیان اون...

پرید وسط حرفم و اجازه نداد حرفم رو کامل بزنم:

_اون هیچ کاری نکرد تو مقصر بودی .به جای این که زل بزنی به بقیه حواستو جمع کن تا از این اتفاق ها نیوفته .اون فقط بهت نوشیدنی تعارف کرد و تو معلوم نیست حواست کجا بود که باشنیدن صداش ترسیدی

و یهو بلندشدی و باعث شدی اون بیچاره هم بترسه .این وسط مقصری وجود نداره الکی باخودخواهیت نون اون بیچاره رو نبُر.

بهت زده نگاهش کردم و مامان پری گفت:

_نمیدونستم وکیل مدافع خدمتکارها هستین؟

باغرور جواب داد:

_ من وکیل مدافع هیچکس نیستم فقط از بیعدالتی بدم میاد.

مامان پری پوزخند زد:

_ بهتر تو کاری که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید.

کیان از روی مبل بلندشد و گفت:

_شمام بهتره دیگه منو به خونهتون دعوت نکنید چون من اصلاً دلم نمیخواد توی این نمایش های مسخره که پره از عقده و خودنمایی شرکت کنم.

مامان پری سرخ شد و در جوابش گفت:

_ تو به اینجا برای مهمونی دعوت نشدی واسه این گفتم بیای که تکلیف نوه ام رو مشخص کنی.

_تکلیف ترانه رو قبلاً مشخص کردم .درضمن طرف حساب من شما نیستی، آقای سپهریه و من قبلاً با ایشونحرف زدم و تکلیف دخترشونو مشخص کردم .همونطور که خودتون گفتین بهتره تو کاری که بهتون ربطیندارهدخالت نکنید.

رو به بابا گفت:

_عذرخواهی نمیکنم چون شما منو به خوبی میشناسی و میدونی با هرچیزی به راحتی کنار نمیام .شبتون خوش.

بدون این که منتظر جواب بابا بمونه از ویلا خارج شد و من هاج و واج به رفتنش نگاه کردم.

باصدای خشمگین مامان پری نگاه از در گرفتم :

_این پسرهی دوهزاری فکرکرده کیه؟

بابا :کیان همینه !مغرور و غد .باهرکسی کنار نمیاد.

مامان پری که حسابی از جواب های تلخ کیان عصبانی شده بود داد زد:

_اونوقت گذاشتی دخترت باهمچین آدمی وارد رابطه بشه؟

_ترانه یه دختر بیست و هفت سالهی عاقل و بالغِه .خودش باید مرد زندگیش رو انتخاب کنه و تصمیم بگیره .

من نمیتونم نظرم رو بهش تحمیل کنم .انتخاب اون کیانه و من حمایتش میکنم.

_سالار این پسر درشأن ما نیست.

_دخترم کنارش خوشحاله و همین برای من کافیه.

من کنار کیان خوشحال نبودم .وقتی کِنارش بودم یا تحقیر میشدم و یا باحرف هاش دربارهی نیاز و حس عمیق توی چشم هاش نسبت به اون زن لعنتی عذاب میکشیدم اما هیچ کاری نمیتونستم بکنم .نمیتونستم این رابطه رو قطع کنم چون قلبم برای اون میزد.

مامان پری باعصبانیت رو به من گفت:

_ انتخاب تو یه پسر بیادب و بیشعوره؟ یکی که هیچی نداره به جز یه شرکت زوار در رفته؟ انتخاب تو این مرد زن داره؟ باصدای آرومی گفتم:

_زنشو طلاق میده.

_خب چرا تا الان نداده؟

_میده.

_ترانه عزیزم لیاقت تو یکی بهتر از این مرد بیادبه.

باکلافگی گفتم:

_بس کن مامان پری .من کیانو میخوام، فقط اونو.

_باشه پس بگو زنشو طلاق بده.

بابا :مامان پری چرا اینقدر عجولی؟ کیان قول داده از زنش جداشه و میشه.

مامان پری عین آتشفشان فوران کرد و سر بابا داد زد:

_ اگه طلاقش نداد چی؟ میذاری دخترت با هووش زندگی کنه؟

_طلاقش میده اگه طلاقش نداد اون موقع خودم زندگیشو سیاه میکنم .مامان پری اینقدر عجول نباش .اینقدر ترانه رو تحت فشار نذار .دخترم خودش مستقله و میتونه هر تصمیمی که بخواد بگیره و منم حمایتش میکنم، شماهم حق دخالت ندارین چون این زندگی اونه.

مامان پری محکم جواب داد:

_ دخالت میکنم چون آیندهی نوه ام برام مهمه.

_منم آیندهی دخترم برام مهمه؛ واسه همینم جلوشو نمیگیرم چون کیانو دوست داره و باید آینده شو باکسی بسازه که دوستش داره نه کسی که شما بهش تحمیل میکنید .عین من .سی سال پیش تینا رو به من تحمیل کردین .نه دل من با اون بود نه دل اون با من .یه زندگی بیروح و بیعشق، و همین باعث شد تینا بذاره و بره .ترانه دلتنگ مادرش بود و من خودم بارضایت خودم فرستادمش پیش تینا چون خوشحالی و راحتی دخترم از همه چی برام مهم تر بود، حتی از دلتنگی خودمم مهم تر .تینا که مرد ترانه برگشت اما شما تو این مدت اینقدر با رفتارها و حرفاتون آزارش دادین که میترسم دوباره بره .مامان پری خوب گوش کن، کیان چه متأهل باشه چه مجرد، چه مغرور باشه چه نباشه، چه پولدار باشه چه فقیر انتخاب ترانه ست و تو موظفی که به انتخابش احترام بذاری.

این اولین بار بود که بابا جلوی مامان پری میایستاد و اینقدر محکم حرف میزد .

واقعاً تعجب کرده بودم و از طرفی هم خوشحال بودم.

مامان پری بعد از کمی مکث که ناشی از تعجبش از رفتار جدید بابا بود گفت:

_باشه به انتخابش احترام میذارم اما باید هرچه زودتر باهم ازدواج کنن .نوهی من عروسک اون پسر نیست که باهاش بازی کنه و بعد ولش کنه.

_کیان با من حرف زده، گفت که بعد از ایام محرم ازدواج میکنن.

بااین حرف بابا خوشی زیر پوستم دوید و چشم هام برق زد.

مامان پری رو به من گفت:

_پس از همین الان باید دنبال کارهای مراسم باشیم.

بابا :کیان نمیخواد مراسم عروسی بگیریم فقط میگه برن محضر و عقد کنن.

مامان پری باز عصبانی شد:

_ مگه دخترمونو از سر راه آوردیم؟ یا نکنه بیکس و کاره؟ هردختری آرزوی لباس عروس پوشیدن رو داره و ترانه هم از این آرزو مستثنا نیست .درضمن ترانه یه دختر معمولی نیست، دختر سپهری بزرگه و باید یه مراسم باشکوه داشته باشه .یه مراسم عروسی مجلل که زبون زد همه بشه و همه از حسادت بترکن، مخصوصاً زن اولش.

بابا باتأسف سرتکون داد:

_ به زن اولش چیکار داری؟ اون بدبخت که کاری به ما نداره.

اینبار این من بودم که منفجر شدم از عصبانیت:

_ باباچرا طرفداری اون عوضی رو میکنی؟ حق با مامان پریه من یه عروسی مجلل میخوام تاچشم نیاز دربیادو بترکه از حسادت .اون احمق خودشو خیلی دست بالا گرفته تاحدی که منو تهدید میکنه و میزنه تو گوشم .

بعد تو ازش طرفداری میکنی؟!

بابا بااخم گفت :

_چی؟ اون زدتت؟!

من که از اون سیلی سوزش بدی توی دلم حس میکردم و کینهی پررنگی توی وجودم نسبت به اون زنیکهی نکبت شکل گرفته بود بابغض پررنگی جواب دادم:

_بله اون پاپتی احمق زد تو گوشم.

فک بابا از شدت عصبانیت منقبض شد و مامان پری بالحنی جدی خیر به چشم هام گفت:

_کاری میکنم که به غلط کردن بیوفته .بهش میفهمونم دست بلندکردن روی نوهی من چه عواقب بدی در پیش داره .اگه زندگی رو به کامش تلخ نکردم پریچهر نیستم.

"نارین"

پام که به فرودگاه مهرآباد رسید بغض عظیمی از خوشحالی توی گلوم نشست و مژه هام نمناک شد.

عینکم رو از روی چشم هام برداشتم و بادلتنگی به هموطن هام نگاه کردم.

به لباس های باحجاب شون .به موهای مشکی و چشم های سیاه رنگشون که نشوننشونِ شرقی بودنشون بود .به نوشته های فارسی روی در و دیوار.

چقدر دلتنگ بودم و خبر نداشتم!

_نارین.

برگشتم و پشت سرم امیرمحمد رو دیدم .برای چندلحظه فقط نگاهش کردم .اینقدر حجم دلتنگیم زیاد بود که نمیدونستم چیکار کنم فقط باچشم های اشکی حریصانه تکتک اعضای صورتش رو از نظر میگذروندم و اون بالبخند نگاهم میکرد.

هنوزم مثل چهارسال پیش لبخندش مهربون و شیرین بود.

به آرومی سر روی سینه پهنش گذاشتم و چشم بستم و آه عمیقی از بین لب هام خارج شد.

دستش روی سرم نشست و باخوشحالی گفت:

_ خوش اومدی کلوچه خانم.

میون بغض سنگیم خندیدم .هنوز هم کلوچه خانمش بودم و این یعنی هیچی تغییر نکرده.

لبخندم پر کشید .چرا یک چیزی تغییر کرده بود، اونم من بودم !امیرمحمد همون امیرمحمد چهارسال پیش بود اما من اون نارین چهارسال پیش نبودم.

بوسه ای به سرم زد و بادلتنگی محکم تر بغلم کرد:

_ دلم برات یه ذره شده بود عزیزم.

گریه هام صدادار شد و دست کشید روی سرم:

_ نمیخوای چیزی بگی کلوچهی خوشگل من؟

سرم رو به سینه اش فشردم و آروم گفتم:

_ نه .اینقدر دلتنگم که نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم و یا چه جوری دلتنگی هامو نشون بدم.

باخنده پیشونیم رو بوسید و به چشم های خیسم نگاه کرد:

_لازم نیست چیزی بگی این چشمای خیس خوشگلت از همهی دلتنگیات گفت.

بابغض دست کشیدم روی صورت جذابش و بادلتنگی وجودش رو لمس کردم:

_داداش خیلی دلم تنگ شده بود.

دوباره به آغوش کشیدم:

_ماهم خیلی دلتنگت بودیم.

تازه یاد بقیه افتادم و ازش فاصله گرفتم و بانگاه به اطرافم پرسیدم :

_پس بقیه کجان؟

باناراحتی ادامه دادم:

_نیومدن؟

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

_ مگه میشه نیان کلوچهی من؟ معلومه که اومدن اما بیرون فرودگاه توی ماشینن.

باخوشحالی گفتم:

_پس هرچه زودتر بریم بیرون.

_باشه عزیزم.

چمدونم رو به دست گرفت و دست دیگه اش رو دور شونه هام حلقه کرد و به سمت در خروجی رفتیم.

_حالت که خوبه خواهر کوچیکه؟

خوب نبودم، دوسال میشد که خوب نبودم اما بااین وجود بالبخند مصنوعی گفتم:

_خوبم.

بادلتنگی حلقه دستش دور شونه هام محکم شد و بوسه ای روی شقیقه ام کاشت.

از فرودگاه که بیرون رفتیم مامان فاطمه و نیاز و کیان رو کنار بنز سفید رنگی دیدم.

نیاز سریع به سمتم دوید و توی آغوشش مچاله شدم و هق هق کنان گفتم:

_ آبجی.

بابغض گفت:

_جونِجون دلم؟ خوش اومدی کلوچه خانم.

بادلتنگی توی آغوشش فرو رفتم:

_ دلم برات تنگ شده بود.

_منم همینطور نارینم .خیلی خیلی زیاد دلتنگت بودم.

کمی فاصله گرفت و گونهی خیسم رو بوسید و بالبخند گفت:

_خواهرکوچیکه بازم خوش اومدی.

بالبخند محوی گفتم:

_ مرسی.

رو کرد به سمت مامان فاطمه ای که بیتابی و بیقراری از صورتش هویدا بود:

_ بیا اینم از تحفه ات که دل تو دلت نبود ببینیش.

رو به من ادامه داد:

_ از صبح از بس نارین نارین کرده دیونهمون کرده.

سریع خودم رو توی آغوش پرمهر مادرم انداختم و اینبار صدای گریه ام اوج گرفت و بیمهابا و بدون خجالت های های گریه کردم.

مامان فاطمه هم باگریه قربون صدقه ام میرفت و نیاز و امیرمحمد بالبخند نگاهمون میکردن.

کیان :مادرجون بسه دیگه گریه مال زمانی بود که کنارتون نبود الان که اومده باید خوشحال باشین.

از آغوش مامان فاطمه بیرون اومدم و بادلتنگی دست هاش رو بوسیدم و اونم صورتم رو غرق بوسه های پرمهرش کرد.

امیرمحمد :مامان حق با کیانه بس دیگه .خداروشکر که الان کنارمونه و دیگه دلتنگیامون تموم شده.

مامان فاطمه بابغض گفت:

_خداروشکر.

کیان :خوش اومدی جاسوئیچی.

خندیدم و بادلتنگی نگاهش کردم:

_ممنون داداش.

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:

_منم همینطور عزیزم.

مامان فاطمه تک سرفه ای کرد و کیان بالبخند ازم فاصله گرفت و به اخم های درهم امیرمحمد توجه ای نکرد.

کیان همیشه همینطور بود؛ بامن راحت بود چون منو عین خواهرش دوست داشت و منم باهاش کاملاً راحت بودم چون عین امیرمحمد برام عزیز بود اما هروقت که شوخی هامون یا رفتارهامون از چهارچوب عرف خارج میشد امیرمحمد و حاج بابا ناراحت میشدن .درسته بهم نامحرم بود اما حس بینمون یک حس عمیق خواهر و برادرانه بود و همین حس همیشه از یادم میبرد که این مرد شوهرخواهرمه و نامحرم.

نیاز بالبخند دست دور شونه ام انداخت و گونه ام رو بوسید:

_بریم خونه که حاج بابا از وقتی اومدیم نزدیک به صدبار زنگ زده.

_چرا حاج بابا نیومد؟ حالش که خوبه؟

_خوبه عزیزم نگران نباش .چون هوا خیلی گرم بود من و مامان فاطمه گفتیم نیاد بهتره .امیرحسین هم خیلی دوست داشت بیاد اما ترسیدم بچه گرمازده بشه.

رو به امیرمحمد گفتم :

_زن داداش خوبه؟ صورتش

کمی شرمنده شد:

_خوبه .اتفاقاً دلش میخواست بیاد اما نمیشد امیر حسین رو تنها تو خونه بذاره.

نیاز پوزخند زد و گفت:

_ امیرحسین که تنها نبود حاج بابا پیشش بود.

امیرمحمد حرفی نزد و به سوئیچ توی دستش چشم دوخت و مامان فاطمه چشم غره ای به نیاز رفت.

بالبخند گونهی برجسته اش رو بوسیدم:

_ تو هنوزم با گلنار مشکل داری؟

بااخم جواب داد:

_ تاآخر عمرمم مشکل دارم.

مامان فاطمه :بسه دیگه بهتره بریم خونه؛ حاج بابا منتظره.

نیاز درعقب بنز سفید رنگ رو که گویا ماشین امیرمحمد بود رو برام باز کرد و بامحبت گفت:

_ برو داخل عزیزم.

لبخند متشکری به روش زدم و داخل ماشین نشستم و بعد نیاز کنارم جاگیر شد که مامان فاطمه باتعجب گفت :

_تو کجا؟ !مگه باکیان نمیای؟!

نیاز نگاهی به کیان که اخم ظریفی بین ابروهاش افتاده بود انداخت و بعد جواب داد:

_ نه میخوام پیش نارین باشم و توی مسیر کلی حرف بزنیم .جدای از اون کیان کار داره الان باید برگرده شرکت .اگه منو تاخونه باغ ببره دیرش میشه پس بهتره از همینجا بره شرکت و به کاراش برسه.

بااعتراض گفتم:

_ عه داداش نمیای خونهی ما؟ کلی حرف داشتم باهات .خیلی بدی.

لبخند محوی زد، درحدی که فقط کمی گوشه لبش بالا رفت:

_ شب میام .دوساعتی تو شرکت کار دارم کارامو انجام بدم میام.

لبخند رضایتمندی زدم:

_ باشه پس منتظرتم.

سری تکون داد و از مامان فاطمه خداحافظی کرد و بعد از، دست دادن باامیرمحمد سوار ماشینش شد و رفت.

مامان فاطمه بااخم رو به نیاز گفت:

_چرا ازش خداحافظی نکردی؟

_وا مامان نمیره که بمیره دوساعت دیگه میاد خونه باغ میبینمش.

من و مامان و امیرمحمد از این حرفش تعجب کردیم و باچشم هایی گرد شده نگاهش کردیم.

چی شده بود که نیاز اینقدر بیخیال دربارهی مردی که عاشقانه میپرستیدش صحبت میکرد؟!

_ها چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنید؟

مامان فاطمه :چرا تازگیا عجیب شدی؟ این چه طرز برخورده؟

_مامان گیر نده .اَ‌ه اصلاً کاش باکیان میرفتم تا اینقدر حرف نشنوم.

امیرمحمد متعجب گفت:

_ مامان که حرفی نزد!

نیاز پوف کلافه ای کشید و رو به مامان گفت:

_قبلاً که قربون صدقه اش میرفتم و مدام بادیدنش آب از لب و لوچم میریخت میگفتی دخترهی سبکِسبک بیحیا، حالا که سنگین رفتار میکنم و به قول خودتون محبت های مخصوص خلوت رو جلوی شما انجام نمیدم میگی چرا عجیب شدی !شمام تکلیفتون باخودتون مشخص نیست.

مامان فاطمه بااخم گفت:

_مگه چی گفتم که اینطوری جبهه گرفتی؟ من نمیگم جلو ما قربون صدقه اش برو و همینطور نگفتم که باهاش سرد و بیاحساسشو، همیشه گفتم تعادل رو ایجاد کن. نه به اون شوری شوری نه به این بینمکی.

امیرمحمد به آرومی گفت:

_ مامان بسه.

نیاز :چرا من باید بابت هر رفتارم توضیح بدم؟ ای بابا شوهر خودمه دلم میخواد اینطوری برخورد کنم.

مامان فاطمه باحرص گفت:

_زبونتو کوتاه کن .باز چی شده که دق و دلیتو از بقیه سر من خالی میکنی؟

نیاز در ماشین رو باز کرد تاپیاده بشه:

_آدمو به غلط کردن میندازین.

سریع بازوش رو گرفتم و نذاشتم پیاده بشه:

_ عه آبجی این کارها چیه !مامان که چیزی نگفت.

امیرمحمد خم شد و در ماشین رو بست:

_نیازجان این بچه بازی ها چیه؟ رو به

مامان ادامه داد:

_نارین رو دیده از شدت ذوقش از شوهرش غافل شده .چرا یه مسئله کوچیکو بزرگ میکنی قربونت برم؟

_پسرهی بیچاره میخواست بیاد خونه پیش ما اما این بازبون بیزبونی بهش گفت نیاد.

نیاز باعصبانیت گفت:

_چرا حرف میذاری تو دهن من؟ من کی اینو گفتم؟ بابا کار داشت .تو اون شرکت کوفتی بهش احتیاج داشتن.

مامان رو به امیرمحمد گفت:

_جریان چیه که تازگیا اینقدر عصبی شده؟ شما دوتا چیزی رو از هم پنهان نمیکنید چیزی شده به منم بگو.

امیرمحمد نگاه نگرانی به نیاز کرد و بعد جواب مامان فاطمه رو داد:

_ من چیزی نمیدونم.

نیاز :چیزی نشده که بدونین .ای بابا این دختر بیچاره تازه از راه رسیده کاری نکنین پشیمون بشه و برگرده.

مامان فاطمه تازه یاد حضور من افتاد و بالبخند گفت:

_دیگه هرچی هم که بشه حق نداره بره.

دستش رو تو دستم فشردم:

_ معلومه که نمیرم قربونت برم.

بالاخره امیرمحمد ماشین رو به حرکت درآورد و به سمت خونه باغ روند.

دل تو دلم نبود برای دیدن حاج بابا و از طرفی هم نمیدونستم توان رو به رویی باهاش رو دارم یا نه؟ وای خدا چه جوری توی چشم هاش نگاه کنم؟ باچه رویی باهاش رو به رو بشم؟

حقیقت رو بگم یا کثافت کاریم رو ازش پنهان کنم؟

تا به خونه باغ رسیدیم هزارجور فکر و خیال به سرم زد .گاهی تصمیم میگرفتم همه چی رو بهش بگم و خودم رو راحت کنم اما باز از ترس پشیمون میشدم و میگفتم محاله بذارم واقعیت رو بفهمه.

قطعاً اگه میفهمید نفسش میگرفت یا این که نفس منو میگرفت.

همراه بابغض از ماشین پیاده شدم و از پشت پردهی اشکم به نمای خونه باغ نگاه کردم .دلم پرپر میزد برای این خونه و گرما و صمیمیت داخلش.

حاج بابا از خونه خارج شد و روی ایون ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت .از همین جاهم میتونستم اشک حلقه زده توی چشم هاش رو ببینم.

هنوزم همون پدر محکم و مقتدر و البته بامحبت و مهربون بود.

خواست از پله ها بیاد پایین که خودم سریع به سمت خونه دویدم و از پله ها بالا رفتم .میون بازوهای پرمهرش اسیرم کرد و این اسارت چقدر شیرین بود.

باگریه گفتم:

_سلام حاج بابا.

بوسه های همراه باعشقش روی سر و صورتم نشست:

_ سلام گل بابا .سلام نفس بابا .سلام ته تغاری بابا.

بادلتنگی بیشتر بهش چسبیدم و عطر تنش رو نفس کشیدم و این عطر بهترین عطر دنیا بود .حتی بهتر از رالف لورن موردعلاقه ام.

دست چروکیده اش رو بوسیدم و باچشم های اشکیم زل زدم به چشم های پر از محبتش.

چقدر این مرد رو دوست داشتم و چقدر عذابش داده بودم با دوریم .و مسلماً اگه بفهمه چه غلطی کردم قلبش برای همیشه میایسته و عشقش نسبت بهم تبدیل میشه به یک تنفره عمیق .و روزی که این مرد از

من متنفر بشه من به ته خط میرسم چون این مرد تمام دلخوشی منه، تنها تکیه گاه و تنها پناهم .و از دست دادن این پناهگاه امن یعنی به استقبال مرگ رفتن.

امیرحسین :سلام عمه.

نگاه از چشم های دلتنگ حاج بابا کندم و به پسربچهی بانمک و خوشگل پشت سرش نگاه کردم .بیشک امیرحسین بود و چقدر این پسر شبیه امیرمحمد بود.

بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم:

_سلام عشق عمه.

باکمی خجالت نگاهم کرد و بعد سرش رو به سمت نیاز برگردوند:

_میخوام برم پیش عمه نیاز.

بازم محکم بوسیدمش و روی زمین گذاشتمش که به سمت نیاز دوید و نیاز خیلی سریع بغلش کرد و یک دور روی هوا چرخوندش .چقدر مادر شدن به خواهر عزیزم میومد .نگاهش به امیرحسین پر از عشق بود و چشم های سیاه رنگش برق میزد و قهقهه امیرحسین بهم میفهموند که رابطهی خیلی صمیمی و گرمی باهم دارن.

بادیدن گلنار که تازه از خونه خارج شد لبخند بزرگی روی لب هام نشست:

_سلام زن داداش.

خیلی خشک و معمولی گفت:

_سلام خوش اومدی.

از رفتارش کمی تعجب کردم اما خب گلنار همین بود.

رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم که هیچ واکنشی نشون نداد و لبخندم از بین رفت از رفتار زشتش .فکر میکردم تغییر کرده اما انگار حرف های نیاز درست بوده و این دختر عوض بشو نیست.

انگار حقش رو خورده بودیم که از همون قدیم و ندیم با من و نیاز مشکل داشت.

وارد خونه که شدیم بینی ام پر شد از عطر خوش چایی .چایی ای که مطمئناً مامان فاطمه دم گذاشته بود.

عطر چایی، شمعدونی های روی ایون، تابلوهای قدیمی و دکوری های عتیقه، همه و همهشون منو برد به روزهای خوش قدیم.

روزهایی که ته تغاری دوست داشتنی حاج بابا بودم .روزهایی که سوگلی مامان فاطمه بودم .روزهایی که کلوچهی امیرمحمد بودم و جاسوئیچی کیان و نیاز.

آه روزهایی که یک دختر ساده بودم نه اینی که الان هستم .الان یک آدم افسرده با یک لک ننگ بزرگم و این برای ذاکری ها فاجعه ست.

همگی باهم وارد سالن شدیم که باعمه راضیه و حاج فتاح و محمدصدرا رو به رو شدیم.

نیاز باحرص زیرلب گفت:

_باز این زنیکه پیداش شد.

خنده ام رو کنترل کردم و با بازشدن دست های عمه به آغوشش رفتم و اون مثل همیشه با پاچه خواری قربون صدقهی چشم و ابروم رفت.

حاج فتاح بهم خوش آمد گفت و خیلی محجوب تشکر کردم و این حجب و حیا بغض رو مهمون گلوم کرد.

من کی بودم؟

این نارین باحجب و حیا یا اون نارینی که...

بغضم رو قورت دادم و خیلی آروم بامحمدصدرا احوال پرسی کردم.

باتعارف مامان فاطمه همه نشستن و من کنار حاج بابا جاگیر شدم .دستش که دور شونه هام حلقه شد از خدا خواسته سر روی سینه اش گذاشتم و به قشنگ ترین ملودی دنیا که صدای تپش قلب پدرم بود گوش سپردم.

نیاز با اخم سمت دیگهی حاج بابا نشسته بود و ناخن هاش رو میخورد.

لبخند روی لبم نشست .پس هنوزم وقتی که عصبی میشد به جون ناخن هاش میوفتاد.

نگاه پر اخمش به عمه بود و عمه هم از اونور باچشم هاش براش خط و نشون میکشید.

نمیدونستم بینشون چی گذشته که اینقدر نگاهشون بهم خصمانه و پر از نفرته اما این رفتارها زیاد عجیب نبود برام .چون از وقتی نیاز محمدصدرا رو رد کرد عمه شد تشنه به خون نیاز و نیاز هم متنفر شد از عمه ای که مدام پشت سرش حرف میزد و صفحه میذاشت.

مامان فاطمه باسینی چایی وارد سالن شد.

همین که یک جرعه از چایی رو خوردم تمام وجودم گرم شد .یک گرمای خوشایند قلبم رو احاطه کرد و من انگار هنوز باور نشده بود که برگشتم پیش همون خانوادهی پر مهر و محبتم.

نگاهم رو که از استکان کمرباریک گرفتم متوجهی نگاه محمدصدرا روی خودم شدم و باخجالت سرم رو پایین انداختم.

انگار نیاز هم متوجهی نگاهش شده بود که بااخم گفت:

_ نارین خسته ای پاشو برو لباساتو عوض کن و یه استراحت کوتاه کن.

عمه :وا چیکارش داری؟ بذار دو دقیقه ببینیمش دل تنگیمون رفع بشه.

نیاز بلندشد و دستم رو کشید و رو به عمه جواب داد:

_ دلتنگ نبودین که بخواین رفعش کنین پس بهتره بذارین خواهرم یکم استراحت کنه.

بدون این که به عمه فرصت واکنش بده دستم رو کشید و منو دنبال خودش راه انداخت.

به سمت همون اتاق قدیمیم منو میبرد.

وقتی وارد اتاقم شدم باز این بغض بود که به گلوم فشار آورد.

هیچی تغییر نکرده بود و همون اتاق چهارسال پیش بود، باهمون وسایل و همون دکور.

نیاز زیرلب باخودش گفت:

_ زنیکه تا دیروز میگفت نارین تو خارج هرزگی میکنه باز الان از دلتنگی حرف میزنه !تف تو روی آدم دورو.

مبهوت نگاهش کردم و شقیقه هام تیرکشید از چیزی که شنیدم.

_چـ..چی گفتی؟!

نگاهش به سمتم چرخید:

_هیچی بابا این عمه راضی رو میگم .بیشعور تا دیروز پشت تو حرف میزد حالا میگه دل تنگت بوده.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم:

_میگفت نارین هرزگی میکنه؟!

باحرص گفت:

_ زر مفت میزد .یه بار دعوامون شد گلنار و اون اینو گفتن منم حسابی حالشونو گرفتم .هه کلاً به همه انگ هرزگی میزنن انگار خودشون مریم مقدسن .به منم میگفت هرزه، یادته که؟

درد عِجیبی توی سرم پیچید و دستم رو به سرم گرفتم و روی تخت نشستم .بغضم از چشم هام جاری شد و ترس توی وجودم ده برابر شد.

نیاز کنارم نشست و متعجب گفت:

_عه نارین گریه میکنی؟ !ناراحت شدی؟ ناراحتی نداره که من خودم حالشونو گرفتم.

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم بخندم:

_میدونم، میشناسمت .فقط یکم ناراحت شدم.

سرم رو به آغوش کشید:

_ ناراحتی نداره که جاسوئیچی .آب دریا که با دهن سگ نجس نمیشه.

تک خندهی مصنوعی زدم و ازش جدا شدم و مشت آرومی به پاش زدم:

_ من که دیگه سیریشتون نیستم پس بهم نگو جاسوئیچی.

خندید و گفت:

_تو همیشه جاسوئیچی منی.

_تو و داداش کیان.

لبخندش از روی لب هاش پاک شد و آروم سرش رو تکون داد:

_آره.

باذوق پرسیدم:

_ هنوزم عین قدیم دیونه وار عاشق همید؟

لبخندی زد که حس کردم تلخه؛ اما قطعاً احساس اشتباهی بود.

_آره حتی خیلی بیشتر.

باشیطنت گفتم:

_ حالا که اومدم عین همون قدیما عین جاسوئیچی میچسبم بهتون و سیریشتون میشم.

دستم رو بامحبت بوسید و گفت:

_ تو کنارمون باش، حالت خوب باشه، لبات بخنده اشکالی نداره عین جاسوئیچی بچسب به من و شوهرم منم از خدامه.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم:

_ دلم برات یه ذره شده بود آبجی.

بابغض گفت:

_منم.

یکمی فاصله گرفتم ازش تابتونم صورت خوشگلش رو ببینم:

_حالت خوبه نیاز؟ چرا بغض کردی؟ لب هاش رو روی هم فشار داد و بعد گفت:

_ خوبم .از روی خوشحالیه.

باور کردم و گفتم:

_ برو به داداش کیان زنگ بزن و بگو شب حتماً بیاد.

_نیاد بهتره.

باتعجب پرسیدم:

_چرا؟!

_صدرا رو میبینه باز اوقاتم رو تلخ میکنه.

باذوق گفتم:

_جونم .همیشه عاشق غیرتش بودم .به نظرم وقتی غیرتی میشه خیلی جذاب میشه.

کوتاه خندید و بلندشد:

_ یکم استراحت کن بعد بیا پیشمون.

_باشه.

از اتاق که رفت بیرون نفس حبس شده توی سینه ام رو با یک آه عمیق بیرون دادم و اجازه دادم سد چشم هام بشکنه و اشک هام سیل وار روی گونه هام ریختن.

روی تخت دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم و به حرف عمه راضیه فکرکردم.

زیرلب حرفش رو زمزمه کردم:

_ نارین هرزگی میکنه.

چشم هام رو با درد بستم و صدای هق هقم رو بافشار دادن صورتم به بالشت خفه کردم.

لبم رو به دندون گرفتم و زیرلب گفتم:

_نارین هرزگی کرد.

"نیاز"

باصدای جیغ و دادی که به گوشم رسید از اتاقم خارج شدم و رو به منشی گفتم :

_چه خبره؟

اونم صورتش پر از تعجب و سوال بود:

_نمیدونم.

از مطب خارج شدم و با همسر دکتر درخشنده رو به رو شدم که دست های ظریفش رو به در مطب شوهرش میکوبید و باگریه التماس میکرد دکتر درخشنده در رو باز کنه.

_آریا تو روخدا درو باز کن .توروخدا .خواهش میکنم .آریا؟ به

سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

_ خانم درخشنده!

برگشت و باچشم های خیسش نگاهم کرد:

_ دکتر ذاکری تو بهش بگو شاید به حرف تو گوش کرد.

_عزیزم چی شده؟ حالت خوبه؟

باهق هق پای در نشست و صورتش رو با دست هاش پوشوند:

_ من شوهرمو میخوام.

با ابرو به منشی که انگار فیلم سینمایی نگاه میکرد اشاره کردم تا بره داخل مطب .مطیعانه رفت داخل.

جلوی خانم درخشنده زانو زدم و دوباره دست روی شونه اش گذاشتم:

_عزیزم چی شده؟

مشتش رو به در کوبید و جیغ زد:

_آریا درو باز کن.

مشتش رو گرفتم و مانعش شدم:

_شاید داخل مطب نیستن.

باپرخاشی که ناشی از فشارهای عصبیش بود گفت:

_ پس کجاست؟ دوماهه کجا رفته؟ اون به جز اینجا جای دیگه ای رو نداره.

_آروم باش .میخوای بریم مطب من؟ یه لیوان آب بخور حالت که بهتر شد به نگهبان میگم با کلید یدک درو باز کنه.

سریع از جا پرید:

_ خودم بهش میگم.

خیلی سریع بدون این که از آسانسور استفاده کنه از پله ها سرازیر شد و مبهوت به رفتنش نگاه کردم.

یعنی چی شده بود که اینطوری گریه میکرد و مشت میزد به در؟!

نگهبان باغرغر از آسانسور بیرون اومد:

_ای خدا ببین گیر چه آدمایی میوفتیم .دیونه نداشتیم تو این ساختمون که خداروشکر الان داریم.

خانم درخشنده شرمنده نگاهش کرد که بااخم گفتم:

_ آقامجتبی این چه طرز حرف زدنه؟

_خب خانم دکتر شما چندمدت نبودی نمیدونی من چی کشیدم تو این مدت .این خانم هر روز میاد و از من میخواد در مطبو باز کنم تا ببینه آقای دکتر داخلش هست یا نه .نزدیک به سی بار این کارو کردم .هربارم نبوده اما بازم دست بردار نیست و هر روز منو زابراه میکنه.

خانم درخشنده باخجالت گفت:

_معذرت میخوام.

_نیازی به عذرخواهی نیست آقامجتبی وظیفش همین کارهاست.

آقامجتبی با سری افتاده در مطب رو باز کرد و گفت:

_ بفرمایید اما بازم نیست .چندبار بگم دکتر درخشنده چندمدته که اصلاً نیومده .اگه بیاد پرواز که نمیکنه از در وارد میشه از درم که وارد بشه اولین نفر من میبینمش، منم که بهتون گفتم که هروقت تشریف بیارن زنگتون میزنم و خبرتون میکنم.

_خبل خب میتونی بری آقامجتبی.

"بااجازه " ی آرومی گفت و رفت.

لبخندی به روی خانم درخشنده زدم و گفتم:

_برین داخل.

چونه اش از بغض لرزید و در مطب رو بست که متعجب نگاهش کردم و گفت:

_حق با اون آقاست، نیست .اینجا نیست .امید الکی دارم برای اینجا پیدا کردنش .چون جای دیگه ای رو نداره همه اش فکرمیکنم اینجاست اما اینجا نیست.

_عزیزم آروم باش .بچهی دوساله نیستن که گم بشن.

باغم به چشم هام نگاه کرد و با لب های لرزونش زمزمه کرد:

_گم نشده، رفته .منو ترک کرده.

خودم هم بغضم گرفت از غم توی صداش و دلم سوخت براش.

دستش رو گرفتمِ و دوستانه فشردم:

_ بیا بریم مطب من، یه لیوان آب بخور تاحالت بهترشه.

_نه مزاحمتون نمیشم باید برم خونه.

دستش رو کشیدم:

_بیا مزاحم نیستی منم این ساعت مریض ندارم.

قبول کرد و باهم وارد مطب شدیم .به منشی گفتم یک لیوان آب بیاره و همراه خانم درخشنده وارد اتاقم شدیم.

تعارف کردم روی صندلی بشینه و خودم هم پشت میزم نشستم.

منشی لیوان آب رو آورد و رفت.

یک قلوپ آب خورد و اشک هاش رو که خیلی تند روی گونه هاش جاری میشدن رو با انگشت هاش کنار زد که جعبه دستمال کاغذی رو سمتش گرفتم.

نگاهی به صورتم کرد .لبخندی به روش زدم که سعی کرد لبخند بزنه .

چند برگ دستمال برداشت و آروم گفت:

_ چقدر چشماتون مهربونه.

لبخند پررنگ تری به روش زدم:

_لطف داری عزیزم.

_نه .آریا هم همیشه ازتون تعریف میکرد .میگفت خیلی مهربون و باشخصیتین.

تک خندهی پربغضی کرد و ادامه داد:

_میگفت زن محکمی هستین.

از این حرفش تعجب کردم .تعجبم رو که دید گفت:

_ آخه انگار مدیر ساختمون به حرف هیچ کدوم از دکترها گوش نمیکرده و آسانسورو درست نمیکرده و پول الکی میگرفته، اما شما یه بار خیلی جدی باهاش دعوا کردین و اونم خیلی سریع آسانسورو درست

کرده .آریا میگفت کاری که ده تا مرد نتونستن بکنن رو یه زن انجام داد .میگفت خیلی زن محکم و جدی هستین و همینطور مهربون و بامحبت.

_ایشون به من لطف داشتن .تو این مدتی که باهاشون همسایه بودم فهمیدم خیلی آقای متین و موقری هستن.

بابغض گفت:

_ آره خیلی خوبه، خیلی زیاد.

_عزیزم میخوای بگی چی شده؟ از آقای دکتر بعیده اینقدر بیفکر باشه که زنش رو این همه مدت از خودش بیخبر نگه داره.

اشک هاش رو بادستمال گرفت و باگریهی آرومی گفت:

_نمیدونم یهو چی شد اما یه روز که از خواب بیدار شدم دیدم یه نامه گذاشته و رفته .تو نامه نوشته بود دیگه نمیتونه با من ادامه بده و بهتره راهمونو از هم سوا کنیم .رفته بود !منو ول کرده !الان خیلی وقته ازش خبری نیست .حتی رفتم اراک پیش مادرش اما اونجا هم نبود.

بالحن پر از غمی گفت:

_خانم دکتر اگه اونم از دست بدم تنهای تنها میشم.

ازپشت میزم بلندشدم و کنارش نشستم:

_ آروم باش عزیزم .به دلت بد راه نده، برمیگرده.

هق هقش یک لحظه هم بند نمیومد:

_الان یه ماهه که تنهام .همیشه از تنهایی بیزار بودم اما همیشه هم تنها بودم تا این که آریا وارد زندگیم شد و تمام تنهایی هام رو پر کرد .به خدا اگه اونم از دست بدم میمیرم.

سرش رو تو بغلم گرفتم و بابغضی که ناشی از دلسوزی بود گفتم:

_هیس گریه نکن.

نمیدونستم چه جوری دلداریش بدم .چی باید میگفتم؟ این که برمیگرده؟ هه مرد جماعت همین بود، یک مدت بود بعد که دلش رو میزدی میرفت، تو میموندی و حوضت.

دلم نمیخواست بهش بگم " گریه نکن برمیگرده " چون مردها رو خوب شناخته بودم .وقتی میرفتن دیگه برگشتی درکار نبود .اگه هم برمیگشتن با یکی به اسم هوو برمیگشتن.

هه !چقدر یک آدم میتونه پست باشه که زندگی مشترکش رو با یک نامه تموم کنه و اینطوری دل یک زن رو بشِکنه.

کیان منم همینقدر پست بود .انگار نِامردی تو خون مردهای این شهر بود.
انگار خیلی تنها بود که توی بغل من غریبه بیخجالت زار زد و گریه کرد و منم بابغض سنگینی که ناشی از همدرد بودنم بود سرش رو نوازش کردم و توی سکوت بهش اجازه دادم خودش رو خالی کنه.

بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت و باشرمندگی گفت:

_ ببخشید وقت شما روهم گرفتم.

_این چه حرفیه !دیدی که مریض نداشتم.

به شوخی و خنده گفتم:

_ انگار بازار امروز کساده.

لبخند خیلی محوی زد و اشک هاش رو با دستمال پاک کرد.

_ خانم درخشنده خودتو اذیت نکن کسی که مال تو باشه هرجایی هم که بره باز برمیگرده.

نفس عمیقی کشید و با آه بیرونش داد:

_پرنیام.

لبخندی به روش زدم:

_نیازم.

خیره به چشم هام پرسید :

_اگه مال من نباشه چی؟

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و باصدایی که از بغض گرفته بود جواب دادم:

_اگه مال تو نباشه اگه جلوی تمام دنیا هم وایسی مال تو نمیشه.

من برای به دست آوردن کیان جلوی دنیا ایستادم اما مال من نشد .برای یک مدت کوتاه بود اما از دستش دادم چون از اولش مال من نبود .مال من نبود چون حاج بابا راضی نبود .وقتی هم پدر راضی نباشه انگار خدا راضی نیست.

بابغض خندید:

_ پس آریا برمیگرده.

لبخند محوی به روش زدم:

_ اگه مال تو باشه برمیگرده.

_مال منه .من تنها زن زندگی اونم .من به هرچیزی فکرمیکنم جز خیانتش .اون منو به خاطر یکی دیگه ول نکرده، مطمئنم مشکل یه چیز دیگه ست .آریا منو میپرستید .اون عاشقم بود.

دلم میخواست پوزخند بزنم و بگم « کیان هم عاشق من بود اما حالا یک هووی چشم آبی خوشگل دارم» .

حرفی نزدم و پرنیا گفت:

_مادرشم خیلی نگرانشه .بنده خدا از نگرانی چندبار حالش بد شده.

_به بیمارستان ها و کلانتری ها سر زدین؟

_آره پیدا نشد.

_تو اون نامه چیزی نگفته بود؟ مثلاً یه سرنخ که کجا میره یا چرا رفته؟ باز

گریه اش گرفت:

_نه.

_باهم که مشکلی نداشتین؟ البته ببخشید که فضولی میکنم.

_نه ما هیچ وقت هیچ مشکلی نداشتیم واسه همینم هست که رفتنشو باور نمیکنم .مگه میشه سه سال زندگی عاشقانه رو یهو ول کرد و رفت؟!

نتونستم جلوی پوزخند زدنم رو بگیرم.

گنگ نگاهم کرد که گفتم:

_میشه.

بابغض گفت:

_نمیشه.

لب هام از بغض لرزید .زبونم رو روی لبم کشیدم و بالبخند تلخی گفتم:

_من و شوهرم هشت سال زندگی عاشقانه باهم داشتیم و یه روز که بیدار شدم بایه هووی خوشگل رو به رو شدم .منتظر بودم با ورود یه بچه جمع دونفرمون بشه سه نفره اما باورود هووم جمعمون شد سه نفره.

مات و مبهوت نگاهم کرد:

_نه!

_چرا عزیزم .از این مردها هرچیزی برمیاد.

بابغض گفت:

_آریای من اینطوری نیست.

_امیدوارم همینطور باشه که میگی.

برای چند لحظه خیره موند به چشم هام و بعد گفت:

_ حق با آریا بود؛ شما خیلی خانوم محکم و شجاعی هستین .من اگه جای شما بودم همون روزهای اول از پا درمیومدم شما خیلی محکمین که هنوز دارین ادامه میدین.

نفس عمیقی کشیدم:

_ ظاهرم سرپاست اما درونم آواره .من عاشق تر از خودم سراغ نداشتم و ندارم .منو خیانت شوهرم از پا درنیاورد پشت پا زدنش به عشقمون نابودم کرد .عشقی که بین من و اون بود یه عشق غیرقابل باور بود !راستش منم هنوز باورم نشده که درحقم خیانت کرد، شاید واسه همین هنوز سرپام .من لیلی بودم اون مجنون .پرنیا مگه مجنون به لیلی خیانت کرد؟

دستم رو میون دستش فشرد و حالا اون بود که باترحم نگاهم میکرد.

قطره اشکی درشت از چشمم به روی گونه ام ریخت که سریع پسش زدم:

_وقتی شوهر من به هشت سال زندگی عاشقانه پشت پا زد پس دکتر درخشنده هم میتونه به سه سال زندگی عاشقانه پشت پا بزنه.

از حرفم خوشش نیومد و اخم کرد اما حرفی نزد و حرفم رو گذاشت پای ناراحتیم از خیانتی که درحقم شده بود و بدبین شدنم به تمام مردها.

_نگران نباش اگه مال تو باشه برمیگرده.

بابغض گفت:

_نیاز جون اگه برنگرده میمیرم.

سریع گفتم:

_ هیس اینقدر ضعیف نباش.

هق زد:

_هستم .ضعیفم چون به جز آریا و مادرش هیچ کسو ندارم .ضعیفم چون تنها پناهم شوهرم بود.

_پس پدر و مادر خودت چی؟

بالحنی غم آلود و گرفته گفت:

_از دست دادمشون .وقتی بچه بودم فوت کردن و منو مادربزرگم بزرگ کرد .با آریا اینا همسایه بودیم .یک سال بعد از ازدواجم مادربزرگم فوت کرد.

_خدارحمتشون کنه.

وضعیت این دختر بدتر از من بود و من انگاری خیلی ناشکر بودم.

من کیان رو ازدست دادم اما حاج بابا رو که داشتم، مامان فاطمه که بود، امیرمحمد عزیزم، و خواهرم که تازه برگشته و شده برام یک همدم و مونس جدید.

_عزیزم ناراحت نباش همه چی درست میشه.

لبش رو به دندون گرفت و آروم گفت:

_انشاالله.

بلندشد و موهاش رو که توی صورتش ریخته بود، به زیر شالش هول داد و گفت:

_ من دیگه میرم ببخشید مزاحمتون شدم.

بلندشدم و بالبخند درجوابش گفتم:

_این چه حرفیه عزیزم مزاحم نبودی.

_میشه شمارمو بدم بهتون؟ شاید آریا اومد مطب .اگه اومد بیزحمت بهم خبر بدین.

_حتماً عزیزم

شماره اش رو بهم داد و باگفتن خداحافظ رفت.

قدم هاش عین خودم آروم و سست بود؛ درست عین یک زن شکست خورده.

نفسم رو محکم به بیرون هول دادم و روپوشم رو درآوردم و آویز کردم.

سوئیچ و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

رو به منشی گفتم:

_من میرم توهم میتونی بری .در مطبم قفل کن.

_چشم .خسته نباشین.

"خداحافظ " آرومی گفتم و از مطب خارج شدم.

نگاهی به در مطب دکتر درخشنده کردم و زیرلب باخودم گفتم:

_ چقدر عجیب !چرا باید زنشو ول کنه و بذاره بره؟ اونم بدون خداحافظی !بدون این که دلیل رفتنش رو بگه !چه مسخره، یه نامه نوشته و رفته .احمق چطور میتونه همچین کاری بکنه و به دل نگران مادر و همسرش فکرنکنه.

باحرص وارد آسانسور شدم و زیرلب غریدم:

_مرتیکهی بیفکر.

وارد پارکینگ شدم .سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم.

وارد خونه که شدم سکوتش خار شد و توی چشمم فرو رفت.

بابغض تمام چراغ ها رو روشن کردم و کیفم رو روی کاناپه انداختم و خودم هم روش نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

کاش بود.

لعنتی کاش بودی و بهم میگفتی « :خسته نباشی خانم دکتر» .

کاش بودی و میگفتی « :نیاز بازم بعد از من اومدی خونه؟ دفعه دیگه بازبونم بهت اخطار نمیدم با دستام حالیت میکنم که قبل از من باید از سرکار اومده باشی» .

اشکم از چشمم خارج شد و میون لب هام جاخوش کرد و این شوریِشوری دردناک بدترین مزهی عمرم بود.

_ لعنتی کاش بودی و خستگی تنم رو با آغوش گرمت ازبین میبردی.

نگاه اشکیم رو به عکسش که روی دیوار نصب بود دوختم:

_یعنی الان کجایی؟ پیش ترانه؟ تو بغلش؟ تو تختش؟ آه

عمیقی کشیدم و دست هام رو روی صورتم کشیدم.

به کیفم چنگ زدم و به اتاق خواب رفتم.

لباس هام رو با یک تاپ و شلوارک نازک عوض کردم.

دلم ضعف میرفت و سرگیجه داشتم .ازصبح چیزی نخورده بودم و از گرسنگی حالت تهو گرفته بودم.

دوتا تخم مرغ درست کردم و پشت میز نشستم .یک لقمه گرفتم و باز بایاد کیان چشم هام اشکی شد .اون عاشق زردهی تخم مرغ بود و از سفیده اش متنفر بود.

انگار از این به بعد قراره با هرچیزی یادش بیوفتم و خاطراتش جونم رو ذره ذره بگیره.

نتونستم بیشتر از دولقمه بخورم .به تنهایی غذا خوردن عادت نداشتم .عادت نداشتم صندلی رو به روم خالی باشه و توی سکوت غذا بخورم.

من به حضور پررنگش توی این خونه و به کلکل های همیشگی و صدای خنده های بلندمون معتاد شده بودم و ترک این اعتیاد سخت بود.

یک فنجون نسکافه برای خودم درست کردم و روی کاناپه جلوی تیوی نشستم و تیوی رو روشن کردم.

انگشت هام رو دور لیوان حلقه کردم و عطر نسکافه رو بو کشیدم و دلم پر کشید برای قهوه های کیان .توی قهوه درست کردن ماهر بود .وقتی قهوه درست میکرد کل خونه پر میشد از عطر خوش اسپرسو.

صدای قفل در که به گوشم رسید نگاه پر از ترسم به سمت در کشیده شد.

در که باز شد لیوان نسکافه از دستم افتاد و باترس از جا پریدم.

نگاه شفافش به سمتم چرخید و تپش تند و پر از ترس قلبم آروم گرفت با اون نگاه آشنا.

نفس حبس شده توی سینه ام رو راحت به بیرون فرستادم و موهای پریشونم رو زدم پشت گوشم.

در رو بست:

_ترسیدی؟

دلتنگی هام رو پس زدم و نیاز مغرور رو جلو کشیدم.

ابروهام رو بهم گره زدم و جای محبت توی چشم هام رو به بیتفاوتی دادم:

_نباید بترسم؟ یه زن تنها همیشه از حضور یه غریبه تو خونه اش باید بترسه.

_غریبه !من هنوز شوهرتم.

باعصبانیت گفتم:

_اینجا چیکار میکنی؟ برای چی اومدی؟

نزدیک تر شد و جلوم ایستاد و باچشم هایِ جذابش نگاهم کرد و این نگاه منو تا مرز جنون میبرد .این نگاه سردی وجودم رو گرم میکرد .این نگاه من دیونه رو عاشق تر میکرد.

_برای اومدن به خونهی خودم باید دلیل خاصی داشته باشم؟

_هه خونهی خودت؟ مهندس شایسته انگار راهو گم کردی !اینجا خونهی منه نه ترانه.

ابروهاش رو درهم کشید و اخم غلیظی بین ابروهاش نشوند:

_راهو درست اومدم.

بافریاد گفتم:

_راهو اشتباه اومدی .اینی که جلوت ایستاده زن اولته، همونی که بهش خیانت کردی نه معشوقهی فرنگیت .

گمشو از خونهی من بیرون.

از لای دندون های کلید شده اش غرید:

_ تو زن منی و اینجا هم خونه امه.

باعصبانیت دستم رو به کمرم زدم و باحرص نگاهش کردم:

_اینجا جایی برای تو نیست برو بیرون.

_نکنه یادت رفته سه دونگ این آپارتمان به اسم منه.

پوزخند زدم:

_ نه یادم نرفته.

خواستم به سمت اتاق خواب برم که خیلی سریع به بازوم چنگ زد و منو سمت خودش کشید و میون بازوهای مردونه اش گم شدم.

شوکه شدم از این کارش!

عطر تلخ فوق العاده اش تمام وجودم رو پر کرد و هم آغوشی های پر از عشق زیادی رو برام یادآوری کرد.

سند این آغوش یک زمانی شش دونگ به اسم من بود و حالا سه دونگ سه دونگ شده بود، عین این خونه .

سه دونگش برای من و سه دونگش برای ترانه.

اشک حلقه زد توی چشم هام و دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم ازش جداشم .به آرومی دست هاش رو از دورم باز کرد و ازش فاصله گرفتم.

باصدایی که انگاری از ته چاه بلند میشد گفتم:

_ دیگه به من دست نزن.

نگاه سردش رو به چشم هام دوخت و بعد به تکه های شکستهی لیوان:

_ نزدیک بود شیشه بره تو پات.

لب هام لرزید از بغض و من آدم نیش زدن و دل شکستن نبودم اما چون زخم خورده بودم از این مرد دلم میخواست زخم بزنم بهش:

_شیشه بره تو پام بهتر از اینه که تنم با هم آغوشی با تو کثیف بشه.

دلگیر نگاهم کرد اما حرفی نزد و سکوت این مرد درد داشت .من به سکوتش عادت نداشتم .من به اخم ها و زبون تیز و عربده ها و خط و نشون هاش عادت کرده بودم.

چرا سکوت میکنی تا عذابم بدی؟ داد بزن !بزن تو گوشم !نعره بزن و نیشی که بهت زدم رو با یک نیش عمیق تر تلافی کن !سکوت که میکنی انگار جونِ منو میگیری.

چی شده که کیان شایسته سکوت میکنه و از لِه شدن غرورش جلوگیری نمیکنه؟ چی شده که توهین میکنم و سکوت دریافت میکنم؟ چی شده که اینقدر چشم هاش غمگین و ناراحته؟

بیتوجه به آشوب توی دلم و تپش تند قلبم نگاه ازش کندم و به اتاق خواب رفتم .دست چکم رو از داخلکیفم برداشتم و به سالن برگشتم.

انگار غرور کیان خوابیده بود و حالا این غرورِمنغرورِمن بود که بیدار شده بود.

دسته چک رو باز کردم و گفتم:

_سه دونگتو چند میفروشی؟ میخرم.

ابروهاش بیشتر از هر وقتی بهم گره خورد و پوست سفید صورتش رو به سرخی رفت.

زل زدم به چشم های پر از خشمش:

_چقدر بنویسم تا گورتو گم کنی و از این خونه بری بیرون؟

جوری نعره زد " نیاز " که از ترس چهارستون بدنم لرزید اما همچنان زل زده بودم بهش و تظاهر به شجاعت میکردم.

_صداتو توی خونهی من نینداز رو سرت جناب مهندس .یه کلام بگو چقدر بنویسم تا واسه همیشه از این خونه گمشی.

باقدم های بلندی به سمتم اومد و دست چک رو از دستم کشید و محکم کوبید به دیوار و نزدیک صورتم نعره زد:

_ پول باباتو به رخ من نکش.

اینبار از ترس به دیوار چسبیدم و مشتش کنار سرم روی دیوار نشست و فریاد زد:

_پولتو به رخ من نکش.

از مشتی که به دیوار کوبید دلم ریخت و چشم هام رو روی هم فشار دادم .تصور این که ممکن بود اون مشت روی صورت من بشینه نفسم رو میگرفت.

نفس های پر از ترسم میون صدای نفس های پر از خشمش گم شده بود و صدای ساییدن دندون هاش به روی هم اعصابم رو تحریک میکرد.

چشم که باز کردم با چشم های سرخش مواجه شدم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم:

_ مگه نگفتی سه دونگ اینجا ماله توئه؟ خب منم میخوام سه دونگتو بخرم.

دستش از روی دیوار برداشته شد و چونه ام رو توی مشتش گرفت و از درد " آخ " بلندی گفتم و صورتم درهم رفت.

نزدیک صورتم غرید:

_من چیزی برای فروش ندارم خانم دکتر .اگه میخوای خونه بخری هری، گمشو یه جای دیگه دست چکتو رو کن .اینجا چیزی برای فروش وجود نداره.

از درد، اشک تو چشم هام جمع شد و مشتم رو کوبیدم به سینه اش:

_ولم کن وحشی.

فشار دستش رو روی چونه ام بیشتر کرد و محکم و جدی غرید:

_دفعه آخرت بود پول پدرتو به رخ من کشیدی قول نمیدم دفعه بعدی اینقدر آروم و منطقی برخورد کنم.

لب هاش رو به گوشم چسبوند و آروم اما بالحن پر از تهدیدی زمزمه کرد:

_ دفعه دیگه که این اتفاق بیوفته تو و دست چکتو باهم به آتیش میکشم.

چشم هام روی هم افتاد و میون خط و نشون کشیدن و دعوا، تنم مور مور شد از گرمای نفس هاش روی گردن و گوشم.

چونه ام رو محکم تر میون دستش فشرد که بابغض " آی " بلندی گفتم .

_فهمیدی دختر حاجی؟

_آ...ره...ولم کن.

نگاه خیره ای به چشم هام انداخت و بعد چونه ام رو ول کرد.

دستی به چونه ام کشیدم و زیرلب گفتم:

_وحشی عوضی.

_نمیشنوم بلندتر بگو.

باکینه نگاهش کردم:

_ازت متنفرم.

خندید:

_ دفعه قبلم گفتم، اگه عاشقم باشی همیشه تو قلبتم اگه ازم متنفر باشی همیشه تو ذهنتم .مهم نیست عاشقی یا متنفر مهم اینه که من همیشه باهاتم.

چونه ام از بغض لرزید و چشم هام خیس شد:

_نیستی ...همیشه باهام نیستی.

_هستم.

_بودی اما دیگه نیستی .الان با ترانه ای.

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو به سمت خودش برگردوند و زل زد به اعماق چشم های بارونیم:

_نیازم من هنوزم هستم.

اون میم مالکیت داغ دلم رو تازه کرد و قلبم رو به آتیش کشید.

تلخ خندیدم:

_قسطی و نسیه ای؟ نصف مال من نصف مال ترانه؟ قرار ما این نبود.

با انگشت شستش همون چونه ای رو که تاچندثانیه پیش باخشم تو مشتش میفشرد رو نوازش کرد:

_تمام من مال توئه.

دستم روی مچ دستش نشست .دستش رو پایین آوردم و با لحن خسته ای گفتم:

_ کیان من خسته شدم از این نمایش عاشقی تو خسته نشدی از این نقش تکراری که هشت سال بازیش کردی و همچنان داری بازیش میکنی؟ حتی بعد از خیانتتم این نقشو ول نکردی.

انگشت هاش رو روی موهای بازم کشید:

_میدونی که عادت ندارم احساساتم رو به کسی اثبات کنم .چه باور کنی چه باور نکنی من هنوزم دوستدارم ...و خواهم داشت .قرار ما هشت سال عاشقی نبود، هشتاد سال بود و من تا آخرین نفس دوستت خواهم داشت.

بابغض فریاد زدم:

_پس ترانه الان توی زندگی من چی میخواد؟

نفسش رو محکم به بیرون فرستاد:

_ اون فقط یه تصمیم اشتباه بود و هست.

پوزخند زدم :

_یه تصمیم اشتباه یا یه هوس زودگذر؟

بانیشخند ادامه دادم:

_ چیه مهندس شایسته حالا که شعله های هوست خاموش شده پشیمون شدی؟ تازه عقلت اومده سر جاش یانکنه ترانه هم تکراری شده برات؟ دلتو زده؟ همونطور که نگاهش به چشم هام بود گفت:

_ تو میدونی که من آدم هوسبازی نیستم .میدونی که فقط با خودت آروم میگیرم و فقط هوس خودت میزنه به سرم پس سعی نکن بااین حرفا هم خودتو آزار بدی هم منو.

دست هام رو کوبیدم تخت سینه اش و به عقب هولش دادم و باصدای بلندی گفتم:

_ اگه هوسباز نبودی پس اون شب لعنتی توی تخت ترانه چه غلطِی میکردی؟ گوشیگوشیِ تو دست اون هرزه چیکار میکرد؟ چرا منو اون شب تنها ول کردی توی خونه؟ چرا؟ د لعنتی جواب بده اگه منو دوست داشتی پس تو بغل یه زن دیگه چه غلطی میکردی؟ جوابم فقط سکوتش بود و نگاه غمگینش.

تلخ تر از قبل خندیدم:

_سعی نکن خودتو عاشق نشون بدی جناب مهندس.

بامشت زدم روی قلبم:

_این قلب دیگه خر نمیشه با حرفای عاشقانه ات.

ضربه بعدی رو محکم تر زدم:

_دیگه گرم نمیشه با صدات.

و ضربه بعدی محکم تر از قبلی:

_دیگه نمیتپه برای تو و نگاهت .یعنی نمیذارم که دیگه بتپه برای مرد هوسبازی عین تو.

به یقه اش چنگ زدم و بابغض نزدیک صورتش تکتک جملات رو ادا کردم:

_ دیگه اون نیاز عاشق پیشه که با هرجملهی عاشقانه ات حالی به حالی میشد و طوافت میکرد مرد .تو کشتیش .خودت باخیانتت به قتل رسوندیش .اون نیازی که میپرستیدت و هر ضربان قلبش اسمتو صدا میزد مرد .اونی که بانگاهش ستایشت میکرد مرد .اونی که تا لب تَر میکردی جون میداد برات مرد .دیگه خام حرفات نمیشم .دیگه خر نمیشم .دیگه عاشقت نیستم .تنها حسی که دارم الان تنفره .متنفرم از تویی که زندگی هشت سالم رو به باد هوس گرفتی و نابود کردی .متنفرم از تویی که غریزه تو به من و عاشقانه هامترجیح دادی .متنفرم از تویی که برای من و زندگیت ارزش قائل نبودی .حالا اومدی که چی؟ که بگی هنوز مهمم؟ میخوام که نباشم .میخوام که دست از سرم برداری و گمشی برای همیشه .میخوام که دیگه نبینمت چون هروقت میبینمت خنجر میشی و میری تو قلبم .کیان تو دیگه آرامشم نیستی سوهان روحی پس گمشو از این خونه و بذار حداقل تو این چهاردیواری لعنتی برای چندساعت آروم بگیرم.

ازش فاصله گرفتم اما نگاهم هنوز به چشم های جذابش بود .نگاهش مثل همیشه سرد بود و هیچی نمیشد ازش فهمید اما یک حسی بهم میگفت یک غم عمیقی توی چشم هاشه.

_نمیرم .نمیتونم که برم .نمیتونم نیاز.

گیج نگاهش کردم .صداش از بغض گرفته بود یا سرما خورده بود؟ لب هاش از بغض میلرزید یا هوای تابستونی خونه سرد شده بود؟ چشم هاش از اشک برق میزد یا نگاهش شفاف تر از قبل شده بود؟

_نمیرم .من با این خونه و باحضورتو خو گرفتم .لعنتی نمیتونم که برم.

بااین که هنوز هم باورم نشده بود کیانی که اون شب خیلی سریع چمدون بست و فرداش این خونه رو ترک کرد حالا حرف از نتونستن و نرفتن میزنه گفتم:

_اون موقع که خیانت میکردی باید فکر اینجاشم میکردی.

داد زد:

_ مجبور بودم.

بلندتر از خودش داد زدم:

_چی مجبورت کرد؟ هوست؟ غریزه ات؟

جوابی نداد و سکوتش بدترین جوابی بود که میتونست داشته باشه.

_کیان این چند ماهو برام سخت نکن .برو.

زیرلب باخودش گفت:

_ چندماه!

کلمهی " چندماه " قلب منم به درد آورد اما این واقعیت تلخی بود که به زودی وقتش میرسید .این چندماه هم تموم میشد و هرکسی میرفت پی زندگی خودش.

_من نمیرم .اینجا خونه امه، توهم زنمی و جای من همینجاست، کنار زنم.

_جای تو پیش ترانه ست.

_جای من اینجاست، کنارتو.

لبم رو گاز گرفتم و بغضم رو فرو دادم:

_باشه تو نرو من میرم.

یک قدم به سمت اتاق برداشتم که دستم رو کشیدم و کوبوندم به دیوار و عربده زد:

_کجا؟ خونهی بابات؟ خونهی حاج رسول تا به ریش هردومون بخنده یا خونه ی عمه ات؟ همون عمهی عفریتت که به خونت تشنه ست و چشمای پسر کثافتش هنوزم بعد از هشت سال دنبالته؟ دندون هاش رو روی هم فشار داد و درمقابل چشم های گرده شده از ترسم ادامه داد:

_ کدوم گوری میخوای بری؟ دلت به چی گرمه؟ به حاج رسول؟ هه بدبخت بابات اگه بفهمه چی شده کهتاعمر داری بهت میخنده.

از تلخی حرفش دلم به درد اومد و چشم هام از اشک پر شد.

فشار دستش روی بازوم بیشتر شد و صداش از شدت خشم دورگه شد:

_ یا نکنه میخوای بری پیش پسرعمهی هیزت؟ چیه؟ باخودت گفتی از کیان که طلاق بگیرم به محمدصدرایی که هنوزم بعد از هشت سال چشمش دنبالمه جواب مثبت میدم...

دستم به سرعت روی صورتش فرود اومد و جیغ زدم:

_ خفهشو.

صورتش سرخ شد و باسیلی محکم تری کارم رو تلافی کرد و بلندتر داد زد:

_ اونی که باید خفهشه و بشینه سرجاش تویی .پاتو از این خونه بذار بیرون کیان نیستم جنازهی محمدصدرا رو تحویل عمه ات ندم.

از شدت سیلی اش سرم به دیوار برخورد کرد و درد عمیقی توی سرم پیچید.

دستم رو به سرم گرفتم و فریاد زدم:

_محمدصدرا خر کیه؟ من چیکار اون دارم؟

باز کوبیدم به دیوار و دست هاش رو دوطرفم روی دیوار گذاشت و عین یک ببر زخمی خیمه زد روم و خیره به چشم هام غرید:

_ یادم نرفته دیشب چطور بهت زل زده بود و تو هم هیچی بهش نمیگفتی .اگه مامان فاطمه جلومو نگرفته بود اون مهمونی رو به میدون جنگ تبدیل میکردم .

مشتش رو کوبید روی دیوار و از ترس لبم رو محکم گاز گرفتم و گوش هام کر شد از صدای نعره اش:

_تو ایون چه غلطی میکردی باهاش؟ چی زر زر میکرد که نیشت تا بناگوشت باز شده بود؟

به سختی آب دهنم رو قورت دادم:

_هیچی به خدا...هیچی.

زدم زیر گریه و داد زد:

_به خاطر هیچی سی و دوتا دندونتو به نمایش گذاشته بودی؟ با

هق هق گفتم:

_امیرحسین پیشمون بود.

صداش هرلحظه بلندتر میشد و عربده هاش گوش خراش تر:

_من نپرسیدم که کی دیگه پیشتون بود پرسیدم چی میگفت بهت که هرهر میخندیدی؟

نگاه اشکیم رو به چشم های سرخش دوختم و بابغض گفتم:

_اون حرفی نزد امیرحسین گفت " پس عمه نارین کی سوغاتی هامونو میده " منم از این خندم گرفت .به خدا اون چیزی نگفت.

خیره نگاهم کرد و بعد انگشت اشارش رو باتهدید جلوم تکون داد:

_دفعه دیگه توی هرمهمونی که این نره غول بود اگه از جام تکون بخوری خونتو حلال میکنم .میدونی کهدیونه ام پس حرفامو جدی بگیر .دیگه نبینم این پسرعمهی بیشرفت دورو برت باشه که اگه ببینم جنگ جهانی سوم میشه.

مشت هام رو کوبیدم تخت سینه اش و باگریه جیغ زدم:

_لعنتی چی از جونم میخوای ولم کن .خودت هر غلطی دلت میخواد میکنی و بعد اونوقت منو به خاطر هیچ اشتباهی تهدید میکنی و صداتو میندازی رو سرت .ولم کن، دست از سرم بردار .فکرکردی منم عین خودت کثافتم که باهرکی بریزم رو هم؟ من عین تو حیوون نیستم که با دیدن هر نری دنبالش راه بیوفتم، من برعکس تو آدمم.

مچ دست هام رو گرفت و غرید:

_ نیاز دیگه داری زیاده روی میکنی.

جیغ زدم:

_ولم کن.

مچ دست هام رو میون انگشت هاش فشرد و باحرص و خشم بیشتری باز تکرار کرد:

_ دیگه داری زیاده روی میکنی.

_زیاده روی نیست دارم شخصیت واقعیتو رو میکنم .خودتو بشناس عزیزم، قبول کن که آدم نیستی.

قهوه ای روشن چشم هاش همرنگ خون شده بود:

_آره حیوونم، پس نذار خوی حیوانیم بزنه بالا و بدرمت.

_اینقدر تهدیدم نکن .کافیه به حاج بابا همه چی رو بگم و آدماش باخاک یکیت کنن.

باتمسخر خندید:

_ از کی تاحالا منو باآدمای گردن کلفت بابات تهدید میکنی؟

_از وقتی که حیوون شدی و قصد دریدنم رو داری.

خنده اش رو جمع کرد و دوباره شد همون کیان جدی و ترسناک:

_دفعه آخرت بود منو با آدمای بابات تهدید کردی .هه فکرکردی ازشون میترسم؟

نه نمیترسید .این مرد از هیچکس نمیترسید.

_تو هم دفعه آخرت بود منو تهدید کردی .تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی چون من نیاز ذاکری ام دختر حاج رسول ذاکری.

هیچی نگفت و فقط نگاه کرد .این اولین بار بود که مقام و ثروت پدرم رو اینطور میکوبیدم تو صورتش و میگفتم من از تو بهتر و برترم.

بعد از یک سکوت طولانی و یک نگاه پر از گله گفت:

_ درسته، من هیچ کاری نمیکنم نه به خاطر این که نیاز ذاکری دختر حاج رسول ذاکری هستی، نه .به خاطر این که تو نیاز منی، نیاز شایسته، همسر مهندس شایسته، صاحب قلبم و من قطعاً نمیتونم به کسی که نفسام به نفساش بنده کاری داشته باشم.

بعد از گفتن این حرف بلافاصله خون دوید توی صورتش و انگار آتیش شعله کشید توی چشم هاش !انگشتهاش روی گلوم نشست و باز کوبیده شدم به دیوار.

چشم هام گرد شد از این رفتار عجیبش و راه نفسم بسته شد از فشار محکم دستش روی گلوم.

آروم اما خیلی جدی و باتحکم گفت:

_کاری ندارم اما اگه یه خطا، یه اشتباه، یه حرکت اضافه چه از جانب تو و یا از جانب محمدصدرا و یا هر نرخر دیگه ای ببینم اون وقته که هم نفس تو رو قطع میکنم هم نفس خودمو .آدمای باباتم هیچ گوهی نمیتونن بخورن .پس حواست به رفتارها و حرکاتت باشه دخترحاجی باخودت فکرنکن حالا که یه زن دیگه هم تو زندگیم هست از تو دست کشیدم و هر غلطی دلت میخواد میتونی بکنی و کاملاً آزادی .نه، از این خبرها نیست .ده تا زن دیگه هم که بگیرم تو حسابت از اونا سوا ست .تو هر شرایطی حواسم بهت هست پس فکرنکن سرم جای دیگه گرمه و ازت غافلم .نیاز اینو هیچ وقت یادت نره یه حرمسرا هم که داشته باشم بازم تمام حواسم پیش توئه؛ چون تنها زنی که توی زندگی من مهمه تویی، فقط تو !چه الان که زنمی چه بعداً که جدابشیم مهمی و دوتا چشمام دنبالتن و حواسم پی کاراته پس دور برندار .کوچیک ترین خطایی چه الان چه بعد از طلاق ببینم نفس خودمو خودتو قطع میکنم .خودت خیلی خوب میدونی چقدر روت حساسم و چه کارهایی به خاطرت میکنم پس حواستو جمع کن.

دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم .راه نفسم بسته شده بود و به شدت محتاج اکسیژن بودم اما با وجود دستش روی گلوم رسیدن اکسیژن به ریه هام غیرممکن بود.

خودش حال خرابم رو فهمید و دستش رو برداشت که خیلی سریع نفس عمیقی کشیدم و شوکه نگاهش کردم و بریده بریده گفتم:

_ احمق...داشتی...خفه ام...میکردی.

_این یه تنبیه کوچولو بود واسه این که دیگه منو از آدمای بابات نترسونی و این که واسه هیچ نرخر دیگه ای نیشتو باز نکنی و هروکهِروکرِر راه نندازی.

بازوهام رو میون دست هاش گرفت و خیره به چشم هام غرید:

_ خنده هات، نگاهت، دستات، چشمات، تمام وجودت فقط برای منه .فقط و فقط من.

چهره اش پر از خشم بود و صداش دورگه و کلفت شده بود از حرص .باچشم های گرد شده فقط نگاهش میکردم و شوکه بودم از اون همه خشم و عصبانیت .این مرد چقدر خودخواه بود، انگار اونی که خیانت کرده بود من بودم!

ولم کرد و به موهاش چنگ زد.

_مهمم برات؟ باز زل زد به

چشم هام:

_مهمی.

_پس چرا ترانه الان بین ماست؟

_مهم نیست که بین ما ترانه هست یا نیست مهم اینه که تو مهمی، حتی اگه ده نفر دیگه توی زندگیم باشن فقط و فقط تو مهمی.

_چرا؟

_چون من میخوام.

خودخواه بود .خیلی خودخواه بود و این خودخواهی واسه منِ من مجنون لذت بخش بود.

لبخند تلخی زدم:

_ نمیخوام که مهم باشم.

_مهم نیست که تو چی میخوای مهم اینه من چی میخوام.

_تو ترانه رو میخوای.

حرفی نزد که پرسیدم:

_ اونو میخوای مگه نه؟ بازم

حرفی نزد که جیغ زدم:

_جواب بده.

باکمی مکث جواب داد:

_هردوتونو.

تنم یخ کرد .انگار از یک ساختمون دویست طبقه پرت شدم پایین .انگار توی کوهستانی از یخ گیر افتادم و قندیل بستم.

بابغض گفتم:

_خیلی پستی.

چیزی نگفت و باگریه فریاد زدم:

_حالم ازت بهم میخوره.

_این که اونو هم میخوام مهم نیست مهم اینه تو رو برای قلبم میخوام .ترانه اگه نباشه زنده میمونم اما اگه تو نباشی...

ادامه نداد و سعی کرد ادامهی حرفش رو با چشم های خوش رنگش بهم بفهمونه.

_تو اون کیانی نیستی که شوهر من بود .دیگه نمیشناسمت آقای شایسته !من بازیچهی هوس های تو نمیشم .من بردهی تو نیستم و توی حرامسرایی که قراره بزنی خدمت نمیکنم .همین که حال حاج بابا خوب بشه طلاقمو میگیرم و از زندگی کثیف تو و معشوقهی فرنگیت میرم بیرون .من عین ترانه حقیر نیستم که اجازه بدم جسمم به هوس گرفته بشه .من برعکس ترانه عروسک نمیشم.

بالحن محکم تری ادامه دادم:

_ترجیح میدم خانم سادهی یه خونهی کوچیک دوخوابه باشم تا این که ملکهی حرمسرای یه پادشاه هوسباز.

بدون این که بهش فرصت جواب دادن بدم به اتاق خواب رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.

کنار در سر خوردم و روی زمین نشستم .باشدت زدم زیر گریه و دست هام رو روی دهنم فشار دادم تاصدام بیرون نره.

مهم بودن به چه دردی میخورد وقتی هوس وجودش رو پر کرده و نمیتونه از اون هرزهی فرنگی دست بکشه؟ "کیوان"

دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشارش دادم و صدای زنگ بلبلی بلند شد.

چشم هام رو به زن هایی که یک گوشه از کوچه نشسته بودن و سبزی پاک میکردن دوختم .نگاهشون به من بود و گاهی باهم پچپچ میکردن .وقتی دیدن حواسم بهشونه نگاه ازم گرفتن و خودشون رو مشغول سبزی ها نشون دادن.

پوزخندی زدم و دوباره زنگ زدم.

این کوچه به اندازهی یک خیابون شلوغ و پر سر و صدا بود .از خانم هایی که دم خونهشون مینشستن و دور هم جمع میشدن واسه غیبت کردن بگیر تا بچه هایی که فوتبال بازی میکردن و مردهایی که روی پشت بوم کفتربازی میکردن.

تاقبل از این که پا به این محله بذارم فکر میکردم پایین تر از منطقه ما وجود نداره اما انگار از ما بدتر و پایین ترم وجود داره.

محلهی ما درمقابل این محل پاریس بود برای خودش.

میلاد در رو باز کرد و بادیدن من اخم هاش درهم رفت.

_ سلامتو موش خورد؟

تخس گفت:

_سلام.

_مامانت خونه ست؟ بالحن

قلدری جواب داد:

_نخیر.

تک خنده ای کردم و کنارش زدم و رفتم داخل که گفت:

_ مامانم خونه نیست.

صدای مریم رو از داخل خونه شنیدم:

_میلاد مامان کیه؟

همونطور که چادر گلدار خاکستری رنگش رو باز میکرد و روی سرش میانداخت از خونه بیرون اومد و بادیدن من شوکه شد.

_سلام.

به خودش اومد و چادرش رو مرتب کرد و سربه زیر گفت :

_شما اینجا چیکار میکنید؟

_سلام کردم!

باخجالت جواب داد:

_سلام.

_اومدم جوابمو بگیرم .فکرمیکنم تو این یه هفته به اندازهی کافی فکرکرده باشی.

ابروهای پهنش درهم گره خورد:

_ آقای شایسته!

_کیوانم.

نفس کلافه ای کشید و من در کمال آرامش گفتم:

_ دعوتم نمیکنی داخل؟

نگاه کلافه اش رو به چشم هام دوخت و دلم رفت برای اون چشم های خماره خاکستری رنگ.

یعنی میشه یک روزی این چشم ها مال من بشه؟ از

نگاه خیره ام سرخ شد و دوباره سربه زیر انداخت:

_ چرا منو تو شرایط سخت قرار میدین؟ همین الانشم همسایه ها پشت سرم حرف درمیارن.

_مردم کارشون همینه، حرف درآوردن .بهترین کار اهمیت ندادنه .تازه وقتی که ازدواج کنیم دیگه نمیتونن حرف دربیارن و چرت و پرت بهم ببافن.

متعجب نگاهم کرد و لبخندی به روش زدم.

میلاد گفت :

_کی باکی میخواد ازدواج کنه؟

نگاه پر اخمش بین من و مادرش میچرخید و منتظر جواب سوالش بود.

مریم گفت:

_ هیچکی بیا برو تو مشقاتو بنویس.

_میرم با بچه ها فوتبال بازی کنم.

_نخیر زود برو داخل.

_نمیخوام.

مریم به سمتش رفت و دستش رو کشید:

_همین که آقای شایسته تشریف بردن بعد میتونی بری به بازیت برسی.

میلاد رو فرستاد داخل که گفتم:

_ از تنهایی بامن میترسی؟

ابروهاش رو درهم کشید:

_ خیر اما من برعکس شما حرف مردم برام مهمه و اصلاً دلم نمیخواد پشت سرم حرفای نامربوط بزنن.

_مهم نیست بقیه دربارت چه فکری میکنن مهم اینه که تو اونی که اونا فکرمیکنن نیستی.

چادرش رو جلو کشید و گفت:

_میشه زودتر حرفاتونو بزنین و برین؟ قراره برادرشوهرم بیاد دلم نمیخواد شما رو اینجا ببینه.

بااخم گفتم:

_برادرشوهر سابقت .درضمن میخواد بیاد اینجا چیکار؟

_من باید برای شما توضیح بدم؟

_بله باید توضیح بدی.

باحرص نگاهم کرد:

_گاهی میاد به میلاد سر میزنه.

خیالم راحت شد و سری تکون دادم .دلم نمیخواست هیچ احد و الناسی به زنی که من عاشقش بودم نزدیک بشه، حالا به هردلیلی.

این آقا سبحان الان میتونه بیاد به بچه برادرش سر بزنه اما وقتی اسم من بره تو شناسنامه مریم دیگه نمیتونه بیاد.

_میشه بریم داخل حرف بزنیم؟

با این که کاملاً مشخص بود راضی نیست اما گفت:

_ بفرمایید.

هردو رفتیم داخل خونه .یک خونهی کوچیک یک خوابه با فرش های گل قرمز و پشتی هایی که مشخص بود مال خیلی سال پیشه .یک تلوزیون بیست و چهار اینچ نقره ای رنگ که برنامه کودک فوتبالیست ها رو نشون میداد و میلاد جلوش نشسته بود و نگاه میکرد.

عکس قاب گرفتهی صابر روی دیواردیوارِ نم پس داده نصب بود و یک نوار مشکی بهش چسبیده شده بود .سنش از مریم خیلی بیشتر میزد و حیف این زن برای اون مردک گور به گور شده.

_میشه زودتر حرفاتونو بزنید.

_من حرفامو زدم الان اومدم برای شنیدن حرفای تو.

_میلاد برو تو اتاق.

میلاد غرغرکنان به سمت اتاق رفتم:

_ میرم تو حیاط میگه برو توخونه میام تو خونه میگه برو تو اتاق اَ‌ه.

در اتاق رو محکم بهم کوبید.

لبخند روی لبم نشست و رو به مریم گفتم:

_بزرگ کردن یه پسر هشت ساله اونم تنهایی سخته.

خیلی جدی گفت:

_من از پسش برمیام.

_همونطور که از پس صاحب خونه ات براومدی؟

دلخور گفت:

_سر من منت نذارین گفتم اولین پولی که دستم بیاد قرضتونو میدم.

_اشتباه برداشت نکن من منتی نذاشتم .اما اینو قبول کن بعضی جاها به یه مرد نیاز داری .مثلاً چهار روز دیگه که میلاد بزرگ شد و سیگار تو دستش دیدی تو خودتم که بکشی نمیتونی سر به راهش کنی چون به یه پدر نیاز داره که خیلی جدی بهش بفهمونه راهش غلطه.

_بله یه پدر که از مادرش کوچیک تر نیست و جدای از اون خودشم سیگاری نیست.

نگاهش به جیب پیراهنم بود که نصفی از جعبهی سیگار ازش بیرون زده بود و دیده میشد.

از سوتی که داده بودم عصبی شدم و لبم رو محکم بین دندونم گرفتم اما سعی کردم کم نیارم:

_ این که تو از من بزرگ تری اصلاً برام اهمیت نداره و درضمن خیلی از پدرها سیگاری هستن دلیل نمیشه پسرشونم سیگاری بشه .مطمئن باش من نمیذارم میلاد دست به کار اشتباهی بزنه حتی اگه خودم اون اشتباهو انجام داده باشم.

_آقای شایسته پسرِمن به پدر احتیاج نداره خودم هم براش پدر میشم هم مادر.

_نمیتونی .گفتنش راحته اما عمل کردن بهش سخته .گیریمم تونستی براش هم مادر بشی هم پدر اما بعدها که ازدواج کرد و رفت پی زندگیش میخوای چیکار کنی؟ تنها بمونی و غصه بخوری؟ جوابی نداد که ادامه دادم:

_مریم من هم دوست دارم هم به فکرتم .توروخدا یکم عاقل باش، تو به من احتیاج داری.

باخجالت گفت:

_شما چهارسال از من کوچیک ترین.

_مهم نیست، من بااین قضیه هیچ مشکلی ندارم.

_اما من مشکل دارم.

_چه مشکلی؟

_مردم چی میگن؟ میگن یه زن بیوه با یه پسر که چهارسال از خودش کوچیک تره ازدواج کرده.

_میشه دست از حرفای مردم برداری؟ به خودم و خودت فکرکن، به این که میتونیم کنار هم خوشبخت شیم، به این که من دوست دارم.

لبش رو محکم گاز گرفت و چشم های خمارش چرخید روی عکس صابر .مشخص بود که از حرف هام خجالت میکشه و درحضور عکس صابر احساس شرمندگی و گناه میکنه.

_ اون مرده مریم.

اشک هاش روی گونه های برجسته اش ریخت و باخجالت سرش رو پایین انداخت.

_ مریم خودتو داری پاسوز کی میکنی؟ مردی که ده سال از خودت بزرگ تر بوده و توی هرلحظه از زندگی مشترک عذابت میداده و کتکت میزده؟ مردی که لیاقتتو نداشته؟ مردی که خوشبختت نکرده؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

_ چه تضمینی وجود داره که شما منو خوشبخت کنی؟

لبخند روی لب هام نشست و گفتم:

_تضمین از این بالاتر که هرساعت به فکرتم، که عاشقت شدم، که خودمو به در و دیوار میزنم تا مشکلاتتو حل کنم، که نگران پسرتم .نگران خودت، زندگیت، آیندت .تضمین از این بالاتر که وقتی پیشنهاد بیشرمانهی صاحب خونهتو باهام درمیون گذاشتی غیرتی شدم و فکشو آوردم پایین؟ چه تضمینی میخوای؟ بگو من همونو بهت میدم.

سکوت کرد و فقط نگاهم کرد.

_ مریم من عاشقتم و به خاطرت هرکاری میکنم، هرچی هم که بخوای برات فراهم میکنم .چه تضمینی میخوای؟ مهریهی سنگین؟

_نه.

_پس چی؟ میدونی که بچه مایه دار خرپول نیستم اما درحدی دارم که خوشبختت کنم .جدای از اون یه قلب عاشق دارم که برای تو میزنه پس مطمئن باش تا وقتی که عاشقت باشم دنیامو به پات میریزم و خوشبختت میکنم.

نگاهش رو برعکس همیشه که ازم میدزدید، اینبار دوخته بود به چشم هام و من به خوبی از اون نگاه خاکستری رنگ میفهمیدم که اونم به من بیمیل نیست.

باکمی مکث گفت:

_باشه قبول.

لبخند عمیقی روی لب هام نشست که ادامه داد:

_اما شرط داره .باید بهم ثابت کنین که دوستم دارین.

متعجب گفتم:

_ثابت کنم!

نفس عمیقی کشید و باصدا بیرونش داد:

_آره .من یه زن بیست و هشت ساله ام و شما یه پسر بیست و چهار ساله !اگه چهار روز دیگه پشیمون شدین من چیکار کنم؟ اگه حستون یه حس زودگذر باشه چی؟ اگه بعدها پشتمو خالی کردین چی؟ _حسم یه حس زودگذر نیست من واقعاً دوست دارم.

_بهم ثابت کنید.

_چطوری؟

نگاه خاکستری رنگش به چشم هام بود و لب های خوش فرمش از هم باز شد و من منتظر چشم دوخته بودم به لب هاش:

_پدرمو آزاد کنین تا باهاتون ازدواج کنم.

ابروهام بالا رفت و گنگ نگاهش کردم :

_چیکار کنم؟!

_اینطوری هم بهم ثابت میشه دوستم دارین و هم یه تضمینه برام که برای خوشبختیم هرکاری میکنید.

_اما مریم...

_چیه جا زدین؟

_نه نه اما تو خودت خوب میدونی من دویست میلیون ندارم.

_پس جواب منم منفیه.

تک خندهی پر بهتی کردم که ناشی از فشار عصبی بود :

_منو به خاطر پول میخوای؟

_نه اصلاً همچین چیزی نیست اما شما خودتون گفتین به خاطر من هر کاری میکنید منم میگم پدرمو آزاد کنید تا باهاتون ازدواج کنم.

نگاهم به چشم هاش بود و شوکه بودم از شرطش .این یک شرط غیرممکن بود .چطور میتونستم دویست میلیون جور کنم؟!

_نمیتونین؟

جوابی ندادم که پوزخند زد و گفت:

_ بهتره برین الان برادرشوهرم میرسه.

باحرص از لای دندون هام غریدم:

_ برادرشوهر سابقت.

_تا زمانی که مرد دیگه ای وارد زندگیم نشده صابر شوهرمه.

_اما من الان توی زندگیتم .درست وسطش، توی سالن خونه ات، رو به روت نشستم.

_اما به عنوان یه مهمون.

_اشتباه نکن من اینجا مهمون نیستم.

هنوز هم نگاهش به صورتم بود:

_ پس چی هستین؟ اوه یادم رفته بود کرایه خونه رو شما دادین پس صاحب خونه شمایین.

_درسته و تو هم خانم این خونه ای .باشه قبول.

_چی قبول؟

_شرطتو قبول میکنم.

ابروهاش از تعجب بالا رفت:

_واقعاً؟!

_آره.

هنوز صورتش متعجب و ناباور بود:

_ فقط یکم فرصت میخوام.

_یک ماه .میدونین که پدرم یک ماه فرصت داره.

_باشه .به محض این که پدرت آزاد شد عقد میکنیم.

باخجالت سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد.

ازجا بلندشدم و از خونه رفتم بیرون که دنبالم اومد:

_ آقای شایسته؟

همونطور که کفش هام رو میپوشیدم گفتم:

_کیوانم.

سرم رو که بالا آوردم دیدم لبخند محوی گوشه لبشه.

سریع لبخندش رو جمع کرد و حالا این من بودم که از شرم و حیای این دختر لبخند به لب داشتم.

من که برای پوشیدن کفش هام کمی خم شده بودم راست ایستادم و منتظر نگاهش کردم:

_جانم؟ باکمی مکث

گفت:

_ من به خاطر پول پیشنهادتونو قبول نکردم فکرکنین این پول مهریه امه که قراره پیش پیش پرداختش کنین.

بااین که اعصابم از شرط سختی که گذاشته بود خرد بود اما گفتم:

_دیگه بهش فکرنکن من این موضوعو حل میکنم.

به سمت در رفتم که باز باصدای قشنگش صدام زد:

_ آقاکیوان؟

سرم به طرفش چرخید :

_جانم؟ لبخند محوی

زد:

_ممنون.

_دفعه دیگه که اومدم نمیخوام سیاه تنت باشه .صابرو باید از همه جای زندگیت پاک کنی.

_اما...

پریدم وسط حرفش و مهلت ندادم ادامه بده:

_ تو شرط گذاشتی منم شرط میذارم .من هرجور شده پدرتو آزاد میکنم حالا دیگه این تویی که باید به حرفای من گوش کنی.

_واقعاً پدرمو آزاد میکنین؟

از بیاعتمادی و تردید توی صداش خوشم نیومد .انگار باور کردنم براش سخت بود.

بااطمینان گفتم:

_هرجوری شده اون دویست میلیونو جور میکنم .پدرت آزاد میشه.

سری تکون داد و گفتم:

_ مراقب خودت باش.

از خونه خارج شدم و از جلوی زن هایی که همهشون پوزخند به لب بودن رد شدم و سوار ماشینم شدم و از اون محله دور شدم.

فکرم مشغول شرط مریم بود.

اینقدر عاشقش بودم که باجیب خالی شرطش رو قبول کرده بودم.

مسلماً دلم نمیخواست ازدستش بدم و اینقدر عزیز بود که هرکاری به خاطرش بکنم؛ پس قبول کردن این شرط اونقدر هم دور از عقل نیست.

اما فکر نمیکردم مریم به این اندازه زرنگ باشه که همچین شرطی بذاره !اونقدر هم که تظاهر میکنه ساده و آروم نیست، به وقتش خیلی خوب از عقل و زبونش استفاده میکنه.

پوزخند زدم:

_ هه هرچی باشه اونم زنه .درست عین بقیه زن ها، بازیگر و باسیاست.

جلوی ساختمون پارک کردم و وارد ساختمون شدم.

نگهبان :آقای شایسته چندبار بگم ماشینتونو جلوی ساختمون پارک نکنین؟ بقیه ساکنان اعتراض میکنن.

به حدی اعصابم خرد بود که بیاهمیت از کنارش بگذرم و هیچی نگم.

وارد آپارتمان شدم و بادیدن خونهی شلوغ زیرلب چهارتا فحش ناموسی به بهمن دادم.

این باز بدون مشورت با من تو این سگدونی مهمونی گرفته بود.

کفش هام رو بیاهمیت کنار جاکفشی انداختم و بدون پوشیدن دمپایی رو فرشی رفتم داخل.

_جمعتون جَمعه باز.

سرشون به سمت من چرخید و رها باهمون لبخند مهربون همیشگی که جز لاینفک صورتش بود گفت:

_ سلام عزیزم خوش اومدی.

درجوابش فقط سری تکون دادم و نجمه همونطور که موهای روی شونه اش رو نوازش میکرد گفت:

_ بَهبَه آقاکیوان .چه عجب ما شما رو دیدیم آقا!

روی کاناپه کنار رها نشستم و گفتم:

_چطوری نجمه خانم؟

صدای خندهی بچه ها بلند شد و اخم های نجمه درهم رفت و تشر زد:

_ نهال.

همونطور که انتظار داشتم مثل همیشه حرصش گرفت .اسم اصلیش نجمه بود که اسمش رو عوض کرده بود و گذاشته بود نهال اما من برای این که حرصش رو دربیارم همون نجمه صداش میکردم .گاهی هم به خاطر پایین تنهی بزرگش که البته عمل جراحی کرده بود جنیفر صداش میزدم که بیشتر آتیشی میشد.

_ای بابا نجمه صدات میزنیم ناراحت میشی، جنیفر صدات میزنیم ناراحت میشی .پس ما چی صدات بزنیم که ناراحت نشی؟

_نهال.

چشمکی بهش زدم :

_جنیفر بهتره ها .بیشتر فکرکن.

رها دستش رو روی پام گذاشت:

_اذیتش نکن.

بیتوجه به حرف رها رو به نجمه ادامه دادم:

_ جنیفر که خوبه !خیلی ها هم دوستش دارن.

فرهاد بالودگی گفت:

_اووووووف من که عاشقشم.

نجمه رو بهم باحرص خفته ای گفت:

_ تو هنوز عین گذشته ها خوشمزه ای؟

همونطور که لبخندی روی لب هام بود گوشه لبم رو به دندون گرفتم و بعد جوابش رو دادم:

_کجای کاری خانم جنیفر ایرانی از اون دفعه که چشیدیم خوشمزه ترم شدم.

بچه ها بلندخندیدن و رها جدی گفت:

_بسه دیگه.

دست دور شونه اش انداختم و سرش رو به سمت خودم کشیدم و بوسیدم:

_جونم رو دوستش غیرت داره.

بهمن نیشخند زد:

_شایدم رو تو غیرت داره.

باهمون لبخند روی لبم گفتم:

_شاید.

رها ازم فاصله گرفت و جمع رو ترک کرد.

_نگفتی چطوری نجمه خانم؟ بااخم

گفت:

_نهال.

چشمکی بهش زدم :

_کیم کارداشیان بگیم حله؟

بهمن فندک توی دستش رو به سمتم پرت کرد و باخنده گفت:

_سگ تو روحت.

فندک رو روی هوا گرفتم و سیگاری آتیش زدم.

درحینی که دودش رو تو صورت نجمه فوت میکردم گفتم :

_اصل حالت چطوره نهال خانم؟

پشت چشم نازک کرد:

_خوبم.

_کم پیدایی!

_ماهستیم این شمایی که کم پیدایی.

رها بایک فنجون قهوه برگشت و کنارم نشست.

لبخندی به روش زدم:

_ممنون.

_نوش جونت.

آرمین :برای ماهم میاوردی بد نمیشد خاله رها.

_شما که همین الان خوردین !ای بابا مگه من خدمتکارتونم؟ ازوقتی که اومدین من همش پذیرایی میکنم .

بهمن تو که مهمون دعوت میکنی از مهمونات پذیرایی هم بکن.

بهمن مظلوم نگاهش کرد:

_رها!

رها باخنده گفت:

_کوفت.

ته سیگار رو توی جاسیگاری له کردم و نجمه گفت:

_ شنیدم عاشق شدی!

نگاه جدی ام رو بهش دوختم:

_ درست شنیدی.

همونطور که یک طره از موهاش رو دور انگشتش میپیچوند گفت:

_خب میاوردیش میدیدیمش.

_برعکس بعضی ها عروسک پشت ویترین نیست که به همه نشونش بدم.

بهمن پق خنده رو زد و برای جلوگیری از بحث گفت:

_ خب به ادامهی بازیمون برسیم بهتره.

نگاهم رو از صورت برافروختهی نجمه گرفتم و یه سیگار دیگه روشن کردم.

رها سیگار رو از دستم گرفت:

_قهوه تو بخور سرد شد.

سیگار رو بین لب هاش گذاشت و من عاشق این بود که سیگار رو بین لب های سرخ یک زن ببینم .وقتی دود سیگار از بین لب های قلوه ای سرخش بیرون اومد دستم روی پام مشت شد و تحریک شدن تکتک سلول های جنسیم رو حس کردم.

نگاهم رو که روی خودش دید لبخند زد:

_عزیزم قهوه تو بخور.

چندبار پشت سرهم پلک زدم و نگاه ازش گرفتم .آب دهنم رو قورت دادم و خشک بودن حلقم متعجبم کرد.

رو به بهمن گفتم :

_نوشیدنی نداریم تو خونه؟ از

روی مبل بلندشد:

_داریم.

دست رها روی پام بود و همونطور که بامهربونی ذاتیش به گندم دوست دختر آرمین میگفت که چقدر رنگ موهای جدیدش جذاب ترش کرده دستش رو روی پام حرکت میداد.

لبم رو بین دندونم فشار دادم و بادیدن لبخند معنی دار نجمه اخم هام درهم رفت.

خم شد به طرفم و آروم، جوری که بچه ها نشون گفت:

_بازم بادیدن یه زن سیگاری تحریک شدی.

دست رها رو کنار زدم و از جام بلندشدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

آبی به دست و صورتم زدم و سعی کردم به مریم فکرکنم .به این که عاشقشم، به این که به خودم قول داده بودم آدم بشم و دور کارهای گذشته ام رو خط بکشم.

آب سرد کمی حالم رو بهتر کرد اما وقتی از سرویس بهداشتی رفتم بیرون و باز رها رو سیگار به دست دیدم حالم خراب شد.

هاله ای از دود که روی صورت خوشگلش مینشست و اون خندهی قشنگش بااون لب های سرخ خوش فرمش دیونه ام می کرد.

دکمهی سوم پیراهنم رو باز کردم و پنجه لای موهام سروندم.

روی مبل نشستم و لیوان پر از مشروب رو از روی میز برداشتم و یک نفس سر کشیدم که همه باتعجب نگاهم کردن.

بهمن :داداشِداداش من آرومتر !امروز تمرینه فردا مسابقه ست.

بااخم شیشه رو از دستش گرفتم و دوباره لیوان رو پر کردم و حرفی نزدم.

چشمکی زد به معنی " چی شده " که سری به معنی " هیچی " تکون دادم.

از طرفی شرط غیرقابل امکان مریم و از طرفی نیازم به رها اعصابم رو خرد کرده بود.

خیلی وقت بود که رابطه ای نداشتم؛ تقریباً از وقتی با مریم آشنا شدم و الان شدیداً به یکی نیاز داشتم تا جسمم رو آروم کنه و همینطور فکرم رو.

گندم :خب شروع کنیم دیگه.

بهمن رو به من گفت:

_ میخوایم جرئت و حقیقت بازی کنیم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و انگشتم رو کنار لبم کشیدم :

_کی قراره بزرگ شین؟ خواستم بلندشم که رها دستم رو گرفت .نگاهش کردم که باخواهش گفت:

_توهم اینبار بازی کن.

نتونستم لحن پر از خواهشش رو نادیده بگیرم و دوباره نشستم:

_ آخه این بازی خیلی مزخرفه .بچگانه ست.

نجمه لبخند مرموزی زد:

_ خب ما بزرگونهشو بازی میکنیم.

نیشخندی بهش زدم:

_ بزرگونه اش درد داره خانم جنیفر.

پسرها خندیدن و نجمه سرخ شد.

رها مشتی به بازوم زد که حس کردم بیشتر حالم رو خراب کرد:

_ بیادب.

نگاهم رو بهش دوختم .سیگاری که بین لب های سرخش میرقصید انگار ناخن میکشید روی اعصاب من.

دیگه طاقت نیاوردم و سیگار رو از بین لب هاش برداشتم:

_بسه دیگه.

متعجب نگاهم کرد که برای توجیه کارم گفتم:

_دندونات خراب میشه.

نجمه :هه آره آخه کیوان خیلی به فکر سلامتی توئه.

بااخم رو بهش گفتم :

_آره هستم مشکلیه؟

_نه عزیزم چه مشکلی.

_خوبه.

سیگاری که رژ رها روش نشسته بود رو بین لب هام گذاشتم و پک عمیقی بهش زدم.

گندم :شروع کنیم دیگه.

رها :فقط پسرها آدم باشین و درخواست های کثیف نکنین.

فرهاد باخنده گفت:

_خاله رها با ما راه بیا.

خیلی جدی گفتم:

_ عین آدم بازی میکنین.

کسی دیگه حرفی نزد و بازی رو شروع کردیم .اصلاً حواسم پی بازی نبود و توی افکار درهم و برهم خودم غرق بودم و وقتی به خودم اومدم که بطری به طرف بهمن و رها بود و بهمن از رها خواست که برقصه.

رها بیحرف بلندشد و با آهنگی که بهمن پلی کرد شروع کرد به رقصیدن .رقصش عالی بود !لوندی و ظرافت بدنش به زیبایی حرکاتش اضافه میکرد و حال من هرلحظه بدتر و بدتر میشد.

موهای بلند خوش رنگش که فر داده شده بود از هروقتی قشنگ ترش کرده بود و اون لعنتی خیلی خوب میدونست من عاشق موهای فرم.

دیگه طاقت نیاوردم و آهنگ رو قطع کردم:

_بسه دیگه بیا بشین رها.

باخجالت نگاهی بهم کرد و بعد نشست.

بهمن :چته تو؟ !داشت میرقصید.

_بطری رو بچرخون.

بیحرف بطری رو چرخوند و بطری رو به من و نجمه بیحرکت موند.

نجمه خم شد به طرفم و دود سیگارش رو تو صورتم فوت کرد و لب زد :

_جرئت یا حقیقت؟

خیره به لنز سبز رنگش گفتم:

_جرئت.

لبخند منظور داری زد و زبونش رو روی پریسنگ گوشه لبش کشید:

_منو ببوس.

صدای خندهی بچه ها بلند شد و سرم رفت جلو برای بوسیدنش که رها بازوم رو کشید و مانعم شد.

نگاهم به طرفش چرخید که آروم گفت:

_ قرار بود عین آدم بازی کنیم.

بهمن :داریم عین آدم بازی میکنیم دیگه.

رها درجواب بهمن چیزی نگفت و فقط به من نگاه کرد.

گوشیم زنگ خورد که نگاه از رها گرفتم و از روی میز برداشتمش.

بادیدن شمارهی کیمیا بوسه ای روی گونهی رها کاشتم و رو به بچه ها گفتم:

_خودتون ادامه بدین .عین آدم، همونطور که خاله رها میخواد.

و بعد از گفتن این حرف به اتاقم رفتم و جواب تماس کیمیا رو دادم:

_بله؟

_سلام کجایی؟

_پیش دوستام.

_کدوم دوستات؟

چنگی به موهام زدم و نفسم رو به بیرون فوت کردم:

_ بگم میشناسی؟

_بگو تا بشناسم.

_کیمیا چیکار داشتی زنگ زدی؟ باصدایی که

کمی حرص داشت گفت:

_ شب خونهی حاج رسول دعوتیم زودتر بیا خونه.

روی تخت نشستم و نگاهم رو دورتا دور اتاق چرخوندم .تنها چیزی که تو اتاق بود یکِ تخت و یک میزتوالت و یک کمد لباس؛ که تمام لباس هاش پخش زمین شده بود .به معنی واقعی کلمه اتاق مجردی بود.

_شنیدی چی گفتم؟

_من بیام خونه حاج رسول چیکار؟ خودتون برید خوش بگذره.

_توهم باید بیای .نیاز زنگ زد خیلی تأکید کرد که بری .اگه نری ناراحت میشه.

پوف کلافه ای کشیدم و بیتفاوت گفتم:

_خب ناراحت شه.

صدای پوزخنده اش رو شنیدم:

_چیه تا دیروز دوستش داشتی عین خواهرت بود حالا که بهت پول قرض نداده باهاش دشمن شدی؟

ابروهام بهم گره خورد و بالحن خشکی گفتم:

_ من نه دوست کسی هستم نه دشمن کسی.

_کیوان کی میخوای از این اخلاق گندت دست برداری؟

_من همینیم که هستم عوضم نمیشم چون خودم از خودم راضیم.

کیمیا چندلحظه سکوت کرد .عین همیشه کم آورد درمقابلم و حریفم نشد.

_بیا بریم چندبار زنگ زده، نری زشته.

_حوصله نصیحت ها و اخمای حاج رسولو ندارم.

_چندساعت بیشتر نیست، به خاطر نیاز بیا.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

_خیل خب شما برید من خودم میام.

باتأکید گفت:

_ بیای ها.

باحرص گفتم:

_چشم.

_پس منتظرتیم.

_باشه خداحافظ.

گوشی رو انداختم روی تخت و دستی به صورتم کشیدم.

آبجی نیاز رو دوست داشتم اما توقع نداشتم حرفم رو زمین بندازه و به حرف مامان و بابا گوش کنه و کمکم نکنه.

در اتاق باز شد و رها اومد داخل:

_کیوان؟ منتظر نگاهش کردم که

پرسید:

_خوبی؟

بیحرف سری به معنی " آره " تکون دادم که مجسمهی توی دستش رو روی میز توالت گذاشت و بالبخند نگاهی بهش کرد و بعد رو به من گفت :

_قشنگه نه؟

مجسمه یک زن نیمه عریان بود که موهای مشکی رنگش روی صورت و سینه هاش پخش بود:

_قشنگه.

بقیهی وسایلی که روی میز پخش بود رو مرتب کرد:

_ حالا بهتر شد.

عادتش بود هروقت که میومد یک هدیه برام میاورد .و من نمیدونستم این کارهاش رو بذارم پای مهربونیش یا چیز دیگه ای.

به میز تکیه داد و همونطور که باچشم های جذاب و درعین حال مهربونش نگاهم میکرد پرسید:

_چیزی شده؟

_نه.

اومد جلوتر و نزدیک بهم ایستاد:

_ کیوان به من بگو چی شده.

بعد از کمی مکث گفتم:

_مریم برام شرط گذاشته.

_چه شرطی؟

وقتی شرط مریم رو شنید اخم هاش درهم رفت و کمی عصبانی شد:

_این بیانصافیه !داره از احساس تو سوءاستفاده میکنه.

خودم هم این احساس رو داشتم اما بااخم گفتم:

_اینطور نیست اون فقط میخواد بهش ثابتشه که دوستش دارم .بهش حق میدم، حتماً ترسیده حسم یه حس زودگذره و چهار روز دیگه چهارسال بزرگ تر بودنش رو یا بیوه بودنش رو بهانه میکنم و ولش میکنم اما وقتی پدرشو آزاد کنم میفهمه دوستش دارم و به خاطرش هرکاری میکنم.

جلوم زانو زد و دست هاش رو روی پاهام گذاشت و پرسید:

_ کیوان از تصمیمت مطمئنی؟

_آره.

لبخندی زد که حس کردم مصنوعیه:

_ رو کمک من حساب کن.

خندیدم :

_داری دویستا بهم بدی؟

جوری خندید که تلخیش گلوم رو زد:

_نه.

پشت انگشت هام رو روی گونهی برجسته اش کشیدم:

_ مثل همیشه قشنگ رقصیدی.

لبخند زد که اینبار انگشتم رو روی لب هاش کشیدم:

_بابهمن به کجا رسیدی؟

دستم رو گرفت و بوسه آرومی بهش زد و جواب داد:

_ به کجا قرار بود برسیم !بهمن فقط اون روز حالش خوب نبود و از من خواست به حرفاش گوش بدم.

نوک انگشت هام روی گردنش رقصید و پلک هاش رو روی هم گذاشت و آب دهنش رو باصدا قورت داد.

_ حرفایی که به تخت خواب ختم شد!

چشم های خمارش رو به چشم هام دوخت:

_آره.

پوزخند زدم که دست هاش دور گردنم حلقه شد و باصدایی که سعی میکرد از بغض نلرزه گفت:

_مگه برای تو مهمه؟

_نه.

لبخند تلخی زد و صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم:

_ اما دلم تنگ شده برای اون روزهایی که باهم بودیم .رها من طاقت این عاشقی رو ندارم .دلم برای کیوان بیخیال و بیاحساس تنگ شده.

پنجه هاش لای موهام رفت و موهام رو نوازش کرد و گردنش رو به صورتم کشید:

_ همه چی درست میشه .وقتی به مریم برسی میفهمی این عاشقی خیلی هم لذت بخشه.

صورتش رو مقابل صورتم گرفت و بالبخند نگاهم کرد:

_ منم دلم برای اون کیوان قدیمی تنگ شده اما چون میدونم بامریم خوشحالی ازصمیم قلب میخوام که به این عشق برسی.

نگاهم کشیده شد روی خط سینه هاش و تاب جذبش:

_ اما این عاشقی داره اذیتم میکنه.

دست ظریف و گرمش رو روی صورتم کشید و نگران پرسید:

_خوبی عزیزم؟

دستم دور کمرش حلقه کردم و باز صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم و زمزمه کردم:

_فکرنکنم.

بوسه آرومی به زیرگوشم زد و زمزمه کرد:

_ هرکاری میکنم تاخوبشی.

لب هام رو به گردنش چسبوندم:

_آرومم کن رها.

نرمی لب هاش رو روی گردنم حس کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم برای این دختر تنگ شده بود .دختری که اولین رابطه ام رو بااون تجربه کرده بودم و بعد از بهمن بهترین دوستم شده بود.

دست های داغش رو که روی قفسهی سینه ام حس کردم انگار بهم شوک وارد شد و چشم های خمار خاکستری رنگ مریم جلوی چشم هام جون گرفت.

میون بوسهی داغ و عمیقمون عقب کشیدم:

_نه.

بیتوجه به نگاه متعجبش از روی تخت بلندشدم و پیراهنم رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم .پنجه لای موهام فرو کردم و جلوی آینه رژ به جا مونده روی لبم رو پاک کردم و به صورتم دست کشیدم.

بودن با رها رو میخواستم، بیشتر از هروقتی بهش احتیاج داشتم اما یک نیرویی نمیذاشت هوسم رو به عشقم ترجیح بدم.

پشت سرم ایستاد و دست روی شونه ام گذاشت:

_ کیوان.

برگشتم به سمتش و نگران نگاهم کرد :

_چی شد؟

به میز توالت تکیه دادم و به کمد لباس چشم دوختم:

_ خودمم نمیدونم رها !فکر مریم نمیذاره.

سعی کرد لبخند بزنه:

_ نمیتونی خیانت کنی .این خیلی خوبه .پس آقاکیوانی که دوست دخترش بودم و با دوستام لاس میزد حالا واقعاً عاشق شده.

_آره فکرکنم.

حرفی نزد و باچشم های مهربون و درعین حال غمگینش نگاهم کرد که سرم رو خم کردم و بوسه آرومی به لب های قلوه ایش که دیگه سرخ نبودن زدم :

_ تو بهترین دوستم هستی و باقی میمونی .مرسی که نگرانمی و به فکر آروم کردنم .باید برم .فعلاً.

لبخند محوی زد:

_مراقب خودت باش.

پلک زدم به معنی " باشه " و بدون خداحافظی از بقیه بچه ها از آپارتمان خارج شدم و به خونه حاج رسول رفتم.

جلوی خونهی بزرگ و قدیمی نگه داشتم .نمای خونه در عین حال که قدیمی بود اما شیک و دلنشین بود.

بزرگی و وسعت این خونه برای اولین بار که واردش شده بودم شوکه ام کرده بود .یک خونه باغ بزرگ که به خاطر محلهی خوب و همچنین معماری قدیمی و قشنگش ارزش بالایی داشت.

خدایا یکی عین این حاج رسول باید پِول پارو کنه و هی تو این کشور و اون کشور شعبه های دیگه کارخونه اش رو تأسیس کنه، یکی هم عین من بدبخت که میخواد یک مغازهی نقلی لوازم آرایش باز کنه و نمیتونه!

زیرلب گفتم:

_ بخشکی شِانس .یه خرشانس عین امیرمحمد که تک پسره و نصف بیشتر این اموال به اون میرسه و یکی هم عین من گوه شانس که پسر یه مدیر بازنشسته ست و چندرغاز بهش ارث میرسه که اونم حالاحالاها بهش نمیدن.

بوق زدم و آقااسماعیل در رو باز کرد و رفتم داخل.

بادیدن ماشین های مدل بالای داخل حیاط برای چندلحظه یک حس خجالتخجالتِ خیلی مزخرفی وجودم رو پر کرد.

پراید من در مقایسه با اونا خیلی ضایع و بیارزش به نظر میرسید.

کاش بیرون پارک میکردم این ابوتیاره رو تا حداقل جلو بقیه خجالت نکشم.

از ماشین پیاده شدم و بعد از سلام کردن به آقااسماعیل به سمت ساختمون اصلی رفتم که نیاز از خونه بیرون اومد و بالبخند برام دست تکون داد.

سادگی و خاکی بودن این دختر رو خیلی دوست داشتم .از وقتی عروسمون شد عین دوتا دوست بودیم و حتی یک بار هم به جدی دعوا نکردیم .تو سر و کلهی هم میزدیم اما محال بود دعوا کنیم و پشت هم دیگرو خالی کنیم .واسه همینم بود که وقتی حرفم رو زمین انداخت و بهم کمک نکرد خیلی ازش دلگیر شدم؛ چونتوقع نداشتم پشتم رو خالی کنه.

از پله ها که بالا رفتم روی ایون رو به روش ایستادم و باخوش رویی بهم خوش آمد گفت و " ممنون " خشک و خالی گفتم.

اخم بامزه ای کرد:

_ اینقدر خودتو میگیری آب میوه نشی کیوان خان.

موفق شد و لبخند روی لبم آورد:

_ آ اینه .سگ اخلاقی هاتو ببر واسه دوست دخترهای زشتت، من حوصله اخم و تَخماتو ندارم یکی میزنم شت و پت شی.

بینی اش رو بین دوتا از انگشت هام کشیدم:

_کیان بدبخت چی میکشه از دست توی زبون دراز.

سرش رو عقب برد و بااخم دستی به بینی اش کشید:

_ بگو من چی میکشم از دست اون که عین خودت اخمو و بداخلاقه.

_از خداتم باشه داداشم به اون خوشتیبی از سرتم زیاده کوتوله.

قبل از این که مثل همیشه بعد از شنیدن این کلمه بهم حمله کنه پریدم تو خونه و صدای قهقهه ام با فحشی که آروم نثارم کرد بلندشد.

نگاه همه به سمت من چرخید و نیاز پشت سرم وارد خونه شد.

خندم رو جمع کردم و سلام کردم .کیمیا برام چشم و ابر اومد و باتأسف سر تکون داد و حاج رسول نگاه پر اخمش از سر تا پام گذر کرد و بااکراه جوابم رو داد.

نیاز سلقمه ای بهم زد که نگاهش کردم .باابرو به دکمه هام اشاره کرد .باخنده سری تکون دادم و دکمه های بازم رو بستم.

همهی فامیل هاشون بودن و این جمع زیاد برام جالب نبود.

تمام فامیل هاشون عین خودشون پولدار و همه چی تموم بودن و هضم این قضیه یکم برام سخت بود.

سخت بود تو جمعی باشی که از بالا بهت نگاه کنن.

کیان هم انگار زیاد از بودن تو این جمع راضی نبود که نگاه پر اخمش به پاهاش بود و گوشیش رو روی پاش میچرخوند.

عین همیشه جدی و باجذبه بود .همیشه سعی داشتم عین اون باشم، محکم و مقتدر .اما هیچ وقت نتونستم عین اون جدی و مسئولیت پذیر و باراده باشم .اون تا دست رو یک چیزی میگذاشت محال بود بهش نرسه !تمام تلاش خودش رو میکرد تا اونچه رو که میخواد به دست بیاره درست برعکس منی که راحت طلب بودم و تا وارد یک مسیری میشدم و اگه بهم سخت میگذشت جا میزدم و مسیر رفته رو برمیگشتم.

اما اینبار محاله جا بزنم و از مریم دست بکشم .هرجوری شده اینبار اونچه رو که میخوام به دست میارم تا به همه ثابت کنم که اگه بخوام میتونم به خواسته هام برسم؛ حتی اگه خواسته هام غیرمعقول باشه و اشتباه.

فاطمه خانم بامهربونی همیشگی اش گفت:

_کیوان جان چرا ایستادی؟ بشین مادر.

تشکر کردم و روی مبل نشستم .نشستن روی مبل سلطنتی هم عالمی داشت.

با این که همیشه دنبال مد و سبک های جدید بودم اما این خونه و دکوراسیونش رو دوست داشتم .بیشتر وسایل های تزئینی و دکوری خونهشون عتیقه بود و تابلو فرش ها خیره کننده بودن .آینه کاری های روی دیوار و عکس های قدیمی به زیبایی خونه اضافه کرده بود.

حاج رسول ذاکری همیشه بهترین ها رو داشت و من نمیتونستم حسادتم رو انکار کنم.

دست نیاز رو که کنارم ایستاده بود، ناغافل کشیدم و پرت شد کنارم که این حرکت از چشم های تیزبین حاج رسول دور نموند و بااخم لب هاش رو تکون داد که بیشک ذکر لا اله الا الله رو زمزمه کرده.

کیان نگاه غضب آلودی بهم انداخت که بیاهمیت به همشون کنار گوش نیاز گفتم:

_حالا این مهمونی به چه مناسبت هست؟

خودش رو جمع و جور کرد و باخجالت نگاهی به حاج رسول انداخت که آرنجم رو محکم کوبیدم به پهلوش :

_باتوئم.

چشم غره ای بهم رفت و به باباش اشاره کرد که بیخیال شونه بالا انداختم و گفتم:

_زن داداشمی هرجور دلم بخواد باهات رفتار میکنم به کسی هم مربوط نیست.

بااخم گفت:

_کیوان!

_اصلاً پاشو گمشو از کنارم.

_چه زودم بهش برمیخوره !الحق که برادر همین شوهر گند اخلاقمی.

باشیطنت نگاهش کردم:

_بگم بهش؟ باترس

ساختگی گفت:

_نه توروخدا.

_نگفتی این مهمونی به چه مناسبته؟

چشم هاش برق زد و لب هاش به لبخند بزرگی باز شد و باذوق گفت :

_مگه نمیدونی نارین از فرانسه برگشته؟

بیاهمیت جواب دادم :

_نه از کجا باید بدونم؟

_فکرکردم کیان بهت گفته.

سری تکون دادم و نگاهم رو توی جمع چرخوندم و بعد پرسیدم :

_خب حالا این نارنگی خانم کجا هست؟

چشم غره ای بهم رفت :

_تو نمیخوای آدم بشی؟

_تا زمانی که تو نشدی نه.

_بیشعور من ازتو بزرگ ترم.

_فدای سر بچهی نداشتم.

خواست چیزی بگه که مهلت ندادم بهش:

_من که هیچ وقت آدم نمیشم اما تو کی قراره دست از پرچونگی برداری خدا میدونه .یه کلمه پرسیدم این خواهر تحفه ات که به خاطرش همچین مهمونی برگزار کردن حالا کجا هست؟ ببین بحثو به کجا میکشونی!

باحرص نگاهم کرد که خندیدم:

_ای جان حرص نخور پاشو چایی بریز بخوریم.

_کوفت میدم بخوری.

_بده شوهرجونت.

نگاهش به سمت کیان رفت و منم نگاه نیاز رو دنبال کردم و بادیدن ابروهای بیش از حد گره خوردهی کیان خندیدم:

_اوه اوه امشب نفله ای نیاز.

حرفی نزد که رو کردم بهش :

_دعوا کردین؟

نفس عمیقی کشید و آهسته بیرونش داد:

_نه میدونی که هروقت صدرا رو میبینه وضعیتمون همینه.

سرم به سمت محمدصدرا کشیده شد که بااخم به من و نیاز نگاه میکرد .منم اخم هام درهم رفت و باجسارت زل زدم بهش.

منی که مرد بودم خیلی خوب نگاه منظور دارش رو به نیاز میفهمیدم و به کیان حق میدادم باحضور محمدصدرا به نیاز سخت بگیره.

خیلی از این بشر خوشم نمیومد چون از جنس من نبود .من اهل فیلم بازی کردن و دورویی نبودم و هرچی که توی دلم بود روی زبونم بود .هرغلطی هم میکردم پنهان کاری تو ذاتم نبود و بدون هیچ ترس و رودربایسی میگفتم اون کار رو کردم و اشتباهاتم رو انکار نمیکردم اما محمدصدرا و امثال اون درست برعکس من بودن، زیرآبی میرفتن اما پنهان کاری میکردن و باگفتن لفظ صیغه روی اشتباهشون کلاه شرعی میگذاشتن؛ واسه همین آبم باهاشون تو یک جوب نمیرفت و هیچ وقت هم بیشتر از یک سلام و علیک کوتاه حرفی نزده بودیم .

کیان که همون سلام و علیک رو هم نمیکرد و من غبطه میخوردم به غرور کمرشکن برادرم.

کیان از هر لحاظ ازش سر بود .درسته یکم اخلاق کیان غیرقابل تحمل بود اما عاشق نیاز بود و عشقش واقعی بود و نیاز هم عاشق همین غیرقابل تحمل بودن کیان بود .هیچکس به جز نیاز نمیتونست اونو تحمل کنه .من باهاش زندگی کرده بودم و میفهمیدم زندگی کردن بایک آدم خشک و جدی چقدر سخته و وقتی هشت سال از زندگی مشترکشون گذشت بدون این که باهم دعوای جدی داشته باشن فهمیدم نیاز واقعاً عاشقه و زن زندگی .درست برعکس گلاره که با هر حرف رضا دنبال بهونه میگشت برای دعوا و قهرکردن و نقل مکان به خونهی ما .همیشه دلم میخواست زنم یکی عین نیاز باشه؛ عاشق، بساز، مهربون، باحجب و حیا و به موقعش شیطون و زبون دراز .یکی که اخلاق گندم رو دوست داشته باشه و منو همونجوری که هستم بپذیره، عین نیاز که اخلاق گند و غرور بیش از حد کیان رو دوست داره.

باصدای نیاز که گفت « اینم از آبجی خوشگلم » نگاه از محمدصدرا گرفتم و به دختر چشم ابرو مشکی که شباهت زیادی به نیاز داشت چشم دوختم.

یک چهرهی معمولی اما بانمک .وقتی حرف نارین پیش میومد اون رو یک دختر دماغ عملی بالب های پروتز شده و لنزهای طوسی و موژه های بیش از حد پرپشت و قدی بلند با برجستگی های بزرگ تصور میکردم؛ همراه با افاده و کلاس گذاشتن های روی مخ اما همهی تصوراتم اشتباه از آب در اومده بود !چون اون یک دختر با اندامی معمولی و قدی متوسط، بابینی که نه قلمی بود و نه گوشتی و لب های معمولی و چشم و ابرویی سیاه رنگ و لبخندی ملیح که نشونه سادگی و اخلاق خوبش بود.

به دل مینشست، مخصوصاً چشم های معصوم و مظلومش .شیطنتی که تو چشم های نیاز بیداد میکرد توی چشم های نارین وجود نداشت و بیشتر شبیه به یک جوجهی نازک نارنجی بود .

حساس بودن و روح لطیفش از چشم هاش مشخص بود، در صورتی که نیاز چشم هاش یک قدرت زنانه رو فریاد میزد و یک غرور خاص .این دختر بیشتر شکننده به نظر میرسید و عجیب بود که حس میکردم میون نگاه مشکی رنگش یک ناراحتی و بغض سنگین پنهانه.

این جوجه مظلوم کجا و اون دختر چموش و شیطونی که چهارسال پیش رفت فرانسه و من به موقعیت خوبی که به دست آورده بود حسادت میکردم کجا!

این دختر نارین چهارسال پیش نبود و انگاری تغییر کرده بود، یا شاید هم بعد از گذشت چهارسال خانم شده بود و دیگه اون دختربچهی احمق که مدام حرص منو درمیاورد و من ازش بیزار بودم نبود.

"نارین"

بعد از چهارسال دیدمش .تغییری نکرده بود .همون پسر خوش قیافه باهمون چشم های شیطون؛ چشم هایی که در عین جذابیت تخسی و شیطون بودنش رو فریاد میزدن و من یک روزی از این پسر و شیطنت هاش خوشم میومد.

کلکل کردن با اون تو اوج نوجوونی برام لذت بخش بود .حرص دادنش، عصبانی کردنش، جر و بحث هایی که گاهی به خیس شدن چشم هام ختم میشد و اون کسی بود که خوشحال میشد از اشک هایی که نشون پیروزیش بود.

هیچ تغییری نکرده بود و انگار اونی که فقط تغییر کرده بود من بودم.

اون هنوز همون پسر شیطون و سرزنده ست و من یک دختر غمگین و افسرده .اون هنوز عاشق شیطنت و کلکل های حرص درآره و من به دنبال سکوت .هنوز هم عین گذشته چشم هاش خندونه و من چشم هام توی تنهایی اشکی .اون هنوز جوونه و من پیر شدم !پیر شدم !یک اشتباه پیرم کرد .یک اشتباه نابودم کرد .یک اشتباه نارین رو از یک دختر همیشه خندون به یک دختر گوشه گیر تبدیل کرد.

کاش میشد برگشت به عقب و یک اشتباه رو پاک کرد.

برعکس بغض پر از غمی که توی گلوم نشسته بود لبخند به لب آوردم و بالحنی به دور از شیطنت و پر از متانت گفتم:

_ سلام خیلی خوش اومدین .خوشحالم از دیدن دوبارتون.

تعجب رو توی چشم هاش میدیدم .توقع همچین رفتاری رو از دختری که یک زمانی سوهان روحش بود نداشت .توقع داشت عین همیشه باحرف هام ابروهاش بهم گره بخوره و با جمله ای سنگین تر حرفم رو تلافی کنه اما انگار فهمید این دختری که رو به روش ایستاده اون نارین هجده ساله نیست.

لبخند جذاب و شیطونی روی لب های خوش فرمش نشست:

_ بَهبَهٔ نارنگی خانم .خوش اومدی مادمازل.

گفتم که تغییری نکرده .کاش همون نارین چهارسال پیش بودم و باتخسی و شیطنت جوابش رو میدادم اما نه، من دیگه اون آدم گذشته نیستم.

_ممنون.

اینبار علاوه برخودش نیاز هم تعجب کرد:

_نارین نمیخوای بهش بپری که نارنگی صدات کرده؟ این همون کیوانیه که بهش میگفتی حیوان!

باچشم های باریک شده به نیاز نگاه کرد و هنوز هم عین گذشته موقع عصبانیت این ژست جالب رو به خودش میگرفت.

لبخند کوتاهی زدم و چیزی نگفتم که نیاز ادامه داد:

_آ بهش چی میگفتی همیشه؟ رو به

کیوان کرد:

_چی میگفت بهت؟ وای چرا یادم نمیاد !آها آها همیشه بهت میگفت تو باید خیلی ممنون اون الف اسمت باشی.

نیاز بااین حرف خندید و کیوان خنثی نگاهش کرد و بیتفاوتی این پسر هم جذاب بود.

باخجالت خندیدم .کیان به سمتمون اومد و آرنج نیاز رو تو دستش گرفت و بااخم گفت:

_چته صداتو انداختی رو سرت؟ این چه طرز خندیدنه.

کیوان :کیان غیرتی میشود.

کیان نگاه اخم آلودی به کیوان انداخت و بعد دوباره نگاهش برگشت سمت نیازی که بااخم بهش نگاه میکرد:

_کاری نکن همین الان برگردیم خونه.

نیاز حرفی نزد و من باملایمت گفتم:

_داداش اینجا که غریبه نیست.

بااخم غرید:

_کاش صدتا غریبه بود و این پسرعمهی پوفیوزت نبود.

آرنج نیاز رو کشید:

_بیابببینم.

نیاز رو از سالن بیرون کشید که نگاهم دنبالشون کشیده شد.

_خب چطوری مادمازل؟

نگاهم چرخید روی کیوان و به آرومی جواب دادم:

_ خوبم ممنون .شماخوبین؟

نگاهش از سر تا پام گذر کرد .باخجالت لب گزیدم که گفت:

_ممنون منم خوبم مادمازل نارین.

_خداروشکر.

خواست حرفی بزنه که عمه صدام زد.

لبخند مردونه ای زد و گفت:

_برو راحت باش.

باگفتن " ببخشید " آرومی ازش فاصله گرفتم و به سمت عمه رفتم که کنار حاج بابا نشسته بود.

_جانم عمه؟

دستم رو کشید به سمت خودش:

_بیا عروس خانم کنار خودم بشین که کلی حرف دارم باهات.

متعجب از لفظ عروس خانم نگاهش کردم که نگاه همراه بالبخندش رو بین من و محمدصدرا گذروند و بعد رو به حاج بابا گفت:

_ماشاالله بزنم به تخته چه بهم میان، نه خان داداش؟

حاج بابا تنها لبخندی زد و بوسه ای نثار سرم کرد و من گیج و گنگ به دهن عمه خیره شده بودم.

گلنار که فاصله چندانی باما نداشت بالحنی که چاشنیش حرص بود گفت:

_مامان فکرنمیکنی زوده واسه این حرفا؟ عمه

تشر زد:

_عه تو ساکت باش.

گلنار همونطور که نگاه حرصیش به من بود به خیار پوست کندش ادامه داد و من مبهوت به حاج بابا نگاه کردم:

_بابا!

اینقدر مظلوم و بالحنی پربغض گفتم " بابا " که دل خودم گرفت از غصه و غم توی وجودم اما هیچکس متوجهی غم های نارین بخت برگشته نبود و هرکسی توی عالم خودش سیر میکرد.

"ببخشید " آرومی گفتم که حتی خودم هم نشنیدم و بعد از جا بلندشدم و به آشپزخونه رفتم.

مامان فاطمه درحال هم زدن سوپ بود و من ماتم برده بود از لفظ عروس خانم.

مامان فاطمه که نگاه مات زدم رو دید ترسید:

_ نارین !مادر چت شده؟

چشم هام رو بهش دوختم و لب هام بیاراده باز شد:

_ عمه چی میگه؟!

قبل از این که جوابی از مامان دریافت کنم عمه خودش وارد آشپزخونه شد:

_بَ‌هَبَهَ .فاطمه خانم چه بویی راه انداختی.

مامان لبخند کج و کوله ای زد و حرفی نزد که عمه گفت:

_ اِوا فاطمه تو هنوز از اون جریان دلخوری؟ وا دست پیشو میگیری !خوبه پسر خودت مقصر بود.

از حرف هاشون چیزی سر درنمیاوردم و توی عالم پر غصهی خودم غرق بودم.

همش یکی توی گوشم فریاد میزد:

_یه بدبختی جدید نارین .یه بدبختی جدید.

_نه راضیه جان گذشته ها گذشته.

عمه خنده کنان گفت:

_ اخماتو وا کن زن داداش قراره دوباره وصلت کار بشیم پس بهتره کدورتا رو بریزم دور.

لرزش و ضعف پاهام رو حس میکردم و جالب بود که مثل همیشه بغض نکرده بودم؛ فقط یک سنگینی طاقتفرسایی رو روی دلم حس میکردم.

خسته بودم !خسته بودم از این همه درد، از این همه غم، از این همه مصیبت و بدبختی .کاش میشد بمیرم و این حس خستگی جاش رو بده به یک بیحسی و خاموشی مطلق.

مامان فاطمه که با برق توی چشم هاش نگاهم کرد تنها امید منم ازبین رفت.

تنها امید میدونی یعنی چی؟ یعنی فقط یک راه نجات .اما مامان فاطمه با اون ذوق مادرانه و لبخند پر از رضایت امیدم رو ناامید کرد.

بدشانس چطور؟ میدونی کیه؟

من !منی که ته خط بودم و منتظر بودم معجزه ای نازل بشه و گندی که زدم رو پاک کنم و اونوقت توی همچین مردابی میوفتم و حتی فرصت دست و پا زدن هم واسهی نجات ندارم.

بیحرف از آشپزخونه خارج شد و وقتی مامان فاطمه هم متوجهی غم توی چشم هام و قدم های پر غصه ام نشد آوار شدم توی خودم.

یا نارین فراموش شده بود یا آدم های اطرافم تغییر کرده بودن و دیگه اونقدر بهشون نزدیک نبودم که ناراحتیم رو از چشم هام بخونن و مرهم بشن برای دردهای دلم.

باز بهم ریخته بودم و باز لرزش بدنم شروع شده بود .باز سلول های خاکستری مغزم به جدال سختی دعوت شده بودن و به روی هم چاقو میکشیدن .باز تکتک اندام های بدنم یخ بسته بودن .باز پلک هام از تحریک شدن اعصاب بهم ریخته ام میپرید، و من باز اشتباه میکردم که خودم رو با بدترین چیز ممکن آروم میکردم.

به اتاق رفتم و بسته سیگارم رو از لابه لای انبوه لباس های داخل چمدون بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به سالن انداختم و آروم و بیصدا از خونه خارج شدم.

به سمت ته باغ رفتم و روی تکه سنگ جلوی درخت گردو نشستم و به تنهی تنومند درخت تکیه زدم و چشم هام رو بستم و گرمی اشک هام رو که از گوشه های چشمم سرازیر شدن احساس کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم .خسته شده بودم از گریه کردن هایی که هیچ فایده ای نداشت.

پاکت سیگار لوئیکسم رو باز کردم و بادیدن تنها دونخ پوزخندی زدم:

_قرار بود این پاکت که تموم شد دیگه نکشی .داره تموم میشه ها !باید از این به بعد دنبال یه چیز دیگه باشی واسه آروم کردن خودت.

یک نخش رو بیرون کشیدم و بین لب هام گذاشتم و تازه یادم اومد فندکم رو برنداشتم و باحرص چشم هام رو روی هم فشار دادم و زیرلب غریدم:

_لعنتی.

باشنیدن صدای فندکی، چشم هام رو باز کردم و بادیدن اون مردمک های شیطون که تصویر کوچیکی از شعلهی آتیش روشون پهن شده بود خشکم زد و لب هام ازهم باز شد و سیگار از بین لب هام رها شد و بابهت دست هام رو روی دهنم گذاشتم.

وای بدتر از این نمیشد!

درکمال آرامش سیگار رو گرفت تا روی زمین نیوفته و بعد بین لب های خودش گذاشت و روشنش کرد و به سمت من گرفتش:

_ خوش سلیقه ای.

نگاهی به سیگار کرد:

_لوئیکس اصل !کشیدن سیگار پنجاه دلاری هم فکرکنم خیلی جالب باشه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

_من...من...

بالبخندِبالبخند گوشه لبش نگاهم کرد:

_آروم باش نیازی نیست بترسی.

نفس حبس شده توی سینه ام رو به آرومی بیرون دادم و باخجالت نگاهم رو ازش گرفتم که سیگار رو جلوم گرفت :

_نمیخوای بگیریش؟

دست لرزونم باتردید به سمت سیگار رفت و نگاهش روی لرزش دستم ثابت موند و به آرومی سیگار رو گرفتم.

کنارم روی تخته سنگ نشست که خیلی آرومی کمی فاصله گرفتم.

_پس دختر حاجی ها هم میتونن سیگاری باشن!

از شدت شرم لبم رو محکم بین دندون هام فشار دادم و حرفی نزدم.

_بکش انگار خیلی بهش احتیاج داری که اینطوری رو ویبره ای.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و حرفی بزنم:

_ نه، یکم سردمه فقط.

تک خنده ای کرد:

_ اواخر تابستونه فکرکنم.

حال توجه کردن به تیکه اش رو نداشتم و دلم میخواست برگردم به ده دقیقه پیش؛ زمانی که توی خونه بودم و از خونه بیرون نیومده بودم و این پسر منو سیگار به لب ندیده بود.

همیشه کارت همینه نارین .اول گند میزنی بعد توقع داری خدا زندگیت رو کمی برگردونه به عقب تا اون اشتباه رو انجام ندی.

_هی نارنگی؟

باچشم های بیروحم نگاهش کردم:

_بکش راحت باش.

نگاهم رو ازش گرفتم و به درخت رو به روم دوختم .اون که دیده بود پس دیگه پشیمونی فایده ای نداشت .

آبروم رفته بود اما چه اهمیتی داشت وقتی یک بیآبرویی بزرگ تر در راه بود؟

پک عمیقی به سیگار زدم و اگه بگم کمی آروم گرفتم دروغ نگفتم.

از روی زمین تکه سنگ کوچیکی برداشت و به تنه درخت رو به رویی زد.

نگاهم به سمتش چرخید و درست همون لحظه سر کیوان هم به سمت من چرخید و چشم هام قفل شد تویچشم های قهوه ای رنگش.

کمی نگاهم کرد و بعد گفت:

_عوض شدی.

جوابم زهرخندی بود.

پاکت سیگار رو به سمتش گرفتم:

_بااین که چیز خوبی نیست اما ما ایرانی ها عادت داریم به تعارف کردن.

پاکت سیگار دانهیل خودش رو از جیبش بیرون کشید:

_نه ممنون به سیگار پنجاه دلاری عادت ندارم.

_بکش قول میدم خوشت بیاد.

_قطعاً همینطوره اما وسع من به پنجاه دلار نمیرسه .میترسم یه بار بکشم و عادت کنم.

مصمم گفتم:

_لطفاً بکشش.

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ به خودم قول دادم بعد از اتمام این پاکت کلاً سیگارو بذارم کنار .بکش تا تمومشه همین امشب.

ابرویی بالا داد و پرسید :

_چرا میخوای ترک کنی؟

_اینجا دیگه فرانسه نیست، ایرانه.

_خب چه ربطی داشت؟

_اینجا یه دختر سیگاری یعنی یه دختر خراب .و جدای از اون همین شب اولی که خواستم بکشم تو مچمو گرفتی، دلم نمیخواد حاج بابا سیگار به دست ببینتم.

_ترک نکن.

تعجبم رو که دید گفت:

_سیگاری بودن دلیل بر خراب بودن نیست.

لبخند محوی زدم:

_عقاید خانوادهی منو که میدونی.

_برای خودت زندگی کن .این سیگار تو رو آروم میکنه و چیزی که آرومت میکنه رو ترک نکن.

_آرامشی درکار نیست بیشتر صدمه میبینم، باید ترک کنم.

دستم رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

_ ببین دیگه نمیلرزه، این یعنی این چیزی که بهش میگی مضر آرومت کرده.

باخجالت دستم رو عقب کشیدم و سرم رو انداختم پایین که خندید:

_ بیخیال نارین تو چهارسال فرانسه بودی، فکرمیکردم عوض شدی.

حرفی نزدم که ادامه داد:

_ این سیگار مضر نیست بعضی از آدما توی زندگیت مضرن .بانگاه سردشون، باحرفاشون، بادروغاشون، بابیتوجه ای هاشون، باحرکات و رفتاراشون .آدمایی که زندگیتو متشنج میکنن و آرامشو ازت میگیرن مضرن نه این سیگاری که حرمت داره .پس به جای ترک این سیگار اون آدما رو ترک کن.

گنگ نگاهش کردم که گفت:

_آره .حرمت داره .چندتا رفیق داری که آرومت کنه؟ یا چندنفر تو خانواده ذاکری هست که آرامشو بهت بده؟ ها؟ کسی نیست نه؟ پس برای این سیگاری که عین یه رفیق بامعرفت یا یه معشوقهی عاشق آرومت میکنه حرمت و ارزش قائل باش .خودشو خاکستر میکنه تا تو آروم بگیری پس بهش نگو مضر .اگه مضره اول از همه خودش نابود میشه و دود میشه هوا، بعد تو .عین یه عاشق که خودشو پای معشوقش میسوزونه .از من میشنوی چیزی که ارومت میکنه رو کنار نذار .مهم نیست بقیه چه فکری میکنن مهم اینه که تو با این سیگار آرومی .خراب اونی نیست که سیگار میکشه خراب اونیه که تو بغل مرد غریبه میخوابه.

بااین حرفش چشم هام به سرعت اشکی شد و ناخواسته هق بلندی زدم که چشم هاش گرد شد از فرط تعجب:

_نارین!

دستم رو روی دهنم فشار دادم و سعی کردم آروم باشم:

_ خوبم...خوبم.

_تو یه چیزیت هست.

_نه نه .خوبم.

_مطمئنی؟

سری تکون دادم و از گوشه چشم نگاهش کردم .عین گذشته کمی عجیب با افکاری باز و درعین حال جالب.

_چرا گریه میکنی؟!

اشک هام رو سریع ازبین بردم و جواب دادم:

_فکرکن برای فرانسه دلتنگ شدم.

پوزخند زد:

_تونستی گولم بزنی مادمازل.

پاکت سیگار رو جلوش گرفتم:

_امتحانش کن.

سیگار رو برداشت:

_من اینو میکشم اما تو ترک نکن .امیدوارم یه پاکت پر جایگزین این پاکت خالی بشه.

_چرا؟

سیگار رو روشن کرد و پکی بهش زد و دودش رو توی صورتم خالی کرد:

_من زن های سیگاری رو دوست دارم.

بوی خوش سیگار رو وارد ریه هام کردم و نگاه از چشم هاش نگرفتم.

_ تو چشمات واقعاً غمگینه یا من توهم زدم؟

باورم نمیشد !یک نفر فهمیده بود خوب نیستم .یک نفر فهمیده بود غمگینم .یک نفر بالاخره حال منوفهمیده بود.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت اما لبخند زدم و دروغ گفتم:

_ نه من حالم خوبه.

پک عمیقی به سیگارش زد، حتی ژست سیگار کشیدنش هم جذاب بود:

_پس چرا از اون نگاه شیطون و جسور خبری نیست؟

حرفی نداشتم که بزنم .نگاه از تنه درخت کند و به من دوخت :

_خانم شدی یا داغون شدی؟

هه ای کاش میشد بهش بگم هم خانم شدم هم داغون شدم.

آهی کشیدم و جوابی ندادم و به سیگاری که بین انگشت هام میرقصید چشم دوختم.

_چه جالب !ور ور جادو ی گذشته کم حرف شده.

ور ور جادو .لبخند تلخی روی لبم نشست که اونم خندید:

_ از دیدنت خوشحال نشدم اما با دیدن این همه تغییر نگران شدم .چهارسال زمان زیادی نیست برای این همه تغییر .توقع داشتم با یه دختر شیطون تر و پرحرف تر و حرص دربیارتر از گذشته رو به رو بشم نه یه مادمازل آروم و مؤدب.

_آدما با گذشت زمان تغییر میکنن.

_چه جملهی کلیشه ایی .گذشت زمان آدما رو تغییر نمیده اتفاقای زندگی توی آدم تغییر به وجود میاره .مثلاً یه بچهی هفت ساله شاید یه شب با مرگ پدرش و نشستن یه عالمه مسئولیت روی دوشش درقبال خانواده، یه شبه تغییر کنه و تبدیل بشه به یه مرد اما یه پسر سی سالهی خرپول که صبحانهشو آنتالیا میخوره و ناهارشو نیویورک و شامشو خیابون شانزلیزه هیچ وقت هیچ اتفاقی تغییرش نده و همیشه همون بیعاره خوش گذرون بمونه.

زل زد به چشم هام و ادامه داد:

_تا یه اتفاقی توی زندگیت نیوفته بزرگ نمیشی و تغییر نمیکنی .توی زندگی تو چه اتفاقی افتاده که اینقدر بزرگ شدی و به نارنگی گفتن های من واکنش نشون نمیدی و لبخند خانمانه میزنی به جای زبون درازی کردن؟

این پسر یا زیادی زرنگ بود یا زیادی منو میشناخت .شاید هم من زیادی تابلو بودم.

با تته پته گفتم:

_ ه...یچی...هیچی.

لبخند محوی زد:

_گول میخورم مادمازل.

لعنتی مسخرم میکرد .نگاه ازش گرفتم و پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش رو با آه بیرون دادم.

_خب از خودت بگو .اونور چطور بود؟

_خوب نبود.

از جمله ای که بیاراده از بین لب هام خارج شده بود شوکه شدم و سعی کردم حرفم رو اصطلاح کنم تا بیشتراز این مشکوک نشه:

_یعنی دلتنگ بودم.

_هه وقتی اونجایی اونجا خوب نیست چون دلتنگ اینجایی .وقتی اینجایی چشمات گریونه چون دلتنگ اونجایی !عجیبه نه؟

_تو سعی داری به چی برسی؟

صورتش رو کمی به صورتم نزدیک کرد و زل زد به اعماق چشم هام:

_ به این که اون شیطنته بیش از حد کجا رفته و چی شده.

باحرص گفتم:

_ قرار نیست همیشه بچه بمونیم.

_بچه نبودی هجده سالت بود.

_و الان بیست و دو سالمه پس عجیب نیست که تغییر کردم.

_پس چرا من تغییر نکردم؟

کلافه شدم:

_نمیدونم.

_بیست سالم بود الان بیست و چهارسالمه و هنوز همون کیوانیم که برای تو حیوان بود.

لبخند کجی گوشه لبم نشست؛ لبخندی از جنس حسرت.

به چشم های قهوه ای رنگش چشم دوختم:

_تا اونجایی که یادم میاد برای اون حیوان حال آدمای اطرافش مهم نبود .چی شده پیگیر حال منی؟!

_من هنوز همون کیوانم .حال آدمای اطرافم برام هنوزم مهم نیست .فقط کنجکاوم بدونم چی شده که دختر حاج رسول ذاکری سیگار به لب شده؟ تا خواستم چیزی بگم سریع گفت:

_نه نه نه .نمیگم بده، اصلاً هم بد نیست .میدونی دخترهای خراب سیگاری نمیشن دخترهای داغون دست به سیگار میزنن، دخترهای تنها، غمگین .وقتی یه دختر به سیگار پناه میبره یعنی این که داغون شده از این دنیا و آدماش .یه مرد که سیگار میکشه واسه کلاسش نیست واسه اینه که دردهاشو بتونه تحمل کنه و عین زن ها نزنه زیر گریه .پس وقتی یه دختر سیگار میکشه یعنی حالش از اون مَرَدم بدتره؛ اینقدر بد که گریه هم حالشو خوب نمیکنه .میخوام بدونم چی ته تغاری حاج رسول رو که غرق ناز و نعمته رو داغون کرده؟ چی نارین؟

حرف هاش شوکه ام کرده بود .مات زده خیره شده بودم به لب هاش و حرف هاش رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل میکردم و هرلحظه ترسم بیشتر میشد که نکنه بفهمه؟ نکنه همه چی رو لو بدم؟ نکنه بیآبرو بشم؟ عصبی گفتم:

_ چرا چرت میگی؟ این فقط یه تفریح معموليه.

_هه هیچ آدمی وسط یه مهمونی مهم و جدی یهو از خونه نمیزنه بیرون تا به تفریح معمولیش برسه .حتماًیه چیزی داغونش کرده که نیاز داشته به معشوقهی همیشگی اش تا آرومش کنه.

کلافه گفتم:

_بس کن داری چرند میگی.

_اوکی مادمازل سعی میکنم گول بخورم.

ازجا بلندشدم که درست همون موقع سایهی هیکل مردونه ای رو روی زمین و خیلی نزدیک به خودم توی تاریکی دیدم و لحظه ای بعد قامت محمدصدرا جلوم نمایان شد.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستم رو پشت سرم پنهان کنم.

محمدصدرا همونطور که اخم هاش درهم بود گفت:

_ چه بوی بدی میاد اینجا.

باترس به کیوان نگاه کردم که دستش رو گذاشته بود پشت تخته سنگ .دستش رو که از پشت تخته سنگ برداشت سیگاری بین انگشت هاش نبود و من توی اون لحظه متنفر شدم ازش .سعی داشت منو خراب کنه .

سیگارش رو انداخته بود تا محمدصدرا فکرکنه اونی که سیگار میکشیده من بودم نه اون.

تقریباً جلوی کیوان ایستاده بودم و محمدصدرا رو به روم بود .گرمی دست کیوان رو که روی دستم احساس کردم تپش قلبم از استرس زیاد شد و دلم پیچ خورد.

قطعاً محمدصدرا جاسوس خوبی بود برای حاج بابا.

سیگار که ازبین انگشت هام کنده شد انگار یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.

کیوان همونطور که پک عمیقی به سیگاری که از بین انگشت هام گرفته بود میزد جواب محمدصدرا رو داد:

_ من اومدم سیگار بکشم، نارین هم اومده بود تا برای شام صدام کنه.

محمدصدرا ابروهاش رو بیشتر درهم کشید:

_منم اومدم نارین خانم رو صدا کنم، آخه خیلی دیر کرد.

کلمه خانم رو کشدار و باطعنه گفت اما کیوان هنوز همون پسر سرتق و لجباز گذشته بود:

_آخه نکه نارین رو بعد از چهارسال دیده بودم تجدید خاطرات کردیم و حرف تو حرف اومد و متوجه گذر زمان نشدیم .مگه نه نارین؟

نگاهم چرخید روی سیگار بین انگشت هاش و لبخندلبخندِ روی لبش .از قضاوت نادرستم شرمنده بودم .سیگارش رو انداخته بود و سیگار منو گرفته بود تا محمدصدرا با دیدن دوتا سیگار روشن شک نکنه و من

چقدر بد قضاوت کرده بودم این پسری رو که گاهی عجیب میشد، شاید هم گاهی مهربون و البته مهربون شدن کیوان شایسته عجیب هم هست.

محمدصدرا منتظر به من نگاه میکرد .خواستم قدمی بردارم که کیوان هم زمان که فیلتر سیگار رو زیر پاش لِه میکرد آستین پیراهنم زرشکی رنگم رو که یکی از کارهای خودم بود رو گرفت و مانعم شد .رو به صدرا گفت:

_شما برو من و نارین هم میایم.

محمدصدرا تمام عضلات صورتش منقبض شد و باصدایی که از خشم میلرزید پرسید:

_ تو چه کاری میتونی بانارین داشته باشی؟!

خیلی ریلکس لبخند زد:

_اینش دیگه به خودم و نارین ربط داره.

نگاه نگرانم بین هردوشون میچرخید و میترسیدم محمدصدرا از کاه کوه بسازه و تحویل حاج بابا بده.

محمدصدرا همراه بانگاه عمیقی که کمی بوی تهدید میداد رو بهم گفت:

_باشه .زودتر بیاین درست نیست بقیه معطل بمونن.

بعد از گفتن این حرف رفت و من باحرص برگشتم طرف کیوان:

_چرا اینطوری باهاش حرف زدی؟ شاید دچار سوءتفاهم بشه .وای کلی فکرمزخرف میکنه و به حاج بابا میگه.

_اون نارینی که از هیچی نمیترسید کجا رفته؟ بدون

این که متوجه باشم بابغض داد زدم:

_ مرد...مرد !اون نارین مرد.

نفسنفس زنان نگاهش کردم و قطره اشک گرمی به روی گونه ام نشست و اون نگاه قهوه ای رنگش رو که پر بود از سوال و تعجب، به چشم های خیسم دوخته بود.

بدون این که رفتار عجیبم رو به روم بیاره بستهی آدامسش رو از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت:

_ میتونی حرفای مزخرف محمدصدرا رو با گفتن این که من فقط از اوضاع درس و کار و بارت از فرانسه پرسیدم رفع کنی اما نمیتونستی بوی سیگاری که میدادی رو با هیچ دروغی رفع و رجوع کنی.

پوزخند زد:

_ انگار اشتباه کردم که خواستم بهت کمک کنم.

بازم گند زده بودم .اون قصد کمک به منو داشته و اونوقت من اینطوری برخورد کردم.

اما عجیبه؛ تاجایی که یادم میاد کیوان شایسته هیچ وقت اینطوری نبود !چی شده که اینقدر مهربون شده؟

باخجالت یدونه آدامس برداشتم و خواست بره که صداش زدم:

_کیوان؟

ایستاد اما برنگشت:

_ممنونم.

بدون گفتن چیزی به راهش ادامه داد و بادست لرزونم آدامس رو داخل دهنم گذاشتم.

بغضم توی مرز شکستن بود اما حالا وقتش نبود .به خودم مسلط شدم و دستی به صورتم کشیدم .شالم رو مرتب کردم و وارد خونه شدم.

از نگاه پر اخم حاج بابا فهمیدم محمدصدرا هنوز هم عین گذشته شیطون و زیرآب زنه.

بانگاه خیره اش خودم همه چی رو فهمیدم و به سمتش رفتم و آروم توضیح دادم و تنها جوابی که دریافت کردم تکون آروم سرش بود.

همهی مهمون ها رو توی سالن غذاخوری پشت میز بیست و چهار نفره دیدم اما کیوان نبود.

کیمیاخانم بالبخند گفت:

_ گلم از وقتی که اومدیم اصلاً وقت نشد باهام حرف بزنیم یه روز با نیاز بیا خونهمون تامفصل باهم حرفبزنیم .طرح هاتم باخودت بیار، خیلی دوست دارم کاراتو ببینم.

درحینی که روی صندلی مینشستم بالبخند جواب دادم:

_حتماً چرا که نه؟ مزاحمتون میشم انشاالله .طرح هام زیاد دیدنی نیستن اما حتماً براتون میارمشون .خوشحال میشم ببینین.

لبخند مهربون و درعین حال زیبایی زد .جوون تر از سنش به نظر میرسید .مخصوصاً موهای زیتونی رنگش خیلی بهش میومد و جوون ترش کرده بود .پوست سفید صورتش هیچ چروکی نداشت فقط زیر چشم هاش خط های ریزی دیده میشد .رنگ چشم هاش روشن تر از چشم های کیان و کیوان بود و قطعاً پسرهاش به خودش رفته بودن چون شوهرش یک مرد چشم ابرو مشکی سبزه رو بود .حتی هیکلشم بینقص بود و انگار نه انگار که سه شکم زاییده بود .اصلاً بهش نمیخورد یک پسر بیست و هشت ساله عین کیان داشته باشه؛ به آقاعلی میخورد اما به کیمیاخانم اصلاً.

نیاز سوالی که ذهنم رو درگیره کرده بود رو پرسید:

_ پس کیوان کو؟

مامان فاطمه بالبخند جوابش رو داد:

_روی ایون نشسته بود بهش گفتم بیاد برای شام که گفت ترجیح میده همونجا شام بخوره، منم براش غذا کشیدم و بردم.

کیمیاخانم خجالت زده گفت:

_دستتون درد نکنه .ببخشید کیوان یکم باجمع شلوغ کنار نمیاد، من معذرت میخوام.

_عه کیمیاجان این چه حرفیه؟ خب چه اشکالی داره؟ جوونن دیگه، تنهایی رو بیشتر دوست دارن.

نیاز بالبخند گفت:

_کیوان همیشه همینطوره حتی تو خونه هم بیشتر اوقات توی اتاقش غذا میخوره .خونهی ماهم که میاد بشقاب به دست جلوی تیوی میشینه.

عمه باکنایه گفت:

_شایدم ما رو لایق همنشینی نمیدونه.

نیاز باغیظ مردمک چشم هاش رو برای عمه قل داد و جوابی نداد و کیمیاخانم گفت:

_ای وای این چه حرفیه راضیه جون!

عمه پشت چشم نازک کرد و حرفی نزد و من همونطور که باغذام بازی میکردم به مصیبت جدیدی که قرار بود دامن بگیرم بشه فکر کردم.

غمگین بودم و ناراحت، ناامید و خسته؛ چون میدونستم راه نجاتی در کار نیست و حاج بابا کاری که بخواد رو میکنه.

نگاهم کشیده شد به سمت محمدصدرا .پسر خوبی بود، خوش قیافه و خوش تیپ اما من نمیتونستم ازدواج کنم .اونم با آدم متعصب و مقیدی مثل محمدصدرا.

حاج بابا :فاطمه خانم یه سر به کیوان جان بزن چیزی کم نباشه.

مامان فاطمه تاخواست بلندشه کیمیاخانم باشرمندگی گفت:

_شمابشینین من میرم.

_نه شما چرا؟ خودم میرم.

من که کنار مامان فاطمه نشسته بودم دست روی پاش گذاشتم و گفتم:

_بشین مامان من میرم .شما شامتو بخور.

لبخندی به روم زد و کیمیاخانم باخجالت تشکر کرد که بالبخند جوابش رو دادم و از سالن خارج شدم.

وارد ایون که شدم هیکل ورزیده اش رو دیدم .روی نرده آبی رنگ نشسته بود و نگاهش به لامبورگینی محمدصدرا بود.

_آقاکیوان؟

سرش به سمتم چرخید :

_این آقا دیگه از کجا اومد؟!

لبخند محوی زدم :

_مسیو کیوان چطوره؟

کمی لقمه اش رو جویید و بعد گفت:

_نمیدونم باید بهش فکرکنم.

خندم گرفت .دلم میخواست " دیوانه ای " نثارش کنم و عین گذشته بگم « دور برندار همون حیوانم از سرت زیاده .» اما چه کنم که اون دخترک سر و زبون دار رو خودم بادست های خودم کشته بودم.

_چیزی احتیاج داری برات بیارم؟

_نه ممنون.

جلوتر رفتم و دست هام رو روی نرده گذاشتم و به جوی آب زیر ایون که تا انتهای باغ ادامه داشت چشم دوختم .آبش زلال و پاک بود .دلم میخواست عین گذشته ها پاچه های شلوارم رو بالا بزنم و پاهام رو به دست آب بسپارم اما حوصلهی این کار رو هم نداشتم.

_یادته یه بار اینجا کلی آب بازی کردیم؟

لبخند پرحسرتی زدم:

_ بعدشم مامان فاطمه کلی دعوام کرد.

خندید:

_ منم تا دوساعت نصیحت میکرد و از محرم و نامحرمی میگفت.

_چرا نیومدی تو سالن غذا بخوری؟

_جمع های شلوغ موقع غذا خوردن اذیتم میکنه .اگه فضا آروم نباشه غذا بهم نمیچسبه.

_اون موقع ها هم هروقت بانیاز و کیان میرفتیم بیرون سهمتو برمیداشتی و میرفتی یه جای دیگه دور از ما.

_زیادی وراجی میکردی.

لبخندم کمی پررنگ تر شد:

_و تو از پرحرفیام بدت میومد.

نگاهش روی آسمون میچرخید و انگار دنبال چیزی بود میون اون صفحهی سیاه رنگِ خوفناک.

_من میرم داخل به چیزی احتیاج داشتی صدام بزن.

قبل از این که برم بشقاب غذای نصفه نیمه رو به سمتم گرفت:

_ اینم ببر.

باتعجب گفتم:

_ تو که چیزی نخوردی!

_سیر شدم.

بشقاب رو گرفتم و پرسیدم:

_میخوای یه چیز دیگه برات بیارم؟

_نه گفتم که سیر شدم.

هنوز هم عین گذشته از تعارف زیادی بدش میومد و کلافه میشد.

_باشه .نوش جونت.

سری تکون داد و باز لبخند روی لبم نقش بست .این بشر انگار هنوز همون پسربچهی بیادبِادب مغرور بود که تشکر کردن بلد نبود.

به سالن برگشتم.

مامان فاطمه وقتی بشقاب تقریباً دست نخوردهی کیوان رو دید کلی ناراحت شد و خواست بره اصرار کنه چیزی بخوره که نیاز گفت:

_مامان کیوان آدم تعارفی نیست، گشنه باشه میخوره .از تعارف تیکه پاره کردنم بدش میاد .حتماً قبل از اومدن به اینجا چیزی خورده .نه خودتو اذیت کن و نه اونو معذب کن با تعارفات .باخیال راحت غذاتو بخور.

کیان حرف نیاز رو ادامه داد:

_ آره مامان فاطمه اون اگه گشنه اش باشه اینقدر پرو و بیتعارف هست که خودش بره سر یخچال؛ پس خودتو ناراحت نکن.

از این حرف کیان لبخند روی لبم نشست .یاد روزهای گذشته افتادم، وقتی که میرفتم خونه نیاز و کیوان رو هم اونجا میدیدم .وقتی که باهم ته کیک و شیرینی هایی که نیاز درست میکرد رو درمیاوردیم .وقتی که با

پلیاستیشنش فوتبال بازی میکردیم و برای هم کری میخوندیم .وقتی که من کیسه کش صداش میزدم و اون میگفت « خف کار کن باوا لنگی.»

یاد شیطنت های بیش از حدش .یاد این که از هرفرصتی واسه حالگیری همدیگه استفاده میکردیم .به معنی واقعی کلمه حرص همدیگرو درمیاوردیم و کارهای هم رو تلافی میکردیم .

تااونجایی پیش رفتیم که کیوان احساساتم رو هدف گرفت.
کیوان مغرور بود، درست عین کیان .اوایل خوب بودیم عین دوتا دوست معمولی تا این که یک روز که همینطوری با پیام بازی برای هم کری میخوندیم و از تیممون طرفداری میکردیم من برای این که حالش رو بگیرم شماره اش رو گذاشتم تو لیست بلک .ازطرفی هم حاج بابا اگه میفهمید من باکیوان در ارتباطم قطعاً به طور خیلی جدی باهام برخورد میکرد، پس بهانه خوبی بود که ارتباطم رو باهاش قطع کنم.

کیوان به غرورش برخورد و دیگه بهم محل نداد و استارت کلکل ها و دعواها و بحث های جدیمون زده شد .تا این که یک روز یک شماره ناشناس بهم پیام داد؛ یکی به اسم دانیال .منم باکلی ترس و دو دلی باهاش دوست شدم .بهش دلبستم و یک جورایی دوستش داشتم .تا این که بعد از دوماه باهم قرار گذاشتیم و وقتی سرقرار کیوان و خندهی پرتمسخرش رو دیدم کلی بهم ریختم اما به روی خودم نیاوردم و پوزخندی زدم و " عقده ای " نثارش کردم و به خونه برگشتم اما تا صبح تو اتاقم گریه کردم و اشک ریختم .آخه چه اهمیتی داشت کیوان باشه یا دانیال؟ مهم این بود که من دلبسته بودم به اون پسرشیطونی که شب و نصف شب بهم پیام میداد و احساسات دخترونه ام رو بیدار میکرد و ذره ذره اکسیر عشق رو به قلبم تزریق میکرد.

بعد از اون رابطهمون بدتر شد تاحدی که نیاز چندبار منو به خاطر رفتار اشتباهم مواخذه کرد و کیان هم کیوان رو سرزنش میکرد.

تااین که من رفتم فرانسه و دیگه هیچ وقت نه پیامی دریافت کردم و نه تماسی، و ذره ذره فراموش شد حسم به دانیال قلابی و کیوان واقعی.

پایان مهمونی و وقت رفتن مهمون ها که رسید انگار راه نفس منم باز شد .دلم میخواست هرچه زودتر به اتاقم برم و توی حموم زیر دوش اشک بریزم و مثل همیشه درد اشتباهاتم رو از چشم هام خارج کنم تاکمی از سنگینی بغض توی گلوم کم بشه.

رو به کیوان گفتم:

_ممنون بابت این که اومدی و...

مکثم رو که دید ابروش رو بالا داد و گفت:

_و؟

سرم رو پایین انداختم و باخجالت گفتم:

_و این که به کسی چیزی نگفتی.

چشمکی زد:

_مادمازل اونی که تغییر کرده تویی من هنوز همون کیوان سابقم .همونطور که رازهای بچگیتو پیش خودم نگه داشتم رازهای بزرگیتم پیش خودم نگه میدارم .اوه راستی اونی که دهن لق بود تو بودی.

شرم زده خندیدم که عین گذشته چهارتا انگشتش رو کنار شقیقه اش گذاشت و قبل از اون باخنده گفتم:

_ ایام به کام مسیو.

بالاخره اونم خندید:

_ایام به کام مادمازل.

رفت و بانگاهم تاجای ماشینش دنبالش کردم.

چقدر داغون شده بودم .اینقدر حالم خراب بود که بادیدن عشق قدیمیم هم سرحال نشدم .سردی وجودم تبدیل به گرما نشد .قلب مرده ام به تپش نیوفتاد و تالاپ و تلوپش توی گوشم نپیچید .خنده هام از ته دل و باصدا نبود بلکه شاید به اجبار و برای حفظ ظاهر بود.

انگار واقعاً نارین گذشته مرده بود که حتی بادیدن بهترین دوست قدیمیم هم خوشحال نشدم و احساس خاصی بهم دست نداد.

"امیرمحمد"

نگاهم به برگه های رو به رومه اما حواسم معلوم نیست کجاست.

این روزها مشغله های ذهنی زیادی دارم .اولیش زندگی سردی که با گلنار داشتم .دیگه از همون زندگی زیادی از حد معمولی هم خبری نبود .عین دوتا غریبه زیر یک سقف بودیم و اون اصلاً سعی نمیکرد اشتباهش رو جبران کنه و ناراحتیم رو ازبین ببره .انگار که من و احساساتم اصلاً برای اون مهم نیستیم .انگار که زندگی مشترکمون براش مهم نیست که اصلاً تلاشی برای درست کردن زندگیمون نمیکنه.

دومیش سیمین .زنی که بعد از اون شب، همون شبی که بعد از شش سال دیدمش دیگه نتونستم از فکرش بیرون بیام؛ مخصوصاً باشنیدن این خبر که طلاق گرفته و الان یک زن مجرده .نمیدونم چرا اما مدام خاطرات گذشته توی ذهنم جون میگیره و رویای با اون بودن رو تصور میکنم.

استغفار میکنم، توبه میکنم، نماز میخونم، قرآن تلاوت میکنم اما نمیشه !هیچ جوره نمیشه از فکر این زن نامحرم بیرون بیام و بافکرکردن بهش گناه نکنم.

سومین کسی که فکرم رو به خودش مشغول کرده کلوچه خانم دوست داشتنیمه .از فکرهایی که حاج بابا براش داره میترسم .ازدواج بامحمدصدرا !زیاد با این قضیه موافق نبودم .وقتی خواهرش نتونست منو خوشبخت کنه و برای من یک زندگی آروم بسازه پس برادرش هم نمیتونه خواهرم رو خوشبخت کنه .مخصوصاً بعد از این که دیشب نارین باهام صحبت کرد و گفت « قصد ازدواج نداره » و ازم کمک خواست تا باحاج بابا صحبت کنم و منصرفش کنم از این تصمیم، نگرانیم بیشتر شد .دلم نمیخواد نارین هم عین من قربانی یک ازدواج بدون علاقه بشه .دلم نمیخواست زندگیش عین من بشه .من گلنار رو دوست نداشتم و وضع زندگیم اینه، اونم محمدصدرا رو دوست نداره و مطمئناً وضع زندگیش همین میشه.

و چهارمین کسی که همیشه دلواپسش بودم و بخشی از فکرم رو به خودش اختصاص میداد، نیاز!

قل پردردسرم که همیشهی خدا نگرانش بودم .این روزها یکمی عجیب شده بود .کم حرف، گوشه گیر .حس میکنم باکیان مشکل داره چون دیگه عین گذشته مدام کیان کیان نمیکنه !دختری که بعد از

ازدواجش شب ها به زور خونهی پدرش میموند حالا بامیل و خواستهی خودش چهارشب چهارشب میمونه و میل رفتن هم نداره !و عجیب تر کیانی بود که نمیتونست بدون نیازش بخوابه و باتمام بیمیلی و مشکلات و رابطهی بدش باحاج بابا شب هایی که نیاز خونه حاج بابا میخوابید رو اونم میموند، فقط به خاطر این که نمیتونست دوری نیاز رو تحمل کنه و حالا اجازه میده زنش خونهی پدرش بخوابه و نمیاد پیشش !یعنی دیگه دلتنگ نیازش نمیشد؟ یا این که کارهاش اجازهی دلتنگی نمیدادن بهش؟ یاشاید هم دلتنگ میشد اما چون حال حاج بابا زیاد مساعد نیست سخت نمیگیره و کنار میاد.

کلافه از این همه مشغله فکری چنگی به موهام زدم و بابرداشتن گوشی و کیفم از پشت میز بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم.

رو به منشی گفتم:

_ من میرم خونه اگه کاری پیش اومد باموبایلم تماس بگیرین.

"چشمی " گفت و از کارخونه بیرون رفتم.

وارد خونه که شدم طبق معمول امیرحسین درحال آتیش سوزوندن بود و نارین جلوی تیوی نشسته بود و چشم دوخته بود به صفحه تیوی.

از کی تاحالا به برنامه آشپزی علاقه پیدا کرده؟!

انگار نگاهش به تیوی بود و فکرش جای دیگه که اصلاً متوجه اومدن من نشد.

امیرحسین که باصدای بلندی گفت « باباییم اومد » تازه متوجه ام شد و سرش به سمتم چرخید و سلام کرد.

امیرحسین رو بغل کردم و بالبخند جواب نارین رو دادم و بوسه ای روی گونهی امیرحسین کاشتم.

امیرحسین بالحن شکایت آلودی گفت:

_ امروز مادرجون منو نبرد پارک .به عمه نارینم هرچی گفتم منو ببره نبرد، تازه سرمم داد زد.

نگاهی به نارین انداختم که باخجالت سرش رو پایین انداخت.

_خب حتماً خیلی شیطونی کردی که عمه سرت داد زده.

_نخیرم من اصلاً شیطونی نکردم .عمه نارین خیلی بده، عین مامان بداخلاقه.

اخم کمرنگی کردم:

_عه این چه حرفیه؟ زشته باباجون.

_من فقط راستشو گفتم.

گذاشتمش روی زمین:

_ بدو برو پیش مادرجون.

به سمت آشپزخونه دوید و کنار نارین نشستم:

_خوبی خواهری؟

_ببخشید نمیخواستم سرش داد بزنم اما اعصابم یکم خرد بود.

دستی به موهای مشکی رنگش کشیدم:

_چی شده کلوچه خانم؟

چشم هاش خیلی سریع از اشک پر شد:

_داداش حاج بابا امروز باهام صحبت کرد .گفت که « عمه اینا بعد از محرم میان خاستگاری و عقد میکنیم .»داداش محمد من الان آمادگی ازدواج ندارم .به خدا سختمه .هنوز یک هفته نیست که اومدم !اگه میدونستم اینطوری ازم استقبال میشه هیچ وقت نمیومدم.

اشک های براق روی گونه اش رو با انگشت هام پاک کردم:

_این چه حرفیه خواهری !تو باید میومدی، چه حالا چه چندسال دیگه .نگران نباش من باحاج بابا صحبت میکنم .سعی میکنم متقاعدش کنم که الان زوده واسه ازدواجت.

نگاهش رو به تیوی دوخت و باناامیدی گفت:

_قبول نمیکنه .وقتی یه تصمیمی بگیره محاله دیگه از اون تصمیم صرف نظر کنه.

منم همین فکر رو میکردم اما بااین حال بهش قول دادم که تمام تلاش خودم رو بکنم تا این وصلت صورت نگیره.

به اتاق حاج بابا رفتم و حالش رو پرسیدم .خداروشکر بهتر بود.

وقتی اوضاع کارخونه رو گزارش دادم نوبت به این رسید که دربارهی ازدواج نارین حرف بزنم.

_حاج بابا نارین تازه برگشته فکر نمیکنین زوده واسه عروس کردنش؟

انگشتش که دونه به دونه مهره های تسبیح رو لمس میکرد لحظه ای متوقف شد و پرسید :

_تو مخالفی؟

_راستش بله .اول این که نارین تازه برگشته و زوده واسه این کار .دوم این که محمدصدرا یه زمانی عاشق سینه چاک نیاز بود چی شده حالا شیفتهی نارین شده؟ !دیده نیاز نشده دست گذاشته رو نارین؟ مگه میشه؟!

ابرو درهم کشید:

_چه ربطی داره؟ خودت داری میگی یه زمانی .الان نیاز شوهر داره و محمدصدرا اینقدر آقا هست که به زن شوهردار نظر نداشته باشه .عمه ات نارین رو بهش پیشنهاد کرده و اونم قبول کرده .به نظر منم محمدصدرا پسر شایسته ایه و میتونه نارین رو خوشبخت کنه.

_هه همونقدر که خواهرش منو خوشبخت کرد.

حرفی نزد و فقط بااخم نگاهم کرد که سر به زیر ادامه دادم:

_محمدصدرا پسر خوبیه اما مادرش خوب نیست .پدرش خوب نیست .عمه خون به دل این دختری که قراره بشه عروسش میکنه.

باتشر گفت:

_ محمد !داری دربارهی خواهر من صحبت میکنی!

_شرمنده ولی حقیقته.

_تو چیکار به پدر و مادرش داری مهم خودخودِ محمدصدرا ست که یه پارچه آقاست.

آره یک پارچه آقا بود اما غلام حلقه به گوش مادرش بود و بدون اجازهی اون آب نمیخورد و مطمئناً دخالت های بیجای عمه همونطور که تو زندگی من بود و هست تو زندگی نارین هم خواهد بود.

_حاج بابا نارین الان قصد ازدواج نداره.

_دختر که به بیست رسید باید شوهرش داد .بیست و دو سالشه و خیلی هم زمان مناسبیه واسه ازدواجش .

همین که من میگم.

_حاج بابا!

_محمد بامن بحث نکن همین که گفتم نارین الان موقع شوهرکردنشه و بعد از محرم به عقد محمدصدرا درمیاد.

میدونستم که هرچقدرم حرف بزنم تاثیری نداره و باز حرف خودش رو میزنه .مثل اون موقع ها که نیاز هرچقدر گفت « حاج بابا پسرت گلنار رو نمیخواد به زور مجبورش نکن » و گوش نکرد .حالا هم انگار قراره تاریخ تکرار بشه و حاج فتاح به زور پسرش رو به ذاکری ها بچسبونه، همونطور که شش سال پیش دخترش رو به زور به ما چسبوند .بازم قرار بود یک نفر بدون عشق و علاقه تن به ازدواج بده و یک زندگی بیروح و سرد نصیبش بشه و انگار منصوری ها قسم خورده بودن که خوشبختی رو از ما بگیرن.

بیحرف از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه بالا.

گلنار طبق معمول گوشی به دست روی کاناپه نشسته بود.

نه سلام کرد و نه خسته نباشیدی نثارم کرد .نه کتم رو گرفت و نه لبخندی زد تا خستگی هام ازبین بره .نه نگاه پرمحبتی بهم انداخت و نه لیوانی چای به دستم داد.

این دختر دست پروردهی راضیه ذاکری بود اونوقت چطور اجازه میدادم پسرش هم که کمی از دخترش نداشت بشه شوهر خواهرم و خواهر یکی یدونم رو یک عمر به دستش بسپارم؟ لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

نگاهم به لوستر بود و دلم نمیخواست چشم بچرخونم و عکس هایی رو ببینم که هر روز و هرساعت بادیدنشون قلبم به درد میومد .دیدن گلنار توی اون لباس سفید عروس حالم رو بد میکرد و دیدن اجبار توی چشم های خودم حالم رو داغون میکرد.

کمکم خوابم برد و بعد باصدای امیرحسین از خواب بیدار شدم:

_بابا .بابایی گوشیتو باز کن.

خواب آلود گوشی رو گرفتم و رمزش رو زدم و دوباره چشم هام رو بستم اما صدای زنگ گوشی که بلندشد امیرحسین گفت:

_بابا گوشیت زنگ میخوره.

گوشی رو گرفتم و نگاهی به صفحه اش کردم.

_کیه؟

لبخندی به پسر فضولم زدم و جوابش رو دادم:

_عمه نیاز.

باخوشحالی گفت:

_ منم باهاش صحبت میکنم.

تماس رو برقرار کردم:

_ سلام نیازجان.

_سلام .خوبی؟

_آره تو چطوری؟ کیان خوبه؟

باکمی مکث جواب داد:

_خوبه .امیرحسین چطوره؟ دلم براش تنگ شده زنگ زدم باهاش صحبت کنم.

_اتفاقاً اونم میخواست باهات صحبت کنه.

گوشی رو به امیرحسین دادم و از جا بلندشدم و به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

یک لیوان چایی برای خودم ریختم و پشت میز آشپزخونه نشستم.

گلنار وارد آشپزخونه شد و یک لیوان آب خورد .قبل از این که بره همونطور که نگاهم به فنجون چایی بود گفتم:

_من بعد از دهم محرم میرم دبی .یه ماهی اونجام برای افتتاح شعبهی جدید کارخونه.

باغیظ گفت:

_ به سلامت.

از آشپزخونه بیرون رفت و نفسم رو با آه بیرون دادم .این زندگی سرد حق من نبود.

نیاز تقریباً یک ساعت تمام با امیرحسین حرف میزد و محبت این عمه و برادزاده برای همهمون به جز گلنار جالب بود.

امیرحسین درحال شعر خوندن برای نیاز بود که گفتم:

_ بسه دیگه باباجون عمه نیاز کار داره.

خداحافظی کرد و گوشی رو بهم داد که به نیاز گفتم:

_ چی میگین یه ساعته؟!

_خب دلم براش تنگ شده.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_یکی دو روزی بیارش پیش من .البته اگه زنت میذاره.

_خب تو چرا نمیای اینجا؟

_من که این مدت همش اونجا بودم .اگه گلنار گذاشت فردا بیارش .کاری نداری؟

_نه مراقب خودت باش.

خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد .فکرم درگیر لحن آروم و گرفته اش شد .این دختر چش شده بود؟ _بابایی بریم پارک؟ لبخندی به روش زدم:

_الان وقت شامه عزیزم.

_خب بعد از این که شام خوردیم بریم.

مثل همیشه نتونستم بهش بگم « نه » و قبول کردم.

باخوشحالی بالا پرید و دستم رو کشید:

_پس بریم زودتر غذا بخوریم.

باخنده گفتم:

_ خیل خب آرومتر الان میوفتی.

همونطور که منو دنبال خودش میکشوند گفت:

_ نمیوفتم.

بعد از این که شام خوردیم همونطور که بهش قول داده بودم بردمش پارک اما...

نمیدونم چرا پارکی رو انتخاب کردم که همیشه باسیمین اونجا قرار میذاشتم .پارکی که برام پر بود از خاطره های خوش .پارکی که سیمین اسمش رو گذاشته بود " قرارگاه عاشقی."

امیرحسین به سمت وسایل های بازی دوید و من روی یکی از نیمکت ها نشستم و نگاهم رو روی جای جای پارک چرخوندم و انگار پرت شدم به گذشته .به روزهایی که سیمین باخنده توی این پارک میدوید و من حرص میخوردم و باسکوتم دلخوریم رو بهش نشون میدادم و اون باشیطنت هاش لبخند به لبم میاورد.

چه خوب بودن اون روز ها .همون روزهایی که عین بچه ها بستنی رو لیس میزد و من میخندیدم.

کاش میشد برگشت به همون روزهایی که سوار تاب میشد و میگفت هولش بدم و نیاز باخنده میگفت « خرس گنده پاشو از روی تاب زشته » و اون اهمیت نمیداد و باخواهش میگفت « امیر محکم هول بده » و من از ترس این که نیوفته غرها و اخم هاش رو به جون میخریدم و آروم تابش میدادم.

_آخ.

باصدای ناله بلندی از افکارم بیرون اومدم و به پشت سرم نگاه کردم .کمی اونورتر از نیمکتی که روش نشسته بودم خانمی با شلوار و گرمکن ورزشی افتاده بود روی زمین و زانوش رو بادستش ماساژ میداد.

اول خواستم اهمیت ندم اما دیدم درست نیست و بافکر این که ممکنه آسیب جدی دیده باشه از روی نیمکت بلندشدم و به سمتش رفتم.

بافاصله کنارش روی زانوهای تا شده ام نشستم:

_خانم حالتون خوبه؟

همونطور که سرش پایین بود موهاش رو که روی صورتش ریخته بود، کنار زد و آروم سرش رو آورد بالا و من ناباور زل زدم به اون عسلی های شیرین.

_س...سلام.

به خودم اومدم و نگاهم رو به زمین دوختم:

_سلام .شما !اینجا!؟ صدای

پوزخندش رو شنیدم:

_ اونی که باید تعجب کنه منم .تو !اینجا !چی شده سر از اینجا درآوردی آقای ذاکری!؟ من که شش ساله هرشب و هرصبح تو این پارک ورزش میکنم پس وجودم اینجا زیادی هم تعجب آور نیست.

پس هرشب میومد اینجا .پس هنوز هم به اون روزها فکر میکرد .پس هنوز هم من و خاطراتم مهم بودیم.

یاد گلنار و حلقهی توی انگشتم که نشون تأهل و تعهدم بود نذاشت از این موضوع خوشحال بشم.

_حالتون خوبه؟ طوریتون که نشد؟

خاک روی زانوش رو تکوند:

_ نه خوبم.

به آرومی ازجاش بلندشد و منم ایستادم:

_ مطمئنین خوبین؟

نگاه عسلی رنگش رو روی صورتم احساس میکردم و نگاه من به سنگ ریزه های روی زمین بود.

_خوبم.

_پاتون درد نمیکنه؟

نگرانش بودم؟

آره نگرانش بودم .نگران عشق قدیمیم .خجالت آور بود اما این زن هنوز هم مهم بود و...

و اعتراف میکنم که هنوز هم عشقم بود.

گناه بود اما منم آدم بودم دیگه .آدمی که از فکر حواش بیرون نمیومد و عشق به گناه مجبورش میکرد.

باکمی مکث جواب داد:

_فقط یکم.

_میخواین روی اون نیمکت بشینید تا دردش کمترشه.

قدمی برداشت که متوجه لنگ زدنش شدم و توی دلم آشوب به پا شد .انگار تازه معنی نگرانی رو فهمیدم و چه حس بدی بود این نگرانی برای معشوق.

روی نیمکت نشست و وقتی منو ایستاده دید گفت:

_ نمیخوای بشینی؟

نگاهی به امیرحسین انداختم که مشغول سرسره بازی بود و بعد بافاصله ازش روی نیمکت جاگیر شدم.

همونطور که خاک روی لباس هاش رو میتکوند پرسید:

_ حاج رسول حالشون چطوره؟

_خداروشکر بهترن.

حرفی نزد که نگاهم به سمتش کشیده شد و دیدم زل زده به امیرحسین.

چشم هاش رو از امیرحسین کند و به من دوخت:

_ امیرحسین رو آوردی پارک؟!

_آره خیلی وقت بود که وقت نکرده بودم بیارمش پارک، امشب دیگه آوردمش.

باصدایی که از حرص میلرزید گفت:

_این پارک؟ !باید میاوردیش اینجا؟ ثمرهی خیانتتو نباید میاوردی توی پارکی که متعلق به من و عشقم بوده.

نمیدونم چرا سعی داشت گذشته رو به یادم بیاره و حال خرابم رو خراب تر کنه.

رو بهش بالحنی جدی گفتم:

_امیرحسین ثمرهی خیانت نیست .من خیانتی نکردم .برای ما هرچی که قسمتمون بود اتفاق افتاد.

پوزخند زد:

_ بااین حرفا خودتو آروم میکنی؟ تو خیانت کردی .به من و احساساتم خیانت کردی.

نگاه غمگینم رو ازش گرفتم و به تابی که دختربچه ای روش نشسته بود دوختم:

_شاید حق باشماست اما حرف زدن درباره اش چه معنی داره وقتی هیچ مشکلی حل نمیشه و به اون روزها نمیشه برگشت تا جبران کرد؟ نفس عمیقی کشید:

_درسته هیچی حل نمیشه اما حق نداشتی با آوردن پسرت به این پارک خاطرات خوشم از این قرارگاه عاشقی رو تبدیل کنی به یه طعم گس و مزخرف .هرشب که میومدم به این پارک حالم خوب میشد اما دیگه فکرنکنم حالم بااومدن به اینجا خوب بشه، چون از این به بعد که بیام خاطرات خوب گذشته یادم نمیاد خیانت تو و ازدواجت و بچهی پنج سالت یادم میاد.

_خیلی خوبه که تو این شش سال بااومدن به اینجا حالتون خوب میشده.

کاش منم میتونستم به جایی برم که حال خرابم برای چندساعتی خوب بشه .فقط برای چندساعت.

_و خوب تر اینه که تو این شش سال تو کنار گلنار حالت خوب بوده.

جوابم لبخند تلخی بود .تلخ تر از تاریکی اون شبی که باهاش قرار گذاشتم و گفتم « ما به درد هم نمیخوریم ».

_فکر نمیکردم امشب اینجا ببینمت .تعجب کردم از دیدنت !باورم نشد.

باکمی تعلل پرسیدم :

_با آقاماکان میومدین اینجا؟

باصدایی عصبی گفت:

_من عین تو به خاطراتمون خیانت نمیکنم.

راست میگفت .وفاداری این دختر بهم ثابت شده بود.

نگاهم روی لباس هاش چرخید .شلوار چسب ورزشیش و گرمکن خاکستری رنگش که چفت تنش بود اعصابم رو بهم ریخت .و بدتر از همه موهای باز فر شده اش و شالی که آزادانه روی سرش بود و گردنش رو به نمایش گذاشته بود.

_این موقع شب اینطوری میاین بیرون نمیترسین؟ زل

زد به چشم هام و جواب داد:

_ یادت رفته من کی ام؟ من هنوز همون سیمین نترسی ام که شب با باباش دعواش میشد و نصف شب از خونه میزد بیرون .همونی که تنهایی میرفت سفر .همونی که همیشه تنها بود .تنهایی آدمو نترس میکنه بچه حاجی.

ابروهام بهم گره خورد:

_میدونم کی هستین و چه جوری هستین، اتفاقاً از همینم تعجب کردم .اون خانمی که من میشناختم دیگه تا این حد بدلباس نبود.

پوزخند زد:

_ غیرتی شدی یا امر به معروف و نهی از منکر میکنی؟

جوابی ندادم که گفت:

_پوشش من چه ربطی میتونه به تو داشته باشه جناب ذاکری؟

نگاه ازش گرفتم و به کفش هام دوختم:

_ قطعاً هیچ ربطی به من نداره .معذرت میخوام اگه دخالت بیجا کردم.

_امیر؟

هنوزم اسمم رو مخفف میگفت و من عجیب دلتنگ این بودم که باتشر بگم « محمد.»

اما من دیگه اون پسر مجرد نبودم و اون دیگه اون دختر سابق نبود که باشیطنت زبون درازی کنه و بگه « امیر

».

_بله؟

_به من نگاه کن.

دست هام مشت شد و بغض توی گلوم نشست.

خدایا چرا ما رو سر راه هم قرار دادی؟ چرا من اینقدر آغشته به گناه شدم؟ خدایا این عاشقی چه دردیه کهواسه درمانش باید گناه کنی؟

_به من نگاه کن.

باتردید نگاهم به سمتش چرخید و بامردمک های خیس از اشکش زل زد به چشم هام:

_ اینی که الان میبینی اون سیمین شش سال پیش نیست .درسته این نبودم .اینقدر بد نبودم اما یادت نره تو بدم کردی .تو سیمینو ساختی، بااین که نمیخواست تغییر کنه با مهربونیات و عشقت اونو تغییر دادی .مگه میشد تو بگی موهاتو بپوشون و من گوش نکنم؟ مگه میشد تو بگی آرایش غلیظ نکن و من لجبازی کنم؟ مگه میشد تو بگی بلند نخند تو خیابون و من بخندم؟ مگه میشد تو با سلیقهی خوبت بلندترین و پوشیده ترین مانتوها رو انتخاب کنی و من نپوشم؟ نمیشد .چون عاشقت بودم .چون برام مهم بودی .غیرتت برام قشنگ بود .از این که سعی داشتی تغییرم بدی بدم میومد اما چون دوست داشتم قبول میکردم .من تغییر کردم اما تو چی کار کردی؟ ولم کردی .و این بدترین آسیبی بود که میتونستی بهم بزنی .لج کردم، باخودم یا با تو رو نمیدونم اما لج کردم .من تغییر کردم و تو ولم کردی .از همون شبی که گفتی به درد هم نمیخوریم بد شدم و از این به بعدم همینم و گناهش تنها و تنها به گردن توئه؛ چون تو این سیمینو ساختی .وقتی تغییر کردم و تغییراتم رو ندیدی و باییرحمی ولم کردی دوباره شدم همون سیمین بدحجاب و تنها مقصرش تویی .پس این اخما رو تحویل خودت بده نه منی که فقط یه قربانیم.

نگاهم پر بود از شرمندگی، بغض، غم، پشیمونی.

دلم میخواست بگم « من تو رو هرجوری که باشی میخوام و دوست دارم » اما نمیشد که بگم .حلقه توی دستم شده بود مهر سکوتم.

منتظر بود یک چیزی بگم .یک چیزی که نشون بده هنوز هم به فکرشم و توی قلبم ساکنه اما نتونستم .نشد که حرفی بزنم که نشون بده هنوز هم اون عشق توی قلبم زنده ست و جون داره.

وقتی سکوتم رو دید لبخند بغض آلودی زد و بلندشد تابره که کاملاً بیاراده گوشه شالش رو توی مشتم گرفتم .نگاهم کرد و بانگاه پرحرفی جوابش رو دادم .دلم نمیخواست بره .میخواستم بمونه و بازم حرف بزنه .اشکالی نداره که حرف هاش پر از سرزنشه .اشکالی نداره که عصبانیه .اشکالی نداره که منو خیانت کار میدونه فقط بازم بشینه کنارم و حرف بزنه .اصلاً حرف هم نزنه فقط بشینه کنارم .برای من حضور بیحرف و آرومش هم کافیه.

بازم دَمی کنارم بشینه و سکوتم رو گوش کنه .سکوتی که پر از دلتنگی و عشقه .پر از خواستن و نتوانستن .

پر ازبغض و درد تنهایی .پر از اجبار و دوری.

ای کاش عین شش سال پیش دردها و غصه هام رو از چشم هام میفهمید و اینطور ساده از سکوتم نمیگذشت.

وقتی دید حرفی نمیزنم شالش رو از دستم کشید و باگفتن « خداحافظ » آرومی به سمت خیابون دوید و قطره اشکی که از چشمم فرود اومد روی گونه ام رو ندید.

کاش میشد که نره .کاش میشد که بمونه .کاش میشد که بازم ببینمش.

آه و ای کاش که این ای کاش های من روزی تموم شده باشند.

"کیان"

لیوان چایی رو همراه باقندون جلوم گذاشت که گفتم:

_ ممنون نیازی نیست زحمت بکشین.

چادرش رو جلو کشید و همونطور که نگاهش به گل های قالی بود گفت:

_ زحمتی نیست.

نگاهم خیلی کوتاه دورتا دور خونه چرخید.

از قالی های کهنه و وسایل های قدیمی زوار دررفته به خوبی میشد فهمید وضع خوبی نداره.

دلم نمیخواست خجالت بکشه واسه همین سعی داشتم متوجه نگاهم به خونه اش نشه.

لب هام رو بازبون تَر کردم و شروع کردم:

_ببینید خانم محترم کیوان خودش یه پسر بیست و چهارساله ست و منم از دخالت تو زندگی بقیه خوشم نمیاد چون خودمم اجازه نمیدم کسی تو زندگیم دخالت کنه اما وظیفه ام به عنوان برادر بزرگتر اینه که حواسم به کیوان باشه تا کار اشتباهی نکنه .بدون رودربایسی حرفمو میزنم .هرکسی واسه پسرش بهترین

ها رو میخواد از نظر پدر منم شما بهترین نیستین برای پسرش واسه همین منو فرستادن تا باهاتون صحبت کنم .پدر و مادرم حریف کیوان نمیشن و کیوان هم برای رسیدن به خواسته هاش هرکاری میکنه و به حرف هیچکس گوش نمیکنه .پس بهتره شما خودتون به این عشق و علاقهی نامتعادل و غیرمنطقی پایان بدین .کیوان دیروز به مامان و بابا گفته که شما جواب مثبت دادین !خیلی معذرت میخوام اما شما خودتون قبول میکردین پسرتون بایه زن بیوه که یه پسر هشت ساله داره و چهارسال از پسرتون بزرگ تره ازدواج کنه؟

بعد از کمی مکث جواب داد:

_نه.

معلوم بود زن عاقلیه.

_پس جواب مثبت دادنتون به برادربرادرِمنمن چه معنی داره؟

سکوت کرد و من از سکوتش فهمیدم این علاقه یک طرفه نیست و این زن هم احساسی به کیوان پیدا کرده .

البته جای تعجب نداره؛ هرکس دیگه ای هم جای اون بود دل میبست .کیه که کیوان رو ببینه و دل نبنده؟ مخصوصاً اگه واسه طرف چرب زبونی هم بکنه و آوای عاشقی هم بخونه .یک پسر جذاب و خوشتیپ مثل اون آرزوی هردختری بود اما این زن نباید به خاطر دل خودش زندگی برادر منو خراب کنه و به تصمیم اشتباهش دامن بزنه.

_شما خودتون مادرین .هیچی نمیگم، نه سرزنش میکنم نه توهین، فقط میگم به مادرم فکرکنید .مادری که نمیتونه هضم کنه یه زن بیوه که از پسرش هِم بزرگ تره عروسش بشه .جسارت نمیکنم، نمیگم بیوه بودن شما گناهه یا جرم، نه، اما شما مناسب برادرِمن نیستین .و برادرمم مناسب شما نیست .کیوانو منی که برادرشم میشناسم، میدونم که دَمدَمی مزاجه و هر روز یه تصمیم میگیره .مطمئن باشین الان که باهم ازدواج کنید وقتی ببینه زندگی متأهلی چقدر دردسر داره و تَر و خشک کردن بچهتون چقدر سخته اون وقته که پشیمون میشه و زندگی برای هرسهتون تلخ میشه .کیوان خودش هنوز بچه ست، نمیتونه برای شماشوهری و برای پسرتون پدری کنه.

بالاخره سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد:

_شما از من چی میخواین الان؟

پس کیوان عاشق ظاهر این دختر شده .عاشق این چشم های خمار خاکستری .عاشق این بینی قلمی و لب های قلوه ای .عاشق این پوست سفید و شفاف.

تف تو روحت کیوان که به خاطر زیبایی این زن میخوای هم خودت رو بدبخت کنی هم این زن و بچه اش رو.

_میخوام که جواب مثبتتونو پس بگیرین.

_بهتر بود با خود آقاکیوان صحبت میکردین.

_تاوقتی که شما جواب مثبتتونو پس نگیرین حرفای ما تو گوش کیوان نمیره.

چندلحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_جواب مثبتی که من به ایشون دادم مشروط بود .مطمئن باشین که بازبون بیزبونی بهشون جواب منفی دادم چون ایشون از پس شرط من برنمیان.

_چه شرطی؟

_اینو دیگه باید از خودشون بپرسین.

زن جدی و محکمی به نظر میرسید .مشخص بود عین دخترهای ساده و خیال باف این دوره زمونه نیست که تا یک پسر عین کیوان ازشون خاستگاری میکنن خودشون رو به طرف بچسبونن.

پس جواب مثبتش مشروط بوده و این شرط غیرقابل انجام بوده برای کیوان و این یعنی همون جواب منفی.

_امیدوارم اینجا اومدنم اذیتتون نکرده باشه اما بدونین من اگه به فکر برادرم هستم به فکرشمام هستم .شماهم عین خواهرم، کیوان نمیتونه براتون شوهری کنه چون هنوز بچه ست .بهترین تصمیم همینه که بارفتار سردتون اونو از خودتون برونید.

حرفی نزد که از جام بلندشدم:

_امیدوارم از این به بعد حرفی دیگه از این ازدواج غیرمعقولانه توی خونهی پدرم نباشه .روزتون خوش.

بازم حرفی نزد و نگاهش به قالی بود .مشخص بود حرف هام ذهنش رو مشغول کرده.

از خونه اش بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم.

کیوان دیروز باز به خاطر گرفتن ارثش دعوا راه انداخته بود و میون بحثشون گفته بود مریم بهش جواب مثبت داده و به زودی باهاش ازدواج میکنه .باباهم که حسابی نگران و عصبی بود میخواست بیاد بامریم حرف بزنه اما از اونجایی که حسابی دلش از این دختر پر بود مامان نذاشت و گفت که من بامریم صحبت کنم تا این موضوع بدون جنگ و دعوا حل بشه .امیدوارم همونطور که فکر میکنم زن عاقلی باشه و دور پسری که چهارسال از خودش کوچیک تره رو خط بکشه.

وارد خونه که شدم صدای قهقهه بلند نیاز به گوشم رسید .قند تو دلم آب شد و لبخند عمیقی روی لبم نشست.

خیلی سریع در رو بستم و به سالن رفتم که دیدم دلیل این خنده های بلند امیرحسینیه که چشم هاش روبسته و داره باهاش بازی میکنه.

نگاهم ثابت موند روشون .اگه مادر میشد بیشک بهترین مادر دنیا میشد.

وقتی متوجه حضور من شد لبخندش ازبین رفت و دلم گرفت .من خودم یک زمانی دلیل خنده ها و لبخندهای از ته دلش بودم و حالا دلیل ازبین رفتنشون.

_ سلام.

خیلی آروم جوابم رو داد و از اونجایی که حواسش پی حضور من بود امیرحسین گرفتنش و بعد داد زد:

_ عمه گرفتمت.

و بلافاصله دستمال رو از دور چشم هاش باز کرد.

بادیدن من به سمتم دوید:

_سلام عموکیان.

بغلش کردم و بوسه ای به گونه اش زدم:

_سلام گل پسر.

گونه ام رو بوسید:

_ خسته نباشی.

اعتراف میکنم پشیمونم از این که خودم و نیاز رو از داشتن یک بچهی شیرین مثل امیرحسین محروم کردم .بچه ای که میتونست امروز مانع ازبین رفتن پیوند زناشویی من و نیاز بشه .بچه ای که اجازهی طلاق به نیاز رو نمیداد .بچه ای که وقتی از سرکار میومدم اینطوری بوسم میکرد و بهم میگفت « خسته نباشی بابایی ».

از خیلی کارهام پشیمونم ولی حیف که پشیمونی فایده ای نداره.

امیرحسین رو روی زمین گذاشتم و باذوق گفت:

_ عمه حالا نوبت توئه که چشماتو ببندی.

نیاز بالبخند گفت:

_ادامش باشه واسه بعد.

امیرحسین اخم کرد:

_نمیخوام از اول تا الان من چشمام بسته بود زودباش چشماتو ببند.

_عمه خسته شده.

امیرحسین پاکویید به زمین :

_اصلاً من دلم برای بابام تنگ شده .میخوام برم خونهمون.

خنده ام گرفت و نیاز باخنده بغلش کردم و محکم بوسیدش :

_میخوای قهر کنی؟ بااخم دست به

سینه شد و نق زد:

_آره اصلاً قهرم.

نیاز که اصلاً تاب قهر این بچه که به جونش بسته بود رو نداشت قبول کرد و بابستن چشم هاش ادامهی بازیرو اعلام کرد.

امیرحسین باخنده و ذوق به اینور و اونور میرفت و نیاز هم از خنده های پرذوقش میخندید و خندهی این زن قشنگ ترین تصویر دنیا بود برای من.

به سمت اتاق رفتم تا لباس هام رو عوض کنم که دست های به روی هوا موندهی نیاز روی بازوهام نشست.

بازم خنده از روی لب های کوچیک و قلوه ایش پر کشید و باصدای جیغ امیرحسین که گفت « عمو کیان رو گرفتی » سریع دست هاش رو از روی بازوهام برداشت و دستمال رو از روی چشم هاش برداشت .نگاهش آغشته به خجالت و ناراحتی بود.

آهم رو توی گلو خفه کردم.

کی بازنم اینقدر غریبه شده بودم که حالا از لمس دست هام خجالت میکشید؟!

امیرحسین همونطور که روی کاناپه بالا و پایین میپرید گفت:

_حالا نوبت عموکیانه.

نیاز دستمال رو روی دسته کاناپه انداخت:

_عموکیان خسته ست بیا بریم کیک بخوریم عمه جون.

باز اخم های پسرک شیطون درهم شد:

_ زنگ بزن بابام بیاد دنبالم.

نیاز لبخندی روی لبش نشست:

_یعنی اینقدر زود از بودن باعمه ات خسته شدی؟

_نخیر اما دلم میخواد بازی کنیم .تو خونهی خودمون نه مادرجون باهم بازی میکنه نه مامان و بابام، باباجی هم دیگه منو نمیبره پارک .عمه نارینم که همش یا تو اتاقشه یا ناراحته، حتی باهام صحبتم نمیکنه.

نیاز به گله و شکایت های پسرک پنج ساله خندید و همونطور که صورتش رو غرق بوسه میکرد گفت:

_ درعوض اگه مامان عفریتت بذاره یه هفته اینجا نگهت میدارم و خودم باهات کلی بازی میکنم.

_پس همین الان بازی کنیم .عموکیان بیا بازی دیگه؟ اگه نیای غصه میخورم.

لبخند روی لبم نشست و کیف و کتم رو همونجا روی کاناپه انداختم و دستمال رو برداشتم:

_اگه بگیرمت یه لقمهی چپت میکنم.

باخندهی ذوق زده ای گفت:

_نمیتونی بگیریم عموجون.

درمقابل چشم های متعجب نیاز دستمال رو به چشم هام بستم .درسته، این کارها از من بعید بود و بهش حق میدادم تعجب کنه .من حتی با رویا و رونیکا هم تا حالا بازی نکرده بودم چه برسه به پسر امیرمحمد !

کلاً رابطه خوبی بابچه ها نداشتم و حالا همبازی یک بچه پنج ساله شده بودم و این واقعاً جای تعجب داشت.

چیزی نگذشت که صدای خندهی امیرحسین و نیاز کل خونه رو پر کرد و همین برای من کافی بود برای تحمل کردن اون دستمال اعصاب خرد کن که جلوی دیدم رو گرفته بود.

امیرحسین بارها به دستم اومد اما خیلی زیرکانه از دستم فرار میکرد و جیغ میزد:

_نخیرم منو نگرفتی.

نیاز میخندید و میگفت:

_ حسین جر زنی میکنی.

اونم خیلی جدی درحالی که میتونستم اخم های بامزه اش رو از پشت چشم های بسته تشخص بدم میگفت:

_ نخیرم من جر زنی نمیکنم عمو باید قشنگ منو بگیره جوری که نتونم فرار کنم.

مدت زیادی گذشت .دست نیاز به دستم اومد و سعی کرد دستش رو ازدستم خارج کنه که محکم به جلو کشیدمش و دستم دور کمرش حلقه شد .دست هاش رو روی سینه ام گذاشت و سعی کرد بافشار دست هاش ببرتم عقب اما مگه میشد زور اون به من برسه؟

بادست آزادم دستمال رو از روی چشم هام برداشتم و بالبخند پیروزی به اخم های درهمش نگاه کردم. ابروهای مشکی رنگش که بهم پیوند میخورد فریبندگی چشم های ساده اش بیشتر میشد و دل من عاشق همین سادگی بود.

_ولم کن.

بایک چرخش چسبوندمش به دیوار پشت سرش و دست آزادم کنار سرش روی دیوار نشست و نگاهم زوم چشم هاش شد.

باهمون اخم های قشنگ سرش رو به چپ کج کرد و نگاه اش رو به ته راهرویی که منتهی میشد به در سرویس بهداشتی دوخت.

لبم رو میون دندونم فشردم تا خنده ام رو نبینه .سرم رو جلو بردم .صورتم باگردنش فاصله کمی داشت و من محتاج عطر تن همسرم بودم .همسری که چندماه ازش محروم شده بودم و نمیدونستم دارمش یا نه ازدست دادمش.

نفس عمیقی کشیدم و عطر شنل خوشبوش رو به ریه هام وارد کردم اما نه، من این عطر رو نمیخواستم، عطر تن خودش رو میخواستم .

همون بوی هوس انگیز .همون بوی شیرین و لذت بخش .همون بویی که با عطر لوسیونش قاطی میشد و دیونه ام میکرد.

صورتم نزدیک تر رفت برای بوییدن عطر تنش که فشار دست هاش روی سینه ام بیشتر شد و چشم هاش رو روی هم فشار داد .لبخندم عمیق تر شد .این اضطراب و این چشم بستن خبر از خواستن میداد .خبر از دلتنگی اون برای من، برای منی که مردش بودم.

نوک بینی ام که به گردن سفید و بلوریش کشیده شد لرزش تنش رو احساس کردم و بعد کم شدن فشار انگشت های دستش روی سینه ام.

باصدای آرومی غرید:

_بچه اینجاست.

نگاه متعجبم به طرف امیرحسینی که دیگه صداش درنمیومد چرخید .ساکت شدنش متعجبم کرده بود و فکر میکردم نگاه کنجکاوش به ما باشه اما بادیدنش که رفته بود سراغ کیفم و تکتک کاغذها و وسایلم رو بیرون میکشید و نگاه میکرد لبخند رضایتمندی روی صورتم نشست و برای اولین بار از این که کسی بدون

اجازه رفته بود سر وسایلم عصبانی نشدم و اجازه دادم به فضولیش ادامه بده و خودم هم رو برگردوندم سمت نیازیکه فشار پلک هاش روی هم نیازمند بودنش به من رو فریاد میزد اما سعی داشت دوری کنه.

صورتم رو به گردنش مالیدم و آروم پچپچ کردم:

_ حواسش به ما نیست.

فشار دست هاش ازبین رفت و پیراهنم میون چنگش اسیر شد:

_ولم کن.

بوسه آرومی زیر گوشش نشوندم :

_اگه ولت نکنم؟

نگاه عصبانی اش رو به چشم هام دوخت و باز گفت:

_ ولم کن.

باشیطنت نگاهش کردم و همونطور که دستم به زیر پیراهنش سر میخورد گفتم:

_چرا؟ دلت تنگ نشده برام؟

باحرص گفت:

_ خیلی نفرت انگیز شدی کیان.

چشمکی بهش زِدم:

_و تو عاشق من نفرت انگیزی.

نگاهش غمگین شد و لبخند شیطون منم کمرنگ شد.

نزدیک به صورتش جوری که نوک بینی ام چسبیده بود به نوک بینی اش زمزمه کردم:

_همونطور که من عاشق توی کوتوله ام.

داغ شدن بدنش رو بالمس پوست کمرش احساس میکردم.

چیزی نمیگفت و نگاهش به چشم هام بود .نگاهی پر از دلخوری و غم، نگاهی پر ازحرف، نگاهی پر از گله و شکایت، و نگاه من پر از دلتنگی و پشیمونی.

قدش تا روی سینه ام بود و برای رخ به رخ شدنش سرم رو پایین آورده بودم و کاملاً توی حصار دست هام اسیر بود.

انگشت های مردونه ام از روی شقیقه تا روی گونه اش کشیده شد و پلک هاش رو روی هم گذاشت، و این زن هم عین من بیتاب و دلتنگ بود ازبس که عاشق بود.

لرزش چونه اش دلم رو خون کرد و تکه سنگی سخت و نفس گیر توی گلوم جاگیر شد.
زنم دلتنگم بود اما این دلتنگی همراه بود با دلخوری و بغض .دلتنگ بودم و این دلتنگی پرویی محض بود چون خیانت کرده بودم.

لرزش لب هام خبر از این میداد که اون تکه سنگ سخت که به گلوم فشار میاره بغضه.
خیانت دیدن سخت تره یا خیانت کردن؟
بیشتر حس کسی رو داشتم که خیانت دیده بود .آره، خیانت کرده بودم؛ به خودم، به زندگیم، به نیمی از وجودم، به صاحب قلبم، به کسی که نفس هام به نفس هاش پیوند خورده بود .قطعاً درد من از درد نیاز بیشتر بود، چون هم خیانت دیده بودم هم خیانت کرده بودم.

صورتم نزدیک تر شد تا به لب های صورتی رنگش بوسه بزنم و قلب دیونه ام رو کمی آروم کنم اما قطره اشکی که از چشمش روی گونه اش سُر خورد مانعم شد.

زنم از نزدیکی با من گریه میکرد؟ این نزدیکی اذیتش میکرد؟ لمس دست هام آزارش میداد؟ گرمی نفس هام حالش رو بد میکرد؟ وجودم آزارش میداد؟

لب هام رو روی هم فشار دادم تا بغضم اشک نشه .من مردی نبودم که گریه کنه، بغض میکردم اما گریه نه .

توی خودم میشکستم اما نشون نمیدادم.
بوسه ای که قرار بود باعشق روی لب هاش بشینه همراه باغم روی پیشونیش نشست.

ازش فاصله گرفتم و گرمایی که از لمس بودنش قلبم رو احاطه کرده بود بابرگشتن دوبارهی فاصله ها به سردی طاقت فرسایی تبدیل شد و به اتاق کار قدیمی و اتاق خواب جدیدم رفتم.

"کیوان"

مشتم محکم فرود اومد روی بالشت و قسمتی از بالشت توی مشتم فشرده شد.

نگاه خشمگینم به کامپیوتر بود و لبم رو از داخل میجوییدم.

طعم خون رو احساس کردم اما باحرصی بیشتر لبم رو جوییدم و اینبار علاوه بر طعم خون سوزش کمی رو هم احساس کردم.

از این که یک بچه تصورم میکردن حرصم میگرفت .از دخالت های بیجا و بیموردشون بدم میومد .از این که باورم نداشتن و بهم اعتماد نمیکردن خسته شده بودم.

تاکی میخواستن عین بچه دبستانی ها مراقب کارها و حرکاتم باشن و به جای من تصمیم بگیرن؟

کی قرار بود بفهمن که بزرگ شدم و برای خودم مردی شدم؟

باورود کیمیا به اتاقم نگاهم از کامپیوتر گرفته شد و روی صورتش چرخید.

_چرا هنوز نشستی؟

نگاه عصبانیم به چشم های خوش رنگش بود و دلم میخواست تمام دق و دلیم از کیان رو با فریاد سر مادری خالی کنم که به خیال خودش به فکرم بود و خوبیم رو میخواست اما از طرفی اینقدر دوستش داشتم که دلم نمیخواست بیشتر از این بینمون بیحرمتی پیش بیاد.

_چی شده کیوان؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ نگاه ازش کندم

و به فرش سورمه ای _ کرم چشم دوختم:

_من نمیام.

پوف کلافه ای کشید:

_ باز شروع شد.

_نمیخوام بیام، زوری که نیست.

تیشرت آبی رنگ رو از روی صندلی کامپیوتر برداشت و درحینی که تاش میکرد گفت:

_چرا اینقدر عین دخترها ناز داری؟ پاشو ببینم.

تیشرت رو داخل کشو گذاشت و نگاهش چرخی توی اتاق زد:

_ ای خدا مگه من دیروز اینجا رو مرتب نکردم !از یه بچه دوساله بدتری.

_مجبور نیستی اتاقمو تمیز کنی پس منت نذار.

دست به کمر باحالتی که کلافگیش رو فریاد میزد گفت:

_کی منت گذاشتم؟ چرا اینقدر تو بچه ای آخه؟ فقط میگم یکم مرتب تر باش.

از جا بلندشدم و کتم رو از روی تخت چنگ زدم و پرت کردم داخل کمد لباس ها:

_دیگه لازم نیست زحمت بکشی و اتاق این بچه دوساله رو تمیز کنی. حالام به سلامت میخوام بخوابم.

اینبار اخم هاش درهم رفت:

_ یعنی چی میخوام بخوابم؟ همین دوساعت پیش از خواب بیدار شدی این اولاً .دوماً کجا رفتی؟ چی شده؟ باز کی تو گوشت پچپچ کرده که واسه من شمشیر کشیدی؟ صداش بالا رفت:

_اون بیرون چه اتفاقی میوفته که وقتی پات به این خونه کوفتی میرسه سر جنگ و دعوا با من برمیداری؟

حرفی نزدم و به موهام چنگ زدم.

_بازچی شده؟

پوزخند زدم :

_شما نمیدونی چی شده؟

جلوم دست به سینه ایستاد و باچشم های فوق العاده خوشگلش زل زد بهم:

_نه بگو تا بفهمم.

_کیمیاخانم واسه من فیلم بازی نکن.

خیلی جدی و محکم گفت:

_عین بچه آدم بگو باز دردت چیه؟

گردنبند قشنگش رو که بلندی و سفیدی گردنش رو ده برابر به رخ میکشید و حالا کمی توی گردنش کج شده بود رو درست کردم و خیره به چشم هاش گفتم:

_صدتا جاسوس و نوچه عین کیان هم که نفرستین برای منصرف کردن مریم من بازم کنار نمیکشم و اون زنو به دست میارم .تادیروز به خاطر احساسم بود از امروز برای اینه که به همتون ثابت کنم که حرف حرف منه توی این زندگی نه شماهایی که هیچ کاره اید و خودتونو همه کارکارِ تصور میکنید .کیمیاخانم یاخودت دماغ دراز پسرجونتو از کفشم بیرون بکش یا جوری دمشو میچینم که دیگه هیچ برادری بینمون نمونه .اون وقته که میرم و پشت سرمم نگاه نمیکنم و دیدنم براتون میشه آرزو و دیگه کیان جونتو نمیفرستی واسه توهین و تهدید کردن مریم بلکه میفرستیش دنبال غول چراغ جادو تا دست بکشی روش و آرزو کنی کیوانتو یه بار دیگه ببینی .خانم معلم حرفامو جدی بگیر .یه بار دیگه چه خودت و بابا، چه کیان و چه هر ننه قمر دیگه ایکه بره سراغ مریم اونوقته که محشر کبری میشه.

درمقابل چشم های شوکه و گرد شده اش کتم رو از داخل کمد برداشتم و از خونه بیرون زدم و توجه ای به کیوان گفتن های بابا نکردم.

عصبی و کلافه توی خیابون ها دور میزدم.

دخالت های بیمورد کیان روی مخم بود .بهش حسادت میکردم .اون تونست با پافشاری و باوجود مخالفت های خیلی ها با نیاز ازدواج کنه اما من هنوز که هنوزه حتی به جلسه خاستگاری هم نرسیدم و این بیعرضگیم رو نشون میداد.

نه تنها نتونسته بودم پول جور کنم بلکه نزدیک بود جواب مثبت مریم رو هم از دست بدم .امروز که رفتم دیدنش حتی تعارفم نکرد برم داخل و حسابی شاکی بود .اما باز جای شکرش باقی بود که تونستم دوباره راضیش کنم .هرچند دوباره به خاطر پدرش راضی به جواب مثبت شد اما همین هم جای شکر داشت.

یک ساعتی بود که توی خیابون ها میچرخیدم و به این فکر میکردم که از کجا پول تهیه کنم اما هیچ فکری به ذهنم نمیرسید .به تمام دوست و آشناها رو انداخته بودم اما به بن بست خورده بودم و چیزی هم به اتمام مهلتم نمونده بود.

صدای زنگ گوشیم بلندشد و از روی داشبورد برداشتمش .با دیدن اسم نیاز نچ کلافه ای کردم .میدونستم میخواد چی بگه.

_بله؟

_مرضمرضِ بله .کدوم گوری هستی؟

_تو خیابون هرچقدرم اصرار کنی خیال اومدن به خونه باباتو ندارم.

_خاک تو سرت .لیاقت نداری دیگ نذری امام حسینو هم بزنی.

_آره همونی که تو میگی درسته، تو خوش باش.

_خیلی کم سعادتی.

باهمون خونسردی و بیخیالی جواب دادم:

_ تو خوبی.

اینبار واقعاً حرصش گرفت:

_کیوان خجالت بکش روز دهم محرم به جای این که بیای خدمت کنی به مراسم آقا رفتی تو خیابونا چرخ میزنی؟!

_تو خدمت کن منم دعا کن.

بدون این که قصد خاصی داشته باشم ادامه دادم:

_فقط به جای این که به فکر من باشی به آقاتون بگو اول یه بچه نصیب خودت بکنه که هرسال کل محرم خدمتشو میکنی و هر روز یه نذری جدید میدی.

چندلحظه سکوت کرد و حرفی نزد که گفتم:

_ میدونی که بیقصد و غرض این حرفا رو میزنم .دعا کن اون شوهر بیعقلت عقلش بیاد سرجاش و قبول کنه بچه دارشین .داره سی سالش میشه دیگه !نکنه میخواد هفتاد سالگی ونگ ونگ بچه راه بندازه تو خونهات؟!

_تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن .پاشو بیا اینجا، هم به ما کمک میکنی هم ثواب میکنی.

باحرص دندون هام رو روی هم فشار دادم .زندگی اونا به من ربطی نداشت اما زندگی لامصب من به همه ربط داشت.

_نمیام تا همه ثوابا مال خودتون باشه.

_میای یا بیام خودم به زور بیارمت؟ لحن

صداش شیطون شده بود:

_ به جون خودم اگه نیای میام اون موهای خوشگلتو که روشونم حسابی حساسی میگیرم و کشون کشون میارمت پای دیگ.

_تو به جای من هم بزن.

_نمیشه بدو بیا که منتظرم ها.

صدای آروم نارین رو شنیدم:

_ اصرار نکن شاید دلش نمیخواد بیاد.

نیاز آروم پچپچ کرد:

_دلش غلط کرده.

_میشنوم ها.

_خب گفتم که بشنوی .تانیم ساعت دیگه اینجایی .منو که میشناسی اگه نیای میام اون خونه مجردیتو رو سرت خراب میکنم، آبروتم جلو همسایه هات میبرم.

_والا از زن مردی عین کیان هرچیزی برمیاد.

گوشی رو پرت کردم روی صندلی و راهم رو به سمت خونه باغ حاج رسول کج کردم .

از تهدیدهای نیاز نترسیدم چون میدونستم داره شوخی میکنه اما میرم تا نارین رو ببینم .دختری که از وقتی اومده فکرم رو مشغول کرده .این همه تغییر اصلاً قابل باور نیست برام .سوال های زیادی توی ذهنم بود که هیچ جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم.

چرا اون شب یهو گریه اش گرفت؟

چی باعث شده دخترحاج رسول ذاکری سیگاری بشه؟

چر اون دختر وراج و پرحرف تبدیل شده به یک آدم کم حرف و آروم؟ حس میکردم چشم هاش غمگینه و لبخندهاش مصنوعی.

توی مردمک های مشکیش غمی مخفی شده بود یا شاید هم رازی که از برملا شدنش میترسید.

دختر جماعت که به تته پته افتاد بفهم یک چیزی رو مخفی کرده .نارین هم اون شب گاهی خیلی ناشیانه رفتار میکرد .از لبخندهای بیدلیلی که کاملاً نمایشی بود بگیر تا بغضی که توی صداش بود و لرزش غیر طبیعی دست هاش که نشون از اعصاب ضعیفش میداد.

این دختر انگار اصلاً نارین نبود.

وارد حیاط که شدم دیدن اون همه آدم، زیاد برام خوشایند نبود .کلاً از جمع های فامیلی مخصوصاً فامیلهای نیاز خوشم نمیومد چون نگاهشون به من و کیان جور دیگه ای بود.

برخلاف میلم از ماشین پیاده شدم و اولین کسی که به سمتم اومد نیاز بود.

بالبخند پیروزی گفت:

_آفرین همیشه به حرف زن داداشت گوش کن.

دهن کجی کردم و روسریش رو کشیدم تو صورتش که مشت محکمی به بازوم زد و روسریش رو درست کرد:

_بیشرف.

_عمته.

خندید.

به سمت حاج رسول و فاطمه خانم رفتم و بهشون سلام کردم .حاج رسول عین همیشه جدی و سرد جوابم رو داد و فاطمه خانم گرم و پرمحبت.

کلاً حاج رسول با خانوادهی شایسته مشکل داشت، اونم فقط واسه این که تحفه اش رو ازش گرفته بودیم که البته جدا شدن از دختری عین نیاز واقعاً سخت بود .شاید اگه منم پدر نیاز بودم هیچ وقت عروسش نمیکردم یا حداقل به برج زهرماری عین کیان نمیدادمش.

دیگ های بزرگ نذری داخل حیاط بود و همه مشغول به کار بودن .هرچند دقیقه صدای صلوات بلند میشد و چندنفری پای دیگ ها زیارت عاشورا میخوندن.

برنامهی هرساله حاج رسول همین بود و بااین که هرسال به زور مامان و بابا و یا نیاز میام اما باقرار گرفتن توی جَوشون حس خوبی زیر پوستم میدوید و حال خوبی پیدا میکردم .انگار تبدیل میشدم به یک پر و توی هوا به رقص درمیومدم .اینقدر که فضاشون خالصانه و عاشقانه بود احساس سبکی میکردی و محال بود از اومدنت پشیمون بشی.

بااشاره بابا کتم رو درآوردم و همونطور که نگاهم رو میچرخوندم به اطراف تا کتم رو یه جایی بذارم صدای نارین رو شنیدم :

_بدینش به من؟

جمع خطاب شدن اونم توسط این دختر تعجب آور بود .دختری که همیشهی خدا زبونش رو تا آخرین حد برام بیرون میکرد و حرصم رو درمیاورد.

کت رو به سمتش گرفتم و خیره به صورت بدون آرایشش گفتم:

_هنوزم از شما شما بدم میاد .انگار فکر میکنی منم عین خودت تغییر کردم مادمازل.

نگاهش رو به کت دوخت و آروم گفت:

_ خوبه که تغییر نکردی.

بعد از گفتن این حرف به سمت جمع زن ها رفت.

با تا کردن آستین های پیراهن مردونه ام قیمهی خوش رنگ و لعابی که قرار بود قسمت عاشق های امام حسین بشه رو هم زدم.

بااین که اعتقادات زیاد محکمی نداشتم اما دعا کردم و از امام حسین خواستم کمکم کنه تا بتونم اون دویست میلیون رو جور کنم.

تو جمع مردها ایستاده بودم و سرم توی گوشیم بود.
نارین چایی آورد و کیان بااخم سینی رو ازدستش گرفت و باسر اشاره کرد برگرده به جمع زن ها.
تعارف کیان برای چایی رو رد کردم و به چک کردن اینستاگرامم ادامه دادم که باحرفی که حاج فتاح زد گوش هام تیز شد:

_چایی که عروسم دم کرده باشه خوردن داره.
سرم که بالا اومد نگاهم قفل شد به لبخند خوشحال و مغرورانهی حاج رسول و باخجالت سر به زیر انداختن محمدصدرا متعجبم کرد.

حاج سلمان :حاج رسول خبریه؟

_والا هنوز که نه.

حاج فتاح سریع گفت:

_ ایشاالله بعد از محرم یه خبرایی میشه.

حاج سلمان باخنده ای آروم گفت:

_ ای بابا حاج فتاح یه فرصتی هم به بچه های ما میدادی.

حاج رحمان دنبالهی حرفش رو گرفت:

_منو بگو که بعد از دهم میخواستم باحاج خانم بیام و یه گپ و گفتی باهم بزنیم.
نگاهم چرخید به سمت نارین .کنار بقیهی زن ها روی تخت نشسته بود و مشغول بسته بندی میوه ها بود.

یعنی میخواستن به همین زودی عروسش کنن !مگه چندمدته که اومده !کلاً دوهفته هم نمیشه.

حاج فتاح پیروزمندانه خندید:

_حالا که من زودتر پیش قدم شدم و این گل دخترو مال خودمون کردم شمام براتون تجربه بشه که دیگه توی کار خیر تعلل نکنید.

حاج سلمان بااین که کاملاً مشخص بود لبخندش زوریه گفت:

_ایشاالله مبارک باشه.

حاج رحمان اما باکنایه گفت:

_ هرچی صلاح باشه همون میشه.

و اما مگه ممکن بود حاج فتاح کنایهی کسی رو بیجواب بذاره:

_صلاح نارین جان تنها محمدصدرای منه.

حاج رحمان بالبخندی مصنوعی سر تکون داد:

_ایشاالله که خوشبخت بشن.

حاج رسول :غذا دیگه آماده شده باید ظرف ها رو آماده کنیم.

همه متفرق شدن که از کیان پرسیدم:

_واقعاً میخوان عروسش کنن؟ باپوزخند لیوان

چایش رو روی میز گذاشت:

_انگار به همین زودی حاج رسول از دخترش خسته شده.

_نارین خودشم موافقه؟

_من چه میدونم بیا کمک.

دیگه سوالی نپرسیدم و دنبالش رفتم.

دربارهی رفتنش به خونهی مریم هیچ حرفی بهش نزدم چون میدونستم کیمیا تکتک حرف هام رو به گوشپسر دوست داشتنیش میرسونه.

ظرف های یکبار مصرف رو یکی یکی از غذا پر کردیم.

بیشتر از هزارتا ظرف بود و قرار بود این غذاها به مسجِدها و تکیه های زیادی برده بشه.

غذای ظهرعاشورا رو که بردن برای پخش کردن، جَو توی حیاط که تقریباً همه در تکاپو بودن آروم گرفت و فاطمه خانم داخل خونه سفره پهن کرد تا هم خستگی درکنن و هم ناهار بخورن.

داخل نرفتم و پشت میزی که کنار باغچه بود نشستم و باگوشیم کمی تخته بازی کردم که باصدای نارین سر از گوشیم درآوردم.

یک سینی که حاوی یک بشقاب غذا و ترشی و ماست و سبزی خوردن و یک لیوان دوغ بود به دست داشت.

_حدس زدم بازم نخوای باما غذا بخوری واسه همین غذاتو آوردم اینجا.

_صدای اون همه قاشق چنگال روانیم میکنه.

لبخندی زد:

_ دقیقاً .بدترشم اینه که همهمهی صحبت کردنم هست.

نگاهم توی صورتش چرخید :

_چرا چشمات سرخه؟ نگاهش

رو به سینی دوخت:

_ هم واسه بیخوابی دیشب و هم این که منم تو جمع های شلوغ اعصابم بهم میریزه .امروز زیادی از حد اطرافم شلوغ و پر سر و صدا بود.

تک خندهی متعجبی زدم:

_ تو خودت یه زمانی یه تنه به اندازهی صدنفر سر و صدا میکردی و یه جمع رو بهم میریختی حالا اعصاب چهارتا بچه و سی چهل نفر آدمو نداری؟!

مردمک های مشکی رنگش رو روی گل های رنگارنگ باغچه چرخوند و درجوابم گفت:

_ آدمی که دیگه اعصاب خودشو هم نداره معلومه که تحمل سی چهل نفر آدم براش سخته.

شک ندارم این دختر یک مشکلی داره .حس کنجکاویم داشت ذره ذره گوشت تنم رو آب میکرد .باید میفهمیدم این دختر چش شده.

_حتماً از این که قراره با محمدصدرا ازدواج کنی راضی نیستی که اینقدر ناراحت و گوشه گیر شدی؟ درسته؟ سینی از دستش افتاد و دست هاش روی دهنش نشست .

سریع از جا بلندشدم و باچشم های گرد شده به چشم های خیس از اشکش و سینی که افتاده بود روی زمین نگاه کردم.

_چت شد نارین؟!

هق زد :

_تو از کجا میدونی؟ شوکه از هق هق

کردنش گفتم:

_آروم باش .بین مردها حرف از ازدواج تو و محمدصدرا بود .حاج سلمان و حاج رحمان هم انگار میخواستنتو رو برای پسراشون خاستگاری کنن که حاج فتاح با خبر این که قراره با محمدصدرا ازدواج کنی حالشونو گرفت.

سرعت ریزش اشک هاش اینقدر زیاد بود که هرلحظه متعجب تر میشدم و بدتر از همه لرزش غیرعادی دست هاش بود و پلک زدن های پشت سرهمش که نشون از عصبی شدنش بود :

_حاج...حاج بابام چی گفت؟ دستم

روی بازوش نشست:

_آروم...

سریع خودش رو کنار کشید و هیستریک جیغ زد:

_به من دست نزن.

دست هاش رو روی گوشش گذاشت و چشم هاش رو روی هم فشار داد و اینبار آرومتر جوری که بیشتر شبیه به ناله بود گفت:

_به من دست نزن.

اینبار واقعاً شوکه شدم و بابهت لب زدم:

_نارین!

ازم فاصله گرفت و به طرف ته باغ دوید و باچشم هایی گرد شده از فرط تعجب به دویدنش نگاه کردم.

صدای بلند نیاز رو از روی ایون شنیدم:

_کیوان صدای چی بود؟

نگاه از ته باغ گرفتم و جوابش رو دادم:

_سینی غذا از دست نارین افتاد واسه همین ترسید.

_آها اشکالی نداره یه سینی دیگه آماده میکنم بیا ببر.

_باشه.

نیاز که رفت داخل خونه سریع به ته باغ رفتم و نارین رو روی همون تخته سنگی که اون شب نشسته بودیم درحالی که زانوهاش رو بغل گرفته بود دیدم.

آروم گریه میکرد و هق میزد .جلوش زانو زدم و بانگرانی پرسیدم :

_نارین حالت خوبه؟

به آستینم چنگ زد و باچشم های تَ‌ارش نگاهم کرد و بالب های لرزونش گفت:

_کیوان بدبخت شدم.

گیج و شوکه بودم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم .دست سرد و یخ زده اش رو تو دستم گرفتم:

_ نارین آروم باش .هنوز که چیزی نشده .محمدصدرا رو نمیخوای؟

بابغض خفه ای گفت:

_نه.

_خب این که گریه نداره به حاج بابات بگو مخالفی .من سجاد پسر حاج سلمانو دیدم اون خیلی بهتر ازمحمدصدرا ست .دختر محمدصدرا که تنها خواستگارت نیست تو این همه خواستگار داری .گریه ات واسهچیه؟ کافیه بگی محمدصدرا رو نمیخوای و حاج سلمان یا حاج رحمان بیان خواستگاریت واسه پسراشون.

به بازوم چنگ زد و عصبی گفت:

_ چرا نمیفهمی من هیچ کدومشونو نمیخوام .من اصلاً نمیخوام ازدواج کنم.

درحالی که بازوم از فرو رفتن ناخن هاش توی پوستم درد گرفته بود پرسیدم:

_چرا؟

پلک های خیسش رو روی هم گذاشت و نالید:

_چون نمیتونم.

باکنجکاوی دوباره پرسیدم:

_چرا؟

حرفی نزد و اینبار باصدای بلند زد زیر گریه.

نگاهی به اطراف کردم و دست های یخ زده اش رو توی دست هام فشردم:

_ نارین آروم، یکی صداتو میشنوه.

دست هاش رو از دستم بیرون کشید و گونه های خیسش رو پاک کرد اما اشک هاش لجوجانه باز گونه هاش رو تَر کردن.

درصد کنجکاویم خیلی بیشتر از نگرانیم بود اما سعی کردم خودم رو نگران نشون بدم:

_میخوای بامن حرف بزنی؟ بگو چی این همه بهمت ریخته؟ قول میدم اگه کاری از دستم بربیاد تنهات نذارم و کمکت کنم.

باچشم هایی که فوق العاده مظلوم شده بودن نگاهم کرد:

_کیوان اگه بامحمدصدرا ازدواج کنم بیچاره میشم.

دیگه داشتم از شدت کنجکاوی و فضولی دیونه میشدم .برام خیلی جالب بود که دخترحاج رسول ذاکری، نارین ذاکری، تحصیل کرده توی بهترین دانشگاه فرانسه، موفق ترین دانشجو و بیشک بهترین طراحی که همهی شرکت ها برای استخدامش ازهم سبقت میگرفتن چه مشکلی میتونه داشته باشه که اینطوری باعجز نگاهم میکنه و نالهی بدبختی سر میده.

خیره به چشم هاش بالحنی که سعی میکردم اعتمادش رو جلب کنه گفتم:

_به من بگو، قول میدم کمکت کنم و به هیچکس هیچی نگم .تو که منو میشناسی دهنم چقدر قرصه .عین بچگی هات به من اعتماد کن .قول میدم تا جایی که بتونم کمکت کنم.

باتردید گفت:

_واقعاً؟

_مادمازل من هنوز همون کیوانم .حرفم حرفه.

تردید داشت .مشخص بود موضوع مهمیه.

بالحنی نمایشی برای این که شک نکنه گفتم:

_ خیل خب نمیخوای بگی نگو، تحت فشار نمیذارمت اما حداقل میتونستی باحرف زدن بامن کمی آروم بشی.

خواستم بلندشم که دستم رو گرفت:

_باشه میگم.

دوباره جلوش زانو زدم و منتظر نگاهش کردم.

باصدایی که کمی گرفته و تو دماغی شده بود گفت:

_ قسم بخور که به هیچکس نمیگی.

سعی کردم لبخند ناشی از پیروزیم رو مخفی کنم:

_ قسم میخورم.

چشم هاش هنوز هم پر از تردید بود و این بهم میفهموند که موضوع خیلی مهمی رو میخواد بگه.

صورتش رو هاله ای از ترس پوشونده بود و دختر حاج رسول ذاکری با اون همه نفوذ و ثروت و قدرت پدرش باید از چی بترسه؟

لب های لرزونش رو با زبونش تَر کرد:

_ من...من...من دوسال پیش...

نیاز :کیوان؟

نارین باشنیدن صدای نیاز ترسید و خیلی سریع اشک هاش رو پاک کرد و از روی تخت سنگ بلندشد که زیرلب آروم گفتم:

_ سگ تو روحت نیاز.

باحرص خفته ای بلندشدم و جواب نیاز رو که هنوز اسمم رو صدا میزد با فریادی پر از خشم دادم:

_ خیل خب بابا اومدم.

قبل از این که برم نارین گفت:

_کیوان به کسی چیزی نمیگی مگه نه؟ بااخم

گفتم :

_مگه چیزی گفتی؟ سربه

زیر گفت:

_کلاً گفتم .به نیاز نگو گریه کردم.

تو دلم گفتم:

_ انگار مهمه .اینقدر گریه کن تا بمیری دخترهی مس مسو .اینقدر طول داد که خاله سوسکه از راه رسید.

لبم رو میون دندونم گرفتم و رو بهش گفتم:

_ به یه شرط.

دلخور نگاهم کرد :

_شرط و شروط میذاری !تهدیدم میکنی؟

بالحن مهربون و نگرانی که کاملاً ساختگی بود گفتم:

_ نه دیونه این چه فکریه که میکنی !شرطم اینه که فردا باهم قرار بذاریم و حرف بزنیم .من نگرانتم، میخوامکه کمکت کنم .اگه محمدصدرا رو نمیخوای هرکاری میکنم تا عروسیتون سر نگیره .دلم نمیخواد به خاطر اون عوضی اینطوری گریه کنی.

لبخند کجی زد:

_ممنون که به فکرمی.

درظاهر لبخند مهربونی زدم و باخودم گفتم:

_من تو این دنیا فقط به فکرخودمم بچه .اگه حس کنجکاویم نبود محال بود حتی بیام بپرسم چرا آبغوره راه انداختی.

_بهت زنگ میزنم قرار فردا رو هماهنگ میکنم.

سری تکون داد و ادامه دادم:

_دیگه گریه نکن هرمشکلی باشه باهم حلش میکنیم .بیابریم تا این خواهرت باز گلوشو جر نداده.

سعی کرد بخنده اما نتونست و این یعنی دردش خیلی بزرگ تر از این حرف هاست.

بالاخره سردرمیارم چه گندی زدی مادمازل که اینطوری عزا گرفتی.

"نیاز"

انگشت هام رو دور لیوان شربت انبه پیچیدم .انگشت هام از یخی بیش از حد شربت کمی سوختن اما اهمیت ندادم و باز لیوان رو توی دستم فشردم.

نگاهم از پشت پنجره به مرد سیاه پوش جذابی بود که درحال جا به جا کردن دیگ های بزرگ بود. خسته شده اما دم نمیزنه و عقب نمیشینه .پا به پای امیرمحمد کمک میکنه و چقدر خوبه که امروز برای من و خانوادمه، شاید هم برای امام حسین .همین که اینجاست خوبه، کنار من، هرچند بافاصله ای زیاد .همین که برای حرف حاج بابا ارزش قائل بوده و اومده برام کافیه .همین که هنوز هم به من و خواسته هام کمی احترام میذاره جای شکر داره .به منی که فقط دو سه ماه دیگه مهمون خونه اش بودم، به منی که قرار بود ازش جداشم، به منی که دلش رو زده بودم، به منی که فراموش شده بودم بعد از هشت.

لبخند تلخی روی لبم نشست .البته نُ ُه سال !دوماه دیگه این رابطه ای که عاشقانه شروع شد و باخیانت تموم شد میشد نُ ُه ساله و هرچی به عمق این رابطه اضافه میشد درد منم بیشتر میشد.

باورم نمیشه نُ ُه سال زندگی مشترک اینقدر براشِ بیارزش بوده!

ایستاده بود و دستش به کمرش بود .اخم پررنگ میون ابروهاش خبر از دردش میداد .انگار بادیدن چهرهی پردرد اون دیسک کمر منم عود کرد که دردی به سرعت برق از مهره های کمرم تا رگ های گردنم عبور کرد و چشم هام از اشک پر شد.

دستم از دور لیوان باز شد و روی گردنم نشست .این درد لامصب فقط میتونست عصبی باشه.

پشت دستش رو که روی پیشونی عرق کرده اش کشید دیگه تعلل نکردم و از خونه بیرون رفتم.

باکمی تردید از پله ها گذر کردم و به سمتش قدم برداشتم.

نزدیکش که شدم اخم های ناشی از خستگیش کمی ازهم باز شد.

_خسته شدی؟

_نه.

لب هام تا مرز لبخند کج شدن اما نذاشتم لبخندم رو ببینه و لیوان شربت رو به سمتش گرفتم:

_بخورش .هم خستگی تو درمیکنه هم خنکه، تو این هوا میچسبه.

باکمی مکث لیوان رو گرفت:

_ممنون.

قبلاً هم تشکر میکرد یا الان غریبه شده بود؟

_برای شب میمونی؟ کوتاه

سرش رو تکون داد :

_فقط قبلش میرم خونه دوش بگیرم.

_اینجا لباس داری .حموم اتاقم رو برات آماده میکنم.

قبل از این که مخالفت کنه به خونه برگشتم .این روزها مکالمه هامون سردتر از دوتا غریبه ست و این موضوع دیگه متعجبم نمیکنه فقط یک درد عمیق رو به قلبم هدیه میکنه .فقط دلم آتیش میگیره .فقط ناخن میکشه روی روحم.

حموم رو که آماده کردم از اتاق بیرون اومدم و باکیانی که قصد ورود به اتاق داشت رو به رو شدم .لبخندی زد که جزء چیزهای نادر بود تو این چندماه .لب هاش که روی پیشونیم نشست چشم هام گرد شد.

_مرسی خانمم.

مسخ شده " خواهش میکنم " آرومی گفتم و رفت داخل اتاق.

بادیدن عمه و گلنار که فاصله چندانی باهام نداشتن دلیل رفتار کیان رو فهمیدم و آهی از بین لب هام خارج شد؛ پس داشت نقش بازی میکرد!

اما چرا حس میکردم محبت توی اون بوسه نمایشی نه بلکه کاملاً واقعی بود؟

چرا گرم شد تنم از اون بوسه نمایشی؟ چرا لبخند به لبم اومد از لبخندش؟ چرا تپش قلبم بالا رفت؟ نکنه هنوز هم عاشقم؟

عاشقی همراه بانفرت بدترین چیزی بود که داشتم تجربه میکردم.

از مقابل نگاه پر از حسادت گلنار و اخم های درهم عمه رد شدم و به آشپزخونه رفتم.

مامان فاطمه توی ظرف های یکبار مصرف شله زرد میریخت و نارین و چندتا از دخترها روشون رو بادارچین و پودر پسته و بادوم تزیین میکردن.

پشت میز نشستم و مقداری دارچین برداشتم و باکمی وسواس روی یکی از ظرف ها نوشتم « یازهرا.»

نگاهم خشک شد روی کلمهی یازهرا و غرق شدم توی نجواهای دلم:

_یاحضرت زهرا قراره چی به سر من و زندگیم بیاد؟ ازدست دادن زندگی نُهُ ساله ام و شوهرم به صلاحمه یانه؟ طلاق بگیرم یا بمونم و زندگی از هم پاشیدم رو حفظ کنم؟ این امتحان الهیه یا عذاب الهی؟ نفرین حاجباباست یا تقاص گناهام؟ نمیدونم امسال چی بخوام ازتون .گیجم .نمیدونم چی به صلاحمه و چی به ضرر .هرسال این موقع که میرسید و توی این مجلس پر از عشق که قرار میگرفتم خواسته ام ازتون یه بچهی سالم بود و امسال نمیدونم چی بخوام؟ دیگه بچه نمیخوام چون پدر بچه رو ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و به نجواهای دلم ادامه دادم:

_ اینبار برخلاف گذشته هیچی رو با زور و گریه و زاری نمیخوام .یازهرا امسال میخوام خودمو بسپارم به خدا، هرچی که اون خواست و صلاح دید باجون و دل میپذیرم .نه گله میکنم نه شکایت فقط شکرش میکنم

در همه حال .حتی اگه قرار باشه از تمام وجودم جدابشم این جدایی رو به فال نیک میگیرم چون قبول دارم خدا برای بنده اش بد نمیخواد.

باصدای عمه نگاه از یازهرای زیبایی که نوشته بودم گرفتم:

_فاطمه جان برو کنار بذار نیاز هم یه همی بزنه بلکه امسال خدا نگاهی بهش کرد و حاجتشو برآورده کرد.

گلنار بالحن مزخرفی رو به مادرش گفت :

_وا مامان !نیاز چه حاجتی میتونه داشته باشه وقتی تنش سالمه و توی ناز و نعمته و از همه مهم تر وقتی اینقدر باشوهرش خوب و خوشبخته؟!

صدای عمه شاید گوش خراش ترین ملودی دنیا بود:

_ گلنار تو دیگه چرا این حرفو میزنی !تو که میدونی زمانی تازه خوشبختی رو حس میکنی که مادربشی و بچهتو بغل بگیری که متأسفانه نیاز هنوز به این خوشبختی نرسیده .غصه نخور عمه جون من پای دیگ کلی برات دعا کردم ایشاالله که مشکلت رفع میشه.

همکار مامان کیمیا که دبیر فلسفه بود رو به من گفت:

_ نیازجان مگه تو مشکلی داری؟ کیمیا مگه تو نگفتی خودشون بچه نمیخوان؟!

عمه قطعاً اگه وارد سینما میشد کار تمام بازیگرها رو کساد میکرد:

_آه ای خواهر اینم قسمت بچهی برادرِمن بود .به خاطر حرف مردم و ترس از آبرو مجبوریم اینو بگیم .هشت نُ ُه سال گذشته !همین دختر من بعد از نیاز عروسی کرد ولی خداروشکر الان یه بچه پنج ساله داره.

هیچی نمیگفتم فقط باحسی خنثی نگاهش میکردم.

یک زن تاچه حد میتونه پست و پلید باشه؟

_من دکترهای زیادی رو هم بهشون معرفی کردم اما انگار مشکلشون خیلی حاده.

نارین بادندون قروچه ای که صدای دندون هاش کاملاً به گوش میرسید درجواب عمه گفت:

_ عه واقعاً؟ شما اون دکترها رو از کجا میشناسید؟ گذرتون بهشون افتاده؟ عه مامان فاطمه گفته بود شما اولای ازدواجتون مشکل داشتین اما من باورم نمیشد .آخه نکه گلنار و آقامحمدصدرا رو الان دارین واسه همین باورم نمیشد .پس مشکل داشتین و یکی از همین دکترها مشکلتونو حل کرده!

رو به من ادامه داد:

_ نیاز بیا برو پیش همین دکتری که مشکل عمه و حاج فتاح رو برطرف کرده .والا گلنار و آقامحمدصدرا کهاصلاً مشخص نمیکنن که تخم کاشتنی ان.

لبخند روی لبم نشست اما لبخندی بیحال و تلخ.

عمه باصورتی گلگون و لحنی عصبانی گفت:

_ چی میگی تو؟ کدوم دکتر؟ به بچه های من میگی تخم کاشتنی !کی همچین حرفی زده؟ استغفرالله من مگه عین بعضی ها غرق گناهم که خدا با این کار تنبیه ام کنه؟ خوبه فاطمه خانم خوب پشت سرمن حرف درمیاری .دستت درد نکنه.

نارین :وا عمه چرا عصبانی میشی؟ این که خجالت نداره .یه زمانی نازا بودین اما حالا که دیگه نیستین .اینجام که غریبه نیست.

گلنار :بس کن .کمتر دروغ بهم بباف .هنوز زن داداشم نشدی داری عروس بازی درمیاری!؟

نارین باجدیت گفت:

_عروستون نشدم و قرارم نیست بشم پس لطفاً این موضوعو قاطی این بحث نکن چون نه جاشه و نه درسته که تو این روز حرف از خواستگاری و عروسی باشه.

بعد از گفتن این حرف از آشپزخونه خارج شد و عمه و گلنار بادهن باز بهم نگاه کردن و من نیشخندی به روشون زدم.

تو این چندمدت که نارین اومده بود اینقدر کم حرف و آروم بود که کمکم داشتم نگرانش میشدم اما نه، انگاری این همون خواهر زبون دراز خودمه فقط عاقل شده و از زبونش جایی که لازم باشه استفاده میکنه.

عمه باحرص گفت:

_واه واه چه بیادب .فاطمه دخترت یهو چش شد؟

مامان فاطمه همونطور که ظرف ها رو پر میکرد جواب داد:

_درسته که گلنار و محمدصدرا اصلاً باهم رابطه خوبی ندارن و به فکرهم نیستن اما بچه های من جونشون واسه هم در میره .یکیشون که انگشتش زخمی بشه دوتای دیگه دردشو حس میکنن؛ واسه همینم الان که داشتی نیش میزدی نارینم درد نیازم رو حس کرد و جوابتو داد .ناراحتی نداره که خواهر، از قدیم گفتن جواب های هوی ست.

عمه بااخم های درهم و لحنی که هرلحظه عصبانی تر میشد گفت:

_ وا کی گفته من نیش و کنایه میزدم؟ خوبه والا دلسوزی به شما نیومده .منو بگو که از وقتی وارد این خونه شدم پای دیگ دخترتو دعا کردم .همون بهتر که واسه بچه له له بزنه شما لیاقت ندارین آدم واسهتون دلسوزی کنه.

مامان فاطمه ملاقهی توی دستشِ رو توی قابلمه رها کرد و برگشت و رو به عمه باجدیت گفت:

_کی از شما خواست واسه دخترِمن دلسوزی کنی؟ دلسوزی هاتو واسه خودت نگهدار راضیه جان .منی که مادرشم بیست و چهارساعت دعای خیرم همراهشه پس احتیاجی به دعای تو نیست .تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزن و دخترتو دعا کن که زندگیش روز به روز سردتر و تلخ تر میشه منتها به روی خودش نمیاره.

عمه دست به کمر شد:

_کی گفته زِندگی دخترِمن سرد و تلخه؟ بترکه چشم حسودا، دخترِمن خیلی هم خوشبخته .درثانی اگهزندگی دخترِمن سرد و تلخه تقصیر کیه؟ تقصیر پسر جنابعالی پس سعی نکن پشت دخترِمن حرف دربیاریچون تف سربالاست .دخترِمن عروس خودته فاطمه خانم.

مامان فاطمه دوباره مشغول پرکردن ظرف ها شد:

_ آره عروسمه و به عنوان مادر شوهرش ازت میخوام که دخترتو کمی نصیحت کنی چون دیگه دارم کفری میشم از عذابی که محمدم میکشه .عرضه خوشبخت کردن پسرمو نداشت بیجا کرد جواب مثبت داد.

صدای عمه بالا رفت:

_ فاطمه دیگه داری تند میری.

مامان کیمیا سعی کرد اوضاع رو آروم کنه:

_ راضیه خانم آرومتر !اینجا که جای داد و بیداد نیست.

گلنار بالحن طلبکاری گفت:

_ بهتره بگیم پسر شما عرضه خوشبخت کردن زن و بچهشو نداره.

مامان فاطمه باحرص خندید:

_گربه کوره به تو میگن .من و محمدم دستمونم که تا ته نکنیم توی عسل و بکنیم توی حلقت بازم تو راضی نمیشی.

_دقیقاً مثل شما که توی این شش سال بیشتر از دختراتون کنارتون بودم و بازم راضی نیستین ازم.

_کنارم بودی درست اما چه فایده وقتی که زحمت شدی و روی کولم نشستی !حالا اگه دست کمکم میشدی یه چیزی .نیاز و نارین اگه نبودن خداروشکر زحمت و سربار هم نبودن.

گلنار باحرص گفت:

_من سربارم؟!

مامان فاطمه پوزخند زد و حرفی نزد که گلنار گفت:

_ والا من موندم چه بدی در حقتون کردم که اینطوری پشت سرم حرف درمیارین !من و محمدصدرا جونمون واسه هم درمیره کی گفته به فکر هم نیستیم؟ !خان داداشم بهتر از خیلی هاست که به خاطر یه پسر غریبه قید کل خانوادهشو میزنه.

اینبار مامان کیمیا بود که جوابش رو داد:

_گلنارجون چرا سربسته حرف میزنی؟ حرفی داری رک و راست بگو .اگه منظورت به نیاز و کیانه که باید بگم عاشق که بشی برای رسیدن به معشوق هرکاری میکنی .تو عاشق نشدی نمیدونی چه دردیه .انگاری معتاد میشی .یه معتادم واسه رسیدن به مخدر دست به هرکاری میزنه .اگه عین عروسم عاشق شوهرت بودی درکش میکردی.

عمه :کی گفته گلنار عاشق شوهرش نیست؟ توی روی خودمون واسمون حرف درمیارن !خوبه والا.

گلنار رو به مامان فاطمه باحرصی که سعی داشت بروزش نده اما موفق نمیشد گفت:

_اصلاً من بد .من هرچی که شما بگین اما همینه که هست خیلی ناراحتین برین واسه پسرتون زن بگیرین .هه برای من که مهم نیست .ولی اینو بدونید مردی که شش سال تمام نتونست منو خوشبخت کنه یه زن دیگه رو هم نمیتونه .فاطمه خانم شازده پسرت اول و آخر بیخ ریش خودتونه .منم از بیعقلیم بود که بهتون جوابمثبت دادم.

من و مامان فاطمه از این همه بیمهری و بیتفاوتی گلنار متعجب شدیم .انگار نه انگار امیرمحمد شوهرش بود و حق نداشت جلوی چهارتا غریبه اینقدر بیارزش نشونش بده.

حتی عمه هم باتشر اسمش رو صدا زد اما گلنار دست به سینه رو برگردوند و به کانتر تکیه داد و زیرلب گفت:

_ انگار تحفه زاییده .فکرکرده عاشق سینه چاک پسرشم .فقط و فقط به خاطر امیرحسین دارم این زندگی نکبت رو تحمل میکنم.

مامان فاطمه این حرف ها رو نشنید اما درجِواب حرف قبلی گلنار گفت:

_ سیب سرخ و دست چلاق !داشتن محمدِمن لیاقت میخواد .والا سر زن هایی مثل تو بایدم هوو آورد.

این رفتار مامان فاطمه زیاد متعجبم نمیکرد .مامان فاطمه کلاً آدم مهربونی بود اما امان از روزی که کسی از چشمش بیوفته و گلنار بعد از اون دعوایی که راه انداخت از چشم مامان فاطمه افتاد و مامان فاطمه دیگه اون مادرشوهر مهربون و خوش قلب گذشته نبود و جوری رفتار میکرد که لیاقت گلنار بود .این شش سال به اندازهی کافی در حقش خوبی کرده بود و همین خوبی های بیش از حد گلنار رو بد کرده بود.

گلنار و عمه دیگه مراعات مهمون ها رو نمیکردن و بانیش و کنایه هرحرفی رو میزدن .باتأسف سری تکون دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم که با امیرمحمد روبه رو شدم.

نگاهش خشک شده بود روی گلناری که پشتش به امیرمحمد بود و تکیه زده بود به کانتر.

دلم خون شدِ از غم توی چشم هاش و بهت توی چهره اش.

لیاقت داداشمن یکی بیشتر و بهتر از گلنار بود .یکی که براش یک زندگی عاشقانه بسازه و مهر و محبت نثارش کنه نه گلناری که یک زندگی یخی ساخته بود و هرروز غم و غصه و ناراحتی بهش هدیه میکرد.

دستم روی بازوش نشست :

_امیرمحمد.

نگاه از گلنار گرفت و به زمین دوخت.

ذکر آرومی زیرلب گفت که پرسیدم :

_خوبی داداش؟

حرفی نزد .میدونستم غرورش زخمی شده و براش قابل هضم نیست که اینطوری زنش جلوی بقیه خردش کنه و بیارزش بودن شوهرش برای خودش رو جار بزنه.

لب هام روی قلبش نشست و از تپش تند قلبش که به خاطر عصبانیت و خشم بود دلم به درد اومد .قلبش رو بوسیدم و زمزمهی همیشگیم رو به گوشش رسوندم:

_ فدای این قلب زخمیت بشم.

دستش روی سرم نشست و سرم رو به سینه اش فشرد.

_وقتی میگفتم باهاش ازدواج نکن واسه این بود که این حیوون بیشاخ و دم رو میشناختم.

_توهین نکن اون مادر بچه امه.

دستم روی سینه اش مشت شد و باحرص چشم هام رو روی هم فشار دادم .حتی الان هم بهش احترام میذاشت و ازش دفاع میکرد.

نفسم رو با آه بیرون دادم:

_باشه.

کمی ازش فاصله گرفتم که بامبامِنِ ممنِن پرسید:

_ به...به...سیمین خانم نگفتی امروز مراسم داریم؟

بغض توی گلوم نشست .این عشق لامصب هیچ جوره فراموش نمیشد انگار.

_گفتم.

_پس...چرا نیومدن...اومم جای دیگه رفتن؟

_یه عمل فوری براش پیش اومد مجبور شد بره بیمارستان .گفت اگه بشه واسه مراسم شب میاد.

آهان آرومی گفت و گوشی گلنار رو به دستم داد:

_ گوشیش زنگ میخورد آوردم بهش بدم، تو بده بهش لطفاً.

رفت و بانگاهی غمگین قدم های شل و شونه های افتاده اش رو دنبال کردم.

انگار خوشبختی از ما دوقلوها رو برگردونده بود.

بیاهمیت گوشی گلنار رو که هر دقیقه زنگ میخورد، انداختم روی میز و رفتم داخل حیاط.

حاج بابا روی تخت دوست داشتنی اش نشسته بود و کتاب دعاش دستش بود.

بابغض عظیمی که توی گلوم بود به سمتش رفتم و کنارش نشستم .از پشت شیشه های عینکش نگاهی بهم کرد و چشم های غمگینم رو ازش دزدیدم.

کتاب دعاش رو که بست دست هاش رو برام باز کرد و بیمعطلی به آغوشش رفتم و به سینه اش تکیه دادم .سرم روی شونهی پهنش نشست و این مرد فهمیده بود نیازش یک دردی داره .این مرد هنوز هم بعد از اون همه بدی که درحقش کرده بودم غم هام رو از چشم هام میخوند و بغضم رو از بین صدای گرفته ام تشخیص میداد.

دستش دور شونه هام حلقه بود و آروم بازوم رو نوازش میکرد و نوازش های این مرد عین مسکن قوی بود برای روح پر از دردم.

خسته بودم و به آغوشی نیاز داشتم که خستگی هام رو از تنم درکنه.

اینقدر خسته بودم که برعکس گذشته جواب چرندیات عمه و گلنار رو ندم و سکوت کنم .اینقدر خسته بودم که کوتاه بیام دربرابر تمام دنیا و آدم هاش.

نگاه هردومون به باغ و درخت های بلند و کوتاهش بود و دلم میخواست برگردم به بچگی، به زمانی که ناز حاج بابا بودم و نیاز مامان فاطمه.

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم:

_حاج بابا چرا نهال امسال همهی سیب هاش کرم خورده و خراب بودن؟

سینه اش باشدت بالا و پایین شد و نفسش رو آه مانند بیرون داد:

_چون نیاز امسال فراموشش کرد .بهش آب نداد .نازش نکرد .نوازشش نکرد .قربون صدقه شکوفه هاش نرفت .

آب نریخت پاش و تشنگی شو نادیده گرفت و بادیدن سبزی برگ هاش ذوق نکرد .چون نیاز نیاز هرسال نبود.

صورتم رو توی سینه اش پنهان کردم و عین دختربچه های چهار پنج ساله هق زدم :

_چرا نهالم پژمرده شده؟

دستش نوازش وار روی کمرم کشیده شد و باصدایی که انگار از فشار بغض گرفته شده بود گفت:

_چون نیازمو پژمرده کردن.

"نارین"

باصدای راننده از فکر بیرون اومدم و به جنگی که توی مغزم راه انداخته بودم پایان دادم:

_ خانم رسیدیم.

کیف پولم رو از داخل کیف مارکدار لیمویی رنگم بیرون کشیدم و تروالی به دست راننده رسوندم.

_ یه لحظه صبرکنید بقیهشو بدم.

از ماشین پیاده شدم و نگاهم رو به نمای زیبای کافه دوختم .آخرین باری که به این کافه اومده بودم رو به یاد آوردم.

خیلی سال پیش بود .تقریباً هشت نُ ُه سال پیش، زمانی که نیاز و کیان هنوز نامزد نکرده بودن و نیاز برای دوست پسر همه چی تمومش توی این کافه جشن تولد گرفته بود و منو هم باکلی التماس و گریه همراه خودش برده بود.

بیشتر برای دیدن کیوان اصرار داشتم برم اما وقتی به کافه رسیدیم و میون جمعیت اونو ندیدم تمام ذوقم کور شد .کیان اصلاً از جشنی که نیاز براش ترتیب داده بود خبر نداشت و وقتی پا به کافه گذاشت کاملاً سورپرایز شد و باچشم هایی پر از ستاره و لبخند کوچیکی به نیاز نگاه دوخته بود و لب زده بود:

_ یه دونه ای.

و اگه بگم اون روز به نیاز حسودی کردم دروغ نگفتم.

نوجوون شونزده ساله ای بودم که تازه به بلوغ رسیده بود و دلش شیطنت میخواست .گاهی به خاطر بهم ریختن هورمن ها و دورهی حساس بلوغ خیلی غیرقابل تحمل میشدم؛ بهونه گیر و پرخاشگر و گاهی زودرنج و نازک نارنجی و گاهی احساسی و پرذوق و لحظه ای بعد سرد و بیعاطفه.

گاهی دلم هوس کیوانی رو میکرد که هربار بادیدن هم برای هم چنگال تیز میکردیم و گاهی عذاب وجدان میگرفتم از این حس.

لبخند غمگینی روی لبم نشست و باخودم زیرلب گفتم:

_ نوجوون بودم و نارس، زیادم جای تعجب نداره.

_خانم بقیه پولتون.

نگاهم رو از نمای شیک و مدرن کافه گرفتم و به راننده دوختم .باقی پول رو گرفتم و باتشکر کوتاهی رفتم داخل کافه.

عطر کافی باسرعت بینی ام رو پر کرد و بالذت نفس عمیقی کشیدم .برای لحظه ای دلم برای کافه سنترال و قهوه هاش تنگ شد .قطع اً همه چیز فرانسه برام دوست داشتنی بود، البته تاقبل از افتادن اون اتفاق شوم و نفرت انگیز.

بادیدن کیوان و چشم های قهوه ای روشنش که به صورتم دوخته شده بود عینک آفتابی مارک prada ام رو از روی چشم هام به روی سرم هدایت کردم و همونطور که با کفش های پاشنه بلند لیمویی رنگم به سمتش قدم برمیداشتم آب دهنم رو قورت دادم .هیجان داشتم، هیجانی ناشی از ترس .هنوز هم میترسیدم از بیان اون اتفاق؛ از این که بخوام بعد از دوسال بایکی درمیون بذارمش .یکی که زیاد نمیشناختمش اما یقین داشتم که آدم رازداریه و عین خودم دهن لق نیست.

عین مردهای فرانسوی جنتلمن نبود .نه به احترام ورودم ایستاد و نه صندلی برام عقب کشید بلکه تنها لبخندی زد و گفت:

_ هیچ نگاه به ساعتت کردی؟ بیست دقیقه ست علافتم مادمازل.

دوباره بزاق دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با آرامش برخورد کنم:

_ سلام معذرت میخوام بابت تأخیرم.

_مهم نیست بشین.

پشت میز جاگیر شدم و به ساعت شیک و بزرگ کافه نگاه انداختم.

درست میگفت .دقیقاً بیست دقیقه تأخیر داشتم و این تأخیر حاصل تردیدم بود .اینقدر توی خونه به تصمیمم فکر کردم و مس مس کردم که دیر شد.

نگاهم از روی ساعت روی صورت مرد رو به روم نشست .منکر جذابیت بیش از حدش نمیتونستم بشم، حتی جذاب تر از مردهای جنتلمن فرانسه .منظورم از جذابیت بیعیب و نقص بودن اجزای صورت نیست بلکه چهرهی مردونه ای بود که بااولین نگاه به دل مینشست و عیب های کوچیک صورتش رو به چشم نمیاورد.

هنوز هم عین گذشته کفش های کالج ساده رو به کفش های ورنی و مردونه ترجیح میداد .هنوز هم به تقلید از کیان سینهی پهن و مردونه اش رو با باز گذاشتن دکمه هاش به نمایش میذاشت .انگار هنوز هم به حرف های نیاز گوش میکرد و ته ریشش رو طبق خواستهی اون حفظ میکرد.

پیراهن طوسی رنگش باخط های خاکستری تیره بدجوری به تنش نشسته بود و تیپ فوق العاده جذابش هم بدجوری به دل من نشست.

بعد از چهارسال انگاری تپش های قلبم دوباره برگشته بودن و قلبم از کما خارج شده بود.

_تاکی میخوای بهم زل بزنی؟

خیلی سریع نگاه ازش گرفتم و باشرم لبم رو گاز گرفتم .بااسترس صدای مفصل های انگشت هام رو درآوردم که توجه ام به ناخن های کاشته شدهی بادومی شکلم جلب شد و یاد حرف های دیشب مامان فاطمه افتادم که گفته بود " باناخن کاشتنی نماز نداری و وضوت باطله."

روم نشد که بگم خیلی وقته تارک الصلاۀ شدم و خدا رو فراموش کردم، واسه همین درجوابش باخجالت سر به زیر انداخته بودم و حرفی نزده بودم.

کیوان پوف کلافه ای کشید و گفت:

_نظرت چیه درباره یه موضوع دیگه سکوت کنی؟

لبخند کج و کوله ای زدم:

_ اگه کاری داری مزاحمت نمیشم.

مردمکش رو کلافه توی چشم هاش قل داد و جواب داد:

_ مطمئن باش اگه کار داشتم نمیومدم .هه اگه تو هنوز بهم اعتماد نداری و پشیمون شدی از درمیون گذاشتن حرفات میتونی بری.

هنوز هم عین گذشته نسبت به آدم های اطرافش و مسائل مربوط به اونا بیتفاوت بود.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم شروع کنم اما دلشوره و تپش تند قلبم که ناشی از ترس بود اجازه نمیداد .

کف دست هام عرق کرده بود و هرثانیه نزدیک به پنج بار پلک میزدم.

_تا تو باخودت کنار بیای من سفارش بدم .چی میخوری؟ به

آرومی گفتم:

_قهوه.

_ترک؟

_فرانسوی.

_اوکی مادمازل.

گارسون رو صدا زد و سفارش یک قهوهی ترک و یک قهوهی فرانسوی داد و بعد چشم های منتظرش رو به من دوخت.

انگار توی دلم رخت شور خونه باز شده بود .انگار زنی با ناخن های بلند و تیز به قلبم چنگ میزد .انگار آدم های زیادی توی سرم ساکن بودن و پچپچ های اعصاب خرد کنی توی سرم میپیچید.

دست لرزونم رو بااسترس به پیشونیم که کمی عرق نشسته بود روش کشیدم .کیوان که حالم رو فهمید از گارسون خواست یک لیوان آب برام بیاره.

قوطی آرامبخشم رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و یدونه قرص داخل دهنم گذاشتم و همراه آب قورتش دادم.

_سیگار !قرص !تشنج اعصاب !نارین چی سرت اومده؟!

برای اولین بار حس کردم توی صداش موجی از نگرانی پیداست و این حسحسِ توی چشم هاش انتظار نه، بلکه نگرانیه.

بغض به گلوم فشار میاورد و درد عمیقی توی سینه ام حس میکردم .دلم میخواست اعتراف کنم .دلم میخواست ببینم این اعتراف کردن به گناهان چه مزه ای داره .چه تاثیری داره؟ از دردهام کم میکنه یا نه بلعکس به دردهام اضافه میکنه؟

جیانا دوست مسیحیم هربار که خطایی میکرد به کلیسا میرفت و برای کشیش کلیسا اعتراف میکرد و هربار بعد از اعتراف به وضوح خوب شدن روحش رو میدید .گاهی که منو خیلی افسرده و رنجور میدید میگفت «نارین توهم برو قطعاً باصحبت کردن باپدر حالت بهتر میشه .» اما من که مسیحی نبودم .من احتیاجی به یک انسان زمینی برای اعتراف کردن به گناه بزرگم نداشتم؛ چرا که خدا خودش باخبر بود از خطای بزرگم و من اینقدر شرمنده بودم که حتی طلب بخشش هم نمیکردم.

شاید حالا وقتش رسیده بود تا بایکی دردهای دلم رو درمیون بذارم و اعتراف کنم تا کمی آروم بگیرم .قطعاً اگه باکسی این راز بزرگ رو درمیون میذاشتم کمی از درد سینه ام و سنگینی بار روی شونه هام کم میشد.

شاید خدا خودش کیوان رو وارد زندگیم کرد تاکمکم کنه، یانجاتم بده از این منجلاب یاحداقل کمی دلداریم بده و روح زخم خورده ام رو تسکین بده.

دست هام به طرز عجیبی میلرزید و نگاه متعجب کیوان به دست هام بود.

دست های گرم و بزرگش روی دست های سرد و ظریفم نشست:

_هی هی آروم باش .اگه نمیخوای بگی اشکالی نداره اصلاً فراموشش کن که چرا قرار گذاشتیم فقط آروم باش.

دیدن نگرانیش برام چیز تازه و جدیدی بود .پس این پسر بیخیال هم احساس داشت و میدونست نگرانی چیه.

از این که مجبورم نمیکرد حرفی بزنم و باکلمات و جمله های فریبنده سعی نمیکرد سر از گذشته ام دربیاره دلم آروم گرفت و حس اعتماد به سراغم اومد.

دست هام رو آروم و باخجالت از زیر دست هاش بیرون کشیدم و عینکم رو از روی سرم برداشتم و بادست لرزونم شالم رو جلو کشیدم:

_ میگم...فقط...فقط باید یه قولی بهم بدی.

_چه قولی؟

مردمک های لرزونم توی مردمک های خوش رنگش قفل شد و بابغض خفه ای گفتم:

_قول بده این حرفا بین خودمون بمونه و از این کافی شاپ چیزی به بیرون درز نکنه.

خط کمرنگی بین ابروهای قهوه ای رنگش نقش بست:

_ دلم میخواد بهم اعتماد کنی.

_اگه الان اینجام یعنی این که اعتماد کردم.

_پس با این حرفا و قول گرفتن ها آزارم نده.

سری تکون دادم و نفس حبس شده توی سینه ام رو آروم به بیرون هول دادم.

پلک زدم و قطره اشکی که سعی داشتم همونجا توی چشمم زندانی بمونه، آزاد شد و روی گونه ام نشست.

حس کردم برای یک ثانیه حسی آغشته به نگرانی و ترس و کمی دلسوزی توی چشم های جذاب کیوان نشست اما مجال دقت کردن نداد و دوباره توی همون ژست بیتفاوت و بیخیالش فرو رفت.

نگاهم رو به نقاشی منیاتوری که به دیوار کرم رنگ کافه نصب شده بود دوختم و زبون باز کردم:

_دوسال از رفتنم به فرانسه گذشته بود، عمه رعنام و شوهرش اقامت آلمان گرفتن و رفتن آلمان .حاج بابا از این همه بیفکریش عصبانی شد و کلی سرزنش کرد اما من باگفتن حرف هایی مثل این که فرانسه کشور امنیه و آسته میرم و آسته میام تا گربه شاخم نزنه و حواسم به کارام هست و همسایه هام آدمای قابل اطمینانی هستن راضیش کردم تا دیگه حرف از برگشتنم به ایران نزنه و بذاره به درسم توی همون کشور ادامه بدم .راضی نمیشد .دست به دامن مامان فاطمه شدم و بادست گذاشتن روی نقطه ضعف های مادرانش راضیش کردم باحاج بابا صحبت کنه .قبول کرد و حاج بابا رو راضی به موندن و ادامه دادن تحصیلم توی فرانسه کرد .امیرمحمد اومد و باچک کردن اوضاع و امن بودن اطرافم خیال حاج بابا رو راحت کرد .امیرمحمد که اومد کمیهوایی شدم .دلم تنگ شد برای خانواده ای که گرمتر از آفتاب چله تابستون بود و دوست داشتنی تر از عروسک موقرمزیم .دلم میخواست امیرمحمد تا پایان تحصیلم بمونه اما نمیشد .وقتی برگشتِ تنهایی عین بختک به جونم افتاد .عمه رعنا نبود تا باهاش حرف بزنم و براش از دانشگاهم بگم .سهراب شوهرِ عمه رعنا نبود تا بادیدن طراح هام ازم تعریف کنه .به معنی واقعی کلمه تنها شده بودم و این تنهایی حتی اجازه نمیداد روی درس هام تمرکز کنم .عمه رعنا ازم خواسته بود رابطه ام با همکلاسی

هام توی همون دانشگاه و کلاس های درسی خلاصه بشه .تأکید کرده بود زیاد باکسی صمیمی نشم حتی با دخترها، منم بیچون و چرا قبول کرده بودم چون خودمم دلم نمیخواست روابط دوستانم تأثیر بذاره روی درسام و از درس خوندن دور بشم و روی چیز دیگه ای تمرکز کنم.

بغضم رو همراه با جرعه ای از قهوه تلخ فرو دادم و چشم به مایع تیره رنگ داخل فنجون دوختم و انگار اتفاقات گذشته روی اون مایع سیاه رنگ به نمایش گذاشته شدن:

_تنهایی کمی افسردم کرده بود و حتی قصد برگشت به ایران رو داشتم که تانیا یکی از همکلاسی هام بهم نزدیک شد به بهانه پرسیدن حالم و این که شاگرد زرنگ دانشگاه چش شده که روز به روز نمره هاش کمتر و کمتر میشه!؟ تانیا که به تنهاییم پی برد سعی کرد باهام صمیمی بشه و موفق شد .کمکم منو وارد گروه چهارنفره شون کرد.

باکمی مکث سرم رو بالا آوردم و به کیوان نگاه کردم:

_ ماهان تنها فردی بود که توی اون گروه و توی اون کلاس هم وطن و هم زبان من بود.

ابروش بالا رفت و انگار حدس هایی زد که لبخندی کنج لبش نشست .این لبخند عصبیم میکرد.

_خب؟

لب های خشکم رو بازبونم خیس کردم و نفس عمیقی کشیدم:

_ تنهایی هام پر شد .رابطه ام با تانیا و ماهان خیلی صمیمی شد .تقریباً تمام روزهای هفته رو کنار هم میگذروندیم .باهم درس میخوندیم و باهم دانشگاه میرفتیم .کتابخونه، سالن مطالعه، بوفه، رستوران، سینما، همه جا تانیا و ماهان همراهم بودن .ماهان پسر خوبی بود .درسشم خوب بود و تو این مورد خیلی بهم کمک میکردیم .نه جلف و سبک سر بود و نه سنگین و موقر .گاهی شوخ طبع میشد و گاهی جدی .خلاصه که تمام تلاش خودشو میکرد تا به قول خودش هم وطنش احساس غربت و تنهایی نکنه .کمکم تغییر کردم و متوجه عوض شدنم نبودم .به مهمونی هاشون دعوت میشدم و حسابی هم بهم خوش میگذشت.

باپوزخند ادامه دادم:

_ لوئیکس رو از تانیا هدیه گرفتم .تعارف که کرد رد نکردم .کنجکاو بودم و دلم میخواست امتحان کنم .کمکم به ویسکی و آبجو و شامپاین هم جواب مثبت دادم و امتحانشون کردم اما هیچ وقت زیاده روی نکردم تااین که یه شب...

بایادآوری اون شب لعنتی کمرم تیر کشید و عرق سردی روی تخت کمرم نشست و طعم دهنم گس شد.

کیوان باکنجکاوی گفت:

_تااین که یه شب...

این یعنی منتظر ادامشه .لیوان آب رو سر کشیدم و اجازه دادم سد چشم هام بشکنه و اشک هام جاری بشن.

_تا این که یه شب مست کردم .تولد تانیا بود .برعکس این که فکرمیکردم یه مهمونی ساده با اعضای بچه های گروهه یه مهمونی شلوغ و پر سر و صدا بود .باصدای بلند موزیک میخندیدم و اون گیلاس لعنتیِ رو سر میکشیدم .به خیال خودم دختر خوبی بودم و زیاده روی نمیکردم .زیاده روی چی بود؟ از نظر من لعنتی زیاده روی چه معنی داشت که اینقدر راحت دست به گناه میزدم؟ سرم لخت بود اما باخودم میگفتم لباسام که پوشیده ست .مشروب میخوردم اما باخیال این که حاج بابا نیست و نمیفهمه خیالم رو راحت میکردم .دست میدادم باماهان اما با این دلیل مسخره که فقط دوست اجتماعی هستیم و تازه باورودم به جامعهی فرانسه، جامعه ای که از محرم و نامحرم بودن هیچ حرفی توش زده نمیشه باید کمی خودم رو تغییر بدم تا مورد تمسخر قرار نگیرم وجدانم رو آروم میکردم .زیاده روی میکردم اما اینا رو زیاده روی نمیدیدم.

نفس عمیقی کشیدم .گلوم کمی سوخت و بابغض سنگینی ادامه دادم:

_اون شب لعنتی حکم مرگ خودمو امضا کردم .به اصرار ماهان و تانیا اینقدر خورده بودم که اصلاً تو حال خودم نبودم .نگاه خندون ماهان هنوز یادمه .دست کشیدنش به موهام و زمزمه اش هنوز یادمه « دختر کوچولوی شرقی.»

خجالت کشیدم ادامه بدم .لب هام رو روی هم فشار دادم و نگاه پر از شرمم رو به کیوان دوختم:

_ من مست بودم کیوان.

گیج پلک زد و دست هاش رو به معنی سکوت بالا برد:

_ یه لحظه...یه لحظه.

بالحنی که ناباور بود گفت:

_تو مست بودی و این مستی باعث چه اتفاقی شد؟

اشک هام کل صورتم رو خیس کرده بود و ازخجالت زیاد گونه هام داغ شده بودن و گلوم از شدت بغض میسوخت.

هق آرومی زدم و گفتم:

_اون مستی باعث...باعث...

محتویات معدم از یادآوری اون اتفاق کثیف تاحلقم بالا اومد و باز هق زدم.

_نارین گریه نکن ادامه بده.

باکمی مکث ادامه دادم:

_اون مستی باعث یه اتفاق بیشرمانه شد .انگار خوابیدم، خواب عجیبی دیدم !یه خواب آلوده به گناه .خواب لمس شدن و لمس کردن .خواب بوسیدن و بوسیده شدن .خواب همخوابی .صبح که بیدار شدم توقع داشتم مثل همیشه توی اتاق آفتاب گیر خودم و بادیدن دیوارهای یاسی رنگ که عاشق رنگشون بودم بیدار بشم اما درکمال تعجب اولین چیزی که دیدم عکس نیمه برهنه تانیا روی دیوار رو به روی تخت بود .سرم رو برگردوندم تا به ساعت روی پاتختی نگاه کنم اما بادیدن ماهان کنارم مغزم از فعالیت دست کشید و آف شد .اینقدر باورش برام سخت بود که خندیدم .فکرمیکردم هنوز خوابم و اون خواب بیشرمانه ادامه پیدا کرده اما خوابنبود .لمس شدنم، لمس کردنم، بوسیدنش، بوسیدنم، خنده های اون و ناله های من خواب نبود .لعنتی هیچکدوم خواب نبود.

صدای گریه ام بلندشد و صورتم رو بادست هام پوشوندم.

یادآوری اون اتفاق دوباره اعصابم رو بهم ریخته بود و تمام تنم سرد شده بود.

سکوت کیوان باعث شد آروم دست هام رو پایین بیارم و بهش نگاه کنم .باناباوری بهم زل زده بود و دهنش نیمه باز بود .بهش حق میدادم شوکه بشه.

بقیه افراد توی کافه باتعجب به من که گریه میکردم نگاه میکردن و من بیاهمیت بهشون به کیوان چشم دوخته بودم و منتظر واکنشش بودم.

درکمال تعجب تک خنده ای کرد:

_ پس مادامی نه مادمازل.

گریه ام از این واکنش عجیب بند اومد و حرصم گرفت از این رفتار همیشه عجیب و بیخیالش .کاش حداقل سرزنشم میکرد اما اینطور بیاهمیت بااین موضوع برخورد نمیکرد .دلم گرفت اما توقع بیجایی بود که برای کیوان مهم باشی.

خنده اش رو با گذاشتن دستش روی دهنش پوشوند و من خیلی بهم برخورد.

باچنگ زدن کیفم از روی صندلی بلند شدم که خیلی سریع مچ دستم رو گرفت و درحالی که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه گفت:

_معذرت میخوام مادام .بشین لطفاً.

برخلاف میلم دوباره روی صندلی نشستم و باچشم هایی پر ازحرص بهش نگاه کردم .لبش رو گزید و سعی کرد از کش اومدن لب هاش جلوگیری کنه.

باکشیدن یک نفس عمیق به خودش و خندهی مزخرفش مسلط شد:

_ پس یه شب خوش گذرونی باعث شده تو از مادمازل تبدیل بشی به مادام و واسهی همین از ازدواج بامحمدصدرا میترسی !چون اون آدم فوق العاده مقیدی هست و معاینه قبل از ازدواج و رسم دستمال و...

لبخند منظور داری کنج لبش نشست:

_اوه اوه نارین دخلت اومده.

باپرخاش غریدم:

_بس کن.

خنده اش رو با فشار لب هاش روی هم ازبین برد:

_من واقعاً نگرانتم مادام .بااون خانواده ای که تو داری بیشک حکمت سنگساره.

پشتم لرزید از این حرف و سوزش عمیقی توی معدم حس کردم.

_اینا رو نگفتم تا مسخرم کنی گفتم تا کمکم کنی.

صورتش جدی شد:

_چه کمکی ازدست من برمیاد؟ اممم میتونم به یکی از دوستای دخترم بسپارم ببرتت پیش یه دکتر برایترمیم.

ازخجالت تمام تنم گُ□ُر گرفت و میتونستم سرخی صورتم رو حدس بزنم و از طرفی باشنیدن جملهی " دوستهای دختر " دلم گرفت.

آروم گفتم:

_نمیشه .میفهمن، عمه ام خیلی زرنگه.

_خب آره بعضی ها کلاً زرنگن اما بعضی هام پخمن .بعضی از دخترها از ارتجاعی بودنشون سوءاستفاده میکنن و قبل از ازدواج حالشونو میبرن و باخیال راحتم ازدواج میکنن و شوهرشونم چیزی نمیفهمه .اما بعضی ها هم خیلی راحت متوجه خیلی چیزها میشن .الانم که همه چیز پیشرفته شده، حتی میتونن زمان اولین رابطهتو دکترها تشخیص بدن.

باشرم نگاهی به اطراف انداختم و غریدم:

_خفهشو.

اخم هاش درهم رفت:

_بس کن .اون موقع که باید خجالت میکشیدی نکشیدی و به راحتی وا دادی حالا واسه من سرخ و سفید میشی !من دارم حرفشو میزنم و لازم نیست اینطوری فیلم بازی کنی .خجالت تو باید توی بغل آقاماهان خرج میکردی.

نگاهم خشک شده بود روی لبش و کاسه چشمم به سرعت از اشک هام پر و خالی میشد .توقع نداشتم اینطوری اشتباهم رو به روم بیاره .فکر نمیکردم اینطوری برخورد کنه .هرچند که از این آدم مزخرف هر رفتاری امکان داره.

به سختی لب زدم:

_من مست بودم.

شونه بالا انداخت و دست هاش رو روی سینه اش قلاب کرد:

_چه اهمیتی داره مست بودی یاهوشیار؟ مهم اینه که خودتو دراختیار یه مرد گذاشتی و اجازه دادی کامشو شیرین کنه .مست یا هوشیار عروسک شدی و اجازه دادی باهات بازی کنن .خواه یا ناخواه همخواب شدی بایه مرد و...

ابروش رو بالا داد و بالبخند مرموزی ادامه داد:

_و از مادمازل به مادام تبدیل شدی.

تحمل این همه تحقیر و توهین رو نداشتم .فضای کافه تنگ و نفس گیر شده بود و انگار که دیوارهای کافه هرلحظه بهم نزدیک تر میشدن و کافه تنگ تر و کوچیک تر.

توی اون کافه هوایی برای من وجود نداشت و قطعاً اگه بیشتر اونجا میموندم از بیاکسیژنی میمردم.

نگاهم به چشم های پر از تمسخر کیوان بود و حس میکردم دلم شکسته.

دلم میخواست بزنم توی گوشش و فریاد بزنم « عوضی به من به چشم یک هرزه نگاه نکن » اما نمیتونستم .

انگار رفتار کیوان توان هر حرکتی رو ازم گرفته بود.

محتویات معدم رو باز نزدیک به حلقم احساس میکردم و میل شدیدی به بالا آوردن روی صورت کیوان داشتمتا دیگه اینقدر با نگاهش یک نفر رو تحقیر و کوچیک نکنه.

هه چقدر احمق بودم که باخیال کمک گرفتن ازش راز نفس گیرم رو باهاش درمیون گذاشته بودم .چقدرخنگ بودم که از یک تیکه سنگ بیاحساس توقع دلداری داشتم .چقدر بچه بودم که فکر میکردم کیوان درکم میکنه و عین گذشته روی اشتباهاتم سرپوش میذاره.

باچنگ زدن کیفم از کافه بیرون دویدم و از نگاه نفرت انگیز کیوان و اون لبخند لعنتی اش فرار کردم.

"کیوان"

همونطور که صدای خنده ام یک لحظه هم قطع نمیشد خودم رو روی تخت پرت کردم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم .پاهام رو روی هم انداختم و به عکس رو به روی تخت زل زدم.

چشم های روشن پسرک پر بود از شیطنت و غرور .اخم بین ابروهاش جذاب ترش کرده بود .شلوار جین آبی رنگ به تنش نشسته بود و بالاتنهی برهنه اش برای هر دختری وسوسه انگیز به نظر میرسید .پنجه هاش لای موهای بهم ریخته اش بود و بیشک این پسر همیشه جذاب بود.

قهقهه ای به افکارم زدم و همونطور که نگاهم به عکس پسرک جذاب بود گفتم:

_ بیشرف تو باید مدل میشدی.

حالم خوب بود، خیلی خوب .وقتی توی یک قدمی برای به دست آوردن عشقت باشی باید هم خوب باشی.

حتی فکرشم نمیکردم اون دیگ های نذری و هم زدن قیمهی امام حسین و کمک خواستن ازش اینقدر زود جواب بده .انگار صدای اسکناس توی گوشم میپیچید و مغزم رو شارژ میکرد.

نارین، دختر تاجر میلیاردی تهران توی مشت من بود و این یعنی رسیدن به تمام خواسته هام .خواسته هایی که تمامش خلاصه میشد توی پونصد میلیون.

باز صدایِ خنده ام توی اتاق پیچید:

_ بدذات طمع کار .دویست میلیونت شد پونصدتا.

خودم جواب خودم رو دادم:

_آره .چراکه نه؟ حاج رسول اینقدری داره که سیصدتا اضافه هیچی ازش کم نمیکنه .خونه، ماشین، باغ، کارخونه ای که شعبه دومشم تأسیس شده، حجره های بزرگ، معامله های میلیاردی، قراردادهای کلان، اینا همه مال حاج رسولن و بعدشم برای نارین و نیاز و امیرمحمد .زیادیشون میشه تمام اینا رو تنها بخورن.

روی تختم نشستم و آرنج هام رو به پاهام تکیه زدم و انگشت هام رو زیر چونه ام توی هم قفل کردم و چونه ام رو بهشون تکیه دادم.

نقشه های زیادی داشتم .نقشه هایی که برای رسیدن بهشون باید یا آبروی نارین رو میخریم یا آبروش رو میریختم.

نامردی بود اما تو این دنیا برای رسیدن به خواسته هات از یک جایی به بعد مجبوری نامرد بشی.
هنوز هم کمی باور این قضیه برام سخته اما خب نارین دختر حاج رسول بود، دختر پیغمبر نبود که از هرگناهی منزح و مبرا باشه .قطعاً اونم آدم بود و اشتباه میکرد.

کمی باورش سخته اما غیرقابل باور نیست .اونم یک انسانه عین من .عین منی که هربار باهوشیاری با یک نامحرم هم تخت شده بودم و اون از سر مستی.

گوشیم رو از داخل جیب کتم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم .برای رسیدن به خواسته ام باید باهاشدوست میشدم .باید باهاش همدرد میشدم و دلداریش میدادم .باید بهش نزدیک میشدم .رفتارم توی کافی شاپ زشت بود و این رفتار زشت قطعاً از سر باورنکردن اشتباه نارین بود .باید از دلش درمیاوردم و بهش میفهموندم که پشیمونم و قصدم توهین نبوده.

باید موم میشد و توی مشتم جاخوش میکرد .باید بهش کمک میکردم تا آبروش رو حفظ کنه، و اونم باید به من کمک میکرد برای وصال به مریم.

فقط امیدوارم باهام راه بیاد و به حرفم گوش کنه وگرنه مجبورم اون روی بد ذاتم رو نشونش بدم.
صدای سرد و خشکش توی گوشم پیچید:
_ چیه؟ چرا زنگ زدی؟
مشخص بود حسابی دلخوره و از رفتارم ناراحت:
_چه بداخلاق.
_کارتو بگو.
لبخند مرموزی گوشه لبم نشست:
_باید ببینمت.
_دیگه میلی به ملاقات باهات ندارم.

_نارین من معذرت میخوام بابت رفتارم .بذار پای اینکه خیلی شوکه شدم.

صدای بغض آلودش توی گوشی پیچید:

_ تو بازبون بیزبونی بهم گفتی هرزه.

سریع گفتم:

_ من همچین حرفی نزدم.

صداش از شدت بغض بم و گرفته شده بود:

_ زدی .بهم گفتی عروسک، گفتی اجازه دادم ماهان بامن کامشو شیرین کنه، گفتی به راحتی وا دادم .اینا یعنی چی؟ یعنی نارین تو یه هرزه ای.

نچ کلافه ای کردم:

_ ببین نارین سوءتفاهم شده .حالا که دارم فکر میکنم حق داری که ناراحت باشی معذرت میخوام .ببین معذرت خواهی کردم پس بیخیالشو و ادامه نده .برای اولین باره دارم ازکسی معذرت خواهی میکنم چون اشتباهمو قبول کردم پس دیگه دور برندار.

صدای فین فین کردنش رو میشنیدم:

_ دیگه نمیخوام دربارش حرف بزنیم.

_اما من باید ببینمت .باید یه راه حلی پیدا کنیم .حاج رسول اگه بفهمه سرتو میذاره رو سینه ات.

چندلحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_راه حلو پیدا کردم.

ابروهام بالا رفت و از جام بلندشدم:

_اونوقت چه راه حلی پیدا کردی؟

_دارم میرم..

هق زد:

_دارم میرم...

چشم هام باریک شد و بالحن مشکوکی پرسیدم:

_ داری میری کجا؟

صداش هرلحظه گرفته تر میشد و هق هق هاش بلندتر:

_ نمایشگاه محمدصدرا.

لحنم مشکوک تر شد و چشم هام باریک تر:

_ اونوقت چرا؟

_میخوام همه چی رو بهش بگم.

_نه نه این امکان نداره.

صدام بالا رفت:

_همین الان برمیگردی خونهتون .نارین تو هیجا نمیری.

باگریه گفت:

_بهش میگم بکر نیستم، میگم تا قیدمو بزنه .میگم لیاقتش یکی عین من نیست و بره سراغ یکی دیگه .

بهش التماس میکنم خاستگاریشو پس بگیره.

اگه میرفت و همه چی رو لو میداد تمام نقشه ها و برنامه هام کنسل میشد و آخرین امیدم واسه رسیدن به مریم ناامید میشد و دیگه هیچ راهی واسه رسیدن بهش پیدا نمیکردم.

داد زد:

_احمق میکشنت.

_دیگه مهم نیست .دیگه هیچی مهم نیست فقط میخوام سنگینی این راز لعنتی از روی سینه ام برداشته بشه.

مشتم رو کوبیدم به میز توالت:

_احمق محمدصدرا همه چی رو به همه میگه .مامانت از این بیآبرویی سکته میکنه و کمر حاج بابات خم میشه .تو همینو میخوای؟ هق هق کنان جواب داد:

_مسلماً نه اما دیگه نمیتونم اینطوری ادامه بدم .دیگه نمیتونم کیوان .نمیتونم.

برای یک لحظه دلم سوخت برای غمی که توی صداش بود .هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش .همیشه صدا و چشم هاش برام پر بود از خنده و شیطنت.

_نارین نرو من یه فکرایی دارم که میتونم از این وضع نجاتت بدم .قول میدم یه کاری کنم که حتی یه خش به آبروی خودت و حاج رسول نیوفته .نرو اون عوضی آبروتو میبره یا اگه هم خفه خون بگیره مطمئن باش باهات ازدواج نمیکنه اما هربار از تنت سوءاستفاده میکنه .تهدیدت میکنه .نابودتر از اینی که هستی میشی.

_نه محمدصدرا اینطوری نیست.

داد زدم:

_ احمق من اونو میشناسم .اون عوضی همونیه که بارها سعی کرد نیازو از کیان جدا کنه .احمق نشو دختر .

محمدصدر آدم درستی نیست همونطور که پدرش آدم درستی نیست.

باحرص غریدم:

_ نکنه دلت میخواد آتو بدی دست یه عوضی و هربار باتهدید و ترس از ریختن آبروت باهاش همخواب بشی؟ دلت میخواد صیغه شی؟ بازم میخوای عروسک شی؟ عروسک خیمه شب بازی یه بچه حاجی حرومزاده که تظاهر به یوسف بودن میکنه، درحالی که کثیف تر از شیطونه.

پوزخند زدم:

_خیل خب، جلوتو نمیگیرم برو هرغلطی دلت میخواد بکن .اما اینو یادت باشه اون محمدصدرای عوضی تخم همون حاج فتاحه .نه به این فکر میکنه که تو ناموسشی و نه به این که آبروی تو آبروی خودشه .قسم میخورم یا آبروتو میریزه یا باخوندن چهارخط عربی تنتو به بازی میگیره .حالا برو هرغلطی دلت میخواد بکن.

خواستم قطع کنم که سریع گفتم:

_کیوان.

از قطع تماس پشیمون شدم و منتظر موندم حرفش رو بزنه.

باصدای مظلومی گفت:

_کیوان من نمیخوام بیشتر از این توی منجلاب فرو برم .کیوان کمکم کن.

عصبانیتم ازبین رفت و لبخند کنج لبم نشست:

_منم واسه همین زنگ زدم، که کمکت کنم.

باگریه گفت:

_کیوان کمکم کن تا بتونم این آبروی ریخته رو جمع کنم .حاج بابام اگه بفهمه سکته میکنه.

_نارین گریه نکن من فکر همه جاشو کردم فقط کافیه به حرفم گوش کنی اونوقته که بایه نقشه کوچولو شیطنت کوچولوتو واسه همیشه پاک میکنیم.

گیج گفت :

_چی میگی تو؟ چه جوری؟

_تو به اونش فکرنکن فقط همه چی رو بسپار به من .الانم برگرد خونه.

_واقعاً کمکم میکنی؟

_آره مادام نگران هیچی نباش.

_بهم نگو مادام.

_چشم مادام.

صدای بوق که توی گوشم پیچید لبخند عمیقی روی لب هام نشست و زیرلب گفتم:

_چه بهشم برمیخوره.

_باکی حرف میزدی؟

برگشتم و به کیمیا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.

به میزتوالت تکیه دادم :

_اگه من خودم بدون در زدن وارد اتاق تو و بابام بشم چیکار میکنی؟

مثل تمام مواقعی که بازخواستم میکرد دست هاش رو روی سینه قلاب کرد و راست ایستاد و زل زد به چشم هام :

_باکی حرف میزدی؟

_من دختر نیستم که تکتک مکالمه هامو چک میکنی.

_میدونم اما میخوام بدونم کی بود که باز صداتو انداخته بودی رو سرت.

_دلیلی نمیبینم مسائل خصوصیم رو باهات درمیون بذارم.

بااخم گفت:

_خیلی عوض شدی، قبلاً اینطوری نبودی.

پوزخند زدم:

_از وقتی فهمیدم مامان و بابای دوست داشتنیم چقدر هوامو دارن و حمایتم میکنن اینطوری شدم.

آهی کشید و گفت:

_ کیوان من نمیتونم از تصمیم های اشتباهت حمایت کنم.

پشت میز کامپیوترم نشستم:

_مهم نیست .دیگه مهم نیست.

دلم نمیخواست دوباره نصیحت ها و حرف های تکراریش رو بشنوم واسه همین تاخواست حرفی بزنه گفتم:

_کیمیا لطفاً شروع نکن .گوشم پره از حرف های عاقلانه و نصیحت های تکراریت.

اخم هاش پررنگ تر شد و باحرص گفت:

_تو اصلاً برای چی خونه ای؟ تاکی میخوای علاف بچرخی؟ خجالت نمیکشی بیکار و بیعار میچرخی؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم و ادامه داد:

_ بیست و چهارسالته عین زن ها از صبح تاشب یا خونه ای یا با دوستای بیعارتر از خودت به تفریح و گردش .

کیان از شونزده سالگی سرکار میرفت و اونوقت تو!...

باتأسف سر تکون داد و حرفش رو ادامه نداد.

همیشه هروقت ازم عصبانی میشد کیان رو میکوبید تو سرم.

_شما خوبی و پسرت .میشه بری بیرون؟

پوزخند زد:

_ بیکاری و اونوقت زن میخوای !بوی شیر دهنت کل خونه رو برداشته و خودتو به در و دیوار میزنی تا بایه زن بیوه ازدواج کنی !بازم باریک الله به کیان که دست گذاشت رو یه دختر باخانواده و تحصیل کرده نه یکی عین تو که دست گذاشته رو یه بیوه زن که پدرش قاتله.

باخشم و حرص گفتم:

_اینقدر کیان رو نکوب تو سرم.

_کاش یه ذره از جنم و جربزهی کیان تو وجودت بود تا دلمو به یه چیت خوش میکردم.

فقط بانگاه عصبانیم جوابش رو دادم که ادامه داد:

_ دلم به ازدواج کیان هم راضی نبود اما اینقدر غیرت و مردونگی داشت که دُ□ُردونهی حاج رسولو خوشبخت کنه اما تو چی؟ به خدا که اون مادر و پسرو بدبخت میکنی؛ همینطور که زندگی رو به کام من و اون بابای بیچارت تلخ کردی.

سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم:

_ کیمیا برو بیرون.

_چیه بهت برخورد؟ میگم تا بهت برخوره و بلکه یه حرکتی انجام دادی و اینطور بیعار و بیکار نچرخی.

از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید .دستم روی میز مشت شد و دندون هام رو محکم بهم فشردم، جوری که درد کمی توی فکم پیچید.

نگاهم به صفحه سیاه رنگ کامپیوتر بود و سرخی پوستم رو به راحتی روی صفحه میدیدم و رگی که روی پیشونیم حسابی ورم کرده بود از خشم .مشتم از فشار انگشت هام سفید شده بود و دلم میخواست بکوبمش تو دهن کیانی که همیشهی خدا پوتک شد و کوبیده شد فرق سرم.

اگه یک ذره واسه انجام نقشه ام تردید داشتم باشنیدن حرف های کیمیا تردیدم ازبین رفت.

_قسم میخورم، قسم میخورم یه روزی بهتر و موفق تر از کیانی بشم که بهش افتخار میکنی.

"نارین"

بااسترس جرعه ای از آب پرتقالم رو خوردم و چشم دوختم به چشم هاش :

_نمیخوای شروع کنی؟

فنجون خالی از قهوه اش رو روی میز گذاشت و دست هاش رو روی سینه اش قفل کرد:

_خیلی عجله داری مادام.

بازم باشنیدن این کلمهی لعنتی سوختم .انگار هربار بااین کلمه آتیشم میزد.

_آره عجله دارم چون چیزی به تموم شدن محرم و برگزاری مراسم خواستگاری و بله برون نمونده.

بالحن مطمئنی گفت:

_ نگران نباش اگه به حرف من گوش کنی نه خواستگاریی صورت میگیره و نه بله برونی.

بالحن پرحرصی که ناشی از آرامش بیش از حد اون و استرس غیرعادی خودم بود پرسیدم:

_میشه بگی چه جوری؟

آرنج هاش رو به میز تکیه دادم و انگشت هاش رو توی هم قفل کرد:

_ ما دوتا راه بیشتر نداریم برای نجات آبروت.

با بیطاقتی پرسیدم :

_و اون دوتا راه چیه؟ لب هاش رو با زبون تَر کرد: _اولیش ترمیم بکارتت .میتونم از یکی از دوستام بخوام به یه دکتر ماهر معرفیت کنه؛ جوری که نه محمدصدرا بفهمه نه عمهی زرنگت.

بازم باشنیدن کلمهی " ترمیم و بکارت " خون جهید زیر پوستم و گونه هام آتیش گرفت از شرم .لبم رو محکم بین لبم گرفتم و نگاهم رو به مایع نارنجی رنگ لیوان دوختم.

_نارین ما وقت واسه خجالت کشیدن و سرخ و سفید شدنت نداریم، به قول خودت زمان محدوده و محرم درحال اتمام.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و باصدایی که از خجالت آروم و ضعیف شده بود گفتم:

_ نمیتونم.

_چرا؟

نگاهم رو بهش دوختم؛ نگاهی مملو از شرم و غم:

_ دوستش ندارم .نمیخوام باهاش ازدواج کنم .حتی اگه اون اشتباه رو هم انجام نداده بودم بازم دلم نمیخواست بامحمدصدرا ازدواج کنم .نکه پسر بدی باشه ها نه، خیلیم خوبه اما اون یه زمانی نیازو دوست داشت و خواستگار اون بود .نمیتونم این مسئله رو فراموش کنم .حاج بابا و مامان فاطمه میگن مهم نیست، یه موضوعی بوده گذشته، حالا هم نیاز شوهر داره و خوشبخته هم اون نیازو فراموش کرده اما من نمیتونم فراموش کنم قبلاً به نیاز احساس داشته.

ابروهاش بهم گره خورد و باخشم گفت:

_ اسم زن داداش منو همراه اسم اون مرتیکه نیار.

پس این پسر بیخیال هم روی یک سری چیزها حساسه و غیرت داره.

لبخند تلخی روی لبم نشست .روی من غیرت نداشت .وقتی فهمید چه بیآبرویی به بار آوردم خندید .هه چرا باید روی من غیرت داشته باشه اصلاً؟ مگه من چه نسبتی باهاش دارم؟

_هه اون پسر خوبیه!؟ دخترهی سادهی احمق اون و پدرش فقط تظاهر به خوب بودن میکنن .میدونی زن صیغه ای داشته؟

بااین حرفش چشم هام گرد شد:

_ نه !تو از کجا میدونی؟

پوزخند زد:

_از کیان شنیدم.

_باور نمیکنم.

باحرص ازبین دندون های کلید شده اش گفت:

_چون احمقی و به جای مغز گچه توی سرت .تو اگه احمق نبودی نمیذاشتی ازت سوءاستفاده بشه.

بینی ام سوخت و چشم هام از اشک پر شد .بغض به گلوم فشار آورد و لب هام لرزید:

_تو حق نداری بهم توهین کنی.

سعی کرد خودش رو آروم کنه .دم عمیقی گرفت و با بازدم پرصدایی اکسیژن داخل سینه اش رو به بیرون فرستاد:

_ خیل خب، یه لحظه تند رفتم .اوکی پس راه حل اول لغو میشه.

به آرومی سرم رو تکون دادم که گفت:

_ قبل از این که راه حل دوم رو بگم به یه سوالم جواب بده.

منتظر نگاهش کردم که پرسید:

_ماهان چی شد؟ چرا ازش نخواستی پای کاری که کرده بمونه؟

نگاهم رو به انگشت هام دوختم و پوست گوشه ناخونم رو کندم که کمی خون ازش اومد .یک دستمال برداشت و باگرفتن دستم دستمال رو روی انگشتم فشار داد:

_ به جای ناکار کردن انگشتات جوابمو بده.

باکمی مکث گفتم:

_بعد از اون اتفاق حالم خیلی بد بود .حال روحیم کلاً بهم ریخته بود تاحدی که به روانشناس مراجعه کردم .احساس گناهی که همراهم بود خیلی آزارم میداد .باماهان بارها و بارها دعوا کرده بودم .حالم ازش بهم میخورد، چون اون شب من مست بودم اما اون مست نبود .من از سر مستی همچین غلطی کردم و اون از

سرهوشیاری .بارها و بارها گفت اون شب مست بوده اما وقتی میگفتم دروغ میگه و خودم دیدم که مشروب زیادی نخورده جواب میداد که من از مصرف زیاد الکل مست شده بودم و اون ازعشق.

ابروهاش بالا رفت و فشار انگشتش روی انگشتم کم شد :

_یعنی ماهان عاشقت بود؟ سرم رو

آروم تکون دادم که پرسید:

_ خب چرا باهاش ازدواج نمیکنی؟

باحرص دستم رو از دستش بیرون کشیدم و انگشت هام رو توی هم پیچیدم و اینبار صدام از بغض نه بلکه از عصبانیت میلرزید:

_ من از اون عوضی متنفرم.

وقتی عصبانیتم رو دید دیگه از ازدواج باماهان حرفی نزد درعوض پرسید :

_خب بعدش چی شد؟

_خواستگاری کرد .بارها و بارها ازم خواست باهاش ازدواج کنم اما چون ازش بدم اومده بود و ازطرفی یه جورایی ازش میترسیدم خواستگاریشو رد کردم .تا یه ماه بعد از اون اتفاق نه من میرفتم دانشگاه نه اون، من به خاطر حال خراب روحم اون به خاطر من .مدام میومد سراغم تا متقاعدم کنه واسه ازدواج، میخواستم باازدواج باهاش از این بیآبرویی نجات پیدا کنم اما نمیتونستم.

باچشم های اشک بار نگاهش کردم:

_نمیتونستم کیوان، ازش میترسیدم .درسته منم اون شب میخواستم اون اتفاق بیوفته و هیچی زوری نبود اما ازش میترسیدم .روانشناسم میگفت این طبیعیه اما ماهان درکم نمیکرد و مدام جلوی راهم سبز میشد تا این که یه روز باالتماس ازش خواستم از زندگیم واسه همیشه بره و رفت .بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش، حتی دیگه دانشگاهم نمیومد.

چندلحظه سکوت کرد و بعد گفت:

_ فکرکنم واقعاً عاشقت بوده.

_اگه عاشقم بود از مستیم سوءاستفاده نمیکرد.

_گاهی ما مردها درمقابل عشقمون سست میشیم و اراده مونو ازدست میدیم.

_نمیخوام دربارش حرف بزنم .برام مهم نیست که عاشقم بوده مهم اینه که من از اون عوضی متنفرم .ازش متنفرم .متنفر.

_خیل خب، خیل خب آروم باش گریه نکن.

بالحن التماس آلودی گفتم:

_ توروخدا راه حل دومتو بگو .دارم میمیرم از نگرانی و ترس.

لب پایینش رو به دندون گرفت و درحالی که مردمک قهوه ای رنگش کمی تیره تر از همیشه به نظر میرسید گفت:

_بامن ازدواج کن.

باچشم های گرد و دهنی باز نگاهش کردم:

_چی؟!

شمرده شمرده تکرار کرد:

_ بامن ازدواج کن.

بهت زده نگاهش کردم که خندید:

_چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ گیج و مبهوت گفتم:

_زده به سرت؟

دست هاش رو روی سینه جمع کرد و به صندلی تکیه داد و خونسرد نگاهم کرد:

_نه کاملاً جدی ام.

_کیوان حالت خوبه؟

_حالم خوبه .سرمم سالمه و کاملاً متوجه ام که چی گفتم.

_اما...اما...

به گوش هام اطمینان نداشتم و باورم نمیشد که بهم پیشنهاد ازدواج داده .این چطور امکان داره؟ !کیوان شایسته، پسری که روزی حتی ازم متنفر بود و هرکاری واسه گرفتن حالم میکرد حالا بهم درخواست ازدواج میده؛ اونم درحالی که میدونه توی گذشته چه خطای بزرگی کردم!

لبخند کجی گوشه لبش نشست:

_اون ازدواجی که تو فکرته نه، یه ازدواج صوری .یه قرارداد یک ساله یا چندماهه.

عصبی از این که متوجهی هیچ کدوم از حرف هاش نشده بودم گفتم:

_چی میگی تو؟ من اصلاً نمیفهمم منظورت چیه؟ نگاه

کلافه ای بهم کرد و گفت:

_من و خانواده ام زودتر از محمدصدرا و عمه ات میایم واسه خواستگاری .جواب مثبت میدی و میگی عاشقمی و محمدصدرا رو بااین بهونه رد میکنی .باهم ازدواج میکنیم و چندوقت بعد طلاق میگیریم .و بعدشم هیچ بیآبرویی پیش نمیاد چون این مسئله که یه زن مطلقه بکر نیست اصلاً غیرعادی نیست.

هنوز هم گیج بودم و عین احمق ها بهش نگاه میکردم که نچی کرد و ادامه داد:

_هیچ رابطهی عاطفی ای درکار نیست، عین یه قرارداد کاری .فکرکن قراره فیلم بسازی و من بازیگرتم و بامن قرارداد بستی .یک ساله یا چندماهه اش باخودت .معمو لالاً اگه بعد از یک سال ازهم جداشیم طبیعی تره اما اگه ادامه بازی برات سخت بود سه چهار ماه بعدش طلاق میگیریم و راهمونو ازهم سوا میکنیم .زن من میشی و هیچکس نمیفهمه قبلاً چه خطایی کردی.

بابهت خندیدم :

_واقعاً تو همچین کاری میکنی؟

جدی سرش رو به معنی آره تکون داد که بانیشخند گفتم:

_ اونوقت چرا کیوان شایسته همچین لطفی درحقم میکنه؟

لبخند مرموزی زد:

_میخوام از سنگسار شدن یه زن جلوگیری کنم .میبینی چه دل رحمم مادام؟

نیشخند پررنگ تری زدم و بعد بالحن جدی پرسیدم:

_ راستشو بگو، درقبالش ازم چی میخوای؟

لبخند مرموزش عمق گرفت:

_هنوزم عین گذشته زرنگی نارنگی خانم.

_و توهم هنوز عین گذشته همون حیوانی هستی که از آب گل آلود ماهی میگرفت.

خط عمیقی بین ابروهاش نقش بست و بابرداشتن سوئیچ و گوشیش ازپشت میز بلندشد:

_مجبور نیستی قبول کنی.

قبل از این که قدمی برداره آستینش رو گرفتم و نگاه خشک و سردم رو به صورت درهمش دوختم:

_ بشین.

_پشیمون شدم .فراموشش کن.

_گفتم بشین لازم نیست بازارگرمی کنی همین الانشم هرچقدر بخوای بهت میدم.

دستش رو باشدت عقب کشید .یک دستش رو روی میز گذاشت و دست دیگه اش رو پشت صندلیم .خم شد به طرفم، و من باچشم هایی گرد شده کمی عقب رفتم.

خیره به چشم هام آروم غرید:

_من آدمت نیستم پس مراقب رفتارت باش.

یک راه نجات پیدا کرده بودم و شده بودم همون نارین محکم و مغرور.

_وقتی قرارداد رو امضاکنی میشی آدم من پس تو مراقب رفتارت باش.

پوزخند زد:

_من شاید با اون قرارداد تو رو کنیز خودم بکنم اما آدم تو نمیشم .اینو یادت نره اگه بازیگر وجود نداشته باشه کار کارگردان و نویسنده کساده .حالاهم میگم پشیمون شدم و قرادادی رو مبنی بر بازیگری امضا نمیکنم.

ازم فاصله گرفت و از کافی شاپ بیرون رفت که خیلی سریع بابرداشتن کیفم دنبالش رفتم.

محال بود این راه نجات رو از دست بدم .نقشه خوبی واسه نجات آبروم بود و میتونست منو از این منجلابی که توش دست و پا میزدم دربیاره پس نباید این فرصت رو از دست میدادم.

_کیوان .کیوان صبرکن.

بیتوجه به من به طرف ماشینش رفت که دستش رو گرفتم:

_ بهت میگم صبرکن.

دستش رو عقب کشید .روی پاشنهی پا چرخید و باچشم های بیتفاوتش نگاهم کرد :

_چیه؟ چی میخوای؟

_مرد باش و پای حرفی که زدی وایسا.

انگشتش رو جلوم تکون داد:

_ آدم باش و سگم نکن.

دست هام رو به معنی تسلیم بالا بردم:

_خیل خب هرچی که تو بگی .معذرت میخوام.

نیشخند پیروزی زد:

_خوبه .حالا بشین تو ماشین تاحرفامونو ادامه بدیم.

از این که مجبور بودم کوتاه بیام و درمقابلش غرورم رو خرد کنم عصبانی بودم اما چاره ای نداشتم .خردشدن غرورم خیلی بهتر از بیآبرو شدنم بود.

توی ماشین نشستیم و ماشینش رو روشن کرد و حرکت کرد.

_در قبال این ازدواج چی میخوای؟

از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت و باکمی مکث گفت:

_ پونصدتا.

ابروهام بالا رفت و بالحن متعجبی گفتم:

_پونصدتا!

پوزخند زد:

_پونصدتا که واسه تو چیزی نیست.

_مگه قراره چیکار کنی؟ دوتا سکانس پونصدتا !یعنی سکانسی دویست و پنجاه میلیون !بیخیال بابا، ارزون حساب کن مشتری شیم .پول گل و شیرینی شم خودم میدم.

_داری زیادی حرف میزنی ها .کاری نکن همینجا پیاده ات کنم و برم به نیاز همه چی رو بگم.

ناخواسته صدام بالا رفت:

_ منو تهدید نکن.

زد روی ترمز و چرخید به طرفم:

_تهدید میکنم مثلاً میخوای چیکار کنی؟ اصلاً نه قراردادی میبندم نه نقشی بازی میکنم .یاپولی که میگم رو بهم میدی یا میرم به نیاز همه چی رو میگم .نه نه اصلاً چرا به نیاز بگم؟ میرم به حاج بابات همه چی رو میگم.

بانیشخند ادامه داد:

_شایدم به عمه ات گفتم و کار خودمو راحت کردم چون عمه ات که بفهمه کل تهرون فهمیدن دختر حاج رسول چه غلطی کرده تو فرنگستون.

همراه بادندون قروچه غریدم:

_تهدیدم نکن.

شونه هاش خفیف لرزید و دست گذاشت روی گوش هاش:

_ این کارو نکن.

متعجب نگاهش کردم که بااخم گفت:

_من از صدای دندون قروچه متنفرم.

نیشخندی زدم و بازم صدای دندون هام رو درآوردم که مشتش رو روی فرمون کوبید و داد زد:

_لعنتی این کارو نکن.

خندیدم:

_ دست گذاشتن رو نقطه ضعیف آدما کیف داره نه؟

باخشم نگاهم کرد که گفتم:

_ تهدیدم که میکنی تنم میلرزه .پر میشم از ترس .ترسی که بیشتر به مرگ شبیه .نقطه ضعیف منی که دخترحاج رسول اسم و رسم دارم بیآبروییه.

دست نذار رو نقطه ضعفم .باصدای دندون قروچه گوشت تنت آب میشه نه؟ مثل منی که باتهدید پرم میکنی از ترس و هراس و ذره ذره جون میدم و آب میشم .پس دیگه تهدیدم نکن.

_زبون درازی نکن و رو مخم نرو تا بیوجدان نشم.

نگاهم رو به خیابون دوختم و آهی کشیدم.

هر دو چندلحظه سکوت کردیم تا این که بالاخره سکوت بینمون رو شکستم:

_ یه خواستگاری، یه مراسم عقد !چه جوری حساب کردی که روی هم شده پونصدتا؟

_نیومدی بقالی که چونه میزنی .قراره اسمت بره تو شناسنامه ام و بعدشم خط بخوره .قراره یک سال نقش شوهرتو بازی کنم و وجودتو کنارم تحمل کنم .قراره آبروتو بخرم .به نظرت پونصدتا زیاده واسه این همه کار؟ هه آبروی تو و خانوادت یعنی کمتر از پونصد میلیون میارزه؟ فکرشو بکن کل کسبه بازار و فک و فامیلتون بفهمن دخترحاج رسول چیکار کرده .چی میشه به نظرت؟ قیامت نه؟ به نظر من که پونصد میلیون کمم هست .خیلی منصفانه باهات حساب کردم.

باتمسخر گفتم:

_ من از شما مچکرم آقای شایسته که اینقدر انصاف به خرج دادین.

بانیشخند جواب داد:

_ خواهش میکنم خانم ذاکری بالاخره به خاطر رابطه فامیلی هم که باهم داریم باید زیرقیمت حساب میکردم.

بانفرت نگاهم رو توی صورتش چرخوندم:

_چرت نگو.

انگشت هاش زیر چونه ام نشست و نگاه عمیقی به چشم هام کرد:

_ چه زود شیر شدی مادام.

سرم رو عقب کشیدم که باقرار دادن چهارتا انگشتش زیر گونهی چپم و قرارگرفتن انگشت شستش زیر گونهی راستم صورتم رو ثابت رو به روی خودش نگه داشت و خیره به چشم هام گفت:

_ تافهمیدی قراره نجات پیدا کنی دوباره شدی همون نارین گذشته .همونی که من ازش متنفر بودم .همونی که زیادی حرف میزد و باحرفاش رو مخم میرقصید .همونی که غره میشد به پول پدرش و فکر میکرد همه باید زیر سلطه اش باشن .چی شد اون آهوی مظلوم چند روز پیش که تا بهش سلام میکردی بغض میکرد؟ هه خیلی بی جنبه ای .تافهمیدی یه راه نجاتی هست روزهای گذشته رو که التماسم میکردی کمکت کنم، فراموش کردی.

دستش رو کنار زدم.

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد:

_هی مادام یه چیزی رو یادت باشه، زیادی بری رو نروَنرومَم چاک دهنمو میکشم و آبروتو به حراج میذارم.

جیغ زدم:

_تهدیدم نکن.

انگشتش رو از روی گونه ام تا روی چونه ام کشید:

_ جیغ جیغ نکن کوچولو .یادت نره دستت زیر سنگ منه.

دستش رو باشدت کنار زدم:

_ به من دست نزن.

نیشخند زد:

_خودکش غریبه پرست.

باچشم هایی گرد و دهنی باز نگاهش کردم:

_منظورت چیه؟

بالبخند مرموزی ماشین رو راه انداخت:

_منظورمو خوب میفهمی پس خودتو به اون راه نزن.

بااعصابی که به شدت بهم ریخته بود فریاد زدم:

_ من هرزه نیستم حرف دهنتو بفهم.

بااخم گفت:

_صداتو بیار پایین.

مشتم روی بازوش نشست و داد زدم:

_ من مست بودم .میفهمی؟

_مهم نیست مست بودی یا نه؛ مهم اینه که تن دادی به یه رابطهی نامشروع.

باحرص و خشم سرم رو بین دست هام گرفتم و لبم رو بین دندون هام فشار دادم، اینقدر که طعم خون رو احساس کردم.

اون به من به چشم یک هرزه نگاه میکرد .بهم میگفت خودکش غریبه پرست !خیلی غیرمستقیم داره اشاره میکنه به غریبه ها تن میدی و واسه من آشنا طاقچه بالا میذاری.

احمق نمیفهمید که لمس شدن صورتم با اون دست های داغش تپش قلبم رو بالا میبره و واسه همینه که میگم بهم دست نزن.

نمیفهمید من هنوز هم یک حس کمرنگ به دانیال قلابی و کیوان واقعی دارم.

نمیفهمید حس کردن دست های گرمش برام جنون آوره.

_نگهدار.

_قهر کردی مثلاً؟ بالحن

جدی گفتم:

_نگهدار.

نگاه بیتفاوتی بهم انداخت و پاش رو روی ترمز فشار داد:

_ به سلامت.

هیچی برای این بشر مهم نبود؛ در واقع هیچ وقت مهم نبودم .لعنت به بیخیالی و بیتفاوتی های همیشگی اش.

در ماشین رو باز کردم اما قبل از این که پیاده بشم گفتم:

_ منتظر تماس کیمیاخانم واسه قرار خواستگاری هستم.

پیاده شدم و از اون و ماشین کذایی اش دور شدم اما نگاه سردش رو روی خودم احساس میکردم.

اشک هام روی گونه هام جاری شدن و باگرفتن یک تاکسی رفتم خونه.

برای آروم شدن به سیگار احتیاج داشتم اما سیگاری نداشتم برای کشیدن.

همونطور با لباس های بیرون روی تخت دراز کشیدم و آروم و بیصدا اشک ریختم برای نارینی که تباه شده بود.

"کیوان"

هردو متعجب نگاهم میکردن و من بالبخند جواب نگاهشونو میدادم.

_چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنید؟ بابا :چه زود

شعله های عشقت خاموش شد!

پا روی پای دیگه ام انداختم و دست هام رو روی سینه ام درهم پیچیدم و خیلی جدی گفتم:

_من خیلی فکرکردم و به این نتیجه رسیدم که کاملاً حق باشماست .مریم به درد من نمیخوره .قبول کردن مسئولیت یه بچه هشت ساله خیلی سخته و من ازپسش برنمیام .مریم هم که خیلی راضی نیست به این ازدواج پس همون بهتر که از خیرش بگذرم.

کیمیا باچشم های باریک شده نگاهم کرد، درست عین وقت هایی که خودم به چیزی مشکوک میشدم:

_ چی شد یه شبه عاقل شدی؟

ساعچ مچیم رو که کمی کج شده بود درست کردم توی دستم و نگاهی به صفحه اش انداختم:

_کیس های بهتر از مریم هم وجود دارن .این حرفی بود که خودت زدی کیمیا.

_درسته، خیلی ها هستن که بهتر از مریمن یکیش نوشین دخترخاله...

بابالا بردن دستم مانع ادامه حرفش شدم:

_ لقمه نگیر .خودم عقلم سالمه و قدرت انتخاب دارم پس نوشینو واسه من لقمه نگیر.

نگاهی به بابا انداخت و بعد رو به من گفت:

_ اما اون دختر خوبیه.

_خوب تر از اونم وجود داره.

بابا ابروش رو بالا داد و پرسید :

_و اون خوب تر کیه؟

لبخندی زدم و جوابش رو دادم:

_نارین.

بلافاصله نیشخند زد:

_ازهمون اول فهمیدم چرا قید مریمو زدی .تو یاخیلی زرنگی یاخیلی احمق.

خط عمیقی بین ابروهام ایجاد شد و پرسیدم:

_ منظورت چیه بابا؟

_دست گذاشتی رو ته تغاری حاج رسول، این زرنگیه .و فکرکردن به این که حاج رسول بازم یکی از دختراشو به ما میده خریت محضه.

_مگه من چمه؟

_چت نیست؟ بیکار نیستی که هستی .خونه داری که نداری .نماز میخونی که نمیخونی .دین و ایمون حالیته که نیست .اخلاق داری که نداری .حاج رسولم که کلاً باما مشکل داره .مخصوصاً تویی که دکمه هات همیشه خدا تا زیرنافت بازه.

_هم کار دارم هم خونه .اخلاقم دارم، بقیه شم واسه زندگی مشترک لازم نیست.

باتمسخر ادامه دادم:

_دکمه هامم میبندم.

کیمیاظرف های میوه رو برداشت و از جاش بلندشد و زیرلب گفت:

_همونقدر که کیان بست.

مسیرش رو به سمت آشپزخونه باچشم دنبال کردم:

_ منو با اون مقایسه نکن من وقتی یه حرفی بزنم پاش وایمیستم.

ظرفِ ها رو روی اُپُن ول کرد و برگشت به سمتم:

_د آخه بچه تو چرا اینقدر خوش اشتهایی؟ میفهمی دست گذاشتی رو کی؟ روی ته تغاری حاج رسول، نارین ذاکری!

دلم میخواست پوزخند بزنم و بگم « اون دختر هیچی نیست و تازه من خیلی هم درحقش لطف میکنم که باهاش ازدواج میکنم » اما حیف که نمیشد بگم.

_خودتون گفتین مریم انتخاب درستی نیست منم یه انتخاب درست کردم.

باتأکید ادامه دادم:

_ خواستم سلیقه واقعیم رو نشونتون بدم و بفهمونم بهتون که منم میتونم خوش سلیقه باشم.

خندید:

_نه دیگه، اینقدرم خوش سلیقه بودن خوب نیست .مادرجون تو هنوز کلی وقت داری بیا و قید ازدواجو بزن.

باحرص بلندشدم:

_یعنی چی کیمیا؟ چرا همش ساز مخالف میزنین؟ گفتم مریم گفتین نه حالام که میگم نارین بازم میگین نه کلاً عزمتو جزم کردی تا نوشینو ببندی به ریش من!

باملایمت خندید و گفت:

_کی گفته میخوام همچین کاری بکنم؟ نوشینو نمیخوای خب قربون قد و بالات نخواه .هزارتا خواستگار داره منتظر من و تو که نیست .حرف من اینه که کلاً زوده الان ازدواج کنی.

_کیان بیست سالش بود که ازدواج کرد.

باز خندید:

_به برادرت حسودی میکنی؟

دستم رو مشت کردم و از لای دندون هام غریدم:

_ چرا منو درک نمیکنی؟ چه حسودی ای؟ من چرا باید به کیان حسودی کنم؟ من فقط از نارین خوشم اومده و به نظرم اون بهترین کیس برای ازدواجه.

_بهترین !تو بهترین هستی که توقع بهترین داری؟

_چرا اینقدر پسرتو دست پایین میگیری؟ چرا اینقدر ذاکری ها رو برای خودت بزرگ میکنی؟ مگه اونا کین؟ مگه ما از اونا چی کم داریم؟ بابا :خودت چی فکر میکنی؟ رو کردم بهش و گفتم:

_ما هیچی از اونا کم نداریم به جز یکم پول، یکم پارتی، یکم حروم خوری.

خیلی جدی گفت:

_گناه مردمو کم نکن .حاج رسول اهل حروم خوری نیست.

کلافه گفتم:

_ این مسئله مهم نیست .حرومه یا حلال نوش جونش تکلیف منو مشخص کنید.

کیمیا :تکلیف تو مشخصه.

ابروم رو بالا دادم و نگاه دوختم بهش:

_ و اونوقت تکلیف من چیه؟

_تکلیف تو اینه که بری دنبال یه لقمه ای که اندازهی دهنت باشه، نارین لقمه بزرگیه خفه میشی مامان جان.

باصدایی که کنترل کردنش واسم سخت شده بود گفتم:

_کیمیا من هیچی از اون کم ندارم چه بسا سرترم هستم.

نگاه خندونش رو بین صورت من و بابا رد و بدل کرد و بعد گفت:

_ قربون اعتماد به نفست برم بیخیالشو .بابا اصلاً من دلم نمیخواد ته تغاریمو به همین زودی ها داماد کنم .

تو بری من و بابات تنها میشیم.

نه تنها فکم بلکه تمام اجزای صورتم منقبض شد.

چرا فکر میکرد هنوز بچه ام؟

بانیشخند گفتم:

_من میخوام ازدواج کنم و تو و بابا بالاخره یه روزی تنها میشین .تو که هنوز خیلی جوونی میتونی یه خواهر یا برادر برام بیاری، اینطوری خودتونم از تنهایی درمیاین.

از خجالت لب گزید و بیحیایی نثارم کرد و بابا بااخم های غلیظی از جاش بلندشد:

_ حاج رسول دیگه به ما دختر نمیده.

کیمیاحرفش رو ادامه داد:

_تازشم ناریم به اسم محمدصدراست.

_به اسمش نیست .جدای از اون نارین صدرا رو نمیخواد اون منو دوست داره.

هردو متعجب نگاهم کردن و بابا پرسید:

_باهم در ارتباطین؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم:

_ از وقتی برگشته ایران.

بابا کلافه دستی به صورتش کشید و زیرلب شیطون رو لعنت کرد و بعد رو به من گفت:

_بریم خواستگاری سنگ رو یخمون میکنه حاج رسول.

_مهم اینه که نارین منو میخواد و جوابش مثبته .حاج رسول به خاطر دخترشم که شده کوتاه میاد.

کیمیا باتمسخر خندید:

_محاله !هنوز که هنوزه بعد از هشت سال کیان رو به عنوان دامادش قبول نکرده.

_برای من نارین مهمه نه حاج رسول.

بابا :به هرحال من که خواستگاری نمیام تو خودت هرکاری دلت میخواد بکن.

به سمت اتاقشون حرکت کرد که باجدیت گفتم:

_ به جون کیمیا اگه نارین رو برام خواستگاری نکنی همین فردا مریم رو عقد میکنم.

از حرکت ایستاد و ادامه دادم:

_یامریم یانارین.

کیمیا خیلی سریع گفت:

_نارین.

بابا سرش رو به سمت کیمیا چرخوند و گفت:

_ معلومه چی میگی کیمیا؟!

_داره میگه ازبین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنیم، عقل سلیم حکم میکنه بد رو انتخاب کنیم.

بابا پوزخند زد:

_ازبین بد و بدتر یا ازبین دختر کبریت فروش و دختر شاه پریون؟

کیمیا بالحن ملایمی گفت:

_ این بچه نارین رو میخواد نارین هم اینو دوست داره ما خواستگاریمونو بکنیم خدا رو چی دیدی شاید اینبارم قسمت دخترحاج رسول توی خونهی ما بود.

_میشیم مضحکه ذاکری ها، اینو میفهمی کیمیا؟ کیمیا

بااخم گفت:

_ چرا مضحکه؟ فوق فوقش جواب رد میشنویم دیگه.

به سمت بابا رفت و نزدیک بهش آروم پچپچ کرد:

_ علی این پسر تو لجبازی و خودسری همتا نداره .به قرآن میترسم فردا دست اون زن رو بگیره بیاره تو این خونه .حاج رسول سنگ رو یخمون کنه بهتر از اینه که یه زن بیوه عروسم بشه و پسرم یه عمر هم خودشو بدبخت کنه هم اون زن بیچاره رو.

بابا نگاه پر از خشمی بهم انداخت و بعد از چندلحظه با تأسف سری تکون داد و به سمت اتاق برگشت:

_هرکاری دلتون میخواد بکنید.

این یعنی رضایت.

لبخندی روی لبم نقش بست و باپیروزی روی مبل نشستم.

گوشیم رو برداشتم و برای نارین پیام فرستادم:

_خودتو واسه خواستگاری آماده کن مادام.

"نیاز"

دندون هام به طرز بیرحمانه ای به جون پوست لبم افتاده بودن و مدام آویز توی گردنم رو دور انگشتم میچرخوندم.

نگاهم به صورت جدی و خشک حاج بابا بود و لبخند مامان فاطمه روی مخم ناخن میکشید و خونسردی کیان تا مرز جنون منو میبرد.

نبود امیرمحمد هم حالم رو بدتر میکرد .برای کارهای شعبه جدید کارخونه رفته بود دبی و از این مراسم خواستگاری مزخرف اطلاعی نداشت.

هنوز هم باورم نشده که با چه قصدی به اینجا اومدن .فکر میکردِم زنگ زدن مامان کیمیا و حرف زدنش دربارهی خواستگاری توهمیِ بیش نیست اما انگار توهم نه بلکه خود واقعیت بوده.

نگاه اخم آلودم رو به کیوان کت و شلوار به تن و کروات به گردن دوختم که بالبخند چشمکی تحویلم داد.

نارین همراه باسینی چایی وارد سالن شد و سربه زیر سلام کرد.

نگاه پر اخم حاج بابا ته دل منو خالی کرد چه برسه به نارینی که زودرنج و حساس بود.

لبخند هرچند کمرنگش ازبین رفت و باناراحتی به همه چایی تعارف کرد.

وقتی سینی رو جلوی من گرفت با بداخلاقی گفتم:

_ نمیخورم.

نگاه دلخوری بهم انداخت و باگذاشتن سینی روی میز، کنار مامان فاطمه نشست.

باباعلی حرف های رسمی رو شروع کرده بود و حاج بابا بدون هیچ حرفی بهش گوش میداد.

مامان کیمیا کمی استرس داشت و مشخص بود از واکنش حاج بابا میترسه.

وقتی باباعلی نظر حاج بابا رو پرسید حاج بابا سرش رو به سمت من چرخوند:

_نیاز؟

از این که یهو ازبین این همه آدم منو مخاطب قرارداد شوکه شدم و صاف نشستم :

_جانم حاج بابا؟

نگاه سیاه رنگش رو به نینی چشم هام دوخت و گفت:

_تو عروس این خانواده ای، میخوام بدونم نظر تو چیه؟

چی شده که حاج بابا توی تصمیم به این مهمی نظر منو میپرسه؟ !اون که از این عادت ها نداشت.

تمام مشورت هاش رو با همدم و مونس همیشگی اش میکرد، حالا چی شده مامان فاطمه رو ندید گرفته و منو دیده؟ !چی شده که نظر من براش مهم شده؟

نگاهم روی تمام افراد حاضر در سالن چرخید و با ممِنِن ممنِن گفتم:

_والا چی بگم؟ مامان کیمیا و باباعلی که عالین اما...

حاج بابا ابروهاش رو بالا داد :

_اما چی؟

نگاه همه به دهن من بود و منتظر ادامهی حرفم بودن.

سر به زیر انداختم و حلقه ام رو با انگشتم لمس کردم .توی انگشتم چرخوندمش و لبم رو به دندون گرفتم تا بغضم تبدیل به گریه نشه.

مامان فاطمه و باباعلی خیلی خوب بودن اما پسرهاشون خوب نبودن .بیرحم بودن و بیاحساس، سنگدل و بیوفا .

کیانی که دم از عشق و عاشقی میزد و من نفسش بودم حالا زندگی رو به کامم تلخ کرده، خوشبختیم رو تبدیل به بدبختی کرده، آرامشم رو گرفته .خندهام رو دزدیده و گریه رو هدیه کرده بهم، زندگی گرم و پرمهرم رو به یخبندونِی سرد تبدیل کرده، قلبم رو مچاله کرده و روحم رو زخمی .چطور میتونستم حالا بذارم خواهرم بابرادر شوهر بیوفام ازدواج کنه؟ مگه کیوان از اون بهتر بود؟ نه نبود .کیانی که من اولین دوست دخترش بودم هوس هوش از سرش برد و حرمت زندگی مشترک هشت سالهمون رو نگه نداشت

چه برسه به کیوانی که حتی بادوست دخترش به خونه ام میومد .کیوان از کیان بهتر که نبود بلکه بدترم بود .شاید بعد از ازدواج دور کارهای گذشته اش رو خط بکشه اما من دیگه اعتماد نمیکنم .به شایسته ها اعتماد نمیکنم تا دیگه ضربه نخورم و از پا درنیام .نارین برام مهمه، حتی مهم تر از خودم پس محاله حتی یک درصد اجازه بدم کسی رو انتخاب کنه که صلاحیت نداره.

حاج بابا :نیاز ما همه منتظریم حرفتو ادامه بدی.

مستأصل نگاهش کردم .چرا از من نظر میخواست؟ چرا خودش که مخالفت کلاً از صورتش پیداست یک " نه "ی قاطع نمیگه و به این مهمونی مسخره پایان نمیده؟ چرا همونطور که کیان اومد خواستگاری من و بهش گفت « تو برای دختر من کمی » حالا همین جمله رو به کیوان نمیگه تا کیوان دمش رو بذاره رو کولش و بره دنبال همون دوست دخترهای زیبا صورت و زشت سیرتش؟

زبونم رو روی لبم کشیدم .طعم توت فرنگی رژ لبم زیادی تلخ بود یاشاید هم مشکوک بودن حاج بابا ترس تلخی رو مهمون وجودم کرده بود و طعم رژ بهانه بود.

بالحنی که تأکید داشت حرفم رو ادامه بدم گفت:

_اما چی نیاز؟

نفس عمیقی کشیدم و باانداختن سرم به پایین گفتم:

_ اما من بااین وصلت مخالفم .بهتره صورت نگیره؛ اینطوری به صلاح هردوتا خانواده ست.

کسی چیزی نگفت و سرم رو که بالا آوردم نگاه سیاه رنگ حاج بابا همچنان روی صورتم بود .توی چشم هاش حس عجیبی بود، حسی آغشته به غم یا شاید هم حسرت.

مردمک چشم هاش برق میزد .اوه خدای من چی میدیدم !چشم های پدرم آغشته به اشک بود و این زیادی نگران کننده بود .یاشاید هم من اشتباه میکردم و نور بیش از حد لوستر باعث برق زدن مردمک های همرنگ شبش شده بودن.

بالاخره نگاهش رو از من گرفت و به باباعلی دوخت:

_پس حالا که نیاز مخالفه منم میگم نه.

نارین بااعتراض گفت:

_حاج با...

حاج بابا چنان تیز نگاهش کرد که صداش توی گلو خفه شد و سرش رو توی گردنش فرو برد.

کیوان :آبجی نیاز میشه بگی چرا مخالفی؟

باباعلی :کیوان بهتره بریم.

کیوان همونطور که نگاه سخت و جدی اش به من بود گفت:

_ میریم اما قبلش من جواب سوالمو میخوام بدونم.

باملایمت گفتم:

_کیوان جان این به صلاحتونه، شما از جنس هم نیستین.

پوزخند زد:

_جنس من چه تفاوتی باجنس نارین داره؟ من فیکم اون مارک؟

چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم باچیدن کلمات توی ذهنم حرفی بزنم تا کیوان راضی بشه و بدون ناراحتی از این خونه بره:

_نه عزیزم من کی همچین حرفی زدم؟ منظور من اینه که شما از دوتا دنیای متفاوتین.

_عه !اینطوریه؟ کیان چیکارهی منه؟

باتعجب پرسیدم:

_چی؟

_سوالم واضحه .کیان چیکارهی منه؟ متعجب از

سوالی که پرسیده بود جواب دادم:

_ خب برادرت.

_بله .کیان برادرمنه یعنی توی دنیای من بود، از جنس من بود .خب حالا بگو ببینم تو چیکارهی نارینی؟

بافهمیدن منظورش از این حرف ها اخم ظریفی بین ابروهام نشست:

_ببین کیوان...

دستش رو به معنی سکوت بالا آورد:

_ صبرکن و اجازه بده حرفم تموم بشه .نارین خواهر توئه و شما از یه دنیایین .حالا که میگی من و نارین دنیامون باهم فرق داره جواب یه سوالمو بده؛ دنیای تو و کیان هم باهم فرق داشت اما چرا این همه پافشاری کردی و تا مرز فرار رفتی؟ ها؟ دنیاتون باهم تفاوت داشت اما حالا اینقدر خوشبختی که سر از پا نمیشناسی و این خوشبختی رو مدیون داداش منی .داداش منی که میگی از جنستون نیستم و اتیکت بنجل بودن بهم میزنی.

باباعلی :کیوان کافیه.

کیوان بیتوجه به لحن هشدارگونهی باباعلی رو بهم ادامه داد:

_نمیخوای جواب بدی؟ من منتظرم .چرا باکیانی که از دنیای تو و خانوادت نبود ازدواج کردی؟

چونه ام از بغض لرزید و چشم هام از هجم زیاد اشک هام سوخت :

_من...من...

نگاهم چرخید روی کیان که فقط نگاه میکرد و هیچ حرفی نمیزد .تعبیر نگاهش سخت بود .نمیشد چیزی از نگاه شفافش فهمید.

کیوان اینبار باصدای عصبانی گفت:

_من منتظر جوابم نیاز.

دستم رو به مبل سلطنتی خوش آب و رنگ تکیه دادم و باشونه هایی افتاده از جا بلندشدم و بیحرف از جمع فاصله گرفتم.

مامان فاطمه :نیاز مادر...

حاج بابا :فاطمه خانم.

مامان فاطمه باصدای حاج بابا ساکت شد .با تکیه دادن دستم به دیوار به سمت اتاقم قدم برداشتم .پاهای بیجونم تحمل وزنم رو نداشت و حلقهی اشک توی چشم هام مانع دیدم میشد و هرلحظه امکان داشت از ضغف زیاد روی زمین بیوفتم.

گونه هام تَر میشد و گرم، از اشک هایی که بوی پشیمونی میدادن و حسرت .پشیمون از انتخاب مرد بیوفایی عین کیان و حسرت داشتن روزهای خوش گذشته.

کنج اتاقم کز کردم و زانوهام رو بغل کردم و بیصدا اشک ریختم.
اون چه خبر داشت از حال دل زخمی من؟ میگفت این خوشبختی رو مدیون برادر منی !کدوم خوشبختی؟ این دردی که توی سینه امه از خوشبختی و خوشحالی زیادیه یا از غم و شکستن قلبم؟

از من میپرسید چرا کیان رو انتخاب کردم؟ چون خام بودم و جوون و عاشقی عقل از سرم پرونده بود؛ که اگه عقل داشتم میفهمیدم کیان از دنیای من نیست و ردش میکردم .که اگه از دنیای من بود با نامحرم همخواب نمیشد و به زنی که هشت سال از عمرش رو به پاش ریخت و براش بهترین زندگی رو ساخت اینطور خیانت نمیکرد.

کیان و کیوان بنجل نبودن ماهم جنس مارک دار نبودیم، فقط اونا بیوفا بودن و من و خواهرم به مردهایی احتیاج داشتیم که جذابیت و هیکل نداشته باشن بلکه توان خوشبخت کردن یک دختر رو که باهزار امید و آرزو از پدر و مادرش جدا میشه و پا به خونهشون میذاره رو داشته باشن.

کیان منو خوشبخت نکرد یا شاید هم خوشبخت کرد اما بعد از مدتی این خوشبختی رو بابیرحمی از دماغم درآورد و قطعاً کیوان یکی بدتر از کیان خواهد بود.

من نه باکیوان دشمنی دارم نه باخواهرم؛ اتفاقاً هردوشونم دوست دارم، واسه همینم هست که مخالفم.
در اتاق به آرومی باز شد و عطر شیرین و لذت بخش حاج بابا فضای اتاق رو پر کرد.
تلاشی برای پاک کردن اشک ها و ازبین بردن بغضم نکردم .دلم میخواست گریه هام رو ببینه و عین گذشته ها بغلم کنه و دلداریم بده .بوسه به موهام بزنه و نوازشم کنه .قربون صدقه ام بره و تمام دنیا رو پیش مرگ چشم های سیاه رنگم که کپی چشم های خودش بود بکنه .منو نیاز خودش خطاب کنه و توی

آغوش امنش مچاله بشم و خودم رو براش لوس کنم و اون بالبخند تمام لوس بازی هام رو باجون و دل بخره.

چقدر دیر به یاد پدرم افتادم .پدری که محبتش ابدی بود و تمومی نداشت .پدری که بیچشم داشت محبت میکرد و آغوشش بوی امنیت میداد .پدری که هیچ وقت خیانت نمیکرد و از دوست داشتنم دست نمیکشید .پدری که منو باوجود تکراری بودنم بازم میخواست .پدری که هیچ وقت ازم دل زده نمیشدِ و باوجود تمام بدی هایی که بهش کرده بودم بازم مردانه به عشقش نسبت بهم ادامه میداد .برعکس کیان بیمعرفت که خیلی زود براش تکراری شدم و خیلی ساده جا زد و دست کشید از عاشقانه هامون.

کنارم نشست و بیحرف منو به آغوشش دعوت کرد .باتمام وجود به آغوشش پرواز کردم و سر به سینهی امنش فشردم.

بدون خجالت، بدون ترس، بدون هیچ ابایی توی آغوشش گریه کردم و اشک ریختم .هق زدم و باصدای گریه ام فریاد زدم که نیاز این روزها حالش خوب نیست فقط تظاهر به خوب بودن میکنه .و چقدر عجیب بود که حاج بابا هیچ حرفی نمیزد و حتی ازم نمیخواست که گریه نکنم .فقط دست به سرم میکشید و گاهی بوسههایی پر از آرامش به سرم میزد.

سرم رو بالا آوردم و با چشم های خیسم نگاهش کردم .چشم هاش خیس بود و این مرد از گریه های من گریه میکرد و باغصه هام غصه میخورد !عشق کیان دروغی بود و عشق این مرد واقعی .چه حیف که دیر فهمیدم .کاش میشد برگردم به عقب و سیلی محکمی نثار نیازی کنم که به خاطر یک پسر چشم عسلی جلوی این مرد و عاشقانه هاش ایستاده بود و حرمت میشکوند و احترام ها رو با قدم برداشتن به سمت اون پسرک جذاب زیر پاش له میکرد و کمر پدر عاشقش رو خم میکرد و قلبش رو از کار مینداخت.

نگاه نمناکش به چشم هام بود و من نگاهم پر از شرمندگی :

_حاج بابا؟

_جانجانِ دلم؟

_دیگه کسی نیست که اشکامو پاک کنه.

انگشت های گرمش روی گونه ام کشیده شد:

_من که هستم .کافیه لب باز کنی و جونمو فدات کنم .منِمن پدر قلبم برای توی دختر میزنه، تو لب باز کن تا ضربان های قلبم رو فدای چشمات کنم .تو فقط بخواه و من تمام عمر کنارت میشینم و قطره قطرهی اشکتو میبوسم .اما یکی یدونهی دردونهی من انگاری اینو فراموش کرده که هیچکس لیاقت اشکای اونو نداره.

سربه سینه اش فشردم و بابستن چشم هام آرامش رو نفس کشیدم و به آرومی گفتم:

_ آره فراموش کردم اما الان به یاد آوردم .هیچکس لیاقت اشکای منو نداره جز شما .حاج بابا تنهام نذار که ترس رفتنت و تنها موندم این دنیا رو برام جهنم میکنه و تنم رو میسوزونه.

***

کارت طلایی رنگ به وضوح میون انگشت هام میلرزید و قطره های درشک اشک همراه بادرد روی کارت جاخوش میکردن و اثری از جنس شکستن دل زنی به جا میذاشتن.

مغزم قفل بود و قلبم پر از درد .تنم سرد بود و بغض مثل تیغی تیز گلوم رو زخمی میکرد.

خیانتش باورم نشده بود اما حالا با دعوت شدن به جشن وصالش انگار از خواب خرگوشی بیدار شدم و نبودنش رو دیدم .رفتن و پشت پا زدنش به من و عشقم خواب نبود بلکه حقیقتی تلخ بود که سعی داشتم انکارش کنم .انکار میکردم تا قلبم نایسته و روح از تنم جدا نشه اما امروز قلبم ایستاد و روحم کشته شد به وسیله قلب بیرحم مردی که زندگی مشترک پر از عشقم رو خراب کرد و زندگی عشق جدیدش رو روی خراب های زندگی عاشقانه من ساخت.

کیان کی اینقدر بیرحم شد؟ اینقدر بیرحم که منو دعوت کنه به جشن عروسیش!

داره از من تاوان چی رو میگیره؟ تاوان کدوم گناهم رو؟ تاوان خوب بودنم رو؟ تاوان عشق پاکم رو؟ یا تاوان دوست داشتن زیادیم رو؟

گوله های درشت اشک از هم سبقت میگرفتن و باعجله ردی از غم به روی گونه هام جا میذاشتن .طعم دهنم تلخ شده بود و انگار زهرمار تمام وجودم رو پر کرده بود .زهرماری به اسم ترانه.

نگاهم خشک شده روی اسم کیانی که درست کنار اسم زنی به اسم ترانه قرار گرفته.
اسم این مرد فقط کنار اسم من قرار میگرفت و حالا!...
قلبی که هربار بادیدنش طوافش میکرد و نوای عاشقی سر میداد حالا درد میکنه از زخم عمیق خیانتش .تنی که هربار باعشق نوازش میشد و گرم میشد از محبت هاش حالا میلرزه از سرمای خیانتش .چشم هایی که هرروز بوسه های پرمهرش رو میچشیدن حالا خیسن از درد خیانت.

پاهام لرزید و زانوهام تاشد و روی زمین نشستم .این درد منو از پا درآورده بود .حالا که قرار بود رسیدن به عشق جدیدش رو جشن بگیره و منو به این جشن دعوت کرده بود یعنی نیاز وقت جدایی ما رسیده .یعنی نیاز وجودت اضافه ست .یعنی نیاز شدی نفر سوم.

دردی که توی سینه ام میپیچید نفس گیر بود اما انگار من پوست کلفت شده بودم که هنوز نفس میکشیدم.

انگشت هام رو روی کارت کشیدم و انگار مرگ رو لمس کردم .پشتم لرزید و آه عمیقی که از سینه ام بلندشد اینقدر دردناک بود که دل هرسنگی رو آب میکرد و کیان کجا بود که عین همیشه بانوازش هاش، بابوسه هاش، قربون صدقه های همراه باغرورش آرومم کنه؟

کجا بود تا ازدردم بغض کنه و برای بروز ندادن بغضش مقاومت کنه و چشم هاش سرخ بشه اما سرسختانه اجازهی خروج اشکی رو نده؟

کجا بود تا آغوشش رو برام باز کنه و سر به سینه اش بذارم و زار بزنم؟
کیان چطور میتونست منو به این جشن دعوت کنه؟ جشن عروسی ای که برای من جشن مرگ بود.
مگه میشد شوهرت رو توی رخت دومادی ببینی و مرگ رو باچشم هات نبینی؟ اونم شوهری عین کیان !شوهری که برای رسیدن بهش جلوی تمام دنیا ایستادم .حرمت ها رو شکوندم و از همه گذشتم .هرلحظه عشق نثارش کردم و عشق نثارم کرد اما یهو ورق برگشت و عاشقانه هاش تقدیم زن دیگه ای شد.

چی اومد سر من و عشقم؟ کی نفرینم کرد؟ کی من و خوشبختیم رو چشم زد؟ آه کی دامنم رو گرفت؟ لب هام از بغض میلرزید و کیان کجا بود تا بابوسیدنشون آرومشون کنه؟

صدام از ناراحتی بیش از حد درنمیومد و کیان کجا بود تا باقلقلک دادنم صدای جیغ هام رو بلند کنه؟ گونه هام خیس از اشک بود و کیان کجا بود تا بادست های بزرگ و مردونه اش گونه های تَرم رو خشک کنه و بگه:

_نیاز وقتی گریه میکنی چشمات معصوم تر از یه دختر بچهی دوساله میشه.

کجا بود تا من بعد از این حرفش براش ناز کنم و نوازشم کنه؟

فریاد پربغضم کل خونه را پر کرد:

_کیان کجایی؟

***

نگاهم به عابرپیاده ست .به آدم هایی که باحرکت تند ماشین خیلی زود از نگاهم میگذشتن و دور میشدن .بعضی ها تنها بودن و بعضی های دیگه همراه بادوست، یامادر و پدر و یاعشقشون بودن .آدم های تنها سربه زیر راهشون رو میرفتن و اون هایی که تنها نبودن لبخند به لب داشتن و حتی بعضی هاشون قهقهه میزدن. دلم برای اون آدم های تنها گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم خارج شد .منم یکی از همین آدم های تنهابودم.

ساعت نُه شب بود و خیابون های تهران حتی توی تاریکی شب هم شلوغ بود.
سیمین حرفی نمیزد و هر از گاهی بانگرانی نگاهم میکرد .برای این که حالم خوب بشه آورده بودم بیرون .غذای موردعلاقم رو سفارش داده بود و من به این فکرکردم که کیان الان گشنه ست یا سیر؟ به احتمال زیاد گشنه بود چون هیچ دامادی شب عروسیش نمیتونه درست و حسابی غذا بخوره؟ برام بستنی گرفته بود و ازگلوم پایین نرفت، آخه کیان هم عاشق بستنی بود.

کمی قدم زده بودیم و از سرمای هوا دست هام رو دورم حلقه کرده بودم اما گرم نشده بودم .دلم دست های شوهرم رو میخواست .درست عین قدیم که وقتی قدم میزدیم دست دور شونه ام حلقه میکرد و تنم رو باوجوده پرمهرش گرم میکرد.

سیمین حرف میزد و میخندید تا لبخندی هرچند کمرنگ به لبم بیاره و یاحتی یک کلمه حرف بزنم .نزدیک به صدتا سوال پرسید و جواب همهشون رو باسکوتم دادم و آخر کم آورد و دیگه هیچی نگفت و اجازه داد توی حال خودم بمونم و به دردخودم بسوزم.

از روزی که اون کارت به دستم رسیده تا همین الان نزدیک به هشتصدبار هشت سال زندگی عاشقانه ام رو مرور کردم اما هیچ خطا و اشتباهی پیدا نکردم که مجازاتش این باشه.

کیان قطعاً قلبی از سنگ داشت که بیدلیل تقاص پس میگرفت.

بالاخره طاقت سیمین تموم شد:

_ نیاز توروخدا باخودت اینطوری نکن.

پشت چراغ قرمز ایستاد و به طرفم برگشت :

_نیازی؟

صداش بغض داشت .نگران بود و دلواپسِدلواپس دل شکسته ام.

گریه اش گرفت:

_نیاز.

باشنیدن بوق های پشت سرهم نگاه خیسم کشیده شد به سمت شاسی بلند گل زده .عروس و داماد داخل ماشین لبخند به لبم آوردن؛ هرچند کم و کمرنگ، هرچند بادرد و غم اما هنوز هم میتونستم لبخند بزنم .

لبخندی که ردی از خاطرات گذشته داشت.

لبخند سنگین و محو داماد پشت فرمون منو یاده مردی انداخت که حتی اون شب هم دست از غرورش برنداشته بود و سعی داشت خوشحالی بیش از حدش رو پنهان کنه.

قهقههی عروسی که باشیطنت دست گلش رو به صورت داماد میکشید منو یاد دختری انداخت که اون شب خوشی و لبخند تمام آدم های دنیا رو دزدیده بود و مال خودش کرده بود و بیوقفه میخندید و صدای قهقهه هاش رو به گوش مردم میرسوند.

داماد باهمون لبخند محو و پر ازمتانتش ساعت مچیش رو بالا گرفت و باانگشت بهش ضربه زد و حرفی زد .

انگار برای رسیدن به جشن شون دیرشون شده بود.

عروسِ خوشحال بابیخیالی شونه ای بالا انداخت و باخنده ردیف دندون های سفیدش رو نشون دامادی دادکه چشم هاش پر از عشق بود و من به خوبی این رو متوجه میشدم .هشت سال بود که بااین نگاه آغشته بهعشق آشنا بودم و مگه میشد متوجهی نگاه عاشق کسی نشم؟ چقدر این عروس و داماد شبیه به هشت سال پیش من و کیان بودن.

زیرلب بابغض زمزمه کردم:

_کیان!

_نیاز؟ نیاز چیزی گفتی؟

چراغ که سبز شد و ماشین عروس از کنارمون گذر کرد آه عمیقی کشیدم و سیمین باز حرفش رو تکرار کرد:

_ نیاز چیزی گفتی؟

سرم رو به سمتش چرخوندم که درد بدی توی گردنم پیچید.

مدت زیادی بود که سرم به طرف پنجره کج بود و گردنم خشک شده بود.

برای چندلحظه چشم هام رو بستم تا درد گردنم کمتر بشه .چشم که باز کردم عسلی های شیرین سیمین پر بود از ترس و نگرانی.

_نیاز داری خودتو داغون میکنی، متوجه ای؟

بابوق ماشین پشت سری حرکت کرد.

به آرومی لب زدم:

_ میخوام ببینمش.

متوجه نشد که دستم رو روی دستش گذاشتم .نگاهم کرد:

_جانم؟

_میخوام ببینمش.

باتعجب گفت:

_چی؟!

نگاهم رو به خیابون دوختم و مصمم گفتم:

_ میخوام کیان رو ببینم.

باحرص گفت:

_انگار خیلی حالت بده، زده به سرت.

_برو به آدرسی که میگم.

_محاله محاله محاله.

_پس نگهدار.

جیغ زد :

_احمق بری ببینیش که چی بشه؟ صدام

عین قلبم میلرزید:

_که باورم بشه دیگه مال من نیست، که باورم بشه خیانت کرده، که باورم بشه مرد یکی دیگه شد .برم ببینمشتا بپرسم کجا کم گذاشتم؟ چه اشتباهی کردم؟ تقاص چی رو داره میگیره؟ برم تابپرسم قول و قرارامون چیمیشه؟ گفته بود کنارهمیم تا ابد، میخوام بپرسم این ابدی که گفته تاکی بوده؟ تا امشب یا تا اتمام نفسام و نفساس؟

باچشم های غمگینم نگاهش کردم و همراه بغض سنگینم نالیدم:

_سیمین من میخوام ببینمش .بذار تاآخرین لحظه مانع این جدایی بشم تا مدیون دل عاشقم نشم .گور پدر غرورم .قراره تکیه گاهم رو ازدست بدم غرور به چه دردم میخوره .آدم عاشق که به غرورش فکر نمیکنه .بذار بازم تلاش کنم برای نگه داشتنش تا قلبم ازم شکایت نکنه .بذار بازم من خردشم اما آرامشمو تقدیم ترانه نکنم .غرورمو نمیخوام، من فقط آرامشمو میخوام، آرامش منم اون مرد نامرده.

سیمین درحالی که رژگونهی آجری رنگش به وسیلهی اشک هاش پاک میشد به آرومی لب زد:

_باشه .برای آرام گرفتن تو هرکاری میکنم.

بادرد چشم هام رو بستم.

یک زن برای حفظ زندگیش تا آخر تلاش میکنه .درد میکشه، غصه میخوره، گریه میکنه اما از زندگیش نمیگذره، حالا یا به خاطر عشق و علاقه به شوهرش یا به خاطر بچه هاش .بچه ای نداشتم تا دل کوچیک و آیندهی نامعلومش رو بعد از جدایی بهانه کنم اما یک دل عاشق داشتم که بهانهی بزرگی بود برای حفظ کردن مرد خیانت کارم.

نگاهم روی ورودی باغ خشک شده و صدای موزیک بلند خبر از یک جشن غرق شادی میده.

ضعف شدیدی تمام تنم رو پر کرده اما بااین وجود سعی کردم از ماشین پیاده بشم.

کیف خالیم توی دستم حسابی سنگینی میکنه و من حتی توان برداشتن یک قدم رو هم ندارم.

بسم الله آرومی زیرلب زمزمه کردم و انگار بابردن اسم خدا قدرت گرفتم.

قدم برداشتم به سمت باغ.

نگهبان ازم کارت دعوت رو خواست که گیج و سردرگم نگاهی به داخل کیفم انداختم که چشمم خشک شد روی تکه کاغذ لول شده و ربان قرمز رنگی که دورش پیچیده شده بود.

باصدای نگهبان که صدام میزد کارت رو بیرون کشیدم و بهش دادم .نگاه متعجب و مشکوکی از سرتاپام کرد و بعد " بفرمایید " گفت و پا به جشن عروسی شوهرم گذاشتم.

چراغونی های بیش از حد چشم های به اشک نشسته ام رو سوزوند .مشعل های آتش انگار تنم رو به آتیش کشید .فرش قرمز رنگ انگار آغشته به خون عشق کشته شدهی من بود.

از ورودی باغ عبور کردم و وارد باغ شدم .کلمهی باشکوه برای این عروسی کم بود .انگار دعوت شده بودم به عروسی ملکه ای که شاهزادهی من رو دزدیده بود.

قدم برداشتم و باهرقدم دردقلبم و گرفتگی دلم بیشتر شد.
نگاهم رو دورتا دور باغ چرخوندم .این همه آدم اومده بودن تا بدبختی من و خوشبختی ترانه رو جشن بگیرن! لبخند گم شده ام رو روی لب های عروسی که به معنی واقعی کلمه میدرخشید توی اون لباس سفید عروسپیدا کردم .عروسی که وسط پیست رقص هنرنمایی میکرد و ناز و کرشمه میومد برای دامادی که روزیمردِمن بود.

باهرقدم اشک ریختم و انگار باهر قدم قلبم رو زیر پا له کردم.
انگار هیچکس رو نمیدیدم جز همون مرد .همون مردی که بااخمی غلیظ ایستاده بود و ناز و کرشمه های عروسش رو تماشا میکرد.

به پیست رقص که رسیدم ترانه بادیدنم از حرکت ایستاد و متعجب نگاهم کرد و من نگاه خیسم به مردی بود که باناباوری زل زده بود بهم.

انگار زمان ایستاده بود.
توی رخت دامادی دیده بودمش و باورم شده بود که از دستش دادم.
خون توی رگ هام خشکیده بود، همونطور که عقربه های ساعت خشکشون زده بود و زمان متوقف شده بود برای منی که پر بودم از ابهام.

رو به روش ایستاده بودم و نگاه دوخته بودم به چشم های خوش رنگی که گاهی عسلی بود و گاهی قهوه ای.

مردمکم توی اشک میرقصید و حالا کیان رقص مردمک های منو تماشا میکرد.
نگاه همه روی من بود و نگاه من روی کیان .کت و شلوار مشکی رنگش جوری به تنش نشسته بود که باز دلم رو لرزوند .صورت اصلاح شده اش نوازش دست های منو فریاد میزدن و دست های من انگار برای

همیشه منع شده بودن از نوازش کردن این مرد .موهای خوش حالت و خوش رنگش برق میزدن و بیشک جذاب ترین داماد سال شوهرخیانتکارمن بود.

چشم های قفل شده توی چشم هام غم آلود بود و بالا و پایین رفتن غیرعادی سیبک گلوش خبر از بغض میاورد.

این نگاه براق از اشکش رو باور میکردم یا رخت دامادی که به تن داشت؟

لبخند تلخی روی لبم نشست:

_ خوشبخت بشی شادوماد.

چشم هاش کاسه خون شد و مثل همیشه مقاومت میکرد تا اشکی از حصار چشمش آزاد نشه.

لبخندِلبخند همراه بابغضم دردناک تر از سرطان بود:

_دعوتم کردی گفتم اگه نیام و دعوت تو رد کنم بیادبیه .اومدم تا تبریک بگم .امیدوارم خوشبختی که من نتونستم بهت بدم رو این عروس فرنگی بهت بده.

پلک هام رو لحظه ای روی هم گذاشتم .اشکم از روی گونه ام تا روی چونه ام عبور کرد.

از داخل کیفم کاغذ لول شده رو برداشتم و با رها کردن کیفم روی زمین ربان رو باز کردم از دور کاغذ و نگاهم رو روی نوشته های کاغذ چرخوندم:

_من نیاز ذاکری فرزند رسول ذاکری متولد ۹ مرداد ۶۹ حکم نامهی عاشقیمون رو درسلامت عقل بامیل و خواستهی خودم امضا میکنم و محکومیتم رو به حبس ابد در قلب کیان شایسته فرزند علی شایسته متولد ۱۷ خرداد ۶۹ رو قبول میکنم .طبق این حکم نیاز ذاکری تاابد حبس میکشه درقلب عاشق کیان شایسته وطبق هیچ تبصره و ماده و قانونی این حکم تغییر نمیکنه و این عاشقی آزادی نخواهد داشت.

نگاهم رو از کاغذ گرفتم و به چشم های کیان دوختم .چشم هایی که خشک شده بودن روی اون کاغذ.

_منو آزادکن کیان.

نگاهش به روی صورتم کشیده شد و بابغض سنگینی گفتم:

_حکم نامهی عاشقیمون منو محکوم میکنه به حبس ابد؛ منو آزاد کن از قلبت و ترانه رو جایگزین من کن .محکومیت لذت بخشی بود اما انگار زمان آزادی رسیده .زندانبانم ازم خسته شده، دلزده شده، وجودم آزارش میده، دلش یه زندانی جدید میخواد .آزادم کن تا ترانه ساکن بشه توی زندان عاشقی قلبت.

لب هاش بیحرف بود و چشم هاش پر از حرف .حرف هایی که دیگه تعبیرش برام سخت شده بود.

کاغذ رو جلوی چشم هاش پاره کردم و تیکه های ریز شده اش رو روی زمین انداختم و بادردی عمیق زمزمه کردم:

_اینم از باطل شدن محکومیت من .خوشبخت بشی آقای شایسته.

نگاه غرق اشکم رو ازش گرفتم و برگشتم تا برم که دستم رو گرفت .برنگشتم برای دیدنش اما منتظر موندم تا حرفش رو بزنه اما حرفی نزد و من محتاج شنیدن یک جمله بودم .جمله ای که ازبین لب هاش خارج بشه و گوش هام رو نوازش کنه:

_ این محکومیت تا ابد ادامه داره و تو حق باطل کردنشو نداری.

اما نشنیدم این جمله رو.

ترانه باخصومت نگاهم میکرد و صورتش رو حرص و خشم پوشونده بود.

زیبا شده بود، مخصوصاً چشم های همرنگ دریاش.

دستم گُر گرفته بود از گرمای انگشت های حلقه شدهی کیان به دور مچم و این گرما جنون آور بود.

خیلی منتظر موندم برای شنیدن اون جمله اما نشنیدمش .به آرومی دستم رو از میون انگشت هاش آزاد کردم و درمقابل نگاه های متعجب و پر از سوال مهمون ها باقدم هایی سست و آروم از باغ خارج شدم.

تنم رو لرزش شدیدی گرفته بود و از سرمای غیرعادی که حس میکردم دندون هام چلیک چلیک بهم میخورد.

دیدم مدام تار میشد و تلوتلو میخوردم .انگار مست بودم و هوشیاری نداشتم !انگار مغزم از کار افتاده بود و تمام دنیا سیاه شده بود.

درخت ها دور سرم میچرخیدن و سرم درحال انفجار بود.

گیج بودم و سردرگم .عین بچه ای که گم شده بود و نمیدونست چیکار کنه و به کجا بره؟

درخت ها همچنان دور سرم میچرخیدن یاشاید هم من به دور خودم میچرخیدم.

دیگه پاهام رو احساس نکردم و پخش زمین شدم و آخرین چیزی که قبل از سیاهی مطلق دیدم ماشین شاسی بلند مشکی بود که شباهت زیادی به ماشین حاج بابا داشت.

"کیان"

رفت و نگاه منم همراه خودش برد .رفت و نفس منم باخودش برد .رفت و تمام وجودم رو باخودش برد.

اشک چشم هاش و بغض توی صداش آوارم کرد.

من چیکار کرده بودم بانیازم؟

چشم های وحشی به اشک نشسته اش غمگین ترین تصویر دنیا بود برای منی که لبخندش زیباترین اتفاق زندگیم بود.

روحم رو که باخودش برد ای کاش جسمم رو هم همراه خودش میبرد و از این نمایش مسخره نجاتم میداد .

نمایشی که بازیگر اصلیش من خیانتکار بودم و ترانهی مکار.

_کیان!

صداش دقیقاً عین ناخن کشیدن روی دیوار اعصابم رو متشنج میکرد.

نگاهم به سمتش چرخید .آرایش بینقص صورتش زیباش کرده بود اما زیبایزیبایِ من نیاز بود .نیازی که امشب باغم توی چشم هاش نابودم کرده بود.

نگاهم مملو از نفرت بود اما اون متوجهی این نفرت نمیشد :

_تو براش کارت دعوت فرستادی؟

برای یک لحظه چشم هاش برق زد .چشم های آبیش از اشک های نیازنیازِمنِمن برق زد، از دل شکسته اش و قلب به خون نشسته اش.

حالا دیگه این بازی یک بازی معمولی نیست .حالا دیگه طبق نقشه های آرش پیش نمیرم .حالا دیگه نقش کیانی که دلبستهی دختر مهندس سپهریه رو بازی نمیکنم .از امشب میشم همون کیان گذشته و ترانه رو پشیمون میکنم از انتخابش.

نیاز قلب من بود و بازی بااحساسات قلبم عواقب بدی رو درپیش داشت.

انگشت هام خیلی محکم دور بازوی لختش حلقه شد و " آی " آرومی گفت.

خیره به چشم هاش آروم اما باتحکم غریدم:

_ دعوتش کردی تا زجرش بدی .تاغرور و شخصیتشو خرد کنی .تاپیروزی تو نشونش بدی اما خانم سپهری اینو یادت باشه هرعملی یه عکس العملی داره .تاوان این اشتباهتو پس میدی .وقتی که کیان واقعی رو بشناسی و پشیمون بشی از انتخاب سنگی عین من اونوقته که میفهمی اونی که پیروز شده تو نیستی بلکه نیازه .تو بازندهی این بازی هستی؛ چون قلب من، روح من، تمام وجود من متعلق به همونی زنیه که باخیانت قلبشو شکوندم .تو یه طعمه برای بستن قرارداد و عملی شدن پروژه بودی .تمام من مال نیازه و تو هیچ سهمی از من نداری .تو هیچی نیستی برای من .هیچ ارزشی نداری و اینو یادت نره تحمل یه مجسمه سخته؛ یه مجسمه که هیچ احساسی بهت نداره .یه روزی کم میاری از این که تمام فکرم پیش زنیه که دیگه منو نمیخواد و خودت هیچ جایی میون افکار عاشقانه ام نداری .امروز از اشک های نیاز خوشحال شدی و قسم میخورم از این به بعد هر روز چشماتو اشکی ببینی .خانم سپهری سخته زن مردی باشی که هیچ حسی بهت نداره و حتی براش بیارزش تر از یه پشه ای .این بازی رو تو نبردی بلکه نیاز برد چون من هنوز عاشق نیازم و عاشقش میمونم.

باچشم های پر از حرصش نگاهم میکرد و اخم هاش از دردی که توی بازوش میپیچید درهم شده بود .نگاهپرنفرتم رو با رها کردن بازوش ازش گرفتم.

خم شدم و تیکه های کاغذ رو جمع کردم و بیتوجه به آدم هایی که بهم زل زده بودن به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بغضم رو قورت دادم و به صورتم آب پاشیدم .مشتم رو بارها و بارها به سنگ روشور کوبیدم اما از خشمم کم که نشد بلکه بیشتر هم شد.

_داداش؟

ازداخل آینه به صورت درهم آرشی نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بود.

صدام میلرزید از بغضی که ذره ذره جونم رو میگرفت:

_ دیدی چقدر حالش بد بود.

حرفی نزد فقط بانم اشک توی چشم هاش نگاهم کرد.

_ آرش من چیکار کردم؟

_به خاطر بکارت یه دختر خودتو نابود کردی.

برگشتم و به سنگ روشور تکیه زدم و نگاهم رو به صورتش دوختم:

_نه .بکربودن ترانه منو بدبخت نکرد، طمع و حرص خودم منو بدبخت کرد.

حرفی نزد و باآه ادامه دادم:

_رفتم به سمت ترانه تا شرکتم رو نجات بدم بیخبر از این که بااین کار زندگیم رو خراب میکنم.

باصدای یکی از خدمه ها سر هردومون به سمت ورودی سرویس بهداشتی چرخید:

_جلوی ورودی باغ یه نفر منتظرتونه.

_کی؟

_اسمشونو نگفتن.

آرش گفت:

_شاید آبجی نیاز باشه.

بااین فکر خیلی سریع از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و به سمت ورودی باغ پاتند کردم اما بادیدن حاج رسول پاهام خشک شد و توی چندقدمی اش ایستادم.

فاصلهی کمی که بینمون بود رو باقدم های محکمش پر کرد و جلوم ایستاد.

نگاه نافذ و پر از قدرتش به چشم هام بود، نگاهی سخت تر و مغرورتر از نگاه خودم.

توقع دیدنش رو نداشتم، اونم اینجا !جایی که خبر از خیانتم به دخترش میداد!
دستش که فرود اومد روی صورتم سرم به سمت چپ کج شد و پلک هام روی هم نشست.
بعد از چندثانیه سرم رو بالا آوردم و باچشم هایی مملو ازخجالت و شرمندگی نگاهش کردم.
پوزخند زد .ازهمون پوزخندهایی که خیلی شبیه به پوزخندهای تحقیرآمیز خودم بود:
_شبی که اومدی خاستگاری نیاز، وقتی که دیدمت برای اولین بار ترسو احساس کردم .امثال آدمایی مثل تو رو خیلی خوب میشناختم .بانوای عاشقی نزدیک میشن و بعد که آتیش هوسشون خاموش میشه بیتوجه به دلی که عاشق کردن میرفتن پی هوس جدیدشون .وقتی که دخترم برای اولین بار توی روم به خاطر توایستاد فهمیدم تو انتخاب درستی نیستی که اگه بودی نیازو از شکستن حرمت پدری ای که به گردنش داشتم منع میکردی .تو اونی نبودی که من برای دردونهی عزیز کرده ام آرزو داشتم .تو لیاقت نیاز منو نداشتی که اگه داشتی الان رخت دامادی دختر سپهری رو به تن نداشتی .یادته روز عقد توی محضر چی بهت گفتم؟ گفتم نمیتونی دخترمو خوشبخت کنی .بااطمینان گفتی خوشبختش میکنم...

برای چندلحظه سکوت کرد تا لرزش صداش از بغض کنترل بشه و بعد ادامه داد:
_ خوشبختش کردی آقای شایسته، اما بعد این خوشبختی رو به کامش زهر کردی .نیازنیازِمنمن برای تو زیادی بود .لیاقت آدمایی عین تو دخترای هرزه ای عین دختر سپهریه .تو رو چه به نیاز پاک من؟ خیر به چشم هام ادامه داد:

_ من اینقدر نیازو دوست داشتم که حتی چشم بستم رو انتخاب اشتباهش و برای دیدن لبخندش اجازه دادم با یلاقبایی عین تو ازدواج کنه؛ چون پدر بودم و نمیتونستم ازدست دادن دخترمو تحمل کنم .نیاز باتو فرار کرد و اگه رضایت نمیدادم برای همیشه ازدستش میدادم .نیاز فکرکرد به خاطر آبروم رضایت دادم تا برگرده اما من رضایت دادم تا ازدستش ندم؛ چون توی کثافت کاری کرده بودی که حتی حاضر بود از منی که قبل از تو همهی وجودش بودم بگذره و باتوی بیوجود همراه بشه !برای نگه داشتن و ازدست ندادنش رضایت دادم به انتخاب اشتباهش اما حالا هرکاری میکنم برای پاک کردن این انتخاب اشتباه .هرکاری میکنم تا پاکشی از زندگی دخترم .دختری که برای من فقط یه فرزند معمولی نبود بلکه مادرم بود .نیاز برای من همدم تنهایی ها و مونس غم هام بود .نیاز برای من لبخند خدا بود.

باتأسف سر تکون داد و باز تکرار کرد:

_ تو لیاقت نیاز منو نداشتی.

نگاه پر از نفرتش رو ازم گرفت و از باغ خارج شد و من بیتوجه به غروری که توسط رسول ذاکری خرد شده بود فقط به یک جمله فکر کردم:

_برای پاک کردن این انتخاب اشتباه هرکاری میکنم.

"نیاز"

باسردرد بدی چشم هام رو باز کردم.

بوی الکل و مواد شیمیایی تا مغز سرم رسوخ میکرد و حالت تهوی بدی رو بهم هدیه میداد.

طعم تلخ دهنم و خشکی گلوم باعث شد به سرفه بیوفتم.

لیوان آبی به لب های خشکیدم نزدیک شد و من این دست ها رو به خوبی میشناختم .تکتک خط ها و چروک هاش رو از حفظ بودم .بوی مهربونیشون رو باتمام وجود حس کرده بودم .از نوازش هاش چیزی نگم که درمان هردردی بود.

چشم هام به اشک نشست و نگاه کردم به مردی که هاله ای از غم صورتش رو پوشونده بود و اخاِ مِم میون ابروهاش ناشی از عصبانیت نبود بلکه از درد عمیق توی وجودش نشئت میگرفت، دردی که من باعث و بانیش بودم.

بادست های پرمهرش کمی آب مهمون بیابون خشک گلوم کرد و من همچنان چشم های اشک بارم به صورتشبود.

لیوان رو روی میز گذاشت و دستش روی سرم نشست:

_ همه چی درست میشه.

بااین حرفش بغض کهنه ام ترکید و صدای هق هقم سقف اتاق رو پر کرد.

اخمش غلیظ تر شد و بیشک دردش از صدای گریه های پر از دردم زیاد شده بود.

کنارم روی تخت نشست و منو توی آغوشش کشید و بوسه به سرم زد:

_گریه میکنی؟ به خاطر اون بیغیرت؟

پیراهنش رو توی مشتم فشردم و هق زدم:

_نه...به خاطر اون نیست.

آه عمیقی کشید :

_پس به خاطر چیه؟

سرم رو به سینهی پهن و محکمش فشردم و بابغض گفتم:

_به خاطر این که هنوزم دارمت .بعد از اون همه بدی، بعد از اون همه بیاحترامی ونمک نشناسی تو هنوزم اینجایی و این اشکا از غم ازدست دادن شوهرم نیست از خوشحالی بودن پدرمه.

محکم تر بغلم کرد:

_گریه نکن؛ حتی از سر خوشحالی .گریه که میکنی قلبم پر میشه ازدرد.

بالب های لرزونم قلبش رو بوسیدم:

_حاج بابا خوب باش .همیشه خوب باش .به والله که اگه طوریت بشه و پناهگاهم رو ازدست بدم میمیرم.

_من هستم .همیشه کنارتم .هرکاری هم که بکنی پیشتم و ترکت نمیکنم .یه پدر همیشه کنار دخترشه.

چشم هام رو بستم و از آغوش امنش لذت بردم .کیان نبود اما پدرم بود، و همین دلیل بزرگی برای ادامه دادنم بود.

_چرا به من نگفتی؟ خیلی منتظر بودم تا لب باز کنی و منو لایق درد و دل کردن بدونی .توقع داشتم عین گذشته که تاچیزی ناراحتت میکرد میومدی و به من میگفتی، بیای و اول از همه به من بگی، از من کمک بخوای، منو مرهم دردهات بدونی .اما نیومدی !هر روز باخودم میگفتم امروز نیاز میاد و دوباره به من پناه میاره اما نیومدی و تظاهر کردی به خوشبختی و خیانت اون عوضی رو پنهان کردی .هرروز روی اون ایونی که باهم مینشستیم و برام کتاب میخوندی چشم انتظار بودم تا بیای و دوباره منو مرهم دردهات بدونی اما نیومدی !چهارماه تمام درد کشیدی و دم نزدی .خیانتش رو دیدی و ادامه دادی !نقش بازی کردی به خوب

بودن و خوشبِختِ بودن !نیاز من و تو کی اینقدر ازهم دور شدیم که دردهاتو بردی برای غریبه ای عین سیمین و من پدرِ دل نگرون رو ندیدی و لایق دردو دل ندونستی؟

از این کِه همه چی رو ازهمون اول میدونسته تعجب نکردم .محال بود اتفاقی توی تهران بیوفته و حاج رسول ذاکری اسم و رسم دار باخبر نشه .محال بود کسبهی بازار چیزی رو بفهمن و به گوش حاج رسول نرسونن .

محال بود کلاغ های حاج رسول از کوچیک ترین خبری بیخبر بمونن.
پس همه چی رو میدونست، واسه همین نگاه غمگین و حسرت وار تحویلم میداد .واسه همین بغلم میکردو بیحرف دونه به دونهی اشک هام رو نوازش میکرد .واسه همین برای خاستگاری کیوان از نارین نظر منو پرسید.

سرم رو کمی بالا بردم و نگاهش کردم:

_ همه چی رو میدونستی؟ باغم

سر تکون داد و گفت :

همه چی رو از همون اول و حتی قبل از تو میدونستم .قرارهای گاه و بیگاهش بادختر سپهری به گوشم میرسید .رفتن به خونهی دختر سپهری و موندنش تمام شب پیش اون دختر به گوشم رسید و از دردی که قرار بود بکشی قلبم گرفت.

باهق هق پرسیدم:

_ واسه همین حمله قلبی بهت دست داد؟

هیچی نگفت و فقط نگاه کرد و من صدای گریه هام اوج گرفت.

چقدر بد بودم و چقدر دوستم داشت که از شکستن قلبم قلبش میگرفت.

بوسه ای به پیشونیم زد:

_دیدی گفتم لیاقت تو رو نداره.

سر روی سینه اش گذاشتم و بانوازش هاش سعی کرد آرومم کنه.

دلگیر گفت:

_نیاز چرا به من نگفتی؟ من منتظر بودم از زبون خودت بشنوم نه از غریبه ها.

_ترسیدم.

_از چی؟

_از این که بهم بخندی و سرزنشم کنی .حالتم خوب نبود، نمیخواستم باشنیدن این خبر حالت بدتر بشه و ازدستت بدم.

دلگیرتر شد:

_کدوم پدری به سیاه بختی دخترش میخنده که من دومیش باشم؟ سرزنشت میکردم اما نمیخندیدم .من فقط زمانی میخندم که تو بخندی .نیاز یعنی منو اینقدر بد تصور میکنی که از بدبختی دخترم خوشحالشم و بخندم؟

_نه اما شرمنده بودم و پشیمون .وقتی یادم میومد به خاطرش چیکار کردم و چطوری توی روت ایستادم میترسیدم .حتی اگه الان به وضعم بخندی هم بهت حق میدم، من خیلی بد کردم .این وضعم حقمه .تاوان دلیه که از تو شکوندم .تاوان حرمت پدریه که زیر پا گذاشتم .تاوان غره شدن به عشق نوپام و پشت پا زدن به زحمتات.

_من هیچ وقت نمیخواستم زندگیت به اینجا برسه .شاید فکرکنی نفرین منه اما به همون مکه ای که رفتم، به همون طوافی که کردم قسم من از وقتی که به کیان گفتی بله فقط دعا کردم خوشبخت بشی و پشیمون نشی از انتخابت .یه پدر نمیتونه دخترشو نفرین کنه .من دلم شکست، نمیگم اون روزها رو فراموش کردم چون نکردم، چون هنوزم درد اون روزها همراهمه، درد دلی رو که شکوندی هنوز احساس میکنم اما هیچوقت دلم به بدبختیت راضی نشد و لب هام از دعا کردن واسه خوشبختیت دست برنداشتن.

باهق هق گفتم:

_حاج بابا منو ببخش .خیلی دیره برای پشیمونی اما پشیمونم .منو ببخش.

بوسه نرمی روی سرم کاشت و نفس عمیقی کشید:

_تو اشتباه کن و من باجون و دل میبخشم .معجزهی عشق یعنی همین که تو دل بشکنی و من دم نزنم و ببخشم تا لبخند روی لبات بیاد و آرامش مهمون وجودت بشه.

عشق واقعی این بود .حسی که حاج بابا به من داشت، نه حسی که کیان به من داشت و اون حس تامرز جنون منو میبرد و از خود بیخود میکرد، تااین حد که پدرم و حرمتش رو فراموش کنم و اینقدر بیرحم بشم که یک عمر محبت ها و زحمت هاش رو فراموش کنم.

عشق واقعی حاج بابایی بود که باشنیدن خبر خیانت دامادشِ قلبش میگرفت از دردی که مهمون وجود دخترش قرار بود بشه نه کیانی که باخبر از عشق و وابستگی من خیلی راحت تن به خیانت داد و هم آغوش عشق جدید فرنگیش شد.

سیمین وارد اتاق شد .غمگین بود و ناراحت .شاید چون همدرد بودیم درکم میکرد .اونم طعم ازدست دادن عشقش رو چشیده بود.

_حالت خوبه نیازجان؟

حرفی نزدم و صورتم رو توی سینه حاج بابا پنهان کردم و حاج بابا گفت:

_ممنون دخترم زحمت کشیدی تو دیگه برو خونه ات .دیروقته.

_نه پیش نیاز میمونم شما برین بهتره .هنوز حالتون کام لالاً خوب نشده.

_من خوبم تو برو.

_نه منم میمونم .پشت درم اگه به چیزی احتیاج داشتین خبرم کنین.

از اتاق بیرون رفت و حاج بابا همونطور که نوازشم میکرد گفت:

_ دوستاتم عین خودت حرف گوش نمیدن.

شرمنده نگاهش کردم که دست کشید روی گونه های خیسم:

_دیگه گریه نکن .یه زمانی یه اشتباهی کردی حالا وقت پاک کردن این اشتباه رسیده .وقتی این اشتباه پاک بشه از زندگیت آرامشت برمیگرده.

واقعاً باجدایی از کیان آرامشم برمیگشت؟ اون خودش یک زمانی آرامشم بود حالا قراره با جداشدن ازش آرامش بگیرم !همچین چیزی امکان داشت؟

سرم رو روی قلبش گذاشتم و به تپش های تند قلبش گوش سپردم.

مشخص بود حالش زیاد خوب نیست و تظاهر به خوب بودن میکنه .تپش های تند قلبش خبر از حال بد قلبش میداد و من باعث این حال بد بودم.

_حاج بابا؟

_جونجونِ دل حاج بابا؟

بابغض خفه ای گفتم :

_برام قرآن میخونی؟ به

آرومی گفت:

_میخونم.

و لحظه ای بعد آیه های پر از آرامش سورهی رعد بود که باصوت زیبای حاج بابا وجودم رو نوازش میکرد و قلب ناآرومم آروم میگرفت و فکر آشفته ام درگیر آیه ای میشد که دلم رو قرص میکرد به وجود خدا و نگاه مهربونش.

آیه ای که اگه هزاربار هم تکرارش میکردم کم بود:

الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطمَئِنُّ قُلُوبُهُم بِذِكرِ اللَّهِ لَا بِذِكرِ اللَّهِ تَطمَئِنُّ القُلُوب

"آنها که به خدا ایمان آورده و دل هایشان به یاد خدا آرام میگیرد، آگاه باشُید که تنها یاد خدا آرامبخش دل هاست" .

"ترانه"

اولین شب ازدواجم همراه بابغض به خونه ای پا گذاشتم که قراربود سقف مشترکم رو رقم بزنه، تنها و بدون مردی که شده بود شوهرم.

کفش های پاشنه بلندی که توی دستم بود رو انداختم روی زمین و به سمت کاناپه فیلی رنگ باکوسن های فیلی و صورتی رفتم و روش نشستم .

سرم رو به کاناپه تکیه دادم و چشم هام رو بستم .اشک هام ریختن و این موضوع عصبانیم کرد و شعله های خشم توی وجودم بیشتر شد.

چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو دورتا دور پنت هاوسی که باکلی ذوق و شوق و وسواس دکوراسیونش رو انتخاب کرده بودم و هیچ کدوم از زیبایی هاش و وسایل های گرون قیمتش به چشم کیانی که به خاطر اون همهی این کارها رو کرده بودم و میلیاردها تومن خرج کرده بودم نیومده بود .چقدر اخم و تَخم های مامان پری رو بابت انتخاب این پنت هاوس گرون قیمت توی بهترین نقطه شمال تهران تحمل کرده بودم و کیان حتی نیومد برای دیدن خونه ای که قرار بود به عنوان هدیهی تولدش بزنم به اسمش!

رنگ سفید دیوارها دیگه شیک و قشنگ به نظر نمیرسید و برام تهوع آور بود.

پرده های ساده با کناره های طرح دار دیگه برام جالب نبود و زیادی ساده به نظر میرسید.

گل های صورتی قالی و زمینهی فیلی اش به نظرم مسخره ترین طرح رو رقم زده بودن.

بلندشدم و تمام خشم و حرصم رو سر وسایل خالی کردم.

دکوری های گرون قیمت رو به دیوار کوبیدم و فریاد زدم:

_ کیان ازت متنفرم.

پرده ها رو ازجا کندم و فریاد زدم:

_همتون برید به درک.

هرکدوم از کوسن ها رو به سمتی پرت کردم و تکتک وسایل رو شکوندم تا این که صدای مامان پری بلندشد: _ بس کن.

ازمیون خرده شیشه ها و وسایل شکسته باکفش های پاشنه بلندش عبور کرد و جلوم ایستاد:

_ میخوای عین زن های شکست خورده گریه کنی و حرصتو سر وسایل خالی کنی؟ کمی غرور داشته باش و بیاهمیت باش .اون پسر هیچی نیست جز یه پاپتی بدبخت.

ازلای دندون هام غریدم:

_فعلاً که همون پاپتی بدبخت آبرومونو برده و باترک کردن مراسم عروسی و رفتنش غرور ما رو جلوی هزارنفر خرد کرد .فعلاً که همون پاپتی بدبخت منو اسیر و محتاج خودش کرده.

_تو خودتی که میخوای اسیر باشی وگرنه خیلی راحت میتونی اونو اسیر کنی .آره بایهویی رفتنش وسط مهمونی آبروی ما رفت اما اگه من پریچهر سپهری ام کاری میکنم که عین سگ پشیمون بشه از این کار و بفهمه آبروی ما اسباب بازی اون نیست و حق بازی با آبرومونو نداره .توهم بهتره به جای گریه و زاری بری دوش بگیری و بخوابی .قطعاً فردا روز بهتری برای تو و زندگی مشترکت خواهد بود.

_هه زندگی مشترک !کیان منو دوست نداره .خودش گفت که من یه طعمه بودم فقط واسهی رسیدن به اون پروژه و اهدافش .خودش گفت که هنوزم عاشق نیازه و من هیچ جایی توی قلبش ندارم.

مامان پری بابرق عجیب توی چشم هاش نگاهم کرد و بااطمینان گفت:

_از امشب اون میشه طعمهی ما .همه چی رو بسپار به من .تو تنها کاری که باید بکنی اینه که دلبری کنی و دل ببری از شوهرت و اون دخترهی ایکبیری رو از قلبش بیرون کنی و جاتو توی قلب شوهرت پس بگیری.

بابغض گفتم:

_مامان پری من بدون کیان میمیرم.

_پس حالا حالاها زنده ای چون قراره کیان سال ها کنارت باشه.

_قول میدی؟ بالبخند مطمئنی

گفت:

_ شک نکن.

دلم آروم گرفت و ترسم ازبین رفت .محال بود مامان پری حرفی رو بزنه و بهش عمل نکنه .وقتی میگفت کیان متعلق به منه پش مطمئناً کیان برای همیشه مال من میشد و اون نیاز لعنتی سایهی نحسش رو از زندگیم برمیداشت.

بابه دست گرفتن دنبالهی بلند لباس عروس باشکوهم به اتاق خواب رفتم.
نگاهم خشک شد روی تختی که یک بار شاهد هم آغوشی من و کیان بود .شبی که من عشق نثارش میکردم و اون هوس .شبی که خودم رو بازیچهی هوس های مردی کردم که عاشقش بودم .شبی که تن دست نخورده ام رو که یک عمر باغرور حفظ کرده بودم از وجود لمس دست هر مردی اون شب دست و دلبازانه دراختیار کیان قرار دادم و اون بیحرمتی کرد به تن پاکم.

دوست پسر زیاد داشتم اما بیشتر از این که رابطه ام باهاشون احساسی باشه برام شبیه به یک بازی بود .شیفته ام میشدن و من وقتی ازشون خسته میشدم بیدلیل و یا بادلیل بدون توجه به احساساتشون ترکشون میکردم.

رابطه ام باهیچ کدومشون به تخت نکشیده بود چون اونا رو لایق تن ترانه سپهری نمیدونستم و خودم رو برای یکی عین کیان حفظ کرده بودم .یکی که سرش به تنش بیارزه.

روی تخت نشستم و دست کشیدم روش .اشک هام تندتر ریخت و بایادآوری اون شب باز از خودم بدم اومد.

"شبی که به بهانهی یک شام ساده به خونه دعوتش کردم .خودم باپاهای خودم به آغوشش رفتم .دست هاش دورم حلقه نشد و ناراحت شدم اما به روش لبخند زدم و برای بوسیدنش پیش قدم شدم و نمیدونم این مرد چی داشت که اینطوری برای اولین بار غرورم رو به خاطر یک مرد زیرپا میذاشتم؟!

همراهی نمیکرد و من قلبم مچاله میشد اما ادامه میدادم .من دکمه هاش رو دونه به دونه باز میکردم و اون فقط نگاه میکرد و تلاشی برای درآوردن لباس هام نمیکرد .وقتی کاملاً برهنه به آغوشش رفتم توقع نوازش داشتم اما نوازشی صورت نگرفت .به معنی واقعی کلمه شخصیتم رو خرد کردم وقتی که هرکاری برای تحریکش کردم و اون هیچ میلی نداشت .ساکت بود و بیحرکت و من به خوبی میفهمیدم فکرش پیش زنشه .زنی که من متنفر بودم ازش.

محال بود مردی تن سفید و بینقص منو ببینه و ازم بگذره .محال بود بانگاهم مردی رو از خود بیخود نکنم .

محال بود کسی اون همه زیبایی رو نبینه اما کیان ندید و نخواست که ببینه .ازم گذشت و از خود بیخود نشد .

انگار تمام افکارم توهمی بیش نبود که پس زده شدم و هم آغوشی بامنو رد کرد.
باور نکردم و باز دوباره نزدیک شدم .اینبار مصمم تر و وحشیانه تر، جوری که احساساتش تحریک نشد بلکه اعصابش تحریک شد و کوبیدم به تخت و عین یک گرگ روم خیمه زد و خیره به چشم هام گفت:

_ چی میخوای از جونم؟ اگه نیازتو برطرف کنم دست از سرم برمیداری؟
کمربندش رو باز کرد:

_خیل خب پس زودتر جسمتو راضی میکنم تا دست برداری از این نمایش مسخره.
نه بوسید، نه نوازش کرد و نه نجوای عاشقانه .بابیرحمی، خشونت، تحقیر و پوزخند اولین رابطه ام رو رقم زد.

من یک هم آغوشی عاشقانه میخواستم که پیش زمینه اش ساعت ها نوازش و بوسیده شدن و بوسیدن باشه و اون یک رابطهی ده دقیقه ای پر از حقارت تقدیمم کرد.

دردم رو بانوازش هاش تسکین نداد و اشک هام رو نبوسید؛ بلکه خیلی سریع لباس هاش رو پوشید و رفت و من موندم و غروری که خرد شده بود و عشقی که نادیده گرفته شده بود.

باصدای زنگ گوشی که متعلق به خودم نبود گریه هام بند اومد و بادیدن گوشی کیان و اسمی که روی صفحه افتاده بود حسادت کل وجودم رو پر کرد.

قطعاً کیان عاشق بود که اسم نیاز رو " قلبم " سیو کرده بود.
باحرص و حسادت تماس رو جواب دادم و انتقام غرور خرد شدم رو باخرد کردن غرور نیاز پس گرفتم" .

روی تخت دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم.
هرچند اون رابطه همراه بود بانفرت و حقارت اما ای کاش امشب هم بود و نیاز جسم تازه عروسش رو برطرف میکرد.

"نیاز"

همونطور که تکیه داده بودم به حاج بابا از پله ها بالا رفتم و روی ایون کفشهام رو درآوردم .سیمین بامحبت کفش هام رو داخل جاکفشی گذاشت .لبخندی هرچند بیحال و کمرنگ به معنی تشکر زدم و همراه حاج بابا رفتم داخل.

مامان فاطمه عین مرغ پر کنده بال بال میزد تو خونه و نارین نگاهش به گوشیش بود و گلنار روی مبل خوابش برده بود.

مامان فاطمه بادیدنمون از حرکت ایستاد و خیلی سریع لب به شکایت باز کرد:

_ حاجی کجایی تا این وقت شب؟ ساعت چهارصبحه !نمیگی دق میکنم از نگرانی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ چرا...

بادیدن من حرف تو دهنش خشکید و هاج و واج نگاهم کرد .

باخجالت دستی که تکه ای پنبه باچسب چسبیده بود روش رو، روی صورتم کشیدم.

_نیاز مادر چت شده؟!

صداش آروم بود و این صدای آروم ناشی از دل نگرانی بزرگ بود.

به سمتم اومد و باچشم هایی پر از ترس و دلهره نگاهم کرد:

_این چه وضعیه؟ چشمات چرا کاسه خونه؟ رنگت چرا اینقدر پریده؟ دستت چی شده؟

نارین :آبجی!

مامان فاطمه باگریه داد زد :

_یکی بگه چی شده؟ هق زد

و التماس کرد:

_سیمین تو بگو.

سیمین :چیزی نیست خاله جون یه اُفت فشار ساده ست.

مامان فاطمه که باتوضیح سیمین آروم نگرفته بود رو به حاج بابا بابغض گفت:

_تو رو قرآن بگو چی شده؟ کجا رفتی یهویی؟ نیاز کجا بود که حالا بااین وضع آوردیش خونه؟

گلنار از صدای بلند مامان فاطمه بیدار شد .آه عمیقی کشیدم .حالا دیگه همه میفهمیدن نیاز چی به سرش اومده.

حاج بابا :بعداً صحبت میکنیم فاطمه خانم.

مامان فاطمه مصمم گفت:

_ همین الان بگو .بگو چه بلایی سر دخترم اومده .نیازم؟ مادرم؟ عزیزم چت شده؟

اشک هام س ُ ُر خورد روی گونه هام و بند دل مامان فاطمه پاره شد و " یافاطمه زهرا " ی بلندی گفت .مادر بود و به خوبی فهمیده بود یک اتفاقی افتاده.

از حاج بابا فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم .وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم.

دلم یک تنهایی طولانی میخواست.

گوشه اتاقم نشستم و به دیوار تکیه دادم .زانوهام رو بغل گرفتم و بیصدا گریه کردم.

من تنها بودم و اون همراه همسر جدیدش بود.

من غصه دار بودم و اون خوشحال از یک وصال جدید.

من شکست خورده بودم و ترانه برنده شده بود.

باشنیدن صدای در کلافه سرم رو روی زانوهام گذاشتم و چشم هام رو بستم.

صدای گریه های مامان فاطمه رو میشنیدم:

_نیاز بیا بیرون و بگو که حاج بابات دروغ میگه.

به آرومی باخودم زمزمه کردم:

_مگه حاج بابا دروغ گفتنم بلده؟

_نیاز مادر حتماً سوءتفاهم شده.

پوزخندی عمیق نقش بست روی لبم.

محکم تر در زد:

_ نیازم درو باز کن .باتنهایی غصه خوردن که چیزی حل نمیشه.

باصدای بلندی گفتم:

_من غصه نمیخورم فقط میخوام بخوابم، میشه دست از سرم بردارین؟ بذارین یکم تنها باشم .اگه خیلی سختتونه برم خونهی خودم.

صدای محکم حاج بابا رو شنیدم:

_خونهی تو اینجاست .فاطمه خانم الان دیروقته بهتره بری بخوابی فردا حرف میزنیم.

دیگه صدایی نشنیدم و نفس راحتی کشیدم.

بذارین دمی باخودم خلوت کنم و بامصیبتی که سرم اومده کنار بیام.

فکرم پر کشید به سمت مراسم عروسی که بیشک کلمهی بینظیر براش کم بود.

یاد عروسی خودم برام زنده شد و رفتم به گذشته ای که پر بود از روزهای تلخ و شیرین.

"یک هفته ای میشد ندیده بودمش و حسابی دلتنگش بودم .زنگ زدم بهش و کلی بهانه گرفتم از سر دلتنگی زیاد .اینقدر اصرار برای قرار گذاشتن و دیدن همدیگه کردم که بالاخره گفت « حالش خوب نیست و نمیتونه بیاد بیرون.»

وقتی شنیدم خوب نیست خیلی سریع بغض کردم .ازپشت گوشی که هق هقم رو شنید عصبانی شد اما من هیچی حالیم نبود جز این که کیانم حالش خوب نیست.

اینقدر کلافه شد که داد زد:

_ نمردم که .بیا خونهمون تا مطمئن بشی خوبم و قرار نیست بمیرم.

بدون این که بترسم یافکر و خیال های الکی بکنم رفتم خونهشون.

در رو که باز کرد بادیدن چشم های سرخ و رنگ پریده اش باز گریه ام گرفت.

کلافه نچی کرد و دستم رو به داخل کشید.

باترس خودم رو عقب کشیدم:

_هـــیـــی مامانت!

لبخندی زد:

_ بیا نترس خونه نیست .تنهام.

زیرلب زمزمه کردم:

_تنها!

باشیطنت گفت:

_تنهای تنها.

قدمی به سمتم برداشت و لب زد:

_ واسه همین زنگ زدم تا یه لقمه چپت کنم.

میدونستم داره سر به سرم میذاره .به خوبی شناخته بودمش تو این چندمدت .چهرهی غلط اندازی داشت اما بیناموس نبود.

جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم .دور تا دور حیاط دنبالم میکرد و صدای قهقهه هام تاسقف آسمون میرفت.

رفتم داخل خونه و بایک دور چرخیدن دور خودم تمام خونهشون رو از نظر گذروندم.

یک خونه قدیمی اما بادکوراسیونی شیک و جدید.

دستم رو روی کاغذ دیواری هایی که زیباترین طرح ممکن رو داشتن کشیدم و نگاه کنجکاوم رو همه جای خونه چرخوندم.

دستم که اسیر دستش شد جیغی کشیدم و باکشیدن دستم باز دوباره پا به فرار گذاشتم.

دورتا دور مبل های شکلاتی رنگ میچرخیدیم و کوسن های کرم رنگ رو به سمت هم پرت میکردیم .یکی از کوسن ها به گلدون روی عسلی برخورد کرد و گلدون افتاد روی زمین و شکست.

جیغ بلندی کشیدم:

_ وای بدبخت شدیم.

خندید که باحرص گفتم:

_ کوفت جواب مامانتو چی میدی؟

باشیطنت گفت:

_ میگم دست گل عروسته.

باخجالت نگاهش کردم و شرمگین لبخند زدم که بالبخند به سمتم اومد:

_آخ که من میمیرم واسه سرخ و سفید شدنت.

باخنده دویدم سمت یکی از اتاق ها که از قضا اتاق خودش بود.

در رو بست و بهش تکیه داد و باچشم های شیطونش نگاهم کرد و من بدون هیچ ترسی از اون برق شیطنت، میچرخیدم و دورتا دور اتاقش رو نگاه میکردم.

_اتاق قشنگی داری.

بالبخند پر ازشیطنتی به سمتم اومد:

_چشمات قشنگ میبینه کوتوله.

باحرص پام رو کوبیدم به زمین:

_کیان!

جفت دست هام رو گرفت و پشت سرم قفل کرد و بافاصله کمی ازم ایستاد :

_جون و دل کیان.

باخجالت گفتم:

_ولم کن.

_کوتولهی من کیه؟ پاش

رو لگد کردم:

_عمه ات.

باخنده پاش رو عقب کشید :

_چشم وحشی من کیه؟ اینبار

باناز جواب دادم:

_من.

_نخیر عمه ات.

جیغ تیزی کشیدم:

_کیان!

ولم کرد و دست هاش رو روی گوش هاش فشار داد:

_ مرض.

_تو که از منم سالم تری !کجات مریضه؟

_تازه امروز یکم حالم بهتر شده .یه سرماخوردگی شدید بود.

به سمت تختش رفتم تابشینم که درست همون لحظه صدای بستن در به گوشمون رسید و هردو باترس بهم نگاه کردیم.

_گفتی تنهایی!

_بودم.

صدای جوون زنی رو شنیدم:

_کیان؟

بااسترس آب دهنم رو بلعیدم و پرسیدم:

_کیان کیه؟ چنگی به موهاش زد:

_مامانم.

_وای الان حتماً فکر میکنه من از اون دخترام که راحت میرن خونهی هرپسری.

دستم رو کشید و گفت:

_چرت نگو برو تو کمد.

سریع از فکرش استقبال کردم و رفتم داخل کمد .درست همون لحظه که میخواست درکمد رو ببنده صدای مامانش رو از توی اتاق شنیدم:

_ بیداری !فکرکردم خوابی هنوز.

خیلی ریلکس نگاه از چشم های پر از ترس من گرفت و در کمد رو بست:

_سلام .آره بیدار شدم میخواستم برم دوش بگیرم .شما مگه کلاس نداشتی؟

_دل نگران تو بودم مرخصی گرفتم.

_من خوبم.

_میرم برات سوپ درست کنم.

_خوبم مامان برو به کلاست برس.

صدای زنگ گوشیم بلندشد و محکم دستم رو روی دهنم فشار دادم.

_این صدای چیه؟!

کیان سریع گفت:

_ گوشیم...گوشیم زنگ میخوره.

صدای مامانش پر ازخنده بود:

_ از کی تاحالا صدای قهقهی بچه زنگ خورت شده؟!

خیلی سریع گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و صداش رو قطع کردم که از دستم افتاد و صدای برخوردش با کف کمد بلندشد.

_مامان...مامان یه لحظه...

چیزی نگذشت که در کمد باز شد.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و لبم رو بین دندون هام گرفتم.

چشم هام رو که باز کردم باصورت جدی زنی برخورد کردم که شباهت زیادی به کیان داشت، مخصوصاً رنگ چشم هاش.

باترس آب دهنم رو قورت دادم:

_سلام.

کیان از پشت سرش دستش رو به معنی خاک تو سرت بالا گرفت و من بااسترس به زنی نگاه کردم که زل زده بود بهم.

_اومم چیزه...من داشتم از اینجا رد میشدم...

ادامه ندادم و باخجالت سرم رو انداختم پایین.

_ داشتی از اینجا رد میشدی گفتی یه سرم به کمد پسر من بزنی؟

آروم جواب دادم:

_نه.

_پس چی؟

بغضم گرفت از صدای جدی اش:

_دلم تنگ شده بود.

سرم رو که بالا آوردم نگاهش کمی متعجب بود:

_ گفت حالش خوب نیست نگران شدم اومدم عیادت.

تندتر ادامه دادم:

_حتی گلم آوردم.

لبخندی روی لبش نشست و پرسید :

_کو گلات؟

بادیدن لبخندش کمی آرامش گرفتم:

_ فکرکنم تو سالن باشه.

خندید:

_نخیرم تو حیاط بود دست گل رزهای قرمزت.

بلند گفتم:

_آره خودشه.

خنده اش صدادار شد:

_تو باید نیاز باشی.

از رفتارش کمی تعجب کردم اما استرسم ازبین رفت و بالبخند گفتم:

_بله.

_نمیخوای بیای بیرون؟

خیلی سریع از کمد بیرون رفتم و نگاهش بین من و کیان چرخید.

کیان دست هاش رو توی جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و خیلی جدی توضیح داد:

_همین الان اومد .فقط واسه پرسیدن حالم.

_خب من که چیزی نگفتم .بشین نیازجان.

باذوق خندیدم:

_وای کیمیاجون شما چقدر خوبین.

باخنده گفت:

_مرسی عزیزم اما مطمئن باش اگه پسرمو نمیشناختم اینطوری برخورد نمیکردم.

برخلاف تصورم خیلی خوب رفتار کرد و اصلاً بادیدنم توی کمد پسرش فکرهای بیمورد نکرد.

اون روز از خودم و خانواده ام کلی سوال پرسید و بعد انگار ازم خوشش اومده بود که به کیان گفته بود بهتره هرچه زودتر رابطهمون رسمی بشه.

تمام مشکلات از همون شب خواستگاری شروع شد .شبی که فکر میکردم قراره به تمام آرزوهام برسم و خوشبخت بشم اما کاملاً برعکس شد.

حاج بابا مخالفت شدیدی از خودش نشون داد و اصلاً کیان رو نپسندید.

اینقدر باحرف هاش غرور کیان رو جریحه دار کرد که کیان همون وسط خاستگاری از خونه رفت بیرون تا بیاحترامی نکنه.

بعد از برخورد بد حاج بابا پدر و مادرش هم دیگه به این وصلت راضی نبودن اما من و کیان همچنان تلاش میکردیم برای رسیدن بهم.

حاج بابا فهمید باکیان در ارتباط بودم و واویلا شد.

یک هفته تمام توی اتاقم حبسم کرد و گوشیم رو گرفت .حتی دیگه نمیذاشت برم دانشگاه تا این که باوساطت مامان فاطمه کوتاه اومد و گذاشت به درسم ادامه بدم.

کیان بازم اومد خاستگاری و بازم تحقیر شد و من اون شب جلوی حاج بابایی که برام قد خدا دوست داشتنی بود ایستادم و از پسری دفاع کردم که شده بود عشقم.

من و کیان دست بردار نبودیم و حاج باباهم رضایت نمیداد تا این که یک روز کیان ازم پرسید:

_حاضری به خاطر من تاکجا پیش بری؟

_منظورت چیه؟

_من خسته شدم دیگه، کم آوردم .پدرت رضایت نمیده.

گریه ام گرفت:

_آره رضایت نمیده .اما کیان من دوستت دارم به جز تو کس دیگه ای رو نمیخوام .اگه باهم ازدواج نکنیم حاج بابا مجبورم میکنه بامحمدصدرا ازدواج کنم .من نمیتونم.

مثل هردفعه باشنیدن اسم محمدصدرا سرخ شد و دندون هاش رو روی هم فشار داد.

زل زد به چشم هام و باکمی مکث گفت:

_ بیا باهم فرار کنیم.

بابهت نگاهش کردم:

_چی؟!

_فرار کنیم .میریم یه جایی که هیچکس نباشه جز خودم و خودت.

دستم رو توی دستش گرفت و لبخند زد:

_باهم ازدواج میکنیم .من کار میکنم تو درس میخونی.

بابغض گفتم:

_ اما من میترسم.

_تاوقتی من کنارتم از هیچی نترس .باشه؟

اینقدر عاشق بودم که بدون فکرکردن به آبروی چندین و چندسالهی حاج رسول ذاکری قبول کنم و تن بدم به هرچیزی برای رسیدن بهش.

تمام چیزی که از خونه حاج بابا برداشتم یک کوله بادو دست لباس بود و شناسنامه و کارت بانکی که دعا میکردم حاج بابا حسابش رو مصدود نکنه.

پاهام توی قدم برداشتن تردید داشتن اما دلم خیلی زود پرواز میکرد به سمت کیانی که منتظرم بود.
وقتی از مامان فاطمه شنیدم خانواده عمه قراره شب برای خواستگاری بیان همون یک ذره تردیدمم ازبین رفت.

صبحصبحِ اون روز حاج بابا مثل تمام اون روزها که دلخور بود از رابطهی پنهانیم باکیان نه تنها باهام حرف نزد بلکه نگاهمم نکرد .لجم گرفت و از خونه بیرون رفتم.

رفتم دانشگاه و بعد از اتمام کلاسم کیان اومد دنبالم.

_خب حالا قراره کجا بریم؟

_میریم شیراز.

باتعجب پرسیدم:

_چرا اونجا؟!

_داییم اونجاست .میتونیم چند روزی پیش اون بمونیم.

باصدای لرزونی گفتم:

_ کیان من میترسم.

بااخم گفت:

_ اگه قراره از همین الان جا بزنی بهتره بری خونهتون و برای خواستگاری شب آماده شی.

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

_جا نمیزنم.

_بلیطمون برای فرداست .امشبو مسافر خونه میمونیم.

آروم سرم رو تکون دادم و هیچی نگفتم .

توی یک مسافر خونه معمولی دوتا اتاق گرفت و من اون شب مردم و زنده شدم.

شب شده بود و دخترحاج رسول ذاکری هنوز به خونه برنگشته بود و این برای ذاکری ها فاجعه بود.

عمه و شوهرش و بچه هاش برای خاستگاری اومدن اما نیاز خونه نبود و این بیآبرویی بزرگی بود.

گوشیم رو خاموش کرده بودم و تمام مدت بیصدا گریه میکردم .دلم نمیخواست اینطوری بشه اما حاج بابا خودش مجبورم کرد.

اون شب اصلاً نتونستم بخوابم چون فکر حاج بابا و کاری که کرده بودم اجازهی خوابیدن نمیداد.

فردای اون روز که خواستیم بریم قبل از این که سوار قطار بشم به امیرمحمد زنگ زدم تاحداقل قبل از رفتنم ازش خداحافظی کرده باشم و بهش بگم که اشتباه نمیکنم فقط میخوام خودم مرد زندگیم رو انتخاب کنم.

خیلی سریع جواب داد:

_نیاز!

بابغض گفتم:

_محمد.

برای اولین بار سرم داد زد :

_کجایی تو؟ هق

زدم: _ من دیگه

برنمیگردم.

_نیازم، عزیزم بگو کجایی بیام دنبالت؟ بااون پسری؟

_من کیان رو دوست دارم .شما مجبورم کردین برای رسیدن بهش باهاش فرارکنم .من نمیخواستم اینطوری بشه شما مجبورم کردین.

به جای صدای امیرمحمد صدای ضعیف حاج بابا به گوشم رسید:

_ برگرد خودم سور و سات عروسیتو راه میندازم.

باناباوری گفتم:

_ حاج بابا!

نفس نفس میزد و بریده بریده جملات رو بیان میکرد:

_ تو...برگرد...من رضایت...میدم.

بابغض گفتم:

_دروغ میگی.

_مگه من تاحالا بهت دروغ گفتم؟

_قسم بخور.

_به خدا قسم که راست میگم تو فقط برگرد.

وقتی برگشتیم فهمیدم اون شب از نگرانی این که من شب خونه نیومده بودم سکته کرده و بیمارستان بستری شده.

از خودم بدم اومد اما از طرفی به خودم حق میدادم دست به همچین کاری بزنم؛ چون من عاشق کیان بودم و باید همسرم رو خودم انتخاب میکردم.

هنوز که هنوزه صدای سیلی محکمی که به کیان زد توی گوشمه و اون نگاه دلخوری که به من انداخت .نگاهی که پر بود از درد و رنج و من اینقدر گستاخ شده بودم که نه خجالت بکشم و نه عذرخواهی کنم.

بلافاصله بعد از مرخص شدنش از بیمارستان گفت که دوباره بیان برای خاستگاری.

اومدن اما بازم طعنه میزد و کنایه .اینبار بانفرت و شدت بیشتری تحقیر میکرد و کیان از درون گوله آتیش میشد و از بیرون سعی میکرد کوهستان یخ زده باشه.

اینقدر شرط و شروط گذاشت که حس کردم دختر شاه پریونم.

وقتی از عروسی مجللی که کیان باید برگزار میکرد گفت کیان جواب داد:

_درتوانم نیست.

و حاج بابا درجوابش پوزخند زد وگفت:

_وقتی درتوانت نیست لقمهی گنده تر از دهنت برندار.

کیان بلندشد برای ترک مجلس و حاج بابا باتحکم غرید:

_ بشین.

ناچار نشست و حاج بابا پرسید:

_میشه بگی درتوان تو چیه؟

خیلی آروم گفت:

_یه عروسی ساده.

حاج بابا با لبخند پر از تمسخری گفت:

_ باشه .اما یه عروسی ساده درشأن دختر من نیست، شماعروسی خودتونو بگیرین ماعروسی خودمونو.

بااعتراض گفتم :

_حاج بابا مگه میشه؟!

بااخم گفت:

_ تو ساکت.

باخجالت سرم رو انداختم پایین و بعد از تعیین زمان عقد سالن رو ترک کرد .تحمل این همه بیاحترامی به خانواده ای که قرار بود بشه خانواده ی شوهرم برام سخت و خجالت آور بود اما حرفی نزدم.

سرسنگینی مامانش یک طرف و کنایه ها و حرص خوردن های گلاره از یک طرف سیخ داغ میکرد توی قلبم.

همه چی داشت اونجوری پیش میرفت که من نمیخواستم.

عقد کردیم و خریدهای عروسی رو انجام دادیم .من خوشحال بودم و کیان کمی توی خودش بود.

هیچ وقت توهین ها و تحقیرهای حاج بابا رو فراموش نکرد و نخواست که فراموش کنه و همین باعث دشمنی پایان ناپذیری بین این داماد مغرور و پدر زن مستبد شد .

توی لباس عروسی که همراه باکیان انتخابش کرده بودم میدرخشیدم و دل تو دلم نبود .کیان بالبخند محوی گفته بود " خوشگل شدی " و این جمله تمام ناراحتی های این چندمدت رو از بین برده بود.

عروسی کردیم اما چه عروسی !باید توی تاریخ ثبت میشد.

عروسی که پدر عروس توش حضور نداشت!

بااین که توی دلم یک غصهی خیلی بزرگ بود اما لبخند به لب داشتم و همراه مردی که شده بود شوهرم به مهمون ها خوش آمد میگفتم.

پچپچ های همه به گوشم میرسید که این دیگه چه جور عروسی ایه که از خانوادهی عروس فقط مادر و خواهر و برادرش اومدن!؟ نکنه عروس بیکس و کاره؟

خبرنداشتن کس و کار عروس قراره فردا توی جشن عروسی که پدر عروس توی بهترین هتل خاورمیانه قراره بگیره اعلام حضور میکنن.

مثل تموم عروس ها بعد از اتمام عروسی باشوهرم به خونه ای که قرار بود بشه کلبهی عشقمون نرفتم و همراه مامان فاطمه و امیرمحمد برگشتم به خونه باغ و کیان تنها رفت به خونهمون و من تمام شب از ناراحتی گریه کردم.

شب بعد پا به عروسی گذاشتم که حاج بابا برگزار کرده بود؛ اینبار بااین تفاوت که داماد حضور نداشت!

کیان خیلی رک گفته بود:

_ وقتی پدرت به عروسی که من گرفتم نیومد منم به عروسی که اون گرفته نمیام.

بین غرور دوتا مرد به بازی گرفته شده بودم و متوجه نبودن که قلبم رو میشکنن و روحم رو آزار میدن.

اون شب بابغض به همه لبخند زدم، رقصیدم و کیک رو بریدم.

بازم پچپچ ها به گوشم میرسید:

_ وا داماد کجاست؟ !این دیگه چه عروسی ایه؟ !چه مسخره.

واقعاً هم مسخره بود .عروسی که داماد توش حضور نداشت واقعاً هم جای تمسخر داشت.

عروسی که تموم شد حاج بابا نه پیشونیم رو بوسید و نه اجازه داد دستش رو ببوسم فقط بانگاه خشک و جدی اش رو بهم گفت:

_امیدوارم یه روزی از انتخاب اون پسر پشیمون نشی.

دلخور نگاهش کردم .دلم یک آغوش سفت و سخت و یک خداحافظی پر از مهر و محبت میخواست اما بعد از فرارم باکیان حاج بابا انگار فراموش کرده بود من دخترشم و اون پدرمه .دیگه هیچ محبتی نثارم نمیکرد و حق داشت.

نفس عمیقی کشید که خیلی شبیه به آه بود:

_ مادرت میبردت خونهی شوهرت .خوشبخت بشی.

گفت و رفت و نذاشت که توی بغلش آروم بگیرم .رفت و من بغض کردم و اشک شدم و باریدم.

توی ماشین توی بغل مامان فاطمه گریه میکردم و امیرمحمد بااخم رانندگی میکرد.

وقتی به خونه رسیدیم توقع داشتم حداقل امیرمحمد به عنوان برادرم تا داخل همراهیم کنه و دستم رو توی دست کیان بذاره اما اونم این کار رو نکرد.

خیلی جدی گفت:

_امیدوارم خوشبخت شی .به اون پسرِپسر بگو اگه یه روزی یه تار مو ازت کم بشه یا چشماتو اشکی ببینم خونشو حلال میکنم .بگو تمام تلاششو بکنه تا خوشبختت کنه وگرنه حسابش با کرم الکاتبینه.

باحرص پیاده شدم و مثل همیشه این مامان فاطمه بود که کنارم بود و همراهیم میکرد .دستم رو توی دست کیان گذاشت و بااین که مسیر این وصال پر بود از تلخی اما خودش شیرین تر از عسل بود" .

لبخندتلخی گوشه لبم نشست .یک شب عاشقی و هزارشب پشیمونی.

بعد از اون ماجراها اسم من بین ذاکری ها شد دختر فراری .عمه ام بین تمام فامیل پخش کرده بود که " ما رفتیم خاستگاری اما عروس با یه شاگرد مکانیک فرار کرده بود."

این حرف ها تازمانی که کیان بود برام هیچ دردی نداشت اما حالا که نِیست دردش رو احساس میکنم.

عروسیم شده بود مضحکه فامیل و تامدت ها نقل محافل بحث عروسی بدون داماد بود.

خودخواهی حاج بابا و کیان منو کرده بود مضحکه و ککشونم نمیگزید و هرکاری برای کم کردن روی هم و نیش زدن بهم میکردن و من مونده بودم اون وسط .نمیدونستم طرف پدرم باشم یا شوهرم اما عشقی که

نسبت به کیان داشتم مجبورم میکرد طرف کیان باشم اما ای کاش نبودم و حرمت پدرم رو زیر سوال نمیبردم.

بلندشدم و روی تخت دراز کشیدم .دستم رو به بالشتی که سر کیان همیشه روش قرار میگرفت کشیدم و بابغض گفتم:

_ عجب دنیای بیرحمی !من غرق تنهایی و اشکم، تو غرق معاشقه و لذت!

"کیان"

روی کاناپه نشسته بودم و سرم رو بین دست هام فشار میدادم.

بعد از تماس بابا و اون همه بد و بیراهی که شنیده بودم سردردم بیشتر و غیرقابل تحمل تر شده بود.

نمیدونم کی بهش گفته بود اما چه اهمیتی داره کی گفته؟ به زودی همه میشنون صدای این طبل رسوایی کیان شایسته رو.

هرچی سعی کردم این ماجرا رو بایک عقد محضری تموم کنم ترانهی احمق قبول نکرد و برای خودش سور و سات عروسی راه انداخت.

اون مامان پری پیر کفتارش گفته بود:

_ تو قبلاً یه بار عروسی کردی و آرزویی نداری اما من و نوه ام هزارتا آرزو داریم واسه اون شب .کدوم دختری بدون پوشیدن لباس عروس عروسی میکنه؟ مگه ما دخترمونو از سر راه آوردیم یا آبرو حالیمون نمیشه؟ اینقدر گفت و گفت که با جملهی " هرغلطی دلتون میخواد بکنین " کوتاه اومدم.

خسته تر از اونی بودم که بخوام با این جماعت نفهم سر و کله بزنم .به فکر آبروی خودشون بودن اما به فکر آبروی من نبودن .بابرگزاری اون مراسم آبروی من رفت و لعنت به منی که به خاطر یک شرکت درب و داغون اینطور خودم رو نابود کردم.

_کیان؟

سرم رو بالا آوردم که یک لیوان آب و یک بسته قرص جلوم گرفت:

_ بخور آرومت میکنه.

بسته قرص رو ازدستش گرفتم و دوتا خوردم.

سرم رو به کاناپه تکیه دادم چشم دوختم به سقف.

_برو تو اتاق استراحت کن.

_خودت برو من جام راحته.

ترجیح داد بااصرارهاش آزارم نده و " باشه " ی آرومی گفت و به اتاقش رفت .

آرش که رفت حجم سنگین هوایی که توی سینه ام بود رو با آه بیرون دادم.

چهرهی خیس از اشک نیاز یک لحظه هم ازیادم نمیرفت.

تکه های کاغذ رو از جیب کتم بیرون آوردم و روی میز عسلی گذاشتم و سعی کردم تکیه هاش رو کنار هم بذارم و این پازل عاشقی رو دوباره درست کنم.

بادیدن نوشته های بدخطش لبخندی به تلخی زهرمار روی لب هام نشست.

_ "نیاز چقدر خطت خرچنگ قورباغه ست.

_خرچنگ قورباغه چیه بیکلاس این خط خط دکتریه .همهی دکترها بدخطن.

_یکم خودتو تحویل بگیر.

_تو یکم همسر خوشگل و دکترتو تحویل بگیر.

باشیطنت نگاهش کردم و دست دور کمرش انداختم و همونطور که بوسه آرومی زیر گوشش میزدم زمزمه کردم:

_چشم دکتر کوچولو" .

نم اشک توی چشم هام رو بافشار دادن انگشت اشاره و شستم به روی چشم هام ازبین بردم و عصبی کروات دور گردنم رو باز کردم و پرت کردم به طرفی.

روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

منی که حتی یک شب هم ازش جدا نخوابیده بودم حالا عادت کرده بودم به تنها خوابیدن!

دلتنگ بغل گرفتن جثهی ریزش بودم .دلتنگ بوییدن موهاش و بوسیدن لب هاش .دلتنگ نوازش تنش و مشکی وحشی چشم هاش.

چقدر سخت بود این دلتنگی و دوری .و سخت تر زمانی میشد که حاج رسول منو پاک کنه از زندگی عزیزدردونه اش.

انگار همین دیشب بود که بالباس عروس پا به خونهمون گذاشت و باگریه توی بغلم جاگرفت و گفت:

_ حاج بابا دیگه دوستم نداره.

"یک دستم دور کمرش حلقه شد و دست دیگه ام روی سرش نشست:

_ هیس آروم باش عروسکم .من که دوست دارم .کی مهم تر از من؟

کمی عقب رفت تا بتونه صورتم رو ببینه .لبخند زد اما باچشم هاش گفت « مهم تر از تو هم هست و اون حاج باباست .» به زبونش نیاورد اما من از چشم هاش میخوندم اون عشق بیش از حد به پدرش رو و بااین که حق حسادت نداشتم اما حسادت میکردم.

خوشگل شده بود و لباس عروسش تو تنش برق میزد .لباس عروسی که سنگ های روش هرکدوم میلیون ها تومن قیمت داشت و من حتی توان یک شب کرایه کردنش رو هم نداشتم و اونوقت حاج رسول خریده بودش.

نگاهم رو که روی خودش دید باخجالت گفت:

_چی شده؟

لب هام رو کج کردم و سر تکون دادم:

_ حتی بالباس عروسم زشتی.

جیغ زد:

_کیان.

باخنده بغلش کردم و بوسه ای روی موهای شینیون شده اش کاشتم :

_جان دل کیان؟ نفس کیان .عشق کیان.

دست هاش آروم روی کمرم نشست و باصدایی که خوشحال به نظر میرسید آروم زمزمه کرد:

_بازم بگو.

باشیطنت ادامه دادم:

_ کوتولهی کیان.

پام رو محکم لگد کرد که " آخ " بلندی گفتم و ولش کردم.

باحرص نگاهش کردم که خندید و زبون درازی کرد.

به طرفش رفتم که فرار کرد.

باصدای بلندی گفتم :

_من که میگیرمت آخر.

دستش رو به معنی بای بای تکون داد و رفت داخل اتاق خواب.

لبخند به لب زیرلب زمزمه کردم:

_ کوتولهی شیطون.

دیشب تنها توی این خونه شب رو صبح کرده بودم و امشب دیگه تنها نیستم و چه حس خوبیه که یک خونهی نقلی تو یک نقطه از شهر مال خودت باشه و زنی که عاشقشی .زنی که قراره برات هر روز و هرساعت عاشقانه هایی قشنگ بسازه و عشق بدی و عشق بگیری.

به دست آوردن فرشته ای عین نیاز به تمام اون سختی ها و توهین ها و تحقیرها میارزید .

هرچند که هیچ وقت حرف ها و حرکات پدرش از یادم نمیره اما خوشحالم که بالاخره بدستش آوردم.

جواب توهین ها و تحقیرهای حاج رسول رو ندادم؛ چون احتیاجی نبود که جوابش رو بدم .زمانی که نیاز توی محضر به من گفت " بله " و برای همیشه همسرم شد اون جوابش رو باحس شکستی که هرکسی رو از پا درمیاورد گرفت و اون حس پیروزی شیرینی که احساس کردم غرورغرورِ جریحه دار شده ام رو ترمیم کرد برای من کافی بود.

وارد اتاق که شدم بوی شامپو و لوسیون خوش بوش بینی ام رو پر کرد.

جلوی آینه حوله به تن ایستاده بود و موهای همرنگ شبش رو خشک میکرد.

همون مدت کم نامزدی که بیشترش رو مشغول خریدها و سور و سات عروسی بودیم کاری کرده بودم تا خجالتش ازبین بره.

پشتش ایستادم و ازداخل آینه زل زدم به چشم های وحشیش.

لبخندی زد و به خشک کردن موهاش ادامه داد.

دست هام دورش پیچید و لحظه ای حرکت دست هاش متوقف شد اما باز ادامه داد.

بوسه ای پشت گردنش کاشتم و باولع عطر تنش رو نفس کشیدم.

این دختر چی سر کیان شایسته آورده بود که اینطوری بیتاب به آغوش کشیدن و یکی شدن باهاش بودم؟

بوسه های ریزم رو از کنار گردنش تا روی شونه اش ادامه دادم و اون دیگه دست هاش تلاشی برای خشک کردن موهای خیسش نمیکرد.

لب هام رو به گوشش چسبوندم و پرحرارت زمزمه کردم :

_تو یه جادوگری.

لبخند محو و چشم های بسته اش رو از داخل آینه دیدم و نرمه گوشش رو میون لب هام گرفتم و آروم لب زدم:

_بااومدنت به اون کافه قلب منو جادو کردی.

تنها جوابی که داد صدای نفس های بلند و بیتابش بود.

دستش بالا اومد و پشت گردنم نشست و لب هام رو به گردنش فشرد و چقدر خوب بود این بیتاب شدن های از روی عشق.

لب هام باگردنش بازی قشنگی رو شروع کرده بود.

گرهی حوله رو به آرومی باز کردم و دستم به روی تنش لغزید که لبش رو میون دندون هاش فشرد.

آروم به سمت خودم برگردوندمش و بادیدن چشم های خمارش لبخند محوی روی لب هام نشست .رام کردن این چشم های وحشی فقط کار خودم بود.

فاصله ها رو پر کردم و هردو غرق شدیم توی بوسه های نرم و آرومی که خالی از هر شهوت و هوسی بود. آروم بود و این خیلی خوب بود که همسرم از من نمیترسید و اینقدر بهم اطمینان داشت که باخیالی راحت خودش رو بسپاره بهم.

حوله که از روی تنش لغزید و روی زمین افتاد چشم هاش پر از شرم شد و مگه من میتونستم نبوسم اون شرم دوست داشتنی رو.

بغلش کردم و روی تخت گذاشتمش و همونطور که خم بودم روی جسم ظریفش انگشت هام رو نوازش وار روی صورت گلگون شده اش کشیدم و خیره به چشم هاش زمزمه کردم:

_دوست دارم نیازم" .

ساعدم رو روی چشم هایی که میرفتن برای خیس شدن فشار دادم و بغضم رو بافرو دادن آب دهنم قورت دادم.

کاش میشد برگشت به اون روزها .کاش میشد خیانتم رو پاک کنم .کاش میشد بهم فرصت جبران بده.

"نارین"

بعد از این که داروهای حاج بابا رو دادم و خیالم از بابتش راحت شد از اتاقش بیرون اومدم.

مامان فاطمه از وقتی خبر ازدواج دوبارهی کیان رو شنیده بود روی سجاده نشسته بود و باگریه برای دختر خیانت دیده اش آرامش میطلبید از خدا.

هوا روشن شده بود و آفتاب همه جا رو پوشونده اما انگار زندگی ما رو به تاریکی میرفت.

نیاز خونه اش خراب شده بود و سقف عاشقانه هاش آور شده بود روی سرش.

امیرمحمد از زنی که دوستش نداشت فرار کرده بود و رفته بود دبی و اگه میفهمید کیان چیکار کرده قطعاً خون و خونریزی به پا میکرد.

مامان سفارش کرده بود حرفی به امیرمحمد نزنم .من که کنترل زبونم دستم بود اونی که کنترل زبونش دستش نبود گلناری بود که از وقتی نیاز رو بااون وضع دیده بود گوشی به دست بود و بیشک با یک پیامک همه رو خبردار کرده بود.

ملحفه نازکی رو روی سیمین که روی کاناپه خوابش برده بود انداختم.

برای چندلحظه نگاهم روی صورتش موند.

پوست سفیدش زیر نور آفتاب میدرخشید و موژه های پرپشتش خودنمایی میکردن.

وقتی کنار محمد تصورش کردم لبخند زدم .اگه ازدواج میکرد قطعاً زیباترین زوج سال میشدن .بیش ازحد بهم میومدن و ای کاش قسمت باهاشون یاری میکرد و جدایی نصیبشون نمیشد.

به آشپزخونه رفتم تا به سفارش حاج بابا صبحانهی مفصلی برای خواهر دل شکسته ام آماده کنم اما باشنیدن صدای خندهی گلنار، کنار ورودی از حرکت ایستادم.

باخنده گفت:

_وای مامان باید بودی و میدیدی که چقدر حالش بد بود !رنگش عین گچ، لباش کبود، چشماش همرنگ خون !اینقدر گریه کرده بود زیر چشماش گود افتاده بود .من یکی که اص ًلاً باورم نمیشه اون مرتیکه رفته سرش هوو آورده!

چندلحظه سکوت کرد و بعد باهمون خندهی خجالت آور گفت:

_ آره خب حق باتوئه .وقتی که نازاست و ناقصه حق داره سرش هوو بیاره .میبینی مامان؟ میبینی نیاز مغرور به چه روزی افتاده !ای خدا کرمتو شکر.

باعصبانیت رفتم داخل و رو بهش گفتم:

_ پس مواظب باش خدا تو رو هم به این روز نندازه.

اخم هاش درهم رفت و ادامه دادم:

_ خندیدن به بدبختی بقیه اوج بیوجدانیه .زن داداش به چشمای اشکی خواهرم نخند...

بغض به گلوم فشار آورد و باصدایی که فجیح میلرزید ادامه دادم:

_به نیاز و غصه هاش نخند .به خدا که نیاز اینقدر دلش پاک هست که اگه آه بکشه بدتر از اینی که سرش اومده سرت میاد.

تماس رو قطع کرد و طلبکار گفت:

_فال گوش وایسادی؟

باپوزخند گفتم:

_ نخیرم صدای خنده های شما زیادی بلند بود.

مشغول چایی دم کردن شدم و دیگه بهش اهمیت ندادم.

در یخچال رِو باز کرد و همونطور که میوه ها رو بیرون میآورد گفت:

_این دختر سیمین چرا دیشب اینجا خوابید؟ بیدارش کن بره خونه خودش.

_جای شما رو تنگ کرده؟

بااخم و دستور گفت:

_با بزرگترت درست صحبت کن.

باپوزخند گفتم:

_بزرگتری نمیبینم.

باحرص گفت:

_وقتی شوهرم احترامو نگه نداره از خواهرای بیادبش توقعی نمیشه داشت.

امیرمحمد بیچاره دیگه باید چیکار میکرد تا این زن راضی میشد؟ حوصلهی بحث نداشتم به خاطر همین جوابی ندادم و به کارم ادامه دادم.

گاز کوچولویِی به توت فرنگی توی دستش زد و بالب هایی که کش میومدن برای خندیدن پرسید :

_حالا دختر کی هست؟

باتعجب پرسیدم:

_کدوم دخترِ؟!

باخندهی مرموزی گفت :

_زن جدید آقاکیان رو میگم.

باحرص سینی صبحانه رو برداشتم و رو بهش گفتم:

_ چرا ازمن میپرسی؟ به باباجونت بگو کلاغاشو فعال کنه و دربارش تحقیق کنه تا فضولیت ارضاشه.

از جلوی چشم های پرحرصش رد شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

در اتاق نیاز قفل بود .باخودم گفتم شاید خواب باشه و اگه در بزنم بیدار میشه؛ اما بایادآوری ضعفی که دیشب از چهره اش مشخص بود در زدم و ترجیح دادم بیدارشه تا توی خواب باز حالش بد نشه.

برعکس تصورم که فکر میکردم در رو باز نکنه در رو باز کرد !

لبخندی به روش زدم و بدون هیچ حرفی برگشت به سمت تختش.

وارد اتاق شدم و سینی رو روی میزعسلی گذاشتم و کنارش نشستم:

_آبجی نیاز یه چیزی بخور تاحالت بهترشه.

چشم های بیحالش رو بهم دوخت و لب باز کرد:

_حالا فهمیدی چرا گفتم ازدواج باکیوان به صلاحت نیست؟ حالا دلیل مخالفت هامو فهمیدی؟ هنوزم میخوای پافشاری کنی؟ هنوزم میخوای محمدصدرا رو رد کنی؟ محمدصدرا خیلی خوبه .خوب تر از کیوانی که برادرش سر من هوو آورد .نمیگم کیوان بده اما خوبم نیست .محمدصدرا بیشتر به درد تو میخوره .حداقل خوبیش اینه که وفاداری بلده.

سرم رو انداختم پایین و باناخن های مانیکور شده ام بازی کردم:

_ من محمدصدرا رو دوست ندارم.

_من کیان رو دوست داشتم اما آخر عاقبتم چی شد؟ وضعم رو ببین.

_آبجی همه عین هم نیستن .نمیدونم داداش کیان چرا این کارو کرد اما میدونم که کیوان دوستم داره و خوشبختم میکنه.

پوزخند زد :

_کیان هم یه زمانی میگفت منو دوست داره اما چی شد؟ هیچی، دست از پا درازتر برگشتم خونهی بابام .تازمانی که هوسی هست و غریزه ای عشق و دوست داشتن معنا نداره .تااونجایی هم که من میدونم کیوان دخترهای زیادی رو به باد هوس گرفته.

حرف هاش حقیقت داشت و این حقیقت ها ناراحتم میکرد اما چیزی که بیشتر ناراحتم میکرد برباد رفتن آبروم بود؛ پس برای حفظ کردن آبروم و پوشوندن عفتی که لکه دار شده بود باید هرکاری میکردم.

_گذشته اش برام مهم نیست .قول داده بعد از ازدواج دور تموم دوست و رفیقاشو خط بکشه.

_نارین به چشمام نگاه کن.

باکمی مکث نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

پوزخند تلخی زد:

_تو رو هشت سال پیش خودم میبینم .انگار قراره تاریخ دوباره تکرارشه !فقط امیدوارم تو عین من حرمت پدری که باجون و دل برامون پدری کرد رو نشکنی.

بغض به گلوم چنگ زد .نیاز چه میدونست که من به خاطر آبروی همون پدره که اینطوری دارم خودم رو به آب و آتیش میزنم.

ترجیح دادم به این بحث ادامه ندم :

_برات لقمه بگیرم؟ روی

تختش دراز کشید:

_نه .میخوام بخوابم.

بانگرانی گفتم:

_اول یه چیزی بخور بعد بخواب.

_نمیخوام لطفاً تنهام بذار.

دلم نمیخواست پاپیچش بشم و آزارش بدم واسه همین دستی به موهای گره خورده اش کشیدم و گفتم:

_ باشه خواهری هروقت که بیدارشدی بیا یه چیزی بخور.

بابستن چشم هاش جوابم رو داد و از اتاقش بیرون اومدم.

سیمین که بیدار شد بااصرارهای من صبحانه خورد و گلنار اینقدر براش اخم و تخم اومد که بنده خدا زهرمارش شد .بعد از خوردن دو سه لقمه رِفت به نیاز سر بزنه که دید خوابه و ترجیح داد بیدارش نکنه .تشکر کرد و رفت و من از سوالی که هربار با مِن ممِنن تا سر زبونش میومد اما بعد پشیمون میشد و زبون به کام میگرفت بغض کردم .چشم های عسلی رنگش حرف دلش رو به زبون میاوردن .خیلی سعی کرد بپرسه امیرمحمد کجاست اما روش نشد و درآخر هم نپرسید.

بابغض زیرلب گفتم:

_ هیچ کدوممون خوشبخت نشدیم.

ساعت تقریباً ده صبح بود که سری به حاج بابا زدم .مامان فاطمه سر سجاده اش خوابش برده بود و حاج باباهم از اونجایی که حال زیاد خوبی نداشت خوابیده بود.

آروم از اتاق اومدم بیرون تا بیدار نشن.

به سمت گوشیم رفتم که داشت زنگ میخورد.

از روی کانتر برداشتمش و بادیدن شمارهی کیوان به اتاقم رفتم.

_الو؟

_سلام.

باعصبانیت گفتم:

_چه سلامی چه علیکی میدونی داداش نمک نشناست چیکار کرده؟

باخونسردی جواب داد:

_میدونم.

_واقعاً که !چطور تونست به خواهر من خیانت کنه؟!

صدای نفسش رو که فوت کرد بیرون شنیدم:

_ اینو نمیدونم .نیاز حالش چطوره؟ رفتم خونهشون کسی درو باز نکرد.

بابغض گفتم:

_اینجاست .حالش اصلاً خوب نیست کیوان.

_بیام دیدنش؟ آخه...آخه...

نتونست از علاقه ای که به نیاز داشت چیزی بگه .نتونست بگه آخه نگرانشم .عین برادرش مغرور بود.

_بهتره نیای .درحال حاضر شایسته ها رو نبینه براش بهتره.

باکمی مکث گفت:

_ میام خودتو ببینم باهات کار دارم .ده دقیقه دیگه سرکوچه منتظرتم.

_نمیشه آخه...

باشنیدن صدای بوق باحرص گفتم:

_ عوضی.

روپوش خاکستری رنگم که خط های مشکی رنگی داشت رو تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم.

موهام رو بافته بودم و روی شونهی سمت راستم انداخته بودم .چشم هام کمی از گریه های دیشب پف داشت اما چه اهمیتی داشت؟ این که کیوان منو زشت ببینه یا خوشگل مگه مهم بود؟ اونم برای کیوان تخس و مغروری که اصلاً از من خوشش نمیومد.

سرکی به داخل سالن کشیدم.

گلنار خونهی خودش بود و خداروشکر نبود طبقه پایین.

خیلی سریع از خونه بیرون رفتم.

عمواسماعیل مشغول آب دادن به گل های باغچه بود .قبل از این که نگاهش بهم بیوفته از در پشتی بیرون رفتم.

باقدم های تندی رفتم سر کوچه و بادیدن ماشین کیوان خیلی سریع داخلش نشستم و روسریم رو جلو کشیدم.

_اووو انگار قراره مواد تحویل بگیره !جمع کن خودتو.

نگاهی به درو بر کردم:

_ از اینجا برو ممکنه همسایه ها ببینن.

ماشین رو روشن کرد و از اون منطقه بیرون اومدیم و توی کوچه ای خلوت جلوی در یک باغ بزرگ پارک کرد.

بالاخره سرم رو آوردم بالا که دیدم بالبخند داره نگاهم میکنه.

اخم کردم:

_به خودت بخند بیشعور.

آرنجش رو به لب پنجره تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

_ علیک سلام.

باخجالت سلام آرومی دادم که نگاهم کرد:

_درکت برام سخته .تو بالاخره چه جور آدمی هستی؟ خجالتی؟ بیادب؟ زبون دراز؟ ترسو؟

بانیشخند ادامه داد :

_شیطون؟

دندون هام رو روی هم ساییدم و دندون قروچه ای کردم که اخم هاش درهم رفت و تنش خیلی خفیف لرزید:

_ لعنت برشیطون.

حالا این من بودم که نیشخند میزدم:

_خودتو لعنت نکن حیوان خان.

بااخم های درهمی گفت :

_منظور؟

_منظور این که از شیطان کمی نداری وقتی که خبر هوسبازیات همه جا پخشه و همه از روابط کثیفت باخبرن.

پوزخند زد:

_این تو رو ناراحت میکنه مادام؟

خشمگین از تکرار مجدد کلمهی مادام داد زدم:

_ معلومه که ناراحت میکنه؛ چون خطاهای گذشتهی تو داره مانع عِملی شدن نقشه میشه .نیاز پاشو کرده تو یه کفش که راضی نیست .حاج بابا هم میگه هرچی نیاز بگه .من بدبخت باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

بلندتر ازمن داد زد:

_وقتی یه حرفی بزنم پاش هستم .گفتم از این وضع نجاتت میدم و سرحرفمم هستم پس داد نزن .این که من قبلاً چه گهی خوردم به هیچکس ربطی نداره .نیازم نمیتونه واسه من و تو تعیین تکلیف کنه .من اگه بخوام یه کاری رو انجام بدم شده کل دنیا رو برای انجام دادن اون کار زیر پام له میکنم پس نمیخواد نگران خواهرت باشی .من برای ازدواج با دختر مورد نظرم احتیاج به اجازهی نیاز ندارم.

_نیاز خواهر منه.

_خواهر منم هست اما حق دخالت نداره.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و نفسم رو محکم به بیرون هول دادم:

_ای کاش نمیومدم .نمیدونستم این همه پافشاری برای برگشتنم به خاطر ازدواج بامحمدصدرا ست که اگه میدونستم غلط میکردم بیام.

سکوت کرد و بعد ازچند دقیقه پرسید:

_نیاز خیلی حالش بد بود؟

بابغض جواب دادم:

_خیلی.

چشم های به اشک نشسته ام رو بهش دوختم :

_کیوان؟

منتظر نگاهم کرد که پرسیدم:

_ یهو چی شد؟ اونا که خوب بودن باهم!

کلافه به موهاش چنگ زد:

_ نمیدونم .خودمم هنوز باورم نشده.

_اوضاعمون خیلی بهم ریخته ست .این که حاج بابا اجازه بده دوباره بیاین خواستگاری محاله.

_اوضاع خونهی ماهم بهتر از اوضاع خونه شما نیست .مامانم حالش خوب نیست، بابام اعصابش داغونه .اگه حاج باباتم اجازه بده اونا محاله دیگه بیان .باچه رویی بیان اونم بعد از گندی که کیان زده؟!

باترس گفتم:

_ یعنی چی که نمیان تو قول دادی ازدواج کنیم.

نگاهش رو به چشم هام دوخت:

_هنوزم سر قولم هستم.

بااسترس گفتم:

_ پس کی؟ وقتی که عمه ام اینا اومدن خاستگاری و دستمو تو دست محمدصدرا گذاشتن؟

ماشین رو روشن کرد و همونطور که از کوچه خارج میشد گفت:

_ خودتو برای آخر هفته آماده کن، همهی پولمو یجا میخوام.

"نیاز"

باصدای داد و بیداد از اتاق بیرون رفتم و بادیدن کیان قلبم به تپش افتاد .دست هام سرد شد و درد عجیبی توی سرم پیچید.

حاج بابا باصدای بلند بهش بد و بیراه میگفت و سرزنشش میکرد و مامان فاطمه باچشم های اشکی سعی داشت حاج بابایی که قلبش ناراحت بود رو آروم کنه اما مگه این مرد آروم میشد؟ کیان :من نیومدم که باشما دعوا کنم حاج رسول اومدم زنمو ببینم.

از درد تودهنی که خورد نفسم رفت و دستم رو به دیوار تکیه دادم تانیوفتم.

دستش رو روی دهنش گذاشت و بانفرت به حاج بابا نگاه کرد اما هیچی نگفت.

_اومدی زنتو ببینی !کدوم زن؟ دختر من دیگه زن کسی نیست.

مامان فاطمه وا رفته به حاج بابا نگاه میکرد .تودهنی که به کیان زد خیلی محکم و دردناک بود و من حتی باوجود خیانتش دلم نمیخواست اینطوری غرورش خردشه و کتک بخوره.

_نیاز زن منه .شناسنامه ام میگه که زنمه .قانون میگه که زنمه .شرع میگه که زنمه.

صداش رفت بالا و مشتش رو کوبید روی قلبش:

_ قلبم میگه که زنمه.

دست حاج بابا اینبار روی گوشش فرود اومد و زانوهام خم شد و پای در اتاق نشستم.

انگار اون تو دهنی و سیلی رو حاج بابا به من زده بود .اینقدر درد توی تنم پیچید که لحظه ای شک کردم نکنه حاج بابا داره منو میزنه نه کیان رو!

مامان فاطمه شوکه گفت:

_ نزن حاجی.

_چرا نزنم؟ باید بیشتر از این بزنم .تو باچه رویی اومدی اینجا؟ باچه رویی هنوز نیازو زن خودت میدونی؟ بهتره هرچه زودتر گمشی تا جنازه تو نفرستادم واسه پدرت .هرچند که اون بنده خدا هم از داشتن پسری عین تو شرمنده ست.

سرش رو بالا آورد و به چشم های حاج بابا چشم دوخت:

_ میرم اما بازنم.

باسیلی بعدی به قلبم چنگ زدم و باولع حجم زیادی از اکسیژن رو بلعیدم.

مامان فاطمه سریع گفت:

_ کیان مادر برو الان وقت مناسبی واسه حرف زدن نیست.

کیان درحالی که از خشم سرخ شده بود و دست هاش رو محکم مشت کرده بود مصمم گفت:

_ تا نیازو نبینم نمیرم.

دست حاج بابا بازم برای زدنش بالا رفت که باصدایی که شبیه به ناله بود گفتم:

_ نزن حاج بابا.

نگاه هرسهشون به سمت من چرخید و مامان فاطمه بادیدن وضعم محکم زد روی گونه اش :

_یازهرا .یازهرا تو چت شده نیاز؟!

به سمتم اومد و کنارم زانو زد و باگریه پرسید:

_خوبی دخترم؟

خوب نبودم .ضعف عجیبی تمام تنم رو پر کرده بود و دیدم مدام تار میشد و سرم گیج میرفت.

کیان خواست به سمتم بیاد که حاج بابا دستش رو گرفت:

_کجا؟ راه خروج از اونوره.

باعصبانیت داد زد:

_ حاجی تو رو قرآن کوتاه بیا ببین حالش خوب نیست.

حاج بابا بلندتر داد زد:

_و تو باعث این حال بدی .تو باعث شدی به این حال و روز بیوفته، توی پست فطرت.

_من بد، من عوضی، من هرچی که شما بگین فقط بذار دو دقیقه زنمو ببینم.

حاج بابا اینبار غرشی شبیه به شیر کرد:

_ نیاز زن تو نیست.

_هست .هست .هست.

دستش رو از دست حاج بابا بیرون کشید و به سمتم اومد .جلوم زانو زد و باچشم های خوش رنگش که پر بود از نگرانی و شرمندگی نگاهم کرد :

_خوبی نیازم؟

اون میم مالکیت برای چی بود؟ برای مسخره کردن عشقم یا هنوز هم عاشقم بود و نیازش بودم؟ صورتم رو بادست هاش قاب گرفت نگران تر از قبل پرسید:

_ خوبی خانمم؟ چت شده عزیزدلم؟

حاج بابا باصدای بلندی شیطان رو لعنت کرد و من فقط خیره به چشم هاش اشک ریختم.

صدای همیشه محکمش میلرزید:

_نیاز این احضاریه چیه برام فرستادی؟ بگو که دروغه؟ بگو که نمیخوای جداشی.

_تو چقدر پرویی پسر !توقع داری بعد از غلطی که کردی به پات بمونه؟ !نخیر دروغ نیست .برای همیشه پرتت میکنم بیرون از زندگی دخترم.

باخشم فریاد زد:

_این زندگی من و نیازه .من و اون باید تصمیم بگیریم نه شما.

رو به من باترس عجیبی که توِی چشم هاش بود گفت:

_ نیاز بگو که جدا نمیشی؟ د لعنتی من هنوز دوست دارم.

مامان فاطمه :پس چرا سرش هوو آوردی؟

لب هاش رو روی هم فشار داد و جوابی نداد که بابیحالی دست هاش رو از روی صورتم برداشتم و پایین آوردم.

نفس نفس میزدم:

_جواب بده چرا ساکت شدی؟ اگه دوستم داری ترانه چی میگه وسط زندگی که من ساختم و تو آوار کردی؟ جواب نداد و فقط نگاهم کرد که بابغض گفتم:

_ دوستم داشتی و خیانت کردی؟ هه .آقای شایسته تو اینجا چیکار میکنی؟ تو الان باید کنار تازه عروست باشی .اومدی پیش زن سابقت تا ذره ذره آب شدنشو ببینی؟

مردمک چشم هاش، لب هاش، سیبک گلوش، همهی تنش میلرزید از بغض و ترس:

_نیاز باجدایی فقط نابودتر از اینی که هستیم میشیم.

_دیدن هرروزت و یادآوردی خیانتت منو نابود میکنه نه طلاق.

داد زد:

_اما تو بدون من دووم نمیاری.

حاج بابا باخشم و حرص گفت:

_ مگه تو کی هستی؟ خودتو خیلی دسته بالا گرفتی مهندس دوهزاری.

بلندشد و جلوی حاج بابا ایستاد:

_من هیچی نیستم .آره دوهزاریم اما حاجی قلب دخترت برای منمنِ دوهزاری میزنه.

_قلب دخترم غلط میکنه برای آدم بیلیاقت و بیارزشی عین تو بزنه.

باحرص فریاد زد:

_ اون عاشق منه.

حاج بابا بلندتر دادزد:

_ دیگه نیست .دیگه نیست.

_هست .تازمانی که من بخوام هست.

زردآبهی تلخی رو بالا آوردم و مامان فاطمه بانگرانی گفت:

_نیاز...نیازم؟ مادرم .فدات بشم چت شده؟

عق میزدم و باهر عقی که میزدم جونم بالا میومد .سرم درحال انفجار بود و تنم سردتر از قطب جنوب.

اون دوتا هنوز درحال دعوا بودن و انگار نه انگار که من درحال جون دادن بودم.

مامان فاطمه بلند شد و باصدایی که حس کردم شیشه های پنجره ها رو لرزوند فریاد زد:

_ بسه دیگه .دخترم داره جون میده و شما بهم پریدین و عقده های چندین و چندسالهتونو سرهم خالی میکنید !دعواهاتونو ببرین برین از این خونه .ببینید چه به روز نیازم آوردین؟ میخواین ادامه بدین تا بمیره؟

هردو بادیدن حال خرابم نگران شدن و صداشون قطع شد.

تنم بیحس شد و روی زمین پخش شدم و آخرین چیزی که دیدم قدم های تند کیان بود که به سمتم میومد.

***

نگاه بیحالم به قاضی بود و فکرم درگیر زندگی که به آتیش کشیده شده بود.

من اینجا چیکار میکنم؟

توی دادگاه خانواده !مقابل قاضی که منتظر بودم حکم طلاق رو صادر کنه !درواقع حکم مرگم رو.

خدایا چی شد که پام به همچین جایی باز شد؟

مامان کیمیا بهم زنگ زده بود و باالتماس ازم خواسته بود طلاق نگیرم اما مگه میشد که بمونم؟ مگه میشد شوهرم رو با ترانه تقسیم شم؟ مگه میشد بااین وضع ادامه بدم؟

باقرار گرفتن دست حاج بابا روی دست های بهم گره خورده ام نگاهم رو از قاضی کندم و به حاج بابا دوختم.

چشم هاش پر بود از نگرانی و تشویش:

_باباجان آقای قاضی ازت سوال کرد.

عین آدم های گیج و منگ گفتم:

_چی؟ پس چرا من نشنیدم؟ سعی کردم

خودم رو جمع و جور کنم.

رو به قاضی گفتم:

_بله؟

نگاهش از پشت شیشه های عینکش روی من و کیان چرخید و بامهربونی لبخند زد :

_خوبی دخترم؟

باخجالت شالم رو جلو کشیدم و گفتم:

_ بله؟ ببخشید متوجه سوالتون نشدم.

لبخندی دیگه به روم پاشید:

_ اشکالی نداره دخترم .پرسیدم چرا میخوای طلاق بگیری؟

بغض باز اومد که توی گلوم بشینه که اجازه ندادم و باکشیدن نفس عمیقی خودم رو کنترل کردم.

نمیدونستم چی بگم .کلمهی طلاق به زبونم نمیومد و سرم درد میکرد.

چی میگفتم؟

میگفتم دلم به طلاق راضی نیست اما مجبورم از شوهرم جداشم چون یک زن دیگه وارد زندگیش شده؟ یا بگم دلم هنوز باشوهر خیانتکارمه اما روم نشد رو حرف پدرم بازم حرف بزنم و به خواست اون درخواست طلاق دادم؟

_دخترم ما منتظریم .مشکل شوهرت چیه؟ دست به زن داره؟

سریع گفتم:

_نه.

_نفقه نمیده؟

_نه.

_معتاده؟ بازم

گفتم:

_نه.

_پس مشکلش چیه؟

بابغضی که دیگه توانی برای کنترلش نداشتم گفتم:

_ بهم خیانت کرده .یه زن دیگه گرفته.

چندلحظه مکث کرد و بعد گفت :

_فقط همین؟

حاج بابا باتعجب گفت :

_چیز کمیه!؟

_از دخترتون سوال کردم.

_منم جواب دادم .آقای قاضی خیانت کردن و زن دوم گرفتن دلیل قانع کننده ای واسه جدایی نیست؟

_خدا گفته تا چهارتا حلاله من و شما کی باشیم که بگیم خلاف و حرومه؟

حاج بابا محکم و جدی گفت:

_اما همون خدا هم گفته دشمن کسی که کارش چشیدن زن هاست.

کیان باخشم گفت:

_حاج رسول!

حاج بابا باخشمی بیشتر رو بهش غرید:

_خفهشو .مگه دروغه؟

_معلومه که دروغه !کی گفته من همچین غلطی میکنم؟!

_احتیاج نیست کسی بگه اسم دختر سپهری توی شناسنامه ات همه چی رو ثابت میکنه.

قبل از این که کیان حرفی بزنه قاضی باجدیت گفت:

_ ساکت باشین .اینجا جای دعوا نیست.

رو به من گفت:

_ دخترم چرا میخوای طلاق بگیری؟ شوهرت عدالت رو بینتون رعایت نمیکنه؟ وا

رفته گفتم:

_ چه عدالتی رو باید رعایت کنه!؟ آقای قاضی من چطور میتونم با مردی ادامه بدم که خیانت کرده و یه زن دیگه گرفته؟ از چه عدالتی حرف میزنید؟ یه شب پیش من یه شب پیش اون!؟ آخه مگه من بازیچه ام که اجازه بدم همچین بازی کثیفی باهام انجام بده؟ من نمیتونم اینطوری ادامه بدم .من طلاق میخوام.

رو به کیان گفت :

_حرفی داری؟

باجدیت گفت:

_زنمو دوست دارم و طلاقش نمیدم.

حاج بابا باعصبانیت نگاهش کرد:

_ تو غلط میکنی.

کیان باز تکرار کرد:

_من زنمو طلاق نمیدم.

حاج بابا مصمم گفت:

_وقتی که طلاقشو گرفتم اون وقت میفهمی دنیا دست کیه.

_آقای ذاکری؟

حاج بابا منتظر به قاضی نگاه کرد تاحرفش رو بزنه:

_چرا اینقدر پافشاری داری به طلاق؟ حس میکنم حتی دخترتم به زور اینجا نشسته.

سریع گفتم:

_نه اینطور نیست...

دستش رو بالا آورد:

_اجازه بده دخترم.

رو به حاج بابا ادامه داد:

_از قرار معلوم دامادت دخترتو هنوز دوست داره پس چرا مصممی خونهی دخترتو خراب کنی؟ میدونم پدری و خوبی دخترتو میخوای اما ناخواسته داری در حقش بدی میکنی .توصیه میکنم دخالت نکنی و بذاری این دوتا جوون خودشون تصمیم بگیرن برای ادامه و یا خاتمهی این زندگی .میدونی اگه دل دامادت راضی به طلاق نباشه اما صیغه طلاق خونده بشه صیغه باطله؟ یا برعکس، میدونی اگه دل دخترت راضی نباشه این طلاق از نظر شرعی مشکل داره؟ مسلمون بذار دخترت خودش تصمیم بگیره .باحرفا و حرکاتت تحریکش نکن.

_آقای قاضی کدوم پدری بد دخترشو میخواد که من بخوام؟ کدوم پدری با خراب شدن خونهی دخترش خوشحال میشه که من دومیش باشم؟ مگه پدر به بد فرزندش راضی میشه؟ من باگرفتن طلاقش بهش بدی نمیکنم بلکه آرامشو بهش برمیگردونم.

_آرامش نیاز منم.

حاج بابا نگاه پرنفرتی بهش انداخت و قاضی گفت:

_ حاجی تو خودت خدا و پیغمبر حالیته، میفهمی چی حلاله چی حرام اما انگار خشمت باعث شده یه چیزایی رو فراموش کنی پس من سعی میکنم اونا رو به یادت بیارم.

"هیچ چیز در پیشگاه خدا محبوب تر از خانه ای که به ازدواج آباد شده باشد نیست و هیچ چیز در پیشگاه خدا منفورتر از خانه ای که در اسلام به جدایی و طلاق ویران شود نیست."

این حرفیه که پیامبرمون گفته .روایت داریم طلاق عرش خدا رو میلرزونه، اونوقت شما اینقدر مصممی طلاق دخترتو بگیری درصورتی که شوهرش راضی به جدایی نیست !به همون اندازه که اسلام به بستن پیمان زناشویی اهمیت داده از شکستنش بیزار و متنفره .واسه همینم اختیار طلاق به دست مردهاست.

حاج بابا حرفی نزد و من گفتم:

_اما درصورتی که به زن ظلم بشه میتونه اقدام کنه، من طلاق میخوام.

کیان :من به تو چه ظلمی کردم بیانصاف؟ داد

زدم:

_ چه ظلمی بالاتر از خیانت؟

بلندتر از خودم داد زد:

_من طلاقت نمیدم.

قاضی رو به من گفت:

_ تاقبل از خیانتش زندگیتون چطور بود؟

باکمی مکث جواب دادم:

_خوب.

کیان :خوب نه، عالی.

_دخترم طلاق آخرین راه نیست .مشکلتو جور دیگه ای حل کن .من خیلی راحت میتونم الان حکم طلاق بدم اما این کارو نمیکنم چون دلم میسوزه براتون .چرا وقتی هنوز میشه یه زندگی رو از نو ساخت و ادامه داد جداشین و بااین کار هم خدا رو ناراحت کنید و هم یه عمر خودتون عذاب تنهایی بکشید؟ شما باهم خوشبخت بودین؛ یعنی صدرصد زندگی خوبی داشتین و خدا گفته طلاق دادن همسری که هشتاد یا حداقل هفتاد درصد خوب باشه منفوره .و هیچ چیز بدتر از طلاق منفور در پیشگاه خداوند نیست .بیشتر فکرکن دخترم، طلاق آخرین راه نیست.

حاج باباسکوت کرده بود و سکوتش نشون میداد ذهنش درگیر حرف های قاضی شده.

خودم هم از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن نبودم و قاضی این رو به خوبی فهمیده بود که گفت:

_ به هرحال من الان نمیتونم حکم طلاق بدم چون شوهرتون رضایت ندارن برای این طلاق .جلسه بعدی دادگاه رو به سه ماه بعد موکول میکنم.

باتعجب گفتم:

_سه ماه بعد!

_دخترم من که نمیتونم تو همین جلسه اول حکم طلاق بدم.

باگریه گفتم:

_آقای قاضی من چه جوری سه ماه صبر کنم؟

_به هرحال هرکاری قاعده و قانون خودش رو داره .پرونده هایی هستن که قبل از شما و بیشتر از شما نیاز به پیگیری دارن؛ پرونده هایی که وضعیتشون خیلی حاد تر و وخیم تر از شماست .شماهم توی این سه ماه تموم فکراتونو بکنید تا مبادا یه تصمیم از روی خشم و عصبانیت یه عمر پشیمونی براتون به بار داشته باشه.

از دادگاه که بیرون اومدیم کیان دستم رو کشید و رو بهِم باچشم هایی سرخ ازعصبانیت گفت:

_تو چت شده؟ چرا میخوای جون هردومونو بگیری؟ د لامصب من هنوز دوست دارم.

_تو غلط میکنی .دوتا دوتا رودل میکنی .باید طلاقم بدی.

_مگه توی خواب ببینی.

حاج بابا :دفعه دیگه که باوکیلم اومدم و طلاقشو گرفتم میفهمی توی واقعیت هم اینو میبینه .اگه وکیلم باامیرمحمد نرفته بود دبی همین امروز مهرطلاق توی شناسنامه ات بود آقای مهندس.

کیان درست دست گذاشت روی نقطه ضعف حاج بابا:

_ حاج رسول حلالت نمیکنم بابت سقفی که داری خراب میکنی.

حاج بابا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_این سقفو خودت خراب کردی پسرجان .بریم نیاز.

_نیاز با من میاد.

حاج بابا زیرلب " لا اله الا الله " آرومی گفت تاخشمش رو کنترل کنه.

_نیاز با من میاد خونهمون شما هم به سلامت.

حاج بابا به سمتش خیز برداشت که بایک جیغ خفه خودم رو جلوی کیان انداختم:

_ حاج بابا توروقرآن مردم دارن نگاهمون میکنن.

انگشت تهدیدش رو، رو به کیان تکون داد:

_ پسرهی جلف یلاقبا یه بار دیگه ببینمت میفرستمت اون دنیا.

دستم رو کشید و به سمت ماشین رفت.

کیان باصدای بلندی گفت:

_ من دخترتو طلاق نمیدم حاج رسول.

حاج بابا بیتوجه بهش در ماشین رو باز کرد و منتظر موند برم داخل .

قبل از این که سوار بشم نگاهی به کیان انداختم که باحرص غرید:

_نیاز!

سرم رو پایین انداختم و سوار ماشین شدم .بلافاصله خودش هم داخل ماشین نشست و به عمواسماعیل گفت حرکت کنه.

ماشین که حرکت کرد از کیانی که باخشم نگاهمون میکرد دور و دورتر شدیم و آه عمیقی کشیدم.

توی آغوش حاج بابا خزیدم و سر روی سینه اش گذاشتم.

_نیاز؟

_جانم؟

_تو بارضایت خودت درخواست طلاق دادی یا به زور من؟

جوابی ندادم چون خودم هم جواب این سوال رو نمیدونستم.

سکوتم رو که دید گفت:

_پس حق با قاضی پرونده ست؛ تو هنوز دلت با اون پسرست.

سریع گفتم:

_ نه حاج بابا من میخوام طلاق بگیرم.

_به من دروغ نگو.

سرم رو بالا آورد تابتونه چشم هام رو ببینه:

_ نمیخوام به کاری مجبورت کنم اما یادت نره اون پسر لیاقت تو رو نداره .حق باقاضیه اگه دلتون راضی نباشه به طلاق اشکال شرعی داره .فکراتو بکن باباجان، هرتصمیمی که بگیری حمایتت میکنم هرچند که میگم طلاق بگیری بهتره اما بازم تصمیم آخر باخودته.

_یعنی اگه بخوام بازم باکیان ادامه بدم از دستم عصبانی نمیشی؟

جوابی نداد .نگاه منتظرم بهش بود که بعد از چندلحظه بااخم گفت:

_کاری میکنم تا عین سگ پشیمون بشه و زن جدیدشو طلاق بده.

آهی کشیدم و دوباره سر روی سینه اش گذاشتم:

_ نمیدونم چه کاری درسته چه کاری غلط، گیجم حاج بابا .باید فکرکنم .بذار این سه ماهو فکرکنم تاببینم خدا چی میخواد .شاید قسمتمون جدایی باشه، شایدم نباشه.

"نارین"

باحال خرابی روی پله ها نشستم و صورتم رو با دست هام پوشوندم .لبم رو میون دندون هام گرفتم و سعی کردم آروم باشم اما نمیشد .دلشوره و استرس داشت جونم رو میگرفت.

هنوز هم باورم نمیشد همچین کاری کردم.

من کی این همه سرخود و شجاع شدم؟ شاید هم اسمش شجاعت نیست و خریته.

شناسنامه ام رو از توی کیفم برداشتم و برای چندمین بار نگاه انداختم به اسمی که توش نوشته شده بود.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و دوباره باز کردم .خواب و خیال نبود واقعاً اسم کیوان به عنوان شوهر ثبت شده بود توی شناسنامه ام!

صدای پاش به گوشم رسید.

باخونسردی از پله ها پایین اومد و کنارم نشست:

_ چیه مادام؟ پشیمون شدی؟ از پشت

پردهی اشکم نگاهش کردم:

_کیوان من کار درستی کردم نه؟

شونه های پهن و مردونه اش رو بالا انداخت:

_برای پاک کردن اون اشتباه لازم بود.

بابغض گفتم:

_حاج بابا اگه بفهمه...

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به سمت خودش برگردوند و خیره شد به چشم هام:

_ به هیچکس فکرنکن جز خودت .این از من به تو نصیحت تواین دنیا فقط به فکر خودت باش .اگه بقیه بفهمن چیکار کردی نمیگن مست بودی و توی حال خودت نبودی میگن خراب بودی و هرز .غیرت و تعصب مانع درست دیدن و درست فکرکردن حاج بابات میشه و عین یه تیکه آشغال باهات برخورد میکنه .درمقابل گوشه و کنایه های فامیل ازت دفاع نمیکنه .هم آبروت میره هم خانوادتو ازدست میدی .الان اگه حاج رسول بفهمه بدون اجازش ازدواج کردی شاید خیلی ناراحتشه، دعوات کنه، فوقش بزنه تو گوشت اما

درد بیآبرویی رو حس نمیکنه .خبر بیعفتی دخترشو نمیشنوه .جلوی غریبه و آشنا خجالت زده نمیشه .نارین تو کار درستی کردی .عفت و آبروتو حفظ کردی و این بهترین کاری بود که میتونستی بکنی.

اشک هام روی گونه هام نشستن و بالبخند دردناکی گفتم:

_ همدردی میکنی یاتو هم درد میدی؟ میون دلداری هات بهم گفتی هرز، خراب، بیعفت، بیآبرو .حق باتوئه، نارین واقعی اینه نه اونی که بقیه تصور میکنن.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد:

_نارین من قصدم ناراحت کردنت نیست فقط سعی دارم بهت بفهمونم که کار اشتباهی نکردی.

هق زدم:

_ ماهان اشتباه بزرگی بود.

صدای گریه ام که بلند شد بغلم کرد:

_هیس آروم باش دختر .اوه یادم رفته بود تو دیگه دختر نیستی.

لحنش پر ازشیطنت بود .مشت آرومی به سینه اش زدم و کنار گوشم خندید و گفت:

_تو دیگه الان یه مادامی نباید اینقدر عین مادمازل ها نازک نارنجی و لوس باشی.

_کیوان میترسم.

همونطور که آروم دستش رو روی کمرم میکشید گفت:

_ نترس، تا به اوضاع و احوالت سر و سامون بدی من کنارتم.

نمیشد باخیالی راحت بهش تکیه کنم و اطمینان کنم به بودنش چون این مرد برای من موقتی و اجاره ای بود .فقط به مدت چندماه یاشاید هم یک سال کنارم بود و این چقدر آزارم میداد !ای کاش برای همیشه کنارم بود تا دلم قرص میشد به بودنش.

بعد از سال ها آغوش عشق قدیمیم رو چشیده بودم .عشقی که میون درد و غم هام به فراموشی سپرده شده بود و دوباره به یادم اومده بود.

عشقی که با دوز و کلک خودش رو توی قلبم جا داده بود و بعد قلبم رو بابیرحمی به تمسخر گرفته بود و نفهمیده بود با بازی کردن نقش دانیال قلابی منو عاشق خودش کرده.

_میدونم آغوشم خیلی لذت بخشه اما مادام اینجا فرانسه نیست ایرانه.

خیلی سریع ازش فاصله گرفتم و توجه ام به برق شیطنت چشم هاش جلب شد .چطور میتونست توی این موقعیت اینقدر خونسرد و آروم باشه!؟

شیطنت هاش شاید برای آروم کردنم بود اما دلم نمیخواست فکرکنه هنوز همون دخترک شونزده سالهی ساده لوحم که به راحتی به بازی گرفته بودش.

بااخم گفتم:

_دیگه بهم دست نزن.

تک خنده ای کرد و بینی ام رو کشید:

_من که بهت دست نزدم تو خودت یه جوری بغلم کرده بودی که انگار عاشق و معشوقیم.

عاشق بودم معشوق نبود.

دستش رو کنار زدم و از روی پله ها بلندشدم .از محضر بیرون رفتم و دنبالم اومد.

بااین که پاییز بود اما خورشید بیرحمانه میتابید و هوا فوق العاده گرم بود.

یک لحظه از حجم آفتاب زیادی که باچشم هام برخورد کرد و گرمی شدیدی که تنم رو محاصره کرد سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که کیوان زیربغلم رو گرفت.

_خوبی نارین؟

دستم رو سایه بوم چشم هام کردم و نالیدم:

_چقدر گرمه.

_هوا خوبه به احتمال زیاد از استرس زیاد فشارت افتاده .تو بشین تو ماشین من برات یه آبمیوه میگیرم تا حالت بهترشه.

بابیحالی گفتم:

_ نیازی نیست زودتر از اینجا بریم این هوا حالمو بدتر میکنه.

در ماشین رو برام باز کرد:

_من از دخترهای حرف گوش کن بیشتر خوشم میاد.

باحرص نگاهش کردم:

_خب به من چه؟

بالبخند گفت:

_گفتم تا درجریان باشی و سعی خودتو بکنی.

باعصبانیت دستم رو عقب کشیدم و هم زمان که سوار ماشین میشدم گفتم:

_تو در حدی نیستی که من بخوام سعی کنم نظرتو جلب کنم.

دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و سرش رو خم کرد به طرفم و نزدیک صورتم گفت:

_تو هم درحدی نیستی که بتونه نظر پسری عین منو جلب کنه .درواقع تو نظر هیچ پسری رو نمیتونی جلب کنی اونم باداشتن همچین اخلاق گندی .فکر میکنم اون شب ماهان هم عین خودت مست بوده وگرنه هیچکس حاضر نیست دختر گنده دماغی عین تو رو تحمل کنه، حتی برای دوساعت.

از حرص زیاد درحال انفجار بودم .نیشخندی زد و بابستن در به سمت یکی از مغازه ها رفت و من باکشیدن یک نفس عمیق سعی کردم از جیغ کشیدنم جلوگیری کنم.

قطعاً هیچکس عین اون نمیتونست تا این حد حرصم رو دربیاره .درست عین گذشته، من اول نیش میزدم و اون با آتیش زدن جوابم رو میداد و گیم اور میشدم.

باعصبانیت آفتابگیر رو پایین زدم و باخودم غر زدم:

_ چرا همیشه اون برنده میشه و من ضایع میشم؟

همراه بایک رانی برگشت و داخل ماشین نشست.

رانی رو به سمتم گرفت که بابدخلقی گفتم:

_نمیخورم.

بیتفاوت شونه بالا انداخت و بیخیال بازش کرد و یک قلوپ خورد که باحرص رانی رو از دستش چنگ زدم:

_ من حالم بد بود نه تو!

_خب تو که گفتی نمیخوری!

_میتونستی اصرار کنی.

ماشین رو روشن کرد:

_ این نازهاتو ببر واسه آقاماهان.

انگشت تهدیدم رو جلوش گرفتم و از لای دندون هام غریدم:

_یه بار دیگه اسمشو بیاری یه پاپاسی هم بهت نمیدم.

پوزخند زد:

_آقاماهان.

_کیوان میزنمت ها.

_بزن ناز شستت .کتک خوردن از دخترها رو همیشه دوست داشتم. لامصبا کتک نمیزنن که، ناز میکنن.

دیگه آستانهی تحملم داشت تموم میشد.

باحرص و خشم بهش زل زده بودم که نگاهی بهم انداخت و بعد جدی گفت:

_بخور رنگت پریده .دلم نمیخواد وقتی رسیدیم خونهتون غش کنی.

دوباره استرسم برگشت و حس کردم سرم گیج میره.

_میشه کولر ماشینتو روشن کنی؟ بااخم

گفت:

_خرابه.

نفس کلافه ای کشیدم و دست هام رو دور بدنهی فلزی رانی که یخ بود چسبوندم و سعی کردم به گرمایی که وجودم رو پر کرده بود فکرنکنم.

خواستم کمی از رانی رو بخورم اما با یادآوری این که دهنی کیوانه دستم وسط راه متوقف شد.

پوزخند زد:

_ بخور ناسلامتی شوهرتم.

شوهر!

چه واژهی غریبی.

کیوان شوهر بود یا بازیگر؟

قرار بود واقعاً شوهرم باشه یا فقط یک بازیگر که به خاطر پول تن به این بازی داده؟

قرار بود عین شوهرها حمایتم کنه و بشه تکیه گاهم یا نه فقط قرار بود جلوی بقیه اسم شوهر رو یدک بشه؟ آهم رو توی گلو خفه کردم .کاش واقعاً شوهرم بود.

یک قلوپ از رانی پرتقال رو خوردم و باسردی آبمیوه کمی از التهاب درونم کم شد.

_خب اول بریم بانک یا بریم خونهی حاج بابات؟

کیوان کی اینقدر پول پرست شده بود؟ قدیم ها هم اینطوری بود؟ پس چرا من متوجه نشدم؟

بااخم رو بهش گفتم:

_ از کجا معلوم پولتو بدم و بازم ادامه بدی به نقشت؟ یا شایدم اگه پولتو بدم یابو برت داره و بازم تهدیدم کنی و اخاذی کنی؟

بااخم های درهمی که کمی وحشتناک به نظر میرسیدن نگاهم کرد :

_من اینقدر از چشم تو کثیف و رذلم؟

نگاهم رو به جلو دوختم و سعی کردم پشیمونیم رو از حرفی که زدم بروز ندم:

_ به هرحال تو قبلاً یه بار اینِ کارو کردی.

_اصلاً میدونی چیه؟ تقصیرِمنه که به فکر آبروی تو بودم .باید میذاشتم زن محمدصدراشی تا همه بفهمن چه غلطی کردی.

_من یه بار اون غلطو کردم و عین سگ پشیمونم تو چی که هر روز این غلطو تکرار میکنی و رسوایی هات نقل محافله.

باچشم های پر ازخشمش نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

_ من به اینی که هستم افتخار میکنم به هیچکسم ربطی نداره چه غلطایی کردم عین بعضی هاهم سعی ندارم قایمشون کنم و پنهان کنم که چه کثافتیم.

جیغ زدم:

_کثافت خودتی عوضی.

پوزخند زد:

_ هم کثافتم هم عوضی .تو هم یکی هستی عین من .فقط فرقمون اینه که من اینقدر شهامت دارم که کثافت کاری هامو انکار نکنم.

_منو باخودت مقایسه نکن .تو حتی در حدی نیستی که بخوای دربارهی من اظهار نظر کنی چه برسه به این که منو باخودت مقایسه کنی.

_چرا؟ مگه تو کی هستی؟ تو خودت هیچی نیست .تو به جز دختر حاج رسول بودن هیچی نیستی.

بابغض گفتم:

_ نگهدار میخوام پیاده شم.

بااخم گفت:

_ ما وقت این لوس بازی ها رو نداریم.

_تو حق نداری به من توهین کنی.

_اول کی توهین کردن رو شروع کرد؟

_من توهین کردم اما تو حق نداری جوابمو با توهین بدی.

_چرا؟ خودت خوشگلی یارقصت خوشگله؟

باغرور گفتم:

_در این که من و رقصم خوشگلیم شکی نیست اما تو حق نداری توهین کنی چون رئیس منم .تو حقوق بگیر منی.

باتمسخر خندید:

_نه بابا؟ نارین زیادی دور برداشتی .هنوز پولی نداده منت میذاری؟

_منتی نیست .تو کار میکنی منم پولتو میدم اما حق توهین نداری.

چونه ام رو تو دستش گرفت و صورتم رو به سمت خودش برگردوند و زل زد به چشم هام:

_من کارگر کارخونه بابات نیستم که باهام اینطوری برخورد میکنی پس مواظب رفتارت باش .من همونقدر که خوبم همونقدرم میتونم بد باشم پس پا نذار رو دمم .توهین کنی توهین میشنوی .نه خودت برام مهمی نه عزیزکردمی که جواب لوس بازی ها و حرفاتو هیچی ندم .پس مواظب حرفات باش مادام کوچولو.

چونه ام رو ول کرد و به جلوش چشم دوخت و ندید و یانخواست که اشک هام رو ببینه.

دستی به چونهی دردناکم کشیدم و زیرلب بابغض گفتم:

_به درک که مهم نیستم توهم مهم نیستی.

اشک هام رو پاک کردم و قوطی رانی رو تو دستم فشردم.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

_بهتره تو این مدتی که مجبوریم همو تحمل کنیم، به گذشته و کارهای همدیگه کاری نداشته باشیم .کارهای تو ربطی به من نداره و کارهای منم به تو ربطی نداره پس بهتره توی کارهای هم دخالت نکنیم .ما ازدواج نکردیم که باهم دعوا کنیم ازدواج کردیم که مشکل تو رو حل کنیم پس بهتره باهم دوست باشیم.

هیچی نگفتم که ادامه داد :

_الان میریم خونه حاج رسول بهش میگیم بااجازه ای که از دادگاه گرفتیم ازدواج کردیم و اون همونطور که بعد از فرار کیان و نیاز راضی به عروسیشون شد به رابطه ماهم رضایت میده و با یه عروسی سر و ته همه چی رو هم میاره پس لازم نیست نگران باشی .حاج رسول به خاطر آبروشم که شده رضایت میده .فرداهم میریم بانک نصف پول منو میدی .بعد از مراسم عروسی و چندمدت زندگی مشترکمونم باقی پولمو میدی.

_باقی پول واسه زمانی که طلاقم دادی.

عاقل اندرسفیهانه نگاهم کرد:

_ عاشق چشم و ابروت نیستم که نگهت دارم .درضمن حق طلاق باتوئه هروقت که بخوای میتونی طلاق بگیری پس لازم نیست نگران باشی.

خندهی پر تمسخرش توی محضر دوباره یادم اومد .وقتی که گفتم حق طلاق میخوام و اون باخنده گفته بود:

_حاجی حق طلاق باخانمم.

چقدر آتیش گرفتم از اون خنده و اون چقدر ماهر بود توی حرص دادن من.

رانی رو از دستم گرفت و بایک قلوپ همه اش رو خورد و قوطی خالیش رو از پنجره پرت کرد بیرون.

زیرلب " بیفرهنگی " نثارش کردم و بااخم نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.

وقتی به خونه باغ رسیدیم از استرس زیاد حالت تهو گرفته بودم.

سعی کردم خوشبین باشم و مثل تمام این چند روز بافکر این که حاج بابا ناراحت میشه اما به خاطر حفظ آبروش رضایت میده به عروسی؛ همونطور که بافرار نیاز به خاطر آبروش رضایت داد به ازدواجش، خودم رو آروم کنم.

عمو اسماعیل که در رو باز کرد کیوان ماشین رو برد داخل.

زیرلب خدا رو صدا زدم و از ماشین پیاده شدم .نتونستم قدمی بردارم و به بدنه ماشین تکیه زدم.

_چرا نمیای پس؟ بابغض و

ترس گفتم:

_خونمو حلال میکنه.

_دیونه شدی !حاج رسول همچین آدمیه !اون به هیچی جز آبروش فکر نمیکنه .ندیدی وقتی نیاز و کیان فرار کردن چه راحت رضایت داد!؟

درسته آبرو برای حاج بابا مهم بود اما ما هم مهم بودیم .بچه هاشم به اندازهی آبروش مهم بودن.

سعی کردم خوشبین باشم و به دلم بد راه ندم.

کیوان دستم رو گرفت:

_راه بیوفت.

به دستم که اسیر دست بزرگ و مردونه اش شده بود چشم دوختم .دست ظریفم دربرابر دست مردونهی اون خیلی کوچیک به نظر میرسید و چه خوب بود دست های کوچولوی بیپناهت گاهی اسیر دست های بزرگی بشن که بهت حس دلگرمی و امنیت میدن .کاش این دست های مردونه همیشه بود تا دست های سرد و یخ زدم رو دربر بگیره و حس حمایت رو توی وجودم شعله ور کنه .کاش کیوان و دست هاش همیشه بودن.

_نارین!

نگاهم لغزید روی چشم هاش .لبخند زد:

_نگران نباش هیچی نمیشه.

کیوان هم مهربونی بلد بود!

نفس عمیقی کشیدم و همراه باهاش رفتم داخل خونه.

اولین کسی که ما رو دست توی دست هم دید نیاز بود .چشم هاش گرد شد و بابهت زل زد به دست های درهم قفل شدهمون.

تنها چیزی که تونست بگه این بود:

_مامان فاطمه چادر سر کن مهمون مرد داریم.

مامان فاطمه چادر به سر همراه با حاج بابا از اتاقشون بیرون اومدن و همونجا پای در با دیدن منِ دست در دست کیوان خشکشون زد.

لبم رو محکم میون دندون هام فشردم و مردمک لرزونم رو بهشون دوختم.

کیوان خیلی ریلکس سلام داد؛ اونم درحالی که من از ترس داشتم پس میوفتادم.

نیاز :تو چیکار کردی؟!

سرم رو انداختم پایین و حرفی نزدم.

داد زد :

_بهت میگم چیکار کردی؟ کیوان

:ازدواج کردیم.

نیاز باقدم های بلندی فاصله بینمون رو پر کرد و بازوهام رو توی دست هاش گرفت و تکونم داد:

_تو چه غلطی کردی؟

به گریه افتادم و داد زد:

_نگو خریتی که من کردم رو توهم انجام دادی!

کیوان :منو باکیان یکی نکن.

نیاز باخشم به یقه اش چنگ زد:

_تو چه بهتریی از برادرت داری که دلمو بهش خوش کنم و یدونه خواهرمو باخیال راحت به دستت بسپارم؟ کیوان دست نیاز رو از یقه اش جدا کرد و جواب داد:

_ دوستش دارم.

چقدر راحت دروغ میگفت و چه خوب نقش بازی میکرد.

نیاز بااین حرف خشمگین تر شد:

_عاشقی؟ برادرتم عاشق من بود اما ببین بعد از هشت سال اومدم خونهی پدرم !نارین یه ماهم نمیشه که اومده و تو عاشقش شدی !اونقدر عاشق که بیاجازهی پدرش عقدش کنی !این همه شهامت از کجا اومده؟ پشتت به کی گرمه؟

_به نارین .وقتی دل اون بامنه رضایت آدمای اطرافم مهم نیست.

_پدر من بیست و دوسال تمام باعشق دخترشو بزرگ نکرده که بعدش یکی عین تو بیاد و به این راحتی ازش بگیردش.

_من قرار نیست نارینو از حاج رسول بگیرم .نارین زن منه و دختر حاج رسول، منم هیچ وقت سعی نمیکنم که رابطهشونو قطع کنم؛ یعنی در این حد نیستم.

نگاه پر حرصش رو به من دوخت:

_ این همه حرف زدم، این همِه از خودم و قلبقلبِ شکسته ام گفتم، این همه از بیوفایی شایسته ها گفتم، این همه از حرمت پدری و تاوان حرمت شکستن گفتم و اونوقت تو بدون اجازهی حاج بابایی که ازجون برامون مایه گذاشت رفتی و زن این شدی!

سرم رو بالا آوردم و باهق هق گفتم:

_ عاشق که باشی نه منطق حالیته نه حرمت، هرکاری میکنی و هرکسی رو زیر پات لِ ه میکنی برای رسیدن به عشقت .این حرفی بود که هشت سال پیش خودت بهم گفتی.

داد زد:

_من گوه خوردم.

به موهاش چنگ زد و بلندتر داد زد:

_من غلط کردم.

باگریه دستش رو روی صورتش گذاشت و بلندتر و بلندتر داد زد :

_من بیجا کردم که پای شایسته ها رو به زندگیمون باز کردم.

روی زمین نشست و باصدای بلند زار زد .قلبم به درد اومد از درد حرف هاش و اشک هاش.

کنارش زانو زدم و باگریه گفتم:

_ آبجی گریه نکن.

باچشم های خیسش نگاهم کرد:

_میترسم از روزی که عین خودم دست از پا درازتر برگردی به خونهی همون پدری که اینطور نادیدش گرفتی.

نگاه شرمندم کشیده شد به سمت حاج بابایی که ایستاده بود و فقط نگاه میکرد .نگاهی که پر بود از ناباوری.

رو به نیاز گفتم:

_کیوان عین کیان نیست قول داده خوشبختم کنه.

میون گریه هاش تلخ خندید:

_داداششم هشت سال پیش همین قولو به من داد.

کیوان کنارم زانو زد و جواب داد:

_ آبجی نیاز چرا منو با اون مقایسه میکنی؟ تر و خشکو که باهم نمیسوزونن.

نیاز خیره نگاهش کرد و بعد پرسید:

_تو واقعاً عاشق نارینی؟

_معلومه.

_اینقدر زود عاشق شدی؟!

کیوان خیلی جدی گفت:

_من نارینو از قبل دوست داشتم، از همون موقع که یه دختر بچهی شونزده ساله بود.

_تا اونجایی که یادم میاد شما ازهم متنفر بودین!

کیوان به چشم هام چشم دوخت و بالحنی که نزدیک بود خودم هم باورم بشه گفت:

_نفرت از عشق نشئت میگیره .نفرت هم یه احساس خاصه که به هرکسی نمیتونی داشته باشی .برای ما نفرتی از جنس عشق اتفاق افتاد و ما رو به اینجا رسوند.

من و نیاز مبهوت نگاهش میکردیم که بلندشد و به سمت حاج بابا رفت.

جلوش ایستاد و گفت:

_حاج رسول بهتون حق میدم از من بدتون بیاد .حتی اگه بزنین تو گوشمم بهتون حق میدم و حرفی نمیزنم اما شماهم به من حق بدین همچین کاری بکنم .من اومدم خاستگاری و باوجود رضایت نارین ردم کردین !چیکار میتونستم بکنم جز این که پنهانی عقدش کنم .چرا اصلاً این کارو کردم؟ قطعاً هیچ آدم عاقلی برای خودش دردسر نمیخره اما من باوجود این که عقلم سالم بود نارین رو پنهانی عقد کردم و این شاید از جانب شما برام عواقب بدی رو در پیش داشته باشه اما این کارو کردم چون دوستش دارم و هیچی مقدس تر از عشقی که بین ماست نیست .پس به حرمت همین عشق ازدواج ما رو قبول کنید لطف اا.

حاج بابا هیچی نگفت فقط نگاهش کرد .نگاهی که معنیش سخت بود.

رفتم به سمتش و آروم صداش زدم:

_ حاج بابا.

نگاهش به سمتم چرخید و بابغض گفتم:

_ ببخشید اما...اما...

نمیدونستم چی بوم.

چی میگفتم؟

میگفتم ببخشید اما مجبور بودم چون باخبر نشی دخترت تن به چه بیآبرویی داده؟

یا میگفتم ببخشید اما چون دختر نبودم مجبور بودم بامردی ازدواج کنم که به خاطر پول عقدم کرده؟

فقط تونستم بازم باصدای بغض آلودی بگم:

_ببخشید.

باصدایی که آروم بود و شکستگی دلش رو فریاد میزد پرسید:

_چطوری؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و آروم جواب دادم:

_از دادگاه اجازه گرفتم.

از دادگاه نامه نگرفته بودم اما رفته بودم پزشکی قانونی برای گرفتن نامه و حاج بابا و بقیه باید فکر میکردن که من بااجازهی دادگاه ازدواج کردم.

برای چندلحظه ناباور نگاهم کرد و بعد دستم رو گرفت و توی دست کیوان گذاشت:

_امیدوارم تو عین نیاز پشیمون نشی.

تااومدم لبخند بزنم ادامه داد:

_تو باانتخاب این پسر تمام ذاکری ها رو کنار گذاشتی .تو دیگه جزئی از ما نیستی.

به در اشاره کرد:

_برو برای همیشه.

وا رفته و ناباور نگاهش کردم:

_حاج بابا!

پوزخند زد:

_حاج بابا !کدوم حاج بابا؟ تو حاج باباتو واسهی همیشه کشتی .گمشو از جلوی چشمام.

باچشم هایی گرد و دهنی باز نگاهش میکردم و اون ادامه داد:

_من دیگه دختری به اسم نارین ندارم برو و باعشقی که انتخاب کردی خوش باش.

باالتماس به چادر مامان فاطمه ای که باحلقهی اشک توی چشم هاش نگاهم میکرد چنگ زدم :

_مامان فاطمه تو یه چیزی بگو .بگو که من هنوز دخترتونم.

اشک های درشتش از چشم های زیباش سر خوردن و روی گونه هاش نشستن .چادرش رو از دستم بیرون کشید و باپشت کردن بهم و رفتنش به داخل اتاق حس کردم ضربان قلبم کند شد.

خواستم برم داخل اتاق که کیوان دستم رو گرفت و مانعم شد.

باالتماس داد زدم :

_مامان فاطمه غلط کردم .توروخدا اینطوری بهم پشت نکن .مامان فاطمه شما همهی وجود منین، اگه اینطوری تنهام بذاری که دق میکنم.

مامان فاطمه نه جواب داد و نه حتی نیم نگاهی بهم انداخت، انگار برای همیشه اون نگاه های پر از مهرمادریش رو ازم گرفت.

به دست حاج بابا چنگ زدم و باالتماس گفتم:

_حاج بابا بگو که من هنوز دخترتم.

دستش رو پس کشید و گفت:

_من دیگه از امروز دختری به اسم نارین ندارم.

باگریه فریاد زدم:

_نه نه من دخترتونم.

نگاه پر تنفرش رو به کیوان دوخت:

_تو دیگه دختر من نیستی همسر این پسری.

_حاج بابا توروخدا اینطوری نگو .من که به جز شما کسی رو ندارم.

پوزخند زد:

_شوهرت و عشقت برای تو کافی هستن.

بااخم ادامه داد:

_از خونهی من برید بیرون.

باگریه جیغ زدم:

_حاج بابا تو نمیتونی اینطوری از من بگذری من دخترتم.

بلند فریاد زد:

_دیگه نیستی .گمشو نارین.

دستم رو از دست کیوان بیرون کشیدم و بلندتر جیغ زدم:

_من هیجا نمیرم .اینجا خونهی منه و شما پدرمی .من هرغلطی هم بکنم شما باید کنارم باشی چون دل بیصاحب من به حمایت و بزرگی شما گرمه.

_حمایت این پسر برای تو کافیه .برو نارین.

_من هیجا نمیرم.

دستِش برای زدنم بالا رفت که کیوان خیلی سریع بغلم کرد و صورتی رو که نزدیک بود زیر دست بزرگ حاج بابا لِه بشه رو توی سینه اش پنهان کرد و من از ترس صدای گریه ام قطع شد.

ضربان قلب کیوان رو زیر گوشم حس میکردم .قلبش تند میزد !از ترس؟ شاید از ترس حاج بابا .شاید هم از ترس کتک خوردن من بادست های بزرگ و محکم پدرم!

آروم سرم رو از آغوشش بیرون کشیدم و ناباور به حاج بابایی که دستش روی هوا خشک شده بود نگاه کردم.

بافریاد گفت:

_ گمشو نارین تانکشتمت .برای همیشه از جلوی چشمام دورشو، من دیگه دختری به اسم تو ندارم.

وقتی درست عین یک شیر زخمی نعره زد " گمشو " شونه هام از ترس لرزید و کیوان محکم تر منو توی آغوشش گرفت .شاید یک ذره، فقط یک ذره دلم قرص شد به بودنش.

دستش رو گرفتم و همونطور که نگاهم به چشم های پر از خشم حاج بابا بود چندقدم به عقب برداشتم و بعد بادو از خونه بیرون رفتم و کیوان رو هم دنبال خودم کشیدم.

بارها کردن دستش تندتند پله ها رو پایین رفتم و به سمت در خروجی دویدم.

کیوان داد زد:

_ نارین صبر کن.

از خونه باغ که بیرون زدم توی کوچه تند میدویدم و باصدای بلند گریه میکردم.

حاج بابا دیگه منو نمیخواست و باور کردن این موضوع سخت بود!

ماشین کیوان کنار پام ترمز کرد و خواست که سوارشم.

نگاه اشکیم رو به خونه باغی که کمی ازش فاصله داشتیم دوختم و بابغض گفتم:

_کیوان اونا دیگه واقعاً منو نمیخوان؟

_سوارشو نارین.

باهق هق گفتم:

_ برای همیشه از دستشون دادم.

_عزیزم سوارشو حاج بابات الان عصبانی بود بعداً حتماً پشیمون میشه و میبخشتت.

میون اون همه درد و بغض به " عزیزمی " فکر کردم که بهم گفته بود .انگار اون کلمه روحم رو به بازی گرفت .کلمه ای که بالحنی بیاحساس و فقط برای آروم کردنم به زبون آورده بود و من اینقدر حسم به این پسر عمیق بود که همون کلمه قلب عاشقم رو بهم بریزه.

از احساس خودم نسبت به کیوان درددرد وجودم بیشتر شد .میون این همه بدبختی تحمل درد یک عشق یک طرفه رو نداشتم .و ای وای از این که هرچی سنگه مال پای لنگه.

سوار ماشین شدم و ماشین حرکت کرد به سوی مقصدی که نمیدونستم کجاست.

دیگه کجا رو به جز خونهی پدرم داشتم که برم؟

به جز خونهی نیاز هیچ جا، که نیاز هم از قرار معلوم دور من خط کشید.

باگریه رو به کیوان گفتم:

_گفتی اگه ازدواج کنیم رضایت میده.

حرفی نزد که جیغ زدم:

_ باتوئم .تو گفتی توی عمل انجام شده قرار میگیره و رضایت میده به عروسی، پس چی شد؟

بازم چیزی نگفت که گفتم:

_بازیم دادی، دروغ گفتی.

_این که تو به اندازهی نیاز براش ارزش نداری تقصیر من نیست.

_حرف مفت نزن حاج بابام منو دوست داره.

پوزخند زد:

_اگه دوست داشت همونطور که نیازو بخشید تو رو هم میبخشید و رضایت میداد به عروسیت.

بابغض نالیدم:

_اون منو دوست داره.

دیگه حرفی نزد که باشدت زدم زیر گریه .حق باکیوان بود، اگه به اندازهی نیاز براش ارزش داشتم اینطوری ازم نمیگذشت.

_نارین توروخدا ساکتشو اعصابم به اندازهی کافی خرد هست.

_دوستم نداشت .حق باتوئه .من برای هیچکس مهم نیستم .برای هیچکس ارزشی ندارم.

دستش روی دستم نشست:

_هی هی بسه دیگه .من یه چیزی گفتم تو جدیش نگیر.

به صورت مهربونش نگاه کردم .چرا عین آفتاب پرست رنگ عوض میکرد !گاهی مهربون و گاهی بدجنس !

گاهی شیطون و گاهی عاقل !اونوقت به من میگفت تو عجیبی درحالی که خودش عجیب تر بود.

_اون الان عصبانیه شاید بعداً بخشیدت .تازه این خیلی بهتر از اینه که میفهمید چیکار کردی .اگه موضوع اصلی رو میفهمید که از این بدتر رفتار میکرد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

بابغض زیرلب ناله کردم:

_لعنت به من .لعنت به ماهان .لعنت به مشروب.

باتک خنده ای گفت:

_لعنت بر آدم بیجنبه.

اشک هام رو پاککردم و پرسیدم :

_کجا میریم؟

_مگه جایی جز خونهی ما هم داریم؟

_منو ببر هتل.

بااخم نگاهم کرد:

_هتل!

_آره مزاحم شما نشم بهتره.

_تو مزاحم نیستی، زن منی و زن منم جایی میره که من برم.

زن کیوان!

این تعجب برانگیز بود که منو زن خودش خطاب میکرد!

از لحن جدی اش شوکه شدم و نتونستم مخالفت کنم.

درمقابل نگاه پراخم پدرش سرم پایین بود و مادرش هم متعجب زل زده بود به ما.

کیوان :نمیخواین بهمون تبریک بگین؟ چشم

غره ای به پرویی اش رفتم.

پدرش سکوتش رو شکوند:

_تاجایی که یادم میاد اشتباهاتت تنبیه داشت نه تبریک.

_یعنی نارین یه اشتباهه؟

_نه نارین عین دخترخودم اما اینجور ازدواج کردن اشتباهه .من چطور توی روی حاج رسول نگاه کنم وقتی که میگه پسرت دخترمو گول زده؟ سریع گفتم:

_نه کیوان همچین کاری نکرده.

باخجالت ادامه دادم:

_معذرت میخوام نمیخواستم اینطوریشه اما...اما...

باز موندم این اما رو چه جوری ادامه بدم .کارم رو هیچ جوره نمیتونستم توجیح کنم.

و کیوان انگار امروز شده بود فرشته نجات من که حرف منو ادامه داد:

_اما من اینقدر اصرار کردم که مجبور شد کوتاه بیاد و قبول کنه پنهانی عقد کنیم.

پدرش باکمی مکث گفت:

_خیل خب خوشبخت بشین.

از جاش بلندشد که کیوان گفت:

_ میخوایم یه مدتی رو اینجا بمونیم.

پدرش ابروهاش بالا رفت :

_نفهمیدم !چرا اینجا؟

_خب...خب بابا تو که میدونی...

نذاشت کیوان ادامه بده:

_ من هیچی نمیدونم جز این که تو الان ازدواج کردی و باید عروستو ببری خونهی خودت نه خونهی پدرت.

کیوان ناباور ازجاش بلندشد :

_یعنی چی؟!

پدرش دست روی شونه اش گذاشت و لبخندی زد که پشتش کمی تمسخر میدیدم:

_ یعنی این که تو دیگه برای خودت مردی شدی و باید روی پاهای خودت بایستی و تکیه تو از من بگیری .

زن میخواستی دیگه؟ بفرما اینم زنت حالا برو زندگیتو بساز باباجان.

_بابا!

_تو دیگه از امروز تو این خونه مهمون به حساب میای پسرم .یادت نره قبل از رفتن آدرس خونهتو توی دفترچه یادداشت بنویسی تا بامادرت بیایم برای چشم روشنی.

کیوان هرلحظه مات و مبهوت تر میشد و من خجالت زده تر.

پدرش پوزخند زد و ادامه داد:

_ازدواج فقط اون چیزی نیست که تو فکر میکنی .ازدواج یعنی یه دنیا مسئولیت .تو خیلی مشتاق این مسئولیت ها بودی پس برو و به مسئولیت هات برس.

کیوان پوزخند پربهتی زد:

_ یعنی منو از خونه بیرون میکنین؟!

_نه من کی همچین کاری کردم؟ اما خب تو داماد شدی و باید از خونهی پدرت بری و عروستو ببری خونهی خودت.

کیوان باحرص گفت :

_کدوم خونه؟

پدرش شونه بالا انداخت:

_نمیدونم حتماً خونه ای در چنته داشتی که این دخترو عقد کردی .کسی که بیپول و بیخونه ست که هوس ازدواج نمیکنه.

کیوان باخشم گفت:

_بابا.

پدرش بیتوجه به خشم اون رو به من گفت:

_خوشبخت بشی دخترم .امیدوارم توی این مسیر پر از مسئولیت تو باحمایت های عاطفیت همونطور که نیاز کیان رو به موفقیت های امروزش رسوند تو هم کیوان رو به موفقیت های بزرگی برسونی .و امیدوارم کیوان

عین برادرش کیان اینقدر زود خودش رو گم نکنه و پشتپشتِ پا نزنه به تمام محبت هایی که زنش نثارش کرده.

سالن رو ترک کرد و کیوان باحرص رو به مادرش گفت:

_ کیمیااین حرفا یعنی چی؟

_یعنی اون موقع که میگفتم زوده واسه زن گرفتن باید گوش میکردی.

_مگه چی خواستم؟ من میگم فقط بذارین چند روز اینجا بمونیم.

_وقتی ازدواج کردی دیگه چه لزومی داره خونهی پدرت بمونی؟ باید بری خونهی خودت.

باخشمی که هرلحظه بیشتر میشد داد زد :

_ کدوم خونه؟

از صدای فریادش لرزیدم و دست هام رو روی گوش هام گذاشتم که مادرش باعصبانیت گفت:

_داد نزن و از همین روز اولی اخلاق خوشتو نشون این دختری که به خاطرتو از همه چیش گذشته نشون نده .

حداقل قدر خودش و عشقشو بدون و پشیمونش نکن از انتخابش .اگه پشت هم باشین میتونین به هرچی کهبخواین برسین .من و پدرتم اون اولا هیچی نداشتیم.

_اما یه خونه که داشتین .من و زنم قراره امشب کجا بخوابیم؟ تو خیابون؟

مادرش از روی مبل بلندشد و جدی گفت:

_اینو از خودت بپرس نه من .باید قبل از این که زن بگیری فکر اینجاشو میکردی.

کیوان دستم رو کشید و رو به مادرش گفت:

_ توقع داشتم مثل همیشه حداقل تو حمایتم کنی اما اشکالی نداره، یادم میمونه کیمیا .من و زنم میریم از اینجا اما هیچ وقت یادم نمیره چطور پشتمو خالی کردی.

از خونه بیرون رفت و منم دنبال خودش کشید.

وقتی سوار ماشین شدیم باناراحتی به اخم های درهمش نگاه کردم .کاش همیشه بخنده، اخم که میکنه انگار دلم گره میخوره با غم و غصه.

دستم رو گذاشتم روی دستش که روی فرمون بود.

نگاهم کرد که گفتم:

_ معذرت میخوام .به خاطرمن اینطوری شد.

_چرت نگو.

بابغض گفتم:

_هم تو رو از خانوادت روندم هم خودمو.

کلافه گفت:

_ باز آبغوره نگیر .خودم همه چی رو درست میکنم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و بیصدا اشک ریختم.

همه چیز داشت برعکس اون چیزی که تصور میکردیم پیش میرفت.

بعد ازبیست دقیقه جلوی یک مجتمع مسکونی پارک کرد و گفت:

_ پیاده شو.

_اینجا کجاست؟

_خونه ام.

_خونه ات!

باکمی مکث گفت:

_خونهی مجردی.

از کلمهی مجردی و صدها حرف دیگه که پشتش بود دلم به درد اومد اما حرفی نزدم و پیاده شدم.

همراه باهاش وارد مجتمع شدم و لحظاتی بِعد توی خونه اش بودم.

آپارتمان کوچیکی که بهم ریختیگش کاملا به کیوان میومد.

وقتی پسر غریبه ای رو روی کاناپهی آبی رنگ دیدم باترس پشت کیوان قایم شدم و پیراهن زرشکی _ مشکی اش رو توی مشتم فشردم.

چقدر زود به وجودش و حمایتش عادت کردم !اینقدر زود که ناخودآگاه دربرابر همچین اتفاق کوچیکی کهحضور اون پسر غریبه بود به کیوان پناه بردم.

برعکس تصورم اون پسر بادیدن من همراه کیوان تعجب نکرد و معمولی سلام داد.

دست کیوان دور شونه هام پیچید و آروم کنار گوشم پچپچ کرد:

_نترس، بهمن دوستمه.

به آرومی سرم رو تکون دادم و نگاهم چرخید روی بهمن.

_بهمن نارین...

کمی مکث کرد .نگاهی بهم انداخت و بعد ادامه داد:

_ همسرم.

قلبم لرزید از این معرفی .یک شیرینی تعجب برانگیز زیر زبونم حس کردم، شاید کلمهی " همسرم " کامم رو شیرین کرد.

بهمن متعجب از جاش بلندشد :

_چیکاره ات؟!

کیوان باخونسردی ذاتیش باز گفت:

_ همسرم.

و من باز قلبم لرزید .شنیدن کلمهی " همسرم " از زبونش برام خوشایند بود و این مسخره بود.

بهمن بابهت خندید:

_زنت!

کیوان سر تکون داد و بهمن باز خندید و من متنفر شدم از خندهی بیمعنی اش.

سعی کرد خودش رو کنترل کنه:

_ معذرت میخوام .خیلی خوشبختم نارین خانم.

حرفی نزدم و بیشتر توی آغوش کیوان فرو رفتم .میترسیدم ازش .بعد از اون اتفاقی که ماهان برام رقم زد درواقع از همهی مردها میترسیدم و این که هیچ حس ترسی نسبت به کیوان نداشتم متعجبم میکرد اما بهش اعتماد داشتم، کیوان بد بود اما بدذات نبود.

برعکس تصورم که فکر میکردم کیوان از این که اینطور با دوستش رفتار کردم ناراحت میشه دست کشید روی سرم و آروم گفت:

_بریم یکم استراحت کن.

باپلک زدنم موافقتم رو نشون دادم و منو باخودش برد به اتاقی که انگار توش بمب ترکیده بود.

دست هاش که از دورم باز شد گرمای لذت بخشی که تنم رو احاطه کرده بود ازبین رفت.

تمام لباس های ریخته شده روی تخت رو کنار زد و روی زمین انداخت .دستم رو گرفت و روی تخت نشوندم.

کنارم نشست و به گرمی دست هام رو فشرد:

_نارین میدونم اینجا زیاد خوب نیست اما بهتر از هتله.

لحنش شرمنده بود و من این شرمندگی رو دوست نداشت.

شاید همونطور که من ذره ای احساس کرده بودم شوهرمه اون هم همونقدر احساس کرده بود زنشم ودرمقابلم مسئولیت هایی داره.

_اینجا خیلی هم خوبه فقط...فقط قراره دوستتم اینجا زندگی کنه؟ لب هاش رو با زبون تَر کرد و من نگاهم خشک شد روی لب های تَر شده اش:

_نصف این خونه مال اونه...یعنی درواقع نصف پول اجاره، اما بهش میگم این مدتی که تو اینجایی بره یه جای دیگه.

باخجالت سرم رو انداختم پایین:

_نمیخواستم مزاحمت بشم.

دست هام رو محکم توی دست هاش فشرد:

_تو مزاحم نیستی .نمیتونم ولت کنم به امون خدا، باید جایی باشی که منم هستم.

میخواست که کنارهم باشیم و من محتاج همین باهم بودن بودم.

عجیب بود اما اون کیوان بود و یکی ازخصلت هاش این بود که غیرقابل پیش بینی و هزار رنگ بود .دیروز براش مهم نبودم و امروز که اسم هامون توی شناسنامهی همدیگه رفته میخواد که کنارم باشه!

شاید دلش برام سوخته .اونطور که حاج بابا سرم داد زد دیگه دختری به اسم نارین نداره و اونجور که من التماسش میکردم طردم نکنه سنگدل تر از کیوان رو هم به دلسوزی وا میداشت.

_میتونیم پول اجارهی دوستتو بدیم تا یه جای دیگه رو اجاره کنه .فردا که بریم بانک پول بیشتری برداشت میکنم.

_فعلاً به این چیزها فکرنکن یکم استراحت کن تا حالت بهترشه.

چقدر خوبه که اینقدر مهربون شده .کاش همیشه همینطور بمونه.

لب هام از بغض لرزید .پوف کلافه ای کشید و باشدت زدم زیر گریه.

بغلم کرد و دست کشید روی سرم:

_نارین دنیا که به آخر نرسیده.

هق زدم:

_ رسیده .من حاج بابامو میخوام.

حرارت دهنش رو کنارِ گوشم حس کردم و شیطنتی که توی این بشرِ تمومی نداشت:

_دست هرچی مادام لوسه از پشت بستی .من بابامو میخوام !مادام دوساله ندیده بودم که به لطف تو دیدم.

شیطنت هاش نمیتونست حالم رو خوب کنه چون طرد شدن از ذاکری ها دردش عمیق تر از این حرف ها بود.

دستش روی کمرم لغزید و آروم گفت:

_گریه نکن همه چی درست میشه.

_کیوان کاش هیچ وقت نمیرفتم فرانسه.

_اون وقت از یه همچین دانشگاه معتبری فارغ التحصیل نمیشدی.

هق هق کنان گفتم:

_ به درک .مدرک به چه دردم میخوره وقتی آبرویی برام نمونده.

صورتم رو بادست هاش قاب گرفت و چشم دوخت به چشم های خیسم:

_ نارین اون موضوعو فراموش کن .ما فرشته نیستیم آدمیم، آدمم اشتباه میکنه .خودتو سرزنش نکن .هرکسی ممکنه اشتباه کنه مهم اینه که تو پشیمونی و دیگه اون اشتباهو تکرار نمیکنی.

بابغض نالیدم:

_این اشتباهی که اینقدر ساده اش میگیری تمام زندگی منو نابود کرد.

سرم رو به سینه اش چسبوند و گفت:

_هیس .بسه دیگه .من اشتباهتو ساده نمیگیرم؛ درسته اشتباه خیلی بزرگی کردی اما اینم میدونم که باسرزنش کردن خودت چیزی حل نمیشه.

_کیوان همه رو از دست دادم .مامانم، بابام، نیاز.

حصار دستاش دورم تنگ تر شد و آغوش کیوانی که شوهرم بود چقدر تفاوت داشت با آغوش پر از هوس ماهان.

_نیاز خواهرشو تنها نمیذاره، مطمئنم.

صدای گریه ام هرلحظه بلندتر میشد و تازه انگار فهمیده بودم که چه کسایی رو از دست دادم و توی چه تنهایی دارم دست و پا میزنم.

_هی کوچولو بسه دیگه.

بینی ام رو بالا کشیدم:

_ بهم نگو کوچولو.

باشیطنت دوباره گفت:

_کوچولو.

مشتم روی سینه اش نشست و باگریه داد زدم:

_نگو.

_چرا؟

باکمی مکث جواب دادم:

_ اون عوضی همیشه بهم میگفت کوچولو.

سرم رو محکم تر به سینه اش فشرد:

_باشه، باشه عزیزم.

کاش میشد تاساعت ها تکرار کنه این کلمه رو.

کمی ازش فاصله گرفتم و باچشم های خیسم نگاهش کردم:

_کیوان؟

_جا...بله؟

_قول میدی...قول میدی این مدتی که اینجام تنهام نذاری؟ منوقتی تنهام گند میزنم .تنهام نذار تا باز یه گند دیگه به بار نیارم.

اشک هام رو پاک کرد و پرسید:

_یعنی چی تاوقتی اینجایی؟ با آه گفتم:

_شاید برگردم فرانسه .حاج بابا که دیگه منو نمیخواد پس دلیلی واسه موندن ندارم.

دوباره به آغوش کشیدم و اجازه داد بامسکن وجودش آروم بگیرم:

_ فعلاً به این چیزها فکرنکن.

بغضم هجیم تر شد و لب هام رو محکم روی هم فشردم تاصدای هق هق گریه ام بلند نشه.

دستش موهام رو نوازش میکرد و تنش تنم رو گرم میکرد .صدای ضربان قلبش زیر گوشم دلم رو عاشق تر میکرد و قلبم رو قول ندادنش به درد میاورد.

قول نداد و منم توقع نداشتم برای همیشه کنارم بمونه اما ای کاش برای دلخوشیم هم که شده به دروغ میگفت که تنهام نمیذاره و توی این جادهی پر از تنهایی همراهیم میکنه.

"نیاز"

صدای گریهی مامان فاطمه یک لحظه هم قطع نمیشد و دلم میخواست زمین دهن باز کنه و برم توش. خجالت میکشیدم چون باعث و بانی تموم این اتفاق ها من بودم .پای پسرهای شایسته رو من به خونهی حاج بابا باز کردم و به عنوان خواهر بزرگتربزرگتر نارین دست به اشتباه بزرگی به اسم فرار زده بودم و همین موضوع باعث شده بود نارین هم بدون ترس، اشتباهی شبیه به اشتباه منو تکرار کنه.

هنوز هم باورم نشده نارین دست به همچین کاری زده !از بچگی کمی خودسر بود اما فکر نمیکردم تا این حد که بخواد بدون اجازهی حاج بابا ازدواج کنه.

رو به مامان فاطمه باکلافگی گفتم:

_قربونت برم چرا گریه میکنی؟ با گریه که چیزی حل نمیشه.

باصدایی که از بغض گرفته بود گفت:

_نارین چطور تونست باآبروی ما بازی کنه؟ سر بچه هام چی اومده که هر کدوم به یه طریقی دل پدرشونو میشکنن؟ من کجای تربیت شما اشتباه کردم؟ خجالت زده سرم رو انداختم پایین و ادامه داد:

_دست به دست هم دادین تا شوهرم رو، سایه سرم رو، همه کسم رو بکشین و منم توی تنهایی دق کنم .به والله که شما شیر منو نخوردین که اگه خورده بودین اینقدر بیرحم و بیمعرفت نبودین .انگار نه انگار که عمرمونو به پاتون گذاشتیم !خیلی راحت ما رو کنار میزنین تا به خواسته های اشتباه دلتون برسین .نمیفهمید که پدر و مادر صلاح فرزندشونو میخوان، وقتی حاج بابات به کیان گفت نه صلاحتو میخواست اما تو نفهمیدی .الانم صلاح نارینو میخواست که مخالفت کرد اما نارین هم عین تو عشق چشماشو کور کرده و عقلشو از کار انداخته .فقط قد کشیدین و هیکل گنده کردین، عقلی توی سر ندارین و عین بچه میمونین .آخر عمری به جای این که بشین عصای دستمون شدین بلای جونمون .از فردا باچه رویی توی چشم درو

همسایه نگاه کنم وقتی که میفهمن نارین بدون اذن پدرش ازدواج کرده!؟ جواب فک و فامیلو چی بدم؟ جواب دوست و آشنا رو چی بدم؟ آه خدایا تو رو به آبروی حضرت زهرا آبرومونو حفظ کن.

باسری افتاده از اتاق بیرون اومدم و سراغ کیسه های داروی حاج بابا رفتم .بادیدن اون همه قرص بغض توی گلوم نشست و از خودم بدم اومد.

بعد از رفتن نارین حالش بد شد .قلبش درد میکرد و این قلب رو منِ لامصب از پا در آورده بودم. به دکترش زنگ زدیم و اومد .معاینه اش کرد و به تعداد قرص های بیشمارش قرص های دیگه ای هم اضافه شد و هر تعداد قرصی که برای خوب شدن حاج بابا تجویز میشد منو از پا درمیاورد.

بادیدن امیرحسین که روی کاناپه خوابش برده بود دلم ضعف رفت براش و به سمتش رفتم .کنارش نشستم و موهای نرمش رو نوازش کردم .خم شدم و جای جای صورتش رو بوسیدم.

به اندازهی بچهی نداشته ام برام عزیز بود و مگه میشد بچهی امیرمحمد رو دوست نداشته باشم؟ !بچه ای که مال قُ□لُم بود و انگاری مال خودم بود.

بغلش کردم و رفتم طبقه بالا تا ببرمش داخل اتاق خودش.

وارد خونهشون که شدم یک راست به طرف اتاق امیرحسین رفتم.

روی تختش گذاشتمش که بیدار شد:

_عمه.

_هیس بخواب عزیزم.

باچشم های درشت مشکی رنگش که درست شبیه به چشم های برادر خوش قیافم بود نگاهم کرد:

_ عمه بابام کی برمیگرده؟

لبخندی به روش زدم و موهاش رو از روی پیشونیش کنار زدم :

_دلت تنگ شده؟ سرش

رو تکون داد:

_آره خیلی دلم تنگ شده.

_برمیگرده عمه جون.

_کی؟

_کارش که تموم بشه برمیگرده.

_کارش کی تموم میشه؟

باز سوال های ناتمومش رو شروع کرده بود و من امروز زیاد حوصله نداشتم تا مثل همیشه باعشق به تکتک شون جواب بدم.

کلافه گفتم:

_نمیدونم عمه جون بخواب.

باناراحتی چشم هاش رو بست و بهم پشت کرد.

بوسه ای به سرش زدم و از اتاق بیرون رفتم.

باگلناربا‌گلنارِ گوشی به دست که یک لیوان چایی به دست داشت رو به رو شدم.

بادیدن لبخند روی لبش اخم هام درهم رفت.

رو بهم بالحن بدی گفت:

_خوبه دیگه اینجا شده طویله، هرگاو و خری سرشو بیاجازه میندازه پایین و میاد داخل.

آتیشی که درونم روشن شد غیرقابل توصیف بود .فکم منقبض شد .رفتم سمتش و باکوبیدن دستم زیر دستش لیوان چایی خالی شد روی پیراهنش و جیغ بلندی کشید.

_طویله خونهی باباته که ما تو رو از اونجا بیرون آوردیم و سعی کردیم آدمت کنیم اما نشدی .گاو و خرم اونایی هستن که تو رو اینطوری تربیت کردن.

همونطور که پیراهنش رو از بدنش فاصله داده بود جیغ زد:

_ گمشو از خونه ام بیرون.

گوشیش رو از دستش چنگ زدم:

_باز به کی داری آمار میدی؟

بادیدن شمارهی عمه راضیه پوزخند تحقیرآمیزی زدم:

_ شما مادر و دختر زدین رو دست بیبیسی.

گوشیش رو کوبیدم توی سینه اش و خیلی سریع گرفتش تا نیوفته.

_خیلی فعالی !هنوز یک ساعت نشده همه جا رو حتماً پر کردی که نارین بدون اجازهی پدرش عقد کرده .بابا تو دیگه از فضولی هم رد کردی.

_فضول خودتی بدبخت .تو بهتره به جای سرک کشیدن توی کارهای من بری شوهرتو جمع کنی که دوباره سرت هوو نیاره.

خیلی جدی رو بهش غریدم:

_زندگی من به تو ربطی نداره سیاه سوختهی ایکبیری.

دستم رو بالا آوردم و کوبیدم تو سرش:

_ خاک تو سرت که از بیکاری یکسره تلفن به دستی و غیبت اینو اونو میکنی .آخ که اون دنیای تو دیدن .به خاطرتو هم که شده میام جهنم تا جلزو ولز زدنت توی آتیشو ببینم.

عصبانی از ضربهی کوبیده شده توی سرش فنجون خالی توی دستش رو کوبید روی زمین و دستم رو کشید و به سمت در هولم داد:

_ بیا برو گمشو از خونهی من بیرون.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و هولش دادم عقب که کوبیده شد به دیوار و " آخ " بلندی گفت:

_توی غربتی کی باشی که منو از خونهی داداشم بیرون کنی!

دستش رو باصورتی درهم به کمرش گرفت و ناله کرد که پوزخند زدم و گفتم:

_ چیه مردی؟

باحرص گفت :

_اگه حامله باشم چی عوضی؟

دست به کمر نیشخند زدم :

_مگه محمد به تو دستم میزنه که بخوای حامله شی!

شوکه نگاهم کرد که باتحقیر خندیدم:

_محمد رو من بزرگ کردم .من از تکتک رفتارای نیمهی وجودم با خبرم پس واسه من فیلم بازی نکن .بعد از اون دعوایی که تو راه انداختی و چهرهی اصلیتو نشون دادی محمد دیگه تفم نمیندازه تو صورتت چه برسه به این که بخواد باهات همخواب بشه .هه مامان فاطمه به گوشم رسونده که بعد از اون دعوا اون کاناپه شده تخت برادرم .بدبخت به جای فضولی و خبرکشی به فکر زندگیت باش، به فکر داداش بیچارهی من، به فکر پسر پنج ساله ات .تو کی میخوای آدمشی؟ جیغ زد:

_ حیوون خودتی زنیکهی ناقص .بدبخت تویی که نازایی نه من .بخند چهار روز دیگه که کیان بچهشو از زن دومش بغل گرفت اون موقع منم بهت میخندم.

بغض راه گلوم رو بست اما من کم نمیاوردم دربرابر این مارمولک سیاه:

_ باز حداقل خوبی زندگی من اینه که کیان منو دوست داره تو چی بدبخت که امیرمحمد حتی به زور تحملت میکنه.

عصبانیتش بیشتر شد و داد زد:

_برو از خونهی من بیرون.

نزدیک بهش خیلی جدی گفتم:

_ به ولای علی اگه زنگ بزنی به محمد و بهش چیزی بگی، به قرآن قسم، به جون امیرحسین نیاز نیستم اگه نفرستمت سینه قبرستون.

باچشم هایی گرد شده و مملو از ترس نگاهم کرد که جدی تر ادامه دادم:

_میدونی که دیونه ام پس زبونتو کنترل کن.

بامن من گفت:

_بالاخره که...که...میفهمه.

_آره میفهمه اما بهتره از زبون تو نفهمه .وقتی اومد خودم بهش میگم.

_هر غلطی دلت میخواد بکن .هه انگار قراره بادادن خبر بیآبرویی تون مشتولوق بگیری از امیرمحمد.

به چونه اش چنگ زدم و ناله ای بلند کرد:

_ بیآبرو اون بابای کثافتته که دختر سی ساله صیغه میکنه و هیچکس خبردار نمیشه.

اینقدر فکش رو توی دستم فشردم که چشم هاش اشکی شد:

_نشنوم به امیرمحمد حرفی زدی که به قرآن خونتو حلال میکنم .شیرفهم شدی؟

اینقدر ترسیده بود که خیلی سریع سرش رو تکون داد.

از بچگی از من کتک میخورد .به خاطر هیکل اسکلتیش هم همیشه در مقابل من کم میاورد.

بافشار محکمی به فکش ولش کردم که نالهی بلندی سر داد و بابغض داد زد:

_ وحشی.

نیشخندی زدم و رفتم طبقه پایین.

صداش رو شنیدم که بلند گفت:

_ ایشاالله بدتر از اینا سرت بیاد.

زیرلب باخودم گفتم :

_به دعای گربه کوره بارون نمیباره.

به اتاق خودم رفتم و آماده شدم.

سری به حاج بابا زدم که دیدم خوابه.

مامان فاطمه بادیدن لباس بیرون توی تنم میون فین فین هاش پرسید :

_کجا میری؟

به حاج بابا اشاره کردم و انگشتم رو جلوی بینی ام به معنی هیس گرفتم.

اتاق رو ترک کردم که دنبالم اومد:

_باتوئم.

روی ایون مشغول پوشیدن کفش هام شدم:

_میرم تکلیفمو باشایسته ها مشخص کنم.

عصبی و شاکی گفت :

_تو دیگه دردسر درست نکن .بیا برو توو.

_کیان باید به من جواب پس بده بابت این کار کیوان.

از پله ها پایین رفتم که صدا زد:

_نیاز!

همونطور که به سمت ماشینم میرفتم باصدای بلندی گفتم:

_ یه وقت به امیرمحمد زنگ نزنی چیزی بگی .اون خودش به اندازهی کافی اونور دردسر داره با شعبهی جدید؛ پس لطفاً ذهنشو مشغول تر نکن.

_مگه دیونه ام بهش بگم !میاد خون به پا میکنه.

سوار ماشین شدم و زیرلب گفتم:

_جای تعجبه که این خون و خون ریزی رو حاج بابا به پا نکرده.

انگار دیگه بریده .انگار کم آورده درمقابل ما .فقط خدا کنه که ما رو به حال خودمون رها نکنه.

زنگ زدم به شرکت کیان .منشی اش جواب داد و گفت که امروز شرکت نرفته .یا خونهی خودمون بود یا خونهی همسر دومش.

بااین که امیدی به بودنش توی خونه خودمون نداشتم اما برای پیدا کردنش به اونجا رفتم.

وارد خونه که شدم بهم ریختگیش باعث شد صورتم درهم بره.

بیشتر وسایل خرد شده بود و چیز سالم نمیتونستی پیدا کنی.

باحرص کیفم رو انداختم روی مبل و داد زدم:

_کیان.

به طرف اتاق خواب رفتم :

_کیان خونه ای؟

در اتاق خواب رو که باز کردم روی تخت با بالاتنه ای برهنه پیداش کردم.

گیج سرش رو از روی بالشت برداشت و باچشم هایی نیمه باز نگاهم کرد:

_نیاز!

_درد نیاز .مرگ نیاز .درد بیدرمون نیاز اینجا چه خبره؟ مگه این وسایلو از خونه بابات آورده بودی که زدی همه رو ترکوندی؟

سرش رو دوباره روی بالشت گذاشت و چشم هاش رو بست که پام رو کوبیدم به تخت:

_ پاشو ببینم تنه لش .زدی تمام جهزیه ام رو نابود کردی .از تکتک شون لیست میگیرم و خسارت میگیرم ازت.

باچشم های خمار نگاهم کرد و خندید:

_باشه خسارت همهشونو میدم.

باحرص ملحفه رو از روی تنش کنار زدم که بادیدن تن لختش خشکم زد و باچشم هایی گرد نگاهش کردم.

_چی شد خانم جیغ جیغو؟

خیلی سریع ملحفه رو دوباره روش انداختم:

_بیرون منتظرتم .لباس بپوش بیا باید حرف بزنیم.

_حرفی داری همینجا بزن من جام خوبه.

باخشم نگاهش کردم:

_بامن لجبازی نکن پاشو گمشو یه چیزی تنت کن.

بایک حرکت از روی تخت پایین پرید که جیغ خفه ای کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

آروم آروم به سمتم قدم برداشت و بالحنی که تهدید چاشنیش بود گفت:

_دیگه داری زیاده روی میکنی !گفتی تنه لش چیزی نگفتم هوا برت داشت فکرکردی خبریه.

به دیوار برخورد کردم .دست هاش رو دوطرفم روی دیوار گذاشت و از همون فاصله کم نگاهش رو روی تکتک اجزای صورتم چرخوند .اینقدر نگاهم کرد که خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

دست زیرچونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و چشم دوخت به چشم هام:

_دلم برات تنگ شده بود جیغ جیغو.

دلم باز داشت نرم میشد برای خر شدن که اجازه ندادم و هولش دادم عقب:

_به من دست نزن.

دستش رو پشت گردنش کشید و باچشم های خوش رنگش که در اثر خواب کمی خمار شده بودن نگاهم کرد و دلم ضعف رفت واسه بوسیدن عسلی خوش رنگ چشم هاش.

افکار اعصاب خرد کنم رو پس زدم و داد زدم:

_خبر داری داداشت چه غلطی کرده؟

درحینی که که لا به لای وسایل درهم و برهمبرهمِ اتاق دنبال شلوارش میگشت جواب داد:

_نه.

از خونسردیش لجم گرفت و بلندتر داد زدم:

_خواهر بیعقل منو بیخبر از همه عقد کرده.

همونطور که خم شده بود روی زمین متعجب سرش رو به سمتم برگردوند:

_چی؟!

_کری؟ میگم پنهانی ازدواج کردن.

کمی متعجب نگاهم کرد و بعد لب هاش رو کج کرد و " اومی " زیرلب گفت که باحرص گفتم:

_مرض .من میگم ازدواج کردن...

وبا ادا ادامه دادم :

_تو میگی اوم .مرضمرضِ اوم.

شلوارش رو از روی زمین برداشت و پاش کرد:

_خوشم اومد خب.

باتمسخر گفتم:

_ ببخشید از چی خوشت اومد جناب شایسته؟

روی تخت نشست و به تاجش تکیه داد و کف دست هاش رو پشت سرش گذاشت:

_ از دل و جرئت هردوشون.

_منظورت خریت شونه؟

_نه عزیزم چه خریتی؟ عاشقن، عین من و تو.

دستم رو بالا آوردم و چهره درهم کردم:

_بسه بسه من دیگه گوه بخورم عاشق تو باشم.

بالبخندی که آتیشم میزد گفت:

_ بخور عزیزم، نوش جونت چون تو هنوزم عاشقمی.

باخشمی که هرلحظه بیشتر میشد گفتم:

_گوهو که برادرتو خورده.

_به همراه خواهرتو.

_کیان نرو رو مخم.

_ولی خدایی این کیوان بیشرف چه دل و جرئتی داشته و من نمیدونستم .کاری که ما هشت سال پیش باید میکردیم رو اون و نارین انجام دادن.

_من محال بود بدون رضایت حاج بابا ازدواج کنم .برای همون فرار یک شبمونم راضی نبودم، الانم عین سگ پشیمونم.

بااخم بلندشد و اومد سمتم:

_ تو بیجا میکنی که پشیمونی.

_هستم حتی حسی که دارم بیشتر از پشیمونیه.

به بازوم چنگ زد و غرید:

_ حرفتو پس بگیر.

باشهامت زل زدم به چشم هاش:

_پشیمونم.

_نیستی.

_هستم.

_هنوزم منو میخوای.

_نمیخوام.

_غلط میکنی.

_غلطو تو کردی وقتی که باترانه ازدواج کردی.

_تو منو میبخشی.

_نمیبخشم.

چشم هاش سرخ شده بود از خشم:

_ باید ببخشی.

_میترسم رو دل کنی.

فشاری به بازوم آورد که چهره ام از درد درهم رفت.

_ باشه پس بچرخ تابچرخیم.

بازوم رو ول کرد که جواب دادم:

_ بچرخیم.

پوزخند زد:

_ طلاقت نمیدم.

_غلط میکنی.

دستش بالا اومد برای زدنم که جیغ بلندی کشیدم و بایک چشم غره دستش رو پایین آورد.

_وقتی طلاقمو گرفتم اون روز سلامت میکنم جناب شایسته.

_شتر در خواب بیند پنبه دانه.

_شتر اون زن ایکبریته.

باخنده گفت :

_منظورت خودتی؟

_نه اون عروس فرنگیتو میگم.

شونه بالا انداخت و بیخیال گفت:

_باشه.

انگشتم رو کوبیدم به سینهی برهنه اش و خیلی جدی گفتم:

_ بهتره تا دیرنشده و کار از کار نگذشته کیوانو راضی کنی عقدشونو باطل کنه.

به سمت در رفتم که به سمتم خیز برداشت و جلوی در ایستاد و دست هاش رو به چهارچوب در تکیه داد:

_ کجا؟ بااخم

گفتم: _ یعنی چی؟

خب معلومه

خونهی حاج بابا.

_نه دیگه، خونهی تو اینجاست.

_کیان حوصلهی بازی ندارم بیا برو اونور.

جدی گفتم:

_منم بازی نمیکنم .حق نداری دوباره بری خونهی بابات.

باتمسخر خندیدم :

_نکنه توقع داری اینجا با تو بمونم؟

_باید بمونی.

_مثل این که حالیت نیست میخوایم طلاق بگیریم.

_تو هم مثل این که حالیت نیست طلاقت نمیدم.

_کیان بیا برو اونور تا جیغ نزدم و همسایه ها رو خبر نکردم.

_جیغ بزن.

باتحقیر نگاهش کردم:

_بایدم این حرفو بزنی، تو چه میفهمی آبرو چیه.

چشم هاش سرخ شد و فکش منقبض شد که گفتم:

_ بازبون خوش برو اونور.

کلید رو توی قفل چرخوند و هولم داد عقب:

_نمیرم اونور زبون ناخوشتو نشونم بده.

جیغ بلندی کشیدم که شالم رو از سرم کشید:

_محاله دیگه بذارم بری، باید همینجا کنار من بمونی .هر غلطی هم که بکنم تو باید پیشم بمونی.

داد زدم :

_چرا؟ نکنه برده گرفتی؟

همونطور که باعجله دکمه های مانتوم رو باز میکرد گفت:

_نه زن گرفتم، یه زنم همیشه کنار شوهرشه.

دست هاش رو کنار زدم:

_داری چه غلطی میکنی؟

_خونهی حاج باباتو دیگه باید به خواب ببینی .دربیار این بیصاحابو.

_بیصاحاب عروس فرنگیته.

مانتوم رو به زور از تنم درآورد و انداخت روی زمین:

_ پاتو از این خونه بذاری بیرون باپلیس اومدم خونهی حاج رسول.

باپوزخند گفتم :

_باپلیس؟ اونوقت چه جرمی کردیم ما؟

_میگم حاج رسول زنمو دزدیده و اجازه نمیده زنم برگرده خونهی خودش.

_احمق ما میخوایم طلاق بگیریم، بفهم اینو.

_احمق خودتی .فعلاً که زن و شوهریم و تاسه ماه بعد از طلاق خبری نیست پس این سه ماه بتمرگ توی خونهی خودت تامشکلمونو حل کنیم.

باحرص موهام رو کشیدم و جیغ بلندی زدم که پیروز خندید.

_چرا گم نمیشی بری پیش اون یکی زنت؟

شونه های برهنه ام رو توی دستش گرفت و بایک حرکت هولم داد به عقب که پرت شدم روی تخت.

همونطور که خم میشد به سمتم گفت:

_ چون میخوام پیش این یکی زنم باشم.

_به خدا دستت بهم بخوره جیغ میزنم.

باخنده صورتش رو فرو کرد لای موهام و کنارم دراز کشیدم که تنم مور مور شد از گرمای نفس هاش روی پوست سرم.

عطر موهام رو باحرص خاصی بو میکشید و دستش روی شکمم حرکت میکرد.

باحرص دستش رو پس زدم:

_ بهم دست نزن.

محکم بغلم کرد و موهام رو از توی صورتم کنار زد و زل زد به چشم های پر از خشمم:

_ میدونستی عاشق عصبانیتتم؟ از لای

دندون هام غریدم:

_ بهتره دستتو بکشی کنار تاکار ندادم دستت؟

حصار دستش دورم محکم تر شد و لبخند زد که زانوم رو خیلی یهویی برای کوبیدن به نقطه حساسش بالا آوردم که خیلی سریع با دستش زانوم رو گرفت و ضربه ام رو دفع کرد.

_جوجه یادت رفته من کی ام؟

_تو یه مهندس شارلاتانی.

با یک حرکت برگردوندم و از پشت بغلم کرد:

_و تو همونی که در مقابل من همیشه میبازه.

_حرف مفت نزن.

لالهی گوشم رو گاز گرفت که " آخ " بلندی گفتم.

_زیادی داری حرف میزنی خانم دکتر.

لب هاش رو به گوشم کشید و چشم هام رو روی هم فشار دادم:

_ مراقب باش یه وقت این مهندس شالاتان اوفت نکنه دکتر کوچولو.

سرم رو جلو کشیدم:

_نکن.

بوسه آرومی به پشت گردنم زد که چشم هام رو بیطاقت بستم و گفتم:

_ کیان نکن وگرنه میرم.

موهام رو آروم نوازش کرد و باهرنوازش تپش قلبم تندتر شد و دردِ دلم بیشتر:

_نمیذارم که بری.

هردو سکوت کردیم .نشستن نفس های گرمش روی پوست گردنم واقعاً طاقت فرسا بود.

باپیش کشیدن مسئله نارین و کیوان سعی کردم حواسم رو از گرمایی که تنم رو داشت توی خودش حل میکرد پرت کنم:

_ باکیوان حرف میزنی عقدشونو باطل کنه؟

باانگشتش خط های فرضی روی بازوم کشید:

_ تو آتیش تند کیوانو نمیشناسی؟ فکرکنم همین الانم کار از کار گذاشته.

آهی کشیدم و آروم زیر گوشم نجوا کرد:

_نگران نباش.

حرفی نزدم.

حصار دست هاش هرلحظه تنگ تر و تنگ میشد و اعتراف میکنم این اسارت هنوز هم برام شیرین بود.

دلم تنگ شده بود برای این آغوش و عطر این تن مردونه.

میگفت دوستم داره!

ترانه رو هم دوست داره؟ حتماً دوست داره که باهاش ازدواج کرده و براش عروسی گرفته.

قبلاً قلبش فقط متعلق به من بود اما الان نصفش متعلق به ترانه ست.

من به نصف قانع نبودم .من همه اش رو میخواستم و نمیتونستم اینطوری ادامه بدم.

اون نمیخواست قبول کنه اما ما به ته خط رسیده بودیم و باید جدا میشدیم.

چه به زور اینجا نگهم داره و چه برگردم خونهی حاج بابا سه ماه بعد باجلسه بعدی دادگاه طلاق میگیرم و همه چی رو تموم میکنم.

کیان مجبورم کرد بمونم یا خودم خواستم؟

قطعاً خودم هم دلم میخواست.

تکلیفم بااحساساتم مشخص نبود .از طرفی دلم میخواست ازش جداشم و از طرفی قلبم به سمتش میرفت اما بااین وجود من تصمیم خودم رو گرفته بودم و تصمیمم جدایی بود.

"سیمین"

همونطور که لباس هام رو تا میکردم و داخل چمدون میذاشتم گفتم:

_پس برگشتی خونه!

یدونه از تاپ های یقه بازم رو از داخل چمدون برداشت و جواب داد:

_کیان مجبورم کرد.

تاب رو از دستش گرفتم:

_ اینو چرا برداشتی؟ هه کیان مجبورت کرد یادلت؟

چشم غره ای بهم رفت:

_تو کشور غریب تاب به این بازی رو میخوای چیکار؟

_بحثو نپیچون درضمن به توچه؟ تو هتل باید یه چیزی بپوشم که راحت باشم یانه؟

_اتاق رزو کردی؟

باناراحتی گفتم:

_نه اینقدر درگیر تو و احوالت شدم که کلاً یادم رفت .فقط خداکنه توی همون هتلی که مربوط به سمیناره اتاق گیرم بیاد.

بااخم گفت:

_اتاق رزو نکرده میخوای بری؟ !اگه اتاق گیرت نیاد میخوای توی خیابون بخوابی؟

_بالاخره یه عالمه هتل داره دبی .نترس تو خیابون نمیخوابم.

_این وقت سال همه میرن واسه سمینار و سفر، نباید سهل انگاری کنی.

_ول کن نیاز قحطی هتل که نیست، پیدا میشه.

چمدون رو بستم و کنارش نشستم:

_میخوای این سه ماه خونهی خودت بمونی؟

_میدونی سیمین سختمه خونهی حاج بابا باشم .نگاه ها و کنایه های گلنار روی اعصابمه، گریه کردن های مامان فاطمه، ناراحتی های حاج بابا از کار نارین، اینا افسرده ترم میکنه .ترجیح میدم خونهی خودم بمونم و بعد از طلاقم سه دونگ کیانو بخرم و همونجا بمونم.

_که باخاطرات خودتو داغون کنی؟ نفس

عمیقی کشید و با آه بیرونش داد:

_ من نمیتونم از اون خونه بگذرم .هشت سال عمرمو توی اون خونه گذروندم و الان سختمه اون همه خاطره رو ول کنم و برم خونهی حاج بابا.

دستم رو روی دستش گذاشتم و بالبخند تلخی گفتم:

_ درکت میکنم.

لبخند مصنوعی زد که پرسیدم:

_تموم فکرهاتو کردی؟ بعد از طلاق پشیمون نشی نیاز.

چونه اش ازبغض لرزید و پوست لبش رو کند و باکمی مکث گفت:

_سیمین فکرم داغونه .یکی تو گوشم میگه :اگه جداشی به قلبت خیانت کردی اگه بمونی غرورتو للهِ کردی .سیمین من اگه نخوام جدابشم هم نمیتونم باترانه بسازم .هه کیان هم که هردومونو میخواد و به یکی راضی نیست.

انگشتم رو کوبیدم روی قلبش و گفتم:

_به این گوش کن پشیمون نمیشی .من شش سال پیش به صدای این لامصب گوش نکردم و حالا پشیمونم تاحد مرگ.

حرفی نزد که برای عوض شدن حالش گفتم:

_ کاش توهم باهام میومدی.

_سمینار چشم پزشکیه من بیام چیکار؟

_به هرحال بد نمیشد اگه میومدی.

_نمیشه .بااین گندیِ که نارین زد باید بمونم تا یه موقع چیزی نشه .اگه بیام همش فکرم اینجاست.

_نارین توی اون پسر چی دیده که اینطوری دلبسته بهش؟

پوزخند زد:

_شایسته ها هیچی به جز تیپ و قیافه ندارن.

فکرم رفت سمت امیرمحمد .عشق من هم تیپ و قیافه داشت هم اخلاق و مردونگی .و از همه مهتر اون خدا رو داشت چیزی که خیلی از ما نداشتیم.

باصدای نیاز که ساعت پروازم رو پرسید از فکرش بیرون اومدم و جواب دادم:

_چهارعصر.

_تو برو دوش بگیر من یه چیزی درست میکنم که قبل از رفتن بخوری.

_زحمت نکش.

ازجاش بلندشد:

_ زحمتی نیست مگه غریبه ایم!

بابرداشتن حوله ام رفتم حموم و دوش گرفتم.

زیاد دلم راضی به رفتن نبود؛ اونم تو این اوضاع و احوال نیاز .از طرفی هم حوصلهی سمینار و این چیزها رو نداشتم اما باید میرفتم تا یکم فکرم عوضشه .این روزها اینقدر که به امیرمحمد فکر کردم تمام زندگیم و فکر و ذکرم شده اون.

بایاد اون میخوابم و بایاد اون بیدار میشم .توی خونه، توی مطب، توی خیابون همش فکرم با اونه و زندگیم باز دوباره بعد از اون دیدار شده پر از امیرمحمد و من اینو نمیخواستم .دلم نمیخواست به کسی فکرکنم که نه مال من بود و نه مال من میشد.

از حموم که بیرون اومدم مشغول خشک کردن موهام شدم.

_چه خوب کردی رفتی رنگ موهاتو عوض کردی اون دفعه چی بود رفته بودی همه جاتو عسلی کرده بودی !

موهات، ابروهات، چشمات !چهرهی واقعی خودت یادم رفته بود.

دستی به موهای خرمایی رنگ تیره ام کشیدم و آروم گفتم:

_ دلم یکم تغییر میخواست.

_چهرهتو مصنوعی کرده بود، عین عروسک های موطلایی شده بودی.

راست میگفت رنگ خرمایی خود موهام خیلی بیشتر بهم میومد و عسلی چشم هام رو بیشتر به رخ میکشید.

نگاهی به بینی عملی ام کردم .کار دکتر مامان سیما حرف نداشت .انگار خدا دادی دماغم همینطور فابریک بوده.

_میخوام از دبی که برگشتم ژل تزریق کنم.

روی تخت دراز کشید و کلافه گفت:

_تو خیلی حوصله داری.

من حوصله نداشتم فقط دلم تغییر میخواست .میخواستم یک تغییری توی خودم به وجود بیارم تا برای چندروز سرزنده و سرحال نشونم بده و از فکر مردی که متعلق به خودم نبود دربیام .میدونستم همهی این کارها بیفایده ست و هیچ نتیجه ای نداره اما هرکاری واسه سرزنده کردن روحم انجام میدادم اما هیچ نتیجه ای نمیگرفتم جز همون غم و غصه های قبل که هرلحظه بیشتر و نفس گیرتر میشدن.

_از دکترمجیدی چه خبر؟

تکه ای از موهام رو دور بابلیس چرخوندم و جواب دادم:

_ بعد از این که خاستگاریشو رد کردم ازش خبری ندارم.

_کاش ردش نمیکردی مرد خوبی بود.

آره مرد خوبی بود اما شبیه به امیرمحمد نبود .میدونستم کار درستی نیست اما من یکی رو میخواستم شبیه به عشق قدیمیم .من دنبال کسی بودم که توی اون امیرمحمد رو پیدا کنم.

موهام که کاملاً فر شدن شروع کردم به آرایش کردن .سعی داشتم با این رنگ و لعاب های مضر غم چهره ام رو مخفی کنم اما این لعنتی ها هم تازگی ها بیتاثیر شده بودن.

رژ سرخم رو به لب هام کشیدم و همونطور که زل زده بودم به چشم های عسلی پر از غمم از خودم پرسیدم:

_ برای کی داری این کارها رو میکنی؟ برای خودت یا برای مردی که هیچ وقت نیست تاببینتت؟ لبخند غمگینی کنج لبم نسست .اگه امیرمحمد منو اینطوری ببینه که رگ غیرت و تعصبش پاره میشه .نه برای اون این کارها رو میکنم نه برای خودم، فقط برای زن وجودم این کارها رو میکنم تا یک وقت زنانگی یادش نره.

ساعت دو بعدظهر بود که آماده شدم .جین چسب آبی رنگم رو همراه با روپوش طوسی رنگم که زیرش پیراهن چسب سفید رنگی داشتم رو تنم کردم .شال طوسیم که خط های مشکی ای روش بود رو روی سرم انداختم و مدارکم رو چک کردم.

باپوشیدن کفش های پاشنه ده سانتی مشکی رنگم کاملاً آماده رفتن بودم.

نیاز کلی سفارش کرد که مراقب خودم باشم و اونجا کشور زیاد درست و درمونی برای یک زن تنها نیست .

منم کلی سفارش ماهی ها و گل هام رو کردم تا هر روز بهشون سر بزنه.

تاکسی که حرکت کرد نیاز پشت سرم آب ریخت .براش دست تکون دادم و لبخند زد.

حس میکردم عین خودم پژمرده شده و دیگه سرزنده و بشاش نیست.

انگار مردها زاده شده بودن برای پیر کردن ما زن ها.

پروازم با تأخیر بود و این موضوع به شدت اعصابم رو بهم ریخت، از طرفی هم پرواز کسل کننده ای بود.

وقتی به دبی رسیدم هواش کمی گرم بود اما درحدی نبود که نتونی تحمل کنم.

به محض تحویل گرفتن چمدونم یک تاکسی گرفتم و آدرس هتل موردنظرم رو گفتم.
وقتی رانندهی عوضی آینه رو روی چشم هام تنظیم کرد اخم هام درهم رفت.
نترسیدم؛ چون همیشه تنها بودم و همیشه تنها بایک سری مسائل و مشکلات دست و پنجه نرم کرده بودم.

پدری نداشتم که ازم دفاع کنه و برادرم نبود که برام غیرتی بشه .فقط و فقط خودم بودم که بابیمحلی هام و گاهی هم چندتا بد و بیراه شر اینجور آدم ها رو از سرم خلاص کرده بودم.

گاهی بدجوری دلم هوای حمایت پدرم رو میکرد و گاهی دلم لک میزد برای غیرتی که ساسان هیچ وقتخرجم نکرد .و گاهی دلم پر میکشید برای تعصب های امیرمحمدی که غیرت و ناموسش همیشه حرف اولرو میزدن .تعصب و غیرت اون از جنس خون بود .محال بود کسی به ناموسش به چشم بد نگاه کنه و دعوا راه نندازه.

از یادآوری خاطرات گذشته لبخند روی لبم نشست.
تقریباً هربار که میرفتیم بیرون به خاطر من بایکی درگیر میشد و بعد هم باجدیت تمام رو بهم میگفت:
_ تو یه روز منو قاتل میکنی.
مرد بادیدن لبخندم لب هاش کش اومد و گفت:
_ فتبارک الله احسن الخالقین.
اخم هام خیلی سریع درهم رفت و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.
دست و پا شکسته عربی میفهمیدم .حرف میزد، اسمم رو پرسید، سنم رو، ملیتم رو و من فقط سکوت کردم و جواب تمام سوال هاش رو بابیمحلی دادم.

به این جماعت نمیشد رو داد وگرنه خیلی سریع هوا ورشون میداشت و ازت درخواست های نابجا میکردن.

وقتی به هتل رسیدیم بدون نگاه بهش کرایه رو به سمتش گرفتم که دستش از مچ دستم تا انگشت هام رو به بهانه گرفتن پول لمس کرد و بعد پول رو گرفت .خیلی سریع دستم رو عقب کشیدم و حالم بد شد از لبخند چندشش.

بااخم هایی درهم " خدالعنتت کنه " ای بهش گفتم و از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بهم کوبیدم.
دستم رو باچندش به لباسم کشیدم و از چمدون بر هتل خواستم چمدونم رو از داخل ماشین برداره و برام بیاره.

به داخل هتل که رفتم شلوغی بیش از حدش متعجبم کرد و نگاهم چرخید روی عکس ها و بیلبوردهای مربوط به سمینار.

به سمت پذیرش رفتم و یک اتاق خواستم اما همهی اتاق ها رزو شده بودن .خودم رو لعنت کردم که اینقدر بیفکری کردم و اتاقی رزو نکردم.

تاکسی گرفتم و به هتل دیگه ای رفتم اما اونم اتاق هاش همه رزو بود.
هتل دیگه ای نمیشناختم و نمیدونستم چیکار کنم.
از خود راننده خواستم ببردم به یک هتل دیگه.
جلوی یک هتل تقریباً معمولی نگه داشت .کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
وقتی رفتم داخل خیلی سریع پشیمون شدم .هتل بدی نبود اما عالی هم نبود.
به سمت پذیرش رفتم و یک اتاق رزو کردم.
وقتی رفتم به اتاق خیلی سریع دوش گرفتم تا کمی از خستگیم کم بشه.
واقعاً روز خسته کننده ای بود .اول از همه اون تأخیر لعنتی اعصابم رو داغون کرد و بعد هم این در به در دنبال اتاق گشتن .آخر هم از جایی سر درآوردم که اصلاً در شأنم نبود.

بعد از سشوار کشیدن موهام بدون این که آرایشی بکنم لباس پوشیدم و رفتم به رستوران هتل تا یک چیزیبخورم.

شام سرو شده بود و تقریباً رستوران خالی بود.
فقط سفارش یک سوپ سبک دادم.
تا زمانی که سفارشم رو بیارن از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم.

کیان هیچ وقت نذاشته بود نیاز به سمینار های خارج از کشور تنهایی بره .یاخودش همراهیش میکرد یا اگه کار داشت از کیوان میخواست باهاش بره و مراقبش باشه اما من همیشه تنها بودم.

ماکان اسم کار کیان رو میذاشت بیاعتمادی و من میذاشتم مراقبت.

قبل از این که دفترچه خاطراتم رو بخونه همیشه میگفت:

_من به تو اعتماد دارم و تو آزادی هرجایی که دلت میخواد بری .من مانع کار و پیشرفتت باخودخواهی ها و تعصبات الکی نمیشم.

اما من میخواستم که متعصب و غیرتی باشه عین امیرمحمد، عین کیان، عین حاج رسول اما نبود و بهم آزادی مطلق میداد و من از این آزادی که هم خونهی پدرم داشتم و هم خونهی شوهرم متنفر بودم .اسم این کارش اعتماد نبود بلکه بیتوجهی بود .دلم میخواست گاهی عین کیان که نمیذاشت نیاز بره جایی اونم مانعم میشد و اجازهی یک سری کارها رو بهم نمیداد.

حتی اگه نصف شب هم میرفتم خونه و میگفتم که بادوست هام بودم یا مث لا کارم توی بیمارستان یامطب زیاد بوده بالبخند یک خسته نباشی میگفت و میرفت میخوابید و من میسوختَم از ماست بودنش .به معنی واقعی کلمه ماست بود.

اما وقتی دفترچه خاطراتم رو خوند ورق برگشت !چیزی فراتر از شکاک باید اسمش رو میذاشتی .تاجایی پیش رفت که حتی اجازه نمیداد برم سرکار .اذیت شدنم رو میدید و بهم میریخت اما از کارهاش دست نمیکشید .از تلفن های دم به دقیقه اش چیزی نگم که اعصاب برام نذاشته بود .چک کردن های مداوم و سوال های بیمورد و ناتمامش همون آرامش اندکی که داشتم رو هم ازم گرفته بود .

دقیقاً شده بود برعکس قبلش و مثال نه به اون شوری شوری نه به این بینمکی، اون روزها ورد زبونم بود.

قبلاً بیتوجه ای و بیخیال بودنش آزارم میداد و بعدش هم گیرهای بیش از حد و بیاعتمادی بیجاش.

تو خونه نشستن و سرکار نرفتنم افسرده ام کرده بود و حال چندان خوبی نداشتم که یک روز اومد و گفت:

_ بهتره جداشیم اینطوری واسه هردومون بهتره.

نه تلاشی واسه منصرف کردنش انجام دادم و نه فرصتی ازش خواستم .بیچون و چرا قبول کردم و بایک امضا هردومون خلاص شدیم از زندگی که هردو توی دنیای خودمون غرق شده بودیم و محبتی توش نبود.

سفارشم رو آوردن و بااین که گشنه ام بود اما میلم نمیکشید و فقط باهاش بازی میکردم.

از بچگی از تنهایی سفر کردن متنفر بودم و همیشه هم تنها سفر میکردم.

پوزخند زدم:

_ از هرچی بدت بیاد سرت میاد.

باصدای کلفت مردی که سلام کرد سرم رو بالا آوردم .بادیدن لباس بلند سفید رنگش که خبر از اصلیت عربشمیداد یاد نیاز افتادم که همیشهی خدا تصورش از عرب ها مردهای خطرناک زن باز بود و همیشه هم ازشونمیترسید.

بایادآوری خواهری که تقریباً همیشه با اون تنهایی هام پرشده بود لبخند روی لبم نشست که مرد عرب لب هاش کش اومد و لبخند مضحکی زد .از سوءتفاهمی که پیش اومد اخم هام درهم رفت و زیرلب فحشی به نیاز دادم.

خیلی جدی پرسیدم :

_کاری دارین؟

بالهجهی فوق العاده غلیظی که چندان جالب نبود پرسید:

_فارس هستید؟

باهمون جدیتی که اخمی ظریف میون ابروهام انداخته بود جواب دادم:

_بله.

_من هم عین شما تنها هستم میشه سر میز شما بشینم؟ اینطوری هردو از تنهایی درمی آییم.

از روی صندلی بلندشدم:

_من دیگه داشتم میرفتم اما اگه شما بخواین میتونین سر این میز بشینین.

بابرداشتن آیفونم از روی میز به سمت در خروجی رستوران رفتم که دنبالم اومد:

_ ناراحتتون کردم؟ اخمم

پر رنگ تر شد:

_خیر.

به لابی هتل رسیدم و اون مرد همچنان دنبالم میومد:

_ به هرحال معذرت میخوام اگه ناراحت شدین قصد جسارت نداشتم.

بدون توجه بهش دکمهی آسانسور رو زدم .کنارم ایستاده بود و نگاهش روی صورتم بود .از نگاهش چندشم میشد و دلم میخواست هرچه زودتر فرار کنم.

آسانسور که ایستاد رفتم داخل و خیلی سریع دکمهی طبقه مورد نظرم رو زدم و به محض این که در میخواست بسته بشه پاش رو لای در گذاشت و مانع شد.

از حرکتش شوکه شدم اما چیزی بروز ندادم .وارد آسانسور که شد گوشه ترین نقطهی ممکن ایستادم و باروشن کردن صفحه گوشیم سعی کردم خودم رو باپیام دادن به سامان سرگرم کنم:

_سلام من چند روزی اومدم دبی اگه وقت کردم یه سرم میام سوئد برای دیدنتون اگه هم برای تو و مامان ممکنه و کاری ندارین بیاین دبی، هم یه سفری میکنین هم یه دیداری تازه میشه.

پیامی که خالی از احساس بود رو سند کردم.

من و ساسان همیشه غریبه بودیم .باماما‌ن هم که از خیلی وقت پیش غریبه شده بودم، از همون وقتی که بامخالفت بابا، بازندگی کردن توی خارج از کشور رو به رو شد و شروع کرد به تلخ کردن زندگی به کام همهمون .سن زیادی نداشتم همش ده سالم بود و مدام شاهد دعواهای الکی بودم .زنی نبود که زیاد اهل خونه و خانواده باشه، بیشتر سرش به دورهمی های دوستانه و مهمونی های جور واجور گرم بود .بیشتر از این که کنارما باشه کنار دوست هاش بود و بابا معتقد بود اگه مامان بره خارج، از ما، از این بیشتر دور میشه و به کلخانواده اش رو فراموش میکنه چون قطعاً بارفتن به خارج آزادیش دوچندان میشد.

هرچی مامان کنارمون نبود درعوض بابام بود .سعی میکرد یک خانواده گرم بسازه اما نمیشد چون مامان همکاری نمیکرد .بینشون طلاق عاطفی اتفاق افتاده بود و همین کل اعضای خانواده رو از هم دور میکرد

.ساسان که کلاً نسبت به همهمون بیتفاوت بود و سرش گرم دوست و رفیق های خودش بود .بینمون فاصله های طولانی ایجاد شده بود و درکل کاری به کار هم نداشتیم و باهم غریبه بودیم.

آدم تنهایی بودم تا این که بانیاز و خانواده اش آشنا شدم و تازه معنی خانواده رو فهمیدم.

بابا که فوت کرد زندگیم بدتر شد اما دلم به وجود امیرمحمد خوش بود که اونم گلنار ازم گرفت و باروحی افسرده همراه مامان رفتم خارج و بعد از اتمام درسم برگشتم.

بااحساس دست داغی روی رون پام چشم هام تاآخرین حد ممکن باز شد و نفسم توی سینه ام حبس شد.

نفس های داغ چندش آورش رو روی گوشم احساس کردم:

_لاتخافی حبیبتی « .نترس عزیزم.»

خشکم زده بود .عقلم از کار ایستاده بود و حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود.

اینقدر توی گذشته غرق شده بودم که وجود یک مرد عرب رو داخل این اتاقک کوچیک فراموش کرده بودم.

صدام توی نطفه خفه شده بود.

دست هرزش روی پام حرکت میکرد و خون توی رگ هام خشکیده بود.

_تو چقدر زیباهستی.

نگاه پر از ترسم به چشم های پر از هوسش کشیده شد و لبخند پر از شهوتش ترسم رو هزار برابر کرد.

تازه انگار سلول های خاکستری مغزم فعال شد، جیغ بلندی کشیدم که دستش رو محکم روی دهنم گذاشت:

_ جیغ نزن.

مشت هام فرود اومد روی سینهی پهنش و صداهای نامفهومی از گلوم خارج میشد .هرچه تقلا میکردم زور اون بیشتر میشد.

مچ دست هام رو گرفت و به دیوار آسانسور چسبوند که بابرداشته شدن دستش جیغ بلندی کشیدم:

_کم...

صدام رو با لب های کلفت و گوشتیش خفه کرد و بیشک حس مرگ همون احساسی بود که از خیس شدن لب هام بهم دست داد.

حرکت وحشیانهی لب هاش داشت جونم رو میگرفت و دلم میخواست همونجا و همون لحظه هم آغوش عزرائیل بشم.

انگار عقربه های ساعت برعکس چرخیدن و برگشتم به گذشته .گذشته ای که پر بود از تجربه های تلخ و لمس شدن های پر از درد، شب هایی پر از ترس و بیحرمتی هایی از جنس هوس.

یک دستم رو ول کرد و دستش روی بالا تنه ام نشست که دیونه شدم .لبش رو محکم گاز گرفتم و باهموندست آزادم محکم به عقب هولش دادم که با " آخ " بلندی به در آسانسور برخورد کرد و همون لحظه در بازشد و پرت شد به بیرون.

هیستریک جیغ میکشیدم و باصدای بلندی هق میزدم.

چندنفری از اتاق هاشون بیرون اومدن و هاج و واج به منی که جیغ هام هرلحظه بلندتر میشد نگاه میکردن .

یک پاش لای در مونده بود و در آسانسور مدام باصدای اعصاب خرد کنی بسته میشد و دوباره باز میشد.

باگلوی زخمیم هق میزدم و دست هام رو روی لب دردناکم میکشیدم.

زنی از میون جمعیت وار آسانسور شد و به آغوش کشیدم و به انگلیسی گفت:

_sloly baybi.

«آروم باش عزیزم.»

بااحساس دست هاش به دور تنم محکم به عقب هولش دادم و فریاد زدم:

_ بهم دست نزن.

دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد:

_dont wory. sory baybi.

«نگران نباش .ببخشید عزیزم.»

به اون مرد که حالا باترس نگاهم میکرد اشاره کردم:

_اون...اون میخواست...بهم تجاوز کنه.

ازجاش بلندشد و داد زد:

_دروغ میگه.

مردی که فارس بود بااخم هایی درهم گفت:

_کاملاً مشخصه کی دروغ میگه.

به زنش اشاره کرد:

_سوگل یه چیزی بیار بنداز روی این خانم.

زن انگلیسی زبان دست دور شونه هام انداخت و از آسانسور خارجم کرد .سوگل باملحفه ای از اتاق خارج شد و باقدم های تندی به سمتم اومد و ملحفه رو روی تن لرزونم انداخت.

باحس انگشت هاش روی شکمم بدون این که متوجه باشم سیلی محکمی بهش زدم که بادهنی باز نگاهم کرد.

جیغ زدم:

_بهم دست نزن.

شوهرش به ستمون اومد و کنار گوشش چیزی گفت که سوگل بالحن مهربونی گفت:

_عزیزم میخواستم دکمه هاتو ببندم.

بادیدن دکمه های باز پیراهن زیر روپوشم صدای هق هق هام میون صدای جیغ های بلندم که پر بود از ترس گم شد.

سوگل خیلی سریع دکمه هام رو بست و به آغوش کشیدم:

_هیس هیچی نیست عزیزم .همه چی تموم شد.

انگار خیلی خوب حال بدم رو درک کرده بود که ازسیلی که بهش زدم ناراحت نشد و انگار شوهرش کنارگوشش گفته بود اون سیلی رو بذاره پای شرایط بد روحیم و حال وخیمم.

_اون...اون...اون میخواست...

شوهرش به یقهی مرد عرب چنگ زد و کوبیدش به دیوار:

_ یه آدم باید خیلی پست باشه که حتی توی آسانسور هم دست از کثافت کاری هاش برنداره و خوی حیوانیشو به همه نشون بده.

مرد عرب بالحن طلبکاری گفت:

_ چرا حرفش رو باور میکنید اون داره دروغ میگه.

باصدای فریاد بلند مردی که گفت « اینجا چه خبره؟ » همهی نگاه ها به سمتش کشیده شد .مردی قدبلند و چهارشونه باکت و شلواری مشکی و موهای جوگندمی و ریشی کوتاه و کم پشت.

نگاهش چرخید به سمت من و بعد سوالش رو دوباره تکرار کرد :

_اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟

لهجه داشت اما به خوبی فارسی صحبت میکرد.

شوهر سوگل بااخم هایی درهم پرسید:

_ شما مدیر این هتل هستین؟

_بله سماوات هستم .میشه یه نفر به من توضیح بده چی شده؟

_واقعاً متأسفم برای خودم که توی هتلی مستقر شدم که هیچ امنیتی توش وجود نداره .شما چه جور مدیری هستین که اینقدر راحت اجازه میدین هرکسی مستقر بشه اینجا و باعث ناامنی بشه؟ این آقای به اصلاح محترم سعی داشت به این خانم تجاوز کنه، اونم توی آسانسور!

سماوات رنگ به رنگ شد .اولش رنگش پرید از ترس این که هتلش بدنام بشه و بعد سرخ شد از خشم، و سیلی محکمی زیر گوش مرد عرب کوبید و جمله ای رو به عربی بیان کرد که متوجه نشدم.

صدای هق هق گریه ام یک لحظه هم بند نمیومد و تنم درست عین یک گنجشک سرما دیده میلرزید.

سوگل با اشارهی شوهرش منو برد به اتاق خودشون .روی صندلی نشوندم و یک لیوان آب به دستم داد.

بادست های لرزونم سعی کردم یک قلوپ بخورم اما نتونستم و لیوان از دستم افتاد و بلند زدم زیر گریه.

زن انگلیسی زبان مدام سعی داشت آرومم کنه باحرف هاش:

_عزیزم ببین اون اینجا نیست آروم باش .همه چی تموم شد الان جات امنه .خواهش میکنم گریه نکن.

_اون...اون منو...

دستم رو باچندش روی لبم کشیدم و یک لحظه تمام محتویات معدم رو توی گلوم احساس کردم و عق زدم.

خیلی سریع به سمت دستشویی حجوم بردم و قبل از این که به روشویی یا توالت فرنگی برسم کف دستشویی تمام چیزی که خورده بودم رو بالا آوردم.

زانوهام سست شد و همونجا بیحال افتادم.

سوگل کنارم نشست و شونه هام رو مالید:

_چیزی نیست عزیزم گریه نکن.

پلک هام روی هم افتاد و توی بغلش بیجون افتادم.

وقتی که چشم هام رو باز کردم روی تخت بودم .کنارم سوگل و اون زن انگلیسی زبان رو دیدم که هردو بانگرانی نگاهم میکردن.

دوباره چشم هام از اشک پر شد و سوگل با دلسوزی دست کشید روی سرم:

_هیس عزیزم بسه دیگه همه چی تموم شد.

شوهرش همراه با آقای سماواتی وارد اتاق شدن و صدای گریه ام هرلحظه بلندتر میشد.

شوهرسوگل باحس دلسوزی برای هم وطنش نگاهم میکرد و سماواتی با حسی سرشار از شرمندگی.

_دخترم من واقعاً معذرت میخوام .همچین چیزی توی هتل ما بیسابقه بوده !من واقعاً شرمندتم.

ازجام بلندشدم و باهق هق گفتم:

_میخوام از اینجا برم.

زن انگلیسی زبان دست روی شونه ام گذاشت:

_ کجا عزیزم؟ بخواب تو حالت خوب نیست.

دستش رو کنار زدم:

_نمیخوام، میخوام از اینجا برم.

جیغ زدم:

_میخوام از اینجا برم .میخوام از اینجا برم.

صدام هرلحظه بلندتر میشد و نگرانی سماواتی هرلحظه بیشتر .کاملاً مشخص بود به فکر آبروی هتلشه.

صدای زنگ موبایلم بلندشد و شوهرسوگل اونو به سمتم گرفت:

_فکرکنم مال شماست توی آسانسور بود .از وقتی بیهوش بودین مدام زنگ میخوره.

سریع گوشی رو از دستش چنگ زدم و بادیدن اسم نیاز صدای گریه ام اوج گرفت و جواب دادم:

_الو...الو نیاز.

_یاحضرت فاطمه زهرا !چی شده سیمین؟ چرا گریه میکنی؟ فقط

باگریه اسمش رو صدا میزدم که فریادِ زد:

_بگو چی شده؟ دق مرگم کردی .این بار صدمه که دارم زنگ میزنم !بگو چه خاکی تو سرم شده؟ چرا اینطوری هق میزنی؟!

کیان :چی شده نیاز؟

_نمیدونم، نمیدونم .سیمین توروخدا یه حرفی بزن.

به گریه افتاده بود و التماس میکرد حرف بزنم اما نمیتونستم و تنها گریه میکردم.

شوک خیلی بزرگی بهم وارد شده بود .تو تمام مدتی که تنها بودم هیچ وقت همچین اتفاقی نیوفتاده بود و ترس رو تجربه نکرده بودم اما حالا پر بودم از ترس .و ترس بدترین حسی بود که داشتم تجربه میکردم.

_نیاز...نیاز من...

باگریه گفت:

_جانم؟ جانم بگو چی شده خواهری؟ اتفاقی افتاده؟ رسیدی یا نه؟

زار زدم:

_ ای کاش نمیرسیدم.

عصبی جیغ زد :

_بگو چی شده تا دق نکردم.

باحال بدی هق هق کنان و بریده بریده گفتم:

_نیاز...نیاز اینجا...یکی میخواست...بهم تجاوز کنه.

چندلحظه سکوت کرد، انگار شوکه شد و بعد فریادش گوشم رو پر کرد:

_چی؟ !کی همچین غلطی کرده؟ گوه خوردن .مگه شهر هرته؟ اون هتل کوفتی مگه توی کدوم جهنم دره ایه؟ من اون هتلو روی سر صاحبش خراب میکنم .به توی بیپدر چقدر گفتم تنهایی سفر رفتن، اونم دبی، جایی که پره از گرگ گرسنه خطرناکه اما مگه گوش کردی؟ این از شب اول بود وای به حال شب های بعدی .

من پدر صاحب اون هتلو درمیارم.

باعجله گفت:

_ صبرکن...صبرکن زنگ بزنم به وکیل حاج بابا .میگم همین الان با امیرمحمد بیاد اونجا .اسم و آدرس هتلو بگو.

باگریه گفتم:

_چرا امیرمحمد؟ !زنگ میزنم به ساسان.

باعصبانیت گفت:

_امیرمحمد همونجاست تا اون داداش سیب زمینی بیرگت از سوئد بیاد ده بار دیگه اون گشنه های بیناموس فکردست درازی میزنه به سرشون .بگو آدرسو تا خودم بلندنشدم بیام.

امیرمحمد اینجا بود !امیرمحمد من؟ اون اینجا بود !کنار من توی این شهر ترسناک!

درحالی که شوکه بودم آدرس و اسم هتل رو زمرمه کردم و نیاز خیلی سریع گفت:

_نترس عزیزم همین الان میگم بیان و حساب اون بیناموس رو بذارن کف دستش.

گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و همونطور که هق میزدم باخودم زمزمه کردم:

_امیر اینجاست !امیرمحمد اینجاست !بابام نیست، مامانم نیست، ساسان بیغیرت نیست، اما امیرمحمد ذاکری هست !دست پرودهی حاج رسول هست !پسر شیرپاک خوردهی فاطمه خانم هست !برادر باغیرت نیاز هست.

مادرم نه اما نیاز برام حنجره پاره میکرد وقتی که شنید مردی قصد دست داری به تنم رو داشته .برادرم نه اما همون کیانی که ازم خوشش نمیومد و منم ازش متنفر بودم نگرانم شده بود و مدام از نیاز میپرسید:

_ چی شده؟ سیمین چش شده؟

زودتر از اونچه که تصور میکردم امیرمحمد اومد .در اتاق که باضرب باز شد شونه هام از ترس بالا پرید و باچشم های گریونم به صورت سرخش نگاه کردم .از گردن تا بناگوشش تمام به قرمزی خون میِزد .رگ پیشونی و گردنش ازتعصب و غیرت زیادی ورم کرده بود و سفیدی چشم هاش پر شده بود از خون غیرت. مشتش رو کوبید روی در و در برای بار دوم باصدای بدی کوبیده شد به دیوار و صدای نعره اش حتی شیشه ها رو هم به لرزه در آورد چه برسه به تن من:

_ این خراب شده مال کیه؟

چشم هام از ترس روی هم افتاد و سماواتی بالحنی که سعی در آروم کردنش داشت گفت:

_آقا لطفاً آروم باشین...

مشتش باز کوبیده شد به در و صدای برخورد در به دیوار طنین انداخت توی اتاق:

_به من نگو آروم باش .این خراب شدهی بیصاحب مال کیه که توش دست درازی میشه به ناموس مردم؟ به ناموسم بیحرمتی شده .به ناموسم دست درازی کردن و اونوقت آروم باشم؟ مردک حسابی دختر خودتم جای ناموس من بود همین حرفو میزدی؟

اون حنجره پارک میکرد و من هاج واج نگاهش میکردم.

من ناموس امیرمحمد بودم؟ !از کی تاحالا؟!

کاملاً مشخص بود که سماواتی ترسیده:

_من مدیر این هتل...

هنوز حرفش کامل نشده بود که امیرمحمد به سمتش هجوم برد که جیغ بلندی کشیدم.

به دست سوگل چنگ زدم:

_ای وای جلوشو بگیرین.

چندتا از مسافرها سعی کردن امیرمحمد رو از سماواتی جداکنن اما مگه میتونستن این شیر زخم خورده رو رام کنن؟

وکیلش که نمیدونم تا الان کدوم گوری بود باعجله وارد اتاق شد و سعی کرد آرومش کنه:

_ آقای ذاکری !آقای ذاکری دارین چیکار میکنین؟ !من این همه توی راه برای خودم حرف زدم؟ ای وای ول کنین این بنده خدا که تقصیری نداره؟

اینبار وکلیش بود که کوبیده شد به دیوار و امیرمحمد توی صورتش نعره زد:

_این تقصیری نداره؟ اتفاقاً مقصر همین آدمه که هرسگی رو راه میده به هتلش، که امنیت رو توی هتلش برقرار نمیکنه، که اجازه میده به راحتی ناموسمونو به بازی بگیرن.

ازیقهی وکیلش گرفت و چندبار بدبخت رو کوبید به دیوار و نعره زد:

_این مقصر نیست پس کی مقصره؟ خودش؟ خودش مقصره که اون عوضی میخواسته بهش تجاوز کنه؟

به من اشاره کرد:

_ببینش .هیچ فرقی بایه مرده نداره .رنگش رو ببین .لرزش تنش رو ببین .بهم خوردن دندوناش و سرخی چشماش رو ببین .لامصب اگه این مرد مقصر نیست پس کی مقصره اینجور جون دادن پارهی تن منه؟

کلمهی " پارهی تن من " بارها و بارها توی گوشم تکرار شد.

تاحالا هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش .عین یک شیر نعره میزد و قصد دریدن تمام آدم های اطرافم رو داشت.

وکیل بدبخت که از درد کمرش، صورتش درهم رفته بود گفت:

_شما اجازه بدین من خودم حلش میکنم.

مشتش رو کوبید به دیوار و فریاد زد:

_حلش کن .حلش کن دیگه.

با پاشِ به مبل رو به روش لگد محکمی زد و باز فریاد زد:

_ د مگه نمیگی حلش میکنم؟ حلش کن دیگه .تا دوساعت آینده باید در این کوفتی بسته شده باشه و سر اون عوضی بالای دار باشه.

به یقهی وکیلش چنگ زد:

_شیرفهم شدی چه جوری حلش کنی؟

وکیلش باترس سر تکون داد:

_چشم چشم .شما یه لحظه آروم باش.

انگار بااین جمله آتیش میگرفت که دوباره عین مرغ سر کنده بال بال زد و نعره زنان گفت:

_به من نِگو آروم باش.

سماواتی بدبخت عین موز زرد شده بود و از ترس بسته شدن در هتلش لحنش التماس آلود شده بود:

_ آقای محترم ما که خودمونم نمیخواستیم این اتفاق بیوفته .اصلاً همچین اتفاقی بیسابقه بوده توی این چندسالی که من صاحب این هتلم .به خدا شرمندم .منم تاشنیدم چی شده حق اون عوضی رو گذاشتم کف دستش...تو...

نذاشت ادامه بده و تیز پرسید :

_کجاست؟

سماواتی فقط نگاهش کرد که نعره زد:

_بهت میگم اون عوضی کجاست؟

_من خودم...من خودم به حسابش رسیدم شما...

یقهی سماواتی اسیر شد توی چنگش و از لای دندون هاش غرید:

_لازم نکرده تو به حساب دزد ناموس من برسی بگو کجاست تا بهت نشون بدم حساب رسی واقعی چه جوریه .

زودباش بگو.

سماواتی حرفی نزد که برگشت و رو به وکیلش گفت:

_ زنگ بزن به پلیس پس منتظر چی هستی؟ از من پول میگیری که عین بز زل بزنی بهم و تماشاگر باشی؟ این روی امیرمحمد واقعاً برام غریبه بود .هیچ وقت ندیده بودم تا این حد خشمگین و ترسناک بشه.

سماواتی باشنیدن اسم پلیس به معنی واقعی کلمه ترسید و به التماس افتاد:

_آقای ذاکری توروخدا پای پلیس رو به اینجا باز نکنین .همین الانشم آبروی هتلم رفته اگه پای پلیس به اینجا باز بشه میشه قوز بالا قوز، خواهش میکنم.

_یامیگی اون عوضی کجاست یا زنگ میزنم به پلیس؟

سماواتی خیلی سریع گفت:

_ پایین توی اتاق کار منه .نگهبان کنارشه لازم نیست...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که باسرعت باور نکردنی از اتاق بیرون رفت و من هاج واج به رفتنش نگاه کردم .انگار اصلاً اینجا نبوده .جوری از اتاق رفت بیرون که بیشک یا امشب قاتل میشد یا زبونم لال به قتل میرسید.

باهراس از جام پریدم:

_ امیرمحمد!

روبه سوگل باالتماس گفتم:

_ یه کاری بکنین الان میکشتش.

سماواتی و وکیل امیرمحمد خیلی سریع از اتاق بیرون رفتن و زن انگلیسی زبان بالبخندی که خونم رو به جوش میاورد بافارسی دست و پاشکسته ای که بلد بود گفت:

_براوو غیرت مرد ایرانی چقدر هست جذاب.

باحرص نگاهم رو ازش کندم و بااین که هیچ جونی توی تنم نبود از اتاق بیرون رفتم.

باید خیلی سریع میرفتم به اتاق مدیریت اما محال بود دیگه سوار اون آسانسور کذایی بشم .از پله ها تندتند رفتم پایین .گیج رفتن سرم هرچند ثانیه باعث میشد تلوتلو بخورم و بیوفتم اما باچنگ زدن به نرده ها تعادلم رو حفظ میکردم.

تمام هتل بهم ریخته بود و تمام مسافرها صورتشون رو تعجب یاترس پوشونده بود.
از اتاق مدیریت صداهایی میومد که ترس توی دلم رو هزاربرابر میکرد .باقدم هایی سست و پر از ترس به سمت اتاق سماواتی رفتم.

در اتاق بسته بود و نگهبان ها و کارکنان هتل سعی داشتن آدم هایی که جمع شده بودن پشت در رو متفرق کنن اما اون آدم های کنجکاو و فضول هیچ تکونی نمیخوردن.

به سمت در رفتم که نگهبان مانعم شد .بازبان دست و پا شکستهی عربیم بهش فهموندم که باید برم داخل.

نمیذاشت که هولش دادم به عقب و جیغ زدم:

_برو کنار.

سماواتی از اتاق بیرون اومد و بادیدن من گفت:

_خانم توروخدا این آقا رو کنترل کن تمام تلاش ده سالهی منو یه شبشبِ به باد داد.

باخشم و حرص گفتم:

_هتل شما و مسافر عوضی تونم عفت و پاکی بیست و هشت سالهی منو نزدیک بود به باد بده .شما به فکرِفکر پول و هتلت هستی و به آبرویی که نزدیک بود از من بره ذره ای فکر نمیکنی !وقتی شما اینقدر خودخواهی پس حقتونه که امیرمحمد اینطوری برخوردِ کنه و آبروتونو ببره.

_خانم کی گفته من به فکر شما نیستم؟ من بیچاره که نمیخواستم اینطوری بشه .تو رو قرآن شوهرتو آروم کن تامنطقی تر به این جریان رسیدگی کنیم.

زیرلب زمزمه کردم:

_شوهرم!

اون که شوهرم نبود .اون فقط برادر دوستم بود اما چرا باید برادر دوستم اینطوری به خاطر من افسار پاره کنه و یک هتل رو بهم بریزه؟!

وارد اتاق شدم و باچیزی که دیدم بابهت دوتا دست هام رو روی دهنم گذاشتم و باچشم هایی از حدقه بیرون زده به امیرمحمدی نگاه کردم که جنون وار اون مرد رو میزد.

سرش رو گرفته بود و میکوبید به میز و نعره میزد:

_ بیناموس، بیپدر و مادر تو چطور جرئت میکنی به ناموس من دست درازی کنی؟ کثافتکثافتِ حیوون صفت .کاری میکنم که دیگه به هیچ زنی حتی نگاهم نکنی .امشب آخرین شب زندگیته .اگه نفرستمت سینه قبرستون محمدذاکری نیستم.

میزد...میزد...میزد...به طرز وحشتناکی مرد نیمه جون توی دست هاش رو میزد و من قلبم رو توی دهنم احساس میکردم ازشدت ترس.

صورتش رنگی فراتر از سرخی به خودش گرفته بود .کبود شده بود .آره آره تمام صورت و گردنش کبود شده بود و چشم هاش از این سرخ تر نمیشد!

وقتی متوجه شدم اون مرد هیچ حرکتی نمیکنه تازه به خودم اومدم و از ته گلو جیغ کشیدم:

_امیر!

مشتش روی هوا خشک شد و سرش به سمتم برگشت .باچشم های سرخش نگاهم کرد .قفسهی سینه اش تند بالا و پایین میشد و تمام صورتش رو عرق پوشونده بود .صدای نفس هاش درست عین صدای نفس های یک شیر خشمگین بلندشده بود و به گوش میرسید.

باوحشت گفتم:

_نزن .مرد!

نگاهش به سمت مردی که بیهوش نصف تنش روی میز بود چرخید و مشتش محکم تر از حد ممکن کوبید شده روی صورت مرد و صدای شکسته شدن استخون های صورتش رعشه انداخت به تنم و گوش هام پر شد از عربده های امیرمحمد:

_ باید بمیره...باید بمیره...باید بمیره...باید بمیره.

باهریک جمله یک مشت میکوبید به صورتش و صورت مردعرب پر شده بود از خون.

همه اینقدر ترسیده بودن که کسی جرئت نداشت بهش نزدیک بشه و جداش کنه از اون مرد عوضی.

باید خودم میرفتم و مانعش میشدم .به سمتش رفتم و گوشه کتش رو توی دستم گرفتم.

_امیر...امیر...

صدام اینقدر ضعیف بود و اینقدر غرق خشم بود که اصلاً متوجه ام نشد.

دستم روی بازوش نشست و بلندتر گفتم:

_امیر توروخدا بس کن.

بازم نفهمید که اینبار جیغ زدم:

_امیر کشتیش تمومش کن.

برگشت به سمتم که باترس چنگ زدم به پیراهنش و التماس کردم :

_ بس کن .توروخدا .توروخدا نزنش دیگه .کشتیش...کشتیش...کشتیش.

دندون هاش رو روی هم ساییدو غرید:

_باید بمیره.

دست هاش رو که ازشدت مشت هایی که به مرد کوبیده بود زخمی شده بود، گرفتم:

_نه نه...توروخدا تمومش کن .من میترسم.

بدون این که متوجه باشم تن لرزونم رو توی بغلش جا دادم و باصدای ضعیف و پردردی نالیدم:

_ من میترسم...میترسم.

باشدت زدم زیر گریه و بابهت گفت:

_ سیمین.

بیشتر بهش چسبیدم و پیراهنش رو توی مشتم فشردم:

_ نزنش دیگه .نزنش .تو مگه همیشه نمیگفتی خدا تاوان همهی گناهها رو میگیره؟ تاوان منم از این مرد خدا میگیره تو دیگه نزنش .یادته میگفتی تو یه روز منو قاتل میکنی؟ نمیخوام...نمیخوام به خاطر من قاتلشی .غلط کرد .توروخدا...توروخدا بس کن داری منو بیشتر میترسونی.

هق میزدم و باصدای پر از لرزم پشت سرهم حرف میزدم.

آغوشش برام پر بود از امنیت اما این امنیت رو ازم دریغ کرد.

آروم رفت عقب و بینمون فاصله ایجاد کرد و اما من مصمم رفتم جلو .هیچی حالیم نبود جز این که میخواستم آروم شم .ترسیده بودم .ترس میدونی یعنی چی؟ یعنی یک زن بیست و هشت ساله که توی تمام عمرش تنها بوده و باهر کسی جنگیده و باهر چیزی کنار اومده اما یهو توی یک کشور غریب بدون اینکه حتی فکرشم بکنه توی آسانسور بهش دست درازی بشه و نتونه هیچ کاری بکنه .من باحس ترس غریبه بودم چون قوی بودم اما عشق همین مرد منو ضعیف کرد .اینقدر ضعیف که مدام غرق شم توی گذشته ام و نفهمم مردی داره تنم رو لمس میکنه و وقتی به خودم میام اینقدر شوکه باشم که نتونم کاری بکنم و تازه مزهی گس ترس رو بچشم .حالا آغوشش رو ازم دریغ میکرد اما من به آرامش نیاز داشتم .آرامشی که فقط خودش میتونست توی این کشور لعنتی نصیبم کنه.

دوباره تنم چفت تنش شد و توی بغلش هق زدم .دوباره عقب رفت و بهت زده لب زد:

_سیمین.

باالتماس گفتم:

_امیر خواهش میکنم منو از اینجا ببر.

قبل از این که دوباره بهش پناه ببرم باقدم بلندی به سمت وکیلش رفت و گفت:

_زنگ بزن به پلیس.

وکلیش باحرص آروم غرید:

_ زنگ بزنم به پلیس !چی بگم؟ بگم موکلم یه نفرو تاحد مرگ کتک زده و معلوم نیست طرف زنده ست یا مرده؟ داد زد:

_آره زنگ بزن همینو بگو .زنگ بزن.

وکیلش باحرص تماس گرفت باپلیس و ماجرا رو گفت.

به اون مرد نگاه کردم و بادیدن صورتش لحظات توی آسانسور یادم اومد و دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و هیستریک شروع کردم به جیغ زدم.

امیرمحمد هراسون به سمتم اومد:

_سیمین !سیمین جان آروم باش من کنارتم، دیگه لازم نیست بترسی.

به دستش چنگ زدم و وحشت زده نگاهش کردم:

_اون میخواست بهم تجاوز کنه.

فکش منقبض شد و لب هاش رو چنان بهم فشرد که رنگ قرمزشون تبدیل شد به سفیدی.

باصدای دورگه ای گفت:

_ حقشو میذارم کف دستش.

دستش رو عقب کشید که مصمم دستش رو گرفتم و باخواهش گفتم:

_امیر تنهام نذار.

به آرومی دستش رو عقب کشید و باخجالت گفت:

_ سیمین جان من کنارتم .جایی نمیرم .خانمی ما بهم نامحرمیم.

عین آتش فشان منفجر شدم و باوجود زخم های گلوم باتمام توان جیغ زدم:

_ من دارم از ترس میمیرم .دارم زهرِزهر میترکونم و تو به فکر محرم و نامحرم بودنمون هستی؟ !به درک .به جهنم .گناهش گردن من فقط کنارم باش.

باشرمندگی نگاهم کرد و آروم گفت:

_ هستم .کنارتم .لازم نیست دیگه بترسی.

باچشم های خیسم زل زدم بهش و آروم سرش رو انداخت پایین.

آروم به سمتش رفتم و نزدیک بهش ایستادم و آروم زمزمه کردم:

_ حداقل نزدیکم وایسا .میترسم.

نگران و ناراحت نگاهم کرد.

تا پلیس اومد مردم و زنده شدم.

اون مرد رو که بیهوش بود بردن بیمارستان.

من و امیرمحمد و شاهدهای اون اتفاق رفتیم برای گزارش دادن کامل ماجرا.

حالم بد بود و باسوال هاشون حالم بدتر میشد.

میخواستن امیرمحمد رو بابت زدن اون مرد نگه دارن اما نمیدونم وکیلش چیکار کرد که آزادش کردن اما گفتن " وقتی که اون مرد بهوش بیاد باید دوباره برای توضیح دادن بیایم ." گفتن " اگه شکایت کنه از امیرمحمد، امیرمحمد زندانی میشه."

ترسیدم و هق هق گریه ام دوباره بلندشده بود .تمام مسیر رو تابه سوئیت امیرمحمد رسیدیم گریه میکردم و اون ناراحت نگاهم میکرد.

نگران گفت:

_سیمین خانم حالت خوبه؟ میخوای بریم بیمارستان یا اصلاً زنگ بزنم علی « وکیلش » دکتر بیاره؟

باهق هق گفتم :

_اگه مردمردِ بمیره چی؟

بانفرت گفت:

_ اونوقت کل دبی رو شیرینی میدم.

باحرص گفتم:

_امیرمحمد!

نگاهم کرد و حرفی نزد که گفتم:

_ گفتن زندانیت میکنن.

_به درک .حداقلش دلم خوشه که وجود کثیف یه حیوونو از روی زمین پاک کردم.

جیغ زدم:

_بس کن دیگه .یه لحظه غیرتتو ول کن و عقلتو بچسب .اون اگه بمیره میشی قاتل!

باز صدای نعره اش بلندشد:

_ به درک به درک .عقلم میگه باید بمیره .غیرتم میگه باید بمیره، تعصبم میگه باید بمیره، قلبم میگه باید بمیره، میشنوی؟ باید بمیره .توقع داشتی عین بیغیرت ها نگاش کنم و هیچ کاری نکنم؟ من عین اون داداش عوضیت که ولت کرده به اما خدا نیستم من حساسم روی ناموسم.

بازم جیغ زدم:

_ناموس تو من نیستم گلناره.

ساکت شد و زل زد به صورتم و بعد بالکنت گفت:

_ دوست...خواهرم عین...خوا...خوا...

از روی مبل بلندشدم و جلوش ایستادم:

_ادامه بده تا هم خودمو بکشم هم خودتو.

نگاهم به چشم هاش بود و عصبانی نفس میکشیدم .اگه میگفت عین خواهرشم قطعاً جنازه ام رو باید برمیگردوند ایران.

یهو عین گلوله آتیش بالا پرید و نزدیک صورتم فریاد زد:

_تو توی این کشور غریب تنهایی چیکار میکنی؟ بیحال

دوباره روی مبل افتادم و آروم جوابش رو دادم:

_ اومدم برای سمینار.

دستش رو کوبید روی سرش که باوحشت نگاهش کردم:

_سیمنار بخوره توی سر من، نمیگی تنهایی یه بلایی سرت میاد؟

_من همیشه تنهام .اینو یادت رفته؟

سکوت کرد و باچشم های غمگینم منتظر نگاهش کردم.

_بهتره یکم استراحت کنی .برو توی اتاق.

بابغض گفتم :

_میشه دوش بگیرم؟

نمیدونم چه فکری کرد که باهول و ولا ازجا پرید و پرسید :

_چرا؟ چرا؟ مگه اون عوضی چیکار کرد؟

باترس گفتم:

_هیچی...هیچی به خدا.

چشم های اونم پر از ترس بود:

_ پس برو بخواب.

_میخوام دوش بگیرم تا یکم آرومشم.

آهسته و خسته گفت:

_خیل خب، باشه.

نفس نفس میزد .صورتش رو هاله ای از ترس و خشم به بازی گرفته بود.

پیراهن و دست هاش پر بود از خون.

ازجام بلندشدم و از کنارش رد شدم که صدای فریادش تمام تنم رو لرزوند و وحشتم بیشتر شد:

_ وقتی اینطوری لباس میپوشی هر خری به خودش اجازه ی جفتک انداختن میده .این جین چیه توی پات؟ تمام رون و ساق پات زده بیرون .این پیراهن چیه زیر این روپوش نازک؟ مراعات نمیکنی که همچین اتفاقایی پیش میاد.

به موهاش چنگ زد و کشیدشون:

_مراعات نمیکنی لامصب، مراعات نمیکنی.

باهق هق نگاهش کردم و به فریادهاش ادامه داد:

_ اینجا ایران نیست .اینجا فرق داره با کشور خودمون.

بابغض گفتم:

_من...من که حجاب داشتم...حتی روسری هم سرم بود.

بااین حرفم خشم و حرصش بیشتر شد:

_ ببین چی میگه !ببینشا !ببینش چی تحویل من میده !پس میخواستی همین یه ذره پارچه رو هم از سرت برداری .پس میخواستی با دکلته بری بیرون.

دستش رو محکمِ کوبید روی سرش:

_خاک برسر من بیغیرت.

گیج و منگ نگاهش میکردم .درک رفتارش سخت بود .مگه این همون مردی نبود که شش سال پیش بهم گفته بود " ما به درد هم نمیخوریم بهتره هرکدوم بریم پی کار خودمون" ؟ پس چرا الان عین اسپند روی آتیش به خاطرم جلیز و بلیز میکرد؟ بابغض گفتم:

_میشه برم؟

_برو...برو که دلم میخواد...دلم میخواد...

حرفش رو باکوبیدن پاش به مبل ادامه نداد و هق هق کنان گفتم :

_حموم کجاست؟

به موهاش چنگ زد و برای چندلحظه چشم بست و بعد آروم گفت:

_ دنبالم بیا.

گریه کنان دنبالش رفتم.

سوئیتش دوبلکس بود .رفت طبقه بالا و به یکی از درهای توی راهرو اشاره کرد:

_ اینجا حمومه.

باترس پرسیدم :

_میری پایین؟

_میرم برات آرامبخش بیارم.

باترس دستش رو گرفتم:

_نه نرو .آرامبخش نمیخوام فقط همینجا بمون.

آروم دستش رو عقب کشید:

_همینجام .طبقهی پایینم.

باجیغ پر از ترسی پام رو کوبیدم به زمین:

_همینجا بمون .اصلاً بیا داخل رختکن.

باتعجب نگاهم کرد که بابغض گفتم:

_میترسم.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

_باشه همینجا پشت درم.

دلم کمی آروم گرفت و قدمی به سمت حموم برداشتم اما برگشتم و گفتم :

_امیر نری ها؟

ناراحت از حال اسفناکم گفت:

_به خدا همینجام هیجا نمیرم.

نگاه پر از تردیدم توی چشم هاش چرخید که قسم خورد:

_ به کربلایی که رفتم هیجا نمیرم پشت در میمونم تا بیای بیرون.

آروم سرم رو تکون دادم و رفتم داخل حموم .میترسیدم در رو ببندم اما مجبور بودم ببندمش.

لباس هام رو داخل رختکن درآوردم و وارد حموم شدم.

زیر دوش که ایستادم در اثر فشار زیاد آب چشم هام بسته شد و پشت پلک های بسته ام چهرهی اون مرد عوضی نقش بست که خیلی سریع چشم هام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم.

همش میگفتم الانه که جلوم ظاهرشه.

بانفرت لیف رو روی لب هام کشیدم و هق هق کنان تنم رو شستم.

حس میکردم بالمس دست هاش نجس شدم .حس یک دالیت رو داشتم .یک دالیت نجس که باهیچ آبی تمیز نمیشه.

بارها و بارها و بارها تنم رو لیف کشیدم تا اثر دست های کثیف اون مرد نه تنها از جسمم بلکه از روحم هم پاک بشه.

تقریباً دوساعتی میشد که توی حموم بودم .باضعفی که توی پاهام حس کردم شیر رو بستم و بابرداشتن یک حولهی تمیز از داخل یکی از قفسه های داخل حموم تنم رو خشک کردم و حوله رو تنم کردم.

از داخل آینه به صورتم نگاه کردم .رنگم هیچ فرقی بامیت نداشت و چشم های عسلی رنگم حالا شده بودن سرخ تر از رزهایی که توی هر قرار ملاقات عاشقانه امیرمحمد بهم هدیه میداد.

لبم از بوسهی وحشیانهی اون خوک کثیف پاره شده بود و همین موضوع باز چشمهام رو اشکی کرد.

از حموم که رفتم بیرون امیرمحمد رو پشت در ندیدم.

باسرعت به گریه افتادم از ترس و صدا زدم:

_امیر!

باهول و قدم های تندی از سالنی که منتهی میشد به راهروی سرویس بهداشتی به سمتم اومد:

_اینجام اینجام.

گوشی دستش بود و مشخص بود داشته باکسی حرفی میزده.

خیلی سریع به سمتش رفتم و به آغوشش پناه بردم.

پیراهنش رو توی مشتم فشردم و هق زدم:

_ ترسیدم .مگه قسم نخوردی همونجا میمونی تا برگردم؟

زمزمه های پر از التماسش رو میشنیدم:

_ خدایا...خدایا این دیگه چه جور امتحانیه؟ !خدایا.

خیلی سریع فاصله گرفت و باخودش زمزمه کرد:

_استغفرالله ربی و اتوب الیه.

چشم هاش رو روی هم فشار میداد و به موهای پشت سرش چنگ میزد .از حرکاتش مشخص بود عین خودم آرامش نداره، من از ترس اون مرد و اون از ترس به گناه آلوده شدن.

باخجالت سرم رو انداختم پایین:

_ ببخشید .ترسیدم وقتی دیدم نیستی.

باصدایی که از اون همه فریاد گرفته بود گفت:

_ همینجا بودم یه لحظه گوشیم زنگ خورد رفتم جواب بدم .نیاز بود، حالتو میپرسید.

سرم رو که آوردم بالا نگاهش به زمین بود و تمام پیشونیش پر بود از دونه های درشت عرق.

غرق بود توی شرم و خجالت و من اینقدر ترسیده بودم که اصلاً متوجهی حرکاتم نبودم.

باهمون سر افتاده به پایین، به سمت یکی از اتاق ها راهنماییم کرد.

بالحنی که ترسم رو فریاد میزد پرسیدم:

_ اتاق خودت کجاست؟

_اتاق من طبقه پایینه.

بلافاصله زدم زیر گریه که سریع گفت:

_ نترس سیمین خانم اینجا امنه .منم تمام شب بیدار میمونم و مراقبم.

هق زدم:

_میخوام برگردم تهران.

_الان که نمیشه !امشبو استراحت کن فردا حرف میزنیم .اصلاً خودم میبرمت خوبه؟

دردِمن همین امشب بود .محال بود بتونم توی یک طبقه جدا و یک اتاق تنها دووم بیارم .زهرزهرِ میترکوندم اما بااین وجود نخواستم که فکر اشتباهی بکنه و قبول کردم.

_میشه فقط...برای من لباس بیاری.

آروم پیشونیش رو خاروند و گفت:

_ من که لباس ندارم اینجا.

یقهی حوله ام رو محکم تر گرفتم:

_اشکالی نداره از لباسای خودت بیار.

باکمی مکث " باشه " ی آرومی گفت و همین که رفت بند دلم پاره شد.

تاحالا اینقدر توی زندگیم احساس ضعف و ناتوانی نکرده بودم.

تابیاد نزدیک به صدها قطره اشک از چشم هام خارج شد.

نگاهش چسبیده بود به زمین .این مرد قابل اعتماد ترین مردی بود که میشناختم واسه همینم بهش پناه آورده بودم.

اتیکت لباس ها هنوز بهش وصل بود و خبر از نو بودنشون میداد و ملاحظه این مرد منو شیفته تر میکرد.

لباس ها رو روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

دوباره با یک لیوان آب و دوتا دونه قرص برگشت:

_این آرامبخش ها رو حتماً بخورین تا آروم بشین .لازم نیست بترسین من پایینم .تمام شبم بیدارم چیزی نیاز داشتین صدام کنین.

حالا که کمی آروم گرفته بود باز شده بودم جمع و مفرد خطابم نمیکرد.

چرا اینقدر خوب و مؤدب و مقید بود؟

باخجالت سری تکون دادم و به سمت در رفت که آروم صداش زدم:

_امیر؟

_امیرمحمد.

لبخندی هرچند کمرنگ و بیحال روی لب هام نشست:

_ امیرمحمد ممنون.

_خواهش میکنم وظیفمه.

از اتاق رفت بیرون و زیرلب زمزمه کردم:

_وظیفه ات نیست .ای کاش جای گلنار بودم و این کارها وظیفه ات بود تا اینقدر خوب بودنت درد نداشت برام.

لباس ها رو پوشیدم .شلوارش برام گشاد بود و از کمرم میوفتاد، پیراهنش هم که تو تنم زار میزد.

بابغضی همراه خنده گفتم:

_غول تشن.

نگاه هراسونم دور تا دور اتاق چرخید و بعد روی تخت خزیدم .صورتم رو میون بالشت پنهان کردم و همونطور که تنم از ترس میلرزید سعی کردم بخوابم اما مگه خواب میومد به چشم هام؟ تاچشم هام رو میبستم چهرهی ترسناک اون عوضی میومد جلوی چشمم.

کاش قلم پام میشکست و نمیومدم به این سفر.

"امیرمحمد"

سلام نمازم رو دادم و دست هام رو به صورتم کشیدم .هیچی به جز چند رکعت نماز نمیتونست آرومم کنه.

آخرین باری که تا این حد عصبانی شده بودم زمانی بود که نیاز همراه کیان فرار کرد و وقتی برگشتن عین یک گوله آتیش پریدم به کیان و هردو تا میتونستیم هم رو میزدیم، و اگه حاج بابا مانعم نمیشد یا میمردم یا کیان رو میکشتم.

بعضی آدم ها توی زندگیم حکم شاهرگم رو داشتن، مثل نیاز، مثل نارین، مثِلمثل...مثلمثلِ...عشق قدیمیم.
بادست های زخمیم تسبیح دور میدادم و ذکر میگفتم تا آرامش مهمون وجودم بشه تااین که باصدای جیغ سیمین تسبیح از دستم افتاد و نفهمیدم چطوری خودم رو به اتاقش رسوندم.

خواب بود اما توی خواب جیغ میزد و توی خودش میپیچید.
بادیدن حالش دلم گرفت و بغض به گلوم چنگ انداخت.
_کمک...کمک...امیر...کمک...
خیلی سریع به سمت تخت رفتم و صداش زدم:
_ سیمین !سیمین جان بیدارشو داری خواب میبینی .سیمین جان چشماتو باز کن.
چندتا ضربهی آروم به صورتش زدم اما بیدار نمیشد و مدام جیغ میزد.
لیوان آب کنار تخت رو برداشتم و چند قطره آب روی صورتش ریختم که باکشیدن جیغ تیزی از خواب پرید و خیلی سریع روی تخت نشست.

نفس نفس زنان و شوکه به اطرافش نگاه کرد و بعد نگاهش روی صورتصورتِ نگران من ثابت موند و آروم لب زد:

_اون اینجا بود.
لبم رو میون دندون هام فشردم تا آروم باشم و بغضم کنترل بشه.
کنارش نشستم و بالحن آرومی گفتم:
_اینجا هیچکس به جز من و تو نیست.

نگاه هراسونش باز دور تا دور اتاق چرخید .صورتش خیس از عرق بود و موهاش به صورت و گردنش چسبیده بود .قفسه سینه اش باشتاب بالا و پایین میشد و تندتند نفس میکشید.

_سیمین جان اون عوضی اینجا نیست.

چشم هاش از اشک پر شد و بابغض گفت:

_اگه دوباره بیاد چی؟

دندون هام رو باخشم روی هم فشار دادم:

_ مگر این که من مرده باشم.

آروم آروم بهم نزدیک شد و باصدایی که شدیداً میلرزید گفت:

_ تو...رو...خدا ت...ت...ن...هام ن...ذ...ذار.

دستم رو میون انگشت های ظریفش گرفت و تمام تنم رو به لرزه درآورد:

_توروخدا امیر .تاچشمامو میبندم...اون...اون عوضی میاد جلو چشمام .من...من...من میترسم.

دستم رو عقب کشیدم که باشدت زد زیر گریه و صدای بلند گریه هاش دلم رو خون کرد.

_سیمین من اینجام دیگه از چی میترسی؟

صورتش رو بادست هاش پوشوند و باهر هقی که زد انگار چنگ زد به قلب من.

دیدنش توی این حال بد داغونم میکرد .دلم میخواست برم اون عوضی رو آتیش بزنم.

درمونده به سقف اتاق چشم دوختم و نالیدم:

_خدایا چیکار کنم؟

باید آرومش میکردم .باید پیشش میموندم تا حالش بهتر بشه .باید بانوازش روح زخم خورده اش رو درمان میکردم اما نمیشد.

به موهام چنگ زدم و برای چند لحظه چشم هام رو بستم.

زیرلب اسم خدا رو بردم .دست هاش رو گرفتم و از روی صورتش پایین آوردم:

_سیمین؟

باچشم های خیس و معصومش نگاهم کرد.

قلبم به قدری تند میزد که سینه ام درد گرفته بود .نفس هام یکی درمیون شده بود و هیچ چاره ای جز همین کار نداشتم.

_بامن تکرار کن.

گیج نگاهم کرد:

_بامن تکرار کن تابدون هیچ عذاب وجدانی آرومت کنم.

آروم آیه به آیهی صیغهی محرمیت رو زمزمه کردم و اون درحالی که باچشم های عسلی رنگش خیره به چشم هام بود باتردید تکرار کرد و بعد قبول کرد.

دست هام روی بازوهاش نشست و باصدایی که هیچ انرژی توش نبود و به شدت خسته به نظر میرسید گفتم:

_حالا بیا تا آرومت کنم.

خیلی سریع خودش رو توی آغوشم پرت کرد و صدای بلند گریه اش دوباره بلندشد.

_امیر به خدا من تقصیری نداشتم اون عوضی...

دست کشیدم روی موهاش و درحالی که گونه هام خیس میشد از اشک هام گفتم:

_ هیس میدونم عزیزم، میدونم .فراموشش کن، اون دیگه اینجا نیست.

دست هاش دور گردنم محکم تر شد:

_توروخدا تنهام نذار .اون میاد...اون دوباره میاد.

_غلط کرده، مگه من مرده باشم که اون دوباره بخواد بهت آسیب برسونه .خودم کنارتم، تنهات نمیذارم.

اونگریه کرد و من نوازشش کردم .اون هق زد و من جمله هایی پر از آرامش کنار گوشش نجوا کردم .اون بابغض صدا میزد " امیرمحمد " و من باتمام وجود " جانم " رو تقدیمش میکردم.

_بسه عزیزم تموم شد دیگه .اینقدر گریه کردی هیچ جونی تو تنت نموند.

صدای گریه هاش آروم شده بود و توی بغلم بیجون افتاده بود و حالا از بیحالی شبیه به یک نوزاد توی آغوشم گریه میکرد.

آروم روی تخت خوابوندمش:

_بخواب عزیزم من کنارتم.

به بازوم چنگ زد و باترس گفت:

_نرو.

موهای چسبیده به صورتش رو کنار زدم:

_ هستم عزیزم همینجا کنارتم.

بابغض گفت:

_ بغلم کن .هیچ جا نرو .پیشم بمون.

باکمی تردید کنارش روی تخت دراز کشیدم و خیلی سریع توی آغوشم مچاله شد و سرش رو توی سینه ام پنهان کرد.

دستم دور شونه هاش نشست و بایادآوری گلنار شرمنده لبم رو گزیدم.

این اسمش خیانت بود؟

اما من دلم نمیخواست خیانت کنم .سیمین حالش خوب نبود، این صیغه فقط از روی اجبار بود نه از روی هوس .فقط به خاطر وضعیت سیمین .فقط برای این که کنارش باشم تاترسش ازبین بره .فقط برای این که حالش خوب بشه.

توی بغلم عین یک گنجشک بیپناه میلرزید و باید حتماً فردا میبردمش دکتر.

دستم روی موهاش میلغزید و مدام زمزمه میکردم:

_ نترس عزیزم من کنارتم.

رفتارش یکم برام غیرعادی و غیرقابل باور بود چون سیمین دختر قوی و نترسی بود .محال بود از چیزی بترسه و امشب انگار تمام ترس های عالم توی وجودش رخنه کرده بود.

بعد از یک ساعت که صدای گریه هاش قطع شده بود و فقط گاهی خیلی آروم هق میزد کمی سرش رو از سینه ام فاصله دادم و به چشم های سرخ و صورت خیسش چشم دوختم :

_خوبی سیمین جان؟

بابیحالی لب زد:

_ن...ن...نه.

قلبم مچاله شد از حال خرابش و لرزش صداش.

دست کشیدم روی گونه های تَرش:

_تو که دختر قوی بودی.

بابغض ناله کرد:

_نیستم .تو این یه مورد قوی نیستم .مگه تنم چقدر تحمل داره؟ چندبار باید بهش بیحرمتی بشه؟ چندبار باید بازیچهی دست مردها بشه؟ چندبار باید روحم سلاخی بشه؟ خون توی رگ هام خشک شد و نفس توی سینه ام حبس شد:

_چ...چی؟

لبش رو میون دندون هاش گرفت و چشم هاش رو روی هم فشار داد.

تکونش دادم:

_ سیمین منظورت چیه؟ بگو چی شده؟ قبلاً کسی بهت آزار رسونده؟ سیمین تو رو قرآن حرف بزن.

صدای بغض آلودم همراه بود باالتماس .مرگ توی وجودم لونه کرده بود و داشت تکتک ضربات قلبم رو از پا درمیاورد.

بابغض نالیدم:

_تو رو قرآن بگو که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

چشم هاش رو باز کرد و زل زد به حلقه اشک جمع شده توی چشم هام:

_چرا اتفاق افتاد .یک سال تمام هرشب اتفاق افتاد .هرساعت اتفاق افتاد .من مقصر نبودم که میلی به شوهرم نداشتم، ماکان مقصر نبود که نیاز داشت، تو مقصر بودی که وجودم رو پر کرده بودی از خودت .قلبم مقصر بود که تو رو میخواست .تنم مقصر بود که لمس دستای تو رو میخواست نه ماکان رو .وقتی این تن لامصب نافرمانی میکرد و تن نمیداد به خواسته های اون، رابطه زناشوییمون تبدیل میشد به جنایت،

تبدیل میشد به تجاوز، تبدیل میشد به کشتن و به قتل رسوندن روح زنی که روحش رو تسخیر کرده بودی .اشک میریختم، گریه میکردم، حتی گاهی التماس میکردم اما مرد بود .اوایل فکر میکرد یه ترس دخترونه ست و باناز کشیدن و نوازش کردن سعی میکرد آرومم کنه اما آروم نمیشدم بیشتر میرسیدم .بعد که فهمید دلم یه جای دیگه ست نه به گریه هام اهمیت میداد نه به التماس هام .حتی دیگه ناز و نوازشم نمیکرد .بیحرمتی میکرد به تنم، به زن بودم .چه فرقی میکنه محرم باشه یا نباشه؟ وقتی دلم باهاش نبود نامحرم تر از هرکسی بود .چندخط آیه نتونست اونو به من محرم کنه .نتونست تو رو از دلم بیرون کنه .اون مرد امشب یه سری خاطرات عذاب آور رو یادم آورد .میدونی چرا توی این خونه که میدونم اون مرد عوضی توش نیست میترسم؟ چون من حتی توی خونهی خودمم امنیت نداشتم، چون ماکان توی خونهی خودم بود، زیر یک سقف بودیم .خونه برای هرکسی منبع آرامش و امنیته اما برای من نبود و نیست .میدونی چرا همیشه نصف شب از خونه بیرون میزدم و میرفتم قدم میزدم؟ چون تنهابودن توی خونه میترسوندم .بابام بود، مامانم بود، ساسان بود اما برای من نبودن .حواسشون به من و تنهایی هام نبود .تنهایی اتاقم رعشه به تنم میانداخت .میرفتم بیرون چون میدونستم اگه بهت زنگ بزنم و بفهمی بیرونم میای دنبالم.

باغمگین ترین لحن ممکن ادامه داد:

_امیر من هیچ وقت از خدا هیچی نخواستم جز این که ازبین این همه آدم یه نفرو، یه قلبو بده به من که همیشه کنارم باشه و جاشو باتنهایی هام عوض کنه .تو رو داد اما بعد گرفت و تنهایی هام برگشت .نشکستم، کم نیاوردم، حتی باوجود قلبی که مرده بود ادامه دادم تااین که ماکان رو برای پر کردن این تنهایی ها انتخاب کردم اما بزرگ ترین اشتباه زندگیم رو کردم .هیچ وقت به هیچکس حرفی نزدم، حتی به نیازی که از مادرم به من نزدیک تر بود هم نگفتم اما از درد این غم مُردم .من یک سال تمام به جرم زن بودنم جون دادم و امشب هم قرار بود بازم تاوان زن بودنم رو بدم .خسته شدم از این همه بیحرمتی به تنم .دلم میخواد بمیرم.

باشدت زد زیر گریه و محکم تر توی بغلم گرفتمش و بابستن چشم هام اجازه دادم قطره های اشکم از حصار چشم هام خارج بشن.

چه دردی کشیده بود و من چه راحت گذشته بودم از زنی که هربار به جرم عشق من محکوم میشده به یک رابطهی اجباری.

این درد رو منم تجربه کرده بودم .درکش میکردم چون خودم هم یک زمانی محکوم میشدم به رابطهی اجباری ای که میگفتن پایه های زندگی زناشویی رو محکم میکنه.

بااین که ماکان شوهرش بوده و رابطهیِ زناشویی حقش بوده اما غیرتم منطق حالیش نبود و از درون خون خونم رو میخورد .تصور این که سیمین من، عشقِعشق من، ملکهی قلبم بایک مرد دیگه بوده قلبم آتیش میگرفت.

از این که اینقدر آزارش داده نفسم میگرفت و دلم میخواست گردنش رو بشکونم اما من خودم هم یکی بودم عین ماکان، یک عوضی که این دختر رو آزار داده بود .شاید من مقصرتر از ماکان بودمِ، شاید عوضی تر و پست تر چون مسبب تمام اشک ها و زخم هایی که به روحش زده شده بود من بودم، من عوضی که ولش کردم و به رابطهی عاشقانهمون پایان دادم.

آروم انگشت هام رو سر دادم لای موهاش و باصدایی که عجین شده بود بابغضبابغضِ مردونه ای گفتم:

_سیمین جان بسه دیگه .بسه.

انگار یک زخم قدیمی سرباز کرده بود و دردش اینقدر عمیق بود که نمیشد گریه هاش رو کنترل کنه .

ناراحت زمزمه کردم :

_چیکارکنم تا آرومشی؟

اینقدر صدام پر از غم بود که سرش رو بالا آورد و باعسلی خیسش نگاهم کرد:

_ هی...هی...چکار ف...ف...قط کنارم ب...ب...مون.

گلنار هیچ وقت اینطوری ازم نخواسته بود که کنارش باشم، که بغلش کنم و آرومش کنم .هیچ وقت نگفته بود وجودم براش آرامش بخشه.

بیاراده، انگار که خودم نبودم و حسی توی وجودم فرمان میداد و من فرمابرداری میکردم، انگار که عقلم محکوم شده بود به سکوت و قلبم رسیده بود به حکومت که اولین بوسهی پر از عشقم رو تقدیم زنی کردم که ملکهی قلبم بود و بارها و بارها درد کشیده بود به جرم عاشقی.

همونطور که لب هام به پیشونیش چسبیده بود و چشم های خوش رنگش بسته شده بود از آرامش زمزمه کردم:

_ کنارتم .دیگه تنهات نمیذارم.

"کیوان"

نگاهم به کفش های کالج سورمه ای رنگم بود و فکرم از صبح مشغول دختری بود که وقتی از خواب بیدار شده بودم صدای هق هق گریه اش رو از توی اتاق شنیده بودم.

کلافم کرده بود .از وقتی حاج رسول طردش کرده بود مدام گریه میکرد و اعصابم رو خرد میکرد .از دخترهای زر زرو متنفر بودم .باعصبانیت در رو باز کردم و دهنم برای بید و بیراه گفتن باز شد اما وقتی دیدم اونطور چادر به سر رو به قبله نشسته و دست هاش رو، رو به خدا بلند کرده و باالتماس ازش میخواد که به خاطر گناه کبیرش بخشیده بشه دهنم بسته شد و حس کردم یک چیزی توی دلم لرزید .اون دختر پاک بود .پاک بود که اینطوری پشیمون بود از گناهی که توی اوج مستی انجام داده بود.

من توی خونه ام نه جانماز داشتم و نه چادر، اینقدر از خدا دور بودم که هیچ کدوم از اینا توی خونه ام پیدا نشه؛ حدس این که از بیرون خریده راحت بود چون دیروز رفته بود بیرون تااز حسابش پول برداشت کنه.

بایادآوری رفتار دیروزم دوباره احساس شرمندگی کردم.

وقتی اومد و باناراحتی گفت " حاج رسول حسابش رو مسدود کرده " کلی بد و بیراه بهش گفتم و تهدیدش کردم که اگه تا پنج روز دیگه دویست میلیون به دستم نرسونه همه چی رو به حاج رسول میگم.

ترسیده بود اما عین خودم صداش رو بالا برد و همین باعث یک دعوای حسابی شد .یکی من میگفتم و ده تا اون !من رابطه اش رو باماهان میکوبیدم تو سرش و اون لباس زیر زنونه ای رو که توی حموم پیدا کرده بود .

لباسی که اصلاً به من ربط نداشت و بیشک آثار شیطنت های بهمن بود.

بعدش از رفتارم پشیمون شدم اما هیچ کدوم برای عذرخواهی پا پیش نذاشتیم .قهر کرد .حتی دیگه نگاهمم نکرد .حتی امروز صبح هم بهم سلام نکرد و نمیدونم چرا دلم گرفته بود !شاید چون دلم میخواست عین این سه روزی که همخونه شده بودیم باهام حرف بزنه، ازم کمک بخواد، گریه کنه و من بغلش کنم و باشیطنت بهش بگم " مادام " و اون میون بغضش بخنده و بهم بگه " مرض." کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون و از خودم پرسیدم:

_ تو چه مرگت زده کیوان؟

باصدای مریم نگاه از کفش هام گرفتم :

_حالتون خوبه؟

نگاهم به سمتش چرخید و بادیدن اون چشم های خاکستری خمار قلبم باز به تپش افتاد:

_ آره چطور مگه؟

_از وقتی اومدین همش تو خودتونین.

لیوان چایی رو برداشتم و لبی بهش زدم:

_ خوبم چیز مهمی نیست.

چادرش رو توی دستش میچلوند و بااسترس لبش رو میجویید .

_تو خوبی؟

لبخند محوی زد:

_آره.

بعد از جواب بله ای که داده بود بیشتر بهش سر میزدم و کمی نرم شده بود .انگار منو به عنوان شوهرش پذیرفته بود و اعتماد کرده بود به مردی که قرار بود بشه سایهی سرش.

_آقاکیوان؟

لیوان رو داخل سینی گذاشتم:

_جانم؟

سرش رو پایین انداخت و چادرش رو روی پاش صاف کرد و آروم پرسید :

_هنوزم خانواده تون ناراضی هستن؟

_اونا رو فراموش کن.

سریع سرش رو بالا آورد و گفت:

_اما مگه میشه؟ من نمیخوام به خاطرمن از خانواده تون جداشین.

لبخندی به روش زدم:

_ من به خاطرتو ازخانواده ام که سهله از تمام دنیا جدا میشم.

گونه هاش گل انداخت و باز سرش رو پایین انداخت اما نتونست لبخندش رو پنهان کنه و همین لبخند یعنی دلش رو باخته به منی که عشق نثارش میکنم و به خاطرش حتی تا مرز یک ازدواج قراردادی هم رفتم.

نمیدونستم اگه اینو بفهمه چه واکنشی نشون میده اما همون بهتر که نفهمه چون این ازدواج فقط یک بازیه .

یک بازی که با گرفتن پولم تموم میشه چون نارین تصمیم گرفته برگرده فرانسه.

فکرمیکرد اگه حاج رسول رو توی عمل انجام شده قرار بده رضایت میده به ازدواجمون اما اینطور نشد و طرد شد .دقیقاً همون اتفاقی افتاد که نمیخواست بیوفته و حالا چاره ای جز برگشت نداشت.

عجیب بود اما اون روز وقتی اونطور باچشم های اشکی التماس میکرد تاحاج رسول از اشتباهش بگذره و دوباره اونو دختر خودش بدونه احساس کردم اون در اصل یک دختر بچهی ده _ دوازده ساله ست که درست عین یک گنجشک از تنهایی میترسه و دلش به بودن پدر و مادرش خوشه، برعکس تمام دخترهای هم سن و سال اون که دنبال استقلال و مستقل شدن بودن و ازخانواده هاشون دوری میکردن.

و عجیب تر این بود که وقتی دست حاج رسول برای زدنش بالا رفت برای یک لحظه ترسیدم از این که صورت ظریفش زیر دست حاج رسول له بشه و هم بازی دوران نوجوونیم کتک بخوره.

بااین که توی اون دوران همیشه باهم دعوا داشتیم اما اعتراف میکنم که همون دعواها برام جذاب و شیرین بودن.

_چاییتون سرد شد.

_ممنون این وقت روز چایی نمیخورم .راستی نگفتی میلاد کجاست؟

باکمی مکث جواب داد:

_باعموش رفته شهربازی.

اخم هام درهم رفت:

_مگه نگفتم آخرهفته خودم میبرمش؟ لبش

رو به دندون گرفت و آروم جواب داد:

_ گفت باشما نمیره.

زیرلب " به درک " آرومی گفتم و بلندتر ادامه دادم:

_ خب با من نره چرا گذاشتی باعموش بره؟ خودت میبردیش.

_عموشو دوست داره .تازه من که نمیتونم اونو از خانوادهی شوهرم دور کنم.

بهش توپیدم:

_کدوم شوهر؟ همونی که زیر خروارها خاکه؟

باچشم هایی گرد نگاهم کرد:

_آروم همسایه ها میشنون!

_صددفعه گفتم صابر دیگه شوهرت نیست .چرا نمیخوای اینو بفهمی؟

چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین.

_ یه زمانی بوده مرده رفته پی کارش دیگه ازش چیزی نشنوم.

_شما حتی نمیتونین هضم کنین من قبلاً ازدواج کردم، اونوقت چطور میخواین با من و بچه ام زندگی کنین؟

_من بااین که قبلاً ازدواج کردی کنار اومدم اما دیگه دلم نمیخواد اسمی از صابر بشنونم، اونم از زبون تو.

_میلاد پسر صابره و شما چه بخواین چه نخواین میلاد منو به خانوادهی صابر ارتباط میده.

_وقتی که ازدواج کردیم و از این شهر رفتیم دیگه هیچ ربطی بینتون ایجاد نمیشه.

باتعجب گفت :

_از اینجا میریم؟!

_آره.

_کجا؟ چطوری؟ مگه میشه؟!

خیره به چشم هاش گفتم:

_هرجا که تو بخوای به جز این شهر.

_چرا؟

برای این چرا جوابی نداشتم چون خودم هم نمیدونستم چرا میخواستم از این شهر فرار کنم .شاید به خاطر این بود که مریم نزدیک خانوادهی صابر نباشه یا شاید هم به خاطر این که منم بعد از ازدواج با مریم طرد میشدم از خانواده ام، درست عین نارین.

گوشیم زنگ خورد .بادیدن شمارهی نارین خیلی سریع جواب دادم .زنگ زده بود و این یعنی قهر کردنش تموم شده و قصد آشتی داره، و بااین که عجیب به نظر میرسه اما من متنفر بودن از قهر کردن این همخونهی جدید !دلم تاب بیمحلی هاش رو نداشت !حتی همون گذشته هم که مدام باهم درحال دعوا و کلکل بودیم وقتی بیمحلی میکرد اعصابم داغون میشد.

_الو؟

باشنیدن صدای گریه اش بانگرانی از روی تخت بلندشدم، و انگار تازه داشتم معنی واقعی نگرانی رو میفهمیدم! _کیوان؟

_چیه؟ چی شده؟ هق

زد:

_ب...بیا ک...ک...کلانتری...من کلانتریم.

تا توضیح بده چه اتفاقی افتاده قبض روح شدم.

بدون خداحافظی از مریمی که کنجکاو نگاهم میکرد به طرف در دویدم و نمیدونم باچه سرعتی به خونه رفتم و بابرداشتن شناسنامه هامون رفتم کلانتری.

نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده بود اما یک حسی بهم میگفت کیوان اون زنته، هرچند قراردادی و نمایشی اما به تو پناه آورده و این حقش نیست که به امان خدا ولش کنی.

انگار تازه معنی حرف های بابا رو دربارهی مسئولیت فهمیده بودم .اون وقتی که میگفت :

_ " زمانی که زن گرفتی پر میشی از مسئولیت، اگه شونه خالی کنی و توجه ای به مسئولیت هات نکنی اون موقع بیغیرت و بیرگی درست عین یه سیب زمینی اما وقتی پای مسئولیت هات وایسی اون موقع یعنی مرد شدی."

"نارین"

از ترس و دلشوره رو به موت بودم .همسایه ها بانگاه بدی وراندازم میکردن و من سرم رو انداخته بودم پایین و انگشت هام رو درهم میپیچوندم.

اینقدر که گریه کرده بودم تمام تنم ضعف میرفت.

جناب سرهنگ یک لیوان آب برام ریخت و به دستم داد اما نتونستم بخورم و لیوان رو روی میز گذاشتم.

تازه معنی ترس و بیپناهی رو فهمیده بودم .تازه قدر عافیت رو دونسته بودم .تازه فهمیده بودم حاج بابا چه نعمتی بود و من چه راحت ازدستش دادم.

تاکیوان اومد زیر نگاه همسایه ها آب شدم از خجالت، خجالتی که سزاوارش نبودم چون کار اشتباهی نکرده بودم اما اونا با بیرحمی قضاوتم میکردن.

همین که کیوان وارد اتاق شد از جا پریدم و باگریه به سمتش دویدم.

خودم رو توی بغلش انداختم و هق زدم:

_کیوان.

دست هاش دورم پیچید:

_ جانم؟ جانم؟ نترس دیگه من اومدم.

صدای زن همسایه بلند شد:

_استغفرالله !بیحیاها رو ببین !خدایا توبه.

کیوان نگاه خشمگینی بهش انداخت و پیرمردی که گویا شوهر همون زن بود ادامهی حرف خانمش رو گرفت:

_شما دوتا خجالت نمیکشین؟ خجالت نمیکشی پسر توی اون ساختمون هرغلطی دلت میخواد میکنی و پای هرکس و ناکسی رو به ساختمون باز میکنی؟ ما یه عمر باآبرو زندگی کردیم و تو از وقتی ساکن اون ساختمون شدی به کل ساختمونو به کثافت کشیدی .از خدا و روز حساب رسی بترس .از آتیش جهنم بترس پسرجان که این راهی که در پیش گرفتی به ترکستانه.

یکی دیگه از همسایه ها که زن سی ساله ای به نظر میرسید گفت:

_ جناب سروان من یه دختر ده ساله تو خونه ام دارم اما دیگه جرئت نمیکنم دو دقیقه تو خونه تنهاش بذارم، ازبس که این آقا بارفت و آمدهای مشکوکش همهی ما رو ترسونده.

پوزخند زد و همونطور که نگاه تحقیرآمیزش رو روی من میچرخوند ادامه داد:

_ قبلاً دخترها رو واسه سه چهارساعت میاورد حالا شبانه روزی میاره .چند روزه که این خانم خونهشه و معلوم نیست چه غلطی میکنن.

سرهنگ :لطفاًساکت باشین.

رو به کیوان بااخم پرسید:

_این خانم چه نسبتی باشما داره؟

کیوان نگاهش رو روی همهشون چرخوند و بعد منو آروم از آغوشش بیرون کشید و باصدای محکمی گفت:

_ زنمه .شوهرشم.

بارها و بارها این دوتا کلمه توی گوشم تکرار شدن .دلم قرص شد به بودنش .به حمایتش .به محکم بودنش.

منو زن خودش خطاب کرد و این برای دل عاشق من زیادی خوب بود .گفت شوهرمه !درسته بانقشه و نمایش قرار ازدواج گذاشتیم اما زنش بودم .زن شرعی و قانونیش و این دلیل کافی بود برای این که بشه تکیه گاهم.

شناسنامه هامون رو از جیب کتش بیرون کشید و رفت سمت میز سرهنگ و بیحرف شناسنامه ها رو انداخت روی میز.

سرهنگ بااخم هایی درهم به شناسنامه ها نگاه کرد و بعد نگاهش شرمنده شد.

کیوان روی پاشنهی پا چرخید و رو به زن و شوهری که بابهت نگاهش میکردن گفت:

_اونی که باید خجالت بکشه من نیستم شما جماعت بیکارین که کارتون شده سرک کشیدن تو زندگی بقیه .حاجی واسه من کلاس بهشت و جهنم نذار من خودم استادم .زندگی کردن باهمسر شرعی و قانونیم گناه نیست اما قضاوت کردن من و همسرم گناهه .منو از خدا میترسونی درحالی که خودت از خدا نمیترسی و به راحتی هر اراجیفی که به زبونت میاد رو به من و همسرم نسبت میدی .هه از روز حساب رسی گفتی درسته؟ باشه، اون روز که ملاقاتت کردم و باهم رفتیم جهنم سلامت میکنم.

مرد همراه بااخم و حرص نگاهش میکرد و کیوان روبه زن جوون گفت:

_به جای این که رفت و آمدهای خونهی منو چک کنی حواست به شوهرت باشه که پشت زن های ساختمون موس موس میکنه .این که به خونهی من کی میاد و کی میره به تو هیچ ربطی نداره پس بشین تو خونهات و سبزی تو پاک کن.

رو به همشون باتحکم گفت:

_ اگه ازتون شکایت نمیکنم فقط واسه اینه که عین خودتون بیوجدان و حیوون نیستم که باآبروی کسی بازی کنم.

شناسنامه ها رو از روی میز برداشت و به من و چشم های خیسم نگاه کرد و بعد بانفرت از لای دندونای کلید شده اش گفت:

_ دهن بعضی از آدم ها رو هیچ جوره نمیشه بست باید گل گرفتشون.

دستم رو گرفت و از اتاق رفت بیرون و منم دنبال خودش کشید.

از کلانتری که بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم.

باغصه سرم رو به صندلی تکیه دادم و بیصدا اشک ریختم.

همونطور که نگاه اخمالودش به جلو بود گفت:

_گریه نکن.

_تاحالا هیچ وقت اینقدر بهم توهین نشده بود.

_گفتی زنمی؟

بازم این کلمه رو گفت و قلبم رو دیونه کرد.

_بهم خندیدن وقتی اینو گفتم.

زیرلب فحشی داد و به پشت گردنش دست کشید:

_ بسه دیگه تموم شد.

_کلی بد و بیراه بهم گفتن .آشغال، هرزه، خراب.

سرش به سمتم چرخید و باچشم هایی که پر بود از شرمندگی و ناراحتی لب زد:

_ معذرت میخوام.

بابغض گفتم:

_ازدواج کردم تا این صفت ها رو بهم نچسبونن اما انگار توی سرنوشت من یه بیآبرویی بزرگه که هیچ جوره نمیتونم ازش فرار کنم.

دستم رو گرفت و بوسه آرومی بهش زد و نفسم رفت بااین کارش:

_ نارین گریه نکن دیگه .معذرت میخوام .میدونم همش تقصیر منه .من و اون بهمن احمق اینقدر از این غلطا کردیم که فکرکردن تو هم یکی از اون کثافت هایی .ببخشید اگه میدونستم اینطوری میشه تنهات نمیذاشتم.

اون حرف میزد و من نگاهم خشک شده بود به جایی که لب هاش بوسه زده بود.

یک بوسهی کوتاه، اینقدر کوتاه که انگار اصلاً اتفاقی نیوفتاد اما همون بوسهی کوتاه تمام دلخوریم رو ازبین برد و هیجان غیرقابل توصیفی رو تزریق کرد به تنم.

_گریه نکن دیگه.

نگاهم چرخید روی صورتش و چشم هایی که بامهارت مظلومشون کرده بود دل از کفم برد.

لبخندی محو زدم و لبخند زد :

_همیشه بخند از دخترهای زر زرو بدم میاد، تو هم زدی رو دست هر چی دخترِدختر زر زروئه.

مشتم روی بازوش نشست:

_زر زرو خودتی.

_تویی که تو این چند روز منو بیچاره کردی با گریه هات.

آهی کشیدم و گفتم:

_جای من نیستی تا بفهمی بیپناهی چقدر درد داره .تو که از خانواده ات طرد نشدی .تو که غم و غصه نداری، این منم که پر از دردم .گریه نکنم چیکار کنم؟ چاره ای جز گریه ندارم.

حرفی نزد و بادلسوزی نگام کرد.

برای عوض کردن حالم باتأسف سر تکون داد و گفت:

خاک تو سرت نارین عقلت نکشید همونجا دَمَ در شناسنامه ها رو بهشون نشون بدی؟ بالحن دلخوری گفتم:

_مثل این که یادت رفته دیروز به زور شناسنامه ام رو گرفتی تا یه موقع فرار نکنم و برم فرانسه و پولتو بخورم.

لبش رو داخل دهنش کشید و نگاه خجالت زده ای بهم کرد:

_ معذرت میخوام دیروز اصلاً حالم خوب نبود.

خجالت کشیدنش رو دوست نداشتم .دلم نمیخواست هیچ وقت شرمنده باشم .حق نداشتم ازش طلبکار و دلخور باشم چون این همون مردیه که نذاشت حاج بابا بزنتم، بهم پناه داد توی خونهی خودش و امروز هم جلوی یک جماعت حیوون صفت ازم دفاع کرد.

باخنده گفتم:

_امروز دوبار ازم معذرت خواهی کردی.

بااخمی همراه باخنده نگاهم کرد:

_ بچه پرو.

خندیدم و اخم های هرچند مصنوعیش باز شد و به روم لبخند زد.

_کیوان من پولتو حتماً بهت میدم .قول میدم تا چند روز آینده حداقل نصفشو به دستت برسونم.

_باور کن اگه بهش احتیاج نداشتم اینقدر تحت فشار نمیذاشتمت.

_میدونم .اون پول حق توئه .حق داری که بخوایش.

درد عمیقی رو زیر دلم حس کردم و دستم دور شکمم پیچید .صورتم از درد جمع شد و زیرلب آهی از درد کشیدم.

دردم هرلحظه بیشتر میشد و حس حالت تهو هم کمکم داشت به سراغم میومد.

اینقدر امروز ترس و استرس بهم وارد شد که از جلو افتادن دوره ام تعجب نکردم .این درد طاقت فرسا هم هر یک سال یک بار اتفاق میوفتاد .هروقت که حال روحیام بهم میریخت و استرس و هیجان بهم وارد میشد دوره ام هم همراه با درد و حالت تهو به سراغم میومد.

کیوان باتعجب نگاهم کرد :

_چه شد ساکت شدی یهو؟

باصدای آرومی جواب دادم:

_ هیچی خوبم.

_بریم یه بستنی بخوریم؟

بستنی قطعاً حالم رو بدتر میکرد.

_نه میشه زودتر بریم خونه باید استراحت کنم.

باتعجب پرسید :

_چرا؟ حالت بده؟

دستم دور شکمم محکم تر شد:

_نه خوبم.

نگاهش کشیده شد روی دستم و بعد نگاهش رو توی صورتم چرخوند که خجالت زده سرم رو انداختم پایین.

به ساختمون که رسیدیم بادیدن اون همه پله آه از نهادم بلندشد .درد دل و کمرم یک طرف، ضعف و درد پاهام هم طرفی دیگه.

میدونستم اگه این همه پله رو برم بالا تا صبح فاتحه ام خونده ست.

_بیا بریم دیگه منتظر چی هستی؟

مظلوم نگاهش کردم :

_آسانسور هنوز خرابه؟

_اون هیچ وقت درست نمیشه.

ناامید از پله ها بالا رفتم .روی هشتمین پله ایستادم و کمی از درد خم شدم .دیگه داشت گریه ام میگرفت .درمقابل این درد همیشه ضعیف و ناتوان بودم .بهش عادت نداشتم و هریک سال یک بار هم که اتفاق میوفتاد جونم رو میگرفت و تا پام رو به بیمارستان نمیکشوند دست از سرم برنمیداشت.

کیوان نگران پرسید :

_چته نارین؟

بابغض گفتم:

_دلم درد میکنه.

_مگه ناهار چی خوردی؟

_هیچی.

دست دور شونه ام انداخت و منو به خودش تکیه داد:

_ مگه نگفتم تو یخچال همه چی هست یه چیزی درست کن بخور؟ حتماً معده اته نه دلت .الان بریم بالا زنگ میزنم یه چیزی بیارن.

از درد لب گزیدم و هیچی نگفتم.

کمکم کرد و آروم آروم همراه باهاش از پله ها رفتم بالا.

چه خوبه که همیشه یک نفر موقع درد و غم کنارت باشه .تنها که باشی دردها و غصه ها بیشتر احساس میشن و از پا درت میارن اما وقتی یک نفر کنارت باشه درد کمتری احساس میکنی.

به خونه که رسیدیم کتش رو درآورد و انداخت روی دستهی کاناپه.

روی کاناپه نشستم .خم شدم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم .کمکم اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن و چشم هام رو خیس کردن.

_نارین!

صداش رو از نزدیک شنیدم .سرم رو که بالا آوردم پشت کاناپه دیدمش .دست هاش رو به کاناپه تکیه داده بود و خم شده بود به سمتم.

چشم هاش رو موجی از نگرانی در برگرفته بود:

_حالت خوبه؟

ازجام بلندشدم و همونطور که آروم آروم به طرف اتاق میرفتم گفتم:

_خوب میشم .میرم یکم بخوابم.

_چی میخوری سفارش بدم؟

_من چیزی نمیخورم .ممنون.

دنبالم تاداخل اتاق اومد:

_یعنی چی؟ حالتو نمیبینی مگه؟ روی

تخت دراز کشیدم:

_دل دردم از گرسنگی نیست .برو برای خودت غذا سفارش بده.

کمی مشکوک نگاهم کرد و بعد پرسید:

_ پس چرا دلت درد میکنه؟ چیزی هم نخوردی که مسموم بشی!

باخجالت صورتم رو به بالشت فشار دادم:

_هیچی نیست .میشه تنهام بذاری؟ کنارم

روی تخت نشست و بااخم گفت:

_ یعنی چی؟ عین بچه آدم بگو چته؟ حداقل بلندشو ببرمت دکتر.

_نمیخوام خودم خوب میشم.

دستش رو گذاشت روی شکمم :

_کجای دلت درد میکنه؟

از حس دست های داغش هیجان زده شدم و دلم تیر بدی کشید که به گریه افتادم.

هول زده گفت :

_چته؟ چی شد؟ کجات درد میکنه؟ آروم

دستش رو کنار زدم:

_هیجام .تنهام بذار.

باحرص گفت :

_یعنی چی تنهام بذار؟ بگو چت شده؟

باهق هق گفتم:

_دست از سرم بردار.

داشتم از خجالت میمردم کیوان هم گیر داده بود بگو چی شده؟ چی میگفتم آخه؟

_نارین.

صداش رگه هایی ازخنده داشت .باتعجب صورتم رو از بالشت فاصله دادم و نگاهش کردم.

عضلات صورتش منقبض شده بودن و سعی داشت نخنده.

_چیه؟!

لب هاش کش اومد .لب هاش رو روی هم فشار داد اما نتونست خودش رو کنترل کنه و بعد پقی زد زیر خنده و گفت:

_مانتوت خونی شده.

باجیغ بلندی از جا پریدم و نشستم روی تخت که ازحرکت تندم دلم تیر کشید و باز صدای گریه ام بلند شد.

صدای شلیک خنده اش به هوا رفت که باخجالت صورتم رو بادست هام پوشوندم و التماس کردم:

_ توروخدا برو بیرون .توروخدا.

دست هام رو از روی صورتم پایین آورد و باچشم های پر از شیطنتش نگاهم کرد :

_آخه اینم خجالت داره؟

نداشت؟ معلومه که داشت.

_دلت خیلی درد میکنه؟ باخجالت

آروم سر تکون دادم.

_دراز بکش.

_نمیخوام.

_عه زودباش باید استراحت کنی.

بابغض گفتم:

_ تخت کثیف شد.

_فدای سرت دراز بکش تا برات چای نبات درست کنم.

آروم دراز کشیدم و از اتاق بیرون رفت.

باحرص به مانتوی کرم رنگم نگاه کردم .از این رنگ متنفرم.

مانتوم رو سریع درآوردم و زیر تخت انداختم .شلوارم مشکی بود و خداروشکر چیزی مشخص نبود.

تاکیوان همراه بایک لیوان چایی برگشت عین مار توی خودم میپیچیدم از درد.

بادیدن حالم نگرانیش بیشتر شد و باور این نگرانی برای من سخت بود !آخه اون کیوان بیتفاوت چرا باید نگران من بشه؟

لیوان چای رو روی پاتختی گذاشت و کنارم نشست:

_ ببخشید حتماً امروز اینقدر ترسیدی که به این وضع افتادی.

همونطور که صورتم رو به بالشت فشار میدادم و توی خودم میپیچیدم نالیدم:

_ شد سه بار.

گیج گفت:

_چی؟

_سه بار ازم عذرخواهی کردی.

نیشگونی از رون پام گرفت:

_ پرو نشو.

جیغ بلندی کشیدم:

_ عوضی.

خندید:

_ تا تو باشی دور برنداری.

بااخم گفتم:

_ برو بیرون.

چشم غره ای بهم رفت که طلبکار گفتم:

_چاییمو بده.

_داغه.

درد دیگه بیرحمانه توی تمام تنم میپیچید و تمام اندام های بدنم ضعف میرفت.

دست کیوان که زیر تیشرتم لغزید شوکه نگاهش کردم.

لبخندی زد و آروم شروع کرد به ماساژ دادن دلم:

_ چاییتو بخور اگه خوب نشدی میبرمت دکتر.

تنم گُر گرفت و قلبم دیوانه وار خودش رو به دیوارهی سینه ام میکوبید .انگار این پسر قصد کشتنم رو داشت که اینطور بیرحمانه محبت میکرد تا عاشق تر بشم.

کاش دوباره بشه همون کیوان بیتفاوت و عوضی .از وقتی بهش پناه آورده بودم و شده بود شوهرم دیگه اون کیوان بیتفاوت درمقابل هرچیزی، نبود و ازم مراقبت میکرد و این مراقبت ها بامن و قلبم بازی میکرد.

دستش رو گرفتم و خجالت زده زمزمه کردم:

_ کیوان!

_هیس.

دستم رو کنار زد و به ماساژ دادن شکمم ادامه داد:

_ این یه چیز طبیعیه خجالت کشیدنت مسخره ست.

باحرص گفتم:

_ ببخشید که عین دوست دخترات پرو تشریف ندارم.

_پرو نباش اما دیگه اینقدرم امل نباش.

"عوضی " ای زیرلب نثارش کردم که پرسید:

_ همیشه اینقدر حالت بد میشه؟ باخجالت

لب گزیدم و آروم جواب دادم:

_نه فقط وقتایی که خیلی استرس بهم وارد میشه.

لبخندی به روم زد و باشیطنت گفت:

_ اخلاق نداری ولی هیکلت خوبه، هیچی شکم نداری!

باپام کوبیدم تو شکمش که " آخ " بلندی گفت و از درد خم شد.

_ وحشی.

_تا تو باشی پرو بازی درنیاری.

مشتش رو کوبید روی دلم که جیغم رفت هوا و باز به گریه افتادم از درد.

_مرض .حقته.

_خیلی بیشعوری.

خبیث خندید :

_میخوای بوسش کنم خوب شه؟

پام رو باتهدید بالا آوردم که دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد و گفت:

_خیل خب هار نشو .پاشو چاییتو بخور.

آروم نشستم که لیوان رو به دستم داد.

باپوزخند کنایه زدم:

_خیلی واردی.

سوالی نگاهم کرد که به لیوان چایی اشاره کردم:

_چای نبات!

_هرچند که دوست دخترهای من هیچ وقت موقع دورهشون نیومدن پیشم اما خب پشت کوه که بزرگ نشدم، الان دیگه بچه هام از این چیزای طبیعی خبر دارن.

از این که خیلی رک از رابطه های قبلیش حرف میزد حرصم میگرفت .درواقع حسادت میکردم به دوست دخترهاش.

یک قلوپ از چایی رو خوردم که پرسید:

_پد داری؟

ازشدت خجالت چشم هام رو روی هم فشار دادم و نالیدم:

_ کیوان!

_مرگ .بده به فکرتم؟ گفته باشم تو خونهی من از این چیزها پیدا نمیشه.

باز پوزخند زدم و باکنایه گفتم:

_بله کاملاً در جریانم توی خونهی تو چه چیزایی پیدا میشه، چیزایی بهتر از پد بهداشتی.

باشیطنت گفت:

_اووووف اونو میگی؟ جـــــــــــــون سایزشم چه خوب بود، نه؟

باحرص لیوان رو کوبیدم روی پاتختی که بلند خندید.

_بیحیا.

_نگفتی داری یا نداری؟ اگه نداری برم برات بگیرم.

چقدر راحت حرف میزد!

من چرا راحت نباشم؟ بالاخره شوهرم بود .هرچند نمایشی اما شوهرم بود.

خجالت رو کنار گذاشتم و مثل خودش خیلی عادی گفتم:

_ندارم برو برام بگیر.

از روی تخت بلندشد و زیرلب باخودش گفت:

_خرج پد رو دستم نیوفتاده بود که اونم افتاد حتماً چهار روز دیگه ام باید برم پوشک و شیرخشک بگیرم.

خنده ام رو کنترل کردم و از اتاق رفت بیرون .باتصور این که کیوان با دست هایی پر از شیرخشک و پوشک بیاد خونه دلم قنج رفت.

دلم هنوز درد میکرد و میدونستم تاچهارساعت آینده وضعم همینه.

وقتی برگشت پلاستیک توی دستش رو پرت کرد تو بغلم:

_بیا بگیرش تا همه جا رو قرمز نکردی.

باحرص جیغ زدم:

_کیوان!

باخنده نشست روی تخت و پرسید :

_بهتری؟ بااخم جواب

دادم:

_ اگه تو بذاری.

نگاهی به داخل پلاستیک کردم و ناله ام بلندشد:

_وای این مارک !من حساسیت دارم.

_پاشو خودتو جمع کن همینم از سرت زیاده.

باحرص نگاهش کردم:

_من از این مارک های مزخرفِمزخرف ارزون استفاده نمیکنم .پام میسوزه.

چشمکی زد:

_ پودر میزنم نسوزه .یا اصلاً بذار بسوزه خودم برات پماد میمالم.

ازخجالت سرخ شدم و لب گزیدم:

_خیلی بیحیایی.

درجوابم پرو و بیخیال خندید.

_برو این مارکی که میگم رو بخر.

_برو بابا مگه من بیکارم؟داروخونه میدونی چقدر از اینجا فاصله داره؟

_دروغگو .کل رفت و آمد تو شد پنج دقیقه!

_اینو که از سوپری محل خریدم.

_هـــــیـــــــی !چطور روت شد بری از سوپر مارکت محل بخری؟!

_مگه چیه؟ اَاَه نارین چقدر اُاُملی .پاشو برو تا تمام تختو رنگی نکردی.

بسته پد رو کوبیدم توی سرش و جیغ زدم:

_بیادب.

باخنده رفت عقب و دست کشید توی موهاش.

بالحن مظلومی گفتم:

_کیوان من به اینا حساسیت دارم .حداقل بالدار میخریدی.

چشمک زد و بالبخند پر ازشیطنتی گفت:

_بفهمه قراره کجا بره خودش بال در میاره.

بادهنی باز نگاهش کردم و قهقهه اش به هوا.

سرخ شدم و لبم رو محکم گزیدم که بازوم رو کشید و همراه باخنده گفت:

_ پاشو دختر، پاشو برو .اوه ببخشید تو که دختر نیستی.

باحرص باز بابسته زدم تو سرش .از جا بلندشدم که دلم تیر کشید و جیغ خفه ای کشیدم.

_ خیل خب توهم !اینقدر جیغ نزن حالا همسایه ها فکرمیکنن داریم چیکار میکنیم .باز فردا به خاطر جیغ های خانم باید برم کلانتری توضیح بدم.

من رنگ به رنگ میشدم واون بیحیا میخندید.

عقب عقب رفتم که گفت:

_نارین عین آدم راه برو، میخوری زمین.

اهمیت ندادم و همینطور به عقب قدم برداشتم که گفت:

_خنگ خدا شلوارت مشکیه چی رو داری قایم میکنی؟

باابرو به ملحفه اشاره کرد:

_این شاهکارتو باید قایم میکردی.

باخجالت و حرص پام رو به زمین کوبیدم و از اتاق دویدم بیرون که صدای بلند قهقهه اش رو شنیدم و داد زدم:

_مرض.

کارم که توی دستشویی تموم شد برگشتم به اتاق.

ملحفه رو جمع کرده بود .روم نمیشد توی صورتش نگاه کنم.

روی تخت نشستم و پرسید:

_ بهتری؟ اگه هنوز درد داری ببرمت دکتر؟

آروم جواب دادم:

_ نه خوبم.

_یه لیست از لوازمی که لازم داری بنویس تا برم بخرم .مسواک و لیف و صابون اضافه دارم .اگه چیز دیگه لازمته بنویس.

_من از شامپو و صابون مخصوص استفاده میکنم مارکی که میگم رو بگیر.

_اووو دخترحاجی چقدر قر و فر داری همون گلنارم از سرت اضافه.

باصورتی درهم گفتم:

_گلنار!

_آره خیلی ها ازش راضین.

بادیدن چشم های پر ازشیطنتش تازه منظورش رو گرفتم و گفتم :

_تاحالا کسی بهت گفته بیشعور؟

_آره خیلی ها.

من یکی حریف این پسر و زبون درازش نمیشدم.

کلافه گفتم:

_ بسه پاشو برو میخوام بخوابم.

_بس نیست گلناره.

جیغ زدم:

_کیوان!

باخنده گفت:

_مارک به این خوبی .همدم و یاور همه، تو چرا دوستش نداری؟

بالشت رو کوبیدم تو صورتش:

_ بیادب.

بالشت رو گرفت و چشم های شیطونش رو بهم دوخت که باپوزخند گفتم:

_معلومه استفاده ات بالاست.

بینی ام رو کشید:

_کاملاً در اشتباهی مادام.

دستش رو بااخم کنار زدم:

_کاملاً مشخصه.

_تا زمانی که دوست دخترام هستن به این چیزها نیاز ندارم.

بغض بدی از حسادت توی گلوم نشست و گفتم:

_ بسه دیگه بلندشو برو.

_بس نیست گ...

بالشت رو باتهدید بردم و جیغ زدم:

_کیوان.

باخنده خیلی سریع بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

بالشتی که پرت کردم به طرفش بادر برخورد کرد.

درحالی که لبخند روی لب هام نقش بسته بود زیرلب گفتم:

_ دیونه.

"سیمین"

خیلی وقت بود که بیدار شده بودم و زل زده بودم به چهرهی غرق خوابش.

آروم دست کشیدم روی ته ریشش و باخودم زمزمه کردم:

_عین رویا میمونه.

چشم که باز کردم وقتی خودم رو توی بغلش پیدا کردم فکرکردم دارم خواب میبینم اما خواب نبود .کمکم همه چی یادم اومد .اتفاق توی هتل، نعره هاش، عصبانیتش، صیغه ای که اون خوند و من قبول کردم، حرف ها و گله های همراه گریه ام، نوازش های پر از محبتش.

دیشب بدترین شب زندگیم بود و امروز بهترین روز زندگیم .همیشه آرزوم بود وقتی که بیدار میشم اونو کنار خودم ببینم و امروز به آرزوم رسیده بودم.

انگشتم رو از روی ابروهای سیاهش تا روی چونهی محکم و مردونه اش کشیدم:

_چی میشه هر روز صبح که بیدار میشم کنارم ببینمت؟

چشم هاش رو باز کرد .نگاه نگرفتم از صورتش .چشم های خمارش برام دوست داشتنی ترین نقاشی دنیا بود.

آروم انگشتم همه جای صورتش رو لمس میکرد؛ پیشونیش، چشم هاش، بینی اش، لب هاش.

انگشتم روی لب هاش متوقف شد .بوسه آرومی بهش زد که بند دلم پاره شد .تنم گُر گرفت و صدای قلبم بلندشد.

یک دستش زیر سرم بود و دست دیگه اش دور کمرم .دستش رو از دور کمرم باز کرد و موهام رو از روی شونه ام کنار زد و انگشتش رو به چونهی ظریفم کشید و پرسید:

_خوبی عزیزم؟

نگاهم قفل بود توی چشم هاش .چقدر خوب بود عزیزِعزیز این مرد باشی.

باپشت انگشت هاش گونه ام رو نوازش کرد:

_چقدر سردی!

سرم رو تو گودی گردنش گذاشتم .دستم رو دورش پیچیدم و آروم لب زدم:

_خوبم.

دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید و دیگه حرفی نزد.

هردو سکوت کرده بودیم و غرق افکارمون .قطعاً هردومون به یک چیز فکرمیکردیم؛ به محرمیت بینمون و وضعیتی که توش بودیم.

شاید اون پشیمون بود اما من فقط یک حس داشتم، اونم ترس .ترس پایان دادن به این محرمیت .کاش هیچ وقت این محرمیت رو تمومش نکنه .اصلاً کاش دنیا همین الان تمومشه .بمیرم .توی بغل امیرمحمد نفس هام قطع شه و بمیرم و مقبره ام بشه آغوش این مرد.

بعد از یک سکوت طولانی صدام زد :

_سمین جان؟ جانش

بودم.

جانش بودم و این بغضبغضِ از روی خوشی رو دوست داشتم.

سرم رو کمی بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم.

لبخند زد به روم :

_گشنه ات نیست؟

لبخند محوی زدم:

_هست.

_پس بریم پایین یه چیزی بخوریم.

_میخوام اول دوش بگیرم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

_باشه پس پایین منتظرتم .دیگه که نمیترسی؟

آروم سرم رو به معنی "نه " تکون دادم .لبخندی به روم پاشید و ازتخت بیرون رفت.

اون رفت طبقه پایین و من رفتم حموم .دوباره باوسواس تنم رو شستم و همون لباس های دیشب رو تنم کردم.

کمر شلوار رو بادستم گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

نگاهم دور تا دور خونه چرخید .دکوراسیون سفید _ کرمش رو دوست داشتم .زیادی روشن بود و همین برای روح افسردهی من خوب بود.

به طرف آشپزخونه رفتم .مشغول ریختن آب میوه توی لیوان ها بود.

نگاهم روی میز چرخید .دوتا بشقاب .دوتا قاشق .دوتا فنجون .چقدر قشنگ بود که از هرچیزی دوتا بود.

بادیدنم لبخند زد، لبخندی که زیادی مصنوعی بود .چشم هاش پر بود از اضطراب و نگرانی .کاملاً مشخص بود از محرمیتی که بینمون اتفاق افتاده بود پشیمونه .من این مرد رو به خوبی میشناختم، خودش رو عذاب میداد اما خیانت نمیکرد به زن و بچه اش.

یک صندلی عقب کشیدم و روش نشستم.

روبه روم نشست و به موهای خیسم نگاه کرد و گفت:

_ سرمانخوری.

_نه هوای خونه خوبه.

سری تکون داد و گفت:

_ بخور دیشبم حتماً چیزی نخوردی.

برای خودم لقمه گرفتم و حرفی نزدم که پرسید:

_ هنوزم میخوای برگردی ایران؟ اگه میخوای برگردی که بلیط ها رو رزو کنم؟

توی فنجون قهوه ام دوقاشق شکر ریختم:

_نه .دیشب حالم خوب نبود تو حال خودم نبودم امروز خوبم، دیگه نمیترسم .نباید سمینارها رو ازدست بدم.

لحن آروم و گرفته ام نگرانش کرده بود:

_سیمین مطمئنی حالت خوبه؟

به چشم هاش چشم دوختم .بغض به گلوم چنگ زد اما اجازه ندادم چشم هام اشکی بشه .این پشیمونی توی چشم هاش نابودم میکرد.

_خوبم.

نگاهم رو به فنجون دوختم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

انگار تمام عمر محکوم بودم به دوری از عشقم .حتی وقتی نزدیکش بودم هم یک چیزی ما رو از هم دور میکرد، اونم حس عذاب وجدان امیرمحمد بود .انگار گلنار همه جای زندگی من سایه پهن کرده بود.

یک لقمهی دیگه گرفتم که متوجه شدم زل زده بهم.

لقمه رو به سمتش گرفتم:

_بخور.

نگاهش روی لقمه چرخید و باکمی مکث گفت:

_گلنار توی این شش سال هیچ وقت برای من لقمه نگرفت.

لبخند تلخی زدم:

_ماکان هم هیچ وقت برای من میز صبحانه نچید.

اخم نشست روی صورتش .مطمئناً باتوجه باحرف هایی که دیشب زده بودم از ماکان متنفر شده بود.

لقمه رو گرفت و آروم خورد .انگار اونِ لقمه شئ باارزشی بود که اول خوب نگاهش کرد و بعد بااحتیاط خوردش.

گلنار چطور میتونست برای این مرد دوست داشتنی لقمه درست نکنه؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

_ امیر نگران نباش من از اینجا میرم.

باابروهایی درهم گفت:

_ کی گفته من نگرانم؟ چرا باید بری؟

_نمیخوام عذاب وجدان داشته باشی، میرم تا راحت باشی .سه روز بیشتر سمینار نیست بهتره این سه روز هتل باشم.

باعصبانیت گفت:

_ بازم هتل!

_اون یه اتفاق نادر بود.

ازلای دندون های چفت شده اش غرید:

_ یه اتفاق که نزدیک بود عزیزترین کسم رو نابود کنه.

لبخندی غمگین زدم :

_من عزیزم؟

خیره به مردمک عسلی رنگم گفت:

_ شک داشتی؟

حرفی نزدم و نگاهم رو به بشقاب جلوم دوختم:

_به هرحال من نمیخوام اینجا بمونم.

بالحن محکمی گفت:

_تاوقتی که توی این شهری همینجا میمونی.

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم هاش:

_اما...

پرید وسط حرفم:

_ اما و اگر نداره .نکنه از منم میترسی؟ آره؟ میترسی بهت آسیب بزنم؟

سریع گفتم:

_نه .میترسم...میترسم...

لبم رو به دندون گرفتم .نتونستم بگم ترس من از عاشق تر شدن و وابسته شدنه .ترس من از، در رفتن افسار احساساتمه .ترس من عشقیه که از دیشب هزار برابر شده بانوازش هات .کاش میشد اینا رو به زبون بیارم.

منتظر ادامه حرفم بود .وقتی دید ادامه نمیدم گفت:

_ نترس قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته .انگار اون محرمیت باعث شده فکرهای اشتباه درمورد من بکنی .

معذرت میخوام.

ازجاش بلندشد که دستش رو گرفتم و زل زدم به چشم هاش:

_من به تنها کسی که توی این دنیا اعتماد دارم تویی .من هیچ وقت از تو نمیترسم .ترس من از خودمه، از احساساتی که دارم، از قلبی که هرلحظه عاشق تر میشه .حالا فهمیدی از چی میترسم؟ نگاهش خیره به مردمک های عسلی رنگم بود و حرفی نمیزد.

خم شد و بوسه ای به دستم زد:

_ تو استراحت کن من میرم کارخونه زود برمیگردم.

لبخندی به روش زدم و پرسید:

_امروز میری سمینار؟ نگاهی به ساعت

آشپزخونه انداختم:

_ده صبحه .الان دیگه تموم شده.

_اشکالی نداره برای سیمنار فردا خودم میبرمت.

سری تکون دادم و رفت تا لباس هاش رو عوض کنه.

توی سالن مشغول چک کردن وسایل داخل کیفش بود .کنار ورودی آشپزخونه ایستاده بودم و نگاهش میکردم.

وقتی خواست کتش رو بپوشه سریع به سمتش رفتم و کمکش کردم .سرش به سمتم چرخید و باحس عمیقی که توی چشم هاش بود نگاهم کرد.

دست هام رو روی شونه هاش کشیدم و کتش رو صاف کردم که آروم تشکر کرد.

لبخند محوی زدم که پرسید :

_نمیترسی که؟

_نه.

موهام رو زد پشت گوشم و دست کشید به صورتم:

_ از خونه بیرون نرو .باشه؟ پلک زدم

به معنی " باشه." پیشونیم رو بوسید

و زمزمه کرد: _استراحت کن وقتی

برگشتم نمیخوام اینقدر بیحال و

پژمرده باشی.

به سمت در رفت که دنبالش رفتم.

باتعجب ایستاد و به طرفم برگشت:

_ چی شده؟ چیزی میخوای عزیزم؟

_نه بدرقه ات میکنم.

زیرلب زمزمه کرد:

_بدرقه!

نگاهش توی صورتم چرخید و باز لبخند زد.

به سمت در رفت و دنبالش رفتم .از در که خارج شد براش دست تکون دادم و به سختی نگاهش رو از صورتم گرفت و رفت.

در رو بستم و به در تکیه دادم .چشم هام رو بستم و به اشک هام اجازهی خروج دادم.

چی میشد هر روز صبح همین اتفاق ها میوفتاد؟ چی میشد مال من میشد؟ چی میشد گلنار میگذشت از مردی که قلبش متعلق به من بود؟ نگاهم رو به سقف دوختم و بابغض گفتم:

_ من خوشبختش میکردم چرا نمیدیش به من؟ چرا دلمو میشکونی؟ چرا نه توی بچگی خوشبختی رو احساس کردم نه توی نوجوونی؟ جوونیمم داره به بدترین شکل ممکن بااین شکست میگذره .خدایا پس من کی خوشبخت میشم؟ کی؟

پای در نشستم و بلندگریه کردم.

به خدا که محتاج ذره ای دلخوشی و خوشبختی بودم .دلم میخواست هر روز صبح باامید دیدار معشوق چشم هام رو باز کنم و شب هم با نوازش هاش به خواب برم .از روزهای ناامید و پر ازغمم خسته شده بودم .دلم ذره ای خوشی و خوشبختی میخواست.

صدایی توی سرم پیچید:

_ برای همیشه نمیشه کنارش باشی اما این سه روز که هستی .چرا این سه روز رو به اندازهی یک عمر کنارش زندگی نمیکنی؟

همین فکر گریه ام رو بند آورد و ازجا بلندشدم و زیرلب زمزمه کردم:

_ سه روزم برای من غنیمته .سه روز زندگی کردن کنار این مرد عین برنده شدن توی لاتاری میمونه .سیمین حداقل این سه روز به اندازهی سی سال از حضورش لذت ببر.

به سمت میز تلفن رفتم .روی یک کاغذ شمارهی خودش و کارخونه رو نوشته بود.

صورتم رو پاک کردم و شماره اش رو گرفتم.

بلافاصله بعد از اولین بوق جواب داد:

_ سیمین.

صداش نگران و هولناک بود.

_ سلام.

_چیزی شده؟ حالت خوبه؟

_آره نترس حالم خوبه .زنگ زدم بگم اگه میشه سر راهت چمدون منو ازهتل بیار.

_آهان .همین الان دست یکی از کارمندام میفرستمش.

_ممنون.

_خواهش میکنم .بازم اگه به چیزی نیاز داشتی زنگ بزن.

_باشه مرسی.

_مراقب خودت باش.

_تو هم همینطور.

تماس رو قطع کردم و یک ساعت بعدش چمدونم رسید.

لباس هام رو سریع بایک شلوار جذب نودسانتی و یک تیشرت چسبون عوض کردم و باعشق لباس های امیرمحمد رو تا کردم و توی اتاقش گذاشتم.

باامید این که امیرمحمد برای ناهار میاد غذای مورد علاقه اش رو درست کردم.

البته نمیدونم هنوز هم زائقه اش عین شش سال پیشه یا تغییر کرده اما گذشته ها عاشق ماکارونی بود، چرب و پر از تکه های نگینی شدهی سیب زمینی و ته دیگ برشته شده.

همیشه وقتی به خونهشون میرفتم خوشمزه ترین غذاها رو ازدست خاله فاطمه میخوردم و امیرمحمد عاشق دست پخت مادرش بود.

وقتی چشم خاله فاطمه رو دور میدید باشیطنت پچپچ میکرد:

_گفته باشم ها، من رو شکمم حساسم اگه میخوای سرت هوو نیارم بیا وردست مامانم آشپزی یاد بگیر.

منم باقهر ازش رو برمیگردوندم و اون باعشق منتم رو میکشید و میگفت:

_اصلاً من کوفت بخورم تو فقط رو برنگردون ازمن.

منم اینقدر براش ناز میکردم که نیاز کفرش میگرفت و حسودی میکرد .اونم بین من و نیاز میموند و آخرش هم باخنده و شوخی دلخوری هردومون رو رفع میکرد.

زیرلب بالبخند پرحسرتی زمزمه کردم:

_یادش بخیر روزهای خوبی بود.

باشنیدن صدای در خیلی سریع بشقاب رو روی میز رها کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

_ امیر اومدی؟

قبل از این که در رو ببنده سرش به سمتم چرخید.

لبخند زدم:

_ سلام خسته نباشی.

فقط نگاه کرد و هیچ جوابی نداد .نگاهش برق میزد، برقی که همراه بود باحسرت.

به سمتش رفتم و آروم پرسیدم:

_چی شده؟ نگاهش رو

گرفت : _سلام .هیچی

.حالت چطوره؟ کیفش

رو ازدستش گرفتم و

گفتم:

_ خوبم تو خوبی؟

لبخند زد و به معنی " آره " پلک زد.

بادیدن بسته های غذا توی دستش باناراحتی گفتم:

_ چرا غذا گرفتی؟

باخنده گفت:

_معمولاً چرا غذا میگیرن؟ برای این که بخورن دیگه.

_اما من غذا درست کردم.

تعجب کرد:

_غذا درست کردی؟!

_آره.

بازم خیره نگاهم کرد .انگار براش خیلی تعجب آور بود.

لبخند زد:

_خب غذای سیمین خانم رو میخوریم.

ذوق زده لبخند زدم:

_تادست و صورتتو بشوری میزو چیدم.

باز نگاه طولانی بهم کرد و بعد رفت.

کیف و کتش رو داخل اتاقش گذاشتم و بعد میز رو چیدم.

بادیدن دیس ماکارونی لبخند غمگینی روی لب هاش نشست و گفت:

_یادت بود؟ بغضم رو

قورت دادم:

_مگه میشه یادم بره؟

هردو پشت میز نشستیم .براش غذا کشیدم .به لطف خاله فاطمه دست پختم خوب بود .ازهمون موقع که بهم اولتیماتوم داد به خاله فاطمه پیله کردم بهم آشپزی یاد بده .اونم باحوصله تمام فوت و فن های آشپزیش رو یادم داده بود.

ناهار رو توی سکوت خوردیم .هیچ کدوم نمیخواستیم این سکوت رو بشکنیم و فقط میخواستیم از کنارهم بودنمون لذت ببریم.

وقتی دید من چند قاشق بیشتر نخوردم پرسید:

_چرا نمیخوری؟

_همینم زیاد بود.

_فقط چهار قاشق!

بالبخند محوی گفتم:

_ رژیم دارم.

_هنوز از این اخلاق اعصاب خردکن دست برنداشتی؟

باخنده جواب دادم:

_نه.

قبلاً هم از رژیم گرفتن هام حرصش میگرفت و میگفت:

_ اینقدر نخور تابشی پوست استخون.

اون برعکس من بااشتها تمام ماکارونی که براش ریخته بودم رو خورد و من از این که خوشش اومده بود خوشحال شدم.

_ممنون خیلی عالی بود.

_نوش جونت.

_تو برو استراحت کن من میزو جمع میکنم.

از روی صندلی بلندشدم:

_نه خودم جمع میکنم.

لبخند زد:

_پس باهم جمع کنیم.

از پیشنهادش استقبال کردم و هردو باکمک هم میز رو جمع کردیم و ظرف ها رو شستیم.

این کنار هم بودن، باهم غذا خوردن، به هم کمک کردن، همه و همه برام دوست داشتنی ترین اتفاق های دنیا بودن.

***

برای شام همون ماکارونی که از ظهر مونده بود رو خوردیم و بعد رفتیم تا بخوابیم.

هردو کنار پله ها بلاتکلیف ایستاده بودیم که دست گذاشتم روی شونه اش و بالبخندی که همراه بود بابغض گفتم:

_ آرامش تو برای من از هرچیزی مهم تره نمیخوام پیشم باشی و عذاب وجدان داشته باشی .من فقط یه مهمون چند روزم .دیگه هم نمیترسم برو باخیال راحت بخواب.

باچشم های غمگین و ناراحتش نگاهم کرد .اونم عین من توی آغوش هم خوابیدن رو میخواست اما میدونستم فکر گلنار از ذهنش بیرون نمیره و عذاب وجدان میگیره واسه همین حرف دلش رو خودم زدم تا تن به یک هم آغوشی اجباری نده.

بوسه ای به پیشونیم زد و بغلم کرد .چشم هام رو بستم و بغضم رو قورت دادم .همین که زیر یک سقف بودیم کافی بود .همین که فراموشم نکرده بود و هنوز توی قلبش بهم احساس داشت کافی بود .همین که هنوز هم عشق من کمرنگ نشده بود توی دلش برام کافی بود.

کنار گوشم زمزمه کرد:

باتمام وجود میخوامت اما نمیشه که اگه میشد دنیام رو به پات میریختم.

کمی ازش فاصله گرفتم و لمس کردم صورت مردونه اش رو.

نگاهش کردم، یک نگاه پر ازعشق.

بوسه ای به گونه اش زدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_ باقسمت نمیشه جنگید .قسمت ماهم اینه .مطمئن باش اگه قسمت اینو میخواد پس حتماً به نفع مونه، این حرفی بود که همیشه خودت میزدی پس غصه نخور امیر .حتماً یه حکمتی توی این نرسیدن ها هست.

چشم هاش از اشک برق زد .باگریه ازش فاصله گرفتم و تندتند پله ها رو بالا رفتم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و باگاز گرفتن بالشت صدای گریه ام رو خفه کردم.

نفهمیدم میون گریه هام کی خوابم برد.

صبح بانوازش دست های امیرمحمد بیدار شدم .کنارم روی تخت نشسته بود و موهام رو نوازش میکرد.

سرم رو روی پاش گذاشتم و بالذت چشم هام رو بستم .ای کاش همون لحظه دنیا میایستاد و من بانوازش دست های اون به آغوش مرگ میرفتم.

بعد از چندلحظه گفت:

_نمیخوای بیدارشی عزیزم؟ مگه ساعت هفت نباید بری سمینار؟

آروم و خواب آلود پرسیدم :

_ساعت چنده؟

_پنج.

_زوده که.

_تا آماده شی شده شش، تایه چیزی بخوری و ببرمت شده هفت .پاشو، پاشو عزیزم دیرت میشه.

بالذت سرم رو به پاش فشردم:

_نه بذارم یکم دیگه همینطوری باشیم.

حرکت انگشت هاش لای موهام متوقف شده بود که بااخم چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم:

_ بازم نازم کن.

لبخند زد، بیحال و غمگین.

میدونستم این کارها بیشتر حال هردومون رو خراب میکنه اما اون یک عمر نوازش به من بدهکار بود.

اینبار علاه بر موهام صورتم رو هم نوازش میکرد و من غرق لذت میشدم.

پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

_پاشو دیگه تنبل خانم.

دلم میخواست همونطور که به طرفم خم شده بود و نفس هاش روی صورتم مینشست سرم رو بالا بیارم و همون یک ذره فاصلهی بین صورت هامون رو هم پر کنم اما نمیتونستم در حق این مرد بدی کنم .دلم نمیخواست احساس عذاب وجدانش بیشتر بشه.

روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.

مثل هر روز صبح یک دوش کوتاه گرفتم و بعد خواستم آماده شم که باخواهش گفت:

_ سیمین جان کمتر آرایش کن.

لبخند زدم:

_چشم.

_لباس تنگ و کوتاهم نپوش.

_اینم به چشم.

بوسه زد روی چشم هام:

_چشمت بیبلا.

از آرامشی که کل تنم رو دربرگرفت ترسیدم .ترسیدم عادت کنم و روزهایی که بازم دور بودیم از هم ذره ذره جون بدم بااین خاطرات و این آرامش برام بشه آرزو، رویا، خیال .مثل تموم شب هایی که خوابش رو دیدم و رویای زندگی کردن باهاش رو توی ذهنم به تصویر کشیدم.

همونطور که میخواست آرایش کمرنگی کردم و لباس های مناسبی پوشیدم و تمام موهام رو هم جمع کردم.

مگه میشه اینقدر بااحترام و محبت ازم بخواد حجاب کنم و قبول نکنم؟

وقتی رفتم پایین نگاه رضایتمندی بهم کرد و لبخند زد و من توی دلم قربون صدقهی اون لبخند مردونه رفتم.

صبحانه رو در کنارهم بازم توی سکوت خوردیم .من لقمه گرفتم و به دستش دادم و اون لقمه رو توی دهن خودم گذاشت و این همه محبت بغض مهمون گلوم میکرد .بغضی از جنس خوشی اما حیف که این خوشی فقط دو روز دیگه ادامه داشت.

خودش بردم به محلی که سمینار برگزار میشد و گفت که " هروقت سمینار تموم شد باهاش تماس بگیرم تا بیاد دنبالم".

بازدن بوسه ای به گونه اش از ماشین پیاده شدم.

تمام مدتی که سمینار برگزار میشد فکرم پیش امیرمحمد بود .این مرد تمام منو تسخیر کرده بود.

وقتی سمینار تموم شد بهش زنگ زدم .اومد دنبالم و پیشنهاد داد ناهار رو بیرون بخوریم و منم قبول کردم.

بعد از ناهار کمی قدم زدیم، و من دلتنگ همین قدم زدن های دونفره بودم.

قشنگ ترین پازل دنیا من و اون بودیم وقتی که کنار هم قرار میگرفتیم.

"نیاز"

باخستگی وارد خونه شدم.

اینقدر خسته بودم که شونه ام با چهارچوب در برخورد کرد و درد گرفت.

در رو محکم بهم کوبیدم و زیرلب غریدم:

_مردشورتو ببرن.

_باز که بعد از من اومدی خونه.

بااخم هایی درهم نگاهش کردم :

_باید توضیح بدم؟

همونطور که دست هاش توی جیب های شلوار خوش دوختش بود باقدم هایی محکم به سمتم اومد:

معلومه مگه غیر از اینه؟

به سمت اتاق رفتم:

_اینا مال قبل از این بود که بخوایم طلاق بگیریم.

دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد:

_کجا بودی؟

_قبرستون.

_عه؟ پس چرا برگشتی میموندی همونجا.

نیشخند زدم:

_رفتم واسه تو قبر بخرم.

_عه !به چه مناسبت؟

_به مناسبت نهمین سالگرد ازدواجمون .یادت رفته؟ بایدم یادت بره .منم اگه درگیر عشق جدیدم میشدم عشق قدیمیم رو فراموش میکردم.

دستم رو باشدت از دستش بیرون کشیدم و بانفرت نگاهش کردم:

_ امروز شد نهمین سالگرد ازدواجمون .نُ‌ُه سال پیش توی همین روز یه اشتباه بزرگ کردم و اون تو بودی .لعنت به من، لعنت به منی که تو رو انتخاب کردم .و لعنت به تو، به تویی که زندگیمونو خراب کردی .و لعنت به ترانه که زندگیشو روی آواره های زندگی من ساخت.

نگاهم کرد، فقط نگاه !هیچی نگفت و ای کاش یک چیزی میگفت تا درد توی دلم کمتر میشد.

نگاه ازش گرفتم و به سمت اتاق رفتم که گفت:

_ نمیخوای سند هدیه امو بدی؟

در اتاق رو باز کردم و قبل از این که برم داخل گفتم:

_دیدم قبرها زیادی گرون شدن منصرف شدم .تو لیاقت نداری اینقدر برات پول خرج کنم.

وارد اتاق شدم و خشکم زد.

هاج و واج به گلبرگ هایی که روی سرم میریخت نگاه کردم .تا در رو باز کردم انگار از آسمون گلبرگ های سرخ ریخت روی سرم.

سرم رو که بالا بردم ظرفی پر از گلبرگ روی دیوار دیدم که باربانی صورتی به در متصل بود و با باز شدن در ربان کشیده میشد و ظرف برعکس میشد و گلبرگ ها روی سرم میریخت.

چشم های پر از بهتم دور تا دور اتاق چرخید .از میون بادکنک های سرخ و سفید رد شدم و به تختی که روش با گلبرگ های سفید و قرمز قلب درست شده بود نگاه کردم و بعد به خرس قهوه ای رنگی که به بالشت تکیه داده بود و گردنبند ظریفی توی گردنش برق میزد.

چشم هام از اشک پر شد و گونه هام تَر شد.

یادش بوده !برام وقت گذاشته !اتاق رو تزئین کرده !گلبرگ روی سرم ریخته !کاری که هیچ وقت توی این سال ها نکرده بود.

برگشتم و توی چهارچوب در دیدمش .ژستش قلبم رو لرزوند .دست های مردونه اش توی جیبش بود و بازوش رو به چهارچوب در تکیه داده بود و بالبخند جذابی نگاهم میکرد.

_کیانِ!

_جان دلم؟

بهت زده باز به اطرافم نگاه کردم و پرسیدم:

_اینجا چه خبره؟

به طرفم اومد و باهمون لبخند که منو تامرز جنون میبرد گفت:

_نهمین سالگرد باهم بودنمون مبارک.

_باهم بودن !ما که دیگه باهم نیستیم.

پوزخند محوی زدم که دست هاش روی بازوهام نشست و بغلم کرد:

_وقتی کنارتم و کنارمی، وقتی توی بغلمی، وقتی هنوز شرعاً و قانوناً زنمی پس باهمیم.

لبم رو گزیدم تا صدای هق هق گریه ام بلندنشه .کاش میشد که ذوق کردنم رو نشون بدم .کاش میشد خوشی زیاد توی دلم رو فریاد بزنم اما نمیشد.

صورتم رو بادست هاش قاب گرفت و زل زد به چشم هام :

_کی یادم رفته بود که امسال یادم بره؟

_توقع داشتم یادت بره.

_چرا؟

_چون من و عشقمو از یاد بردی.

سرش رو به طرفین تکون داد:

_نبردم، هیچ وقتم نمیبرم.

چشم هام اشکی شد .اونم بغض کرده بود از حرکت غیرعادی سیبک گلوش مشخص بود:

_ببین اتاقو پر کردم از رنگ هایی که دوست داری، سفید و قرمز .بوی رزها رو دوست داری مگه نه؟ تختو همونطوری تزئین کردم که همیشه آرزوشو داشتی .سوپرایز شدی مگه نه؟

چشم هاش از اشک برق زد .منتظر تأییدم بود و دلش گرفته بود از واکنش سردم .دلش میخواست عین گذشته ها گوش هاش پر بشه از جیغ های پر از ذوقم .بالا و پایین پریدن های کودکانم .خنده های از ته دلم.

دست هام رو توی دستش گرفت و باصدایی که لرز خفیفی داشت گفت:

_نیاز بگو که خوشحال شدی .بگو که منو میبخشی .بگو که از طلاق منصرف میشی .بگو که هنوزم دوستم داری و بامن ادامه میدی.

بابغض سرم رو به طرفین تکون دادم:

_ نه...نه کیان .دیگه هیچی منو خوشحال نمیکنه .دیگه هیچی باعث نمیشه ببخشمت .دیگه هیچی من و تو رو بهم پیوند نمیده.

صورتش رو هاله ای ازغم پوشوند و دست هاش از روی بازوهام سُر خوردن:

_حرف آخرته؟ پلک

زدم:

حرف آخرمه.

نفس عمیقی کشید و خودش رو جمع و جور کرد.

انگشت اشاره اش رو جلوی چشم هام گرفت و محکم و جدی گفت:

_ حرف آخر منم اینه، تنها چیزی که میتونه تو رو از من جدا کنه مرگه .طلاقت نمیدم پس اگه خیلی مشتاق جداشدنی یا خودتو بکش یا منو.

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید .شونه هام بالا پرید از صدای بلند در و دلم گرفت از رفتنش. حالم بهم میخورد از خودم .از این تضادهای توی رفتارم .از این خواستن و نخواستن نفس گیری که به جونم افتاده بود .نمیدونم درگیر احساسات لطمه خورده ام بودم یا درگیر غرور تازه بیدار شده ام .شاید غرور بود .شاید هم واقعاً دلم میخواست به این رابطه پایان بودم .تموم شدن این رابطه توی یک لحظه نفسم رو میگرفت و ادامه دادن و کنار اومدن بانفر سوم هرلحظه نفسم رو میگرفت پس همون بهتر که یک بار بمیرم، نه هرروز و هرساعت.

اشک ریزان به سمت تخت رفتم و خرخرِ سِس کوچولوی پشمالو رو برداشتم و بالبخندی پربغض دست کشیدم روی سرش.

گردنبند ظریف و زیبا رو از دور گردنش باز کردم و انگشتم رو بااحتیاط روی نگین ظریفش کشیدم .اینقدر ظریف بود که میترسیدم لمسش کنم .میدونست عاشق چیزهای ظریفم و هربار باسلیقه اش شگفت زده ام میکرد.

گردنبند رو به گردنم بستم و دوباره دست کشیدم روش .چقدر دوستش داشتم .برام باارزش بود درست عین هدیه های قبلیش.

روی تختتختِ پر از گلبرگ دراز کشیدم و خرس قهوه ای رنگ رو توی بغلم گرفتم .بیصدا اشک ریختم و دست کشیدم روی گلبرگ ها.

اگه غرورم رو نادیده میگرفتم حالا اینجا کنارم بود، روی این تخت، نزدیک بهم، اینقدر نزدیک که گرمای نفس هاش بشینه روی تنم .اگه مغرور نمیشدم حالا اینجا بود و لمسم میکرد، نوازشم میکرد، مثل یه شئ مقدس میبوسیدم و طوافم میکرد اما نموند .خودم نذاشتم که بمونه و حالا پشیمون بودم اما پشیمونی هیچ فایده ای نداشت.

"کیان"

باسرعت میروندم و حرصم رو روی پدال گاز خالی میکردم.

جوشش اشک، توی چشم هام عصبیم میکرد.

غرورم رو نادیده گرفتم و برای هزارمین بار ابراز پشیمونی کردم و ازش خواستم که ببخشدم اما اون دیگه نیاز گذشته نیست .انگار تمام عشقش به من ازبین رفته .انگار براش شدم بیارزش تر از هرچیزی .دیگه براش مهم نیستم .دیگه منو نمیخواد.

مشتم رو کوبیدم روی فرمون و نعره زدم:

_ منو نمیخواد .منو دیگه نمیخواد.

باز مشتم رو کوبیدم روی فرمون:

_ غلط کرده .مگه دست خودشه؟ تازنده ست من شوهرشم و سایه به سایه دنبالشم .محاله بتونه از من جداشه .

محاله ازدستش بدم .ما تاآخر عمر محکومیم به هم.

نعره زدم:

_محکومیم به هم چون من میخوام .مـــــن !مـــــن، کیان شایسته .همیشه حرف حرفحرفِ من بوده الانم حرف حرفحرفِ منه.

به آرش زنگ زدم تا ببینم خونه ست یا نه .جایی به جز خونهی اون سراغ نداشتم .وقتی گفت مهمون داره فهمیدم منظورش از مهمون چیه و بدون حرف اضافه تماس رو قطع کردم.

ساعت ها توی خیابون ها چرخیدم و بعد به سمت خونهی ترانه روندم.

محال بود برگردم پیش نیاز، نیازی که تازگی ها کارش شده بود خرد کردن غرورمن.

وارد خونه که شدم تمام چراغ ها روشن بود .خدا خدا میکردم خونهی باباش باشه اما من بدشانس تر از این حرف ها بودم .خونه بود و عین آینه دق وسط سالن نشسته بود.

بادیدن من متعجب ظرف پاپکرون توی دستش رو روی میز گذاشت و از روی کاناپه بلندشد:

_کیان!

کتم رو پرت کردم روی مبل و گرهی کرواتم رو شل کردم .بدون توجه بهش به سمت بار کوچیکی که برای خودش ردیف کرده بود رفتم.

_چه عجب یادت اومد یه تازه عروسی هم داری!

توجه ای نکردم و شیشهی مشروب رو همراه بایکی از گیلاس ها برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

اومد سمتم و دست گذاشت روی شونه ام:

_ حالت خوبه عزیزم؟

باسرعت شونه ام رو عقب کشیدم و خیلی جدی رو بهش گفتم:

_به من دست نزن.

اول شوکه نگاهم کرد و بعد اخم هاش درهم رفت:

_ چته؟ چی شده؟

_میشه لطفاً دهنتو ببندی؟ دلخور

گفت:

_کیان!

بیاهمیت گیلاس رو پر کردم از مشروب و یک ضرب خوردم که بادهنی باز نگاهم کرد.

روی صندلی کنارم نشست:

_اتفاقی افتاده؟

_انگار دلت میخواد لباتو بهم بدوزم؟

_این چه طرز برخورد بازنته؟

باتمسخر خندیدم:

زنم یا عروسک میلیاردیم؟

بابغض گفت:

_ کیان!

از خرد کردن غرورش لذت بردم:

_ چیه؟ مگه دروغه؟ تو زنمی یا یه چک میلیاردی؟ تو هیچی نیستی، هیچی .تو برای من هیچی نیستی خانم سپهری پس الکی خودتو به من نچسبون .ازدواج ما فقط از روی اجبار بود .باهات ازدواج کردم تا اون بابای حرومزاده ات پروژه رو متوقف نکنه .باهات ازدواج کردم تا بافسخ کردن قرادادتون باز ضرر نکنم .باهات ازدواج کردم چون برام عین تراول میمونی .تو فقط یه عروسکی برای من .یه عروسک میلیاردی که یه شب با دوز و کلک خودشو بهم چسبوند و بدبختم کرد.

دندون هاش رو روی هم فشرد و باحرص غرید:

_دهنتو ببند.

به چونه اش چنگ زدم و داد زدم:

_اونی که باید دهنشو ببنده تویی نه من .اگه نمیخوای بیشتر از این خردشی گمشو تو اتاقت.

از درد صورتش مچاله شد .ولش کردم و باز برای خودم مشروب ریختم.

_خیلی پستی.

خندیدم:

_آره، من یه آدم پستم .یکی که به خاطر پول به عشقش خیانت کرد .یکی که حالا عین سگ پشیمونه .آره من خیلی پستم که زنی عین نیازو باانتخاب زنی عین تو ازدست دادم .نیاز کجا و تو کجا!؟ تویی که تور پهن کردی برای من و عین زن های هرزه خودتو بهم چسبوندی .من خیلی پستم که نیازمو به خاطر توی هرزه صفت ازدست دادم.

باحرص جیغ زد:

_کیان به خودت بیا.

گیلاس پر ازمشروب رو سر کشیدم و باچشم هایی که خمار شده بودن نگاهش کردم:

_ بهتره تا از این بیشتر تحقیر نشدی گمشی بری خونهی بابات.

_کور خوندی .کور خوندی جناب مهندس شایسته منو نمیتونی ازسرت باز کنی.

جیغ زد:

_نمیتونی.

لحنم کشدار شده بود:

_معلومه که نمیتونم .جنس هرزه هایی عین تو رو خیلی خوب میشناسم؛ عین کنه میچسبن به اولین مردی که به پست شون خورد و دیگه ول کن شون نمیشن.

باحرص یک گیلاس برداشت و بادستش که عصبی میلرزید برای خودش مشروب ریخت .میخورد تا آروم بشه اما باهاش کاری کرده بودم که داشت آتیش میگرفت و مشروب بیشتر آتیشش رو شعله ور میکرد.

_بیچارت میکنم .باخاک یکسانت میکنم .به بابام میگم قرادادرو فسخ کنه .میگم اون برج لعنتی رو روی سرت خراب کنه .پروژه تو به گند میکشونم .کاری میکنم به نون شبت محتاج بشی.

مست خندیدم:

_عقده ای .برو هرغلطی که دلت میخواد بکن .وقتی نیازو ندارم پول و شرکتم هم به دردم نمیخوره پس همون بهتر که اونارو هم ازدست بدم.

جیغ زد:

_ بس کن .همش نیاز نیاز نیاز !تو که منو دوست نداشتی پس چرا باهام ازدواج کردی؟

گیلاش مشروبم مدام پر و خالی میشد و اصلاً متوجه مقداری که میخوردم نبودم .

مست شده بودم و تنم داغ شده بود و لحنم کشدار.

_همین الان گفتم که تو فقط یه عروسک بودی واسه رسیدن به خواسته هام چه زود یادت رفت نوهی پریچهر خانم.

باحرص موهاش رو کنار زد و چندلحظه ای چشم هاش رو بست.

دیگه بهش اهمیت ندادم و به خوردن اون زهرماری که کمکم سطح هوشیاریم رو ازم میگرفت ادامه دادم.

اینقدر خوردم که بیحال افتادم روی میز بار .پلک هام روی هم افتاد و چهرهی نیاز نقش بست پشت پلک های بسته ام.

حرکت انگشت های ظریفی رو بین موهام احساس کردم:

_ کیان!

گوش هام پر شده بود از صدای خنده های نیاز:

_دوست دارم .کیان دوست دارم .کیان تو منو چندتا دوست داری؟ حاضری به خاطرمن چیکار کنی؟ منو بیشتر دوست داری یا قرمه سبزی رو؟ وقتی بچه دار شدیم اسمشو میذاریم کیارش .اصلاً هم تو حق انتخاب نداری بچه رو من به دنیا میارم .خیل خب اگه دختر شد تو انتخاب کن اگه پسر شد من.

_کیان؟ کیانی .عزیزم؟ عشقم؟

گیج چشم هام رو باز کردم .زنی بالحنی پر ازناز و عشوه کنار گوشم نجوا میکرد:

_نفسم .عزیزم اینجا نخواب کمرت درد میگیره.

گیج تنم رو از روی میز بار بلند کردم و بهش نگاه کردم.

لبخند دندون نمایی روی لبش بود .سرخی لب هاش هارمونی قشنگی باسفیدی دندون هاش ایجاد کرده بود.

بین پاهام ایستاد و دست هاش رو از روی قفسه سینه ام تا روی شونه هام کشید :

_خوبی نفسم؟

گیج بودم .نمیشناختمتش .اصلاً یادم نمیومد کجام و این زن کیه.

انگشت هاش رو از روی صورتم تا روی گردنم کشید .لبخند زد و کمکم قهقهه .موهاش رو باحرکت سرش پرت کرد روی شونه اش.

مغزم قفل بود و عین یک مجسمه باچشم های خمارم نگاهش میکردم.

خم شد به طرفم و لب هاش رو کشید روی گردنم.

گیج و منگ زمزمه کردم :

_تو کی هستی؟

گوشم رو میون لب هاش گرفت و آروم زمزمه کرد:

_ خب معلومه زنت.

_نیاز؟!

آروم کرواتم رو از دور گردنم باز کرد و خیلی سریع نوک زبونش رو به لب هام کشید:

_نیاز، یاهرکس دیگه ای که تو بخوای میشم.

هیچی نمیفهمیدم و هیچ درکی از اطرافم نداشتم .منگ بودم و سرم شدیداً درد میکرد.

باحس دست هاش روی تنم داغ شدم .پیراهنم رو از تنم درآورد و نزدیک صورتم زمزمه کرد:

_کیان عزیزم دوست دارم.

_نیاز!

_جانم؟ جانِجان دلم؟

نیاز هیچ وقت صداش رو اینقدر پر از عشوه های حال بهم زن نمیکرد .این زن کیه؟

مچ دستش رو که مشغول بازکردن دکمه های پیراهنم بود رو گرفتم :

_تو کی هستی؟

دستش رو بین گوش و گردنم گذاشت و همونطور که آروم لب هاش بالب هام بازی میکرد زمزمه کرد:

_ من زنتم.

_نیاز؟ تکرار

کرد:

_زنت.

_زن من نیازه.

دستش روی بند باریک لباس خوابش که روی شونهی برهنه اش بود نشست و کنارش زد .بند روی بازوش س ُرخورد .بند بعدی رو هم روی بازوش انداخت و لباس خواب به راحتی از روی تنش س ُرخورد و روی زمین افتاد.

نگاهم روی تن عریانش چرخید و گیج زمزمه کردم :

_نیاز دوست داشت من لباساشو دربیارم.

باخنده خودش رو توی بغلم جا داد:

_تو امشب حالت خوب نیست پس بهت زحمت نمیدم.

_نیاز که موهاش طلایی نبود!

صورتش رو به گردنم میمالید و دستش رو روی عضلات بدنم میکشید:

_ کیان من زنتم.

اینقدر گردنم رو بوسید که تمام غرایز مردانه ام بیدار شد و توی اوج مستی دستم پیچید دور کمرش.

دست هاش دو طرف صورتم نشست و لب هام رو بین لب هاش گرفت.

_کیانم بریم توی اتاق خواب.

_تو نیاز منی؟

صورتم رو نوارش کرد و آروم نجوا کرد:

_ نه تو نیاز منی.

***

باسردرد بدی چشم هام رو باز کردم.

آفتاب چشم هام رو زد و دستم رو روی صورتم گذاشتم.

_آخ سرم.

سرم داشت منفجر میشد از درد.

به سمت نیاز چرخیدم تا بخوام که برام یک مسکن بیاره اما بادیدن ترانه خیلی سریع از جا پریدم و شوکه نگاهش کردم.

_وای خدایا من چه غلطی کردم!

به خودم که هیچی تنم نبود نگاه کردم و بعد به ترانه، به کبودی های روی گردنش، به ملحفه چروک، به اتاقی که اتاق من و نیاز نبود!

به موهام چنگ زدم:

_کیان چیکار کردی؟ کیان چیکار کردی؟

نفس نفس میزدم از ترس .از ترس اشتباهی که شده بود.

من دیشب با نیاز بودم .به خدا با نیاز بودم .من دیشب با نیازم بودم.

خیلی سریع از اتاق بیرون رفتم.

لباس هام رو کنار بار پیدا کردم و مغزم قفل کرد.

من دیشب چه غلطی کردم؟ !چرا هیچی یادم نمیاد؟ تا اونجایی یادم میومد که مشروب خوردم و باترانه دعوام شد.

بعدش چی شد؟ خدایا

بعدش چی شد؟

لباس هام رو از روی زمین چنگزدم و تنم کردم.

هراسون دنبال گوشیم گشتم و شمارهی نیاز رو گرفتم.

صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید :

_چیه کیان؟

_تو کجایی؟ باشنیدن صدای پر از وحشتم

ترسید :

_چی شده؟ داد

زدم:

_کجایی؟

_خونه.

_یعنی چی؟ یعنی چی که خونه ای؟

_معلوم هست چته؟ !زده به سرت سرصبحی؟ پس میخواستی کدوم قبرستونی باشم؟ باز از اون کوفتی ها خوردی عقلت پرید؟

گوشی از دستم افتاد و بابهت دست کشیدم به پشت سرم.

نیاز خونه بود و من لخت توی تخت همراه باترانه !این فقط یک معنی داشت، اونم این که کیان تو یک اشتباه رو دوبار تکرار کردی.

ترس از دست دادن نیاز دوبرابر شد .نه نه ده برابر شد.

ترانه خواب آلود همراه با ملحفه ای که دور تنش پیچیده بود بیرون اومد.

_چی شده کیان؟

_چی شده !داری از من میپرسی چی شده؟ داد

زدم:

_دیشب چه غلطی کردیم؟ از مستی من سوءاستفاده کردی؟ آره؟ آره؟

آره رو چنان بافریاد بلندی گفتم که شونه هاش از ترس بالا پرید.

_زده به سرت؟!

باخشم به طرفش رفتم و چنگ زدم به شونه هاش .از ترس جیغ زد.

_عفریته بگو دیشب چه جوری خامم کردی؟ چه جوری از روی اون بار کوفتی کارمون کشید به تخت خواب؟ باوحشت به منی که عربده میزدم و سرخ شده بودم از خشم نگاه میکرد.

_تـ..تو خـ..ودت خواستی.

هولش دادم به عقب و سرم رو کوبیدم به دیوار و نعره زدم:

_من گوه خوردم .من غلط کردم .من بیجا کردم.

گیج و سردرگم دور خودم چرخیدم:

_ خدایا خواب باشه .خدایا منو از این کابوس بیدار کن.

ترانه جیغ زد:

_من زنتم !از بودن بازنت اینقدر پشیمونی؟ مگه ایدز دارم؟

"من زنتم !من زنتم !من زنتم."

نگاه گیجم رو بهش دوختم و دوباره صداش توی گوشم پیچید:

_ من زنتم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و صحنه هایی از دیشب یادم اومد.

" روی تخت بودیم .کنارش زدم:

_نه تو نیاز نیستی.

دست هاش روی سینه ام نشست و مانع بلند شدنم شد:

_ نه کیان نگاه کن من نیازم.

بیحال باز کنارش زدم اما باز تنش روی تنم قرار گرفت:

_کیان من نیازم، زنت .من زنت نیازم."

باچشم هایی گرد شده از خشم نگاهش کردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم و یهو عین یک گرگ نعره زدم:

_ترانه میکشمت.

به سمتش حمله کردم و با دستم به گردنش چنگ زدم:

_ هرزهی کثافت از مستی من سوءاستفاده کردی.

وحشت زده چشم هاش گرد شد و سعی کرد دستم رو از روی گلوش برداره:

_ کـ..کـ..یان.

همونطور که دستم روی گلوش بود باشدت به عقب هولش دادم که افتاد روی زمین و از درد جیغ بلندی کشید.

_ زنیکهی کثافت تو چی میخوای از زندگی من؟

باگریه سعی کرد بلندشه اما انگار تنش از برخورد بازمین خیلی درد میکرد.

باحرص داد زد:

_خدالعنتت کنه.

به موهاش چنگ زدم و نزدیک صورتش نعره زنان گفتم:

_ خدا تو رو لعنت کنه که سایهی نحستو انداختی روی زندگیمو ول کنم نیستی .بیشرف چی میخوای از من؟ چی مـــــــــیخـــــــــوای؟

خیره به چشم هام همراه باجیغ های گوش خراشی جواب داد:

_خودتو .من خودتو میخوام.

دستم محکم فرود اومد روی دهنش و باانزجار گفتم:

_ خفهشو زنیکهی کثافت.

بلندشدم و دست کشیدم به صورتم.

پر بودم از خشم و ترس و عین یک گرگ زخم خورده آمادهی دریدن کسی بودم که بهم زخم زده بود.

اگه نیاز میفهمید بیچاره میشدم.

بغضم به گلوم فشار میاورد و تنم میلرزید از خشم و عصبانیت.

_یه جوری رفتار میکنی انگار بیمار بودم و بیماریم بهت منتقل شده!

_خفهشو .خفهشو تا جنازه تو نفرستادم برای اون بابای حرومزاده ات.

صدای هق هقش بلندشد و باگریه گفت:

_من زنتم بیانصاف.

باتحقیر نگاهش کردم:

_تو زنم نیستی یه شیطانی، یه شیطان که سعی داره منو ببره به قهقرا.

از روی زمین بلندشد و به طرفم اومد:

_کیان من دوست دارم چطور میتونی اینقدر بیرحم باشی؟

_دوست داشتنت بخوره فرق سرت .تو فقط یه زن خرابی که دندون تیز کرده بود برای یه مرد متأهل.

باحرص جیغ زد:

_ تو خودتم میخواستی .اگه من یه قدم برداشتم برای نزدیک شدن بهت تو ده قدم برداشتی.

_من به خاطر اون شرکت کوفتی به این خفت تن دادم تو برای چی خودتو عرضه کردی به من؟ من چندمی ام؟ کجا اون بکارت لامصب تو دوختی؟ لعنتی کارش خیلی خوب بوده.

باچشم های اشکی نگاهم کرد :

_کیان بفهم چی میگی.

_میفهمم .تو همون زنی هستی که باوجود متأهل بودنم سعی داشتی منو از راه به در کنی.

_آره چون عاشقت بودم.

_گوه زدم به تو و عشقت .لعنتی من زندگیمو میخوام، نیازمو، عشقمو، پارهی تنمو.

باحرص داد زد:

_بسه دیگه .بسه .همش نیاز نیاز .نیاز همه جای زندگی ما هست !حتی توی تختمون !از چی اینقدر عصبانی و پشیمونی؟ از این که با من بودی؟ با زنت !همسر شرعی و قانونیت !بس کن، انگار زده به سرت.

از لای دندون هام غریدم:

_تو هیچ نسبتی بامن نداری زن من فقط نیازه.

_نه، منم زنتم .خوب منو ببین .من، ترانه سپهری همسرتم جناب شایسته .تو دیشب بامن بودی .اصلاً وظیفته که بامن باشی .وظیفته که نیازم رو برطرف کنی .اگه تو این کارو نکنی پس کی بکنه؟ میدونی چندنفر حسرت داشتن منو میخورن؟ میدونی چندنفر آرزوشونه بامن باشن؟ منو ببوسن، بغلم کنن، عین تو یه شب تا صبح رو باهام عشق بازی کنن .احمق چرا قدر نمیدونی؟ چرا اینقدر بیلیاقتی؟

بانفرت نگاهش کردم .از این همه وقاحت و پرویی چندشم شد و توی ذهنم منفورتر و کثیف تر شد.

باتحقیر و تنفر گفتم:

_بیحیا .گمشو برو پیش همونایی که حسرت تنتو میخورن .پشیمونم چون آشغال پسند نبودم، هرزه پسند نبودم .لیاقت زن های هوس باز و بیحیایی عین تو همونایین که چشمشون به تنته .اون تخت اینم تو برو گمشو هر نرخری که حسرت بوسیدن و معاشقه باهاتو داره بیار تا هوس هاتو ارضا کنه.

باچنگ زدن کتم از روی زمین از خونه بیرون زدم و سوارماشینم شدم.

دلم میخواست بمیرم .بمیرم و هیچ وقت دیگه پا به این دنیای کثیف نذارم.

ازخودم حالم بهم میخورد .از خودم که اینقدر اشتباه های کثیف ازم سرمیزد متنفر شده بودم.

از شرکتم، از پول، از پروژهی میلیاردی سپهرِی، از همه چیز حالم بهم میخورد و دلم میخواست برم به گذشته .به همون موقعی که گارسون کافه راندِوو بودم.

گارسون بودن توی اون کافه شرف داشت به کار و زندگی الانم.

"امیرمحمد"

روزهای خوشیت چقدر زود میگذره .این سه روز انگار توی سه ساعت گذشت .شاید هم سه دقیقه .یا سهثانیه.

دلم آروم بود و لبخند حک شده بود روی لب هام اما روزهایی که خوبی و خوشبخت، زود میگذرن و این روزهای غم و بدبختیه که عین لاک پشت حرکت میکنن و دیر میگذرن تاذره ذره جونت رو بگیرن.

سیمین فردا برمیگشت تهران و محرمیت ماهم تموم میشد.

چه محرمیت عجیبی بود، خیلی عجیب .عین خواب میموند .باورم نمیشه یک شبشبِ تاریکتاریکِ ترسناک سیمین محرم من شد تا من آرومش کنم.

این سه روز تازه فهمیدم زندگی یعنی چی .تازه فهمیدم یک زن نمونه کی میتونه باشه؟ تازه حرف مامان فاطمه رو میفهمیدم که به نیاز میگفت:

_ « یه زن اول از همه باید زن زندگی شوهرش باشه .» گلنار زن زندگی من نبود اما سیمین تو این سه روز خیلی خوب معنی " زن زندگی " رو بهم فهموند.

گلنار هیچ وقت، وقتی از خواب بیدار شدم به روم لبخند نزد .هیچ وقت، وقتی رفتم سرکار بدرقه ام نکرد .وقتی برگشتم استقبال نکرد .هیچ وقت کمک نکرد کتم رو بپوشم .موقع رفتن گونه ام رو نبوسید و باعشق نگفت « زودبیا دلم تنگ میشه .» هیچ وقت کنارم ننشسته بود تایک فنجون چایی باهم بخوریم .هیچ وقت نخواست از کارهایی که توی طول روز انجام دادِه بگه و هیچوقت هم به حرف های من گوش نکرد؛ اما تو این سه روز تمام این کارها رو سیمین کرد و درد دل من بیشتر شد از این که برای همیشه ندارمش و این خوشبختی فقط برای یک مدت کوتاهه، یک مدت کوتاه که فردا تموم میشد.

از وقتی از سمینار برگشته بود رفته بود توی اتاقش و حدس این که اونم عین من حالش بهم ریخته ست سخت نبود.

فکر میکردم از اون حس عمیق شش سال پیش فقط یک سری خاطره براش مونده اما نه، اینطور نبود .از اون حس عمیق شش سال پیش عشقی به جا مونده بود که هرروز و هرلحظه عمیق تر میشد.

آروم در زدم و در رو باز کردم.

روی تخت باهمون لباس های بیرون، پشت به در دراز کشیده بود.

به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم .کمی خم شدم به طرفش و بادیدن چشم های خیسش آهی کشیدم.

موهاش رو آروم به بازی گرفتم و شقیقه اش رو بوسیدم :

_خوبی سیمین جان؟

سرش به سمتم چرخید و روی کمرش خوابید .حالا چشم تو چشم بودیم و من خم بودم روش .چشم های عسلی رنگش خیره کننده بود.

دستش روی صورتم نشست و ته ریشم رو آروم نوازش کرد:

_حاضر تمام عمرمو بدم و برگردم به شش سال پیش .غرورمو نادیده بگیرم و بیوفتم به پای حاج رسول تا منوبه عنوان عروسش قبول کنه.

چیزی مثل یک تکه سنگ توی گلوم گیر کرد و چشم هام سوخت از جوشش اشک:

_منم حاضرم تمام عمرمو بدم و برگردم به اون شبی که توی پارک قرار گذاشتیم و بهم زدیم .اگه برگردیم به اون شب نمیگم ما به درد هم نمیخوریم میگم مابرای هم ساخته شدیم اما من عرضه به دست آوردنتو ندارم .

عرضه نداشتم چون لیاقتتو نداشتم.

انگشتش روی لبم نشست:

_هیس عرضه داشتی اما نمیتونستی رو حرف پدرت حرف بزنی .این بیعرضگی نیست این بزرگیه .اینقدر بزرگ و خوبی که نتونستی تصمیم پدرتو نادیده بگیری و خودخواه باشی.

دستش که روی لب هام بود رو گرفتم .پنجه هام رو میون پنجه هاش قفل کردم و بوسه ای به پشت دستش زدم و باشکست زمزمه کردم:

_این سرنوشت داره منو از پا درمیاره.

هق آرومی زد.

سرم رو کنار سرش روی بالشت گذاشتم.

هردو سکوت کرده بودیم و به فردایی که دیگه کنار هم نبودیم فکر میکردیم.

دستش قفل شده بود میون دستم و به یاد ندارم حتی یک بار توی این شش سال اینطور گرم و صمیمی دستم میون دست زنم قرار گرفته باشه.

نمیدونم مقصر من بودم یا گلنار اما خیلی خوب میدونم که اون هیچ وقت برای پرکردن فاصله های بینمون قدمی برنداشت.

گلنار زنم نبود اون فقط یک همخونهی بیاحساس بود که گاهی جیبش نیازمندم میشد و گاهی جسمش .و فقط توی همین لحظات یادش میومد که شوهری هم داره.

تقریباً یک ساعتی میشد که بیحرف کنار هم دراز کشیده بودیم و نگاهمون به دست های بهم پیوند خوردهمون بود .شاید این تصویر برای هردومون زیباترین تصویر دنیا بود.

آروم سرش رو بوسیدم و باصدایی که گرفته و خفه بود گفتم:

_من جلسه دارم باید برم .دوساعت دیگه برمیگردم .وقتی اومدم آماده باش میریم بیرون.

آروم و باغصه سر تکون داد.

آروم انگشت هام رو باز کردم که انگشت های اون محکم تر شد.

اینبار گلوم نه بلکه دلم بغض کرد از این جدایی که در راه بود و هیچ کدوم نمیخواستیمش.

نگاه غمگینم رو بهش دوختم که چونه اش لرزید و آروم و بیمیل انگشت هاش رو باز کرد.

قبل از این که خیس شدن چشم هام رو ببینه از اتاق بیرون رفتم.

صدای هق هقِهق بلند گریه اش به گوشم رسید و انگار تیری زهرآلود وارد قلبم شد.

سخت بود توی همچین شرایطی باشی .درست عین اعدامی که امروز آخرین روز زندگیش بود و قرار بود فردا اعدام بشه و حیاتش رو ازدست بده .خیلی سخت بود.

توی جلسه اصلاً حواسم نبود و تمام فکرم پیش سیمین بود .دلم میخواست هرچه زودتر جلسه تموم بشه وبرگردم خونه.

جلسه که تموم شد بیمعطلی از کارخونه بیرون زدم و به خونه رفتم.

دلم نمیخواست حتی ثانیه ای رو از دست بدم .میخواستم تمام لحظات امشب رو کنارش باشم و به اندازهییک عمر نگاهش کنم.

وارد خونه که شدم توی سالن ندیدمش .حتماً توی اتاقش بود .رفتم توی اتاقش تابببینم آماده ست یا نه که باچیزی که دیدم خشکم زد و کیفم از دستم افتاد.

سرش به سمتم چرخید و شوکه شد از حضورم.
نگاه نافرمانم روی بالا تنهی عریانش میچرخید و دستگیرهی در توی مشتم فشرده میشد.
لباسی که توی دستش بود و قصد پوشیدنش رو داشت ازدستش افتاد و باخجالت لبش رو توی دهنش گرفت.

نگاهم کشیده شد به رد دندون هاش که روی لبش موند.
قلبم ضربانش کند شده بود و نفس توی سینه ام حبس شده بود .انگار تازه معنی نیاز رو فهمیده بودم .شش سال تمام باهمسرم همخونه بودم و یک بارهم نیازمندش نشدم چون حسی نبود، چون کششی نبود، چون علاقه ای نبود که منو به سمتش بکشونه اما حالا همهی اینا بود و حس نیاز طغیان میکرد توی وجودم.

عقلم عقب نشینی کرده بود و قلبم فرمان میداد .یک حس قوی ترغیبم میکرد برای جلو رفتن و اما متأهل بودنم فریاد ایست سر میداد.

جدال شدیدی بین عشق و تأهلم به وجود اومده بود و درآخر این همیشه عشقه که برنده ست.
اینقدر سریع به سمتش رفتم که انگار اصلاً ازش فاصله نداشتم .دست هام دور کمر برهنه اش حلقه شد و لب هام قفل شد روی لب های صورتی رنگش.

دیگه امیرمحمد ذاکری نبودم بلکه امیرمحمد، عشق سیمینی بودم که شش سال تمام توی تبش سوختم و ساختم و حالا رسیده بودم به چشمه وصال و سعی در سیراب کردن خودم داشتم.

اون شوکه بود و من بیقرار .من میبوسیدم و اون بوسیده میشد .اون نفسش توی سینه حبس شده بود و من نفس نفس میزدم.

کمکم از شوک دراومد و دستش خیلی آروم کشیده شد روی کمرم.

دستم دور کمرش محکم تر شد و دست دیگه ام پشت گردنش بود و انگشت هام چنگ میشد میون موهای خیسش.

کمکم عین خودم بیتاب شد و عین تشنهی به چشمه رسیده محکم و عمیق همراهیم میکرد و روح عاشقش رو سیراب میکرد از بوسه هایی که عاشقانه بود و بس .هوس نبود، فقط و فقط عشق بود .عشقی از جنس نیاز .

این جسممون نبود که ما رو بهم نیازمند میکرد بلکه روحمون بود.

هردو نفس کم آوردیم .آروم آروم لب هامون از حرکت ایستاد و از همون فاصلهی کم به چشم های هم زل زدیم.

تنها صدایی که شنیده میشد صدای بلند نفس هامون بود.

عسلی چشم هاش برعکس دوساعت پیش آروم بود .آرومتر از یک روز آفتابی.

دستم بالا اومد و طرهی موی خیسخیس چسبیده شده به صورتش رو کنار زدم و انگشت هام کشیده شد به رویگونه اش.

چشم بست و بالذت گونه اش رو مالید به انگشت هام.

چقدر قشنگ بود بیقراری هاش، بیتابی هاش برای من و عشقم، نیازش به من و نوازش هام.

صورتم میون خرمن موهای بلندش فرو رفت و نفس کشیدم عطر دلچسب موهاش رو.

لب هام رو روی گوشش گذاشتم و بوسه آرومی بهش زدم و زمزمه کردم:

_تو رو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب.

به چشم های خوش رنگش که توی چشمهی اشک میرقصیدن چشم دوختم:

_تو رو دوست دارم عجیب .تو رو دوست دارم زیاد...

لب های لرزونش از هم باز شد و عاشقانه ترین ملودی که شش سال پیش هرروز براش میخوندم رو پا به پام زمزمه کرد:

_تو رو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها .تو رو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها .تو رو دوست دارم عجیب .تو رو دوست دارم زیاد.

آروم بوسیدمش و آرومتر زمزمه کردم عاشقانه هایی رو که شش سال تموم توی قلبم زندانی شده بودن.

بغلش کردم و روی تخت گذاشتمش.

باچشم های قشنگش نگاهم میکرد .نگاهی پر ازعشق و مملو از محبت .نگاهی که هیچ وقت از گلنار ندیدم.

جای جای صورتش رو بوسیدم .لطیف، آروم، باعشق.

دکمه های پیراهنم رو دونه به دونه آروم باز کرد و همراه باهام زمزمه کرد:

_تو رو دوست دارم، مثل حس دوبارهی تولدت .تو رو دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت .تو رو دوست دارم مثل خواب خوب بچگی .تو رو دوست دارم مثل دلتنگی های وقت سفر .تو رو دوست دارم مثل حس لطیف وقت سحر.

"نیاز"

نگاهم روی کبودی صورتم بود و هرلحظه حرصم بیشتر و بیشتر میشد.

_دخترهی کثافت حالا روی من دست بلند میکنی !یکی ندونه فکرمیکنه چه مادر نمونه ای هم هستی.

امیرحسین رو برده بودم پارک .تمام حواسم بهش بود .باهاش بازی کردم .سوار تابش کردم .موقع سُرسُ ُره بازی حواسم بهش بود اما یهو بادیدن چرخ و فلک چنان ذوق کرد که تند به سمتش دوید و خورد زمین .

زانوش باسنگ های کف پارک برخورد کرده بود و زخمی شده بود .خودم از نگرانی زیاد گریه ام گرفته بود .

امیرحسین عطسه میکرد من میمردم و زنده میشدم، بعد حالا عفریته خانم برگشته به من میگه:

_ « تو از قصد این کارها رو میکنی تا بچهی منو بکشی چون خودت نازایی و بچه دار نمیشی میخوای بچهی منم ازم بگیری.»

بردمش دکتر و زخمِزخم هرچند سطحی روی زانوش رو ضدعفونی کردم.

وقتی برگشتیم خونه و گلنار فهمید خورده زمین چنان کوبید توی گوشم که برق از سرم پرید .هرچی به دهنش اومد بارم کرد .حسود، نازا، قاتل .اون گفت و من سکوت کردم چون بهش حق میدادم .من به خاطر یک نیشگون اونقدر زدمش و سرزنشش کردم و اون حالا حق داشت به خاطر زخمی شدن پاش بهم بد و بیراه بگه و کتکم بزنه .اما حق نداشت بدبخت بودنم رو، بچه نداشتنم رو به روم بیاره .حق نداشت بهم بگه حسود وقاتل، چون همه خیلی خوب میدونستن که امیرحسین جون منه.

باصدای زنگ آپارتمان چشم ازِ کبودی روی صورتم گرفتم و رفتم تا در رو باز کنم.

در رو که باز کردم باخانم مسن شیک پوشی رو به رو شدم .نمیشناختمش و تاحالا ندیده بودمش اما حس میکردم آشناست.

_سلام .بفرمایید باکی کار دارین؟

نگاهی به سرتا پام کرد .از نگاهش خوشم نیومد .چشم هاش پر بود از تحقیر و نگاهش به شدت آزار دهنده بود.

_باخودت.

اخم نشست بین ابروهام :

_من شما رو میشناسم؟

در رو باعصای توی دستش به عقب هول داد و بازدن تنه ای بهم وارد خونه شد.

_ هی خانم کجا؟ !شما کی هستین؟

بیتوجه به حرفم به سمت سالن رفت .نگاهی به خونه کرد و پوزخند تحقیر آمیزی زد:

_ یه آپارتمان زوار در رفته !هه دختر حاج رسول ذاکری ذاکری که میگن همینه !یه خونهی نقلی درب و داغون و یه زندگی درب و داغون تر؟!

در رو محکم بهم کوبیدم و رفتم سمتش:

_تو کی هستی که بدون اجازه وارد خونهی من میشی و بهم توهین میکنی؟ جوری نگاهم میکرد که انگار به یک موجود چندش و نفرت انگیز داره نگاه میکنه.

_من سپهری ام، پریچهرسپهری .مادربزرگ ترانه.

اول متوجهی حرفش نشدم اما بعد از چندثانیه جمله اش رو توی ذهنم هجی کردم و بافهمیدن این که کیه پر شدم از خشم و حرص.

حالا فهمیدم چرا آشنا به نظر میرسه، شب عروسی دیده بودمش.

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم:

_ مادربزرگ عروس فرنگی شوهرم؟

باغرور نگاهم کرد:

_ آره .مادربزرگ هووت.

نخواستم که ضعیف باشم و ضعفم رو ببینه .نخواستم که ببینه کار نوه اش منو از پا درآورده .نخواستم که فکرکنه نوه اش برندهی این بازی شده.

دست به سینه رو به روش ایستادم .ابروم رو بالا دادم و لبخند تحقیرآمیزی روی لبم نشوندم:

_عه؟ چه خوب .خوش اومدین مادربزرگ هوو جانم.

لبخند تحقیر آمیزم رو پررنگ تر کردم که ابروهاش بهم گره خورد و خیره شد به چشم هام.

بانگاهمون باهم میجنگیدیم و بد و بیراه نثار هم میکردیم.

_بفرمایید بشینید مادربزرگ هووم.

باخشم گفت:

_منو اینطوری صدا نکن.

پوزخند زدم:

_شما خودتون اینجوری خودتون رو معرفی کردین؟ مگه غیر از اینه که گفتین مادربزرگ هووم هستین؟ باغرور گفت:

_ سپهری صدام کن، خانم سپهری.

_شما هم عین نوه تون عقدهی خانم شدن دارین انگاری .باشه خانم سپهری بفرمایید بشینید.

میدیدم که چطور عصاش رو توی مشتش فشار میده.

نگاه نفرت بارش رو ازم کند و روی مبل های داخل سالن نشست.

نگاه تحقرآمیزش هنوز توی خونه میچرخید.

از نگاهش عصبی نمیشدم چون هم خونه ام تمیز بود و هم وسایل نو .کیان رو مجبور کرده بودم دقیقاً عین همون وسایلی که خرد کرده بود رو بخره .آپارتمانی هم که هشت سال شده بود سقف مشترک من و همسرم، اونقدری که این خانم میگفت بد نبود بلکه خیلی هم خوب بود اما اون اومده بود واسهی همین کار، واسهی تحقیر کردن من و من نباید نشون میدادم که میتونه عصبیم کنه .باید محکم و بیتفاوت رفتار میکردم .نباید میفهمید که حضورش توی خونه ام عصبیم کرده و تونسته حرصم رو دربیاره .نباید میفهمید که نوهی تازه از فرنگ برگشته اش منو از پا در آورده.

_بشین.

لحنش محکم بود و سعی داشت بترسونم اما من از هیچکس نمیترسیدم جز خدایی که بالای سرم بود.

بیتفاوت جلوش نشستم و بیهیچ هراس و ترسی زل زدم به چشم هاش.

_چیزی میل دارین براتون بیارم؟

خونسرد بودنم عصبیش میکرد:

_ نیومدم برای مهمونی اومدم که حرف بزنیم.

_میشنوم.

اینبار چشم هاش کبودی روی صورتم رو هدف گرفته بود .باز پوزخند کنج لب هاش نشست:

_بهتر نیست از مردی که نمیخوادت و یه موجود اضافی هستی توی زندگیش جداشی؟ اینطوری به نفع خودتم هست، مثلاً دیگه کتک نمیخوری.

دست هام رو روی سینه ام قفل کردم و بالبخندی خونسرد گفتم:

_اونی که اضافیه من نیستم کس دیگه ایه .درضمن زندگی مشترک بالا و پایین داره، خوشی و ناخوشی داره .یه روز دست مردت برای نوازش کردنت بالا میره و یه روز دیگه برای زدنت .این مهم نیست، مهم اینه تو چه جور زنی باشی .اگه زن زندگی باشی بادیدن یه بدی، یه خطا تمام خوبی ها و کارهای خوبشو فراموش نمیکنی و اگه زن زندگی نباشی خیلی راحت پشت پا میزنی به زندگیت و ترجیح میدی دستی که روت بلندشده رو قطع کنی از زندگیت اما من اینطوری نیستم .من جزء زن های دسته اولم .میمونم و میسازم .یه زن کارش ساختنه .نُه سال زندگی رو به راحتی نساختم که حالا با یه سیلی آوارش کنم .کیان اینقدر نوازشمکرده که اصلاً درد این سیلی احساس نشد و نمیشه .برای قلب عاشق من حتی سیلی هاشم شبیه به نوازشه.

اول ناباور نگاهم کرد و بعد خشمگین:

_زندگی تو رو شاید یه سیلی آوار نکنه اما وجود یه زن دیگه آور میکنه .کیان دیگه برای ترانهی منه.

_اگه اینقدر مطمئن هستین پس چرا اومدین اینجا؟ از

داخل کیفش دست چکش رو بیرون کشید و گفت:

_ اومدم تابرای همیشه از زندگی نوه ام و شوهرش بیرونت کنم.

از درون میسوختم و آتیش میگرفتم اما از بیرون همچون کوهکوهِ یخی بودم که از چشم هاش سرما متصاعد میشد.

با امضا زدن یکی از برگه ها، از دسته چک جداش کرد و روی میز گذاشتش و به طرفم هولش داد:

_فکرکنم یک میلیارد در ازای زندگیت زیاد هم باشه.

لبخندی کنج لبم نشوندم و چک رو برداشتم:

_کیان برای شما یک میلیارد میارزه؟

بااخم گفت:

_حاضرم برای ترانه حتی بیشتر از این پول رو خرج کنم تافقط خوشبخت باشه و خوش باشه کنار همسرش.

چک رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_کیان اگه بفهمه برای شما چقدر محبوبه و چقدر راحت همچین پولی رو به خاطرش خرج میکنین غرورش هزار برابر میشه.

_وقت برای شنیدن این اراجیف ندارم پولتو بگیر و از زندگی نوه ام گمشو بیرون .همین فردا باید برای همیشه از زندگی دامادم رفته باشی بیرون .حتی از این شهر هم برو .اینطوری به نفع هردومونه .میتونی بااین پول هرجای دنیا که بخوای بری.

از جا بلندشدم و همونطور که لبخند روی لبم بود به سمت اتاق رفتم.

دست چکم رو از داخل کشو برداشتم و برگشتم به سالن و سرجام نشستم.

خودکار رو از روی میز برداشتم و یکی از برگه ها رو امضا زدم و جلوش روی میز گذاشتم.

خیره به چشم هاش گفتم:

_سفید امضاست هر مبلغی که دلتون میخواد بنویسین و برای همیشه گورتونو از زندگیم گم کنین.

سرخ شد و فکش منقبض شد .چین های کنار چشمش بیشتر شد و صدای خرد شدن خودکار توی دستش پیچید توی گوشم.

نگاه هردومون بهم بود، اون چشم هاش پر از خشم و غضب، من چشم هام پر از پیروزی.

از روی مبل بلندشد و باصدای بلندی گفت:

_فرصت جنگیدن نداری چون هیچکس جرئت جنگیدن با سپهری ها رو نداره.

ایستادم .محکم و دست به سینه، خونسرد و شجاع:

_ جنگ !چرا جنگ؟ چرا بجنگم درصورتی که برندهی این بازی منم .شما سعی داری با پولت برنده بشی در صورتی که هنوز باورنکردین برنده منم؛ چون قلب کیان با منه که اگه نبود الان طلاقم داده بود .خانم محترم من قصد جنگیدن باهیچکسی رو ندارم چون شما و نوه تون در حدی نیستین که من بخوام باهاتون بجنگم .من اگه قصد جنگ داشته باشم باکسی میجنگم که از خودم قوی تر باشه نه یه مشت آدم ضعیف و پول پرست که خوشبختی رو توی خونهی صدهزارمتری و مادیات میبینن .اگه این اتفاقات برای شما جنگه برای من درست عین یه بازیه .عین یه سرگرمی .من قوی تر از اونیم که این بازی بخواد منو از پا دربیاره

.یادتون نره من دختر کی ام .من دختر حاج رسول ذاکری ام .همون ذاکری هایی که تا اسمشون میاد کل تهران به لرزه درمیاد .حالام بهتره تا بیشتر از این خرد نشدین از خونهی من برین بیرون.

در حال انفجار بود .این خشم و حرص توی چشم هاش به من قدرت میداد .اومد تامنو تحقیر کنه و باتحقیرهاش به آتیشم بکشه اما کاملاً برعکس شد و حالا اثر حرف هام رو باآتیشی که توی چشم هاش به پا کرده بودم میدیدم.

از لای دندون های چفت شده اش غرید:

_پشیمون میشی.

جوابم فقط پوزخند بود و همین پوزخند خودش اونو تا مرز سوختن و خاکستر شدن برد.

به در اشاره کردم:

_ بفرمایید بیرون تا نگهبان ساختمون رو خبر نکردم.

دوباره تکرار کرد:

_ پشیمون میشی.

و به سمت در رفت.

قبل از این که بره بیرون همونطور که پشتم بهش بود و نگاهم به عکس بزرگ کیان که به دیوار رو به روم وصل بود، گفتم:

_ درضمن خونهی من این چهاردیواری که میبینید نیست، خونهی من قلب وسیع شوهرمه .ترانه اگه زن باشه میتونه از چهاردیواری خونه اش سکونت کنه توی قلب شوهرش .تمام سعی شو بکنه اگه ساکن قلب کیان شد من خودم عقب نشینی میکنم توی این ماجرایی که برای شما عین جنگه و برای من عین یه بازی.

باکوبیده شدن در بهم پلک هام رو روی هم گذاشتم و نفس پر از دردم رو آهسته و خسته به بیرون فرستادم.

زانوهام خم شد و روی مبل افتادم.

قطره اشکی از گوشه چشمم خارج شد و زیرلب زمزمه کردم:

_کیان نمیبخشمت .بابت این همه توهینی که به خاطر تو بهم میشه نمیبخشمت.

"نارین"

برگشتم و نگاه خیره اش رو غافلگیر کردم.

نگاهش رو نگرفت و به نگاه کردنم ادامه داد .

نگاهش درست عین یک روز تابستونی گرم و پرحرارت بود .قلبم رو گرم میکرد و تنم رو به آتیش میکشید. گوشیم رو روی میز گذاشتم و باقورت دادن آب دهنم پرسیدم :

_چرا اینطوری نگام میکنی؟

بالاخره نگاهش رو گرفت و به برنامه ای که از تیوی پخش میشد چشم دوخت:

_قشنگ فرانسوی حرف میزنی، خوشم اومد توجه ام جلب شد.

_آهان .

_حالا چی میگفتی؟

کنارش بافاصله روی کاناپه نشستم و لبخند زدم:

_خونه ای که توش زندگی میکردم اجازه رفته .الان صاحب خونه میتونه پولمو بده .اون موقع که اومدم چون عجله داشتم و از قبل هم بهش نگفته بودم که میخوام خونه رو پس بدم پولمو نداشت که بده، گفت هروقت خونه اجاره رفت پولمو برمیگردونه منم قبول کردم .تا دو سه روز آینده پولو میفرسته.

چشم هاش برق زد :

_واقعاً؟

_آره .شاید چند روزی طول بکشه چون اون طرفی که خونه رو اجاره کرده هنوز پولش کامل نیست اما حتماً میفرسته.

_کی نارین؟ من فقط سه روز دیگه وقت دارم.

_میفرسته نگران نباش.

سری تکون داد و به تیوی چشم دوخت اما مشخص بود حواسش جای دیگه ست.

_کیوان؟

نشنید که بلندتر صداش زدم و گفت:

_چیه؟

_اون پولو میخوای چیکار؟ چرا اینقدر عجله داری؟ سه روز دیگه قراره چی بشه؟

خط کمرنگی بین ابروهاش ایجاد شد و جواب داد:

_فکرکن به یکی بدهکارم.

این یعنی نمیخواد توضیح بده.

نمیخواستم فکرکنه قصدم فضولیه واسه همین سوال دیگه ای نپرسیدم.

آرنجم رو به دسته مبل تکیه دادم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم.

از وقتی که باکیوان ازدواج کردم نه حاج بابا رو دیدم، نه مامان فاطمه رو .زنگ نمیزدن بهم منم که زنگ میزدم جواب نمیدادن .یعنی نگرانم نمیشدن؟ _نارین؟

غمگین سرم رو به طرفش چرخوندم و عین خودش گفتم:

_چیه؟

بو کشید و پرسید :

_این بوی چیه؟

باغیظ جواب دادم:

_من چه میدونم.

دوباره بو کشید و منم اینبار بو کشیدم.

از بوی روغن سوخته صورتم درهم رفت و یهو جیغ زدم:

_ای وای.

به طرِف آشپزخونه دویدم کِه داد زد:

_درد ای وای .خاک تو سر بیعرضه.

ماهی تابه رو خیلی سریع از روی اجاق گاز برداشتم که جلیز و بلیز پوست دستم دلم رو ریش کرد و جیغم رفت به هوا.

ماهی تابه رو خیلی سریع پرت کردم توی سینک.

از سوزش دستم گریه ام گرفت و کیوان سریع اومد داخل آشپزخونه.

_چی شد؟

_دستم.

سریع دستم رو زیر شیر آب گرفت و باحرص گفت:

_دوتا تخم مرغ خواستم ها !کارد بخوریم بهتر از دست پخت خانمه.

بابغض نگاهش کردم که بااخم گفت:

_ دوتا دونه تخم مرغ نمیتونی درست کنی؟ !نوبری به خدا .پس فاطمه خانم چی یاد داده به تو؟ فقط زر زر کردن و آبغوره گرفتن؟ چهارسال تمام تو اون کشور کوفتی چی سق میزدی که آشپزی بلد نیستی؟ عه عه دوتا دونه تخم مرغم بلد نیست !خاک تو سرت.

پامو کوبیدم به زمین و باحرص و بغض گفتم:

_ خاک تو سر خودت.

شیرآب رو بست و باهمون ابروهای درهم گفت:

_ بلبل زبونی نکن وگرنه زبونتو کوتاه میکنم.

_غلط میکنی مگه من برده تم؟ آره اصلاً من هیچ کاری بلد نیستم حتی دوتا دونه تخم مرغم بلد نیستم درست کنم .کوفت بخوری .دندت نرم خودت درست میکردی .مگه من نوکر باباتم؟ دستش رو روی صورتم گذاشت و لپ هام رو به داخل فشار داد که لب هام عین ماهی جمع شد.

_ساکت میشی یا لباتو بهم بدوزم؟ هووم؟

عین ماهی که توی خشکی افتاده باشه لب هام باز و بسته میشد اما هیچ صدایی ازم درنمیومد و اون باخنده نگاهم میکرد:

_ ها؟ داشتی میگفتی بلبل خانم؟ چی شد ساکت شدی؟

مچ دستش رو گرفتم و سعی کردم دستش رو بیارم پایین اما زورم بهش نمیرسید.

باخنده ولم کرد .دست کشیدم روی لپ هام که کمی ازفشار انگشت هاش درد میکردن و بعد مشتم رو کوبیدم روی سینه اش و جیغ زدم:

_عوضی.

صورتش رو نزدیک آورد و بالحن شیطنت آمیزی گفت:

_ جـــــــــــــون من فقط عوضی توئم.

باچشم های گرد نگاهش کردم.

عین آفتاب پرست رنگ عوض میکرد .البته بیشتر مواقع همینطور تخس و پر از شیطنت بود.

چشم های گردم رو که دید بلند زد زیر خنده و باتکون دادن سرش از آشپزخونه بیرون رفت.

_دیونه .آخ دستم.

به انگشت های سرخم نگاه کردم و باز اشکم در اومد.

_باز که داری گریه میکنی.

پشت دستم رو کشیدم روی صورت خیسم:

_الان اگه مامانم بود اینطوری نمیشد.

ادام رو درآورد و بعد گفت:

_ خرس گنده خجالت نمیکشی باگریه مامانتو میخوای؟ بیست و دو سالته !دخترهای هم سن تو دوتا شکم زاییدن سومی رو هم تو راه دارن بعد اونوقت تو مامانتو میخوای.

باحرص نگاهش کردم که دستم رو گرفت و سر خمیر دندون رو با دندون هاش باز کرد و روی انگشت هام خمیر دندون زد.

_آی.

همونطور که سرش پایین بود و خمیر دندون رو روی انگشت هام میمالید مردمک چشم هاش رو قل داد به بالا و پرسید :

_میسوزه؟ بابغض سر تکون

دادم.

آروم فوتش کرد و گفت:

_ الان خوب میشه.

به مهربونی ها و محبت هاش داشتم عادت میکردم .و همینطور به بودنش، به خنده هاش، شیطنت هاش، اذیت کردن ها و گاهی نوازش هاش.

ای کاش برای همیشه پیشم میموند و این قرارداد تا آخرعمر ادامه داشت.

یکی از دبیرهای دوران دبیرستانم میگفت:

_ « برای این که یه نفرو کامل بشناسید باید بااون آدم زندگی کنید.»

درست میگفت .تو این مدتی که باکیوان زندگی کردم فهمیدم اون خیلی پیچیده ست و اصلاً اون چیزی که تظاهر میکنه نیست.

شاید بقیه یک پسر سردِسرد بیتفاوت رو میبینن که فقط به فکرمنافع خودشه و هیچ حسی به آدم های اطرافش نداره اما من توی کیوان پسری رو دیدم که میتونه به وقتش مهربون و دل رحم بشه.

کاش این باهم بودن ادامه داشت تابیشتر به شخصیت پیچیده و دوست داشتنیش پی ببرم.

آهی کشیدم از غصه که نگران گفت:

_ میخوای ببرمت دکتر؟

_نه خوبم.

_یه جور آه میکشی دل آدم ریش میشه .منم که دل نازک .بوست کنم خوب بشی؟

خنده ام گرفت و پاش رو لگد کردم که آخی گفت و پاش رو عقب کشید.

_وحشی.

بالبخند دست گذاشت روی شونه هام و به طرف یخچال چرخوندم .تصویر هردومون روی بدنهی یخچال افتاده بود.

_ببین وقتی میخندی چه خوشگل میشی.

سرم به طرفش چرخید و نگاهم ثابت موند توی مردمک های خوش رنگش .انگار یک اتفاقی توی اون چشم ها افتاده بود .این نگاه با اون نگاه اولین شبی که خونهی حاج بابا هم دیگر رو دیدیم فرق میکرد.

_وقتی گریه میکنی اصلاً خوشگل نمیشی .بیشتر شبیه این بچه دماغوهای زر زرو میشی که آدم دلش میخواد یکی بخوابونه زیر گوشش .دلم میخواد به جای فین فین حال بهم زنت صدای قهقهه هات توی این خونه بپیچه.

بهت زده اسمش رو لب زدم:

_کیوان!

لبخند زد:

_وقتی شونزده سالت بود یادته؟ هیچ وقت گریه نمیکردی .من خیلی حرصت میدادم و اذیتت میکردم اما هیچ وقت ندیدم گریه کنی .چرا؟ چون قوی بودی .میخوام که بازم قوی باشی .تو هنوز همون نارینی، همون نارنگی شیطون و اعصاب خرد کنی که همیشه میخندید .گریه کردن بهت نمیاد.

بابغض گفتم:

_اما من...

_هیس هیچی نگو .تاوقتی که بغض داری بامن حرف نزن .شنیدن صدای عین دراکولات اعصابمو بهم میریزه.

باخنده ای همراه بابغض به سمتش برگشتم و مشتم رو روی سینه اش کوبیدم که خندید و گفت:

_آره همینه .همیشه بخند .تنها دختری که باگریه خوشگل به نظر میرسه آشواریاس.

باحرص گفتم:

_کیوان.

_به خدا .نکنه فکرکردی آشواریایی که دم به دقیقه جلوچشمم آبغوره میگیری؟ وقتی گریه میکنی شبیه طالبی لِه شده میشه قیافت.

پام رو کوبیدم به زمین و اینبار جیغ زدم:

_کیوان.

حق به جانب گفت:

_والا.

_مرض.

_به جونت.

مشتم رو کوبیدم به شکمش:

_به جون تو.

مچ هردوتا دستم رو گرفت:

_منو میزنی نارنگی پلاسیده!

باعصبانیت گفتم:

_حیوان دستامو ول کن.

باشیطنت گفت:

_ اگه ول نکنم.

_جیغ میزنم.

_خب بزن به ضرر خودته باز آقاپلیسه میاد میبرتت منم نمیام خلاصت کنم تا ازدستت راحت شم.

اداش رو درآوردم و دهن کجی کردم که خندید:

_ حالا شدی همون نارنگی حرص درآر.

لبخندی روی لب هام نقش بست .لبخندی پر از آرامش و حس خوشی .

_الف اسمت چطوره آقاکیوان؟ باچشم

های باریک شده نگاهم کرد:

_میبینم هنوزم بیادبی.

باشیطنت نگاهش کردم که صورتش رو آورد جلو و بالحن ترسناکی زمزمه کردم:

_زبون تو قطع کنم یا...

کنجکاو نگاهش کردم:

_یا؟

نگاه شیطونتش کشید شده به سمت لب هام:

_یا بایه بوسه فرانسوی بخورمش؟

نگاهم قفل شد توی چشم های خندونش و قلبم...قلبم...انگار توی کورهی آجر پزی بود .گرم شده بود، شاید هم داغ.

من نگاهم پر از عشق بود و اون نگاهش پر از شیطنت .اون عشق توی چشم هام رو نمیدید و من شیطنت توی چشم هاش رو به خوبی میدیدم.

صورتش به صورتم نزدیک شد و چشم هام رو بستم اما درست لحظه ای که منتظر چشیدن طعم بوسه اش بودم صدای زنگ آپارتمان بلندشد و هردو خیلی سریع از هم فاصله گرفتیم.

باخجالت سرم رو انداختم پایین و اون خیلی سریع از آشپزخونه بیرون رفت.

صورتم داغ شده بود و گُر گرفته بودم.

بادست سالمم چندتا ضربه به گونه هام زدم و نفس عمیقی کشیدم.

صداش توی گوشم پیچید:

_بوسه فرانسوی...بوسه فرانسوی...بوسه فرانسوی.

سرم رو تندتند به طرفین تکون دادم و سعی کردم فکر اون بوسه رو از سرم به بیرون پرت کنم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و بادیدن رونیکا توی بغل کیوان ذوق زده به سمتش رفتم:

_ وای این خانم خوشگله کجا بود؟

کیوان خواست چیزی بگه که باورود گلاره ساکت شد.

گلاره باغیظ نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ بَهبَه نارین خانم.

انگشت هام رو توی هم قفل کردم و آروم سلام کردم.

رو به کیوان گفت:

_میبینی؟ تا بزرگ ترتو میبینن موش میشن!

اومد داخل و کیفش رو پرت کرد روی کاناپه.

نگاه دلخوری به کیوان انداختم که رونیکا رو روی زمین گذاشت و در رو بست و رفت سمت گلاره:

_بله منتها بزرگ تر من تو نیستی .اومدی اینجا که چی بشه؟

گلاره باچشم های گرد شده گفت:

_وا جای تعجب داره که اومدم داداشمو ببینم؟

کیوان پوزخند زد:

_چرا تو این دوسالی که اینجا رو اجاره کردم نیومدی که حالا پیدات شده؟

نگاهش به سمت من کشیده شد:

_اومدم زن داداشمو ببینم.

_امیدوارم فقط واسه همین باشه.

رفتم توی آشپزخونه تا چایی دم کنم .درواقع فرار کردم .کاملاً مشخص بود همونطور که از نیاز خوشش نمیاد از منم خوشش نمیاد پس همون بهتر که جلو روش نباشم.

زیرلب باخودم غر زدم:

_حالا بااین دست چلاق چطوری چایی دم کنم؟

_چایی نمیخواد فضولیش ارضاشه میره.

هین بلندی از ترس کشیدم .برگشتم و به پشت سرم که ایستاده بود نگاه کردم.

_چیه مگه جن دیدی؟

_ترسیدم دیونه.

مشخص بود از اومدن گلاره راضی نیست که باز صورتش عبوس و خشک شده بود.

برگشتم تا توی قوری چایی بریزم که گفت:

_میگم چایی نمیخواد.

_عه زشته دیونه !بعد همه جا میره میگه زن داداشم یه لیوان چایی دستم نداد.

_زن داداشش به فکر شکم کوفتی شوهرش نیست اما درعوض به فکر حرف خواهر شوهرش هست.

چشم غره ای بهش رفتم:

_کوفت بخوری.

_اونو واسه تو کنار گذاشتم.

رونیکا با اون قدم های کوچولو و نازش اومد توی آشپزخونه:

_آ...بَ.

باذوق گفتم:

_ای جـــــــانم؟

_اووو نمیری از ذوق.

باصورتی درهم نگاهش کردم:

_ ضدحال.

رونیکا رو بغل کرد و توی یک لیوان براش آب ریخت و بهش داد.

باهول گفتم:

_آروم خفه میشه.

بااخم گفت:

_ حواسم هست.

اینقدر سریع آب توی لیوان رو خالی کرد توی دهن بچه که آب پرید توی گلوش و به سرفه افتاد.

سریع رفتم سمتش و زدم پشتش:

_ بچه رو خفه کردی.

چیزی نگفت .رونیکا هم بعد از چندلحظه سرفه هاش بند اومد.

_ببین تمام لباسشم خیس کردی .بعد به من میگه دست و پاچلفتی !تو که از منم بدتری.

_ببخشید که تاحالا بچه داری نکردم.

_اینبارو میبخشم دیگه تکرار نشه.

_بچه پرو رو ببینش هـــــا.

بالبخند لپِ سفید رونیکا رو بوسیدم:

_اینم دایی تو داری؟ عین زهرمار میمونه.

رو به رونیکا گفت:

_آدم زهرمار باشه عقب افتاده نباشه .خدا بهمونِ نه پول داد نه شانس، درعوض یه زن عقب افتاده بهم داد .

میبینی دایی جان تو هیچی شانس نیاوردم من بدبخت.

باناخن های بلندم نیشگونی از دستش گرفتم که زیرلب " وحشی " ای نثارم کرد.

لپ رونیکایی رو که باتعجب به ما نگاه میکرد رو بین لب هاش گرفت:

_ توپولوی دایی به چی نگاه میکنی؟ به زندایی عقب مونده ات؟ نگاه نکن بابا پوشکتو کثیف میکنی.

قوطی چایی رو از کنار گاز برداشتم و بردم بالا تا بزنم توسرش که خیلی سریع دستش رو محافظ سرش کرد و گفت:

_خیل خب هار نشو شوخی کردم.

رونیکا ترسید و زد زیر گریه.

_بفرما بچه رو ترسوندی.

هول کردم:

_ ای وای ساکتش کن الان گلاره فکرمیکنه بچهشو زدیم.

_زدیم نه، میخواستی بزنی.

باحرص گفتم:

_کیوان الان وقت شوخی نیست.

خندید و رو به رونیکا گفت:

_ خوشگل دایی هیچی نیست .از این دیونه ترسیدی؟ نترس عشقم .هیس.

هردو سعی داشتیم ساکتش کنیم اما مگه ساکت میشد؟!

گلاره بالاخره اومد توی آشپزخونه .اول یک نگاه طولانی به من و کیوانی که سعی داشتیم رونیکا رو آروم کنیم کرد و بعد رونیکا رو از بغل کیوان گرفت.

باهول گفتم:

_ساکت بود یهو نمیدونم چش شد که گریه اش گرفت .به خدا ما کاری نکردیم.

متعجب نگاهم کرد:

_وا!

کیوان سرش رو تو یقه اش فرو برد و خنده اش رو پنهان کرد.

گلاره گفت:

_ پوشکشو کثیف کرده .میرم عوضش کنم.

وقتی رفت کیوان بلند زد زیر خنده که باحرص زل زدم بهش.

_دیدی؟ دیدی بچه تو رو دید اسهال شد.

صدای خنده اش بلندتر شد و من فقط باحرص نگاهش میکردم که خودش رو جمع و جور کرد:

_ شوخی کردم.

_بانمک کی بودی تو؟

بینی ام رو کشید و ادام رو درآورد:

_بانمک تو.

دستش رو کنار زدم و چشم غره ای بهش رفتم.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که صدای پر از شیطنتش رو شنیدم :

_جـــــــــونم جذبه

لب هام کش اومد و زیرلب باخنده گفتم:

_ دیونه ای به خدا.

گلاره بعد از تعویض پوشک رونیکا اومد و روی کاناپه نشست.

بانیشخند گفت:

_شما خواهرها خوب تور پهن کردین واسه برادرهای من.

دلگیر شدم که یهو دست های کیوان از پشت کاناپه دور گردنم حلقه شد و چونه اش روی شونه ام قرار گرفت:

_ شایدم من و کیان شکارچی های ماهری بودیم.

این بشر قصد کرده بود امروز منو بکشه.

نفس های گرمش روی گردن و گونه ام میشست و احساس کردم کمرم خیس شد از عرق.

نگاه گلاره روی هردومون چرخید که معذب شدم و سعی کردم دست هاش رو از دور گردنم باز کنم.

_ کیوان!

_نه خوبه حداقل تو عین خواهرت بیحیا نیستی میدونی شرم و حیا چیه.

تاخواستم بگم نیاز بیحیا نیست کیوان ازم فاصله گرفت و راست ایستاد و خیلی جدی گفت:

_بهت اجازه نمیدم توی خونه ام به نیاز توهین کنی.

پوزخند زد:

_اینا که توهین نیست حقیقته.

ازجاش بلندشد و بابرداشتن کیفش رونیکا رو بغل گرفت:

_نیومدم با تو یکی به دو کنم، مامان گفت بهت بگم آخرهفته با زنت بیای خونهشون .میخواد پاگشاتون کنه.

_اینو تلفنی هم میتونستی بگی.

نگاه غضبناکی به کیوان انداخت که کیوان اصلاً اهمیت نداد و من باتعجب گفتم:

_پاگشا!

کنایه زد:

_مامان و بابای من عین بعضی ها بیعاطفه نیستن که به راحتی بچهشونو ول کنن به امان خدا.

منظورش رو از بعضی ها فهمیدم و دلم خون شد.

این روزها که پر از زخمم همه خنجر تیز میکنن برای زخمی کردن منمنِ بیچاره.

به طرف در رفت و به رسم ادب بلندشدم تا بدرقه اش کنم.

قبل از رفتن نگاهش رو بین من و کیوان رد و بدل کرد و بااکراه گفت:

_ بهم میاین امیدوارم خوشبخت شین.

وقتی رفت خیلی سریع به اتاقم رفتم .دلم میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم .یا بیدارشم و ببینم تو بغل مامان فاطمه ام، توی خونه حاج بابا، توی اتاق قشنگم.

ای کاش میشد.

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو دوختم به مجسمه زن نیمه عریانی که روی میز توالت بود .چقدر قشنگ بود.

کیوان وارد اتاق شد که سریع چشم هام رو بستم .

دلم نمیخواست ببینمش .بهش حسودی میکردم .چرا من طرد شدم اما اون نشد؟

حس کردم کنارم نشست:

_نارین؟

جوابش رو ندادم که گفت:

_ میدونم خواب نیستی آخه کی تو عرض چندثانیه خوابش میبره خنگول.

بهش پشت کردم و با بداخلاقی گفتم:

_ تنهام بذار.

زمزمه زیرلبش رو شنیدم:

_ ای خدا گیر چه بچه ای افتادم.

اونم از من خسته شده .همونطور که خانواده ام ازمن خسته شدن و ولم کردن.

_نارین؟ جواب نمیدی؟

احساس کردم خم شد روم .نفس هاش رو روی گوشم حس کردم و بعد زمزمه اش رو شنیدم:

_ شلوارت خونیه.

خیلی سریع تاق باز خوابیدم تا پشتم رو قایم کنم که باحرکت یهویی ام شونه ام بادستش که بهش تکیه داده بود برخورد کرد و افتاد روم.

_آخ.

صدای خنده اش بلند شد که مشتم رو کوبیدم به کمرش:

_ مرض .بلندشو لهم کردی.

باخنده ازم فاصله گرفت .خواستم بلندشم برم دستشویی که دستش رو گذاشت روی قفسه سینه ام و مانعم شدم:

_بخواب شوخی کردم.

باعصبانیت جیغ زدم:

_مرض آخه اینم شوخی داره روانی.

تخس گفت:

_خب میخواستی جوابمو بدی .حالا به من پشت میکنی؟ تا تو باشی دیگه از این غلطا نکنی.

باحرص گفتم:

_غلطو که تو میکنی.

_حالا چرا فاز قهر برداشته بودی؟

به پهلو رو بهش خوابیدم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم :

_کیوان؟

_به خدا اگه باز آبغوره بگیری مجبورت میکنم تا یه هفته لباس زیرامو بشوری.

باچندش صورتم رو جمع کردم:

_کثیف.

باهشدار گفت:

_ پس حواست به خودت باشه.

_خیل خب بابا کی گریه کرد؟

_خب بنال چته؟

_بیادب.

باادا اصول گفت:

_خب بفرمایید چه مرگتونه.

خنده ام گرفت از لحنش و گفتم:

_هیچی بابا فقط دلم...

پرید وسط حرفم:

_فقط دلم مامانمو میخواد .ببینم فاطمه خانم تو رو هنوز از شیر نگرفته که اینقدر مامانم مامانم میکنی؟

لبخند مصنوعی زدم و اینبار جدی گفت:

_ گذر زمان همه چی رو درست میکنه.

_کی؟ دلم براشون تنگ شده.

جوابی نداد که گفتم:

_تو خیلی خوش شانسی که مامان و بابات دوست دارن.

_از کجا میدونی دوستم دارن؟

_طردت نکردن، دعوتت کردن تا دامادی تو تبریک بگن .حتماً تو این دو هفته که خونه نبودی کلی دلشون برات تنگ شده اما خانوادهی من تافهمیدن چیکار کردم سریع طردم کردن، بدون این که دلشون برام ذره ای تنگ بشه و به فکرم بیوفتن.

_شایدم چون کارهای من برای خانواده ام اهمیت نداره طردم نکردن اما چون تو و کارهات برای حاج رسول مهمین طردت کرد.

چشم دوختم به چشم هاش و آروم زمزمه کردم:

_ نمیدونم.

_دوتا تخم مرغ که نتونستی درست کنی حالا چی بخوریم؟

باحرص گفتم:

_تو چقدر شکمویی بیا منو بخور.

باشیطنت نگاهش روی اندامم چرخید که جیغ زدم:

_ کیوان.

حق به جانب گفت:

_ خب خودت گفتی.

_من غلط کردم.

_دیگه از این غلطا با یه گرگ گرسنه نکن.

چشم غره ای بهش رفتم که بالبخند محوی گفت:

_ اهل ساندویچ کثیف هستی؟

باذوق روی تخت نشستم:

_ همونایی که یه بار کنار خیابون خوردیم؟

بالبخند سر تکون داد.

_وای آره خیلی خوشمزه بود.

چشمکی زد:

_ پس بپوش بریم.

"سیمین"

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

سرم رو از روی سینهی امیرمحمد برداشتم و باچشم هایی خواب آلود به اطرافم نگاه کردم .از روی پاتختی برداشتمش و سریع جواب دادم تا صداش امیرمحمد رو بیدار نکنه.

_الو؟

_سلام .معلومه کدوم گوری هستی؟ صدبار زنگ زدم.

_ببخشید خواب بودم.

_کجایی تو؟ چرا برنمیگردی؟

آروم دست کشیدم روی موهای مشکی رنگ امیرمحمد و لبخند روی لبم نشست.

_ هـــــــــوی باتوئم.

_چیه؟ سر صبحی خواب دیدی نیاز؟

_میگم چرا برنگشتی؟ مگه سمینار سه روز نبود؟

_اومدم پیش مامانم.

_عه !حالش چطوره؟ ساسان خوبه؟

اولین بارم بود که بهش دروغ میگفتم و چیزی رو ازش پنهان میکردم .هیچ وقت چیزی رو ازهم پنهان نمیکردیم و عین دوتا خواهر جزء به جزء کارامون رو باهم درمیون میذاشتیم اما من حالا داشتم بهش دروغ میگفتم !شرم آور بود.

_خوبن .سلام میرسونه مامان.

_تو هم سلام برسون .حالا کی میای؟

_معلوم نیست شاید یه چند هفتهی دیگه.

_باشه .سوغاتی یادت نره.

باخنده گفتم:

_خیل خب.

امیرمحمد بیدار شد .مثل تمام این دو روز دلگیر رو گرفت ازم و پشت بهم خوابید.

نچ کلافه ای کردم و گفتم:

_نیازجان من بعداً باهات تماس میگیرم الان کار دارم.

_باشه مراقب خودت باش.

_تو هم همینطور عزیزم.

گوشی رو ول کردم روی پاتختی و چونه ام رو روی بازوی امیرمحمد گذاشتم و دستم رو دورش حلقه کردم :

_امیر نمیخوای تمومش کنی؟

_امیرمحمد.

باخنده توی گوشش پچپچ کردم:

_امیر.

بااخم نگاهم کرد که گونه اش رو بوسیدم:

_فراموشش کن دیگه.

به سرعت پوست صورتش سرخ شد و غرید:

_ چطوری؟ چطوری فراموشش کنم؟

باز صداش کلفت و بم شده بود از خشم .اینقدر که تو این دو روز داد و بیداد کرده بود گوش هام درد میکردن.

اون مرد عرب بهوش اومده بود و از امیرمحمد شکایت کرده بود .بدبخت داغون شده بود .سرش شکسته بود، دندون هاش خرد شده بود، چندتا از دنده هاش هم همینطور .میخواستن امیرمحمد رو بازداشت کنن که به مرد عرب گفتم اگه شکایتش رو پس بگیره منم شکایتم رو پس میگیرم .قبول کرد اما وقتی شکایتم رو پس گرفتم امیرمحمد محشر کبری کرد .هرچی بهِش میگفتم به خاطر خودش این کار رو کردم تا نیوفته زندان داد میزد " تو به این کارها چیکار داشتی مِن بیشرف تو زندان باشم خیلی بهتر از اینه که اون عوضی راس راس راه بره و تقاص پس نده .باید میوفتاد زندان تا دیگه به ناموس بقیه دست درازی نکنه ." تا گریه ام رو درنیاورد ول کن نشد.

دست کشیدم به موهای لختش:

_امیرمحمد خب اگه این کارو نمیکردم مینداختنت زندان.

_به درک.

بادلخوری گفتم:

_ یعنی چی به درک؟ من به خاطر کی موندم اینجا؟ به خاطر تو .تو اگه میوفتادی زندان که من دق میکردم.

زیرلب گفت:

_ خدانکنه.

_اخماتو باز کن دیگه .به خدا فقط به خاطر تو این کارو کردم.

_مرتیکهی عوضی میخواست بهت دست درازی کنه اونوقت حالا داره راس راس راه میره .از من بیغیرت تر خودمم.

دستم رو روی لب هاش گذاشتم:

_هیس اینطوری نگو .جوری که تو اونو زدی تا چندماه تو تخته، کجا راس راس راه میره؟ !همون کتک هایی که ازت خورد بسش بود .به اندازهی کافی درس و عبرت گرفت فراموشش کن دیگه.

_من دست از سر اون عوضی برنمیدارم حالا ببین.

کلافه نشستم روی تخت:

_ای وای ای وای ول کن دیگه تو رو جدت.

داد زد :

_ول کنم که به ریشم بخنده؟

صورت برافروخته اش رو بادست هام قاب گرفتم و بالحن ملایمی گفتم:

_آخه عزیزم من فدات شم یه مسئله ای بود تموم شد رفت تو...

پرید وسط حرفم:

_برای من تموم نشده.

عاصی شده لب زدم:

_امیر!

_محمد.

بالحن پر از خواهشی گفتم:

_ جون من...جون سیمین بیخیالشو.

باحرص گفت:

_قسم نده.

دوباره گفتم:

_جون سیمین .اگه یه بلایی سرت بیاد که من میمیرم .تو رو قرآن تمومش کن.

از لای دندون هاش غرید:

_سیمین قسم نده.

_حالا که دادم .بابا یه موضوعی پیش اومد اون کثافتم تقاصشو پس داد .دیدی چقدر حالش بد بود؟ توروخدا بگذر .مگه تو همیشه نمیگفتی از گناهای بقیه باید گذشت؟ ببخش دیگه، بگذر از اون عوضی .تا از این خونه میری بیرون دلم میاد تو حلقم که نکنه بری سراغش .اگه نمیخوای دقم بدی تمومش کن.

حرفی نزد و بااخم فقط نگاهم کرد که بین ابروهاش رو بوسیدم و گفتم:

_من به فدای این اخمات فراموشش کن دیگه.

گوشیش زنگ خورد .از روی پاتختی برداشتش .

_کیه؟

همونطور که ابروهاش رو بهم گره زده بود جواب داد:

_نیاز.

زیرلب غر زدم:

_این نیاز هم سرصبحی وقت گیر آورده.

چپچپ نگاهم کرد که باخنده گفتم:

_باز به اسب شاه گفتن یابو.

به تماس نیاز جواب داد:

_سلام عزیزم .من خوبم تو خوبی؟ خبری نیست تو چه خبرا؟ حاج بابا و مامان فاطمه چطورن؟ نارین خوبه؟ موهام رو از دورم جمع کردم و کنار گوشش آروم پچپچ کردم:

_ من میرم حموم.

دستم رو گرفت و مانعم شد.

_حواست که به حسین هست؟ دیشب باهاش حرف زدم یه چیزایی میگفت .باز باگلنار دعوات شد؟ چی چی رو حق داشته؟ اتفاقه، پیش میاد دیگه .بچه موقع بازی زمینم میخوره رو چه حسابی باز روت دست بلند کرده؟ روزی صدبار تو اون باغ میخوره زمین ککشم نمیگزه حالا یه بار که تو بردیش بیرون خورده زمین بلوا به پا میکنه!

سعی کردم دستم رو ازدستش بیرون بکشم که بااخم نگاهم کرد.

بالبخند کنار گوشش پچپچ کردم:

_اخم نکن میترسم.

لبش کمی از خنده بالا رفت .باشیطنت توی بغلش خزیدم و صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم.

دستش روی کمرم نشست:

_معلوم نیست کی کارم تموم بشه، شاید تا آخر ماه اومدم .افتتاحیه همین چند روز پیش بود باید بمونم تا خط تولید یکم بیوفته رو روال عادی.

دست هام رو روی سینه اش فشار دادم تا بره عقب .روی تخت خوابید و روش خم شدم و بالذت عطر تنش رو بو کشیدم.

توی همین چند روز به آغوشش معتاد شده بودم .دلم میخواست توی آغوشش برای همیشه محکوم شم به حبس ابد.

باچشم های خندون نگاهم کرد که لبش رو بادندون گرفتم و خیلی سریع سرش رو عقب کشید:

_ نیازجان من بعداً باهات تماس میگیرم، باشه عزیزم؟ خداحافظ مراقب خودت باش.

خیلی سریع گوشیش رو ول کرد .غلت زد و منو روی تخت خوابوند :

_شیطون نمیگی نیاز میفهمه؟ بالحن

مظلومی گفتم:

_خب من که میخواستم برم حموم تو نذاشتی.

چونه ام رو بوسید و بوسه هاش رو تا روی گردنم ادامه داد:

_ اینقدر میخوامت که هرچی بیشتر میبوسم بیشتر تشنه ات میشم.

عمیق گردنم رو بوسید .چشم هام رو روی هم گذاشتم.

یک رابطه واقعی یعنی این، که اون میبوسه و من بیقرار میشم .که اون نوازش میکنه و من بیتاب توی خودم میپیچم و باهمراهیش خواستنم رو فریاد میزنم، نه رابطه ای که باماکان داشتم .که اون میبوسید و من میمیردم، اون نوازش میکرد و من جون میدادم .بین اون و امیرمحمد یک فرق بزرگ بود، اونم این که امیرمحمد عشق بازی میکرد و اون سلاخی.

بوسه خیسی روی لب هامِ کاشت و میون نفس نفس زدن هام گفتم:

_امیر دیگه سراغ اون مرد نمیری مگه نه؟ لبم

رو به دندون گرفت:

_هیس .حال خوشمو خراب نکن.

_اما...

اجازه نداد و لب هام رو مجبور کرد به سکوت.

اینقدر آروم آروم پیش میرفت که حس میکردم یک گلبرگم میون دست هاش .به خدا که عشق بود و هوسی درکار نبود.

بعد از لحظاتی که هردو آروم گرفتیم کنارم خوابید و از پشت بغلم کرد.

بوسه ای به کتفم زد و آروم زمزمه کرد:

_ دوست دارم.

دستم رو روی دستش که دور شکمم حلقه شده بود گذاشتم و لب زدم:

_من بیشتر.

چندلحظه ای توی سکوت گذشت که صدا زد :

_ سیمین؟

_جانم؟

_سیمین؟

_جانم؟

_سیمین؟

باتعجب به سمتش برگشتم:

_جانم؟

خیره به چشم هام گفت:

_چه خوبه وقتی که صدات میکنم باجانم جوابمو میدی.

لبخند پر بغضی روی لبم نشست و دست کشیدم روی ته ریشش:

_مگه میشه تو صدام بزنی و من جونمو فدات نکنم؟

بوسه ای به کف دستم زد:

_چه خوبه که عین گلنار نمیگی چیه، هان.

حرفی نزدم.

بمیرم براش، چقدر بیمحبتی دیده بود از زنی که اسم همسرش رو یدک میکشید.

خزیدم توی بغلش و سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم:

_امیرمحمد؟

_جانِ دل امیرمحمد؟

_حالا چی میشه؟ آروم و

سردرگم گفت:

_نمیدونم.

_تو زن داری.

_هیس.

_فرار نکن .تو این چند روز هردو از این واقعیت فرار کردیم اما حالا وقتشه که درباره اش صحبت کنیم چون دیگه نمیتونم خودمو بزنم به اون راه .امیرمحمد بامن راحت باش .راحت حرفتو بزن .تصمیم گیرنده تویی، هرتصمیمی که بگیری من باجون و دل قبول میکنم.

لب هاش رو روی هم فشار داد و نفسش رو سنگین به بیرون فرستاد.

_امیر من درکت میکنم میدونم پسرت از همه چیز مهم تره، حتی مهم تر از عشقی که بینمونه .من توقع ندارم که اونا رو به خاطر من ول کنی پس راحت تصمیمتو باهام در میون بذار.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

_تو چرا اینقدر خوبی؟

_نه خوب تر از تو .بگو امیرمحمد، میخوام بدونم این خوشبختی تا کی ادامه داره.

سرم رو توی سینه اش کشید و آروم و پربغض زمزمه کرد:

_تاوقتی دبی هستیم.

نفسم قطع شد و اشک توی چشم هام جمع شد.

تاوقتی اینجاییم؟ !چقدر کم .چقدر کوتاه .عمر خوشبختی من فقط همینقدره؟ !فقط همین؟!

سیمین عاقل باش .عاشقی درست، دوستش داری درست، بدون اون نمیتونی درست اما پای یک بچهی پنج ساله درمیونه .خودخواه نباش .نذار اون بچه تاوان عشق تو رو پس بده .عین ترانه نباش .زندگیت رو روی زندگی یک زن دیگه نساز .هرچند که عین ترانه نیستی و عاشقی اما این عشق پاک رو با دور کردن امیرمحمد از پسرش به گند نکش.

نفس عمیقی کشیدم .گریه نکردم .نذاشتم که اشک هام رو ببینه و بغض توی صدام رو بشنوه.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و عطر بودنش رو نفس کشیدم و زمزمه کردم:

_کمه اما قانعم .همین که بعد از مدت ها خوشبختی به سراغم اومد خداروشکر .مدتش مهم نیست، همین که پر بود از لحظات ناب و پر از عشق برام کافیه .دلم به همین مدت کم هم قانعه چون عاشقه.

"کیوان"

کیف توی دستم افتاد روی زمین و بالکنت گفتم:

_ یعـ..یعنی...چ...چی این حرف؟ چادرش

رو توی مشتش فشار میداد: _

یعنی...یعنی...شمادیر کردین.

شوکه بودم و ترس توی تکتک سلول های تنم رخنه کرده بود:

_ مریم من فقط یه روز دیر کردم !پدرت که هنوز خیلی مونده به اعدامش .میتونیم...میتونیم همین فردا آزادش کنیم.

باچشم های خیس از اشک نگاهم کرد:

_متأسفم.

بهت زده گفتم:

_ یعنی چی که متأسفی؟ یهو چی شد؟ مگه تو نبودی که به من جواب مثبت دادی؟ مگه تو نبودی که برام شرط گذاشتی؟ خیل خب به شرطت عمل کردم، اینم اون دویستایی که برای آزادی پدرت میخواستی .یهو چی شده که میگی نه؟

گریه کرد و جوابم رو فقط با اشک های عین مرواریدش داد.

عصبی شدم و داد زدم :

_جواب منو بده .چرا نه؟

میلاد :چون مامانم باعموم ازدواج کرد.

شوکه به دهن میلاد چشم دوختم و مریم داد زد:

_ میلاد خفهشو.

_چرا بهش نمیگی؟ چرا میذاری سرت داد بزنه؟ بهش بگو که عمو شده بابام.

_مریم این بچه چی میگه؟ مریم باتوئم.

جوابِ نداد که فریاد زدم:

_ د لعنتی جواب بده.

هق زد:

_دیروز عقد کردیم.

جریان خون توی رگ هام متوقف شد و نفس توی سینه ام حبس شد .زانوهام خم شد و روی زمین افتادم.

لب هام از بغض لرزید.

جلوم زانو زد و باگریه گفت:

_به خدا نمیخواستم اینطوریشه.

_تو...تو به من...تو به من جواب مثبت دادی !ما باهم قول و قرار گذاشتیم.

صورتش رو باچادرش پوشوند و باگریه گفت:

_مجبور شدم .نمیخواستم اما مجبور شدم.

به بازوهاش چنگ زدم و محکم تکونش دادم و بافریاد گفتم:

_ چی مجبورت کرد؟ چی؟ لعنتی من به خاطر تو حرمت پدر و مادرمو شکوندم .به برادرم بیاحترامی کردم .پیش غریبه و آشنا رو زدم تا پول جور کنم .پیش هرکس و ناکس دست دراز کردم و اونوقت تو حالا بهم میگی نه؟

باترس نگاهم میکرد و صدای گریه اش قطع شده بود.

_ جواب بده لعنتی؟ بازیم دادی .من برای تو چی بودم؟ یه اسباب بازی که هروقت خواستیش برداریش و باهاش بازی کنی و هروقت که دلتو زدی بندازیش کنار و بری سراغ یه بازی بهتر؟ تابرادرشوهرت ازت خاستگاری کرد گفتی گور پدر کیوان سبحان رو بچسبم؟ اونم زمانی که من در به در دنبال پول دیهی پدرت بودم !مریم خیلی بیانصافی. خیلی پستی .خیلی بیوجدانی.

ترسیده بود:

_ولم کنید.

بازوهاش رو ول کردم و بانفرت نگاهش کردم:

_ به خدا که از شما زن ها باید ترسید.

میلاد :مامان چرا گریه میکنی؟ چرا میذاری سرت داد بزنه؟ میرم زنگ بزنم عمو بیاد.

خواست بره توی خونه که مریم گرفتش و داد زد:

_ به هیچکس زنگ نمیزنی .برو تو کوچه.

_نمیخوام .این میزندت.

میلاد رو از خونه بیرون کرد و پای در روی پله نشست و باشدت زد زیر گریه.

از روی زمین بلندشدم و پوزخند زدم:

_چرا گریه میکنی؟ باز دوباره قراره چه جوری فریبم بدی؟

دلگیر نگاهم کرد:

_من قصد فریب دادن هیچکسی رو ندارم.

مشتم رو کوبیدم به شیشهی در دستشویی گوشه حیاط و نعره زدم:

_ پس عقدت باسبحان چی میگه این وسط؟ اون حلقه لعنتی چیه توی دستت؟ جواب منفیت به من چه دلیلی داره؟

باترس جیغ زد و شوکه نگاهم کرد:

_آقاکیوان!

بیتوجه به خونریزی دستم به سمتش رفتم و چادرش رو گرفتم و بلندش کردم از روی زمین:

_بگو چی باعث شد بزنی زیر قول و قرارامون؟ اون پول بیشتری خرجت میکرد؟

چونه اش باشدت لرزید:

_آقاکیوان!

_آقاکیوان مرد .بنال ببینم منو عشقمو به چی فروختی؟ به پول؟ به آزادی پدرت؟ به چی؟

بلندتر از خودم فریاد زد:

_ به پسرم .به بچه ام .به پارهی تنم .از شما، از مردی که عاشقم بود و بعد از مدت ها احساساتم رو بیدار کرده بود، از مردی که باعث شد برای اولین بار حس کنم که یه زن باارزشم، که منم میتونم خوشبخت

باشم، محبت ببینم، بشه مَ‌ادر، سایهی سرم نه سوهان روحم، از شمایی که برای اولین بار منو مورد محبت و عشق قرار میدادین گذشتم چون یه مادرم .چون پسرم پارهی تنمه .چون نمیتونم از پسرم به راحتی بگذرم، اونم پسری که محبت پدر ندید و فقط دردِ دستِ سنگینشو چشید .از شمایی که داشتی ذره ذره عاشقم میکردی گذشتم چون پدر صابر باخبر شد قصد ازدواج دوباره دارم و تهدیدم کرد که اگه باشما ازدواج کنم میلاد رو ازم میگیره و دیگه نمیذاره حتی هر یه سال یه بار ببینمش .گفت اگه باسبحان ازدواج نکنم و نوه اش زیر دست ناپدری بیوفته زندگی رو به کام من و شوهرم تلخ میکنه .من بدون پسرم میمیرم...میمیرم...میمیرم.

روی زمین زانو زد و هق هق گریه اش کل حیاط رو پر کرد.

باچشم های اشکی جلوش نشستم:

_ ساده گذشتی مریم .سادِه گذشتی !یه ندا میدادی بهترین وکیل شهرو میگرفتم تاحضانت بچه ات برای همیشه باخودت باشه .د لعنتی من برای تو از جون مایه میذاشتم و تو به این راحتی از من گذشتی؟!

_دیر کردی...تو خودت دیر کردی .قرار ما تادیروز صبح بود.

مشتم رو به زمین کوبیدم و داد زدم:

_ارزش یه روز صبر کردن رو نداشتم؟

هق زد:

_ داشتی اما نشد، نمیشد .تا به خودم اومدم دیدم پای سفره عقدم.

گریه اش شدت گرفت و صدای هق هق هاش بلندتر شِد .به سِینه اش مشت زد و زار زد:

_خدایا این چه زندگیه که برای بارسوم بدون رضایت این دل لعنتی پای سفره عقد نشستم و اون آیه ها شد تیزی و کشیده شد روی قلبم.

شوکه شدم:

_برای بارسوم!

بادهنی باز نگاهم کرد و صداش خفه شد.

_جواب منو بده برای بار سوم؟!

از جاش بلندشد و به سمت خونه رفت:

_بهتره تا سبحان نیومده برید از اینجا.

دنبالش رفتم و به دستش چنگ زدم .از لای دندون های بهم چسبیدم غریدم:

_ فرار نکن .برای بارسوم یعنی چی؟ تو قبلاً چندبار ازدواج کردی؟ راستشو بگو .دروغ تحویلم بدی آبرو نمیذارم برات تو این محل.

باچشم های پر از ترسش نگاهم کرد:

_ آقا کیوان توروخدا...

عربده زنان گفتم:

_جواب منو بده .گفتی برای بارسوم بدون رضایت پای سفره عقد نشستی !این حرف یعنی چی؟ چشم های خاکستری رنگش رو که دیگه هیچ جذابیتی برام نداشت رو روی هم فشار داد و بابغض گفت:

_اولین بار وقتی سیزده سالم بود ازدواج کردم .پدرم منو با یه خونه کلنگی معامله کرد .راضی نبودم اما زورم بهش نمیرسید .وقتی باهاش رفتم زیر یک سقف فهمیدم که معتاده .هر روز مردم و زنده شدم تا این که بعد از سه سال مادرم اینقدر زاری و التماس کرد که پدرم طلاقم رو گرفت .دو سال خونهی پدرم بودم .براش بار اضافه بودمِ، منو نمیخواست .تا این که صابر با ده سال اختلاف سنی اومد و به حساب خودش در حقم لطف کرد و من هجده سالهی مطلقه رو گرفت .تا دوسال به خاطر قرص های ضدبارداری که توی ازدواج قبلیم استفاده میکردم باردار نمیشدم .اون دوسال عین کیسه بکس صابر بودم .میزد به جرم این که نمیتونستم بچه ای براش بیارم .دکترها میگفتن " طبیعیه، دوسال بعد از مصرف قرص ها میتونم باردارشم " اما حرف تو گوشش نمیرفت .تا این که دوسال بعد میلاد به دنیا اومد .وضعیتمون بدتر شد .از بیرون عصبانی بود سر من خالی میکرد .توی کرایه خونه میموند میلاد رو میگرفت زیر مشت و لگدهاش .پول آب زیاد میومد منو باکمربند میزد .پول برق زیاد میومد تلویزیون رو خرد میکرد .توی سرمای زمستون حق استفاده از بخاری رو نداشتیم چون پول گاز زیاد میومد .من بچه ام رو بابدبختی و نداری بزرگ کردم حالا چطور ازش بگذرم؟ خودم سر گشنه روی زمین گذاشتم اما نذاشتم اون گشنه بخوابه .خودم چله زمستون

لرزیدم از سرما اما اینقدر بغلش کردم تا سرمانخوره .خونهی مردم کارگری کردم و شستم و پختم تا بتونم دفتر و مدادشو تهیه کنم .من به خاطر این بچه از جوونی خودم گذشتم از یه عشق نوپا که دیگه سهله .برو آقاکیوان، برو ما از قماش همدیگه نیستیم.

_به من دروغ گفتی !ازدواج اولتو پنهان کردی .زمانی که من باصداقت میومدم جلو تو با دوز و کلک گولم میزدی .حالا فهمیدی از قماش همدیگه نیستیم؟ حالا که این دل لامصبم میخوادت .حالا که دلم خوش شده بود به جواب مثبتت .حالا که هرشب با رویای باتو بودن سر روی بالشت میذاشتم؟

دستش رو ول کردم و حلقه ای که خریده بودم رو از جیبم درآوردم و جلوی چشم های خاکستری رنگش گرفتم و بابغض گفتم:

_ حالا که حتی حلقهتم خریدم؟ لامصب میون دروغ هات، گول زدنات، فریب دادنات به دل عاشق من فکرکردی؟ به این که اگه بشکنه دیگه باهیچی عین اولش نمیشه .به منی که بعد از سال ها مردونه پای یه حرفم موندم و شرطتو عملی کردم فکرکردی؟ باهق هق گفت:

_متأ...سفم.

_متأسفی؟ تأسف تو دل شکستهی منو عین اولش میکنه؟ غرور منو که پیش هر کس و ناکسی رو انداختم و دست گدایی دراز کردم برمیگردونه؟ حرمتی که از پدرم زیرپا له کردم و باوجود زنده بودنش ارِث طلب کردم برمیگردونه؟ دل شکستهی مادرم که به خاطر توی دروغگو جلوش ایستادم خوب میکنه؟ د لعنتی من به خاطرتو حتی تامرز بازی با زندگی یه دختر رفتم و اونوقت تو اینقدر راحت پشتمو خالی کردی.

عقب عقب رفتم و خیره به چشم هاش گفتم:

_ تف به عشقی که تهش شد این.

کیفم رو از روی زمین بادست خونیم چنگ زدم و به سمت در رفتم.

_آقاکیوان منو ببخش.

برگشتم و باچشم های خیس از اشکم که حالا مملو از نفرت و عصبانیت بود نگاهش کردم:

_ برو به درک.

در رو باز کردم و ازجلوی چشم همسایه هایی که باداد و بیدادهای ما جلوی خونه جمع شده بودن رد شدم .

سوار ماشینم شدم و از اون محله کذایی دور شدم.

بغض به گلوم فشار میاورد و دلم میخواست داد بزنم .بیشتر از این که قلب شکسته ام آزارم بده خرد شدن غرورم آزارم میداد .حس میکردم بازیم داده، بااحساساتم بازی شده و با پس زدنش غرورم رو خرد کرده .حس یک شئ بیارزش رو داشتم .اینقدر براش بیارزش بودم که یک روز صبر نکرد به خاطرم .یک زنگ نزد خبرم کنه و دوباره کمک بخواد !به والله که زمین و زمان رو بهم میدوختم و حضانت میلاد رو میگرفتم براش .درد من از اینه که من اینقدر خودم رو به آب و آتیش زدم به خاطرش و آخرم جوابم شد این !به من دروغ گفت .ازم پنهان کرده بود ازدواج اولش رو .صابر شوهر دومش بوده و من چقدر احمق بودم که بازیچهی دست یک زن شدم .چقدر احمق بودم که به خاطر اون حتی بازندگی نارین هم بازی کردم .چقدر احمق بودم که فکرمیکردم مریم زن زندگی منه.

چقدر بد و نمک نشناس بودم که به خاطر کسی که ارزشش رو نذاشت حرمت خانواده ام رو شکوندم و توی روی پدر و مادرم ایستادم.

اشک هام روی گونه هام میریختن و لا به لای ته ریشم گم میشدن.

عصبی پشت دستم رو روی گونه های تَرم کشیدم .مریم لیاقت این اشک ها رو نداره .اون لیاقت عشق پاک منو نداشت .لیاقت اون یکی عین همون مرد مفنگی یا صابر حیوون صفته که مدام زیر دست و پاش لهش کنه.

وقتی که من باصداقت و یک احساس ناب جلو میرفتم اون با دوز و کلک فریبم میداده .هه حتماً باخودش میگفته بذار پول دیه رو بده بعدش یک جوری پَرش رو باز میکنم که از قضا پدرصابر خوب جوابش رو داد.

_دنیا دار مکافاته .دل منو به بازی گرفتی و خدا خودش جوابتو داد، هرچند که سبحانم از سرت زیاده.

فرمون رو توی مشتم فشردم و باخشم نعره زدم:

_ نمیگذرم ازت .نمیگذرم ازت که اینطوری باعشقم بازی کردی و غرورمو خرد کردی .لعنتی ازت نمیگذرم.

صدای زنگ گوشیم بلندشد .از روی داشبورد چنگش زدم.

بادیدن شمارهی رها جواب دادم:

_الو؟

_سلام .چی شد؟ از حلقه خوشش اومد؟

لب هام رو روی هم فشار دادم و بابغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

_ همه چی تموم شد.

_یعنی چی؟!

_رها اون...اون...

_اون چی؟ کیوان چرا صدات اینطوریه؟ داری نگرانم میکنی.

بابغض مردونه ای گفتم:

_رها ازدواج کرده.

متعجب گفت:

_یعنی چی؟ !چطور میتونه همچین کاری بکنه وقتی با تو قرار ازدواج داشته؟!

_آره ازدواج کرده، بابرادرشوهرش.

_کیوان تو الان کجایی؟ بیا خونهی من حرف بزنیم.

_رها بازیم داد.

گریه اش گرفت:

_ من قربون اون بغض صدات برم بیا خونه ام تا باهم حرف بزنیم .بیا عزیزدلم، منتظرتم.

گوشی رو انداختم روی صندلی و به سمت خونه رها روندم.

باید بایکی حرف میزدم تا آروم بشم .رها از همه چی خبر داشت حتی از ازدواج صوریم بانارین، تنها کسی که میتونست آرومم کنه اون بود.

خیلی سریع در رو باز کرد و باچشم های نگرانش مواجه شدم.

_خوبی کیوان جان؟

رفتم داخل که بادیدن دست خونیم هول کرد:

_ ای وای دستت چی شده؟

خودم رو روی کاناپه پسته ای رنگش انداختم و چشم هام رو بستم.

حضورش رو کنارم احساس کردم:

_کیوان؟ عزیزم بامن حرف بزن.

_رفتم تا پولو بهش بدم، قبول نکرد .گفت دیر شده .بابرادرشوهرش عقد کرده بود .به خاطر این که بچهشو ازش نگیرن با برادرشوهر مجردش ازدواج کرده بود .به من دروغ گفته بود، قبل از صابر هم ازدواج کرده بوده .

بازیم داد .اینقدر براش بیارزش بودم که یه روز بیشتر به خاطرم صبر نکرد.

چشم هام رو به چشم های خیسش دوختم و بابغض گفتم:

_رها یه روز !فقط یه روز اگه صبر میکرد اینطوری نمیشد .یعنی من ارزش یه روزو نداشتم؟ من یه ماهِماه تمام به خاطر اون خودمو به آب و آتیش زدم و اون یه روز به خاطرم صبر نکرد !رها من دوستش داشتم.

بغضم شکست و رها سرم رو توی بغلش گرفت و پا به پام اشک ریخت:

_من فدای اون دل شکستت بشم فراموشش کن .لیاقت تو یکی بهتر از اونه .یکی که قدرتو بدونه .یکی که یه روز که هیچی یه عمر به پات بمونه .کیوان اینطوری نکن باخودت .واسه کسی بمیر که برات تب کنه نه زنی که خیلی راحت پشت پا میزنه به تو و عشقت.

_من برای اولین بار داشتم یه حس جدید رو تجربه میکردم .برای اولین بار یکی برام مهم شده بود .کنارش آروم میگرفتم و دلم باهربار دیدنش فرو میریخت .رها خیلی بیانصافی کرد، خیلی.

آروم موهام رو نوازش کرد و همراه باهام هق زد:

_ میدونم عزیزم، میدونم .فراموشش کن .بهش حق بده اون یه مادره، یه مادرم اول از همه به بچه اش فکر میکنه.

_میدونم اما زبونش که لال نمیشد یه زنگ بزنه و خبر بده .کاش به من یه فرصت دیگه برای تلاش میداد .به خدا که منم نمیخواستم اونو از پسرش جدا کنم اما تلاش خودمو برای این که پسرشو ازش جدا نکنن میکردم تا ازدستش ندم و بهش برسم .من تمام تلاش خودمو کردم اما اون انگار دلش با من نبود که خیلی راحت نشست پای سفره عقد برادرشوهرش که اگه دلش راضی نبود یه زنگ خشک و خالی میزد و یه کمک کوچیکازم میخواست.

_هیس کیوان بسه دیگه .مریم تنها زن روی این کرهی خاکی نیست.
حرفی نزدم .درسته، مریم تنها زن روی این کره خاکی نبود اما اولین دختری بود که من برای به دست آوردنش تلاش کردم و اون بهم فهموند لیاقت این همه تلاش رو نداشته.

اشک هام رو پاک کرد و گفت:
_مریم قسمت تو نبود .شما از جنس هم نبودین .کیوان فقط یه پدر میدونه بزرگ کردن یه بچه چقدر سخته .

برای تویی که قرار بود بشی ناپدری چه بسا سخت تر .کیوان حتماً به صلاحت بوده که نشده.
به موهام چنگ زدم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
_ کیوان به من نگاه کن .کیوان؟ سرم
به سمتش چرخید و گفت:

_دیروز یه حرفایی زدی، گفتی حالت کنار نارین خوبه .گفتی بانارین لبات میخنده، از ته دل، نه مصنوعی و نمایشی .گفتی بادیدن اشکاش ناراحت میشی و دلت میخواد همبازی نوجوونی هاتو عین گذشته پر از شیطنت و خنده ببینی .گفتی نگرانش میشی وقتی حالش خوب نیست .گفتی شرمنده اش شدی توی کلانتری و ازش عذرخواهی کردی .گفتی وقتی خواهرت گفته " بهم میاین " حس خوبی داشتی .حرفاتو یادته؟

آروم پلک زدم به معنی آره و ادامه داد:

_مریم رفت پی زندگیش حالا میخوای چیکار کنی؟ میخوای عین مردهای بازندهی بیعرضه بشینی پای یه عشق شکست خورده و از خودت و تمام زن ها انتقام بگیری و فکر کنی همهشون عین مریم بیوفان یا نه میخوای عین مریم راه تو انتخاب کنی و زندگیتو بسازی؟ میخوای برنده شی یا بازنده؟ _معلومه، برنده.

_خیل خب پس مریم رو فراموش کن و به نارینی فکرکن که تنها پشت و پناهش الان تویی، که زن شرعی و قانونیته .به اون فکرکن که بعد این که طلاق بگیرین معلوم نیست چی به سرش بیاد؟ مگه نمیگی حس میکنی که اون یه احساسی بهت داره؟

_داره .اون از چهارسال پیش عاشق من بود .منم یه حس خیلی کمرنگی بهش داشتم، میخواستم بشه دوست دخترم اما اُ ُمل بود و ترسو .از ترس حاج باباش آبو بو میکرد و میخورد .بهش پیام میدادم تا مخشو بزنم اما از ترس این که بعداً به حاج باباش بگم باهاش دوستم بلاکم کرد .منم با یه شمارهی دیگه با یه اسم جعلی باهاش دوست شدم، بعدم که قرار گذاشتیم غرورشو شکوندم.

باوحشت نگاهش کردم:

_رها من دلشو شکوندم .حال و روز الانم تاوان دلیهِ که از نارین شکوندم .اون روز من تحقیرش کردم .بهش خندیدم .رها بغض کرد .چشماش پر اشک شد .من لعنتی خردش کردم و حالا دارم تاوان اون روزها رو میدم. _جبران کن، حالا که میدونی هنوز عاشقه جبران کن .اگه طلاقش بدی بیشتر درحقش بدی کردی .میدونیجدایی چی به سس رِر دل عاشقش میاره؟ کیوان زندگیتو بازنی بساز که عاشقته .مریم رو فراموش کن و نارین رو جایگزینش کن.

حرفی نزدم که از جاش بلندشد و از سالن بیرون رفت و باجعبه کمک های اولیه برگشت.

شیشه خرده ها رو از دستم درآورد و خون روی دستم رو پاک کرد .زخمم رو ضدعفونی کرد و با باند بستش.

گریه میکرد !اینو از فین فین کردنش میفهمیدم.

_رها؟

_جانم؟

_گریه نکن.

دستش رو روی دهنش گذاشت و سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

_چی شد؟

_هیچی.

_دروغ نگو .بگو ببینم چی شد؟ تو همیشه به حرف های ما گوش کردی اما خودت هیچ وقت حرفی نزدی .میخوام بشنوم.

اشک هاش رو پاک کرد و بابغض گفت:

_به مریم حق بده .ببخشش .بگذر ازش تا حداقل بااین یکی شوهرش خوشبخت بشه .من درکش میکنم .یه مادر به خاطر بچه اش هرکاری میکنه، هرکاری.

باشدت زد زیر گریه و صورتش رو با دست هاش پوشوند که خیلی سریع بغلش کردم تاآرومش کنم.

_هی رها چت شد یهو!؟ بامن حرف بزن.

باگریه ای پر از درد زار زد:

_کیوان دلم تنگ شده برای دخترم.

چشمام گرد شد از تعجب:

_دخترت!

_یه روزش بود که از بغلم گرفتنش و دیگه هیچ وقت ندیدمش .فقط یه بار بغلش گرفتم .یه بار بهش شیر دادم. یه بار صدای گریهشو شنیدم. فقط یه بار!

آروم موهاش رو نوازش کردم:

_حرف بزن .حرف بزن تا آرومشی.

_وقتی بابام مرد من هجده سالم بود .من موندم و یه مادر علیل .به مرور زمان کلیه هاش از کار افتاد .برای عملش و بستری شدنش توی بیمارستان به پول نیاز داشتم .دکترش میگفت اول باید پولو پرداخت کنم .به هرکی رو زدم رومو زمین انداخت .هرکاری کردم نتونستم تا این که یه روز که حالش بد شد افتادم به پای

دکترش و باالتماس خواستم که عملش کنه و هروقت که پول دستم اومد بهش برمیگردونم .قبول کرد اما برام شرط گذاشت .باهمسرش دخترعمو پسرعمو بودن و مشکل ژنتیکی داشتن .بچه دار میشدن اما بچهشون ناقص از آب درمیومد .از من خواست براش یه بچه بیارم درازای پول عمل مامانم .قبول نکردم اما وقتی مامانم باز حالش بد شد و تا یک قدمی مرگ رفت مجبور شدم قبول کنم .مامانمو عمل کرد و روز بعدش درحضورزنش محرم شدیم .دوماه بعد حامله شدم .زنش عین پروانه دورم میچرخید تامبادا بچه طوریش بشه .کمکم با بچهی توی شکمم خو گرفتم .بهش وابسته شدم .از روزی که بینمون جدایی میوفتاد میترسیدم تا این که به دنیا اومد.

به یقه ام چنگ زد و خیره به چشمام با گلوی زخمی اش زار زد:

_کیوان همونجا تو بیمارستان از بغلم گرفتش و دیگه ندیدمش .دختر بود .چشماش کپی چشمای خودم بود .من میگفتم اسمشو بذاریم رز، اون و زنش میگفتن مارال .کیوان فقط یه بار بوسیدنش .فقط یه بار بغلش کردم، اونم برای ده دقیقه .بعد از اون دیگه نذاشتن ببینمش .زار زدم، التماس کردم، حتی به پاشون افتادم اما نذاشتن .بعدشم که دیگه اصلاً پیداشون نکردم .از اون خونه رفته بودن، حتی از اون شهرم رفته بودن.

محکم تر بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم:

_آروم باش .آروم باش رها.

_کیوان الان باید هفت سالش باشه .حتماً امسال دیگه میره مدرسه.

بغضم رو فرو دادم و دست کشیدم روی موهاش:

_ هیس آروم باش.

_مریم پسرشو ازدست نداد اما من دخترمو ازدست دادم.

گذاشتم گریه کنه تا آروم بگیره.

اصلاً فکر نمیکردم رها همچین گذشته ای داشته باشه .دختری که همیشه خندون بود و به درد و دل های دوست هاش گوش میکرد دل خودش پر از درد بود.

کمکم صدای گریه هاش قطع شد و ازم فاصله گرفت.

_خوبی رها؟

اشک هاش رو پاک کرد و آروم جواب داد:

_خوبم.

دستش رو توی دستم گرفتم و به گرمی فشردم:

_ غصه نخور.

نفس عمیقی کشید و باصدای گرفته ای گفت:

_ هر روز که میرم سرکار و بچه های مهد رو میبینم دلم پر میشه از غصهی نبودنش .کاش اینقدر راحت ازش نمیگذشتم.

_تو تقصیری نداری خودتو سرزنش نکن.

_چیزی که داغونم میکنه اینه که مامانمم دوماه بعدش مرد .من به خاطر اون تن به این کار دادم و اونم تنهام گذاشت .بعد از اون فقط کار کردم تا بهش فکرنکنم .تا یادم بره یه بچه ای هم دارم که نمیدونم کجاست؟ چیکار میکنه؟ خوشبخته یانه؟ کاش یه بار دیگه میشد بغلش بگیرم، دستای کوچولوشو ببوسم، بهش شیر بدم، تو بغلم گریه کنه.

_رهاجان بسه دیگه.

روبهم گفت:

_هرمادر دیگه ای هم جای مریم باشه دست به همین کار میزنه چون مادره.

_باشه من دیگه به مریم فکرنمیکنم .امیدوارم خوشبخت بشه.

_اگه بخوای میتونی با نارین خوشبخت شی.

_اون میخواد برگرده فرانسه.

_اگه تو بخوای برنمیگرده.

_باید فکرکنم.

بلندشد و به سمت سرویس بهداشتی رفت .دست و صورتش رو شست و برگشت.

_شام اینجا میمونی؟

_نه نارین تنهاست.

لبخند زد:

_از کی تاحالا به فکر تنهایی زنی هستی که هیچ حسی بهش نداری؟

هیچ حسی بهش نداشتم؟ چرا، یک حسی داشتم اما به اندازهی حسی که به مریم داشتم عمیق نبود.

_شام بمون .فکراتو بکن بعد برو.

روی کاناپه دراز کشیدم و دست زخمیم رو روی چشم هام گذاشتم.

باید میخوابیدم تایکم آرومشم .باید ذهنم، قلبم و دلم آروم میگرفتن.

_رها؟

_جانم؟

_منو واسه شام بیدار نکن.

_اما...

_خواب حالمو بهتر میکنه.

_حداقل میرفتی تو اتاق.

_نه همینجا خوبه.

_باشه عزیزم.

پلک های خسته ام کمکم سنگین شدن و پا به عالم خواب گذاشتم.

دلم میخواست اینقدر بخوابم تا بمیرم.

***

بااحساس این که دارم از بلندی پرت میشم به پایین از خواب پریدم.

رها نگران نگاهم کرد :

_چی شده کیوان؟

چنگی به موهام زدم و نگاهی به درو برم کردم و پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

_یازده.

سریع از روی کاناپه بلندشدم:

_نارین تنهاست.

باقدم های تندی به سمت در رفتم که گفت:

_ صبرکن.

ایستادم و منتظر موندم حرفش رو بزنه.

_ حرفامو یادت نره شاید این ازدواج صوری باعث خوشبختی هردوتون بشه.

_اون قبلاً با یکی دیگه بوده.

_تو مگه خودت پاکی؟ یانکنه پسر پیغمبری؟ اون اگه بایه نفر بوده تو درعوض باچند نفر بودی .اون اگه ناخواسته و از روی مستی تن داده به همچین کاری تو از سر هوس و نیاز .کیوان تو که بیانصاف نبودی!

کلافه به در تکیه دادم:

_ رها نمیدونم چه کاری درسته چه کاری غلط.

_نمیدونم چه کاری درسته اما میدونم جداشدن از زنی که عاشقته خریت محضه.

در رو باز کردم و بیحرف از خونه اش خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم.

گوشیم زنگ خورد.

برداشتمش از روی صندلی .کلی تماس بیپاسخ داشتم از طرف نارین .الان هم بهمن زنگ میزد.

_جانم داداش؟

_سلام خوبی؟

_خوبم .کجایی؟ چه خبرا؟

_خبری نیست .خونهی فرهادم، البته الان پارکم .

_این موقع شب!

_دوست دخترش اومد نخواستم معذب باشه.

_ببخشید به خاطر من ویلون و سیلون شدی.

_حرف مفت نزن .زنگ نزدم که اراجیف تحویلم بدی.

_بیشرف.

_زنت چطوره؟ آخرم نگفتی چی شد یهو که دور مریم رو خط کشیدی.

_اون ازدواج کرد.

_چی میگی !واقعا؟!

_آره .بیخیالش .نمیخوام دربارش حرف بزنم .بهمن ببین منو...

_ازپشت تلفن چطوری ببینم؟

_یه دقیقه گو نخور بذار حرفمو بزنم.

خندید:

_خب بگو.

_رها تنهاست، برو پیشش .حالشم زیاد خوب نبود.

نگران شد:

_چرا؟ چی شده مگه؟

_چیزی نشده فقط یکم حال روحیش بد بود .شاید تو بتونی آرومش کنی همونطور که هروقت تو حالت خوب نبود و اون آرومت کرد.

_عادت ندارم رها رو باحال خراب ببینم.

_اما اونم آدمه، گاهی دلش میگیره .هروقت حالمون خراب بود اون کنارمون بود یه بارم ما کنارش باشیم و به حرفاش گوش کنیم.

_حق باتوئه الان میرم.

_بهمن؟

_جانم داداش؟

_نگین رو فراموش کن.

_خیلی وقته که فراموشش کردم .اون الان دیگه مادر یه بچه ست .خیلی وقته که دیگه بهش فکر نمیکنم.

_به رها فکرکن.

_اون تو رو دوست داره.

_بهمن من زن دارم.

این جمله بارها و بارها توی سرم پیچید .چه عادی و راحت این حرف رو زدم !انگار که نارین رو واقعاً به عنوان زنم قبول کردم.

_من دیگه برنمیگردم به گذشته ام .میخوام بانارین زندگیمو بسازم .رها خودش منو تشویق کرد تا با نارین ادامه بدم پس فکرهای الکی نکن .اگه هم حسی داشته با ازدواجم ازبین رفته.

_باید فکرکنم .فعلاً کاری نداری؟

_نه .شبت خوش.

یک گوشهی خیابون نگه داشتم و چندلحظه ای سرم رو روی فرمون گذاشتم و به کاری که مریم کرد و ازدواج صوری که رقم زده بودم فکر کردم.

اگه از نارین جدابشم علاوه برحس شکستی که مریم بهم داد مهرطلاق هم توی شناسنامه ام میشینه و شکستم دوبرابر میشه.

باید چیکار میکردم؟ چه کاری درست بود؟

طلاق دادن نارین علاوه براین که اشتباه بود نامردی هم بود، مخصوصاً حالا که به خاطر این ازدواج طرد شد از خانوادش و کاملاً تنهاست و تنها پناهش منم.

شاید تنها راه برای ساختن زندگیم ادامه دادن بانارینی بود که شرعاً و قانوناً زنم بود.

***

وقتی کلید انداختم داخل قفل و وارد خونه شدم صدای " هین " پر از ترس نارین رو شنیدم و چهرهی رنگ پریده اش رو وسط سالن دیدم.

_نترس منم.

نگاه دلخوری بهم کرد و بعد به سمت اتاقش رفت که صداش زدم:

_نارین.

اهمیت نداد و رفت داخل اتاقش.

دستی به پشت گردنم کشیدم و زیرلب نچ کلافه ای گفتم.

وارد اتاقش شدم و روی تخت دیدمش که نشسته بود و گریه میکرد.

کنارش نشستم:

_کلاً اعتماد به نفست بالاست لامصب.

باتعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_نکنه واقعاً فکرکردی آشواریایی؟ آ ه توروخدا صورتشو ببین.

باحرص مشتی به پام زد:

_ نخیرم شکل آشواریا نیستم اما خیلی ها بهم میگن چشمات شبیه عدل خواننده ست.

نگاهی از سرتا پا بهش کردم:

_ کاملاً شعر گفتن.

_اصلاً من زشتم ولم کن.

لبخند محوی گوشه لبم نشست و باکمی مکث پرسید:

_ کجا بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم.

_نمیخوای جواب بدی؟

_حالم خوب نبود چندساعتی خونهی یکی از دوستام موندم.

نگران شد :

_چت شده؟ هیـــــی دستت چی شده؟

باچشم های گرد شده همراه باترس نگاهم کرد و پرسید:

_دعوا کردی؟

_نه.

_بگو دیگه جون به لبم کردی.

کیف توی دستم رو به سمتش گرفتم:

_ بگیرش دیگه لازمش ندارم.

باتعجب کیف رو گرفت و نگاهی به داخلش کرد.

بادیدن پول ها گفت:

_چرا؟ مگه نگفتی بدهکاری به یکی؟

_یه جور دیگه تسویه حساب کردیم.

_بااون دعوا کردی؟

دست هام رو به تخت تکیه دادم و کمی خم شدم به عقب و چشم هام رو، رو به سقف بستم:

_نه.

باصدای بغض آلودی گفت :

_چیِ شده کیوان؟

زخم روی قلبم هنوز تازه بود و میسوخت .درد از دست دادن مریم هنوز عمیق و آزاردهنده بود.

باورم نمیشه اون رویای شیرین رو اینقدر راحت ازدست دادم .انگار که اصلاً وجود نداشته.

قطره اشکی از گوشه چشمم سُر خورد که خیلی سریع پاکش کردم.

آرنج هام رو به زانوهام تکیه دادم و پنجه هام رو فرو کردم لای موهام.

دست ظریفش روی شونه ام نشست و بابغض پرسید:

_کیوان گریه میکنی؟

چونه ام لرزید و اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن.

هق زد:

_کیوان گریه نکن.

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم های خیسش :

_تو چرا گریه میکنی؟

_چون تو گریه میکنی.

میون بغض مردونه ام خندیدم:

_چرا وقتی میخندم میخندی وقتی گریه میکنم گریه میکنی؟

_چون من فقط تو رو دارم.

این جمله بارها و بارها توی سرم تکرار شد.

وقتی فقط منو داره چطور میتونم طلاقش بدم؟ این اوج بیرحمی و نامردی بود.

آروم باانگشت هاش اشک هام رو پاک کرد:

_مگه این تو نبودی که گفتی از گریه و زر زر کردن بدت میاد پس چرا الان خودت عین پسر بچه های زر زرو گریه میکنی؟

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم که گفت:

_ اینقدر خندون دیدمت که الان بادیدن چشمای اشکیت میترسم، انگار یه میمون داره گریه میکنه.

کمرنگ خندیدم و سرش رو به آغوش کشیدم:

_اونی که موقع گریه شبیه میمون میشه تویی مادام نه من.

سرش رو به سینه ام فشرد و باخواهش گفت:

_ گریه نکن.

_تو هم دیگه گریه نکن.

دستم رو توی دستش گرفت و پرسید :

_دستت چی شده؟

_مهم نیست.

وقتی بوسیدش دلم لرزید و پلک هام روی هم نشست .بازم بوسید و بازم دلم لرزید .بازم بوسید...بوسید...بوسید...اینقدر که نه دیگه دردش رو حس کردم، نه سوزشش رو.

این دختر چه صوری چه واقعی زنم بود .دوستم داشت، و همین کافی بود .این که یک نفر دوستت داشته باشه خیلی خوبه .مریم منو دوست نداشت اما نارین دوستم داره و من باید دیونه باشم که بذارم این دوست داشتن از دستم در بره.

کمی از خودم فاصله دادمش و به صورت ساده و بدون آرایشش چشم دوختم :

_نبودم ترسیدی؟

_خیلی.

_دیگه همیشه هستم.

لبخند زد.

دست چپش رو توی دستم گرفتم .انگشت شستم رو روی انگشت دومیش کشیدم:

_نارین؟

_جانم؟

_اینجا یه چیزی کم داره .نه؟

باتعجب گفت:

_چی؟

حلقه ای که باسلیقهی رها برای مریم خریده بودم رو از جیبم درآوردم رو توی انگشتش کردم:

_اینو.

شوکه نگاهم کرد که بوسه ای روی دستش زدم:

_ زن متأهل باشی و حلقه دستت نباشه اصلاً قشنگ نیست.

_کیوان!

نگاهم رو روی صورتش چرخوندم:

_ دلم میخواد قرارداد بینمون تا آخرعمر تمدیدشه.

باز چشم هاش از اشک پر شد:

_مطمئنی؟

_از هِمیشه بیشتر.

مریم بیاحساس رفته بود اما دنیا که به آخر نرسیده بود.

زندگیم رو با دختری میسازم که دوستم داره و میفهمه عشق و احساس چیه.

_قبول؟

_چی؟

_تمدید قراردادمون.

باکمی مکث جواب داد:

_قبول.

لبخند زدم به روش و موهاش رو زدم پشت گوشش:

_ فقط یه چیزی، اگه به آبغوره گرفتنات همینطور ادامه بدی قرارداد رو فسخ میکنم.

میون اشک هاش خندید:

_دیونه.

آروم بهش نزدیک شدم و همونطور که فاصله ام رو باهاش ازبین میبردم زمزمه کردم:

_ این دیونه رو خوشبخت کن.

فاصلهی بینمون رو کاملاً پر کردم و قلب هامون رو بهم نزدیک کردم.

دست هاش دور گردنم حلقه شد و آروم آروم بوسیدمش.

دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و روی تخت خوابوندمش .روش خم شدم و خیره به چشم های شرمگینش دستم به سمت پیراهنش رفت تا درش بیارم که دستم رو گرفت.

_کیوان؟

_جانم؟

_چراغو خاموش کن.

بوسه ای به پیشونیش زدم و از روی تخت بلندشدم و چراغ رو خاموش کردم.

همونطور که به طرف تخت برمیگشتم کتم رو همراه با تیشرتم درآوردم.

آروم روش خیمه زدم و بابوسیدن گردنش صداش رو درآوردم:

_آه.

پیراهنش رو درآوردم و بوسه بعدی رو روی شونه اش گذاشتم:

_ جانم.

کنارش خوابیدم و برای اولین بار طعم معاشقه حلال رو چشیدم، معاشقه بازنم .بازنی که از هرکسی بهم محرم تر بود و رابطهمون حلال ترین اتفاق دنیا بود.

نه به مریم فکرکردم و نه به هیچکس دیگه ای، فقط به دختری فکرکردم که توی بغلم بود و باهر نوازش دستم واکنش نشون میداد و بکر بودنش رو فریاد میزد.

خجالت کشیدنش، ترسش، گریهی آرومش، همه و همه خبر از بیتجربگیش میداد و من لذت میبردم از این ناواردیش.

***

آفتاب زده بود اما من همچنان بیدار بودم و چشم دوخته بودم به چهرهی غرق درخواب زنی که دیشب هرلحظه غافلگیرم کرد.

همونطور که دستم رو جک سرم کرده بودم و خیره بودم بهش بادست زخمیم آروم موهاش رو از توی صورتش کنار زدم و گونهی رنگ پریده اش رو نوازش کردم.

درست عین یک دختر بچه بود.

لحظات دیشب توی ذهنم تکرار شد .وقتی صدای بلند قلبش رو میشنیدم و طپش تندش رو زیر دستم احساس میکردم .وقتی که میبوسیدمش و باهر نوازشم عین مار توی خودش میخزید و ناله میکرد .وقتی که لمسش کردم و باوحشت به دستم چنگ زد و باترس گفت:

_نه.

برای اولین بار بود که ترس یک دختر رو توی تخت میدیدم .برای اولین بار شرم یک دختر رو توی بغلم میدیدم .برای اولین بار صدای گریهی یک دختر رو توی اتاقم میشنیدم .این اولین بارها بانارین برام لذت بخش بود.

بابوسه و نوازش سعی کردم ترسش رو ازبین ببرم که تاحدودی موفق هم شدم اما لحظاتی بعد دیگه از درد بلند گریه میکرد و من برای اولین بار توی تختم قربون صدقه دختری میرفتم که هم آغوشم بود.

جسمش نه بلکه گریه های از روی ترسش و شرم و حیای روح دست نخورده اش راضیم کرد.

مگه چندتا دختر توی دنیا وجود داشت که بالمس دست های شوهرش سرخ و سفید بشه؟

نارین پاک بود .روحش پاک بود و همین برای من کافی بود.

باناله آرومی چشم هاش رو باز کرد .دوباره پلک هاش رو بست اما یهو باشتاب از جا پرید.

متعجب نگاهش کردم:

_نارین!

ملحفه رو جلوی تنش گرفت:

_تو...تو...ما چیکار کردیم؟

_کاری که همهی زن و شوهرا میکنن.

نفسش رو بااحتیاط بیرون داد و آب دهنش رو قورت داد :

_اونا چیکار میکنن؟ تک

خنده ای کردم:

_ یعنی چی؟ خب همون کاری که ما کردیم.

_ما دیشب چیکار کردیم؟

_ای جانم قاطی کردی .انگار علاوه بر کمرت به مغزتم فشار آوردم.

گیج نگاهم میکرد.

بغلش کردم و شونه اش رو بوسیدم :

_خانمم خوبی؟

_کیوان!

موهاش رو زدم پشت گوشش:

_جانم؟ درد داری؟

باخجالت صورتش رو میون سینه ام پنهان کرد:

_نه.

دست کشیدم روی کمرش:

_پشیمونی؟

صدای آرومش رو شنیدم:

_نه.

_پس چرا اینطوری بادیدنم ترسیدی؟

_فکر...فکرمیکردم دیشب همش خواب بوده.

روی تخت خوابوندمش و کنارش خوابیدم:

_خواب نبوده عزیزم.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم که آروم ملحفه رو کشید روی صورتش .خندیدم .خجالت کشیدنش قشنگ بود.

همونطور که ملحفه روی صورتش بود بغلش گرفتم و سرم رو کنار سرش گذاشتم.

خودش بعد از چند دقیقه ملحفه رو کنار زد و باچشم های پر از شرمش نگاهم کرد.

حس توی چشم هاش شرم بود و پشیمونی ای درکار نبود و این موضوع خیالم رو راحت میکرد.

دست حلقه نشونش رو توی دستم گرفتم و حلقه رو توی انگشتش چرخوندم:

_دوستش داری؟

آروم به معنی آره پلک زد.

پیشونیش رو بوسیدم و آروم لب زدم :

_بریم حموم؟

سرخ شد و لب گزید .اینا همه نشون بکر بودنش بود و چقدر این نشونه ها لذت بخش بودن برای منی که همیشهی خدا سر و کارم با یک سری دختر بیحیا و چشم دریده بود.

نخواستم تحت فشار بذارمش:

_اگه راحت نیستی خودت برو.

بازم هیچی نگفت.

انگشتم رو زدم به نوک بینی اش :

_زبونتو موش خورده مادام؟

بالاخره خندید:

_نخیر.

_کو ببینم زبونتو.

زبونش رو بیرون آورد که خیلی سریع زبونش رو شکار کردم .دستش رو دور گردنم انداختم و ازش همراهی خواستم .کمکم باهام همراه شد و اتاق پر شد از صدای بوسه هامون.

نمیخواستم خجالتش مانع ابراز احساساتش بشه واسه همین توی روشنایی جای جای بدنش رو بوسیدم. از این که وسط ناله های پر از لذتش اسمم رو صدا میزد خوشم میومد.

کمکم شیطنت قاطی معاشقهمون کردم و صدای خنده هاش رو بلند کردم.

دست هام رو که قلقلکش میدادن گرفت و باخنده های بیحالش گفت:

_ نکن دلم درد میکنه.

بوسه ای از لب هاش گرفتم:

_ پس پاشو بریم یه دوش آب گرم بگیر.

اینبار موافقتش رو اعلام کرد.

بغلش کردم و داخل وان آب گرم گذاشتمش.

همونطور که کمرمش رو ماساژ میدادم آروم پرسید:

_ دیشب یهو چی شد؟

_هیس میخوام که گذشته رو فراموش کنیم.

بیهیچ سوال اضافه ای قبول کرد.

وقتی حرف گوش کن میشد برام شیرین تر از عسل میشد.

صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و زل زدم به چشم هاش:

_ بیا تمام گذشته رو فراموش کنیم .من گذشتهی تو رو فراموش میکنم و تو هم دوست دخترهای رنگارنگ منو .نظرت؟

رضایتش رو بابوسیدن گونه ام اعلام کرد و آسوده و راحت سرگذاشت روی شونه ام.

باید یک زندگی میساختم برای خودم و این دختر .یک زندگی خوب تا به مریم و همهی آدم های اطرافم ثابت میکردم نباختم و چیز خاصی رو ازدست ندادم .یک زندگی آروم تا غصهی طرد شدن نارین و نبودن خانواده اش گم بشه توی خوشی هامون.

از حموم که بیرون رفتیم گوشی نارین زنگ میزد.

سریع به سمت میزتوالت رفت و گوشیش رو برداشت.

با خوشحالی گفت:

_ شمارهی خونه باغه.

سریع جواب داد:

_الومامان؟ سلام .چی؟ !چی داری میگی؟!

صداش قطع شد و چشم هاش از اشک پر شد که نگران به سمتش رفتم و پرسیدم:

_نارین چی شده؟

گوشی از دستش افتاد روی زمین .رنگش عین گچ شده بود و لب هاش میلرزید .عین یک تیکه چوب خشکش زده بود و گوله گوله اشک میریخت.

بادیدن حالش که هرلحظه خراب تر میشد هول کردم:

_ نارین بگو چی شده؟

باوحشت زمزمه کرد:

_امیرحسین!

"امیرمحمد"

_امیر !امیرجان .ای وای امیر توروخدا بیدارشو.

باصدای سیمین باشدت از خواب پریدم و هراسون به اطرافم نگاه کردم .نفس نفس میزدم و تنم خیس عرق بود.

دست های سرد سیمین دوطرف صورتم نشست و سرم رو به سمت خودش برگردوند:

_عشقم خوبی؟ چقدر داغی!

نفس عمیقی کشیدم و درد پیچید توی سینه ام.

_چیزی نیست خواب دیدی.

دست هاش رو کنار زدم و از روی تخت بلندشدم:

_ نه نه خواب نبود، کابوس بود .عین واقعیت میموند.

خیلی سریع پارچ آب روی میز رو برداشت و یک لیوان آب برام ریخت و به دستم داد:

_ بخور بهترشی.

کمی از آب رو خوردم اما نه از عطش درونم کرد نه از ترس و اضطرابی که از دیدن اون کابوس توی تنم به جا مونده بود.

_امیرجان بهتری؟

روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم:

_ خدایا این دیگه چه کابوسی بود؟

کنارم نشست و پرسید :

_مگه چه خوابی دیدی؟

_مامان فاطمه همیشه میگفت خواب بد که دیدین تعریف نکنین برای کسی، شوگوم نداره.

_خیل خب عزیزم بخواب، هرچی بود تموم شد.

فکرم درگیر خوابی بود که دیده بودم .توی یک اتاق تاریک بودم .سرگردون و هراسون دور خودم میچرخیدم .

صدای گریهی بچه ای مدام توی گوشم میپیچید.

گریه میکرد...گریه میکرد...گریه میکرد.

دنبالش میگشتم اما پیداش نمیکردم .میشنیدم که صدا میزد " بابا " اما خودش رو نمیدیدم .اشک هام میریخت .اتاق تاریک و تاریک تر میشد و دیگه این من نبودم که دور اتاق میچرخیدم بلکه اتاق بود که دور سر من میچرخید .اینقدر چرخید و چرخید و چرخید که پخش زمین شدم و آخرین صدایی که شنیدم صدای همون بچه ای بود که صداش خیلی شبیه به حسینم بود.

باشتاب از جا پریدم و دنبال موبایلم گشتم.

_ سیمین موبایلم...موبایلم کو؟ یاحسین بچه ام .بچه ام یه چیزیش شده.

سیمین از ترس گریه اش گرفت:

_امیرمحمد آروم باش.

_این موبایل لامصب من کو؟

_ایناهاش اینجا روی پاتختی.

سریع از روی پاتختی برداشتمش و شمارهی خونه باغ رو گرفتم.

_آخه چت شد یهو؟ !چرا اینقدر ترسیدی؟

_بچه ام...بچه ام سیمین...منو صدا میزد .من نبودم .حسین از تاریکی میترسه.

باگریه گفت:

_فداتشم آروم باش .اصلاً زنگ بزن مطمئن بشی حالش خوبه.

شمارهی خونه باغ رو گرفته بودم اما هیچکس جواب نمیداد .دوباره زنگ زدم اما بازم کسی جواب نداد .سه باره زنگ زدم اما بازم کسی جواب نداد!

از ته دلم خدا رو صدا زدم:

_ " خدایا هیچی نشده باشه .نگرانی و دلشورم الکی باشه .خدایا یه گوسفند نذر میکنم هیچی نشده باشه و بچه ام سالم باشه" .

_الو؟

باشنیدن صدای مامان فاطمه کمی آروم گرفتم:

_مامانِ.

_جان دل مامان؟

نمیدونم چرا حس کردم صداش بغض داره.

_خواب بد دیدم .اتفاقی افتاده؟

_نه چه اتفاقی؟ !دردت به جونم تو که میدونی خواب عصر تعبیر نداره.

_نه خوابم یادمه، انگار تو واقعیت اتفاق افتاد این خواب تعبیر داره .دلم آشوبه .یه چیزی شده داری از من قایم میکنی.

_نه.

_پس چرا صدات گرفته ست؟

_قربونت برم من کی چیزی رو ازت قایم کردم؟ صدام گرفته ست چون خواب بودم .خانم توکلی سفرصلوات گرفته بود رفتم اونجا وقتی برگشتم خسته بودم یه چرت خوابیدم که زنگ تو بیدارم کرد.

_گوشی رو بده امیرحسین...الو...الو مامان؟ مامان صدای منو میشنوی؟

_سلام داداش.

دلشوره ام بیشتر شد:

_نارین مامان چی شد؟ چرا تو گوشی رو گرفتی؟

_مامان اینقدر که از صبح سرپا بوده فشارش افتاده، یکم حالش خوب نیست .الانم سرش گیج رفت که کمکش کردم یه جا بشینه .چیزی نیست یه شربت آبلیمو بهش بدم خوب میشه.

حس میکردم یک اتفاقی افتاده و دارن ازم پنهان میکنن .دلشوره ام هزار برابر شده بود.

_گوشی رو بده به امیرحسین برو برای مامان شربت درست کن.

_امیرحسین خوابه.

_یعنی چی؟ اون عادت نداره روزها بخوابه.

_اما الان خوابه.

نمیدونم چرا حس میکردم خوابه رو بابغض خفه ای میگه.

_نارین بگو چی شده؟

_به خدا هیچی نشده .باماما‌ن رفته بود سفره صلوات خسته بود خوابید.

بابغضی که ناشی از نگرانی بود گفتم:

_جون من راست میگی؟

_به جون خودم راست میگم داداش .ای بابا الکی نگرانی .اصلاً وقتی بیدار شد خودم بهت زنگ میزنم .خوبه؟

_اصلاً بیدارش کن.

_بیدار نمیشه.

صداش بغض داشت .به والله صداش بغض داشت.

هول کردم .قلبم انگار توی دهنم میزد:

_ یاحسین !نارین بچه لم چی شده؟ چرا بیدار نمیشه؟

سریع گفت:

_به خدا هیچی .بیدار نمیشه چون...چون تازه خوابش برده دیگه .داداش بیدارش کنم اذیت میکنه نق میزنه .مامان فاطمه هم که حالش خوب نیست منم نمیتونم آرومش کنم .بیدارشد خودم باهات تماس میگیرم.

راضی نبودم اما قبول کردم.

راست میگفت، بدخواب که میشد نق نق هاش زیاد میشد و همه رو عاصی میکرد.

_باشه پس من منتظرم.

_باشه فداتشم .مراقب خودت باش.

_شمام همینطور .امیرحسین بیدار شد زنگ بزن.

تماس رو قطع کرد.

سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم و به گوشی توی دستم زل زده بودم.

_امیرمحمد؟

باصدای سیمین نگاه از گوشی گرفتم:

_جان؟

_چی شده؟

_هیچی .خداروشکر انگار همه چی خوبه اما...

_اما چی؟ زیرلب

گفتم:

_هیچی.

_بیابخواب دیدی که هیچی نشده الکی نگرانی.

روی تخت نشستم و بانگرانی گفتم:

_ اما سیمین حسین هیچ وقت عادت نداشت توی روز بخوابه!

لبخند آرومی زد:

_ بچه ست دیگه حتماً کلی شیطونی کرده خسته شده خوابیده.

سعی کردم افکار بدم رو کنار بزنم و به چیز های بد فکرنکنم:

_آره به احتمال زیاد همینطوره.

دستم رو به سمت خودش کشید:

_ بیا بخوابیم .اینقدر فکر و خیال های الکی نکن.

روی تخت دراز کشیدم .توی بغلم خزید و سر روی سینه ام گذاشت.

نگاهم به سقف بود و فکرم پیش امیرحسین .هرچی سعی میکردم به چیزهای بد فکرنکنم نمیشد و عین خوره خودم رو میخوردم.

_امیر؟

_جانم؟

_پدر شدن حس خوبیه؟ لبخند

محوی کنج لبم نشست:

_ خیلی .وقتی پدر میشی دلت قرص میشه به این که توی تمام تنهایی ها و روزهای سختت یکی هست که بادیدنش دلت خوش میشه .باخنده هاش دلت قنج میره، بابغل گرفتنش غرق آرامش میشی و باهربار دیدنش انگار لبخند خدا رو میبینی .وقتی برای اولین بار بغلش میگیری اینقدر کوچیکه که میترسی .یه ترس شیرین، خیلی شیرین .وقتی گریه میکنه قشنگ ترین ملودی دنیا رو میشنوی .وقتی زبون باز میکنه و بهت میگه بابا فکر میکنی امکان نداره از اون لحظه خوشحال ترم بشی تو زندگیت اما وقتی که باپاهای کوچولوش دنبالت راه میوفته میفهمی از اون لحظه هم خوشحال تر میتونی بشی .هرلحظه باهاش خوشی های تازه تر و بیشتر تجربه میکنی .توی تمام این سال ها امیرحسین تنها دلخوشی من بود .غم و غصه هام زیاد بود اما لبخند که میزد انگار تمام غصه هام پر میکشید .هر روز به خاطر داشتنش خداروشکر میکنم .هرچقدرم خداروشکر کنم کمه چون اگه امیرحسین نبود قطعاً تو این شش سال از پا درمیومدم.

سرش رو کمی بالا آورد و نگاهم کرد:

_دوست داشتی مادرش من باشم؟ آروم

گونهی برجسته اش رو نوازش کردم:

_هرلحظه و هرثانیه باتمام وجودم اینو میخواستم اما این غیرممکن بود.

لبخند تلخی زد :

_کاش میشد .رویای شیرینیه نه؟

_خیلی.

_کاش حاج رسول شش سال پیش منو قبول میکرد به عنوان عروسش.

آهی کشیدم و حرفی نزدم که دوباره سر روی سینه ام گذاشت و بابغض، آروم گفت:

_اگه قبولم میکرد حالا مادر امیرحسین من بودم .باهم زندگی میکردیم .باهم بهش غذا میدادیم .میبردیمش پارک .باهاش بازی میکردیم .آه کاش میشد.

موهاش رو نوازش کردم و بابستن چشم هام این رویای شیرین رو تصور کردم.

واقعاً زندگی شیرینی میشد .من، سیمین، امیرحسین، کنارهم، باهم، توی یک خونه، زیر یک سقف.

نفس عمیقی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

_خدایا هیچی رو به زور ازت نمیخوام .راضیم به رضای تو .قطعاً تو صلاحمونو بهتر از خودمون میدونی.

***

یک روز کامل گذشته بود و نارین زنگ نزده بود .زنگم که میزدم جواب نمیدادن .به معنی واقعی کلمه داشتم از نگرانی میمردم.

بال بال میزدم و سیمین پا به پام نفسش میرفت از دلشوره و استرس.

همونطور که طول و عرض سالن رو طی میکردم و مدام به موهام چنگ میزدم گفتم:

_ من میدونم یه چیزی شده .یه چیزی شده که جواب نمیدن .گوشی های همهشون خاموشه .حتی گوشی کیان هم خاموشه !خدایا یعنی چی شده؟ _آروم بگیر عزیزم انشاالله هیچی نشده.

صدام بیاراده بالا رفت:

_د اگه چیزی نشده پس چرا جواب گوشی های لعنتیشونو نمیدن؟ نارین، گلنار، حتی نیاز هم جواب نمیده .نیازی که تا زنگ میزدم سریع جواب میداد و نمیذاشت به دومین بوق بکشه!

دست هاش رو توی هم قفل کرد و آروم گفت:

_ نمیدونم.

_باید برگردم، مطمئنم یه چیزی شده.

باسرعت به سمت اتاق رفتم و چمدونم رو از داخل کمد برداشتم و تمام لباس هام رو داخلش انداختم.

خیلی سریع باوکیلم تماس گرفتم تا دوتا بلیط بگیره.

تمام حرکاتم باعجله و اضطراب بود و دلم داشت میترکید از ترس.

_امیر؟

برگشتم و توی چهارچوب در باچشم های اشکی دیدمش .

_جانم؟ چرا گریه میکنی؟ چونه

اش لرزید:

_ برمیگردیم؟

_دل تو دلم نیست سیمین .اگه برای کسی اتفاقی افتاده باشه چی؟ به در تکیه

داد و چشم هاش رو روی هم گذاشت و صدای هق هقش بلندشد.

بانگرانی به سمتش رفتم :

_عزیزدلم چرا گریه میکنی؟ باچشم

های پر ازغمش نگاهم کرد:

_گفتی تا زمانی باهمیم که دبی باشیم.

مردمک چشمم ثابت موند توی چشم های خیسش.

دنیا آورد شد روی سرم .انگار به ته دنیا رسیدم .حس کسی رو داشتم که بهش گفتن امروز آخرین روزیه

که زنده ست.

همراه بابغض و غم نگاهم میکرد و منم بدتر از خودش عین آدمی که تمام کشتی هاش غرق شده بود

جواب نگاهش رو میدادم.

از طرفی فکرم باخیال این که یک اتفاقی برای خانواده ام افتاده داغون بود و از طرفی این واقعیت تلخی که باید میپذیرفتمش داغونم کرد.

این روزها چقدر زود گذشت، چون به خوبی و بادل خوش میگذشت.

دلم میخواست بمونم و ادامه بدم اما پای بچه ام وسط بود .پای حسینم که میاد وسط از تمام دنیا میگذرم چه برسه از خودم و خوشی هام.

صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و خیره به چشم هاش گفتم:

_ سیمین جان من الان شرایط خوبی ندارم مجبورم برگردم.

لبخندی آغشته به غم زد:

_ خانواده ات از همه چیز مهم تره .بهتره هرچه زودتر برگردیم تا دل نگرانی هات تمومشه.

چقدر فهمیده و خانم بود .چه دل بزرگی داشت که به خاطر دلدلِ نگرانم که درحال مچاله شدن بود از افکار مسمومی که به ذهنم هجوم میاورد، ازعشقش و روزهای خوشش میگذشت.

پیشونیش رو بوسیدم:

_الان نمیتونم درست فکرکنم .بذار بریم ایران من خیالم از بابت خانواده ام راحت بشه بعد یه قرار میذارم تا باهام حرف بزنیم .باشه؟ سعی کرد لبخند بزنه:

_باشه .میرم وسایلم رو جمع کنم.

_برو عزیزم.

تا وسایلمون رو جمع و جور کردیم علی هم زنگ زد و گفت اولین پرواز به ایران دوساعت بعده .خیلی سریع آماده شدیم و رفتیم فرودگاه.

توی اون هواپیمای لعنتی هزار بار مردم و زنده شدم و نزدیک به ده هزار صلوات فرستادم و بارها و بارها خدا رو صدا کردم.

یک حسی بهم میگفت یک چیزی شده و این حس عین یکِ زالو خونم رو میمکید و نفسم رو میگرفت.

به تهران که رسیدیم خیلی سریع تاکسی گرفتم و باوجود دل آشوبم خواستم سیمین رو تا خونه اش همراهی کنم تاخیالم از بابتش راحت باشه که گفت خودش میره و من تا پس نیوفتادم برم خونه تا خیالم راحتشه که اتفاقی نیوفتاده .بااین که بخشی از نگرانیم به خاطر اون بود اما قبول کردم و باگرفتن یک تاکسی دیگه، به خونه باغ رفتم.

بهت زده از ماشین پیاده شدم.

پاهام یاری نمیکردن .خشکم زده بود .دست و پام میلرزید .یکی انگار به قلبم چنگ زد و قلبم رو از سینه ام بیرون کشید.

مسخ شده قدم برداشتم .آروم، پر از ترس.

صدای صوت قرآن برای اولین بار توی عمرم برام آرامش بخش نبود و رعب و وحشت رو به تکتک سلول های تنم تزریق میکرد.

پارچه های سیاه روحم رو از تنم جدا میکردن و نفسم مدام قطع و وصل میشد.

از داخل خونه باغ صدای شیون و گریه میومد.

چی شده بود؟

این پارچه های مشکی برای چیه؟ این حجله برای کیه؟ زیرلب باوحشت زمزمه کردم:

_حاج بابا!

باتمام توانم به سمت خونه باغ دویدم و در نیمه باز رو محکم به عقب هول دادم.

گریه میکردم و میدویدم و فریاد میزدم:

_حاج بابا !حاج بابا!

از پله ها بالا رفتم .وارد خونه که شدم نگاه همه روی من چرخید و رنگ همهشون به سرعت پرید.

بادیدن حاج بابایی که کنار جسم بیروح نیاز سیاه پوش نشسته بود خون توی رگ هام به جریان افتاد اما...

پس اون حجله برای کیه؟ این رنگ سیاهی که کل خونه رو پر کرده برای چیه؟ این صدای شیون ها و گریه ها برای چیه؟

برای اولین بار توی چشم های پر ازقدرت پدرم ترس رو میدیدم و این منو تا مرز سکته میبرد.

چی شده که حاج بابا اینطور از دیدن من وحشت کرده؟

باصدایی که انگار از قعر چاه شنیده میشد گفتم:

_چی شده؟

صدای زجه ها و گریه ها بلندتر شد و ترس من بیشتر.

اینبار فریاد زدم :

_چی شده؟

هراسون دور خودم چرخیدم:

_امیرحسینم کجاست؟ پسرم کجاست؟ حسین بابا کجایی؟ بیا بابا اومده.

حاج بابا :محمد...

به سمت سالن دویدم و بادیدن عکس پسرم روی میز، بادیدن اون ربان مشکی، بادیدن شمع های جلوش زیر پام خالی شد و پخش زمین شدم.

جیغ مامان فاطمه گوشم رو پر کرد و نگاه من خشک شده بود روی لبخند پسرم.

همونطور افتاده خزیدم به سمت میز، عین یک آدم فلج .تمام دست و پام سرد و بیحس شده بود و توان بلندشدن نداشتم.

دستم رو دراز کردم و قاب عکس رو به سختی از روی میز برداشتم .دستم رو روی صورت خوشگلش کشیدم و هق زدم:

_من فدای این خنده هات کجایی؟ مگه دلتنگم نبودی؟ بیا من اومدم، تو کجا رفتی؟

ربان رو بانفرت کندم و پرت کردم به طرفی و فریاد زدم:

_کدوم احمقی کنار عکس پسر پنج سالهی من ربان مشکی زده؟

نارین :داداش...

صورتش خیس از اشک بود و چشم هاش کاسهی خون:

_ نارین برو پسرمو بیار .برو بیارش دلم براش تنگ شده.

بابغض نالید:

_داداش امیر...

دستم رو به زمین گرفتم و سعی کردم بلندشم اما نتونستم .کیان زیر بغلم رو گرفت .باچشم های خیس نگاهش کردم و باچشم هایی پر از ترحم نگاهم کرد.

_باز چیکار کردی که نیاز شده عین یه جسم بیروح؟ لب هاش رو روی هم فشار داد و حرفی نزد.

_ چرا چشماش کاسهی خونه؟ باز گریهشو درآوردی؟

_محمد...

نتونست چیزی بگه و رو گرفتم ازم اما من دیدم اون حلقه اشک جمع شده توی چشم هاش رو!

یک چیزی شده بود .فهمیده بودم یک چیزی شده اما باورش برام سخت بود .باور این درد، این مصیبت، این بدبختی بزرگ سخت بود.

بازوم رو از بین انگشت های کیان آزاد کردم و نگاهم رو روی تمام آدم هایی که با ترحم و دلسوزی نگاهم میکردن چرخوندم.

_حسین کجاست؟

رو به مامان فاطمه گفتم:

_ مامان فاطمه جوابمو نمیدی؟ باگریه

نگاهم کرد و حرفی نزد.

_حاج بابا پسرم کجاست؟

_محمد...محمد، حسین...

دستش رو روی قلبش فشار داد و آه پر دردی کشید:

_ حسین...

باصورتی که کبود شده بود از درد نالید:

_ حسین مرده.

گیج و منگ نگاهش کردم .

نفس که میکشیدم سینه ام میسوخت .نفس هام یکی یکی به آه تبدیل میشدن و درد میپیچید توی تنم.

قلبم تیر کشید .دستم رو روش گذاشتم.

کمرم خم شد و روی زانوهام افتادم.

دستم رو روی قلبم فشار میدادم و دردش هرلحظه بیشتر میشد.

صدای حاج بابا مدام توی سرم میپیچید:

_ حسین مرده...حسین مرده...حسین مرده.

یهو عین آتِش فشان فوران کردم و از ته حنجره نعره زدم:

_ حسین من نمرده.

همه باترس و چشم هایی گرد شده نگاهم میکردِن.

دیونه شده بودم و مدام فریاد میزدم " حسین من نمرده " .

هیچکس جرئت نمیکرد بهم نزدیک بشه، و من پر بودم از فریاد.

به سمت میز رفتم و باکشیدن رومیزی تمام وسایل روش رو ریختم روی زمین و باز نعره زدم:

_حسینِحسین من نمرده.

مامان فاطمه :یازهرا !یازهرا آروم مامان جان .آروم...آروم...

دستش رو به سینه اش گرفت و نفس نفس زنان گفت:

_ آروم بگیر فدای چشمات بشم .آروم.

هق زدم:

_ حسین نمرده مگه نه مامان؟ بگو که اینا همش دروغه؟ دارین سربه سرم میذارین؟ بگو مامان .تورو به فاطمهی زهرا بگو که دروغه.

باقدم های تندی به سمت پله ها رفتم:

_ حسین خوبه .همین جاست .تو اتاقشه .منتظر منه.

تندتند پله ها رو بالا رفتم و وارد خونهی خودم شدم:

_ حسین بابا؟ حسین جان؟ بابایی کجایی بیا برات ماشینی که گفتی رو خریدم.

در اتاقش رو باز کردم و بادیدن اتاق خالی دنیا روی سرم آوار شد.

دور اتاقش چرخیدم و اشک ریختم:

_کجا رفتی بدون بابا؟ کجا رفتی عزیز بابا؟ کجا رفتی عشق بابا؟

تیشرتش رو از روی تختش چنگ زدم و حریصانه بو کشیدمش و هق زدم .بوی حسینم رو میداد .بوی طفل پنج ساله ام رو .بوی عزیزدردونم رو.

_امیرمحمد.

به گلناری که باچشم هایی پر از اشک کنار در اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

سر تا پا سیاه تنش بود و این سیاه، سیاه بچهی پنج ساله ام بود!

هق زد:

_امیر...

همونطور که تیشرت رو توی مشتم میفشردم به سمتش رفتم و پرسیدم:

_ پسرم کوش؟ حسینم کجاست؟ چیکارش کردی؟

باشدت زد زیر گریه:

_محمد...

به بازوهاش چنگ زدم و تکونش دادم و داد زدم:

_ پسرم کجاست؟ چیکارش کردی؟ اون دست تو امانت بود .امانتی من کوش؟ کجاست؟ چرا نیست؟ چرا نمیاد تا مثل همیشه خودشو پرت کنه تو بغلم؟ چرا نمیاد تا ببینه براش سوغاتی چی خریدم؟ چرا نمیاد تا

بغلش کنم، بوش کنم، ببوسمش .گفته بود دلش تنگمه .دلم منم داره پر میزنه برای بغل گرفتنش .گلنار پسرمون کوش؟

فقط گریه کرد و هیچ جوابی نداد که ولش کردم و تکتک گوشه های خونه رو گشتم.

وقتی از دعواهای گلنار میترسید توی کمد قایم میشد اما اونجا هم نبود.

همه جا رو گشتم اما پیداش نکردم.

ناامید و خسته وسط سالن زار زدم:

_خدایا من پسرمو از تو میخوام .خدایا منو باپسرم امتحان نکن. تو رو به حسین حسینمو از من نگیر.

"سیمین"

از بین اون همه آدم نگاهم خشک شده بود روی مردی که عین یک مرده بود و حتی توان قدم برداشتن هم نداشت و کیان و محمدصدرا زیر بغلش رو گرفته بودن و کمکش میکردن.

دلم آتیش میگرفت از غم توی چشم هاش .باهر قطره اشکی که میریخت دنیا روی سرم آوار میشد .باهر فریادی که میزد تنم میلرزید .صداش پر از زخم بود و زجه هاش پر از درد.

یاد وقتی افتادم که از امیرحسین حرف میزد .چنان باشوق و ذوق حرف میزد که حسودی میکردم به عشقی که نسبت به پسرشِ داشت .صداش مملو از عشق بود و چشم هاش عین یک شب پر ستاره برق میزد و حالا ستارهای این شب پر ستاره خاموش شده بودن چون امیرحسینش، عشقش، پسرش، پارهی تنش قرار بود برای همیشه تنهاش بذاره.

وقتی که جسم بیجون امیرحسین رو خواستن دفن کنن دلِدل من به درد اومد چه برسه به اون و گلنار که مادر و پدرش بودن.

از بین دست های کیان و محمدصدرا خودش رو آزاد کرد و از میون جمعیت رد شد و جسم کفن پیچ شده رو توی بغلش گرفت:

_ نمیذارم دفنش کنین .نمیذارم پسرمو ازم بگیرین .پسرم مال خودمه، مال خودمم میمونه.

دلم میخواست برم جلو و آرومش کنم اما نمیشد.

حاج فتاح دست گذاشت روی شونه اش و بابغض گفت:

محمدجان...

شونه اش رو عقب کشید و باخشم نگاهش کرد:

_ چیه؟ چی میخوای؟ حسینمو به هیچکس نمیدم، حتی به خدا.

لبم رو بین دندون هام گرفتم .کاش میشد عین نارین، عین خاله فاطمه، عین گلنار زار بزنم و صدام رو رها کنم.

پسر امیرمحمد چه فرقی با پسر خودم داشت؟ هیچی .پسری که از گوشت و خون عشقم باشه انگار پسر خودمه و چه دردی داشت عزادار پسری باشی که از بطن عشقته.

امیرمحمد جسم بیجون امیرحسین رو ننو وار توی بغلش تکون میداد و باگریه هاش دل همه رو خون میکرد:

_ پاشو گل بابا .بیدارشو پسر خوشگلم .نمیگی اگه بری بابایی بیتو میمیره؟ نمیگی اگه بری از تنهایی دق میکنم؟ اگه تو بری دیگه برای کی قصه بگم؟ باکی بازی کنم؟ کی رو ببرم پارک؟ کی برام شعر بخونه؟ تو بری کی دیگه باخنده هاش دلمو پر از خوشی کنه؟ الهی بابا فدات بشه بیدارشو، چشماتو باز کن .پاشو صدام بزن " بابا ".بیدارشو زوده بخوای بری .تو هنوز پنج سالته !پنج سالته!

سرش رو، رو به آسمون بالا برد و فریاد زد:

_ خدایا میشنوی؟ بچهی من فقط پنج سالشه .جون منو بگیر ولی اونو برگردون به این دنیا .خدایا جون منو بگیر.

دست روی دهنم گذاشتم و صدای هق هقم رو خفه کردم.

قبرستون شده بود صحرای کربلا .امیرمحمد طفل پنج ساله اش رو بغل گرفته بود و زجه می زد و بقیه هم پا به پاش زار میزدن.

جسم بیحرکتی که نمیتونستم جنازه خطابش کنم رو توی بغلش با دلتنگی فشرد و زار زد:

_تو اگه بری نفسم منم باخودت میبری .اگه بری این دنیا میشه یه قفس تنگ و تاریک برای بابات .اگه بری بابایی هر روز و هرساعت میمیره .نرو حسینم .نرو و آتیشم نزم بارفتنت .خدایا کاش قلم پام میشکست و نمیرفتم دبی .کاش پیشش میموندم و امانت نمیسپردمش دست کسی .کاش میموندم تاحالا داغدار پسر پنج ساله ام نبودم.

نارین :داداش...داداش محمد توروخدا آروم باش.

نارین باگریه التماس میکرد آروم باشه و امیرمحمد مگه میتونست آروم بگیره؟

حاج رسول حالش خوب نبود و یک گوشه دور از جمعیت همراه باحاج سلمان نشسته بود و از دور تماشا میکرد زجه های پسرش رو و هرلحظه کمرش خم تر میشد.

خاله فاطمه کنار قبری که هنوز خالی بود نشسته بود و زجه میزد و چنگ میزد به صورتش.

گلنار توی بغل مادرش زار میزد، و من چقدر دلم براش میسوخت.

و درآخر نیاز، خواهرم، کسی که ازصبح تا الان چهار بار غش کرده بود و نتونسته بود شاهد دفن شدن بچه ای باشه که عاشقانه براش مادری میکرد.

کنار خاله فاطمه نشستم و دست گذاشتم روی شونه اش.

سرش رو به سمتم چرخوند و بابغض گفت:

_ سیمین دیدی چی شد؟ محمدم داغدار شد .حسینم پرپر شد .چراغ خونه ام خاموش شد .خوشی خونه ام پر کشید.

باچشم های اشکی نگاهش کردم و نتونستم چیزی به زبون بیارم تا دل داغ دیده اش رو تسکین بده، پس سکوت بهترین کار بود.

سر به سینه ام چسبوند و به لباسم چنگ زد و زار زد:

_ خدایا این چه مصیبتی بود که دامن مونو گرفت؟!

باشنیدن صدای نعره های امیرمحمد باترس سرم به سمتش چرخید .حاج فتاح و بقیه سعی داشتن امیرحسین رو ازش بگیرن تا دفنش کنن اما عین یک شیر زخمی نعره میزد و اجازه نمیداد.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بادیدن این حالش بلند زدم زیر گریه.

حاج رسول به جمعیت نزدیک شد و جلوی امیرمحمد زانو زد .بادست پیر و لرزونش دست کشید به صورت امیرمحمد و باچشم های پر از اشکش نگاهش کرد:

_ پسرم اینطوری امیرحسین اذیت میشه، بذار توی آرامگاهش آروم بگیره .نگرانش نباش، چه جایی امن تر از جای خدا؟ بابغض نالید:

_حاج بابا.

_خدا خودش داد خودشم گرفت .ما که نمیتونیم با حکمت خدا بجنگیم .بذار پسرت آروم بگیره.

_اون تو بغل من آرومه.

حاج رسول بادرد چشم بست و اشک هاش جاری شد روی صورتش.

دست هاش رو به سمت امیرمحمد دراز کرد:

_بدش به من پسرم.

تندتند سرش رو تکون داد و امیرحسین رو محکم تر گرفت:

_نه .نه.

حاج رسول دست هاش رو برد نزدیک تر و امیرمحمد باترس رفت عقب.

_ بدش باباجان، خدا امانتیشو پس میخواد قهرش میاد اگه امانتشو پس ندیم.

بالحنی که تمام تنم رو آتیش زد نالید:

_حاج بابا این پسر منه.

حاج رسول دست هاش رو روی کفن گذاشت:

_ بدش باباجان .امانتی خدا رو پس بده .پسرت جای خدا جاش امنه .قراره به دیدار خدا بره .خودش مشتاق رفتنه ما کی باشیم که جلوشو بگیریم؟

امیرمحمد باچشم هایی پر از اشک کفن رو کنار زد و برای آخرین بار صورت پسرش رو دید.

ناله هاش دل سنگ رو آب میکرد:

_ الهی بابا فدای این زخمای روی صورتت بشه تو بری من دلم به چی خوش باشه؟ تو بری من باکی آروم بگیرم؟ تو بری من خونه ام رو باچی روشن کنم؟ امیرحسین رو توی بغلش فشرد و چشم هاش رو بست:

_خدایا نگیرش .چی میشه اگه نگیریش؟ خدایا چرا دادی که حالا بخوای بگیری؟

حاج رسول آروم امیرحسین رو از بغلش گرفت .صداش قطع شد و باچشم هایی پر از غم به امیرحسینی که حالا تو بغل عمورسول بود نگاه کرد.

هرچی امیرحسین ازش دورتر میشد و به قبر نزدیک تر کمر امیرمحمد خم تر میشد.

خواستن بذارنش داخل قبر که گلنار جیغ زد:

_نه.

به سمت حاج رسول رفت و باهق هق گفت:

_بذارین منم برای آخرین بار جگرگوشم رو ببینم.

حاج رسول کفن رو کنار زد و گلنار شیون کنان به صورتش چنگ زد.

وقتی امیرحسین رو توی قبر گذاشتن امیرمحمد دست هاش روی زمین داغ گذاشته شد و به خاک ها چنگ زد و بادرد خدا رو فریاد زد و اون فریاد پر از درد قلبم رو از پا درآورد.

گلنار رفت سمتش و به بازوش چنگ زد:

_محمد نذار پسرمونو دفن کنن .محمد پسرمو بگیر ازشون .محمد تورو قرآن یه کاری بکن.

امیرمحمد تمامش شده بود چشم و برای آخرین بار جسم بیجون پسرش رو میدید.

به خاک ها چنگ میزد، به سینه اش مشت میزد، زجه میزد، فریاد میزد و هیچ جوابی از پسرش نمیگرفت.

وقتی خاک ریختن روی جسم سفید پوش، چشم هاش روی هم افتاد و بیحال افتاد روی زمین که فریاد زدم:

_امیر!

سریع دست گذاشتم روی دهنم و باترس به اطرافم نگاه کردم .صدای فریاد بلند من میون صدای بلند زجه ها گم شد و به گوش کسی نرسید.

محمدصدرا امیرمحمد رو به خودش تکیه داد و نارین باهق هق روی صورتش آب پاشید.

بیحال چشم هاش رو باز کرد و نالید:

_نریزین.

به حرفش گوش نمیکردن و بیرحمانه جسم کوچیک بچه رو زیر خاک میپوشوندن.

پلک های خسته اش رو روی هم گذاشت و اشک هاش روی گونه هاش سُر خوردن و دوباره نالید:

_نریزین بیانصافا.

واقعاً برام سخت بود اینطوری ببینمش .انگار یکی چاقو میزد به قلبم و دستش رو فشار میداد روی زخمم .

درد داشت !درد داشت عشقت رو توی این حال خراب ببینی.

از جمعیت فاصله گرفتم و به سمت ماشینم دویدم.

داخلش نشستم و بلند زدم زیر گریه.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و برای دل داغ دیدهی عشقم زجه زدم.

کاش میشد برم آرومش کنم .کاش میشد اشک هاش رو پاک کنم، قلبش رو ببوسم، پا به پاش هق بزنم و به دردهای دلش گوش بسپارم.

"نارین"

کمکم همه باگفتن تسلیت رفتن و قبرستون خالی شد.

هوای قبرستون نفس گیر بود و بوی مرگ میداد.

انگار محشری کبری شده بود .گریه گریه گریه .گوش هام پر بود از صدای زجه.

سرم داشت میترکید از درد و حالم از لباس های سیاه تنم بهم میخورد.

_نارین؟ نگاه خستم رو به کیوان

دوختم:

_کیوان.

_جانم؟ حالت خوبه؟

_چقدر اینجا ترسناکه.

دستم رو بین دست بزرگ و مردونه اش گرفت:

_ متأسفم.

نگاهم رو به امیرمحمد دوختم که کنار قبر پسرش نشسته بود و زل زده بود بهش:

_دیدی چی شد؟ دیدی چه بلایی سر داداشم اومد؟

_نمیدونم چی بگم که آرومشی.

به چشم های نگران و پر از تشویش نگاه کردم:

_هیچی نگو فقط کنارم باش.

آروم سرم رو بغل گرفت:

_ کنارتم عزیزم، همیشه کنارتم.

چشم هام رو بستم و به صدای آروم قلبش گوش دادم .آروم ترین و قشنگ ترین ملودی دنیا که بعد از زجه های دل خراش امیرمحمد میتونست آرومم کنه صدای طپش های قلب کیوان بود.

اینقدر آروم گرفتم که پلک هام سنگین شدن .صداهای نامفهوم قطع شدن و گوش هام پر شد از صدای تالاپ تلوپ .تالاپ تلوپ .قشنگ بود و پر از آرامش.

باصدای کیان چشم هام رو باز کردم:

_نارین جان بهتره شما برین خونه به مهمونا برسین.

آروم ناله کردم:

_میخوام برم پیش نیاز.

_من خودم میرم پیشش تو برو خونه، مامان فاطمه دست تنهاست.

از کیوان فاصله گرفتم و به سمت امیرمحمد رفتم و کنارش نشستم :

_داداش؟

جواب نداد، حتی نگاهشم از سنگ قبر نگرفت.

چونه ام از بغض لرزید:

_داداشی پاشو بریم خونه.

دستش رو کشید روی سنگ قبر:

_وقتی پسرم اینجاست من برم خونه چیکار؟ هق

زدم:

_پـــ..پاشو قربون شکلت برم.

اشک هاش روی سنگ قبر ریخت:

_من برم حسینم میترسه اینجا تنهایی .نترس باباجان من کنارتم، همینجا نشستم، هیجا نمیرم .برم خونه چیکار وقتی تو نیستی و اینجا خوابیدی؟

لبم رو بین دندون هام فشردم تاصدای گریه ام بلندنشه.

التماس کردم:

_امیرمحمد توروخدا بیا بریم همه رفتن.

باچشم های غمگینش نگاهم کرد:

_نارین اونجا سرده، یه موقع سرما نخوره.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و سر به شونه اش تکیه دادم:

_بمیرم برات.

_نارین دیدی بچه ام چه زود پرپر شد؟ چه زود بال هاش چیده شد .اینقدر خوب بود که خدا دلش نیومد ازش دور بمونه و ازم پسش گرفت .نارین چطور دلش اومد باباشو تنها بذاره؟ حالا من بدون اون چیکار کنم؟ نگاه پر از التماسم رو به کیان دوختم و باچشم هام خواهش کردم بیاد به کمکم.

به سمتمون اومد و طرف دیگه امیرمحمد زانو زد و دست گذاشت روی شونه اش:

_محمدجان پاشو داداش، باید بریم خونه.

باغم دست کشید روی قبر و گفت:

_پسرم تنهایی اینجا میترسه.

_محمدجان بسه دیگه باید استراحت کنی.

وقتی کنار قبر دراز کشید دلم ریش شد و بغض بیرحمانه تر از قبل به گلوم چنگ زد.

_من همینجا کنار پسرم استراحت میکنم شما برین .حسینم بدون من میترسه، خوابش نمیبره، باید براش لالایی بخونم.

صدای لالایی خوندنش که بلندشد بابغض دردناکی گفتم:

_امیرمحمد.

کیان آروم گفت:

_ تو برو خونه من خودم پیششم.

هنوز نشسته بودم و باغم به لالایی پرسوز امیرمحمد گوش میدادم که گفت:

_پاشو دیگه نارین.

باتنی خسته از جا بلندشدم و به سمت کیوان رفتم.

دست دور شونه ام حلقه کرد و به سمت ماشینش بردم .سوار ماشین شدیم و به سمت خونه باغ روند.

تمام مسیر سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و چشم بسته بودم تا کمی آروم بگیرم اما آرامشی درکار نبود.

به خونه باغ که رسیدیم حالم بدتر شد .کل خونه پر بود از پارچه های سیاه و صدای گریه .مرگ سایه پهن کرده بود همه جای خونه و تنها صدایی که به گوش میرسید صدای گریه بود.

روی راه پله ها نشستم و کیوان هم کنارم نشست.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و اون آروم کمرم رو نوازش کرد و آرامش رو به بدنم تزریق کرد.

هوا که تاریک شد خونه هم کمکم خلوت شد.

شب شده بود که کیان بالاخره امیرمحمد رو آورد و امیرمحمد عین یک جسم بیروح به اتاق امیرحسین رفت و همونجا کنار تختش نشست و آروم و بیصدا برای نبود پسرش گریه کرد.

هنوز هم شوکه بود .حالش خیلی بد بود و چیزی که منو نگران میکرد این بود که ممکن بود هیچ وقت بعد از این اتفاق اون امیرمحمد خوش خنده و خوش روی سابق نشه.

ترجیح دادیم تنهاش بذاریم تا باخودش کنار بیاد.

مامان فاطمه سر سجاده اش باگریه قرآن میخوند و گلنار توی سالن نشسته بود و باحسرت به عکس امیرحسین نگاه میکرد.

حاج بابا حالش زیاد خوب نبود و باید قرص هاش رو میخورد.

لیوان آب رو همراه قرص هاش جلوش گرفتم:

_حاج بابا؟

بدون این که داروهاش رو بگیره پرسید :

_نیاز کجاست؟

_بیمارستان.

_دیدی بچه ام چقدر شکست تو این چند روز؟ دیدی شد عین یه روح؟ یه کلمه حرف نزده از اون روزی که شنید امیرحسین تصادف کرده .انگار اونم باامیرحسین ازدست دادم .خدایا دخترمو دیگه ازم نگیر.

باغم و نگرانی نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که گلنار جیغ زد:

_ای کاش اونم بمیره .اون پسر منو کشت، بااون چشمای شورش، با اون نگاه حسودش .پسر منو اون از من گرفت.

حاج بابا هیچی نگفت اما من لیوان رو کوبیدم روی میز و گفتم:

_دنبال مقصری زن داداش؟ بیا تا من بهت بگم مقصر کیه.

دستش رو کشیدم و بردمش جلوی آینهی توی سالن و به تصویر زن سیاه پوش توی آینه اشاره کردم:

_اونو ببین، مقصر اون زنه نه خواهر بیچارهی من .تا امروز که تشییع جنازه بود دهنم رو بستم و حرفی نزدم اما مقصر تویی .تاوان گناهای تو رو طفل پنج ساله ات داد .یادته توی همین آشپزخونه تلفن به دست به گریه های نیاز خندیدی؟ یادته هروکر کردی و باذوق گفتی " مامان کیان سرش هوو آورده"؟ یادته یا نیست؟ خنده هاتو به یاد داری؟ یادته بارها و بارها بهش گفتی نازا و بچهی خودتو کوبیدی توی سرش؟ یادته بهش میگفتی خدا تو رو لایق مادر شدن نمیدونه؟ گلنار اینا یادت میاد یا نه؟ حال و روز الانت تاوان دل شکستهی نیازه .نیاز دلش میشکست و تو میخندیدی، حالا بشین و به حال و روز خودت بخند .نمیخواستم اینا رو بگم اما تو خودت مجبورم کردی .من هنوز صدای خنده هات توی گوشمه وقتی که گفتی مامان اون زنیکهی نازا بالاخره شوهرش ولش کرد و سرش هوو آورد .من باهربار به یاد آوردنش رعشه میوفته به تنم تو چطور فراموش کردی؟ نیاز آه نکشید اما خدا صدای دل شکستهشو شنید و از تویی که هربار پز بچهتو میدادی تاوان گرفت.

بغضش شکست و پای آینه نشست.

کنارش نشستم و گفتم:

_نیاز مقصر نیست، خودت مقصری .دنبال مقصر نباش زن داداش که برمیگردی به خودت .نیاز از همهی ما بیگناه تر بود و هست؛ نیازی که تاشنید چی شده شد یه تیکه چوب خشک .چطور دلت میاد نیازو مقصر بدونی؟ اوِن چطور میتونه امیرحسین رو که عین تخم چشماش ازش مراقبت میکرد چشم بزنه؟ نیازی که قلبش قد دریا بزرگه چطور میتونه به کسی حسادت کنه؟ انصاف داشته باش مسلمون، انصاف داشته باش.

صدای گریه ام بلندشد و حاج بابا همونطور که به دیوار زل زده بود گفت:

_ نیاز از بچگیش با بقیه فرق داشت .چشماش که اشکی میشد تنم میلرزید. حس میکردم اون فرشته ای از فرشته های خداست که خدا نصیب من کرده .دعا که میکرد بیمعطلی دعاش میگرفت؛ چون دلش پاک بود .برای هیچکس بد نمیخواست به هیچکسم حسادت نمیکرد .گلنار بد کردی بادخترم، اون روز که از شهربازی برگشتن وقتی که کوبیدی تو صورتش دلم لرزید از سکوت نیاز .وقتی که بهش گفتی " تو قاتلی و میخواستی بچه امو بکشی " اشک تو چشماش جمع شد و من ترسیدم از اون اشکا .تو هرچی به دهنت اومد بهش گفتی و اون سکوت کرد، شاید چون دلش شکست.

بلندشد و به طرف گلنار رفت .جلوش ایستاد و زل زد بهش:

_بهش گفتی قاتل .دلش شکست .خدا صدای دل شکستهشو شنید و حالا اونی که قاتله تویی .تویی که پسرتو بردی خونهی مادرت و جنازه شو برای ما آوردی .قاتل تویی...قاتل تویی...قاتل تویی.

باترس از جا پریدم و به حاج بابایی که بانفس نفس مدام تکرار میکرد " قاتل تویی " نزدیک شدم.

_حاج بابا !حاج بابا توروخدا آروم باش.

زانوهاش خم شد که جیغ زدم:

_ای وای !ای وای کیوان .کیوان؟

کیوان باشتاب به سمتم اومد و جسم حاج بابا رو که توی مرز سقوط بود گرفت .به سمت مبل بردش و نشوندش .حاج بابا از درد قلبش کبود شده بود و ناله میکرد.

بادست لرزونم خیلی سریع قرصش رو توی دهنش گذاشتم و کمی آب ریختم توی دهنش.

_نارین زنگ بزن به دکترش.

سریع به تلفن چنگ زدم و به دکتر حاج بابا زنگ زدم و گفتم « هرچه زودتر خودش رو برسونه خونه باغ.» دکتر اومد و حاج بابا رو معاینه کرد.

گفت که " باید بستری بشه " اما حاج بابا حرف گوش نکرد و نذاشت که ببریمش بیمارستان.

مامان فاطمه باگریه از اتاق خارج شد .سریع پرسیدم:

_ حالش چطوره؟

بادستمال آب بینی اش رو گرفت:

_ بد اما حرف گوش نمیکنه و نمیخواد بره بیمارستان.

آهی کشیدم و رفتم داخل اتاقی که قبلاً متعلق به خودم بود.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم .

از این که گلنار رو بااین حال بدش سرزنش کردم عذاب وجدان داشتم اما اون خودش مجبورم کرد اون حرف ها رو بزنم.

حضور کیوان رو توی اتاق حس کردم و سرم رو بالا آوردم.

بانگرانی نگاهم میکرد.

دستم رو به سمتش دراز کردم که سریع به سمتم اومد و بغلم کرد.

باشدت زدم زیر گریه.

_جانم؟ گریه کن .گریه کن تا آرومشی.

اینبار نمیگفت گریه نکن میگفت گریه کن؛ چون میدونست فقط گریه میتونه حالم رو خوب کنه و چه خوب بود که یکی حالت رو بفهمه و درکت کنه.

باگریه گفتم:

_کیوان نمیخواستم سرزنشش کنم اما خودش مجبورم کرد .آخه نیاز بیچاره گوشه بیمارستان افتاده و اونوقت اونو مقصر میدونه.

سرم رو بوسید:

_میدونم عزیزم .میدونم خانومم تو حق داشتی از خواهرت دفاع کنی.

_اگه اون سهل انگاری نمیکرد، اگه یکم بیشتر حواسشو جمع میکرد الان امیرحسین زنده بود.

دست کشید روی موهام:

_بسه دیگه نارین جان اینقدر که گریه کردی جون تو تنت نمونده .یکم استراحت کن.

ازم فاصله گرفت و اشک هام رو پاک کرد:

_یه چیزی بیارم بخوری؟ از دیروز هیچی نخوردی.

دراز کشیدم و آروم گفتم:

_ نه میخوام بخوابم.

دستش رو کشیدم به سمت خودم و گفتم:

_تو هم کنارم بخواب.

کنارم دراز کشید و توی آغوشش فرو رفتم .آغوشش گرم بود و تن سرمازدهی منو گرم میکرد.

چشم هام رو بستم و کمکم با نوازش هاش آروم گرفتم.

این مرد تو این مدت شده بود همدم تنهایی هام و تسکین دهندهی دردهام .خداروشکر که میون این همه غم یکی بود که آرومم کنه؛ یکی که بدجوری جاش رو محکم کرده بود توی قلبم.

"کیان"

دست سردش رو میون دستم گرفتم و بوسه زدم به جای رد کبودی که از سوزن سرم به جا مونده بود.

نگاهش خشک شده بود به دیوار و حتی پلک هم نمیزد .از وقتی که خبر تصادف رو شنیده بود یک کلمه هم به زبون نیاورده بود و این سکوتش نگرانم میکرد.

آروم گونهی رنگ پریده اش رو نوازش کردم:

_ نیازجان؟ عزیزم؟ خانمم یه چیزی بگو.

هیچی نگفت و بغض کردم از غمش .مادر بود که اینطوری بهم میریخت از مرگ اون بچهی پنج ساله .مادر بود که از رفتن بچه اش خشکش زده بود .مادر بود که باخودش و تمام آدم ها قهر کرده بود .به والله که برای امیرحسین عین مادر بود.

_نیاز توروخدا یه چیزی بگو.

بازم جوابم رو باسکوتش داد که اینبار گفتم:

_تو رو به روح حسین یه چیزی بگو.

_آه.

قلبم به درد اومد از اون آه جگرسوز.

چشم هاش به سمتم چرخید و باصدای خفه ای پرسید:

_ دفنش کردین؟

بالاخره به سکوتش پایان داد و بالاخره دل من کمی آروم گرفت.

آروم پلک زدم به معنی آره.

به پنجرهی اتاق چشم دوخت و آروم زمزمه کرد:

_ بارون میاد.

_سردته؟

_نه حسین سردشه.

لب هام رو روی هم فشار دادم .چطور میتونستم دل عزادارش رو آروم کنم؟

_اون روز زنگ زدم به مامان فاطمه .باهاش حرِف زدم، بهم گفتِ " عمه نیاز بیا خونه پیشم باهم بازی کنیم من نمیخوام باماماانم برم خونه بابافتاح ." من احمق نرفتم .من خر گفتم " بامامانی برو شب میام پیشت کیان شب رفتم اما جنازه شو تو بغل گرفتم."

گریه نمیکرد اما میون جمله هاش هق میزد.

_چشماش بسته بود و صورتش غرق خون، تنش بیجون بود .نفس نمیکشید .دکتر گفت مرده...مرده...مرده.

چنگ زد به ملحفه و چشم هاش رو روی هم فشار داد.

_نیاز گریه کن.

_هزار دفعه به گلنار گفتم میبریش بیرون دستشو ول نکن .هزار دفعه به خودش گفتم تو خیابون ندو .چی چی میگن صدقه رفع بلاست؟ ما که هر روز صدقه میدیم پس چرا این بلا دامن مونو گرفت؟ _نیاز گریه کن.

_قرار بود تازه الفبا رو بهش یاد بدم .قرار بود ببرمش هفته دیگه سینما .قرار بود بهش شعر جدید یاد بدم .

نیست .دیگه نیست .ای خدا دیگه نیست.

باصداش ناله میکرد .بغض داشت اما اشکی در کار نبود و من باز التماس کردم:

_ نیاز گریه کن.

آه عمیقی کشید:

_محمد میمیره از درد این غم .محمدم کمرش خم میشه بااین درد .محمدم آتیش میگیره از داغ این مصیبت .آه خواهرش بمیره برای دل عزادارش .خواهرش بمیره برای درد دلش .خواهرش بمیره برای اشک توی چشماش.

زیرلب زمزمه کردم:

_ خدانکنه.

باحال بدی توی خودش میپیچید و ناله میکرد اما نمیتونست گریه کنه .میترسیدم آخر غمباد بگیره و یک بلایی سرش بیاد.

نگران خم شدم روش و موهاش رو از توی صورتش کنار زدم:

_گریه کن عزیزدلم .گریه کن نفسم .گریه کن.

به پیراهنم چنگ زد و نفس عمیقی کشید .انگار بغض راه گلوش رو بسته بود.

باچشم های بیحالش نگاهم کرد:

_منو ببر پیش محمد .منو ببر پیش داداشم.

_باشه تو فقط آروم باش.

آروم بالاتنه اش رو از روی تخت بلندکرد اما خیلی زود دوباره روی تخت افتاد .بیحال بود و توان هیچ کاری رو نداشت.

_نیازجان الان حالت خوب نیست فردا میبرمت پیش امیرمحمد.

سرُم رو از دستش بیرون کشید:

_نه الان.

_خیل خب .خیل خب.

کمکش کردم از روی تخت بلندشه.

شال مشکی رنگش رو مرتب کردم و موهاش رو پوشوندم.

آروم از تخت پایین اومد .به خودم تکیه اش دادم و از اتاق بردمش بیرون.

پرستار :کجا؟ شما که مرخص نیستین!

_خانمم میخواد ک...

_بیاکیان، بیا بریم.

_میریم عزیزم یه لحظه وایسا.

پرستار :خانم شما هنوز فشارتون به حد نرمال نرسیده .خطرناکه .دکترتون گفته تا فردا باید بستری باشین.

دستم رو کشید:

_بیا.

مستأصل و نگران ایستاده بودم و نگاهش میکردم که گفت:

_ از این زن نه اما از تو توقع دارم درکمِ کنی .این زن چه میفهمه داغ عزیز چیه؟ بیا بریم .امیرمحمد به من احتیاج داره .این زن چه میفهمه برادرِمن داره چی میکشه .تو که میفهمی، تو که دیدی حالشو پس بیا بریم.

دست هام رو دور شونه هاش حلقه کردم و سرش رو به سینه ام چسبوندم:

_ باشه عزیزم هرچی که تو بگی.

به سمت در خروجی حرکت کردیم که پرستار گفت:

_ اگه اتفاقی بیوفته مسئولیتش پای خودتونه.

نگرانش بودم اما میدونستم نمیتونم به زور توی اون بیمارستان نگهش دارم.

کمک کردم داخل ماشین بشینه .وقتی سوار شدم و حرکت کردم متوجه شدم نفس کم میاره و مدام به سینه اش چنگ میزنه.

شیشه رو زد پایین و چشم هاش رو بست.

بارون نمنم میبارید.

چند قطره بارون روی صورتش نشست و زمزمه کرد:

_سرده.

شیشه رو بالا زدم که یهو فریاد زد:

_بدش پایین.

شوکه نگاهش کردم.

_مگه نمیگم بزنش پایین؟

_عشقم سردته !صورتت قرمز شده.

_حسین هم سردشه .اون سرما بکشه من نکشم؟ بدش پایین.

_حسین سردش نیست.

داد زد:

_ هست .این لعنتی رو بزن پایین.

لب هام رو بازبون تَر کردم و بافشار دادن دکمه کنار دستم شیشه رو زدم پایین.

میلرزید ازسرما و هرلحظه نگرانیم بیشتر میشد .مخصوصاً نفس نفس زدنش وحشت به جونم میانداخت.

مسیرم رو به سمت قبرستون کج کردم.

وقتی رسیدیم پرسید :

_چرا اومدیم اینجا؟

از ماشین پیاده شدم.

ماشین رو دور زدم و در رو براش باز کردم:

_ پیاده شو.

رو برگردوند:

_نمیخوام .منو ببر خونهی حاج بابا.

محکم و دستوری گفتم:

_ پیاده شو.

جیغ زد:

_ نمیخوام.

دستش رو گرفتم و به زور از ماشین کشیدمش بیرون.

مشت هاش رو به سینه ام کوبید و هیستریک جیغ زد:

_ ولم کن .نمیخوام .منو از اینجا ببر .منو ببر خونهی حاج بابا .میخوام برم توی اتاقش، میخوام لباساشو بو کنم، میخوام باگلنار دعوا کنم که مراقبش نبوده، میخوام برم و به حاج بابایی که دم از مهربونی خدا میزنه گله کنم .کدوم مهربونی؟ کدوم خدا؟ کدوم الرحمانُ رحیم؟ اون اگه رحمان بود که دل برادرمو اینطوری آتیش نمیزد .اون اگه مهربون و دل رحم بود حسین توی بغلم پرپر نمیزد .توی بغل من مرد !توی بغل من !

دستام پر بود از خونش !نفسای آخرشو تو بغل من کشید!

باغم به اشک هاش نگاه کردم .بالاخره گریه کرد.

به عقب هولم داد و رو به آسمون فریاد زد:

_خدایا کجاست اون رحمانُ رحیمت که همه ازش دم میزنن؟ خدایا چرا رو برگردوندی از ما؟ چرا مهربونی هاتو از ما گرفتی؟ از چی عصبانی هستی که اینطوری دلمونو خون میکنی؟ خدایا اون بچه پنج سالش بود، فقط پنج سالش!

دو زانو افتاد روی زمین و صورتش رو بادست هاش پوشوند و از ته دل زار زد.

بغضم رو فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم.

باید گریه میکرد، باید فریاد میزد، باید گله میکرد تا آروم بگیره.

بلندشد و توی تاریکی قبرستون هراسون به اطرافش نگاه کرد :

_کجاست؟

دستش رو گرفتم و باخودم بردمش سمت قبر امیرحسین.

توی تاریکی عکس پسربچهی پنج ساله رو تشخیص داد و باقی راه رو باقدم های تندی رفت و باگریه کنار قبر افتاد.

زجه زد، زار زد، خودش رو زد، از تمام دنیا و آدم هاش گله کرد و در آخر بیجون افتاد توی بغلم.

آروم صورتش غرق اشکش رو نوازش کردم:

_گریه کن .گریه کن.

تو بغلم هق زد:

_ کیان محمد دیگه سرپا نمیشه.

لب هام رو به پیشونیش چسبوندم:

_میشه، دعا کن تا بشه .کمکم کنار میاد بااین موضوع .براش دعا کن خانمم، دعا کن.

_دیگه دعاهام مستجاب نمیشه .دیگه خدا منو نمیبینه.

_هیس، تو که هیچ وقت کفر نمیگفتی.

_کیان توی چندماه به اندازهی چندسال درد کشیدم .خسته شدم...خسته شدم، از تو، از درد خیانتت، از سرمای خونه ام، از نگاه های دلگیر حاج بابا، از غم های مامان فاطمه، از طرد شدن و نبودن نارین، و حالا هم که مرگ امیرحسین !زخم های پارهی تنم، گریه هاش، زجه هاش، دردهاش، ای وای از دل محمدم .ای وای از دل محمدم .ای وای .

چشم هام رو روی هم فشار دادم و سرش رو به سینه ام فشردم.

_چیکار کردم که خدا رو برگردونده؟ چه غلطی کردم که دارم تاوان میدم؟ دل کی رو شکوندم؟ پول کی رو خوردم؟ پشت سر کی غیبت کردم؟ به کی بدی کردم؟

_یادت رفته گاهی بنده هاشو امتحان میکنه؟ شاید اینم یه امتحانه.

_امتحان نکنه، منو باداغ عزیز امتحان نکنه .منو با محمدم امتحان نکنه.

هرلحظه بیحال تر و بیجون تر میشد.

بارون هردومون رو خیس کرده بود و نیاز همچنان زار میزد برای طفل از دست رفتهی برادرش .هق هق هاش تیر میشد و میرفت توی قلبم اما گذاشتم تا خوب گریه کنه وخودش رو خالی کنه .ترس سکته کردنش منو تا مرز نابودی میبرد.

بعد از یک ساعت که تقریباً صدای گریه اش آروم گرفته بود گفتم:

_ نیازم پاشو بریم خونه، خیس شدی سرما میخوری.

خواستم بلندش کنم که به دستم چنگ زد و مانع شد:

_ نه بشین .بشین.

دوباره نشستم:

_ اما گلم داری میلرزی !سرما میخوری .بسه دیگه، بریم خونه فردا دوباره میایم.

همونطور که نگاهش به قبر بود گفت:

_ نه امشب بمونیم پیشش تا نترسه.

_اما عزیزم...

_هیس .شب اول قبر خیلی سخته بمونیم پیشش.

_برای اونایی که پرن از گناه نه این بچه بیگناه.

_اون عادت نداره شب تنها جایی بمونه، بیدار میشه میبینه کسی نیست خوف میکنه بچه ام.

_بارون میاد نیاز.

_از آسمون سنگم که ببارِه من امشب پیشش میمونم.

میدونستم هیچ جور نمیتونم تو این حال راضیش کنم به رفتن واسه همین دیگه حرفی نزدم .

کتم رو درآوردم و دورش پیچیدم اما وقتی کتم رو از دورش باز کرد و پهن کرد روی قبر بغض به گلوم چنگزد و نفسم رو با آه بیرون دادم.

دستش رو آروم کشید روی عکس امیرحسین:

_آروم بخواب گل عمه.

***

صدای گوشیم که بلند شد سریع از جیب شلوارم درش آوردم و صداش رو قطع کردم تا نیاز بیدارنشه.

شمارهی ترانه رو روی صفحه دیدم و اخم هام درهم رفت.

بیمعطلی قطع کردم اما دوباره زنگ زد .بازم قطع کردم اما باز دوباره زنگ زد.

باحرص زیرلب گفتم:

_ خدا لعنت کنه منی رو که پای تو رو به زندگیم باز کردم.

دستم رو آروم از زیر سر نیاز بیرون کشیدم و ملحفه رو تاگردنش بالا کشیدم.

آروم از اتاق بیرون رفتم و جواب دادم:

_چیه هی زنگ میزنی؟ وقتی جواب نمیدم یعنی این که نمیخوام صدای نحستو بشنوم.

بابغض گفت:

_ کیان!

_کیان مُ□ُرد بنال چی میخوای؟

_حالم خوب نیست.

_شماره رو اشتباه گرفتی، شماره اروژانس ۱۱۵.

_کیان من زنتم.

_جمع کن بابا، زنتم زنتم .مهم اینه که من شوهر تو نمیشم.

_اصلاً هرچی که تو میگی توروخدا بیا حالم خوب نیست...عق.

گوشی رو باانزجار از خودم دور کردم و دندون روی هم ساییدم.

هنوز هم صدای عق زدنش میومد.

_کیان توروخدا بیا.

_کمتر زهرماری کوفت کن تا اینطوری نشی.

_به خدا مشروب نخوردم.

_خب اشتباه میکنی برو بخور منتها اینقدر بخور که سنکوپ کنی و از دستت راحت شم.

جیغ زد:

_ لعنتی میگم حالم خوب نیست پاشو بیا ببرم دکتر.

_یا به اون مادربزرگ کفتارت زنگ بزن یا به ددی جون قالتاقت، من وقتی برای تو ندارم.

داد زد:

_ عوضی ازت متنفرم.

_حسمون مشترکه.

_کجایی که نمیتونی بیای؟ پیش اون زنیکهی ایکبیری؟

باخشم گفتم:

_حرف دهنتو بفهم وگرنه میام خونه و اون دهن گشادتو گشادت تر از اون چیزی که هست میکنم پس ببند تا نیومدم بفرستمت سینه قبرستون .دیگه شماره تو نبینم رو گوشیم .حتی اگه مردی هم به من زنگ نزن از من خیری بهت نمیرسه خانم سپهری.

تماس رو قطع کردم و دستی به گردنم کشیدم:

_لعنت به تو کیان.

_اون موقع که جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت نبود.

بااخم نگاهم چرخید به سمت کیوانی که از اتاق نارین بیرون اومد:

_ تو یکی دهنتو ببند که اینقدر از دستت شکارم که میتونم تو رو هم همراه ترانه بفرستم اون دنیا.

پوزخند زد:

_ حیف یکی عین نیاز برای توی بیلیاقت.

دستم خیلی محکم فرو اومد روی صورتش و غریدم:

_خفهشو تا زبونتو از حلقومت نکشیدم بیرون.

دست روی گونه اش گذاشت و باز پوزخند زد:

_ به همین زودی پشیمون شدی؟ !شایدم به همین زودی هوست ارضا شده و تازه فهمیدی چه غلطی کردم.

به یقه اش چنگ زدم و کوبیدمش به در و نزدیک صورتش غریدم:

_ببین کی از هوس میگه !کسی که خودش تا دیروز رنگ به رنگ دختر رفت و آمد میکرد به خونه اش و همسایه هاش شکایتشو پیش من میکردن.

_آره من این کارو میکردم اما وقتی ازدواج کردم آدم شدم.

یقه اش رو توی مشتم فشردم:

_هه ازدواج !تو هم داداش منی تا فهمیدی نارین برگشته دور عشقتو خط کشیدی و رفتی سمت نارین میلیاردی.

بااخم به عقب هولم داد:

_ اینطور نیست .من هیچ احتیاجی به پول نارین ندارم.

_دقیقاً همینطوره .یادته میگفتی خودتو میکشی بالا؟ هرجوری که شده، چه بانامردی چه از راه درست؟ الان داری همون کارو میکنی !داری خودتو با نامردی میکشی بالا.

_تو اینطوری فکرکن .من خیلی وقته فهمیدم پول خوشبختی نمیاره .همیشه بهت غبطه میخوردم که زنی عین نیاز نصیبت شده .میگفتم لیاقتشو نداری و واقعاً هم لیاقتشو نداشتی .همیشه بهش میگفتم آبجی برای من یه زن عین خودت پیدا کن .برام دعا میکرد .دعاهاشم گرفت .یکی عین خودش نصیبم شد .دیگه پول نمیخوام، همین که نارین کنارم باشه و دوستم داشته باشه کافیه .من برعکس تو احساسات طرف مقابلم برام مهمه .عشق و احساسش رو زیر پا له نمیکنم .عشق میده عشق میگیره، نه عین تویی که آبجی نیاز بهتعشق داد و بابیرحمی خیانت تحویلش دادی.

حرف هاش هرلحظه عصبی ترم میکرد .کارم به جایی رسیده بود که برادر کوچیکم درشت بارم میکرد.

دستم فرود اومد توی دهنش:

_کیوان بفهم داری باکی حرف میزنی.

از شدت تو دهنی با در برخورد کرد که صدای مهیبی بلندشد.

دستی به فکش کشید و باپوزخند گفت:

_حرف حق عین ته خیاره، تلخ و بدمزه .تو فکرکن من نارینو به خاطر پول میخوام، مهم نیست مهم خودمم که اونو برای آرامش خونه ام میخوام، چیزی که تو باخیانت از خودت و زنت گرفتی.

حرف هاش چقدر تلخ بود .چقدر برای من و غرورم سخت بود که از برادر کوچیک ترم این حرف ها و سرزنش ها رو بشنوم.

نارین با هول در اتاق رو باز کرد و پرسید:

_چی شده؟ صدای چی بود؟

بادیدن لب خونی کیوان به سرعت رنگش پرید:

_دعوا کردین؟!

کیوان همونطور که نگاهش به من بود جوابش رو داد:

_ نه عزیزم برو تو.

پوزخند زدم:

_عزیزت !عزیز تو که مر...

نارین رو به داخل اتاق هول داد و در رو محکم بهم کوبید و خیره به چشم هام گفت:

_ کیان چته؟ از خوشی من ناخوشی؟

_خوشی !دختر مردمو به خاطر پول به بازی گرفتی اونوقت اسمشو میذاری خوشبختی؟

_به جون کیمیا من به خاطر پول باهاش نیستم.

_پس چی باعث شد دور مریمو خط بکشی؟ تو که میگفتی عاشقشی !اعتراف کن عین من پستی و به خاطر پول قید عشقتو زدی.

لبخند تلخی زد:

_حالتو درک میکنم، دنبال یکی عین خودتی تا عذاب وجدانت، تا درد قلبت، تا روحت یکم آروم بگیره .نه داداش من عین تو نیستم .من هرکاری کردم واسه رسیدن به مریم اما اون پشتمو خالی کرد، ازدواج کرد منم راه خودمو انتخاب کردم .راه من نارینه تا آخرم نارین میمونه.

باتأسف سر تکون داد:

_به جای این که دنبال یکی عین خودت باشی تا آروم بگیری به فکر تغییر خودت باش و باجبران خودتو آروم کن .هنوزم دیر نشده برای ترمیم قلب شکستهی نیاز.

رفت داخل اتاق و من خرد شدم پشت اون در بسته.

برادر کوچیک ترم از من عاقل تر بود و این برای منیکه کلی ادعا داشتم سخت بود.

تحقیرم کرد، سرزنشم کرد و این برای منی که همیشه سرزنشش میکردم به خاطر کارهای بچگانه اش سخت بود .به جایی رسیده بود که منو نصیحت میکرد و من به جایی رسیده بودم که باید قبول میکردم که خریت کردم و کیوان حق داره که بهم بخنده.

حداقل پیش خودم که باید اعتراف میکردم که پستم، که خرم، که نادونم، که اگه نبودم اینطوری با زندگی عاشقانه ام بازی نمیکِردم.

از بین پولِپول نیاز و پوِل ترانه، پولپولِ ترانه رو انتخاب کردم تا غرورم حفظ بشه و به نیاز و پدرش رو نندازم اما حالا هر روز غرورم پیش خودم خرد میشه و تحمل این خیلی سخته.

"امیرمحمد"

چهل روز شده بود که امیرحسینم باخاک هم آغوش شده بود.

چهل روز بود که خونه ام تنگ و تاریک شده بود.

چهل روز بِود که نفس میکشیدم اما باهرنفس میمردم و زنده میشدم.

روی تخت گوشه حیاط نشسته بودم و نگاهم خشک شده بود روی دوچرخه اش.

صداش مدام میپیچید توی گوشم:

_ " بابا .بابامحمد .بابایی جونم" .

قطره اشکی که گوشه چشمم پنهان شده بود رو باانگشت گرفتم و دست کشیدم به صورتم.

همه چی عین یک خواب میموند .هنوز هم باورم نشده بود که دیگه نیست .انگار یهو زلزله اومد و تنها کسی که زیر آور موند بچهی پنج سالهی من بود.

توی این چهل روز خونه مثل ماتمکده بود .تنها صدایی که میشنیدی صدای گریه و ناله بود.

حاج بابا حالش خوب نبود و دوبار کارش به بیمارستان کشیده شده بود.

مامان فاطمه دست تنها سعی داشت به تمام بچه های غم دیده اش برسه و دل ماتم دیده شون رو آروم کنه، اونم درحالی که خودش پر بود از غم و غصه.

میومد به منی که از صبح تاشب توی اتاق امیرحسین اشک میریختم برای نبودن بچه ام التماس میکرد آروم بگیرم و یک چیزی بخورم اما مگه بدون بچه ام چیزی از گلوم پایین میرفت؟

میرفت سمت نیازی که شده بود روح و از شب تاصبح توی باغ راه میرفت، التماس میکرد تا دو دقیقه بخوابه اما مگه نیاز خوابش میبرد؟ نبود حسینم خواب رو به چشم های عمه ای که بیشتر از یک مادر بود حروم کرده بود.

حاج بابا باحال خرابش میشد مرهم برای دلدلِ غصه دار مامان فاطمه و کیان عین پروانه میچرخید به دور نیازی که عین یک پرندهی سربریده بال بال میزد، و اما من و گلنار، روز به روز از هم دورتر میشدیم .اون جدا عزاداری میکرد برای پسرش و من جدا .نه اون نزدیک میشد نه من میخواستم که نزدیک بشم .اون مقصر بود منم مقصر بودم، ما هردو مقصر مرگ پسرمون بودیم .اون اگه یکم بیشتر حواسش رو جمع میکرد هیچ تصادفی صورت نمیگرفت و اینطور داغدار نمیشدیم و من اگه نمیرفتم سفر، اگه باعشق قدیمیم خلوت نمیکردم، اگه غرق کارم نمیشدم، اگه از زندگی بیروح و سردم فرار نمیکردم الان حسینم زنده بود، پیشمبود، توی بغلم، برام شیرین زبونی میکرد، بابا صدام میکرد، میبوسیدمش، عطرش رو نفس میکشیدم و خدا رو بابت داشتنش شکر میکردم اما دیگه نیست .دیگه نیست تا باهر بار دیدنش حضور خدا رو توی زندگیم حس کنم.

آه که این نبودن منو از پا درمیاره.

_یادته شب های تابستون سه تایی باهم روی این تخت زیر سقف آسمون میخوابیدیم و ستاره ها رو میشمردیم؟

نگاهم از روی دوچرخه به سمت نیازِنیاز رنگ پریده که کنارم نشسته بود کشیده شد.

_به ترتیب قد، اول تو بعد من بعد نارین .نارین دست میذاشت روی پر نورترین ستاره و میگفت این مال منه .من و تو باشیطنت سر به سرش میذاشتیم و من میگفتم نخیرم مال منه تو هم عین همیشه تو تیم من بودی و میگفتی بله مال نیازه .گریه میکرد و میرفت پیش مامان فاطمه، من میموندم و تو .اون ستارهی پر نورو نشون میدادم و میگفتم محمد اون مال ماست، مال من و تو .من و تو یه نفریم، باهم متولد شدیم، باهم گریه کردیم، باهم رفتیم مدرسه، باهم رفتیم دانشگاه، باهم عاشق شدیم.

اشک توی چشم هاش جمع شد و نگاهش رو به چشم هام دوخت:

_باهمم عزادار بچه امون شدیم .تو که پدر شدی انگار منم مادر شدم .خاصیت قل ها همینه دیگه، باهم خوشن باهم ناخوش.

به آسمون چشم دوخت و بابغض ادامه داد:

_محمد اون ستارهی پرنور داره کمکم نورشو ازدست میده، داره کمرنگ میشه؛ چون من و تو داریم از پا درمیایم .داره ذرهِ ذره ضعیف میشه و بعد توی یه شب تاریک کاملاً خاموش میشه.

حس کردم بغض توی صداش تنها برای مرگ امیرحسین نیست و از دردهای دیگه ای هم نشئت میگیره و این موضوع نگرانم میکرد.

_خستم .خیلی خستم .دلم میخواد عین امیرحسین بخوابم و دیگه بیدار نشم.

خیلی سریع دست گذاشتم روی لب هاش:

_هیس.

بهم نگاه کرد .نگاه کرد .نگاه کرد .توی چشم هاش یک غم نه بلکه هزار غم بود.

آروم بغلش کردم و باصدای بلند زد زیر گریه و پا به پاش گریه کردم.

_امیرمحمد بدبختی سایه انداخته روی زندگیمون .من همین اول راه خسته شدم .از پا دراومدم.

داغون بودم و حالم خراب تر از خراب بود اما باید نیازم رو آروم میکردم .باید آرومش میکردم تا ذره ای از خستگی روحش کم بشه.

_آروم گل من .آروم عزیزم .آروم خواهرم.

هق زد:

_اون ســـ..ســ..ستاره خاموش میشه.

دست کشیدم روی سرش:

_نمیشه .نمیذارم که بشه .ما همیشه کنار همیم، توی سختی و آسونی، توی خوشی و ناخوشی .کنارهم که باشیم تمام بدبختی های عالم هم که برامون دندون تیز کنه ما از پسشون برمیایم.

ازم فاصله گرفت و دستش رو گذاشت یک طرف صورتِم و نگاه دوخت به چشم هام:

_پس دوباره بشو همون محمد صبور، همون محمد خنده رو، همون محمدی که باتمام غم هایی که داشت روی پا میایستاد و دردهاشو توی خودش خفه میکرد .اینطوری که میبینمت روزی صدبار میمیرم و زنده میشم .منو هیچی از پا درنمیاره اما این حال خراب تو منو تا مرز نابودی میبره .تو رو جون نیاز خوبشو .محمد من نمیتونم این حالتو ببینم و ادامه بدم .به خدا که برام سخت.

هق هق کنان صورتش رو بادست هاش پوشوند که دست هاش رو گرفتم و از روی صورتش برداشتم:

_ حاج بابا میگه امتحانه .مامان فاطمه میگه یه حکمتی توش هست .نمیدونم این چه جور حکمتیه اما میدونم که دنیا امتحان آدم هاست .میگن صبور باش، اما من صبورم که باشم باز هربار جای خالیش خار میشه و میره توی چشمم .میگن قوی باش، قوی هم که باشم نبود بچه ام کمرمو خم میکنه .میگن آروم باش، آرومم که باشم از درون غوغام .از خدا گله و شکایتی ندارم، خودش بهم داد خودشم پس گرفت از خودم گله دارم که تنهاش گذاشتمِ، که براش پدری نکردم، که از امانتی خدا خوب مراقبت نکردم .نیاز میگن خاک سرده اما چرا این دل لامصب من هرلحظه داغ تر و داغدارتر میشه؟ میخوام که آروم باشم، که توکل کنم به خودش، که راضی بشم به رضاش اما...اما...

زدم روی سینه ام و بابغض گفتم:

_یه چیزی اینجا داره آتیش میگیره.

اینبار اون بود که سرم رو توی آغوشش گرفت و سعی کرد آرومم کنه؛ اما هیچکس این دل داغدار رو نمیتونست آروم کنه، حتی نیازی که مرهم بود برای همه دردهام.

اینقدر تو بغل هم گریه کردیم تا چشمه اشکمون خشک شد و نفس توی سینهمون حبس.

ازبغل هم که بیرون اومدیم چشم های هردومون انگار توی خون میغلتیدن.

نگاهش چرخید روی آسمون و زمزمه کرد:

_محمد نذار ستارمون خاموش بشه.

دستش رو تو دستم فشردم:

_کم نور میشه اما خاموش نه .به قول حاج بابا باگذشتن زمان باخودم کنار میام .فراموش نه اما شاید عادت کردم؛ به نبودش، به نشنیدن صدای خنده هاش، به خاموش موندن خونه ام.

دستم رو بوسید و بابغض خیره به چشم هام گفت:

_ تنها دلخوشی من الان تویی، دلخوشیمو ازم نگیر.

لابه لای حرف هاش درد عمیقی بود که شاید نصفش از مرگ امیرحسین بود اما نصف دیگه اش برای چی بود؟ _نیاز چیزی هست که من ازش بیخبر باشم؟ سریع جواب داد:

_نه.

_این پسره...کیوان چرا همش پیش نارینه؟

اشک هاش رو پاک کرد:

_خب...خب حتماً محض دلداری بهش نزدیک شده.

نزدیکیش بیشتر از یک دلداری ساده بود اما باور کردم.

یک سری چیزها عجیب به نظر میرسید اما توی حالی نبودم که بخوام به این چیزهای عجیب اهمیت بدم.

باد سردی وزید و نیاز دست هاش رو دورش پیچید.

دست دور شونه اش حلقه کردم و همراه باهاش بلندشدم و رفتیم داخل خونه.

بوسه ای به سرش زدم و به سمت پله ها رفتم که صدای بغض دار مامان فاطمه رو شنیدم:

_محمد؟

برگشتم و باچشم های بیروحم نگاهش کردم:

_جانم؟

بالحن التماس آلودی گفت:

_جون من بیا یه چیزی بخور.

التماس میکرد و قسم میداد و نمیتونستم دربرابر قسم هاش کوتاه نیام.

_میرم بالا یه چیزی میخورم.

سریع به سمت میز رفت:

_خودم یه چیزی برات میارم.

مادر بود دیگه .مگه مِیشد مادر باشی و به فکر بچه هات نباشی؟ میشد؟ آره میشد .گلنار هم مادر بود اما هیچ وقت به فکر پسرِمن نبود؛ چون من براش مهم نبودم.

کاش حسین منم یک مادر داشت عین مامان فاطمه .که سایه به سایه دنبالش باشه و حتی کم و زیاد شدن نفس هاش رو هم متوجه بشه.

پام رو که داخل خونه گذاشتم درد دلم عمیق شد .هیچ صدای پایی از دویدن های همیشگیش به گوشم نمیرسید .هیچ صدایی از تیوی خاموشی که قبلاً همیشه روشن بود درنمیومد .صدای بابا بابا گفتنش توی گوشم نمیپیچید.

گلنار روی مبل دستمال به سر نشسته بود و سرش رو به دستش تکیه داده بود.
سرش درد میکرد !پوزخند روی لبم نشست .قبلاِ مدام ورد زبونش این بود " چه خریتی کردم بچه دار شدم، بچه که نزاییدم دردسر زاییدم " .حالا اون دردسر شیرین نبود اما هنوز هم سردرد داشت.

مامان فاطمه همراه باسینی غذا وارد خونه شد .رفت داخل آشپزخونه و مشغول چیدن میز شد.
وقتی صدام زد وارد آشپزخونه شدم و اولین چیزی که عین تیغ کشیده شد روی دلم صندلی خالی بچه ام بود.

بغض این روزها بدجوری عجین شده بود باگلوم .راه نفسم رو میبست و ای کاش که این نفس دیگه بالا نمیومد و میرفتم پیش طفل پنج ساله ام تا از تنهایی نترسه.

مامان فاطمه باچشم های نگرانش نگاهم کرد و باصدای غم آلودش التماس کرد بشینم .نشستم اما نگاهم هنوز به صندلی پسرم بود.

برام غذا کشید و گفت:

_ برم گلنارم بیارم .طفلک بچه ام سرش درد میکنه معدهی خالی قرص نخوره.

قاشق رو به دستم داد:

_بخور دیگه مادر.

_حسین عاشق لوبیاپلو بود.

لب هاش از بغض لرزید و باصدای خفه ای گفت:

_ تو رو به روح همون حسین اینقدر خودتو داغون نکن.

وای که چه دردی داشت تو رو به روح بچه پنج ساله ات قسم بدن .وای که دردش از درد خنجر هم بیشتر بود.

مامان فاطمه گلنار رو هم آورد، اما گلنار هم عین من اشتها نداشت.

_مامان نارین کجاست؟ بعد از مراسم ندیدمش.

حس کردم کمی هول کرد:

_ همینجاست، تو اتاقشه .حتماً تو متوجه اش نشدی .من برم پیش نیاز، حالش خوب نبود.

سری تکون دادم و رفت.

نگاهم چرخید روی گلنار که زل زده بود به بشقاب غذاش.

_اون روز چی شد؟

نگاهی بهم کرد و کلافه گفت:

_ حرف نزن.

صدام آزارش میداد .شش سال تمام حضور اونم منو آزار داد اما نذاشتم بفهمه و ناراحت بشه.

_بچه امو کجا بردی که جنازه شو برگردوندی؟

_خفهشو محمد.

_خفهشم؟ خفه شدم دیگه، نمیبینی مرگ پسرم عین بختک خودشو انداخته روم و داره خفه ام میکنه؟ میدونم تو هرچی هم که باشی یه مادری، یه ذره حس مادری توی وجودت هست، حداقل اونقدری هست که به مرگ پسرت راضی نباشی فقط بهم بگو اون روز چی شد.

اشک هاش روی گونه هاش نشست و بابغض گفت:

_ رفتم خونهی بابام .مامان بامحمدصدرا بحثش شد و واسه این که بحث رو تموم کنه به بهونهی خرید رفتیم بیرون .از ماشین که پیاده شدیم، اونور خیابون یه مغازهی مانتو فروشی نظرمو جلب کرد .از خیابون رد

شدیم، مانتوها رو نگاه میکردم و نظر مامانو میپرسیدم .دستش به چادرم بود و مدام چادرمو میکشید و نق میزد و من حواسم به لباس ها بود .چادرمو کشید و گفت « مامان از اون آقاهه برام بادکنک بخر .» گفتم « یه لحظه صبرکن .» دوباره چادرمو کشید و دوباره ازش صبر خواستم .یهو نمیدونم چی شد !برگشتم و دیدم نیست !به دورو برم نگاه کردم و دیدم داره دنبال مرد بادکنک فروش میدوه .صداش زدم، واینستاد .یه قدم برداشتم تا برم دنبالش که یهو دیدم روی هواست !خشکم زد و نفسم بند اومد .رفتم جلو و دیدم داره توی خون غلت میزنه!

زل زد به چشم هام:

_اون مانتو شد لباس سیاه مرگ پسرم.

اشک حمله آورد به چشم هام و چونه ام لرزید:

_هیچ وقت حواست به ما نبود.

بشقابش رو از روی میز انداخت روی زمین و فریاد زد:

_منو سرزنش نکن.

بابرداشتن بشقابم از پشت صندلی بلندشدم و گفتم:

_ سرزنش نمیکنم حقیقتو میگم .ارزش یه مانتو از پسرم برای تو بیشتر بود.

از آشپزخونه خارج شدم و وارد بالکن شدم.

دونه های برنج رو لب بالکن ریختم و کبوترهایی که عادت کرده بودن به غذا خوردن از دست من و پسرم لب بالکن جمع شدن و دونه های برنج رو خوردن.

بابغض گفتم:

_ دیگه امیرحسین نیست؛ از این به بعد قراره تنهایی بهتون غذا بدم .دیگه حسین نیست...دیگه حسین نیست.

پیشونیم رو به نرده ها تکیه دادم و شونه هام لرزید و صدای گریهی مردونه ام توی بالکن پیچید.

_حسین نیست و این تقصیره خواهرته.

باخشم برگشتم به طرفش و داد زدم:

_دست بردار از سر نیاز؛ نیازی که بیشتر از تو مادر بود و مادری کرد .دست بردار.

اونم عین من داد زد:

_ تقصیره اونه .اون من و بچه امو چشم زد .همیشهی خدا چشمش به بچه ام بود .اینقدر حسادت کرد به من و بچه ام، اینقدر زندگیمو جادو و جنبل کرد که آخرش به هدفش رسید .چون خودش بدبخت شده بود حسادت میکرد به خوشبختی من .وقتی کیان سرش هوو آورد چشم دوخت به زندگی من و تازندگیمو ازهم نپاشوند دست برنداشت .پسر منو خواهر تو کشت، همون نیازی که سنگشو به سینه میزنی.

پای در بالکن نشست و بلند هق هق کرد که گیج پرسیدم:

_یعنی چی که کیان سرش هوو آورده؟!

میون گریه هاش پوزخند زد:

_ خدا جوابشو داد.

زد روی سینه اش و داد زد:

_ ایشاالله که همون خدا دوباره جوابشو بده و از روی زمین ورش داره.

باصدای بلندی نعره زدم:

_نفرین نکن.

_نفرین میکنم چون اونم من و بچه امو نفرین کرد.

_بیانصاف اون بیشتر از تو برای حسین مادری کرد چطور میتونی همچین حرفی بزنی؟!

جیغ زد:

_ اون برای بچهی من مادری نکرد .مادر حسین من بودم، فقط من.

_تازه یادت افتاده مادر بودی؟ حالا که دیگه نیست!؟ هه دیره .خیلی دیره گلنار خانم.

ازجاش بلندشد و باحرص نگاهم کرد:

_به جای سرزنش کردن منی که هیچ گناهی ندارم برو خواهراتو سرزنش کن چون اونا مقصرن .چشم شور نیاز مقصره و هرزگی نارین .اگه اون نارین کثافت با داداش اون کیان آشغال نمیریخت روی هم محمدصدرا

هم باامانم دعوا نمیکرد که مامانم بخواد برای فرار از داد و بیدادهای محمدصدرا از خونه بزنه بیرون و خرید رو بهونه کنه.

مشتم رو کوبیدم به دیوار و نعره زدم:

_حرف دهنتو بفهم .تهمت نزن زن حسابی.

پوزخند زد:

_تهمت !کجای کاری آقای خوش غیرت؟ !خواهرت ماه هاست که داره با اون پسر زندگی میکنه .چهل روز تمام اینجا بودی، توی این خونه بودی اما متوجه نشدی که خواهرت شبا خونه نیست .عین کبک سرتو کردی تو برف و باخودت گفتی تو اتاقشه ولی نبود؛ اما به جاش نیاز بود !میدونی چرا نیاز خونهی خودش نمیره و حالا چهل روز چهل روز خونهی باباش میمونه؟ !هه خوش خیال به خاطر تو و داغ دلت نیست به خاطر اینه که کیان سرش هوو آورده و باهم سرجنگ دارن .تشت رسوایی تون بدجوری از بوم افتاده و همه صداشو شنیدن الا تو .منو سرزنش نکن من حسینو نکشتم بلکه خواهرات پسرتو کشتن، یکی باچشم شورش یکی دیگه باهرزگیش و شکوندن دل داداش بیچارم .اگه محمدصدرا به خاطر خواهر هرزهی تو با مامانم دعواش نمیشد ما هیچ وقت نمیرفتیم بیرون و هیچ تصادفی اتفاق نمیوفتاد.

حرف هاش برام باورکردنی نبود، انگار باز داشتم کابوس میدیدم.

کلی سوال توی ذهنم ردیف شد.

نارین باکیوان؟ نیاز و هوو؟ کیان و خیانت؟

پوزخند گلنار بدجوری باغیرتم بازی میکرد:

_ هه کلاه تو بنداز بالاتر، خواهرت تو بغل اون پسرست و مادرت میگه تو اتاقشه .برو اگه تو اتاقش بود بیا تف بنداز تو صورتم.

انگشتم رو جلوی صورتش گرفتم و از لای دندون هام غریدم:

_گلنار باغیرت من بازی نکن.

_هه تو اگه غیرت داشتی که خواهرت تو بغل اون پسر نبود.

به روسریش چنگ زدم که جیغ زد.

داد زدم:

_ بفهم چی داری میگی .بفهم لعنتی.

نیاز :محمد!

سرم به سمتش چرخید .همراه مامان فاطمه اومده بود بالا و هردو باچشم هایی پر از ترس و نگرانی نگاهم میکردن.

گلنار رو ول کردم و رفتم سمتش :

_گلنار چی میگه؟

_حرف مفت میزنه.

گلنار باتمسخر خندید:

_حرف مفت میزنم یا واقعیتی که شما ازش پنهان میکردین رو دارم میگم؟ نیاز

باحرص داد زد:

_ببند دهنتو.

گلنار داد زد:

_ نمیبندم .شما به چه حقی منو سرزنش میکنین؟ حسین پسرم بود چطور میتونستم به مرگش راضی باشم؟ نارین به من میگه قاتل درصورتی که قاتل خودشه، خودش.

حاج بابا :کینه به دل کردی.

گلنار بازم داد زد:

_ آره کینه به دل کردم چون من سزاوار سرزنش نیستم .شما پسر منو کشتین، شما حاج بابا که دست دخترتو نذاشتی تو دست برادرم و برادرم هار شد و به جون مادرم افتاد و مادرم برای فرار از دعواهای هر روزش میزد بیرون و اون روزم همراه بامن رفت که ای کاش قلم پام میشکست و نمیرفتم.

_این که مادرت حریف پسرش نمیشه تقصیر مانیست.

_اما تقصیر شماست که دل برادرم برای بار دوم شکست.

نیاز بانفرت گفت:

_به درک .اونو چه به دخترهای حاج رسول؟ لیاقت اون همون هرزه هایی هستن که صیغه میکنه.

گلنار باز پوزخند زد:

_خب شما هم که هرزه این بیاین برین صیغش شین.

دستم فرود اومد روی دهنش و بابهت نگاهم کرد:

_ اینو زدم تا حرف مفت تحویل ندی .گمشو از جلوی چشمام .هرچی مراعات حالتو میکنم تو پروتر میشی .تو این چهل روز مردم و زنده شدم اما یه کلمه بهت حرفی نزدم چون میدونستم تو هم داغون شدی از این مصیبت اما انگار تو هیچی حالیت نمیشه .به جای این که بگی خودم کم کاری کردم و مراقب نبودم نشستی دنبال مقصر میگردی؟ اصلاً من مقصر، حسین برمیگرده؟ زنده میشه؟ دوباره بابا صدام میکنه؟ داد زدم:

_آهای ایهاالناس من مقصر مرگ پسرمم .مـــــــــــن .

رو بهش ادامه دادم:

_ چیه؟ پس چرا برنمیگرده؟ من مقصرم، قبول دارم .برش گردون دیگه .میبینی گلنارخانم چه تو مقصر باشی چه من حسین دیگه برنمیگرده، پس دنبال مقصر نباش .بشین ببین چه گناهی به درگاه خدا کردی که اینطوری تاوان گرفت ازت .توبه کن تابلای بدتر از این سرمون نیومده.

محکم و جدی خیره به چشم هاش ادامه دادم:

_دیگه هم اسم برادرتو کنار اسم خواهرام نشنوم که هم برادرتو زنده به گور میکنم هم سر اون نارین نادون رو روی سینه اش میذارم .گمشو تو اتاق.

نگاه پر ازنفرتش رو ازم گرفت و باگریه به سمت اتاق دوید.

رو به حاج بابا گفتم:

_حاجی گلنار چی میگه؟ نارین کجاست؟ آه

عمیقی کشید و پای در نشست:

_نارین مرده.

مامان فاطمه خیلی سریع لب گزید و شوکه پرسیدم:

_ این حرف یعنی چی؟!

_یعنی همین .نارین خیلی وقته که برای ما مرده.

نیاز :حاج بابا تو رو به مکه ای که رفتی اینطوری نگو .یه داغ برای دلمون بسه، تو روخدا اون دخترو زنده زنده نکن تو گور.

بلندشد و باتحکم گفت:

_دیگه حرفی از نارین نشنوم توی این خونه، نارین برای همیشه باید فراموش بشه .اون دیگه از ما نیست.

از پله ها رفت پایین و مجال نداد سوال دیگه ای بپرسم.

رو به مامان فاطمه گفتم :

_پس حقیقت داره، بااون پسره...

نذاشت ادامه بدم و حرفم رو قطع کرد:

_ نه مادر نه، فقط بدون اجازهی پدرت ازدواج کرد.

گوش هام داغ شد از چیزی که شنیدم و نفس هام کشدار.

عین یک گرگ نعره کشیدم :

_چه غلطی کرده؟!

مامان فاطمه باترس زد روی گونه اش:

_ ای وای .یاحسین آروم باش محمد به خدا سکته میکنی.

_مگه نگفتی توی اتاقشه؟

حرفی نزد که خیلی سریع از خونه بیرون زدم و رفتم طبقه پایین.

در اتاقش رو یک ضرب باز کردم و با اتاق خالی رو به رو شدم .مغزم سوت کشید و نعره ام کل خونه رو پر کرد:

_نارین!

نیاز :محمد!

برگشتم به طرفش و بازوهاش رو بین انگشت هام اسیر کردم و از لای دندون هام غریدم:

_من نبودم تو که بودی .در نبود من بزرگتر بودی .میزدی تو گوشش، منعش میکردی، آبرومونو میخریدی، قلم پاشو میشکوندی تااینطوری بیحیثیتمون نکنه که دختر فتاح برای من شیرشه و برچسب بیغیرتی بهم بزنه.

باگریه گفت:

_نصیحت کردم، التماس کردم، خودمو عبرت کردم اما عبرت نگرفت .گریه کردم، خواهش کردم اما حرف تو گوشش نرفت و گفت عاشق شده.

مشتم رو کوبیدم به دیوار و نعره زدم:

_ داغ عشقشو به دلش میذارم تا باغیرت و آبروی ما اینطوری بازی نکنه.

به سمت در رفتم که جیغ زد:

_مامان فاطمه؟ مامان فاطمه رفت.

مامان فاطمه خیلی سریع از پله ها پایین اومد و هردو به سمت منی که به سمت در میرفتم دویدن.

یهو برگشتم و نیاز سرجاش خشکش زد.

به طرفش رفتم و باچشم هایی باریک شده و اخم غلیظی پرسیدم:

_کیان چه غلطی کرده؟

ترس هجوم آورد به چشم هاش و رنگش عین گچ سفید شد:

_هـ...هـ...هیچی.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

_هیچی!

به بازوش چنگ زدم .جیغ بلندی کشید و مامان فاطمه ترسید:

_یاحسین !ولش کن محمد.

صورتم رو بردم نزدیک و خیره به چشم هاش غریدم:

_ حالا دیگه به منم دروغ میگی !حالا دیگه از منم پنهان کاری میکنی !ها؟ نیاز من کی ام؟ نیاز من محمدم، محمد !از من پنهان کاری میکنی؟!

لبش رو بین دندونش گرفت و بابغض نالید:

_محمد.

_من باید از غریبه ها بشنوم چی به سر خواهرام اومده!؟ مرگ بچه امو میخواستین ازم قایم کنین گفتم چرا؟ گفتین ترسیدیم بهت خبر بدیم حالا بیآبرویی نارین و غلط کیان رو چرا پنهان میکنین؟ واسه این چه توجیهی داری؟

آب دهنش رو باترس قورت داد و باصدای مرتعشی گفت:

_ میخواستم وقتی...وقتی اومدی بهت بگم...اما...اما دیدم حالت خوب نیست نخواستم دردتو بیشتر کنم.

داد زدم و شونه هاش بالا پرید از ترس:

_بگو ببینم چه خاکی توی سرم شده؟

حرفی نزد که بازوش رو توی مشتم فشردم و غریدم:

_ میگی یا برم با مشت و لگد از شوهرت حرف بکشم؟

مامان فاطمه از ترس دعوا و کتک کاری باکیان خیلی سریع لب باز کرد:

_ کیان زن گرفته.

بابهت نگاهش کردم :

_زن گرفته !یعنی چی؟

هیچ کدوم جواب ندادن که داد زدم:

_ پرسیدم یعنی چی؟ نیاز

باگریه گفت:

_محمد آروم باش داداش.

باورش برام سخت بود .کیانی که نیازش رو میپرستید زن دوم گرفته؟ !مگه میشه؟!

پس بگو درد توی صدای نیاز برای چیه .پس بگو خستگی طاقت فرسایی که ازش حرف میزد چیه .پس اون بدبختی ای که ازش میگفت این بود!

حاج بابا :محمد برو استراحت کن باباجان.

گیج برگشتم به سمتش:

_ برم استراحت کنم !حاج بابا میفهمی چی شده؟ دخترت و رسواییش شدن نقل محافل .دشمنامون بهمون میخندن و بیغیرت صدامون میکنن .نیازت بدبخت شده و شوهرش سرش هوو آورده و میگی برم استراحت کنم!؟ حاج بابا استراحت بخوره توی سرم بااین آبروی ریخته شده میخوای چیکار کنی؟

نفس هاش همراه بادرد بود و صورتش رو هاله ای از غم پوشونده بود و صداش پر بود از رنج و خستگی:

_من دیگه دختری به اسم نارین ندارم .نیاز هم انگار باهووش کنار اومده و میخواد به زندگیش ادامه بده .من که نمیتونم به زور طلاقشو بگیرم .تو هم بهتره بری خونه ات و استراحت کنی.

بابهت عصبی خندیدم:

_به همین راحتی؟

نفس عمیقی کشید و خمیده خمیده همینطور که دستش رو به دیوار گرفته بود به سمت اتاقش رفت:

_ من دیگه کم آوردم، دربرابر شما کم آوردم .من خیلی وقته که دیگه آبرویی ندارم .خیلی وقته که شدم مضحکهی دست بچه هام، بچه هایی که قصد جونم رو کردن و هرکدوم به طریقی خنجر میکنن توی قلبم و آبرومو میریزن .نُ ُه سال پیش نیاز منو مضحکهی مردم کرد و حالاهم نارین .من عادت کردم به این درد .عادت کردم.

نیاز باشدت زد زیر گریه.

محکم و جدی درحالی که صدام ازخشم و عصبانیت کلفت شده بود گفتم:

_ اما من نمیذارم با آبرومون بازی کنن .کیان و برادرشو میفرستم سینه قبرستون تا درس و عبرت بشن برای بقیه .تامردم بفهمن عاقبت بازی کردن با آبروی ذاکری ها چی میشه.

از خونه خارج شدم و صدای جیغ و داد مامان فاطمه و نیاز بلندشد.

نیاز :مامان برو مانتومو بیار .برو رفت .رفت !ای خدا رفت.

سوار ماشینم شدم و خیلی سریع از خونه بیرون رفتم.

شمارهی کیان رو گرفتم و بعد از چند دقیقه جواب داد:

_ بله؟

_کدوم گوری هستی؟

_چی؟ محمد حالت خوبه؟

مشتم رو کوبیدم روی فرمون و نعره زدم:

_ کجایی مرتیکهی عوضی؟ بگو کجایی تا بیام تقاص زندگی خواهرمو ازت بگیرم.

_خونه ام .بیا خونه.

_بهتره دنبال سوراخ موش باشی آقای شایسته، دستم بهت برسه زنده زنده آتیشت میزنم.

_نیازی به سوراخ موش نیست بیا منتظرتم.

داد زدم:

_ پست فطرت عوضی.

گوشی رو پرت کردم روی صندلی و سرعتم رو بیشتر کردم.

نشونش میدم عاقبت خیانت به خواهر من چی میشه .کاری میکنم که عین سگ پشیمون بشه و دیدن نیاز براش بشه آرزو.

"نیاز"

امیرمحمد که رفت آشوب به پا شد توی دلم .خوب میشناختمش، عصبانی نمیشد اما وقتی هم که میشد دیگه کسی جلودارش نبود.

باسرعت به سمت خونه میروندم.

میدونستم الان میره سراغ کیان.

بادیدن ماشینش جلوی در مجتمع دل شوره ام بیشتر شد.

خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و بادو رفتم داخل مجتمع.

صدای داد و بیدادشون رو کل ساختمون برداشته بود و تمام همسایه ها جمع شده بودن جلوی در خونه.

مژگان :نیازخانم!

به چشم های گرد شده اش نگاه کردم و باترس گفت:

_ شوهرتون داره بایه آقایی دعوا میکنه.

خیلی سریع از بین جمعیت رد شدم و رفتم داخل .باچیزی که دیدم از ترس خشکم زد .عین دوتا حیوون درنده به جون هم افتاده بودن و به قصد کشت هم رو میزدن.

باترس جیغ زدم:

_ دعوا نکنید .محمد ولش کن .کیـــــــــــــان!

امیرمحمد همونطور که یقهی کیان توی مشتش بود، کوبیدش به دیوار و نعره زد:

_حالا سر خواهرِمن هوو میاری مرتیکهی کثافت؟

کیان سرش رو کوبید تو صورت امیرمحمد که صدای جیغم کل خونه رو پر کرد.

کیان :بهتر نیست تو مسئله ای که بهت ربطی نداره دخالت نکنی؟ به

سمت امیرمحمد رفتم و باگریه گفتم:

_ توروخدا بس کن، ببین از بینی ات خون میاد!

دستم به سمت صورتش رفت که دستم رو کنار زد و مشتش رو کوبید توی شکم کیان و نعره زد:

_به من ربط داره .من برادر نیازم، به من ربطی داره لعنتی، به من ربط داره.

_توروخدا تمومش کنید .ای خدا.

کیان فک امیرمحمد رو توی دستش گرفت و از لای دندون هاش غرید:

_ اما این زندگی من و نیازه پس پاتو بکش بیرون از زندگی ما .تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزن و زندگی خودتو سامون بده.

باحرص دست کیان رو از فک امیرمحمد جدا کردم و جیغ زدم:

_ولش کن.

محمد دست هاش رو کوبید تخت سینهی کیان و داد زد:

_زندگی نیاز زندگی منه .نیاز خوشبخت نباشه دنیا رو خراب میکنم روی سر اونی که بدبختش کرده.

_نیاز خوشبخته، همیشه هم بامن خوشبخت میمونه.

به این حرفش توی دلم پوزخند زدم .خوشبخت بودم اما حالا دیگه نیستم.

امیرمحمد دستش فرود اومد توی گوش کیان و غرید:

_ مرتیکهی عوضی سر خواهر من هوو آوردی بعد میگی خوشبخته!

کیان از خشم نعره بلندی زد و بعد باچشم های گرد شده از حرص، نعره زنان گفت:

_محمد دارم مراعات دل داغ دیده تو میکنم، گمشو برو تا سرتو نفرستادم واسه حاج رسول.

امیرمحمد هم عین یک ببر زخمی نعره زد:

_ مراعات نکن .مراعات نکن که امشب میخوام یه نفرمون زنده از این در بره بیرون .خودِخود کثافت کم بودی که پای داداش عوضیتم باز کردی به زندگیمون؟ اونم سرجاش میشونم تا بفهمه بازی کردن با آبروی ذاکری ها چه عاقبتی داره .کاری میکنم که از سگ پست تر شین.

کیان پوزخند:

_نترس از تو پست تر نمیشیم...

مشت امیرمحمد توی دهنش نشست و مشت کیان پای چشم امیرمحمد.

باگریه التماس کردم:

_بسه دیگه .بس کنید.

کیان باحرص غرید:

_این که کیوان چیکار کرده به من ربطی نداره اما هر غلطی هم کرده تنهایی نکرده خواهرتو هم همدستش بوده و بارضایت هم ازدواج کردن؛ کیوان به زور نارینو به عقد خودش درنیاورده .نارین با میل و خواستهی خودش جواب بله داده بهش.

_اتفاقاً سر اونم میذارم روی سینه اش.

باچشم های گرد به امیرمحمد نگاه کردم .سرخ شده بود عین لبو و رگ گردنش خیلی غیرطبیعی ورم کرده بود .از بینی و لبش خون میومد و تمام لباسش تیکه پاره بود اما دست بردار نبود و بازم باکیان گلاویز میشد و کیان هم بدتر از اون نعره میزد، مشت میکوبید، تهدید میکرد و من از بس جیغ زده بودم گلوم میسوخت.

_چیه آقای ذاکری قصاب شدی !امشب قصد کردی همه رو بکشی .به پا خودت کله پا نشی این وسط جوجه مومن .بعد از دوماه یادت افتاده نارین چه غلطی کرده؟ هه ساعت خواب جناب مهندس.

امیرمحمد دستش رو روی گردن کیان فشار داد و از لای دندن هاش غرید:

_ جوجه مومن باشی بهتر از اینه که یه حیوون هوسباز باشی .چی شد اون عشق آتشینی که ازش دم میزدی؟ چی برات کم گذاشت که سرش هوو آوردی؟ نیاز به همین زودی دلتو زد مهندس قلابی؟ به علی قسم کاری میکنم که دیدن نیاز برات بشه رویا، بشه آرزو .نیازو از این به بعد باید توی خوابت ببینی کثافت.

کیان هم به گردنش چنگ زد که باهول به سمتشون رفتم و به سختی از هم جداشون کردم:

_روانی ها تمومش کنید کشتین همو!

کیان باخشم داد زد:

_زندگی من و زنم به تو ربطی نداره .تو کی باشی که نیازو از من دور کنی؟ هه اونی که از این به بعد نیازو توی خواب و رویا قراره ببینه تویی جوجه مومن، من شوهرشم و از این به بعد محاله اجازه بدم پا بذاره به خونهی توی حیوون.

امیرمحمد جوری نعره زد " میکشمت " که تمام چهارستون بدم لرزید.

به سمت هم حمله کردن و من درمونده روی زمین نشستم و نالیدم:

_بس کنید.

مژگان :نیازجون؟ بابیچارگی

نگاهش کردم:

_میبینی مژگان؟ میبینی چطوری خون به دلم میکنن؟ ای خدا.

مژگان بانگرانی کنارم نشست:

_آروم باش عزیزم.

رو به پدرش که همراه باچندتا از همسایه ها توی چهارچوب در ایستاده بود گفت:

_ بابا چرا نگاه میکنی !جلوشونو بگیر.

پدرش باتردید گفت:

_آخه دعوای خانوادگی به ما ربطی نداره.

_بابا دارن همو میکشن اونوقت شما میگی به ما ربطی نداره!؟ مگه دارین فیلم سینمایی میبینید برید کمک.

به امیرمحمد که روی سینه کیان نشسته بود و مشت هاش رو حوالش میکرد نگاه کردم و جیغ زدم:

_ محمد ولش کن کشتیش.

همونطور که از خشم نفس نفس میزد و رنگش کبود شده بود درجوابم گفت:

_اتفاقاً میخوام بکشمش تا بشه درس و عبرت برای بقیه مردهای هوسباز.

کیان توی یک حرکت غلت زد و حالا اون بود که روی سینهی امیرمحمد نشسته بود و مشت میکوبید به سر و صورتش:

_تو میخوای منو بکشی !هه چه گو خوریا .وقتی که جنازه تو فرستادم واسه زنت اون موقع زنت داغ دومشم میچشه.

برگشتم به طرف در و رو به همسایه ها داد زدم:

_شمارو به خدا کمک کنید .لامصبا به چی نگاه میکنید؟ شما انسانید یا حیوون که اینطوری به دعوای دوتا آدم نگاه میکنید و لذت میبرید !یا گمشید برید خونهتون یا این که این دوتا روانی رو ازهم جدا کنید.

بالاخره چندتا از همسایه ها اومدن داخل و سعی کردن اون دوتا رو که هیچ جای سالمی برای هم نذاشته بودن از هم جدا کنن.

امیرمحمد مرد همسایه رو به عقب هول داد و به سمت کیان حمله کرد که خودم رو جلوش انداختم و داد زدم:

_ بس کن دیگه محمد .تو رو قرآن بس کن.

همونطور که عین یک ببر که به شکارش نگاه میکنه به کیان چشم دوخته بود از لای دندونهاش غرید:

_من اینو میکشمش.

کیان سعی کرد خودش رو از بین دست های دوتا مردی که گرفته بودنش رها کنه:

_ البته اگه قبلش من تو رو نکشته باشم.

امیرمحمد پوزخند زد:

_چاییدی.

کیان خون توی دهنش رو تف کرد روی زمین و گفت:

_ اونی که چاییده تویی پسرحاجی.

_وقتی که طلاق خواهرمو گرفتم میفهمی کی چاییده مرتیکهی یلاقبا.

_وقتی که طلاقش ندادم و جلوی چشمات به زندگیمون ادامه دادم اون موقع میبینی دنیا دست کیه.

_مگه این که من مرده باشم.

کیان بلند عربده زد:

_ اگه لازم باشه میکشمت.

باتمام توانم فریاد زدم:

_ بسه دیگه.

هردوشون ساکت شدن و به من نگاه کردن.

نفس نفس زنان غریدم:

_یه کلمه دیگه حرف بزنید خودمو از همین تراس پرت میکنم پایین.

امیرمحمد :تو چرا؟ این باید خودشو از این تراس پرت کنه پایین از خجالت بیآبرویی که به بار آورده .مرتیکهی زن باز.

کیان رو به من باحرص گفت:

_بگو دهنشو ببنده وگرنه جوری سرشو بکنم تو ک...ش که دیگه واسه من قد قد نکنه.

امیرمحمد باز آتیش گرفت و خواست بهش حمله کنه که جلوش ایستادم و گفتم:

_بسه محمد.

بااخم و حرص رو به کیان گفتم:

_ حرف دهنتو بفهم .پیش خودمون که آبرویی برامون نمونده حداقل جلو مردم آبرو نگه دار.

شاکی گفت:

_ من آبرو میبرم یا داداش حیوونت که واکسن شو نزده و هار شده و افتاده به جون من؟

_ببین کی به کی میگه حیوون؟ حیوون اونیه که بندهی هوا و هوسشه و به جای این که اون غریزه شو کنترل کنه غریزه اش اونو کنترل میکنه.

کیان عصبی به موهاش چنگ زد:

_به توچه؟ به توچه آخه؟ به تو چه ربطی داره؟

_راست میگی حیوون بودن تو ربطی به من نداره اما زندگی خواهرم به من ربط داره.

رو به من باتحکم گفت:

_جمع کن بریم.

رو به کیان ادامه داد:

_باقی حسابمونم باشه تو دادگاه تسویه میکنیم.

_چرا دادگاه همینجا تسویه کنیم.

جیغ زدم:

_کیان!

_بذار ببینم چه گهی میخواد بخوره.

_درست صحبت کن.

امیرمحمد باتحقیر گفت:

_ازش چیزی بخواه که در توانش باشه، این اگه درست بود که زندگیش این نبود.

_هرچی باشه بهتر از زندگی توئه .تو بهتره بری به فکر خودت باشی .بدبخت من باتمام بد بودنم هنوز نیازو دارم اما تو چی؟ تو سیمین رو داری؟

امیرمحمد چند لحظه سکوت کرد و بعد جواب داد:

_ این که عشقتو داشته باشی مهم نیست مهم اینه که بتونی خوشبختش کنی .تو نیازو داشتی اما نتونستی خوشبختش کنی و این خودش یه ننگ بزرگه برای تویی که اسم خودتو گذاشتی مرد .تو مردی؟ تو فقط نری.

کیان باحرص گلدون روی میز رو کوبید توی دیوار و نعره زد:

_ نیاز اینو خفه اش کن تا خفه اش نکردم.

امیرمحمد دهن باز کرد چیزی بگه که کوبیدم تو سرم و داد زدم:

_ بس کنید...بس کنید...بس کنید.

امیرمحمد هول کرد و خیلی سریع دست هام رو گرفت:

_خیل خب خیل خب خودتو نزن.

بانفس نفس نگاهش کردم:

_محمد تمومش کن، تمومش کن تو رو جدت.

_خیل خب تو آروم باش.

برگشتم و رو به کیانی که بانگرانی نگاهم میکرد جیغ زدم:

_آبرو نذاشتی برام تو ساختمون .خجالت بکشید، عین دوتا حیوون بهم افتادین که چی بشه؟

_اینو به داداشت بگو که انگار پاره استخونشو ازش گرفتم که اینقدر جری شده.

امیرمحمد :سگ تویی و اون داداش بیناموست.

_پای کیوانو وسط نکش .اون و زنش باهم خوشن چوب لای چرخشون نکن.

_چوب لای چرخشون نمیکنم چرخشونو آتیش میزنم، حالا ببین.

رفتم سمت در و رو به همسایه ها گفتم:

_فیلم سینمایی تموم شد برید پی کارتون.

_آسایش ما رو بهم ریختن دوقورتونیمشونم باقیه.

در رو محکم بهم کوبیدم و به چرت و پرت هاشون گوش نکردم.

برگشتم و دیدم اون دوتا هنوز درحال کری خوندن برای همدیگه هستن و هرلحظه ممکنه دوباره بهم بپرن

.

نگاه هردوشون دقیقاً عین گرگی بود که قصد شکار داشت.

رفتم سمتشون و رو به هردوشون گفتم:

_ عین آدمم میتونین مشکلتونو حل کنین.

امیرمحمد :این اگه آدم بود که...

باهشدار گفتم:

_محمد!

زیرلب " لا اله الا اللهی " گفت و به پس سرش دست کشید.

کیان باپوزخند گفت:

_خرها هم ذکر میگن!

امیرمحمد خیز برداشت به سمتش که سریع پریدم جلوش .شونه اش کوبیده شد به سینه ام و پرت شدم

روی زمین.

آتیش گرفتم و باحرص جیغ زدم:

_خدا منو لعنت کنه که گیر شما دوتا زبون نفهم افتادم.

کیان به سمتم اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد:

_ بلندشو.

امیرمحمد باخشم نگاهش کرد و غرید:

_دست خر کوتاه.

کیان باحرص لبش رو به دندون گرفت و سعی کرد به خاطر منم که شده دیگه چیزی نگه.

امیرمحمد هم دستش رو به سمتم دراز کرد:

_پاشو خواهری.

هردو باچشم هایی پر از حرص و حسادت بهم نگاه کردن و منتظر بودن ببینن من دست کدومشون رو میگیرم، دقیقاً عین دوتا دشمن خونی که هرکاری برای شکست هم و به نمایش گذاشتن قدرتشون میکردن. از نفرتی که توی چشم های هردوشون میدیدم یک لحظه ترسیدم .به خدا که قصد کشتن هم رو داشتن امشب.

دست هردوشون رو باحرص کنار زدم:

_ من به کمک هیچ کدومتون احتیاج ندارم.

دستم رو به زمین گرفتم و بلندشدم و غر زدم:

_روانی ها آبرو نذاشتن برام .از فردا هرقدمی که تو این محلهی بیصاحب بذارم ده تا درشت میشنوم.

_البته اگه دیگه گذرت به این محل بیوفته.

کیان جلوش سینه سپر کرد :

_نفهمیدم چی شد؟

_جای تعجب نداره، کار نفهم نفهمیدنه.

کیان دستش رفت بالا که باهشدار من دستش رو کوبید روی دیوار:

_ خدایا...خدایا نذار دستم باخون این حیوون کثیف بشه.

_چه غلطا !سگ کی باشی سگ صفت.

قبل از این که دوباره به جون هم بیوفتن دست امیرمحمد رو به سمت در کشیدم و گفتم:

_ بیا داداش، بیا بریم.

کیان جوری به سمتم خیز برداشت که " هین " بلندی از ترس کشیدم.

دست دیگه ام رو توی چنگش گرفت و داد زد:

_کجا؟ تو کجا؟

امیرمحمد دستش رو کنار زد:

_به توچه که کجا؟ هرجایی جز اینجا.

_خونهی نیاز اینجاست.

_بود دیگه نیست.

_تو میگی؟

_آره من میگم.

_جنابعالی خر کی باشی؟

_من همه کارهی نیازم و اونی که خرش بود تو بودی، اینو یادت نره .داری زیادی جفتک میندازی واسه همین شرتو از سرمون وا میکنیم و میدیمت به همون زنی که عین نیاز هالو سرشو شیره مالیدی و عقدش کردی.

_کاری نکن معنی جفتکو بهت بفهمونم و با دوتا از همون جفتکا بفرستمت پیش نکیر و منکر.

به چونهی کیان چنگ زد و از لای دندون هاش غرید:

_ توهم کاری نکن جوری بکشمت که مردم باشنیدنش از رعب و وحشت سربه بیابون بذارن.

کیان دست امیرمحمد رو چنگ زد و پشت سرش قفل کرد که جیغ تیزی کشیدم.

_چه گوه خوریا میکنی جوجه مومن تو برو با کلافات بازی کن جناب نساج.

امیرمحمد از درد دستش لب گزید اما مگه میشد کم بیاره؟ آرنج دست دیگه اش رو کوبید توی شکم کیان و کیان بلافاصله ولش کرد و از درد خم شد.

باخشم به امیرمحمد نگاه کرد که امیرمحمد بانیشخند گفت:

_اگه دوست داری از مردونگی بیوفتی ادامه بده.

کیان راست ایستاد و گفت:

_زیادی داری زر میزنی.

امیرمحمد به سمت کیان رفت که دیگه قاطی کردم و نشستم روی زمین و باگریه شروع کردم به زدن خودم:

_ بس کنید دیگه .دیونه ام کردین .ای خدا منو بکش راحتم کن.

هردو باهول به سمتم اومدن و امیرمحمد باالتماس گفت:

_ نیاز نزن خودتو.

من که دیگه اصلاً اعصابم دست خودم نبود دست هام رو مدام میکوبیدم به سر و صورتم و خودم رو که مقصر تمام این ماجراها بودم فحش میدادم.

کیان دست هام رو گرفت و داد زد:

_ بس کن نیاز.

توی صورتش جیغ زدم:

_تو بس کن...تو بس کن...تو بس کن لعنتی.

_من که خبر مرگم کپیده بودم این داداش روانیت اومد سراغم و شروع کرد به دعوا.

باحرص گفتم:

_ اون اومد زد تو هم باید بامشت جوابشو بدی؟ نامرد این مرد برادر منه، قل منه، همهی وجود منه.

بافریاد درجوابم گفت:

_ منم شوهرتم، منم عشقتم، چرا فقط از این طرفداری میکنی؟

امیرمحمد باغرور گفت:

_چون تو دیگه سگ در خونهمونم نیستی.

بادهن باز به امیرمحمد نگاه کردم و وارفته گفتم :

_محمد!

بااخم آرنجم رو گرفت و بلندم کرد از روی زمین:

_ پاشو، پاشو که هرچی میکشم از دست تو و انتخاب اشتباهته.

کیان دست دیگه ام رو گرفت و گفت:

_کجا؟ زن منو کجا میبری؟

_جایی که تو نباشی.

کیان منو سمت خودش کشید:

_ زن باید کنار شوهرش باشه.

امیرمحمد منو به طرف خودش کشید:

_ درسته پیش شوهرش اما نه پیش یه حیوون هوسباز که سرش هوو آورده.

کیان باخشم داد زد:

_طلاقش میدم.

شوکه نگاهش کردم.

طلاقش میده؟ !مگه ترانه رو دوست نداره؟ !اگه دوستش نداره پس برای چی باهاش ازدواج کرد؟ فرصت نداد سوال های ذهنم رو بازگو کنم و رو به امیرمحمد گفت:

_ همین فردا طلاقش میدم پس دیگه دهنتو ببند.

امیرمحمد همونطور که شالم رو، که افتاده بود روی شونه هام، روی سرم میکشید گفت:

_اون به ما ربطی نداره اما من طلاق خواهرمو میگیرم.

_هه کور خوندی.

امیرمحمد دستم رو به سمت در کشید:

_اونی که کور خونده تویی.

_نیاز پاتو از این در بذاری بیرون جنازهی داداشتو تحویل میگیری.

باترس نگاهش کردم که امیرمحمد بازم دستم رو کشید و گفت:

_ بیا نیاز این اگه مرد بود حرف نمیزد عملیش میکرد.

کیان باخشم و کینه گفت:

_ حالا ببین، یه روزی یه جایی بد تلافی میکنم.

امیرمحمد رو بهش گفت:

_منتظرم.

از خونه بیرون رفت و منم دنبال خودش کشید.

از مجتمع که خارج شدیم در ماشینش رو برام باز کرد و بااخم گفت:

_بشین.

_داداش...

باتحکم تکرار کرد:

_بشین.

جرئت نکردم چیز دیگه ای بگم و سوار شدم .خودش هم سوار شد و باسرعت راه افتاد.

_خونهی اون داداش حرومزاده اش کجاست؟

باترس گفتم:

_وای.

بااخم نگاهی بهم انداخت:

_زودباش آدرسو بگو.

پیشونیم رو به داشبورد چسبوندم و بلند زدم زیر گریه.

یک گوشه نگه داشت و عصبانی داد زد :

_الان چرا گریه میکنی؟

جوابی ندادم که شونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد از روی داشبورد.

چونه ام رو توی دستش گرفت و زل زد به چشم هام:

_ چرا گریه میکنی؟

_خسته شدم.

_خسته شدی؟ من این خستگی رو از تنت در میکنم .وقتی که طلاقتو گرفتم این خستگی تموم می شه.

بابغض نالیدم:

_محمد!

بُ□ُراق شد توی صورتم:

_ چیه؟ نمیخوای طلاق بگیری؟ میخوای بمونی باهاش که هرغلطی دلش خواست بکنه؟ که از این ذلیل ترشی؟ نیاز من نمیذارم .نمـــــــــیذارم.

باگریه گفتم:

_ خیل خب آروم باش.

_به من نگو آروم باش .میخوای ادامه بدی؟ با یه هوو؟ !بایه شوهر خیانتکار؟ بایه مرد هوس باز؟ باحرص جیغ زدم:

_نه نه نه.

_پس چی؟

_رفتم دادگاه، درخواست طلاق دادم .قاضی پرونده رو به سه ماه بعد موکول کرد .دوماهش گذشته، یک ماه دیگه طلاق میگیرم.

_چرا یک ماه دیگه همین فردا طلاقتو میگیرم.

_محمد یک ماه دیگه که برم قاضی حکم طلاقو میده .توروخدا بذار خودم کارهامو انجام بدم .ای بابا بذارین خودم تصمیم بگیرم.

داد زد:

_ نُ ُه سال پیشم خودت تصمیم گرفتی که وضعت شد این.

زل زدم به چشم هاش و محکم و جدی گفتم:

_گفتم یک ماه دیگه طلاقمو میگیرم پس دیگه ادامه نده.

_من به فکرتم، اینو میفهمی؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و بالبخند غمگینی گفتم:

_ دردت به جونم میدونم اما باجنگ و دعوا که نمیشه .من خیلی وقته که از کیان بریدم، یک ماه دیگه جدا میشم و همه چی تموم میشه.

ماشین رو راه انداخت و گفت:

_ آدرس خونهی کیوان رو بده، میدونی که آدرس پیدا کردن واسه من یه تلفنه پس خودت بده نیاز.

نفس کلافه ای کشیدم و پرسیدم:

_چرا؟ که بری اونم بزنی؟

_نه نمیزنمش، میکشمش .هم اونو هم نارینو.

درمونده نالیدم:

_محمد!

_محمدمرد .محمد رو کشتین .چند روز رفتم سفر و وقتی اومدم دیدم چه ها که نشده !بچه ام مرده، خواهرم بدبخت شده، اون یکی دیگه هم سرخود شده و بیخبر شوهر میکنه !ای خدا کاش قلم پام میشکست و نمیرفتم.

_خدانکنه .محمد چیکار نارین داری؟ اون ازدواج کرده الانم راضیه بذار به زندگیش برسه.

باخشم فریاد زد:

_چیکار نارین دارم !به نظرت نباید کاریش داشته باشم؟ اون با آبروی حاج بابا بازی کرده بعد میگی بذارم به زندگیش برسه!

_یه لحظه نگهدار.

_چیکار داری؟

_تو یه لحظه نگهدار.

باتردید نگاهم کرد و بعد گوشه ای از خیابون پارک کرد.

برگشتم به سمتش و دست هاش رو تو دستم گرفتم و بادیدن خون مردگی های روی دستش دلم ریش شد.

به چشم هاش چشم دوختم :

_ببین امیرمحمد فدای این چشمات بشم، دور سرت بگردم، درد و بلات...

_مجلس قربونی راه نینداز حرفتو بزن.

بالحن پر التماسی گفتم:

_به نارین کاری نداشته باش.

دست هاش رو عقب کشید و جدی گفت:

_محاله.

_به خدا اون خودشم الان پشیمونه .سختی های زندگی هم که به سراغش بیان پشیمون ترم میشه .تو رو به علی زندگی رو براش سخت تر نکن .تو دلت میاد اون غصه بخوره؟

هیچی نگفت و بعد از چندثانیه باچشم های پر از اشکش نگاهم کرد و بابغض گفت:

_اون چطور دلش اومد باما این کارو بکنه؟

دلم گرفت از بغض صداش، از غیرت به آتیش کشیدش، از غم توی چشم هاش.

دستم رو کشیدم به صورت زخمیش و بالحن گرفته ای گفتم:

_ بچگی کرد .پشیمون میشه، عین من خر که پشیمون شدم .محمد نرو و باحرفات داغون ترش نکن، به خدا گناه داره.

نمیتونستم بذارم بااین حالش بره و نارین رو سرزنش کنه .نارینی که توی این مدت غم و حسرت رو به خوبی توی چشم هاش میدیدم و میفهمیدم که چطور دلتنگ خانواده شه و دلش آغوش حاج بابا رو میطلبه.

_محمد به والله که باسرزنش کردن اون هیچی گیرت نمیاد فقط دل نارین میشکنه و زندگی براش سخت میشه.

به خیابون خلوت چشم دوخت و گرفته گفت:

_دل منم شکست از کارخواهرم.

_الهی من فدای اون دلت بشم بذار زندگیشو بکنه .کمکم خودش پشیمون میشه و میفهمه اشتباه کرده.

زل زد به چشم هام و گفت:

_پشیمونی چه سودی داره وقتی که آبرومون ریخته شده؟

_ازدواج کرده، باشوهرشه نه بامرد غریبه.

مشتش رو روی فرمون کوبید و نعره زد:

_غلط کرده همچین کاری کرده .اون مرتیکه هم مرد غریبه بوده که بادوز و کلک محرمش کرده.

باترس سرم رو بین دست هام گرفتم و نالیدم:

_خدایا به دادم برس.

_بگو آدرسو.

جدی نگاهش کردم:

_ به خدا قسم به علی به فاطمهی زهرا اگه بری و اونجا هم دعوا راه بندازی دیگه جواب سلامتم نمیدم.

_قسم نده.

_همین که گفتم محمد .منو که میشناسی حرف که بزنم پاش وایمیستم .به قرآن مجید اگه بری و باکیوان دعوا راه بندازی دیگه نگاتم نمیکنم.

وقتی تحکم و جدیتم رو دید گفت :

_چرا ازش دفاع میکنی؟

_من به کیوان کاری ندارم اما خواهرم برام مهمه .اون همین الانشم داره زجر میکشه از نبود مادر و پدرش پس تو دیگه خون به جیگرش نکن .یه غلطی کرد، یه بچگی کرد تو بزرگی کن و ببخش.

دستم رو روی دستش گذاشتم و باچشم هایی پر از اشک نگاهش کردم:

_محمد دلت میاد زندگی به کامش تلخشه؟ آرامش ازش صلبشه؟ یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون؟ دلت میاد؟ اون همون نارینه که ازش بزرگ بودیم اما باهاش بازی میکردیم تا غصه نخوره .همون نارینی که میرفتی بیرون و بدون خوراکی برای اون برنمیگشتی .همونی که خودت میبردیش مدرسه و توی درساش کمکش میکردی .محمد دلت میاد خواهرت غصه بخوره؟ چونه اش از بغض لرزید:

_نه.

_پس بذار زندگیشو بکنه .به والله که باسرزنش کردن اون هیچی گیرت نمیاد.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

_خیل خب فقط میخوام ببینمش.

کلافه نچی کردم .این همه روضه خوندم باز رفت سرخونهی اول.

_فقط میخوام ببینمش و بپرسم چرا این کارو کرده.

_چون من و حاج بابا راضی نبودیم به ازدواجش.

_راضی نباشین باید همچین کاری بکنه؟

_نه اما عاشق که بشی خر میشی کر میشی کور میشی.

_پس چرا من نشدم؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم و آروم جواب دادم:

_چون تو قبلش عاشق حاج بابا بودی.

_بده آدرسو.

خسته از این همه تنش نگاهش کردم که گفت:

_فقط یه سوال میخوام ازش بپرسم، همین.

_خیل خب .برو میگم آدرسو.

***

لب استخر نشستم و دستم رو فرو بردم داخل آب .به تصویر دخترک غم زده ای که روی آب نقش بسته بود نگاه کردم .چقدر خسته به نظر میرسید.

آهی کشیدم و زیرلب گفتم:

_خدایا آخر عاقبت همهمونو بخیر کن.

نگاهم چرخید به سمت پنجرهی اتاق خواب امیرمحمد و گلنار.

بمیرم براش چه دردی میکشید .مرگ امیرحسین از یک طرف، غمغمِ بدبختی من از یک طرف، ازدواج نارین هم از طرف دیگه ای آزارش میداد.

یاد یک ساعت پیش افتادم .وقتی که رفتیم خونهی کیوان و زد تو گوش نارین اما دردش رو خودش حس کرد .وقتی که بابغض گفت " دیگه خواهری به اسم نارین نداره " و نارین التماسش میکرد که ببخشدش و اون بیصدا اشک میریخت .اشک هاش چقدر درد داشت .مرد که گریه میکنه یعنی دیگه کم آورده، داداشم کم آورده بود .به خدا قسم که هرکس دیگه ای هم جاش بود کم میاورد.

صدای اذان صبح بلندشد و چشم هام رو بستم.

مامان فاطمه میگفت " موقع اذان که دعا کنی فرشته ها تا پایان اذان دعاتو مستجاب میکنن" .

از ته دل برای امیرمحمد آرامش خواستم و برای نارین خوشبختی .برای خودم هیچی نخواستم، یک بار کیان رو ازش خواستم و وضعم شد این !حالا دیگه هیچی رو به زور ازش نمیخوام و منتظر میمونم ببینم خودش برام چی میخواد.

مامان فاطمه میگفت " هیچ وقت برای بنده هاش بد نمیخواد " پس حتماً برای منم بد نمیخواد این خودِخود احمقمم که چیزهای بد طلب میکنم.

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و به چندساعت پیش فکر کردم؛ به دعوای کیان و امیرمحمد، به گریه های نارین، به شرمندگی کیوان .کیوان رو هیچ وقت شرمنده ندیده بودم اما امشب دیدم !یا عاقل شده بود یا داشت بزرگ میشد که برای اولین بار قبول داشت اشتباه کرده.

دشمن شدن کیان و امیرمحمد رعشه به تنم میانداخت .قبلاً هم دوست نبودن اما امیرمحمد به خاطرمن باهاش خوب رفتار میکرد و احترامش رو نگه میداشت اما امشب...امشب تمام حرمت بینشون شکست و به خون هم تشنه شدن .

امیرمحمد اونقدر عاشق خواهرش بود که به خاطرش آدم بکشه، کیان هم اونقدر کینه ای بود که این دعوا یادش بمونه و تلافی کنه.

ترس بدی توی دلم خونه کرده بود، آرامش رو ازم گرفته بود و دلم آروم و قرار نداشت.

تنها راه برای پایان دادن به این دشمنی طلاق بود .باید طلاق میگرفتم تا همه چی تمومشه.

لب هام از بغض لرزید و پلک هام خیس شد از اشک.

این جدایی منو از پا در میاورد اما باید جدا میشدم .باید !چون نمیتونستم کیان رو باکسی شریک بشم .چون نمیتونستم بااین وضع ادامه بدم .چون توی سرنوشتم جدایی بود و جنگیدن باسرنوشت کار منمنِ خسته دل نبود.

_نیاز مادر!

سرم رو بلندکردم و به مامان فاطمه ای که چادر به سر جلوی پام زانو زده بود نگاه کردم :

_جانم؟

بانگرانی پرسید :

_چرا اینجا نشستی؟

_خوابم نمیبرد.

_رفتم برای نماز بیدارت کنم دیدم تو اتاقت نیستی ترسیدم.

دستم رو کشیدم روی چادر نماز سفید رنگش باگل های نقره ای طلایی :

_مامان گفته بودم عاشق این چادرتم؟

لبخند زد و گفت:

_ اینو حاجی وقتی برای اولین بار رفت مکه برام آورد.

_مامان؟

_جان؟

_چرا منو نبردین مکه؟

_والا چی بگم مادر؟ قسمت نشده دیگه.

به آسمون نگاه کردم:

_دلم هوای خدا رو کرده.

_الهی من قربونت برم خب پاشو نمازتو بخون.

_اون صدامو نمیشنوه باید برم به دیدنش.

لب گزید:

_کفرنگو .ایشاالله سال دیگه باامیرمحمد میری.

_خانم توکلی یه چیزایی میگفت .میگفت مسجدمسجدِ محل قرعه کشی میکنه هرکی اسمش دربیاد رو میفرستن حج.

_آره.

_اسم منو بنویس.

_وا نیاز !مادر ما که مشکل مالی نداریم.

_میدونم .اگه اسمم دربیاد یعنی خودش دعوتم کرده اما اگه خودم برم یعنی زیاد از اومدنم راضی نبوده.

لبخند زد:

_مادر اگه اون راضی نباشه تو حتی از درخونهتم نمیتونی بری بیرون.

_میدونم اما دلم میخواد خودش دعوتم کنه.

_باشه عزیزم اسمتو مینویسم پاشو برو نمازتو بخون.

_مامان؟

_جانم؟

خیره به چشم های مهربونش گفتم:

_منم دعا کن.

_من که همیشه دعات میکنم.

لبخندی به روش زدم و از جا بلندشدم.

همراه باماما‌ن فاطمه رفتم توی خونه و وضو گرفتم.

گوشه اتاق روی قالیچهی سورمه ای رنگ جانمازم رو پهن کردم و چادرم رو به سر کشیدم.

نیت کردم و دلم رو به دل خدا وصل کردم و برای چند دقیقه تمام دنیا و آدم هاش رو فراموش کردم و غرق خدا شدم.

"نارین"

صبح شده بود اما من هنوز بیدار بودم و به غم تو چشم های امیرمحمد فکر میکردم؛ به خشم توی نگاهش، به درد توی صداش.

گفت دیگه خواهری به اسم من نداره و دلم گرفت .زد توی گوشم و قلبم شکست .حقم بود اما توقع نداشتم !از تنها برادرم توقع نداشتم بزنه توی گوش کلوچه خانمش .من بین دست های اون و نیاز بزرگ شدم، عین حاج بابا دوستش داشتم اما اون زد تو گوشم !حس کردم دومین پدرمم ازدست دادم .برادر چه فرقی باپدر داره؟ هیچی .امیرمحمد عین پدرم بود اما من ازدستش دادم.

باشنیدن خبر ازدواجم اینطور ازم دست کشید اگه میفهمید توی اوج مستی با یک مرد نامحرم رابطه نامشروع داشتم اون موقع حتماً سر از تنم جدا میکرد.

دست کیوان که دورم حلقه شد چشم هام رو بستم.

منو به خودش چسبوند و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و گونه ام رو بوسید:

_ خوبی مادام؟

جوابی ندادم که کنار گوشم پچپچ کرد :

_بامنم قهری؟

گلوم بغض داشت .حس میکردم از سر دلسوزی باهام مونده .احساس میکردم اونم منو نمیخواد و دوستم نداره.

یاد اولین شبی که باهاش بودم توی خاطرم زنده شد.

همه چی خوب بود، عین یک شب رویایی .نوازشم میکرد، قربون صدقه ام میرفت، نازم رو میخرید اما نگفت که دوستم داره .نگفت که عاشقمه .نگفت و من منتظر همین جمله بودم اما نشنیدمش.

دست کشید توی موهام:

_شلخته خانم وقت کردی یه شونه هم به اینا بزن.

دستش رو کنار زدم و ازش فاصله گرفتم:

_ نکن کیوان حوصله ندارم.

منو به طرف خودش برگردوند که کلافه نگاهش کردم.

پرسید :

_نارین چته؟

چشم هام رو بستم و جواب دادم:

_هیچی بذار بخوابم.

_هنوزم به قضیهی دیشب فکر میکنی؟ لب هام ازبغض لرزید و نگاه غمگینم رو بهش دوختم:

_ زد تو گوشم.

گونه ام رو نوازش کرد و باملایمت گفت:

_ بهش حق بده، غیرت یه مرد مثل شاهرگشه.

_اما دلم شکست.

_الهی چه خانم لوسی.

اخم هام درهم رفت که گونه ام رو، درست جایی که امیرمحمد ردی از انگشت هاش به جا گذاشته بود رو بوسید :

_خوب شد؟

باخجالت گفتم:

_دیونه.

دوباره همونجا رو بوسید:

_حالا چی؟

شیطنت توی نگاهش لبخند روی لبم آورد و گفت:

_ آها همینه بخند.

_تمام خانواده ام رو از دست دادم بعد اونوقت تو میگی بخند!

موهام رو از توی صورتم کنار زد و گونه ام رو نوازش کرد:

_ منو که هنوز داری.

دلم گرم شد به همین جمله و آرامش بهم برگشت.

از سر دلسوزی یا از سر عشق، چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که کنارم بود.

تو این مدت که دنیای همهمون شده بود سیاه رنگ کیوان هرلحظه کنارم بود .دلداریم میداد .اشک هام رو پاک میکرد .بغلم میکرد .آرومم میکرد و همین یعنی که حالم براش مهمه و این که برای آدم بیتفاوتی عین کیوان مهم باشی عین معجزه میموند.

بالب های گرمش به پیشونیم مهر زد و گفت:

_پاشو تنبل خانم موهاتو شونه کن.

چشم هام رو بستم:

_حوصله ندارم میخوام بخوابم .تاصبح بیدار بودم.

شاکی گفت:

_بله نذاشتی منم بخوابم از بس این پهلو به اون پهلو شدی.

باحرص نگاهش کردم:

_ تو که راست میگی؛ صدای خرو پفت کل خونه رو برداشته بود.

سرش رو خاروند و زیرلب گفت:

_ باز خرو پوف کردم تو خواب؟

از حالت بامزه اش خندم گرفت و خودشم خندید.

دستم رو کشید و روی تخت نشوندم که بااعتراض گفتم:

_ کیوان!

_من خانم شلخته دوست ندارم زودباش ببینم.

از روی میز شونه رو برداشت و گفت:

_ اصلاً خودم شونهشون میکنم.

پشت سرم نشست و موهام رو جمع کرد پشت سرم.

_ نارین؟

_جانم؟

آروم شونه رو روی موهام کشید و گفت:

_دوست دارم رنگشون کنی.

لبخندی روی لبم نشست :

_چه رنگی؟

_عروسکی.

_وای نه خیلی روشنه.

_اما من دوست دارم.

اون دوست داشت و چه دلیلی محکم تر از این؟ مهم این بود که اون دوست داشت و تمام من متعلق به اون بود پس باید گوش میکردم.

_باشه.

آروم شونه رو روی موهام میکشید و گره ها رو با دستش باز میکرد و چقدر خوب بود این احتیاطش.

_کیوان؟

_جان؟

_اون روز چرا کیان زدت؟

_چون بهش گفتم لیاقت نیازو نداره.

هنوزم ازدواج دوم کیان باورم نشده بود .هنوزم مرگ امیرحسین باورم نشده بود .حتی طرد شدن خودم هم باورم نمیشد .همه چی عین یک کابوس میموند.

_میخوای ببافمشون؟

باتعجب پرسیدم :

_مگه بلدی؟!

_آره.

باحرص گفتم:

_بایدم بلد باشی.

سرم رو به سمت خودش برگردوند تابتونه صورتم رو ببینه:

_ چرا این حرفو میزنی؟

_آخه آمار دوست دخترات بالاست.

خیلی جدی زل زد به چشم هام و گفت:

_اما تو بوسیدن بلد نبودی !رابطه هم بلد نبودی!

گیج پرسیدم :

_منظورت چیه؟

_آخه نکه تجربهشو داشتی تعجب کردم که چرا بلد نیستی.

دلخور اسمش رو صدا زدم:

_کیوان!

_وقتی کلفت میگی توقع داشته باش کلفت ترشو بشنوی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به ناخن هام دوختم.

حرفی نزدم و بینمون سکوت سنگینی برقرار شد .هربار که گذشته ام رو به روم میاورد دلم میخواست از خجالت آب بشم.

جلوم نشست و دست هام رو توی دست هاش گرفت:

_ نارین معذرت میخوام اما تقصیر خودت بود.

بابغض گفتم:

_ چرا معذرت خواهی میکنی؟ حقیقته.

نفس کلافه ای کشید:

_مگه قرار نشد گذشتهی همو فراموش کنیم؟

_ببخشید.

دست هاش رو دوطرف صورتم گذاشت و سرم رو بالا آورد و زل زد به چشم های خیسم:

_بیا دیگه دربارش حرف نزنیم .باشه؟ آروم

پلک زدم به معنی باشه که لبخند زد:

_ باز زبونتو موش خورد؟

باخنده دست هاش رو کنار زدم و جواب دادم:

_نخیر.

_کو ببینمش؟

روی تخت خوابیدم و ملحفه رو روی سرم کشیدم:

_ نمیخوام.

سنگینی وزنش رو که روی خودم احساس کردم از خجالت لبم رو میون دندن هام گرفتم.

ملحفه رو کنار زد و خیلی سریع لب هام رو میون لب هاش اسیر کرد.

چشم هام رو بستم و آروم آروم باهاش همراهی کردم.

بعد از یک بوسه طولانی نگاهش رو به صورتم دوخت و دستم آروم صورتش رو نوازش کرد.

_کیوان یهو چی شد که به اینجا رسیدیم؟

لبخند محوی زد:

_تو فکرکن از مهر طلاق فرار کردم.

نمیگفت چون بهت علاقمند شدم، چون عاشقت شدم، چون بهت وابسته شدم میگفت چون از طلاق خوشم نمیاد.

ای خدا چرا همیشه تو زندگی من یک غمی هست؟ چرا؟

اما خب بازم شکرت .همین که یکی کنارم هست برام کافیه، فقط امیدوارم همیشه کنارم بمونه.

_بعداً پشیمون نمیشی؟ خیلی

جدی جواب داد:

_نه.

از لحن جدیش خیالم راحت شد و لبخند روی لب هام نشست که باشیطنت گفت:

_ساعت شش صبحه.

_خب که چی؟

از روم بلندشد و تیشرتش رو درآورد و ملحفه رو از روم کنار زد که باتعجب پرسیدم:

_داری چیکار میکنی؟!

صورتش رو فرو برد توی گودی گردنم و همونطور که بانفس هاش پوست گردنم رو نوازش میکرد زمزمه کرد:

_من عاشق رابطه توی این ساعتم.

باخجالت لبم رو گاز گرفتم:

_خیلی بیحیایی.

بوسه خیسی روی گردنم گذاشت:

_جون نارین خیلی حال میده کل روز انرژی داری.

باخجالت جیغ زدم:

_کیوان!

باخنده نگاهم کرد و همونطور که لباس هام رو درمیاورد گفت:

_ هیس کل همسایه ها فهمیدن.

به محض درآوردن پیراهنم ملحفه رو روی خودم کشیدم که بااخم پرتش کرد یک گوشه و خم شد روم و بالب های داغش بوسه زد به جای جای بدنم.

تنم از هیجان میلرزید و بوسه هاش گرما رو تزریق میکرد به قلبم.

حرکت نرم دست هاش روی تنم و نجواهای آرومش که همراه باچاشنی شیطنت بود منو میبرد به دنیایی از عشق و هیجان.

اینقدر آروم و بااحساس برخورد میکرد که کمکم تمام سلول های بدنم رامش میشدن و باهاش همراه میشدم.

کیوان برای من دنیایی از عشق و لذت بود، دوستش داشتم و همین کافی بود برای گوش کردن و تن دادن به خواسته هایی که حقش بود .محرمش بودم و این کوچیک ترین وظیفه ای بود که نسبت بهش داشتم.

صدای تپش بلند قلبم بلند شده بود و صدای نفس های بلند کیوان غوغا میکرد توی گوشم .آرامش داشتم، وقتی اینقدر بهش نزدیک بودم و عین یک شئ باارزش نوازش میشدم میون دست هاش صاحب آرامش بودم و همین آرامش برام کافی بود.

"ترانه"

برای بار هزارم به برگهی آزمایش نگاه کردم و بازم همون کلمات رو دیدم.

عصبی برگه رو پرت کردم به طرفی و سرم رو بین دست هام گرفتم و نالیدم:

_ بدبخت شدم.

صدای عصای مامان پری روی مخم بود و این زن انگار قصد نشستن نداشت و میخواست همچنان با اون عصای کذایی روی اعصاب من قدم بزنه.

دیگه طاقت نیاوردم و با بالا آوردم سرم فریاد زدم:

_ بسه دیگه اینقدر راه نرو.

ایستاد و بااخم های غلیظی نگاهم کرد:

_ به جای این که سر من فریاد بزنی برو سر اونی فریاد بزن که اون لخته خونو کاشته تو بطنت.

عصبی از جا بلندشدم و به موهام چنگ زدم:

_مامان پری یه کاری بکن.

_چیکار؟ اون موقع که راه به راه بهش سرویس میدادی باید فکر اینجاشم میکردی.

پوزخند زدم:

_ من به کسی سرویس ندادِم .نزدیک به سه ماهه ازدواج کردیم و اون وقت یه شبم بامن زیر این سقف کوفتی نخوابید .یه شبم که از سرِ مستی موند اینقدر پاپیچش شدم که باهام رابطه برقرار کرد، و حالا عین سگ پشیمونم .من این توله سگی رو که از سر مستی نطفه اش شکل گرفته رو نمیخوام.

بانگاهی پر از تحقیر گفت :

_ترانه به کجا رسیدی!

همونطور که موهام چنگ میشد بین انگشت هام داد زدم:

_ اینطوری به من نگاه نکن .دوستش دارم میفهمی؟ دوستش دارم.

_خیلی چیزها مهم تر از دوست داشتنم هست.

پوزخندی زدم و گفتم:

_چی؟ مثلاً پول؟ مقام؟ جایگاه؟ برای تو چی مهمه پریچهرخانم؟

صدای اونم عین خودم بالا رفت و توی اتاق طنین انداخت:

_ صداتو بیار پایین .این تِوله سگو من نذاشتم تو دامنت که از من شاکی هستی برو سر اون بابای پاپتی غربتیش داد بزن که از سر مستی از دستش در رفته و حامله ات کرده .اون مست بود تو هم مست بودی؟ هه اینقدر هوش از سرت برده که نفهمیدی باید یه کوفتی بخوری برای جلوگیری.

کلافه و عصبی شروع کردم به قدم زدن:

_ اینقدر نیاز نیاز کرد که اعصابم داغون شده بود و درست نمیتونستم فکرکنم .ای کاش پاپیچش نمیشدم .

حالا من چیکار کنم با این بچه؟

ایستادم و بانم اشک توی چشم هام نگاهش کردم:

_مامان پرِی یه فکری بکن، من بچه نمیخوام .من خودم هنوز بچه ام .منو چه به مادر شدن !جدای از اون کیان خود منو نمیخواد چه برسه به این بچه !اونم بخواد من نمیخوام.

بااخم گفت:

_معلومه که نباید بخوای؛ فکرکردی میذارم بچهی اون مرتیکهی هیچی ندارو به دنیا بیاری و خودتو یه عمر بدبخت کنی؟ اونم وقتی که یه زن دیگه داره و برای تو تره هم خرد نمیکنه .چهار روز دیگه رابطه اش بازنش خوب شد سال به سال یاد تو نمیوفته و اون وقت تو میمونی و بچه ای که دست و پا گیرته .ترانه این بچه رو به دنیا بیاری زندگیتو باختی.

درست میگفت، این بچه هیچ سودی نمیتونست برای من داشته باشه جز این که زنجیرشه و به پاهام بسته شه .کیان منو دوست نداشت و هرلحظه امکان داشت ولم کنه، هه نکه الان کنارم بود !همین الانش هم ولم کرده، فقط اسماً زن و شوهریم .یک زنگ نمیزنه حالم رو بپرسه !وقتی که داشتم از شدت تهو جون میدادمنیومد تا ببرتم دکتر .حتی نگران هم نشد و من چه خوش خیال بودم که بهش زنگ زدم و ازش کمک خواستم .وقتی که آیندم اینطور نامعلوم بود محال بود بذارم این بچه به دنیا بیاد .اگه هم کیان دوستم داشت و زندگیمم خوب بود بازم این بچه رو به دنیا نمیاوردم اونمِ حالا که قرار بود بابهترین شرکت مدلینگ خاورمیانه قرارداد ببندم .آرزوهام مهم تر از بچه ای بود که از سر مستی نطفه اش شکل گرفته بود.

بادستی که از شدت عصبانیت میلرزید موهام رو زدم پشت گوشم و رو به مامان پری باقاطعیت گفتم:

_ سقطش میکنم.

_بایدم سقطش کنی .بچه داشتن از همچین مردی ننگ به حساب میاد .نمیذارم این ننگ بشینه رو پیشونی سپهری ها.

باحرص گفتم:

_کیان ننگ نیست، اون یه مهندس موفقه، یه مرد جذاب، یکی که هر زنی آرزوشو داره .دیگه حق نداری بهش توهین کنی.

پوزخند پرتمسخری زد:

_ مهم نیست الان چیه مهم اینه که توی گذشته گارسونی بیش نبوده .نه اصالت داره نه خانوادهی درست و درمون .لیاقت تو همچین کسی بود؟ خاک برسرت که مهندس ستاری رو به خاطر همچین کسی رد کردی.

دندون هام رو روی هم فشردم و داد زدم:

_مهندس ستاری اصالت داشت؟ آره داشت، پدرش صاحب بزرگترین جواهرفروشی های تهران بود و مادرش صاحب بهترین برند کیف و کفش اما خودش چی؟ خودش یه الکلی معتاد بدبخت بود که نوچه های پدرش هرشب جنازهشو از بارها و کلوپ های کالیفورنیا جمع میکنن .اما کیان نه معتاده نه الکلی ولی به جاش مَ‌رده .اینقدر مَ‌رده که خودشو از نقطهی صفر رسونده به صد، نه این که به پدرش تکیه کنه و حتی

پول توجیبیشم از پدرش بگیره درست عین همون ستاری الکلی که شما مناسب من میدونستی .هه مهندس !کدوم مهندس؟ پدر بدبختش برای این که آبروش نره همه جا پخش کرده پسرم خارج درس میخونه اما بیاد آمار پسرشو از من بگیره .پسرش درس میخونه منتها توی بار قاطی هرزه ها.

_پشت سر مردم حرف درنیار دختر.

پام رو به زمین کوبیدم و جیغ زدم:

_ بس کن مامان پری .اینقدر سنگ اون مرتیکه رو نزن به سینه ات .تو خودت خوب میدونی که کیان خیلی هم خوبه و از خیلی ها بهتره اما چون من و بابا مثل همیشه سرخم نکردیم جلوی تصمیمات کفرت گرفته.

داد زد:

_ ترانه خفهشو.

_باشه خفه میشم یه فکری به حالم بکن .یه دکتری چیزی پیدا کن تا از شر این لخته خون راحتشم.

روی مبل نشست و چندلحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

_چرا میخوای سقطش کنی؟ فکر میکردم به عنوان برگ برنده نگهش میداری.

_درسته که این بچه برگ برندهی خوبیه برای پایبند کردن کیان اما نمیخوامش .هفتهی دیگه قراره یه قراردادجدید ببندم .چطوری برم سرفیلمبرداری و عکاسی وقتی که قراره شکمم بشه اندازهی توپ فوتبال؟

باناراحتی ادامه دادم:

_ جدای از اون چطوری به دنیا بیارمش وقتی که پدرش منو دوست نداره؟ وقتی منو نمیخواد بچه ام رو هم نمیخواد، همونطور که بابا مامانم رو نمیخواست و منم براش بیاهمیت بودم .میدونی چرا هرکاری کردم تا به کیان برسم؟ چون عاشقش بودم و مامانم همیشه میگفت " مردت اگه فقیرترین آدم روی زمین هم باشه مهم نیست همین که دوستت داشته باشه کافیه .وقتی دوستت داشته باشه با تو به همه چی میرسه و اگه دوستت نداشته باشه تمام داشته هاتو ازت میگیره، عین پدرت که سلامتی و روح و روانمو ازم گرفت چون دوستم نداشت ." منم نخواستم که عین مامان و بابا بشم و برای رسیدن به عشقم هرکاری کردم اما اینقدر بدشانس بودم که بختم شد درست عین مادرم .من عاشقم اما کیان عاشقم نیست .من اونو دارم به میلیاردها تومن پول میرسونم و اون داره غرور و شخصیت و تمام آیندهی کاریم رو ازم میگیره .مامان کم آورد و

طلاق گرفت اما من کم نمیارم، من اینقدر میمونم تا کیان عاشقم بشه و به خاطر خودم باهام بمونه نه به خاطر این لخته خون.

مامان پری مثل همیشه باشنیدن اسم مامان تینا صورتش درهم رفت و زبونش تلخ شد:

_تینا لیاقت پسر منو نداشت که اگه داشت با معشوقه اش فرار نمیکرد.

زل زدم به چشم هاش و باجسارت گفتم:

_خوب کاری کرد .وقتی که پسرت غرق زن های هرزه بود و خون مادرمو ذره ذره میمکید باید به این جاشم فکر میکرد .زن که از شوهرش محبت نبینه برای به دست آوردن اون محبت میره سراغ یه مرد دیگه چون نیاز داره به محبت .مادرم خیانت کرد چون خیانت دید .حق گله نداری پریچهرخانم چون خود کرده را تدبیر نیست، اون موقع که تو و بابابزرگ به خاطر محکم تر کردن روابط کاریتون این دوتا بدبختو بهم میچسبوندین باید به عاقبتشم فکر میکردین .یه زن و مرد رو بدون هیچ عشقی فرستادین زیر یک سقف و اون وقت توقع داشتین خوشبخت بشن؟ مادرم خیلی سعی کرد یه خانواده بسازه اما پسرت نخواست .وقتی هم که دید اون خونهی سرد و بیروح تبدیل به یه خونهی گرم و پر از محبت نمیشه قید همه چی رو زد و رفت سراغ مردی که عاشقش بود و عشق نثارش میکرد .برای پسرت هیچی مهم نبود جز عشق و حالش واسه همینم ازبین اون و مادرم، مادرمو انتخاب کردم چون اون به هیچکس جز خودش فکر نمیکرد .الانم پشت سر مادر مردهی من حرف نزن خیلی به فکرمی یه دکتر پیدا کن برای سقط این توله سگی که قراره آتیش بشه و بیوفته به جون آرزوهام.

_تو که نمیخواستی زندگیت بشه عین زندگی مادرت باید مردی رو انتخاب میکردی که برات لَهلَهَ بزنه نه مردی که برات هیچ ارزشی قائل نیست.

حرف هاش عین سرب داغ دلم رو میسوزوند و اعصابم رو تحریک میکرد.

از روزی که رفته بود ملاقات نیاز، و نیاز اونطور غرورش رو خرد کرده بود مار شده بود و مدام نیشم میزد تا حرصش رو از نیاز سر من خالی کنه.

رو بهش کلافه گفتم:

_خیل خب من اشتباه کردم بامردی ازدواج کردم که دوستم نداره شما بزرگی کن و نذار از این اشتباه یه بچهبه جا بمونه و تاآخر عمر وبال گردنم بشه.

باغیظ گفت:

_فردا برات وقت میگیرم تاسقطش کنی.

باعجله گفتم:

_همین امروز .توروخدا همین امروز از شرش خلاصم کن.

باخشم فریاد زد:

_عجله نکن ترانه سر ازدواجتم همینقدر عجله کردی که حالا وضع و روزمون اینه.

دست به سینه ایستادم و حق به جانب گفتم:

_ وضع و روزمون چشه؟ خیلی هم خوبه منتها من الان آمادگی مادر شدن ندارم، کیان هم چه زود چه دیر باید اون زنیکه رو ول کنه و بیاد پیش من وگرنه کاری میکنم به نون شبش محتاج بشه .اگه من ترانه ام این گرگ رو رام میکنم .حالا ببین.

نیشخندی زد که اخم پررنگی بین ابروهام نشست.

_ترانه؟

باشنیدن صدای کیان هول کردم و خیلی سریع برگهی آزمایش رو انداختم داخل کشو.

در اتاق که باز شد دستی به لباسم کشیدم و لبخند پر استرسی روی لب هام نشوندم.

از اومدنش تعجب کردم اما سعی کردم این تعجب رو نشون ندم.

بااخم نگاهی به من و مامان پری انداخت.

مامان پری باغرور روی مبل نشسته بود و سعی میکرد حضور کیان رو نادیده بگیره.

نگاهم روی کبودی های روی صورتش و زخم گوشه لبش و خراش های روی گردنش چرخید و حالت تهو گرفتم از نگرانی.

خیلی سریع به سمتش رفتم:

_سلام عشقم .صورتت چی شده؟!

دستم به سمت زخم گوشه لبش رفت که سرش رو عقب کشید و دستم رو کنار زد.

از حرص دست هام مشت شد و نیشخند مامِان پری هم بیشتر حالم رو بد کرد.

لیاقت نداشت نگرانش بشم مردک خودخواه مغرور.

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

_بپوش بریم.

نگاه متعجبی به مامان پری انداختم و بعد ازش پرسیدم :

_کجا؟

_محضر.

_محضر !محضر چرا؟ زل زد به چشم

هام و جدی گفت: _میخوام طلاقت بدم.

شوکه شدم:

_کیان!

صدای بلند مامان پری توی اتاق پیچید:

_ مگه ما مضحکه دست توییم که امروز عقد کنی فردا طلاق بدی؟

خشک و جدی رو به مامان پری گفت:

_ کسی باشما حرف زد؟ مامان

پری از خشم سرخ شد:

_من نمیدونم ترانه دلشو به چی تو خوش کرده؟ نه ادب داری نه فرهنگ نه اصالت.

پوزخند زد و جواب داد:

_ خوبه که همهی این چیزها رو شما داری.

رو به من بااخم غرید:

_منتظر چی هستی؟ زود آمادهشو .توی ماشین منتظرتم .شناسنامهتم بیار.

به سمت در برگشت تا از اتاق خارج بشه که مامان پری خیلی زود گفت:

_ترانه حامله ست.

باچشم هایی گرد ازتعجب نگاهش کردم :

_مامان پری!

کیان باکمی مکث برگشت و رو به من گفت:

_تاخواستم طلاقت بدم حامله شدی؟ !هه جمع کن این نمایش مسخره تو .تا ده دقیقه دیگه پایین نباشی میام بالا باچک و لگد میارمت پایین.

چشم هام از اشک پر شد و مامان پری داد زد:

_غلط میکنی .تو کی باشی که نوهی منو بزنی؟

عصبی چشم هاش رو بست و غرید:

_ ترانه بیابریم تا حرمت سن بالاشو زیر پا نذاشتم و اونجور که لیاقتشو داره باهاش رفتار نکردم.

_چه غلطا !حرمت نگه ندار ببینم چه غلطی میخوای بکنی.

کیان چنان نعره زد " ترانه " که شونه هام از ترس بالا پرید و صدای گریه ام بلند شد.

مامان پری به سمتم اومد و بغلم کرد.

رو به کیان بانفرت گفت:

_صداتو بیار پایین اگه بلایی سر نوه ام و بچه اش بیاد روزگارتو سیاه میکنم.

کیان اینبار علاوه بر خشم، ترس هم توی چشم هاش دیده میشد :

_ترانه این چی میگه؟ مامان

پریِ زیرلب گفت:

_ بیادب بیشعور.

به دستم چنگ زد و داد زد:

_باتوئم.

از ترس لکنت گرفته بودم:

_من حام...مـ..مله...ام.

خیلی سریع سرم رو بین دست هام گرفتم .قبلاً ضرب دستش رو چشیده بودم و کبودی هاش رو تا مدت ها روی صورتم میدیدم .دلم نمیخواست دوباره درد دست های بیرحمش رو بچشم.

وقتی صدایی ازش نشنیدم سرم رو باتردید بالا آوردم و دیدم خشکش زده.

_دروغه دیگه؟

بابغض گفتم:

_ نه .به خدا راسته.

مامان پری برگهی آزمایش رو از کشو برداشت و پرت کرد جلوش:

_ بیا خودت ببین که دروغ نیست .یک ماهشه.

کیان باترسی که توی حرکات آرومش مشخص بود برگه رو از روی زمین برداشت و نوشته های روش رو خوند و بلافاصله سرش رو کوبید به دیوار و نعره زد:

_خدایا!

باصدای بلند زدم زیر گریه و صورتم رو بادست هام پوشوندم.

بااین که خودم هم این بچه رو نمیخواستم اما دوست داشتم عین بقیهی مردها موقع شنیدن خبر حاملگی زنش خوشحال بشه و ذوق کنه از پدر شدنش.

مامان تینام میگفت پدرت وقتی فهمید تو رو حاملم بلافاصله حرف از سقط زد .کیان هم حالا این بچه رو نمیخواست و بیشک میخواست که سقطش کنم .انگار سرنوشت مادرم داشت برای من تکرار میشد بااین تفاوت که مادرم شوهرش رو دوست نداشت اما من عاشق کیان بودم.

کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست .کمرش رو به دیوار تکیه داد و سرش رو به دستش.

زمزمهی زیرلبش به گوشم رسید:

_خدا لعنتت کنه ترانه.

از این همه خودخواهیش آتیش گرفتم و جیغ زدم:

_چرا منو لعنت کنه؟ مگه من تنهایی این نطفه رو تشکیل دادم؟ یانکنه مرغم و خودم خبر ندارم؟

باچشم های سرخش نگاهم کرد و از لای دندون هاش غرید:

_ خدا لعنتت کنه که عین بختک سایه نحست افتاده روی زندگی من .خدا لعنتت کنه که به خاطر توی کثافت داره زندگیم از هم میپاشه .خدا لعنتت کنه که میخوای با این بچه پابندم کنی.

نگاهم مملو از نفرت شد:

_ کی همچین حرفی زده؟ پیش پای تو داشتم میرفتم برای سقط.

شوکه نگاهم کرد و خشم توی چشم هاش بیشتر شد.

بالحنی پر از تنفر گفت:

_یه آدم چقدر میتونه پست باشه !حتی حیوون ها هم عین تو نیستن.

پوزخند زدم :

_چیه نکنه بچهتو میخوای؟

_معلومه که نمیخوامش.

قلبم به درد اومد و چونه ام از بغض لرزید:

_ تو هم یه حیوونحیوون پستی عین من، پس واسه من شعار نده.

نعره زد:

_ آره آره حیوونم که دارم به خاطر توی کثافت نیازو از دست میدم.

مامان پری باشنیدن اسم نیاز عین بمب منفجر شد:

_ کثافت تویی و اون زنیکهی ایکیبری .لیاقت تو همون زنیکهی بیریخت و بدقیافه ست، تو رو چه به نوهی سپهری ها!؟ لیاقت امثال آدمایی عین تو گشنه گداهایی عین خودشونه نه...

کیان چنان از جا بلندشد که من و مامان پری هردو باترس یک قدم به عقب برداشتیم.

باچشم هایی باریک شده و پر از خشم جلوی مامان پری ایستاد و گفت:

_داشتین میگفتین .چی شد یهو نطقتون قطع شد؟ مامان

پری محکم ایستاد و سعی کرد خودش رو نبازه:

_ تو...تو...

کیان ابروهاش رو بالا داد:

_ من چی؟ با چه جرئتی به زن من توهین میکنی؟ تو کی باشی که به نیاز من بگی بدریخت و بدقیافه؟ هه شما خوش قیافه این؟ شماهایی که باطنتون نجس تر از سگه و عین همون سگ بیرحم و بیعاطفه اید، تا جایی که به راحتی از سقط این بچه حرف میزنین !براتون متأسفم.

بالحنی که حالا غم هم چاشنیش شده بود ادامه داد:

_اگه این بچه حالا توی بطن نیاز بود...

صداش از بغض لرزید:

_ اگه بود...

نتونست ادامه بده و باتأسف سر تکون داد که بابغض گفتم:

_اگه من از سگ نجس ترم پس چرا بامنبامنِ نجس همخواب شدی که حالا ازت حامله باشم؟ به خودش اشاره کرد و گفت:

_من همخواب شدم یا تو از مستی من سوءاستفاده کردی؟

_هه جوری رفتار میکنی که انگار بهت تجاوز شده.

باخشم داد زد:

_ ببند دهنتو .تادیدی عقلم پریده و مستی هوش از سرم برده از فرصت سوءاستفاده کردی .حالا هم خودت باید یه فکری برای این بچه بکنی من هیچ مسئولیتی قبول نمیکنم.

به سمت در رفت که مامان پری گفت:

_غلط کردی تو پدر این بچه ای و به اندازهی ترانه مسئولی.

همونطور که دستش روی دست گیره در بود برگشت و نگاهی به من و مامان پری انداخت:

_شما که تصمیمتونو گرفتین، برین سقطش کنین تا هردو راحتشیم.

قبل از این که پاش رو از اتاق بذاره بیرون مامان پری باتحکم گفت:

_این بچه به دنیا میاد.

باتعجب نگاهش کردم که باتکون داد سرش مانع حرف زدنم شد و رو به کیان ادامه داد:

_این بچه بچهی توئه و تو مسئولی درقبالش .باید زنتو طلاق بدی و برای این بچه پدری کنی.

کیان پوزخند زد و باتمسخر گفت:

_چشم دیگه چی؟

به من اشاره کرد و جدی گفت:

_اینو طلاقش میدم اما نیازو طلاق نمیدم.

باحرص گفتم:

_بیانصاف من ازت حامله ام.

از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبید.

باخشم آباژور کنار تخت رو کوبیدم به دیوار و داد زدم:

_کیان ازت نمیگذرم.

روی تخت نشستم و ناخن هام رو توی خوش خواب فرو کردم.

از حرص نفس نفس میزدم و دلم میخواست برم اون نیاز لعنتی رو تیکه تیکه کنم .تا وقتی اون بود من به چشم کیان نمیومدم.

مامان پری کنارم نشست و گفت:

_نگران نباش همه چی درست میشه.

باچشم هایی پر از اشک نگاهش کردم:

_چطوری؟ میخواد طلاقم بده.

_تا وقتی این بچه تو شکمته نمیتونه.

_میفهمی چی میگی؟ من این بچه رو نمیخوام.

بااخم گفت:

_پس منتظر باش که همین روزها طلاقت بده.

مشتم رو به بالشت کوبیدم و داد زدم:

_من کیان رو ازدست نمیدم.

بلندتر از خودم داد زد:

_پس این بچه رو نگهدار.

_تا همین ده دقیقه پیش که این بچه براتون ننگ بود خانم سپهری!

بانفرت گفت:

_هنوزم یه ننگه اما ننگ بزرگتر اینه که دربرابر یه جوجه ذاکری کم بیارم .کیان یا مال تو میشه یا میمیره .

این بازی یه برنده داره اونم ماییم، محاله بذارم اون دخترهی کثافت به هدفش برسه و برندهی این بازی بشه.

سرم رو بین دست هام گرفتم و نالیدم:

_ چطوری؟ چطوری وقتی میخواد طلاقم بده؟

_نمیذارم .کاری میکنم که خودش بادستای خودش نیازو طلاق بده.

مشکوک نگاهش کردم و باز پرسیدم :

_چطوری؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

_تو نگران نباش همه چی رو بسپار به من .تو فقط مراقب اون بچه باش.

بابغض نالیدم:

_مامان پری این بچه تمام آینده کاری منو تباه میکنه.

ازجاش بلندشد و گفت:

_فعلاً به زندگیت فکرکن نه به کار.

_کجا میری؟

کیفش رو از روی مبل برداشت و گفت:

_ میرم تا از شر هووت خلاصت کنم .میرم تا به کیان بفهمونم در افتادن باسپهری ها چیزی جز ور افتادن نصیبش نمیکنه .میرم تا بهش بفهمونم کی نجس تر از سگه .میرم تا این پسرهی پاپتی قربتی رو بشونم سرجاش.

به سمت در اتاق رفت که باترس گفتم:

_ مامان پری بلایی سرش نیاری.

_نترس اونی که قراره بلا سرش بیاد کیان نیست نیازه.

از اتاق که بیرون رفت ترس عجیبی به جونم افتاد.

کیان و نیاز غرور این زن رو خرد کرده بودن و این عاقبت خوشی براشون نداشت.

نگران نیاز نبودم چون شنیدن خبر مرگش آرزوم بود اما نمیتونستم نگران کیان هم نباشم .اون عشقم بود، چطور میتونستم نگرانش نشم؟

از استرس زیاد حالت تهو گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم.

_عق...عق.

گریه ام گرفت و دستم رو دور شکمم حلقه کردم:

_ تو دیگه چی از جونم میخوای؟

هیچ حسی به این بچه ای که نطفه اش باعشق و علاقه کاشته نشده بود نداشتم .بیشتر شده بود شبیه یک طناب به دور گردنم.

"نیاز"

آروم آلبوم عروسیمون رو ورق میزدم و همراه بابغض لبخند میزدم.

کاش میشد برگردیم به اون روزها .روزهایی که کیان عاشقم بود و من شیفته اش بودم .روزهایی که لب هامون باوجود تمام مشکلات و مخالفت هایی که پیش رومون بود میخندید و دلمون قرص بود به عشق هم .

روزهایی که هرکاری برای خوشحالی همدیگه میکردیم.

آلبوم رو بستم و بغضم رو قورت دادم .نگاهم رو دور تادور اتاق چرخوندم و تکتک خاطره هامون رو مرور کردم.

چی شد که به اینجا رسیدیم؟

این روزها این سوال رو خیلی از خودم می پرسم اما جوابی براش پیدا نمیکنم.

آلبوم رو داخل چمدون گذاشتم و همراه بایک درد عمیق توی دلم لباس هام رو دونه به دونه تا کردم و داخل چمدون گذاشتم.

تمام وسایلم رو جمع کردم و هیچ ردی از خودم به جا نذاشتم توی خونه ای که یک روز خانمش بودم و حالا توش اضافی بودم.

روی تخت نشستم و دستم رو روش کشیدم .لب هام از هجوم خاطرات لرزید.

اون موقع که بهش جواب بله دادم هیچ وقت فکر این روز رو نکرده بودم.

حتی ثانیه ای به جدایی فکر نکرده بودم و حالا داشتم بایک بغض سنگین از زندگیش میرفتم بیرون.

چطور دلش اومد به من خیانت کنه؟

منی که اینقدر عاشقش بودم و عشقم رو به پاش ریختم.

حق من این نبود.

دراز کشیدم و بالشتش رو توی بغلم گرفتم.

چشم هام رو روی هم فشردم .پلک هام خیس شد و آه عمیقی از بین لب هام خارج شد.

کیان من بااین درد توی قلبم چیکار کنم؟ کجا برم بدون تو؟

چطور کنار بیام باجای خالیت؟

مثل تموم این روزها بغضم زورش بهم چربید و باصدای بلند زدم زیر گریه.

صورتم رو به بالشتش فشردم و از ته دل گریه کردم برای این جدایی که قرار بود نفسم رو بگیره.

اینقدر گریه کردم که متوجه نشدم کی خوابم برد.

باسر و صدایی که به گوشم رسید چشمهام رو باز کردم.

خواب آلود به اطرافم نگاه کردم و صدا زدم:

_کیان تویی؟ جوابی

نشنیدم.

باترس از جا بلندشدم که چشمم به در ترس افتاد .باز بود و باد پرده رو به رقص درمیاورد.

نفس راحتی کشیدم و به سمتش رفتم .همین که خواستم در رو ببندم دستی محکم به عقب هولم داد.

باشدت افتادم روی دستم و درد بدی توی دستم پیچید که صدای جیغم بلند شد.

باترس به مردی نگاه کردم که سریع در تراس رو بست و به طرفم اومد.

دست گذاشت روی دهنم و کنار گوشم باصدای زمخت و کلفتش غرید:

_ خفهشو.

از ترس صدام توی گلو خفه شد و باچشم هایی گرد نگاهش کردم.

صورتش رو با کلاهی سیاه رنگ پوشونده بود و بیشک دزد بود.

تنش روی بدنم سایه انداخته بود و از ترس درحال سنکوپ کردن بودم و از طرفی درد زیادی توی دستم احساس میکردم.

بادیدن برق چاقو توی تاریکیتاریکیِ اتاق از وحشت خشکم زد.

چاقو رو زیر گلوم گذاشت و آروم گفت:

_ صدات دربیاد خونتو حلال میکنم.

باترس چشم هام رو بستم.

سردی چاقو رو روی گلوم حس کردم و تنم لرزید.

نوک تیز چاقو رو روی گردنم فشار داد که سعی کردم جیغ بزنم اما دستش مانع دراومدن صدام میشد.

همونطور که چاقو رو روی گردنم فشار میداد غرید:

_ یه پیغام برای مهندس شایسته دارم.

باترس نگاهش کردم .این مرد کیه؟ کیان رو از کجا میشناسه؟

خم شد به طرفم و کنار گوشم گفت:

_به شوهرت بگو اونی که از سگ نجس تره فقط و فقط خودشه.

و بعد به سرعت چاقو رو روی گلوم کشید و صدای فریاد دردناکم توی کل مجتمع پیچید.

"کیان"

باقدم های تندی به سمت پذیرش رفتم و باهول و هراس گفتم:

_نیاز...نیاز ذاکری کجاست؟ گفتن آوردنش این بیمارستان.

مسئول پذیرش از پشت شیشه های عینکش نگاهم کرد و گفت:

_آروم باشید آقا.

ازخونسردیش لجم گرفت.

دستم رو کوبیدم روی میز و داد زدم:

_ بگو زنم کجاست؟ بااخم

گفت:

_ آروم، اینجا بیمارستانه !گفتین اسمشون چیه؟ از

لای دندون های چفت شده ام غریدم:

_نیاز ذاکری.

نگاهی به کامپیوترش انداخت و بعد گفت:

_ ایشون اتاق عملن.

باوحشت گفتم:

_ اتاق عمل!

_بله دستشون شکسته بود باید فورا عمل میشدن.

از نگرانی زیاد بغض کردم و باصدای گرفته ای پرسیدم:

_ اتاق عمل کجاست؟

_شما نمیتونید برید توی اتاق عمل.

به آرومی نالیدم:

_ میدونم.

_آقای شایسته.

برگشتم و بادیدم مژگان، دختر خانم سلیمی یکی از همسایه هامون، باسرعت به سمتش رفتم و پرسیدم:

_ نیاز حالش چطوره؟

_فعلاً اتاق عملن .نگران نباشین انشاالله چیزیشون نمیشه.

بابغضی که سعی درپنهان کردنش داشتم پرسیدم:

_یهو چی؟ چطوری این اتفاق افتاد؟

_والا دقیق نمیدونم اما انگار دزد اومده بود خونهتون.

باعصبانیت داد زدم:

_پس اوننگهبان بیعرضه چه غلطی میکنه توی اون ساختمون؟

نگاهی به درو برش کرد و سریع گفت:

_ آروم باشین آقای مهندس.

به موهام چنگ زدم و عصبی چندقدم برداشتم که گفت:

_ بیاین بریم منتظر دکتر بمونیم .تازه عمل رو شروع کردن.

همراه باهاش به سمت اتاق عمل رفتم و پشت در منتظر بودم تادکتر بیاد و بگه که نیازم حالش خوبه.

از نگرانی مدام راه میرفتم و زیرلب به خودم فحش میدادم که نرفتم خونه و توی خونه تنها بوده اما خب اون به من نگفته بود میخواد برگرده .از اون شبی که باامیرمحمد رفته بود برنگشته بود خونه.

خونهی آرش بودم که مژگان بهم زنگ زد و گفت نیاز رو آوردن بیمارستان .اینقدر نگران شدم که اصلاً نفهمیدم خودم رو چطوری رسوندم بیمارستان .اون اگه طوریش میشد من میمردم.

روی صندلی نشستم و سرم رو بینِ دست هام گرفتم.

این روزها زندگیم شده بود خود جهنم .از هر طرف بدبختی میریخت روی سرم و هرچی سعی میکردم خودم رو از این وضع نجات بدم خدا یک سنگ دیگه جلوی پام میانداخت.

حامله بودن ترانه مغزم رو از کار انداخته بود و نمیدونستم چیکار کنم .درگیر اون موضوع بودم که از این طرف این بلا سر نیاز اومد.

واقعاً مونده بودم چیکار کنم، از طرفی نمیخواستم نیاز رو ازدست بدم و از طرفی اونقدر بیرحم نبودم که بتونم باعث مرگ یک بچه بشم.

درسته که اون بچه رو نمیخواستم و از مادرش متنفر بودم اما باعث به وجود اومدن اون بچه منِ لعنتی بودم و نمیتونستم به راحتی دست هام رو به خونش آلوده کنم.

مغزم کار نمیکرد و به معنی واقعی کلمه داشتم توی منجلابی دست و پا میزدم که خودم با پاهای خودم رفته بودم توش.

دکتر که از اتاق عمل خارج شد خیلی سریع به سمتش رفتم و حال نیاز رو پرسیدم .گفت که در اثر ضربه ای که به دستش وارد شده دستش شکسته و البته باعملی که انجام داده دیگه جای نگرانی نیست.

وقتی جسم بیهوشش رو روی تخت دیدم بغض توی گلوم نشست .رنگش حسابی پریده بود و زیر چشم هاش گود افتاده بود.

مژگان :نگران نباشین خداروشکر که بخیر گذشت.

بانگرانی پرسیدم :

_چرا گلوشو پانسمان کردن؟

باکمی مکث جواب داد:

_اون دزده روی گلوش باچاقو یه خراش سطحی ایجاد کرده بود، البته جای نگرانی نیست زخمش خیلی سطحی بود.

باخشم دست هام رو مشت کردم و باصدایی که کلفت و دورگه شده بود پرسیدم :

_اون عوضی رو گرفتین؟

_نه متأسفانه .ما باصدای جیغ نیازجون فهمیدیم دزد اومده .باکلید یدکی که دست نگهبان بود وارد خونه شدیم دیدیم نیاز جون از درد داره به خودش میپیچه و در تراس هم بازه، انگار از تراس فرار کرده بود.

زیرلب باخشم و حرص غریدم:

_گیرش میندازم عوضی رو.

_نگهبان تمام دوربین ها رو چک کرده اما هیچی معلوم نیست انگار یکی از قبل دوربین ها رو از کار انداخته.

گیج نگاهش کردم:

_یعنی چی؟!

شونه هاش رو بالا انداخت و جواب داد:

_نمیدونم.

این موضوع زیادی مشکوک به نظر میرسید .وارد شدن دزد به اون ساختمون غیرممکنه، حتماً کسی بوده که خیلی توی کارش ماهر بوده اما چطور دوربین ها رو از کار انداخته؟!

_ک...یان؟

باشنیدن صدای نیاز خیلی سریع سرم به سمتش چرخید.

بهوش اومده بود و باچشم های بیرمقش نگاهم میکرد.

دست سالمش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم:

_جون دل کیان؟ خوبی خانمم؟ بادرد

پلک هاش رو روی هم گذاشت: _نه...درد دارم.

مژگان :دکتر بهت مسکن زده کمکم دردت کم میشه.

لب های خشکیده اش رو بازبون خیس کرد و پرسیدم:

_ نیازجان چهرهی اون مرد رو دیدی؟

آروم سرش رو به معنی نه تکون داد:

_صورتشو پوشونده بود.

زیرلب فحشی بهش دادم .نیاز سرش رو به سمتم چرخوند و باچشم های بیحالش نگاهم کرد:

_یه پیغام برای تو داشت.

متعجب گفتم:

_پیغام!

چشم هاش رو بادرد روی هم گذاشت و آروم و ناله مانند گفت:

_گفت به شوهرت بگو از سگ نجس تر فقط و فقط خودشه.

خشکم زد و بانگاهی پر از بهت به نیاز زل زدم.

پس کار اون کفتار پیره!

پس زده بود به سیمِ آخر؛ تاجایی که قصد جون نیاز رو بکنه!

میدونستم اون زن خطرناکیه و وجدان نداره اما فکر نمیکردم تا این حد پست باشه.

نیاز بیحال گفت:

_مژگان رو ببر خونه.

اینقدر شوکه شده بودم که خشکم زده بود و غرق شده بودم توی افکارم.

_کیان باتوئم.

گیج گفتم:

_چی؟

_مژگان رو ببر خونه.

مژگان :لازم نیست نیازجون بهتره پیش شما بمونن .زنگ میزنم بابا بیاد دنبالم .تاهمین دوساعت پیش اینجا بود اما چون مامان خونه تنها بود نگرانش بود .عمل شماهم که طول کشید مجبور شد بره.

_دستت درد نکنه عزیزم از باباهم تشکر کن.

رو به من باچشم غره گفت:

_حداقل براش آژانس بگیر.

به خودم اومدم و سریع گفتم:

_خودم میرسونمش .توخوبی؟

پوزخند زد:

_ اگه دشمنات نیان دوباره سراغم آره.

باشرمندگی سرم رو انداختم پایین .تازه فهمیده بودم وارد چه بازی کثیفی شدم و با زندگی خودم و زنم چیکار کردم.

مهندس سپهری بهم هشدار داده بود با مادرش درنیوفتم اما من گوش نکردم و اهمیت ندادم و اینقدر باحرف هام غرورش رو خرد کردم که حالا اینجوری تلافی کرد.

به نارین و کیوان زنگ زدم تا بیاین پیش نیاز، وقتی اومدن مژگان رو رسوندم خونهشون و بلافاصله به سمت ویلای مهندس سپهری روندم.

از ماشین پیاده شدم و باقدم های محکمی وارد ویلا شدم و داد زدم :

_پریچهرخانم کجایی؟

خدمتکار :خانم خوابن.

باحرص غریدم:

_برو بیدارش کن.

"چشم " آرومی گفت و رفت.

طبق معمول مهندس سپهری خونه نبود و مشغول عشق و حال بامعشوقه های رنگارنگش بود و از کارهای مادر عفریته و دختر کثافتش خبر نداشت.

وقتی همراه باعصاش باقدم هایی محکم از اتاقش خارج شد، باقدم هایی محکم تر به سمتش رفتم و داد زدم :

_تو دیگه چه جور حیوونی هستی!

بااخم گفت:

_حرف دهنتو بفهم .انگاری هوس کردی جنازهی زنتو تحویلت بدم؟

گلدون روی میز رو باشدت کوبیدم به دیوار و نعره زدم:

_ تو غلط میکنی.

داد زد:

_ صداتو توی خونهی من نبر بالا وگرنه میگم نگهبان عین سگ پرتت کنه بیرون.

نفس هام از خشم بلند و کشدار شده بود:

_کار تو بود، آره؟ حالا منو تهدید میکنی؟

بالبخند پیروزی نگاهم کرد:

_این فقط یه زهرچشم بود تا بفهمی من باکسی شوخی ندارم و به خاطر نوه ام هرکاری میکنم .پای ترانه که بیاد وسط حتی قاتلم میشم.

چشم های پر از نفرتم بهش بود و دلم میخواست سر از تنش جدا کنم.

همونطور که زل زده بود به چشم هام گفت:

_بهتر زنتو طلاق بدی وگرنه آتیش کارهای تو بدجوری دامنشو میسوزونه.

_داری تهدیدم میکنی؟ بالحن

محکمی گفت:

_ و فردا عملیش میکنم .کیان بترس از من، بترس از منی که ازت متنفرم و دلم میخواد سر به تنت نباشه .تو اونی نبود که من برای نوه ام آرزو داشتم اما حالا که ترانه تو رو میخواد نیاز که هیچ تمام خانوادهشو میفرستم سینه قبرستون تا فقط ترانه به خواسته اش برسه و خوشبختی رو لمس کنه.

من، کیان شایسته برای اولین بار ترسیدم؛ از نفرت توی چشم های این زن و خشم صداش و قدرتش نه، بلکه از آسیب دیدن زنی که جونم بود و نفس هاش به نفس هام بند بود.

این زن هرکاری ازدستش برمیومد .ترانه نوهی همین زن بود، همون ترانه ای که به راحتی از کشتن بچه اش حرف میزد .وقتی ترانه اینقدر راحت حاضر بود دست هاش رو به خون بچه اش آلوده کنه این زن هم میتونست خون نیازم رو بریزه و یک عمر داغ بذاره روی دل عاشقم.

امشب وقتی که شنیدم چی شده مرگ رو باچشم هام دیدم.

دستش شکسته بود و من مردم از نگرانی، وای به روزی که خبری بدتر بشنوم و جون بودن از نبودنش.

ترس توی چشم هام رو که دید جدی تر از قبل گفت:

_ کیان تو خیلی خوب میدونی باکی طرفی پس عاقل باش .نذار زنت تاوان کارهاتو بده، نذار حاج رسول سیاه پوش دخترش بشه، نذار یه عمر باعذاب وجدانت دست و پا بزنی .برای من فقط یه تلفنه، کافیه زنگ بزنم تا همین الان توی همون بیمارستان بایه آمپول زنت برای همیشه بره سینه قبرستون .هیچکسم نمیفهمه که من توی این ماجرا دست داشتم .به همین راحتی، حتی از اینم راحت تر پس عاقل باش.

لب هام رو روی هم فشار دادم و به آرومی پرسیدم:

_ چی میخوای از من؟

_نیازو طلاق بده.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

ادامه داد:

_نیازو طلاق میدی و باترانهی من ادامه میدی و برای بچه اش پدری میکنی.

نگاه پر از نفرتم رو به چشم هاش دوختم:

_اگه این کارو نکنم؟

بالحن جدی و محکمی خیره به چشم هام گفت:

_فردا بااولین چیزی که مواجه میشی جنازهی نیازه .دارم بهت هشدار میدم تاهمچین اتفاقی نیوفته .حق انتخاب نداری، اگه نیازو هم طلاق ندی وقتی رفت زیر خاک مجبوری باترانه بمونی و بچهتو بزرگ کنی

.میبینی از هر راهی بری میرسی به ترانه، کسی که خودت انتخابش کردی، به خاطر پول با نوهی من بازی کردی و من کاری میکنم که پشیمون بشی از کارت .خواستی باترانه خودتو بکشی بالا اما اگه تو زرنگی من از تو زرنگ ترم؛ میری بالا اما به شرطی که ترانه رو خوشبخت کنی و سایهی زن اولتو از زندگیش برداری.

دلم میخواست دست مشت شده ام رو بکوبم توی صورتش و داد بزنم نیاز رو طلاق نمیدم اما نمیتونستم، ترس این که نیاز طوریش بشه دست و پام رو بسته بود.

همونطور که نگاه پرنفرتم بهش بود قدمی به عقب برداشتم که گفت:

_ فرصت فکرکردن نداری همین الان تصمیمتو بگو.

دندون هام رو روی هم ساییدم و باصدایی که از خشم میلرزید گفتم:

_نیازو طلاق میدم اما خانم سپهری اینو به یاد داشته باش یه روزی یه کاری میکنم که ترانه از انتخابش پشیمون بشه و عین یه سگ به پام بیوفته تا طلاقش بدم .زندگی رو به کامش زهر میکنم همونطور که تو باجدا کردن نیاز از من زندگیمو تلخ میکنی.

_تو از ترانه یه بچه داری مجبوری که خوشبختش کنی، حداقل اینقدر مرد باش که بچهتو قربانی این ماجرا نکنی.

_هه همون بچه ای که تا چند روز پیش میخواستین سقطش کنین؟

بااخم گفت:

_ ترانه ترسیده بود یه چرتی گفت، کسی قصد همچین کاری نداشت.

_از حیوونایی عین شما هرکاری برمیاد.

از ویلا زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و باسرعت به سمت بیمارستان روندم.

بغض سنگینی به گلوم چنگ میزد و سینه ام درد میکرد از هجوم نفس های خشمگینم.

حس کسی رو داشتم که تمام زندگیش رو پای قمار باخته بود.

به خاطر یک پروژهی کذایی پای ترانه رو به زندگیم باز کردم و خودم رو نابود کردم.

یک نطفه شوم شده بود قاتل زندگیم .آره آره اون بچه شوم بود، نحس بود.

بچه ای که باعث بدبختیم شده بود رو نمیخواستم اما نمیتونستم هم بکشمش.

گوشه خیابون پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم تاکمی آروم بگیرم.

_کیان تو باخودت چیکار کردی؟ پای این کفتار پیرو تو به زندگی خودت و نیاز باز کردی .اون بچه رو مقصر ندون طمع و حرص خودتو مقصر بدون که به اینجا کشوندت .اگه برای به دست آوردن اون پروژه به ترانه نزدیک نمیشدی حالا توی خونهی گرمت بودی و نیازت توی آغوشت خواب بود.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و لب هام رو روی هم فشار دادم .اشک توی چشم هام جمع شد و بابستن چشم هام مانع خروجشون از حصار چشم هام شدم.

توی اوج بدبختی هم مغرور بودم و همین غرور منو روز به روز بیشتر فرو میبرد توی منجلاب.

من چطور میتونستم از نیاز جداشم؟ از

نیازی که حکم نفس رو داشت برام!

وجدانم بهم پوزخند زد:

_چطور تونستی بهش خیانت کنی؟

واقعاً من چطور تونستم به خاطر اون پروژهی کوفتی به زنم خیانت کنم؟ !عاشقانه هامون رو آوار کنم و خونهی گرممون رو تبدیل کنم به کوهستانی از برف و سرما!

زیرلب بابغض نالیدم:

_ خدایا کمکم کن .خدایا من نمیخواستم زندگیم به اینجا برسه .چطوری نیازو طلاق بدم؟ چطوری ازش بگذرم؟ چطوری بازنی زندگی کنم که ازش متنفرم؟ چطوری برای بچه ای پدری کنم که هیچ حسی بهش ندارم؟

چقدر دلم میخواست اون بچه از نیاز باشه، از زنی که نُ□ُه سالِ تمام گفت " بچه " و من گفتم " نه ." حالا ترانه سه ماه بود که زنم شده بود و یک ماهه ازم باردار بود.

مشتم رو کوبیدم به فرمون و سرخودم فریاد زدم:

_کیان خیلی پستی.

ماشین رو روشن کردم و راهم رو به سمت بیمارستان ادامه دادم.

من هیچ راهی به جز جدایی نداشتم و این جدایی فقط و فقط به خاطر خود نیاز بود، نیازی که اگه اتفاقی براش میوفتاد هرلحظه جون میدادم از عذاب وجدان.

به بیمارستان که رسیدیم داخل سرویس بهداشتی آبی به دست و صورتم زدم.

رنگم پریده بود و چشم هام ترس رو فریاد میزدن .از زنی عین پریچهرسپهری بایدم ترسید.

زنی که حتی پسرش هم ازش میترسید و توی سن پنجاه سالگی کاری برخلاف میل اون انجام نمیداد.

وقتی که آدمش تونسته اینقدر راحت وارد خونه ام بشه و تیزی بذاره روی شاهرگ نیاز پس حتماً میتونه خیلی راحت نفس نیازم رو بگیره و منو بینفس کنه.

به چشم های سرخم توی آینه نگاه کردم و بانفرت گفتم:

_حالم ازت بهم میخوره آقای شایسته.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و به سمت اتاق نیاز رفتم.

وارد اتاق که شدم علاوه بر نارین و کیوان، امیرمحمد رو هم دیدم.

بانفرت نگاهم میکرد و من شرمنده بودم.

حق داشت ازم متنفر باشه و اینطور باچشم هاش برام خط و نشون بکشه.

_با کیا درافتادی که برای تهدید کردن تو چاقو میذارن زیر گلوی خواهر من؟

نیاز آروم گفت:

_محمد!

_چیه هی محمد محمد؟ این مرتیکه معلوم نیست چیکار کرده که برای زهرچشم گرفتن ازش میان روی تو چاقو میکشن !من نگرانتم، میفهمی؟ اگه فردا فقط به یه خراش ساده اکتفا نکنن و اون چاقو رو فرو کنن توی قلبت من چه خاکی توی سرم بریزم؟

صداش بغض داشت و نگاهش پر بود از نگرانی، و من خیلی خوب میدونستم که این مرد هم عین خودم عاشق نیازه.

باسرزنش ادامه داد:

_چقدر بهت گفتم نرو، اون وسایل اونقدری ارزش نداره که بخوای از خونهی این بیاریشون اما تو مثل همیشه لجبازی کردی .چرا هرچی بهت زنگ میزدم جواب نمیدادی؟ نیاز بابغض جوابش رو داد:

_خوابم برده بود.

امیرمحمد باز نگاه پر از نفرتش رو به من دوخت:

_همین فردا خواهرمو طلاق میدی .فهمیدی؟

حرفی نزدم که نیاز گفت:

_محمد چندوقت دیگه وقت دادگاه داریم .من که بهت گفتم یک ماه دیگه جدا میشیم.

_نه.

صدام انگار از ته چاه بالا اومد.

نگاه همه به سمت من چرخید که بغضم رو قورت دادم و سعی کردم از هجوم اشک به چشم هام جلوگیری کنم.

کیوان :داداش حالت خوبه؟

لبم رو بین دندونم گرفتم و باپایین انداختن سرم گفتم:

_ از بیمارستان که مرخص شدی میریم محضر توافقی جدا میشیم.

همین یک جمله تمام انرژیم رو گرفت و درد بدی رو توی قلبم حس کردم.

چقدر سخت بود به خاطر یک اشتباه عشقت رو ازدست بدی.

نیاز :کیان!

صداش همراه بود بابغض و بهت.

نگاهم رو بهش دوختم .چشم هاش خیس از اشک بود و دلم میخواست برم جلو و بوسه بزنم به قطره قطره اشکی که از چشم هاش میریخت.

بابغض پرسید :

_چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم:

_ نه .مگه طلاق نمیخواستی؟ خب میخوام طلاقت بدم.

حتی اون لحظه هم که داشتم از این جدایی جون میدادم باغرور حرف میزدم تا یک موقع جلوی امیرمحمد و کیوان و نارین غرورم خرد نشه.

نیاز به هق هق افتاد:

_چرا طلاق میخواستم.

دلم ریش شد از صدای هق هقش اما چیزی بروز ندادم:

_ زودتر خوبشو تا زودتر جداشیم.

برگشتم به سمت در و دستم روی دستگیره نشست که باصدای غم آلودی گفت:

_ تو که به طلاق راضی نبودی!

چونه ام لرزید و نفسم بند اومد از فشار بغضی که توی گلوم بود.

دستگیره رو توی دستم فشردم و برای این که شک نکنه به این موضوع آروم گفتم:

_باید جداشیم چون...چون...

باترس پرسید:

_چون چی؟

نگاه غمگینم رو بهش دوختم:

_ چون ترانه حامله ست.

خشکش زد .عین یک ماهی لب زد تاچیزی بگه اما صدایی از گلوش خارج نشد و بعد باهق بلندی سرش رو توی سینهی امیرمحمد پنهان کرد و بادرد نالید:

_برو بیرون.

هنوز ایستاده بودم و باغم نگاهش میکردم که جیغ زد:

_ برو بیرون .برو بیرون .برو بیرون عوضی .ازت متنفرم .ازت متنفرم کیان .متنفرم.

_نیاز من...

بلندتر جیغ زد:

_خفهشو .خفهشو و گمشو برِو بیرِون .برو بیرون عوضی .من نُ۵ُه ساله زنتم، نُ۵ُه ساله دارم توی تب و تاب بچه میسوزم و میسازم، نُ۵ُه سالِ تمام التماست کرِدم بچه دارشیم و حالا از زن جدیدت داری بچه دار میشی؟ !پس بگو چرا از من بچه نمیخواستی چون خود منو نمیخواستی، چون دلت یه جای دیگه بود .خدا ازت نگذره کیان .خدا ازت نگذره لعنتی .نُ۵ُه سال از بهترین سال های عمرمو ریختم به پای توی کثافت و آخرم جوابمو اینطوری دادی !نمیبخشمت، نمیبخشمت کیان.

هرجمله تیغ میشد و کشیده میشد روی قلبم، خار میشد و میرفت توی چشمم، سنگ میشد و میشست توی گلوم.

به کت امیرمحمد چنگ زد و باگریه جیغ زد:

_داداش اینو از اتاق بیرونش کن، نمیخوام دیگه ببینمش، بگو بره گمشه .بره گمشه پیش زنش، پیش بچه اش .اینجا چی میخواد؟ اومده که به من و عمر تباه شده ام بخنده.

چشم های خیسش رو بهم دوخت و ادامه داد:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ برو برای بچه ات سیسمونی درست کن .براش لباس بخر .از این لباسایی که اندازهی کف دسته .از این کفشایی که توش سوت داره و باهرقدمی که بچه برمیداره صدا میده .براش کلاه بخر که توی سرما یه وقت گوشاش سرما نخوره .جغ جغه، بچه ها جغ جغه رو دوست دارن .اگه دختر بود اتاقشو پر کن از عروسک اگه پسر بود...

دستش رو گذاشت روی سینه اش و نفسش بند اومد که باترس صداش زدم:

_ نیاز!

بیحال زیرلب گفت:

_نیاز مرد، تو کشتیش.

پلک هاش روی هم افتاد و بیحال توی بغل امیرمحمد افتاد که بانگرانی به سمتش قدم برداشتم که امیرمحمد خیلی سریع دستش رو جلوم گرفت و باهشدار گفت:

_نزدیک نشو.

_محمد من...

صداش از بغض میلرزید:

_خفهشو و گمشو بیرون.

باغم نالیدم:

_اما اون زنمه.

پوزخند زد:

_ زن تو یکی دیگه ست که الان ازت بارداره .برو بیرون.

به نیازی که بیهوش افتاده بود توی بغل امیرمحمد نگاه کردم و آروم قدمی به عقب برداشتم و بابغضی سنگین از اتاق خارج شدم.

دکتر رو صدا زدم تا بره پیش نیاز.

وقتی معاینه اش کرد و از اتاق بیرون اومد حالش رو پرسیدم که گفت شوک عصبی بهش وارد شده.

روی صندلی نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

صداش مدام توی گوشم میپیچید:

_ "من نُ‌ُه ساله زنتم، نُهُ ساله دارم توی تب و تاب بچه میسوزم و میسازم، نُهُ ساله دارم التماست میکنم بچه دارشیم و حالا از زن جدیدت داری بچه دار میشی؟" !

_کیان!

سرم رو بالا آوردم و به کیوانی که بادلسوزی نگاهم میکرد چشم دوختم:

_چیه؟

کنارم نشست و بعد از کمی مکث پرسید:

_داری چی به سر خودت میاری؟

_چیه نگرانمی؟ زل زد به

چشم هام:

_ نباشم؟ تو داداشمی.

پوزخند زدم :

_داداشتم !تازه یادت افتاده؟

_نه همیشه یادم بود اما چون میدونستم بهم احتیاجی نداری بهت نزدیک نمیشدم.

از روی صندلی بلندشدم و خیره به چشم هاش گفتم:

_ الانم بهت احتیاجی ندارم.

به سمت در خروجی رفتم که گفت:

_ غرور خوبه اما تااندازه ای که زندگیتو از هم نپاشونه.

به راهم ادامه دادم اما حرفش تا اعماق وجودم رو سوزوند چون حقیقت بود.

من بدبختی الانم رو از غرور بیش از حدم داشتم .اگه اون موقع که طلبکارها یک روز خوش برام نذاشته بودن از نیاز یا حاج رسول کمک میخواستم حالا زندگیم رو ازدست نداده بودم و اینطوری باعث شکستن قلب نیاز نشده بودم.

از یک جایی به بعد این من نبودم که غرورم رو کنترل میکردم این غرورم بود که منو کنترل میکرد.

***

نگاهم چرخید روی صورت رنگش پریده اش .چقدر غمگین و ناراحت بود.

چشمهاش دلخور بود، شاید هم حس توی چشم هاش نفرِت بود اما من هنوز هم مغرور بودم و معتقد بودم که اون نمیتونه ازم متنفر باشه چون قلبش رو سراسر عشق من احاطه کرده.

خودکار رو بین انگشت هاش گرفت و نگاهش به سمت من چرخید .اشک حلقه زده توی چشم هاش بغض رو مهمون گلوم کرد.

دستش میلرزید، درست عین قلب من .قلب منِمن لعنتی که عاشق بود اما محکوم بود به جدایی.

امیرمحمد :نیاز امضا کن.

باخشم بهش نگاه کردم.

تمام عالم دست به دست هم داده بودن تا من و معشوقم از هم جداشیم؛ از امیرمحمدی که از سر دوستی و نگرانی خواهرش رو به طلاق تشویق میکرد بگیر تا اون کفتار پیری که باتهدید منو مجبور به جدایی کرده بود.

نیاز لحظه ای پلک هاش رو بست و قطره اشکش روی دفتر ریخت.

دوباره نگاهم کرد؛ یک نگاه پر از حرف، پر از گله، پر از شکایت.

و در آخر امضا کرد حکم نامهی جداییمون رو.

امیرمحمد دست دور شونه هایی حلقه کرد که همیشه بین دست های من اسیر میشدن اما حالا فرسنگ ها از من و دست هام دور بودن.

باصدای حاج آقا نگاه از نیازی که دیگه جایی برای من توی زندگیش نبود گرفتم و به سمت میز رفتم.

خودکار رو برداشتم و بین انگشت هام فشردم .حالا یک امضا قرار بود برای همیشه بین من و زنم فاصله بندازه.

نگاهم به سمتش کشیده شد .دلم میخواست برم سمتش؛ بغلش کنم، قطره های درشت اشکش رو پاک کنم و بوسه بزنم بِه پیشونیش و بگم " گریه نکن ما تا ابد مال همیم " اما افسوس که نمیشد.

همراه بابغض توی گلوم برگهی طلاق رو امضا کردم و بلافاصله آه عمیقی از سینهی پر از دردم بلند شد.

حس شکست بدجوری روی شونه هام سنگینی میکرد.

باقدم هایی آروم و خسته به سمتم اومد.

باانگشت های دست گچ گرفته اش حلقه اش رو درآورد و جلوم گرفتش:

_حالا که جدا شدیم بهتره هیچ ردی از خودمون باقی نذاریم.

به جای خالی اون حلقه نگاه کردم و قلبم توی سینه مچاله شد.

به یاد نداشتم توی این نُ‌ُه سال لحظه ای دستش رو بدون حلقهی ازدواجمون دیده باشم.

_بگیرش.

نگاه غمگینم نشست روی صورتش .دستم رو بالا آوردم و باقطره اشکی که از چشمش سر خورد حلقه رو گذاشت کف دستم.

دستم بلافاصله مشت شد و حلقه توی مشتم فشرده شد.

کاش به اینجا نمیرسیدیم.

نگاهش به چشم هام بود و من چقدر شرمندهی این نگاه بودم.

_امیدوارم باترانه خوشبخت بشی.

لب هام به معنی پوزخند کج شد .خوشبختی من اون بود که از دست دادمش، دیگه محاله رنگ خوشبختیرو ببینم اونم وقتی که نیازم ازم دور بود.

چک مهریه اش رو به سمتش گرفتم:

_مهریه ات.

همراه با آه غلیظی گفت:

_ هیچی نمیتونه نُ ُه سال عمرِعمر از دست رفته ام رو جبران کنه.

شرمندگی حس بدی بود؛ خیلی بد بود جلوی زنی شرمنده باشی که نه تنها از عمرش بلکه از جونش برات نُهُ سال تمام مایه گذاشت.

_اما مهریه حق توئه.

لبخند تلخی زد:

_حق من خیلی چیزهای دیگه هم بود .باشه پیش خودت، هدیه پدر شدنت از طرف من.

خشم تمام وجودم رو پر کرد و چک رو توی مشتم مچاله کردم .خشمم از خودم بود، از خودِخود لعنتیم که اون شب از نیاز فرار کردم و به ترانه پناه بردم.

_مهریه نمیخوام اما سه دونگ اون خونه رو میخوام.

امیرمحمد :اما نیاز...

_داداش.

امیرمحمد باهشدار نیاز حرفش رو ادامه نداد و کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد.

میدونستم اون خونه براش باارزشه؛ برای منم باارزش بود خونه ای که توش نُهُ سال تمام عاشقانه زندگی کردیم و عاشقانه ها ساختیم اما این کوچیک ترین کاری بود که میتونستم براش بکنم.

آروم سری به نشونهی موافقت تکون دادم:

_ باشه یه روز قرار میذارم بریم محضر به نامت کنم.

امیرمحمد :باوکیلمون تماس بگیر اون خودش به جای نیاز میاد برای امضای مدارک لازم.

پس دیگه هیچ وقت نمیدیدمش و این آخرین دیدار بود.

کاش قبل از اومدن به محضر میرفتیم به میعادگاه عاشقانهمون، به همون جایی که بادیدن هم قلب هامون جون گرفت و عشق ذره ذره نشست توی وجودمون.

به یک فنجون قهوه دعوتش میکردم و خودم رو برای یک عمرِ از نگاه زیباش سیراب میکردم .دست هاش رو توی دستم میگرفتم و لذت میبردم از گرمای دوست داشتنی همیشگی دست های ظریفش.

من به خالی بودن دست هام عادت نداشتم اما قرار بود از این به بعد دست های خالیم باقرار گرفتن توی جیب هام گرم بشن نه باگرمای دوست داشتنی دست های پر محبت همسرم.

نگاهم رو روی تکتک اجزای صورتش میچرخوندم و تصویر زیباش رو توی ذهنم حک میکردم تاوقتی که دلتنگی بهم فشار آورد باتصور صورت زیباش قلب ناآرومم آروم بگیره .و درآخر بابغضی سنگین آخرین جملهی عاشقانه ام رو براش زمزمه میکردم:

_دوست دارم.

باصدای امیرمحمد نگاه گرفتم از نیازی که زل زده بود بهم و منو غرق کرده بود توی مشکی غم آلود چشمهاش.

_بریم نیاز.

نفس عمیقی کشید و نگاه خیسش رو به امیرمحمد دوخت:

_بریم.

دست در دست امیرمحمد به سمت در محضر رفت که بیاراده صداش زدم:

_نیاز.

ایستاد و سرش به سمتم چرخید.

نفس عمیقی کشیدم و باصدایی که از سرمای جدایی میلرزید گفتم:

_من نمیخواستم به اینجا برسیم.

لبخند تلخی زد:

_منم فکر نمیکردم که یه روزی به اینجا میرسیم.

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و بغضش شکست.

باسرعت از محضر خارج شد و امیرمحمد با تأسف سر تکون داد و خواست دنبالش بره که صداش زدم.

ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

باکمی مکث گفتم:

_ مراقبش باش.

_مطمئن باش بیشتر از تو حواسم بهش هست.

حق داشت نیش و کنایه بزنه .نداشت؟ سرخواهر دوقلوش هوو آورده بودم و قلبش رو شکونده بودم .حق داشت بانگاهش سرزنشم کنه و بازبونش آتیشم بزنه.

حس میکردم دیوارهای محضر هرلحظه بهم نزدیک تر میشن و نفس کشیدن رو برام سخت تر میکنن.

از محضر رفتم بیرون و نیاز رو ندیدم .رفته بود!

نفس عمیقی کشیدم و همراه با آه از سینه ام خارجش کردم.

نبود و این نبودن منو از پا درمیاورد.

به حلقهی توی مشتم نگاه کردم و لبخندی ازجنس حسرت روی لب هام نشست .لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه بود، پوزخندی که پر بود از تمسخر.

کیان این چیزی بود که خودت خواستی پس حالا جای گله و شکایتی باقی نیست.

حلقه رو توی مشتم فشردم و باقدم هایی آهسته که شکست رو فریاد میزدن به سمت ماشینم رفتم و بعد از مدت ها به کافه راندوو رفتم.

نیاز رو از دست داده بودم اما محال بود خاطراتش رو از دست بدم.

"امیرمحمد"

ملحفه رو روش کشیدم و بوسه ای به پیشونیش زدم.

رد اشک روی گونه هاش رو با انگشتم لمس کردم .باهریک قطره اشکی که ریخت چنگ زد به قلبم و منوبیشتر به خون کیانی که به این روز انداخته بودش تشنه کرد.

گریه کرد، فریاد زد، زار زد، اتاقش رو بهم ریخت و درآخر بین دست هام بیهوش شد و چقدر دیدن این حالش برام سخت بود.

دیدن چشم های گریونش اونم برای منی که اونو همیشه خنده به لب دیده بودم سخت بود.

برای منی که نیمی از وجودش بودم و همهی وجودم بود سخت بود اینطور داغون ببینمش.

آروم با انگشت هام گونهی رنگ پریده اش رو نوازش کردم و زیرلب زمزمه کردم:

_ دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه.

لب هام باز به پیشونیش بوسه زد و این بوسه های همراه باعشق آشوب درونم رو آروم میکرد.

مامان فاطمه وارد اتاق شد و باصدایی که از بغض گرفته و خشدار شده بود پرسید :

_حالش چطوره؟

از روی تخت بلندشدم و به سمتش رفتم:

_نگران نباش عزیزم دکتر بهش آرامبخش زد؛ خوب میشه.

نگاهی مملو از نگرانی و دلواپسی بهش انداخت و همراه باهم از اتاق خارج شدیم.

بابغض گفت:

_نمیدونم کی دخترمو چشم زد که زندگیش یهو اینطور آوار شد.

بوسه ای به شونه اش زدم:

_ غصه نخور عزیزم همه چی درست میشه.

_چطوری؟ خانواده مون ازهم پاشیده.

_هیس اینطوری نگو .کمکم همه چی درست میشه .نیاز کمکم باخودش کنار میاد و دوباره میشه همون دختر شیطون و خنده رو .تو فقط براش دعا کن.

باچشم های خیسش نگاهم کرد :

_نارینم چی؟

ابروهام بهم گره خورد و گفتم:

_نارین رو بهتره فراموش کنیم.

آروم هق زد:

_چطوری؟ من یه مادرم چطوری از بچه ام بگذرم؟

کلافه گفتم:

_ مامان تمومش کن.

باحسی دردناک و غم آلود نگاهم کرد و دلم گرفت از اون غمی که از چشم هاش هویدا بود.

مادر بود دیگه؛ بچه اش هر خطایی هم که بکنه بازم عشق مادرانه مجبورش میکنه به بخشش اما از نظر حاج بابا اشتباه نارین قابل بخشش نبود .از نظر منم مرتکب خطای بزرگی شده بود و نباید بخشیده میشد .وقتی اینطور راحت از خانواده اش به خاطر اون پسر گذشته پس همون بهتر که از ما دور باشه و به اون پسر نزدیک.

رفتم طبقه بالا و باشنیدن صدای گریهی گلنار از اتاق امیرحسین داغ دلم تازه شد.

یک لحظه از خودم بدم اومد .گلنار داشت در حق من بیانصافی میکرد که هیچ قدمی برای پر کردن فاصلهی بینمون برنمیداشت اما منم داشتم نامردی میکردم که بااین غم بزرگ تنها رهاش میکردم و برای درد دلش مرهم نمیشدم.

دوستش نداشتم اما دردمون مشترک بود و باید برای هم مسکن میشدیم و تسکین میدادیم درد این داغ بزرگ رو.

وارد اتاق امیرحسین شدم و آلبوم عکس های امیرحسین رو میون دست هاش دیدم.

بغض توی گلوم نشست و راه نفسم رو بست.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم :

_گلنار؟

جواب نداد .حتی نگاه هم نکرد.

_گلنارجان خوبی؟

آلبوم رو بست و ازجاش بلندشد:

_ دست از سرم بردار.

از من شاکی بود؟ چرا؟ مگه من به خاطر یک مانتوی بیارزش جون بچهمون رو فدا کرده بودم؟ باعصبانیت بلندشدم و گفتم:

_تو چته؟ چرا از من فراری شدی؟ رو بهم بانفرت گفت:

_ چون از تو و خانواده ات حالم بهم میخوره .چون متنفرم ازتون .ایشاالله که بدتر از اینا سر خواهرت بیاد.

فکم منقبض شد ازعصبانیت و غریدم:

_ نفرین نکن.

آلبوم رو پرت کرد روی تخت و جیغ زد:

_ دست از سرم بردار .نمیخوام ببینمت .حالم ازت بهم میخوره.

منم نمیخواستم ببینمش، نمیخواستم صداش رو بِشنومِ، نمیخواستم حضورش رو کنارم احساس کنم اما اینطوری باوقاحت اینا رو به روش نمیاوردم چون مادر پسر فوت شده ام بود و براش احترام قائل بودم.

بااین که دوستش نداشتم نزدیکش میشدم تا آرومش کنم و اونوقت اینطوری جوابم رو میداد .شش سال بود که جوابم همین بود و دیگه خسته شده بودم؛ از رفتارهای سردش، از اخلاق های گندش، از زبون تلخش، از همه چیزش خسته شده بودم.

رفتم به سمتش و بازوش رو توی چنگم گرفتم و خیره به چشم هاش غریدم :

_دردتو چیه؟

زل زد به چشم هام و جواب داد:

_ خسته شدم از زندگی که هیچیش باب میل من نیست .از حضور همیشگی مادرت و خواهرت خسته شدم توی این خونه .هه خوبه دیگه حالا که نیاز طلاق گرفته از این به بعد یکسره پاش وسط زندگی ماست و عین آینهی دق جلو رومه .محمد اگه میخوای باهات ادامه بدم باید از اینجا بریم .من نمیتونم وجود نیازو توی این خونه تحمل کنم، نیازی که باعث مرگ بچه ام شد.

پوزخند زدم و سری باتأسف تکون دادم:

_ تا یه بهونه دستت میاد میخوای که خونهتو جدا کنی از مادر و پدر من .تا دیروز وجود نارین بهونه ات بود و امروز حضور نیاز .اما اینو بدون گلنارخانم تو صدتا بهونهی دیگه هم که دستت نیاد من از پدر و مادرم جدا نمیشم .شرط ازدواجمون همین بود .گفتم بهت، گفتم که تا عمر داریم توی خونه باغ همراه با حاج بابا و مامان فاطمه زندگی میکنیم و توهم قبول کردی پس اینقدر شرف داشته باش که نزنی زیر حرفت .درضمن نیاز قاتل امیرحسین نیست .چرا اینقدر دنبال مقصری؟ یه روز میگی نارین مقصره و یه روز میگی نیاز !چیه گلنار؟ وجدانت ناراحته؟ دنبال یه مقصری تا وجدانتو آروم کنی؟ باحرص بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_میرم خونهی بابام هروقت که خواهرت گورشو از این خونه گم کرد میام.

از اتاق بیرون رفت که دنبالش رفتم و باصدای بلندی گفتم:

_ نیاز هیچ جا نمیره و برای همیشه اینجا میمونه.

_پس منم برای همیشه خونهی بابام میمونم .توهم همینجا پیش مامان جونت بمون و اشکای خواهر بدبختتو پاک کن.

_به کی میگی بدبخت؟ بیچاره من و تو که از اون بدبخت تریم.

_آره بدبختیم چون تو بدبختم کردی.

به خودم اشاره کردم:

_ من؟ یا تو؟ با اون اخلاق گندت و بهونه های هر روزت.

وسط سالن ایستاد و نگاهم کرد:

_تو عوض شدی.

پوزخند زدم:

_ نه عوض نشدم من الان دقیقاً خودمم .دیگه نمیتونم درمقابل رفتارهای بچگانه ات بخندم و هیچی به روت نیارم .نمیتونم ببینم به خانواده ام بیاحترامی میکنی و هیچی نگم .نمیتونم دیگه بیمسئولیتی هاتو ببینم و دم نزنم .فاصله بینمون و سردی این خونه داره روح از تنم جدا میکنه .بیاهمیت بودن زندگیمون برای تو داره عمرمو تباه میکنه .زندگیم شده پر از حرف های خاله زنکی .باز مامانت چی گفته که داری بار سفر به خونهی پدرتو میبندی؟ گفته حالا که نیاز برگشته توی زندگیتون دخالت میکنه و از این بدبخت تر میشین؟ نه جانم نیاز بیچارهی من هیچ وقت عین مادرت پاش وسط زندگی ما نبود .کافر همه رو به کیش خود پندارد .

مادرت از اونجایی که خونه خرابی ما آرزوشه فکر میکنه بقیه هم عین خودشن.

باصدای جیغ مانندی گفت:

_بسه درباره مادرِمن درست صحبت کن.

_مگه تو درباره مادر و خواهرای من درست صحبت میکنی؟

ریشخندی زد و گفت:

_مگه مادرت و خواهرات آدمای درستی ان که دربارشون درست صحبت کنم؟ خواهرات هرزن و از دامن یه زن هرز فقط همچین دخترای هرزی...

نفهمیدم چطور خودم رو بهش رسوندم و موهاش چنگ شد میون انگشت هام و دستم فرود اومد روی صورتش و کل خونه پر شد از صدای جیغش.

پرتش کردم روی زمین و باگریه دست گذاشت روی گونه اش.

خم شدم به طرفش و انگشت تهدیدم رو جلوش تکون دادم:

_این حرفت یادم میمونه .

ازخشم زیاد به نفس نفس افتاده بودم و تمام تنم داغ شده بود:

_ این حرفت یادم میمونه دخترحاج فتاح، تو هم یادت بمونه .کارت به جایی رسیده که به مادر من میگی هرزه!

دندون هام رو باخشم روی هم فشار دادم و درمقابل چشم های پر از ترسش عین یک شیر زخمی غریدم:

_گور خودتو کندی گلنار .تا امروز زیر یک سقف بودیم و برات به عنوان مادر بچهی ازدست دادم ارزش قائل بودم اما حالا نه بچه ای هست نه زندگی مشترکی که تو نقش همسرمو داشته باشی و من نقش شوهرتو .دیگه برای زنی عین تو که نه بزرگ و کوچیکی حالیشه، نه ادب و احترام میفهمه چیه و نه حتی حرمت رابطه فامیلی بینمونو نگه نمیداره و هرچی که به ذهنش میاد رو به زبونش میاره ارزش قائل نیستم .تا به امروز، حتی تا همین ده دقیقه پیش سعی کردم این رابطه ای رو که تو به لجن کشیدی رو درست کنم اما بازم تو نخواستی .تو نخواستی گلنار .به جون همون مادری که امروز جلوی خودم بهش همچین صفت کثیف و زشتی رو چسبوندی دیگه هیچ تلاشی برای این زندگی کوفتی نمیکنم .من هربار غرورمو نادیده گرفتم و به سمتت اومدم تا سردی و فاصله بینمون ازبین بره اما تو هربار لهم کردی و این آخرین باری بود که همچین غلطی کردم .مردشور من و تو و زندگیمونو باهم ببره .تادیروز به خاطر امیرحسین خفه خون میگرفتم و از امروز دیگه از این خبرها نیست .من خر میام برای آروم کردن داغ دلت و تو پسم میزنی !لیاقت تو اینه که عین خودت باهات رفتار کنم تا بفهمی من بهت محتاج نیستم بلکه ازت بیزارم .شش سال بیزار بودم اما عین تو پست نبودم که دم به دقیقه به زبونم بیارم و غرور و شخصیتت رو خرد کنم .تو اینقدر پست و وقیحی که به مادر شصد سالهی من به این راحتی توهین میکنی .برات متأسفم .بیشتر از همه برای مادرت متأسفم که همچین دختری تربیت کرده .اگه نمیزنمت و زبونتو لال نمیکنم بابت حرف مفتی که زدی فقط محض رعایت دل داغ دیده ته پس هوا ورت نداره .گلنار دست و پاتو جمع کن که اگه یه بار دیگه پرم به پرت بگیره به علی قسم یا خودمو خلاص میکنم یا تویی رو که زندگی رو به کامم زهر کردی و

دوقورتونیمتم باقیه .این زندگی کوفتی به اندازه کافی غیرقابل تحمل هست و صبرم رو سر آورده پس کاری نکن که این خونه رو آتیش بزنم و هم خیال تو رو راحت کنم و هم خیال خودمو .گلنار حواست به خودت باشه که بدجوری امروز آتیشم زدی .

بترس از این که آتیشم دامنتو بگیره و تو رو هم خاکستر کنه.

باچشم های گرد شده و غرق ترسش نگاهم میکرد و باور نداشت این حرف ها رو از امیرمحمدی شنیده کههمیشهی خدا لیلی به لالاش میذاشت و اخلاق مزخرفش رو نادیده میگرفت.

محکم تر از قبل ادامه دادم:

_ این خونه یه خانم همه چی تموم و عاقل میخواد نه یه دختر بیادبادبِ بیشعور که هنوز احترام به بزرگ ترو یاد نگرفته و تا تقی به توقی میخوره قهر میکنه و میره خونهی باباش .بهتره از این به بعد جلوی چشمام ظاهر نشی چون ممکنه باز کنترل زبونت ازدست در بره و اینبار کوتاه نیام .دیگه هیچ رابطه ای بین ما نیست .دیگه هیچی نیست که ما رو بهم پیوند بده .دیگه امیرحسینی نیست که به خاطر اون تحملت کنم پس حواست به رفتارت باشه تا طلاق عاطفی مونو به طلاق محضری تبدیل نکردم.

از جا بلندشدم و باقدم های محکمی از خونه بیرون رفتم که صدای جیغ های پر از حرصش رو شنیدم:

_ منم تو رو فقط به خاطر امیرحسین تحمل میکردم وگرنه منم از خدام بود که زودتر این زندگی کوفتی تمومشه و از شر تو و خانوادهی...

راه رفته رو باقدم های بلندی برگشتم که حرفش رو قطع شد و باترس جیغی کشید.

باتهدید نگاهش کردم:

_ خانوادهی چیم؟

کمی عقب رفت و باتکون دادن سرش گفت:

_ هیچی.

_دیگه نمیذارم به خانواده ام توهین کنی اینو یادت نره.

حرفی نزد و فقط باترس نگاهم کرد که پوزخندی زدم و از خونه بیرون رفتم.

از پله ها که رفتم پایین مامان فاطمه رو کنار پله ها باچشم هایی به اشک نشسته دیدم.

_باز دعواتون شد؟ باتأسف

زیرلب گفتم:

_اگه یه روز دعوامون نشه جای تعجب داره.

_آخه شما چتون شده؟ شما که اینطوری نبودین؟!

کفش هام رو از جاکفشی بیرون کشیدم و جواب دادم:

_ آره اینطوری نبودیم چون چشم بسته بودم روی تمام رفتارهای بدش .چون هربار من کوتاه میومدم اما الان دیگه خسته شدم .خسته شدم از این زندگی مزخرفی که عمرمو اینطوری داره تباه میکنه.

باپوشیدن کفش هام خیلی سریع از پله ها پایین رفتم و به سمت ماشینم رفتم .سوارش شدم و از خونه باغ خارج شدم.

یک زندگی مشترک اونجایی از هم پاشیده که برای به دست آوردن آرامش از خونت فرار کنی و من خیلی وقت بود که این کار رو میکردم چون توی خونه ام آرامشی برای من نبود .چون زنم بلد نبود زنانگی به خرج بده و مردش رو آروم کنه .بلد نبود همسری کنه و زخم هام رو درمان کنه .زن من فقط بلد بود زخم بزنه و خودش بشه یک درد عمیق توی سینه ام و زندگیم رو تبدیل کنه به یک سرطان دردناکدردناکِ نفس گیر که تهش ختم میشه به هر روز مردن و هر روز جون دادن.

شش سال فرصت کافی بود برای این که خودش رو تغییر بده اما نداد .شش سال محبت کردم اما محبتیندیدم، این سخت بود برام .درسته که دوستش نداشتم و پایه های زندگیمون بااجبار بنا شده بود اما مرد بودم؛یک مرد هم همیشه نیازمنده محبت همسرشه.

یک گوشه از خیابونِخیابون تاریک پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.

خستگی کل تنم رو پر کرده بود و دلم یک خواب عمیق میخواست .خوابی که هیچ بیداری نداشته باشه.

روحم پرپر میزد برای لحظه ای آرامش و این آرامش رو کجا میتونستم به دست بیارم؟

"سیمین"

بابلندشدن صدای زنگ آپارتمان باترس از روی کاناپه بلندشدم و نگاه هراسونم به سمت ساعت چرخید.

این موقع شب کی میتونست باشه؟

باتردید به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم .بادیدن امیرمحمد و حال آشفته اش ترسم جاش رو داد به تعجب و نگرانی.

در رو که باز کردم باچشم های سرخش مواجه شدم .بدون هیچ حرفی زل زده بود بهم و من میتونستم خستگی بیش از حدش رو از نگاهش بخونم.

رفتم کنار و به آرومی گفتم:

_بیاتو.

باکمی تردید پا به داخل گذاشت و در رو بستم.

_امیرمحمد حالت خوبه؟

خودش رو روی کاناپه انداخت و سرش رو بین دست هاش گرفت:

_ نه.

نگرانیم بیشتر شد و کنارش نشستم:

_چی شده؟ نیاز حالش چطوره؟ امروز رفتین محضر؟

آروم سرش رو تکون داد:

_آره .خوب نیست .سیمین حالش خوب نیست.

باچشم های به اشک نشسته اش نگاهم کرد و بابغض مردونه ای گفت:

_ خواهرم حالش خوب نیست شاید هیچ وقتم قلب زخم خورده اش خوب نشه.

دستم روی شونه اش نشست و بالحن امیدواری گفتم:

_ کی همچین حرفی زده؟ کمکم بااین مسئله کنار میاد.

پنجه هاش رو لای موهاش فرو برد و نالید :

_چطوری؟

_زمان همه چی رو درست میکنه.

پوزخند زد:

_زمان زخما رو خوب میکنه اما درد اون زخما همیشه یاد آدم میمونه.

حالش خوب نبود و نگرانیش برای نیاز رو درک میکردم .برادر بود دیگه؛ عاشق خواهرش بود اما چرا ساسانعاشق من نبود؟ چرا نگرانم نمیشد؟ چرا یک زنگ کوتاه نمیزد تا حالم رو بپرسه؟ حتی وقتی از ماکان جداشدم هم زنگ نزد تا بگه " خواهری غصه نخور زندگی بالا و پایین داره ." اما حالا امیرمحمد اشک میریخت به خاطر دل شکستهی خواهرِش و چه خوب بود که نیاز برادری عین امیرمحمد داشت که همیشه توی سختی هاش پشتش بود برعکس مِن بیچاره ای که هیچکس رو نداشتم که غمخوارم باشه.

بعد از این که اومده بودیم تهران به جز توی مجلس ختم جای دیگه ای ندیده بودمش .حتی بهش زنگ هم نزدم؛ چون اوضاع فرق میکرد .دیگه دبی نبودیم که فقط من و اون باشیم و عشقمون بلکه اینجا گلناری وجود داشت که زن این مرد بود و این مرد رو از من محدود میکرد .نمیتونستم بااعلام حضور خودم حتی ذره ای باعث فروپاشی زندگیشون بشم.

نگرانش بودم، دلواپسش بودم، دلتنگش بودم اما مثل تمام این شش سال این دلتنگی و دلواپسی رو توی وجود خودم خفه کردم و ترجیح دادم ذره ذره بمیرم اما باعث خراب شدن زندگیش نشم.

باچشم هِای مشکی رنگش که هاله ای از سرخی پوشونده بودش نگاهم میکرد و من چقدر گرم میشدم باحرارت عشق این نگاه.

دوستم داشت؛ این از نگاهش پیدا بود اما مونده بود بین من و زندگیش کدوم رو انتخاب کنه.

آروم انگشت هام سُرُخورد لای موهای لخت و نرمش:

_ چیزی میخوری برات بیارم.

روی کاناپه دراز کشید و سرش رو روی پاهام گذاشت:

_ نه فقط کنارم باش.

توی اون مدتی که دبی بودیم فهمیدم گلنار درحقش خیلی کم کاری میکنه و مرد من محتاج ذره ای توجه و محبته .یک زن اگه به شوهرش محبت نکنه پس شوهرش محبت و عشق رو از کی طلب کنه؟

گلنار بیمحبتی میکرد و امیرمحمد برای به دست آوردن اون محبت به سراغ من میومد و من از جون و دل براش مایه میذاشتم چون عاشق بودم.

_سیمین؟

همونطور که آروم موهاش رو نوازش میکردم گفتم:

_ جان دلم؟

_فردا میای بریم سرخاک امیرحسین؟

_میام عزیزم .میام.

چشم هاش رو بسته بود و قطره های اشکش از گوشه چشم هاش به روی شقیقه اش سر میخوردن.

_دلم براش خیلی تنگ شده.

چونه ام از بغض لرزید:

_امیر اینقدر خودتو اذیت نکن.

بابغض خفه ای گفت:

_انگار تو جهنم دارم دست و پا میزنم .سیمین خستم .خیلی خسته .دیگه این زندگی که هیچیش باب میلمنیست داره جونمو میگیره .توی اون زندگی لعنتی دلم به حسینم خوش بود اما اونم دیگه نیست که بخوام بهخاطرش ادامه بدم .دیگه هیچی توی اون خونه منو آروم نمیکنه .گلنار روز به روز بدتر میشه و زندگیمونو تلخ تر میکنه.

چشم هاش رو باز کرد و زل زد بهم و گفت:

_به روح حسینم بهونه نمیگیرم .فکرنکن چون تو رو دیدم و عشق قدیمیم دوباره جون گرفته دنبال بهونم برای ول کردن زنم، نه اینطوری نیست .من شش ساله که دارم زجر میکشم اما به روی خودم نمیارم؛ اما دیگه نمیتونم تحمل کنم .زندگیمون خیلی سردتر و تلخ تر از گذشته شده .قبلاً امیرحسین باشیرین زبونی هاش چندلحظه زندگی رو برام شیرین میکرد و بهم قوت ادامه دادن میداد اما حالا دیگه نمیتونم .چیزچیزِ

زیادی نمیخوام؛ فقط یه خونه گرم، یکم محبت، یکم همدلی .اون حتی توی این روزهایی که هردو داغونیم هم بهم یه جمله آرامشبخش نگفت .سیمین من هیچی نمیخوام جز یه زندگی آروم .بدون بهونه های الکی و دعواهای پر از تشنج، بیمحبتی های بیش از حد و بیتفاوتی های عذاب آور .نمیدونم من مقصرم یا گلنار اما تا جایی که به یاد دارم من هرکاری کردم برای خوشبختی و اون هیچکاری نکرد برای آرامش من.

دلم گرفت از خواسته های کوچیکی که گلنار ازش دریغ میکرد و حسرتشون رو به دلش میذاشت. چیز زیادی که نمیخواست .از خانم خونه اش خانمی کردن میخواست .از زنی که گرمابخش یک خونه بود گرما میخواست .از همسرش که وظیفه اش آرام کردن شوهرش بود آرامش میخواست.

گلنار چطور میتونست به خواسته های کوچیک این مرد بگه نه؟

اشک هاش رو پاک کردم و بابغض گفتم:

_ درکت میکنم .منم زندگیم با ماکان پر بود از مشکل .سعی خودمو میکردم برای ساختن اون زندگی که از پایه غلط بود چون علاقه ای بهش نداشتم اما هرچی سعی میکردم کمتر نتیجه میگرفتم .چون دلم باهاش نبود نمیتونستم یه زندگی معمولی براش بسازم .اونم از من چیز زیادی نمیخواست؛ فقط عشق میخواست اما من عشقی نداشتم که بهش بدم .تمام عشق من متعلق به یه مرد بود اونم تو بودی .اشتباه ما اونجاست که برای فرار از یه احساس تن به یه زندگی بیاحساس میدیم .من میخواستم تو رو فراموش کنم اما دیدم نه، تو فراموش نمیشی ماکان هم جای تو رو نمیگیره.

نگاه دوختم به چشم هاش و ادامه دادم:

_من تلاش خودمو کردم اما هربار عشقتو برنده شد و منو از پا درآورد .امیر این عشق قراره ما رو به کجا برسونه؟ من دارم ذره ذره آب میشم از عشقی که نه وصالش معلومه نه جداییش.

سرش رو از روی پام برداشت و کنارم نشست .دست هام رو توی دستش گرفت و چشم دوخت به چشم هام:

_ من خیلی فکرکردم سیمین، من دیگه نمیتونم اینطوری ادامه بدم.

_منظورت چِیه؟

_شش سالِ تمام به خوشبختی گلنار فکر کردم و حالا میخوام به خودم فکرکنم .حالا که گلنار هیچ تلاشی برای ساختن و ادامه دادن نمیکنه نمیتونم بذارم عمرم به پای یه زندگی بیروح بسوزه و قلبم از دوری تو بیتابی کنه .تنها کسی که میتونه منو به آرامش برسونه تویی.

گیج گفتم:

_ متوجه منظورت نمیشم.

دست هام رو توی دست هاش به گرمی فشرد و بالحنی که خستگیش رو فریاد میزد گفت:

_ سیمین من یه زندگی واقعی میخوام .یه سقف پر از خوشی، یه خونه پر از محبت .من یه زندگی پر از عشق میخوام .میخوام وقتی میرم سرکار باتمام وجودم بخوام که زمان هرچه زودتر بگذره و بیام خونه تا همسرم خستگی های یه روز پر تنش رو از تنم در کنه .میخوام وقتی به یه مشکلی توی زندگی برمیخورم همسرم بشه همدل و همرازم؛ بشینه پای درد و دلام، دلداریم بده، امید بده بهم .تاهرجایی که در توانشه کمکم کنه .مشکلاتو باهم حل کنیم نه این که یکی توی خونه به فکر سرگرمی و خوشی خودش باشه و من بیرون باهزار نفر سرو کله بزنم و آخرشم خانم ازم راضی نباشه و دوقورتونیمشم باقی باشه .من یه همسر میخوام که سایه به سایهی هم نباشیم، اون جلو و بره و من دنبال سایه اش، بلکه یه همسر میخوام که شونه به شونه هم قدم برداریم .یکی که مرهم بشه برای زخمای دلم نه این که نمک بشه و بیشتر بسوزونتم .سیمین من و تو شش سال پیش جداشدیم و هرکدوم رفتیم پی زندگی خودمون اما زندگی نکردیم بدون هم بلکه فقط نفس کشیدیم .فهمیدیم بدون هم نمیتونیم و فقط برای هم ساخته شدیم .من میخوام هردومونو به آرامش برسونم .میخوام که عقدمونو دائمی کنیم.

بهت زده نگاهش کردم:

_امیر!

لب هاش رو بازبون تَر کرد و به آرومی زمزمه کرد:

_ من دیگه نمیتونم بازنی ادامه بدم که نه حسی بهم داره و نه حسی بهش دارم.

کلافه دست هام رو عقب کشیدم و موهام رو زدم پشت گوشم:

_ امیرمحمد چی داری میگی؟ !از من میخوای زن دومت بشم!؟

سریع گفت:

_نه نه .اوضاع نیاز و خونه که بهتر شد مسئله طلاق خودم و گلنارو میکشم وسط.

عصبی از جا بلندشدم و بااسترس پنجه هام رو فرو کردم لای موهام و از توی صورتم به عقب هولشون دادم:

_ اگه این کارو بکنیم چه فرقی بین تو و کیان و من و ترانه هست؟

بااخم جلوم ایستاد و گفت:

_ خودتو با اون زن مقایسه نکن.

_اما این واقعیته .اون اومد توی زندگی نیاز و باعث فروپاشی زندگیش شد منم قراره بیام توی زندگی گلنار و زندگیشو ازهم بپاشم.

عصبانی شد و داد زد:

_کدوم زندگی؟ مگه زندگی هم مونده؟ زندگی ما خیلی وقته که از هم پاشیده .قبل از این که تو دوباره وارد زندگیم بشی من و گلنار از هم بریده بودیم .ما خیلی وقته طلاق عاطفی گرفتیم.

بابغض گفتم:

_امیرمحمد حس خوبی ندارم.

صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

_ چرا گلم؟ من مردی هستم که اهل هوا و هوسش باشه؟

سریع گفتم:

_نه.

_پس بدون این کارم از سر هوس نیست بلکه فقط برای به دست آوردن آرامشیه که گلنار نخواست بهم بده .گلنار خودش باعث شد من بذارمش کنار، همونطور که اون خیلی وقت پیش منو گذاشت کنار .ماجرای ما با ماجرای نیاز و کیان فرق داره .نیاز یه زن همه چی تموم بود و هرکاری برای زندگیش کرد اما کیان

قدر ندونست و با بیرحمی بهش خیانت کرد اما گلنار خودش منو وادار کرد تا بیام سمت تو چون به وظایفی که به عهده اش بود هیچ وقت عین نیاز عمل نکرد .کیان از سرخوشی که زد زیر دلش دست به همچین کاری زد و من فقط از سر احتیاجم به ذره ای آرامش .سیمین ما کار اشتباهی نمیکنیم .من و گلنار دیگه فقط اسماً زن و شوهریم؛ ما خیلی وقته که از هم بریدیم.

حرف هاش تا حدودی آرومم کرد و از حس بدم کم کرد .راست میگفت؛ امیرمحمد مردی نبود که به خاطر هوا و هوس دست به ازدواج مجدد بزنه .قطعاً سردی و بیمحبتی های گلنار خیلی اذیتش میکرد که همچین تصمیمی گرفته بود .قبلاً امیرحسین رو داشت که بعد از دعواها و بحث هاش باگلنار براش بشه آرامبخش اما حالا دیگه کسی رو نداشت و این تنهایی داشت عذابش میداد و باید کسی میومد تو زندگیش و تنهایی این مرد رو پر میکرد.

باتردید نگاهش کردم و پرسیدم:

_اگه پشیمون بشی چی؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و باچشم های خسته اش نگاهم کرد:

_مگه میشه از انتخاب تو پشیمون شد؟!

_آره .یادت رفته ما چقدر باهم فرق داریم؟

_خب به خاطرمن تغییر کن.

به تصمیمی که میخواستم بگیرم فکر کردم.

توی این شش سال روزهای سختی رو گذروندم؛ روزهایی که عجین بودن باغم و تنهایی.

شاید باید از هم جدا میشدیم تا قدر هم رو بیشتر بدونیم .

اگه سیمین شش سال پیش بودم باسرتقی میگفتم که تغییر نمیکنم اما حالا به خاطر اون هرکاری میکردم.

_امیرمحمد مطمئنی؟ جدی

و مصمم گفت:

_مطمئنم از تصمیمم.

باصدای گرفته و خسته اش نالید:

_سیمین بذار آرامش بگیرم.

دست هام دو طرف صورتش نشست و عین خودش چشم بستم.

دلم نمیخواست به چیز دیگه ای فکر کنم جز این مردی که پر بود از درد و از من میخواست براش بشم مرهم.

آروم جواب دادم:

_باشه قبول.

پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

_دیگه وقتش رسیده که فقط به خودمون فکرکنیم.

_فقط یه چیزی.

منتظر نگاهم کرد و گفتم:

_ الان به گلنار نگو .اون هنوز داغداره، بذار حالش که بهتر شد بعد باهاش صحبت کن .من مشکلی ندارم باوجودش.

لبخند محوی زد:

_ مهربون خودمی.

سر روی سینه اش گذاشتم و بابستن چشم هام زمزمه کردم:

_ امیر بهم قول میدی اینبار دیگه جدایی در کار نباشه؟

_قول میدم.

"کیوان "

بانور شدیدی که روی صورتم سایه پهن کرده بود از خواب بیدار شدم.

زیرلب غریدم:

_خدالعنتت کنه دختر.

باحرص از جا بلندشدم و پرده های اتاق رو که هر روز نارین ازقصد کنار میزد تا نور آفتاب بیدارم کنه رو کشیدم و آفتاب رو مهار کردم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم.

لحظه ای نگاهم روی جای خالیش ثابت موند .دستم رو روی بالشتش کشیدم و بیاراده صورتم رو به بالشتش نزدیک کردم و عطر به جامونده ازش، به روی بالشت رو بو کشیدم.

بوی عطرش رو دوست داشتم .یک رایحه فرانسوی اصل.

عادت کرده بودم به بودنش .به باهم خوابیدن و باتوپ و تشر بیدار کردنم .باهم غذا خوردن و باهم فیلم دیدن .باهم کلکل کردن و باهم خندیدن .به حضورش توی زندگیم خیلی شدید عادت کرده بودم و برام شده بود یک دوست صمیمی و دوست داشتنی.

شاید هنوز به اندازهی مریم مهم و دوست داشتنی نبود برام اما حضورش رو توی زندگیم دوست داشتم.

عین خودم غیرقابل پیش بینی بود .گاهی مغرورتر از مغرور بود و گاهی مهربون تر از یک مادر .گاهی زبونش تلخ تر از شربت های استامینوفنی بود که توی بچگی کیمیا به زور به خوردم میداد و گاهی شیرین زبونی هاش قندخونم رو بالا میبرد .گاهی چشم هاش معصوم تر از یک بچه بود و گاهی خبیث تر از یک شیطان .

گاهی زبون دراز بود و گاهی ساکت تر از یک بت بیجون .گاهی شیطون و گاهی خجالتی و پر از شرم.

دختر دوست داشتنی و جالبی بود .ابراز علاقه نمیکرد و عین خودم زیاد رمانتیک نبود اما عشق رو توی چشم هاش میدیدم؛ همون عشقی رو که چندمدت پیش توی چشم های خودم نسبت به مریم میدیدم.

مریم توی ذهنِم کمرنگ شده بود اما توی قلبم هنوز ساکن بود.

این احساس بیهوده آزارم میداد و دلم میخواست از قلبم بیرونش کنم اما اون چشم های خمار به راحتی فراموشم نمیشد.

حضور نارین باعث شده بود درد این عشق شکست خورده کمتر احساس بشه و من مدیونش بودم.

این دختر خیلی یهویی وارد زندگیم شد و توی مدت کمی منو به خودش وابسته کرد .اخلاق های عجیب و درعین حال جالبش منو مدام به سمتش میکشوند و زندگی آرومم رو در کنارش دوست داشتم.

عجیب بودِ که صداش در نمیومد و مثل هرروز صبح باسر و صداهاش سعی نمیکرد بیدارم کنه.
جالبه !من بداخلاقی که هرکسی مزاحم خوابم میشد رو باداد و بیدادهام ترور شخصیتی میکردم حالا از اذیت کردن های هر روز نارین خوشم میومد، مخصوصاً از این که موهای نرمش رو به صورتم میکشید و باشیطنت تندتند اسم رو صدا میکرد.

اینقدر بهش فکرکردم که دلم هوای دیدن صورت نازش رو کرد.
از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم.
_نارین؟ مادام کجایی؟
_کوفت مادام.
صدای حرصیش رو از آشپزخونه شنیدم و لبخند روی لبم نشست .از کلمه مادام متنفر بود.
باهمون لبخند عمیقی که اول صبح از شنیدن صدای حرص آلودش روی لبم نشسته بود وارد سرویس بهداشتی شدم و دست و صورتم رو شستم.

از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم باصدای بلندی که بشنوه گفتم:
_داری چیکار میکنی؟ باز خودتو نسوزونی.
توی این مدتی که باهم زندگی میکردیم فهمیدم توی خونه داری صفره .نه آشپزی بلد بود و نه حتی یک اتو کشیدن ساده !کاملاً مشخص بود که دختر حاج رسول ذاکری دست به سیاه و سفید نمیزده و مثل یک ملکه زندگی میکرده.

فکر میکردم از اونجایی که چهارسال خارج از کشور و دور از خانواده اش زندگی کرده باید توی خونه داری عالی باشه اما اینطور نبود .طبق گفته های خودش دوسال اول رو باعمه اش زندگی میکرده و تمام کارهاش رو اون بنده خدا انجام میداده و بعد از رفتن اونا به آلمان و تنها شدنش هم مدام غذای بیرون میخورده و کارهای خونه اش رو خانمی که هر دو بار درهفته میومده خونه اش انجام میداده .کلاً که نازپرورده و تیتیش

مامانی بود اما چیزی که برام جالب بود تلاشش بود .بااین که مدام خرابکاری میکرد اما تمام سعی خودش رو میکرد تا خونه داری یاد بگیره .خواهر نیاز بود دیگه، دختر فاطمه خانم .میفهمید وقتی ازدواج کنه یکسری وظایف داره که باید انجامشون بده و اون تمام تلاشش رو میکرد تا به این وظایف رسیدگی کنه و چیزی توی زندگی مشترکش کم نذاره .درست عین نیازی که باتمام خستگی از کارش هیچی توی زندگیش کم نمیذاشت و به تکتک مسئولیت هاش میرسید.

هنوز هم نفهمیدم کیان چرا دست به همچین کاری زد و از زنی که عاشقانه میپرستیدش دست کشید و طلاقش داد.

مامان و بابا حسابی از دستش ناراحت بودن اما کیانکیانِ غد و مغرور حتی یک توضیح کوچیک هم نمیداد و توی کارهای خودش غرق بود.

دلم برای نیاز تنگ شده اما از اونجایی که خونهی حاج رسوله نمیشه رفت دیدنش .گوشیش رو هم بعد از جداییش از کیان خاموش کرده و مدت زیادی هم هست که مطبش بسته ست.

نگرانش بودم اما از طرفی خیالم ازش راحت بود .فاطمه خانم قطعاً از نور چشمش به خوبی مراقبت میکرد.

بادیدن نارین پشت کانتر که درحال هم زدن مایعی بود ابروهام ازتعجب بالا رفت.

دست هام رو روی سینه قفل کردم و به دیوار تکیه دادم و نگاه ازش نگرفتم.

نگاهی به کتاب آشپزی کنار دستش کرد و باخودش گفت:

_خب اینم از این .حالا نوبت تخم مرغه.

تخم مرغ ها رو از کنار دستش برداشته و یک دونه اش رو شکوند که تخم مرغ همراه با پوستش افتاد داخل ظرف.

_ای وای.

خواست پوست تخم مرغ رو جدا کنه اما پوسپوستِ لیز تخم مرغ مدام از دستش در میرفت.

بادوتا دستش سعی کرد پوست ها رو جدا کنه اما بازم نتونست.

لبخند روی لب هام نشست و زیرلب گفتم:

_ دست و پا چلفتی.

آروم به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم که باترس " هین " بلندی کشید و تخم مرغ توی دستش افتاد روی زمین.

کنار گوشش آروم خندیدم که باحرص گفت:

_ مرض .پسرهی دیونه زهرم ترکید.

بوسه ای روی گوشش نشوندم :

_داری چیکار میکنی؟

نگاه اخم آلودی بهم انداخت و جواب داد:

_ هیچکار .میخواستم واسه ناهار کوکو درست کنم.

نگاهی به وسایل روی کانتر انداختم و لبخندم عمیق تر شد.

چه خوب بود که همیشه توی خاطر یک نفر باشی .لحظات زندگیتِ براش مهم باشه و بخواد سورپرایزت کنه.

تولدم برای خودم اونقدری بیاهمیت بود که اصلاً به خودم زحمت یادآوری ندم اما انگار برای نارین مهم بود که از اول صبح دست به کار شده بود و میخواست برام کیک درست کنه؛ اما از اونجایی که عین خودم کمی تخس و غد بود داشت احساساتش رو پنهان میکرد.

حصار دستم دورش تنگ تر شد که باحرص جیغ زد:

_ کیوان لهم کردی.

چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم و بالبخند نگاه دوختم به نیم رخ اخموش:

_باشه مثلاً منم عین خودت کودنم و نمیدونم که آرد و اسانس و بکین پودر برای کیکه نه برای کوکو.

پشت چشم نازک کرد:

_ نخیرم برای کوکوئه .آخه چرا باید کیک درست کنم؟ گاز

آرومی از شونه اش گرفتم که بیشتر شبیه به نوازش بود:

_چون امروز تولد آقاته.

دست به سینه شد و همونطور که نگاهش رو به ساعت آشپزخونه دوخته بود گفت:

_من که نمیفهمم چی میگی.

دستم باشیطنت به زیر پیراهنش سُر خورد:

_ عه !باشه عزیزم.

دستم که روی شکمش حرکت کرد همونطور که انتظارش رو داشتم صدای قهقهه اش بلندشد و خیلی سریع دستش رو روی دستم گذاشت:

_کیوان نکن.

خیلی قلقلکی بود و روی شکمش به شدت حساس بود.

_زودباش اعتراف کن که میخواستی سورپرایزم کنی.

لب هاش رو به معنی تفکر جمع کرد و گفت :

_کی؟ من؟

نوک بینی ام رو به گردنش کشیدم و عطر فرانسوی اش رو نفس کشیدم:

_آره تو مادام.

سرش رو جلو کشید و گفت:

_ برو کنار بذار به کارم برسم .ببین این تخم مرغم شکست خودت باید زمینو تمیز کنی.

ازش فاصله گرفتم و به کانتر تکیه دادم:

_به من چه .هرکی هوس کوکو کرده خودش زمینو تمیزکنه.

به صورت اخم آلودم نگاه کرد و لبخند زد:

_ اخماشو نگاه کن.

_اعتراف کن که میخواستی سورپرایزم کنی.

پاشو به زمین کوبید و گفت:

_ نخیرم .اصلاً مگه امروز چه خبره؟

باشیطنت گفتم :

_یعنی تو نمیدونی؟

باچشم هایی گرد جوابم رو داد:

_نه.

از حالت چشم هاش دلم زیرو رو شد .چشم های درشتی داشت و وقتی اینطوری چشم هاش رو گرد میکرد درست میشد شبیه سرنتپیتی .بااین تفاوت که اون چشم هاش آبی بود و نارین چشم هاش مشکی.

چشم هام رو باریک کردم و باتهدید نگاهش کردم:

_نه؟!

قدمی به عقب برداشت و درحالی که سعی میکرد خنده اش رو نشون نده گفت:

_نه.

به سمتش خیز برداشتم که باجیغ بلندی از آشپزخونه فرار کرد و به سمت سالن دوید.

دنبالش دویدم:

_وایسا ببینم .زودباش اعتراف کن که تولدم یادت بوده.

پشت کاناپه سنگر گرفت و باهمون لبخند شیطونش گفت:

_گیریم که امروز تولدته، من چرا باید یادم باشه؟ یااین که بخوام سوپرایزت کنم؟ ابروهام رو بالا فرستادم و باتهدیدگفتم:

_عه؟ اینجوریاس؟

به سمتش رفتم که کاناپه رو دور زد و باخنده یکی از کوسن ها رو به سمتم پرت کرد که روی هوا گرفتمش.

توی یک حرکت خودم رو از روی کاناپه پرت کردم به پشتش که جیغ تیزی کشید و به سمت اتاق دوید که از پشت دستش رو کشیدم و پرت شد توی بغلم.

محکم دست هام رو دورش حلقه کردم و بالبخند پیروزی زل زدم به چشم هاش:

_حالا از دست من در میری مادام؟ یه لقمه چپت کنم؟

چشم هاش رو مظلوم کرد و با ناز گفت:

_ دلت میاد؟ لبش رو با دندونم کشیدم و آروم

جواب دادم:

_خیلی زیاد.

دلخور گفت:

_ بیرحم.

_اعتراف کن تولدم یادت بوده تا یه لقمه چپت نکنم.

باغیظ گفت:

_آخه نکه خیلی مهمی.

باچشمایی باریک شده نگاهش کردم:

_ نیستم؟

_اومـــــم باید فکرکنم.

از لحن بامزه اش خندم گرفت:

_ نارین این شیطنت ها عواقب بدی داره ها.

بادیدن شیطنت توی چشم هام خجالت زده سرش رو انداخت پایین.

_ولم کن کیوان کلی کار دارم.

سرم رو خم کردم به پایین تاچشم های درشت شرمگینش رو ببینم :

_مثلاً چه کاری؟

_برم کوکو درست کنم.

_کوکو یا کیک؟

دست هاش روی سینه ام نشست و ناراحت گفت:

_ میخواستم سورپرایزشی .از کجا یادت بود؟ پیشونیم

رو به پیشونیش چسبوندم و آروم لب زدم:

_ سورپرایز شدم از این که یادته .جای تعجب نداره که من تولد خودمو یادمه اما این که تو تولدمو یادته تعجب داره !اونم بعد از چهارسال.

باشرم گفت:

_ من برعکس تو مناسب های مهم یادم میمونه.

دستم آروم روی مهره های کمرش لغزید و نوازشش کردم :

_تولد من مناسبت مهمیه؟

سکوت کرد و بانگاه پر از احساسش جوابم رو داد.

بوسه ای آروم روی لب هاش زدم و دستم رو از دورش باز کردم:

_برو کوکوتو درست کن مادام.

بالبخندی محو ازم فاصله گرفت و بانگاهم دنبالش کردم.

زندگی بانارین زیاد برام جدی نبود اما از زندگی کردن باهاش لذت میبردم.

صبحانه رو مثل تمام این مدت کنار هم خوردیم.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون و کمی تیوی نگاه کنم که جلوم رو گرفت :

_کجا؟

_خونهی آقای شجاع.

نگاهی از سر تا پا بهم کرد:

_ترکیدم .گولهی نمک.

لپش رو کشیدم و بالخند دندون نمایی گفتم:

_شوهرتوئم دیگه.

دستم رو کنار زد و بااخم پرسید :

_تو چرا نمیری سرکار؟

باتعجب گفتم:

_سرکار!

_بله سرکار .تعجب داره؟ چندماهه ازدواج کردیم و تمام این مدت عین زن ها تو خونه بودی.

_خب بیکارم .کار کجا بود توی این گیرو دار.

_اگه بگردی هست.

_گشتم نبود نگرد نیست.

باحرص گفت:

_کیوان !بسه هرچقدر تو خونه موندی برو دنبال کار .اصلاً ببینم چهار روز دیگه که پس اندازت تموم شد قراره چیکار کنیم؟ بیخیال شونه بالا انداختم و به سمت کاناپه رفتم:

_ خدا بزرگه.

دنبالم اومد و گفت:

_در این که خدا بزرگه شکی نیست اما همون خدا گفته از تو حرکت از من برکت.

کلافه گفتم:

_ نارین گیر نده.

شاکی و دست به سینه جلوی تیوی ایستاد:

_یعنی چی گیر نده !پاشو برو سرکار.

کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون که گفت:

_ مرد این خونه تویی باید بری بیرون و کار کنی نه این که عین زن ها کنار من بشینی.

مرد خونه !کلمه ای پر از مسئولیت بود و من زیاد آدم مسئولیت پذیری نبودم اما عجیب از این کلمه خوشم اومد .انگار غیرمستقیم گفت " تکیه گاه محکم من تویی .این زندگی رو تو باید اداره کنی" .

لب هام به معنی لبخند کش اومد اما لبخندم رو پنهان کردم و خیلی جدی رو بهش گفتم:

_خیل خب از فردا میرم دنبال کار .خوبه؟ حالا بیا کنار میخوام فیلم ببینم.

رفت داخل اتاق و بعد از چندلحظه همراه با کت و سوئیچم برگشت.

به طرفم پرتشون کرد .روی هوا گرفتمشون و سوالی نگاهش کردم که گفت:

_از همین امروز.

_نارین میزنم شتکت میکنم ها گفتم از فردا پس دیگه گیر نده.

دستم رو کشید و سعی کرد از روی کاناپه بلندم کنه:

_ از همین امروز .بدو ببینم.

باحرص بلندشدم و به سمت در هولم داد:

_ برو .از قدیم مرد بیرون کار کرده و زن...

پریدم وسط حرفش:

_تو خونه مفت خورده.

مشتی به کمرم زد و باچشم غره گفت:

_بیادب .نخیرم .مرد بیرون از خونه کار کرده زن داخل خونه؛ هر چند که من خودمم چندمدت دیگه میرم دنبال کار.

بااخم گفتم:

_نفهمیدم !بااجازهی کی؟

باخنده گفت:

_ اووووو غیرتی میشی جذاب میشی ها.

خیلی جدی گفتم:

_ شوخی ندارم نارین.

موهاش رو زد پشت گوشش و باناز گفت:

_ خب با اجازهی آقامون.

ناز که میکرد خیلی سریع دلم نرم میشد.

باحفظ اخم هام گفتم:

_بعداً دربارش حرف میزنیم.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و بوسه ای روی گونه ام کاشت:

_ من بدون مشورت با تو کاری نمیکنم .حالا هم برو خدا به همرات.

چه خوب بود که نظر من براش مهم بود و منو لایق مشورت میدونست.

در رو باز کرد:

_ بیا برو دیگه.

بااخم هایی درهم گفتم:

_ قصد کردی منو امروز از خونه بندازی بیرون دیگه؟

بالبخند دندونمایی جواب داد:

_دقیق ا.

باشیطنًت نگاهش کردم:

_ میخوای خونه رو تزئین کنی نه؟ باحرص

پاش رو به زمین کوبید و نق زد:

_ کیوان چرا گند میزنی به برنامه هام؟ بیا برو.

باخنده سری تکون دادم و پیشونیش رو بوسیدم:

_ عزیزم لازم نیست زیاد خودتو اذیت کنی همین که به یادم بودی برام کافیه.

هولم داد به بیرون و گفت:

_ برو دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم که ریز ریز خندید و دستش رو به معنی بای بای برام تکون داد و در رو بست.

از لای در آروم گفتم:

_ شب که میام خونه اون موقع همهی اینا رو تلافی میکنم.

صدای خنده اش رو شنیدم و لبخند نشست روی لبم.

چقدر عجیب بود که از این رفتارهاش عصبی که نمیشدم هیچ، بلکه خوشمم میومد و لبخند نقش میبست روی لب هام.

از ساختمون که خارج شدم سوار ماشینم شدم و به سمت بوتیک فرهاد روندم.

گوشیم زنگ خورد و بادیدن شمارهی نیاز سریع جواب دادم:

_ آبجی نیاز!

_سلام .خوبی؟

صداش دیگه اون انرژی و سرزندگی سابق رو نداشت و این موضوع خیلی ناراحتم کرد.

_ممنون تو خوبی؟ نگرانت بودم.

_خوبم نگران نباش .زنگ زدم تولدتو تبریک بگم.

قطعاً نارِین به نیاز رفته بود که اینقدر خوب بود.

بالبخند عمیق روی لبم جواب گفتم:

_ ممنون .من تو این یک ماه خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم اما خاموش بودی .مطبتم که بسته بود .

خونهی حاج رسول هم که نمیشد بیایم .واقعاً حالت خوبه؟ تک

خنده ای کرد که کاملاً مشخص بود مصنوعیه:

_آره دیونه .الان خیلی خوبم .نارین چطوره؟ دلم خیلی براش تنگ شده.

_خوبه اونم خیلی نگران و دلتنگه .آبجی نیاز؟

_جانم؟

_حالا که رابطه ات با کیان قطع شده با منم قطع رابطه میکنی؟

_معلومه که نه .سر جریان ازدواجت بانارین هنوز عصبی ام اما تو داداش کوچیکمی هنوز.

دلم گرم شد از این که هنوز آبجی نیاز من و نارین رو دوست داشت.

باخنده گفتم:

_ راستی خواهر خولت امشب فکرکنم کلی برام برنامه داره اگه بیای خوشحال میشم.

_نه من...

سریع حرفش رو قطع کردم:

_ نیاز بیا دلم برات تنگ شده .جدای از اون نارین بهت خیلی احتیاج داره .بعضی شب ها از سر دلتنگی تاصبح از خاطراتتون میگه و گریه میکنه .توروخدا حداقل به خاطر اون بیا.

_نگرانشی؟

_نباشم؟ اون زنمه.

_کیوان چه بزرگ شدی!

تک خنده ای کردم:

_ خواهرت بزرگم کرد.

_باشه اگه شد میام .فعلاً کاری نداری؟

_نه .پس منتظرتم.

_باشه .مراقب خودت باش.

_تو هم همینطور.

تماس رو قطع کرد.

فکرم درگیر کیان شد؛ کیانی که برادرم بود و یک ماه ندیده بودمش .دلم براش تنگ شده بود و نگرانش بودم اما اون بعد از جداییش از نیاز باهمه قطع ارتباط کرده بود.

زندگی هردومون تغییر کرده بود .زندگی کیان یک تغییر بد و زندگی من یک تغییر خوب.

نارین حس زندگی رو به خونهی من آورده بود .نگرانش میشدم، غصه میخوردم از اشک هاش، خوشحال میشدم از لبخندش.

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود اما به قول نیاز انگار بزرگ شده بودم که تازه ارزش آدم هایی که دوستم داشتن رو فهمیده بودم.

***

تموم روز رو توی بوتیک فرهاد موندم و توی چیدن قفسه ها کمکش کردم.

جنس جدید آورده بود و سرش کلی شلوغ بود و به قول خودش یک جورایی منو خدا براش رسوند.

ساعت هشت شب بود که برگشتم خونه.

همون اول که نارین در رو باز کرد و دیدمش، دلم میخواست سفت توی بغلم بگیرمش و عطر موهای فر شده اش رو ببلعم.

عین عروسکعروسکِ موفرفری شده بود که خودم برای رویا خریده بودم.

شلوارجین آبی رنگش و شومیز سورمه ای رنگش بدجوری به تنش نشسته بود .همیشه بهترین لباس ها رو توی تنش میدیدم .البته طبیعی بود که یک طراح لباس توی انتخاب لباس هاش کلی وسواس به خرج بده.

بالبخند نقش بسته به روی لب هاش گفت:

_ خوش اومدی آقاکیوان.

دست دور کمرش حلقه کردم و بوسه ای روی گونه اش زدم:

_مرسی مادام.

خیلی سریع عقب رفت و ازم فاصله گرفت.

باتعجب نگاهش کردم که صدای کیمیا تعجبم رو ازبین برد:

_چه عجب تشریف آوردین.

نگاهم از روی صورت خجالت زدهی نارین چرخید روی صورت زیبا و آرایش کردهی کیمیا و بالبخند گفتم:

_سلام کیم کیم.

لبخندی به روم زد و ساعت مچی اش رو نشونم داد:

_یک ساعته منتظرتیم.

دست پشت کمر نارین گذاشتم و به سمت سالن قدم برداشتم:

_ببخشید بیرون کار داشتم .نارین هم بهم نگفته بود که قراره بیاین.

نیاز :خب میخواسته سورپرایزت کنه دیگه.

بادیدن نیاز و لبخند روی لب هاش خوشحال خندیدم و خیلی سریع به سمتش رفتم:

_سلام زن دادا..

حرفم باسرفهی بابا قطع شد و نگران به نیاز نگاه کردم که برعکس تصورم لبخند زد و گفت:

_نیاز.

لبخندی زدم:

_سلام نیاز .خوش اومدی.

_ممنون.

_خوبی؟ دستت چطوره؟

_خوبم .چند روزی میشه گچ دستمو باز کردم .خداروشکر خوب شده.

_خداروشکر.

بالبخند پرسید :

_چطوری با زندگی متأهلی؟

نگاهی به نارین انداختم و جواب دادم:

_والا خوب شد دیدمت باید باهات حرف میزدم .میشه حالا که اومدی موقع برگشت دست خواهرتم بگیری و ببریش.

بلافاصله صدای اعتراض نارین بلند شد:

_عه کیوان!

باصدا خندیدم و نیاز مشتی به بازوم زد:

_ بدجنس .خواهرم از سرتم زیاده.

باشیطنت گفتم:

_ ما چاکر خواهر نیازخانمم هستیم .خوبه؟

پشت چشم نازک کرد و بااکراه جواب داد:

_بد نیست.

"پرو "ای نثارش کردم و بعد به بابا که توی چشم هاش کمی خوشحالی از اوضاع خوب زندگی من و پر از حسرت و غم به خاطر زندگی نیاز و کیان بود سلام کردم.

کیمیا همونطور که دست دور شونه نارین حلقه کرده بود گفت:

_عروس به این خوبی نیاز ببرتش که ضرر کردی شاه پسر .ببین به خاطرت چقدر زحمت کشیده.

نارین باخجالت سرش رو پایین انداخت و موهاش رو زد پشت گوشش:

_کاری نکردم.

کاری نکرده بود !سنگ تموم گذشته بود و اون وقت میگفت کاری نکرده.

تزئین شیک و قشنگ خونه که سلیقهی محشر نارین رو فریاد میزد و مشخص بود که براش زحمت زیادی کشیده و از طرفی تمیزی خونه و برق زدن وسایل مشخص میکرد که حسابی باید خسته باشه.

رابطهی خوب مامان و بابا بانارین خوشحالم میکرد .حداقل رفتار خوب اونا باعث میشد تا نارین کمتر غصهی نبود پدر و مادرش رو بخوره.

حضور نیاز توی اون جمع برام خیلی مهم بود؛ حتی مهم تر از حضور گلاره ای که امشب خونهی مادرشوهرش دعوت بود و خانوادهی شوهرش رو به تولد برادرش ترجیح داده بود.

نیاز برام یک خواهر واقعی بود .بعضی جاها خیلی بیانصافی میکردم و حضورش رو نادیده میگرفتم اما حالا میفهمم که نیاز یک فرد مهم بود که بااشتباه کیان نسبتش باشایسته ها ازبین رفت اما اینقدر عاقل و خوب بود که گناه کیان رو به پای من و مادر و پدرم ننویسه و مثل قبل باهامون رفتار کنه.

وقتی کیمیا و بابا خبر طلاقشون رو شنیدن خیلی بهم ریختن تا جایی که کیمیا تاچند روز به خاطر حال بدش توی بیمارستان بستری بود.

کیان که از همه بریده بود حتی نیومد ملاقات.

میفهمیدم داغون شده اما نمیفهمیدم چرا خودش رو اینطور داغون کرد؟

کاش اونم امشب اینجا بود؛ کنار ما و از همه مهم تر کنار نیازی که باوجود غم توی چشم هاش میخندید.

کیان برادرم بود و برعکس تمام بیتفاوتی هام نسبت بهش دوستش داشتم، برادری که همیشه حواسش بهم بود و هوام رو داشت.

بابا دربرابر نیاز شرمنده بود اما نیاز با من و بابا و کیمیا همون نیاز سابق بود .به بابا احترام میذاشت و کیمیا رو همچنان دوست داشت و بازبون درازش به شیطنت های من تیکه میانداخت .و چقدر بد بود که کیان نبود تا بااخم و تخمش ما دوتا رو که بازبونمون بهم میوفتادیم رو آروم کنه .انگار تازه قدر برادرم و اعضای خانواده ام رو فهمیده بودم.

تازه فهمیده بودم که حق باکیمیا بود و لیاقت من یک زن دروغگو عین مریم نبود .نمیگم بد بود، خوب بود اما اون ازدواج اولش رو از من پنهان کرده بود و این برای منی که باصداقت توی رابطه با اون جلو میرفتم فاجعه بود.

حق با بابا بود؛ زندگی مشترک سخته .همین الانش هم که نه بچه ای هست و نه ناپدری خونده میشم یک عالمه مسئولیت رو دوشمه چه برسه به این که با زنی ازدواج میکردم که یک بچهی هشت ساله داشت و بچه اش هم اصلاً بامن کنار نمیومد.

تازه فهمیده بودم مادر و پدرم بامن لج نکرده بودن فقط نگرانم بودن و خوبیم رو میخواستن .اونا خیلی خوب فهمیده بودن که من مردی نیستم که از پس مسئولیت های یک بچهی هشت ساله بربیام و براش پدری کنم اونم درصورتی که خودم هنوز بزرگ نشده بودم.

مریم رو هنوزم دوست داشتم اما قطعاً به صلاحم بود که اون ازدواج شکل نگرفت و حضور نارین هم بیشک کار خدا بود توی زندگیم؛ نارینی که به عنوان یک همخونه و یک دوست بهترین بود.

از اونجایی که من حسابی گشنه ام بود تصمیم گرفتیم اول شام بخوریم و بعد به جشنمون برسیم.
نارین به کمک نیاز و کیمیا میز رو چید و همه دور میز جمع شدیم.
بادیدن اون میز رنگارنگ لبخند پرشیطنتی روی لبم نشست و به نارین نگاه کردم که بانگاه جدی اش بهم فهموند حرفی نزنم.

چشمکی بهش زدم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

کیمیا همونطور که بانگاه پر از تحسینش باقاشق محتوای بشقابش رو که باقالی پلو بود رو زیر رو میکرد گفت:

_نارین جان چه کردی !چه رنگ و بویی داره.

نارین بالبخند دندونمایی جواب داد:

_ نوش جونتون البته بگم ها باقالی هاشو کیوان جان زحمت کشیده و پوست کنده.

غذا پرید تو گلوم و تک سرفه ای کردم که برام آب ریخت و لیوان رو به دستم داد.

چشم غره ای بهش رفتم که بالبخند شیطونش جوابم رو داد.

_کیوان قبلاً از این کارها نمیکرد!

نیاز :مامان اینا اثرات مثبت زن گرفتنه .دیگه مجبوره به زنش کمک کنه.

کیمیا نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ واسه ما که پسر چندان خوبی نبود اما مشخصه واسه نارین شوهر خوبیه.

_شما که فقط از من بنال .یه بار لب به تعریف باز نکنی که گناهه.

_میدونی که اهل دروغ نیستم.

نارین آهی کشید و گفت:

_والا واسه منم شوهر خوبی نیست اما چاره چیه؟ میسوزیم و میسازیم.

همه خندیدن که دلخور نگاهش کردم:

_نامرد.

ابرویی بالا داد و گفت:

_چیزی که عوض داره گله نداره .حالا به نیاز میگی منو باخودش ببره!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

_کی من؟ کی گفتم؟!

چپ چپ نگاهم کرد:

_کوچه علی چپ پر شده.

نیاز :خیل خب حالا دعوا نکنین هردوتون خیلی هم خوبین.

بانیشخند گفتم:

_بله مخصوصاً دستپخت نارین که عالیه .غذاهاش دقیقاً مثل غذاهای رستوران سر کوچهمون میشه.

از زیر میز پام رو لگد کرد .زیرلبی آخی گفتم که هیچکس نشنید.

عین خودم نیشخند زد و گفت:

_کیوان هم ظرف شستنش خیلی خوبه؛ مخصوصاً وقتی اون پیشبند گلگلی رو میبنده عالی میشه.

نیاز باصدا خندید:

_ای زن ذلیل.

بااخم گفتم:

_ دروغ میگه من اصلاً هم ظرف نمیشورم.

_تو که راست میگی.

شام رو باکلی کلکل و سر به سرهم گذاشتن خوردیم و مامان و باباهم کلی از دستپخت نارین تعریف کردن و انگار واقعاً نفهمیدن که غذا مال رستوران بوده نه دستپخت نارین که یک املت درست میکرد ده بار دست و بالش رو میسوزوند.

بعد از شام جشن کوچیکمون رو برگزار کردیم و نارین کیک رو آورد.

چقدر ممنونش بودم که به خاطر من این همه زحمت کشیده بود.

موقع فوت کردن شمع ها تنها آرزویی که کردم سلامتی و خوشحالی اعضای خانواده ام بود؛ خانواده ای که نیاز ازش کم شده بود و نارین بهش اضافه شده بود اما باوجود همهی اینا نیاز هنوز هم خواهر من بود و دختر کیمیا و باباعلی.

کیک تولد بیست و پنج سالگیم رو بریدم و نارین بالبخند تیکه ای توی دهنم گذاشت.

نگاهم قفل شد توی چشم های مهربونش؛ چشم هایی که پر بود از صداقت و حس خوب دوست داشتن.

دست دور شونه اش حلقه کردم و پیشونیش رو بوسیدم:

_ مرسی عزیزم.

باخجالت سرش رو پایین انداخت و " خواهش میکنم " آرومی گفت.

لبخند بابا و کیمیا بهم میفهموند خیالشون از بابت من و زندگیم راحته و همین که من باری روی دوش شون نبودم و از طرف من نگرانی و تشویشی نداشتن برام کافی بود .همیشه نگرانی های زیادی از جانب من بهشون وارد میشد و من اینقدر توی دنیای خودم بودم که اص لا برام مهم نبود اما حالا مهمه .شاید چون الان بزرگ شدم، عاقل شدم، فهمیدم نگرانی هاشون از روی عشق واقًعیه و مخالفت هاشون توی هرماجرایی برای صلاحم بوده نه لجبازی و دشمنی .حالا که میدیدم چقدر نگران کیان هستن، حالا که اشک ها و حال خراب کیمیا رو موقع جدایی کیان از نیاز دیده بودم، حالا که کم حرفی و غرق شدن پدرم توی افکارش رو میدیدم میفهمیدم که چقدر عاشق پسرشون هستن و دلواپس زندگیشن .و این مادر و پدر دقیقاً همینطور هم نگران من بودن و میشدن، اما خداروشکر که حالا زندگیم روی نبض آرومی میزد و همه چی از جانب من خوب بود.

نیاز جعبه ای به سمتم گرفت و بالبخند گفت:

_تولدت مبارک.

باتشکر جعبه رو گرفتم:

_مرسی که اومدی.

بامحبت به روم لبخند زد.

جعبه رو که باز کردم ساعت مچی شیکی رو دیدم که مال یکی از بهترین برندهای ساعت بود.

نیاز همیشه باکادوهای گرونش شرمنده ام میکرد.

بازم تشکر کردم و گفت:

_ انشاالله به سلامتی دستت کنی.

بعد از این که مامان و باباهم کادوشون رو دادن نیاز گفت:

_خیل خب عروس خانم شما واسه آقاتون چی گرفتی؟

نارین باخجالت همهی موهای فر شده اش رو روی شونه اش جمع کرد و بعد جعبه کوچیکی به سمتم گرفت و خیره به چشم هام با نگاه پر از احساسش گفت:

_تولدت مبارک.

به چشم های درشت مشکی رنگش چشم دوختم:

_ ممنون عزیزم.

جعبه رو که باز کردم یک حلقهی سادهی مردونه داخلش دیدم.

نارین توضیح داد:

_از اونجایی که ازدواجمون هول هولکی شد وقت نشد کیوان واسه خودش حلقه بگیره .منم گفتم بایه تیر دو نشون بزنم .هم شد کادوی تولدش هم حلقهی ازدواجمون.

بااین که زیاد از انگشتر توی انگشتم خوشم نمیومد اما حلقه رو توی انگشت دست چپم کردم .این حلقه فرق داشت، باید دستم میکردم چون یادآور تعهد و مسئولیت هام بود.

نگاهم رو که از حلقه گرفتم باچشم های چراغونی مامان و بابا و نیاز روبه رو شدم و به روشون لبخند زدم.

انگار نگرانی های نیاز بابت نارین رفع شده بود که حالا چشم هاش اینقدر آروم و براق بود.

نارین یک سینی چایی آورد تا همراه باکیک تولد من بخوریم.

همونطور که کمی کیک توی دهنم میذاشتم گفتم_ :راستی این کیکم نارین درست کرده ها .مگه نه نارین؟

لب ورچید و ناراحت گفت:

_نه اون کیک سوخت.

باصدا خندیدم:

_ اگه نمیسوخت جای تعجب داشت.

دلخور نگاهم کرد که عجیب هوس بوسیدن چشم های دلخورش به سرم زد.

نگاه از چشم های پر شیطنتم گرفت و به نیاز که زل زده بود به کیک گفت:

_آبجی چرا کیکتو نمیخوری؟ چایی تو عوض کنم؟ یخ کرد.

نیاز به آرومی سرش رو تکون داد و گفت:

_ نه خوبه.

نارین بشقابش رو از روی میز برداشت و جلوش گرفت:

_ بیا آبجی؛ بخورش شامم درست و حسابی نخوردی.

نیاز بادستش آروم بشقاب رو کنار زد:

_ممنون نمیخورم.

_چرا؟ بخور خوشمزه ست.

به نارین نگاه کرد و گفت:

_ نارین جان نمیخورم.

نارین نگران گفت:

_اما شامم نخوردی، حتی میوه هم نخوردی.

_خوردم عزیزم دستت دردنکنه.

نارین اصرار کرد:

_بخور دیگه .به خاطر من.

نیاز عصبی باصدای بلندی گفت:

_بسه دیگه گفتم نمیخورم.

نارین از صدای بلندش شوکه شد و بعد باصدای لرزونی که نشون از بغض و ناراحتیش میداد گفت:

_ ببخشید...فقط...فقط خواستم که...

ادامه نداد و سرش رو پایین انداخت که نیاز شرمنده نگاهی به ما کرد و بعد با عذرخواهی کوتاهی از جا بلندشد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

دستم رو آروم روی کمرم نارین کشیدم:

_ اشکالی نداره ناراحت نباش.

باچشم های اشکیش نگاهم کرد:

_ چرا یهو اینطوری کرد؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم چرخید به سمت کیک شکلاتی که روی میز بود:

_ کیان عاشق کیک شکلاتی بود.

نارین به سرعت باناراحتی لبش رو گاز گرفت و اشکش روی گونه اش چکید که اشکش رو با انگشتم گرفتم:

_ گریه نکن عزیزم .برو پیشش.

نارین خواست بلندشه که بابا گفت:

_ نه دخترم بشین؛ تنها باشه بهتره.

نارین سری تکون داد و نشست:

_ حق باشماست.

کیمیا بشقاب توی دستش رو روی میز گذاشت و با آه گفت:

_ چقدر امشب جاش خالی بود.

بابا :و این جای خالی از سرشب خار بود توی چشم نیاز.

نیاز وقتی که برگشت به سالن چشم هاش کمی سرخ بود .خیلی سریع از مامان و بابا خداحافظی کرد و گفت که باید بره وگرنه فاطمه خانم نگرانش میشه.

من و نارین تا دم در بدرقه اش کردیم.

قبل از رفتن رو به هردومون گفت:

_ خوشحالم که میبینم خوشبختین .فقط یادتون نره قدر این خوشبختی و باهم بودنتون رو بدونین.

توی صداش موجی از حسرت و ناراحتی بود و من چقدر ناراحت میشدم از دیدن این حالش.

یک زمانی لیلی و مجنون خانواده بودن و حالا از هم جدا شده بودن و این یک فاجعهی جبران ناپذیر بود.

نارین بغلش کرد و گفت:

_خیلی خوشحالم کردی که اومدی .مرسی که مثل بقیه تنهام نذاشتی.

نیاز خواهرانه دست کشید روی موهاش:

_ من تنهات نذاشتم چون درکت میکردم .منم یه روزی احساسی که تو الان داری رو داشتم .البته امیدوارم توهم حاج بابا و بقیه رو درک کنی، کاری که تو کردی اصلاً خوب نبود.

نارین بغض کرد:

_ میدونم .واسه همینم شرمنده شونم.

نیاز گونه اش رو بوسید:

_خیل خب دیگه من برم .خداحافظ.

_مراقب خودت باش.

لبخندی به روم زد و رفت.

مامان و باباهم نیم ساعت بعدش رفتن و من موندم و سریندپیتی چشم مشکیم.

دست هاش رو توی دستم گرفتم و به مردمک های سیاه رنگش چشم دوختم:

_ بابت همه چی ممنون .خیلی زحمت کشیدی.

_وظیفه ام بود البته به وقتش باید جبران کنی.

گونه اش رو محکم بوسیدم:

_من چاکر شماهم هستم مادام .خوبه؟

خندید:

_آره .باش تا اموراتت بگذره.

بینی اش رو کشیدم:

_وروجک پرو.

به سمت میز رفت و مشغول جمع کردن بشقاب های کیک شد که گفتم:

_تو برو استراحت کن من باقی ظرف ها رو جمع میکنم.

به سمت آشپزخونه رفت و جواب داد:

_ که بعدش کلی منت بذاری رو سرم، نه جانم خودم انجام بدم بهتره.

خندیدم و گفتم:

_ هرجور راحتی، اصراری ندارم.

رفتم داخل اتاق و لباس هام رو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم.

نارین بعد از چند دقیقه اومد داخل اتاق و حوله اش رو همراه بایک دست لباس برداشت:

_ تو بخواب من یه دوش بگیرم میام.

سری تکون دادم و از اتاق رفت بیرون.

هرچی منتظر موندم نیومد و عجیب این بود که خودم هم باوجود خستگی که توی تنم بود خوابم نمیبرد .

درواقع عادت کرده بودم به بغل گرفتن نارین و در کنارش خوابیدن .وقتی نیست انگار یک چیزی گم کردم. تقریباً دوساعتی گذشته بود که مدام از این پهلو به اون پهلو میشدم آخر هم طاقت نیاوردم و از اتاق رفتمبیرون.

توی سالن روی کاناپه دیدمش.

تاب و شلوارک صورتی رنگی تنش بود وموهای خیسش رو دورش ریخته بود.

دمر روی کاناپه خوابیده بود و چندتا کاغذ جلوش بود و ته مداد توی دستش رو هم بین دندون هاش گرفته بود.

_نارین؟

سرش به سمتم چرخید :

_عه هنوز بیداری!

به طرفش رفتم که کاغذهاش رو جمع کرد و نشست.

کنارش نشستم و پرسیدم :

_داری چیکار میکنی؟

کاغذهاش رو دسته کرد و جواب داد:

_ دیدم خوابم نمیاد گفتم یکی دوتا طرح بکشم.

کاغذها رو گرفتم و نگاهی بهشون کردم:

_ معلومه تو این حرفه بااستعدادی.

_ما اینیم دیگه.

لبخندی به روش زدم و کاغذها رو روی عسلی گذاشتم:

_ پاشو بریم بخوابیم.

خواستم بلندشم که دستم رو گرفت:

_کیوان بشین حرف دارم باهات.

_چه حرفی؟

زانوهاش رو روی کاناپه جمع کرد و چهار زانو رو به روم نشست.

پرسید:

_کار پیدا کردی؟

عاقل اندرسفیهانه نگاهش کردم:

_ کی توی یه روز کار پیدا کرده که من دومیش باشم؟!

_فکرشو میکردم .یه پیشنهاد دارم برات.

باتعجب گفتم :

_چه پیشنهادی؟!

یک تیکه از موهاش رو دور انگشتش پیچوند و گفت:

_ اون دویست میلیونی که بهم برگردوندی رو یادته؟

_خب؟

_من اونو لازمش ندارم میتونیم بامقداری از اون پول اول سهم دوستتو از پول پیش این خونه بدیم تا یه جاییرو برای خودش بگیره و باقیشم بزنیم به یه کاری.

دست هام رو روی سینه ام جمع کردم و پرسیدم:

_چه کاری؟

_از نیاز شنیدم قبلاً میخواستی مغازه لوازم آرایشی باز کنی.

_آره اما قیدشو زدم؛ پول کم آوردم.

مشتاق گفت:

_ خب الان میتونی یه جایی رو اجاره کنی، یه مقدارم وسایل بخری و کارتو شروع کنی.

_باپول تو!

سریع گفت:

_ پول خودته .یادت رفته چرا باهم ازدواج کردیم؟

_درصورتی اون پول حقم بود که این ازدواج همونطور قراردادی میموند اما میبینی که بین ما خیلی چیزها عوض شده و سهم من اون پول نیست بلکه همین آرامشیه که کنارت دارم.

لبخندی زد و گفت:

_ پول من پول توئه، موفقیت تو هم موفقیت من، زندگی مشترک یعنی همین.

موهای خیسش رو از روی پیشونیش کنار زدم:

_ مرسی که به فکر منی اما من نمیتونم قبولش کنم .به احتمال زیاد همین روزها توی بوتیک یکی از دوستام مشغول میشم .نگران کار نباش.

بااخم گفت :

_کمک منو رد میکنی اما کمک دوستتو نه!

_نه نارین...

پرید وسط حرفم:

_ من دوست ندارم توی بوتیک، اونم به عنوان شاگرد کار کنی .چرا وقتی پول هست و خودت میتونی صاحب یه مغازه شی بری وردست دوستت؟ کیوان تو الان تنها نیستی که بار زندگی رو خودت تنها به دوش بکشی و بگی " فقط باید پول من توی این خونه خرج شه ." الان یه سری چیزها فرق کرده .من اومدم توی زندگیت و زندگی مجردیت تبدیل شده به زندگی مشترک .پس بیا باهم این زندگی رو بچرخونیم؛ باکمک هم، باپول هم، باتلاش همدیگه.

حرفی نزدم که گفت:

_ قبول کن دیگه .اصلاً بیا اینطوری فکرکنیم؛ سرمایه از من کار از تو .همه چی هم نصف نصف.

_مطمئنی؟

_معلومه.

زیاد راضی نبودم اما نمیتونستم پیشنهادش رو به خاطر غرورم رد کنم؛ چون واقعاً به سرمایهی اولیه نیازداشتم تا بتونم پیشرفت کنم .و حالا که نارین سعی داشت کمکم کنه بهتر بود کمک اونو قبول کنم تا کمک رفیق هایی که توی خوشی رفیق بودن و توی ناخوشی و سختی غریبه.

_باشه قبول .فقط شاید بهمن هم بخواد شریک شه؛ آخه قراربود باهم مغازه باز کنیم .نمیتونم دورش بزنم.

بالبخند گفت:

_ هرجور که خودت صلاح میدونی.

دست دور شونه اش حلقه کردم و توی بغلم گرفتمش:

_ هروقت که کارم گرفت جبران میکنم.

سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

_فعلاً به این چیزها فکرنکن .از اون مغازه هرچی دربیاد خرج زندگیمون میشه پس فکرنکن که به من مدیونی چون نیستی؛ چون من هرکاری میکنم برای زندگی هردومونه، دقیقاً عین تو.

این دختر یاخودش خیلی خوب بود یاخیلی خوب معنی زندگی مشترک رو بلد بود.

بوسه ای روی موهای نمناکش گذاشتم که انگشتش رو روی حلقهی توی دستم کشید :

_دوستش داری؟

_آره قشنگه.

توی بغلم چرخید و به سینه ام تکیه داد و پاهاش رو روی کاناپه دراز کرد.

حلقه اش رو توی انگشتش چرخوند و آروم گفت:

_ اما حلقهی من قشنگ تره.

انگشت هام لای موهاش رفت:

_شما خودتم قشنگ تری.

سرش رو بالا آورد و بالبخند نگاهی بهم کرد که به روش لبخند زدم.

_کیوان؟

_جانم؟

_نیاز گفت که تو دعوتش کردی .مرسی .من خودم فکر میکردم اونم ازم دلخوره و دورمو خط کشیده واسه همین زنگ نزدم تا دعوتش کنم، مرسی که تو دعوتش کردی.

_نیاز به این راحتی ازت نمیگذره .اون کلاً از هیچ کدوم از اعضای خانواده اش به راحتی نمیگذره چون عاشقشونه.

سرش رو روی قلبم گذاشت و دستش رو دورم حلقه کرد :

_پس چرا از کیان گذشت؟

انگشت هام رو روی گونه اش کشیدم و چشم هاش رو بست.

_ اون از کیان نگذشت کیان از اون گذشت.

_کیان چطور تونست به نیاز خیانت کنه؟ مگه عاشقش نبود؟

_نمیدونم .کیان کلاً هیچ توضیحی درباره‌ی کاراش نمیده.

_خیلی خودخواه و مغروره، تو اینطوری نباش.

_من مغرور هستم اما نه به اندازه‌ی کیان .کیان حتی غرورشو به زندگی و عشقش ترجیح میده.

_خیانت خیلی کثیفه .باهیچی جبران نمیشه.

_درسته.

سرش رو کمی بالا آورد و زل زد به چشم هام:

_ تو خیانت نکن، هروقت ازم خسته شدی بگو خودم میرم.

ضربه آرومی به سرش زدم:

_چرت نگو.

دوباره سرش رو روی سینه ام گذاشت:

_ خیلی نگران نیازم .خیلی داغون شده.

_کمکم خوب میشه.

_کیوان چرا وقتی یه زن خیانت میکنه حکمش میشه سنگسار اما وقتی یه مرد خیانت میکنه هیچ حکمی براش نمیبرن و تازه میگن " خدا گفته تا چهارتا حلاله" ؟ _چون آدمای این دنیا بیرحمن.

_تو خودت موافقی بااین کار؟

_نه .به نظر من هیچ فرقی بین زن و مرد نیست .از طرفی خیانت کثیفه چه از طرف زن باشه چه از طرف مرد، هردو باید تقاص پس بدن.

_کیان حق نداشت به خواهرم خیانت کنه .نیاز عاشقش بود از طرفی هم هیچی واسه زندگیش کم نمیذاشت .

همهی تلاششو واسه خوشبختی کیان کرد، حقش خیانت نبود.

_میدونم .کیان هم عاشق نیاز بود، عجیبه که دست به خیانت زده.

چشم های مشکی رنگش رو بالا آورد و نگاهم کرد و پرسید:

_تو خودت تاحالا عاشق شدی؟

آره، عاشق شده بودم .عاشق زنی که خیلی راحت دورم زد و حتی یک روز بیشتر به خاطرم صبر نکرد .زنی که ازم کمک نخواست تا هردو باهم باخانوادهی شوهرسابقش بجنگیم و حضانت پسرش رو بگیریم اما حالا نارین اینقدر دوستم داره که پا به پام قدم برمیداره برای این زندگی و میگه " باهم این زندگی رو بچرخونیم ." عاشق شده بودم اما نارین داشت باحضورش اون عشق رو کمرنگ میکرد.

_کیوان چرا جواب نمیدی؟

نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست بدونه من توی زندگیم یک عشق شکست خورده داشتم .نمیخواستم فکرکنه چون مریم منو از خودش رونده به سمت اون رفتم.

_نه.

کمی ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد .شاید توقع داشت بگم عاشق خودش شدم اما حس من به نارین عشق نبود .یک وابستگی بود .شاید هم یک دوست داشتن ساده.

_خودت چی؟ تاحالت عاشق شدی؟

نگاهش رو به تابلوی روی دیوار دوخت و جواب داد:

_آره.

ترسترسِ بدی توی وجودم ریشه دوند و به آرومی پرسیدم:

_کیه؟

_بی خیال مال خیلی سال پیشه.

از این که اون معشوق من نبودم ناراحت شدم .ناراحت که نه بلکه از درون فرو ریختم.

_نارین بگو کیه؟

بالحنی که سعی میکردم شیطون باشه نه ناراحت ادامه دادم :

_نکنه منم؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_ نه تو نیستی.

ابروهام بهم گره خورد و دستم که روی شکمش بود مشت شد.

_بگو کیه؟

صدام خشک و جدی بود و همین باعث شد جواب بده:

_ یکی که خیلی سال پیش یه مدت کوتاه توی زندگیم بود .تو میشناسیش.

باترس پرسیدم:

_ماهان؟ آروم جواب

داد:

_ نه دانیال.

اخم هام جاشون رو دادن به لبخندی عمیق و ترس توی دلم ازبین رفت و وجودم رو خوشحالی دربرگرفت.

سرم رو خم کردم و کنار گوشش لب زدم:

_ اون من بودم مادام.

"نیاز"

توی ماشین نشسته بودم و چشم دوخته بودم به شهر زیر پام.

اینقدر توی حال خرابم غرق بودم که متوجه نشده بودم دوساعتِدوساعت تمومه دارم رانندگی میکنم !یهو به خودم اومدم و دیدم بیرون از شهرم .یک جای دور افتاده، نزدیک به یک دره که اگه لبش وایسی کل شهر زیر پاته.

یک کیک ساده تمام اعصابم رو بهم ریخته بود و نُهُ سال خاطره رو برام زنده کرده بود.

یک ماه از جداییمون گذشته بود و توی این یک ماه هرلحظه جون دادم .جای خالیش هربار آتیشم میزد .هردقیقه به یادش بودم و خاطره ای رو مرور میکردم .گاهی اینقدر توی افکارم غرق میشدم که بافریاد مامان فاطمه به خودم میومدم .اطرافم پر بود از آدم هایی که نگرانم بودن اما تنها بودم .اصل کاری نبود و نفس نداشتم .کیان نبود و خواب نداشتم .اون نامرد خیانتکار نبود و آرامش نداشتم.

نگرانش بودم .بعد از ماجرایی که اتفاق افتاد همش به این فکر میکنم که اون دزدِ چه ربطی به کیان داشت؟نکنه اتفاقی براش بیوفته؟ نکنه دشمن دار شده؟ نکنه اینبار به یک تهدید اکتفا نکنن و بلایی سرش بیارن؟ هزارتا فکر توسرم بود و نگرانی هام خیلی زیاد بود اما کاری از دستم برنمیومد جز دعا.

زندگی بدون اون واقعاً سخت بود .حتی سخت تر از امتحان های دوران مدرسه که گاهی به خاطرشون چشم هام بارونی میشد.

وقتی به این فکر میکنم که یک ماه تمام ندیدمش فقط یک سوال از خودم میپرسم اونم این که نیاز چطور دووم آوردی توی این یک ماه؟!

امشب که نارین رو اونقدر خوشحال دیدم خیالم راحت شد از بابتش .مشخص بود از بودنش باکیوان راضیه و امیدوارم هیچ وقت هم پشیمون نشه و همچنان خوشبخت باشه کنار مردی که برادرش خنجر فرو کرد توی قلبم.

خداکنه که کیوان عینِ برادرش نباشه.

امیرمحمد هنوز با نبود امیرحسین کنار نیومده بود و داغون بود اما سعی میکرد حال خرابش رو بروز نده.

از گلنار هیچی نگم که توی این یک ماهی که خونهی حاج بابا بودم خون به دلم کرد .هرچیزی رو بهونه میکرد برای دعوا .درست عین یک مار افعی بهم نیش میزد و با کنایه هاش حالم رو خراب میکرد اما من دیگه اون نیاز سابق نبودم که بخوام جوابش رو بدم و حالش رو بگیرم .یاسکوت میکردم دربرابرش یا این که میرفتم توی اتاقم.

مامان فاطمه و حاج بابا خیلی نگران بودن اما نمیتونستم اون نیاز سابق بشم؛ اونی که میخندید، پرحرف بود، زبون دراز بود .من دیگه هیچ وقت اون نیاز سابق نمیشدم .جدایی از کیان روحم رو کشته بود و درست عین یک مجسمه زندگی میکردم.

هنوز هم وقتی یادم میاد چقدر بیرحمانه طلاقم داد قلبم از هجوم درد ضربانش کند میشه.

درسته که مدام از طلاق حرف میزدم اما بازم طلاق برام جدی نبود و ذره ای امید برای نجاتنجاتِ اون زندگی داشتم اما اون بیوفای بیمعرفت خیلی راحت طلاقم داد؛ اونم فقط به خاطر این که داشت از زن جدیدش بچه دار میشد.

بغضم رو قورت دادم و اشک روی گونه ام رو پاک کردم.

اون داشت پدر میشد و من درحسرت مادر شدن مونده بودم.

چقدر بد با زندگیم بازی کرد .چقدر بد ترکم کرد .چقدر بد باختم.

باختمِ !عمرم رو .زندگیم رو .عشقم رو .و این حس شکست واقعاً عذاب آور بود.

کیان من داشت پدر میشد !از من بچه دار نمیشد بلکه از ترانه میشد !از عروس فرنگیش !از زن چشم آبیش!

سرم رو روی فرمون گذاشتم و نفس پر از دردم رو به بیرون هول دادم.

چشم هام رو بستم و زیرلب نالیدم:

_ خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که زندگیم شده این؟

صدای زنگ گوشیم که بلندشد سرم رو از روی فرمون برداشتم اما باچیزی که دیدم چشم هام گرد شد از تعجب و ترس.

خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت مردی رفتم که درست لب دره ایستاده بود و دست هاش رو ازهمباز کرده بود و آمادهی سقوط بود.

یک قدم به جلو برداشت که خیلی سریع به سمتش دویدم و پیراهنش رو از عقب کشیدم و بلند جیغ زدم:

_ نه.

سرش به سمتم چرخید و باتعجب نگاهم کرد.

بادیدن چهرهی آشنای مرد بهت زده زیرلب زمزمه کردم:

_ دکتر درخشنده!

***

سنگ کوچیکی از روی زمین برداشتم و پرتش کردم به ته دره .از روی سنگ های ریز و درشت قل خورد و رفت به پایین ترین نقطهی دره.

سرم رو به سمت دکتر درخشنده چرخوندم و نگاهش کردم.

_چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنین؟

_بهتون نمیخوره سرطان داشته باشین.

پوزخند زد:

_دلیلی واسه دروغ گفتن نمیبینم.

سریع برای رفع سوءتفاهم پیش اومده گفتم:

_ نه نه منظورم این نبود .منظورم این بود که حتماً خوش خیمه که هنوز سرپا هستین و رنگ و روتون خوبه.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به آسمون دوخت:

_خوش خیم یا بدخیم چه فرقی داره؟ بالاخره یه روزی شیمی درمانی از پا درم میاره و منو میکشه .بااین بیماری هم عذاب میکشی هم میمیری.

بااخم گفتم:

_ براتون متأسفم که اینقدر ناامیدین .شما خودتون یه دکترین مثلاً.

_خب باشم .چون دکترم حق ندارم مریض شم؟ یااین که از مریضی و مرگ بترسم؟

_من همچین چیزی نگفتم .ما بیمارهای زیادی رو دیدیم که توی اوج ناامیدی خوب شدن .خیلی ها از سرطان نجات پیدا کردن .شما خودتون به معجزه اعتقاد ندارین؟ چشم های سرد و بیروحش رو بهم دوخت:

_نه.

_اما معجزه واقعیت داره .وقتی یکی اون بالاهست که حواسش به تکتک ما بنده هاش هست چرا خودکشی و قطع نفس؟

_من نمیخوام باعذاب بمیرم.

_این شما نیستین که تعیین میکنین چطوری بمیرین بلکه خداست که تعیین میکنه با آرامش بمیرین یا باعذاب .اگه خدا بخواد شما باعذاب بمیرین حتی اگه از این دره هم خودتونو پرت کنین پایین نمیمیرین، قطع نخاع میشین و ذره ذره باعذاب جون میدین و از شر سرطانتونم خلاص نمیشین .چرا به جای آیهییأس خوندن و اقدام به خودکشی دست به دامن خودش نمیشین؟ از خودش کمک بخواین تا معجزه شو براتون رقم بزنه و اعتقاد پیدا کنین به معجزه .خدا اگه بخواد یه مرده زنده میشه چه برسه به شمایی که هنوز زنده این و سرپا .من مطمئنم که اگه از خودش شفا بخواین دست رد به سینهتون نمیزنه.

آهی کشید و نگاهش رو به ته دره دوخت:

_ زندگی باسرطان سخته.

_زندگی همسرتونم بدون شما سخته.

سرش خیلی سریع به سمتم چرخید:

_پرنیا!

_بله .شما مردها چرا اینقدر خودخواهین؟ شوهر من بعد از نُ‌ُه سال زندگی عاشقانه ای که براش ساختم دلشو به یه عروسک چشم آبی دوخت و منو ول کرد و نفهمید چه به روز من آورد، شما هم اینقدر خودخواهین که حاضر نیستین حتی به خاطر همسرتون یا مادر پیرتون کمی تلاش کنین برای از پا درآوردن این غول سرسخت .دکتر شما فقط برای خودتون زندگی نمیکنین .نفس چندنفر به نفساتون بنده، اولیش همسرتون که از وقتی غیبتون زده کارش شده دنبال شما گشتن و گریه کردن دم در مطبتون .براتون متأسفم که اینقدر راحت قید همه چی رو میزنین؛ قید همسر عاشقتونو، قید مادر مهربون و دلواپستونو، قید یه عمر زندگیتونو .جلوتونو نمیگیرم اگه هنوزم فکر میکنین خودکشی آخرین راهه این شما اینم این درهی خطرناک اما فقط یه لحظه به چشمای گریون همسرتون فکرکنین .به این که بعد شما چی میشه؟ به این که به جز شما هیچکس رو نداره و بعد از مرگ شما قراره تنهایی بار یه زندگی رو به دوش بکشه .توروخدا اینقدر خودخواه نباشین .همسرتون الان داغونه، اگه به این غیبت ادامه بدین داغون تر میشه و از پا درمیاد.

باکمی مکث بالحنی پر از غم گفت:

_ من به خاطر خودش ولش کردم .نمیخوام بشه پرستارم و زندگی به کامش تلخ بشه.

_وقتی کنار هم باشین لحظات تلخ تون قابل تحمل میشه و چه بسا حتی لذت بخش بشه .دارین درحق پرنیا بدی میکنین که به جای اون تصمیم میگیرین .میدونین تو این چندمدت که غیبتون زده اون بنده خدا روزی هزاربار مرده و زنده شده ازبس فکر و خیال های بد کرده!؟ انگشت هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

_ پرنیا رو خیلی دوست دارم دلم نمیخواد کنارم عذاب بکشه.

_اونم شما رو خیلی دوست داره و ترجیح میده همراه باشما عذاب بکشه تا این که هرروز از نبودن شما بمیره و بمیره و بمیره.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

_حاضر بودم کل عمرمو بدم و یه روز دیگه کنار شوهرم باشم .همون شوهری که اهل خیانت نبود نه اینی که بهم خیانت کرد .کاش میشد تمام عمرمو بدم و فقط یه روز برگردم به اون موقع هایی که کنارهم خوشبخت بودیم .کاش اصلاً جای شمابودم، سرطان داشتم اما یکی بود که دوستم داشت .شما خیلی خوشبختین که پرنیاجون دوستتون داره، اما حیف که قدر این دوست داشتن رو نمیدونین.

بااخم هایی غلیظ گفت:

_جای من نیستین که بدونین چی میکشم واسه همینم میخواین که جای من باشین .من نمیتونم ببینم عشقم کنارم ذره ذره بااین بیماری آب میشه .میدونم دوستم داره واسه همینم ترکش کردم چون اگه بفهمه مریضم داغون میشه .باعذابم عذاب میکشه و بادردهام درد میکشه.

_درسته ناراحت و داغون میشه اما نمیمیره .یه ذره امید داره برای بهبودی تون و از حضورتون کنار خودش آرامش میگیره .اما اگه برای همیشه ترکش کنین هرساعت و هردقیقه میمیره .عین منی که کیان کنارم نیست و هربار نبودنش تیغ میشه و کشیده میشه روی شاهرگم .از این که نیستین زندگیش میشه پر از تلخی و دیگه هیچ وقت رنگ آرامش رو نمیبینه .لطفاً یکم بیشتر فکرکنین .اگه به این غیبت ادامه بدین پرنیا زودتر از شما میمیره.

سریع گفت:

_خدانکنه.

_خدانمیکنه شما دارین این کارو میکنین.

از لب دره بلند شدم و خاک مانتوم رو تکوندم:

_ امیدوارم به حرفام فکرکنین و عاقلانه تصمیم بگیرین .به جای ناامیدشدن و ترک کردن عشقتون، به خاطر زنی که همهی وجودتونه و همهی وجودش هستین بااین بیماری بجنگین و از پادرش بیارین .غیرممکن نیست فقط یکم امید میخواد.

به سمت ماشینم رفتم که صدام زد:

_دکتر ذاکری؟

ایستادم و منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه.

کمی مکث کرد و بعد پرسید :

_حالش خوب بود؟

_والا اون زنی که من سه ماه پیش دیدم خوب که نبود هیچ بلکه خیلی هم بد بود و قطعاً الان وضعش بدتره؛ چون شوهرش نزدیک به پنج ماهه که بیرحمانه بایه نامه ترکش کرده و اونو توی دنیایی از سوال رها کرده.

ازجاش بلندشد و به سمتم اومد:

_میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

_البته.

باتردیدی که توی رفتارش مشخص بود گفت:

_ شمارهی منو یادداشت کنین و از احوالش باخبرم کنین.

البته اگه زحمتی نیست.

باتأسف سر تکون دادم:

_میخواین به این بازی احمقانه ادامه بدین؟

نفسش رو خسته به بیرون فوت کرد و گفت:

_باید فکرکنم .هنوز باخودم کنار نیومدم.

_پنج ماه فرصت کافی بوده تا باخودتون کنار بیاین.

_شماره رو یادداشت میکنین؟

گوشیم رو از داخل ماشین برداشتم و شماره اش رو سیو کردم.

رو بهش گفتم:

_خبرتون میکنم.

_ممنون .فقط یه موقع بهش نگین منو دیدین.

_باشه اما شماهم به حرفای من فکرکنین .وقتی باهم باشین از پس هرمشکلی برمیاین سرطان که چیزی نیست.

_اما اون بادیدن حال بدم غصه میخوره.

_اما اگه اینطوری ترکش کنین و اونو تنها بذارین بیشتر غصه میخوره و یه عمر دلواپس و دل نگرون میمونه

.

سری تکون داد و حرفی نزد که " خداحافظ " آرومی گفتم و سوار ماشینم شدم.

شیشه رو پایین دادم و گفتم:

_راستی دیگه هم به خودکشی فکرنکنین .آدمای ضعیف دست به خودکشی میزنن .من باور دارم که شما ضعیف نیستین.

لبخند تلخی زد.

ماشین رو روشن کردم و از اون منطقه دور شدم.

به سمت خونهی خودم روندم و به محض ورودم به خونه به طرف اتاق دویدم و توی کشوها دنبال شماره ای که پرنیا بهم داده بود گشتم.

بعد از کلی گشتن کاغذی که روش شماره اش رو نوشته بود پیدا کردم.

بالبخند انگشتم رو روی خاک روی کاغذ کشیدم و زیرلب باخودم گفتم:

_ دکتر درخشنده محاله بذارم از سر بیعقلی این زن عاشق رو نابود کنی.

"کیان"

باشنیدن صدای آرش ساعدم رو از روی چشم هام برداشتم و بااخم هایی درهم که ناشی از سردردم بود نگاهش کردم.

توی چارچوب در ایستاده بود و درحالی که توی یک دستش ظرف های غذا بود و روی دست دیگه اش کتش رو انداخته بود نگاهم میکرد.

_آدم یه پنت هاوس به اون بزرگی و گرونی داشته باشه، یه زن مدل خوش بَ□َرو رو داشته باشه اونوقت بیاد تو شرکتش بخوابه!

ساعدم رو دوباره روی چشم هام گذاشتم و بالحن تلخی گفتم:

_دهنتو ببند.

صدای قدم هاش رو شنیدم که به داخل اتاق اومد:

_ پاشو غذا گرفتم.

_من بهت گفتم غذا بیاری برام؟

_پوف یعنی به زهرمار گفتی زکی برو من جات هستم.

حرفی نزدم که باملایمت گفت:

_پاشو رفیق .قرار نیست خودتو باگشنگی بکشی که.

بااخم نگاهش کردم :

_کی بهت گفت بیای اینجا؟

روی صندلی نشست و ظرف های غذا رو باز کرد:

_ تنها بودم گفتم بیام پیش تو.

رویِ کاناپه نشستم:

_ د کار اشتباهی کردی دیگه .غذاتو بخور برو رد کارت.

شاکی نگاهم کرد:

_تقصیر منه که به فکر توی خرم.

_لازم نکرده به فکر من باشی.

لبش رو باحرص از داخل جویید و بعد از چندثانیه گفت:

_نیاز به خاطر خیانتت طلاق نگرفت به خاطر این اخلاق گندت طلاق گرفت.

صداش توی گوشم پیچید:

_ " کیان تو چرا اینقدر گند اخلاقی؟

_ناراحتی جمع کن برو خونه بابات.

صدای خنده اش بلندشد:

_واقعاً نوبری.

_همینه که هست.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و بالبخند چشم دوخت به چشم هام:

_میدونی چرا باهات ازدواج کردم؟

باغرور گفتم:

_ خوش قیافم، خوش تیپم، تحصیل کردم.

لبخندش عمق گرفت:

_نه عزیزم واسه اینا نبود .من خاستگارای تحصیل کرده و خوش تیپ و خوش قیافهی زیادی داشتم اما تو رو انتخاب کردم چون برام خاصی .اخلاق گندت برام جالب و دوست داشتنیه .این که به کسی باج نمیدی برام دوست داشتنیه .این که زن ذلیل نیستی و تو هرشرایطی مغروری حتی تو تختمون برام قشنگه .مرد بداخلاق دوست ندارم اما توی بداخلاق مغرور رو دوست دارم.

باز باحرف هاش نرمم کرده بود و موفق شده بود اخم هام رو باز کنه.

دستم روی کمرش نشست و بالبخند محوی که برای دیدنش دقت زیادی لازم بود گفتم:

_ کمتر زبون بریز.

باشیطنت نگاهم کرد:

_برای آقامون زبون نریزم برای کی بریزم؟

_تو غلط میکنی برای کس دیگه ای اینطوری زبون بریزی.

چشمکی زد و آروم لب زد:

_فقط واسه تو زبون میریزم مغرورِمغرور بداخلاق" .

باصدای آرش از فکر گذشته بیرون اومدم:

_ کیان کجایی؟ کلافه و

بیحوصله گفتم :

_چی میگی؟

قاشق رو به طرفم گرفت:

_ بخور.

به کاناپه تکیه دادم و موهام رو باانگشت هام مرتب کردم:

_ میل ندارم.

دیگه اصرار نکرد و قاشق رو روی میز انداخت و همونطور که برنج توی ظرف رو زیرو رو میکرد گفت:

_ مامانت زنگ زد بهم.

چشم هام رو بستم و آروم گفتم:

_خب؟

_نگرانت بود.

_چیز عجیبی نیست.

_چرا ازشون دوری میکنی؟

_چون شرمنده ام .چون نمیتونم برم و توی چشم هاشون نگاه کنم .چون بابام وقتی فهمید چه غلطی کردم گفت « خوشی که بزنه زیر دل آدم، آدم هوا برش میداره و جفتک میندازه .نونت کم بود یا آبت که هوو آوردی سر زنت؟ نیاز چیزی کم میذاشت یا اخلاق گندی داشت؟ زنت عین دسته گل بود و تو قدر ندونستی و رفتی طرف علف های هرز .کیان تقصیر تو نیست تقصیره نیازه .میدونی چرا؟ چون زیادی تحویلت گرفت .زیادی برات خانمی کرد .زیادی برات همسری کرد .زیادی خوب بود برات .واسه همینم تو فکرکردی کسی هستی و پشت پا زدی به زن و زندگی که از جنس طلا بود .نیاز حیف بود برای تو .ای کاش قلم پام میشکست و برات نمیرفتم خاستگاری همچین دسته گلی» .

خم شدم به جلو و آرنج هام رو به زانوهام تکیه دادم و خیره شدم به زمین و ادامه دادم:

_ حرفاش عین حقیقت بود .نمیرم چون نمیخوام خجالت و شرمندگیم رو ببینن و غرورم خرد بشه .نمیرم چون اونا دیگه منو نمیخوان .نمیرم چون هیچکس رو نمیخوام جز...

به آرش نگاه کردم و بعد از یک نگاه طولانی گفتم:

_ یک ماهه جدا شدیم .یک ماه !زمان کمیه اما چرا برای من اینقدر طولانی گذشت؟ انگار یک ساله که ازش جدا شدم .هر روز میرم نزدیک خونهی حاج رسول تا ببینمش اما از خونه بیرون نمیاد .بهش بد کردم .خیلی بد کردم .چرا؟ به خاطر این شرکت کوفتی .برای اون پروژهی لعنتی چند میلیاردی .آرش سر زندگیم معامله کردم !کاش عقلم رو نمیدادم دست تویی که مدام از سود میلیاردی این پروژه زیرگوشم خوندی و گفتی اگه این پروژه رو بگیریم زندگیمون از این رو به اون رو میشه .هه آره شد .زندگیم از رو به اون شد .کلاً خراب شد زندگیم .تو و اون نقشه های مزخرفت زندگیمو خراب کردین.

پوزخند زد و گفت:

_عقلتو دادی دست من اما من که بهت نگفتم با ترانه برو توی تخت.

باحرص لبم رو میون دندون هام فشردم و ادامه داد:

_ قرار ما یه رابطهی دوستی بود و بعد از اتمام پروژه قرار بود باهاش بهم بزنی .چی شد که یهو از تختش سر درآوردی؟

باعصبانیت دستم رو کوبیدم روی میز و داد زدم:

_ توی لعنتی میدونستی کار به اونجا میکشه.

_آره اما فکر نمیکردم تویی که عاشق بودی وا بدی.

_عاشق بودم اما پسر پیغمبر که نبودم .جدای از اون ترانه از ازدواج حرف میزد، حتی قبل از رابطه هم مدام از ازدواج میگفت .اون شب من نمیخواستم اون اتفاق بیوفته .من هیچ وقت ترانه رو نخواستم اما اون لعنتی هر بار پا پیچم شد، اینقدر که اعصابم رو بهم ریخت و برای خلاصی ازش تن به خواسته اش دادم.

باانزجار گفتم:

_ حس میکنم برای برپایی این شرکت لعنتی تن فروشی کردم.

آرش سریع گفت:

_خفهشو .این چه حرفیه؟ !اون زنته.

بابغضی که به گلوم فشار میاورد گفتم:

_اون موقع که زنم نبود.

_دوست دخترت که بود.

مشتمِ رو کوبیدم به کاناپه وِ داد زدم:

_من لعنتی زن داشتم .من متأهل رو چه به دوست دختر؟!

آرش عصبی گفت:

_بسه دیگه، خسته نشدی اینقدر این ماجرا رو تحلیل و تفسیر کردی؟ یه موضوعی بود گذشت، حالا هم بهتره به فکر زن و بچه ات باشی.

از جِام بلندشدم و به یقه اش چنگ زدم .از روی صندلی بلندش کردم و خیره به چشم هاش غریدم:

_د لعنتی برای تویی که هیچ صدمه ای ندیدی یه موضوعی بوده و گذشته اما واسه منی که تمام زندگیمو باختم نگذشته .به عشقم خیانت کردم .طلاقش دادم .خونهی گرمم رو از دست دادم .زندگیم آور شده روی سرم .بازنی ازدواج کردم که ازش متنفرم .دارم از زنی بچه دار میشم که هیچ علاقه ای بهش ندارم .به چشم همه یه مرد هوسبازم و هیچکس از این دل لعنتیم خبر نداره که هنوز داره واسه نیاز بیتابی میکنه .نیاز اونور داره از نبود من جون میده و من دارم اینور از جای خالیش نفس کم میارم .آرش...

بغضم رو فرو دادم و ادامه دادم:

_ آرش نرو رو مخ من باحرفات، نرو که بدجوری داغونم و ممکنه بزنه به سرم و هم تو رو خلاص کنم هم خودمو.

ولش کردم و پرتش کردم روی صندلی و پوزخند زدم:

_ باید برای تو یه موضوع تموم شده باشه چون تو که چیزی از دست ندادی تازه پول ازدست رفتتم به دست آوردی و از ورشکستگی نجات پیدا کردی .اونی که بیچاره شد منم، اونی که آوره شد منم، اونیِ که بیآبرو شد منم، اونی که بدبخت شد منم .تو بشین پشت میزت از سود اون پروژهی کوفتی لذت ببر من لعنتی هم باید یه عمر بازنی کلنجار برم که دیدنش حالمو بد میکنه اما قراره بشه مادر بچهی بیپدرم.

به در اشاره کردم و جدی و خشمگین گفتم:

_برو آرش .برو و اینقدر بااعصاب من بازی نکن که توی نارفیق بدجوری گند زدی به زندگی من با اون نقشه های مزخرفت .اینقدر زیر پام نشستی و از اون زمین و قیمت پایینش گفتی که وسوسه شدم و خریدیمش و ساختیمش و یهو آوار شد روی سرمون و تمام سرمایه مون باخاک یکسان شد .من و توی لعنتی اگه دنبال پول بیشتر نبودیم هیچ وقت اون زمینو با اون قیمت نمیخریدیم و نمیساختیم که بعدش از آب دربیاد که سرمون کلاه رفته و زمین یه صاحب دیگه داره و سندمون جعلیه.

کتش رو از روی صندلی کنارش چنگ زد و بااخم از جاش بلندشد و همونطور که به طرف در میرفت شاکی گفت:

_تقصیر منه که به فکرشم .مادرش زنگ میزنه پشت تلفن گریه میکنه که هوایِ پسرشو داشته باشم تا اتفاقی براش نیوفته و اون وقت جوابم میشه این !همه مقصرن جز خودش !چندماه تمامه داره سرکوفت میزنه و هیچی نمیگم و بدتر میشه.

روی پاشنهی در ایستاد و بهم نگاه کرد:

_ منم عین سگ پشیمونم اما باپاچه گرفتِن و مقصر دونستن خودم هیچی مثل گذشته نمیشه .منم نمیخواستم اینطوری بشه اما شد .شد و من لعنتی مقصرم اما میگی چیکار کنم وقتی دیگه هیچی درست نمیشه؟

خودم رو روی کاناپه انداختم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

صدای بسته شدن در خبر از رفتن آرش میداد.

تو این یک ماه کارم شده بود دعوا .باهمهی کارمندها بیدلیل و بادلیل دعوا میکردم .دعواهام باآرش که سر دراز داشت و اون هربار صبوری میکرد درمقابلم اما منی که علاوه بر زندگیم خودم هم بهم ریختِه بودم هیچی حالیم نبود و به این دعواها ادامه میدادم درصورتی که بیشتر از آرش خودم مقصر بودم، خود لعنتیم مقصر بودم که پیشنهادش رو قبول کردم.

تمام آشفتگی و خرابی حالم مربوط میشد به دلتنگیم برای نیاز؛ برای نیازی که یک ماهِ تمام ندیده بودمش .قبل از این ماجراها یک ساعت بیشتر کارم توی شرکت طول میکشید تمام وجودم پر میزد برای دیدنش و حالا یک ماه بود که از دیدن صورت ماهش محروم شده بودم!

قلبم بیتاب اون چشم های وحشی بود و دست هام دلتنگ نوازش موهای همرنگ شبش.

دلم تنگ شده بود برای زندگی بااون، برای اون خونهی نقلی و زندگی ساده اما پر از عشق.

آهی کشیدم و زیرلب باخودم گفتم:

_کیان طمع و حرص با تو چه کرد؟

"نیاز"

نگاه دلتنگم دور تا دور کافه میچرخید و هرگوشه اش خودم و کیان نُ ُه سال پیش رو میدیدم.

تمام اون روزها عین یک فیلم باسرعت از جلوی چشم هام رد شد.

خنده هامون .پچ پچ کردنمون .دعوای کیان با اون دوتا پسر مزاحم .خودم که یک گوشه نشستم و زل زدم بهش .کیان که میاد سفارش میگیره .حتی گریه هام وقتی که بامخالفت حاج بابا رو به رو شدیم و اینجا قرار گذاشتیم تا چاره ای پیدا کنیم و من یک ریز گریه میکردم و اون سعی داشت آرومم کنه.

لبخند تلخی کنج لبم نشست و زیرلب گفتم:

_ چه روزای خوبی بود.

باصدای دکتر درخشنده خاطرات گذشته رو توی ذهنم خط زدم:

_خانم دکتر میشه بگین چرا خواستین منو ببینین؟

نگاهم روی صورتش چرخید .رنگ زردش و گودی زیر چشم هاش کاملاً نشون میداد بیماره.

چشم هاش انگار یک کوهستان پر از برف و بوران بود؛ سرد و ناامید.

امید رو به این مرد فقط یک زن میتونست برگردونه؛ یک زن که عاشقش باشه.

لب هام رو با زبونم تَر کردم و جوابش رو دادم:

_ قرار گذاشتم باهاتون چون نگرانتون بودم.

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_به عنوان یه دکتر نگرانتونم، نگران همکارم .جدا از همه اینا نگران جون یه انسانم .آقای دکتر واقعاً درکتون نمیکنم که چرا اینقدر ناامیدین و واسه درمان اقدام نمیکنین؟ !که چرا خودتونو از همسرتون دور کردین؟ اون بنده خدا رو ترک کردین چون بیمارین؟ احمقانه ست.

حرفم به مزاجش خوش نیومد و ابرو درهم کشید:

_ به نظر شمایی که هیچ مشکلی ندارین احمقانه ست اما واسهی من عاشقانه ست .ترک کردم تا عشقم بادیدن حال خرابم ذره ذره آب نشه .پرستارم نشه .عمرشو پای شوهر مریضش هدر نده .پرنیا جوونه، خوشگله، خانمه، یه زن همه چی تمومه، نمیخوام پای من عمر و جوونیش بسوزه .اگه میفهمید مریضم عمراً ولم میکرد .منم اگه پیشنهاد طلاق میدادم قبول نمیکرد .زنمو میشناسم، واسه همین ترکش کردم تا ازم متنفر بشه و خودش درخواست طلاق غیابی بده .شما درکم نمیکنی چون عاشق نیستی.

به این حرفش پوزخند زدم:

_من خودم روی لیلی رو کم کردم چی میگی شما؟!

اونم پوزخند زد:

_لیلی بودین که حالا از شوهرتون طلاق گرفتین؟!

بانوشیدن یک جرعه از قهوه ام بغضم رو قورت دادم:

_ گفتم لیلی بودم نگفتم که اونم عین شما مجنون بود .من از جونم مایه گذاشتم و اون خیانت کرد، این که دیگه تقصیر من نیست.

_کی گفته شما مقصر نیستین؟ هستین .حتماً یه چیزی کم گذاشتین که خیانت کرده.

نفس عمیقی کشیدم و با آه بیرونش دادم:

_ کاش گذاشته بودم، کاش یه چیزی کم گذاشته بودم تا از خیانتش نمیسوختم .کاش مثل تمومِتموم همسن و سال هام به فکر قر و فرم بودم و ازش غافل شده بودم تا بهش حق خیانت میدادم .کاش نمیپختم و نمیشستم تا بگم مرد و شکمش، شکمش که گرسنه بمونه حق داره خیانت کنه .کاش براش خانمی نمیکردم

تا میگفتم یه خانم میخواسته، حق داشته خیانت کنه .کاش صفحه صفحه عشق تقدیمش نمیکردم تا الان باخودم بگم مرد بود به محبت نیاز داشت پس حق داشت خیانت کنه.

خیره به چشم های بیمارش گفتم:

_ من هیچی کم نذاشتم و خیانت دیدم و از همین میسوزم .کاش یه جایی یه چیزی کم میذاشتم تا حالا اینقدر نسوزم و خاکستر نشم .منِ کیان رو از دِست دادم و میفهمم این جدایی لامصب چه دردی داره واسه همینم دلم نمیخواد یه زن عاشق دیگه این درد طاقت فرسا رو تجربه کنه و بهتون میگم که بذارین پرنیاجون خودش تصمیم بگیره...اگه...

بغضم رو قورت دادم و باکمی مکث ادامه دادم :

_ خدایی نکرده، زبونم لال...زبونم لال...اگه کیان سرطان داشت یا حتی یه بیماری بدتر باجون و دل کنارش میموندم و بابیماریش میجنگیدم .چرا؟ چون عاشقش بودم؛ همونطور که پرنیاجون عاشق شماست .عاشق که باشی حاضری هر روز بامشکلات زندگی بمیری و زنده شی اما از عشقت جدا نباشی .من این درد لامصبو دارم میکشم .پرنیاجونم ماه هاست داره این دردو میچشه .درد من همیشگیه اما نذارین درد اونم همیشگی بشه .به والله پرنیا الان داره دردی بیشتر و بدتر از سرطان رو تجربه میکنه، پس برگردین و بذارین کنارتون بمونه و باهم این بیماری رو از پا دربیارین .شما خودتون تو این ماه ها دلتون براش تنگ نشد؟ بامکث طولانی جواب داد:

_خیلی تنگ شد اما...

حرفش رو قطع کردم:

_دیگه اما نداره.

حرفی نزد و خیره شد به گلدون روی میز که نگاهی به ساعتم کردم و لبخند روی لبم نشست.

چیزی به اومدنش نمونده بود.

_چرا سعی نکردین اون زن رو از زندگیتون بیرون کنین؟

دستمال توی مشتم رو فشردم و بالبخند پر از تأسفی گفتم:

_خواستم، نشد .یعنی...کیان باهاش ازدواج کرد الانم داره ازش بچه دار میشه .به خاطر اون بچه نمیشد که دیگه ادامه بدیم .یعنی من نمیتونستم یه زن دیگه رو کنار شوهرم ببینم.

_اگه اون بچه نبود شوهرتونو میبخشیدین؟ به

فکر فرو رفتم و جوابی ندادم.

یعنی واقعاً میتونستم ببخشمش؟ وقتی

جوابی دریافت نکرد گفت:

_دکتر ذاکری قرار گذاشتیم تا منو از احوال پرنیا باخبر کنین !گفتین میخواین یه چیز خیلی مهم دربارهی پرنیا بگین .باهاش در ارتباطین؟ بازم اومد مطب؟

از لحن نگران و پر از تشویشش کاملاً مشخص بود عاشق همسرشه.

همونطور که نگاهم به چشم هاش بود خیلی جدی گفتم :

_همسرتون حالش خوب نیست؟

خیلی سریع رنگش پرید و چشم هاش پر شد از ترس:

_ پرنیا...پر...

به سرفه افتاد .سرفه هاش خشک و وحشتناک بود.

خیلی سریع به گارسون گفتم یک لیوان آب بیاره.

بادیدن خونی که از دهنش میریخت هول کردم و از روی صندلیم بلندشدم و به سمتش رفتم.

دستم رو پشت صندلیش گذاشتم و خم شدم به طرفش و باترس گفتم:

_ای وای آقای دکتر چی شد؟

خیلی سریع چندتا دستمال از جعبه بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

دستمال ها رو گرفت و دهنش رو تمیز کرد.

_معذرت...میخوام.

بااضطراب گفتم :

_این چه حرفیه .حالتون خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

_آره.

لیوان آب رو به طرفش گرفتم که باتشکر آرومی گرفت و یک قلوپ خورد.

_داروهاتون همراه تونه؟

_خوبم چیزی نیست .بشینید.

از صندلیش فاصله گرفتم و روی صندلی خودم نشستم که سریع پرسید:

_پرنیا چش شده؟

شرمنده گفتم:

_ ببخشید نباید اینطوری خبر میدادم .نگرانتونکردم حالتون بد شد.

کلافه گفت :

_من خوبم پرنیا چطوره؟ چش شده؟

صدای آویز در کافه که بلندشد سرم به سمت در ورودی چرخید و بادیدن پرنیا لبخند روی لبم نشست.

صداش زدم:

_ پرنیاجون.

بادیدن من و دکتر درخشنده خیلی سریع اشک حلقه زد توی چشم هاش و باقدم های تندی به سمت میز اومد.

_آریا!

دکتر درخشنده نگاهش روی چشم های اشکی پرنیا ثابت مونده بود و هیچ حرفی نمیزد.

زیاد هم از دیدن همسرش تعجب نکرده بود انگار نقشه منو ازقبل فهمیده بود.

پرنیا جلوی صندلیش زانو زد و بابغض گفت:

_من از همکارت باید بشنوم که مریضی !یعنی اینقدر غریبه بودم برات !اینقدر بیارزش بودم !تو اینقدر به عشق من شک داشتی که بافهمیدن مریضیت گذاشتی رفتی؟ !یعنی من اینقدر توی ذهن تو سیاه و کدر بودم؟!

دکتر درخشنده لب های خشکیده اش رو ازهم باز کرد وگفت :

_پری من...

پرنیا باصدای لرزونی گفت:

_ هیس هیچی نگو .چطور تونستی این همه مدت منو بیخبر ول کنی و بری؟ میدونی توی این مدت به من چی گذشت؟ چه فکرهایی به سرم زد؟ کجاها دنبالت رفتم؟ هربار از فکر این که اتفاقی برات افتاده مردم و زنده شدم .میدونی برام چقدر سخت بود برم پزشکی قانونی؟ میدونی اون نامه منو از پا درآورد؟ نوشته بودی میری چون دیگه نمیتونی بامن ادامه بدی !باورش نکردم و اینقدر دنبالت گشتم تا بالاخره پیدات کردم .من عین تو نمیتونستم به راحتی ازت بگذرم .اگه نیازجون بهم خبر نمیداد که پیدات کرده همین روزها دق میکردم .مادرت اینقدر که سرسجاده گریه کرد که نور چشم هاش کم شد .اینقدر دعا کرد سالم باشی و بلایی سرت نیومده باشه که هیچ جونی براش نمونده .نذری نمونده که نکرده باشه .تو این مدت هفت بار قرآن رو ختم کرده .خیلی بیانصافی .من مهم نبودم به درک اما اون دل بیرحمت برای اون مادر بیچارت نسوخت؟ نگفتی از نگرانی دق میکنه؟

به هق هق افتاد و منتظر یک جواب از جانب شوهرش بود و دکتر درخشنده شرمنده نگاهش میکرد.

_پرنیا من...من نمیتونستم کنارتون بمونم و ببینم که با دیدن حال خراب من ذره ذره آب میشین.

پرنیا بابغض گفت:

_درسته که خبر شنیدن بیماریت داغونم کرد اما اینقدر عاشقت هستم که این بیماری رو از پا دربیاریم باهم .مادرت اینقدر دلش پاک هست و اینقدر محبتش به تو خالصه که خدا روشو زمین نندازه و دعاهاشو مستجاب کنه و سلامتی تو بهت برگردونه .آریا چرا اینقدر بچگانه تصمیم گرفتی؟ چرا؟

دکتر درخشنده چنگی به موهاش زد که مقدار زیادی از موهاش توی دستش اومد و من به سرعت لبم رو گزیدم و اون باخجالت موهاش رو توی مشتش فشرد.

پریا باگریه بوسه زد به دست مشت شده اش و باامید به چشم هاش نگاه کرد:

_ خوب میشی عشقم .همه چی درست میشه.

دکتر درخشنده بابغض گفت:

_ خوب نمیشم.

پرنیا سریع گفت:

_ مگه دست خودته؟ به خاطر منم که شده باید خوبشی.

دکتر میون بغض لبخند زد و اشک های پرنیا رو پاک کرد :

_گریه نکن .حالت خوبه؟

_مگه تو توی این مدت گذاشتی خوب باشم؟

باشرمندگی گفت:

_ ببخشید.

_دیگه نرو .هرچی هم که شد نرو .به من و عشقم اعتماد کن و بمون.

_من به تو و احساست اعتماد داشتم فقط...

پرنیا پرید وسط حرفش و اجازهی توجیح نداد:

_ هردلیلی هم که بیاری برام قانع کننده نیست .تو حق نداشتی به جای منم تصمیم بگیری و بری .اگه زن و شوهر توی سختی و ناخوشی کنار هم نباشن پس کی کنار هم باشن و به عشق و احساس هم پی ببرن؟ آریا نباید میرفتی .واقعاً کارت بچگانه بود.

_باخودم و این بیماری کنار نیومده بودم.

_حق نداشتی بری .حق نداشتی.

_ببخشید.

پرنیا اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

_بذار بریم خونه به حسابت میرسم.

بالبخند گفتم:

_قشنگ گوششو بپیچون تا دیگه از این کارها نکنه.

پرنیا میون بغضش خندید.

از جا بلندشدم و پرنیا هم از جلوی صندلی دکتر بلند شد.

کیفم رو روی شونه ام انداختم و رو به دکتر درخشنده گفتم:

_واسه این گفتم بیاین اینجا تا بدمتون دست همسرتون .راهی که شما انتخاب کرده بودین اشتباه بود، نمیتونستم بیاهمیت از کنارش ردشم و بذارم هم خودتونو عذاب بدین هم همسرتونو.

لبخند محوی زد:

_ممنون که منو متوجهی اشتباهم کردین .حق باشماست من تصمیمم اشتباه بود .باید کنار همسرم میموندم و همراه بادلگرمی هاش و حضور عاشقانه اش بااین بیماری میجنگیدم.

_هنوزم دیر نشده.

رو به پرنیا گفتم:

_ دیگه چارچنگولی بچسبش تا راه فرار نداشته باشه.

پرنیا مطمئن گفت:

_دیگه عمراً بذارم بره .هر اتفاقی هم که بیوفته باید کنارم بمونه.

از پشت میز کنار اومدم و دستم رو پشت کمر پرنیا گذاشتم و به سمت صندلی هدایتش کردم و کنار گوشش آروم گفتم:

_یه زن هیچ وقت جلوی یه مرد زانو نمیزنه.

لبخند خجولی زد که چشمکی بهش زدم و ادامه دادم:

_ مرد جماعتو زیاد نباید تحویل گرفت وگرنه سرگیجه میگیره .اینو تجربه بهم ثابت کرده.

اینبار هردو باصدا خندیدیم و روی صندلی نشست.

از دیدن دوبارهی شوهرش خوشحال بود و چشم های قشنگش برق میزدن .عشقی که توی چشم هاش موج میزد رو بارها توی چشم های خودم دیده بودم.

برای آخرین بار نگاهی به میز خالی که گوشه ترین نقطه کافه بود انداختم و رو به پرنیا و دکتر درخشنده گفتم:

_من دیگه باید برم .امیدوارم دیگه از این جدایی ها بینتون پیش نیاد.

پرنیا دستم رو گرفت و صمیمانه فشرد و بانگاهی مملو از تشکر گفت:

_نیازجون من وجود دوبارهی آریا رو مدیون توئم .اگه تو اون شب بهم زنگ نمیزدی و خبر نمیدادی که دیدیش دیگه کمکم دق میکردم از دوریش .تو بهترین خبر زندگیمو بهم دادی و من تا دنیا دنیاست ممنونتم .

امیدوارم هرچی میخوای خدا بهت بده.

لبخندی زدم و منم دستش رو توی دستم دوستانه فشردم:

_ مرسی عزیزم .من هرکاری کردم وظیفه انسانیم بود.

باشیطنت ادامه دادم:

_اگه میخوای کار منو جبران کنی یه گوشمالی حسابی به شوهرت بده تا دیگه جای زنش تصمیم نگیره.

پرنیا نگاهی به دکتر درخشنده که بالبخند محوی نگاهمون میکرد انداخت و آروم گفت:

_مگه دلم میاد؟!

باخنده گفتم:

_وای پس از من عاشق ترم هست!

باخجالت خندید و رو به دکتر درخشنده گفتم:

_ همچین زن عاشقی داشته باشی و به خاطر یه بیماری بذاری و بری واقعاً دیونگی محضه .من اگه جای شما بودم هیچ جوره این عشقو از دست نمیدادم.

دکتر درخشنده همونطور که نگاهش به چشم های دلتنگ همسرش بود گفت:

_ معلومه که ازدستش نمیدم.

مشخص بود توی این مدتی که از همسرش جدا بوده خیلی بهش سخت گذشته که حالا از این وصال اجباری که من رقم زده بودم ناراحت که نبود بلکه خوشش هم اومده بود.

_خب پس خداروشکر عقلتون اومده سرجاش .من برم دیگه .امیدوارم بیماری تونم هرچه زودتر خوب بشه .فقط یه چیزی رو همیشه یادتون باشه دکتر؛ نذارین اون بیماری شکستتون بده چون باید این شما باشین که شکستش میدین .زندگی ادامه داره حتی باوجود سرطان .وقتی یه همسر عاشق و یه مادر مهربون دارین سرطانتون دردش میشه به اندازهی یه سرماخوردگی جزئی پس سختش نکنین برای خودتون .مراقب خودتون باشین .روز خوش.

خواستم برم که صدام زد.

برگشتم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

_ببخشیدش.

گنگ گفتم:

_چی؟

_شوهرتونو .اگه برگشت ببخشیدش.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ اون دیگه برنمیگرده، یعنی نمیشه که برگرده .خداحافظ.

از کافه بیرون اومدم و نفسم رو با آه از سینه ام خارج کردم.

کنار خیابون آروم قدم برمیداشتم و به روزهای بعد فکر میکردم؛ به روزهایی که پر بود از تنهایی و جای خالی مَ‌رَدم.

پرنیا خیلی خوش شانس بود که دوباره به عشقش رسید.

کاش یک نفرم از راه میرسید تا منو به عشقم برسونه؛ عشقی که دیگه برای من نبود.

"ترانه"

مثل تموم این روزها حالم بد بود و روی کاناپه بیحال نشسته بودم.

باحرص سرم رو کوبیدم به پشتی کاناپه و زیرلب زمزمه کردم :

_خدایا این چی بود گذاشتی تو دامن من؟

دستم رو پیچیدم دور شکمم و باحرص چشم هام رو روی هم فشار دادم.
شکمم کمی بالا اومده بود و این موضوع خونم رو به جوش میاورد.
من !ترانه سپهری !مدلی که هیکل بینقصش زبون زد همه بود حالا شکم در آورده بودم و قرار بود شکمم بشه اندازهی توپ فوتبال.

قراردادهام همه کنسل شده بودن؛ چون هم به خاطر حال بدم نمیتونستم کار کنم و هم اون کیان لعنتی اجازه نمیداد دیگه برم جلوی دوربین .پابندم کرده بود توی خونه و میگفت هرکاری جز مدلینگ.

گفته بود " :غیرتش قبول نمیکنه مادر بچه اش خودشو بره به نمایش بذاره" .
بِ‌رِو بِر توی چشم هام نگاه کرد و گفت " :قبلاً هرغلطی کردی برام مهم نیست اما الان مادر این بچه ای و این بچه هم مال منه پس به جای به نمایش گذاشتن هیکلت میشینی توخونه و از بچه ام مراقبت میکنی" .

زل زد به چشم هام و بالحنی که چهارستون بدنم رو لرزوند ادامه داد " :ترانه فقط کافیه باغیرت من بازی کنی تا خودتو و این بچه رو یجا آتیش بزنم" .

ازش میترسیدم .اینقدر دیونه بود که همچین کاری بکنه .بعد از جداییش از نیاز فقط یک بار دیده بودمش و اون یک بارم همین حرف ها رو بهم زد و تنم رو لرزوند باتهدیدهاش و خوشی جداییش از نیاز رو برام ضائل کرد .دیگه حتی نمیذاشت برم شرکت .به معنی واقعی کلمه از همه چی منعم کرده بود و این موضوع داشت به شدت آزارم میداد.

من، دختری که همیشه آزاد بود و هرجایی که دلش میخواست میرفت و هرکاری دلش میخواست میکرد حالا اسیر یک مرد شده بودم که نه عاشقم بود و نه دلباخته ام فقط چون بچه اش رو باردار بودم روم غیرت داشت و از اونجایی که بهم بیاعتماد بود اجازه نمیداد جایی برم جز خونهی مامان پری.

تصور من از ازدواج باکیان این نبود !به خدا که من همچین زندگی رو تصور نکرده بودم .باخودم فکر میکردم از نیاز که جداشه به من نزدیک میشه اما ازم دورتر شد و اخلاقش بدتر .دیگه داشتم خسته میشدم .این بچه هم داشت وضعیت رو برام بدتر میکرد؛ به خاطر این بچه از علایق و آرزوهام منع شده بودم و هر روز هم حالم بد بود .دکترم میگفت تا چهارماه ویارم عادیه اما من دیگه طاقتم تموم شده بود و دلم

میخواست از شرش راحتشم .حتی یک بار تامطب دکتر هم رفتم برای سقطش اما ترسیدم؛ از کیان دیونه ترسیدم .اگه این بچه رو سقط میکردم قطعاً اونم منو از روی زمین محو میکرد.

باشنیدن صدای گوشیم از روی عسلی برداشتمش.

با دیدن اسم پانته آ حالم بدتر شد .حسادت توی وجودم شعله کشید .دلم میخواست سر کیانی رو که منو از شغلم منع کرده بود از تنش جدا کنم .وقتی قراردادم رو با یکی از بهترین شرکت ها فسخ کردم این پانته آ بود که جایگزین من شد.

نفس عمیقی کشیدم و روی لب هام لبخند نشوندم و باصدای سرحالی جواب دادم :

_سلام عزیزم؟

دلم نمیخواست به وضعیت اسفناک روحیه ام پی ببره .درسته خوشبخت نبودم اما میتونستم که تظاهر به خوشبخت بودن بکنم تا چشم دشمن هام از حسادت کور بشه.

_سلام ترانه جون .خوبی گلم؟

_ممنون تو خوبی عزیزم؟

_من خوبم، فسقلت چطوره؟

نفسم رو کلافه دادمِ بیرون و بعد باانرژی گفتم:

_عشق مامان خوب خوبه.

_خداروشکر .وای ترانه هنوزم باورم نشده بارداری!

زیرلب باخودم گفتم:

_ خودمم باورم نشده.

_چی گفتی عزیزم؟

_هیچی گلم.

_چرا اینقدر زود به خودت مرخصی دادی؟ فعلاً که هیکلت نرماله.

_آخه میدونی کیان خیلی حساس و نگرانه؛ میترسه کار روم فشار بیاره و طوریم بشه .عشقم از بس به فکرمه گفته تا چندمدت اصلاً به کار فکرنکنم.

باخنده گفت:

_خوش به حالت .خدا بده از این عشقا.

پوزخندی به خودم زدم که گفت:

_ راستی از همسر سابقش چه خبر؟ اخم

هام درهم رفت و جواب دادم:

_خبری ندارم .چطور؟ چی شده تو سراغ اونو میگیری؟

_امروز دیدمش.

باتعجب گفتم :

_واقعاً؟ کجا؟

_تو یه کافه.

هه حتماً همون میعادگاه عاشقانهشون .نیازخانم خاطرات مال تو شد کیان مال من .بالاخره موفق شدم تو رو از کیان جدا کنم و همین که تو شکست خوردی برام کافیه.

پوزخندم ازبین رفت و یکی توی گوشم انگار پچپچ کرد:

_ شایدم اونی که شکست خورد تویی .تویی که کیان اسماً شوهرته اما هفته ها و ماه ها نمیاد یه سر بهت بزنه و حالی از بچه اش بپرسه .تو شکست خوردی که تمام موقعیت های خوب کاریتو ازدست دادی و پانته آ صاحبشون شد .تو شکست خوردی که هنوز قلب کیان رو مال خودت نکردی و قلبش به یاد نیاز میتپه .تو شکست خوردی که یه بچه تو شکمته و شده قاتل آرزوهات .شکست واقعی رو تو خوردی که این زندگی نابسامان زنجیرشده دور پاهات و حتی نمیتونی یه سفر تا شمال بری چون کیان اجازه نمیده .چرا؟ چون بهت بیاعتماده .چرا بیاعتماده؟ چون تو خودت با پاهای خودت رفتی توی زندگیش، زندگی یه مرد متأهل !بهش پیشنهاد دوستی دادی و بدون هیچ محرمیت و نامزدی باهاش همخواب شدی و اون هیچ وقت به خاطر همین کار بهت اعتماد نمیکنه و تو همیشه اوضاع زندگیت همینه.

باصدای بلند پانته آ از فکر بیرون اومدم و اون صدای مزخرف توی گوشم قطع شد :

_ترانه جون؟

_الو؟ نگران گفت:

_وای چی شدی تو؟ یه ساعته دارم صدات میکنم!

_جانم؟ بگو.

_میگم همسر سابق کیان ازدواج کرده؟

_نه فکر نمیکنم.

_آهان پس در شرف ازدواجه.

کلافه گفتم :

_نه .پانته آ چرا گیر دادی به نیاز؟

_آخه امروز با یه مرد دیدمش.

ابروهام از تعجب بالا رفت:

_چـــــــــی؟!

_آره بایکی توی کافه بود.

بابهت خندیدم:

_واقعاً؟

_آره به خدا، حتی ازشون عکسم گرفتم تا نشونت بدم.

خیلی سریع گفتم:

_عکس ها رو بفرست برام.

_باشه فقط اگه ازدواج نکرده پس این مردِمرد کیه؟ دوست

پسرش؟ بالبخند مرموز گوشه لبم جوابش رو دادم:

_حتماً دیگه .بفرست عکس ها رو عزیزم.

_باشه پس قطع میکنم.

_منتظرم عزیزم.

تماس رو قطع کردم و باصدا خندیدم:

_ ای نیاز مارموز .من یه کاری کنم که کیان تف بندازه تو صورتت خانم دکتر.

سریع تلگرامم رو باز کردم و پانته آ عکس ها رو فرستاد.

توی سه تا عکس چهرهی مرد زیاد مشخص نبود اما نیاز کاملاً صورتش مشخص بود .حتی توی یکی از عکس ها خم شده بود به طرفِ مردِ؛ انگار که قصد بوسیدنش رو داشته باشه.

باهمون لبخند معنی دار روی لبم شمارهی کیان رو گرفتم.

بیشعور ردی داد که دوباره گرفتمش.

بازم تماس رو رد کرد که باحرص جیغ زدم:

_ کثافت.

همیشه کارش همین بود؛ زنگ که میزدم ردی میداد.

بهش پی ام دادم:

_ تبریک میگم آقا ازدواج مجدد همسرسابق تونو.

به ثانیه نکشید بهم زنگ زد.

بغض کردم و حرصم ده برابر شد .نیاز هنوز هم براش مهم بود، اینقدر مهم بود که حتی باشنیدن اسمش هم از این رو به اون رو میشد.

بغضم رو قورت دادم و جواب دادم:

_سلام آقای مهندس؟

صداش خشمگین بود:

_چرا چرت و پرت میفرستی؟ اینقدر بااعصاب من بازی کن تا بیام لهت کنم.

باحرص گفتم:

_چرت و پرت نیست .نیاز واقعاً یکی تو زندگیش هست.

باصدای بلندی داد زد:

_د تو گوه خوردی.

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم:

_ بامن درست صحبت کن.

_مگه تو درستی که باهات درست صحبت کنم؟

_احمق من دوستت دارم .من بهت پایبندم .من بهت وفادارم اونی که درست نیست و هرزه ست نیازه که هنوز یک ماه نشده بایکی دیگه ریخته رو هم .حتماً قبلاً از طلاقتونم بااین آقا بوده .اون تو رو فراموش کرده و تو هنوز در تب و تابشی .بدبخت اونی که خالصانه تو رو میخواد منم نه اونی که منتظر بود طلاقش بدی تا بره دنبال یکی دیگه .کیان چشماتو باز کن و اونی که ازش برای خودت قدیسه ساختی رو خوب بشناس.

باصدایی که بیشباهت به نعره نبود گفت:

_اراجیف بهم نباف .کاری نکن بیام اونجا و بهت نشون بدم کی هرزه ست .هرزه تویی که بدون هیچ محرمیتی خودِتو به من عرضه کردی .هرزه تویی که عکست همه جاهست و تن تو به نمایش میذاری .هرزه تویی نه نیاز من کثافت.

اشک هام روی گونه هام ریخت .توی این مدت اینقدر خرد شده بودم که دیگه از خودم بدم میومد .کیان نه برام غرور گذاشته بود، نه شخصیت، نه زندگی.

باهق هق گفتم:

_ بهت ثابت میکنم برای نیاز بیارزش بودی .اینقدر بیارزش بودی که یک ماه نگذشته از طلاقتون رفته سراغ یکی دیگه و اونوقت تو هنوز سنگشو به سینه ات میزنی .چرا؟ چون خری و هنوز اون مار خوش خطو خالو نشناختی.

_ترانه...ترانه...ترانه...

گوشی رو از گوشم دور کردم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.

عربده هاش پردهی گوشم رو به درد میاورد.

_ترانه دعا کن نرسم به اون خونه .پام برسه اونجا اون پنت هاوسو میکنم قبرستون.

خیلی سریع تماس رو قطع کردم و بادست های لرزونم عکس ها رو براش فرستادم.

از ترس این که بیاد و دوباره بزنتم سریع لباس هام رو پوشیدم و رفتم خونهی مامان پری.

تو اوج عصبانیت خیلی ترسناک میشد؛ اینقدر ترسناک که حس میکردم هیچ فرقی با یک گرگ نداره وتیکه تیکه ام میکنه.

دیدن عصبانیت کیان برای منی که همیشه لیلی به لالام گذاشته شده بود و قربون صدقه و نوازش دیده بودمسخت بود.

گاهی از خودم میپرسیدم نیاز چطوری بعد از نُ‌ُه سال جون سالم به در برده از دست این گرگ عصبانی اما بعد که باخودم فکر میکنم میبینم تمام خشم و عصبانیتش برای منه چون از من متنفره .رفتارش با نیاز رو دیده بودم .نگاهش به اون مملو از نفرت نبود بلکه مملو از عشق و محبت بود.

هیچ وقت فکر نمیکردم مهندس کیان شایسته همونی که عاشقش شده بودم همچین اخلاق هایی داشته باشه.

مدت زیادی نگذشته بود اما پشیمون شده بودم و هیچ راهی نداشتم جز ادامه دادن.
کیان اون چیزی نبود که من فکرش رو میکردم و این پشیمونی حس خیلی بدی بود؛ مثل حس شکست تلخ بود و مزخرف.

"نیاز"
زیر دوش آب ایستادم و چشم هام رو بستم.
دستم رو روی گردن دردناکم کشیدم و صورتم از درد مچاله شد.
شیرآب رو بستم و جلوی آینه نگاهی به گردنم کردم .کبودی روش بدجوری توی چشم بود و تمام گردن و شونه ام درد میکرد.

بعد از کافه رفتم خونهی حاج بابا .از اونجایی که نه صبحانه خورده بودم و نه ناهار مامان فاطمه یک لیوان شیر بهم داد تا ضعف نکنم .لیوان رو ازش گرفتم اما چون داغ بود و دستم رو سوزوند بیاراده ولش کردم که همون لحظه گلنار از آشپزخونه بیرون اومد و شیر پاشید روی پاش.

قیامت کرد !حتی از قیامت هم یک چیزی بدتر .هرچی به دهنش اومد بارم کرد .انگار داشت عقده هاش رو خالی میکرد .آخر هم همون لیوان رو برداشت و پرت کرد طرفم که باگردن و استخون ترقوه ام برخورد کرد و از درد چشم هام سیاهی رفت اما به روی خودم نیاوردم.

هرچی گفت هیچی نگفتم و سکوتِ کردم .گذاشتم پای این که مرگ امیرحسین بهمش ریخته اما اون دردش مرگ امیرحسین نبود دردش بودن من توی اون خونه بود .دردش زندگی کردن با حاج بابا و مامان فاطمه بود.

برای اولین بار حاج بابا باچشم هاش تشویقم میکرد تا جواب گلنار رو بدم اما من فقط سکوت کردم چون دیگه اون نیاز سابق نبودم .انگار روحم مرده بود.

بهم گفت " اومدی اینجا و سربار ما شدی " منم واسه همین لباس هام رو جمع کردم و برگشتم خونهی خودم، خونه ای که دیگه سقف مشترکم نبود و سقف تنهایی هام بود.

مامان فاطمه و حاج بابا خیلی سعی کردن منصرفم کنن اما نتونستن .امیرمحمد خونه نبود که اگه بود باکاری که گلنار کرد قطعاً امشب طلاقش میداد اون زنیکهی وحشی رو.

حوله ام رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم.
جلوی میز توالت ایستادم و به خودم توی آینه نگاه کردم.
ابروهام پر شده بود و صورتم پر از مو بود .خیلی وقت بود که به خودم نرسیده بودم.
دسته تیغم رو برداشتم و یک تیغ داخلش گذاشتم و اول موهای صورتم رو زدم و بعد ابروهام رو باموچین برداشتم.

به دست و صورتم لوسیون زدم و بدون خشک کردن موهام به سمت آباژور کنار تخت رفتم و روشنش کردم که باصدای کوبیده شدن در به دیوار باوحشت برگشتم به طرف در و جیغ زدم:

_یاخدا!

از چرخش یهویی ام با آباژور برخورد کردم و آباژور افتاد روی زمین.

باترس به کیانی نگاه کردم که توی چهارچوب در ایستاده بود و باچشم های سرخش نگاهم میکرد.

به پاتختی چسبیدم و بالکنت گفتم:

_ تو...تو...تو...

وحشت زبونم رو از کار انداخته بود .اینقدر بد در رو باز کرده بود که قلبم نزدیک بود از جا کنده بشه .از همه بدتر اتفاقی که قبلاً افتاده بود ترسم رو هزار برابر کرده بود و تمام درها رو قفل کرده بودم تا دیگه هیچ دزدی نتونه وارد خونه بشه اما کیان کلید داشت و یادم رفته بود قفل ها رو عوض کنم.

از صورت سرخش و چشم های به خون نشسته اش ترسیده بودم.

از حضور یهویی اش اونم بااین حال غافلگیر شده بودم و اصلاً انتظار دیدنش رو نداشتم.

به خودم مسلط شدم و باصدای آرومی که ازهمون ترس نشئت میگرفت پرسیدم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

قدمی به داخل برداشت و باهر قدمش بااون نگاه خشمگینش و لحن پر از تهدیدش تنم لرزید:

_ گفته بودم...گفته بودم تو یا مال منی یا مال خاک .نگفته بودم؟

_چی...چی...میگی؟!

قدم هاش آروم بود اما پر از خطر:

_اون شب بهت گفتم؛ کافیه یه خطا، یه اشتباه، یه حرکت نادرست ازت ببینم تا خونتو بریزم .گفتم یا نگفتم؟ تنم عین بید میلرزید و صدام در نمیومد.

اینقدر نزدیک شدِ که حرارت تنش رو احساس کردم .عین یک گلولهی آتیش داغ بود و سرخ.

دستش روی دیوار پشت سرم نشست و خم شد به طرفم .انگار توی سینه اش کورهی آجر پزی روشن بود که اینقدر نفس هاش داغ بود.

_گفته بودم من نمیتونم تو رو کنار یه مرد دیگه ببینم .نگفته بودم؟

یقهی حوله ام رو بادستم چسبیدم و بااخم گفتم:

_ چی میگی تو؟ زده به سرت؟

مشتش فرود اومد روی دیوار و نعره هاش گوشم رو پر کرد:

_ اونی که زده به سرش تویی، تویی که هنوز یک ماه نشده یکی دیگه رو جایگزین من کردی .توی بیمعرفتی که دم از عشق میزدی و حالا بایکی دیگه قرار عاشقانه میذاری .تو یه خائنی نیاز؛ درست عین خوده لعنتیم .

تو هم یه خیانتکاری .خیانتکاری که دوست پسرتو میبری کافه ای که برای من عین یه امامزاده مقدسه .عشقجدیدتو میبری میعادگاهِ عاشقانهمون تا به خاطراتمونخیانت کنی؟ تا منو به سخره بگیری و به ریشم بخندی؟تا از من انتقام بگیری؟ د لعنتی من عوضی بودم اما تو که از منم بدتری.

باشنیدن حرف هاش خونم توی رگام به قل قل افتاد و دست هام رو محکم کوبیدم تخت سینه اش و در اثر ضربه من چندقدم عقب رفت.

خیره به صورت برافروخته اش داد زدم:

_ اشتباه نکن آقای شایسته، عوضی تر از تو پیدا نمیشه .خائنم تنها یه نفره اینجا، اونم تویی .خیانتکارم من نیستم بلکه تویی .از این اراجیفی هم که بهم میبافی هیچی نمیفهمم پس بهتره گمشی از خونهی من بیرون.

نعره زد:

_ تو هم خیانتکاری .به من و عشقم خیانت کردی.

باصدایی که از بغض میلرزید آروم ادامه داد:

_ نیاز چطور تونستی؟ !اون کافه برای من مقدس بود.

بااخم گفتم:

_ چی میگی تو؟ !مستی؟ پوزخند زد و

باتأسف سر تکون داد:

_ارزش من برای تو همینقدر بود؟ یک ماه!

کلافه کلاه حوله ام رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

_ گمشو برو بیرون نمیبینی حجاب ندارم؟ نکنه یادت رفته طلاق گرفتیم.

دوباره صدای نعره اش بلندشد:

_ از من طلاق گرفتی تا بری با اون نرخر؟

باحرص نگاهش کردم :

_طلاق گرفتم یا طلاقم دادی؟

_اونی که واسه طلاق اقدام کرد تو بودی.

_اما اونی که طلاق داد تو بودی.

عصبی به موهاش چنگ زد:

_ خیلی بی چشم و رویی نیاز .خیلی پستی .خیلی.

جیغ زدم:

_ پست تویی نه من .تویی که منو، زنتو بعد از نُ□ُه سال زندگی طلاق دادی و رفتی با اون عروس فرنگیت.

عربده زد:

_مردشور هردوتونو ببرن هردوتون عین همید.

شونه ام رو از روی میز توالت برداشتم و به سمتش پرت کردم و جیغ زدم:

_منو با اون یکی نکن .من مثل اون هرزه نیستم.

گوشیش رو پرت کرد به طرفم و داد زد:

_ پس اینا چیه؟

باتعجب خم شدم و گوشیش رو از روی زمین برداشتم.

بادیدن عکس ها چشم هام گرد شد و کمکم لبخند روی لبم نشست.

حسوده روانی.

بادیدن لبخندم خشمش هزار برابر شد و باقدم های تندی به سمتم اومد و کوبیدم به دیوار که از دردکمرم نفسم قطع شد.

نزدیک صورتم غرید:

_به چی میخندی؟ به من؟ به غیرتم؟ به تعصباتم؟ به عشقم؟ تو هنوز توی عدهی منی بیشعور .بزنم بکشمت هم خودمو راحت کنم هم خودتو؟ یا نه چرا تو رو بکشم اون نرخرو میکشم تا بفهمه چشم داشتن به ناموس کیان شایسته چه عواقبی داره.

خودش خیانت که چه عرض کنم درحق منمنِ بیچاره جنایت کرده بود و اونوقت اینطوری منو بابت کار نکرده تهدید میکرد.

خیره به چشم هاش داد زدم:

_ کارهای من هیچ ربطی به تو نداره.

هولش دادم به عقب و به طرف تخت رفتم که هولم داد روی تخت و نعره زد:

_نیاز اون روی سگ منو بالا نیار.

باحرص جیغ بلندی کشیدم و روی تخت نشستم.

رو بهش گفتم :

_چی میگی؟ چی میخوای از من؟ دستی به

پشت گردنش کشید و غرید :

_این مردمردِ کیه؟

بانیشخند گفتم:

_به تو چه.

پاش رو به میز توالت کوبید و بلندتر ازقبل نعره زد:

_بگو کیه تا خونتو نریختم.

ازش بعید نبود همچین کاری بکنه .پای من که وسط میومد حتی اجازه نمیداد گربه های نر محله از کنارم رد بشن و اما من زده بود به سرم و دلم میخواست کارهاش رو تلافی کنم تابفهمه خیانت دیدن چه دردی داره.

باهمون لبخند مرموز گوشه لبم به صورت عرق کرده از خشمش نگاه کردم و گفتم:

_ عشق جدیدمه.

به ثانیه نکشید درد بدی توی صورتم پیچید و تمام لب و دهنم به گزگز افتاد.

حس کردم از شدت تودهنی که بهم زد فکم جابه جا شد.

اینقدر شدت ضربه دستش زیاد بود که در عرض یک صدم ثانیه پخش شدم روی تخت و درد توی تمام صورتمپیچید.

موهام چنگ شد میون پنجه هاش و صورتم رو از روی تخت فاصله داد و زل زد به چشم هام .تار میدیدمشو توی مرز بیهوشی بودم .تمام صورتم بیحس شده بود.

صداش از خشم زیاد کلفت و ترسناک شده بود:

_ اسمش چیه؟ آدرس خونه اش کجاست؟ گیجِ

و منگ نگاهش میکردم که عربده زد:

_د بنال تا همینجا خاکت نکردم.

_کیان...کیان...

از لای دندون های کلید شده اش غرید:

_ کیان مرد .کیانو تو کشتی .کیانو کشتی لعنتی.

اشک هام روی گونه هام سُرُخورد و بابغض گفتم:

_ کیان ولم کن .غلط کردم ولم کن.

موهام رو محکم تر توی چنگش گرفت که جیغ تیزی از درد کشیدم:

_ زوده بیوفتی به غلط کردن .کیان نیستم اگه جای سالم توی تنت بذارم منتها اول باید اون بیشرفِشرف بیصفتو پیدا کنم .بنال آدرس خونه اش کجاست؟ باگریه گفتم:

_ کیان سوءتفاهم شده .ولم کن.

داد زد:

_بگو آدرسشو.

سریع گفتم:

_میگم .میگم اول موهامو ول کن.

بانفرت زیرلب فحشی داد و موهام رو ول کرد که باآزاد شدن موهام ازمیون چنگش باحرص داد زدم:

_ گمشو از خونه ام بیرون .تو چی میخوای از جون من؟

دستش دوباره بالا رفت که باترس صورتم رو بین دست هام پنهان کردم.

داد زد:

_بگو نیاز .بگو تا نکشتمت.

باهق هق گفتم:

_روانی داری اشتباه میکنی .بین من و اون هیچی نیست .اون همکارمه.

_د تو غلط کردی.

_به قرآن همکارمه .به حسین قسم همکارمه.

باشدت زدم زیر گریه که فریاد زد :

_گفتی عشقته.

_من غلط کردم .گمشو برو بیرون.

مشتش رو به دیوار کوبید و غرید:

_نیاز...نیاز به من جواب درست و حسابی بده .تو بااین نرخر توی کافه ای که میعادگاه عاشقانه من و تو بودهچه غلطی میکردی؟

میون گریه هام جوابش رو دادم:

_ اون فقط همکارمه.

لیوان روی پاتختی رو کوبید به آینه و داد زد:

_ تو غلط میکنی باهمکار مرد قرار میذاری؛ اونم توی کافی شاپ!

برگشت به طرفم و باچشم هایی گرد شده از خشم غرید:

_ عین آدم بنال چه غلطی میکردی توی اون کافه باهاش؟ رابطهی تو با اون نرخر چیه؟ چرا قبلاً با همکارات قرار نمیذاشتی؟ نیاز میگی یا بامشت و لگد ازت حرف بکشم؟ باچشم هایی دلگیر نگاهش کردم:

_من نیازم کیان.

اینبار همراه بابغض فریاد زد:

_واسه همینم هضم این قضیه برام سخته.

هق زدم:

_من...من کار اشتباهی نکردم.

کلافه و عصبی دور خودش چرخید .نگاهش روی میز توالت ثابت موند و بعد چنگ زد به دسته تیغی که روی میز بود و تیغ رو گذاشت روی شاهرگش که باترس از جا پریدم و جیغ زدم:

_کیان!

چشم هاش توی خون مغلتیدن و نفس هاش بلند و خشدار شده بود و صداش دورگه از شدت بغض:

_ بگو نیاز وگرنه میزنم .بگو این مرد کیه؟ چه رابطه ای باهات داره؟ چرا اینقدر تو این عکس نزدیکی بهش؟ چرا توی کافه ای که برای من مقدسه؟ چرا نیاز؟ چرا لعنتی؟ بگو تا نزدم.

همونطور که دو زانو روی تخت ایستاده بودم باهول دست هام رو جلوش گرفتم:

_خیل خب خیل خب میگم اون تیغو بذار کنار.

داد زد:

_ بـــــــگـــــــو.

باشدت زدم زیر گریه و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و باگریه ای که کنترلش از دستم خارج بود گفتم:

_ همکارمه .سرطان داره .چندمدت بود به خاطر بیماریش از خانواده اش جدا شده بود...یعنی خودشو گم و گور کرده بود .من دیدمش، دلم برای زنش که نگرانش بود سوخت .باهاش توی کافه قرار گذاشتم تا همسرشو ببینه .دلم برای کافه تنگ شده بود؛ گفتم بااین کار هم خودم رفع دلتنگی میکنم هم پرنیا شوهرشو میبینه .به قرآن هیچ رابطه ای بین ما نیست .حالش بدشد، خون بالا آورد .ترسیدم، بهش نزدیک

شدم تا بادستمال خون روی میز و روی پیراهنشو تمیز کنم .هول شده بودم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم .به خدا من باهیچکس نیستم .کثافت چطور میتونی به من تهمت بزنی؟ من نیازم !دختر حاج رسول .اینقدر دین و ایمون حالیم میشه که تا زمانی که توی عدهی توی نفهمم نرم سراغ کس دیگه ای .اون بیپدر پدرسگی که اینعکسا رو برات فرستاده قصدش فقط خراب کردن من بوده.

بانفس نفس گفت:

_گفتی عشقته.

باگریه گفتم:

_ گوه خوردم .دروغ گفتم .میخواستم لجتو دربیارم .اون بیصاحبو بیار پایین .تو رو به علی اون لعنتی رو بیار پایین.

دندون هاش رو روی هم ساییید و پرسید:

_تو هنوزم منو دوست داری نه؟ باخشم

از تخت پایین اومدم و گفتم:

_اونو بیارش پایین تا سگ نشدم.

_جوابمو بده.

چشم هام رو روی هم فشار دادم که جدی گفت:

_به جون نیاز...به جون خودت میزنم اگه نگی هنوزم دوستم داری.

موهامِ رو کشِیدم و باحرص جیغ زدم:

_ خر...خر ما طلاق گرفتیم ازهم.

دسته تیغ رو پرت کرد روی زمین و باقدم بلندی خودش رو بهم رسوند .کمرم اسیر شد بین دست هاش و لب هام قفل شد میون لب هاش.

شوکه شدم و خشکم زد.

انتظار هرچیزی رو داشتم جز این بوسه!

بادردی که توی لبم پیچید آروم ناله کردم که ناله ام میون لب های تشنه اش گم شد.

حریصانه و وحشیانه میبوسیدم و من خشکم زده بود و فقط از درد لبم که از شدت تو دهنی اش زخمی شده بود ناله میکردم.

آروم آروم سلول های خاکستری مغزم از شوک در اومدن و اجازه واکنش دادن.

مشت هام رو کوبیدم روی سینه اش تا ولم کنه اما دست هاش دور کمرم محکم تر شد و شدت بوسه هاش بیشتر.

سعی کردم به عقب هولش بدم اما مگه زورم بهش میرسید؟!

بدون این که لب هاش رو از لب هام فاصله بده خیره به چشم هام زمزمه کرد:

_حالا بهم رجوع کردیم.

باحرص و عصبانیت به عقب هولش دادم و داد زدم:

_ گمشو احمق مگه من بازیچهی توئم که هروقت دلتو زدم طلاقم بدی و هروقت هوسمو کردی بهم رجوع کنی؟

کتش رو درآورد و انداخت روی زمین:

_از اولم نباید طلاقت میدادم.

بابغض گله کردم:

_اما دادی.

همونطور که دکمه های پیراهنش رو باز میکرد گفت:

_ اما باطل شد.

باگریه جیغ زدم:

_ من دوباره طلاق میگیرم.

پیراهنش رو درآورد و بهم نزدیک شد:

_اگه طلاقت بدم که محاله دیگه همچین اشتباهی بکنم.

قدمی به عقب برداشتم و باهشدار گفتم:

_کیان بهم نزدیک نشو.

بایک قدم بلند خودش رو بهم رسوند و صورتم رو بادست هاش قاب گرفت ودوباره لب هام رو به میدون جنگ لب هاش دعوت کرد.

باحرص دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم تا به عقب هولش بدم اما نمیشد، لعنتی زورش خیلی زیاد بود.

گرمای لب هاش داشت حرارت بدنم رو بالا میبرد و این بوسه هایی که خیلی وقت بود ازم دریغ شده بودن داشتن دوباره قلبم رو به تپش مینداختن.

وقتی فشار دست هام روی شونه هاش کم شد دست چپش دور کمرم پیچید و بادست راستش گرهی حوله ام رو باز کرد و تنم رو به تنش چسبوند که از گرمای تنش گُرُ گرفتم.

لب هاش که از لب هام جدا شد بابغض نالیدم:

_کیان عذابم نده.

صورتم رو غرق بوسه هاش کرد و زمزمه کرد:

_ هیس هیس میخوام آرامشو برگردوندم به هردومون.

چونه ام از بغض لرزید .اشک ریختم برای خودم .برای نیازی که هنوز هم عاشق بود .که هنوز هم دلش به دل این مرد سنگدل گره خورده بود .که هنوز هم با هر بوسه اش غرق میشد توی رویا و بیاراده میشد درمقابلش.

باشنیدن صدای فریادش چشم هام تا آخرین حد باز شد و باوحشت نگاهش کردم.

پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد و از لای دندن هاش غرید:

_این کبودی چیه رو گردنت؟

حصار دستش دور کمرم تنگ و تنگ تر میشد و راه نفسم رو میبست.

_آی .کمرم.

_جواب منو بده.

سریع جواب دادم:

_ باگلنار دعوام شد .آخه این کبودی به این بزرگی ضایعه ست که مال دعواست.

هولم داد روی تخت و خم شد روم و همونطور که حوله رو از تنم بیرون میکشید زیرلب غرید:

_یه روزی اون زنو میکشم.

دست هام روی سینه اش نشست و سعی کردم از خودم دورش کنم.

_کیان...کیان این کارو نکن.

بیتوجه به حرفم لب هاش رو به گردنم چسبوند.

لبم رو ازهیجان به دندون گرفتم که آخم در اومد از درد.

سعی کردم بازم مانع بشم و به عقب هولش بدم اما انگار دست هام از من فرمان نمیگرفتن .تمام وجودم تسلیم کیان و بوسه هاش شده بودن .لعنتی ها هیچ کدوم بامن همکاری نمیکردن .نه دلم نه قلبم نه دست هام.

بابغض نالیدم:

_کیان بس کن.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_هیس تو بس کن نیاز.

هق زدم:

_لعنتی تو داری از ترانه بچه دار میشی.

گونه ام رو نوازش کرد و زل زد به چشم هام و گفت:

_ همه رو فراموش کن .فقط به خودم و خودت فکر کن، به من که عاشقتم و از این دوری جون دادم.

صداش میلرزید و این از کیان همیشه محکم و مغرور بعید بود.

دست هام رو گرفت و پنجه هاش رو لای پنجه هام فرو برد.

دست هام رو برد بالای سرم و به تخت فشار داد و تمام فاصله ها رو پر کرد.

نتونستم .نتونستم باقلبم بجنگم و پیروز بشم.

دلتنگ بودم؛ دلتنگ مردی که قبل از خیانتش با نوازش هاش میخوابیدم و حالا ماه ها بود که ازش دوری میکردم و تمام وجودم محتاج وجودش بود.

نمیتونستم حالا که لب چشمه بودم تشنه برگردم.

نمیخواستم اما نتونستم تسلیم قلبم نشم.

من همیشه درمقابل قلبی که برای کیان میزد بازنده بودم.

***

اسارت بین دست های این مرد رو دوست داشتم اما تمام مدت، این بغض بود که بیرحمانه به گلوم چنگ میانداخت.

طلاق گرفته بودیم، یک ماه از هم دور بودیم و حالا نفس هامون باهم قاطی شده و گرمای عشق احاطمون کرده!

نمیدونم سرنوشت چه خوابی برام دیده و خدا قصد داره باچی امتحانم کنه اما هرچی که هست تمام زندگیم بهم ریخته.

گاهی به اندازهی ستاره ها ازهم دوریم و گاهی خیلی نزدیک؛ اینقدر نزدیک که نفس هاش بشینه روی تنم و روحم رو نوازش کنه.

دلم نمیخواست این اتفاق بیوفته اما این همون کیانی بود که از نبودنش مُ□ُردم.

خیانت کرده بود !دوباره ازدواج کرده بود !داشت از یک زن دیگه بچه دار میشد اما منمنِ دیونه هنوز عاشق بودم!

لعنت به قلب عاشقی که عقل رو از کار میندازه.

حرکت انگشت های مردونه اش بین موهام دیونه کننده بود و این موها تشنهی همین نوازش ها بودن .تار به تار موهام بااین انگشت ها خو گرفته بودن و حالا بعد از مدت ها داشتن رنگ آرامش رو میدیدن.

زمزمهی آرومش رو کنار گوشم شنیدم:

_چرا گریه میکنی؟

دستم رو روی گونهی خیسم کشیدم و هیچی نگفتم که منو به سمت خودش برگردوند و زل زد به چشم هام:

_ چیه نیاز؟

چشم هام رو بستم تا فرار کنم از اون نگاه شفاف و جذاب:

_ هیچی.

انگشت هاش از روی شقیقه ام تا روی گونه ام کشیده شد و آروم گفت:

_ نمیدونی وقتی اون عکس ها رو دیدم چقدر بهم ریختم.

بااخم نگاهش کردم:

_ انگار یادت رفته من کی ام؟ من نیازم.

لب هاش رو به پیشونیم چسبوند و بوسه آرومی تقدیمم کرد:

_واسه همینم قلبم داشت از جا کنده میشد؛ چون تو نیازی، نیازنیازِمنِمن، نیاز منم حق نداره با کس دیگه ای پا به اون کافه بذاره.

_کی اون عکسا رو برات فرستاد؟

ابروهاش بهم گره خورد و جوابی نداد که باپوزخند گفتم:

_ترانه؟

به آرومی پلک زد که گفتم:

_تو هم باور کردی.

_اگه باور کرده بودم الان تو بغلم نبودی سینه قبرستون بودی.

_کاش بودم.

خشم نشست توی صورتش و اخمش غلیظ تر شد که باآه گفتم:

_مرگ از این زندگی بهتره .از این به بعد قراره چی بشه؟ یه شب پیش من یه شب پیش ترانه و بچه ات؟ چشم هاش رو بست تااشک حلقه زده توی چشم هام رو نبینه.

بابغض نالیدم:

_من اینطوری هرلحظه میمیرم.

حصار دستش دور کمرم تنگ تر شد و گفت:

_ هیس.

لبم رو بین دندونم فشار دادم تا ازهق هقم جلوگیری کنم که صدای آخم دراومد.

آروم زخم روی لبم رو بوسید که پوزخند زدم:

_ قبلاً اینقدر وحشی نبودی.

زخم روی لبم رو آروم باانگشت شستش لمس کرد و گفت:

_ قبلاً ترس ازدست دادنت همرام نبود.

باصدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم:

_من دوباره طلاق میگیرم.

جدی و محکم گفت:

_طلاقت نمیدم.

_هه جدیداً مد شده طرف خودش طلاق میده خودشم رجوع میکنه، نه؟

_من طلاقت دادم بیانصاف یا تو هی طلاق طلاق میکردی؟

_درسته من طلاق میخواستم اما...

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:

_اما توقع نداشتم تو هم قبول کنی و طلاقم بدی.

خیره به چشم های خیسم لب زد:

_ مجبور شدم.

باتمسخر خندیدم:

_ جالبه؛ میگم چرا خیانت کردی؟ میگی مجبور شدم .میگم چرا قبول کردی طلاقم بدی؟ میگی مجبور شدم .حتماً الانم مجبور شدی رجوع کنی؟ از لای دندون های کلید شده اش باحرص غرید:

_آره مجبور شدم .این قلب لامصب مجبورم کرد .این درد لعنتی توی سینه ام مجبورم کرد .این دوری که داشت عین یه تیغ کند روی قلبم کشیده میشد مجبورم کرد.

اشک هام از چشم هام خارج میشدن و روی بالشت جاخوش میکردن .

سرم رو توی سینه اش فرو برد و گفت:

_ گریه نکن نیاز .قول میدم همه چی درست شه.

به آرومی هق زدم:

_ چطوری؟ داری بچه دار میشی !اونم از ترانه!

_طلاقش میدم.

سرم رو عقب کشیدم و جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ کیان من باتو اینطوری ادامه نمیدم الکی دلتو صابون نزن.

جدی تر از خودم گفت:

_ منم طلاقت نمیدم.

_از راه قانونی اقدام میکنم.

_عمراً طلاقت بدم اینو تو گوشت فرو کن.

باحرص پشت بهش خوابیدم و ملحفه رو توی مشتم فشردم.

بغلم کرد و همونطور که نفس های داغش از لابه لای موهام گذر میکرد و روی پوست سرم مینشست گفت:

_ بهم فرصت بده همه چی رو درست میکنم .تو خودت خوب میدونی من بدون تو دووم نمیارم .تو هم بدون من نمیتونی ادامه بدی .یه غلطی کردم حالا فرصت جبران میخوام .قول میدم همه چی رو درست کنم.

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم:

_نمیخوام .تو یه بچه داری از اون زن!

صدای فشردن دندون هاش به روی هم رو میشنیدم و مشت شدن دستش به روی شکمم نشون از خشم درونش میداد.

اگه اون بچه وجود نداشت شاید میبخشیدمش اما حالا نمیتونم با زندگی اون بچه بازی کنم و اونو از پدرش محروم کنم.

_من ازت نمیتونم دست بکشم.

_فکر اینو باید زمانی میکردی که غرق ترانه شده بودی.

کنار گوشم غرید:

_اون برای من هیچ اهمیتی نداره .تنها یه زن برای من مهمه اونم خودتی پس بااین حرفا عصبیم نکن.

_حقیقت عصبیت میکنه؟ کلافه

گفت:

_نیاز بس کن.

همونطور که نگاه خیسم به پردهی سورمه ای رنگ بود بابغض پر از حسرتی گفتم:

_من نُ ُه سال زنت بودم اما هروقت گفتم بچه بااخم و تخم گفتی نه اما حالا از ترانه ای که چندماهه زنت شده داری بچه دار میشی!

به موهام بوسه زد و آروم جواب داد:

_درسته اشتباه کردم اما از اون نُ ُه سال شش سالشو هردو درس میخوندیم .یادت رفته؟

_من حاضر بودم از درسم بگذرم .اینو بارها بهت گفتم.

انگشت هاش رو نوازش وار روی بازوی برهنه ام کشید:

_ اگه درستو ول میکردی الان خانم دکتر نبودی.

همراه با آه عمیقی که از اعماق وجود بلند شد جواب دادم:

_ درعوض مادر بودم.

سکوت کرد و همین سکوت یعنی حق با منه، یعنی اشتباه کرده و حرفی نداره.

بادیدن عقربه های ساعت که سه نصف شب رو نشون میدادن خواستم بلندشم که مانعم شد.

_کیان ولم کن چیزی به اذان نمونده.

ولم نکرد که نگاهش کردم.

مردمک های خوش رنگش روی صورتم ثابت مونده بود اما انگار فکرش پیش من نبود.

خیمه زد روم که دستم روی قفسه سینه اش نشست و سعی کردم کنارش بزنم:

_کیان بذار برم دوش بگیرم.

لب هاش روی پیشونیم نشست و چشم هام بسته شد از آرامشی که بوسه هاش تزریق میکرد به قلبم.

عین یه شئ باارزش میبوسیدم، اینبار آروم و بااحساس.

لب هاش روی گوشم نشست و باحرارت زمزمه کرد:

من هنوزم دلتنگتم خانمم.

"امیرمحمد"

وارد خونه که شدم چراغ های خاموش پوزخند تلخی روی لبم نشوند.

هیچ زنی نگران توی خونه تلفن به دست راه نمیرفت و بااضطراب شماره نمیگرفت.

گوشیم زنگ نمیخورد و کسی نبود که بیاد بازخواستم کنه که کجا بودم تا این وقت شب؟ چیکار میکردم؟

پیش کی بودم؟ شام خوردم یا نه؟

نگرانم نشده بود؛ درواقع اون توی این شش سال هیچ وقت نگران من نشده بود.

شاید توقع زیادی بود که بخوام همسرم گاهی نگرانم بشه .گاهی بهم زنگ بزنه و بپرسه کجام؟ حالم خوبه؟

خستم یا نه؟

شاید توقع بیجایی بود که بخوام شب هایی که دیر میام منتظرم بمونه تا شام رو باهم بخوریم.

شاید توقع بزرگیه که بخوام گاهی بهم پی ام بده و بگه:

_ محمدجان میخوام امشب دوتایی باهم بریم بیرون شام بخوریم.

من دوستش نداشتم اما یک زندگی عادی میخواستم .گلنار این زندگی رو نمیتونست برای من بسازه .غرق شده بود توی خودش .از وقتی که ازدواج کرده بودیم غرق بود توی خودش و نفهمیده بود که زندگی مشترک بازندگی که توی خونهی پدرش داشته فرق میکنه.

بودم و نادیده گرفته میشدم.

قبلاً دلم به امیرحسین خوش بود و به شوق دیدن اون پا به خونه میذاشتم اما حالا دیگه همونم ندارم.

خونهمون سرد تر از زمستونه، البته همیشه همینطوری بود .شش ساله که من بااین سرما زندگی میکنم.

سه روز زندگی باسیمین بهم فهموند عمرم چقدر بد و بیهوده گذشته توی این شش سال .

این شش سال میتونست بهترین روزهای زندگی رو برام بسازه و خانمی کنه در حقم اما نکرد .نتونست بشه یک همسر؛ حتی یک روز هم نتونست .توی اون سه روز تازه فهمیدم یک زن چطور میتونه گرما رو به وجود مردش منتقل کنه .گلنار نمیخواست که به این خونه گرما ببخشه .من تمام تلاشم رو کردم اما نمیدونم چرا اون هیچ وقت هیچ تلاشی نکرد.

شاید دوستم نداشت یاشاید هم یاد نگرفته بود که چطور برای شوهرش خانمی کنه و برای پسرش مادری. در اتاق رو به آرومی باز کردم و دیدمش که چقدر راحت خوابیده؛ بدون این که نگران شوهرش باشه .ساعت از سه نصف شب گذشته بود و خونه نیومده بودم و همسرم اینقدر راحت خوابیده بود!

من چرا اینقدر بیاهمیتم توی این زندگی؟ در رو

بستم و به سالن رفتم.

روی کاناپه نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

این رفتارهای سرد گلنار دیگه خستم کرده بود .دلم محبت میخواست .دلم گرمای یک خونهی پر از عشق رو میخواست .دلم یک همسر همراه میخواست؛ یکی که توی روزهای پر از غم مرهمم باشه و توی روزهای پر از سختی سنگ صبورم.

باشنیدن صدای زنگ پیام گوشیم؛ از جیبم بیرون کشیدمش .پیام رو باز کردم و بادیدن متن پیام دلم غرق خوشی شد.

سیمین فرستاده بود:

_رسیدی؟

فقط یک کلمه بود !فقط یک کلمه !اما پر بود از حس نگرانی و عشق.

آدم گاهی نیاز داره یکی نگرانش باشه .نگرانت که باشن یعنی مهمی، یعنی به فکرتن، یعنی دوست دارن.

نگاهم به سمت اتاق خواب کشیده شد و زیرلب گفتم:

_ تو شش سال خانمی نکردی اما سیمینی که تازه دو روزه اسمش رفته تو شناسنامه ام داره هرلحظه خانمی میکنه برای منی که محتاج همین چیزهای ساده بودم.

شماره اش رو گرفتم تا بشنوم صدای قشنگش رو؛ تانگرانیش رو بیشتر احساس کنم و خوشیخوشیِ توی دلم بیشتر بشه.

_جانم؟

چقدر خوب بود که بااولین بوق جواب میداد؛ این یعنی منتظرم بوده برعکس زنی که شش سال توی یک خونه باهاش زندگی کردم و هیچ وقت منتظرم نبود.

_چیزی شده امیر؟

_محمد.

خندید:

_خیل خب .امیرمحمد.

صدای خنده اش بارها و بارها توی سرم منعکس شد .این صدا اینقدر منو آروم میکرد که به راحتی پلک هام روی هم میشستن و منو به یک خواب عمیق همراه با یک رویای زیبا دعوت میکرد.

_چیزی نشده عزیزم فقط زنگ زدم بگم رسیدم.

_دلم تنگ شده برات.

توی همین نیم ساعتی که از پیشش اومده بودم دلش برام تنگ شده بود .ماه ها از گلنار به خاطر سفرهای کاری دور بودم اما هیچ وقت نگفته بود دلش برام تنگ شده .شنیدن این جمله برام شده بود حسرت.

بغض نشسته توی گلوم رو قورت دادم و گفتم:

_منم همینطور عزیزم.

_برو بخواب منم برم بخوابم فردا تو بیمارستان کلی کار دارم.

_نه نخواب .چیزی به اذان نمونده .بخوابی دیگه بیدار نمیشی.

_چشم.

_چشمت بی بلا .قولت به منو که زیرپا نمیذاری؟

_هیچ وقت .برای با تو بودن هرکاری میکنم .به خاطر این که به تو قول دادم عبادتش نمیکنم برای این هر روز سجده اش میکنم که دوباره منو به تو رسوند.

حرف هاش برام شیرین تر از عسلی خوش رنگ چشم هاش بود.

عاقل بود .حرف من براش مهم بود .خواسته هام مهم بودن .خدا هم داشت براش مهم میشد و این برام خوشایندتر از نسیم صبح پاییزی بود.

_نمازتو بخون سیمین .نمازتو بخون خانمم .نماز که بخونی آروم میشی، حضور خدا رو حس میکنی، باهاش رفیق میشی .و چی از این بهتر؟

_میخونم .قبلاً هم میخوندم اما کمی تق و لق .هروقت که منو به خواسته هام میرسوند میخوندم، هروقتم مشکلی پیش میومد قهر میکردم.

_خدا بنده هاشو بامشکلات امتحان میکنه .هر کی رو بیشتر دوست داشته باشه بیشتر بهش سختی میده .سیمین سختی ها باید ایمانتو قوی تر کنه و به خدا نزدیک ترت کنه نه این که از خدا دورت کنه .خدا سختی میده تا بنده بهش پناه ببره و بهش نزدیک تر بشه .بیا اینبار جور دیگه ای باهاش رفیقشو، جوری که من میگم.

_چشم.

چقدر چشم شنیدن از همسرت خوب بود .این کلمه رو هیچ وقت نشنیده بودم .توی زندگی ای که پر بود از بحث و منم منم این کلمه هیچ وقت شنیده نمیشد.

_یادت نره خدا وقتی درد رو میده درمانشم میده.

باکمی مکث پرسید:

_ یعنی از این که امیرحسین رو ازت گرفته ازش ناراحت نیستی؟

نگاهم چرخید روی عکس پسرم و همراه بابغضم گفتم:

_ توی هرچیزی یه حکمتی هست.

_من میشم درمان همهی دردات .غصه نخور عزیزم.

لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

_مرسی که به فکرمی.

_به فکرتو نباشم به فکر کی باشم؟

_کمتر زبون بریز خانم دکتر.

همونطور که صدای خنده هاش گوشم رو نوازش میکرد گفت:

_ فعلاً عزیزم .بعداً میبینمت.

_خداحافظ.

_اومـم...خداحافظ؟!

باخنده گفتم :

_پس چی؟

_نمیخوای بگی دوستم داری؟

لبخند روی لبم عمق گرفت و از اعماق قلبم زمزمه کردم:

_تو رو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب.

_من بیشتر .خیلی خیلی بیشتر.

به یاد ندارم توی این شش سال مکالمه های سرد تلفنی من و گلنار اینقدر قشنگ و بااحساس تموم شده باشه.

سجاده ام رو که پهن کردم و قامت بستم مثل همیشهِ غرق شدم توی حال و هوایی که پر بود از حضور خدا و حس های خوب .حس خوبی که جایگزین غم نبود امیرحسین میشد .حس خوبی که نمیذاشت غصهی مشکلات نیاز رو بخورم و یک نیروی عجیبی بهم امید میداد که روزهای خوب نیاز هم میرسه .اون حس خوب توی همون لحظات ناب نمیذاشت نگران نارین باشم و بهم میگفت " خدا خودش هوای کلوچه خانم تو داره" .

سجاده ام رو که جمع کردم رفتم برای بیدار کردن گلنار اما بیدار نشد .خیلی وقت بود که خوابش رو به نماز صبحش ترجیح میداد.

ساعت تقریباً شش صبح بود که رفتم طبقه پایین.

حاج بابا و مامان فاطمه بعد از نماز صبح دیگه نمیخوابیدن.

به آشپزخونه رفتم و مامان فاطمه رو درحال دم کردن چایی دیدم.

سلام کردم و بالبخند جوابم رو داد.

_نیاز خوابه؟

باکمی مکث جواب داد:

_ نیاز رفت.

ابروهام بهم گره خورد و پرسیدم:

_کجا؟ اونم این وقت صبح!

برای چندلحظه از تکه کردن نون ها دست کشید و نگاهش رو به سمتم چرخوند:

_ دیشب رفت.

_کجا؟

_خونهی خودش .گفت دیگه نمیخواد اینجا زندگی کنه و میخواد مستقل باشه.

عصبی گفتم:

_یعنی چی؟ یعنی تحمل ما اینقدر براش سخت بود؟

بااخم جوابم رو داد:

_نخیر انگاری تحمل دخترم برای زنت سخت بود.

کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

_باز دعواشون شد؟

_دعواشون نشد زنت باوحشی بازی دخترمو از خونهی پدرش بیرون کرد .این دفعه نیاز بیچارم بیتقصیر بود

.

محمد زنت چشه؟

حاج بابا وارد آشپزخونه شد و گفت:

_چیزیش نیست فقط از ما خسته شده.

باخجالت سلام کردم که جوابم رو داد و پشت میز نشست.

حاج بابا رو بهم آمرانه گفت:

_ امیرمحمد باهاش صحبت کن و بهش بفهمون که تو به هیچ وجه از ما جدا نمیشی و اون هرکاری هم که

بکنه خونه اش بالای سر ماست .دقیقاً همین جایی که الان هست.

باسری افتاده گفتم:

_بله .گلنار هرکاری هم بکنه من خونه ام رو از شما جدا نمیکنم.

مامان فاطمه باحرص گفت:

_شرط ازدواجتون همین بود.

مصمم گفتم:

_و اون نمیتونه بزنه زیر این شرط .یا نباید قبول میکرد یا حالا که قبول کرده باید پاش وایسه.

نگران و دلسوز نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ بیا صبحانه بخور قربونت برم.

_نه باید برم دنبال نیاز.

حاج بابا :نرو.

متعجب پرسیدم:

_چرا؟!

_اجازه نمیدم دخترم جایی باشه که غرور و شخصیتشو خرد کنن.

_حاج بابا کسی حق همچین کاری رو نداره؛ یعنی دیگه اجازه نمیدم که کسی همچین کاری بکنه .مامان فاطمه دیشب چرا خبرم نکردی وقتی دعواشون شد؟ _خبرت میکردم که اعصابتو داغون کنم؟ عصبی لبم رو به دندون گرفتم:

_من نمیخوام نیاز تنها زندگی کنه .اینطوری همیشه دلواپس و نگرانشم.

حاج بابا :اما اون به تنهایی احتیاج داره .باید بااین مشکلات کنار بیاد و تبدیل بشه به یه زن محکم و قوی .فکر میکنی چرا دیگه توی تصمیماتش دخالت نمیکنم؟ چون اون دیگه نیاز بیست ساله نیست، یه زن بیست و هشت ساله ست که دیگه خام و جوون نیست و داره عاقل میشه.

به میز نزدیک شدم و رو بهش گفتم:

_اما حاج بابا من نگرانشم.

خیره به چشم هام گفت:

_ از منِمن پدر که نگران تر نیستی .هستی؟

_نه اما اون خواهرمه.

_و دختر من .بذار باخودش کنار بیاد .نگرانیتو درک میکنم اما اون نمیتونست و نمیخواست که باقی عمرشو باما زندگی کنه .اون یه زن مستقله، عادت کرده به خونهی خودش، نمیتونه اینقدر زود نُ‌ُه سال استقلال رو فراموش کنه و برگرده خونهی پدرش.

حق باحاج بابا بود اما من هنوز هم نگران خواهرم بودم؛ نگران حالش، نگران تنهایی هاش .دلم نمیخواست تنهایی غصه بشه روی دلش اما باید مثل همیشه به حرف حاج بابا گوش میکردم؛ چون قطعاً حاج بابا هم نگران نیاز بود و صلاحش رو میخواست.

باید با گلنار خیلی جدی حرف میزدم و بهش میفهموندم هرکاری هم که بکنه من از پدر و مادرم جدا نمیشم و اون باید سر شرطی که قبول کرده بمونه و قطعاً به خاطر رفتار زشتش بانیاز باید بهم جواب پس بده.

بانیاز تماس گرفتم و بابت رفتار گلنار ازش عذرخواهی کردم و خواستم که برگرده اما اونم حرف های حاج بابا رو زد و گفت که میخواد عین گذشته زندگی کنه و مستقل باشه، منم باید به تصمیمش احترام میذاشتم و قبول میکردم.

"کیان"

خشم توی چشم هاش شعله میکشید و صورتش برافروخته تر از آتیش تنور بود و اما من خونسرد و لبخند به لب؛ لبخندی که نشون میداد اینبار من پیروز این میدونم و پریچهرخانم سپهری خلع سلاحه.

_وقتی راننده ام گفت تو این مدت بارها به خونهی همسر سابقت رفت و آمد داشتی باورم نشد .فکر میکردم نیاز برات خیلی مهمه.

به صندلیم تکیه دادم و جواب دادم:

_ درست فکر میکردین.

پوزخند زد:

_پس دلیل این رفت و آمدها چیه؟ نکنه یادت رفته بهت چی گفتم؟

باحفظ همون لبخند گفتم:

_نه تهدیداتون یادمه.

ابروهاش درهم گره خورد:

_ پس دلیل رفت و آمدت به اون خونه چیه؟

_رجوع.

شوکه شد:

_رجوع!

خم شدم به جلو و آرنج هام رو به میز تکیه دادم:

_بله رجوع .مشکلیه؟

خشمش بیشتر شد و حرص توی صداش دوبرابر:

_نه مشکلی نیست اما منتظر باش تا...

دستم رو جلوش گرفتم و مانع ادامه دادنش شدم:

_قبل از تکرار مجدد تهدیدهاتون باید یه چیزی رو به اطلاعتون برسونم خانم سپهری.

کشوی میزم رو باز کردم و مدارک و اسنادی رو که باهزار بدبختی آرش به دست آورده بود رو ازداخلش برداشتم و روی میز گذاشتم.

_میدونین اینا چیه؟ باغیظ

گفت:

_حوصله معما ندارم.

لبخندم پر رنگ تر شد و خشم اون بیشتر:

_ اینا مدارکیه که باهاش میتونم پسرتو در عرض یه ساعت بزنم زمین و ازش هیچی به جا نذارم جز یه اسم؛ اونم اسم کلاهبردار.

ابروهاش از تعجب بالا رفت که ادامه دادم:

_ کلاهبرداری .اختلاس .گرفتن وام های غیرقانونی .جعل سند ملک .بازم بگم خانم سپهری یا کافیه؟

بابهت و ناباوری خندید:

_داری تهدیدم میکنی!

_درست فهمیدین.

بالکنت ناشی از عصبانیت گفت:

_تو...تو...تو پسرهی یلاقبا...داری...داری من و پسرمو تهدید میکنی!

باآرامش پلک زدم به معنی آره که باز خندید؛ خنده ای آغشته به خشم و حرص.

خنده اش قطع شد و بااخم هایی پررنگ گفت:

_ تو درحدی نیستی که من و پسرمو تهدید کنی.

پوزخندی به روش زدم:

_اما میبینین که فعلاً دست شما زیرسنگ منمنِ یلاقباست .و فقط کافیه یه حرکت اشتباه ببینم تا این مدارکو بفرستم برای پلیس .اونوقت نه تنها تمام اموالتون ضبط میشه بلکه برای دیدن پسر عزیزتونم باید برین زندان و از پشت میله های زندان ملاقاتش کنین.

داد زد:

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

دستم رو کوبیدم روی میز و بلندتر از خودش داد زدم:

_ صداتونو بیارین پایین .اینجا شرکت منه پس قبل از این که نگهبان ها رو خبر کنم خودتون باپاهای خودتون برید بیرون.

انگشت اشاره اش رو جلوم گرفت و باحرص غرید:

_ تو نمیتونی...

حرفش رو قطع کردم:

_وقتی با من حرف میزنین فقط از زبونتون استفاده کنین نیازی به بکارگیری انگشتاتون یا دستاتون نیست.

دستش روی هوا مشت شد و فکش منقبض شد:

_کیان انگار یادت رفته تو کی هستی؟

_این که من کی ام مهم نیست مهم اینه که شما اونِ چیزی که تظاهر میکنین نیستین .مهندس سپهری و مادرش یه مشت کلاهبردار حروم خورن که با دزدی مال مردم و اختلاس و گرفتن وام های کلانی که کاملاً به صورت غیرقانونی و دادن رشوه بهشون داده میشده به اینجا رسیدن و کافیه پا روی دم من بذارن تا باخاک یکسانشون کنم.

باصورتی سرخ ازجا بلندشد و گفت:

_یادت نره اگه ما باخاک یکسان بشیم تو رو هم باخودمون باخاک یکی میکنیم.

پوزخندی زدم و درکمال آرامش گفتم:

_ همه چی فرق کرده پریچهرخانم؛ من دیگه اون کیانی نیستم که این شرکت جونش بود و برای بالا کشیدن خودش هرکاری میکرد .این پروژه که تموم بشه بدون این که حتی ذره ای از سودش رو بردارم شراکتم رو با ترانه و پدرش تموم میکنم و در این شرکت لعنتی رو تخته میکنم .من هرچی باشم حروم خور نیستم .هرچند که توی این پروژه تخلفی صورت نگرفت و همه چی تحت نظر من قانونی پیش رفت اما من دیگه اون پولو نمیخوام .این پروژه میلیاردی ارزونی خودتون.

_اون مدارکو از کجا آوردی؟ بالبخند

مرموزی جوابش رو دادم:

_از یه جای مطمئن.

_تو درحدی نیستی که با ما دربیوفتی.

_و شماهم دیگه در حدی نیستین که بخواین منو باهمسرم تهدید کنین.

بانفرت نگاهم کرد که جدی و محکم گفت:

_کافیه یه تار مو از نیاز کم بشه تا تهدیدمو عملی کنم .پریچهرخانم از من بترس .بترس از منی که به خاطر نوه ات همه چیمو باختم .الان من فقط منتظر یه جرقه ام تا آتیش بگیرم و شما رو هم همراه خودم بسوزونم؛ پس برای این که نه شما بسوزین نه اموالتون فاصلهتونو باهمسرم رعایت کنین که به خدا قسم وقتی پای نیاز بیاد وسط من از شیطان هم خطرناک تر میشم.

بعد از نگاهی مملو از خشم و کینه به سمت در رفت که باتأکید گفتم:

_حرفام یادتون نره خانم سپهری.

دستگیرهی در رو توی مشتش فشرد و باکمی مکث بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

بالبخند به صندلیم تکیه دادم و زیرلب گفتم:

_ یک هیچ به نفع من.

نگاهی به مدارک انداختم و لبخندم پررنگ تر شد.

درسته این مدارک برام خیلی گرون دراومد اما جون نیاز بیشتر از اینا برام میارزید و از طرفی برای شکست دادن این کفتار پیر هرکاری میکردم.

تاحدودی میدونستم سپهری یک جاهایی کارهای غیرقانونی انجام میده اما هیچ وقت نتونسته بودم مدرکی علیه اش به دست بیارم تا این که آرش خیلی شانسی و تصادفی باوکیل سابق سپهری آشنا شد و تونست این مدارک رو به دست بیاره.

وکیل سابق سپهری که قربانی تخلفات اون شده بود و پروانهی وکالتش باطل شده بود در ازای مبلغ قابل توجه ای این مدارک رو به ما داد .چون سپهری بهش کمکی نکرده بود تامدرکش باطل نشه ازش کینه به دل داشت و خواستار نابودیش بود.

گوشیم رو برداشتم و شمارهی نیاز رو گرفتم .حالا باخیال راحت میتونستم باعشقم ادامه بدم.

_چیه کیان؟

_این چیه کیان یعنی همون جانم دیگه؟

_کس دیگه ای هم غیرمن هست که جونشو تقدیمت کنه حرف تو بزن کار دارم.

باحرص ته خودکار توی دستم رو به میز کوبیدم:

_ کجایی؟

_هرجا هستم مطمئناً درحال خیانت کردن به تو نیستم خیالت جمع.

خودکار رو کوبیدم رو میز و باصدای بلندی گفتم:

_ چرت نگو نیاز.

_شکاکی و بددلی هم به اخلاق های مزخرفت اضافه شده نه؟

دندون هام رو روی هم ساییدم و غریدم:

_من به تو شک ندارم فقط زنگ زدم حالتو بپرسم و بگم شب آماده باش شام بریم بیرون.

_عه؟ !چه جالب !شام بریم بیرون؟ !همه چی خوبه، ما چقدر خوشبختیم .نه؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و سعی کردم آروم باشم:

_ نیاز باز دوباره شروع نکن.

_تو انگار سرت خورده به جایی .تو شاید یادت بره چه غلطی کردی اما من یادم نمیره، هیچ وقت یادم نمیره.

_باید که یادت بره.

باصدایی که آروم و خسته بود گفت:

_حالم از این خودخواهی و غرورت بهم میخوره .کاش یه بار عین آدم اشتباهتو قبول کنی.

باصدایی که شرمنده بود اما نیاز متوجهی این شرمندگی نبود گفتم:

_ قبول دارم اشتباه کردم.

_هر اشتباهی هم تاوان داره.

_منم تاوانشو دادم.

_عه !کی؟

_اون موقع که نبودی و دوریت عین کشیدن ناخن روی دیوار گوشت تنم رو آب کرد.

_این تاوان نبود چیزی بود که خودت انتخاب کردی.

دستم روی میز مشت شد:

_مجبور شدم طلاقت بدم .بفهم اینو .بفهم لعنتی.

_نمیفهمم .تازمانی که به پنهان کاریات ادامه بدی و نگی اون مرد که اومد خونهمون دزدی کی بوده و تو رو از کجا میشناخته نمیفهمم .تا زمانی که ترانه توی زندگیمونه نمیفهمم .نمیخوام که بفهمم .تاوان خیانتت دوری من نبود و نیست، تاوان این خیانت برای تو میشه طلاق دوبارهی من.

ترس ریشه دوند توی دلم و زیرلب گفتم:

_تو این کارو نمیکنی.

فریاد زدم:

_تو این کارو نمیکنی.

_سخت دراشتباهی چون من الان دفتر حاج آقا سرمدی ام.

"نیاز"

یک ماه گذشته بود و من توی این یک ماه خیلی فکرکردم و تنها به یک نتیجه رسیدم؛ طلاق.

خیلی سعی کردم یک راه حل دیگه به جز طلاق پیدا کنم اما هیچ راه حل دیگه ای پیش روم نبود.

تو این یک ماه هربار باحضورش درکنارم نُهُ سال زندگی رو برام زنده کرد و این شکنجهی شیرین و درعین حال تلخ باید تموم میشد.

بـــــــاید تموم میشد؛ چون یک بچهی بیگناه درانتظار پدرش بود و اون پدر کیان بود و باید از من جدا میشد تا بتونه کنار بچه اش باشه.

اینبار اومده بودم دفتر یکی از رفیق های قدیمی حاج بابا تا کارم هرچه زودتر تموم بشه.

همونطور که نگاهی به پرونده میانداخت پرسید:

_ دخترم از تصمیمت مطمئنی؟

نگاهم رو به ناخن های دستم دوختم و به آرومی جواب دادم:

_بله.

_نمیخوای بهش فرصت بدی.

سرم رو بالا آوردم و روبهش گفتم:

_حاج آقا اون از همسردومش داره بچه دار میشه؛ پس من باید خودمو بکشم کنار .لطفاً کمکم کنین هرچه زودتر طلاقمو بگیرم .کیان باطلاق مخالفه اما منم باازدواج دومش مخالفم و قانون این حق رو به من میده که طلاق بگیرم؛ چون بدون اجازه و رضایت من ازدواج کرده.

پرونده رو بست و گفت:

_متوجه ام دخترم .باشه من هرکاری که ازدستم بربیاد برات میکنم.

باخواهش گفتم:

_ لطفاً توی کمترین زمان حکم طلاق صادر بشه .حاج آقا باور کنین دیگه تحمل این وضع برام سخته.

_درکت میکنم دخترم .پدرت به گردن ما خیلی حق داره، هرکاری که ازدستم بربیاد برات انجام میدم .من پروندهی تو رو میذارم توی اولویت فقط تو باید بری آزمایشگاه و آزمایش بدی تا مطمئن بشیم باردار نیستی.

باخجالت سرم رو انداختم پایین:

_حاج آقا من باردار نیستم.

_واسه دادگاه لازمه .باید برگه آزمایشگاه رو به قاضی تحویل بدی.

ناچار گفتم:

_باشه.

ازجا بلندشدم و ازش تشکر کردم.

قرارشد فردا با برگه آزمایش برم دفترش.

بعد از خروج از دفتر حاج آقا سرمدی رفتم آزمایشگاه.

به مسئول آزمایشگاه گفتم " جواب آزمایشم رو زودتر آماده کنه " و اون گفت " نهایتاً تادوساعت دیگه میتونه جواب رو آماده کنه."

این دوساعت رو توی پارکِپارک رو به روی آزمایشگاه نشستم و به بچه هایی نگاه کردم که مشغول بازی بودن و مادرهایی که باچشم مراقب بچه هاشون بودن و باخنده های از سرخوشی بچه هاشون لبخند روی لبشون نقش میبست.

اگه کیان باخودخواهیش منو از مادر شدن محروم نمیکرد حالا منم یک بچهی پنج _ شش ساله داشتم که توی این پارک میدوید و برای سوارشدن روی تاب با همبازی هاش دعوا میکرد و من دلم غنج میرفت از خنده هاش و بهونه هاش.

کاش مثل گذشته امیرحسین رو داشتم و این خلاء رو درمن ازبین میبرد .کاش بود تا من براش مادرانه هام رو خرج میکردم .کاش بود و کمبودهای منو جبران میکرد.

گوشیم برای دهمین باز زنگ خورد و اینبار خاموشش کردم.

کیان از وقتی فهمیده بود رفتم دادگاه و پرونده رو گرفتم تا ببرم پیش حاج آقا سرمدی مدام بهم زنگ میزد اما من اینبار محال بود از تصمیمم برگردم.

درسته که طلاق هنوزم برام سخت و دشوار بود اما فکر اون بچه از سرم بیرون نمیرفت.
اگه من به شوهرم احتیاج دارم اونم به پدرش احتیاج داره .کیان باید پیش بچه اش باشه .باید برای اون یک خانواده بسازه .من اونقدر بیرحم نیستم که به خاطر آرامش خودم یک خانوادهی خوشبخت رو از اون بچه سلب کنم.

کیان موظفه که باترانه ادامه بده و برای بچه اش پدری کنه.
زندگی بدون کیان هم ادامه داشت؛ شاید همراه با تنهایی و غم و غصه اما من زن قوی هستم .باید که قوی باشم.

نگاهم رو به آسمون دوختم و بالبخندی کِه از جنس بغض بود گفتم:
_ دلم به تو قرصه .تنهایی هامو با بودن تو پر میکنم .هیچکس رو نمیخوامِ الا خودت .تو که باشی دیگه نیازی به بنده های بیرحمت نیست .رحمت خودتو نثارم کن که خیلی محتاج مهربونی هاتم.

دوساعت بعد توی آزمایشگاه منتظر جواب آزمایش بودم.
مسئول آزمایشگاه نگاهش دور تا دور صورتم چرخید و بعد جواب رو به سمتم گرفت:
_بفرمایید.
جواب آزمایش رو باتشکر گرفتم و بیاهمیت انداختمش توی کیفم و خواستم برم که گفت:
_ نمیخواین بدونین جواب آزمایش چیه؟
لبخند تلخی زدم به روش:

_نیازی نیست شما بگین چون خودم میدونم.
ابرویی بالا داد و گفت:
_ناراحت نیستین.
همراه با آه گفتم:

_من نُ□ُه ساله که از این موضوع ناراحتم.

گیج نگاهم کرد و بعد گفت:

_نمیدونم باید بگم مبارکه یانه اما به این که توی هرکار خدا یه حکمتی هست ایمان دارم .شاید این طلاق به صلاحتون نیست.

حالا این من بودم که گیج نگاهش میکردم:

_ چی؟!

_جواب آزمایشتون مثبته.

جمله ای که از دهنش خارج شد بارها و بارها توی گوشم تکرار شد و بعد کیفم از دستم افتاد.

سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که دستم رو به میز گرفتم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

زیرلب زمزمه کردم:

_باور نمیکنم!

ازپشت میزش خارج شد و به سمتم اومد:

_ خانم حالتون خوبه؟

چشم های پر از اشکم رو بهش دوختم :

_تو مطمئنی؟

همراه باترحم نگاهم کرد و گفت:

_ بله، جواب آزمایشتون که اینو میگه.

چرا چشم هاش پر از ترحم و دلسوزی بود؟ مادر شدن مگه بد بود؟ مگه دلسوزی داشت؟

من، نیاز ذاکری، کسی که نُ□ُه سال تمام در تب و تاب بغل گرفتن یک بچه بود حالا داشتم مادر میشدم!

دستم روی شکمم نشست و نگاه خیسم رو به شکم تختم دوختم .لب های لرزونم رو روی هم فشار دادم و چشم بستم تاحسش کِنم.

یعنی الان یک موجود کوچولوی دوست داشتنی توی بطن من درحال رشده؟

میون بغض و اشک خندیدم.

مسئول آزمایشگاه باچشم هایی متعجب نگاهم کرد :

_حالتون خوبه؟

خوب بودم؛ خوب تر از همیشه .حتی خوب تر از خورشیدی که سایه پهن کرده بود روی زمین .حتی خوب تر از ابرهای تکه تکهی توی آسمون .حتی خوب تر از بچه هایی که باذوق توی پارک بازی میکردن.

خم شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم تا خودم جواب آزمایش رو باچشم های خودم ببینم.

دیدم .مثبت بود!

برگهی توی دستم شهادت میداد که خدا بعد از نُ‌ُه سال منو دیده .داشتم مادر میشدم و دیگه هیچی مهم نبود جز بچه ای که همهی وجودم رو دربرگرفته بود.

باصدا خندیدم و اشک هام تندتر ریخت .گونه هام تَر شد و قلبم سرشار از خوشی.

از مقابل نگاه پر از تعجب آدم های اطرافم رد شد و از آزمایشگاه خارج شدم.

نگاهم رو به آسمون دوختم:

_پس بالاخره مهربونیت نصیب منم شد.

حلقه های اشک اینبار از سر خوشی توی چشم هام میرقصیدن و روی گونه هام جاری میشدن.

دوباره به پارک رفتم و روی همون نیمکت نشستم.

دوباره چشم دوختم به بچه ها و دوبارِه جواب آزمایش رو چک کردم.

دستم درست عین حصاری از گل دور شکمم پیچید.

چشم هام رو بستم .اواخر پاییز بود و هوا سرد اما گرمایی عجیب تنم رو فراگرفته بود و انگار دستی روحم رو نوازش میکرد.

چشم هام رو باز کردم و به بالا پریدن های بچه ها نگاه کردم.

بچهی منم به دنیا میومد .دستش رو توی دستم میگرفتم و میاوردمش پارک .سوار تابش میکردم و هولش میدادم .میدوید و دنبالش میدویدم .بغلش میکردم و توی آغوشم سخت میفشردمش .مامان صدام میکرد و قند توی دلم آب میشد .اگه پسر بود باهاش فوتبال بازی میکنم و اگه دختر بود موهاش رو هر روز میبافم.

هق بلندی زدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

گریه از روی خوشی هم لذت داشت.

دلم میخواست داد بزنم " :منم دارم مادر میشم .منم قراره بشم مامانمامانِ یه فرشته کوچولو .منم قراره بعد از نُ‌ُه سال خونه ام چراغونی بشه باحضور هدیهی باارزش خدا" .

اون لحظه نه خیانت کیان مهم بود نه وجود ترانه توی زندگیم فقط بچه ام مهم بود؛ بچه ای که مادرش من بودم.

دیگه به کیانی که قرار بود پدر بشه حسودی نمیکردم چون خودم هم داشتم مادر میشدم.

این بچه برام به اندازهی تمام دنیا ارزش داشت؛ چون قرار بود باهاش بهترین حس دنیا رو تجربه کنم .چون قرار بود مامان صدام کنه .چون قرار بود تنهایی هام رو پر کنه.

این بچه میشد مرهم دردهام .میشد همدم تنهایی هام .میشد دلیل لبخندهام.

بازم به جواب آزمایش نگاه کردم .هنوز هم باورم نمیشد .مثل خواب میموند، نه نه مثل رویا، یک رویای شیرینِشیرین صورتی رنگ.

زنی همراه با بچه ای که توی بغلش بود به سمتم اومد و نگران پرسید :

_خانم حالتون خوبه؟

باچشم های خیسم به بچهی توی بغلش نگاه کردم .دور دهنش شکلاتی بود و انگشتش رو میمکید.

بالبخند از جا بلندشدم و انگشتم رو روی گونه اش کشیدم و بابغض گفتم:

_چه بچهی نازی.

مادرش لبخندی به روم زد و پرسید:

_اتفاقی افتاده؟ چرا گریه میکنین؟ باذوق

برگهی آزمایش رو نشونش دادم:

_دارم مادر میشم.

باخنده ای پر از تعجب گفت :

_خب چرا گریه میکنین؟!

اشک هام رو پاک کردم و باخنده گفتم:

_ چون خیلی خوشحالم.

بامهربونی نگاهم کرد و گفت:

_بهتون تبریک میگم.

باصدای بلند خندیدم .انگار تازه معنی خوشحالی رو فهمیده بودم.

بوسه ای روی دست شکلاتی پسرک چشم مشکی کاشتم و باشیفتگی نگاهش کردم:

_شاید یه پسر شکمو عین تو بشه شایدم یه دختر نق نقو.

مادرش نگاهی بهش کرد و بعد رو به من گفت:

_وقتی بزرگ شد و برات آرامش و آسایش نذاشت اون موقع تازه میفهمی تو چه دردسری افتادی.

خودش به حرفش خندید و من بالمس شکمم از روی مانتوی خاکستری رنگم زیرلب باخودم گفتم:

_ این بچه آرامش و آسایشو از من نمیگیره بلکه آرامشو به من برمیگردونه.

کیفم رو از روی نیمکت برداشتم و از پارک بیرون اومدم.

بارون نمنمک شروع به باریدن کرد و چشم دوختم به شکمم:

_ قربونت برم از همین حالا وجودت پره از خیر و برکت.

صورتم رو، رو به آسمون گرفتم و قطره های بارون روی صورتم نشستن .چشم هام رو بستم و گذاشتم بارون صورتم رو نوازش کنه.

باذوق خیره به آسمون و بارش قطره های پر از برکت گفتم:

_اگه دختر شد اسمشو میذارم باران.

***

باسرخوشی همونطور که آهنگی رو زیرلب زمزمه میکردم کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم.

صدای بلند کیان توی گوشم پیچید :

_کجا بودی؟

باچشم هایی براق و شاد نگاهش کردم و اون باعصبانیت پرسید :

_چرا گوشیتو خاموش کردی؟

جوابی ندادم که چشم هاش رو باریک کرد و پرسید:

_ چی شده؟ این لبخند برای چیه؟ لبخندم

پر رنگ تر شد و لب باز کردم:

_ کیان من...

_نیاز!

برگشتم و بادیدن امیرمحمد پشت سرم تعجب کردم.

نگاه اخم آلودش بین من و کیان چرخید و بعد اومد داخل.

باغضب زل زد به چشم هام و پرسید:

_این اینجا چیکار میکنه؟ قبل از من

کیان جوابش رو داد:

_برای بودن توی خونهی خودم باید دلیل خاصی داشته باشم؟

باعصبانیت رو بهش گفت:

_تا اونجایی که یادم میاد سه دونگتو زدی به نام نیاز.

کیان ریلکس جواب داد:

_ درسته.

امیرمحمد برعکس اون آروم نبود:

_پس اینجا چه غلطی میکنی؟ کیان ساعت

مچیش رو نشون داد و گفت:

_ساعت هشت شبه و یه مرد این موقع شب باید پیش زنش باشه.

امیرمحمد باعصبانیت داد زد :

_نیاز این چی میگه؟ بااسترس

جلوش ایستادم:

_ داداش بهت توضیح میدم.

باخشمی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

_مِنم مِنتظر توضیحم.

بامِن مِن گفتم:

_من...من و کیان...

_من و نیاز آشتی کردیم.

امیرمحمد باچشم هایی گرد به من نگاه کرد که باخجالت سرم رو انداختم پایین:

_ اینطور نیست.

_دقیقاً همینطوره.

باحرص رو به کیان گفتم:

_ساکتشو.

بااخم گفت:

_ چرا؟ مگه کار اشتباهی کردی که میترسی؟ امیرمحمد

باقدم های بلندی به سمتش رفت و فریاد زد:

_ معلومه که کار اشتباهی کرده.

به یقه اش چنگ زد که جیغ بلندی کشیدم :

_محمد!

خیرِه به چشم های کیان بانفرت غرید:

_د لعنتی تو چی میخوای از زندگی ما؟

_من از زندگی شما هیچی نمیخوام.

مشتِش فرود اومد توی صورت کیان و داد زد:

_د یه چیزی میخوای؛ یه چیزی میخوای که گورتو گم نمیکنی.

کیان مشت امیرمحمد رو باکوبیدن مشتش زیر چشم امیرمحمد جبران کرد که جیغ تیزی ازترس کشیدم.

امیرمحمد از شدت مشت کیان چندقدم عقب عقب رفت و کیان غرید:

_ من هیچی نمیخوام جز نیاز.

امیرمحمد باخشم به سمتش حمله کرد:

_نیاز که هیچ، حتی نمیذارم صاحب کفشاش بشی.

باهم گلاویز شدن و من باغم نگاهشون کردم .زندگیم شده بود میدون جنگ.

این بچه قرار بود میون این وحشی های به خون هم تشنه به دنیا بیاد؟

امیرمحمد میزد و کیان هرضربه رو تلافی میکرد .امیرمحمد حرف از طلاق میزد و کیان حرف از کشتن.

اینقدر هم رو تهدید کردن که باحرص جیغ زدم:

_ بسه دیگه.

امیرمحمد رو بهم بافریاد گفت:

_ نیاز معلومه داری چیکار میکنی؟

_داداش آروم باش.

بلندتر فریاد زد:

_ چی چی رو آروم باش !این عوضی طلاقت داد و بعد تو دوباره خام حرفاش شدی و آشتی کردی باهاش؟!

_بذار توضیح بدم.

_چه توضیحی؟ اشتباه کردم اجازه دادم برگردی به این خونه .تو باید همیشه یکی بالا سرت باشه تا گرگ هایی عین این بیشرف گولت نزنه.

کیان باحرص غرید:

_حرف دهنتو بفهم.

_من حرف دهنمو میفهمم این تویی که نمیفهمی داری چه غلطی میکنی .از خواهر من دوری کن .لعنتی از خواهر من دوری کن تاقاتلت نشدم.

کیان به یقه اش چنگ زد و نعره زد:

_شایدم من قاتل تو شدم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند داد زدم:

_ بسه .تمومش کنین.

امیرمحمد رو به من باصدای بلندی که گوشم رو به درد آورد گفت:

_ تو بس کن نیاز .دست بردار از این خامی، از این عشق و عاشقی .یادت رفته این مرتیکه بهت خیانت کرده و سرت هوو آورده؟ کیان هولش داد به عقب:

_ به توچه؟ به توچه ربطی داره؟ تو چرا شدی کاسهی داغ تر از آش؟

امیرمحمد که از هول دادن کیان عصبانیتش بیشتر شده بود دستش رو باقدرت فرود آورد توی صورت کیان و نعره زد:

_من داداشش .برای خواهرم کاسه داغ تر از آش نشم برای کی بشم؟ کیان باصورتی برافروخته دستش برای زدن امیرمحمد بالا رفت که فریاد زدم:

_من حامله ام.

دست کیان روی هوا خشک شد و هردو باصورتی پر از بهت و ناباوری نگاهم کردن.

همونطور که نفس نفس میزدم دوباره تکرار کردم:

_ من حامله ام.

امیرمحمد :یعنی چی؟!

چشم هام رو بستم و نفس حبس شده توی سینه ام رو به بیرون هول دادم و رفتم سمت کاناپه، روش نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

امیرمحمد هنوز صداش گیج و متعجب بود:

_ نیاز باتوئم .یعنی چی؟!

نگاهش کردم و گفتم:

_یعنی دارم مادر میشم.

عصبی خندید:

_ مسخره ست.

ابروهام بهم گره خورد و شاکی گفتم:

مادر شدن من مسخره ست؟ داد

زد:

_آره چون تو از این مرد جدا شده بودی.

باخجالت گفتم:

_ یک ماهه رجوع کردیم.

باچشم هایی گرد شده از خشم غرید:

_ یک ماه !یک ماه این مرتیکه باتو زندگی میکنه و از من پنهان کردی؟!

کیان که هنوز بابهت نگاهم میکرد به سمتم اومد و جلوی کاناپه زانو زد و گفت :

_نیاز تو مطمئنی؟

پوزخند زدم:

_ چیه؟ ناراحتی؟ لازم نیست بترسی آقای شایسته من و بچه ام به تو هیچ نیازی نداریم خودم هم براش مادر میشم هم پدر.

لب هاش کش اومد و خندید:

_چرت نگو .چرا باید ناراحت بشم یا بترسم؟ من آرزوم بود از تو بچه دار بشم.

برقی که از چشم هاش ساطع میشد صداقت کلامش رو نشون میداد و من بااین که خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم.

امیرمحمد کنار کاناپه ایستاد و ناراحت و دلگیر نگاهم کرد :

_تو چرا اینقدر ساده ای؟ این بانقشه بهت نزدیک شده تا این بچه بشه زنجیر دور پات، تانتونی طلاق بگیری.

کیان بلندشد و رو بهش گفت:

_ اگه این بچه هم نبود من طلاقش نمیدادم.

_تو که اینقدر نیازو دوست داری پس چرا سرش هوو آوردی؟ حالا که این کارو کردی مرد باش و طلاقش بده تا خواهرم بره دنبال زندگیش.

کیان خیلی جدی گفت:

_زندگی خواهر تو من و بچه ام هستیم.

باجیغ گفتم:

_ از بچهی من به خاطر منافع خودت استفاده نکن.

رو بهم گفت:

_من همچین کاری نمیکنم اما نیاز الان پای یه بچه وسطه .این بچه ثمرهی عشق من و توئه.

امیرمحمد باتمسخر گفت:

_هه عشق !اینو خوب اومدی آقای خیانتکار.

کیان باخشم نگاهش کرد اما حرفی نزد.

از جا بلندشدم و رو به هردوشون بالحنی کاملاً جدی گفتم:

شما چرا عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟ اگه به خاطر منه که نمیخوام اینطوری به خاطر من عین حیوون بیوفتین به جون هم، اگه هم کینه هاتون سر چیز دیگه ایه که دعواهاتونو بیرون از خونهی من بکنین و اینقدر روح و روان منو آزار ندین .امیرمحمد تا همین امروز صبح طلاق میخواستم، تمام کارهامم کرده

بودم اما جواب آزمایشم بهم گفت که دارم بچه دار میشم و الان هیچی برام مهم نیست جز این بچه .نه کیان مهمه و نه دشمنی که بینتون هست فقط این بچه مهمه .الانم تصمیمم اینه که تا پایان بارداریم از طلاق صرف نظر کنم .میخوام این بچه به سلامت به دنیا بیاد .بعد از به دنیا اومدنشم یه فکری به حال این زندگی کوفتی میکنم .کیان هم آزاده هرکاری که میخواد بکنه؛ من به هیچ وجه به خودم اجازه نمیدم اونو از بچهی دیگه اش دور کنم .اگه هم این بچه رو نمیخواد اصلاً مهم نیست خودم هم براش میشم پدر هم میشم مادر.

کیان :معلومه که میخوامش.

دست امیرمحمد رو توی دستم گرفتم و فشردم:

_ داداش من توقع دارم تو این مدت کنارم باشی و حمایتم کنی نه این که پشتمو خالی کنی.

چشم هاش از اشک برق زد:

_نیاز من نگرانتم.

لبخند محوی به روش زدم:

_من خوبم؛ الان از هروقتی بهترم .محمد دارم مادر میشم!

خیلی سریع بغلم کرد و توی بغلش باصدای بلند زدم زیر گریه:

_ محمد دارم بعد از نُ ُه سال به آرزوم میرسم نخواه که ازش بگذرم.

دستش روی سرم نشست و سرم رو به سینه اش فشرد:

_ من غلط بکنم همچین چیزی بخوام .مگه میشه بگم از بچه ای که پارهی تن خودمم هست بگذری؟ من کنارتم تا هروقت که بخوای .من نوکر تو و بچهتم هستم .خودم میشم پدرش.

صدای پر از حرص کیان بلند شد :

_مگه من مردم؟

امیرمحمد :شما خیلی وقته که برای ذاکری ها مردی.

از آغوش امیرمحمد بیرون اومدم و دلخور نگاهش کردم:

_داداش همین الان ازت خواستم که از این دعواها دست بکشین !تمومش کنین دیگه.

اشک هام رو پاک کرد و گفت:

_ خیل خب تو گریه نکن.

رو به کیان که دلخور و ناراحت نگاهم میکرد گفتم:

_ تو پدر این بچه ای و من به خودم اجازه نمیدم بچه ام رو از پدرش محروم کنم؛ تاهروقت که خودت بخوای میتونی بالای سر بچه ات باشی.

ناراحتی توی چشم هاش از بین رفت و امیرمحمد بااعتراض گفت:

_نیاز...

انگشت هام رو روی لب هاش گذاشتم و مانعش شدم:

داداش لطفاً .مگه این خودِ تو و حاج بابا نبودین که مدام توی گوشم میخوندین توی هرکار خدا یه حکمتیهست؟ طلاق من مدام بایه مشکی برمیخوره؛ اول که جریان مریضی حاج بابا، بعدشم که قاضی خودش سه ماه پرونده رو عقب انداخت، بعدشم که طلاق گرفتیم یک ماه نشده رجوع کردیم .حالام که دوباره رفتم واسه طلاق فهمیدم حامله ام .درسته ادامه این زندگی بامردی که حالا یه زن و یه بچهی دیگه هم داره برام سخته اما حتماً این طلاق به صلاحم نیست که هربار یه چیزی مانعش میشه .من نُ‌ُه سال بااین مرد زندگی کردم نُ‌ُه ماه دیگه هم روش .بعد از به دنیا اومدن این بچه یه تصمیم جدی میگیرم .یا ادامه میدم و با هووم میسازم یا جدا میشم و سهم کیان از بچه ام میشه ملاقات های آخرهفته.

کیان خیلی سریع اعتراض کرد:

_نیاز تو که اینقدر بی رحم نبودی !اون بچه اگه برای تو عزیزه برای منم هست .سهم من ازش فقط هر آخرهفته؟!

_اولاً گفتم اگه تصمیم به جدایی گرفتم .دوماً بچه تا هفت سالگی پیش مادرشه.

خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و مهلتش ندادم:

_کیان بسه دیگه .هنوز نه تصمیمی گرفتم و نه این بچه به دنیا اومده که سرش دعوا کنیم .تا به دنیا اومدن این بچه صبر میکنم تا ببینم خدا برامون چی میخواد.

حرفی نزد و به آرومی پلک زد به معنی باشه.

امیرمحمد :برو وسایلتو جمع کن بریم خونهی حاج بابا تو به مراقبت نیاز داری.

کیان باحرص گفت:

_عمراً بذارم بیاد اونجا .تازمانی که زن تو توی اون خونه ست نیاز اونجا امنیت جانی نداره.

امیرمحمد شرمنده نگاهی به من کرد و بعد رو به کیان گفت:

_ اولاً دربارهی زن من درست صحبت کن دوماً تا زمانی هم که تو اینجایی امنیت روحی نداره.

نزدیک بود دوباره بازبون تلخشون به جون هم بیوفتن که کلافه گفتم:

_خودم خونه دارم و میتونم از خودم مراقبت کنم .همین که شما دوتا اینقدر به جون هم نیوفتین یه کمک بزرگ به من کردین.

نگاه غضب آلودم رو بین هردو رد و بدل کردم و به اتاق خواب رفتم.

خسته شده بودم از جر و بحث هاشون.

نگرانی های امیرمحمد رو درک میکردم .رفتارش هم درعین حال که برام قابل درک بود دوست داشتنی هم بود .همیشه نگرانم بود و این نشونهی عشق خالصش به من بود؛ همونطور که من همیشه دلواپس زندگیش بودم اونم همین حس رو نسبت به من داشت.

مانتوم رو درآوردم و روی تخت نشستم .پیراهنم رو بالا زدم و بالبخندی پر از لذت به شکمم نگاه کردم .دستم رو روش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

زیرلب زمزمه کردم:

_ خدایاشکرت.

چشم هام رو که باز کردم امیرمحمد رو لبخند به لب رو به روم دیدم.

سریع پیراهنم رو پایین زدمِ و باخجالت سرم رو انداختم پایین.

کنارم نشست و دستش دور شونه هام حلقه شد و پیشونیم رو بوسید:

_ خداروشکر که خوشحالی.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و همراه بابغض گفتم:

_ محمد دیگه برام هیچی مهم نیست جز این بچه.

_همینطورم باید باشه .دیگه به هیچی فکرنکن عزیزدلم .به خودت و سلامتی این بچه فکرکن .مشکلات خودشون حل میشن.

_به خاطر این بچه یه تنه تمام مشکلاتو به جون میخرم تا فقط اون آرامش داشته باشه کنارم؛ کنارکنارِ من، مادرش.

صورتم رو بادست هاش قاب گرفت و بالبخند روی لبش زل زد به چشم هام:

_ خیلی برات خوشحالم فقط ای کاش...

حرفش رو قطع کردم:

_دیگه ای کاش ها مهم نیستن .دیگه هیچی مهم نیست .هیچی.

آروم سرش رو تکون داد و گفت:

_ هرتصمیمی که بگیری من از تو و بچه ات حمایت میکنم اما نیاز یادت نره زندگی کردن بایه هوو سخته.

_من نگفتم میخوام با اون زن زندگی کنم .شاید از کیان جدا نشدم اونم فقط به خاطر این بچه نه به خاطر احساسات خودم.

_تو بدون کیان هم میتونی بچهتو بزرگ کنی.

_درسته اما کیان پدرشه .وقتی بزرگ شد و بهم گفت تو منو از پدرم محروم کردی من باچه رویی تو چشماش نگاه کنم؟ خودخواهیه که به خاطر لج و لجبازی کیان رو از این بچه دور کنم و سایهی پدر رو هم از سر بچه ام کم کنم.

چهره اش رو نگرانی و ترس پوشوند؛ ترس از روزهای سختی که در انتظار خواهر دوقلوش بود و زندگی رو براش سخت میکرد.

_امیرمحمد نگران نباش .داداشی چرا ایمانت سست شده؟!

سریع جواب داد:

_ نشده.

_پس همه چی رو بسپار به خدا.

لبخندی مصنوعی به روم زد و بابوسیدن پیشونیم از روی تخت بلند شد:

_من میرم خونه .بعداً بهت زنگ میزنم .خیلی مراقب خودت باش .فردا با مامان فاطمه میام دیدنت.

_باشه.

امیرمحمد که رفت فکرم درگیر حاج بابا شد .اگه میفهمید دارم بچه دار میشم چه واکنشی نشون میداد؟ شاید خوشحال میشد .اون از هرکسی بیشتر مشتاق بچه دار شدن من بود .درسته که شرایطم فرق کرده بود اما مطمئنم حاج بابا ناراحت که نمیشه بلکه خوشحالم میشه چون اون این بچه رو لطف الهی میدونه. دراز کشیدم و باآرامشی که تزریق شده بود به تمام وجودم سر روی بالشت گذاشتم و دستم رو دور شکممحلقه کردم و بچه ام رو بغل گرفتم.

شاید هر زن دیگه ای اگه توی شرایط من بود و میفهمید که حامله ست یک چشمش اشک میشد و یک چشمش خون و زبون به گلایه از خدا باز میکرد اما من نه تنها گلایه ای نمیکردم بلکه شاکرشم بودم؛ چون من نُ‌ُه سال تمام درتب و تاب بغل گرفتن بچه ای بودم که از پوست و گوشت خودم باشم.

درست حس زن نازایی رو داشتم که بعد از کلی دعا و نذر و نیاز حاجت روا شده بود.

اینقدر حالم خوب بود که نفهمیدم کی خوابم برد و زمانی بیدار شدم که بوسه ای روی شکمم زده شد.

باچشم هایی خمار از خواب به کیان که بالبخند نگاهم میکرد نگاه کردم.

خوشحال بود؛ درست عین خودم.

کنارم دراز کشید و زل زد به چشم هام و منم چشم دوختم به مردمک های زیبارنگش که شفاف تر از همیشه بودن.

لب هاش از هم باز شد و به آرومی لب زد:

_ دوست دارم؛ هم تو رو، هم بچه ای رو که از وجود توئه.

عاشقانه هاش رو برام زمزمه میکرد و من آروم و آرومتر میشدم .برای این مردمردِ مغرور اینقدر مهم شده بودم که حالا بدون درنظر گرفتن غرورش احساساتش رو به زبون میاورد.

دوباره پلک هام روی هم نشستن و بعد از مدت ها بدون گریه و همراه با رویایی شیرین پا به عالم خواب گذاشتم.

***

"شش ماه بعد"

جلوی آینه ایستاده بودم و باذوق به شکم گرد و بزرگم نگاه میکردم.
دوباره باوسواس دور شکمم رو اندازه گرفتم و بزرگ شدن دخترم رو چک کردم.
همه چی خوب بود .روز به روز بزرگتر میشد و وضعیتم کاملاً نرمال بود.
متر رو روی میز توالت گذاشتم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم.
دیوارهای یاسی رنگ و پرده های سفید رنگ توی نگاه اول توجه آدم رو جلب میکردن .ترکیب رنگ های سفید و یاسی درعین حال که قشنگ به نظر میرسید خیلی هم شیک بود.

به سمت تخت کوچولوی سفید رنگش رفتم.
به آرومی خم شدم و از بین انبوه لباس ها یکیشون رو برداشتم و بالبخند نگاهش کردم .درست اندازهی کف دستم بود و دلم غنج میرفت بادیدن این لباس ها که سه ماه دیگه قرار بود به تن دخترکم بشینن.

لباس ها رو برداشتم و روی مبل گوشه اتاق نشستم و باحوصله تکتک شون رو تا کردم و داخل کمدش گذاشتم.

بادیدن تاب و دامنی که به کمد آویز بود تک خنده ای زدم و دستم رو روش کشیدم.
سلیقهی کیان حرف نداشت .هر روز که از سرکار میومد دست هاش پر از خرید بود برای دخترمون؛ از لباسهای جور واجور بگیر تا گل سرهای خوشگل و رنگی.

توی این شش ماه همه چی خوب بود .خیلی خلاء ها و مشکلات توی زندگیمون حضور داشت اما من به هیچکدوم اهمیت نمیدادم و تنها به سلامتی بچه ام فکر میکردم.

هنوزم داغ خیانت کیان روی دلم بود و داشتن یک هووی حامله روی دوشم سنگینی میکرد اما سعی میکردم به هیچ کدوم از اینا فکرنکنم تا بچه ام اذیت نشه.

همونطور که حدس میزدم حاج بابا وقتی فهمید حاملم خوشحال شد و گفت:

_این بچه یعنی نعمت، یعنی نگاه خدا، یعنی رحمت .امیدوارم قدمش برای همهمون پربرکت باشه و بعد از مدت ها خوشی پا بذاره به خونهمون.

باور کرده بود دخترش بزرگ شده و اجازه میداد خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم .نه به طلاق مجبورم میکرد و نه به ادامه دادن تشویقم میکرد فقط میگفت:

_ هرچی که خودت صلاح میدونی دخترم .فقط اینو بدون هرتصمیمی که بگیری پدرت پشتته.

هنوز هم از کیان دل خوشی نداشت و باهاش مخالف بود اما از اونجایی که پای دخترم وسط بود مخالفتش رو ابراز نمیکرد و تمام تصمیمات رو به عهدهی خودم میذاشت.

مامان فاطمه که بارها و بارها سجدهی شکر به جا آورده بود .انگاری باورش شده بود که من نازام و مشکل دارم.

دعاهای خیرش همیشه همراهم بود و لب هاش مدام برای دعا کردن من ازهم باز میشد و از خدا خوشبختی منو طلب میکرد.

خوشبخت بودم؛ شوهرم خیانت کرده بود و هوو داشتم اما خوشبخت بودم چون خدا یک فرشته کوچولوی باارزش بهم داده بود که قرار بود بشه همدم و مونسم و همین برام کافی بود.

مامان کیمیا و باباعلی وقتی فهمیدن دارن نوه دار میشن کل محلهشون رو شیرینی دادن و بعد از مدت ها باکیان تماس گرفتن و بهش تبریک گفتن و کیان هم بااحترام ازشون تشکر کرد.

مامان کیمیا و مامان فاطمه هرروز میان بهم سر میزنن و باباعلی هم بعد از سرکارش هرشب همراه باکلی ترشک و آلوچه به دیدن نوه اش میاد.

باباعلی دربرابرم هنوز هم شرمنده بود و من از این موضوع ناراحت میشدم.

یک شب که اومده بود دیدنم بهم گفت:

_ نیاز تو توی زندگی کیان یه فرشته بودی حیف که کیان اینو نفهمید .مرسی از صبوریت و مرسی از این که هنوزم داری باپسر نمک نشناس من ادامه میدی .شاید خودخواهی باشه اما ازت میخوام که کیان رو تنها نذاری .کیان بدون تو میره به سمت نابودی .اون دختری که آتیش شد و به جون زندگیتون افتاد رو هیچ وقت ندیدم، نخواستم که ببینم و هیچ وقتم نمیتونم اونو به عنوان عروسم قبول کنم .تو اگه باکیان بعد از به دنیا اومدن این بچه ادامه بدی همچنان عروس دوست داشتنی من باقی میمونی و اگه هم ادامه ندی من به تصمیمت احترام میذارم و بازم به عنوان دخترم دوست دارم؛ اما نیاز یادت نره یه حسی توی قلبت هست که میگه تو هنوزم عاشق پسر خطاکار منی .به حرمت اون حسم که شده بازم صبوری کن .به والله که جواب صبوری هاتو یه روزی از خدا میگیری.

حرف های باباعلی همیشه به دلم میشست .به حرف هاش خیلی فکرکردم و تصمیمم رو گرفتم .من باکیانادامه میدم؛ به خاطر دل خودم نه، به خاطر آیندهی بچه ام که به حضور پدرش توی زندگیش احتیاج داشت .

حاضر بودم به خاطر زندگی دخترم باحضور ترانه کنار بیام اما مطمئن نبودم ترانه با من کنار بیاد.

وقتی فهمید حامله ام زنگ زد بهم .درست عین مادربزرگش بود .هیچوقت یادم نمیره که ازم در ازای پول خواست که بچه ام رو سقط کنم .گفت " حاضره تمام ثروت پدرش رو به نام من بزنه و من تنها کاری که باید بکنم اینه که جون بچه ام رو بگیرم ! " اینقدر راحت از مرگ جگرگوشم حرف زد که حس تنفرم نسبت بهش ده برابر شد .اون زن انگار اصلاً وجدان نداشت که از من همچین چیزی میخواست .توقع نداشتم همچین درخواست بیشرمانه ای بهم بده چون خودش هم داشت مادر میشد اما انگار اون هیچی از حس مادری نمیفهمید که اینطور بیرحمانه از سقط بچه ام حرف میزد.

در جواب بهش فقط گفتم:

_ برات متأسفم که هنوز نفهمیدی یه مادر به خاطر ثروت انبوه پدر تو که هیچ به خاطر تمام دنیا هم از بچه اش نمیگذره؛ چون مادره .چون حس مادری داره و عاطفه حالیشه .تو چجور مادری هستی که مادرانه بلد نیستی؟

من یک زمانی کیان رو باهیچکس تقسیم نمیشدم؛ حتی به مادرش هم حسودی میکردم وقتی که میدیدم توی جمع توجه اش از من گرفته میشه و معطوف مادرش میشه اما حالا حاضر شدم اونو با زِنی تقسِیم کنم که وارد زندگیم شد و زندگیش رو با آوار کردن زندگی من ساخت !چرا؟ چی شده بود که من حسود حساس از مَ‌ردم میگذشتم؟

ازش میگذشتم و با زن دیگه ای تقسیمش میکردم چون حالا همه چی فرق کرده بود .داشتم مادر میشدم و قرار بود بچه ای رو به دنیا بیارم که به پدرش احتیاج داشت .باحضور ترانه توی زندگیم کنار میومدم تنها به خاطر بچه ام .با هووم میساختم تنها به خاطر دختری که اولین مرد زندگیش قرار بود پدرش باشه .درد و غم هام رو توی خودم خفه میکردم چون اولویت زندگی من بچه ای شده بود که قرار بود من مادرش بشم.

باتمام مشکلات میجنگیدم و با کیانی که قلبم رو شکونده بود ادامه میدادم چون مادر بودم و یک مادر نمیتونه به خودش فکرکنه و به تنها چیزی که فکر میکنه خوشبختی و سعادت بچهشه .و من توی اون لحظات هربار باحضور ترانه میسوختم اما میساختم تنها به خاطر دخترکم چون نیاز داشت به سایهی پدرش اما ترانه عین من نبود .ترانه تنها به منافع خودش فکر میکرد و حتی از اون بچهی بیگناه توی بطنش هم به عنوان یک سلاح استفاده میکرد؛ یک سلاح برای پایبند کردن کیان به خودش.

قاب عکس کوچیک روی میز رو برداشتم و زل زدم به تصویر مردی که قرار بود بشه پدر دخترکم.

دستم رو آروم روش کشیدم و زیرلب گفتم:

_آخ که تو چقدر منو عذاب دادی اما هنوزم کنارتم .دلم شکسته اما قلبم هنوز عاشقه.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و بالمس وجود دخترکم ادامه دادم:

_دلم از جدایی میگرفت اما حالا این فسقل خانم ما رو تا ابد بهم پیوند میده.

قاب عکس رو روی میز گذاشتم و بایادآوری این شش ماه لبخند روی لبم نشست.

اون بیشتر از من ذوق داشت و بیشتر از خودم مراقبم بود؛ درست عین پروانه ای که به دور شمع میچرخیددورم چرخ میزد.

کافی بود چیزی هوس کنم و اون درعرض ده دقیقه برام آماده اش کنه .کافی بود کاری انجام بدم و سرزنشهای ناتمومش شروع بشه .کافی بود یک چیز سنگین بردارم و صدای فریادش توی کل خونه بپیچه.

قبل از تعیین جنسیت هرشب سر اسم بچه باهم دعوا داشتیم .همون اول خیلی جدی گفتم که اگه دختر شد اسمش رو میذاریم باران اونم قبول کرد و گفت اگه پسر شد میذاریم کیارش اما من مخالفت کردم و گفتم از اونجایی که من بچه رو به دنیا میارم اسمشم من انتخاب میکنم پس اگه پسر شد میذاریم نیوان.

خلاصه که چهارماه اول کلی جروبحث داشتیم سر اسم .اون اصرار داشت اسم با " ک " شروع بشه تا اسم بچه به اسم خودش بیاد و منم میخواستم اسم بچه ام مثل اسم خودم با " ن " شروع بشه تا این که سونگرافی گفت بچه دختره و اسمش شد همون باران.

حقا که اسم باران هم برازندهی این بچه بود چون برای من نعمت و رحمت خدا بود.

بابلندشدن صدای زنگ موبایلم عروسک توی دستم رو داخل کمد بچه گذاشتم و از روی مبل موبایلم رو برداشتم.

بادیدن شمارهی نارین لبخند روی لبم نشست و تازه یاد اون و شوهر دیونه اش افتادم.

نارین و کیوان هم به اندازهی خودم و کیان ذوق داشتن هرچه زودتر این بچه به دنیا بیاد .نارین براش لباس های خوشگل طراحی میکرد و میدوخت .کیوان هم هربار که میومد براش ماشین های خوشگل میاورد .میخواست بچهی منم عین خودش عشق ماشین بار بیاره.

جواب دادم:

_سلام عزیزم.

_سلام آبجی .خوبی؟ عشق من امروز چطوره؟

آویز روی تخت رو چرخوندم و گفتم:

_والا نمیدونم از احوال کیوان باخبر نیستم.

بااعتراض گفت:

_آبجی نیاز.

خندیدم:

_خوبم، عشقتم خوبه.

_امروز لگد زد؟

_صبح بالگدهاش بیدارم کرد.

ذوق زده گفت:

_ ای جانم .خاله قربونش بره.

_تو که اینقدر بچه دوست داری خودت چرا بچه دار نمیشی؟

باکمی مکث گفت:

_ واسه ما هنوز زوده.

_تو عین من دیر بچه دار نشو.

_منو بیخیال .میگم نیاز چرا وقتی من پیشتم لگد نمیزنه؟ شد من یه بار سرمو بذارم رو شکمت و لگد بزنه؟

از همین الان بامن سرناسازگاری داره.

از لحن گلایه آلودش خندم گرفت:

_حالا دفعه دیگه اومدی میگم لگد بزنه.

صدای خنده اش توی گوشی پیچید:

_ بیا باکیوان حرف بزن .ازطرف من خداحافظ، فردا شاید اومدم دیدنت.

_باشه عزیزم منتظرتم.

_الو نیاز؟

_چطوری آقای شایسته؟

_بنده که خوبم شما چطوری مادر نمونه؟

خرس پشمالوی قهوه ای رنگ از روی کمد افتاد روی زمین .خواستم خم بشم تا خرس رو بردارم که دستی سریع تر از من برداشتش.

سرم رو که بالا آوردم با نگاه پر از سرزنش کیان روبه رو شدم.

لبخند محوی کنج لبم نشست و جواب کیوان رو دادم:

_ خوبم ممنون.

_کاملیای عمو چطوره؟

باحرص جیغ زدم:

_کیوان.

باصدای بلندخندید.

کیان گوشی رو از دستم گرفت و روی گوشش گذاشت:

_ مرض خوشت میاد حرصش میدی؟

خرس رو از دست کیان گرفتم رو روی مبل نشستم.

کیوان چون میدونست من از اسم کاملیا متنفرم مدام دخترم رو کاملیا صدا میزد و منو حرص میداد.

هرچقدر از نفرتم نسبت به این اسم بگم کمه .انگار بهش حساسیت داشتم؛ میشنیدمش کهیر میزدم.

کیان بعد از چند دقیقه که باکیوان حرف زد و تمام حرف هاش پر بود از سرزنش هایی همراه بافحش تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی میز گذاشت.

نگاهم کرد؛ یک نگاه طولانی و دلتنگ:

_امروز حالت چطوره؟

دستم رو روی سر خرس کشیدم و جواب دادم:

_خوبم.

کنارم نشست و پرسید :

_دخترم چطوره؟

بالبخند گفتم:

_اونم خوبه.

خرس رو از دستم گرفت و پرت کرد روی تخت و بوسه ای نثار دخترم کرد و مثل تموم این روزها با گذاشتنسرش روی شکمم به دخترم حضور گرم پدرش رو یادآوری کرد.

انگشت هام لای موهای قهوه ای رنگش سر خورد و موهای نرمش میون انگشت هام به رقص دراومدن.

من چرا نمیتونم از این مرد دل بکنم؟ چرا باوجود خیانتی که در حقم کرد هنوز هم دوستش دارم؟

آروم پرسید :

_چرا لگد نمیزنه؟

_فکرکنم خوابه.

باز بوسه ای پر از عشق تقدیم دخترم کرد و بعد سرش رو از روی شکمم برداشت.

نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و گفت:

_خسته نمیشی اینقدر این اتاقو بهم میریزی و از نو میچینی؟ یکم استراحت کن.

بلندشدم و همونطور که به سمت در میرفتم گفتم:

_ من بیشتر از تو به فکر خودم و این بچه ام .مطمئن باش حواسم به سلامتی خودم و دخترمون هست پس نگران نباش

از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم.

از اونجایی که تازه از سرکار اومده بود حِدس میزدم خسته باشه.

براش یک فنجون چایی ریختم و همراه شیرینی نارگیلی هایی که درست کرده بودم توی سینی گذاشتم تا براش ببرم که خودش خیلی سریع سینی رو از دستم گرفت.

باخنده نگاهش کردم:

_چیه؟ چرا عین سایه دنبال من راه میوفتی؟

پشت میز نشست و بااخمگفت:

_ خب نگرانتم.

یک صندلی عقب کشیدم و روش نشستم:

_ بابرداشتن یه لیوان هیچیم نمیشه.

_من نمیخوام همین لیوانم برداری .بفهم نیاز .یا یکسره درحال آشپزی کردنی یا شیرینی پختن یا بهم چیدن اتاق بچه.

_اگه من آشپزی نکنم پس کی بکنه؟ باصورتی آغشته به اخم نگاهم کرد و گفت:

_ پس مامانم و مامانت میان اینجا چیکار؟ چشم غره ای بهش رفتم:

_خجالت بکش مگه اونا خدمتکار خونهی من و تو هستن؟!

_تو این نُ□ُه ماه وظیفه شونه مراقبت باشن.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

_تا اونجایی که من یادمه یه بنده خدایی به جز دستپخت من دستپخت کس دیگه ای به معده اش نمیساخت.

_من کوفت بخورم تو به فکر خودت باش.

_همین الان داشتم واسه کی روضه میخوندم؟ گفتم که بیشتر از تو به فکر خودم و این بچه هستم پس اینقدر غر نزن.

زیرلب باخودِش گفت:

_زبون نفهم لجباز.

چپ چپ نگاهش کردم که بااخم سرش رو به معنی چیه تکون داد که حرفی نزدم.

یک شیرینی جلوی دهنم گرفت که باقهر صورتم رو برگردوندم.

باخنده گفت:

_ نیاز داریم بچه دار میشیم وقتش رسیده که بزرگشی.

باحرص گفتم:

_ حرف نزن.

صورتم رو به سمت خودش برگردوند و لب هام رو به بوسه ای گرم مهمون کرد:

_ خب اگه با تو حرف نزنم پس باکی حرف بزنم؟ دخترمم که قورتش دادی و نمیشه باهاش حرف بزنم پس خودت باید جورجورِ حرفامو بکشی.

لبم رو گاز گرفتم تانخندم که گونه ام رو گاز گرفت و آروم لب زد:

_بخند تا خستگی هام دربره.

همچنان بااخم هایی مصنوعی نگاهش میکردم که نفس های داغش روی گردنم نشست و قلقلکم اومد و خندم گرفت.

زیر گوشم نجوا کنان گفت:

_آخیش .همیشه بخند کوتولهی چاقالوی من.

باحرص کنارش زدم:

_ کیان نرو رو مخم.

باصدا خندید و جرعه ای از چاییش رو نوشید.

انگشتم رو روی گلدون وسط میز کشیدم و آروم پرسیدم:

_چرا نمیری به ترانه سر بزنی؟

جوابی نداد که نگاهم روی صورت تلخش نشست .چشم هاش شاکی بود و ابروهاش بهم کور گره خورده بود.

_چرا ناراحت میشی؟ اون زن بچهتو بارداره.

عصبی شیرینی توی دستش رو پرت کرد توی ظرف شیرینی ها:

_نیاز بس کن.

جدی گفتم:

_ کیان اون بچه چه گناهی کرده؟ اون به تو احتیاج داره.

باصدایی که از فرط خشم و حرص دورگه شده بود گفت :

_وقتی به دنیا اومد پدری میکنم براش .خوبه؟ نگاهم

رو ازش گرفتم و با انگشت هام بازی کردم:

_ دختره یا پسر؟

_چی شده امروز یاد اون افتادی؟!

_همینطوری.

_پسره فکرکنم.

باتعجب گفتم:

_ فکرکنی؟!

_میدونی که نمیرم دیدنش .چندباری زنگ زد و گفت که پسره.

ظاهرم برخلاف آشوب درونم آروم بود.

سری تکون دادم:

_ خوبه .جنست جوره؛ یه دختر یه پسر.

پوف کلافه ای کشید:

_ شروع نکن نیاز.

_چی رو شروع نکنم؟ مگه تو این شش ماه حرفی زدم ازش یا دعوایی کردیم؟

_نه .نمیخوامم که حرفی بزنیم و دعوایی پیش بیاد اونم تو این شرایطت.

_من دعوایی ندارم فقط خواستم بگم اون بچه نباید تاوان کارهای تو و مادرش رو بده .شاید ناخواسته بوده

اما حالا وجود داره و تو درقبالش موظفی.

_میدونم، واسه همینم وقتی به دنیا بیاد بعد از جدایی از ترانه سرپرستی شو خودم میگیرم.

باتعجب پرسیدم:

_مگه میخوای ترانه رو طلاق بدی؟!

_معلومه.

_اگه اینطوریه چرا باهاش ازدواج کردی؟ دستی به پشت گردنش کشید و این یعنی عصبی شده:

_ ول کن نیاز اون فقط یه اشتباه بود.

از پشت میز بلندشد که گفتم:

_اون بچه رو از مادرش محروم نکن.

پوزخند زد:

_ مادر !ترانه رو عین خودت ندون .اون زن بارها و بارها از سقط اون بچه حرف زده .کدوم مادر!

واقعاً ترانه اینقدر بیرحم و بیوجدان بود؟!

آره بود .اگه نبود اینقدر راحت از من نمیخواست به خاطر پول بچه ام رو بکشم.

خواست از آشپزخونه بیرون بره که گفتم:

_ گیریم ترانه رو هم طلاق دادی و سرپرستی پسرتو گرفتی، کی قراره ازش مراقبت کنه؟

درمونده و ناراحت نگاهم کرد .یک نگاه، پر از حرف .نگاهی که میگفت نیاز سنگدل نشو، تو حداقل همون خوبی که بودی بمون .اما من نمیتونستم برای بچهی زنی که ازش متنفر بودم و خونهی آرزوهام رو خراب کرده بود مادری کنم.

"ترانه"

بیحوصله از جمع شلوغ فاصله گرفتم و به سمت پله های گوشه سالن رفتم.

دستم رو به نرده ها گرفتم و آروم آروم بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و مثل تموم این روزها روی تختم غمبرک زدم.

نگاهم به تصویر زن افسردهی داخل آینه افتاد .صورت ورم کرده اش زیبایی چشم های آبیش رو گرفته بود .بزرگی بیش از حد شکمش توی ذوق میزد .لکه هایی که به خاطر بارداری روی صورتش ایجاد شده بود و درآخر تیره شدن پوست صورتش که بیشتر از همه به چشم میومد.

باحالی خراب نگاهم رو از آینه گرفتم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم.
کیان منو از تمام آرزوهام منع کرده بود و جلوی پیشرفتم رو گرفته بود و این بچه شده بود قاتل روحم.
انگار مرده ای بودم که توی خونه ای به این بزرگی دفن شده بود.
به خاطر وضعیتم هیچ جا نمیرفتم .خجالت میکشیدم برم بیرون اونم بااین هیکل بهم ریخته.
این بچه داشت تمام چیزهایی که داشتم رو ازم میگرفت؛ موفقیت و موقعیت های عالی کاریم رو، هیکل و چهرهی بینقصم رو، شادابی و سرزندگیم رو، وقت باارزشم رو.

ترانه بودم اما انگار دیگه اون ترانهی سابق نبودم .حالا یک زن افسردهی حامله بودم که وضعیت زندگیش از اسفناک هم بدتر بود و با به دنیا اومدن بچه اش اسفناک تر هم میشد.

از اون احساس داغم نسبت به کیان دیگه هیچ خبری نبود چونِ اون عشق منو از تمام آرزوهام دور کرد .کیان اون چیزی نبود که فکرش رو میکردم .اون یک مرد بیاحساس مغرور بود که به جز خودش و نیاز به هیچکس دیگه فکر نمیکرد.

هشت ماهه باردارم اما هشت بارم نیومده توی این ماه ها تا بهم سر بزنه .ماهی یک بارم باهام تماس نمیگیره .

مهم نیستم براش، هیچ وقت مهم نبودم .تا وقتی نیاز هست من هیچ وقت به چشم اون نمیام.
پشیمون بودم از انتخابم و تازه فهمیده بودم که انتخاب یک مرد متأهل خطای بزرگیه؛ اینقدر بزرگ که هم این دنیات رو میسوزونه و هم اون دنیای دیگه ات رو.

اعتقادی به آخرت و تاوان دادن نداشتم اما توی همین دنیا داشتم هرثانیه تاوان میدادم .از تنهایی هام که روحم رو به دار میکشیدن بگیر تا به قتل رسیدن آرزوهایی که رسیدن بهشون رویای هرشبم بود.

اگه این بچه وجود نداشت من الان اینجا توی این اتاق باروحی خسته و افسرده نبودم بلکه تصویرم روی جلد مجله های معتبر بود و بهترین برندهای آرایشی رو تبلیغ میکردم باصورت زیبام اما حیف که یک اشتباه، یک انتخاب احمقانه منو از یک مدل موفق تبدیل کرد به یک زن خونه نشین.

نگاهی به شکم بزرگم کردم و زیرلب گفتم:

_چرا اومدی توی زندگی که هیچکس نمیخوادت و منتظر به دنیا اومدنت نیست؟ چرا هم منو بدبخت کردی هم قراره خودتو بدبخت کنی؟ من نمیخوامت، کیان هم تو رو نمیخواد .چرا میخوای به دنیایی بیای که هیچکس دوست نداره؟

بابغضی که توی گلوم نشسته بود ادامه دادم:

_ منو چه به مادر شدن !منی که خودم نه محبت پدر دیدم و نه محبت مادر .من نمیتونم تو رو دوست داشته باشم چون از پدرت متنفرم .آره، حالا از اون مرد خودخواه و مغرور متنفرم .از تویی که جلوی پیشرفتم رو گرفتی هم متنفرم.

بالشت روی تخت رو توی مشتم فشردم و سرم رو به تاج تخت تکیه دادم.

دلم میخواست برگردم امریکا و به زندگی مستقلم ادامه بدم .از این زندانی که برای خودم ساخته بودم خسته شده بودم .از زندانبانی به اسم کیان متنفر بودم .از زنجیری مثل این بچه که پاهام رو قفل کرده بود حالم بهم میخورد.

هیچ حسی بهش نداشتم؛ نمیتونستم که داشته باشم چون من ساخته نشده بودم برای بچه داری .من باید وقتم رو برای چیزهای باارزش تر و مهم تری صرف میکردم نه لالایی خوندن و کهنه عوض کردن.

من عاشق کارم بودم و کیان داشت منو از علایقم محروم میکرد و همین موضوع باعث میشد متنفر بشم از اون عوضی خودخواه.

من میخواستم براش یک زندگی عالی از جنس طلا بسازم اما اون هیچی به جز نیاز نمیخواست.

برای جلب کردن نظرش به خودم هرکاری کردم؛ از خریدن آخرین مدل مازاراتی میلیاردی بگیر تا زدن سند پنت هاوسم به اسمش .اما اون هیچ کدوم رو قبول نکرد و باپوزخند گفت:

_ عشقو نمیتونی باپول بخری دردونهی پریچهرخانم.

اینقدر که این مرد غرور و شخصیتم رو خرد کرده بود دلم میخواست از تمام دنیا فرار کنم و برم به جایی که هیچ اثری از کیان نباشه.

دیگه نه عزت نفسی بود و نه اعتماد به نفسی .کیان همه رو ازم گرفته بود و من دیگه هیچ احساسی به این مرد نداشتم.

حتی دیگه امیدی هم برای به دستش آوردنش نبود .این بچه نتونست اونو به من نزدیک کنه اما بچهی نیاز خیلی خوب تونست زندگی از هم پاشیدهشون رو دوباره از نو بسازه و این یعنی باخت من توی این بازی دربرابر نیاز.

برای اولین بار توی عمرم داشتم به یک زن حسادت میکردم .نیاز کیان رو داشت که همیشه کنارش باشه و باعشق باهاش رفتار کنه اما من هیچ وقت همچین مردی رو توی زندگیم نداشتم که منو عاشقانه بپرسته و شیفته ام باشه.

به خودم پوزخند زدم .ترانه از کجا به کجا رسیدی؟

این روزها حاصل انتخاب اشتباهته یا تاوان دل شکستهی نیاز؟

باشنیدن صدای در افکار اعصاب خرد کنم رو پس زدم و سرم رو از روی زانوهام برداشتم و به علیرام نگاهدوختم که سرش رو از بین در داخل آورده بود.

بالبخند گفت :

_اجازه هست؟

به آرومی سرم رو به معنی آره تکون دادم که اومد داخل و در رو بست.

_یهو غیبت زد نگرانت شدم .حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و موهام رو از دورم جمع کردم:

_ آره فقط حوصله جمع پر سر و صداشونو نداشتم.

به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست.

باچشم های میشی رنگش زل زد به صورتم:

_خوبی ترانه؟ نگرانتم.

چشم های این پسرعموی تازه از آنکارا برگشته پر بود از نگرانی برای من اما کیان که همسرم بود هیچ وقت نگرانم نشده بود و ماه ها ازم بیخبر میموند.

اگه مامان پری نمیومد و به زور منو برنمیگردوند به ویلای خودش و بابا، حتماً تا الان از تنهایی پوسیده بودم توی اون پنت هاوس.

اشک های حلقه بسته توی چشم هام روی گونه هام جاری شدن که موج نگرانی توی چشم های میشی رنگ علیرام پرخروش شد.

انگشت هاش رو آروم روی گونه ام کشید:

_چی شده ترانهی زندگی من؟ هنوز هم

ترانهی زندگی این مرد بودم.

هیچ وقت از این که اینطوری صدام میزد خوشم نمیومد اما حالا از شنیدنش حسی سرشار از خوشی زیر پوستم دوید؛ چون که از مرد زندگیم بیمحبتی دیده بودم و حالا محتاج محبت بودم تا اعتماد به نفس از دست رفته ام دوباره بهم برگرده.

انگشت های مردونه اش موهام رو به پشت گوشم هدایت کرد و آروم ابریشم های از رنگ رفته ام رو نوازش کرد:

_ چی شده خوشگلم؟ میخوای بامن حرف بزنی؟ چرا از وقتی اومدم یه بارم نخندیدی برام؟ چرا از جمعمون فاصله میگیری؟ وجود من توی این ویلا ناراحتت میکنه؟ سریع گفتم:

_نه...نه من فقط...

بغضم اجازهی ادامه دادن نداد و پلک هام لرزید از هجوم اشک.

دستش دور شونه هام حلقه شد و سرم روی شونه اش نشست.

چشم هام رو بستم و باخیالی آسوده بهش تکیه دادم.

یک زن حتی اگه زیباترین وپولدارترین زن دنیا هم باشه بازم به مردی احتیاج داره که بهش تکیه کنه، نوازششکنه، ببوسدش و بهش محبت کنه.

دوست داشتم تمام این چیزها رو باکیان تجربه کنم اما نشد .نشد چون از اول، راهی که انتخاب کردم اشتباه بود .نباید به زور وارد زندگی مردی میشدم که خیلی وقت پیش قلبش رو هدیه کرده بود به زن دیگه ای. نوازش موهام توسط دست های علیرام رو دوست داشتم .این نوازش های همراه محبت برام غریبه بود و یک تجربهی نو و تازه.

منی که نه توسط دست های ظریف مادرم نوازش شده بودم و نه توسط دست های مردونهی پدرم حالا داشتم طعم دلپذیر نوازش هایی توأم بامحبت رو میچشیدم.

_چشم آبی من نمیخوای بگی چی باعث شده دریای چشمات بارونی بشه؟

باصدایی گرفته از بغض گفتم:

_ دلم میخواد برگردم امریکا .از اینجا و آدمای اطرافم خسته شدم.

تک خنده ای کنار گوشم کرد و گفت:

_خب این که گریه نداره تو لب تَر کن من همین فردا میبرمت.

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و باچشم هایی خیس نگاهش کردم :

_چطوری اونم بااین وضع؟

میشی های جذابش آغشته به غم شد و گفت:

_وقتی شنیدم ازدواج کردی خیلی ناراحت شدم اما از صمیم قلب برات آرزوی خوشبختی کردم چون لبخند تو تمام دنیای من بود اما وقتی فهمیدم با کی ازدواج کردی از دستت دلخور شدم .باورم نمیشد منو به خاطر یه مرد زن دار رد کردی ولی بازم بااین وجود خوشبختی تو میخواستم اما شک داشتم اون مرد بتونه خوشبختت کنه .ماه ها باخودم کلنجار رفتم تا از فکرت دربیام اما نتونستم .این نگرانی لعنتی دست از سرم برنمیداشت واسه همین اومدم تا باچشمای خودم ببینم که کنار شوهرت خوشبختی اما انگار نگرانی هام بیمورد نبوده .باخودم میگفتم حتماً اون مرد باید خیلی خاص باشه که ترانه باوجود همسرش کنار اومده و

بهش جواب مثبت داده .میگفتم حتماً مطمئن بوده که بااون مرد خوشبخت میشه که قبولش کرده اما حالا میبینم که نه .نه تنها خوشبختت نکرده بلکه داره خوشی های زندگی خودتم ازت میگیره .ترانه مگه کیان چی داره که اینقدر دوستش داری؟ باحرصی خفته توی صدام گفتم:

_من اون عوضی رو دوست ندارم .دیگه دوستش ندارم.

_پس چرا داری باهاش ادامه میدی؟

_خودت چی فکر میکنی؟

_به خاطر این بچه؟

سری به معنی تأیید حرفش تکون دادم که گفت:

_ یعنی میخوای یه عمر به خاطر این بچه کنج خونه ات بشینی و بچه داری کنی؟

باتصور این اتفاق رعشه به تنم افتاد:

_ نه نه...نه علیرام من اینطوری هرلحظه میمیرم .دلم برای زندگی گذشته ام تنگ شده؛ برای کارم، برایتفریح هام، برای پارتی های شبونه و خوش گذرونی های پر از لذتم. هشت ماهه یا حالم بده یا چشمام گریون .

از این زن افسرده ای که کیان ساخته متنفرم.

دست هام رو میون دست هاش فشرد و بالحن مهربونی گفت:

_خب عزیزم چرا سعی نمیکنی دوباره بشی همون ترانهی گذشته؟

باپوزخند گفتم:

_چطوری؟ ببین چه به روزم اومده .شدم عین خرس.

بغضم ترکید.

بغلم کرد و سرم رو به سینهی پهنش فشرد:

_گریه نکن عزیزدلم .بچه ات که به دنیا بیاد میشی همون ترانهی خوش هیکل گذشته که نگاه همه رو به خودش خیره میکرد .فقط کافیه که بخوای اون وقته که تمام شرکت ها مثل گذشته تمناتو میکنن تا براشون

کار کنی و عکست روی بهترین مجله ها و برندها به نمایش گذاشته میشه و زیبایی و موفقیتت میشه زبان زد همه.

حرف هاش بهم انرژی و قوت قلب میداد .دوست داشتم بازم حرف بزنه و اعتماد به نفسم رو بهم برگردونه.

_گریه نکن ترانهی زیبای من .تو همیشه قشنگی و قشنگ میمونی .بچه ات که به دنیا بیاد با کمی ورزش دوباره میشی عین گذشته.

ازش کمی فاصله گرفتم و به چشم هاش خیره شدم تا ببینم خودش هم به حرف هایی که میزنه باور داره یا نه الکی برای دلگرم کردن من این جملات رو به زبون میاره.

توی چشم هاش حمایتی رو میدیدم که پشتم رو گرم میکرد به بودنش.
این مرد همیشه عشق و احساس نثارم کرد و من چه بیرحم بودم که نادیده اش میگرفتم؛ درست عین کیان که من و عشقم رو نادیده میگرفت.

یک هفته ای میشد که اومده بود ایران و توی این یک هفته میشی های جذابش مدام دنبال من بود و من توی دنیای ترانهی افسرده غرق بودم و حتی بهش یک خوش آمدگویی ساده هم نگفته بودم اما اون حالا داشت باحرف ها و وجود پر از مهرش دلم رو گرم میکرد به آینده ای درخشان.

باصدایی که میلرزید از ناامیدی گفتم:
_یعنی میشه دوباره عین قبل بشم؟
دست هاش دو طرف صورتم نشست و خیره به دریای خشک شدهی چشم هام گفت:
_ترانه چی باعث شده اینقدر خودتو ضعیف تصور کنی؟ لب
هام رو روی هم فشار دادم و نالیدم:

_کیان.
ابروهای پر و مرتبش درهم گره خورد:

_ پس بهتره تا از این بدتر و ضعیف تر نشدی از اون مرد دوری کنی.

_میخوام .میخوام که کلاً از زندگیش برم بیرون .میخوام این مدتی که توی زندگیم بود رو بادستای خودمپاک کنم و هیچ ردی ازش به جا نمونه توی زندگیم.

نگاهش س ُ ُر خورد روی شکمم برآمدم:

_ یعنی این بچه رو هم نمیخوای؟

_معلومه که نمیخوام .اگه کیان مجبورم نمیکرد به نگه داشتنش همون اول سقطش میکردم.

وقتی لرزش دست هام رو دید ترسید و سریع گفت:

_ خیل خب عزیزم آروم باش .تو هر تصمیمی بگیری من کنارتم.

اشک هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:

_علیرام میخوام برگردم امریکا.

لبخندی به روم پاشید:

_تنها؟

نگاه آبی رنگم خیره موند به جنگل سبز چشم هاش.

تنها نه .دیگه تنهایی نمیخواستم .میخوام باحضور این مردمردِ عاشق غرور زخم خورده ام درمان بشه و به کیان ثابت کنم که لیاقت منو نداشته.

سرم رو به آرومی به طرفین تکون دادم:

_ دیگه از تنهایی بیزارم.

"نارین"

بعد از حساب کردن کرایهی تاکسی وارد پاساژ شدم و به سمت مغازهی کیوان رفتم.

مثل همیشه بادیدن تابلوی مغازه لبخند روی لبم نشست.

"فروشگاه لوازم آرایشی مادام"

چقدر این اسم برام لذت بخش و درعین حال نفرت انگیز بود.

بااین که مادام بودن منو به کیوان پیوند زد اما حاضر بودم برگردم به روز های مادمازلی تا پدر و مادرم رو داشته باشم.

کیوان خیلی خوب بود و من از بودن باهاش بارها شاکر خدا بودم اما هیچکس نمیتونست برای من بشه حاج بابا و مامان فاطمه.

اگه پای آبروم وسط نبود هیچ وقت بدون اجازهشون ازدواج نمیکردم؛ اما باازدواج با محمدصدرا آبروم به خطر میوفتاد و آبروی من وصل بود به جون حاج بابا .اگه آبروم میرفت حاج بابا هیچ وقت سر بالا نمیکرد جلوی مردم و جون میداد از بیآبرویی که من به بارآورده بودم.

حالا آبروم رو دارم، عشقم رو هم دارِم، حتی یک زندگی خوب هم دارم، یک تکیه گاه، یک مرد شیطون که گاهی میشد مهربون ترین مهربون دنیا و گاهی بداخلاق تر از هیتلر .یک زندگی آروم و یک خونهی پر از آرامش اما پدر و مادرم رو نداشتم و کی میدونست به جز کیوان که دلم لَهلَهَ میزنه برای آغوش امن پدرم و نوازش های دست مادرم؟

توی این مدت کیوان شده بود سنگ صبورم .گاهی که دلتنگی بغض میشد و بغضم بارون میشد این کیوانبود که کنارم بود و قطره قطرهی اشکم رو باحوصله پاک میکرد و با آغوشش آرومم میکرد.

بارها به دیدن حاج بابا رفتم تا ازش عذرخواهی کنم اما بعد از مراسم امیرحسین دیگه هیچ وقت حاضر به دیدنم نشد.

به امیرمحمد پیام میدم و از دلتنگی ها و پشیمونی هام میگم .میخونه اما جوابی نمیده.
میدونستم باغیرت این برادر خیلی بد بازی کردم اما من چاره ای جز ازدواج باکیوان نداشتم.
کدوم مردی حاضر بود با منمنِ دست خورده ازدواج کنه و بیآبرویی ام رو جار نزنه؟
قطعاً محمدصدرا همچین مردی نبود .اسمش رو میذارن غیرت و مردونگی اما کاش یکی بهشون بفهمونه بیآبرو کردن یک دختر اسمش غیرت نیست.

قطعاً کیوان از محمدصدرا باغیرت تر بود که بامن ادامه داد و مهر طلاق رو وارد شناسنامه ام نکرد .باغیرت بود که سعی کرد زندگی قراردادیمون رو به یک زندگی واقعی تبدیل کنه .باغیرت بود که وقتی همه تنهام گذاشتن و بیپناه شدم کنارم موند و پناهم داد.

باغیرت بود و من هر روز بیشتر از دیروز دل میباختم به این مرد.

وارد مغازه که شدم بادیدنم لبخند نشست روی صورتش و خودش نمیدونست که این لبخند ها چطور باقلب من بازی میکنه.

_بَهبَهَ نارین خانم .خوش اومدی مادام.

کیفم رو روی شیشهی ویترین گذاشتم و رو به روش ایستادم و بالبخند جوابش رو دادم:

_ممنون .خسته نباشی.

خودش رو از روی ویترین به طرفم خم کرد و بوسه ای روی گونه ام کاشت:

_ اگه خسته هم بودم بادیدن تو خستگی هام در رفت.

باخجالت نگاهی به اطراف کردم و باچشم غره بهش گفتم:

_ زبون باز.

باشیطنت چشمکی حواله ام کرد:

_ چاکریم.

_چی شده امروز زود اومدی از شرکت؟

پنج ماهی میشد که توی یکی از شرکت های طراحی لباس به عنوان طراح استخدام شده بودم و اینقدر کارم خوب بود که بین طراح ها حرف اول رو میزدم.

_آخه امروز خیلی دلتنگ آقامون شدم واسه همین کارمو زود انجام دادم تا زودتر بیام ببینمش.

بینی ام رو میون انگشت هاش کشید:

_تو که از من زبون باز تری ور ورجادو.

باخنده سرم رو عقب کشیدم و یکی از رژهای روی ویترین رو برداشتم و نگاهی به رنگش انداختم:

_بهمن کجاست؟

_همین دُ□ُروبر؛ رفت غذا بگیره.

باسرزنش گفتم :

_هنوز ناهار نخوردی؟

_تو خودت خوردی؟

وقتی نگرانم میشد بیشترِ از همیشه توی دلم قربون صدقه اش میرفتم .این پسر یک زمانی کوهی از بیتفاوتی بود اما حالا باهر حرکت من چشم هاش غرق تشویش و نگرانی میشه.

لبخندی به روش زدم:

_ من خوردم تو چرا نخوردی تا الان؟

_سرمون یکم شلوغ بود .میدونی که ایام عیده و توی این روزها پاساژ شلوغه.

ویترین رو دور زدم و کنارش پشت ویترین ایستادم:

_ بله اینقدر سرت شلوغه که شب ها وقتی من خوابم میای.

به لحن گلایه آلودم خندید و سرش رو نزدیکم آورد و لب هاش رو به گوشم چسبوند و به آرومی زمزمه کرد:

_ بعد از فروردین جبران میکنم مادام.

از نشستن حرارت نفس های گرمش روی گوشم تنم مور مور شد .سرم رو عقب کشیدم و رو بهش گفتم:

_ شما دیر نیا جبران کردن پیش کشت.

بالحن مظلومی گفت:

_ چشم حالا نزن.

باخنده مشتی به شکم سفتش زدم:

_الکی مظلوم نمایی نکن از گناهت نمیگذرم.

ابروهاش بالا رفت و متعجب گفت :

_کدوم گناه؟!

دلخور رو گرفتم ازش:

_تعطیلات عید منو هیجا نبردی .همش درگیر کارت بودی.

روی صندلی پشت ویترین نشست و دستم رو به طرف خودش کشید .زانوهام رو بین پاهاش قفل کرد و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و باچشم های خوش رنگش نگاهم کرد.

_حق داری معذرت میخوام؛ اما اگه قول بدی شوهرتو ببخشی یه خبر خوب بهت میدم.

ابرویی بالا دادم و باناز گفتم:

_ تو اول خبرتو بگو اگه ارزششو داشت میبخشمت.

خندید و انگشتم رو روی ته ریشش کشیدم:

_ بگو دیگه.

_فرداشب یه مهمونی دعوتیم، لواسون باغ یکی از بچه ها.

دو روزی دور همیم.

خیلی سریع گفتم:

_تو گفتی با دوستای دوران مجردیت قطع رابطه کردی !به من دروغ گفتی؟

_نه عزیزم .یکی از بچه ها بهمن رو دعوت کرده بهش گفته کیوان و خانمشم دعوتن خبرش کن .اگه دوست نداری نمیریم.

انگشتم رو باشیطنت روی لبش کشیدم:

_واقعاً؟ اگه من بگم نریم نمیریم؟

انگشتم رو بین دندون هاش گرفت و ابروهاش رو به معنی نمیریم بالا داد.

وقتی اینطوری به نظرم اهمیت میداد دلم غنج میرفت.

ازش قول گرفته بودم که باهیچ کدوم از دوست های دوران مجردیش به جز بهمن رابطه نداشته باشه اونم قبول کرده بود اما دلم نمیخواست اینقدر بهش سخت بگیرم که بعدها متوسل بشه به دروغ واسه همین گفتم:

_بریم از نظر من مشکلی نداره.

انگشتم رو از بین دندن هاش آزاد کرد و سری تکون داد:

_ ببین کارم به کجا رسیده.

بااخم هایی مصنوعی گفتم:

_همینه که هست .ناراحتی؟

باترس ساختگی گفت:

_نه عزیزم من غلط بکنم ناراحت باشم فقط...

چشم هام رو تنگ کردم و پرسیدم:

_فقط چی؟ با آه

گفت:

_ فقط پشیمونم.

سیلی آرومی بهش زدم و باحرص گفتم:

_کیوان کاری نکن همین الان برم جایی که دیگه اصلاً رنگمم نبینی.

کمرم رو به سمت خودش کشید و روی پاهاش نشوندم .بوسه ای به شقیقه ام زد و گفت:

_ مادام چرا عصبانی میشی؟ از این پشیمونم که چرا همون چهارسال پیش عقدت نکردم و اینقدر دیر دست جنبوندم.

نگاه نافذش رو به چشم هام دوخت و ادامه داد:

_اگه اون چهارسالم مثل این چند ماه میگذشت خیلی خوب میشد.

لب هام به لبخند باز شد و صورتم گل انداخت که ابروهاش رو درهم کشید و جدی گفت:

_دیگه هم از این حرفا نشونم که میرم و فلان و اینا .شما بیجا میکنی بدون من جایی بری.

دستم یک طرف صورتش نشست و زبری لذتبخش ته ریشش رو باکف دستم لمس کردم و لب زدم:

_مگه میتونم بدون تو جایی برم؟ لبخند

رضایتمندی روی صورتش نشست.

این مرد خیلی وقت بود که نگاهش، حرف هاش، حرکاتش پر شده بود از عشق و دوست داشتن و من توی اوج خوشبختی بودم که حالا حس بینمون دوطرفه بود.

باصدای بهمن خیلی سریع از روی پاهای کیوان بلند شدم:

_سلام زن داداش.

باخجالت نگاهی بهش انداختم و بادیدن رها کنارش خجالتم جاش رو داد به تعجب:

_سلام آقابهمن .سلام رهاجون!

بالبخند مهربونی جوابم رو داد :

_سلام عزیزم .خوبی؟

من برعکس اون هیچ لبخندی روی لبم نبود:

_ ممنون تو خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

لبخندش کمرنگ شد و نگاهش چرخید روی کیوان و بعد جوابم رو داد:

_ من دو هفته ای میشه اینجا کار میکنم.

سعی کردم لبخند بزنم و خشمم رو بروز ندم:

_عه !چه خوب .موفق باشی عزیزم.

کیفم رو برداشتم و رو به کیوان گفتم:

_من میرم خونه، خستم .امیدوارم امشب زود بیای؛ یعنی حالا که رها جون اینجا مشغوله دیگه دلیلی واسه دیر اومدن نداری عزیزم، پس منتظرتم.

ازجاش بلندشد و بانگاهی که کمی ازلحنم گیج شده بود گفت:

_ باشه اگه سرم...

حرفش رو قطع کردم:

_ دیگه اگه نداره .هیچ بهانه ای رو قبول نمیکنم.

بهمن خندید و گفت:

_اوه پسر به نفعته زود بری تا زن داداش به حسابت نرسیده.

بدون توجه به شوخی مزخرف بهمن از پشت ویترین بیرون اومدم و خیلی خشک و جدی با رها و بهمن خداحافظی کردم.

از مغازه بیرون اومدم که کیوان دنبالم اومد.

بند کیفم رو گرفت و مانع قدم برداشتنم شد :

_نارین؟

بدون این که بهش نگاه کنم ایستادم.

جلوم ایستاد و پرسید :

_چی شد یهو؟

زل زدم به چشم هاش و پرسیدم:

_چرا به من نگفتی رها تو مغازه کار میکنه؟

بیتفاوت گفت :

_مگه مهمه؟

_برای تو نه اما برای من آره.

_چرا باید برات مهم باشه؟

کیفم رو روی شونه ام انداختم و بااخم هایی درهم گفتم:

_شب که اومدی خونه باهم حرف میزنیم.

به سمت در خروجی حرکت کردم که باز دنبالم اومد:

_ صبرکن.

کلافه ایستادم :

_چیه؟

سوئیچش رو به سمتم گرفت:

_تو باماشین برو من با آژانس میام.

_لازم نکرده نمیخوام شب باز بابهونهی آژانس گیرم نیومد دیر بیای خونه.

از مقابل نگاه متعجبش رد شدم و از پاساژ بیرون رفتم.
بااین که میدونستم رها دوست دختر بهمنه و از طرفی به خاطر رفتار مهربون و خوبش دوستش داشتم اما دلم نمیخواست نزدیک کیوان باشه .حس میکردم نگاهشِ به کیوان یک جور خاصیه .حس ششم زنانه ام به من میگفت بهتره شوهرت دور باشه از این دختر مهربون زیبا رو.

به خونه که رسیدم خیلی سریع دوش گرفتم و باتمام خستگی که توی تنم بود مشغول پختن شام شدم.
توی این مدت اینقدر تمرین کرده بودم و غذا پخته بودم که دستپختم خوب شده بود.
هنوز هم غذاهام عین غذاهای مامان فاطمه خوشمزه و خوش رنگ و لعاب نمیشد اما قابل خوردن بود .اینقدر سوزوندم و شور و بینمک درست کردم تا بالاخره کمی راه افتادم.

چیزی که مصمم میکرد دستپختم رو بهتر کنم کیوان بود؛ کیوانی که همون غذای سوخته رو هم بالذت میخورد و شکایتی نمیکرد چون میدید که زحمت میکشم و تمام تلاش خودم رو میکنم و اون هربار با تشکرهاش به خاطر همین که وقت گذاشتم و غذا پختم خوشحالم میکرد و همین حس ترغیبم میکرد به ادامه دادن چون میدیدم که زحمت هام الکی نیست و کسی هست که بعد از اون همه تلاش بگه:

_نارین خانم دستت درد نکنه.
بعد از این که از جا افتادن خورشت قیمه بادمجون مطمئن شدم رفتم داخل اتاق تا لباس هام رو عوض کنم.

جین یخی رنگی همراه با تاپی لیمویی رنگ به تن کشیدم و موهام رو باوجود خستگی که توی دست هام بود باحوصله بابلیس کردم؛ چون میدونستم کیوان عاشق موهای فره.

کارم که تموم شد آرایش صورتم رو شروع کردم .آرایش صورتم مثل همیشه خلاصه میشد توی یک خط چشم نازک و کمی ریمل و برق لب.

کیوان همیشه میگفت " آرایش کمرنگ صورتم رو دوست داره" .
در آخر ادکلن رو برداشتم و به بینی ام نزدیکش کردم .رایحه اش رو نفس کشیدم و زیرلب گفتم:
_توی این رایحهی دل انگیز چه سریه که اینطور کیوان رو مجذوبم میکنه؟
شونه بالا انداختم و همراه بالبخند جواب خودم رو دادم:

_چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که کیوان این بو رو دوست داره.

کمی به گردن و مچ دست هام زدم و بارضایت به تصویر زن خوش پوش و آراستهی توی آینه نگاه کردم.

موهای فر شده ام رو روی شونه ام جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم و حس سرخوشیم کمی فروکش کرد .ساعت نزدیک به هشت بود اما هنوز نیومده بود.

باکشیدن یک نفس عمیق به خودم دلداری دادم که الان ها دیگه پیداش میشه.

خودم رو باچیدن میز مشغول کردم.

بعد از مدت ها دلم کمی رمانتیک بازی میخواست.

بااومدن عید چنان سر کیوان شلوغ شد که یک ماهی میشد درست و حسابی باهاش خلوت نکرده بودم.

دلتنگش بودم و دلم میخواست امشب تمام دلتنگی هام رو رفع کنه.

شمع های روی میز رو بافندک روشن کردم و بالبخند به میزی که چیده بودم نگاه کردم.

به قول نیاز کدبانویی شده بودم برای خودم.

پشت میز نشستم و منتظر کیوان موندم.

انتظارم طولانی شد؛ اینقدر طولانی که شمع های بلند و سفید رنگ کاملاً آب شدن و درآخر خاموش.

این اولین باری بود که حرفم رو زیر پا میذاشت و خواسته ام رو نادیده میگرفت.

کیوان مثل تموم مردها به فکر کارش بود و من حاضر نبودم حتی اونو با کارش تقسیم کنم.

اینقدر سخت مشغول کارش بود که گاهی باخودم میگفتم کاش کمکش نمیکردم و همونطور بیکار میموند .حداقل اینطوری تمام توجه اش به من بود؛ اما باز از طرفی وقتی حال خوب خودش و رضایتش از کارش رو میدیدم، از این که کمکش کرده بودم و باعث پیشرفتش شده بودم خوشحال میشدم.

نگاهی به ساعت انداختم و بادیدن عقربه ها روی عدد ده چیزی درونم فرو ریخت.

نیومد و من به انتظارش نشسته بودم .انتظار نفرت انگیز چیزی بود که تجربه اش کردم.

صدای باز و بسته شدن در که به گوشم رسید اخم ظریفی ناخواسته بین ابروهام نشست.

_نارین؟

دلم میخواست داد بزنم " جانم " اما تکه سنگی بزرگ راه گلوم رو بسته بود و مانعم میشد.

همیشه قبل از خودش این رایحهی دلچسب عطرش بود که میومد.

_سلام.

سرم به سمتش چرخید و توی سکوت نگاهش کردم که بالحنی شرمنده گفت :

_ببخشید عزیزم اما...

از پشت میز بلندشدم و بانگاهی خیره به چشم هاش که ناراحتیم رو فریاد میزد از آشپزخونه خارج شدم.

_نارین صبرکن توضیح بدم.

بیتوجه بهش به اتاق رفتم و جلوی آینه ایستادم.

کمی شیرپاکن روی پنبه ریختم که وارد اتاق شد.

_عزیزم میدونم منتظر بودی اما میشه فرصت بدی تا توضیح بدم.

پنبه رو روی لبم کشیدم و آروم گفتم:

_مهم نیست.

دستم رو که محکم پنبه رو روی لبم میکشید گرفت:

_ پاک نکن.

سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر دستم رو گرفت:

_ نگو مهم نیست باید برات مهم باشه.

پوزخند زدم و دستم رو محکم عقب کشیدم و پنبه رو پرت کردم روی میز :

_مگه من برای تو مهمم؟

ابروهاش درهم گره خورد:

_بیانصاف نباش نارین.

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم:

_ خسته و کوفته از شرکت اومدم .چون دلم برات تنگ شده بود از این سر شهر کوبیدم اومدم اون سر شهر تا ببینمت .اومدم خونه بدون ثانیه ای استراحت غذا پختم، موهامو فر کردم، آرایش کردم .برای کی؟

برای تو !برای تویی که برات مهم نیستم .نه این که فکرکنی منتیه، نه .منت نیست من وظیفمه که برای شوهرم این کارها رو انجام بدم اما ای کاش تو هم وظایفتو درقبال من فراموش نکنی .کاش مثل همیشه برای حرفم ارزش قائل میشدی تا دوساعت تمام پای اون میز لعنتی منتظرت نباشم .یاحداقل جلوی رها و بهمن ضایعم نمیکردی و نشون میدادی که واسه خواسته های همسرت ارزش قائلی .یه امشبو زود میومدی چی میشد؟ کیوان قرارمون این نبود !قرار نبود اینقدر غرق کارت و اون مغازه بشی تا من فراموشت بشم.

دست های گرمش روی بازوهام نشست و خیره به حلقهی اشک توی چشم هام گفت:

_ کی گفته من تو رو فراموش کردم؟ !من هیچ وقت تو رو فراموش نمیکنم .اینقدر مهم و باارزش هستی که به این راحتی ها فراموش نشی .اصلاً مگه ممکنه که تو رو از یاد ببرم؟ تویی که توی این مدت لحظه به لحظه کنارم بودی و کمکم کردی؟ نارین هیچ وقت اینو یادت نره اولویت من توی این زندگی اول تویی .فقط تو .پس کارم رو باارزش تر از خودت ندون که اصلاً احساس من نسبت به تو و کارم قابل قیاس نیست .من ازت یه دنیا ممنونم که باوجود تمام کارهات و خستگی هات برای من و این خونه خانمی میکنی و میدونی که میمیرم برای تو و خانومی کردنت اما اجازه بده توضیح بدم که چرا نشد مثل همیشه به خواسته ات عمل کنم .دیونه من از تو بیشتر دلتنگ بودم و بیشتر دلم میخواست زود بیام خونه تا به اندازهی این یه ماه ببینمت و دلتنگی هامو رفع کنم اما نشد چون یه اتفاق غیرقابل پیش بینی افتاد .همون موقع که تو رفتی خواهر بهمن زنگ زد و گفت حال مادرش خوب نیست و باید بیاد ببرتش بیمارستان .بهمن که ماشین نداشت از طرفی هم که نمیتونستم رفیقم رو تنها بذارم پس باید باهاش میرفتم .خونهی مادرش خیلی دور بود و تا برسیم و ببریمش به نزدیک ترین بیمارستان طول کشید .من همون موقع که رفتی میخواستم بیام اما وقتی بهمن شنید مادرش حالش بد شده اینقدر هول کرد که باید همراهش میرفتم .دیگه نگی برام مهم نیستی هـــــا!

دلم کمی آروم گرفت و دلخوری هام رفع شد اما همچنان براش ناز میکردم.

دست هاش رو آروم از روی صورتم کنار زدم و به سمت تخت رفتم و روش نشستم:

_حالا مامان بهمن چش شده بود؟

کتش رو درآورد و روی تخت انداخت که بانگاه سنگینم باخنده برداشتش و داخل کمد آویزونش کرد:

_ میدونی که مامانش مشکل آسم داره؛ حملهی آسم بهش دست داده بود .خواهرشم هول کرده بود و به جای کمک کردن به اون بنده خدا بیشتر حالشو بدتر میکرد.

بالشت رو توی بغلم گرفتم و آروم گفتم:

_ نمیدونستم.

بعد از تا زدن آستین های پیراهنش کنارم نشست:

_ هنوزم ناراحتی؟

ناخنم رو روی طرح بالشت کشیدم و پرسیدم:

_تو و بهمن که رفتین کی موند توی مغازه؟

بالشت رو از دستم گرفت و پشتش گذاشت و بهش تکیه داد:

_رها.

بایادآوری رها باز اخم نشست روی صورتم.

دستش انتهای موهای بلندم رو نوازش کرد:

_ ناراحت نباش دیگه مادام.

نگاهم رو دوختم به صورتش و جدی پرسیدم:

_چرا قبول کردی رها توی مغازت کار کنه؟

باکمی مکث گفت:

_ خب سرمون شلوغ بود؛ به نیرو نیاز داشتیم .رها هم گفت میتونه عصرها بیاد مغازه و کمکمون کنه.

_من به این که اون چی گفته کار ندارم تو چرا قبول کردی؟

اینبار اونم اخم کرد:

_ یعنی چی نارین؟ حرفتو رک بزن.

توی جام صاف نشستم و جدی تر از خودش گفتم:

_ خیل خب رک میگم دوست ندارم رها دورو برت باشه.

اخم هاش غلیظ شد نه از عصبانیت بلکه از توجه .نگاه پر از سوالش توی صورتم چرخید و پرسید :

_چرا؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به تابلوی روی دیوار دوختم:

_ چون دوست ندارم.

_چرا دوست نداری؟

رگه هایی از عصبانیت توی صداش پیدا بود اما نمیترسیدم .من از این مرد هیچ وقت نمیترسیدم چون میدونستم آزارش حتی به یک مورچه هم نمیرسه .صداش بالا میرفت اما دستش نه.

_دوست ندارم دیگه .تو هم اگه من برات مهمم باید به خواسته ام اهمیت بدی .نمیخوام رها نزدیکت باشه.

بابهت و کمی حرص خندید:

_ نارین اون دوست دختر بهمنه.

رو بهش گفتم:

_ خب که چی؟

شاکی پاهای دراز شده اش رو روی تخت جمع کرد و چهارزانو نشست:

_ بفهم چی میگی .تو به من شک داری؟!

_نه کی گفته من به تو شک دارم؟ فقط یه حسی بهم میگه رها به تو احساس داره.

خندهی پرتمسخری کرد:

_ بس کن اون دوست دختر رفیقمه.

_اصلاً قرار نبود دختر بیاری توی مغازه.

باچشم هایی گرد شده از فرط تعجب گفت:

_یه جوری میگی دختر آوردی تو مغازه انگار آوردم تا...

خیلی سریع انگشت هام روی لب هاش نشست:

_حتی نمیخوام لفظشو بشنوم.

باملایمت انگشت هام رو بوسید و دستم رو توی دستش گرفت:

_نارین جون عزیزت گیر الکی نده .تو که میدونی من دوستت دارم پس فکرهای الکی نکن.

_اما کیان هم نیازو دوست داشت.

فکش منقبض شد و دستم رو توی دستش محکم فشرد:

_ من باکیان فرق دارم، اونم با من فرق داره .مثلاً کیان اول غرورشه بعد عشقش اما من اولاولِ اولِاول همه جای زندگیم تویی .کیان اولویت اولش خودشه اما من اولویت اولم عشقمه پس منو باهیچکس مقایسه نکن حتی با برادرم .این که تو به رها حس خوبی نداری دلیل نمیشه به من و احساسم توهین کنی .یادته اون اوایل که داشتم بهت احساس پیدا میکردم بهت چی گفتم؟ گفتم من یا وارد رابطه جدی نمیشم یا اگه بشم به طرفم متعهد میمونم و باصداقت جلو میرم درصورتی که طرفمم صادق باشه؛ صادق بودی و صادقانه باهات قدم برداشتم پس دیگه بااین حرفا ناراحتم نکن .رها دوست دختر رفیقمه و دوست دختر رفیقمم باقی میمونه و تو هم همسر دوست داشتنی منی که من تا ابد بهش وفادار میمونم پس بااین فکرهای الکی خودتو آزار نده اوقات منم تلخ نکن.

وقتی بهم میگفت عشقم انگار بااین کلمه مسخم میکرد .حس ملکه ای رو پیدا میکردم که تمام دنیا رو توی مشتش داشت .حس پرنسسی که تاجی پر از الماس روی سرش میذاشتن و لقب شایسته ترین زن دنیا رو بهش میدادن.

همین که برای کیوان دوست داشتنی بودم انگار برای تمام دنیا شایسته بودم.

بالب هایی که از قلبم فرمان میگرفتن و وادارم میکردن به لبخند زدن گفتم:

_ تو اگه این زبونو نداشتی چطوری سر منو شیره میمالیدی؟

موجی از شیطنت توی چشم های خوش رنگش رقصید و صورتش رو فرو برد توی گردنم و منو توی دریای بوسه هاش غرق و آروم زمزمه کرد:

_ بابوسه هام.

پلک هام روی هم نشست و ضربان های قلبم اوج گرفت.

باهربوسه جمله ای عاشقانه برام نجوا کرد و روحم رو به پرواز در آورد.

این مرد تمام منو میشناخت .باتمام من آشنا بود و میدونست چیکار کنه تا از خودم بیخود بشم و توی این مسیر عاشقانه همراهیش کنم.

دستم چنگ شد میون موهاش و صدام از گلو آزاد شد.

زمزمهِ پر از شیطنتش لبخند روی لبم آورد:

_ جون دلم.

سرم که روی بالشت قرار گرفت و تنش که با تنم مماس شد نگاهش رو دوخت به مردمک مشکی رنگم و با انگشت اشاره اش به آرومی تار مویی که روی صورتم بود رو کنار زد و گفت:

_ آخه بیرحم چطور میتونی به من شک کنی وقتی اینطور میپرستمت؟

نگاهم آغشته به خجالت بود اما نگاه نمیگرفتم از چشم هاش .خوب میدونستم که رابطهی چشمی رو توی این لحظات دوست داره.

دست هام دور گردنش حلقه شد و لب هاش روی پیشونیم نشست.

لب هاش از روی پیشونیم حرکت کرد و بوسه هاش آروم آروم راه گرفت تا روی قفسه سینه ام.

حرف میزدم اما انگار ناله میکردم:

_میدونی که روت حساسم.

نوک بینی اش رو روی گردنم کشید و نفس عمیقی کشید.

بانشستن نفس گرمش روی پوست گردنم آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

لب هاش روی نبض گردنم نشست و به آرومی زمزمه کرد:

_ حساس باشه اما شکاک نباش وقتی که باهات صادقم.

***

درحینی که لباس ها رو داخل ساک کوچیکی میذاشتم پرسیدم:

_همهی دوستات مجردن؟

نگاه دقیقش به چهره اش بود و باکشیدن انگشتش روی ابروش جوابم رو داد:

_فرهاد که همین یه ماه پیش نامزد، بقیه شونم دوست دختر دارن دیگه.

کلافه روی تخت نشستم و زیپ ساک رو بستم:

_ اگه حوصله ام سر نرفته بود عمراً قبول میکردم بریم.

نگاهش رو از آینه کند و به من دوخت :

_چته نارین؟

موهام رو روی شونه ام جمع کردم و به سه دسته تقسیم شون کردم تاببافمشون:

_ دلم مهمونی و سفرهای خانوادگی میخواد.

به سمتم اومد و کنارم نشست.

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد و خیره به چشم هام گفت:

_ما هم یه خانواده ایم دیگه.

لبخند روی لبم نشست:

_آره اما منظورم یه سفر باکل اعضای خانواده ست؛ مامان و بابای تو، مامان و بابا من، امیرمحمد، نیاز و کیان

.

آه یعنی میشه بازم دور هم جمع شیم؟

با انگشت شستش آروم چونه ام رو نوازش کرد و گفت:

_ من این همه تلاش میکنم جای همهشونو برات پر کنم اما موفق نمیشم .دیگه چیکار کنم تا اینقدر غصه نبودنشون رو نخوری؟

چشم های جذابش ناراحت بود و نگران.

چی شد که بِراش اینقدر مهم شدم؟

من هیچ کار خاصی نکردم اون خودش خواست که من براش مهم بشم و چقدر خوب بود برای مرد بیتفاوتی عین اون مهم باشی.

سر روی سینه اش گذاشتم و آروم گفتم:

_هیچ کاری نمیخواد بکنی فقط کنارم باش.

دستش رو به آرومی روی کمرم کشید:

_من که هستم اما...

سرم رو کمی بالا بردم و نگاهم رو دوختم به صورتش:

_ اما...؟!

نوک انگشت هاش از روی شقیقه ام تا روی گونه ام سُر خورد :

_تو چی؟ تو میمونی؟ برای همیشه؟

بااخم سر از روی سینه اش برداشتم و به عقب هولش دادم:

_چرت نگو.

مچ دستم رو توی دستش گرفت و جدی زل زد به چشم هام و باز پرسید :

_میمونی؟

متعجب از سوال و رفتارش گفتم:

_ کیوان این چه سوالیه !معلومه که میمونم.

لبخند زد:

_ خوبه.

_چرا این سوالو پرسیدی؟

به سمت کمد رفت و لباس هاش رو برداشت و جوابم رو داد :

_این همه تو این سوالو پرسیدی یه بارم من پرسیدم .اشکالی داره؟

جوابی ندادم اما فکرم مشغول شد.

من از سر تنهایی و بیکسی مدام این سوال رو میپرسیدم تا دلم آروم بگیره اما اون چرا اینقدر نامطمئن ازعشقم این سوال رو پرسید.

مثل کسی که انگار قبلاً شکست خورده باشه توی یک رابطه، شاید هم توی یک عشق.

به افکارم خندیدم .کیوان و عاشقی!

مطمئنم اولین دختری که عاشقانه هاش رو تقدیمش کرده خودم هستم.

همیشه میگفت:

_نارین نمیدونم چرا اما قلبم یه کشش خاصی به سمت تو داره .وقتی نزدیکت میشم کنترل زبونم دست خودم نیست؛ انگار مغزم نه بلکه قلبم به زبونم فرمون میده .دست هام بدون ارادهی خودم برای نوازشت بلند میشه و دلم میخواد تا همیشه توی آغوشم باشی و ضربان قلبمو بشنوی که چطور بانزدیک شدن بهت بیتابی میکنه .من دربرابر هیچ دختری اینقدر بیاراده نبودم !اگه خودم میخواستم خیلی راحت میتونستم ازشون بگذرم اما از تو نمیتونم، حتی اگه بخوام.

اون روز که این حرف ها رو به زبون آورد احساسم نسبت بهش عمیق تر شد و قلبم عاشق.

و وقتی بغلم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ فکرکنم عاشقت شدم .

اون موقع بود که به آرزوی دیرینه ام رسیدم و بالاخره موفق شدم دانیال قلابی و کیوان واقعی رو عاشق خودم کنم و از این جادهی عاشقانهی یک طرفه عبور کنم و انتهای جاده به عاشقانه های کیوان برسم.

وقتی هردو آماده شدیم بابرداشتن وسایلمون از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم و کیوان ماشین رو از پارکینگ بیرون برد.

بعد از چندین ماه تلاش تونسته بود پرایدش رو که ازش متنفر بود بایک ۲۰۶ نوک مدادی عوض کنه.

اوایل فکر میکردم مرد تنبلی باشه اما اینطور نبود؛ اگه شرایط براش جور میشد و یک فرصت خوب به دست میاورد تمام تلاش خودش رو میکرد.

هندزفریم رو از داخل کیفم برداشتم و گفتم:

_گوش کن آقا کیوان چی میگم.

از پشت شیشه های عینک آفتابیش نگاهم کرد:

_جانم؟

نگاهم رو به خیابون دوختم و لب هام رو با زبون خیس کردم:

_ یک؛ رفتیم اونجا حواست فقط باید به من باشه .دو؛ کنار خودمی فقط .سه؛ خوردن زیاد مشروب و مست کردنت برابر میشه با یه ماه محرومیت.

باشیطنت نگاهش کردم:

_میگیری که چه محرومیتی؟

آرنجش رو به لب پنجره تکیه زد و انگشت هاش رو روی چونه اش گذاشت :

_خب؟

نگاهم رو همراه بالبخند باز به خیابون دوختم:

_ چهار؛ اگه ببینم نگاهت به دختر دیگه ای جز منه تا یه ماه لباس ها رو تو میشوری .پنج؛ دست دادن واحوال پرسی گرم با دخترها ممنوع .و شش این که...

سرم رو به سمتش چرخوندم و باتهدید ادامه دادم:

_ شش دونگ حواسم بهت هست.

نگاهی بهم انداخت و عین خودم گفت:

_ یک؛ از کنارم جُ□م نمیخوری .دو؛ بادخترها زیادی قاطی نمیشی، اونا از جنس تو نیستن .سه؛ بادوستام جدی برخورد میکنی همونطور که بابهمن برخورد میکنی، نه خنده نه شوخی .چهار؛ توی پارتی ممکنه دخترها هرلباسی بپوشن اما تو این اجازه رو نداری، حتی باید شالتم روی سرت باشه .میدونی که زیاد خشک و گیر نیستم اما حق نداری از این اخلاقم سوءاستفاده کنی .پنج؛ مهمونی که تموم شد وقتی رفتیم بخوابیم نصف شب، دم دمای صبح، هروقتی که لازم شد از اتاق بری بیرون برای آب خوردن یا دستشویی خودمو بیدار میکنی همراهت بیام.

رو بهم جدی ادامه داد:

_ اصل مطلب این که دخترهایی که قراره ببینی یه مشت دختر ولن که توی اون مهمونی ممکنه هر غلطی بکنن و همچنین پسرها بدتر از دخترها؛ پس از کنارم تکون نمیخوری تا مشکلی پیش نیاد.

باشنیدن حرف هاش کمی ترسیدم:

_خب اصلاً چرا قراره بریم همچین جایی؟ برگردیم بهتر نیست؟

باخنده لپم رو کشید:

_ نترس من هستم .شرکت توی این جور مهمونی ها بستگی به جنبهی خودت داره عزیزم؛ یکی اینقدر میخوره که تاصبح به فنا میره و یکی عین من و تو هم فقط میره چهارتا آدم ببینه و یه حالی عوض کنه .منم زیاد دلم بارفتن نیست اما دوستام خیلی اصرار کردن؛ ولی اگه تو میخوای برگردیم هنوزم دیر نشده برمیگردیم.

بااین که دلم زیاد راضی نبود اما چون برای دیدن دوست هاش کنجکاو بودم گفتم:

_همین یه بار فقط.

عینکش رو از روی صورتش برداشت و باچشم هایی که از شیطنت برق میزد نگاهی بهم انداخت:

_ میبینی کیان دور همه دوستاشو خط کشیده !فکر میکنی چرا؟ تک

خنده ای کردم و گفتم:

_چِون بِداخلاق و مغرور و غده .از هیچکس خوشش نمیاد از خودراضی.

_د نه د واسه این نیست.

سوالی نگاهش کردم :

_پس واسه چیه؟

بشکنی رو هوا زد و انگشت اشاره اش رو تکون داد:

_ واسه این که داره بابا میشه.

اول متوجهی منظورش نشدم اما بعد باخجالت لب گزیدم و خودم رو با باز کردن گره های هندزفریم مشغولکردن.

اما کیوان انگار تازه شیطنتش گل کرده بود:

_اگه تو هم میخوای دیگه تو اوقات استراحت و بیکاری حوصلهمون سرنره و مجبور نشیم بریم به این مهمونی ها باید یکم از نیاز الگو برداری کنی.

_شما فعلاً جلوتو بپا.

هندزفری ها رو داخل گوشم گذاشتم که یکی رو از گوشم کشید:

_هی هی میدونی که از این کار بدم میاد.

کلافه نفسم رو هول دادم به بیرون:

_اما من میخوام آهنگ گوش کنم و کل مسیرو بخوابم.

سیستم ماشین رو روشن کرد:

_اینم از آهنگ .خواب نداریم ها .بدم میاد تو ماشین کنارم باشی و حرف نزنی.

بالبخندی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

_ یه زمانی از وراجی هام اعصابت خرد میشد.

ابرویی بالا داد و گفت:

_الان دیگه شرایط فرق کرده مادام.

دست هام رو روی سینه جمع کردم و گفتم:

_عه؟ اونوقت چه فرقی؟

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و سرش رو به سمتم چرخوند و جواب داد:

_الان دیگه وراجی هات روی اعصابم نه بلکه رو قلبم قدم میزنه.

چشم هام رو باریک کردم و سرم رو آروم تکون دادم:

_ توی اون سرت چی میگذره که اینطوری سعی داری بااین حرفا گولم بزنی؟

لب هاش رو روی هم فشار داد تا خنده اش رو کنترل کنه.

_ زودباش بگو.

چشمکی بهم زد :

_بچه .نظرت؟

نگاهم توی چشم های مشتاقش ثابت موند .چقدر تغییر کرده بود !حالا دیگه مرد زندگی شده بود.

خودم هم به بچه خیلی فکرکرده بودم اما هربار ترسی که به جونم افتاده بود شوق و ذوقم رو کور کرده بود

.میترسیدم یک روزی کیوان ازم خسته بشه و بره سمت دختر دیگه ای .مخصوصاً باگذشته ای که داشت

برام یکمی عجیب بود که این همه مدت فقط بامن بوده .شاید معجزهی عشق بود اما من هنوز هم میترسیدم اونم منو کنار بذاره، درست عین خانواده ام.

باصدای بوق ماشینی از فکر بیرون اومدم و کیوان همونطور که ماشین رو راه میانداخت گفت :

_چی شد مادام؟

باکشیدن نفس عمیقی، آروم گفتم:

_ شما فعلاً حواست به رانندگیت باشه.

لبخندی به روم پاشید:

_ هرچی تو بگی، هروقتم که تو بخوای فقط اسمشو من باید انتخاب کنم .از همین الان بگم که بعداً باز دعوامون نشه.

باخنده بهش نزدیک شدم و سرم رو به بازوش تکیه دادم .بوسه ای روی سرم زد و چشم هام رو باآرامش بستم.

هیچ وقت فکر نمیکردم به این نقطه از زندگی برسم.

کیوان اینقدر عاشقم بشه که اصرار کنه برای بچه دار شدن و من اینقدر از وجودش آرامش بگیرم که بدون خوردن قرص های اعصاب روزهام رو بگذرونم و بانوازش های پر از محبتش بخوابم نه با قرص های خواب قوی که روان پزشکم برام تجویز میکرد.

***

نگاه متعجبم روی دختر و پسرها میچرخید و هرلحظه گیج تر و متعجب تر میشدم.

تصور من یک پارتی ساده بود که دخترها و پسرها کمی باهم میرقصن و نوشیدنی میخورن و تمام، اما نه پول پارتی.

بادیدن دخترهایی که همراه پسرها داخل استخر شنا میکردن دلم پیچ خورد و از شدت خجالت لبم رو از داخل محکم بین دندون هام فشردم.

ساعت چهار عصر بود و بعضی از دخترها روی تخت های کنار استخر از نور خورشید برای برنزه شدن پوست تن شون استفاده میکردن.

دست کیوان رو بین دستم فشردم که نگاهم کرد و بااخم گفتم :

_یه پارتی ساده یا استخرپارتی؟!

خودشم کمی شوکه بود:

_من نمیدونستم مهمونی تا این حد شلوغه وگرنه اینقدر احمق نیستم زنمو بیارم بین این همه نرخر.

باخواهش گفتم:

_برگردیم کیوان.

بدون هیچ مکثی قبول کرد و خواستیم دوباره سوار ماشین بشیم که صدای ظریف دختری مانع مون شد:

_ کیوان!

کیوان نگاه اخم آلودش رو بهش دوخت و دخترک همونطور که موهای خیسش رو از توی صورتش به پشت گوشش هدایت میکرد باپاهای برنز کشیده اش به سمتمون اومد و باهر قدم ردی از آب به جا گذاشت روی زمین.

نگاهش رو بین من و کیوان رد و بدل کرد و بعد بالبخندی که برام اصلاً قشنگ نبود گفت:

_کجا؟ داشتین فرار میکردین؟

ابروهام هرلحظه بیشتر بهم گره میخورد و از نگاه خیرهی دخترک به روی کیوان رو به انفجار بودم.

کیوان در ماشین رو باز کرد و بیاهمیت به دختری که لبخندی کاملاً شرور به لب داشت گفت:

_ سوارشو نارین.

_اوه پس تو نارینی!

خیلی جدی جوابش رو دادم:

_بله .همسرکیوان.

انگشت هاش رو فرو برد لای موهای خیسش و سرش رو تکون داد تا از خیسی موهاش کم بشه:

_ باسلیقه کیوان جور نیستی.

کیوان باهشدار گفت:

_نجمه.

لبخند دخترک ازبین رفت و باحرص گفت:

_نهال.

کیوان پوزخند زد و گفت:

_ گیریم اسمتو عوض کردی خودتم میتونی عوض کنی؟

از این که داشت باهاش حرف میزد هرچند بالحن تند و گِزنده، اما راضی نبودم و دلم میخواست هرچه زودتر از اونجا بریم چون زنی باندامی زیبا که با دست و دلبازی تمام خودش رو به نمایش گذاشته بود جلوی چشم های شوهرم ایستاده بود و هضم این موضوع برام سخت بود.

نجمه یا نهال بهمون نزدیک تر شد و انگشتش به قصد لمس صورت کیوان بالا اومد که خیلی سریع مچ دستش اسیر شد بین انگشت هام.

چشم های آبی رنگش رو که شک نداشتم لنزه به چشم هام دوخت و چشم های من بیشتر از هروقتی پر از جذبه بود.

گوشه لبش به معنی لبخند پرتمسخری بالا رفت و باآزاد کردن مچش از بین انگشت هام رو به کیوان گفت:

_ وقتی تو عوض شدی پس قطعاً منم میتونم عوض بشم.

کیوان هم تمسخرآمیز خندید:

_موفق باشی خانم جنیفر.

رو به من ادامه داد:

_ بشین نارین.

خواستم ماشین رو دور بزنم و سوارشم که اینبار مچ دست من بین انگشت های نجمه اسیر شد.

متعجب نگاهش کردم که بالبخند گفت:

_ چرا اینقدر عجله داری؟ ما همه مشتاقیم باهمسرت آشنا بشیم.

کیوان دستم رو از دست نجمه بیرون کشید:

_ اما من دلم نمیخواد همسرم باهرکسی آشنا بشه.

نجمه پوزخند زد :

_میترسی ازت قر بزننش؟

کیوان بافکی منقبض شده یک قدم به سمتش برداشت که خیلی سریع جلوش ایستادم و بالحنی که کمی مضطرب بود گفتم:

_ عشقم بهتره بریم.

نگاه عصبانی کیوان هنوز به نجمه بود اما جوابم رو داد:

_بریم عزیزم.

همین که خواست سوار بشه نجمه بالبخند مرموز روی لبش سرش رو به سمت استخر چرخوند و داد زد:

_بچه ها اونی که منتظرش بودیم نیومده داره میره نمیخواین جلوشو بگیرین؟

دخترها و پسرهای غرق خوشی توجهشون به ما جلب شد و به ثانیه نکشید همهشون به سمت ما دویدن و کیوان رو مورد حمله قرار دادن.

هرکسی باخنده مشتی بهش میکوبید و حرفی میزد:ب

_بیشرف نیومده کجا داری در میری؟

پسری که بالبخند موهای کیوان رو بهم میریخت گفت:

_ بیمعرفت تر از تو خودتی بیشرف.

کیوان سعی داشت از وسطشون خودش رو آزاد کنه اما تعدادشون زیاد بود و این محال بود و درآخر باخشم به هر کدوم فحش سنگینی میداد.

نجمه باخنده هایی که پر بود از ناز و عشوه گفت:

_ برین یه گوشمالی حسابی بهش بدین تا بیمعرفتی از سرش بپره.

باحسی سرشار از نفرت نگاهش کردم و اونم باپوزخند نگاهی بهم انداخت.

چشم های اونم درست عین چشم های خودم مملو بود از حس نفرت.

من نگاه آدم ها رو خیلی خوب میفهمیدم.

وقتی کیوان روی دست پسرها بلندشد بانگرانی داد زدم:

_میوفته.

صدای داد من بین اون همه سروصدا به گوش هیچکس نرسید و فریادهای پر از حرص کیوان که همراه بود با فحش های رکیک باعث خنده ای بلند بین پسرها و دخترها میشد.

وقتی باشدت پرتش کردن توی استخر چشم هام گرد شد و باز داد زدم:

_کیوان!

پسرها به کار مزخرفشون هرهر خندیدن و دخترها ریسه رفتن و تمام صورت منو اخم پوشوند.

کیوان که از زیرآب بالا اومد دستی به صورت خیسش کشید و بانگاه غضب آلودش نگاهش رو روی پسرها چرخوندِ و فرِیاد زد:

_به گور پدر پدر سگتون حرومزاده ها.

صدای خنده ها بلندتر شد!

تمام این آدم ها نفرت انگیز بودن برای منی که از جنس شون نبودم و نمیخواستم هم که شوهرم از جنس شون باشه و باهاشون قاطی بشه.

باشنیدن صدای نجمه نگاه از کیوان که در حال انفجار بود گرفتم.

_ وقتی شنیدم کیوان ازدواج کرده توقع نداشتم همسرش یکی عین تو باشه!

نیشخندی تحویلش دادم:

_ اگه قرار بود عین شما باشم که الان همسر کیوان نبودم عروسک خیمه شب بازیش بودم.

قهقهه ای زد که حرصم رو چندبرابر کرد.

خم شد به جلو و نزدیک بهم آروم زمزمه کرد:

_شک نکن که عروسک خیمه شب بازیشی منتها اینبار هوس زده به سرش و از شدت شهوت سند عروسک رو هم زده به اسم خودش.

فکم منقبض شد و لب باز کردم تا جوابش رو بدم و بگم که " کیوان باعشق بامنه نه باهوس " اما بانگاهی تحقیر آمیز ازم فاصله گرفت و به سمت استخر رفت.

چونه ام از بغض لرزید اما اجازه ندادم حرف های یک احمق مثل اون اشکم رو دربیاره.

وقتی به سمت استخر رفت قصدش رو فهمیدم و قبل از این که وارد استخر بشه باقدم های تندی خودم رو به استخر رسوندم و رو به کیوان که هنوز درحال بد و بیراه گفتن به دوست های الکی خوشش بود بااخم گفتم:

_بیا بیرون.

یکی از دخترها گفت:

_چرا اون بیاد بیرون تو برو داخل استخر.

کیوان از استخر خارج شد و قبل از من جواب دخترک لاغر اندام رو داد:

_شما برو داخل یه وقت پوستت نسوزه .مارمولک ها سیاه بشن زشت میشن.

صدای شلیک خنده ها صورت دخترک رو از شدت حرص و خجالت سرخ کرد و کیوان پوزخندی گوشه لبش نشست اما توی اون لحظه هیچی نمیتونست حال بد منو خوب کنه حتی طرفداری های کیوان و کنف شدن دختری که عین لنگ کفش خودش رو وسط انداخته بود برای تیکه انداختن به منی که مدام شالم رو جلو میکشیدم.

رو به کیوان خیلی آروم گفتم :

_نمیریم؟

به لباس های خیسش اشاره کرد :

_بااین وضع؟

نفسم رو کلافه به بیرون هول دادم.

دستم رو دنبال خودش کشید .اول ساک کوچیمون رو از داخل ماشین برداشت و بعد به سمت ساختمون اصلی رفت.

وارد ساختمون که شدیم کیوان خیلی عادی به سمت سالن قدم برداشت و چیزی که برای من عجیب بود این بود که کیوان خیلی خوب همه جای این ویلا رو میشناخت.

بادیدن بهمن و رها که روی کاناپه جلوی تیوی نشسته بودن و مشغول تماشای فیلم بودن کمی آروم گرفتم .

حداقل اونا بین این همه دیونهی غریبه آشنا بودن.

کیوان ساک رو پرت کرد روی کاناپه که سر هردوشون به سمتمون چرخید.

بهمن :عه اومدین؟!

کیوان باحرص غرید:

_ نه هنوز نیومدیم .مرتیکه الدنگ به من میگی یه مهمونی مختلط ساده ست بعد وقتی میام میبینم استخرپارتی راه انداختن !بزنم عین هلو بترکی؟ بهمن متعجب گفت:

_ مگه بار اولته میای مهمونی های نهال؟!

نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

_تو به من گفتی یه مهمونی ساده ست.

_درمقایسه باقبلی ها ساده ست دیگه .نیست؟ کیوان

عصبی چنگی به موهاش زد که رها پرسید:

_ حالا مگه چی شده؟

کیوان پوست لبش رو جویید و دست هاش رو به کمرش زد .اونم درست عین من کلافه بود و میخواست از اونجا خلاص بشه اما انگار جماعت وحشی بیرون رو خوب میشناخت و میدونست راه خلاصی وجود نداره.

رها مثل همیشه خوشگل بود .موهای لختش باز بودن و آزادانه به دورش ریخته شده بودن و تاپی گشاد تنش بود که طرف راست یقه اش تا روی بازوش افتاده بود و پوست سفیدش میدرخشید و شرتک لی که رون های پر و براقش رو به چشم میاورد.

نگاهم رو که روی خودش دید لبخند مهربونی به روم پاشید که نگاه ازش گرفتم و رو به کیوان گفتم:

_ نمیشه بریم؟

بهمن به جای کیوان جواب داد:

_محاله بشه، اون آدمای بیرون از صبح منتظر این آقان.

چرا؟

چرا اون همه پسر و دختر باید منتظر مردمردِمنِمن باشن؟!

همونقدر که برای من محبوب بود حتماً برای اونا هم بود دیگه.

کیوان باچشم هایی باریک شده پرسید:

_ شما چرا نمیرین بیرون؟ بهمن

جواب داد:

_حوصله سروصداهاشونو ندارم.

رها :منم که اصلاً خوشم نمیاد برنز کنم.

کیوان باحرص باچهار انگشتش سر بهمن رو به عقب هول داد و از لای دندون های کلید شده اش غرید:

_ تلافی میکنم نفله.

بهمن بیخیال " برو بابایی " گفت که گفتم:

_ چرا دروغ گفتین؟ من دلم نمیخواست توی همچین پارتی شرکت کنم.

اینبار هاله ای از شرمندگی صورتش رو پوشوند:

_ به خدا زن داداش تقصیر من نبود اون عوضی ها بهم گفتن هرجور شده کیوان رو بیارم به این مهمونی .خب ناسلامتی رفیقاشن هفت هشت ماهه کیوان رو ندیدن دلشون تنگ شده.

نگاه پر از حرصم رو به کیوان دوختم و خطاب به بهمن گفتم:

_ خیل خب منو برسونه خونه خودش برگرده به دلتنگی رفیقاش برسه.

از چشم هام تمام ناراحتی هام رو متوجه شد و دستی به پشت سرش کشید و گفت:

_نارین من خودمم نمیدونستم قراره پارتی اینطوری باشه.

دستم رو کشید و از رها و بهمن فاصله گرفتیم.

گوشه ای از سالن ایستادیم و گفت:

_عشقم من اگه میدونستم پارتی اینطوریه محال بود بیام.

خیلی جدی گفتم:

_من محاله برم توی اون جمع مزخرف.

جدی تر از خودم گفت:

_ نبایدم بری.

شاکی گفتم:

_ تو هم حق نداری بری.

_نمیرم.

زیرلب غر زدم:

_از همون اول نباید میومدیم .چقدر یه آدم میتونه بیفکر باشه آخه !هه فکرکرده الانم عین گذشته میتونه هرغلطی بکنه.

دلخور صدام زد:

_نارین!

بابغض پاکوبیدم روی زمین:

_چرا تمام دخترها چشمشون به تو بود و وقتی به من نگاه میکردن بانگاهشون تیر پرتاب میکردن سمتم؟ چرا این ویلا رو اینقدر خوب میشناسی؟ چندبار اومدی اینجا؟ باملایمت دست هاش رو روی بازوهام گذاشت و گفت:

_ خانمم چه اهمیتی داره که اونا نگاهشون به ما چطوریه مهم اینه که من نگاهم به توئه.

دست هاش رو کنار زدم و دست هام رو روی سینه قفل کردم و باقهر نگاه گرفتم ازش:

_نمیتونی با این حرفا خرم کنی.

اینبار باحرص به بازوم چنگ زد و آروم غرید:

_چرا تا دوکلمه عین آدم حرف میزنم فکرمیکنی سعی دارم گولت بزنم؟

آروم از دردی که توی بازوم پیچید ناله کردم و باچشم هایی پر از اشک نگاهش کردم که خشم توی چشم هاش جاش رو داد به ناراحتی.

باچشم هایی بسته پیشونیش رو به شقیقم چسبوند و آروم گفت:

_ ببخشید، بغض نکن دیگه.

چیزی نگفتم که چشم هاش رو باز کرد و از همون فاصلهی کم زل زد به چشم هام:

_نارین جان من اگه میدونستم پارتی شون اینطوریه که حداقل تو رو باخودم نمیاوردم .چرا از من ناراحتی وقتی منم عین خودت بیخبر بودم؟

_نبودی .اگه بودی اون همه اولتیماتوم توی ماشین نمیدادی.

_به خدا نمیدونستم؛ من اون حرفا روِ فقط از سر نگرانی و این که روت حساسم گفتم .من فکر میکردم شب قراره یه مهمونی مختلط ساده در حد چندپیک نوشیدنی و بزن و بکوب باشه و فرداشم کمی دور هم بگیم و بخندیم و برگردیم تهران .منم نمیدونستم خوشگلم.

زیرلب باخودش گفت:

_اصلاً ای کاش مثل تموم آخرهفته ها دوتایی میرفتیم بیرون.

به آرومیِ هق زدم و خزیدم توی بغلش که دست هاش دورم پیچید و سرم رو بوسید.

_ جون دلم گریه ات برای چیه؟

بابغض پرسیدم:

_ این ویلا رو از کجا میشناسی؟ این ویلا برای نجمه ست نه؟

باکمی مکث جواب داد:

_آره .خب قبلاً اومده بودم اینجا .اون بار اولش نیست که اینجا پارتی میگیره.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و به سختی پرسیدم:

_ پارتی های قبل هم در همین حد بود؟

وقتی جوابی نگرفتم سکوتش رو گذاشتم پای جواب مثبت .

از بغلش بیرون اومدم و بابغضی سنگن زیرلب گفتم:

_ گذشته ات مغزمو داغون میکنه.

لب باز کرد چیزی بگه اما منصرف شد و حرفی نزد که باپوزخند گفتم:

_بگو .تو دلت نگه ندار .بگو تو هم عین خودم گذشتهی پاکی نداری.

درست عین خودم پوزخند زد و انگشتش رو به آرومی کوبید روی سینه ام:

_ نمیگم .نمیگم چون برعکس تو وقتی که اون حلقه رو کردم توی دستت وقتی که بهم قول دادی وفادار و متعهد بمونی گذشتهتو خط زدم توی ذهنم .من برعکس تو بلدم اعتماد کنم.

چشم های دلخورش رو ازم گرفت و بابرداشتن ساک از روی کاناپه از پله های گوشه سالن بالا رفت.

قطره اشکی روی گونه ام چکید که سریع پسش زدم و لبم رو به دندون گرفتم.

حس من بیاعتمادی نبود بلکه ترس بود .میترسیدم یک روزی دلش تنگ بشه برای دخترهایی که توی گذشته اش جولون میدادن.

دنبالش رفتم .وارد یکی از اتاق ها شد و ساک رو پرت کرد روی تخت و خیلی سریع پیراهن خیسش رو از تنش بیرون کشید.

به در بسته تکیه داده بودم و عین بچه ای که کار اشتباهی کرده بود و مادرش ازش دلخور بود بغض کرده نگاهش میکردم.

اخم هاش درهم بود و شده بود عین اون موقع هایی که بایک من عسل هم نمیشد خوردش.

همونطور که اون طاقت قهرهای منو نداشت منم طاقت نداشتم ازم دلخور باشه.

به طرف تخت رفت تا از داخل ساک برای خودش لباس برداره که یهو ایستاد و نگاهش به سمتم چرخید.

چشم هام رو به قدری مظلوم کرده بودم و جوری همراه بابغض نگاهش میکردم که میدونستم تاب نمیاره.

نفسش رو فوت کرد بیرون و اخم هاش رو باز کرد:

_ آخه من با تو و این چشمات که موقع گریه درست میشه عین دختربچه های چهارساله چیکار کنم؟

حرفی نزدم که دست هاش رو ازهم باز کرد:

_ بدو بیا.

خیلی سریع به سمتش پاتند کردم و دعوت به آغوشش رو قبول کردم.

دست هاش محکم تر از همیشه کمر باریکم رو دربر گرفته بود و بوسه هاش موهام رو نوازش میکرد:

_ جوجهی بغلی من.

باچشم های بسته سرم رو به سینه اش فشردم و دست هام رو دور کمرش محکم تر کردم.

نمیدونستم توی همین یک وجب جا چه انرژی وجود داشت که اینقدر منو آروم میکرد !درست عین معتادی که توی خماری و درد به سر میبرد و وقتی به موادش میرسید آروم میگرفت کیوان منو معتاد کرده بود به آغوشش، به محبت هاش، به بوسه هاش و شیطنت هاش.

من خودم ترسم رو درک میکردم و به خودم حق میدادم اما کیوان درکم نمیکرد.

تصور این که تنها تکیه گاه و تنها پناهم ازم گرفته بشه برام وحشتناک بود؛ مخصوصاً این که ازدواج ما اول بااحساسی از جانب کیوان شکل نگرفت و قراردادی هم بود.

هنوز باور نکرده بودم قراردادمون برای همیشه تمدید شده.

هنوز هم فکر میکردم یک سال که تموم بشه میاد و میگه:

_ دیگه وقتشه که ازهم جداشیم.

هنوز هم باورش برام سخت بود که کیوان عاشقم شده؛ اونم کیوانی که روزی حتی منو لایق نگاهش هم نمیدونست!

حسادتحسادتِ توی چشم های اون دخترها منو ترسونده بود.

ترسیده بودم چون اون حسادت از احساس شون نسبت به کیوان نشئت میگرفت.

_نارین جان خوبی؟

عطر تنش رو نفس کشیدم و آروم گفتم:

_ ببخشید.

_چرا گذشتهی منو فراموش نمیکنی؟ سرم رو از سینه

اش جدا کردم تاصورتش رو ببینم:

_ چون منو میاری وسط آدمای گذشته ات.

_حق با توئه اشتباه از خودمه .فکرکردم اگه بیای یه مهمونی، خستگی کارهات ازبین میره .از اونجایی که این آدما دیگه نه توی گذشته ام و نه توی فکرم جایی دارن من اصلاً به این که ممکنه دیدنشون تو رو آزار بده فکرنکردم .فقط میخواستم یکم استراحت کنی.

از این که اینقدر به فکرم بود توی دلم قربون صدقه اش رفتم.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و بوسه آرومی ازش گرفتم.

چشم هام رو بستم و پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم و به آرومی زمزمه کردم:

_ یه مهمونی پر سروصدا نمیخوام؛ تو رو میخوام، خونهمون، تختمون، چندساعتی خواب توی بغلت .قلب من همیشه محتاج همین چیزهای ساده ست که فقط تو میتونی بهم بدیشون، نیازی به مهمونی و خوش گذرونی نیست.

ته ریش زبرش گونه ام رو نوازش کرد و عین خودم آروم گفت:

_دقیقاً منم همینا رو میخوام.

چشم هام رو باز کردم و بوسه ای بین ابروهام زد:

_ بعد از مهمونی امشب میریم .تاشب همینجا توی همین اتاق کنار هم میمونیم .اصلاً به این که اون بیرون چه خبره فکرنکن، همونطور که تمام فکرمن پیش توئه.

لب هام به لبخند باز شد و چشم هاش رنگ شیطنت گرفت:

_جـــــــونم تو فقط بخند .به خدا گناه دارم که این خنده هاتو ازم دریغ میکنی.

باخجالت آروم ازش فاصله گرفتم:

_لباساتو عوض کن سرما نخوری.

همراه باخنده گفت:

_همین خجالت کشیدنات اونم بعد از این همه مدت منو شیفتهی خودش کرده دیگه.

شلوارش رو از داخل ساک بیرون کشیدم و بااخم های مصنوعی شلوار رو به سمتش پرت کردم:

_ زبون نریز.

شلوار رو روی هوا گرفت و چشمکی حوالهِ ام کرد:

_ تو که بلد نیستی زبون بریزی باید جور تو رو هم بکشم دیگه.

بالبخند محوی روی تخت دراز کشیدم و به پرده های کرم _ سفید که طرح خیلی زیبایی داشتن چشم دوختم.

حس میکردم توی زندان اسیر شدم و بیرون زندان پره از دشمن هایی که متنفرن ازم و میخوان که سر به تنم نباشه.

کیوان که کنارم دراز کشید و منو به آغوشش کشید چشم هام رو با آرامش بستم.

زندانی که توش تنها نبودم و کیوان پیشم بود بیشبهات به زندان بهشت نبود.

***

کیوان جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهاش بود و من کنار پنجره ایستاده بودم و به حیاط زیبای ویلا نگاه میکردم.

چراغ های روشن نمیذاشت احساس کنی که شب شده.

استخر وسط حیاط حالا خالی بود از وجود دخترها و پسرها و آب زلال داخلش صاحب آرامش شده بود.

صدای بلند موزیک از پایین میومد و دلم نمیخواست از این اتاق برم بیرون.

خاطرات مهمونی هایی که با تانیا و ماهان توی فرانسه رفته بودم توی ذهنم جون گرفته بود و حال خوشی نداشتم.

یکی از همین مهمونی ها منو تا مرز بیآبرویی برد و دوسالدوسالِ تمام افسردم کرد.

نگاهم رو ازبیرون گرفتم و به کیوان که باحساسیت زیاد مشغول موهاش بود چشم دوختم .شاید اگه اون وارد زندگیم نمیشد من هنوز هم افسرده بودم .درست مثل روزهای اولی که اومده بودم ایران و مامان فاطمه از سکوتم شاکی میشد.

از این همه وسواسی که توی حالت موهاش به خرج میداد عصبی شدم .اینقدر دوستش داشتم که روی تمام حرکاتش حساس بودم.

به سمتش رفتم و دستش رو که مدام توی موهاش میکشید رو پایین آوردم:

_بسه دیگه.

متعجب نگاهم کرد که بااخم گفتم:

_ برای کی اینقدر به خودت میرسی؟

ابروهاش بالا رفت:

_ فکرکنم برای تو.

دست به سینه و طلبکار جلوش ایستادم:

_اگه واسه منه که لازم نیست.

انگشت اشارش رو به شقیقه ام زد :

_اینجا چی میگذره؟

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

_خوشم نمیاد یه ساعت جلو آینه به خودت میرسی، من زودتر از تو آماده شدم!

لپم رو بین دوتا انگشتش کشید:

_گاهی تلخ تر از شکلات نود درصد میشی.

حرفی نزدم که نگاهی به خودش انداخت و گفت:

_همه دوست دارن شوهراشون به خودشون برسه اونوقت زن ما!...

تنه ای بهش زدم که باخنده از آینه دل کند و دستم رو گرفت و دور بازوش حلقه کرد:

_ بریم مادامِمادام بداخلاق.

همراه باهاش رفتم طبقه پایین .تعداد مهمون ها دوبرابر چیزی بود که توی استخرپارتی دیده بودم.

صدای موزیک و رقص نور مزخرف روی اعصابم بود.

رقص نور چشم هام رو اذیت میکرد و درد عمیقی از صدای بلند موزیک توی سرم احساس میکردم.

این اولین بار بود که بعد از اون ماجرا دوباره پام رو توی پارتی میذاشتم و حالا متوجه میشدم که اون ماجرا چقدر روم تأثیر گذاشته.

ترسیده بودم .کیوان کنارم بود اما میترسیدم .انگار که زمان به عقب برگشته بود و وسط مهمونیِمهمونی مزخرف تانیا بودم.

دیگه عین گذشته اعصابم نمیکشید برای صدای بلند جیغ و دادهای از سرخوشی دخترها و دلم میخواست برم بکوبم توی دهن تکتک شون.

توی اون جمع درست عین زنی چهل ساله بودم که خسته بود و احساس پیری میکرد بین اون همه جوون سرخوش .اونم میتونست عین اون ها جیغ بزنه، برقصه، سر به سر پسرها بذاره و پا به پاشون نوشیدنی بخوره اما این کار رو نمیکرد .نه به خاطر این که از اون ها بزرگ تر بود و احساس پیری میکرد بلکه به خاطر این که عاقل بود.

اون ماجرا عاقلم کرده بود، بزرگم کرده بود .دیگه یک دختربچهی ساده لوح احمق نبودم که تن به هرکاری بدم تا همرنگ دوست های سرخوشم بشم.

حاضرم تمام این دخترها و پسرها بهم بخندن و حجابم رو مسخره کنن اما دیگه قاطی خوش گذرونی های کثیفشون نشم.

یک روزی از سر بیعقلی و تنهایی وارد جمع آدم هایی میشدم که هم سنگ و هم شأنم نبودن اما حالا اگه از تنهایی بمیرم هم دیگه با آدم هایی که منو از دره پرت میکنن پایین و باعث نابودیم میشن حتی همکلام نمیشم.

بادستی که جلوی صورتم تکون داده میشد از فکربیرون اومدم و به کیوان و چشم های خندونش نگاه کردم.

_کجایی عشقم؟

نفس عمیقی کشیدم و باصدا به بیرون فرستادمش:

_ همینجا.

_حالت خوبه نارین؟ حس میکنم رنگت پریده.

بادیدن دختری که به سمتمون میومد نشد جوابش رو بدم و توجه ام به دخترک جلب شد.

چشم های درشتش رو که ماهرانه آرایش کرده بود بین من و کیوان چرخوند و به همراه لبخندی که روی لب های قرمز رنگش بود گفت:

_ سلام .خیلی خوشحالم که دوباره میبینمت.

مخاطب حرفش کیوان بود.

کیوان بانگاه متفکری بهش گفت:

_ ما همو میشناسیم؟

دخترک لبخندش عمیق تر شد و دندون های سفیدش رو به رخ کشید:

_بایدم منو یادت نیاد، منم وقتی اینجا دیدمت تعجب کردم.

کیوان بیحوصله گفت:

_حوصله داستان ندارم یه راست برو سر اصل مطلب.

دخترک کمی باصدا خندید:

_ هنوزم عین گذشته تلخ، بیاعصاب، بیحوصله، بیتفاوت .البته اون موقع ها شیطونم بودی اما حالا انگار اون روح شاد و سرزنده رو ازدست دادی.

رو به من ادامه داد:

_عوارض ازدواجه؟

این دختر کی بود که شوهر منو اینقدر خوب میشناخت؟!

سعی کردم برخلاف آشوب درونم باسکوتم بهش بفهمونم که حضورش هیچ اهمیتی برام نداره.

کیوان باپوزخند آشکاری جوابش رو داد:

_نه ململ جان عوارض ازدواج نیست فقط فهمیدم شیطنت هامو دیگه از این به بعد باید خرج یه نفر بکنم، اون یه نفرم همسرمه.

دخترک جواب دندون شکن کیوان رو نادیده گرفت و بالبخند گفت :

_پس یادت اومد من کی ام؟

کیوان گوشه لبش رو به پایین کج کرد و جواب داد:

_نه.

دخترک انگشتش رو به صورت دورانی دور جام توی دستش کشید و گفت:

_ آخه اون موقع هم بهم میگفتی ململ؛ به خاطر پوست سفیدم.

ناخن هام فرو رفت توی بازوی کیوان و فکم منقبض شد .میل شدیدی داشتم دهنم رو باز کنم و هرچی که لایقشه رو بارش کنم اما خشمم رو بافشار دادن ناخن هام توی بازوی کیوان کنترل میکردم.

از کیوان عصبی نبودم چون میدونستم توی گذشته اش دخترهای رنگارنگ زیادی بوده اما از این دخترهی بیشرم که باوجود من کنار کیوان حرف از رابطهی نفرت انگیز گذشتهشون میزد عصبی بودم و دلم میخواست دستم رو بکوبم توی سرش تاعقلش بیاد سرجاش.

کیوان تک خنده ای کرد و باجوابش منو هم به خنده انداخت:

_ من که چیزی یادم نمیاد اما تو مطمئنی به خاطر رنگِ سفید پوستت بوده؟ فکر میکنم به خاطر این اینطوری صدات میزدم چون شباهت فوق العاده ای به خود ململ داری .نکنه مادرشی؟ حرص توی چشم های دخترک سایه پهن کرد اما همچنان لبخند به لب داشت:

_پس هنوزم کامل شیطنتاتو واسه همسرت خرج نمیکنی و ما هم یه سهمی داریم.

منظورش رو به خوبی فهمیدم و اینبار من جوابش رو دادم، بالحنی جدی و محکم:

_نه عزیزم هیچکس به جز من از کیوان سهمی نداره .اینو فراموش نکن.

لبخندش از بین رفت و پوزخندی از حرص زد:

_به هرحال اومدم بهتون تبریک بگم .

باتمسخری که توی لحنش موجود بود ادامه داد:

_ امیدوارم عشقتون پایدار باشه.

کیوان بالحنی خشک و جدی جواب داد:

_همینطورم میشه .تبریکتو گفتی حالا بهتره بری پیش بقیه ململ ها.

باخنده از گوشه چشم نگاهی به کیوان انداختم که دخترک لبش رو از وسط بین دندون هاش گرفت و سعی کرد حرصش رو بروز نده و باگفتن " خوش بگذره " رفت.

کیوان زیر گفت:

_نسناس.

چپ چپ نگاهش کردم:

_منو آوردی به این مهمونی که بادوست دخترهای گذشته ات آشنام کنی!؟

باآرامش جوابم رو داد:

_نه عزیزم آوردمت به این مهمونی تا به آدمای توی گذشته ام بفهمونم که دیگه جایی توی زندگی من ندارن.

خیلی خوب میدونست چی بگه تا آرومم کنه .وقتی که آتیش میشدم باداد و بیداد و دعوا نه بلکه با هرجملهی پر از آرامشش آب میشد و آتیشم رو خاموش میکرد.

خیلی خوب بلد بود از زبونش برای رام کردنم استفاده کنه.

خدمتکاری که درحال پذیرایی بود بهمون نوشیدنی تعارف کرد که کیوان برای خودش از مشروب قرمز رنگ برداشت و برای من آب پرتقال.

بازم تکرار کردم:

_ مست نکنی.

لبخندی به روم زد که پرسیدم:

_ اون دختر دوست دخترت بود؟

لبی به جام توی دستش زد و کمی از مایع سرخ رنگ رو نوشید:

_یادم نمیاد.

_پس چرا ململ صداش کردی؟

_ندیدی چقدر ماست بود.

خیره شدم توی چشم هاش:

_اما خوشگل بود.

بدون این که تغییری توی صورتش ایجاد بشه و یا نگاهش به سمت دخترک کشیده بشه گفت:

_نوش جون صاحبش.

باخیالی راحت جرعه ای از آب پرتقالم رو نوشیدم.

دستش دور کمرم پیچید و از خدا خواسته بهش تکیه دادم.

بادیدن پسری که تیشرت سفید رنگی تنش بود و تمام دست هاش تتو داشت و حتی رو گردنش هم پر بود از طرح های عجیب و غریب چشم هام گرد شد.

کیوان رد نگاهم رو گرفت و باخنده گفت:

_عین برگه امتحانی بهمن میمونه.

باتعجب پرسیدم:

_چرا بهمن؟!

_آخه برگه امتحانی های من همیشه سفید بود اما مال بهمن همیشه سیاه میزد ازبس که خرخون بود.

زیرلب باخنده گفتم:

_دیونه.

لب هاش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

_ دیونهی کی؟

دستم روی شونه اش نشست و به آرومی صورتم رو به گردنش کشیدم:

_دیونهی من.

دستش روی کمرم به حرکت در اومد و همونطور که توی بغلش بودم برخلاف ریتم تند آهنگ آروم خودش رو حرکت داد و باحرارت کنار گوشم آهنگ رو زمزمه کرد:

_بعضی روزها که تو نیستی یهویی دلم میگیره

تقصیره توئه که عشقت همه جوره بینظیرهِ

خدا تو رو آفریده واسه خودم، تو رو به خود خدا هم پس نمیدم

مثل هدیه اومدی از آسمون مثل همیشه همیشه پشیم بمون.

لبخندم رو بافشار دادن صورتم به گردنش پنهان کردم و دستم رو از روی شونه اش به پشت سرش کشیدم. سرش رو کمی عقب برد تا شرم توی چشم هام رو ببینه .همیشه از دیدن خجالتم لذت میبرد و همیشه هم از این که کمتر احساساتم رو به زبون میاوردم شاکی بود.

نور افتاده بود توی مردمک قهوه ای رنگش و لبخند روی لب های خوش فرمش جذابیتش رو ده برابر کرده بود.

به دخترهای دورو برم حق میدادم ازم متنفر باشن و بهم حسادت کنن؛ جذاب بود و دوست داشتنی، شیرین و خوش خنده .برعکس کیانی که سالی یک بار میخندید .توی این همه سال به یاد ندارم صدای قهقهه اش رو شنیده باشم !چهره اش کمی شبیه به کیان بود اما اخلاقش اصلاً .و من چقدر سلیقه ام با نیازی که شیفتهی اخم های کیان بود فرق داشت.

موهام رو که فرق چپ توی صورتم ریخته بودم کنار زد و انگشت شستش رو به گوشه لبم کشید.

اگه اون میتونست باهرجملهی پر از محبتش جاش رو توی قلبم محکم کنه پس منم باید احساستم رو به زبون میاوردم تا جام محکم و محکم تر بشه توی قلبش.

بازوهام رو دور گردنش حلقه کردم و لیوان نوشیدنی رو محکم تر میون انگشت هام گرفتم تا روی لباسش نریزه.

کمرم رو کمی بالا کشید و روی نوک صندل های آبی رنگم ایستادم تا اختلاف قدهامون کم بشه.

سرش رو کمی پایین آورد و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت.

بینی هامون مماس باهم بود و هرم نفس های گرمش روی صورتم میشست و از همون فاصلهی کم نگاهم میخ چشم های جذابش بود.

انگار از نگاهش گرما متصاعد میشد و روی تن من مینشست.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و اینبار اونی که با آهنگ احساساتش رو به زبون میاورد من بودم:

_وقتی همه چی خراب بود تو باقلبت رسیدی، ازپشت درهای بسته تو صدامو شنیدی

یکی یدونهی دل دلواپسم یه لحظه از تو دور میشم من میترسم.

چشم هام رو که باز کردم لبخندش عمیق تر شده بود و گرمای چشم هاش بیشتر.

بازم سوالی که هربار ازش میپرسیدم رو به زبون آوردم :

_کیوان چی شده که به اینجا رسیدیم؟

سرش رو پایین تر آورد و عطر شالم رو باولع بو کشید:

_یه شب که حالم خیلی بد بود به تو فکرکردم؛ به آرامشی که کنارت داشتم .اول عاشقت نبودم اما کنارت آروم بودم .گریه که میکردی ناراحت میشدم، وقتی میخندیدی خوشحال .زبون درازی که میکردی دلم بیتاب میشد و بیمحلی که میکردی دلم بیقرار .قهر هیچکس برام مهم نبود جز کیمیا .پسر بدی بودم و شاید هنوزم هستم اما وقتی کیمیا باهام قهر میکرد از خودم کفرم میگرفت و هرکاری میکردم تا دوباره باهام آشتی کنه .بچه که بودم حس میکردم کیان رو بیشتر از من دوست داره چون یه شب شنیدم که به بابا گفت "علی امروز که کیان اومد مدرسه و همکارام دیدنش اینقدر ازش تعریف کردن که احساس غرور کردم بابت داشتن همچین پسر مؤدبی " .کیان مغرور بود و هنوزم هست اما احترام به بزرگتر رو بلد بود .ولی من نه، کسی که باهام بد تا میکرد چه بزرگ بود چه کوچیک میکوبیدمش زمین .حسادتم به کیان از اون شب شروع شد اما بعدها فهمیدم کیمیا ما سه تا بچه رو به یک اندازه دوست داره اما نگاهش به هرکدوم ما فرقِ داره؛ نگاهش به کیان پر از افتخار بود و به من پر از مهربونی .میگفت " به کیان میتونه تکیه کنه اما به من سرتق و تخس نه " .من فقط میتونستم بارفتارهای بچگانه ام گاهی بخندونمش و همیشه میگفت " کیان غرور منه و تو لبخندم " .کیمیا رو به عنوان اولین زن زندگیم دوست داشتم اما زیاد اینو نشون نمیدادم درست عین کیان .تا یه زمانی کیمیا محرم راز کیان بود اما کمکم که بزرگ شد و مردی شد از کیمیا فاصله

گرفت و خودشو غرق کرد توی کار اما من وقتی هم که بزرگ شدم بازم گاهی دلم هوای آغوش کیمیا رو میکرد، هوای درد و دل کردن باهاش و نوازش دستاش میون موهام .منفاصله نگرفتم، یعنی نتونستم .نارین بارفتارم خیلی اذیتش میکردم اما قلبم دوستش داشت .اخلاقم همین بود؛ عادت نداشتم عین بچه مثبت ها مدام بهش بگم چشم و ازش اطاعت کنم و طبق میل اون عمل کنم .یهو به خودم اومدم و متوجه شدم تو که قهر میکنی باهام عین همون موقع ها که باقهر کیمیا خودخوری میکردم باقهر تو هم عین خوره خودمو میخورم و دلم میخواد دوباره آشتی کنی و بازبون درازت حرصمو دربیاری .کمکم نه تنها قهرت و گریه هات بلکه تمام حرکاتت برام مهم شد .هنوزم دوستت نداشتم ها؛ اما مهم بودی .برعکس تمام دخترایی که دورم بودن و مهم نبودن برام .دیگه دلم خوش گذرونی و رفیق بازی نمیخواست دلم میخواست عین کیان صاحب یه زندگی پر از آرامش بشم .دلم میخواست یه زن عین نیاز وارد زندگیم بشه که بتونه زندگیمو بسازه .ما ازدواج کرده بودیم دلم نمیخواست از این فرصت بگذرم و به راحتی باطلاق همه چی رو تموم کنم .دلم نمیخواست این بازی شیرین تموم بشه چون میدونستم این جدایی برای تویی که بهم احساس داشتی تلخه و برای منی که برام مهم شده بودی سخت .واسه همین خواستم که ازدواجمون واقعی بشه؛ البته منکر این که همیشه دلم میخواست باهات باشم نمیشم.

لبخند شیطونی زد و ادامه داد:

_ تاحالا طعم دخترحاجی نچشیده بودم.

مشتی به سینه اش زدم:

_ بدجنس.

باصدا خندید:

_اونم یه حاجی عین حاج رسول .تو کفت بودم هـــــا، از همون گذشته اما تو توی این خط ها نبودی و منم اهل منت کشی و اصرار و خواهش و تمنا نبودم .اون موقع ازت گذشتم چون حسم عمیق و خاص نبود فقط یه کنجکاوی بچگانه بود اما اینبار که توی چنگم افتادی نتونستم ازت بگذرم و خواستم که زندگیم رو باهات بسازم .کمکم تکتک رفتارات، شرم و حیات، خنده هات، بغض کردنات، شیطنت هات، زبون درازی هات، اخمات، لجبازی هات، تلخ شدنات، سرتق شدنای بچگانت دل از کفم برد .من تو یه نگاه و یا بایه

رابطه عاشقت نشدم من کمکم، آروم آروم، ذره ذره دل بهت باختم .شنیدی میگن عشق تو نگاه اول؟

باآرامش پلک زدم:

_ نیاز تو یه نگاه عاشق کیان شد.

تک خنده ای کرد و گفت:

_نه عزیزدلم نیاز تو یه نگاه عاشق نشد بایه نگاه حس کرد کیان خاصه؛ احساس کرد باهمهی مردهای اطرافش فرق داره و به خاطر همین مدام میرفت به اون کافه تا پی ببره به شخصیت کیان .و وقتی اونو شناخت آروم آروم عاشق شد .نیاز بارها بامن حرف زده؛ از احساسش، از اون خاطرات، از اون کافه، خودش همیشه میگفت درسته تو یه نگاه جذبش شدم اما میتونستم قهوه امو بخورم و برم و پامو دیگه توی اون کافه نذارم و فوق فوقش یک هفته فکرم درگیرش باشه اما بازم رفتم تا بشناسمش چون بیشک مردی که تو یه نگاه منو مجذوب خودش کرده بود میتونست با نگاه های بعدی عاشقم کنه چون خاص بوده که منو جذب کرده اونم با یه نگاه !این دقیقاً حرفیه که خودش بهم زد .میگفت آدما تو یه نگاه جذب میشن اما عاشق نه .اگه اون آدمو دیگه نبینی فراموش میکنی اما اگه بارها و بارها ببینی عاشق میشی .درست عین اتفاقی که برای خودش و کیان افتاد .کیان توی همون اولین ملاقات عاشق نیاز نشد اما بادیدارهای مداومشون ذره ذره عشق ریشه دوند توی قلبش .منم توی یه نگاه عاشق تو نشدم .اونایی که فکر میکنن تویه نگاه عاشق شدن سخت در اشتباهن، احساسشون عشق واقعی نیست که اگه بود بادیدن ظاهر طرفشون دل نمیباختن .من آروم آروم باطن تو شناختم و بهت دل دادم .خیلی رک میگم زیباتر از تو هم توی زندگیم بود اما قلب زیبایی عین قلب تو توی زندگیم نبود .هیچکس به اندازهی تو بانگاهش بهم نگفت که دوستم داره .هیچکس به اندازهی تو برام وقت نذاشت .هیچکس عین تو دستاشو به خاطر من نسوزوند تا خانمی کنه برای خونه ام.

لبخندش عمیق تر شد و ادامه داد:

_ دستپختت افتضاحه اما به دهن من خیلی مزه میکنه چون باعلاقه فقط برای من درست میشه .توقع داشتم همون اول عقب نشینی کنی اما نکردی .چرا؟ چون عاشقمی .چندتا دختر مگه اینطور خالصانه دوستم داشتن؟ هیچی .به نظرت دیونگی نبود که از همچین نعمتی بگذرم؟

نگاهم اسیر نگاه خوش رنگش بود و گوش هام تیز شده بود برای شنیدن تکتک جمله هاش .حتی نمیتونستم یک کلمه رو هم از دست بدم.

همیشه این سوال رو میپرسیدم و جوابی سرسری دریافت میکردم اما امشب کاملاً فهمیدم که چطوری عاشقم شد، که چطوری دلش رو بهم باخت و چرا اخلاقش عوض شد.

کیوان این نبود، من اینش کردم .بامحبت های زیرپوستیم و توجه های زیادیم، باعمل کردن به وظایف زنانه ام، باساختن خونه ای امن و آروم .من باخانُمی هام اونو عاشق کردم و این عشق اونو تغییر داد.

لب هام به لبخند باز شد و گفتم:

_ از زبون بهرهی کاملو میبری آ.

شیطون جواب داد:

_ ما اینیم دیگه.

دست هام رو از دور گردنش باز کردم و کمی از آب پرتقال رو نوشیدم تا آتیشی که باحرف هاش توی قلبم روشن کرده بود کمی آروم بگیره و اینطور بیرحمانه توی وجودم شعله نکشه.

جام رو به لب هاش نزدیک کرد و گفت:

_ حالا فهمیدی چی ما رو به اینجا رسوند؟

باتکون دادن سرم جوابش رو دادم.

این که نگاهش فقط روی من بود و به دخترهای شیک پوش توی مهمونی که سخاوتمندانه زیبایی هاشون رو درمعرض دید قرار داده بودن توجه نمیکرد برام آرامشبخش بود.

وقتی از بین این همه باربی نگاهش فقط به من بود یعنی این که من از تمام اونا خاص تر و زیباترم.

_هنوزم به کیان حسودی میکنی؟

_نه .درسته اون همیشه یه قدم جلوتر بود و هنوزم هست اما بهش حسادت نمیکنم چون از زندگی معمولی که دارم راضیم .من همیشه دنبال موفقیت و پول بودم اما به اندازه؛ تاحدی که بتونم از پس زندگی بربیام اما کیان یه روحیهی عجیب داره !هرچی میره بالاتر تشنه تر میشه برای به دست آوردن موفقیت و جایگاه عالی

.وقتی فوق لیسانسش رو گرفت خیلی راحت میتونست کارشو شروع کنه و تمام وقتشو دیگه صرف نیاز کنه اما این کارو نکرد و رفت سراغ مدرک دکترا .بازم بانمره های عالی مدرکشو گرفت و شرکت زد اما همچنان دنبال موفقیت های بزرگ بود .من از یه جایی به بعد فهمیدم چی میخوام اما اون هنوز نفهمیده چی میخواد .میدونی حس میکنم جاهامون عوض شده؛ کیان شده اون پسر لجباز و سرتق که اشتباه میکنه اما قبول نمیکنه اشتباهشو و من شدم اون پسری که عاقل شده و تمام تلاششو میکنه تا همسرشو خوشبخت کنه و تکیه گاه باشه برای زنی که تمام امیدش به اونه.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش سپردم:

_کیان فهمیده که اشتباه کرده اما چون مغروره به زبون نمیاره.

حرفی نزد که ادامه دادم:

_گاهی واقعاً میمونم توی صبر نیاز.

_نیاز یه فرشته ست .هرکسی جای اون بود اون بچه رو سقط میکرد و میرفت دنبال زندگیش اما اون موند و ادامه داد .باحضور ترانه و بچه اش کنار اومد و جدا نشد؛ فقط به خاطر این که داره مادر میشه و بهترین ها رو برای بچه اش میخواد و یکی از این بهترین ها حضور پدر بالای سر بچهشه.

_و به خاطر این که هنوزم عاشق بود .اینم یکی دیگه از دلایل ادامه دادنشه.

_آره هنوزم عاشقه.

_واقعا چطور میتونه هنوزم عاشق باشه؟ !کیان بهش خیانت کرد !از یه زن دیگه بچه دار شد !دلشو شکوند اما اون هنوزم عاشقه!

_عاشقه چون عشق هیچ وقت فراموش نمیشه.

سرم رو بالا آورد و نگاهش کردم :

_هیچ وقت؟

_هیچ وقت .قلب آدم فقط یه بار عاشق میشه؛ بقیه یاعشق نیستن و یا خودمونو گول میزنیم که عشقن.

باپشت انگشت اشارهی دستی که جام مشروبِش رو گرفته بود گونه ام رو نوازش کرد و پرسید:

_ مگه تو تونستی بعد از اون رفتار زشت من دانیال رو فراموش کنی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که بالبخند ادامه داد:

_ مگه تونستی بعد از چهارسال فراموشم کنی؟

_نه.

_پس عشق هیچ وقت فراموش نمیشه.

درست میگفت .عشق چیزی نبود که بشه به فراموشی سپردش .یک بار اتفاق میوفتاد، همون یک بارم جوری جاش رو محکم میکرد توی قلبت که باهیچی نمیشد از قلبت بیرونش کنی.

خندهی ریزی کردم و گفتم:

_میدونی منم همیشه به نیاز حسودی میکردم.

_چرا؟

_حاج بابا همیشه اونو بغل میکرد .موهای اونو نوازش میکرد .به اون میگفت نورچشمم .نیاز درست عین کیان جلوی بزرگ ها عاقلانه رفتار میکرد اما من نه .هروقت که چیزی باعث خنده ام میشد بیتوجه به زمان و مکان بلند میزدم زیر خنده و این موضوع امیرمحمد و حاج بابا رو عصبی میکرد .یا مثلاً سرویس مدرسه ام رو میپیچوندم تا قدم زنان برم خونه و بعدش حاج بابا دعوام میکرد .یا مثلاً نیاز از همون نوجوونی کمک میکرد به مامان فاطمه توی آشپزی و خونه داری اما من نه .حاج باباهم که نصیحتم میکرد یا دعوام میکرد میذاشتم پای این که دوستم نداره .بچه بودم دیگه و نمیفهمیدم که حتی سرزنش ها و نصیحت هاشم پر از محبت و عشق پدرانه ست .مگه یه پدر میتونست بین بچه هاش فرق بذاره و یکی رو کمتر یا بیشتر دوست داشته باشه؟ اگه نیاز نور چشم بود و امیرمحمد عصای دست منم گل زندگیش بودم اما متوجه نبودم چون افکارم بچگانه بود .مدام درحال بازیگوشی بودم، باوجود شونزده سال سن بچه بودم که گاهی به زور مامان فاطمه رو میکشیدم توی اتاقم تا کنارم بخوابه.

بالبخند تلخی ادامه دادم:

_میدونی من همیشه یه حس تنهایی باهام بود که آزارم میداد؛ نه این که خانواده ام بهم بیتوجه ای میکردن، نه .حواسشون بهم بود اما من یه چیز دیگه میخواستم .نیاز و امیرمحمد مثل یک روح در دو بدن بودن و

هنوزم هستن .همیشه جیک تو جیک بودن و هرجا امیرمحمد بود نیازم بود .من یکی رو میخواستم که اینقدر بهم نزدیک باشه .نیاز بود، امیرمحمد بود اما اونا رو نمیخواستم .یه جورایی به خاطر حسادتم ازشون فاصله میگرفتم .همیشه از این که قل نداشتم حرصم میگرفت .نیاز که ازدواج کرد با تو آشنا شدم .بهت علاقمند شدم اما من هیچ وقت شهامت این که پا بذارم روی قانون های حاج بابا رو نداشتم .عین نیاز هم نمیتونستم رازهامو توی دلم نگه دارم، هرچی تو دلم بود رو زبونم بود .حتی همین اشتباهم رو هم بارها خواستم به مامان فاطمه یا نیاز بگم اما نشد .اینقدر زود ماجرای محمدصدرا پیش اومد و تو پا گذاشتی توی خلوتم که نشد به اونا بگم اما درعوض تو خیلی راحت از زیرزبونم همه چی رو بیرون کشیدی .تو وقتی دیدی من از ترس نمیتونم به نخ هایی که بهم میدادی جواب مثبت بدم جور دیگه ای وارد رابطه کردیم .من با دانیال دوست شدم چون یه همدم میخواستم که باهاش حرف بزنم، درد و دل کنم، برام بشه هم عشق هم برادر و هم خواهر؛ درست عین نیاز و امیرمحمد .تو هم خیلی خوب نقش تو بازی میکردی جوری که عاشقت شدم .باکیوان دوست نمیشدم، نه این که دلم نخواد، میخواست اما آشنا بود و این که یه روزی به حاج بابا بگه تنم رو میلرزوند .پس بهترین کار این بود که کیوان رو کنار بذارم و بادانیال دوست بشم غافل از این که دانیال همون کیوانه.

انگارِ اونم به اون روزها فکرمیکرد که نگاهش غرق مایع توی جام بود و لبخند به لب داشت.

با گِله گفتم:

_تو بهم دروغ گفتی.

نگاهش رو به صورتم دوخت و حق به جانب گفت:

_ کی مجبورم کرد؟ خودت .از ترسات بدم میومد و از طرفی دلم میخواست باهات باشم اما تو شمارمو گذاشتی لیست بلک.

_تو چرا نخواستی که درکم کنی؟ تو میدیدی خانوادهی من چقدر خشک و مذهبی هستن .باید بهم حق میدادی.

_حق نمیدام چون میخواستمت.

_خوبه حالا عاشقم نبودی اون موقع حتماً اگه بودی و من ردت میکردم میدزدیدیم؟

مثل همون موقع ها باشیطنت چشمک معروفش رو زد و گفت:

_ شک نکن.

زیرلب " دیونه " ای نثارش کردم که بوسه آرومی به گونه ام زد و آروم پرسید:

_ هنوزم به نیاز حسودی میکنی؟

_نه؛ چون الان تو رو دارم .تو هم شدی شوهرم، هم شدی مادرم، هم پدرم، هم خواهر و برادرم.

باخنده ادامه دادم:

_گاهی هم باشیطونی هات میشی بچه ام.

اینبار بوسه اش بین ابروهام نشست:

_و یه رابطه کامل یعنی همین.

چقدر قشنگ تونسته بود فکرم رو از اون مهمونی آزاردهنده دور کنه؛ تاحدی که حتی حس میکردم توی خونهی خودمون هستیم .روی همون کاناپه ای که هرشب شاهد بوسه هامون بود .اون حرف میزد و منو هم به حرف میاورد و میون هر جمله بوسه ای مهمونم می کرد.

توجه هردومون به بهمن جلب شد که دستش رو برای کیوان به معنی " بیا اینجا " تکون میداد.

کیوان دستم رو گرفت تا باهم بریم که بادیدن اون جمع شلوغ گفتم:

_نه عزیزم خودت برو من همینجا میمونم.

_چرا؟

_تو برو من راحتم.

_هیجا نری ها .نصف این آدما الان مستن .حواسم بهت هست کسی اومد پیشت و مزاحمت ایجاد کرد صدام کن؛ هرچند که کسی جرئت این کارو با زن من نداره.

به آرومی پلک زدم:

_ تو برو نگران منم نباش .برو پیش دوستات.

بااین که کمی بیمیل به نظر میرسید اما رفت .دلم میخواست امشب حداقل کمی به اون خوش بگذره، برای من که هیچ خوشایند نبود این پارتی اعصاب خرد کن.

نگاهم به کیوان بود و جمع دوست هاش .نمیدونم کیوان چی میگفت که همهشون باصدای بلند میخندیدن اما خود کیوان فقط لبخند محوی به لب داشت .کاملاً مشخص بود بین دوست هاش حکم رئیسی رو داره که همه به حرفش گوش میکنن و از طرفی هم از وجودش لذت میبرن.

_چرا نمیری پیش اونا؟

سرم به سمت نجمه که کنارم ایستاده بود چرخید و باکمی مکث جوابش رو دادم:

_ ترجیح میدم همینجا وایسم .صدای موزیک به اندازهی کافی آزارم میده، یه جمع شلوغ و پرحرف سردردم رو بیشتر میکنه.

مثل دیدار عصرمون لبخند مرموزی گوشه لبش نشست :

_چرا سرت درد میکنه؟ ابروهام کمی

توی هم کشیده شد:

_گفتم که صدای بلند موزیک آزارم میده.

باحفظ همون لبخند لعنتی " اوهومی " گفت و کمی از مشروبش رو خورد.

نگاهم روی اندامش چرخید .نسبتاً خوش هیکل بود اما چهره اش زیادی مصنوعی بود .لنزهای آبی رنگش تا بینی عملیش و لب های پروتزش زیباش کرده بود اما چهره اش به دل نمیشست.

لباس کوتاه و دکلتهی مشکی رنگش به تنش نشسته بود و هارمونی جالبی با موهای مسی رنگش ایجاد کرده.

_خب یکم از خودت بگو؟

لیوان آب پرتقال رو توی مشتم فشردم .اصلاً دلم نمیخواست باهاش هم صحبت بشم .حس خوبی نسبت به این دختر نداشتم.

_چی بگم؟

_چه جوری باکیوان آشنا شدی؟

بااین که اصلاً دلم نمیخواست اما بیادبی بود اگه جوابش رو نمیدادم:

_کیوان برادرشوهرخواهرمه .از این طریق باهم آشنا شدیم.

ابروهای نسبتاً باریک اما بلندش بالا رفت و سری تکون داد:

_آها پس یه ازدواج فامیلی اجباری!

نگاه اخم آلودم رو به چشم های پر از شرارتش دوختم و جدی گفتم:

_ نخیر .من و کیوان باعشق ازدواج کردیم.

بالبخند مغروری ادامه دادم:

_جالبه بدونی خانواده هامون مخالف بودن اما چون کیوان عاشقم بود پنهانی عقد کردیم.

لبخندش ازبین رفت و حرص به چشم هاش هجوم آورد اما همچنان سعی میکرد لحنش خالی از حسادت باشه:

_عه؟ چه جالب !آخه تا اونجایی که من میدونم کیوان عاشق یکی دیگه بود.

دیواره هایِ قلبم فرو ریخت و طعم دهنم گس شد.

بالکنت ناشی از شوکی پر از ترس گفتم:

_ یعـ..نی...چی؟ امکان نداره.

باز همون لبخند لعنتی نقش بست روی لب هاش:

_ آره عزیزم حتماً من اشتباه کردم.

آروم گرفتم و بااطمینان گفتم:

_دقیق ا.

باابروهاَش به جمعی که کیوان و دوست هاش دور هم بودن اشاره کرد:

_اونجا رو؛ رها رو ببین امشب چه خوشگل شده.

نگاهم به سمت رها کشیده شد که درست کنار کیوان ایستاده بود و باهم حرف میزدن .بهمن هم کنار رها بود و دستش دور کمر رها حلقه شده بود اما از این که چشم های زیبای رها میخ چشم های خوش رنگ شوهرم بود و اینطور بالوندی که مطمئن بودم کاملاً ذاتی توی تمام حرکاتش هست باکیوان حرف میزنه حسادت جوشید توی وجودم.

صدای نجمه درست عین تاندول ساعت روی اعصابم بود:

_ به نظر من رها اصلاً به بهمن نمیاد، هرچند که خودشم از سر اجبار با بهمنه.

نگاهم رو از رها گرفتم و سعی کردم زیاد حساسیت نشون ندم .قطعاً رها دختر خوبی بود، درست عین چیزی که چشم های مهربونش نشون میداد.

_چرا از سر اجبار؟

_تا به کیوان نزدیک باشه.

سرم چنان باشدت به سمتش چرخید که حس کردم گردنم رگ به رگ شد.

شوکه به دهن نجمه خیره شده بودم که ادامه داد:

_آخه نه این که بهمن و کیوان مدام پیش همن اگه رها پیش بهمن باشه پیش کیوانم هست و اینطوری دلتنگ عشق سابقش نمیشه.

صدام انگار از قعر چاه بیرون میومد:

_چی داری میگی تو؟!

باتعجبی کاملاً مصنوعی گفت:

_ نمیدونستی عزیزم؟ رها و کیوان یه زمانی عاشق هم بودن.

انگار یکی باشدت سیلی محکمی به گوشم زد و در اثر ضربه از یک ساختمون ده طبقه به پایین پرت شدم.

خم شد به طرفم و کنار گوشم بالحنی که رگه هایی از خنده توش مشهود بود ادامه داد:

_رها اولین تجربهی کیوان توی رابطه بود؛ واسه همینم تا یه مدتی خیلی وابسته اش بود تا این که بامن آشنا شد.

نفس توی سینه ام حبس شده بود و راه تنفسم بسته شده بود توسط بغض سنگینی که توی گلوم جاخوش کرده بود.

جملهی " اولین رابطه " بارها و بارها توی گوشم پیچید.

دست هام درست عین گنجشک سرما دیده ای میلرزید و صدام هم بدتر از دست هام:

_بـ..باتـ..تو!

اینبار علاوه بر لب هاش چشم هاش هم لبخند میزدن؛ لبخندی که بویی از تمسخر داشت:

_ من دوست رها بودم توی یه مهمونی منو با دوست پسرش آشنا کرد.

باصدا خندید؛ خنده ای پر از بیشرمی:

_کیوان از همون موقع ها شیطون و خوش اشتها بود .توی اون مهمونی بود که توجه اش از رها کنده شد و نگاهش معطوف من شد .چیزی نگذشت که با رها بهم زد و به من پیشنهاد داد .منم قبول کردم.

دهنم خشک شده بود و قلبم انگار از کار افتاده بود.

نمیتونستم باور کنم که کیوان با رها دوست بوده اما چیزی به من نگفته و بدتر از اون پای رها رو به خونهمون باز کرده بود.

رها بارها و بارها بابهمن اومده بودن خونهمون و منمنِ احمق نفهمیده بودم این رفت و آمدها بوی خیانت میده.

درست عین نهالی که تازه پربار شده بود و به یک باره خشکیده بود بیحرف به نجمه زل زده بودم که باپوزخند گفت:

_ میدونی بزرگ ترین اشتباه زندگی من رابطه باکیوان بود .اون خیلی سنگدله .میاد طرفت، عاشقت میکنه، استفادهشو میکنه و بعد میره سراغ یه بهتر .رها رو به خاطر من ول کرد و منو به خاطر یکی دیگه .میدونی چی گیجم کرده؟ این که اونی که منو به خاطرش ول کرد دختری به اسم نارین نبود و حضور تو الان کنار کیوان پر از ابهامه برام .اون دختر تو نبودی!

گیج بودم و منگ .به معنی واقعی کلمه مغزم از کار افتاده بود .درست مثل اون شبی که مست کرده بودم و مغزم از فعالیت دست کشیده بود و هیچی از اتفاق هایی که اطرافم میوفتاد متوجه نمیشدم.

سعی کردم خودم رو دخترعاقل و منطقی جلوه بدم که بادوتا جمله اعتمادش رو نسبت به شوهرش از دست نمیده اما زیاد موفق نشدم چون گذشتهی کیوان پر بود از سیاهی هایی که قلبم رو هم سیاه میکرد.

_سعی داری چی بگی؟

شونه ای بالا انداخت و بیتفاوت گفت:

_هیچی عزیزم .چه اهمیتی داره توی گذشته چی بوده مهم اینه که الان کیوان عاشق توئه.

تک خنده ای زد و ادامه داد:

_ البته اگه باشه .کیوان کلاً تو دروغگویی خیلی تبهر داره.

بلندخندید و دستش رو روی دهنش گذاشت و اخم های من بیشتر از هروقتی خودنمایی میکردن.

خندهی مزخرفش که تموم شد گفت:

_ببخشید عزیزم دارم باهات شوخی میکنم.

شوخی نمیکرد .داشت حقایقی رو میگفت که کیوان ازم پنهان کرده بود.

رها همیشه برای من مسئله مهمی بود .مسئله ای که هربار سوالی ازش میپرسیدم کیوان از جواب دادن بهش طفره میرفت و چیز دیگه ای که درست عین یک ویروس کل مغزم رو پر میکرد و رو به نابودی میبرد این بود که هربار که نظر بدی دربارهی رها میدادم کیوان بااطمینان و لحن جدی میگفت :

_رها دختر خوبیه درباره اش قضاوت نکن.

دوستش داشت؟

باهاش رابطه داشت؟

دوست دخترش رو به خونهی من میاورد؟ به

رفیقش خیانت میکرد؟ به من چی؟ به

همسرش.

تمام حرف هاش دروغ بود یعنی؟

شده بودم بازیچه؟

عروسک خیمه شب بازی تختش؟

هجوم این سوال ها به مغزم باعث شد درد فوق العاده بدی توی سرم بپیچه و احساس سرگیجه کنم.

دستم رو به سرم گرفتم که باز صدای نجمه به گوشم رسید :

_اوه این حلقه چقدر برِام آشناس.

باچشم هایی که از درد سرم خمار شده بود نگاهش کردم که دستم رو گرفت و از سرم جدا کرد.

بادقت به حلقهی توی دستم نگاه کرد:

_ این حلقه رو انگار قبلاً یه جا دیدم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بااخم گفتم:

_ چیزی که زیاده حلقه و انگشتر شبیه بهم.

وقتی حال خرابم رو دید لبخند پیروزی روی لب هاش نشست:

_درسته عزیزم حق باتوئه.

همون دخترک سفید رو که کیوان ململ خطابش کرده بود به سمت نجمه اومد و گفت:

_ نجمه جون پس چرا عموت نمیاد؟

نجمه جوابش رو داد:

_میاد عزیزم.

_اینقدر که ازش تعریف کردی دلم میخواد هرچه زوتر ببینمش؟ گفتی چندسالشه؟

_۲۵ عزیزم.

دستش روی بازوی من نشست و گفت:

_ سارا بانارین آشنا شدی؟

سارا بالحن نه چندان دوستانه ای گفت:

_بله همون اول که تشریف فرما شدن ازدواجشونو تبریک گفتم.

نجمه بالحن شگفت زده ای گفت:

_ اوه راستی شما چرا عروسی نگرفتین؟

سارا باتک خنده ای گفت:

_وای نهال جون تو چقدر بانمکی .آخه مگه کیوان واسه کسی عروسی میگیره !وعدهشو میده اما عملیش نمیکنه.

هردو بلند خندیدن و صدای خندهشون به آتیشم کشید .دلم میخواست سر هردوشون فریاد بزنم اما بغبغِضِ توی گلوم اجازهی هیچ کاری رو بهم نمیداد.

مشخص بود سارا هم قبلاً یکی از دوست دخترهای کیوان بوده که جدایی زخم شده روی دلش و حالا سعی داره درد زخمش رو با نابود کردن خوشی های من تسکین بده؛ درست عین نجمه ای که حسادت توی کلامش جولان میداد و نگاهش به من و کیوان پر بود از نفرت های بیاندازه.

برای فرار از صدای خنده هایی که قلبم رو به درد میاورد از میون جمع دختر و پسرهایی که باوجد جیغ میزدن و میرقصیدن رد شدم و از ویلا بیرون رفتم.

پام که به حیاط رسید هوای تازه رو باولع وارد ریه هام کردم و همین باعث شد بغضم بترکه و اشک هام جاری بشه روی گونه هام.

لعنت به این شب نفرین شده و این مِهمون کذایی و مهمون های حیوون صفتش.

کیوان با رها، بادختری که بیخ گوش زندگیم بود رابطه داشته و به من نگفته!

همیشه مثل احمق ها فکر میکردم رابطهشون عین خواهر و برادرهاست.

نجمه، سارا، رها !خدایا چندتا دختر دیگه توی زندگی مرد من بوده؟

منتوی زندگیش چی ام؟

یکی عین همین دخترهای خراب یا یک عشق واقعی؟ عشقی که وادارش میکرد از گذشته اش پا پس بکشه و تغییر کنه؟

اون به من میگفت عشقم .میگفت نفسم .میگفت خانمم .به این دخترها هم اینطور ابراز عشق میکرد؟ نه نه !من کیوانم رو میشناسم اون اینطوری نیست .اون کوهی از بیتفاوتی بود اما دیگه در مقابل من بیتفاوت نیست .مطمئنم من براش فرق میکنم بابقیه، احساسش به من متفاوته .نگاهش هوس آلود نیست؛ وقتی نگاهش رو به من میدوزه توی چشم هاش پسربچهی معصومی رو میبینم که تمام امیدش به مادرشه و برای به دست آوردن آرامش به آغوش مادرش پناه میبره.

به خدا قسم که من براش مأمنی از آرامش بودم و اون هیچ وقت باهوس لمسم نکرد.

اشک هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

خودم رو سرزنش کردم بابت فکرهای بدی که دربارهی کیوان کردم.

چطور میتونستم به عشقم شک کنم و احساسش رو هوس تعبیر کنم؟

چشم های نجمه پر بود از حسادت و قطعاً بازدن این حرف ها هدفش همین بود که رابطهی من و کیوان رو بهم بریزه و من محاله بذارم به هدفش برسه.

درسته کیوان اشتباه کرده که رابطهی گذشته اش رو با رها ازم پنهان کرده اما مطمئنم بعد از ازدواج با من رابطه اش با رها دوستانه و معمولی بوده.

اون اهل خیانت به من نیست .شاید توی گذشته به دخترهای زیادی خیانت کرده اما به من نمیکنه چون من براش خاصم .من دوست دخترش نیستم بلکه همسرشم و اون اینقدر پست نیست که به همسرش خیانت کنه و پای معشوقه اش رو به خونه ام باز کنه.

انگشتم رو زیر چشمم کشیدم و پوزخند زدم:

_ نجمه خانم محاله بذارم به هدفت برسی.

من میدونستم کیوان گذشتهی خوبی نداره و باهاش ازدواج کردم پس جای گله ای نیست اما دربارهی رها باید بهم توضیح بده.

نسیمی سوزناک وزید و لرز خفیفی توی تنم افتاد.

دست هام رو بغل کردم و برای این که کمی آروم بگیرم شروع کردم به قدم زدن داخل حیاط.

بااین که سعی داشتم نجمه و حرف هاش رو از ذهنم خط بزنم اما نمیشد .صداش توی گوشم بود و چهرهی نحسش جلوی چشم هام.

میخواستم منطقی برخورد کنم و به گذشتهی کیوان فکرنکنم اما هرچی بیشتر تلاش میکردم کمتر موفق میشدم و یک حس بدی توی قلبم میپیچید؛ اینقدر بد که دلم نمیخواست به داخل ویلا برگردم و چشمم به کیوان بیوفته.

تصور این که اون دست های گرم و مردونه دختر دیگه ای جز منو لمس کرده دیونه ام میکرد.
لب هایی که هرشب تن منو طواف میکرد یک زمانی به نجمه و رها و سارا و شاید خیلی های دیگه هم بوسه زده!

چطور میتونستم این موضوع رو هضم کنم؟ چرا
قبلاً به این چیزها فکر نمیکردم؟

شاید چون قبلاً باچشم خودم گذشتهی کیوان رو ندیده بودم اما امشب تکتک دخترهایی که قبلاً بامرد من رابطه داشتن رو دیده بودم و بانگاهشون هربار به قتل رسیده بودم.

چیزی که آزارم میداد این بود که توی چشم های همهشون هنوز هم احساسی همراه باعشق و نفرت نسبت به کیوان وجود داشت.

یک زن همیشه حس ششم خوبی داره و منم از این حس محروم نبودم و به خوبی میفهمیدم نگاه رها به کیوان یک نگاه معمولی نیست.

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و نفسم رو باصدا به بیرون هول دادم.
بغضم رو فرو دادم و سعی کردم آروم باشم اما نمیتونستم.
نجمه بدجوری باحرف هاش دلم رو به آتیش کشیده بود و حسادت رو توی وجودم بیدار کرده بود.
عاشق بودم و حسود نسبت به زن های اطراف مَ‌ردم .زنی که حسادت نکنه و حرص نخوره از بودن اون همه دختر توی زندگی گذشتهی مردش عاشق نیست .عاشق بودم که حسادت شعله میکشید توی وجودم

.عاشق بودم که جونورهای شک و بدبینی لونه کرده بودن توی ذهنم .عاشق بودم که دلم میخواست برم و فریاد بزنم سر مردی که تا همین دوساعت پیش توی اون اتاق لعنتی عاشقانه هاش رو تقدیمم میکرد و اونوقت دوست دختر سابقش تلخ میکرد این عاشقانه ها رو به کامم.

باصدای ماشینی دست هام رو از روی صورتم برداشتم و نگاهم به مازراتی سفید رنگی افتاد که وارد ویلا شد.

در بسته شد و ماشین دقیقاً کنار ماشین کیوان پارک شد.

بیاهمیت خواستم نگاهم رو بگیرم که درست همون لحظه مردی قد بلند از ماشین پیاده شد.

طرح کت و شلوار مشکی رنگ توی تنش به نظرم فوق العاده اومد و بیشک باید این طرح متعلق به طراح ماهری باشه.

نگاهم روی کت و شلوار و طرح بینظریش بود که توجه ام به صدای قدم هاش جلب شد.

کفش های ورنی مشکی رنگ که توی اولین نگاه متوجهی برند فرانسویش شدم.

باکنجکاوی سرم رو برای دیدن مرد شیک پوش بالا آوردم که بادیدن اون چشم های یشمی رنگرنگِ آشنا باهراس قدمی به عقب برداشتم.

شوکه تر از من ایستاد و نگاهش خشک شد توی چشم های پر از ترسم.

زمان ایستاد و نفس هام قطع و وصل شد.

چشم هام سیاهی میرفت یا چراغ ها خاموش و روشن میشدن؟

تصویرهای نامفهومی توی ذهنم شکل گرفت و صدای نفرت انگیزش توی گوشم پیچید:

_جونم .خوشگل من .عزیز من .نفس من.

صدای خنده ام بارها و بارها توی گوشم پیچید و لعنت به مشروب...لعنت به مشروب...لعنت به مشروب.

لب هاش از هم باز شد .صداش رو نشنیدم اما از حرکت لب هاش متوجهی جمله اش شدم:

_ دختر کوچولوی شرقی!

انگار این جمله زلزله شد و به تنم افتاد .میلرزیدم !درست عین زلزله ای هشت ریشتری.

چشم هام رو بستم و به خودم امید دادم که توهمه، خوابه، کابوسه اما وقتی چشم هام رو باز کردم بازم اون روبه روم بود و نگاه متعجبش به من بود.

بغض به گلوم چنگ زد و توی دلم نالیدم:

_امشب نفرین شده ست.

باصدای جیغ پر از هیجان نجمه سرم باشتاب به سمتش چرخید.

بالبخندی که کل صورتش رو پوشونده بود به سمت اونی که هنوز نگاه خیره اش رو روی خودم حس میکردم میدوید.

چیزی نگذشت که توی آغوشش فرو رفت:

_چقدر دیر اومدی عموماهان.

یشمی های نفرت انگیزش جزء جزء صورتم رو میکاوید و من غرق بودم توی هراس و دلم یک پناهگاه امن میخواست و این پناهگاه امن بیشک آغوش همون مردی میتونست باشه که دلم ازش گرفته بود و ذهنم نسبت بهش بدبین شده بود .دلگیر بودم اما هنوز هم آغوشش برام مأمنی از عشق و آرامش بود؛ آرامشی که میتونست ترس این کابوس رو از بین ببره.

از مقابل نگاه سبز رنگش فرار کردم .سرعتم توی دویدن به سمت ویلا تعجب برانگیز بود .درست عین مجرمی میدویدم که در چند قدمی گرفتار شدن بود.

وارد ویلا که شدم نگاه هراسونم دور تا دور سالن نسبتاً تاریک چرخید.

بادیدن کیوانی که درست عین من سرش دور تا دور سالن میچرخید تا گمشده اش رو که بیشک خودم بودم رو پیدا کنه به سمتش دویدم و خیلی سریع توی آغوشش درست عین بره ای بیپناه مچاله شدم.

_نارین!

صدای متعجبش توی همهمه ای که توی سرم به پا شده بود گم شد.

دست هام دور گردنش محکم و محکم تر میشد و سرم رو طوری به سینه اش فشار میدادم که انگار میخواستم به دیدار قلبش برم.

دست هاش دورم پیچید و صدای نگرانش توی گوشم پیچید :

_چی شده خوشگلم؟

صدام درست عین نواری خراب قطع و وصل میشد_ :نه...نه...نگـ...و...خوش...گلم...بگو مادام...بگو مادام.

چشم هام رو روی هم فشردم و لب های لرزونم رو روی هم فشار دادم.

بایادآوری اون شب کذایی متنفر شده بودم از بعضی کلمات .کلماتی مثل خوشگلم، نفسم، جونم .من فقط مادام بودم، مادام این مرد .همین مردی که هم درد بود و هم درمان.

ترسیده بود :

_چی شده نارین؟ کسی اذیتت کرد؟

خواست کمی ازم فاصله بگیره تا صورتم رو ببینه که مانع شدم و بامحکم تر کردن دست هام دور گردنش این اجازه رو ندادم.

_نارین داری میترسونیم.

نفس کم میاوردم از هجوم خاطرات عذاب آور:

_ هیچی...هیچی نشده...فقط...فقط گمت کردم ترسیدم.

عصبی شد :

_مگه نگفتم همونجا وایسا؟ کجا رفتی؟

_دست...دستشویی.

پهلوم بین انگشت های مردونه اش فشرده شد و درد پیچید توی تنم؛ نه از قصد بلکه از بیحواسی که ناشی از عصبانیتش بود:

_ مگه بهت نگفته بودم هیجا تنها نمیری و هرجا خواستی بری به خودم میگی؟

بابغض گفتم:

_ببخشید .ببخشید.

اینبار کاملاً جدی و مصمم ازم فاصله گرفت و بادیدن چشم های خیسم اخم نشست روی صورتش؛ اخمی حاصل از ترس، دقت، تعجب:

_ چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

میون افکار آزار دهنده ام به دنبال بهانه گشتم که با احساس گرمای دستش روی پهلوم بغضم ترکید و باگریه سرم رو فرو کردم توی سینهی پهنش که بوی امنیت میداد و نالیدم:

_پهلوم درد گرفت.

شرمندگی جای ترس توی صداش رو گرفت:

_ببخشید عزیزم .ببخشید.

دستش روی سرم نشست و آروم بوسه زد روی سرم:

_ معذرت میخوام حواسم نبود.

زیرلب خودش رو لعنت کرد که قلبم مچاله شد و از خودم بدم اومد که بااین بهانه آزارش دادم.

دستش رو نوازش وار روی پهلو و کمرم میکشید و به تصدقم میرفت تا دردم رو تسکین بده بیخبر از این که درد من روحی بود نه جسمی.

_چرا اینقدر میلرزی فدات شم؟ سردته؟

توی گرمای آغوش اون سرما برام بیمعنی بود اما تنم میلرزید؛ از عذاب وجدان، از ترس ازخدا، از تاوان گناه کبیره.

توی دلم بابغض نالید:

_خدایا الان وقتش نیست، الان که صاحب آرامش شدم، الان که دوباره سرپا شدم، الان که دوباره به تو نزدیک شدم حقم نیست که تاوان بدم.

_او مای گاد چه عاشق!

سرم رو از آغوش کیوان بیرون کشیدم و نیم نگاهی به نجمه انداختم .این دختر امشب شده بود قاتل روح من.

کیوان :فرمایش؟

بالوندی دست کشید روی موهاش و بعد دستش روی مچ دست کیوان که هنوز روی کمر من بود نشست:

_ بیا بداخلاق میخوام باعموم آشنات کنم.

تنم چنان لرزید توی بغل کیوان که کیوان باچشم های گرد از تعجب نگاهم کرد :

_عشقم خوبی؟

نگاهم میخ چشم هاش بود و زبونم قفل شده بود .قلبم جوری به سینه ام میکوبید که حدس میزدم کیوان هم این تپش تعجب برانگیز رو روی سینه اش احساس کنه.

گلوم خشک شده بود درست عین بیابونی بیعلف و داغ از تابش نور سوزناک خورشید.

منتظر یک جواب، یک دلیل، یک توضیح برای تغییر حالت ناگهانیم بود و من مغزم خاموش شده بود .به هیچی نمیتونستم فکرکنم جز خلاصی و فرار.

طوفانی سهمگین نزدیک به وزیدن بود توی چشم هاش که لب باز کردم و انگار از قعرچاهی خوفناک نالیدم:

_ بگو دستشو برداره.

کیوان انگار تازه به خودش اومد که خیلی سریع دستش رو عقب کشید و مچ دستش رها شد از بین انگشت های ظریف نجمه.

نجمه نگاه پر ازخشمی به من انداخت و رو به کیوان باملایمت گفت :

_نمیای کیوان جان؟ کیوان

بااخم جواب داد:

_آشنایی باخودت چه سودی داشته که حالا مشتاق آشنایی باعموت باشم؟ برو پی کارت نمیبینی نارین حالش خوب نیست؟

پوست برنزه رنگش کمی سرخ شد و باتحقیر گفت:

_ من دیونه ام که آدم حسابت میکنم.

کیوان نیشخندی زد:

_ترجیح میدم اسطوره ها آدم حسابم نکنن چون خودشون بویی از آدمیت نبردن.

نجمه باشنیدن کلمهی اسطوره فکش منقبض شد و پاکوبان ازمون فاصله گرفت که کیوان بانگرانی پرسید:

_ خوبی عزیزم؟

حالا که دیگه قرار نبود با ماهان آشنا بشه آره، خوب بودم.

به آرومی سرم رو تکون دادم و دوباره توی آغوشش خزیدم.

دستش روی سرم نشست و بوسه ای روی پیشونیم نواخت :

_آخه چت شد یهو؟

چشم هام رو باآرامشی که کمکم داشت به سراغم میومد بستم:

_گفتم که، چون گمت کردم ترسیدم.

باخندهی آرومی گفت:

_آخی جوجه کوچولوی من ترسیده؟ سعی کردم لبخند بزنم اما مگه میشد؟

ترس توان هرحرکتی رو ازم گرفته بود و تمام اندام هام رو از کار انداخته بود.

_هنوزم پهلوت درد میکنه؟

حرفی نزدم که باشیطنتی که فقط برای عوض کردن حال من بود کنار گوشم زمزمه کرد:

_ بوسش کنم خوب بشه؟

تصویر اولین بوسه که توی ذهنم یادآوری شد باخجالت صورتم رو به سینهی کیوان فشار دادم.

کنترل ذهنم دست خودم نبود و خاطرات اون شب، تکتک لحظه ها و ثانیه به ثانیهی اون رابطه آلوده به گناه یادم میومد.

اون شب مست بودم اما صبحش همه چی یادم بود و بعد از اون هرشب کابوس اون شب شوم رو میدیدم و خدا تموم این دوسال اینجوری ازم تاوان میگرفت و حالا که کابوس ها رفته بودن و نوازش دست های

کیوان جایگزین گریه های هر شبم شده بود ماهان، مرد نفرت انگیز کابوس هام از راه رسیده بود تا خدا جور دیگه ای ازم تاوان گناه کبیره ای که مرتکب شده بودم رو بگیره.

صدای حاج بابا توی گوشم پیچید:

_ بهشت و جهنم همین دنیاست .نیکی کنی پاداش میگیری بدی کنی تقاص پس میدی .ما تاوان گناهامونو توی همین دنیا پس میدیم .درسته قسمتی هست و سرنوشتی اما این قسمت و سرنوشت رو ما خودمون رقم میزنیم و این خودمونیم که انتخاب میکنیم این دنیا برامون بهشت باشه یا جهنم .دخترم اگه میخوای توی بهشتی مملو از آرامش زندگی کنی خوب باش و خوبی کن و به سمت گناه نرو .کوچیک ترین گناه ممکنه این دنیا رو برات بکنه جهنم پس حواست به اعمالت باشه.

گناه کرده بودم و این گناه دنیام رو کرده بود جهنم .اما من پشیمون بودم، توبه کرده بودم و همین باعث شده از اون جهنم خلاصی پیدا کنم اما نمیدونم چرا حس میکردم باز دوباره قراره وارد جهنمی بشم که خودم بادست های خودم ساختم.

چشم هام رو که باز کردم اولین چیزی که توی تاریکی میون رقص نورها دیدم مردمک سبز رنگ ماهان بود .به خاطر همین خیلی سریع سرم رو به طرف دیگه چرخوندم و تپش آروم قلب کیوان ملودی وار توی گوش چپم پیچید.

انگشت های کیوان بین انگشت های دستم قفل شد و نگاهم رو به دست های گره خوردهمون دوختم .این قشنگ ترین تصویر دنیا بود.

_چقدر دستات سرده نارین !فکرکنم باز فشارت افتاده .بذار یه چیزی بیارم بخوری.

ازم کمی فاصله گرفت که باتردید نگاهم چرخید به سمتی که ماهان رو اونجا دیده بودم .هنوز هم همونجا بود و نگاهش روی من.

از نگاهش بدم میومد، از چشم های گربه ایش که درعین جذابیت ترسناک بود .از تمام وجود این مرد بیزار بودم.

کیوان سعی کرد دستش رو ازدستم بیرون بکشه که نذاشتم و همین که ماهان قدمی از جمع دوست های نجمه دور شد از ترس این که به سمت ما بیاد خیلی سریع رو به کیوان گفتم:

_کیوان باید همین الان بریم.

متعجب نگاهم کرد که به سمت پله ها دویدم و تندتند ازشون بالا رفتم.

صدای کیوان رو میشنیدم که اسمم رو صدا میزد اما اعتنایی نمیکردم.

وارد اتاق که شدم باشتاب تمام وسایل هامون رو داخل ساک کوچیکمون انداختم که کیوان وارد اتاق شد و باعصبانیت گفت:

_چی شده نارین؟ بگو چی باعث شده اینقدر بهم بریزی!

موهام رو زیر شالم فرستادم و گوشواره های بلندم رو که آزارم میدادن از گوشم بیرون کشیدم:

_چیزی نشده فقط میخوام همین الان از اینجا برم و از این مهمونی لعنتی خلاص بشم.

بالحنی که هرلحظه متعجب تر میشد گفت:

_ مگه چی شده؟!

گوشواره ها رو پرت کردم رو تخت و داد زدم:

_ چی شده !هیچی نشده فقط از این که هر دختری میاد و یه حرفی دربارهی شوهرم میزنه بدم میاد .همین الان باید بریم.

اخم غلیظی صورتش رو پوشوند :

_کسی چیزی گفته؟

بدجنسی بود که برای خلاصی از اون وضع گذشته اش رو بهانه میکردم اما مجبور بودم .ترسیده بودم و دلم میخواست از اون ویلای لعنتی فرار کنم و از طرفی هم نمیخواستم کیوان بفهمه ماهان توی این مهمونیه و عموی نجمهی لعنتیه.

چقدر بدشانس بودم که نجمه دوست شوهرم بود.

کاش قلم پام میشکست و به این مهمونی نمیومدم.

کیوان بهم نزدیک شد:

_ باتوئم نارین .کسی بهت چیزی گفت؟ پوست

لبم رو جوییدم و کلافه سر تکون دادم:

_امشب خیلی حرف شنیدم و دیگه آستانهی تحملم داره تموم میشه پس بهتره همین الان برگردیم خونه .کیوان منو آوردی به این ویلا تا عذابم بدی یا بیتوجهی هاتو توی این چندمدت جبران کنی؟ نمیخوام .نمیخوام .نه سفر میخوام نه استراحت فقط منو ببر خونه.

صدای بلندم بابغضی که به گلوم هجوم آورد آروم و ناله مانند شد:

_ منو ببر خونه من از اینجا میترسم.

کیوان از دیدن حالتم ترسید و نگرانی جای اخم های صورتش رو گرفت:

_ خیل خب عزیزم همین الان میریم.

اشکی که از چشمم چکید رو بادست لرزونم پاک کردم .کیوان بعد از برداشتن سوئیچ و گوشیش از روی میز، ساک رو برداشت اما قبل از این که از اتاق بریم بیرون نگاه پر از تشویشی بهم انداخت که بابغض گفتم:

_ خوبم فقط از اینجا بریم.

آروم پلک زد به معنی باشه و از اتاق بیرون رفتیم.

کیوان تنها بابهمن خداحافظی کرد و گفت که حال من خوب نیست و باید برگردیم تهران و از طرف اون از بقیه دوست هاش عذرخواهی کنه.

نگاهم به مارزاتی ماهان بود که باصدای کیوان سوار ماشین شدم و بالاخره از اون ویلای شوم بیرون اومدیم.

انگار تازه راه تنفسم باز شد .هوای اون ویلای لعنتی خفه بود و منو تا مرز مرگ میبرد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم .تاریکی جاده ترسم رو بیشتر میکرد.

_نارین نمیخوای بگی چی شده؟

چونه ام لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمم سُر خورد.

چشم هام رو باز کردم و از پنجره به بیرون چشم دوختم.

_نجمه دوست دخترت بود؟

_چی؟

سرم به سمتش چرخید و به نیم رخ جذابش زل زدم:

_ نجمه !چه توضیخی درباره اش داری؟ همراه بااخم

نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

_هیچی.

پوزخند زدم:

_هیچی!

باتحکم گفت:

_ هیچی .چون فکر میکنم گذشتهی من قبلاً بینمون حل شده.

صدام ناخواسته بالا رفت:

_ آره حل شده بود اما تو حق نداشتی منو بیاری بین آدمای گذشته ات تا هرکدوم بازبونشون بهم زخم بزنن ومسخرم کنن .تو متوجه شدی که تمام آدمای توی اون مهمونی به من به چشم یه عروسک نگاه میکردن؟ یه عروسک که بازیچهی کیوان شایسته شده.

مشتش کوبیده شد روی فرمون و داد زد:

_ بفهم چی میگی .کدوم عروسک !تو عشق منی.

باصدای خفه ای از فشار بیرحمانهی بغض به گلوم گفتم:

_عشقت !عشقتم که ازم پنهان کاری میکنی؟ به

خودم تشر زدم:

_ نارین از چی عصبانی هستی؟ تو خودتم از اون مهمونی فرار کردی تا کیوان ماهان رو نبینه .تو هم داری پنهان کاری میکنی.

_نفهمیدم !چی رو ازت پنهان کردم؟

حرفی نزدم که داد زد:

_چرا ساکت شدی؟ یا یه چیزی رو نگو یا اگه میگی تا تهش برو.

نفس عمیقی کشیدم و همراه با آه بیرونش دادم:

_رها.

بااخم نگاهم کرد :

_رها چی؟

_دوست دخترت بوده !به من نگفتی!

پوزخند زد:

_من باید تکتک دوست دخترهای گذشته ام رو باتو آشنا میکردم؟

جیغ زنان گفتم:

_نه اما حقم نداری اونا رو بیاری به خونهی من .تو باچه رویی رها رو به خونهمون راه میدادی و پای سفرهمون میشوندی؟

دندون هاش رو روی هم فشار داد و آروم غرید:

_ اون دوست دختر بهمنه .وقتی رفیقم بادوست دخترش میاد خونه ام که نمیتونم دوست دخترشو راه ندم .از طرفی بین من و رها هرچی بوده گذشته، تموم شده .هردومونم فراموش کردیم تو هم فکر و خیال های الکی نکن.

_اون فراموش نکرده.

باخشم داد زد:

_ به درک .به من چه؟ من چرا باید جور احساست اونو بکشم؟ مهم اینه که منمنِ لعنتی تو رو دوست دارم.

_اگه مهم نیست پس چرا پنهان کردی؟

_پنهان نکردم .از اونجایی که مسئله مهمی نبود نگفتم .چیز مهمی نبود که بخوام بگم.

باگریه ای که سیل اشکی به همراه داشت گفتم:

_ اما برای من مهم بود .برای من مهمه که چه آدمایی حوالی زندگیم پرسه میزنن .برای من مهمه که دوست دختر سابق شوهرم نزدیکش نباشه.

بالحنی که ناراحت به نظر میرسید گفت:

_ برای منم مهمه که زنم بهم اعتماد کنه.

_تو منو درک نمیکنی .این ربطی به اعتماد نداره .یه زن اگه به شوهرش اعتمادم داشته باشه بازم حسادت میکنه به حضور دوست دختر سابقش کنار شوهرش...

باصدای بلندی ادامه دادم:

_چون عاشقه .چون عاشقم لعنتی .چون تنها کس من تویی .چون تنها دلخوشی من تویی .بفهم اینو.

لحنش کمی نرم شد و عضلات درهم صورتش کمی از هم باز شد:

_میفهمم نارین .لطفاً توهم اینو بفهم که دوست دارم و دیگه گذشته ام رو تکرار نمیکنم.

باهق هق گفتم:

_ نجمه، سارا و هر دختر دیگه ای که توی گذشته ات بوده رو توی این مدتی که زنت بودم کنارت ندیدم و برام مهم نیستن اما رها مهمه؛ چون نزدیکته .چونخوشگله .چون خوش هیکله .چون مهربونه .چون خوش اخلاقه .چون از من سرتره.

نگاهش رو از جاده گرفت و به چشم های اشکیم دوخت:

_ اما برای من تو ملکهی قلبمی، تو سرتری، تو معصوم تری، تو خوش قلب تری، تو خوشگل تری، تو خوش اخلاق تری .شاید صدتا دختر دیگه هم به مغازه رفت و آمد کنن که از تو یا رها خوشگل تر باشن یعنی من با دیدن اونا عشقم ازبین میره و میرم دنبال اونا؟ لعنتی من عاشق صورتت نیستم .عاشق هیکلت نیستم .من عاشق خودتم، خودِ خودت .باطنته که منو اسیر کرده .چرا فکر میکنی من دنبال یه زن خوشگلم؟ تو اگهخوشگل ترین هم بودی اما نارین نبودی من این کیوانی که الان هستم نمیشدم و بعد از دوماه قیدتو میزدماما موندم و بازم میمونم چون تو نارینی .اگه هم بخوام برم و قیدتو بزنم نمیتونم .میفهمی؟ نمیتونم؛ چون توی لعنتی نارینی .همونی که بامعصومیتش وارد قلبم شد.

نگاهش رو ازم گرفت و به جاده دوخت اما نگاه من هنوز هم به اون و صورتش بود.

من نارینم؟ دختری که اون عاشق معصومیتش شده بود؟ مگه من معصومیتی هم داشتم؟ اون عاشق چیزی شده بود که من نداشتمش.

_از من برای خودت چی ساختی؟

گنگ گفت :

_منظورت چیه؟

_کدوم معصومیت؟ گذشته ام رو یادت رفته؟

بالحنی محکم و جدی گفت:

_آره، یادم رفته .من به نارینی که توی گذشته بودی کاری ندارم و اهمیت نمیدم چون الان اون نیستی.

بامهربونی دستش رو روی گونهی تَ‌ارم کشید:

_عزیزم خدا هم تو رو بخشید، خودت چرا خودتو نمیبخشی؟!

دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم .بابغض زمزمه کردم:

_نبخشیده.

دستم رو به لب هاش نزدیک کرد و بوسید:

_خودتو عذاب نده نارین، منم باخودت عذاب نده .چرا هیچی رو فراموش نمیکنی؟ نه گذشتهی خودتو نه گذشتهی منو .تو بخشیدن بلد نیستی انگار!

_گناهای ما بخشیدنی نیست.

_هرگناهی بخشیده میشه به شرطی که دیگه سمتش نری.

حرفی نزدم و سرم رو به پنجره چسبوندم.

اگه خدا منو بخشیده بود بعد از دوسال چرا ماهان رو سر راهم قرار داد؟

اگه بخشیده بود من چرا هنوز هم عذاب وجدان داشتم؟ اگه بخشیده بود

چرا گذشتهی کیوان رو میاورد جلوی چشم هام؟

_درسته رها دوست دختر من بود اما من حس عمیقی بهش نداشتم و ندارم .درسته گاهی بابهمن میاد خونهمون اما بین ما هیچ رابطه ای جز یه دوستی معمولی نیست .بهمن به تو میگه زن داداش یعنی این که منو داداش خودش میدونه پس مطمئن باش حالا که رابطه اش با رها قطعی شده و منم به تو متعهدم هیچ وقت نه به تو و نه به داداشم خیانت نمیکنم .نارین باورم کن.

مردمک مشکی رنگم تاریکی شب رو میبلعید و ترس توی دلم رو بیشتر میکرد و ذهنم رو آشفته تر.

باصدایی گرفته زیرلب زمزمه کردم:

_رها اولین رابطه ات بوده.

_خب بوده که بوده .مگه اهمیت داره من اولین بار باکی بودم مهم اینه که الان تمام دخترهای گذشته ام روخط زدم و با تو همراهم .لعنت به من که آوردمت به این مهمونی .دیونه ام که خودم برای خودم دردسر درستمیکنم .آخه مرد حسابی دستشو میگرفتی میرفتی تا فرحزاد این آخرهفته کوفتی رو دیگه مهمونی اومدنت چی بود!

اون خودش رو سرزنش میکرد و من توی ذهنم مدام یک چیز تکرار میشد " :رها اولین رابطه اش بوده !

اولین تجربه اش !اولین احساسش" .

باخودم زمزمه کردم:

_رها هیچ وقت فراموشت نمیشه چون اون اولین عشقت بوده .اولین حست .اولین کسی که باهاش یه سری چیزهای خاص رو تجربه کردی .اولین ها هیچ وقت از یاد نمیرن.

فکرکردم صدام رو نمیشنوه اما شنید .گوش های تیزش رو فراموش کرده بودم.

خیلی سریع زد روی ترمز که به جلو پرت شدم و دستم رو به داشبور تکیه دادم تا از برخورد سرم باشیشه جلوگیری کنم.

باوحشت نگاهش کردم که باصورت سرخ و فک منقبض شده اش رو به رو شدم.

آروم اما بالحنی خشمگین گفت:

_یعنی میخوای بگی ماهان هنوزم فراموشت نشده و خاطراتش یادته؟

شوکه شدم و بابهت گفتم:

_ چی؟!

فرمون رو توی مشتش فشرد و اینبار غرید:

_خودت گفتی اولین ها هیچ وقت از یاد نمیرن .تو گفتی !اینو تو گفتی !پس قطعاً هنوزم ماهان توی فکرته .

برای من اولی و دومی هیچ فرقی نمیکرد و مهم نبودن چون اون دخترها حکم دستمال کاغذی داشتن برام .وقتی که خودشون میومدن سمتم و بامیل خودشون پا میذاشتن به خونه ام برام پشیزی ارزش نداشتن اما انگار ماهان برای تو مهم بود که از اولین ها حرف میزنی و میگی که فراموش نمیشن .حتماً تجربه اشو داری که اینقدر باقاطعیت میگی که فراموش نمیشن .ماهان رو نتونستی فراموش کنی نه؟ از این که داشت از حرف هام علیه خودم استفاده میکرد عصبی شدم:

_دست پیشو نگیر.

داد زد:

_ دست پیشو نمیگیرم .چطور اینقدر بااطمینان میگی که اولین ها فراموش نمیشن؟ مگه غیر از اینه که تجربه اش کرده باشی؟

درسته ماهان اولین تجربهی من بود اما هیچ حسی جز نفرت بهش نداشتم.

نمیدونستم چی بگم .حرفی زده بودم که توش مونده بودم و کیوان منتظر جواب بود.

_خب...خب منظورم این بود که اولین تجربه های شیرین همیشه یاد آدم میمونه نه تجربه های تلخ و عذاب آور .ماهان برای من عین کابوس بود و هنوزم هست پس الکی پیش خودت فکر و خیال نکن.

_تو چطور به خودت اجازه میدی پیش خودت دربارهی من فکر و خیال های الکی کنی و قضاوتم کنی؟ کدومتجربهی شیرین؟ رها نجمه سارا هر دختر دیگه ای که بوده واسهی من تجربهی شیرین نبوده یه هوس زودگذربوده.

دستش رو جلوم گرفت و با هرپنج تا انگشتش بهم اشاره کرد و از لای دندون هاش غرید:

_لعنتی تجربهی شیرین تویی که فراموش نمیشی و هربار شیرین تر و دلچسب تر از بار قبل میشی نه یه مشت هرزه که حاصل خامی و جوونیم بودن.

سکوت کردم و ترجیح دادم بحث رو کات کنم .حالا که پای ماهان به بحث کشیده بود دیگه مایل به ادامه دادن نبودم .از اون لعنتی اینقدر بیزار بودم که حتی حاضر نبودم حرفش بین بحث های زناشوییمون کشیده بشه چون کیوان برام ارزشمند بود .حتی برای دعواهامونم اینقدر حرمت قائل بودم که پای یک عوضی کشیده نشه میون دعواهایی که اسمش اختلافات زناشویی بود.

_نارین به من بگو چی اینقدر بهمت ریخته .حس میکنم رها بهانه ست؟

فهمیده بود .از حالم فهمیده بود مشکل از جای دیگه ست .اینقدر به هم نزدیک بودیم که گرم و سرد شدن نفس هامم میفهمید و بعد من اینقدر بیرحم بودم که محکومش میکردم به خیانت و پنهان کاری.

دست خودم نبود؛ حالم بد بود و دنبال بهانه ای بودم برای داد و فریاد تا از خشم و عذاب وجودم کم بشه .من از خودم خشمگین بودم اما این خشم رو سر کیوان خالی میکردم.

اعصابم بهم ریخته بود و حس میکردم نیاز شدیدی به قرص هام دارم.

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو به سمت خودش برگردوند و زل زد به چشم هام :

_چی شده عزیزم؟

چشم هام از اشک پر و خالی شد و لب هام لرزید:

_ من از ماهان متنفرم .تو به احساسم شک داری؟

انگشت شستش رو روی گونه ام کشید و اشک هام رو لمس کرد:

_نه عزیزم من باورت دارم چون شناختمت؛ چون میدونم اون فقط یه اشتباه ناخواسته بوده فقط ای کاش تو هم منو باور داشتی.

یک برگ دستمال از داخل جعبه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و گونه های خیسم رو خشک کردم:

_ ببخشید .اعصابم یکم بهم ریخته .میشه راه بیوفتی میخوام زودتر برسیم خونه.

نگاه طولانی بهم کرد و بعد راه افتاد .نگاهش پر بود از سوال و نگرانی و من میترسیدم از این که بفهمه امشب ماهان اونجا توی اون مهمونی، اینقدر نزدیک به ما بود !نمیدونم چرا اما میترسیدم از این که بفهمه.

_نجمه بهت چی گفته که اینقدر بهم ریختی؟

شیشهی ماشین رو پایین زدم تا کمی هوای تازه وارد ماشین بشه:

_ گفت به خاطر اون با رها بهم زدی.

صدای پوزخندش رو شنیدم:

_هه به خاطر اون!

نسیم خنکی که روی صورتم میشست حالم رو کمی بهتر کرد و کمکم آروم گفتم.

چشم هام رو بستم و اینبار آروم و به دور از لحن گزنده ای پرسیدم :

_به خاطر اون نبود؟

_نه .اون هیچ وقت مهم نبود .رها هم مهم نبود .بقیه هم مهم نبودن که اگه بودن وقتی که دست به دست میچرخیدن بین دوستام رگ گردن پاره میکردم و غیرت خرج میکردم نه این که پوزخند بزنم و اهمیتی ندم.

سرم رو به سمتش چرخوند و باچشم هایی که از فرط خواب خمار شده بودن نگاهش کردم:

_روشون غیرت نداشتی؟

_یه مرد واسه هر زنی غیرتی نمیشه.

پلک های خسته ام روی هم نشست و آروم پرسیدم:

_ برای چه زنی غیرتی میشه؟

_زنی که قلبشو به تپش بندازه.

"کیوان"

آروم انگشت هام سُر میخورد بین تارهای مشکی رنگ زیباش و نگاهم روی تکتک اجزای صورتش میچرخید و درآخر روی چشم های بسته اش ثابت میموند.

این دختر یهویی برام مهم نشد، ذره ذره مهم شد؛ از همون روز اول ازدواجمون که طرد شد و ابر شد و توی بغلم بارید.

همیشه از گریه کردن دخترها بدم میومد نه به خاطر این که زشت میشدن و آب بینیشون راه میوفتاد بلکه به خاطر این که دلم دیدن طاقت اشک هاشون رو نداشت.

میگن سلاح زن ها دربرابر مردها اشک هاشونه .من این حرف رو کاملاً قبول دارم، اشک یک زن حتی سنگدل ترین مرد رو هم رام میکنه.

نارین بااشک هاش منو افسون خودش کرد .وقتی گریه میکرد چشم های درشتش میشد دریایی پر از معصومیت و مظلومیت.

توی این شش ماه خیلی خوب شناختمش .ذات خوبش شیفته ام کرده بود.

نگرانم میشد، دلواپسم میشد، دوستم داشت، درست عین یک مادر.

کیمیا همیشهی خدا دلواپس پسر شیطون و تخسش بود.

کجاست؟

چیکار میکنه؟ چیزی

خورده؟ حالش

خوبه؟

نکنه رفیق هاش به راه بد بکشنش؟

نکنه خام یک دختر خراب بشه؟ نکنه

امشب نیاد خونه؟ نکنه مست رانندگی

کنه؟

و هزار نکنهی دیگه.

کیمیا عاشق بود که نگران بود .نارین هم عاشقه که همیشه نگرانمه.

من عشق اونو باور دارم اما چرا اون منو باور نداره؟ برای اولین بار داشتم پشیمونی رو تجربه میکردم .پشیمون بودم از گذشتهی سیاهم .گذشته ای که اجازه نمیداد نارین بهم اعتماد کنه و بودنم رو باور کنه.

فکر میکنه یک روزی عین دخترهایی که توی گذشته ام بودن کنار گذاشته میشه و ترکش میکنم و بااین فکر منو عذاب میده.

چرا نمیفهمید برای من با اون دخترها فرق داره؟

چرا نمیفهمه منم نگران میشم، دلواپس میشم، بیقرار میشم از دوریش و بیتاب میشم از دلتنگیش.

چرا نمیفهمید که من دلتنگی رو فقط با اون تجربه کردم؟

شاید هفته به هفته به مریم سر میزدم اما هیچ وقت از شدت دلتنگی اعصابم بهم نمیریخت اما حالا تا یک ساعت دیرتر میام خونه دلم پرپر میزنه برای بغل گرفتنش و دیدن صورت ماهش.

نارین خودش قلبم رو بیتاب میکرد و خودشم آرومش میکرد .مریم بیتابم میکرد اما آرامشی نصیبم نمیکرد .

این دختر آرامش من بود و حسم نسبت بهش متفاوت بود باحسی که به مریم داشتم.

این روزها زیاد به احساساتم فکر میکنم، به احساسی که به نارین دارم و به احساسی که به مریم داشتم.

یک فرق بزرگ بین این دوتا احساس هست؛ مثلاً نبود مریم منو از پا درنیاورد اما مطمئنم نبود نارین نه تنها از پا درم میاره بلکه قلبم رو هم محکوم به ایستادن میکنه.

مثلاً دیدن مریم منو پر میکرد از حس هوس و آتیشی توی وجودم به پا میشد که منو حریص میکرد برای به دست آوردنش تا فقط آتیش هوسی که درونم شعله ور میشد رو خاموش کنم اما وقتی نارین رو میبینم انگار دریایی آروم توی وجودم شکل میگیره، باموج هایی پر از احساس که منو تشنهی وجودش نه بلکه تشنهی نوازش هاش میکنه.

من کنار مریم بیقرار بود اما کنار نارین آرومم.

فرق بزرگ بین احساسم به نارین و احساسم به مریم اینه که عشق مریم همراه بود باهوسی که شاید بعد از رسیدن بهش خاموش میشد اما عشقم به نارین همراهه با آرامشی که هیچ وقت به پایان نمیرسه.

مریم خیلی وقت بود که فراموش شده بود و احساسم نسبت بهش مرده بود و این نارین بود که روز به روز پررنگ تر میشد و جاش محکم تر میشد توی قلبم.

دختری که صاف و ساده وارد قلبم شد، بدون این که دروغی بگه و یا بامن به خاطر منافعش بمونه.
مریم منو به خاطر آزادی پدرش میخواست اما نارین منو برای آرامش زندگیش میخواد و من خیلی خوش شانس بودم که آرامش زندگی این دختر بودم.

لب هام روی پیشونیش نشست و بوسیدمش .هر بوسه عاشق ترم میکرد .هر بوسه تشنه ترم میکرد .هر بوسه دلتنگ ترم میکرد.

باهاش آروم بودم، اینقدر آروم که توی اوج نیاز و خواستن و خواسته شدن هم باآرامش برخورد میکردم .ایناتفاق عجیبی بود اونم برای منی که خشونت توی تختم بیداد میکرد.

انگار کیوان از یک گرگ به یک بره تبدیل شده بود.
دست خودم نبود .انگار یکی منو وادار میکرد به نوازش کردنش، به آروم بوسیدنش، به طواف کردنش .انگار اختیار زبونم از دستم گرفته میشد و به دست کس دیگه ای سپرده میشد که عاشقانه هام رو براش نجوا میکردم، نجوا میکردم، نجوا میکردم و اون باجون و دل گوش میکرد و باناله هاش سکوتش رو میشکوند و منو عاشق تر میکرد با ناله های آروم و پر از نازش کنار گوشم.

آروم موهاش رو از روی صورتش به پشت گوشش فرستادم و انگشتم رو از روی پیشونیش به صورت افقی تا روی لب هاش کشیدم.

عجیب بود که لحظاتم بااین دختر تکراری نمیشد و هربار برام دلچسب تر و دوست داشتنی تر میشد.
اوایل زندگی با اون برام جدی نبود اما کمکم چنان معتاد شدم به وجودش توی این خونه که حتی یک روز دوری ازش درد میشد و میپیچید توی وجودم و بعد حضورش مسکن میشد و دردهام رو آروم میکرد.

اگه احساسم به مریم عشق بود پس احساس الانم به نارین چیه؟ جنون؟ شاید
هم عشق واقعی نارینه و من احساسم به مریم رو اشتباه تعبیر کرده بودم.

سرش رو از روی شونه ام روی بازوم گذاشتم .تکیه ام رو از تاج تخت گرفتم و سرم رو روی بالشت گذاشتم.

سرش رو دوباره جلو کشید و جایی بین شونه و گردنم گذاشت .نفس های آروم و ریتمیکش روی گردنم میشست و این نفس ها نبض زندگی من بود، یکی ازش کم میشد زندگیم به خطر میوفتاد.

ملحفه رو تا روی شونه اش بالا کشیدم که مثل همیشه پسش زد و لبخند روی لبم نشست.

گرمایی بود و از هرچه ملحفه و پتو بیزار.

مثل هرشب کامل توی آغوشم گرفتمش تا سرما نخوره .گرمای ملحفه رو نه اما گرمای آغوش منو دوست داشت این جوجهی بغلی نازک نارنجی.

فکرم درگیر رفتار امشبش شد.

نجمه چی بهش گفته بود که اینقدر بهم ریخته بود؟

از اون دخترهی عقده ای متنفر بودم .اشتباه کرده بودم که به مهمونیش رفته بودم .رفتن به اون مهمونی قطعاً به خاطر دعوت نجمه نبود بلکه به خاطر نارین بود تا کمی روحیه اش عوض بشه و خستگی در کنه .تصورم یک پارتی معمولی بود اما انگار مغزم از کار افتاده بود که همچین تصوری داشتم چون نجمه و مهمونی هاش هیچ وقت معمولی نمیشدن.

اون مهمونی نه تنها باعث تفریح و خوش گذرونیش نشد بلکه بدتر روحش رو آشفته و خسته کرد.

باید یک جوری این مدت رو براش جبران میکردم .توی این یک ماه اخیر اینقدر سرم شلوغ بود که کمی ازش غافل شده بودم .دیر میومدم خونه، وقتی هم که میومدم اینقدر خسته بودم که دلم میخواست یک راست برم توی تخت اما وقتی میدیدم هنوز شام نخورده و منتظر من مونده تمام خستگی هام ازبین میرفت و باجون و دل دستپخت نه چندان خوبش رو میخوردم.

نارین منو خوشبخت کرده بود چون دختر حاج رسول بود .چون دست پرودهی فاطمه خانم بود، چون خواهرنیاز بود .و از همه مهم تر چون زن زندگی بود.

***

تازه خوابم برده بود که باصدای ناله های نارین بیدار شدم.

باچشم های خواب آلودم نگاهش کردم .صورتش رو عرق پوشونده بود و موهاش چسبیده بود به صورت و گردنش.

توی خودش میپیچید و آروم ناله میکرد:

_نه...نه.

هوشیار شدم و خواب از سرم پرید.

داشت خواب میدید و آروم توی خواب گریه میکرد.

بانگرانی روی تخت نشستم و صداش زدم اما بیدار نشد.

دست و پا زدنش درست عین کسی بود که گرفتار شده باشه .گرفتار یک آدم رذل و من حتی نمیتونستم اجازه بدم توی خواب مادام دوست داشتنیم رو کسی آزار بده.

بلندتر اسمش رو صدا زد و وقتی دستم روی بازوش نشست تا تکونش بدم همراه باجیغ بلندی از خواب پرید.

باچشم های گرد شده از ترسش دورتا دور اتاق رو از نظر گذروند و بعد نگاهش روی من خشک شد.

بانگرانی دست کشیدم روی موهاش:

_ جانم؟ هیچی نیست خانمم کابوس دیدی.

اشک هاش بیصدا راه گرفت روی گونه هاش و نگاه ترسیده اش رو باز دور اتاق چرخوند .انگار دنبال کسی میگشت!

_نارین جان خوبی؟ تموم شد .فقط یه کابوس بود.

نفس نفس میزد و صداش میلرزید:

_ کابوس نبود.

موهای چسبیده به صورتش رو کنار زدم:

_کابوس بود خانمم.

بغضش ترکید و باصدای بلند زد زیر گریه که خیلی سریع بغلش کردم:

_جانم؟ هیچی نیست .تموم شد .من کنارتم نترس.

باگریه ای که قلبم رو به درد میاورد گفت:

_ کابوس نبود...کابوس نبود .خودش بود.

کمی ازش فاصله گرفتم تا صورتش رو ببینم:

_کی بود؟ میخوای خوابتو برام تعریف کنی؟

بلند هق زد که از تخت پایین اومدم تا یک لیوان آب براش بیارم .خیلی سریع به دستم چنگ زد و جیغ زد:

_ نرو .تنهام نذار.

ترسیده بود و مشخص بود کابوس وحشتناکی دیده .و دیدن یک کابوس وحشتناک برای جوجه نازک نارنجیو حساسی عین اون پیامدهای بد زیادی برای روحیه اش داشت.

دوباره کنارش نشستم و سرش رو توی آغوشم گرفتم و بالحنی که سعی میکردم آرومش کنه گفتم:

_ عزیزدلم همینجام .کنارتم .میخواستم برات آب بیارم.

_نمی...نمیخوام.

هق هق زدنش دل ریش میکرد که هیچ، دل خون هم میکرد.

_هیس .جانم .جانم .هیچی نیست .همه چی تموم شد .تو امشب چت شده خوشگلم؟ !هیچی نیست من کنارتم.

حرف هام روش تأثیری نداشت که همچنان باصدای بلند گریه میکرد.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و باترس به صورت خیس از اشکش نگاه کردم و پرسیدم:

_ چی شده نارین؟ مگه چه کابوسی دیدی؟ بامن حرف بزن .داری کمکم نگرانم میکنی.

مردمکش، پلک هاش، لب هاش، دست هاش، تنش، همهی وجودش میلرزید و میلرزید و میلرزید.

دست هام دو طرف صورتش نشست و زل زدم به مردمک سیاه رنگش که توی دریایی از اشک میرقصید:

_ بگو نارین .بگو عزیزدلم.

لب های لرزونش رو روی هم فشار داد .چشم هاش ترس رو فریاد میزدن و اشک هاش تمومی نداشتن.

بامکث طولانی همراه بابغضی که انگار سعی در خفه کردنش داشت لب زد:

_امشب دیدمش .توی اون مهمونی بود.

ابروهام بالا رفت از جمله ای که شنیدم و پرسیدم:

_ دربارهی کی حرف میزنی؟

لبش رو بین دندون هاش فشرد، تاحدی که لبش کاملاً سرخیش رو ازدست داد و سفید شد.

لبش که از زیر دندون هاش رها شد ردی از دندون هاش روش مونده بود.

ترس جنون آوری توی دلم پیچید و باز تکرار کردم:

_ دربارهی کی حرف میزنی؟

پلک هاش رو روی هم گذاشت و قطره های درشت اشک از روی گونه اش تا روی چونه اش سُرخورد و باصدای بغض آلودش نالید:

_ماهان.

دست هام از روی صورتش پایین افتاد و صداش بارها و بارها توی گوشم اکو شد...ماهان...ماهان...ماهان.

ترس ریشه دوند توی تمام تنم.

ترسیدم نه از ماهانی که حتی توان کشتنش رو توی خودم سراغ داشتم بلکه از نارینی که ممکن بود ازدستش بدم.

درست حس پسربچه ای رو داشتم که بعد از کلی اصرار صاحب دوچرخه شده بود و واهمه داشت از این که کسی دوچرخه اش رو ازش بگیره.

نارین خیلی سریع توضیح داد:

_به خدا من اصلاً نمیدونم اون توی اون مهمونی چیکار میکرد .به خدا نمیدونستم عموی نجمه ست .مناونو دوساله که ندیدمش .کیوان من ازش بیخبر بودم نمیدونم حالا از کجا و چه جوری پیداش شده.

عموی نجمه بود!

همون عموش که میخواست منو باهاش آشنا کنه؟

منو میخواست بامردی آشنا که توی گذشتهی زنم نقش داشته!

چطور میتونستم باهاش رو به روشم و آتیش نشم و نسوزونمش؟

چطور میتونستم مشت نشم و فرود نیام توی دهنش؟ چطور

میتونستم تیغ نشدم برای زدن شاهرگش؟

حالا نارین رو درک میکردم که حساس باشه به وجود رها توی مغازه .حالا درک میکردم حسادتش رو .حالا درک میکردم تکتک جمله های پر از نفرتش رو دربارهی گذشته ام.

گذشته ها میگذره اما وقتی آدم های گذشته پا میذارن به زندگی حالت خواه یا ناخواه تلخ میکنی زندگی رو برای خودت و آدم های زندگیت.

توی اون مهمونی نارین با آدِم های گذشتهی من آشنا شد و حق داشت بترسه و بهم بریزه .درست مثل منی که حالا فهمیده بودم ماهان گذشتهی نارین از گذشته اش پا گذاشته به زمان حالش و غرق شدم توی حس ترس و حسادت.

از اون مرد متنفر بودم .از وقتی عاشق نارین شده بودم هربار توی رویا و خیال مردی رو که از مستی نارین سوءاستفاده کرده بود رو به قتل رسوندم .دار زدم .خاک کردم و تف انداختم روی قبرش و قطعاً اگه نزدیک نارینم میشد این رویا و خیال رو به حقیقت تبدیل میکردم.

نارین به آرومی صدام زد که به خودم اومدم و ترسم رو ازبین بردم.

دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت وقتی که قلب نارین برای من میزد و جون من برای نارین در میرفت.

نارین عاشق من بود و بیزار از اون حیوون پس این ترس بیمعنی بود.

_کیوان؟

همونطِور که ملحفه کنار پام توی مشتم فشرده میشد از خشم و حسادت، گفتم :

_جان دلم؟ بابغض

گفت:

_من هیچ وقت نمیخواستمش .توروخدا دربارم فکرهای بد نکن.

ملحفه رو ول کردم و به آغوش کشیدمش:

_ هیس .من دربارت هیچ فکر بدی نمیکنم تو هم فکرهای الکی نکن .عموی نجمه یاهرخر دیگه ای که میخواد باشه مهم نیست، نمیذارم به ما و زندگیمون نزدیک بشه.

_من میترسم.

دلم لرزِید از صدای پر از هراسش و دست هام دورش محکم تر شد:

_جون دلم من کنارتم .وقتی من کنارتم از چی میترسی؟ خاکستر میکنم اونی رو که بخواد آرامشمو ازم بگیره .آرامشم، نفسم، خانمم تا من هستم نترس از هیچی.

_تو که ترکم نمیکنی؟

_چرا باید همچین کاری بکنم؟ تو جونِجون دلمی.

_متأسفم.

_هیس هرکسی ممکنه اشتباه کنه اما...

بالحنی که جدی و همراه باتهدید بود ادامه دادم:

_امان از روزی که اون اشتباه دوباره تکرار بشه.

لرزیدنش توی بغلم رو احساس کردم و بعد فشار سرش به سینه ام:

_نمیشه .تکرار نمیشه.

_خوبه، نبایدم که بشه که اگه بشه...که اگه بشه محشر کبری میشه.

مچاله شد توی آغوشم و باز تکرار کرد:

_ نمیشه.

سرم خم شد و لب هام به گوشش چسبید و بالحن کوبنده ای زمزمه کردم:

_من قاتل اونیم که آرامشم رو ازم بگیره .حتی اگه اون یه نفر تو باشی.

سرش از سینه ام جدا شد و باچشم های گرد شده از ترسش نگاهم کرد و خیره به چشم هاش ادامه دادم:

_ من اون مرتیکه رو همراه با گذشته ات انداختم توی سطل زباله توهم همین کارو کردی مبادا برگردی و از سطل زبالهی ذهنت بیرونش بکشی.

سرش رو باشتاب تکون داد:

_نه...نه.

پشت انگشت هام روی گونهی سردش کشیده شد و خیسی اشک هاش رو لمس کردم:

_خوبه .حالا بخواب.

خیلی سریع ازم فاصله گرفت و روی تخت دراز کشید و پشت کرد بهم.

ترسیده بود؛ ازلحنم، ازتهدیدم .نمیخواستم اما باید میترسید.

من همونقدر که عاشقش بودم همونقدرم میتونستم باخیانتش متنفر بشم ازش.

میتونستم همونقدر که عشق میورزم همونقدرم عذاب بدم.

میتونستم همونقدر که مهربون باشم به همون اندازم بیرحم بشم.

دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم.

ماهان حتی دیگه اجازه نداشت وارد خواب های همسرم بشه چه برسه به این که پاش رو بذاره تو زندگیم که به والله قسم که اگه این کار رو بکنه همون گرگ سابق میشم و میدرمش قبل از این که دریده بشم.

سرم به سمت نارین چرخید که درست عین یک جنین توی خودش مچاله شده بود و میلرزید.

_پشت کردی بهم!

باکمی مکث گفت:

_میخوام بخوام.

_بخواب اما جای همیشگی.

سرش باتردید به سمتم چرخید و به آغوش باز شده ام نگاهی انداخت.

تردیدش رو که دیدم گفتم :

_ترسیدی؟

جوابی نداد که گفتم:

_تو رو که نگفتم اونی رو گفتم که قصد گرفتن آرامشم رو بکنه .تو که این کارو نمیکنی؟

آب دهنش رو باصدا قورت داد و سرش رو به معنی نه تکون داد که گفتم:

_خوبه .حالا بیا جای همیشگیت تا خوابم ببره.

تردیدش ازبین رفت و توی آغوشم فرو رفت.

صورتش رو به گردنم فشرد و آروم زمزمه کرد:

_دوست دارم.

کم میگفت این جمله رو اما به موقع میگفت.

وقتی که دوستم داشت ترسم بیمورد و احمقانه بود.

تاوقتی این عشق همراهشه محاله از من دل بکنه و باشارلاتانی عین ماهان همراه بشه.

این فکر اشتباهه .غلطه .بیانصافیه .چطور دلم اومد اطمینانم از عشقش رو ازدست بدم و بترسم از رفتنش و خیانت کردنش؟

اشتباه کردم اما به قول خودش قلبی که حسادت بلد نباشه و باترس ازدست دادن همراه نباشه که عاشق نیست.

ثانیه ها گذشت و ساعت ها گذشت اما خوابی به چشم هام نیومد و فکرم هنوز درگیر ماهانی بود که عموی نجمه بود و مرد گذشتهی همسرم.

بااعصابی داغون آروم دست هام رو از دور نارین باز کردم و سرش رو روی بالشت گذاشتم که باچشم های مشکی رنگ مظلومش نگاهم کرد.

شرمنده بود و خجالت زده از گذشته .درست برعکس منی که فقط پشیمون بودم از گذشته ام .شاید چون من حق میدادم به انسان ها که گناه کنن .حتی من بااین موضوع که توی گذشته یک خطایی کرده کنار اومدم اما خودش هنوز کنار نیومده چون به خودش حق گناه کردن نمیده.

من کنار اومدم و کنار میام اما تا زمانی که گذشته اش چال بشه توی همون گذشته و پا نذاره توی زندگی الانم.

به تخت تکیه زدم و بستهی سیگارم رو از روی پاتختی همراه بافندکم برداشتم و سیگاری روشن کردم.

به دود سیگار توی تاریکی اتاق چشم دوختم که آروم گفت :

_میشه منم بکشم؟

پک دیگه ای به سیگار زدم و اینبار دودش رو، رو به نارین فوت کردم:

_مثلاً میخواستی منو ترک بدی حالا خودت دوباره میخوای شروع کنی!

باز بغض کرده بود:

_حالم خوب نیست.

خط عمیقی بین ابروهام شکل گرفت و کام عمیقی همراه باخشم از سیگار گرفتم:

_ چرا؟ میشه توضیح بدی چی حالتو خراب کرده؟

_ترس تاوان یه گناه بزرگ.

لبم کمی از لبخند بالا رفت .کمی فقط، اینقدر کم که شاید اصلاً اتفاق نیوفتاد.

جوجهی نازک نارنجی من پشیمون بود، عذاب وجدان داشت و همین کافی بود برای این که مطمئن بشم از ماهان و خاطراتش بیزاره.

به خاکستر شدن سیگار چشم دوختم:

_مگه غیر از اینه که گفته الرحمان الرحیم؟

جوابی نداد که نگاهش کردم:

_ها؟

همراه بابستن پلک هاش سر تکون داد:

_درسته.

_مگه غیر از اینه که گفته تو صدبار توبه بشکن و من هربار میبخشم؟

باز باتکون سرش حرفم رو تأیید کرد.

_مگه غیر از اینه که یه بار گناه کردی؟ باز

تأییدش و باز صدای من:

_مگه غیر از اینه که توبه کردی؟ و

باز تکون سرش.

_مگه غیر از اینه که به توبه ات پایبندی؟

_پایبندم.

سیگار رو توی جاسیگاری کریستالِکریستال روی پاتختی خاموش کردم .دوباره دراز کشیدم و خیره به

چشم هاش گفتم:

_ پس عذاب وجدان برای گناهی که بخشیده شده بیمعنیه.

لبخند زد، تلخ و غم آلود.

دستش روی صورتم نشست و ته ریش زبرم رو لمس کرد:

_ همیشه بمون و همینطور آرومم کن.

_همیشه بمون و کیوان رو دوباره گرگ نکن.

لب زد:

_هستم و نمیذارم گرگ بشه.

_هستم و نمیذارم ناآروم بمونی.

سرش نزدیک تر به سرم روی بالشت قرار گرفت و نگاهش به نگاهم نزدیک تر شد و نفس هاش نشست

روی صورتم.

حس نفس هاش آرامش بود .آرامش.

انگشت شستش زیرلبم کشیده شد و آروم زمزمه کرد:

_ یادم رفته بود قرار بود ترک کنی.

_اما من یادم بود.

_پس چرا هنوز اون بستهی سیگار همراهته.

_چون تو یادت رفته بود.

_بدجنس.

_منو یادت نره .منو هیچ وقت یادت نره وگرنه بد میشم .گرگ میشم .خطرناک میشم.

لبخند محوی روی لب هاش نشست:

_ دیگه لازم نیست بکشی تا خودتو یاد من بندازی چون تو همیشه تو یادمی.

_ترک نمیکنم.

_میکنی.

_یادت رفته بود.

_لج نکن.

_میکنم .یادت رفته بود.

سرش نزدیک تر شد .اینقدر نزدیک که پیشونیش چسبید به پیشونیم و مردمکم قفلِقفل مردمکش شد.

_ببخشید .میبخشی؟

چشم هام رو بستم و نگاه از نگاه افسونگرش گرفتم:

_ میبخشم.

انگشتش آروم روی لبم کشیده شد:

_ترکت میدم.

_چه جوری؟

گرمای لب هاش رو که احساس کردم چشم هام باز شد و باچشم های بسته اش مواجه شد.

فرو رفتن انگشت هاش توی موهام و تند شدن حرکت لب هاش برای آروم کردن فکر آشفته ام و دل ترسیده ام درست عین مخدر توی رگ های معتادی پر از درد عمل میکرد .ذره ذره آروم میکرد .غافل میکرد .به خواب دعوت میکرد.

زمزمهی آرومش توی گوشم پیچید:

_ اینطوری، باعشق.

***

از صبح که اومده بودم مغازه روی صندلی نشسته بودم و غرق فکر بودم.
یک لحظه هم نمیتونستم اون ماهان لعنتی رو از فکرم بیرون کنم.
برای اولین بار داشتم یک ترس متفاوت رو تجربه میکردم .ترس ازدست دادن نارین.
بعضی موقع ها به ارزش بعضی چیزها زمانی پی میبری که خطر از دست دادنشون رو احساس کنی.
نارین بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم برام باارزش بود و وابسته اش شده بودم.
ماهان شاید اصلاً خطری برای من و زندگیم نبود اما حتی احتمالش هم فکرم رو داغون میکرد .حتی دلم نمیخواست توی کشوری باشه که من و همسرم هستیم چه برسه به این که توی یک شهر هم باشیم.

کنجکاو بودم ببینمش اما میدونستم اگه ببینمش همونطور که به نارین گفتم قاتلش میشم.
برای اولین باز توی زندگیم یک کسی پیدا شده بود که منو بفهمه و یک زندگی باآرامش برام بسازه .محال بود بذارم حتی سایه اش به زن زندگیم نزدیک بشه.

نارین رو مقصر نمیدونستم چون تو حال خودش نبوده اما دلم میخواد اون مرتیکه رو زنده به گور کنم که از مستی یک دختر سوءاستفاده کرده.

اینقدر اون اتفاق نارین رو بهم ریخته بود که رفتارهای روز اولش کاملاً عجیب بود .عصبی، پرخاشگر، گوشه گیر، منزوی، کم حرف!

دیشبم که دیده بودش باز دوباره حال روحیش بهم ریخته بود و تاصبح یاکابوس میدید یا گریه میکرد توی خواب.

نذاشتم امروز بره شرکت تاکمی استراحت کنه.
تو این مدت اینقدر بکوب کار کرده بود که یک روز مرخصی حقش بود.

باصدای زنی که قیمت یکی از ادکلن ها رو پرسید از فکربیرون اومدم و خیلی کوتاه قیمت ادکلن رو گفتم.

قیمت ادکلن بعدی رو پرسید .اینقدر قیمت ها رو پرسید که کلافه شدم و گفتم:

_ خانم تعطیله بفرمایید بیرون.

اول متعجب نگاهم کرد و بعد بااخم:

_ وا چه بیادب!

به در اشاره کردم:

_ بفرمایید بیرون تا بیادب تر نشدم .این چنده اون چنده !اصلاً هیچی اینجا فروشی نیست.

_وقتی چیزی فروشی نیست خب چرا این درو باز گذاشتی؟ مردم چه بیفرهنگ شدن!

_بله شما درست میگی بفرمایید بیرون.

همونطور که زیرلب بهم بد و بیراه میگفت از مغازه بیرون رفت که شمارهی بهمن رو گرفتم.

هنوز نیومده بود و منم امروز اصلاً حوصله سر و کله زدن با مشتری رو نداشتم.

صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید :

_جانم داداش؟

_خوابی هنوز !کجایی؟ لواسون؟ مگه دیشب بهت نگفتم برگرد فردا باید مغازه باشی.

_صبرکن بابا یه سره تخته گاز میری !خونه ام .الان میام.

_زود بیا .رهام اونجاست؟

_آره.

باکمی مکث گفتم:

_ اون دیگه از امروز لازم نیست بیاد.

متعجب پرسید:

_ چرا؟!

_همین که گفتم .تعطیلاتم که تموم شده مهدها باز میشن بهتره به کار خودش برسه.

_باشه داداش میگم بهش.

_زود بیا منتظرم.

تماس رو قطع کردم و شمارهی نارین رو گرفتم.

باشنیدن صداش مثل همیشه لبخند روی لبم نشست و اعصاب داغونم آروم شد :

_جانم؟

_خوبی عزیزم؟

_آره .تو خوبی؟ چیزی شده زنگ زدی؟

_نگرانت بودم .تونستی بخوابی؟

_یکم .ببخشید امروز بدون صبحانه رفتی.

همسر موفق طراحم حتی توی اوضاع بد روحیش هم به فکر من بود.

همین کارها رو میکرد که از فکر ازدست دادنش دیونه میشدم.

_ نگران من نباش، خودت چیزی خوردی؟

_اوهوم .تو هم حتماً تو مغازه یه چیزی بخور.

_نارین؟

_جانم؟

_دلم سیگار میخواد.

صدای تک خندهی آرومش رو شنیدم و بعد صدای بوسه اش :

_خوبه؟

باانگشت اشاره گوشه ابروم رو خاروندم:

_ نه اینطوری که بیشتر خمار میمونم.

_خب اومدی خونه جبران میکنم.

_من الان هوس سیگار کردم.

_اومـــــم اومدی دوبرابرشو جبران میکنم.

بالبخند رضایتمندی گفتم:

_این خوبه.

_دیونه.

_دیونهی کی؟

_دیونهی من.

لبخندم عمیق تر شد:

_عزیزم باید قطع کنم تو هم استراحت کن.

_وای به حالت اگه بیای خونه و بوی سیگار بدی.

_مگه دیونه ام این ترک دوست داشتنی رو ازدست بدم؟

_حواستو جمع کن که نمیتونی گولم بزنی .بهانه هایی مثل بهمن میکشید بو گرفتم، مشتری میکشید و فلان اینا رو هم باور نمیکنم.

باصدا خندیدم:

_خیل خب مادام.

کمی سکوت کرد و بعد پرسید :

_رها اومده؟

الان دیگه از حساسیتش به رها ناراحت نمیشدم چون درکش میکردم .چون میفهمیدم اونم درست عین خودم عاشقه و ترسی که من دیشب تجربه کردم رو اون هربار بادیدن رها تجربه کرده و این ترس، آزار دهنده ترین حس دنیا بود.

_نه قرارم نیست دیگه بیاد.

_چرا؟

_از اولم قرار بود فقط ایام عید که سرمون شلوغه بیاد.

لحنش سرحال شد و حتی میتونستم لبخندش رو هم از پشت گوشی حدس بزنم:

_ خوبه .پس من منتظرتم، زودتر بیا.

_چشم .مراقب خودت باش.

_توهم همینطور.

بعد از مکالمهی لذت بخشم با نارین کمی اعصابم آروم شد و ابرهای سیاه از آسمون فکرم کنار رفتن اما باورود نجمه به مغازه تمام آرامشی که نارین بهم داده بود ازم سلب شد و اعصابم متشنج تر از قبل شد.

باصدای همیشه پر ازعشوه اش گفت:

_ سلام عزیزم.

بااخم هایی که کل صورتم رو پوشونده بود گفتم:

_ علیک .فرمایش؟

نگاهش دورتا دور مغازه چرخید و گفت:

_چقدر کوچیکه.

_اما تو توش جا شدی؛ پس لازم نیست نگران باشی.

مصنوعی خندید:

_بانمک.

_تا تلخ نشدم خودت برو.

لبخندش از صورتش محو شد و گفت:

_کیوان چرا تازگیا با من سرجنگ داری؟

گوشیم رو روی یکی از قفسه های پشت سرم گذاشتم و بانگاه تیزم بهش گفتم:

_ چون خیلی وقته تصمیم گرفتم علف های هرز رو از دور زندگیم بچینم.

حالا من بودم که لبخند تحقیرآمیزی به لب داشتم و اون اخم غلیظی بین ابروهاش نشسته بود:

_ دیشب بیخداحافظی رفتی نگرانت شدم .قرار بود امروزم دور هم باشیم !اون همه مهمون رو ول کردم تا بیام به تو سر بزنم و مطمئنشم حالت خوبه و اونوقت تو جوابم رو اینطوری میدی!؟ دستم روی ویترین مشت شد و باحرص گفتم:

_حقته بدتر از این جوابتو بدم .حالام تاعصبانی نشدم خودت برو .میدونی که دیونه بشم بد دیونه میشم.

دستش بهم نزدیک شد که قدمی به عقب برداشتم و نگاه ترسناکی که بوی خشم و تهدید میداد بهش انداختم.

دستش روی هوا مشت شد و باحرص خندید:

_ چته؟ یادت رفته من کی ام؟

پوزخند زدم و گفتم:

_ نه، یادمم نمیره .تو یه دختر خراب عقده ای هستی که نمیدونم از من چی میخواد .میره میگرده تمام مردها رو میچشه اما بعد دوباره میاد سراغ من.

کمی روی ویترین خم شدم و رو بهش خیره به چشم هاش که حالا لنز طوسی داشت آروم غریدم:

_ ببین منو دیگه تو رو حتی به صدکیلومتری زندگیم راه نمیدم حالا هی سوسه بیا و دوست دخترهای قبلیم رو واسه نارین ردیف کن .من برعکس تویی که از صداقت هیچی نمیفهمی صادق وارد یه رابطه شدم و تمام گذشته ام رو برای اون دختری که عاشقشم و همسرمه توضیح دادم پس تلاش نکن خانم جنیفر چون تمام تیرهات میخوره به سنگ .این زندگی رو آسون به دست آوردم اما آسون ازدستش نمیدم پس از من و زندگیم دوری کن تا گرگ نشدم .تو منو خیلی خوب میشناسی؛ اگه حیوون بشم بد حیوون میشم جوری که تو و تمام ایل و تبارت میشن گوشت زیر دندونم.

ترسید و قدمی به عقب برداشت و از ویترین فاصله گرفت اما سعی کرد این ترس رو بروز نده:

_چی داری میگی کیوان؟ !من به نارین چیزی نگفتم .بهم گفت دوست پسرت چرا توی مهمونی نیست که منم از دهنم در رفت و گفتم از وقتی باکیوان بهم زدم نتونستم با کس دیگه ای دوست بشم.

پوزخند زدم:

_ ببین منو، اون حیون دو پا خودتی .گفتی یا نگفتی مهم نیست مهم اینه که همسر من باشنیدن حرفای دختر عقده ای عین تو قید من و عشقمو نمیزنه.

پوست برنز صورتش کمی قرمز شد و بند کیف روی شونه اش رو بین انگشت هاش فشرد:

_خیلی خوبه که اینقدر بهت اعتماد داره.

_آخه خیلی خوب میدونه عاشقشم و دیگه دور آدمای سیاه گذشته ام نمیرم و تکتکشونو از ذهنم و از زندگیم پاک کردم.

خندید، باحرص:

_خوبه .خیلی خوبه .تو هم که انگار حالت خوبه و من بیدلیل نگرانت شدم.

نیشخند زدم:

_ دقیقاً .حالا هم از همون راهی که اومدی برگرد.

باعصبانیت گوشه لبش رو به دندون گرفت و نگاه خیره ای بهم کرد؛ نگاهی مملو از حرص و حسادت و من بالبخندی پرتحقیر جواب نگاهش رو دادم.

به سمت در برگشت اما قبل از این که بره بیرون پرسیدم:

_عموت چیکاره ست؟

ایستاد و اینبار متعجب نگاهم کرد :

_چطور؟!

_محض کنجکاوی.

_طراح لباس.

دست هام کنار پاهام مشت شد .لعنتی پس خودشه.

_فارغ التحصیل کدوم دانشگاه؟

ابروی باریکش بالا رفت و باکمی مکث که ناشی از تعجبش بود جواب داد:

_ اینجا درس نخونده فرانسه بوده.

تمام عضلات بدنم منقبض شد و دندون هام روی هم فشرده شد :

_میخواد اینجا کار کنه؟

_آره .اومده ایران بمونه .چرا اینا رو میپرسی؟ قبل از

این که جوابی بدم باتمسخر خندید و گفت:

_اوه شنیدم که عشق شما هم طراحه .عزیزم الکی تلاش نکن من عمراً به عموم بگم برای نارین کار پیدا کنه.

لبم کمی به پایین کج شد و پوزخند صدا داری زدم :

_ اگه اون کار خواست بگو، به نارین سفارش شو میکنم .انگار اینو نشنیدی که خانمم سرپرست تیم طراحی لباس های زنانه بهترین برند تهرانه.

تعجب صورتش رو پوشوند اما خودش رو جمع و جور کرد و سعی کرد حسادتش رو بروز نده:

_ خیل خب موفق باشه .خداحافظ.

باحسی سرشار از پیروزی درجوابش گفتم:

_ایام به کام خانم جنیفر.

باعصبانیت از مغازه خارج شد و زیرلب بانفرت فحشی نثارش کردم.

از اون که توی گذشتهی سیاهم نقش پررنگی داشت متنفر بودم و به خون عموش که شخصیت اصلی گذشتهی زنم بود تشنه بودم اما اگه من کیوانم نمیذارم گذشته سایه بندازه روی زندگی خوب الانم.

ساعت تقریباً دوعصر بود که مغازه رو به بهمن سپردم و رفتم خونه.

هم نگران بودم و هم مثل همیشه دلتنگ واسه همین دست و دلم به کار نمیرفت.

نارین رو توی سالن ندیدم .حدس زدم توی اتاق کارش باشه .اتاقی که قبلاً متعلق به بهمن بود رو کرده بود اتاق کار خودش.

آروم وارد اتاق شدم .پشت میزش نشسته بود و مداد رو بیهدف روی کاغذ میکشید و خط های نامنظمی روی کاغذ ایجاد میکرد.

پس هنوز هم حالش خوب نبود.

دلم نمیخواست اینقدر غمگین و ناراحت ببینمش.

آروم به سمتش رفتم .خم شدم و بوسه محکمی به گردنش زدم .مداد از دست افتاد و باهراس سرش رو به سمتم چرخوند.

بادیدن ترس توی صورتش کمی از کارم پشیمون شدم اما لبخند زدم به روش:

_ سلام خانم خوشگله.

نفسش رو باخیالی آسوده بیرون داد و لبخند زد:

_ سلام .زود اومدی!

دستش رو گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم .دست هام رو دور کمرش قلاب کردم و تکتک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم:

_گفتم حالا که امروز خونه ای این فرصتو ازدست ندم.

دست هاش روی شونه هام نشست و باچشم های درشت زیباش که حالا کمی بیحال به نظر میرسید نگاهم کرد:

_منم از تنهایی دیگه داشتم کلافه میشدم .چه خوب که اومدی.

بینی ام رو روی بینی اش کشیدم و باشیطنت گفتم:

_ به خاطر تو که نیومدم داشتم کمکم وسوسه میشدم سیگار بکشم که گفتم بذار برم دارومو بخورم فکرش از سرم بپره.

خندید:

_ بدجنس.

دستم پشت گردنش نشست و چشمکی زدم:

_یکمم دلم تنگ شده بود.

بارضایت دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و پا به پام فاصله ها رو پر کرد.

بوسه هاش درست عین دارو عمل میکردن؛ کم کننده دردهام، انرژی بخش وجودم، آروم کننده اعصابم.

صورتش رو به گردنم فشرد و نفس عمیقی کشید.

سرم رو خم کردم و بوسه ای به شونه اش زدم:

_نترس بوی سیگار نمیدم.

باخنده موهام رو باانگشت هاش که لای موهای پشت سرم بود کشید:

_دیونه میدونی که عاشق عطر تنتم.

اعتراف هاش شیرین بود، درست عین شرابی ناب و کهنه.

کمرش رو بالا کشیدم و پاهاش دور کمرم قفل شد.

همونطور که ذره ذره از چشمهی لب هاش خودم رو سیراب میکردم به سمت کاناپهی آبی رنگ گوشه اتاق رفتم و روش جاگیر شدم.

تنم مماس باتنش بود و صدای نفس هاش گوشم رو نوازش میکرد.

خیره به چشم های خمارش آروم لب زدم:

_ تو مسکن شو من تمام عادت های بدم رو ترک میکنم.

لبخند محوی روی لب های صورتی رنگش نشست و بافشاری که به سرم آورد صورتم رو به گردنش نزدیک کرد و پوست سفیدش به حصار لب هام در اومد.

صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم:

_یادته اون شب توی باغ به من گفتی ترک نکن چون سیگار حرمت داره، چون عین یه معشوقه آرومت میکنه، میسوزه تا بسازدت؟

دستم به زیر پیراهنش حرکت کرد و باصدای خفه ای جواب دادم:

_یادمه.

دست های سردش که نشون از فشار پایینش میداد زیر تیشرتم سُر خورد و انگشت هاش روی مهره های کمرم لغزید:

_چرا میخوای این معشوقه ای رو که برای آرامش تو خودش رو به آتیش میکشه رو ترک کنی؟

لب هام روی نبض آروم گردنش نشست و نجوا کردم:

_ چون حالا به معشوقهی قوی تری از جنس مخدر که بیشتر آرومم میکنه معتاد شدم.

"امیرمحمد"

پنجه لای موهام فرو بردم و تکتک پله ها رو طی کردم.

به پایین که رسیدم حاج بابا و مامان فاطمه رو روی ایون دیدم.

فرش پهن کرده بودن و درست عین مرغ عشق هایی که نه گذر زمان و نه سختی های زندگی احساسشون نسبت بهم رو تغییر نمیده و همچنان باعشق میمونن، گرم صحبت بودن و مامان فاطمه میوه پوست میگرفت برای مرد زندگیش .برای مردی که بارها تکرار کرده بود بعد از پدرش به چشمش بهترین مرد دنیا بوده و هست.

دور من پر بود از آدم های عاشق و زن های بالغ که آفریده شده بودن برای ساختن زندگی مردی .مامان فاطمه، نیاز، و حتی میتونم به جرئت بگم کلوچه خانم دوست داشتنیم که تمام وجودم دلتنگ دیدنش بود، به معنی واقعی زنی هایی بودن برای کامل کردن زندگی مردی.

کیان باتمام بد بودنش قطعاً یک جایی یک کار نیک کرده بود که زنی عین خواهر من قسمتش شده بود و من قطعاً یک جایی دل یکی رو شکونده بودم، حق کسی رو خورده بودم یا نفرین کسی رو به جون خریده بودم که گلنار زنی برای زندگیم نبود و تشنجی برای اعصابم بود.

وارد ایون که شدم بالبخند گفتم:

_میبینم که خلوت کردین.

مامان فاطمه لبش رو گاز گرفت و باخجالت گفت:

_ خلوت چیه مادر !هوا خوب بود گفتم بیایم بیرون بشینیم.

لبخند عمیق تری به روش پاشیدم که پرسید:

_کجا داری میری؟

نگاهم چرخید روی حاج بابا و انگار از نگاهم همه چی رو متوجه شد که جواب مامان فاطمه رو داد:

_ چیکارش داری خانم؟ بچه که نیست برای خودش مردی شده.

_وا حاجی مگه من گفتم بچه ست فقط خواستم بدونم میرهِ دنبال زنش یانه؟

ابروهای حاج بابا درهم گره خورد و این مرد هم دیگه دلِ خوشی از دخترخواهر بیمسئولیتش که یک ماههِ تمام خونه اش رو ول کرده بود و رفته بود خونهی پدرش نداشت.

نفسم رو آهسته از سینه ام خارج کردم و جواب دادم:

_ نه مامان جان نمیرم دنبال گلنار خودش هروقت بخواد برمیگرده.

_نمیفهمم چرا قهر کرد رفت!

_قهر نکرد فقط گفت خونهی باباش راحت تره.

لب گزید و باتعجب گفت:

_وا چه حرفا !خونه پدرش از خونه خودش راحت تره؟!

شونه بالا انداختم و چیزی نداشتم که بگم.

بامهربونی گفت:

_قربونت قد و بالات برم تو بازم یه زنگ بزن بهش، حتماً ناز کرده توقع داره نازشو بخری.

لبخند تلخی همراه باغم روی لب هام نشست و مثل همیشه نتونستم بهش نه بگم:

_به روی چشم.

_چشمت بیبلا.

تکه سیبی به طرفم گرفت که باتشکر گرفتم و از جا بلندشدم.

کفش هام رو پوشیدم و گفتم:

_ من میرم شاید شب برنگشتم نگرانم نشین.

مامان فاطمه مشکوک نگاهم کرد اما چیزی به روی خودش نیاورد و باگفتن " به سلامت پسرم " راهی ام کرد.

از پایین پله ها صدای آرومش رو شنیدم که به حاج بابا گفت:

_ حاجی تو میدونی این پسر داره چیکار میکنه؟ چند وقته دیر میاد !زود میره !شب نمیاد !موضوع چیه؟ و جواب حاج بابا دلم رو گرم کرد:

_نگران نباش فاطمه خانم محمدم تازه راهشو پیدا کرده .راهی که من براش بسته بودم رو خدا براش باز کرد پس بسپارش به خدا.

_نگرانشم.

_نگران نباش میره پیش مرهم دل داغ دیده اش.

و بیشک سیمین آروم کنندهی دل داغ دیده ام بود .شاید اگه خدا اون و عشقش رو وارد زندگیم نمیکرد بعد از مرگ پسرم هیچ انگیزه ای برای ادامه دادن نداشتم و خودم رو هم خاک میکردم درست کنار پسر پنج ساله ای که بارفتنش بغضی همیشگی تقدیم گلوم کرد.

هنوز هم داغ رفتنش تازه ست و درد نبودنش تامغز استخون هام رسوخ میکنه اما یک چیزی هست که درمان میشه برای این درد بی پایان، و اون عشق خالص و پاک سیمینه.

بین راه شمارهی گلنار رو گرفتم و بعد از انتظار طولانی بالاخره جواب داد:

_الو؟

بعد از این همه مدت تماس گرفته بودم و خبری از صدای گرم و دلتنگ نبود.

_سلام .حالت خوبه؟

_خوبم.

حالم رو نمیپرسید .شش سال بود که حال من برای اون مهم نبود و این موضوع دیگه برای منم مهم نبود چون خدا کسی رو توی زندگیم قرار داده بود که به جای الو جونش رو تقدیمم میکرد و قبل از این که من حالش رو بپرسم اون حالم رو میپرسید و سیمین قطعاً پاداش صبر شش ساله ام بود.

_میخوای بیام دنبالت؟

_نه .هروقت خودم بخوام بامحمدصدرا میام.

_لازم نیست مزاحم اون بشی هروقت خواستی بیای زنگ بزن به خودم.

_فعلاً که نمیخوام بیام هروقتم بیام بامحمدصدرا میام.

نخواستم زیاد اصرار کنم و اصرارهام رو دلتنگی تعبیر کنه:

_هرجور راحتی .سلام برسون.

_خداحافظ.

تماس رو قطع کرد بدون این که سلامی برسونه و یا حال مادر و پدرم رو که درست عین دخترشون دوستش داشتن رو بپرسه.

قطعاً این رفتارهای سرد و خشک حاصل بیاحساس بودنش به من بود.

احساسی نداشتم اما به وظایفم عمل میکردم و رفتار سرد و زشتی از خودم نشون نمیدادم.

احساسی نداشت و بیمسئولیتی میکرد .احساسی نداشت و بیادبی میکرد .احساسی نداشت و بیاهمیت بود نسبت به من و زندگیش و دیگه مهم نبود .مهم نبود .مهم نبود چون خدا زنی رو فرستاده بود برای ساختن زندگی جدیدی .زندگی که توش سرما نه بلکه گرما موج میزد .زندگی که پر بود از احساس محبت .زندگی که برپای صداقت و احترام بود .زندگی که توش حرمت شکسته نمیشد .زندگی که من مردش بودم و سیمین زنش .زنی که باوسواس به وظایفش عمل میکرد و پای مسئولیت هاش میموند .زنی که برای مردمرد زندگیش ارزش و اهمیت قائل بود .زنی که زن بودن بلد بود.

سر راه از قنادی موردنظرم کیکی که سفارش داده بودم رو گرفتم و به خونه که رسیدم مثل همیشه به گرمی ازم استقبال کرد؛ بالبخند، بارویی باز و چشم هایی پر از انتظار.

بادیدن جعبهی کیک توی دستم چشم هاش برق زد و باذوق بالا پرید:

_یادت بود؟

بوسه ای نرم روی پیشونیش نواختم:

_مگه میشه یادم بره .تولدت مبارک عزیزم.

بوسهی محکمی به گونه ام زد:

_عاشقتم مهندس.

این جمله بارها و بارها تکرار میشد این روزها توی زندگیم درست برعکس اون شش سالی که هیچ وقت از زبون کسی که اسم همسرم رو یدک میکشید نشنیده بودمش.

مثل همیشه کیف و کتم رو گرفت و بالحن لوسی که برای دیونه کردن دل من کافی بود گفت:

_ تو کیکو بذار تو یخچال تا من بیام.

سری تکون دادم .کیف و کتم رو داخل اتاق برد و من وارد آشپزخونه شدم تا کیک رو داخل یخچال بذارم.

نگاهم روی چای ساز و قهوه سازی که همیشه قبل از اومدنم روشن بودن ثابت موند.

یک خونهی آروم از نظر یک مرد چیه؟

هیچی جز همون لبخندی که توقع داره بدو ورود روی لب های همسرش ببینه و یک خسته نباشید گرم بشنوه و لیوان چایی تازه دم به دستش بده تا آرامش جایگزین خستگی تنش بشه و باقی وقتش رو با لبخندی که حک میشه روی صورتش باخانواده اش بگذرونه.

خیلی وقت بود که خونه دار شده بودم و مستقل اما تازه بود که این چیزها رو باشریک زندگیم تجربه میکردم و به خواسته های شش ساله ام میرسیدم.

صداش رو ازپشت سر، زیر گوشم شنیدم:

_چی شده مهندس؟

سرم به سمتش چرخید و لب هاش روی چونه ام نشست و باشیطنت گفت:

_ من بمیرم برای این ته ریشت بچه مومن.

"خدانکنه " ای همراه بالبخند نثارش کردم که کیک رو ازدستم گرفت و داخل یخچال گذاشت و بعد مشغول ریختن چایی برای من و قهوه برای خودش شد.

سلیقه هامون متفاوت بود اما چیزی که شیرین بود این بود که این تفاوت ازهم دورمون که نمیکرد بلکه بهم نزدیک ترمونم میکرد؛ چون بلد بودیم احترام بذارم به سلیقهی همدیگه.

گاهی تفاوت توی رفتار و عقایدمون بیداد میکرد اما بادعوا و جنجال نظرمون رو بهم تحمیل نمیکردیم .میدونست نظر و عقیدهی من درسته اما همون اول قبول نمیکرد ازم میخواست براش دلیل و منطق بیارم و وقتی حرف هام رو میشنید نظر و عقیدهی خودش رو کنار میذاشت و از نظر و عقاید من استقبال میکرد.

در یک کلمه زن جدید زندگیم رو توصیف میکنم؛ عاقل.

همونطور که عطر خوش چایی تازه دمش رو نفس میکشیدم از کارهای امروزش گفت .باخنده، باشوق، بالذت .و من باجون و دل گوش سپردم به خوش صحبتی هاش و بعد نوبت من بود که براش حرف بزنم و اون باعشق گوش کنه.

زندگیمون ساده بود اما خوشحال بودم و حالش خوب بود .نه من نه اون ازهم توقع های بیجا و بزرگ نداشتیم، همین که دمی کنار هم بودیم و از حضور هم آرامش میگرفتیم کافی بود و من شش سال در تلاش بودم تا به همین زندگی ساده برسم و درآخر این زندگی رو کنار عشقی پیدا کردم که روزی سرنوشت از هم جدامون کرده بود.

میز شام رو باهم چیدیم و مثل تمام این شش ماه رخ به رخ نشستیم و توی سکوت دستپخت خوش طعمش رو خوردیم.

نمیدونم چه سری بود که سر میز غذا زبون هردومون قفل میشد و چشم هامون به کار میوفتاد.

بانگاهش حرف میزد و بانگاهم ستایشش میکردم و عجیب مزه میکرد این سکوت عاشقانه به دهنم.

کمی به طرف میزعسلی خم شدم و بافندک توی دستم شمع های روی کیک رو روشن کردم.

رو بهش بالبخند گفتم:

_ حالا فوت کن.

نگاه ذوق زده اش جوری به کیک بود که انگار اولین تولد عمرشه.

ذوق زده بود چون من یادم بود سالگرد زمینی شدنش رو .خوشحال بود چون اولین تولدی بود که من کنارش بودم .لبخند به لب داشت چون این جشن ساده باحضور من براش بهترین جشن عمرش بود.

باخنده متن روی کیک رو زیرلب خوند:

_ دکترجان تولدت مبارک.

باتک خنده ای باصدا نگاهم کرد که لبخندم عمیق تر شد.

چشم هاش رو بست و آرزو کرد و بعد شمع ها رو فوت کرد.

دست زدم براش که سرش به سمتم چرخید .لبخندش ازبین رفت و چشم هاش برق زد از اشک.

دستم زیر چونه اش نشست و لب هام میون ابروهاش:

_ نبینم بغض کردی.

توی آغوشم خزید و آروم گفت:

_چه خوبه یه نفر باشه .فقط یه نفر .یه نفر که برات دست بزنه، بخنده، حرف بزنه .ممنون که هستی.

دستم نوازش وار روی موهاش کشیده شد:

_ من ممنونم که تو هستی.

چندلحظه سکوت کرد .آروم بود و دلیل این آرامش من بودم و چه خوب بود دلیل آرامش یک زن باشی.

انگشت هام روی کش موهاش نشست و آروم کش رو از موهاش جدا کردم که سر از روی سینه ام برداشت:

_ مگه صد دفعه نگفتم وقتی من هستم موهاتو نبند.

باخنده سرش رو تکون داد و موهاش پخش شد دورش:

_اینطوری شلخته دورم باشن خوبه؟

تارهای عسلی رنگش رو از روی شونه اش پشت سرش فرستادم و گفتم:

_دوست دارم باز باشن.

سرش رو روی شونه اش کج کرد و لوس جواب داد:

_ چشم.

لبخند روی لبم نقش بست:

_چشمت بیبلا .نمیخوای کیکتو بِبُبِری؟ُری؟

_البته که میخوام.

چاقو رو برداشت و کیک رو برید.

تکهی بزرگی رو به زور توی دهنش گذاشتم که بااعتراض جیغ زد:

_ امیر!

انگشت خامه ایم رو به نوک بینی اش زدم:

_ اولاً محمد دوماً یه ذره کیک مگه چقدر کالری داره؟

باز جیغ زد و بابرداشتن یک دستمال خامهی روی بینی اش رو تمیز کرد:

_ دوست داری یه زن هپلی و چاق بشم؟

_من که از خدامه.

چشم غره ای بهم رفت و برای تلافی کارم یک تکهی بزرگ کیک برداشت که خودم رو عقب کشیدم:

_ من تمام این کیکو میخورم عین تو رژیمم ندارم پس لازم نیست تلافی کنی.

بدجنس ابرو بالا داد و گفت:

_خودم میخوام بدم بخوری.

قبل از این که فرصت مخالف داشته باشم تکه کیک رو فرو کرد توی دهنم که انگشت هاش رو گاز گرفتم و غشغش خندید.

قشنگه صدای خنده های زنی توی خونه ای که مردش تو باشی.

چون به عقب خم شده بودم پاهام روی زمین بود اما بالاتنه ام روی کاناپه به حالت خوابیده بود و سرم روی دسته کاناپه.

باخنده به لب و دهن خامه ایم نگاه میکرد و من باچشم هام براش خط و نشون میکشیدم.

انگشتم رو زیر لبم کشیدم تا خامه ها رو پاک کردم که دست هاش مچ هردوتا دستم رو گرفت.

سوالی نگاهش کردم که انگشت هاش لای انگشت هام فرو رفت و دست هام رو برد بالای سرم و خم شد روم .

پاهاش رو دو طرفم روی کاناپه گذاشت و باچشم های عسلی رنگش که غرق شیطنت بود زل زد به چشم هام.

لبش رو توی دهنش کشید و ول کرد.

نگاهم روی خیسی روی لبش خشک موند و بعد حرکت پر از وسوسهی لب هاش:

_ خودم تمیزش میکنم.

صورتش به صورتم نزدیک شد و رطوبت دلچسبی رو روی لب هام احساس کردم.

چه خوبه یک زن زنانگی بلد باشه .قدرت به تپش انداختن قلب مردی رو داشته باشه .گاهی ناز کنه وگاهی نوازش .در خلوت بامردش شیطون باشه و در انزار مردم پر از شرم و سر به زیری.

دست هاش دست هام رو ول کردن و روی شونه هام نشستن.

بوسه هاش از روی شقیقه ام تا زیر گوشم امتداد پیدا کرد و آروم زمزمه کرد:

_بقیه اش باشه واسه بعد از این که هدیه ام رو دادی.

تک خنده ای زدم که از همون فاصله نزدیک درحالی که چشم هاش رو تنگ کرده بود باتهدید گفت:

_وای به حالت اگه هدیه ام خوب نباشه .اگه به دلم نشینه یه راست میرم بخوابم.

باشیطنت ابرویی بالا داد و پلک زدم:

_باشه عزیزم.

ازم فاصله گرفت و سرجای قبلیش نشست و مشتاق نگاهم کرد که گفتم:

_اول کیفمو بیار.

عین فنر از جا پرید و به سمت اتاق دوید.

بلند خندیدم .گاهی لازم بود یک زن برای مردش شبیه بچه ای شیطون بشه.

وقتی برگشت کیف رو سریع به دستم داد و باانتظاری شیرین نگاهم کرد.

بستهی کادو پیچ شده رو از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم:

_امیدوارم هزارساله شی.

باچشم هایی گرد شده گفت:

_هزارساله !نمیخوام.

باتعجب پرسیدم:

_چرا؟!

بسته رو از دستم گرفت و باناز گفت:

_ اون موقع خیلی پیر میشم .زشت میشم .نمیخوام.

بالبخند دستی به موهاش کشیدم:

_دکتر کوچولوی شیطون.

کاغذ کادو رو که باز کرد بادیدن پارچهی سیاه رنگ برعکس تصورم لبخندی عمیق روی لب هاش نشست و نگاهی پر از حرف به چشم هام انداخت .حرف هایی که پر بود از احساس نابی به اسم عشق .انگار بانگاهش میگفت " بچه مومن انتظارشو داشتم" .

چادر رو که کامل بیرون کشید انگشتر تک نگین از لاش افتاد روی زمین و صدای برخوردش بازمین بلند شد.

خم شد و انگشتر رو از روی زمین برداشت.

نگاهی گذرا بهش کرد و گفت:

_ قشنگه .ممنون.

انگشتر رو روی میز رها کرد و به سمت آینهی داخل سالن رفت.

چادر رو باز کرد و روی سرش انداخت که قلبم لرزید بادیدن صورت ماهش که پارچهی سیاه رنگ قابش گرفته بود.

انگشتر گرون قیمت رو با اون نگین درشت درخشانش بیاهمیت ول کرد و معطوف چادری شد که ارزش مادی نداشت اما ارزش معنوی زیادی داشت و این چقدر برام خوشایند بود.

چقدر فرق داشت باگلناری که عاشق هدیه های گرون و قیمتی بود.

رو بهم گفت :

_بهم میاد؟

بالحنی که سراسر تحسین بود جواب دادم:

_خیلی زیاد.

دور خودش چرخید و باز به خودش نگاه کرد:

_ آره بهم خیلی میاد.

دوباره برگشت به سمت من :

_مجبورم میکنی سرم کنم؟

ازجا بلندشدم و به سمتش رفتم .دست هام روی بازوهاش نشست و به سمت آینه برگردوندمش و همونطور که پشت سرش ایستاده بودم دست هام رو دورش حلقه کردم و از توی آینه زل زدم به عسلی های شیرینش:

_ نه خانمم این چادر فقط یه هدیه ست اما یادت نره رد کردن هدیه بیادبیه.

_رد نمیکنم.

_میدونستی من برای خانم های چادری ارزش و احترام بالایی قائلم؟

_چرا؟

_چون اینقدر پاکن که صاحب هدیهی حضرت زهرا شدن.

سکوت کرد و وقتی سکوت میکرد یعنی داره به حرف هام فکر میکنه.

به طرفم برگشت و خیره شد به نینی چشم هام آروم لب زد:

_دقیقاً میدونی چی بگی تا رضایت بدم به خواسته هات.

انگشت هام روی چادر کشیده شد و گفتم:

_نمیخوام این چادر برات بشه تن پوشی از اجبار، اصراری هم ندارم .قبلاً هم گفتم همین که حجاب داشته باشی برای من کافیه اما بدون هرکی چادر به سر داره لایق هدیهی خانم فاطمهی زهرا بوده، و من مطمئنم دل دکتر کوچولوی زندگیم اینقدر پاک هست که لایق این هدیهی باارزشه.

لبخند محو اما پر از آرامشی روی لب هاش نقش بست:

_ دوست دارم.

پیشونیش رو بوسیدم:

_من بیشتر عزیزم.

دست هاش از روی کمرم دو طرف صورتم نشست و لب هام رو به بازی لب هاش دعوت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که ردی از بوسه هام روی صورتش باقی میذاشتم زمزمه کردم:

_انگار برنامهی خواب کنسله.

انگشت هاش درگیر دکمه های پیراهنم شد:

_بعد از گرفتن این هدیهی باارزش امشب تاصبح خوابم نمیبره.

"نارین"

باخشمی که تاگلوم بالا میومد و وادارم میکرد به فریادی گوش خراش زل زده بودم به چشم های سبز رنگش.

دست هام کنار بدنم مشت شده بود و تکتک انگشت هام میل فرود اومدن روی صورت شش تیغش رو داشتن.

نگاه میکرد .برعکس منی که نگاهم پر از خشم و نفرت بود نگاه اون دلتنگ بود و خوشحال از این دیدار مجدد.

من هنوز نتونسته بودم دیدن دوباره اش رو اونم توی محل کارم، به عنوان همکارم قبول کنم و اون لعنتی لبخند تحویلم میداد.

پاهام از ترس ضعف میرفتن و شقیقه هام تیر میکشیدن از عصبانیت.

_خوشحالم که دوباره میبینمت دخترکوچولوی شرقی.

مشتم باز شد و دستم بالا اومد .انگشت اشارم رو جلوش گرفتم و خیره به چشم هاش بادندون قروچه ای که همیشه گوشت تن پارهی قلبم رو آب میکرد غریدم:

_منو اینطوری خطاب نکن.

لبخندش کمرنگ شد و ردی از غم توی صورتش نشست.

انگشت هام دوباره جمع شد و مشتم روی میزم فرود اومد.

_اینجا چیکار میکنی؟ شونه

بالا انداخت:

_کار.

از خونسردی و آرامشش حرصم بیشتر شد:

_ باور نمیکنم این یه تصادف باشه.

حرفی نزد که باصدای آروم ولی محکمی گفتم:

_از اینجا برو.

_نمیتونم.

بغض نشست توی گلوم و پلکم عصبی پرید:

_ من دوساله نتونستم با کابوسات کنار بیام چه برسه به حضورت توی محل کارم !برو آقای پاشایی.

_نمیتونم.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و باصدای بلندی داد زدم :

_تو چی میخوای از من؟ نگاه از چشم

هام نمیگرفت لعنتی:

_یک ساعت وقت برای حرف زدن.

دست لرزونم رو به سرم گرفتم و کلافه گفتم:

_چه حرفی لعنتی؟ من حرفی با توی پست فطرت ندارم گمشو از زندگیم.

_نارین جوری...

تیز نگاهش کردم و حرفش رو قطع کردم:

_اسم منو به زبونت نیار.

دیگه خونسرد نبود و عصبی شده بود:

_چرا طوری رفتار میکنی که حس کنم یه عوضی ام؟

_چون هستی .چون هستی لعنتی .تو یه عوضی بیشرفی که از مستی یه دختر بیست ساله سوءاستفاده کرد .

حالا اومدی که چی بگی؟

لب هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

_آره، هرچی تو میگی درسته .من یه عوضی ام اما به یاد بیار همین عوضی چقدر دنبالت اومد و اصرار کرد برای ازدواج، چقدر التماس کرد، چقدر گفت عاشقته، چقدر گفت جبران میکنه اما تو چیکار کردی؟ توهین کردی، تحقیر کردی، منو فقط مقصر دونستی، ازم فرار کردی .اینقدر گفتم دوست دارم و خردم کردی که کم آوردم و رفتم اما توی این دوسال هرجا رفتم تو جلوی چشمام بودی و از فکرم بیرون نرفتی .تو شاید از سر مستی تن دادی به اون رابطه اما من باعشق و احساس باهات بودم .عشقی که تو هیچ وقت نخواستی که قبولش کنی .دوسالدوسالِ تمام باخودم کلنجار رفتم تا فراموشت کنم اما نتونستم .برگشتم فرانسه اما تانیا گفت که برگشتی ایران .برگشتم ایران تا باز تلاش کنم برای به دست آوردنت اما فهمیدم ازدواج کردی !ببینم مگه تو نبودی که میگفتی بعد از اون اتفاق برای همیشه از ازدواج محروم شدی!؟ چی شده که حالا ازدواج کردی و این قدر رابطه ات باشوهرت خوبه که اون شب یه لحظه ام از بغلش بیرون نمیومدی؟!

حرف هاش و ابراز احساساتش اعصابم رو متشنج تر میکرد و دلم کیوان رو میخواست تا آرومم کنه و از گذشتهی لامصبم منو دور کنه اما درحال حاضر کیوان نبود و خودم باید دست و پنجه نرم میکردم باگذشته ای که عین بختک سایه انداخته بود روی زندگی عاشقانه ام.

اشک توی چشم هام میرقصید اما صدام محکم بود:

_ ببین آقای نامحترم این که من چطوری ازدواج کردم و چقدر عاشق شوهرمم به تو هیچ ربطی نداره .اینو خوب تو گوشت فرو کن اومدنت به ایران و حتی به این شرکت نمیتونه منو از شوهرم و زندگیم دور کنه .جواب من به تو همونیه که دوسال پیش بهت دادم پس از همون راهی که اومدی برگرد چون محاله من حتی باشارلاتانی عین تو همکارشم.

کیفم رو از روی میزم چنگ زدم و در عرض ثانیه ای از اتاق بیرون رفتم و در رو بهم کوبیدم.

آشغال پست فطرت برای من دم از عشق میزنه.

بیشرف تو اگه عاشق بودی که از مستی من سوءاستفاده نمیکردی برای آروم کردن غریزهی کثیفت.

باخروجم از اتاق منشی ام بلافاصله از روی صندلیش بلندشد که بیتوجه بهش به سمت اتاق مدیریت رفتم و بدون اطلاع به منشی مدیر وارد اتاق شدم و آقای کاظمی باصدای بهم خوردن در سر از توی لپتاپش بیرون کشید و باچشم هایی متعجب نگاهم کرد.

_اتفاقی افتاده خانم ذاکری؟!

کیفم رو روی شونه ام انداختم و سعی کردم آروم باشم:

_ اومدم استعفا بدم.

متعجب از پشت میزش بلندشد و بیرون اومد:

_ استعفا !درست شنیدم.

بااخم هایی که هرلحظه غلیظ تر میشد جواب دادم:

_ بله درست شنیدین.

بهم نزدیک شد و روبه روم ایستاد و پرسید:

_چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

_خیر فقط دیگه مایل به همکاری نیستم.

_شما باما قرارداد دارین.

_خسارتشو میدم.

وقتی دید کاملاً جدی ام ترس نشست توی صورتش .اگه این موقع سال بهترین طراح شرکتش رو از دست میداد بیشک ضرر میکرد.

_بشینید تا باهم صحبت کنیم و بفهمم مشکل چیه.

_مشکلی نیست فقط میخوام از این شرکت برم .نگران چی هستین آقای کاظمی؟ شما که طراح مجرب تری استخدام کردین.

متوجهی منظورم نشد و گنگ نگاهم کرد که شخصی در زد و وارد اتاق شد.

باشنیدن صدای نحسش رعشه ای از ترس و اضطراب به جونم افتاد :

_آقای کاظمی اجازه هست؟

کاظمی باخوش رویی گفت:

_البته.

وقتی جلو اومد و بافاصله کنارم ایستاد قدمی به عقب برداشتم تا ازش دورتر بشم.

نگاهی همراه بادلخوری بهم انداخت و کاظمی پرسید:

_ مشکلی هست آقای پاشایی؟ قبل از ماهان

من دهن باز کردم و گفتم:

_قبل از رسیدگی به مشکل ایشون برگهی تسویه حساب منو امضا کنین تا برم حسابداری .برای پرداخت خسارت هم یه روز دیگه میام .هرمبلغی که برای فسخ قرارداد توی قرارداد ذکر شده رو پرداخت میکنم.

کاظمی اینبار اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست:

_ تاقبل از این که دلیل قانع کننده ای برای استعفاتون نیارین من با استعفای شما موافقت نمیکنم.

کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون که ماهان رو بهم گفت:

_ شما بمونین من استعفا میدم.

کاظمی نگاه متعجبش رو بین من و ماهان رد و بدل کرد و بعد پرسید:

_مشکلی بینتون پیش اومده؟ خیلی

جدی رو بهش گفتم:

_خیر فقط تمایل ندارم جایی کار کنم که این آقا هم مشغوله.

_اما آخه چرا؟ مشکل کجاست؟

ماهان جواب داد:

_یه مشکل شخصیه .من نمیدونستم خانم ذاکری اینجا مشغولن وگرنه پیشنهادتونو رد میکردم تا حضورم ایشونو آزار نده.

پوزخند زدم .دروغگوی رذل.

حاضرم قسم بخورم از قصد اومده به این شرکت برای کار؛ چون میدونسته من اینجا کار میکنم.

کاظمی بااخم پررنگی گفت:

_مشکلات شخصی مال بیرون از شرکته نه داخل شرکت .لطفاً هردوتون برید سرکارتون.

عصبی گفتم:

_ انگار حرفم برای شما قابل درک نیست !میگم حاضر به ادامه همکاری نیستم و از تصمیمم هم برنمیگردم.

کاظمی کلافه و عصبی چند قدم توی اتاق راه رفت و بعد رو بهم گفت:

_آقای پاشایی امروز اولین روز کاریشونه اول کارشونو ببینین بعد مخالفت کنین باحضورشون.

_من اصلاً کاری به این که کار ایشون خوبه یا بد ندارم، مشکل حضورشونه که باعث تشنج اعصاب منه .لطفاً درک کنین.

کاظمی ازماهان پرسید:

_شماهم باهمکاری باایشون مشکل دارین؟

ماهان نگاهی بهم انداخت که بانفرت جواب نگاهش رو دادم.

_نه، اصلاً.

دلم میخواست فحشی نثارش کنم و تف بندازم توی صورتش اما مجبور بودم جلوی کاظمی خودم رو کنترل کنم.

_خیل خب پس شما برین به کارتون برسین.

_خانم ذاکری قطعاً توی این شرکت حق آب و گل دارن نمیخوام که به خاطر من از این شرکت برن پس اگه...

کاظمی نذاشت ادامه بده و درجواب بهش گفت:

_من به این راحتی بهترین طراح شرکتم رو ازدست نمیدم پس نگران نباشین .ما رو تنها بذارین تا من چندکلمه ای باایشون حرف بزنم.

ماهان سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت که بااعتراض رو به کاظمی گفتم:

_ چه حرفی آقای کاظمی شما که نمیتونین منو به زور وادار به همکاری کنین.

بااحترام ازم درخواست کرد بشینم .لعنتی چنان مؤدب بود که توی منگنه قرار میگرفتی.

روی مبل قهوه ای رنگ نشستم و اون هم رو به روم ساکن شد .لیوان آبی برام ریخت و جلوم گذاشت:

_ بخورین تایکم آروم بشین.

از داخل کیفم قوطی آرامبخشی که سه روزی میشد دوباره بهش پناه برده بودم رو برداشتم و یدونه قرص از داخلش بیرون کشیدم و همراه باجرعه ای آب خوردمش.

منتظر به کاظمی نگاه کردم که شروع کرد:

_خانم ذاکری ما شش ماهه که داریم باهم همکاری میکنیم، هم شما از ما راضی بودین و هم ما خیلی از کارتون راضی هستیم .توی همون سه ماه اول اینقدر خودتونو به من ثابت کردین که فهمیدم توی تیم طراحی از همه بهترین و سرپرست تیم شدین اما حالا یهو اونم این موقع سال که باید طرح های تابستون رو کامل کنین میخواین جا بزنید و تیم رو رها کنین .طرح های بهار شما غوغا کرد و من محاله بهترین طراحم رو از دست بدم، اونم این موقع سال که همه منتظر طراح های تابستانه هستن !مگه شما نبودین که به من قولدادین تابستون کولاک کنین؟ !پس چی شد؟

بادست لرزونم شالم رو جلو کشیدم و موهام رو پوشوندم:

_درسته آقای کاظمی من قول دادم اما اون موقع قرار نبود کسی که باهاش مشکل دارم رو توی این شرکت استخدام کنین .من نمیتونم باحضور این آقا حتی توی این شهر کنار بیام چه برسه به این شرکت.

آرنج هاش رو به پاهاش تکیه زد و انگشت هاش رو

توی هم قفل کرد و چندثانیه ای نگاهم کرد و بعد گفت_ :اما آقای پاشایی هم برای این شرکت لازمه .ایشونم عین شما فارغ التحصیل دانشگاه معتبری هستن .چرا مشکلات شخصیتونو وارد کار میکنین؟ جدی و مصمم گفتم:

_ یامن یااین آقا .یکی رو برای شرکتتون انتخاب کنین.

عصبی یک لیوان آب برای خودش ریخت و لب هاش بیصدا حرکت کرد .حدس این که فحشی نثارم کرده آسون بود.

مردک طماع نه میتونست از من بگذره نه از ماهان.

لیوان رو از روی میز برداشت و گفت:

_شما رو میخوام برای طراحی لباس های زنانه و آقای پاشایی رو میخوام برای طرح لباس های مردانه .میبینین وجود هردوتون لازمه.

لیوان رو به لب هاش نزدیک کرد که از جا بلندشدم .لیوان نزدیک لب هاش متوقف شد و سریع بلندشد.

_من میرم آقای کاظمی .سود تابستانه رو از آقای پاشایی توقع داشته باشین.

باشتاب جلوم ایستاد و مانع رفتنم شد:

_صبرکنین.

کلافه نگاهم رو به دیوار دوختم:

_لطفاً برین کنار.

معترض و گلایه آلود گفت:

_ خانم ذاکری چرا منو درک نمیکنین؟ لطفاً یکم انصاف داشته باشین.

طلبکار زل زدم به چشم هاش:

_ دِقیقاً این چیزیه که من از شما میخوام .شش ماهه اینجا استخدامم و تمام تلاشم رو کردم اما حالا یه تازه کار تازه به دوران رسیده اومده و شما حاضر نیستی حداقل به خاطر منی که زمستون پارسال و بهار امسال این همه زحمت کشیدم این آقا رو رد کنین .من میرم، چه بااستعفام موافقت بشه چه نشه؛ ده دقیقه پیش به خاطر حضور اون آقا و الان به خاطر نمک نشناسی شما.

از مقابل چشم های گشاد شده اش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

ماهان بیرون اتاق ایستاده بود .نگاهی آغشته به نفرت و انزجار بهش انداختم و به سمت آسانسور رفتم.

کاظمی همینطور که فامیلم رو صدا میزد دنبالم اومد اما قبل از این که بهم برسه وارد آسانسور شدم و دکمهی همکف رو زدم.

بااعصابی بهم ریخته و بغضی هجیم از شرکت بیرون رفتم و کنار خیابون قدم برداشتم.

کیوان قول داده بود که نذاره بهم نزدیک بشه اما حالا اومده بود بیخ گوشم و میزم رو تصاحب کرده بود.

گفته بود با ما و زندگیمون کاری نداره نگران نباش اما امروز که منو دیده بود بهم ابراز عشق میکرد کثافت.

گفته بود نمیذاره گذشته خوشبختی مون رو بگیره اما حالا کارم رو از دست داده بودم و دوباره به قرص پناه آورده بودم.

لعنتی چرا اومده بود؟ چی

میخواست از من؟

چرا حالا که فهمیده بود متأهلم بازم دنبالم بود؟

کیوان اگه میفهمید دنبالمه و تامحل کارم اومده قطعاً تهران رو شخم میزد برای پیدا کردنش و ریختن خونش.

هرچند که نیازی به شخم زدن تهران نیست و کافیه یک تماس کوتاه بانجمه بگیره و سراغ عموی زالو صفتش رو بگیره.

عمو و خواهرزاده هردو چندش آور بودن.

***

باصدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.

چشم هام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت غرق خواب کیوان بود.

موهاش روی پیشونیش ریخته بود و دست هاش رو روی سینه درهم گره کرده بود و به پهلو رو به من بود.

دلم ضعف رفت براش و آروم موهاش رو از روی پیشونیش کنار زدم.

چقدر دوستش داشتم.

قطعاً اون جونی دوباره بهم داده بود .اگه بامحمدصدرا ازدواج میکردم بیشک حکمم سنگسار میشد .درست عین یک ناجی جونم رو خریده بود و نذاشته بود باحکم بیآبرویی بمیرم و از طرفی ذاکری ها رو هم بااین بیآبرویی بکشم.

همیشه مدیونش بودم و مدیونش میموندم.

مگه چندتا مرد توی این دنیا حاضرن باخطای بزرگ گذشتهی من کنار بیان و منو به عنوان همسرشون انتخاب کنن؟

چقدرشون حاضر میشن بهم اعتماد کنن و باهام زندگی تشکیل بدن؟

چندنفرشون حاضرن گذشته ام رو فراموش کنن و به روم نیارن؟

قطعاً هر مردی این موضوع رو هضم نمیکرد جز اونی که روح بلندی داشته باشه و اینقدر صاف و ساده باشه که اعتماد کنه.

کیوان بااین که گذشتهی سیاهی داشت و تاحدودی روح گرگ صفتی داشت اما بیشتر شبیه به یک بچه بود .

یک بچه گرگ که راحت اعتماد میکرد، میبخشید و فرصت جبران میداد به آدم ها.

گذشتهی منو بخشید و منو پذیرفت و همین کارش باعث میشد منم ببخشم گذشته اش رو اما اینقدر دوستش داشتم که گاهی گذشته اش حرص و حسادت رو توی وجودم زنده میکرد، فقط از روی عشق .این اتفاق برای کیوان هم میوفتاد .همین سه شب پیش توی چشم هاش نفرت به ماهان رو میدیدم اما فرقی که بین من واون این بود که اون این حرص و حسادت رو بروز نمیداد اما من خشم میشدم، طوفان میشدم، فریاد میشدم و بهش میفهموندم که نفرت دارم از دخترهای زندگی گذشته اش.

دستم روی بازوش نشست و آروم تکونش دادم:

_کیوان جان .عزیزم بیدارشو.

صورتم رو به بالشت فشردم و باخندهی کمرنگی نالیدم:

_ خدایا باز شروع شد.

اینبار مشتم روی بازوش نشست:

_پاشو کیوان.

هر روز صبح این خواب سنگینش ناخن میکشید روی اعصابم.

بازم تکونش دادم، صداش زدم، داد زدم، جیغ زدم و تمام واکنش اون این بود که رو به سقف بخوابه و " هووم "آرومی بگه.

روی تخت نشستم و موهام رو باکلیپس بستم:

_ پاشو کیوان دیرت میشه.

خواب آلود " خب " ی گفت که نگاه پر حرصی بهش انداختم.

نیم ساعتی میشد که صداش میزدم و بیدار نمیشد و حالا تنها راه و آخرین راه مونده بود.

خم شدم به طرف و کنار گوشش دندون قروچه کردم.

تاصدای دندون هام بلند شد باخشم کنارم زد که پرت شدم روی تخت.

مشتش رو به تخت کوبید و داد زد:

_ لعنت برشیطون.

صدای خندم بلندشد که باحرص نگاهم کرد .خیز برداشت به سمتم که جیغ کوتاهی کشیدم و از تخت پایین پریدم و از اتاق فرار کردم.

داد زد:

_بالاخره که میگیرمت.

باصدای بلندی که بشنوه گفتم:

_پاشو تنبل خان .تادوش بگیری صبحانه رو آماده کردم.

داخل سرویس بهداشتی آبی به دست و صورتم زدم و بعد به آشپزخونه رفتم.

تاچایی دم کردم و میز رو چیدم اومد، اونم بااخم هایی غلیظ و صورتی عبوس.

همونطور که فنجون ها رو از چایی پر میکردم بالبخند گفتم:

_صبح شماهم بخیر.

_حرف نزن نارین حوصلهتو ندارم.

فنجون ها رو روی میز گذاشتم.

خم شدم و بوسه ای به گونه اش زدم که طلبکار نگاهم کرد:

_ اخماشو ببین !خب نیم ساعت داشتم صدات میکردم.

بالحنی عصبانی گفت :

_اعصابم بهم میریزه، میفهمی؟

_دهن منم کف میکنه اینقدر که صدات میزنم، میفهمی؟ چپ چپ

نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت که پشت میز نشستم.

لیوان چای اش رو برداشتم و شیرین کردم و بعد کوبیدمش روی میز که کشدار گفت:

_هووووا!

عین خودش باچشم هایی درشت شده باصدای بلندی گفتم:

_هاااااا؟

نگاهمون توی هم قفل شد و هردو خندمون گرفت.

_کوفت.

_بداخلاق بزنم آبکشت کنم ها.

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

_اوهوع !نه بابا؟ بذار اونایی که آبکش کردی دم کنی بعد ما رو آبکش کن.

باخنده لقمه ای که درست کرده بودم رو جلوش گرفتم:

_ کوفت کن برو سرکار .کاسب جماعت کله سحر باید سرکار باشه نه عین تو تالنگ ظهر خواب!

لقمه رو گرفت و گفت:

_ کله پزی ندارم که شش صبح مغازه رو باز کنم لوازم آرایشی بهداشتیه .کدوم زنی ساعت هفت صبح میاد سرخاب سفیداب بخره؟

لقمه ای داخل دهنم گذاشتم و تاک ابرویی بالا دادم:

_ مرد جماعت باید هفت صبح از خونه اش بزنه بیرون تا یه لقمه نون حلال واسه زن و بچه اش بیاره.

باشنیدن اسم بچه لبخند ذوق زده ای روی لب هاش نشست:

_حالا تو نمیخواد ادای عاقل ها رو دربیاری .شب بریم خونهی کیان؛ امروز چندتا تیکه خرت و پرت برای بچه از پاساژ میخرم.

باهمون لبخند جرعه ای از چایی اش رو نوشید و ادامه داد:

_کی بشه این بچه به دنیا بیاد من یه دل سیر بچلونمش تو بغلم.

از ذوقش لبخند نشست روی لبم و باز به این فکرکردم که اگه پدر بشه پدر شیطونی میشه و پا به پای بچه اش شیطونی میکنه.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که لبخند از روی لبم نمیرفت گفتم:

_به دنیا میاد انشاالله، به سلامتی.

"انشاالله " ی گفت و لقمه ای به سمتم گرفت که نگاه بامحبتی بهش انداختم و لقمه رو گرفتم.

عسل روی انگشتش رو مکید و گفت:

_چرا آماده نیستی هنوز؟ عین دیروز سه ساعت علافم نکنی و مانتو شلوار اتو بزنی .هزار دفعه گفتم تو کهحساسی از شب قبل لباساتو اتو بزن.

انگشتم رو دور لب فنجون کشیدم و گفتم:

_ نمیرم سرکار.

_چرا؟ مریضی؟

_نه استعفا دادم.

متعجب پرسید:

_چرا؟!

از پشت میز بلندشدم و ظرف کره و عسل رو برداشتم:

_ محیط مسموم شده بود.

به سمت یخچال قدم برداشتم که باتحکمگفت:

_وایسا.

پام برای برداشتن قدم بعدی خشک شد و ایستادم.

صداش رو ازپشت سرم شنیدم:

_ یعنی چی؟ کسی چیزی گفته؟ کاری کرده؟ نگاه بدی انداخته؟

صداش لحظه به لحظه عصبانی تر میشد و لحنش شاکی تر.

کره و عسل رو داخل یخچال گذاشتم و بالبخند برگشتم سمتش .بادیدن اخم غلیظ روی صورتش توی دلم قربون صدقهی غیرتش رفتم.

باآرامش جواب دادم:

_نه عزیزم، دیروز بایکی از طراح ها دعوام شد منم ترجیح دادم دیگه اونجا کار نکنم.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که دستش از جلوم رد شد و به دیوار چسبیده شد.

همونطور که دستش رو جلوی ورودی سد کرده بود زل زد به چشم هام و گفت:

_کدوم طراحی جرئت میکنه باسرپرستش دعوا کنه؟

تیز بود و زرنگ اما اگه میفهمید ماهان دنبالمه قطعاً همونطور که التیماتوم داده بود محشرکبری میشد.

چشمکی بهش زدم و جواب دادم:

_ طراحی که پدرش مدیر باشه .دختر کاظمی بود.

نفسش از سینه خارج شد .اخم هاش باز شد .لحنش آروم شد و درآخر باغیظ گفت:

_مرتیکه پدرسگ لیاقت نداشت تو براش کار کنی.

لب گزیدم:

_ چیکار پدرش داری؟

باحرص سوئیچ و گوشیش رو از روی میز برداشت و گفت:

_هم خودش پدرسگه هم دخترش.

همیشه موقع عصبانیت بددهن میشد.

برگشت به سمتم و گفت:

_ ببینم جواب اون دختردخترِ نکبتو دادی یا فقط زبونت واسه من درازه؟ باچشم هایی گرد شده گفتم:

_وا!

بااخم گفت:

_پدرش مدیره که مدیره .گوره پدر هردوشون جوابشو میدادی .میزدی تو دهنش .میشستیشِ و پهنش میکردی رو پشت بوم شرکت باباش .نه دیگه تو که از این عرضه ها نداری تو فقط زبونت واسه من بدبخت درازه.

از آشپزخونه رفت بیرون که باتعجب دنبالش رفتم و پرسیدم :

_تو چرا قاطی کردی؟

روی پاشنه پا چرخید و باچشم های عصبانیش زل زد بهم:

_خوش ندارم هرخر و سگی به خودش اجازه بده به زنم زور بگه .قبلاً گفتم بازم میگم هرکسی بهت زور گفت، دستور داد، چه مدیر بود چه رئیس چه حتی صاحب کل دنیا بزن تو دهنش تا بفهمه در حدی نیست که به زن کیوان شایسته زور بگه .اصلاً کی میگه تو کار کنی؟ بشین تو خونه ات دستور بده من انجام میدم .نه میدونی مشکل تو چیه؟ اینه که دوست داری غرور زن منو جلو بقیه خرد کنی و از یه تازه به دوران رسیده عقده ای که پشتش گرمه به این که پدرش مدیره دستور بشنوی.

اون حرف میزد و من بالبخند نگاهش میکردم و بانگاهم به تصدقش میرفتم.

دختری به من دستور نداده بود و غرور منو خرد نکرده بود اما اون عصبانی شده بود چون شخصیت زنش براش مهم بود.

از گردنش آویزون شدم و بوسه محکمی ازش گرفتم و اون همچنان اخم داشت.

_من پیش مرگ این اخمات بشم تو منو نمیشناسی؟ اگه واسه تو ده متر زبون درازم واسه مردم غریبه چهل و چهارمتر .نه تنها شستمش و پهنش کردم روی پشت بوم شرکت بلکه حسابی هم چلوندمش .از مادر زاییده نشده کسی که بخواد به دختر حاج رسول ذاکری دستور بده.

اخم هاش ازبین رفت و نیمچه لبخندی گوشه لبش نشست.

دست هام رو از دور گردنش باز کرد و به سمت در رفت.

همونطور که کفش هاش رو از جاکفشی بیرون میکشید گفت:

_سخت در اشتباهی مادام؛ از مادر زاییده شده اونم منم .ظهر میام خونه دمپختکت به راه باشه.

دست به کمر و طلبکار نگاهش کردم که خندید:

_من دستور میدم اما کس دیگه ای حق دستور دادن به تو رو نداره.

دهن کجی کردم بهش که باز باصدا خندید و چهارتا انگشتش رو کنار شقیقه اش گذاشت و گفت:

_ایام به کام مادام.

باناز رو گرفتم ازش:

_به سلامت.

کیوان که رفت مشغول گردگیری و تمیزکردن خونه شدم.

ساعت تقریباً ده بود که کارم تموم شد و رفتم حموم تا دوش بگیرم.

از حموم که بیرون اومدم بلافاصله صدای زنگ آپارتمان رو شنیدم.

خیلی سریع لباس هام رو همراه با روپوش و شالم پوشیدم.

زنگ مدام به صدا درمیومد و دلم میخواست کسی که پشت دره رو خفه کنم.

باعصبانیت در رو باز کردم:

_چه خبره؟ اومدم دی...

بادیدن ماهان پشت در دهنم باز موند و حرفم رو نتونستم ادامه بدم.

نگاهم خشک شد روی لبخندش و نفسم حبس شد توی سینه ام.

اومده بود اینجا !خونهی من !نه نه خونهی من و شوهرم .بایادآوری کیوان پشتم لرزید از ترس.

این لعنتی حیوون صفت قطع اا اومده بود برای گرفتن جون من.

_حموم بودی؟

فکم منقبض شد که باحفظ همون لبخند ادامه داد:

_ قبلاً هم که میرفتی حموم لپات گل میانداخت.

باحرص گفتم:

_جوری حرف نزن که انگار باهم زندگی میکردیم.

لبخندش آغشته به حسرت و غم شد:

_زندگی که نه اما از بیست و چهارساعت حداقل بیست ساعتشو پیش هم بودیم.

نگاهی به اطراف کردم و باعصبانیت گفتم:

_اینجا چه غلطی میکنی؟ اومدی این اراجیف رو تحویلم بدی؟ آدرس منو از کجا پیدا کردی؟

_از منشیت گرفتم .نمیداد اما گفتم میخوام بیام تا راضیت کنم برگردی سرکار اونم آدرسو داد .دعوتم نمیکنی به داخل؟

در رو چفت تر کردم و طلبکار نگاهش کردم:

_معلومه که نه .منشیم غلط کرد که آدرس داد و تو بیشتر غلط کردی که ازش آدرس خواستی.

دست هاش رو فرو کرد داخل جیب های شلوار خوش دوختش و خونسرد گفت:

_قبلاً اینقدر بیادب و پرخاشگر نبودی.

_آره هالو بودم، ساده بودم اما مار نیشم زد افعی شدم.

لبخند متأسفی زد:

_ چطوری بهت بفهمونم که اون شب من تقصیر کار نبودم.

هیستریک جیغ خفه ای کشیدم:

_ مقصر بودی یا نبودی من گذشته ام رو بالا آوردم توی سطل آشغال پس گمشو.

خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت لای در و مانع شد.

باترس نگاهش کردم :

_این چه کاریه؟!

جنگل آروم چشم هاش خیره بود به شب ناآروم چشم هام:

_ بذار باهم حرف بزنیم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و مشتم رو کوبیدم به در:

_حرفی ندارم لعنتی .چی میخوای از من؟ میدونی اگه شوهرم بفهمه اومدی اینجا چیکار میکنه؟

پوزخند زد و گفت:

_چیکار میتونه بکنه؟ اون برای درافتادن بامن زیادی بچه ست.

دستم رفت بالا برای کوبیده شدن توی دهنش که همسایهی واحد روبه رویی از آپارتمانشون بیرون اومد و نگاه متعجبش بین من و ماهان چرخید.

سلام کرد که دستم روی چهارچوب در نشست و سعی کردم بالبخند جوابش رو بدم .حال کیوان رو پرسید و فضولی این زن رو، که یک روزی پام رو به کلانتری باز کرده بود مهربون کرده بود و دلم میخواست خفه اش کنم.

زن همسایه که از پله ها پایین رفت به ماهان توپیدم:

_ گمشو .گمشو تا همون بچه نیومده و خونتو نریخته.

خندید، آروم و باآرامش :

_مگه اینجا تگزاسه؟ نیشخند

زدم و جواب دادم:

_ نه تگزاس نیست تو مدت زیادی خارج بودی غیرت مردهای ایرانی یادت رفته .غیرت مَ‌ردم اینجا رو به تگزاس نه اما به دریایی از خون تبدیل میکنه .برو ماهان .د لعنتی من دارم زندگیمو میکنم توهم برو همونجایی که این مدت زندگی میکردی .برو و دست از سرم بردار.

_تو زندگی میکردی اما من نمیکردم .نارین دلم برات تنگ شده بود.

در رو محکم بهم کوبیدم و بهش تکیه زدم.

زیرلب بانفرت زمزمه کردم:

_مردشور دلتو ببره مرتیکهی بیشعور.

در زد:

_ نارین درو باز کن، باید به حرفام گوش کنی .نارین؟ نارین تا به حرفام گوش نکنی نمیرم .برگرد شرکت من میرم .کاظمی گفته باید هرجوری شده برت گردونم .تو برگرد من استعفا میدم.

باصدایی که بشنوه گفتم:

_ گورتو گم کن .برنمیگردم .اصلاً دیگه نمیخوام کار کنم فقط بـــــــــــــــــــــرو.

_چرا از من فرار میکنی؟ یعنی اینقدر ترسناکم؟

بغض به گلوم چنگ زد و گفتم:

_برای من آره .لعنتی آره ترسناکی .میترسم ازت .از مردی که زندگیمو به باد داد میترسم .از گرگی که بالباس میش بهم نزدیک شد میترسم.

اشک هام روی صورتم ریخت و از روی در سُرخوردم و روی زمین نشستم و اینبار باالتماس گفتم:

_برو توروخدا.

صداش ناراحت و گرفته شده بود:

_درسته اشتباه کردم اما خواستم جبران کنم تو قبول نکردی.

هق زدم:

_قبول نکردم چون تو یه حیوون بودی که از مستی من سوءاستفاده کرد.

صداش میلرزید:

_کاش میشد بریم به اون شب تا رفتارتو میدیدی و میفهمیدی من مقصر نبودم .این تو بودی که دلبری میکردی.

مشتم رو کوبیدم به در و باگریه گفتم:

_ من غلط کردم .مست بودم لعنتی .نمیفهمیدم .تو باید منو به خودم میاوردی نه این که از آب گل آلود ماهی بگیری.

_نمیشد .نمیتونستم؛ چون دوست داشتم .از همون اول میخواستمت .تو اینو میدونستی و بیرحمانه گاهی داداش صدام میزدی .برای من و احساساتم بارفتارت حد و مرز تعیین میکردی اما قلب من که این حرفا حالیش نمیشد، دوست داشت .هرچی نزدیک تر میشدم تو دورتر میرفتی تا این که اون شب این اتفاق افتاد .دست خودم نبود .قلبم اجازه نمیداد ازت دست بکشم .میدونستم حساس و مقیدی و باخودم میگفتم من که دوستش دارم میخوام باهاش ازدواج کنم پس اشکالی نداره اما وقتی بعد از اون اتفاق این همه ازم متنفر

شدی پشیمون شدم .فکر میکردم اون اتفاق تو رو بهم نزدیک میکنه و حداقل به خاطر آبروت بهم جواب مثبت میدی اما همه چی برعکس شد.

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و باهق هق گفتم:

_برو لعنتی .برو .من ازت بیزارم .تازه چندماهه که آرامش گرفتم دوباره داغونم نکن .من زندگیمو، شوهرمو، آرامش الانمو دوست دارم .نمیخوام ازدستشون بدم. چرا نمیفهمی؟ چی میخوای از من؟ صداش آروم و ضعیف به گوشم رسید:

_ تو رو .از تو، تورو میخوام.

جیغ زدم:

_خفهشو.

_خفه شدم؛ وقتی که اون شب نهال گفت زن اون پسری خفه شدم.

ای کاش واقعاً خفه میشد .میمیرد .خاک میشد و محتاج فاتحه میشد.

صداش میلرزید از بغض، درست عین تن من که میلرزید از ترس:

_ای کاش نمیومدم و باهمون یادت زندگی میکردم .حالا که اومدم و فهمیدم ازدواج کردی زندگیم سخت تر و دردناک تر شده .تو سهم من بودی .سهم من شدی؛ درست دوسال و هشت ماه پیش توی خونهی تانیا توی اون اتاق کوچیک مال من شدی .کسی حق نداره سهم منو ازم بگیره .تو این دنیا همهی ما آدما دنبال آرامشیم .از هم جلو میزنیم، همو زمین میزنیم، کلاه سرهم میذاریم، دروغ میگیم، کلک میزنیم بهم، حتی بعضی جاها آدم میکشیم فقط به خاطر این که صاحب آرامش و خوشبختی بشیم .اجازه نمیدم آرامشمو یه مرد دیگه بازمین زدنم به دست بیاره .این که ازدواج کردی اصلاً مانع راه من نمیشه برای رسیدن بهت چون دوسال و هشت ماه پیشم زن من شدی.

حرف هاش تکتک سلول های مغزم رو به نابودی میکشوند و اعصابم رو تحریک میکرد .دست هام رو روی گوش هام فشار دادم و جنونوار فریاد زدم:

_خفهشو .خفهشو من زن تو نبودم .خفهشو .خفهشو.

_تو خودتو گول بزن اما واقعیت تغییر نمیکنه .من اولین کسی بودم که بوسیدت .من اولین کسی بودم که لمست کرد، نوازشت کرد، بغلت کرد.

باکمی مکث و صدای آرومتری ادامه داد:

_زنت کرد.

عین یک گوله آتیش از جا پریدم و در رو باز کردم و بلافاصله دستم رو باشدت فرود آوردم توی صورتش و بانفرت زل زدم به چشم هاش.

شدت سیلی اینقدر زیاد بود که سوزش عمیقی کف دست خودم احساس کردم.

دستش روی صورتش نشست و لبخند محوی زد:

_ تو شاید فراموش کردی اما من فراموش نمیکنم که چطور اون شب عین ماری که دور عصای طلایی میچرخه دورت چرخیدم و...

کف دستم رو محکم کوبیدم به در .از صدای بلند برخورد دستم به در پلک هام لرزید و غریدم:

_یه کلمه دیگه بگو تا خودمو بکشم، فقط یه کلمهی دیگه.

حرفی نزد و همونطور که از خشم نفس نفس میزدم به پله ها اشاره کردم:

_گمشو.

_دلیل این همه تنفر چیه؟ من ماهانم !همونی که تنهایی هاتو توی غربت پر میکرد .همونی که بهترین دوستت بود .همونی که لبخند میاورد به لبت .همونی که دلتنگی برای خانوادهتو از یادت میبرد .لعنتی مگه چیکار کردم که اینقدر بیزاری ازم؟ بابغض جواب دادم:

_روحمو کشتی .دوسال زندگیمو کابوس کردی .دوسال هرشب مردم از ترس بیآبرویی .دوسال هرلحظه مرگو باچشمام دیدم .دوسال از چشم هام خون بارید .حالا فهمیدی چی باعث شده ازت بیرار باشم؟ باتأسفی که قطعاً برای خودش بود سرش رو تکون داد و گفت:

_ خواستم که جبران کنم.

_احمق من تو رو توی خواب میدیدم خودمو خیس میکردم بعد چطور میتونستم باهات زندگی کنم؟!

دلخور گفت :

_مگه بهت تجاوز کردم؟

بغض به گلوم فشار آورد و صدام رو کلفت تر و لرزون تر کرد:

_ نکردی؟ کاری که تو کردی چه فرقی باتجاوز داشت؟ یه متجاوزگر سوءاستفاده میکنه از تن یه دختر تو هم سوءاستفاده کردی از مستی من.

دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد و گفت:

_ خیل خب هرچی که تو میگی درسته بذار که جبران کنم.

_نیازی به جبران نیست فقط از زندگیم برو بیرون.

اینبار مشت اون بود که روی در نشست:

_لعنتی دلم باتو و نفساته .فکرم باتو و چشاته .قلبم با تو و صداته .چطوری برم؟

شنیدن این حرف ها از زبون یک مرد غریبه و نامحرم خیانت بود در حق شوهرم؟

بدنم دیگه داشت از خودش ضعف نشون میداد و مغزم دیگه داشت کم میاورد از این همه کشمکش:

_ مردشور تو و دلتو و مغزتو و قلبتو ببره چرا نمیفهمی من عاشق کیوانم؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد و از این جمله خوشش نیومد:

_ساکتشو.

ادامه دادم:

_ من عاشق شوهرمم .دیونهشم .بدون اون نمیتونم زندگی کنم .نفسام بنده نفساشه و قلبم محتاج بودنش .

اگه میخوای گذشته رو جبران کنی فقط برو .بـــــــــــــرو.

باخشم نگاهم کرد و غرید:

_ساکتشو.

پوزخند زدم:

_تو خودتو بزن به کری اما من باز تکرار میکنم، من عاشق کیوانم.

چندقدمی به عقب برداشت و خیره به چشم هام تکرار کرد:

_ساکتشو.

_میمیرم براش .اون تنها مرد زندگی منه .عاشقمه و عاشقشم.

دستش رو به نرده های پله ها گرفت و زمزمه کرد:

_ ساکتشو.

_ازتو متنفرم اما جونم در میره برای شوهرم .ازتو بیزارم .حالم ازت بهم میخوره .تو برام منفور و کثیفی .تو برام یه گناه نابخشودنی هستی .تو برام یه دالیتی.

دیگه طاقت نیاورد و خیلی سریع از پله ها پایین رفت و فرار کرد از واقعیت هایی که به روش میاوردم.

در رو بستم و پیشونیم رو به در چسبوندم و نفس خسته ام رو بیرون فرستادم.

زیرلب زمزمه کردم:

_ بانیروی همین عشق تو رو برای همیشه از زندگیم پرت میکنم بیرون.

"کیوان"

تتوی موقت توی دستم رو که نقش سه تا پروانه بود و هرکدوم در امتداد یکی دیگه قرار گرفته بودن و کوچیک و کوچیکتر میشدن رو روی شونهی سفید و ظریف نارین تصور کردم و لبخند محوی روی لبم نشست .قطعاً روی پوست درخشان اون طرح زیباتری به نظر میرسید.

گذاشتمش داخل کیفم و بهمن بعد از این که خریدهای چندتا خانم رو حساب کرد اومد نزدیکم و شاکی گفت:

_ خسته نشی اینقدر کار میکنی.

لبخند روی لبم پررنگ تر شد:

_کجای دنیا دیدی صاحب کار، کار کنه؟

باکفشش ضربه ای به کفشم زد:

_گمشو بابا .دهنم کف کرد اینقدر که توضیح دادم دربارهی محصولات حالا دیگه نوبت منه که اینجا بشینم .

پاشو ببینم.

از روی صندلی بلندشدم و از داخل آینهی رو به روم که مال میز آرایشی عروس بود نگاهی به خودم انداختم و دستی به موهام کشیدم.

همین که بهمن نشست روی صندلی کیفم رو برداشتم که متعجب پرسید :

_کجا؟!

_فضول شدی ها !کجا رو دارم برم جز خونه؟

کف دستش رو کوبید به پیشونیش:

_ای خدا این دیگه کیه!

رو بهم ادامه داد:

_فقط از زیر کار در برو.

_عوضی از صبح تا الان بودم دیگه، الان نوبت شیفت توئه.

_مگه بیمارستانه؟

_نه باوجود تو تیمارستانه.

_تو که نمیتونی دوری زنتو تحمل کنی بیارش همینجا مشغول بشه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_چشم زنمو بیارم ور دستم واسه فروشندگی!

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_مگه چه عیبی داره؟

_عیبش اینه که لیاقت نارین بیشتر از فروشندگیه .بابا زنم طراحه ناسلامتی.

بهمن به افتخار توی صدام لبخند زد:

_عوضی چقدر عوض شدی.

مصلحی دستی بِه یقه ام کشیدم و گفتم:

_مزیت های زن خوبه دیگه .توصیه میکنم شمام بیا قاطی مرغا، عوض میشی

_به فکرش هستم اما از طرفم مطمئن نیستم.

چشم هام رو باریک کردم و باکمی مکث پرسیدم:

_رها؟

به نشونهی تأیید سری تکون داد که گفتم:

_چرا مطمئن نیستی؟ دختر خوبیه.

_نمیدونم میتونم گذشتهشو هضم کنم یا نه.

_هرکسی یه گذشته ای داره، یه خطاهایی داره که مهم نیست .نکه مهم نباشه هست اما مهم تر اینه که از خطاش پشیمون باشه و تصمیمش جدی باشه برای عوض کردن راهش .میدونی چی میگم؟ منظورم اینه وقتی خدا میبخشه ما بنده هاش کی باشیم که نبخشیم؟

بهمن باچشم های گرد و متعجب نگاهم کرد، لبش رو کمی به پایین متمایل کرد و گفت:

_ نه بابا؟!

دستم رو روی شونه اش کوبیدم و بالبخند گفتم:

_ تو خودتم پسر پیغمبر نبودی داداش .چه فرقی هست بین رهایی که خطا میرفته باتویی که توی خطاهاش شریک بودی؟ ببین منو زن بودن و مرد بودن همش چرته، تا یه مرد نخواد زن خراب نمیشه .همونطور که اسم رها به خاطر گذشته اش سیاهه اسم توهم هست .نگو من مَ‌ردم، نه داداش از این خبرها نیست .اگه تو مردی اونم زنه .هیچ فرقی هم بین این دوتا نیست .برای ازدواج با رها تشویقت نمیکنم اما مانعتم نمیشم .رها فقط تنهاست اگه یکی باشه که واسه همیشه بشه تکیه گاهش دیگه خطا نمیره .عجله نکن، یکم بیشتر باهاش دوست بمون و ببین تو این مدت که کنارشی قانعه فقط به تو یا نه کلا ذاتش خرابه که من اصلاً فکر نمیکنم اینطوری باشه.

بهمن کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

_نمیدونم باید بیشتر فکرکنم .یه سوال بپرسم؟

_بپرس.

_چرا از مریم گذشتی؟

بایادآوری مریم دیگه مثل گذشته دلم رو غصه نگرفت و قلبم ضربانش تند نشد.

بالبخندی که رضایتم از نبودنش رو نشون میداد جواب دادم:

_ من مریمو از زندگیم حذف کردم چون لیاقت موندن توی زندگیمو نداشت.

باکنجکاوی پرسید :

_چرا؟ مگه چی گذشت بینتون؟

پوزخند زدم و گفتم:

_میدونی چرا از نگین همیشه بدم میومد؟ چون به خاطر تو دوسال صبر نکرد تا سربازیت تموم بشه اما حالا باخودم میگم دمش گرم یک سال که صبر کرد .مریم یه روز به خاطر من صبر نکرد !فقط یه روز دیر کردم و پر زد .که البته خداروشکر؛ چون قطعاً نارین خیلی بهتر از اونه و دقیقاً همونیه که لیاقت موندن توی زندگیمو داره .شنیدی میگن گاهی به یه سری خواسته هات نمیرسوندت چون صلاحتو میخواد، چون یه چیز بهتر برات کنار گذاشته؟ منو به مریم نرسوند چون صلاح من نارین بود؛ چون نارین بهتر بود از مریم و بهترینو واسه من کنار گذاشته بود.

بهمن گیج پشت سرش رو خاروند و گفت:

_چه فلسفی حرف میزنی.

باخنده سرش رو به عقب هول دادم:

_کودن تو همون بهتر بشینی اینجا ماتیکتو بفروشی.

هردو باصداخندیدیم.

ازش خداحافظی کردم و از پاساژ بیرون رفتم.

سوار ماشین که شدم شمارهی نارین رو گرفتم.

تازگی ها عجیب شده بود .عجیب که نه مثل اولش شده بود؛ کم حرف، آروم، عصبی .مدام توی خودش بود و یک حرف رو چندبار باید تکرار میکردم تا متوجه ام بشه.

حدس میزدم بادیدن ماهان خاطرهی بد گذشته توی ذهنش زنده شده و همین بهم ریخته اش و این موضوع حال منم بد میکرد .حتی نمیخواستم اون عوضی توی ذهنش باشه و آزارش بده.

به خوبی مشخص بود که از اون و خاطرات گذشتهشون بیزاره و همین تسکینی بود برای اعصاب ناآرومم.

باشنیدن صداش مثل همیشه لبخند روی لبم نشست.

عشق واقعی میدونی کیه؟

اونی که نه تنها بادیدنش بلکه با لمس صداش هم لبخندی از ازجنس آرامش میشینه کنج لبت.

_جانم؟

_خوبی خانمی؟

_اوهوم .تو خوبی؟

_منم خوبم .دارم میام خونه آمادهشو میخوام ببرمت بیرون.

_من خونه نیستم اومدم شرکت وسایلمو جمع کنم.

_باشه پس میام شرکت دنبالت.

_نه نیازی نیست من خودم میام.

_تا ده دقیقه دیگه پایین شرکت منتظرتم .فع لا.

تماس رو قطع کردم و مجال مخالفت ندادم بهشً.

ده دقیقه بعد کنار خیابون درست روبه روی شرکت پارک کرده بودم و منتظر بودم نارین بیاد.

تقریباً یک ربعی میشد که منتظرش بودم.

گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم تا بهش زنگ بزنم که یهو چشمم بهش افتاد که باکارتن توی دستش از شرکت بیرون اومد و مردی هم باشتاب دنبالش میومد.

مرد جوونی که حرف میزد و مخاطبش نارین بود اما نارین بیتوجه بهش با نگهبان شرکت حرف میزد و قطعاً متوجهی حضور من نشده بود و داشت از نگهبان میخواست به آژانس زنگ بزنه.

دست مرد که روی بازوی نارین نشست و اونو باشدت به طرف خودش برگردوند فرمون بین انگشت هام فشرده شد و تمام عضلات صورتم منقبض شد .باشتاب از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به تردد ماشین ها

از خیابون گذشتم که نارین باشنیدن صدای بوق های بلند و ممتمد سرش به طرف خیابون چرخید و بادیدن من کارتناز بین دست هاش رها شد و تمام وسایلش روی زمین افتاد.

به ورودی شرکت که رسیدم نگاه پر از خشمم به مردی بود که زل زده بود بهم.

چشم های سبز رنگش جذاب بود و پوست برنزه اش رنگ چشم هاش رو بیشتر به رخ میکشید.

دلم میخواست گردنش رو بشکونم و تکتک انگشت های دستش رو که بازوی همسرم رو لمس کرده بود رو خرد کنم اما آبروی نارین جلوی همکاراش مانعم میشد.

لبم رو از وسط به دندون گرفتم و همونطور که نگاه تیزم هنوز به مرد بود باصدای دورگه ای در اثر خشم گفتم:

_اینجا چه خبره؟

صدای نارین لرزون بود و صورت مرد خونسرد:

_ عشقم...عشقم من برات توضیح میدم فعلاً بیا از اینجا بریم.

همونطور که رخ به رخ مرد بودم مردمک چشمم رو به سمت نارین سوق دادم و از گوشه چشم نگاهش کردم و باز تکرار کردم، اینبار باخشمی بیشتر :

_اینجا چه خبره؟

صدای شکستن مفصل انگشت های نارین به گوشم رسید .استرسش رو درک نمیکردم.

_ کیوان اول از اینجا بریم من بعداً بهت توضیح میدم.

چشم های سبز رنگ مرد که شباهت زیادی به چشم های گربه داشت توی اعماق چشم هام نفود میکرد و انگار اونم قصد داشت یک چیزایی رو بااین نگاه عمیق بفهمه.

وقتی نگاه منتظر و مصمم منو دید نگاهی به نارین انداخت و بعد رو به من گفت:

_ من برات توضیح میدم .من...

نارین :خفهشو.

متعجب و بهت زده سرم به سمتش چرخید .موضوع چی بود که اینقدر ترسیده بود و اجازه نمیداد این مرد حرف بزنه؟ باتحکم گفتم:

_بذار حرفشو بزنه.

عصبی پاش رو به زمین کوبید و باچشم هایی که در شرف باریدن بودن گفت:

_اون حرف نمیزنه فقط چرند بهم میبافه بریم از اینجا خودم بهت توضیح میدم.

اعصابم از حرف هاش که برام گنگ و گیج کننده بود بهم ریخت و باحرص غریدم:

_ بذار خودش بگه .این مرد کیه؟ همین الان میخوام بدونم.

صدای پوزخند مرد بلندشد و بعد صدای خودش:

_آره از چی میترسی نارین بذار...

نفهمیدم چی شد فقط یک لحظه گوش هام داغ شد از شنیدن اسم زنم از زبون یک مرد غریبه و سرم باشدت کوبیده شد توی صورت مرد و افتادنش روی زمین همراه شد باصدای جیغ بلند نارین.

باخونسردی که سعی داشت دردش رو پشتش پنهان کنه انگشت شستش رو به زیر بینی اش کشید تا از خونریزیش جلوگیری کنه.

عین گرگی که به شکارش نگاه میکرد جلوش ایستاده بودم و زل زده بودم به چشم هاش .از خشم صدای نفس هام بلند شده بود و قفسهی سینه ام باشدت بالا و پایین میشد.

باز پوزخند زد:

_نارین نگفته بود بایه لات ازدواج کرده.

باز اسم زنم رو به زبونش آورده بود و باز منو دیونه کرده بود .اینبار دیونه تر و وحشی تر.

به سمتش حمله ور شدم و باچنگ زدن به پیراهن استخونی رنگش از روی زمین بلندش کردم و نزدیک صورتش نعره زدم:

_تو کی هستی که اسم زن منو به زبونت میاری؟

نارین هول زده و هراسون گفت:

_کیوان ولش کن اینجا که جای دعوا نیست!

نگهبان :آقامجبورم نکنین به پلیس زنگ بزنم.

بیتوجه به نگرانی نارین و تهدید نگهبان زل زده به صورت مرد و منتظر جواب بودم.

آرامشش مثل بنزین روی آتیش عمل میکرد .شعله ها رو بیشتر و بیشتر میکرد و وقتی دهن باز کرد و گفت " من معشوقهی قدیمی همسرتم " مشتم چنان باشدت کوبیده شد توی دهنش که خون سرازیر شد از دهنش روی زمین و تلوتلو خوران عقب رفت.

شنیدن اون جمله سخت بود برای منی که شوهر نارین بودم.

غیرتم درست عین طنابی دور گردنم، به گردنم فشار میاورد و منو تا مرز خفگی میبرد.

صداش بارها و بارها توی گوشم تکرار شد و غیرت من زخمی و زخمی تر شد و شدم درست عین یک گرگ که قصد دریدن گوسفندی رو داشت.

حمله کردم به سمتش و اون بااین که مشخص بود اهل دعوا نیست و باسیاست جلو میره جواب ضرباتم رو میداد اما نه مشت هاش درد داشت و نه لگدهاش، حرفش درد داشت .حرفش که باعث میشد احساس بیغیرت بودن بهم دست بده برام درد داشت.

خیلی سریع آدم های زیادی دورمون جمع شدن و به تماشای دعوای ما دوتا که بیشباهت به جنگ نبود پرداختن و نارین بااین که التماس میکرد بهشون تاما دوتا رو از هم جدا کنن اما کسی جرئت نمیکرد بهمون نزدیک بشه.

نارین باگریه داد زد:

_خدا لعنتت کنه ماهان.

باشنیدن این اسم انگار آتیش دورم شعله کشید و تمام تنم رو توی خودش سوزوند .زورم ده برابر شد و نفرتم بیشتر و انگیزه ام برای کشتنش خیلی خیلی بیشتر.

پس اونی که شده بود کابوس زنم و سایهی نحسش افتاده بود روی خوشبختیم این مرد اتیکت دار بود.

حضورش کنار نارین و وجودش توی این شرکت برام تشنج آور بود و همین باعث میشد عقلم از کار بیوفته ودست هام به کار گرفته بشه.

نارین جیغ میزد، داد میزد، التماس میکرد اما من هیچی نمیشنیدم جز صدای نفرت انگیز ماهان که گفته بود:

_ من معشوقهی سابق همسرتم.

این جمله عین زالو نیشم زده بود و خونم رو میمکید و عاقبت یک زالوی کثیف بعد از خوردن حجم زیادی از خون مرگ بود .فقط مرگ.

موهای براق قهوه ای رنگش چنگ شد بین انگشت هام و کنار گوشش از لای دندون های چفت شده ام آروم اما کوبنده زمزمه کردم:

_تو فقط یه عوضی شارلاتانی .یه حیوون پست فطرت .یه بیناموسناموسِ کثافت که از مستی یه دختر سوءاستفاده کرده.

مشتم فرود اومد توی شکمش و میون ناله هاش خندید:

_ تو اینجوری فکرکن اما من باعشق باهاش بودم.

پلک هام روی هم نشست و شقیقه ام تیر کشید و اینبار ضربه ام نشست روی گردنش و پرت شد روی زمین.

پاهام رو دو طرفش گذاشتم؛ درست عین یک گوسفند توی چنگالم اسیر شد.

ضربه های سنگین و درد آورم رو سر و صورتش نشست و بافریاد گفتم:

_ یه کاری کنم که دیگه حتی از به زبون آوردن واژهی عشق هم بترسی و خودتو خیس کنی حرومزادهی بیشرف .از مادر زاییده نشده کسی که بخواد به ناموس کیوان شایسته بد نگاه کنه .کاری باهات میکنم تا بشی عبرت خاص و عام.

دست هاش رو کوبید تخت سینه ام و باغلتی که زد جایگاهمون عوض شد و حالا اون روی من بود و بهم مشت میزد:

_ هه چیه رم کردی بچه !تو اگه به زنت مطمئنی و اعتماد داری وحشی شدنت دیگه واسه چیه؟

مشتش رو که در شرف فرود اومدن روی صورتم بود گرفتم و باساییدن دندون هام روی هم غریدم:

_ به زنمِ مطمئنم اما حیوونا رو هم خوب میشناسم .وحشی میشم چون بایه حیوون بیناموس طرفم .بایه لاشخور بیصفت .وحشی میشم چون هیچکس حق به زبون آوردن اسم ناموسم رو نداره چه برسه که گو خوری اضافه کنه و اراجیف تحویلم بده.

بایک حرکت کنارش زدم و بلندشدم .باگرفتن یقه اش توی مشتم از روی زمین بلندش کردم و کوبیدمش به دیواری که نزدیک به در خروجی شرکت بود و نعره زنان گفتم:

_ تو سگ کی باشی که اسم زن منو به زبونت بیاری و دستشو بگیری؟ ببین منو من دیونه ام، بترس از یه دیونه که هیچی واسه ازدست دادن نداره جز عشقش .به خاطر عشقم یه حیوون که هیچ یه ایل آدمو سر میبرم .کاری نکن سرتو بفرستم واسه ننهی هرزه ات که معلوم نیست باکی خوابیده که حرومزاده ای عین تو رو ساخته؟

اثری از خونسردی دیگه توی صورتش نبود و سبزی چشم هاش به قرمزی میزد.

مشتش بابلند شدن صدای فریاد گوش خراش نارین متوقف شد:

_ لعنتی تمومش کن.

مشتش پایین اومد و فریاد زد:

_من اول شروع کردم یا این لات بیسرو پا؟

فکش رو تو چنگم گرفتم و سرش رو به سمت خودم چرخوندم و خیره به چشم هاش غریدم:

_وقتی زر میزنی به من نگاه کن تا چشماتو از کاسه درنیاوردم و نذاشتم کف دستت .آره لاتم .واسه ناموسم لاتم میشم و سرو پای اونی که به ناموسم چپ نگاه کرده رو قطع میکنم .اولم من شروع کردم چون گوه اضافی خوردی الانم اینقدر عین یه حیوون میزنمت تا جون بدی و دیگه خیال گوه خوردن نزنه به سرت.

مشتم که به فکش فشار میاورد رو کنار زد و غرید:

_تو فکر کردی کی هستی؟

بایقه اش به جلوش کشیدمش و کوبیدمش به دیوار و فریاد زدم:

_من شوهر این زنم .شوهرشم .عشقشم .نفسشم .خرفهم شدی؟ از

درد کمرش لحظه ای صورتش درهم شد و بعد باخشم فریاد زد:

_ منم عاشقشم.

این جمله چنان منو به جنون رسوند که نفهمیدم چطور از دیوار فاصله اش دادم و کوبیدمش به در شیشه ای شرکتِ .از شدت برخوردش به شیشه، شیشه هزار تیکه شد و ریخت روی زمین و همین که ولش کردم میون خرد شیشه ها افتاد و اینبار علاوه بر صدای جیغ نارین صدای جیغ چندزن دیگه هم بلندشد.

بیهوش شده بود و من نفس نفس زنان به جسم بیجونش میون خرد شیشه ها زل زده بودم و صدای نفس هام از خشم بلند شده بود.

صداها و همهمه ها خوابیده بود و تنها یک صدا گوشم رو پر کرده بود:

_منم عاشقشم.

خشمم همراه بود باترس .برای اولین بار داشتم از، ازدست دادن چیزی میترسیدم .اگه نارین رو ازدست میدادم قطعاً این دنیا دیگه برام دنیا نمیشد و توی جهنم دست و پا میزدم.

بااین که به عشق و احساس نارین مطمئن بودم اما ماهان برام درست عین یک زنگ خطر بود .زنگ خطری که ممکن بود به هر طریقی منو از همسرم جدا کنه.

اینقدر دوستش داشتم که حتی نمیخواستم یک مرد غریبه توی خیابون از کنارش رد بشه چه برسه به این که بهش ابراز عشق کنه.

بعد از مریم این اولین بار بود که برای دختری غیرتی میشدم، دختری که جونم بود و حکم نفس کشیدنم رو داشت.

تا از روی خردِخرد شیشه ها رد شدم صدای آژیر ماشین پلیس به گوشم رسید که بیاهمیت بهش کنار جسم بیهوش ماهان روی زانوهای تا شده ام نشستم و چنگ زدم به موهاش و رو به چشم های بسته اش بانیشخند گفتم:

_ اینم از عاقبت کسی که باغیرت کیوان شایسته بازی کنه.

"نارین"

برای بار دوم بود که پام به کلانتری باز میشد و هردوبار به خاطر کیوان بود .کیوان هم به خاطر من توی دردسر میوفتاد و میومد بین یک مشت خلافکار و جانی و من خیلی از این بابت شرمنده اش بودم.

توی راهروی کلانتری روی صندلی نشسته بودم و از استرس و ترس گریه میکردم و از شدت هق هق هام شونه هام بالا میپرید.

امروز تمام ترس های عالم رو تجربه کردم.

اول وقتی که کیوان من و ماهان رو کنارهم دید ترسیدم فکرکنه خیانت میکنم.

دوم وقتی که ماهان گفت من معشوقهی گذشتهشم ترسیدم کیوان باور کنه.

سوم وقتی که کیوان درست عین یک گرگ به ماهان حمله کرد ترسیدم خودش صدمه ببینه .وقتی هم که شدت ضربه ها و اوج عصبانیتش رو دیدم ترسیدم همونطور که گفته بود دست هاش به خون ماهان آلوده بشه.

اون لحظه ترس توی تمام وجودم رخنه کرده بود چون ترسناک شده بود، گرگ شده بود، درنده شده بود.

جوری ماهان رو میزد که قشنگ معلوم بود قصد کشتنش رو داره.

فحش میداد، نعره میزد، عربده میکشید و باز میزد.

توی این مدت هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش !اینقدر خشن !اینقدر عصبانی و ترسناک!

از وقتی ازدواج کرده بودیم دوبار خیلی بد دعوامون شد؛ جوری که هرلحظه منتظر بودم دستش فرود بیاد روی دهنم اما هربار وسط دعوا از خونه زده بود بیرون و زیرلب گفته بود:

_حیف که نمیتونم رو زن دست بلندکنم.

اخلاق های بد زیادی داشت اما این اخلاقش خیلی خوب و دلنشین بود برام که البته امروز اون شیرینی این اخلاق خوبش توی دهنم گس و تلخ شد .کیوان اگه میخواست، اگه پا میذاشتی رو دمش، اگه خط قرمزهاش رو رد میکردی خیلی خطر ناک میشد .اینو امروز فهمیدم و دیدم اون روحیهی گرگ صفتش رو که ازش دم میزد و من به شوخی میگرفتمش.

وقتی یاد صورت زخمی ماهان میوفتم تنم سرد میشه و وقتی اون نیشخند پیروز آخر کیوان میاد جلو چشم هام رعشه میوفته به تنم.

اگه بد میشد ترسناک تر از یک خوناشام میشد، شاید هم یک گرگینه.

آب بینی ام رو بادستمال گرفتم و نگاه خیسم رو به انتهای راهرو رسوندم.

به کیان خبر داده بودم و منتظرش بودم تا بیاد اما هنوز نیومده بود و درحال پس افتادن بودم.

دقیقاً توی شرایطی بودم که احتیاج داشتم یکی شبیه به مامان فاطمه بغلم کنه و زمزمه های پر از آرامشش رو تقدیمم کنه اما من به خاطر همون ماهان عوضی که امروز تا ملاقات عزارائیل رفت و برگشت مادرم، پدرم و برادرم رو از دست دادم و حالا که کیوان بازداشتگاه بود تنهاتر از مترسکی بودم که توی مزرعه مغموم و دل شکسته ایستاده بود و هیچکس به سمتش نمیرفت تا مرهم دل زخمیش بشه؛ چون ازش میترسن.

الانم هیچکس به جز کیوان منو نمیخواست چون دیگه دوستم نداشتن و من براشون منفور و نفرت انگیز شده بودم.

بغضم باصدای بلندتری شکست و صدای گریه ام بلندتر شد.

شاید کیوان هم وقتی آزاد میشد دیگه منو نمیخواست .بهم هشدار داده بود نباید گذشته ام پا بذاره تویزندگی الانمون اما ماهان الان درست وسط زندگیمون بود و من تقصیری نداشتم و خداکنه که کیوان اینو بفهمه و درک کنه.

بادستی که روی شونه ام نشست باترس " هین " بلندی کشیدم و از جا پریدم .باچشم های گرد شده از ترسم به کیان نگاه کردم که چشم هاش پر بود از نگرانی.

_نترس منم .چی شده؟ صدای گریه ات کل کلانتری رو پر کرده!

باهق هق گفتم:

_کیان...انداختنش...بازداشتگاه.

اخم پر رنگی بین ابروهاش جاگیر شد:

_نگران نباش من میرم پیش افسر پرونده توهم برو یه آبی به صورتت بزن.

اشک هام رو پاک کردم و گونه هام باز از فرود اومدن اشک هام از چشم هام تَر شدن.

باصدای گرفته ای گفتم :

_نه خوبم .سند آوردی؟

باابروهاش به شالم اشاره کرد و بعد جوابم رو داد:

_ آره نگران نباش .هم سند خونهی مامان و بابا رو آوردم هم آپارتمان خودم و نیاز.

شالم رو جلو کشیدم و بااضطراب پرسیدم:

_کیان میندازنش زندان؟

بااخم هایی که لحظه به لحظه از شدت نگرانی پررنگ تر میشد گفت:

_ نمیدونم باید باافسر پرونده صحبت کنم .نگران نباش اگه موضوع خیلی حاد بود و باسند حل نمیشد با وکیل شرکت صحبت میکنم.

باصدایی که از شدت ترس درست عین شاخه های درختی بین هیاهوی باد میلرزید گفتم:

_کیان خیلی زدش !طرف بیهوش بود، شایدم مرده بود!

باگفتن این جملهی آخر جونم بالا اومد و باز صدای گریه ام اوج گرفت که کیان بالحنی عصبی گفت:

_گریه نکن باگریه که چیزی حل نمیشه .بگو ببینم دعوا سر چی بود؟ این چرا یهو زد به سرش؟

دستمال رو توی مشتم فشردم و لبم رو با دندون هام محکم گاز گرفتم.

باکمی مکث جواب دادم:

_یکی از همکارام چندمدت بود مزاحمم میشد .استعفا دادم .امروز رفتم وسایلمو جمع کنم باز مزاحمم شد .

کیوان بیرون شرکت منتظرم بود، اومده بود دنبالم .وقتی همکارمو دید قاطی کرد و بهش پرید.

کیان باحرص زیرلب فحشی داد که قطعاً مخاطبش ماهان بود.

_تو همینجا بشین تا من برم ببینم باسند آزادش میکنن یا نه.

سریع گفتم:

_ منم میام.

محکم و دستوری گفت:

_همینجا بشین تا بیام .زیرچشمتم پاک کن تمام ریملت ریخته.

بابغض سرم رو پایین انداختم و دوباره روی صندلی نشستم و دستمال رو زیر چشم هام کشیدم.

کیوان هیچ وقت اینقدر عصبی و دستوری باهام حرف نمیزد همیشه نرم و ملایم باهام برخورد میکرد، نوازشم میکرد، نازم رو میخرید، موقع گریه هام قربون صدقه ام میرفت و اشک هام رو میبوسید.

توقع نداشتم کیان دلداریم بده و آرومم کنه چون این دوتا برادر شاید از شکم یک زن متولد شده بودن اما اصلاً شبیه بهم نبودن.

تا کیان اومد از دلهره و نگرانی بارها و بارها کلانتری دور سرم چرخید.

همونطور که هنوز هم صورتش رو اخم پوشونده بود گفت:

_پاشو بریم.

میخواستم بدونم افسر پرونده چی گفته اما تا لب هام رو ازهم باز میکردم تا سوال بپرسم بادیدن اخم هاش میترسیدم.

نیاز چطور میتونست بااین مرد جدی و خشک زندگی کنه؟!

کیوان بیشتر اوقات لبخند به لب بود؛ حالا لبخندی از شیطنت یا تمسخر، هرچی که بود اخمو و عبوس نبود.

سعی کردم به ترسم غلبه کنم و از کیان برای خودم دیو نسازم.

باصدایی که بین همهمهی راهرو سخت شنیده میشد پرسیدم :

_چی شد؟

نگاهی به ساعتش انداخت و کوتاه جواب داد:

_پرونده رو میفرستن دادسرا.

باشتاب پرسیدم :

_یعنی آزادش میکنن؟

_شاید .معلوم نیست.

باناامیدی گفتم:

_شاید.

بادستش به جلو اشاره کرد؛ یعنی راه بیوفت.

باسری افتاده از کنارش رد شدم و صداش رو از کنارم که قدم برمیداشت شنیدم:

_باید ببینیم قاضی حکم وثیقه میده یا نه؟ یک هفته ای طول میکشه کارهاش.

بابغضی همراه باتعجب، ناله مانند زمزمه کردم:

_ یک هفته!

بیحرف سری به نشانه تأیید تکون داد.

یعنی یک هفته توی بازداشتگاه میخوابید؟ اونم به خاطر منِمن لعنتی.

باحسی همراه باعذاب و خودخوری از کلانتری خارج شدم.

سوار ماشین کیان شدم و اون به سمت خونهی خودش و نیاز روند.

مخالفتی نکردم چون میترسیدم ازش .میدونستم موقع عصبانیت کنترلی روی خشمش نداره.

قلبم لبریز بود از نگرانی برای مردی که به خاطر من قرار بود یک هفته رو توی بازداشتگاه بگذرونه و دلم پربود از ترس .دلم میخواست ببینمش و زخم های دست و صورتش رو ببوسم اما اینقدر ازش ترسیده بودم که دلم میخواست توی این یک هفته خودم رو توی اتاق حبس کنم و هیچکس نزدیکم نشه.

این روحیهی خشن و گرگ صفت کیوان برام ناآشنا و غریبه بود.

من به نعره ها و عربده هاش عادت نداشتم، من با نجواهای عاشقانه اش خو گرفته بودم.

من هیچ وقت دست هاش رو برای مشت زدن و کشتن کسی بالا ندیده بودم و تمام تصویرهای توی ذهنم از دست هاش نوازش بود و لمس های همراه بامحبت.

گوش هام رو به شنیدن حرف های شیطنت آمیزش و جمله های عاشقانه اش عادت داده بودم و فحش های رکیکش توی اوج خشم آزارم داده بود.

سرم رو به صندلی تکیه دادم .دستم رو روی دهنم فشار دادم تا صدای گریه ام بلند نشه و اعصاب کیان رو بیشتر خرد نکنم.

بیشتر از این که از مردن ماهان بترسم از خشم شوهرم ترسیده بودم.

تازه حرف ها و تهدیدهاش باورم شده بود .تازه باور کرده بودم که اگه بخواد میتونه محشرکبری برپا کنه و دست هاش رو آغشته به خون انسان زنده ای بکنه.

اگه ماهان هم عین خودش میشد یک گرگ درنده قطعاً هردو الان با عزرائیل سر و کله میزدن اما ماهان اینطوری نبود .به قول کیوان اتیکت دار بود .یا به قول خودش لات و بیسر و پا نبود .به جای استفاده از مشتش از زبونش استفاده میکرد.

کیان که در آپارتمان رو باز کرد کمی کنار رفت تا اول من برم داخل.

وارد خونه که شدم نیاز رو دیدم که کلافه و نگران تلفن به دست راه میرفت.

بادیدن من و کیان نفسش رو باصدا بیرون داد و باحرص گفت:

_چرا گوشی هاتون خاموشه؟ کیان

توضیح داد:

_موقعی که وارد کلانتری میشی گوشیتو باید خاموش تحویل بدی .فراموش کردم موقع پس گرفتن روشنش کنم.

باقدم های تندی به سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش پرت کردم و هق هق کنان گفتم:

_آبجی.

دستشِ بلافاصله روی سرم نشست:

_ جان دلم؟ چی شد یهو؟

همونطور که دست هام دور گردنش هرلحظه محکم تر میشد باگریه گفتم:

_نمیدونم .به خدا من تقصیری نداشتم.

سعی کرد آرومم کنه اما مگه آروم میگرفتم؟

صاحب روح و جسمم توی بازداشتگاه بود و قلبم ناآروم بود و به هیچ طریقی آروم نمیگرفت.

نیاز منو از خودش جدا کرد و بانگرانی به صورتم چشم دوخت:

_گریه نکن خواهری .چیزی نشده که، یه دعوای ساده بوده.

باوحشت گفتم:

_ ساده نبود کیوان داشت میکشتش !خیلی بد بود.

هق زدم و ادامه دادم:

_خیلی.

نیاز دستش رو روی گونه های خیسم کشید تا گونه هام رو پاک کنه اما مگه اشک هام میذاشتن؟ به هم مجال نمیدادن و تندتند روی گونه هام جا میگرفتن و صورتم دوباره خیس میشد.

نیاز کلافه از گریه های پرصدام گفت:

_نارین یه لحظه گریه نکن و بگو اصلاً سرچی دعوا شد؟

سعی کردم آروم باشم و سدی برای اشک هام بسازم اما این غیرممکن بود.

توضیحی که برای کیان داده بودم رو برای نیاز تکرار کردم.

حال خرابم نیاز و کیان رو به شدت نگران کرده بود و هرچی که میگفتن آروم باش من بیقرارتر میشدم؛ درست عین بچه ای پنج ساله که مادرش کنارش نبود بهونه میگرفتم.

نیاز بردم به اتاق خوابشون تا یکم استراحت کنم.

خواست بره تا راحت بخوابم که دستش رو گرفتم و باترس گفتم:

_نه نرو.

باترحم نگاهم کرد و دوباره کنارم نشست:

_باشه عزیزم نترس.

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و اینبار باچشم هایی بسته آروم و بیصدا گریه کردم.

توی دلم به خدا گله کردم.

تازه داشتم صاحب خوشبختی میشدم که یهو سایهی نحس ماهان پیدا شد و زندگیم رو بهم ریخت.

تازه داشتم طعم خوش عشق رو زیر دندونم حس میکردم که مزهی شور اشک دوباره همدمم شد.

تازه داشتم آروم میگرفتم که دوباره اومد و منو بهم ریخت.

خدایا پس کی قراره ببخشیم؟ من

که پشیمون شدم!

من که گفتم غلط کردم.

من که توبه کردم و بعد از اون خطا دیگه هیچ وقت سمت گناه نرفتم پس چرا داری ازم تاوان میگیری؟ انگشت های نیاز آروم لابه لای موهام حرکت میکرد و من بااین که دلتنگ نوازش دست های مردونهی کیوان بودم اما دلم نمیخواست الان کنارم باشه .الان فقط نیاز رو میخواستم و محبت های آغشته به حس مادرانه اش رو .الان اگه کیوان هم بود نمیتونست منو به اندازهی نیاز آروم کنه چون ترسیده بودم؛ از گرگ بودنش ترسیده بودم، از عربده هاش ترسیده بودم، از این که حرف هام رو باور نکنه و فکرکنه توی این مدت باماهان رابطه داشتم ترسیده بودم.

کمکم نوازش های نیاز عین کدئین به گوشت و خونم رسوخ کرد و آرومم کرد .پلک های خیس از اشکمباآرامشی که کمکم داشت تأثیر میذاشت روی ذهن خسته ام سنگین شد و به آغوش خواب دعوت شدم .

خوابی که پر بود از اتهام های کیوان و حضور رعب انگیز ماهان.

***

نگاه منتظرم به در کلانتری بود و از استرس مدام صدای مفصل انگشت هام رو در میاوردم و پوست لبم رو میجوییدم.

از رو به رو شدن باهاش میترسیدم.

هنوز صدای نعره هاش توی گوشمه و صورت سرخش جلوی چشم هام.

توی این یک هفته تا چشم بستم کابوس دیدم .کابوس هایی که دیگه شخصیت اصلیش ماهان نبود بلکه کیوان و انگشت اتهامش بود.

خیلی دلتنگ و بیتاب دیدن دوباره اش بودم اما نمیدونستم بااین حجم زیاد شرمندگی چطور به چشم هاش نگاه کنم.

وقتی همراه کیان از کلانتری خارج شد بادیدن قامت بلند و شونه های پهنش برای هزارمین بار دلم لرزید و قلبم عاشقش شد.

اخم پررنگی بین ابروهاش بود .من به عبوس بودنش عادت نداشتم .لبخندش هیچ وقت تکراری نمیشد و همیشه به دل عاشقم میشست اما اخم هاش نه.

بااین که از برخوردش میترسیدم اما بادست لرزونم در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

بادیدنم اخم هاش باز که نشد بلکه بیشترم شد و دلم گرفت.

لبخندی که سعی داشتم به زور کنج لبم بشونمش بااین واکنشش پر کشید و اشک توی چشم هام حلقه بست.

از خیابون که گذر کردن کیان همونطور که در ماشین رو باز میکرد تا بشینه گفت:

_ بیا اینم از شوهرت که تو این یه هفته لیتر لیتر به خاطرش اشک میریختی.

باخجالت نگاهم رو به کیوان دوختم و آروم سلام کردم که باتکون دادن سرش جوابم رو داد و دلم مچاله تر شد.

اگه قضاوتم میکرد، اگه بدون شنیدن حرف هام حکم میداد و قصاص میکرد نمیبخشیدمش.

کیان :سوارشین بعداً هم میتونید اینطوری بهم زل بزنین و رفع دلتنگی کنین.

نگاه از کیوان گرفتم و عقب نشستم تا اون جلو بشینه .نگاه اخم آلودش رو از روم برداشت و بالاخره نشست و کیان ماشین رو به حرکت درآورد.

توی راه هردو ساکت بودیم .نگاه خیره اش به خیابون بود و نگاه نگران من به روی اون.

کیان :چرا اخمات توهمه؟ یارو رو زدی ناکار کردی طلبکارم هستی!

کیوان حرفی نزد و کیان به سرزنش هاش ادامه داد:

_ شدی قانون حکم میدی و اجرا میکنی !مزاحم زنت شده بود خیلی خب تو باغیرت ولی یه چک میخوابوندی زیر گوشش و تحویل پلیس میدادیش نه این که بزنی فک و دهن پسره رو خرد کنی و یه دندون سالم براش نذاری .میدونی توی تمام تنش شیشه خرده رفته و تاشش ماه دکتر براش استراحت تجویز کرده؟ دیدم که دستش روی پاش مشت شد، تاحدی که رگ های دستش ورم کرد.

_طرف اگه رضایت نده میوفتی زندان احمق.

بااین حرفش ته دلم خالی شد و خیلی سریع گفتم:

_ خب دیهشو میدیم.

کیوان از داخل آینه نگاه سنگینی بهم انداخت که بغض به گلوم چنگ زد و بالرزیدن چونه ام سرم رو انداختم پایین.

_چقدر دیه بدیم؟ دیه دماغشو یا دیهی دندوناشو یا فکشو؟ یا زخمای بدنشو؟ یاکبودی های صورتشو؟ کیوان دیگه آستانهی تحملش تموم شد و باخشم داد زد:

_ یه هزارتومنی هم بهش نمیدم همین که از خونش گذشتم بره خداشو شکر کنه.

کیان بلندتر فریاد زد که دست هام رو بلافاصله روی گوش هام گذاشتم و فشار دادم:

_صداتو واسه من بالانبر .کاری نکن بشی هم اتاقی اون بیشرف .به خاطر یه مزاحمت ببین چیکار کردی !هم واسه خودت سوءپیشینه درست کردی و هم قراره بیوفتی زندان.

کیوان باپوزخند صدا داری گفت:

_هه مزاحمت !کاش فقط یه مزاحمت بود.

دلگیر سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

اشک هام روی گونه هام ریختن و لب باز کردم تا گله کنم و بگم اینقدر بیانصاف نباشه اما بانگاهش خفه ام کرد و به کیان که کنجکاو نگاهش میکرد اشاره کرد.

دهنم رو بستم و اشک هام رو پاک کردم.

قلبم به درد اومده بود و دلم میخواست سرش داد بزنم " قضاوت نکن " اما نمیشد .فعلاً متهم بودم و حق دفاع از خودم رو نداشتم.

کیان مشکوک پرسید:

_از یه مزاحمت بیشتر بوده؟

کیوان کلافه گفت:

_نگهدار ما خودمون میریم.

_نمیخوای بگی قضیه چی بوده؟ کیوان

خیلی جدی گفت:

_نه.

کیان زیرلب " به درکی " گفت و به سرعتش اضافه کرد.

وقتی به خونه رسیدیم و از ماشین پیاده شدم ترسم دوبرابر شد از تنهایی باکیوان.

اگه همونطور که به ماهان حمله کرد به منم حمله میکرد قطعاً جون میدادم زیر دست و پاش.

دست خودم نبود و فکرهای منفی مدام توی سرم جولان میدادن و دلشوره ام رو بیشتر میکردن.

داخل آسانسور سرش رو به دیوار آسانسور تکیه داد و چشم هاش رو بست.

مشخص بود هنوز هم بعد از یک هفته بااین قضیه کنار نیومده و آروم نگرفته.

آسانسور که ایستاد درحینی که ازش بیرون میرفت زیرلب گفت:

_چه عجب این بیصاحاب یه بار ما رو سالم به مقصد رسوند.

پشت سرش از آسانسور خارج شدم که درست همون لحظه همسایهی واحد روبه رویی همراه با دخترش از آپارتمانش بیرون اومد.

بادیدن ما لبخندی زد که دوستانه به نظر نمیرسید.

رو به کیوان گفت :

_سلام پسرم .حالت خوبه؟

کیوان خیلی خشک و جدی سلام داد و جواب احوال پرسیش رو نداد که زن بدون این که به روی خودش بیاره به زخم های صورت کیوان که بعد از یک هفته رد کمرنگی ازشون باقی مونده بود اشاره کرد و گفت:

_ این زخما چیه پسرم؟ دعوا کردی؟

باچشم های گرد شده ادامه داد:

_نکنه به دعوای اون روز مربوطه؟

کیفم ازدستم افتاد و از شدت استرس و اُفت فشار سرم گیج رفت که کیوان تیز نگاهم کرد و باترس لبم رو به دندون گرفتم.

کیوان رو به همسایه گفت:

_کدوم دعوا؟

نگاه زن بین منمنِ آشفته حال و کیوان عصبی رد و بدل شد و بانیشخند کمرنگی که روی لبش بود ادامه داد:

_ والا چی بگم !اون روزم خانومت با یکی دعوا داشت، بایه پسر جوون .بهتر از تو نباشه خیلی رشید و خوشتیپ بود .یه چشمای سبزی داشت که نگو !البته بعدش به من گفت که برادر خانومته.

بادیدن صورت گلگون شدهی کیوان و رگ ورم کردهی پیشونیش و اون سینهی پهنش که باشدت بالا و پایین میرفت پاهام از شدت اضطراب لرزید.

زن نفرت انگیز همچنان ادامه میداد:

_من پایین بودم برای آقای نجف زاده چایی برده بودم که دیدم داره از ساختمون میره بیرون، ازش پرسیدم باشما چه نسبتی داره که گفت برادر خانومته .دیدم خانومتم داره باهاش جر و بحث میکنه گفتم حتماً دعوا خانوادگی بوده و...

زن هنوز در حال صحبت بود که کیوان در آپارتمان رو باز کرد و باکشیدن دستم پرتم کرد داخل و در رو محکم بهم کوبید.

جیغ خفه ای کشیدم و قبل از این که روی زمین پخش بشم به جاکفشی چنگ زدم و تعادلم رو حفظ کردم.

سرم با ترس به سمتش چرخید .به در تکیه داده بود و چشم هاش رو روی هم فشار میداد.

بادیدن حال خرابش بغضم ترکید .مشتش که کنار پاش ثابت مونده بود، باتمام قدرت کوبیده شد روی در .

بارها و بارها این کار رو تکرار کرد و من هربار شونه هام از صدای بلند مشتش بالا پرید.

بابغض اسمش رو زمزمه کردم:

_کیوان.

چشم هاش رو که باز کردم بادیدن مردمک های به خون نشسته اش زبونم بند اومد و بیاراده قدمی به عقب برداشتم.

بدون این که کفش هاش رو بادمپایی روفرشی تعویض کنه به سمت سالن رفت و خودش رو روی کاناپه انداخت.

صدای نفس های بلند و خشدارش توی سکوت خونه به گوشم میرسید و دلم میخواست برای رفع سوءتفاهم های به وجود اومده توضیح بدم اما نمیدونستم از چی و از کجا شروع کنم؟

کفش هام رو بادمپایی روفرشی عوض کردم و به سمتش رفتم .کنار کاناپه ایستادم و از پشت پردهی اشکم نگاهش کردم.

زل زده بود به شکلات خوری روی میز عسلی و پلک نمیزد.

نمیدونم توی ذهنش چی میگذشت که فکش هرلحظه منقبض تر میشد و صورت سرخ تر اما میدونم هرچی که بود چیزهای خوبی نبود.

لب های لرزونم رو با زبون تَر کردم:

_ کیوان میشه به حرفام گوش کنی؟

صدام میلرزید .انگار بوران رخ داده بود توی کوهستان گلوم!

حرفی نمیزد و نمیدونستم این سکوتش به چه معناست.

منتظره ادامه بدم یا اصلاً حواسش به من نیست؟

_کیوان.

بازم نه نگاهم کرد و نه چیزی در جوابم گفت.

بغضم حجیم تر شد و غمی سنگین روی سینه ام نشست.

حرف بزنم؟ برای کی؟ برای کسی که اصلاً گوشش باهام نیست و حتی نیم نگاهی بهم نمیندازه.

برای کسی که به من و عشقم اطمینان نداره و بدون شنیدن حرف هام قضاوتم میکنه و انگ خیانت بهم میزنه؟

خم شد و جعبهی سیگار روی عسلی رو داشت.

نفسم برای لحظه ای قطع شد.

در جعبه رو باز کرد و نگاهی به سیگارهایی انداخت که حتی یدونه هم ازش کم نشده بود.

اون جعبه رو خودم جلوی چشمش گذاشته بودم تا ببینم وسوسه میشه و سیگارش رو به بوسه های پر از عشق من ترجیح میده یا نه؟

یک نخ بیرون کشید که گوشهی مانتوم بین انگشت هام چنگ شد و لبم رو از داخل گاز گرفتم.

فندکش رو برداشت و روشنش کرد که از ته گلو نالیدم:

_ کیوان!

سیگار رو بین لب هاش گذاشت و پک عمیقی بهش زد .سرش رو به سمتم چرخوند و همونطور که باهرکلمه مقداری از دود از دهنش خارج میشد نگاهم کرد:

_ مجبورم چون دیگه بوسه های همراه با دروغت آرومم نمیکنه.

هق زدم:

_ من دروغی بهت نگفتم.

پوزخندش رو از پشت هاله ای از دود دیدم و دلگیرتر شدم.

خواست بلندشه که دستم روی شونه اش نشست و مانعش شدم:

_بشین و به حرفام گوش کن و بعد قضاوت کن.

بدون این که مخالفت کنه دوباره نشست .پس میخواست که توضیحاتم رو بشنوه .حالا که بهم فرصت دفاع داده بود حالم بهتر بود.

نفس عمیقی کشیدم و از اولش شروع کردم؛ از اون روزی که وارد شرکت شدم و باهاش روبه رو شدم، بدون این که اطلاعی از حضورش توی اون شرکت لعنتی داشته باشم، از این که باهاش دعوام شد و استعفا دادم .از اومدنش به خونهمون و گرفتن آدرسم از منشی خرفتم، از دعوای دوباره ام باهاش برای این که دنبالم بود .از ترس هام، از کابوس هام، از قضاوت هاش، از این که فکر کنه بهش خیانت میکنم، از این که فکرکنه باماهان رابطه دارم .همهی اینا رو گفتم و اون بیحرف گوش داد و در آخر بلندشد و به سمت اتاق رفت که جلوش رو گرفتم.

باچشم های خسته اش نگاهم کرد که بابغض گفتم:

_ من بهت هیچ دروغی نگفتم.

صداش میلرزید از ناراحتی، از بغض، از غیرتی که حس میکردم لطمه خورده:

_دروغ گفتی .گفتی بادختر کاظمی دعوات شده !بهم نگفتی اومده اینجا !خونهی من !دیدن زن من !پا به حریمم گذاشته...

سریع گفتم:

_داخل نیومد.

باتمسخر خندید:

_ عه؟ خب چرا دعوتش نکردی داخل؟ دورهم میشستین یه چایی هم میخوردین به ریش منم میخندیدین.

غمگین نگاهش کردم که ادامه داد:

_هم دروغ گفتی هم پنهان کاری کردی .گفتم از این که گذشته ات پا بذاره توی زندگیم نمیگذرم .گفتم از دروغ بدم میاد .گفتم باهام صادق باش .چرا نارین؟ لعنتی چرا خطا میری؟ تا من و عشقمو بسوزونی؟ باهق هق گفتم:

_چه خطایی !مگه تقصیره منه که اون پست فطرت دنبالم بود؟ مگه من بهش گفتم آدرسمو پیدا کن و بیا سراغم؟ من گذشته ام رو انداخته بودم دور تو آوردیش توی زندگیمون .اگه به مهمونی نجمه نمیرفتیم منم اونو نمیدیدم.

دستی به پشت گردنش کشید:

_یعنی من مقصرم؟ آره خب حق باتوئه، من مقصرم که اینقدر راحت اعتماد میکنم به هرکسی .اعتماد میکنم و چوبشو میخورم اما درس و عبرت نمیگیرم.

کنارم زد و وارد اتاق شد که صدای گریه ام بلندشد.

چرا مثل همیشه باورم نمیکرد؟

چطوری باید ثابت میکردم که بیگناهم و خطایی نکردم؟

وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و ساعدش رو گذاشته روی چشم های بسته اش.

همراه بابغضی که از گلوم جدا نمیشد گفتم:

_آره اومد اینجا؛ بهت نگفتم چون میترسیدم بری سراغش و بلایی سرش بیاری و خودتو بندازی تو دردسر .

آره بهت دروغ گفتم؛ بااون دعوام شد نه با دختر کاظمی .دروغ گفتم چون روم نشد بگم که اون آشغال دنبالمه .

میفهمی؟ خجالت کشیدم .خجالت کشیدم که زل بزنم به چشم هات و بگم اون عوضی دنبالمه.

از جا بلندشد که خیلی سریع قدمی به عقب برداشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

سکوت توی اتاق پیچید .آروم دست هام رو پایین آوردم که دیدم باچشم های گرد و متعجب داره نگاهم میکنه.

خیلی سریع دست هام رو آوردم پایین که بابهت گفت:

_ از من میترسی؟!

به دیوار تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم که عصبی خندید و گفت:

_مگه من تاحالا زدمت که ترسیدی از بلندشدنم؟

چشم های خیسم رو روی هم فشار دادم که غرید:

_ جواب منو بده؟ تاحالا روت دست بلند کردم؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و باصدایی پر از لرزش گفتم:

_نه اما اون روز داشتی اونو میکشتی .من ترسیدم، ترسیدم واقعاً بکشیش .تاحالا اونطوری ندیده بودمت !صورتت کبود شده بود !داد میزدی !عربده میکشیدی !گرگ شده بودی !واقعاً عین یه گرگ درنده شده بودی!

_لازم نیست بترسی، گفتم که برای دشمنم گرگ میشم نه برای عشقم.

عشقش بودم .هنوز هم عشقش بودم و این جای شکر داشت.

باترس گفتم:

_اگه میمرد...

باحرص فریاد زد:

_نگرانشی!

باچشم های گشاد شده نگاهش کردم و باهول گفتم:

_ نه نه...نگران توئم .اگه بندازنت زندان من چیکار کنم؟

به سمتم اومد و دستش رو بالای سرم به دیوار تکیه داد و خم شد روی صورتم که با ترس چشم هام رو بستم و لب های خشکم رو روی هم فشردم که از لای دندون های بهم چسبیده اش بالحنی محکم و جدی غرید: _نترس .از من نترس لعنتی.

انگشت هام روی رون پام جمع شد و ناخن هام توی پام فرو رفت.

چشم هام رو که باز کردم بانگاه غمگینش مواجه شدم.

آروم لب زد:

_اگه افتادم زندان هیچکاری نکن فقط وقتی اومدی ملاقات دیگه دروغ تحویلم نده.

چشم هاش شده بود چشم های همون پسر بچهی شیطون منتها بااین تفاوت که پسر بچه دلخور و غمگین بود.

ترسم آهسته از دلم بیرون رفت و دلم ضعف رفت برای اون چشم های غمگین قهوه ای رنگش.

دستم از روی پام روی قفسه سینه اش نشست و باصدای گرفته ای گفتم:

_شاید حق باتوئه .دروغ گفتم اما خودت مجبورم کردی .گفتی اگه بفهمی اومده دورو برم میشی قاتلش .

ترسیدم از این که بشی قاتلش.

آهی کشید:

_تو این یه هفته هیچی آزارم نداد جز دروغات، جز پنهان کاریات .من از زن همسایه باید بشنوم یه بیناموسِناموس بیشرف به خونه ام اومده!

باز مثل احمق ها تکرار کردم:

_ نیومد داخل.

زیرلب باخشم فحشی داد که باخجالت لب گزیدم.

کف دستش رو به دیوار کوبید که تنم لرزید:

_لعنتی من از دروغ متنفرم میفهمیدی و زل میزدی به چشمام و دروغ میگفتی؟!

اینبار باجیغ بلندی گفتم:

_ دروغ نگفتم.

نزدیک صورتم از فاصله ای نزدیک داد زد:

_گفتی...گفتی.

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و عصبی جیغ زدم:

_داد نزن...داد نزن...خسته شدم از این همه داد و بیداد.

مچ دست هام رو گرفت و دست هام رو از روی گوش هام برداشت و باز داد زد:

_من توقع ندارم توی راهی که باصداقت میرم تو بادروغ همراهیم کنی.

عین خودش باصدای بلندی جوابش رو دادم:

_آدم گاهی مجبور میشه دروغ بگه تا طرف مقابلش آسیب نبینه.

به مچ دست هام فشار آورد و غرید:

_ مجبور نشو .هیچ وقت دروغ نگو .دروغ نگو لعنتی.

به هق هق افتادم:

_اگه بهت میگفتم ماهان توی شرکت استخدام شده و اومده اینجا برای دیدنم میکشتیش .دروغ گفتم تا نیوفتی توی دردسر .تا به جرم باغیرت بودن نیوفتی زندان .تا ازدستت ندم .درکم کن توروخدا.

اینبار بابغض گفت:

_ تو درکم کن لعنتی .تو میدونی من مردم وقتی که جلوی اون همه آدم داد زد عاشقته؟

دلم آتیش گرفت از بغض صداش.

دستم روی صورتش نشست و ته ریشش رو که حالا نامرتب بود نوازش کردم:

_مهم اینه که من عاشق توئم.

پیشونیش رو از بالای شونه ام به دیوار تکیه داد و همونطور که سرش کنار سرم بود زمزمه کرد:

_درک نمیکنی .شکستگی دلمو نمیبینی .غرور له شده و غیرت زخمیم رو نمیفهمی.

اشک هام باسرعت بیشتری روی گونه هام ریختن:

_ ببخشید.

چیزی نگفت اما حس نفس های داغش کنار گوشم آرومم کرد.

تنش مماس باتنم بود و حرارتی که بعد از یک هفته قلبم رو احاطه کرده بود ضعف وجودم رو از بین میبرد و حال خرابم رو ذره ذره خوب میکرد.

دستم از روی شونه اش بین گوش و گردنش نشست و از داغی گردنش تازه فهمیدم چی به سر این مرد آوردم.

آتیشی که توی وجودش به پا کرده بودم شاید حالا حالاها خاموش نمیشد.

انگشتم آروم روی رگ گرد ورم کرده اش کشیده شد که دستم رو گرفت و بابرداشتن پیشونیش از روی دیوار باچشم های سرخ و درعین حال ناراحتش نگاهم کرد.

دستش رو میون دستم فشردم و لب هام رو ازهم باز کردم:

_ من بهت خیانت نکردم.

آهسته سرش رو به طرفین تکون داد:

_منم نگفتم خیانت کردی .همچین فکری هم نکردم اما دروغ گفتی .پنهان کاری کردی و هضم این قضیه برام سخته؛ چون توقع نداشتم ازت.

آروم گرفتم .همین که باور داشت بهش وفادارم برای آروم شدن دل پر از ترسم کافی بود.

نفسم رو که راحت بیرون دادم پوزخند زد:

_نارین برات متأسفم.

دلخور که نگاهش کردم گفت:

_ چطور میتونی فکرکنی که من درباره ات همچین فکری میکنم؟ من تو و عشقتو باور دارم واسه همینم برام سخته که باور کنم بهم دروغ گفتی.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و باصدایی گرفته گفتم:

_ببخشید اما مجبور شدم .مثل تو که مجبور شدی بزنی زیر قولت و دوباره رو بیاری به سیگار .مجبور شدم.

_حتما اگه مجبور بشی خیلی کارهای دیگه هم میکنی.

_منظورت چیه؟

_مثلاً اگه مجبورشی منو ول میکنی و...

دستم خیلی سریع روی لب هاش نشست:

_هیس هیچ وقت این اتفاق نمیوفته چون جون من به جون تو بسته ست.

دستم رو پایین آورد و نفس سنگینش رو از سینه خارج کرد و ازم فاصله گرفت.

به سمت کمد رفت و بابرداشتن حوله اش از اتاق خارج شد تا بره حموم.

کنار دیوار سُر خوردم و روی زمین نشستم.

همین که بهم اعتماد داشت و بهم انگ خیانت نمیزد حالم رو خوب میکرد.

دلخور بود از این که دروغ گفتم و این دلخوری رو میتونستم رفع کنم اما تصورش از این که من یک خیانتکارم رو نمیتونستم عوض کنم.

چقدر خوب بود که بهم اعتماد داشت درست برعکس منی که همیشه میترسیدم بهم خیانت کنه.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم دوختم به عکسش روی دیوار.

لبخند محوی روی لبم نشست.

وقتی غیرتی میشد جذاب میشد اما وقتی عین گرگ میشد ازش میترسیدم.

جذاب ترین حالتش برام همون شیطنت و لبخندهای دوست داشتنیش بود.

نیم ساعت بعد با حوله ای که دور خودش پیچیده بود وارد اتاق شد.

شلوارش رو پوشید و باباالاتنهی برهنه روی تخت پشت بهم خوابید.

از جام بلندشدم و همونطور بامانتو و شال کنارش روی تخت خوابیدم.

انگشتم رو آروم روی مهره های کمرش کشیدم.

دلم میخواست مثل همیشه بغلم کنه و بخوابه اما انگار خیلی بیشتر از اونچه که تصور میکردم دلخور بود.

آرنجم رو به بالشت تکیه دادم و سرم رو به دستم .به صورتش که زیر نور آفتاب میدرخشید چشم دوختم و آروم انگشت هام رو لای موهاش سُر دادم و گفتم:

_ ازطرفی به تو حق میدم از طرفی هم به خودم .درسته که پنهان کاری کردم و کارم اشتباه بوده .توی این زندگی که من فقط تو رو دارم و تو فقط منو حق نداریم از هم چیزی رو پنهان کنیم اما عزیزم گاهی صلاحه یه چیزایی رو پنهان کنی .من اگه چیزی نگفتم فقط محض این بود که غیرتت نشه طناب دارت .اگه اونو میکشتی و میوفتادی زندان من باید چطوری بدون حضورت ادامه میدادم؟ چطوری دور از آغوشت میخوابیدم؟ کی بابوسه هاش بیدارم میکرد و بانوازش هاش آرومم؟ کی قربون صدقه ام میرفت و جای خالی خانواده ام رو برام پر میکرد .دیونه تو همه کس منی چطور میتونستم بهت چیزی بگم وقتی که همیشه ترس از دست دادنت همراهمه .ترسیدم، هم از این که فکرکنی بهت خیانت میکنم و ولم کنی و هم از این که یه بلایی سر اون عوضی بیاری و بشه دردسر.

باز بغض به گلوم چنگ زد و لب هام لرزید:

_کیوان من اگه دروغ گفتم، اگه پنهان کاری کردم فقط به خاطر خودت بود .همین الانشم معلوم نیست چی میشه؟ کیان میگفت اگه دیهشم بدیم ممکنه حداقل تا یک سال بیوفتی زندان .هیچ فکرکردی تو این یک سال من بدون تو باید چیکار کنم؟ هرلحظه میمیرم و زنده میشم.

حرفی نزد اما از لرزش پلک هاش میفهمیدم که بیداره و گوش میده به حرف هام.

زخم کوچیک کنار ابروش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم:

_دوست دارم.

***

یک هفته گذشته بود و توی این یک هفته تمام مکالمهی کیوان بامن یه سلام و خداحافظ کوتاه بود.

حرف میزدم اما جوابی نمیگرفتم.

لبخند میزدم و نگاه سرد تحویل میگرفتم.

نوازش میکردم و باگفتن شب بخیر دوری میکرد.

هرلحظه بغض میکردم و دلم میخواست زار زار گریه کنم اما کیوان دیگه میلی به آروم کردنم نداشت.

بیشتر از هر وقتی احساس تنهایی میکردم و دلم میخواست یکی باشه تا آرومم کنه اما هیچکس نبود.

این یک هفته حتی از اون دوسالی که توی فرانسه تنها و افسرده بودم هم عذاب آورتر بود.

نگاهی به ساعت انداختم .ساعت هشت شب بود اما هنوز نیومده بود.

ماهان عوضی همونطور که روزهای زندگیم رو توی فرانسه به کامم تلخ کرد شیرینی زندگیم با کیوان رو هم ازم گرفت.

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم تا قبل از این که برنج ته بگیره گاز رو خاموش کنم که صدای زنگ موبایلم بلندشد.

راهم رو به سمت سالن کج کردم و از روی عسلی برداشتمش که بادیدن شمارهی ناشناس کمی توی جواب دادن تعلل کردم اما بااین حال جواب دادم :

_بله؟

_حالت خوبه؟

باشنیدن صداش زانوهام تا شد و افتادم روی کاناپه .دست هام شروع کرد به لرزیدن و اشک حلقه بست توی چشم هام.

_نارین؟

دستم رو روی دهنم فشار دادم تا صدای گریه ام بلند نشه.

_نارین لطفاً یه چیزی بگو.

بابغض نالیدم :

_لعنتی تو چی میخوای از من؟

باصدایی که غمگین به نظر میرسید پرسید:

_ خودت چی فکر میکنی؟

باحرص گفتم:

_کثافت من شوهر دارم.

صداش گرفته تر و غمگین تر به گوشم رسید:

_ میدونم .دیدم که چطور برات رگ غیرت پاره کرد .معلومه خیلی دوست داره.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم محکم برخورد کنم:

_ منم خیلی دوستش دارم .باهاش خوشبختم اما توی لعنتی باز داری خوشبختیم رو ازم میگیری .اومدم فرانسه تا درس بخونم اما توی کثافت نه تنها انگیزه هام رو بلکه حتی روح و روان سالمم ازم گرفتی .نشد یه شب بدون کابوس بیآبرویی بخوابم .نشد یه شب بدون قرص خواب بخوابم .نشد یه بار برم داروخونه و قرص اعصاب نگیرم .من برای این که بتونم ادامه بدم به زندگی نکبت بارم قوطی قوطی قرص اعصاب استفاده میکردم اما کیوان بااومدنش توی زندگیم خودش شد یه مسکن آرامش بخش و اعصاب داغونم رو آروم کرد .اومدم ایران تا از اون شهر و کشور لعنتی و غلطی که کردم فرار کنم اما باز تو اومدی دنبالم و سعی داری آرامشم رو بگیری و...

پرید وسط حرفم:

_ من همچین قصدی ندارم.

هق زدم و گفتم:

_ اما داری آرامشم رو میگیری .آرامش من کیوانه، تو داری اونو ازم میگیری .از اون روز حتی بهم یه نگاهم نانداخته .بینمون فاصله افتاده .مردی که یه نصف روز بدون من دووم نمیاورد حالا تا آخرشب سرکار میمونه تا منو نبینه .ماهان توروخدا باز برام نشو کابوس .باز خوشبختی هامو نگیر .باز گند نزن به انگیزه هام .لعنتی من تازه داشتم میشدم همون نارین قبل از تو اما تو باز اومدی و داری تبدیلم میکنی به یه زن افسرده.

صداش میلرزید، درست عین تن من:

_نارین من نمیخوام تو اذیت بشی.

_اما داری اذیتم میکنی.

_شاید حق باتوئه .راه و رسم عاشقی بلد نیستم .عاشقت بودم و وقتی اون شب از سر مستی به روم میخندیدی فکر میکردم تو هم دوستم داری .دلبری میکردی خب لامصب دل من که بیتابت بود نمیتونست تحمل کنه .آره حق داری از من شاکی باشی، تو مست بودی اما من که نبودم .تو الکل عقل از سرت برده بود و من عشق .باخودم گفتم حداقل اینطوری واسه همیشه مال خودم میشی .مثل خیلی از دخترهای دیگه که مخ پسرهای پولدارو میزنن و باهاشون روی هم میریزن و اونا رو مجبور به ازدواج میکنن .فکرکردم تو هم اینطوری هستی اما نبودی .بعد از اون اتفاق نه تنها مجبورم نکردی به ازدواج بلکه ازم فرار کردی و بارها منو از خودت روندی .رفتم، از اون شهر، از اون دانشگاه .فکرمیکنی چرا؟ چون آرامش و خوشبختی تو برام مهم بود، هنوزم مهمه .هنوزم تو مهم تر از خودمی .من نمیخوام آرامشتو بگیرم تا خودمو آروم کنم .درسته توی این مدت که نبودی و ندیدمت خیلی بهم سخت گذشت اما بااین فکر که تو خوشحالی از نبودنم خودمو آروم کردم اما این دل لامصب اینقدر برات تنگ شد که دوباره اومدم سراغت .اومدم تا از نو شروع کنم اما وقتی فهمیدم ازدواج کردی مردم .نارین من زندگی بدون تو برام سخته.

باگریه گفتم:

_ منم زندگی با تو برام عین جهنم عذاب آوره.

_تو آرامش منی.

_آرامش منم کیوانه.

_قلب من برای تو میزنه.

_و قلب من برای کیوان.

_من بدون تو نمیتونم بیشتر از این ادامه بدم.

_و منم بدون کیوان ادامه برام معنی نداره.

صدای آهش توی گوشم پیچید و سکوت کرد.

بالحنی آغشته به التماس گفتم:

_ماهان بذار به زندگیم ادامه بدم .همونطور که دوسال پیش رفتی بازم برو ودورشو از من .میدونی تو برای من مثل چی میمونی؟ درست عین یه سرطان بدخیم که روزهای زندگیمو پر میکنه از درد و رنج و درآخر جونمو میگیره .برو ماهان، فکرنکن اگه بمونی و زندگیمو بهم بریزی یه روزی تو رو انتخاب میکنم .نه، سخت در اشتباهی .من همونطور که دوسال پیش بهت گفتم تن میدم به بیآبرویی و حکم سنگسار اما با تو زیر یک سقف نمیرم الانم میگم تن میدم به یه عمر تنهایی اما تو رو انتخاب نمیکنم.

مغموم پرسید :

_چرا؟

باآه گفتم:

_ چون تو از مستی یه دختر تنها سوءاستفاده کردی.

بابغض گفت:

_عاشقت بودم.

_حس تو عشق نبود هوس بود .احساستو اشتباه تعبیر نکن.

_تو باور نکن اما احساس من عشق بود و هست.

_عشق هم که باشه برای من اهمیتی نداره .ماهان تو پسری نبودی که به زور خودشو به کسی تحمیل کنه .تاقبل از اون شب به نظرم عاقل بودی .بیا و دوباره بشو همون ماهان عاقل .عاقلانه باخودت فکرکن، این درسته که دنبال یه زن متأهلی؟ منی که عاشق یکی دیگه ام میتونم برای تو زندگی بسازم؟ میتونم باهات ازدواج کنم؟ مگه نمیگی بدون من نتونستی ادامه بدی خب احمق منم نمیتونم بدون کیوان ادامه بدم .برو دنبال زندگیت بذار منم باشوهرم ادامه بدم .بابهم ریختن زندگی من منو به دست نمیاری فقط برام منفورتر و چرک تر میشی.

باکمی مکث گفت:

_اون چی داره که اینقدر دوستش داری؟ نه پولداره، نه سرمایه دار، نه حتی یه خونهی درست و حسابی توی یه محلهی درست داره.

تیشرت کیوان رو از روی کاناپه برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم .بوی عطر دلچسبش رو نفس کشیدم و بالبخند محوی که گوشه لبم نشسته بود جواب دادم:

_ درسته، پول زیادی نداره اما اونقدر مردونگی داشت که آبروی منو خرید.

سکوت کرد که ادامه دادم:

_همون آبرویی که تو به تاراج بردیش اون بامردونگی خرید و نذاشت بیآبرو بشم .نذاشت نگاه مردم بهم عوض بشه و به چشم یه هرزه نگاهم کنن .نذاشت کمر پدرم خم بشه از غلط بزرگ دخترش .نذاشت زندگیم سیاه بشه.

_منم میخواستم که باهات ازدواج کنم.

پوزخند زدم:

_اون لکه ای که گذاشتی روی آبروم رو نمیتونستی با ازدواج تمیز کنی؛ چون من هربار بادیدنت پیش خودم بیآبرو میشدم.

صدایی ازش نیومد .به کاناپه تکیه دادم و بالحنی خسته گفتم:

_ چیکار کنم تا دست از سرم برداری؟ خواهش؟ التماس؟ به پات بیوفتم؟ زار بزنم؟ به کی قَسَمت بدم تا دوباره بری؟

بعد از سکوت طولانی باصدایی که از بغض بم و کلفت شده بود گفت:

_نیازی به این کارها نیست از بیمارستان که مرخص بشم میرم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و نالیدم:

_باور نمیکنم.

_باور کن .من اگه اومدم ایران واسه این نبود که دنبال یه زن متأهل باشم اومدم دنبال دختری که مجرد بود و عاشقش بودم .بااین خیال اومدم که هنوزم مجردی اگه میدونستم ازدواج کردی پامو نمیذاشتم تو این کشور .اگه هم اومدم به اون شرکت واسه این بود که یه درصد احتمال میدادم از سر اجبار تن به اون ازدواج دادی چون از خانوادهی تعصبی و مذهبیت باخبر بودم .گفتم اگه شوهرشو نمیخواست بازم برای به دست

آوردنش تلاش میکنم اما وقتی دیدم اینقدر عاشقی فهمیدم قسمت من بازم جدایی از تو و زندگی باخیالته .اگه اومدم به خونه ات فقط واسه این بود که راضیت کنم برگردی شرکت چون خودم میخواستم برگردم فرانسه اما برنگشتی .اون روزم که اومدی شرکت فقط سعی داشتم راضیت کنم تا نری و کارتو ازدست ندی که شوهرت ما رو دید و این اتفاق افتاد .الانم اگه زنگ زدم واسه این بود که بگم نگران نباش من شکایتمو پس میگیرم.

نفسم رو باخیالی راحت از سینه خارج کردم .بعد از یک هفته بالاخره این دل لامصب آروم گرفت.

باتردید پرسیدم :

_واقعاً میری؟

_آره .نگران نباش من قصد خراب کردن زندگیتو ندارم .اون روزم اگه توی اوج عصبانیت حرفی زدم معذرت میخوام .اگه گفتم معشوقتم و عاشقتم فقط واسه این بود که به شوهرت و عشقی که تو بهش داری حسادت میکردم.

باحسرت ادامه داد:

_کاش من جای کیوان بودم .اون روز دیدم که چطور نگرانش بودی و باهرمشتی که بهش میزدم درد میکشیدی .اون روز تازه فهمیدم که واقعاً عاشقشی .مشتم فرود میومد روی صورت کیوان اما صورت تو از درد مچاله میشد، عشق واقعی یعنی همین .یعنی اون کتک بخوره و دردشو تو احساس کنی .متأسفم که ایناتفاق ها افتاد .بابت اتفاقی که بینمون افتاد متأسفم .بابت این که هربار آزارت میدم متأسفم .امیدوارم ببخشیم.

باصدای خشداری گفتم:

_فقط برو.

_میرم .دیگه لازم نیست نگران باشی .الان حتی اگه کیوان هم ولت کنه و دودستی تو رو تقدیمم کنه نمیخوامت چون قلبت نه تنها بامن نیست بلکه پره از عشق مرد دیگه ای جز من .میرم چون خوشبختی .توی تمام این مدت از عذاب این که زندگیتو بهم ریختم هرلحظه جون دادم اما حالا که میبینم خوشبختی خیالم راحته و خوشحالم .امیدوارم ببخشیم.

نمیتونستم .نمیتونستم ببخشمش چون اون هیچ وقت نمیتونست تصور کنه اون عذابی رو که من قبل از ازدواج با کیوان میکشیدم رو.

ترس همیشه بده اما ترس از بیآبرویی خیلی بدتره .خیلی بدتر.

مامان فاطمه همیشه سر نماز دعا میکرد " خدایا عمری باعزت و آبرو بهمون بده .خدایا آبروی هیچ مسلمونی رو نریز " .همیشه میگفتم مامان چیزهای مهم تر از آبرو هم هست که براشون دعاکنی، مثلاً دعا کن حاج بابا قبول کنه من برم امریکا .اون لحظه خام بودم و سرد و گرم روزگار رو نچشیده بودم .اماحالا که دنیا و آدم هاش رو شناخته بودم فهمیدم که هیچی مهم تر از آبرو نیست .اگه آبرو نداشته باشی زندگی هم نداری.

اشک هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:

_ امیدوارم همونطور که گفتی سرحرفت باشی و دیگه نبینمت.

_سرحرفم هستم.

باصدای باز شدن در خونه خیلی سریع از جا پریدم .گوشی از دستم سرخورد و افتاد زمین که کیوان باچشم هایی باریک شده و همراه باتهدید نگاهم کرد و گفت:

_ یه آدم وقتی میترسه که یه کار اشتباه انجام داده باشه.

خیلی سریع گفتم:

_ اشتباه نکردم.

اومد جلو و مشکوک پرسید:

_ پس این ترس چه معنی میده؟

خم شدم و گوشیم رو از روی زمین برداشتم .ماهان هنوز پشت خط بود.

باصدای بلندی داد زد :

_باکی حرف میزدی؟

از صدای بلندش شونه هام لرزید اما سعی کردم آروم باشم .نگاه ترسیده ام رو بهش دوختم و جواب دادم:

_ ماهان.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و دستش رو به سرش گرفت و غرید:

_ این اسم عین خوره مغزمو میخوره.

سریع گفتم:

_ اون فقط زنگ زده تا عذرخواهی کنه.

باخشم گوشی رو از دستم چنگ زد و به گوشیش چسبوند و نعره زد:

_توی بیشرف به چه جرئتی به گوشی زن من تماس میگیری؟ اصلاً شمارهی زن منو از کجا آوردی؟ دوباره هوس کتک کردی مرتیکهی کثافت؟ صدای ماهان رو شنیدم که باآرامش گفت:

_من دعوا ندارم باکسی.

کیوان باز فریاد زد:

_اما من باتو دعوا دارم.

_من اگه تماس گرفتم فقط واسه این بود که بگم شکایتمو پس گرفتم.

کیوان چنگی به موهای پشت سرش زد و گفت:

_ هه زنگ زدی مثلاً به نارین نشون بدی چقدر خوبی؟ تو اگه خوب بودی از مستی یه دختر سوءاستفاده نمیکردی .شکایتتو پس نمیگرفتی مگه دیه سگ چقدره؟ دیه تو میدادم خودمو خلاص میکردم.

_منم بلدم توهین کنم اما...

_دیگه اما نداره توهین کن ببین میام اون بیمارستانو روی سرت خراب کنم یا نه نفلهی بااتیکت.

ماهان آروم بود و همین آرامش کیوان رو جری تر میکرد.

_نمیخوام برات سوءتفاهم پیش بیاد بین من و زنت هیچی نیست اگه زنگ زدم واسه چیز دیگه ای نبود.

کیوانِ مشتش رو کوبید روی پشتی کاناپه و باحرص غرید:

_ د اگه واسه چیز دیگه ای بود که الان سینه قبرستون بودی بیمادر.

ماهان باکمی مکث گفت:

_به مادرم توهین نکن مادرم فوت کرده.

کیوان لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_دیگه نبینم شماره تو روی این گوشی.

_نمیبینی .من برمیگردم فرانسه فقط...فقط...نارین رو خوشبخت کن.

_همین که تو گورتو گم کنی اون خوشبخته.

_باشه .قطع میکنم.

قبل از این که قطع کنه کیوان گفت:

_ دفعه بعد که ببینمت به چندتا مشت اکتفا نمیکنم بایه بلیط بیبرگشت میفرستمت اون دنیا.

تماس رو قطع کرد و سیم کارت رو از گوشیم بیرون کشید و شکوندش.

گوشی رو پرت کرد روی کاناپه و زل زد بهم:

_چی گفت بهت؟

این عصبی بودنش برام جذابیت نداشت .دلم نمیخواست اینقدر بد برخورد کنه، حتی باماهانی که به نظرم حیوونی بیش نبود.

اسمش شاید غیرت بود اما اعصاب حساس من که باهرچیزی بهم میریخت تحمل این همه داد و بیداد روندارشت.

منی که تمام این مدت از اون آرامش گرفته بودم اصلاً نمیتونستم بااین رفتارهای تشنج آورش کنار بیام.

به سمت آشپزخونه رفتم و جوابش رو دادم:

_ خودش که گفت برای چی زنگ زده .گفت شکایتش رو پس میگیره و برمیگرده فرانسه .عذرخواهی کرد و خواست که ببخشمش.

باحرص گفت:

_مرتیکهی...

برگشتم به سمتش و جدی گفتم:

_کیوان میشه اینقدر بددهن نباشی؟ فحشات آزارم میده.

باچشم های سرخش نگاهم کرد و داد زد:

_ازش طرفداری نکن.

_ازش طرفداری نمیکنم .من بیشتر از تو از اون نفرت دارم اما شنیدن این فحش های رکیک از دهن مردی که شوهرمه و قراره چندمدت بعد بشه پدر بچه ام برام خجالت آوره.

مثل همیشه باشنیدن اسم بچه اخم هاش باز شد اما لبخند نزد.

راهش رو به سمت اتاق کج کرد و گفت:

_ من همینی ام که هستم نمیتونم بااتیکت باشم و هیچ وقتم نمیشم.

سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم.

حالا که ماهان دست از سرم برداشته بود و سایهی شومش از زندگیم کنار رفته بود حالم خوب بود.

حالا که قرار بود دوباره آرامش به زندگیم برگرده و گذشتهی نحسم ازم دورشه میتونم راحت نفس بکشم.

ماهان فهمیده بود که دلم بدجوری سند خورده به اسم کیوان و هیچ جوره نمیتونه این عشق رو به اسم خودش بزنه واسه همینم پا پس کشید و دست برداشت از من؛ چون خوب میدونست من اگه نخوامش هرکاری هم بکنه منو به دست نمیاره درست عین دوسال پیش که حتی قید آبروم رو زدم و ترجیح دادم انگ هرزگی بهم زده بشه اما تن ندادم به این که آدمی عین اون بشه شریک زندگیم.

بعد از یک هفته باحوصله و سلیقه میز رو چیدم.

لیموهای حلقه حلقه شده رو دور ظرف ماهی چیدم و باسبزی و زیتون بشقاب ماهی رو تزئین کردم و گذاشتمش کنار دیس پلویی که شفته شده بود اما باتزئین ماهرانهی برنج های زعفرونی قشنگ و هوس انگیز به نظر میرسید.

حدس زدم مثل تمام این چندوقت کیوان نیاد برای شام و یک چیزی بیرون خورده باشه اما درحالی که لباس هاش رو با یک شلوار راحتی طوسی و یک تیشرت مشکی عوض کرده بود وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست.

لبخندی روی صورتم نشست و باخوشحالی براش برنج کشیدم و رو به روش نشستم.

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت که بالبخند پرسیدم:

_ بااتیکت یعنی چی؟

تکه ای ماهی برداشت و روی برنجش گذاشت و بااخم کمرنگی جواب داد:

_ اتو کشیده، باشخصیت.

سری تکون دادم و " اوهوم " بلندی گفتم که همونطور که سرس پایین بود و برنج شفته رو با قاشقش زیرو رو میکرد مردمکش رو به بالا قل داد و نگاهم کرد و ابرویی به معنی " چیه " بالا انداختم.

درحینی که لبخند پررنگی روی لبم بود قاشق چنگالم رو برداشتم و گفتم:

_ درست میگی تو نمیتونی بااتیکت باشی، کلا بیشخصیت بودن عادت شده فقط یه چیزی عزیزم...

اخمش پررنگ تر شده بود که باشیطنت چشمکی زدم و گفتم:

_ وقتی بچه دار شدیم این بیشخصیت بودنتو حداقل به بچهمون نشون نده بذار اون اتیکت دار باشه.

صورتش رو کج و کوله کرد:

_هرهرهر بخندم یا پولشو بدم؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و باتک خندهی بیصدایی گفتم:

_میتونی جور دیگه ای حساب کنی.

چشم غره ای بهم رفت:

_ غذاتو بخور.

برعکس شب های گذشته بااشتها قاشقم رو پر کردم از برنج که متوجه شدم کیوان صورتش بااولین لقمه ای که خورد درهم شد اما چیزی نگفت و به خوردن ادامه داد.

بااحتیاط قاشق رو به دهنم نزدیک کردم که متوجهی بوی زوهم ماهی شدم و باچندش قاشق رو روی بشقاب گذاشتم که نیشخندی بهم زد و چپ چپ نگاهش کردم.

_ماهی رو قبل از پختن میشورن.

باحرص گفتم:

_ خرفت عمه خانم خدابیامرزته .دیگه عقلم تا اینجا میرسه.

به ماهی اشاره کرد:

_از بوی گندش مشخصه که عقلت تا کجا رسیده.

پام رو از زیر میز کوبیدم به پاش که نه تنها دردش نیومد بلکه پوزخند هم تحویلم داد.

هنوز داشت میخورد که گفتم:

_نخور.

باقاشقش سالاد شیرازی رو که اصلاً تیکه هاش هم اندازهی هم نبود رو هم زد و گفت:

_ من دیگه به بوی بد و سوختهی برنج و بوی زوهم مرغ و ماهی عادت کردم.

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

_ چرا میخوری؟

_چون براش زحمت میکشی.

لبخندی ذوق زده روی لبم نقش بست و بامحبت نگاهش کردم که گفت:

_ بخور تو هم باید عادت کنی .بچهمونم باید عادت کنه .برای اون دیگه نمیتونم مثل وقتی که مامان و بابامیان از رستوران غذا سفارش بدیم و صحنه سازی کنیم خودت درست کردی.

باحرص جیغ زدم :

_کیوان!

بالبخندی که سعی داشت روی صورتش نشینه گفت:

_ خب راست میگم من که رو گنج قارون ننشستم هرشب واسه شازدهمون غذا از بیرون سفارش بدم.

درحالی که از تصور بچه ای که نیمیش از وجود اون بود و نیمیش از وجود خودم دلم غنج میرفت دلخور گفتم:

_ چرا هربار دروغی که به پدر و مادرت میگم رو به روم میاری.

خیره به چشم هام گفت:

_چون از دروغ بدم میاد .به روت میارم تا خجالت بکشی و دیگه تکرارش نکنی .نارین این که مامانم هربار از دستپختت تعریف کنه واسه من افتخار نیست اما دروغی که هربار بهش میگی برام تأسف آوره.

باشرمندگی آروم لب زدم:

_ ببخشید.

دوباره با غذاش مشغول شد و گفت:

_دیگه نمیخوام تکرارشه .تاالان چیزی نگفتم تا خودت متوجهی اشتباهت بشی اما انگار قرار نیست متوجه اش بشی و بهش ادامه ندی.

از این که اینقدر به خاطر یک دروغ کوچیک سرزنشم میکرد ناراحت شدم اما خب آدمی که از دروغ بدش بیاد براش فرقی نداره اون دروغ کوچیک باشه یا بزرگ، هردو براش غیرقابل تحمل و اعصاب خرد کنه.

وقتی کیوان کاملاً غذایی که براش کشیده بودم رو خورد میز رو جمع کردم.

برام جالب بود، خودم دستپخت خودم رو نمیتونستم بخورم اما اون میخورد و این برام عجیب لذت بخش بود.

مثل هرشب بعد از شام مشغول تماشای برنامهی مورد علاقه اش، کشتی کج شد و من مثل هرشب با دیدن اون مردهای غول پیکر غری زیرلب زدم و به اتاق رفتم.

وقتی برنامهی مورد علاقه اش همچین مسابقه های خشن و مزخرفی هست پس جای تعجب نداره که ماهان هنوز هم بعد از دوهفته روی تخت بیمارستانه.

لباس هام رو بالباس خواب موردعلاقهی کیوان عوض کردم .رنگ قرمز لباس باموهای مشکی رنگم هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود.

یاد این افتادم که کیوان ازم خواسته بود موهام رو عروسکی رنگ کنم .وقتی امیرحسین فوت کرد کلاً این موضوع رو فراموش کردم و اونم دیگه یادآوریش نکرد.

شاید بعداً این کار رو کردم، هرچند که رنگ عروسکی خیلی روشن بود و به دلم خودم نمیشست اما عمل کردن به خواسته های اون وظیفه ام بود.

باخیالی آسوده روی تخت دراز کشیدم .حالا که دیگه ماهان دست از سرم برداشته بود و کیوان قرار نبود بیوفته زندان دلیلی واسه نگرانی وجود نداشت و میتونستم بعد از مدت ها باآرامش بخوابم.

به جای خالی کیوان نگاه کردم و بیصبرانه منتظرش موندم تا بیاد.

پس اون مسابقهی لعنتی کی تموم میشه؟

دستم رو روی بالشتش کشیدم و لبخندی محو کنج لبم نشست.

چقدر توی این مدت آزارم داده بود بابیمحلی هاش .هربار که نگاهم میکرد و لبخند نمیزد به روم، انگار تیر فرو میکرد توی قلبم.

لعنتی منو معتاد کرده بود به لبخندش.

وقتی وارد اتاق شد سرم رو به سمتش برگردوندم:

_ بالاخره تموم شد؟

تیشرتش رو از تنش بیرون کشید و روی تخت خوابید:

_ منتظرم بودی؟

به چشم هام چشم دوخت برای دریافت جوابش.

چشم هاش آروم بود و دیگه ردی از دلخوری توی چشم های قهوه ای رنگ جذابش دیده نمیشد.

آروم پلک زدم به معنی " آره " و بعد از هفت روز عذاب آور لبخندی نثارم کرد و برعکس تمام این شب ها رو به من خوابید و شبی بدون کابوس رو بانگاه گرم و گیراش گذروندم.

"نیاز"

روز مبعث بود و مثل هرسال مامان فاطمه این روز مبارک رو جشن گرفته بود.

پشت میز ناهارخوری داخل آشپزخونه نشسته بودم و شیرینی ها رو داخل ظرف میچیدم که خاله زینت گفت:

_مادر تو چرا بااین حالت !بذار خودم انجام میدم.

لبخندی به روش زدم:

_کدوم حالم خاله زینت؟ یه جوری میگی انگار همین فردا وقت زایمانمه.

_ایشاالله به سلامتی به دنیا بیاد .خودتو اینقدر خسته نکن .تو برو بشین تو سالن من خودم کارها رو انجام میدم.

_نه خاله انجام میدم، کارسختی که نیست.

همونطور که سینی شربت ها رو برمیداشت گفت:

_ بچه هم که بودی حریفت نمیشدم چه برسه به الان.

باصدا خندیدم و از آشپزخونه بیرون رفت.

کارم که تموم شد از پشت میز بلندشدم و دست هام رو شستم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و توی آینهی داخل راهرو نگاهی به خودم انداختم.

صورتم کمی ورم کرده بود و لپ هام گل انداخته بود.

مامان فاطمه میگفت " عجیبه باوجود این که دخترحامله ای ولی خوشگلتر شدی" .

راست میگفت، این چاقیِ لذتبخش که خبر از بزرگ شدن دخترم میداد خوشگلترم کرده بود.

باوسواس جلوی آینه به شکمم نگاه کردم .کار هر روزم همین بود؛ بزرگ شدن بچه رو چک میکردم و ذوقمرگ میشدم.

الان دیگه شش ماه و دوهفته ام بود .بیصبرانه روزها رو میشمردم .دلم میخواد هرچه زوتر این نُ ُه ماه کامل بشه و توی بغلم بگیرمش و طوافش کنم.

این بچه که به دنیا میومد تمام خوشی های دنیا مال من میشد .زخمی که کیان به دلم زده بود درمان میشد .قلب شکسته ام ترمیم میشد .زندگی بیرنگم رنگ میگرفت.

و از همه مهمتر، میشد یک دلیل برای ادامه دادنم باکیان .این کوچولوی عزیز بااومدنش به این دنیا من و پدر بیرحمش رو دوباره بهم پیوند میداد و من باتمام دردی که از خیانت توی دلم حس میکردم هنوز هم به جدایی از مردی که روحم رو تسخیر کرده بود راضی نبودم .درواقع نمیتونستم به جدایی راضی شم؛ چون جدایی از اون پاشاده بیرحم و سنگدل هر روز و هرساعت عین یک درد بیدرمان جونم رو میگرفت و منو تا مرز مردن میبرد و برمیگردوند.

تاحالا شده ازبین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنی؟
کیان بد بود، جدایی ازش بدتر .منم ترجیح میدم باکیانباکیانِ بد ادامه بدم تا جداییجداییِ بدترش.
توی زندگی با اون باهرچیزی ساختم؛ باخودخواهیش، باغرورش بیش از حدش، بازورگویی هاش، باسنگدلی هاش، باکارکردن زیاد ازحدش، باهر اخلاق بدی که هیچ زنی تحملش رو نداره ساختم .اینبارم باترانه میسازم .

به خاطر بچه ام، به خاطر خودم، به خاطر زندگیم.
شاید از نظر خیلی ها این عجیب باشه اما عاشق که بشی هیچ چیز عجیب نیست.
باهووم میسازم در وهله اول چون یک مادرم و دوست دارم بچه ام مثل خیلی از بچه ها سایهی پدر بالای سرش باشه.

باهووم میسازم در وهله دوم چون یک زنم، یک زن عاشق .و یک زن عاشق نمیتونه بدون معشوقش دووم بیاره.

باهووم میسازم در وهله سوم چون قسمتم همین بود .خدا اینو خواست منم باخواست خدا نمیجنگم .به قول مامان فاطمه خدا توی زندگیمون گاهی ما رو میبره اون بالای بالا و گاهی میاره پایین تر از چاه تا امتحانمون کنه، تا صبرما رو اندازه بگیره، تا ببینه بنده هاش چندمرده حلاجن .مطمئنم این یک امتحان الهیه که اگه صبور باشم سربلند ازش بیرون میام.

شاید خیلی ها اگه جای من بودن طلاق میگرفتن، مخصوصاً وقتی که علاوه بر یک هوو پای یک بچه هم وسط باشه اما من از طلاق منصرف شدم .به قول مامان فاطمه یک زن اگه زن زندگی باشه هربار که زندگیش آوار شد روی سرش کم نمیاره و پا پس نمیکشه بلکه میمونه و دوباره میسازه .منم قسم خوردم که بابه دنیا اومدن این بچه زندگیم رو دوباره بسازم و از شدت عشقم کم کنم و شوهرم رو باترانه تقسیم کنم تا بچهی اونم از نعمت پدر بینصیب نمونه .الان فقط من و کیان و ترانه نیستیم که باخودخواهی بگم کیان فقط باید مال من باشه، الان دوتا بچه همه چی رو باحضورشون تغییر دادن و من مجبورم که کوتاه بیام و کمی تغییر کنم .

وگرنه محال بود نیاز مردش رو باکسی شریک بشه.

موهام رو که فرق کج توی صورتم ریخته بودم، کنار زدم و به سالن رفتم.

تعداد مهمون ها تقریباً زیاد بود و تحمل اون جمع شلوغ کمی برام سخت بود و تنگی نفس میگرفتم اما بااینوجود خانم سلیمی اینقدر قشنگ مولودی میخوند که دلم نمیومد از جمعشون فاصله بگیرم.

مامان فاطمه خیلی سریع از جاش بلندشد تا من بشینم که خجالت زده تشکر کردم و روی مبل نشستم.

خاله زینت برام یک ظرف میوه و شیرینی آورد که بالبخند ازش تشکر کردم و بشقاب رو روی میزعسلی گذاشتم.

بعد از ناهار خوشمزهی مامان فاطمه اصلاً میلم به چیزی نمیکشید.

باصدای زنگ پیام گوشیم، از جیبم بیرونش آوردم.

کیان پیام فرستاده بود :

_ساعت چند بیام دنبالت؟

براش فرستادم:

_ شب اینجاییم.

_از صبح اونجایی بسه دیگه، شب میریم خونهی خودمون.

_مامان فاطمه نمیذاره .گفت به تو هم بگم حتماً بیای.

_من نمیام .هروقت شامتو خوردی زنگ بزن بیام دنبالت.

عصبی گوشه لبم رو به دندون گرفتم و تایپ کردم:

_ قبلاً بیادب نبودی !دعوتت میکردن میومدی.

_قبلاً حرمت ها بین من و برادرت و پدرت شکسته نشده بود.

خجالت نمیکشید بلکه غرورش اجازه نمیداد پا بذاره به خونهی امیرمحمدی که اونقدر بد باهم دعوا کردن و حاج بابایی که کلی حرف سنگین بارش کرده بود.

_به خاطر مامان فاطمه بیا.

_میدونی که براش احترام زیادی قائلم اما نمیتونم .سرمم تو شرکت شلوغه .شب ساعت یازده میام دنبالت.

غرور این مرد کی تمومی داشت؟ نمیدونستم.

بیشتر از این اصرار نکردم چون میدونستم وقتی بگه نه یعنی هیچ راهی نداره که قبول کنه .فرستادم:

_باشه.

_دلخور نباش، به جاش درکم کن.

_غرورتو هیچ وقت درک نمیکنم .کاش همونقدر که غرورت برات مهم بود من و خواسته هامم برات مهم بودیم.

_مهمی نیاز.

_نیستم که اگه بودم امشب میومدی.

_متأسفم.

_مهم نیست، من دیگه هیچ توقعی ازتو ندارم .مزاحمت نمیشم برو به کارات برس.

_تو هیچ وقت مزاحم من نیستی.

دیگه جوابش رو ندادم و نفس سنگینی که روی سینه ام ایستاده بود رو با آه بیرون دادم.

مامان فاطمه مهمونی امشب رو ترتیب داده بود تا کدورت ها رو ازبین ببره اما کیان هیچ وقت نه عذرخواهیمیکرد و نه میبخشید.

غرورش جذاب بود اما گاهی این جذابیت درست پاش رو میذاشت روی خرخره ام.

بعد از چندلحظه دوباره صدای گوشیم بلندشد .پیام رو باز کردم .فرستاده بود:

_دوست دارم مامان کوچولوی خوشگل.

اون غم عظیمی که توی گلوم بغض شده بود باهمین یک جمله تبدیل شد به لبخند و از گلوم کوچ کرد به روی لب هام.

براش فرستادم:

_شب ساعت یازده میبینمت.

دیونه بودم که اینقدر زود میبخشیدم یا عاشق؟

باصدای زن هایی که روی مبل کناری نشسته بودن نگاه از صفحهی گوشیم گرفتم و به اون دوتا چشم دوختم که زیرچشمی بهم نگاه میکردن و باهم پچپچ میکردن.

خودم رو مشغول گوشیم نشون دادم و گوشم رو تیز کردن برای شنیدن حرف هاشون.

_راضیه که گفته بود برادرزاده اش نازاست!

پوزخندی گوشه لبم نشست و زن دیگه جوابش رو داد:

_ نه بابا دخترحاج رسول الان شش ماهه بارداره.

_ماشاالله چه رنگ و روشم خوبه .مشخصه فاطمه خانم حسابی بهش میرسه.

_عین پروانه دورش میچرخه.

_دختر کوچیکهی حاج رسول رو نمیبینم!

زن کمی صداش رو آرومتر کرد و پچپچ کرد:

_ مگه نمیدونی حاج رسول اونو طرد کرده؟

صدای زن دیگه متعجب بود:

_چرا؟!

_بدون اجازهی پدرش ازدواج کرد .راضیه میگفت داداشش از خونه پرتش کرده بیرون و گفته دیگه دختر اون نیست.

_استغفرالله جوونای امروزی چقدر چشم دریده و پرو شدِن!

از روی مبل بلندشدم تا دیگه حرف های صدمن یه غاز خاله زنکی شون رو نشنوم.

این جماعت بیکار کی میخواستن دست از غیبت کردن دربارهی ذاکری ها بردارن خدا میدونه؟

از خونه به قصد قدم زدن توی باغ بیرون رفتم.

شکوفه های درخت سیبم رو بو کشیدم و بالبخند گفتم:

_ امسال حال من خوبه حال تکتک سیب های تو هم باید خوب باشه.

نگاهم رو دورتا دور باغ چرخوندم.

درخت های سرسبز و شکوفه های سفید و صورتی شون بدجوری دلبری میکردن .عطر بهار همه جا رو پر کرده بود و هوای مطبوع و لذتبخشی بود و هنوز زمین کمی از نمنم بارون بهاری صبح تَر بود.

به قدم زدنم ادامه دادم و چندتایی شاهتوت از درخت کندم و خوردم تا این که جشن تموم شد.

به خونه که برگشتم خانم سلیمی و چندتا از دوست های نزدیک مامان فاطمه هنوز نرفته بودن و مشغول خوردن چایی بودن.

خانم سلیمی بادیدنم مثل همیشه لبخند دندونمایی زد و باذوق کوبید روی سینه اش و گفت:

_ من فدای تو و این شکم گرد و قلومبه ات بشم.

باخنده گفتم:

_خدانکنه خاله جون.

_بیافداتشم، بیابشین کنار خودم.

دست های شاهتوتیم رو نشونش دادم:

_دستامو بشورم میام خدمتتون.

_الهی هوس شاهتوت داری؟ باغ شما که هنوز شاهتوتاش نرسیده.

مامان فاطمه :امیرمحمد سپرده از باغ کرج براش بیارن.

گلنار از گوشه چشم باحسادت نگاهی بهم انداخت و از جاش بلندشد :

_من میرم طبقه بالا .مامان نمیای؟

عمه راضیه بلندشد و بعد از خداحافظی باخانم سلیمی همراه گلنار رفت طبقه بالا.

مامان فاطمه خجالت زده از این که یک تعارف کوچیک به خانم سلیمی و مهمون ها نزده لب گزید و شرمنده به خانم سلیمی نگاه کرد که خانم سلیمی باخنده دستش رو روی دست مامان گذاشت و برای این که نشون بده دلخور نیست گفت:

_ پس کی سیسمونی میدی فاطمه خانم؟

مامان فاطمه نگاه ذوق زده ای سمت من انداخت و گفت:

_آخرهمین هفته جشن سیسمونی داریم.

_ایشاالله به سلامتی.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست هام رو شستم و دوباره برگشتم به جمعشون.

بحث سیسمونی تموم شده بود حرف از قرعه کشی حج مسجد بود.

خانم سلیمی که تاحالا قسمت نشده بود بره مکه بابغض و حسرت دعا میکرد اسم خودش دربیاد و مامان فاطمه باگفتن " ایشاالله امسال نوبت شماست " دلش رو آروم میکرد.

مطمئناً هر کسی که توی اون قرعه کشی اسم نوشته بود دلش میخواست بره مکه و منم یکی از اونا بودم .

دلم میخواست خدا خودش بطلبم و منو به خونه اش دعوت کنه.

دلم بدجوری به آرامش احتیاج داشت و این سفر مملو بود از آرامش و قطعاً هرکسی که این آرامش نصیبش بشه آدم خوش سعادتیه.

ساعت تقریباً شش عصر بود که خانم سلیمی و بقیه مهمون ها هم رفتن.

مامان فاطِمه به خاله زینت توی جمع کردن ظرف های میوه کمک کرد و خاله زینت مثل همیشه گفت:

_ عروس خوب نعمته .هـــــــی حاج خانم بمیرم برات که باتمام خوبی هات از این نعمت محرومی.

تک خنده ای زدم و مامان فاطمه باخنده گفت:

_زینت من راضیم تو چرا ناراضی هستی؟

خاله زینت همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت :

_شما چون خودت خوبی راضی هستی .آخ اگه عروس من بود قفلش میکردم تو آشپزخونه تا اینقدر تنبل و بیمسئولیت نباشه.

همونطور که پوست گوشه ناخنم رو بادندونم میکندم گفتم:

_خاله زینت مامان من که نتونست این عروسو آدمش کنه تو مگه این که یه کاری بکنی.

مامان فاطمه باچشم غره گفت:

_ این چه طرز حرف زدنه؟ گلنار مگه حیوونه؟!

_حتماً حیوونه که نه آداب معاشرت بلده و نه اخلاق داره .عین خر سرشو انداخت اومد تو مجلس بعدشم بلندشد رفت !هم ما رو خجالت زده میکنه هم آبروی حاج بابا رو میبره.

ظرف شکلات و شیرینی رو از روی میز برداشت و گفت:

_ شما ساکت .باز بااین حالت دعوا درست نکنی دودش تو چشم خودت بره.

دست گذاشتم روی شکمم:

_من غلط بکنم با اون وحشی تو این اوضاع و احوالم دعوا کنم.

باخنده گفت:

_خوبه عاقل شدی.

بعد از این که خاله زینت ظرف ها رو شست قصد رفتن کرد که مامان نگهش داشت تا برای تدارک شام کمکش کنه.

شرمنده شدم .نمیدونستم چطوری بهش بگم کیان روش رو زمین انداخته و نمیاد.

کیان گاهی بدجوری جلوی بقیه خجالت زده ام میکرد.

امیرمحمد و حاج بابا که اومدن حاج بابا مثل تمام این مدت بادیدنم چشم هاش برق زد و امیرمحمد لب هاش خندید.

چقدر خوشحال بودم از دیدن لبخندهای برادرم.

لبخندهای امیرمحمد برام حکم نفس رو داشت .وقتی لبخند میزد یعنی دوباره جون گرفته و جون گرفتن اون دعای هرشب من سرسجاده ام بود.

سطل پر از شاهتوت رو به سمتم گرفت و گفت:

_ به خاطر خودت و اون فسقلت تا کرج رفتم و از بهتریناش برات آوردم.

بالبخند گونه اش رو بوسیدم:

_ من فدای داداشم بشم.

بااخم گفت:

_لازم نکرده.

مامان فاطمه سطل رو ازش گرفت و در حینی که به سمت آشپزخونه میرفت پرسید:

_ نیاز پس کیان کی میاد؟

شرمنده لب گزیدم و باکمی مکث جواب دادم:

_مامان یه مشکلی براش پیش اومده نمیتونه بیاد.

امیرمحمد پوزخند زد که دلخور نگاهش کردم .بوسه ای به پیشونیم زد و رفت تا لباس هاش رو عوض کنه.

مامان فاطمه خیلی سریع از آشپزخونه بیرون اومد و نگران پرسید :

_چه مشکلی؟

حاج بابا همونطور که شبکه های تیوی رو بالا پایین میکرد گفت:

_مشکل خاصی نیست خانم، نگران نشو .تو مگه نمیدونی کیان از غِرورش فرمان میگیره؟ چقدر گفتم الکی خودتو تو زحمت نینداز من این پسرو میشناسم، نمیاد .توقع داره من پیرمرد بااین موی سفید برم دست بوسش و طلب بخشش کنم.

خجالت زده گفتم:

_وای حاج بابا نگو اینطوری.

سرش به سمتم چرخید و لبخند کمرنگی به روم زد:

_ بزرگ ترین اشتباه زندگیم این بود که بهترین و زیباترین گل زندگیم رو دادم دست یه باغبون بیرحم که کارش پرپر کردن گل هاست.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ میخواست بیاد اما حساب کتاباش تو شرکت بهم ریخته.

_نیاز من این پسرو میشناسم لازم نیست دروغ بگی.

مامان فاطمه باناراحتی گفت:

_ توقع نداشتم روی منو زمین بندازه.

_فاطمه خانم از دامادت توقع هرکاری رو داشته باش .اون پسر چشماش کور شده از غرور .زن و بچهشو نمیبینه چه برسه به من و شما!

مامان فاطمه باناراحتی سری تکون داد و برگشت به آشپزخونه که منم باسری افتاده رفتم داخل ایوون.

دستی به شمعدونی روی نرده کشیدم و زیرلب گفتم:

_ شرمندگی حس بدیه .و بدتر از همه اینه که جلوی پدر و مادرت شرمنده بشی.

دلم میخواست کیان بیاد .دلخوری ها رفع بشه و به دشمنیش با امیرمحمد پایان بده .دست حاج بابا رو ببوسه و بابت روزهایی که تن صداش بالا رفت در مقابل پدرم عذرخواهی کنه اما این غیرممکن بود، درست عین یک رویای دست نیافتنی؛ چون غرور کیان شده بود خار توی گلوم، تیغ توی چشمم، تومور توی مغزم.

کاسه ای پر از شاهتوت جلوم گرفته شد که نگاه از شمعدونی گرفتم و مامان فاطمه رو دیدم.

سعی کردم لبخند بزنم .تصویر مضحکی از لبخند روی لب هام نشست و کاسه رو گرفتم و آروم تشکر کردم.

دستش روی بازوم نشست و گفت :

_نبینم تو خودت رفتی.

بغضی که تا گلوم بالا میومد رو با آب دهنم فرو دادم و نگاه دوختم به چشم هاش:

_شرمنده تونم .منم دلم میخواست بیاد و این دعواها و کدورت ها تموم بشه اما قبول نکرد که بیاد.

لبخند مهربونی به صورتم پاشید:

_اشکالی نداره قربون شکل ماهت برم، حتماً کارش زیاد بوده.

از این همه خوب بودن مادرم بغضم بزرگ تر شد.

لب هام لرزید که مامان فاطمه دست گذاشت زیر چونه ام و خیره به چشم هام گفت:

_گریه کنی غصه میخورم .همین الانشم دلم پر از درددردِ دلتنگی نارینه، تو دیگه نشو یه درد دیگه.

باصدای گرفته ای از بغض گفتم:

_مامان خیلی خودخواهه .میتونست به خاطر من بیاد .گاهی حس میکنم اصلاً براش ارزش ندارم.

اشک روی گونه ام رو پاک کرد و مثل همیشه گفت:

_ صبوری کن دردت به جونم .این بچه که به دنیا بیاد میفهمه به جز خودش و غرورش باید به فکر چیزای دیگه ای هم باشه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به شمعدونی دوختم:

_ گاهی خیلی ازش خسته میشم اما چرا نمیتونم یه بار برای همیشه قیدشو بزنم؟

_چون زنشی .چون مادر بچهشی .چون خانم خونهشی .از همه مهتر چون عاشقشی.

بابغض نگاهش کردم:

_عاشقی درد بدیه.

لبخند محوی زد:

_کیان برای تو هم درده هم درمان .اگه باهاش بمونی درمانی برای دردت هست اما اگه ازش جداشی درمان دردتو ازدست میدی و پر میشی از درد.

راست میگفت، اون لعنتیلعنتیِ خودخواه هم درد بود و هم درمان.

_بازم کوتاه بیا و ببخش .یه روزی میرسه که شرمنده میشه از این رفتاراش.

_چه فایده؟ تا اون روز برسه من دق میکنم.

سریع جایی بین انگشت اشاره و شستش رو گاز گرفت و گفت:

_ خدانکنه دختر .زبونم لال.

آهی کشیدم که گفت:

_ صبور باش یه روزی جواب صبرتو میگیری.

_میدونی درد من چیه مامان؟ این که من این همه با اون کنار اومدم اما اون هیچ وقت بامن و خواسته هام کنار نمیاد .میومد، آشتی نمیکرد، باامیرمحمد حرف نمیزد، به حاج بابا نگاه نمیکرد اما برای حرفم ارزش قائل میشد و فقط میومد .شامشو میخورد و میرفت .چی ازش کم میشد؟ هیچی .از اون هیچی کم نمیشد اما از درد و دلخوری دل من کم میشد.

مامان فاطمه بامهربونی دستش رو روی کمرم نوازشگونه کشید و گفت:

_ دیگه بهش فکرنکن .یه چیزی بود گذشت و تموم شد .به جای فکرکردن به این چیزای الکی شاهتوت بخور .

فدای پسرم بشم ببین به خاطر تو تاکرج رفته.

میخواستم بهش فکرنکنم اما نمیشد .چیز ساده ای نبود .شرمندگی جلوی پدر و مادر چیز ساده ای نبود که فراموشش کنی و ندید بگیریش.

این کارهاش بهم میفهموند اونقدرها که فکر میکردم براش ارزش ندارم، درواقع برای اون هیچکسی ارزش نداره جز خودش و غرور لعنتیش.

مامان فاطمه بازم سعی کرد باحرف هاش حالم رو خوب کنه اما حال من بعد از اون حجم زیاد شرمندگی محال بود به این زودی خوب بشه:

_ این بچه که به دنیا بیاد خودبهخود مشکلات بینشون حل میشه و باهم آشتی میکنن .غصه نخور دخترم.

نگاه بامحبتی بهش انداختم.

مادر بود و نگران حال بچه اش .توی چشم هاش غمی بزرگ از جای خالی نارین بود و نگرانی توی چشم هاش بیداد میکرد اما نمیرفت سراغش چون دلخور بود؛ چون نارین نه تنها دل خودش رو بلکه دل شوهرش رو هم شکونده بود.

از وقتی نارین از این خونه رفته بود شبی نبود که سرسجاده اش گریه نکنه و عاقبت بخیری و تن سالم واسه دخترش آرزو نکنه.

مادرم بود، میشناختمش، زیر بال و پرش بزرگ شده بودم و تکتک اخلاق هاش رو از حفظ بودم.

ما سه تا بچه براش شده بودیم دردسر اما اون هنوز هم عاشق بود و اسممون رو میذاشت موهبت الهی.

همیشه آرزو میکردم یک مادر عین اون بشم؛ یک مادر نمونه، یک مادر عاشق، یک مادر مهربون اما نمیشه .

هیچکس عین مامان فاطمه نمیتونه بشه .اون یدونه ست، یدونه از گل های بهشت که نظیر نداره.

بااین که خودخواهی کیان کاملاً سیرم کرده بود اما به زور مامان فاطمه چندقاشقی از فسنجون خوش رنگ و لعابش رو خوردم.

امیرمحمد سعی داشت باحرف هاش حال و هوام رو عوض کنه اما حالم عوض نمیشد.

یک چیزی مچاله شده بود توی وجودم، یک چیزی شبیه به قلبم.

ساعت نزدیک یازده بود که آماده شدم و منتظر موندم تا کیان بیاد.

ساعت یازده و نیم شده بود و کیان هنوز نیومده بود .کمرم درد میکرد و از طرفی هم حسابی خوابم گرفته بود.

باحرص شماره اش رو گرفتم و بعد از چند ثانیه جواب داد:

_ تو راهم.

باعصبانیت گفتم:

_ دروغ نگو صدای آرش رو میشنوم.

باملایمت گفت:

_الان میام یادم رفت که...

باجیغ خفه ای گفتم:

_ منو یادت رفته بود !یادت رفته بود یک ساعته منتظرتم؟ !اصلاً نیا باداداشم میام.

باصدای محکمی گفت:

_لازم نکرده الان میام دنبالت .رفتیم خونه حرف میزنیم.

قطع کرد .گوشی رو انداختم روی تخت و صورتم رو بادست هام پوشوندم و نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم.

اعصابم خرد بود و کیان هرلحظه بدترش میکرد.

یادش رفته من منتظرشم و باید بیاد دنبالم.

هووی من ترانه بود یا کارش؟

اگه چهار روز دیگه کارش رو به بچه ام ترجیح میداد و همونطور که توی محبت به من کوتاهی میکرد به بچه ام هم کوتاهی کنه میمیرم از غصه.

داره در حقم بد میکنه اما متوجه نیست.

امیرمحمد وارد اتاق شد و گفت:

_ خب نیازجان امشبو همین جا بخواب.

سعی کردم لبخند بزنم:

_ نه دیگه میرم .فردا باید یه سر برم پیش دکترم.

نگران شد :

_چرا؟ چیزی شده؟

_نه داداشی یه سری ویتامین واسم تجویز کرده بود که حالا تموم شده .برم پیشش شاید لازم باشه دوباره برام تجویز کنه.

باخیالی آسوده سر تکون داد و گفت:

_خب فردا خودم از همینجا میبرمت.

_نه دیگه باکیان میرم مزاحم تو نمیشم.

بااخم گفت:

_مزاحم چیه!

باصدای زنگ گوشیم نگاه از امیرمحمد گرفتم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم.

_کیانه .فکرکنم دم دره.

کیفم رو برداشتم و روی شونه ام انداختم که امیرمحمد ازم گرفتش و گفت:

_تا دم در باهات میام.

لبخند متشکری به روش زدم و همراه باهاش از اتاق بیرون رفتم.

از حاج بابا و مامان فاطمه خداحافظی کردم و مامام فاطمه موقع بوسیدنم کنار گوشم گفت:

_ هیچی بهش نگی ها.

بیحرف سری تکون دادم و از خونه بیرون رفتم.

امیرمحمد تا دم در باهام اومد و کیان به خودش زحمت نداد از داخل ماشین سری به معنی سلام تکون بده

.

سر تکون دادنش به کنار یک بوق نزد دلم خوش بشه که برای خانواده ام احترام قائله.

امیرمحمد پیشونیم رو بوسید و بعد از این که کلی تأکید کرد مراقب خودم باشم اجازه داد سوار ماشین

بشم.

بدون این که نگاهی به کیان بندازم زیرلب سلام کردم که کوتاه جوابم رو داد.

برای امیرمحمد دست تکون دادم و ماشین رو راه انداخت.

چند لحظه ای توی سکوت گذشت که گفت:

_ساکتی!

از پنجره به بیرون چشم دوختم و گفتم:

_بذار ساکت بمونم که اگه دهنمو باز کنم میسوزونمت.

_باز چی شده؟

باتعجب سرم به سمتش چرخید:

_ چی شده !هیچی نشده فقط یکم دلم گرفته .فقط یکم قلبم شکسته .فقط یکم شرمندهی پدر و مادرم شدم

.

فقط یکم خجالت زده شدم .فقط یکم بیارزش شدم برات.

آرنجش رو به لب پنجره تکیه داد و دستی به ته ریشش کشید:

_نیاز الان وقت جر و بحث نیست برسیم خونه حرف میزنیم.

بابغض گفتم:

_الانم تو تعیین میکنی کجا حرف بزنم کجا خفه خون بگیرم؟ اگه میومدی چی میشد؟ چیزی ازت کم میشد؟ کوچیک میشدی؟ غرور لعنتیت خرد میشد؟ من مهم ترم یاغرورت؟ من تو این نُ□ُه سال کاری

کردم که جلوی پدر و مادرت شرمنده بشی؟ ها؟ کردم؟ نه اما تو بارها و بارها منو جلوی پدر و مادرم شرمنده کردی.

بااخم و خشم نگاهم کرد:

_ چیکار کردم که باعث شرمندگیت بوده؟

پوزخند زدم:

_چیکار کردی !بپرس چیکار نکردی .مامان فاطمه از صبح فسنجون بار گذاشته بود واسه دامادش، اونم ترش .

میفهمی ترش !حاج بابام شیرین دوست داره، امیرمحمد ملس، منم ملس اما توی لعنتی ترش دوست داری .اونم ترش درست کرده بود این یعنی واسه تو اون فسنجون رو درست کرده بود اما توی لعنتی نیومدی و دل مادرمو شکوندی، دل منو شکوندی .خجالت زده ام کردی جلوی پدرم .جلوی گلنار سنگ رو یخم کردی.

اشک هام سُ□ُر خوردن روی گونه هام و بابغض داد زدم:

_ دیگه خسته شدم از این غرور و خودخواهی مزخرفت .وقتی مادرم بااون همه عزت و احترام دعوتت میکنه تو سگ کی باشی که دعوت مادر منو رد کنی؟

پوست صورتش سرخ شد و فکش منقبض .چشم دوخته بود به جلوش و دندون میسایید به روی هم.

اشک هام رو عصبی پس زدم و ادامه دادم:

_کوتاه میام، ساکت میشم، به روت نمیارم .اما تاکی؟ تاکی من کوتاه بیام؟ کی میخوای اول منو ببینی بعد غرورتو؟ کی کیان؟ کی؟

حرفی نزد و همین سکوتش منو عصبی تر میکرد:

_ آره ساکت باش .بایدم ساکت باشی .منم اگه جای تو بودم حرفی واسه گفتن نداشتم .از هشت صبح میره تو اون شرکت کوفتی ساعت یازده شبم که میشه منو یادش میره .هه عجیبه، عجیبه که بعد از این همه اتفاق انتظار دارم منو یادت باشه.

کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_نیاز خستم.

انگار با همین یک جمله آتیش گرفتم که جیغ زدم:

_به درک .مگه من میگم از صبح تا شب توی اون شرکت لعنتی سگ دو بزنی؟ مگه من میگم اینقدر دنبال پول باشی؟ خسته ای؟ منم خستم، نُ ُه ساله که خستم اما دهنمو بستم و به روت نیاوردم .از غرورت خستم، از خودخواهیت خستم، از این اخلاق سگت خستم، از این که هربار منو یادت میره و باید خودمو یادت بندازم خستم.

_نیاز تمومش کن.

_من این گله ها رو تموم میکنم اما تو کی قراره این خودخواهی رو تموم کنی؟

جوابی نگرفتم و گفتم:

_ باهات موندم و دارم ادامه میدم !چرا؟ به خاطر این بچه .اگه چهار روز دیگه که به دنیا اومد همونقدر که منو زجر میدی این بچه رو هم زجر بدی حلالت نمیکنم.

اینبار باخشم نگاهم کرد و گفت:

_چه زجری بیانصاف؟ این که نیومدم خونهی بابات اینقدر مهمه که اینطوری اوقاتم رو تلخ میکنی.

باز بافریاد جوابش رو دادم:

_آره مهمه .پدر من مهمه، خانوادهی من مهمه .همونطور که خانوادهی تو برای من مهمه، همونطور که من احترامشونو نگه میدارم باید احترام خانواده ام رو نگهداری .همونطور که باتمام دلخوریم از تو، دولا راست میشم جلوی مامان و بابات باید دولا راست بشی جلوی بابام .باید امشب میومدی و هم از بابام و هم از داداشم عذرخواهی میکردی بابت بیادبی هات، بابت بیاحترامی هات، بابت غلطات.

باتمسخر پوزخند زد :

_عه؟ نچایی؟

مشتم نشست روی بازوش و بابغض جیغ زدم:

_لعنتی اصلاً من برات مهم هستم؟ نیستم که اگه بودم خانواده ام برات مهم بود .امیرمحمد ازت متنفره اما چون عاشق منه تا قبل از این ماجراها احترامتو نگه داشت .این ماجرا هم که پیش اومد بااین وجود به خاطر من قبول کرد امشب باهات آشتی کنه اما توی خودخواه نیومدی .تو کی هستی که اینقدر خودتو دسته بالا میگیری؟ تو باید پا پیش میذاشتی واسه آشتی نه خانوادهی من.

سرعتش رو زیاد کرد و باخشم فریاد زد:

_من هرکسی که باشم داداش تو رو سگ در خونه ام هم حساب نمیکنم.

_تو غلط میکنی .خودتو خیلی دسته بالا گرفتی مهندس شایسته .تو هیچی نیستی.

لبش رو محکم بین دندون هاش گرفت و باکمی مکث گفت:

_آشتی که نمیکنم هیچ، تو رو هم دیگه نمیذارم پاتو بذاری به اون خونه.

باحرص خندیدم:

_ منم منتظرم تو اجازه بدی.

از لای دندون های کلید شده اش غرید:

_ تو غلط میکنی اجازه نگیری .پاتو بدون اجازهی من از خونه بذار بیرون ببین قلم پاتو خرد میکنم یا نه.

کمی از سرعتش که هرلحظه بیشتر میشد ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و جواب دادم:

_ اون زمان که واسه آب خوردنم ازت اجازه میگرفتم گذشت .حالا دیگه همه چی فرق کرده. حالا که تو اینطوری تا میکنم منم میشم اونی که باید بشم.

_تو همینی که هستی میمونی.

مشتم رو روی داشبورد کوبیدم و داد زدم:

_اینقدر خودخواه نباش .اینقدر دستور نده .بد نیست یه بارم خواهش کنی .یه بارم بانرمی بامنبامنِ بدبخت حرف بزنی .تو امشب اصلاً فهمیدی بانیومدنت دل من شکست، غرورم خرد شد، شرمنده شدم.

بغضم ترکید و باگریه گفتم :

_اصلاً من برات ارزش دارم؟ مشتش رو

کوبید به فرمون و نعره زد:

_اگه ارزش نداشتی که این همه به خاطرت نمیجنگیدم.

میون گریه ام باتمسخر خندیدم:

_تو که طلاقمم دادی .یادت رفته؟

باخشم چنگ زد میون موهاش:

_لا اله الا الله.

بابغض نالیدم:

_روی مادر منو زمین انداختی !ازت توقع نداشت، دلش شکست .خدا ازت نگذره کیان.

باصدای بلند زدم زیر گریه که عصبی گفت:

_بس کن .گریه نکن .یه موضوع کوچیکو بزرگ نکن.

باعصبانیت بهش نگاه کردم و داد زدم:

_تو به این میگی موضوع کوچیک !من و غرورم موضوع کوچیکی هستیم؟ مادرم و دلش موضوع کوچیکی هستن؟ بزرگی پدرم که باید بری پیشش و دستشو ببوسی و عذرخواهی کنی بابت غلطات موضوع کوچیکیه؟ برادرم که بعد از اون همه توهین قبول کرد آشتی کنه موضوع کوچیکیه؟ این دل لامصب من که هربار میشکونیش چیز کوچیکیه؟ بلندتر از خودم داد زد:

_نیاز نرو رو اعصابم .اصلاً من نخوام با اون داداش خرت آشتی کنم کی رو باید ببینم؟

دوباره مشتم رو کوبیدم به بازوش و داد زدم:

_ به داداشم توهین نکن.

عصبانی، درحالی که پوست صورتش هیچ فرقی باخون نداشت و رگ های عسلی چشم هاش قرمز شده بود نگاهم کرد و بافکی منقبض شده غرید:

_حرف حسابت چیه؟

بابغض داد زدم:

_ دل مادرم شکست.

نعره زد:

_ خب گور به گورشم من، بذار برسم خونه زنگ میزنم عذر...

باصدای بوق بلند و ممتدی که بلند شد صدای داد و بیداد هردومون قطع شد و هردو نگاه از هم گرفتیم و باترس به پرایدی نگاه کردیم که از رو به رو میومد.

صدای جیغم بلندشد و تا کیان خواست ترمز کنه صدای برخورد ماشین ها گوشم رو پر کرد و درد عمیقی پیچید توی دلم و دنیا توی سیاهی مطلق فرو رفت.

***

از پشت پردهی اشکم زل زده بودم به دستگاهی که نوزاد نارسم رو دربرگرفته بود.

دستم باحسرت روی شیشه نشست .کاش میشد به جای شیشه، کوچولوی دوست داشتنیم رو لمس کنم.

دوماه و دوهفته زودتر به دنیا اومده بود و این خطر بزرگی بود.

زایمان زودرس برام یک کابوس بود و این کابوس برام اتفاق افتاده بود اونم به وسیلهی یک تصادف لعنتی.

از وقتی چشم باز کرده بودم و باشکم خالیم مواجه شده بودم یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون.

دکترها و پرستارها هرکدوم به طریقی سعی در آروم کردنم داشتن اما آروم نمیگرفتم .تازمانی که وضعیت بچه ام درست عین یک بچهی عادی نمیشد آروم نمیگرفتم.

دست مامان فاطمه روی کمرم نشست .باچشم های اشکیم نگاهش کردم و نالیدم:

_مامان بچه ام نمیره.

سعی کرد بغضش رو پنهان کنه اما نتونست:

_هیس خدانکنه .نفوس بد نزن.

بغضم ترکید و صدای گریه ام توی بخش مراقبت های ویژه نوزادان نارس پیچید.

مامان فاطمه به آغوش کشیدم:

_نیازمادر آروم باش .هنوز که هیچی نشده .توکلت به خدا باشه .میبینی که دکترا و پرستارا مراقبشن.

هق هق کنان گفتم:

_ بیشتر مرگ و میر بچه ها به خاطر نارس بودنشونه .مامان بچه ام خیلی زود به دنیا اومد، همش هشتصد گرمه !دکترش گفت احتمالش خیلی کمه که بمونه.

دست مامان فاطمه روی سرم نشست و باصدایی که از گریه ای بیصدا میلرزید گفت:

_به خدا توکل کن ایشاالله هیچیش نمیشه .اصلاً دکترش غلط کرد همچین حرفی زد .ازش عین تخم چشممون مراقبت میکنیم تا ایشاالله به وزن بیشتری برسه.

بدون این که حتی حرف هاش ذره ای روم تأثیر بذاره و آرومم کنه باگریه ای بلندتر گفتم:

_ هنوز بغلش نکردم !بچه ام به جای این که اولین بار آغوش مادرشو بچشه اسیر شده تو اون دستگاه لعنتی.

مامان فاطمه باتشویش گفت:

_نیاز مادر اینقدر بیتابی نکن.

ازش فاصله گرفتم و باز از پشت شیشه چشم دوختم به دخترکم .چیز زیادی نمیدیدم؛ اینقدر کوچیک بود که توی اون محفظه گم شده بود اما میدیدم که لوله های زیادی بهش وصله تا بتونه نفس بکشه.

دیدنش توی این وضع دلم رو خون میکرد.

برای لحظه ای دیدم تار شد و زانوهام سست .نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم که مامان فاطمه خیلی سریع زیربغلم رو گرفت.

زیردلم تیر کشید که آه غلیظی از گلوم خارج شد.

بخیه هام میسوختن و درد داشتم اما تا بهوش اومدم خواستم که بچه ام رو ببینم.

باکمک مامان فاطمه ای که خودش از شدت نگرانی دست هاش میلرزید روی ویلچری که با اون آورده بودنم به بخش نوزادن، نشستم و سرم رو به دستم گرفتم.

سر گیجه ام نشون از فشار پایینم میداد و دکترم اخطار داده بود این فشار پایین خطرناکه.
باکمک پرستار به اتاقم برگشتم .تا از روی ویلچر بلندشدم درد پیچید توی دلم و باز اشک هام روی گونه هام ریختن.

آخم رو توی گلو خفه کردم و به سختی روی تخت نشستم و بعد دراز کشیدم.
تکتک بخیه هام میسوختن و از طرفی دستم چون ضرب دیده بود درد میکرد؛ همون دستی که یک بار شکسته بود و هیچ وقت نفهمیدم اون دزد کی بود و برای چی با کیان دشمنی داشت و کیان هم هیچ وقت هیچ توضیحی درباره اش نداد.

دست باندپیچی شده ام رو آروم روی شکمم گذاشتم و بغضم بزرگ تر شد.
دلم میخواست زود به دنیا بیاد اما نه اینقدر زود .کاش هنوز توی شکمم بود و باپاهای کوچولوش بهم لگد میزد.

مامان فاطمه بادستمال توی دستش اشک های روی صورتم رو پاک کرد و گفت:
_دردت به جونم آروم بگیر با گریه که چیزی حل نمیشه فعلاً هم حال دختر کوچولوت خوبه.
بابغض گفتم:
_خوبه که بادستگاه نفس میکشه؟ !خوبه که وزنش همش هشتصد گرمه؟ !اگه خوب بود که من دردی نداشتم.

کنارم روی تخت نشست و باز اشک هایی که روی صورتم نشسته بود رو پاک کرد:
_ امیدت به خدا باشه حالش خوب میشه .این همه بچه توی دستگاه بودن اما هیچی شون نشده و تازه سالم تر از بقیه بچه هام هستن.

_بله اما بچه ای که دوهفته یا فوقش یک ماه زودتر به دنیا اومده باشه نه بچهی بیچارهی من که شش ماهه به دنیا اومده.

مامان فاطمه باناراحتی نگاهم کرد و بعد پرسید:

_چی شد که تصادف کردین؟

بایادآوری اتفاق دیشب خودم رو برای هزارمین بار لعنت کردم و باز صدای های های گریه ام بلندشد و درد بخیه هام بیشتر.

مامان فاطمه هول زده اسمم رو صدا زد:

_نیاز.

هق هق کنان گفتم:

_ تقصیره من بود؛ باکیان دعوام شد اونم مثل همیشه موقع عصبانیت سرعتشو زیاد کرد و تصادف کردیم.

مامان که دید هرلحظه شدت گریه هام بیشتر میشه دیگه هیچی نپرسید و سعی کرد آرومم کنه.

سرم توی بغل مامان فاطمه بود و باچشم هایی بسته هق میزدم و مامان فاطمه هم بابغضی دردناک توی گلوش دست به دامن حضرت زهرا شده بود و مدام زیرلب دعا میکرد تا اتفاقی واسه بچه ام نیوفته که اگه اتفاقی براش میوفتاد دیونه میشدم از غمش.

نیم ساعت بعد که از شدت گریه هام در حال بیهوشی بودم سرم رو از آغوش مامان فاطمه بیرون کشیدم و روی بالشت گذاشتم.

باغم نگاهم رو به گلدون روی میز کنار تخت دوختم و لب هام رو روی هم قرص کردم تا دیگه صدای گریه ام شنیده نشه.

صدای گریهی نوزادی رو میشنیدم و دلم آتیش میگرفت از حسرت و حسادت.

حتماً الان توی همین بیمارستان، توی همین بخش زن های زیادی وجود داشتن که بچهی تازه متولد شدهشون رو توی بغلشون داشتن و بهش شیر میدادن .نوازشش میکردن و بوسه به دست کوچکیش میزدن و بوی خوش بدنش رو استشمام میکردن اما میون این همه مادر خوشبخت یکی عین منم وجود داشت که بچه اش از بس نارس و کوچیک بود باید توی دستگاه میموند و به جای آغوش مادرانهی من درون محفظه ای بیاحساس میخوابید.

دلم داشت میترکید برای بغل گرفتنش، برای بوسیدنش و بوئیدنش اما نمیشد.

مامان فاطمه میگفت حالش خوبه اما دکتر میگفت اصلاً وضعیت خوبی نداره.

دکتر بابیرحمی صداقت به کار میبرد تا برای هراتفاقی آماده باشم و مامان فاطمه بامهربونی لب به دروغ باز میکرد تا دلم آروم بگیره.

مامان فاطمه آروم موهای چسبیده به صورتم رو کنار زد و بانگرانی گفت:

_ یه چیزی بگم پرستار بیاره بخوری؟

سری به معنی " نه " تکون دادم و چشم هام رو بستم .چون میدونست توی این حال هیچی از گلوم پایین نمیره اصرار نکرد و گذاشت بخوابم تا کمی اعصابم آروم بگیره.

***

همونطور که نارین شالم رو روی سرم مرتب میکرد باگریه گفتم:

_ من نمیخوام برم.

نارین باپشت انگشت هاش اشک هام رو پاک کرد و گفت:

_خواهری بری خونه راحت تری، حالتم زودتر خوب میشه .هر روز میای بهش سر میزنی.

_اگه...اگه دکترا ازش خوب مراقبت نکنن چی؟

لبخندی به روم زد و صورت خیسم رو بادست هاش قاب گرفت:

_نیاز اینجا بیمارستان خصوصیه میدونی که از عزیز دردونه ات خیلی خوب مراقبت میکنن پس نگران نباش.

سرم به سمت کیان چرخید که نگاهش به برگهی ترخیص توی دستش بود و اخم غلیظی صورتش رو پوشونده بود.

خداروشکر توی اون تصادف آسیب جدی ای ندیده بود، فقط دوتا بخیه روی پیشونیش خورده بود و پنج تا بخیه روی مچ دستش .زخم روی پیشونیش اونقدر بزرگ نبود اما زخم روی دستش مشخص بود خیلی عمیق و بزرگه.

از اون روز که این اتفاق افتاده بود باهاش صحبت نکرده بودم.

لحظه ای اونو مقصر میدونستم و لحظه ای خودم رو.

اگه اون خودخواهی و غرورش رو کنار میذاشت و میومد خونهی حاج بابا واسه آشتی کنون من هیچ وقت باهاش دعوا نمیکردم.

اگه سرعتش رو زیاد نمیکرد ما هیچ وقت تصادف نمیکردیم.

و اگه من توی ماشین دعوا رو شروع نمیکردم و تا خونه صبر میکردم الان بچه ام توی شکمم بود و به تکامل یافتنش ادامه میداد.

بغضم رو باآب دهنم فرو دادم و باصدای لرزونی گفتم:

_ بادکتر صحبت کن بذاره بچه ام رو از نزدیک ببینم.

سرش رو بالا آورد و نگاه دوخت به صورت رنگ پریده و بیحالم.

باکمی مکث سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

نارین باناراحتی گفت:

_گریه نکن دیگه.

لبم رو به دندون گرفتم و بعد گفتم:

_اینقدر تو این سه روز از پشت شیشه دیدمش که از غصه جونم به لبم رسید .درد بدیه بچه ات به دنیا بیاد و نتونی بغلش کنی.

نارینی بادلسوزی دست گذاشت روی دستم و گفت:

_الان باکیان میری از نزدیک میبینیش .تو این سه روز حال خودتم خوب نبود .یه لحظه تونستی سرپا وایسی؟ نه، همش باویلچر رفتی دیدن باران.

باغصه نگاه دوختم به چشم های پر از ترحمش:

_ دعاکن براش نارین .دعاکن طوریش نشه.

بادستش فشاری به دستم آورد و گفت:

_اینقدر بد به دلت راه نده.

اشک روی گونه ام رو پاک کردم و پرسیدم:

_امروز صبح مامان فاطمه رو دیدی؟

اشک جوشید توی کاسه چشمش و به آرومی پلک زد به معنی " آره " که پرسیدم :

_چیزی نگفت بهت؟

انگشتش رو زیر چشمش کشید و اشکش رو گرفت:

_ گفت مراقب نیاز باش.

_همین؟

باناراحتی سر تکون داد که گفتم:

_غصه نخور همه چی درست میشه.

لبخند تلخی زد:

_ اونا دیگه منو نمیخوان.

با آه گفتم:

_تو از دل یه مادر خبر نداری پس قضاوت نکن.

حرفی نزد که ادامه دادم:

_تو این مدت تو نبودی اما منی که بودم دیدم چطور هرلحظه باجای خالیت سوخت و خاکستر شد .حاج بابا از شدت دلتنگی بیحواس شده، مدام توخودش میره .امیرمحمد هرشب با دیدن عکس های تو توی آلبوم خانوادگیمون میخوابه .من خودم این دلتنگی ها رو به چشم دیدم پس نگو نمیخوانت.

چونه اش از بغض لرزید و گفت :

_پس چرا نمیبخشنم؟

_چون دلشون شکسته .تاوقتی دِرد دلشون خوب نشه نمیتونن ببخشنت.

_من اشتباه کردم اما یه اشتباه درست، یه اشتباه شیرین که حالا خوشبختم کرده .کیوان حتی اگه از نظر تمام عالم هم اشتباه باشه من هیچ وقت از انتخابش پشیمون نمیشم.

_کیوان اشتباه نبود اما کارتون اشتباه بود .تو میتونستی صبر کنی تا حاج بابا راضی بشه.

پوزخند محوی زد:

_ تو نمیدونی وقتی حاج بابا بایه چیزی مخالف باشه دیگه محاله نظرش عوض بشه.

_باید صبر میکردی.

نفس عمیقی کشید و دیگه هیچی نگفت.

نگاهش پر بود از حس دلتنگی و چشم هاش هوای باریدن داشتن اما بااین وجود همین که از انتخابش راضی بود خدا رو صدهزارمرتبه شکر.

دست باندپیچی شده ام رو روی دستش که روی دست سالم بود گذاشتم و باامیدواری گفتم:

_یه روزی دوباره همه دورهم جمع میشیم.

از ته دل زمزمه کرد:

_انشاالله.

و لبخندی روی لب هاش نشوند.

کیان همراه دکترم وارد اتاق شد.

دکتر لبخندی به روم زد که چندان به نظرم زیبا نبود.

دست هاش رو داخل جیب رو پوشش کرد و باهمون لبخند کریح گفت :

_میبینم که رفتنی شدی؟

بانگرانی های مادرانه ای که شش ماه و خورده ای همراهم بود پرسیدم :

_از بچه ام که خوب مراقبت میکنین؟

بااطمینان گفت:

_صد در صد.

_من هر روز میام دیدنش.

_بایدم بیای .اگه مثل این سه روز شیرتو بدوشی و بچه شیرخودتو بخوره براش بهتره.

_هنوزم نمیشه خودم بهش شیر بدم؟

_متأسفانه نه .بچه توان مکیدن سینهتو نداره و ما هنوز مجبوریم با لوله بهش شیر بدیم.

گلوم از شدت فشار بغضم به درد اومد و باصدایی گرفته و مغموم گفتم :

_میشه قبل از رفتن ببینمش؟ سری

تکون داد:

_حتماً، فقط عین دفعه پیش باگریه هات بخش رو نذاری رو سرت .اون بچه ها خیلی حساسن و اگه چیزی آزارشون بده و به گریه بیوفتن تنفس شون به مشکل میخوره و جونشون به خطر میوفته .پس اول این که گریه نداریم، دوم بچه رو نمیتونیم از دستگاه خارج کنیم تا بغلش کنی اما میتونی دست یا صورتشو نوازش کنی، سوم این که وقتی رفتی خونه استراحت کن تا بخیه هات باز نشه و حال جسمیت بهتر بشه .باید ده _ پونزده روز اول فقط توی تخت باشی اما از اونجایی که تو این سه روز فهمیدم جزء مامان های عاشقی و هر دقیقه میخوای بچهتو ببینی میتونی هر روز بیای بچهتو ببینی به شرط این که به خودت زیاد فشار نیاری تا بخیه هات باز بشن و مشکلی برات پیش بیاد.

خسته از توصیه هایی که هرروز میشنیدم گفتم:

_ باشه حالا میشه بریم؟ رو به

کیان بالبخند گفت :

_شما نمیخوای دخترتو ببینی؟ چشم های

شفاف کیان برق زد و گفت:

_معلومه که میخوام.

_پس به همسرت کمک کن بریم بخش نوزادان.

کیان به سمتم اومد و باگرفتن زیربغلم کمک کرد از تخت بیام پایین.

نارین :میخوای باویلچر بری؟

_نه .حالم خوبه خودم میتونم برم.

از اتاق خارج شدیم و باقدم هایی آهسته و درعین حال مشتاق به بخش مراقبت های ویژه نوزادن رفتیم.

وقتی وارد بخش شدیم میتونستم از بین اون همه دستگاه، دستگاه دخترم رو خیلی راحت پیدا کنم.

دکتر باقدم های تندتری اول از همه رفت بالای سرش .قدم هام رو تندتر کردم که دلم تیر کشید و کیان گفت:

_ آرومتر.

بیتوجه به حرفش باقدم های بلندتری که درد به همراه داشت به سمت دستگاه رفتم و بادیدن بچهی کوچیک داخل دستگاه چشم هام به سرعت اشکی شد.

کیان زیرلب زمزمه کرد:

_ خیلی کوچیکه!

دستم رو از دست کیان جدا کردم و بابردن دستم به داخل دستگاه آروم نوک انگشتم رو به صورتش کشیدم و از حس گرمای پوستش پلک هام روی هم نشست و لب هام به لبخند باز شد.

حس شیرینی زیرپوستم دوید و تپش قلبم از عشق مادرانه تند شد.

چشم هام رو باز کردم و حریصانه نگاه عاشقم رو روی تمام تن کوچیکش چرخوندم.

اینقدر کوچیک بود که اگه بغلش میکردم توی بغلم گم میشد.

نگاهم چرخید روی دست های مشت شدهی کیان .دست هاش بیتاب لمس کردن دخترم بود و با بیقراری پاش رو تکون میداد.

دست مشت شده اش که باز شد دستم رو عقب کشیدم و اجازه دادم وجود دخترش رو احساس کنه.

دستش که رفت داخل محفظه لبخندی همراه باغم کنج لبم نشست .درست اندازهی کف دست کیان بود.

زمزمه آرومش رو شنیدم و نگاهم چرخید روی صورتش:

_بابا قربونت بره دختر عجول خودمی.

چشم هاش میدرخشید و لب هاش میخندید .سیبک گلوش به سختی بالا و پایین میرفت و انگار بغض داشت، بغضی از سر خوشی.

نگاهم روی دخترکم نشست و لب های لرزونم رو بازبونم تَر کردم و توی دلم خدا رو صدا زدم تا مراقب بچهی نارسم باشه.

پوست صورتش سفید بود و حتی رگ های زیر پوستش رو هم میتونستی ببینی.
ناخن نداشت و دکترش گفته بود " بچه های نارس همین طوری هستن" .
اینقدر زود به دنیا اومده بود که حتی اندام های جنسیش هنوز کاملاً رشد نکرده بودن!
دست کیان دور کمرم پیچید که باغصه بهش تکیه دادم و بابغضی که توی مرز انفجار بود نالیدم:
_خدایا من بچه ام رو از تو میخوام.
بوسهی کیان روی پیشونیم نشست و زمزمه اش گوشم رو نوازش کرد:
_هیچی نمیشه عزیزدلم .نگران نباش.
آهی کشیدم و همونطور که یک لحظه هم نگاه ازش برنمیداشتم زیرلب گفتم:
_مامان فدای این چشمای بسته ات بشه زود خوبشو تا بریم خونه.
باوجود دردی که توی ناحیهی شکمم احساس میکردم به طرف دستگاه خم شدم.
دکتر هشدار داد و نادیده گرفتم.
نزدیک بهش آروم و پچپچ کنان گفتم:
_ بارانم، عزیزدلم، نفسم، همهی وجودم یه وقت مامانی رو تنها نذاری .دق میکنم ها .ببخش که ازت خوب مراقبت نکردم و زودتر از موعد به دنیا اومدی .تو خوبشو من قول میدم از این به بعد عین تخم چشمم مراقبت باشم .من باید برم خونه اما تو اینجا میمونی .هر روز میام دیدنت قربون شکل ماهت برم .یه وقت نترسی ها؟ من همینجا کنارتم، هرلحظه به یادتم، تو زودتر خوبشو تا بریم خونهی خودمون.

انگشتم رو بوسیدم و رو گونهی بیرنگش گذاشتم:
_الهی پیش مرگ این رنگ سفیدت بشم زود خوبشو.
کیان باگرفتن بازوهام از حالت خمیده راستم کرد و گفت:

_ عشقم به بخیه هات فشار نیار.

دکتر :خیل خب بسه دیگه بیشتر از این نباید سرپا وایسی.

باالتماس گفتم:

_یه ذره دیگه پیشش باشم.

_نمیشه، هم خودت احتیاج به استراحت داری هم این بچه.

نگاه پرحسرتم رو به دخترم دوختم و باپاهایی که اصلاً یاری نمیکردن همراه کیان از بخش خارج شدم.

باخارج شدنم از بخش بغضم ترکید و کیان سرم رو به سینه اش فشرد.

_هیس .نیاز تو این چند روز اینقدر گریه کردی که تمام جونت اشک شد و از چشمات بیرون ریخت.

باهق هق گفتم:

_دلم میخواد بابچه ام برم خونه، عین تمام مادرهای دیگه.

دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید:

_عزیزدلم ما هم چند روز دیگه میایم بچهمونو میبریم، گریه نکن.

من توی این چند روز یاشاید هم چند هفته میمردم از دلتنگی و حسرت به آغوش گرفتنش.

بادلی ناراضی و چشم هایی گریون به خونه رفتم اما قلبم توی بیمارستان جاموند.

یک لحظه هم آروم نمیگرفتم و تمام فکرم پیش دخترم بود .از نگرانی و تشویش نه میتونستم بخوابم و نه میتونستم چیزی بخورم.

اینقدر ذهنم درگیر بچهی نارسم بود که اصلاً به درد خودم اهمیت نمیدادم.

تمام مدت نگاهم به ساعت بود که کی فردا میشه و میتونم برم دیدنش.

تکتک ثانیه ها رو باچشم هام برای رسیدن فردا میشمردم و این زمان لعنتی کندتر از همیشه میگذشت تا منو دق بده.

***

ده روز از به دنیا اومدن باران گذشته بود و توی این ده روز من یک پام بیمارستان بود و یک پام خونه .تا به بیمارستان میرسیدم و دخترم رو میدیدم تمام خوشی های عالم به سراغم میومد و وقتی زمان برگشت به خونه میرسید و ازش جدا میشدم تمام غم های عالم جمع میشد توی دلم.

توی بیمارستان کارم ستایش کردن باران بود و توی خونه ستایش خدا و التماس بهش.

بااین که ده روز گذشته بود اما باران هنوز وزنش عادی و نرمال نشده بود و این نگران کننده بود.

امروز زیاد حال خوبی نداشتم و تمام بدنم ضعف میرفت و تا بلند میشدم سرگیجه امونم رو میبرید.

مامان فاطمه هرچی گفت امروز رو نرو بیمارستان گوش نکردم و آماده شدم تا برم دیدن دخترم.

مامان کیمیا وارد اتاقم شد.

نگاهم روی صورت رنگ پریده اش چرخید و بانگرانی پرسیدم:

_ مامان حالت خوبه؟

دستش رو به چهارچوب در گرفت و باکمی مکث جواب داد:

_آره.

_رنگت پریده!

سری به نشونه نفی تکون داد:

_نه نه چیزی نیست .خوبم.

بدون این که چیز دیگه ای بگم باز دوباره شمارهی کیان رو گرفتم و باحرص زیرلب غر زدم:

_باز معلوم نیست سرش کجا گرمه که من و بچهشو فراموش کرده.

_میخوای امروز نرو .حالتم خوب نیست.

گوشی رو به گوشم چسبوندم و نیم نگاهی بهش انداختم:

_ حالم خوبه .میدونی که اگه نبینمش تا فردا از دلتنگی میمیرم.

دیگه حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت .همونطور که نگاهم به قدم های آهسته و خمیدهی مامان کیمیا بود صدای کیان توی گوشم پیچید:

_ نیاز.

باعصبانیت گفتم:

_ معلوم هست کجایی؟ دوساعته منتظرتم!

_من...من الان میام خونه.

فکرم درگیر صدای لرزونش شد و باترس پرسیدم:

_ حالت خوبه؟

_خوبم .میام خونه حرف میزنیم.

_حرف میزنیم !دربارهی چی؟

_میام میگم.

_من میخوام برم بیمارستان.

_باشه میام باهم میریم.

_پس منتظرتم.

تماس رو قطع کردم و باترسی که از صدای گرفتهی کیان و قدم های خمیدهی مامان کیمیا توی دلم نهفته بود از روی تخت بلندشدم و باگرفتن دستم به کمرم از اتاق بیرون رفتم.

صدای گریهی مامان فاطمه رو که از آشپزخونه شنیدم ترسم بیشتر شد و دیواره های دلم فرو ریخت.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و باقدم های تندتری رفتم بِه سمت آشپزخونه.

کنار ورودی آشپزخونه ایستاده بودم که صدای بغض دار مامان کیمیا رو شنیدم:

_ چطوری بهش بگیم؟ من یکی که نمیتونم بهش بگم.

مامان فاطمه باگریه گفت:

_بچه ام باشنیدن این غم دیگه سرپا نمیشه .ای خدا این مصیبت ها چیه سرمون میاد.

لرزش زانوهام بیشتر شد و فکرهای منفی درد عمیقی رو توی سرم ایجاد کردن.

لب هام لرزید و پلک هام روی هم نشست .قطره های اشکم از چشمم خارج شدن و زیرلب التماس کردم:

_خدایا فقط برای بارانم اتفاقی نیوفتاده باشه.

باشنیدن صدای مامان کیمیا کنارم، چشم هام رو باز کردم:

_ نیاز عزیزم!

نگاه خیسم رو بهش دوختم و همراه باترس و بغض نالیدم:

_برای بارانم اتفاقی افتاده؟

درحالی که اشک هاش میریخت سرش رو به نشونهی نفی تکون داد:

_ نه...نه عزیزم.

بغضش ترکید و صدای گریه اش توی خونه پیچید که زانوهام سست شد و افتادم روی زمین.

کنارم نشست که چنگ زدم به پیراهنش و باگریه التماس کردم:

_بگو که بارانم خوبه؟ چرا کیان مثل هر روز نیومد بریم دیدنش؟ چرا از صبح هی میگین نرو؟ چرا نذاشتین شیرمو بدوشم؟

مامان فاطمه دیگه باصدای بلند زار میزد و مامان کیمیا هم بیمهابا اشک میریخت.

صدای گریه ام بلند شد :

_چی شده؟

مامان کیمیا لب های خیس از اشکش رو روی هم فشار داد و به سختی لب باز کرد:

_باران...باران...

نتونست ادامه بده که فریاد زدم :

_باران چی؟

حرفی نزد که باز باالتماس گفتم:

_تورو قرآن یه چیزی بگو .بارانم چی؟ دخترم چی شده؟

در آپارتمان باز شد و کیان وارد خونه شد.

نگاهم روی صورت آشفته و چشم های سرخش چرخید تنم لرزید بادیدن چشم هاش که هیچ فرقی با کاسه ای از خون نداشتن.

دستم رو به زمین گرفتم و به سختی از جام بلندشدم و بااین که هیچ رمقی توی تنم نبود به سمت کیان رفتم.

_ اومدی بریم دیدن دخترمون؟ چرا اینقدر دیر اومدی؟ من دوساعته منتظرتم.

دستش رو کشیدم :

_بریم.

حرکتی نکرد که باچشم های خیسم نگاهش کردم و دوباره تکرار کردم:

_ بریم.

برای اولین بار توی عمرم اشک کیان رو دیدم!

قطره اشکی درشت و شفاف از چشمش خارج شد و از روی گونه اش لابه لای ته ریشش رفت و گم شد.

بابهت و ترس دستش رو ول کردم و به در تکیه دادم تا نیوفتم.

کیانِ گریه میکرد!

کیان همیشه سفت و سخت چشم هاش خیس از اشک بود.

کیان مغرور لب هاش میلرزید از بغض.

وقتی کیان اشک میریزه یعنی فاجعه ای بزرگ تر از غرورش رخ داده و این فاجعه منو میترسوند.

باصدایی که انگار از قعر چاه بالا میومد زمزمه کردم:

_ بگو که باران خوبه.

قطره های بعدی از چشم هاش خارج شدن و زیرپام خالی شد .توی مرز سقوط بودم که خیلی سریع باگرفتن بازوهام مانع افتادنم روی زمین شد.

باهق هق خیره به چشم های سرخش پرسیدم:

_ باران خوبه مگه نه؟

هیچی نگفت و این سکوت فقط یک معنی داشت.

صورتم خیسِ بود از اشک و قلبم رو از ترس زیاد توی دهنم احساس میکردم.

تنم سرد و سِر شده بود و اگه انگشت های کیان حصار بازوهام نشده بود بیشک پخش زمین میشدم.

به سختی انگشت هام رو مشت کردم و مشتم رو کوبیدم به سینهی کیان و نالیدم:

_یه چیزی بگو.

بازم حرفی نزد که اینبار باتمام قوا کوبیدم به سینه اش و جیغ زدم:

_ بگو که بارانم خوبه .چرا گریه میکنی لعنتی؟ مگه تو نبودی که میگفتی مرد گریه نمیکنه پس چرا الان گریه میکنی؟!

بابغضی که هردومون رو تامرز خفگی میبرد لب باز کرد:

_مرد گریه نمیکنه اما یه پدر برای بچهی مرده اش گریه میکنه.

ماتم برد و بهت زده نگاهم خشک شد روی لب های رنگ پریده اش.

حرفش بارها و بارها توی سرم اکو شد.

چشم هام روی هم افتادن و پرت شدم توی بغلش که صدای هق مردانه و پردردش رو کنار گوشم شنیدم:

_ نیاز!

توان هیچ حرکتی رو نداشتم و انگار مغزم و تمام اندام های بدنم فلج شده بودن.

اتفاقی افتاده بود که کیان هق میزد !گریه میکرد !اشک میریخت !اتفاق نه بلکه مصیبت رخ داده بود.

کیان برای بچهی مرده اش گریه میکرد !این بچه باران من بود یا پسر ترانه؟

کیان آروم روی زمین نشست و منم همراه باخودش نشوند.

بانگرانی دست هاش رو دوطرف صورتم گذاشت و به چشم های بیحال و نیمه بازم چشم دوخت:

_نیاز خوبی؟ نیازم؟

دستم روی مچ دست ورزیده اش نشست و بالکنت گفتم :

_با...با...ران...چی...شده؟

باکمی مکث، بابغضی سنگین که صداش رو کلفت و بم کرده بود گفت:

_ میدونی که بچهمون اختلال ریوی داشت...اون...اون...امروز صبح از بیمارستان باهام تماس گرفتن و گفتن که در اثر سندرم زجر تنفسی باران رو از دست دادیم.

حرف هاش برام غیرقابل باور بود .درست عین یک کابوس میموند !دلم میخواست خودش باصدای گریه هایی که هیچ وقت نشنیدم منو از این کابوس بیدار کنه.

به آرومی ناله کردم:

_نه، باور نمیکنم.

کیان باچشم های غمگین و خیسش فقط نگاهم کرد .انگار اون حلقه اشک توی چشمش شهادت داد دخترم مرده که به جنون رسیدم و بافریادی گوش خراش خدا رو صدا زدم.

صدای فریادم کل خونه رو نه بلکه کل مجتمع رو پر کرد.

صدای گریهی مامان فاطمه و مامان کیمیا بلندتر شد و من فقط جیغ میزدم و باناخن هام چنگ میزدم به صورتم.

کیان همونطور که بیصدا گریه میکرد دست هام رو گرفت و باخواهش گفت:

_نیاز توروخدا اینطوری نکن.

باز از ته گلو جیغ زدم:

_ خـــــــــدا.

هق هق کنان باجیغ ادامه دادم:

_خدایا چرا منو نمیبینی؟ چرا عذابم میدیِ؟ تقاص چی رو داری از من میگیری؟ چرا داری این بلاها رو سرم میاری؟ خسته نشدی از امتحان کردن من لعنتی؟ تو چطور دلت میاد منو با جگرگوشم امتحان کنی؟ !بابچه ای که به دنیا اومد اما نشد بغلش بگیرم !بوش کنم .ببوسمش .خدایا تو فکرکردی من کی ام؟ من کی ام که بتونم این درد به این بزرگی رو تحمل کنم؟ خـــــــــــــدایا.

کیان محکم منو توی بغلش گرفت و بابغض زیر گوشم زمزمه کرد:

_هیس آروم .آروم باش عزیزم.

به عقب هولش دادم و مشتم رو کوبیدم روی سینه اش‌فریاد زدم:

_ همش تقصیره توئه لعنتیه .تو اگه اون شب آرومتر میروندی تصادف نمیکردیم و بچه ام زودتر از موعد به دنیا نمیومد .لعنت به تو...لعنت به تو که زندگیمو کردی جهنم.

باغم نگاهم کرد و حرفی نزد و من توی اون لحظه اینقدر داغون بودم که به دل عزادار اون فکرنکنم و باحرف هام داغ دلش رو بیشتر کنم.

سرزنشش کردم .اونو مقصر کشیدم .داد زدم .جیغ زدم .ناله کردم و درآخر بیهوش شدم و باز این آغوش کیان بود که به روم باز شد و شد تکیهگاهم.

"کیان"

از روزی که دکتر باهام تماس گرفت و خبر مرگ باران رو داد تا امروز که دفنش کردیم یک بغض دردناک توی گلوم جاخوش کرده و راه نفسم رو بند میاره.

خیلی سخت بود که بچهی ده روزه ات رو میون خروارها خاک دفن کنی و توی یک قبرستون تاریک و سرد تنهاش بذاری.

دلم میخواست مثل تمام این ده روز که به شوق دیدنش از خواب بیدار میشدم از خواب بیدارشم و همراه نیاز برم بیمارستان و اون صورت گرد و کوچیکش رو بانگاهم ستایش کنم.

سیاهی موها و چشم هاش به نیاز رفته بود .اگه بزرگ میشد قطعاً میشد نیا زنیا ز دومدومِ من.

کاش اینطوری نمیشد.

اشک هجوم آورد به چشم هام که کف دست هام رو فشار دادم به چشم هام و انگشت هام رو فرو بردم لای موهام.

دلم میخواست برای یک مدت طولانی بخوابم و بعد آروم آروم بمیرم.

نیاز ازم دوری میکرد و منو مقصر میدونست، حقم داشت .من مقصر بودم که نرفتم خونهی حاج رسول و باعث شدم نیاز عصبانی بشه و بینمون دعوا پیش بیاد .من مقصر بودم که تو اوج عصبانیت وضعیت اونو فراموش کردم و باسرعت زیاد رانندگی کردم.

کاش میشد برگردیم به اون شب .دعوت مامان فاطمه رو قبول میکردم و باحاج رسول و امیرمحمد آشتی میکردم تا نیاز ازم دلگیر نشه.

یاوقتی نیاز اونطور باعصبانیت از دلخوری هاش میگفت یک گوشه پارک میکردم و گوش میسپردم به گله هاش و بهش حق میدادم و عصبانیتم رو روی گاز خالی نمیکردم تاسرعت زیاد ماشین منجر به تصادف و زود متولد شدن بارانم بشه.

تازه روزهای خوب و روشنِ پا به زندگیم گذاشته بودن که بااین اتفاق دوباره روزهای سیاه و تاریک از راه رسیدن برای گرفتن جون من خسته دل.

دوباره امید توی دلم جوونه زده بود، امید دوباره ساختن و زندگی کردن با نیاز و بچه ای که قرار بود بشه چراغ خونهمون .حالا اون امید شده بود یک جسم بیجون زیر خاک سرد قبرستون.

بغضم به گلوم فشار آورد و چشم هام از اشک پر شد که سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم ها و لب هام رو همزمان روی هم فشار دادم تا صدای هق هق مردونه ام بلندنشه.

هیچ وقت توی زندگیم گریه نکردم.
خیلی جاها کم آوردم اما دوباره سرپا شدم و اجازه ندادم اشک بشینه تو چشم هام اما حالا دیگه نمیتونم سرپا بایستم .این غم زیادی سنگین بود برای دلم.

صدای کیوان رو درست از کنارم شنیدم:

_داداش.

صداش میلرزید از بغض .

اشک زیرچشمم رو باانگشتم گرفتم و باکشیدن یک نفس عمیق به مردی چشم دوختم که موقع دفن دخترم صدای گریه اش توی قبرستون طنین میانداخت و مردونه گریه میکرد برای برادزادهی ازدست رفته اش.

چونه اش از بغض لرزید و پرسید:

_خوبی؟

کیوان حالم رو میپرسید!

عجیب بود!

بیست و پنج سالش بود اما به یاد ندارم توی این بیست و پنج سال پنج بارم حالم رو پرسیده باشه اما توی این روزهای سیاه که حالم داغون تر از داغون بود زیاد جویای احوالم میشد.

انگار تمام اون سال ها خودش رو ازم دور میکرد تا روزهای سخت کنارم باشه و توی بیکسی هام کسی باشه که حالم رو میپرسه.

اشک هاش میریخت .کیوان برعکس من خیلی راحت میتونست گریه کنه.

بدون این که چیزی بگم دستم رو دور گردنش انداختم و سرش رو به شونه ام تکیه دادم که هق زد و گفت:

_ کیان خوب باش.

باپشت دستم اشک روی گونه ام رو پاک کردم و باآهی که از سینه ام بلندشد گفتم:

_خوبم.

_دوباره بچه دار میشین.

لبخندی تلخ روی لبم نقش بست.

نیاز حالا دیگه به مرز نفرت رسیده بود، محال بود دیگه منو بخواد.

کیوان توی بغلم گریه میکرد و انگار نه انگار که اومده بود منو آروم کنه.

از بچگی همینطور بود، دردهاش رو باگریه و سر و صدا بروز میداد اما من تمام دردهام توی سینه ام حبس میشدن و از من یک مجسمهی بیروح و بیاحساس میساختن.

پنجه هام رو لای موهای پشت سرش فرو بردم و بوسه ای به موهاش زدم:

_بسه داداش برو پیش زنت.

ازم کمی فاصله گرفت و بانگرانی نگاهم کرد و باز پرسید:

_ تو خوبی دیگه؟

آروم پلک زدم به معنی " آره " که پوزخند غمگینی زدگفت:

_ همیشه میگی خوبی اما همیشه خوب نیستی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به عسلی دوختم:

_برو کیوان نارین تنهاست.

_تو هم تنهایی.

بالبخندی که مصنوعی و زورکی بود نگاهش کردم:

_ تازگیا خیلی به فکرمنی!

_آخه تازگیا خوب نیستی .قبلاً که به فکرت نبودم، نگرانت نبودم، ازت دور بودم واسه این نبود که برام مهم نبودی .مهم بودی اما خوب بودی .خوشبخت بودی .موفق بودی .احتیاج نبود نزدیک باشم و نگرانت .اما الان خوب نیستی .خوشبخت نیستی .نگرانتم.

دستم رو روی گونهی خیسش کشیدم و ضربه ای آروم به گونه اش زدم:

_بزرگ شدی بیشرف.

چیزی نگفت و باغصه نگاهم کرد که نفسم رو باصدا به بیرون فرستادم و گفتم:

_ خوبم داداش .خوبم، نگران نباش.

دستش روی شونه ام نشست:

_خوب نیستی .نیاز هم خوب نیست، برو پیشش تا هم خودت درمانشی، هم از درد اون کم کنی.

بغضم رو به سختی با آب دهنم فرو دادم:

_بهتره ازش دور باشم تا ازم متنفرتر نشه.

_اون فقط یه حادثه بود.

_سرعتم زیاد بود.

_تو مقصر نیستی.

کلافه و عصبی به پشت گردنم دست کشیدم که فشاری به شونه ام آورد و گفت:

_برو پیش نیاز .بادوری از هم دردتون بیشتر میشه.

باگفتن این حرف از جا بلندشد و به سمت نارینی رفت که یک گوشه چمپاته زده بود و سرسرِ دردناکش رو که با شال بسته بود به دیوار تکیه داده بود.

کنارش که نشست نارین حضورش رو خیلی زود احساس کرد و توی بغلش خزید.

باحسرت نگاهم رو ازشون گرفتم .کاش نیاز هم تو این روزهای پر از درد به من پناه میاورد و بامسکن وجود هم درد این داغ رو کم میکردیم.

باتردید بلندشدم و به سمت اتاق بچه رفتم .وارد اتاق که شدم گوشه ای از اتاق دیدمش که یکی از عروسک های باران توی بغلش بود و بیصدا اشک میریخت.

به سمتش رفتم و جلوش نشستم .رنگش هیچ فرقی با گچ نداشت و لب هاش خشک و بیرنگ بود .زیرچشم هاش گود افتاده بود و غم توی چشم هاش آدم رو از پا درمیآورد.

دستم روی دستش نشست و بابغض لب باز کردم:

_ متأسفم.

نگاهش رو از روی عروسک، روی صورت من کشید و زل زد به چشم هام و بعد از نگاه طولانی گفت:

_ چرا ازش عکس نگرفتیم؟

حرفی نزدم و باغم فقط نگاهش کردم که آهی کشید و سرش رو به دیوار تکیه داد.

نگاه اشکیش رو دوخت به تخت بچه و باحسرت گفت:

_نشد ازش عکس بگیریم .نشد باهم ببریمش پارک .نشد لباسای خوشگل تنش کنیم، بهش غذا بدیم، ببریمش حموم باهاش آب بازی کنیم .نشد گریه کنه و من باقربون صدقه هام آرومش کنم .نشد برام بخنده و من دلم ضعف بره براش.

چشم هاش رو بست و با آه نالید:

_بغلش نکردم وقتی هم که بغلش کردم مرده بود، بیجون بود، بینفس بود.

هق زد:

_کاش من به جاش میمردم.

دستش رو به لب هام نزدیک کردم و بوسیدم:

_ اینطوری نگو .نیاز میدونم من مقصرم، مثل همیشه من باعث این اشکام .نمیدونم چیکار کنم تا ببخشی فقط بدون منم نمیخواستم اینطوری بشه.

بدون این که نگاهم کنه زیرلب گفت:

_اینبار من مقصرم، منی که باعث اون دعوا بودم.

اگه منو مقصر میدونست دردش برام کمتر بود تا این که خودش رو مقصر بدونه و بااین فکر خودش رو عذاب بده.

خیلی سریع دست هام صورت غم آلودش رو قاب گرفت و خیره به چشم های بیحالش گفتم:

_نیازم تو مقِصر نیستی .من مقصرم که دعوت مامان فاطمه رو قبول نکردم و باز باغرورم دلتو شکوندم .من مقصرم، من لعنتی.

پلک هاش رو روی هم گذاشت و باآه گفت:

_ من نباید باهات دعوا میکردم.

باغصه پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و بابغض گفتم:

_خودتو مقصر ندون .بااین فکر به خودت درد نده که با دردات جون میدم.

سرش روی شونه ام نشست و صداش گوشم رو پر کرد:

_ دلم میخواد برای همیشه از این شهر و همهی آدماش دور بشم.

با این حرفشِ غم توی دلم به ترسی جنون آور تبدیل شد .بیشک یکی از اون آدم هایی که میخواست ازش دور بشه من لعنتی بودم که باعث عذاب هاش بودم.

باورود امیرمحمد به اتاق ازم فاصله گرفت و نگاه خیسش رو دوخت به امیرمحمد و بابغض صداش زد:

_ داداش.

امیرمحمد باقدم هایی بلند خودش رو به نیاز رسوند و بانشستن درکنارش توی آغوش کشیدش و بابوسیدن موهای سیاه رنگ نیاز، بابغضی مردونه جواب داد:

_ جانجانِ دل داداش؟

دلم گرفت از این که از آغوش من بیرون رفت و به آغوش برادرش پناه برد اما چیزی نگفتم .حاضر بودم هرکاری بکنم برای خوب شدن حالش، حتی دوری.

همونطور که سر روی سینهی امیرمحمد گذاشته بود و گریه میکرد باسوز گفت:

_دیدی واسه دومین بار عزادار بچهام شدم.

اولین بار داغدار مادرانه هاش برای امیرحسینامیرحسینِ امیرمحمد شد.

امیرمحمد که بادیدنگریهی خواهرش گریه اش گرفته بود گفت:

_دیدی واسه دومین بار امیرحسینم رو ازدست دادم.

نیاز سرش رو به سینهی امیرمحمد فشار داد و پیراهنش رو توی مشتش فشرد و امیرمحمد باغم گفت:

_ بچه هم که بودی وقتی من مریض میشدم مریض میشدی، بزرگم که شدی وقتی من داغدار شدم داغدار شدی.

نیاز توی بغل امیرمحمد باصدای بلند گریه میکرد و امیرمحمد باعشق نوازش میکرد موهای سیاه رنگش رو، و من باحسرت به آغوش خالیم و دست هایی که از موهای ملکهی قلبم دور بود نگاه کردم.

خودم کردم که لعنت برخودم باد.

خودم باخیانتم عشقمِ، نفسم و خانمم رو از خودم دور کردم و حالا جای هیچ گله ای نبود.

نیاز حق داشت از من خیانتکار فاصله بگیره و توی آغوش پرمهر برادرش اشک بریزه.

منم دیگه نمیتونستم آرومش کنم چون دیگه عشقم رو قبول نداشت و خیانتم اعتبار عشقم رو برده بود زیر سوال.

بیصدا از اتاق بیرون رفتم و نیاز رو با امیرمحمدی که حالا بهش حسادت میکردم تنها گذاشتم.

بابرداشتن کتم از روی کاناپه به سمت در رفتم.

مامان کیمیا صدام زد که نشنیده گرفتم و باسکوتی پر از غم از خونه خارج شدم.

وارد آسانسور شدم و بازدن دکمهی پارکینگ سرم رو به دیوار آسانسور تکیه زدم و نفس سنگین توی سینه ام رو با آه بیرون دادم.

یک زمانی من مرهم همهی زخم هاش بودم اما حالا خودم شدم یک زخم دردناک .حالا برای اومدن توی آغوشم مشتاق که نیست هیچ، فراری هم هست!

نیاز رو کی از دست دادم؟

زمانی که خیانت کردم؟ زمانی که شرکتم رو بهش ترجیح دادم؟ زمانی که طمع و حرص جای عشقم رو گرفت؟ کی؟

زنم رو، زندگیم رو به چی فروختم؟ به یک پروژه میلیاردی؟ برای به دست آوردن پول؟ خونهی بزرگ ویلایی توی بالاشهر؟ ماشین گرون قیمت خارجی؟

به ترانه نزدیک شدم تا اون پروژه میلیاردی رو به دست بیارم و پول رو جایگزین عشقم بکنم؟

لعنت به من.

لعنت به طمع.

لعنت به پول.

از آسانسور که بیرون رفتم خیلی سریع سوار ماشینم شدم.

وقتی نیاز و عشقش رو ازدست دادم بهتره پول و اون پروژه رو هم ازدست بدم و دوباره بشم همون گارسون آس و پاس تا بلکه معجزه بشه و دوباره دختری با چشم های مشکی وحشی از راه برسه و دوباره دل ببازه به گارسون کافه راندوو.

به محل پروژه که رسیدم خیلی سریع از ماشینم پیاده شدم و به برج بلندی که رو به اتمام بود چشم دوختم.

شنیده بودم سپهری برای این پروژه با دوز و کلک یک وام کلان گرفته.

اون موقع اهمیت ندادم و گفتم:

_ به من چه که اون از کجا سرمایه آورده؟

اما حالا میفهمم آتیش این پول حروم و دزدی زندگی منو سوزونده.

حالا که من سوختم و همه چیم رو از دست دادم این پروژه رو هم آوار میکنم روی سر سپهری و دخترش.

باقدم هایی محکم وارد ساختمون شدم و باآسانسور رفتم به آخرین طبقه ای که درحال ساخت بود.

از آسانسور که خارج شدم تکتک کارگرها بهم سلام میکردن و نگاه من روی دیواری بود که توسط کارگری چیده میشد.

به سمتش رفتم و آجرهایی رو که تازه روی هم قرار گرفته بودن رو بادستم هول دادم به عقب و تمامش ریخت روی زمین.

کارگر باتعجب نگاهم کرد که جدی و محکم گفتم:

_از امروز نمیسازیم بلکه خراب میکنیم.

متعجب گفت:

_چی مهندس؟!

_کری؟ میگم خراب کن.

کلنگ روی زمین رو برداشتم و کوبیدم به دیوار که بهت زده گفت :

_مهندس داری چیکار میکنی؟!

کلنگ رو انداختم جلوی پاش و داد زدم:

_خراب میکنی .هرچی رو که ساختی از امروز خراب میکنی.

رو به تکتکشون که باتعجب نگاهم میکردن بافریاد گفتم:

_چرا وایستادین منو نگاه میکنین؟ این پروژه از امروز تعطیله و دیگه ساخت و سازی درکار نیست .اگه هنوز دنبال پول و کارین خراب کنین تا از کار بیکار نشین.

معمار :یعنی چی مهندس شایسته؟ متوجه این چی میگین!؟

بااطمینان سر تکون دادم:

_متوجهام .الان دیگه متوجهام دارم چیکار میکنم.

ازم فاصله گرفت و باگوشی موبایلش مشغول شد.

حدس این که داره به سپهری خبر میده کار راحتی بود.

چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد و از جیب شلوارم بیرون کشیدمش.

بادیدن شمارهی سپهری پوزخندی کنج لبم نشست و جواب دادم :

_بله؟

صدای فریادش توی گوشی پیچید:

_ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

_دارم غلط های تو رو پاک میکنم.

_چی داری میگی تو؟!

_اون وام حروم بود .حق بقیه رو بالا کشیدی تا این برج رو بسازی .حروم افتاد توی زندگیم .حاج رسول گفته بود پول حروم زندگیمو خراب میکنه اما من گوش نکردم و باتوی حروم لقمه شریک شدم و حالا دارم تاوان کثافت کاری هاتو پس میدم .اول زن و زندگیمو از دست دادم و امروز هم بچه ام رو سپردم به خاک .من حروم نخورده بودم الانم نمیخورم .بهم نمیسازه، تلخ میکنه وجودمو.

_الان فهمیدی اینا رو؟ اون موقع که بااشتیاق پروژه رو قبول کردی از این چیزها خبر نداشتی؟

_طمع کورم کرده بود اما حالا دوباره بینا شدم .نمیخوام این پول رو .این پول درست عین زلزله داره زندگیمو خراب میکنه .دیگه نمیخوامش.

_تو حق نداری اون برج رو خراب کنی و یاساخت شو متوقف کنی.

_این برج خراب بشه یا نشه من خودمو عقب کشیدم و دیگه هیچ نقشی ندارم توی این کار کثیفِ .از امروز دیگه هیچ شراکتی بین ما نیست .این پروژه و این برج و سود میلیاردیش تمامش مال تو شارلاتان حروم خور.

تماس رو قطع کردم و بعد ازمدت ها نفسم رو راحت از سینه خارج کردم.

توی این مدت این برج درست انگار روی سینهی من ساخته میشد و راه نفسم رو میبست، و حالا که خودم رو عقب کشیده بودم راه نفسمم باز شده بود.

این پول کثیف خیلی بهم آسیب زد و خیلی تاوان دادم بابتش اما دیگه نمیذارم توی زندگیم باشه و بیشتر از این غرق پول حروم بشم.

من حروم نخورده بودم و حروم بهم نمیساخت .باران رو اون تصادف و نارس بودنش از من نگرفت بلکه این پول کثیف دخترم رو از من گرفت.

ترجیح میدم توی کارم برشکست بشم تا توی زندگیم، هرچند که الان زندگیم هم رو به سقوط و شکسته اما از نو میسازمش.

"نارین"

نگاه گیجم هنوز روی متن پیامی که برام اومده بود میچرخید و چیزی سر در نمیاوردم.

نه شماره رو میشناختم و نه حتی میتونستم حدس بزنم که کی میتونه باشه.

زیرلب متن پیام رو تکرار کردم:

_یادم اومد اون انگشتر رو کجا دیده بودم.

باخیال این که کسی پیام رو اشتباه واسه من فرستاده، گوشی رو روی میز گذاشتم و به سرویس بهداشتی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.

دیشب فکرم اینقدر درگیر نیاز و حال بدش بود که اصلاً خوابم نمیبرد؛ واسه همین یک قرص خواب خوردم و امروز اصلاً متوجهی صدای آلارم گوشیم نشدم و نفهمیدم کیوان کی رفت سرکار.

صورتم رو باحوله خشک کردم و بیحال روی کاناپه نشستم و پاهام رو روی کاناپه جمع کردم.

موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم و باچشم های بسته سرم رو به کاناپه تکیه زدم.

هنوز هم خوابم میومد و چشم هام رو که باز میکردم درد میپیچید توی سرم.

دردهای نیاز آرامش و فکر و خیال راحت رو ازم گرفته بود.

خواهرم خوب نبود و حالم داغون بود.

خوشی هاش رو به خاک سپرده بود و خوشی هام دیگه به چشمم نمیومد.

هضم این روزهای بد برام سخت بود.

مدتی عزادار بچهی پنج سالهی برادرم بودم و حالا عزادار طفل ده روزهی خواهرم.

دلم دیگه داشت کم میاورد.

کی فکرش رو میکرد این اتفاق بیوفته؟!

نیاز افسرده شده !کیان داغون !کیوان کم حرف !امیرمحمد هم که با یک آه نیاز تا اعماق وجودش آتیش میگیره و منم که بادیدن حال خراب خواهر و برادرم کامم تلخ میشد.

فقط امیدوارم نیاز بازم مثل همیشه قوی باشه و نذاره این اتفاق از پا درش بیاره.

دستم رو به سرم تکیه زدم که نگاهم به جای خالی حلقه ام افتاد.

از جا بلندشدم و به سرویس بهداشتی رفتم .از روی روشویی برداشتمش که نگاهم روش خشک شد و متن پیام توی ذهنم تکرار شد:

_یادم اومد اون انگشتر رو کجا دیدم.

ذهنم پر کشید به اون شب نحس و اون مهمونی لعنتی.

وقتی که نجمه حلقه ام رو دید و گفت که این انگشتر براش آشناست.

جرقه ای توی ذهنم زده شد و باشتاب از سرویس بهداشتی خارج شدم.

به سالن رفتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.

دوباره نگاهی به شماره انداختم .کنجکاو بودم بدونم چرا بهم پیام داده و این حلقه چرا اینقدر نظرش رو جلب کرده.

میدونستم به من و بودنم کنار کیوان حسادت میکنه اما میخواستم بدونم قصدش از پیام دادن بهم چیه.

باتردید شماره رو گرفتم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

چیزی نگذشت که جواب داد:

_ میدونستم زنگ میزنی.

حلقه رو توی مشتم فشردم و باکمی مکث پرسیدم:

_ هدف تو چیه؟

صدای خنده اش توی گوشی پیچید:

_ هدف !چرا جنایی اش میکنی؟ من فقط امروز صبح یادم اومد اون حلقه رو کجا دیدم، باخودم گفتم شاید تو هم بخوای بدونی.

ابروهام درهم گره خورد:

_اون شبم بهت گفتم انگشترهای شبیه بهم...

پرید وسط حرفم:

_آ آ...اشتباه نکن شاید مشابه اون انگشتر زیاد باشه اما اونی که توی دست توئه دقیق اًا همونیه که من توی دست رها دیدم.

انگشتر از بین انگشت هام رها شد و روی زمین افتاد.

باشکی که توی دلم ریشه میدوند گفتم :

_یعنی چی؟

بالحنی که کمی بوی تمسخر داشت گفت:

_ یعنی عزیزم اون انگشتر اول برای رها بوده.

_داری دروغ میگی.

_میتونی از خودش بپرسی .آ...از کیوان هم میتونی بپرسی که چرا انگشتر معشوقهی سابقش رو به عنوان حلقه ازدواج توی دست تو کرده .این فقط یه حالت میتونه داشته باشه اونم اینه که کیوان قبلاً اون انگشتر رو توی دست رها کرده و بعد که عاشق تو شده انگشتر رو ازش پس گرفته.

پلک هام عصبی لرزید و بغض نشست توی گلوم:

_یعنی کیوان و رها قبلاً نامزد بودن؟

_اوم اینو دیگه نمیدونم اما یه چیزی رو خیلی خوب میدونم؛ این که کیوان باهرکسی که بود حتی باخوشگل ترین دختر اما بازم برمیگشت سمت رها .میدونی همیشه مهربونی رها اونو به سمت خودش میکشونه .خداوکیلی هم رها خیلی دختر خوب و مهربونیه جوری که واسه دوست پسرهاش عین مادر میمونه، مرد جماعتم که همیشه دنبال زن هایی که هم نقش مادرشونو داشته باشه هم نقش یه زن خوب .رها هم خیلی خوب میتونست برای دوست پسرهاش هم مادر باشه...

باولوم آرومتر و درعین حال شرور ادامه داد:

_ هم یه زن همه چی تموم.

باصدایی که کنترلش از دستم در رفته و خشمی که تمام وجودم رو پر کرده بود گفتم:

_رابطهی کیوان با رها چی بوده؟

خندید:

_والا منم دقیق نمیدونم فقط همینو بگم که کیوان قبل از تو عاشق یه دختر دیگه بود، به خاطر همون دخترم بامن بهم زد و کلاً دخترها رو از زندگیش خط زد.

باتردید گفتم:

_به خاطر من این کارو کرد.

_نه دیونه، به خاطر یکی قبل از تو.

اشک توی کاسهی چشمم جمع شد و بابغض زمزمه کردم :

_رها؟

_نمیدونم .شاید رها شایدم یکی دیگه.

از این که چیزی نمیدونست و بااینحال فکرم رو بهم میریخت و مشکوکم میکرد به گذشتهی کیوان خشمم بیشتر شد و بافریاد گفتم:

_باور نمیکنم .هیچ کدوم از دروغاتو باور نمیکنم دروغگوی کثیف .تو به من حسودی میکنی که کیوان رو دارم واسه همین سعی داری زندگیمو خراب کنی.

اینبار اونم بافریاد جوابم رو داد:

_احمق من سعی ندارم زندگیتو خراب کنم سعی دارم چشماتو باز کنم .واسه من سواله که اون انگشتر چرا قبل از تو توی دست رها بوده واسه خودت که زن کیوانی این سوال نیست؟ جای تعجب نداره؟ حلقهی ازدواج تو قبلاً توی دست معشوقهی همسر سابقت بوده !معشوقه ای که حالا به عنوان یه دوست معمولی نزدیک شوهرته !دوست معمولی که شاید هنوزم معشوقهی شوهرته.

_خفهشو .خفهشو.

گوشی رو کوبیدم روی کاناپه و به موهام چنگ زدم.

از این همه تشنج اعصاب خسته شده بودم.

یک روز ماهان میومد و آرامشم رو ازم سلب میکرد یک روز برادرزادهی عوضیش باحرف هاش ذهنم رو مشوش میکرد.

خم شدم و از روی زمین حلقهی تک نگین رو برداشتم و زل زدم بهش.

اگه این حلقه قبلاً مال رها بوده الان پیش من چیکار میکنه؟ توی دست من !به عنوان حلقهی ازدواجم!

نکنه قبلاً رها و کیوان نامزد بودن؟

کیوان اون شبی که این حلقه رو دستم کرد گریه میکرد !نکنه رها نامزدیش رو باهاش بهم زده بود؟
اون بیسر و صدا و مخفیانه با من ازدواج کرد پس حتماً قبلاً هم بیسر و صدا و پنهانی با رها نامزد کرده.

نه نه !این امکان نداره!

اشک هام رو پس زدم و زیرلب تکرار کردم:

_این امکان نداره .کیوان اینقدر پست نیست که موضوع به این مهمی رو از من پنهان کنه.

کلافه و عصبی توی خونه راه میرفتم و زیرلب باخودم حرف میزدم و سعی داشتم حرف های نجمه رو باور نکنم اما نمیشد .یک عالمه ابهام و سوال توی ذهنم بود که بهم اجازهی آروم گرفتن نمیداد.

باید این موضوع روشن میشد .باید بهم ثابت میشد نجمه اشتباه میکنه و این حلقه هیچ ربطی به رها نداره.

خیلی سریع به اتاق رفتم و از بین مانتو شلوارهام دم دست ترین شون رو برداشتم و به تنم کشیدم.

بابرداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم و به آژانس زنگ زدم و درخواست یک ماشین دادم.

از مجتمع بیرون رفتم و سوار آژانسی شدم که جلوی ساختمون منتظرم بود.

آدرس خونهی رها رو دادم و راننده ماشین رو به حرکت درآورد.

رابطهی بین رها و کیوان همیشه برام غیرقابل هضم بود؛ چون رها خوشگل بود، مهربون بود، به دل میشست.

فکرهای بد و سیاه توی مغزم راه میرفتن و یک حس بدی نسبت به اون حلقه ای که نشون ازدواجم بود توی وجودم به پا میشد.

به خونه رها که رسیدم خیلی سریع کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

لب های خشکیده ام رو با زبونم تَر کردم و بزاق تلخ دهنم رو قورت دادم.

گلوم خشک شده بود از شدت استرس.

دست لرزونم روی اف اف نشست و زنگ رو زدم که رها بعد از چند دقیقه درحالی که آماده بود برای رفتن به جایی، در رو باز کرد.

بادیدنم تعجب کرد:

_ نارین!

بدون این که نگاه از چشم های زیبای آرایش کرده اش بگیرم گفتم:

_دعوتم نمیکنی بیام داخل؟ تعجبش رو

کنار زد و بالبخند گفت:

_ببخشید عزیزم من اینقدر از دیدنت شوکه شدم که یادم رفت تعارف کنم .بیا داخل.

رفتم داخل .در حیاط به پله هایی رو به بالا باز میشد که انتهای پله ها در چوبی قهوه ای رنگی قرار داشت که وقتی باز میشد وارد سالن خونهی نقلی و کوچیک رها میشدی.

قبلاً اومده بودم خونه اش، شب تولدش .همون شبی که خیلی خوشگل کرده بود و خودش کیک پخته بود و غذاهای خوشمزه درست کرده بود.

همون شبی که کیوان گفته بود دست پخت رها حرف نداره و من ازحسادت اشتهام کور شده بود.

خونه اش درست عین همون شب مرتب بود و میزها و دکوری ها برق میزدن از تمیزی.

مبل های سورمه ای رنگ وسط سالن عجیب به پرده های زرشکی رنگ میومد و تکتک زوایای خونه و ترکیببندی خاص رنگ ها خبر ازسلیقهی فوق العادهی رها میداد.

نگاهی از سر تا پا بهش انداختم.

شلوار سفید جذب قد نود بدجوری رون های خوش فرمش رو به چشم میاورد و مانتوی کوتاه بهاری که به تنش نشسته بود و رنگ آبی روشنش به پوشت سفیدش میومد زیادی خواستنیش کرده بود.

موهای بازش از زیر شال، رنگ عسلی شون رو به رخ میکشیدن و لنز طوسی فریبندگی چشم هاش رو دو چندان کرده بود.

اون زیبا بود پس چه نیازی بود به لنز و این همه آرایش؟!

صدای کیوان توی گوشم پیچید:

_میدونستی من عاشق این آرایش مات و کمرنگتم؟ عاشق این برق لب بیرنگت .عاشق این خط چشم ساده ات .عاشق این که وقتی صورتتو میبوسم بوی کرم پودر نمیدی .عاشق این که وقتی میبوسمت صورتم

رنگینمیشه .میدونستی بیشتر از همه عاشق چی ام؟ این که به زیبایی که خدا بهت داده قانعی و سعی نداری با آرایش خودتو زیباتر نشون بدی.

باصدای رها که تعارف زد بشینم صدای توی گوشم قطع شد و خیلی جدی رو بهش گفتم:

_ نیومدم واسه مهمونی.

از لحنم شوکه شد و ابروهای قاب گرفتهی عسلی رنگش بالا رفت :

_چیزی شده؟

حلقه رو از انگشتم بیرون کشیدم و جلوی صورتش گرفتم.

نگاهش روی حلقه چرخید و بعد روی صورت من که گفتم :

_این حلقه به نظرت آشنا نیست؟

حرفی نزد و سکوتش ترس منو بیشتر کرد چون این سکوت بهم میفهموند حرف های نجمه صحت داره.

پلکم عصبی پرید اما سعی کردم آروم باشم.

خط عمیقی بین ابروهام ایجاد شد و بالحنی محکم پرسیدم:

_حلقهی ازدواج من قبلاً توی انگشت تو چیکار میکرده؟

_نارین من نمیفهمم چی میگی!

از لرزش صداش پوزخندم گرفت:

_خیلی خوب میفهمی چی میگم که اینقدر هول کردی .رابطهی تو باشوهر من قبلاً چی بوده؟ یه دوستی ساده؟ یه همخوابی ساده یا یه رابطهی عاشقانه یا یه نامزدی پنهانی؟ تک خنده ای مصنوعی زد:

_چی میگی تو؟ فکرکنم حالت خوب نیست.

_من حالم خیلی هم خوبه، تازمانی هم که تکلیف رابطهی تو و کیوان رو روشن نکنم از اینجا تکون نمیخورم.

به مبل ها اشاره کرد و گفت:

_میشه بشینیم حرف بزنیم.

از خونسردیش حرصم گرفت و داد زدم:

_ بگو قبلاً چه رابطه ای باکیوان داشتی؟ نامزدش بودی؟

درمونده نگاهم کرد و جواب داد:

_نه.

صدای بلندم توی خونه پیچید و اون چشم هاش رو روی هم گذاشت از شدت صدای بلند و گوش خراشم:

_ پس این حلقه قبلاً توی انگشت تو چیکار میکرده؟ نقش تو توی زندگی شوهر من چیه؟

چشم هاش رو باز کرد و برعکس من بالحن آرومی گفت:

_ اون انگشتر هیچ وقت توی انگشت من نبود .نقشمم توی زندگی کیوان فقط یه دوست ساده ست.

دندون هام رو روی هم ساییدم و گفتم:

_دروغ نگو رها .راستشو بگو رابطهی تو باکیوان توی گذشته چی بوده؟ نامزدش بودی یا فقط یه دوست دخترساده واسه رفع نیازهاش؟

اینبار بهش برخورد و اخم کرد:

_درست صحبت کن .اجازه نمیدم بهم توهین کنی.

_تا بیشتر از این توهین نکردم بگو حلقهی ازدواج من قبلاً توی دست تو چیکار میکرده؟

_فرض کن کیوان اونو از من خرید.

پوزخند زدم:

_باخر طرف نیستی، وقتی این همه جواهرفروشی توی تهران هست کیوان چرا باید بیاد حلقه ازدواج زنش رو از تو بخره؟ درضمن شبی که این حلقه رو تو انگشت من کرد این حلقه برق میزد از نوئی پس اراجیف تحویل من نده و راستشو بگو .قبلاً نامزد کیوان بودی، آره؟ کیوان عاشقت بود؟ بابغض فریاد زدم:

_ عاشقت بود که برات حلقه نامزدی گرفته بود؟ هنوزم عاشقته؟ هنوزم باهم در ارتباطین؟ مستأصل سرش رو تکون داد و گفت:

_نه .چرا چرت و پرت بهم میبافی؟ !این چرندیاتو کی بهت تحویل داده؟

_اونی که این حرفا رو گفته چرند تحویلم نداده بلکه سرپوش برداشته از گذشتهی پر از سوال شوهرم .توی لعنتی چه ارتباطی باکیوان داری؟ چرا کیوان دور تمام دوستاشو خط کشیده الا تو؟ غیر از اینه که دوست داره؟ _دوستم نداره دچار سوءتفاهم شدی.

حلقه رو جلوی چشم هاش گرفتم و داد زدم:

_ پس این حلقه قبلاً دست تو چیکار میکرده؟ عین

خودم باصدای بلندی جوابم رو داد:

_این حلقه رو من خریدم.

باتعجب گفتم:

_تو !چرا تو؟ چرا کیوان از خودم نخواست حلقه ام رو انتخاب کنم؟

نگاهش قفل چشم هام شد و باکمی مکث جواب داد:

_ چون این حلقه برای تو نبود.

لب هام لرزید برای بیان کردن جمله ای اما حرفش اینقدر شوکه ام کرد که نتونستم چیزی بگم.

رها نفس عمیقی کشید و نگاهش رو دوخت به انگشت های دستش و بعد به صورت بهت زدهی من:

_ کیوان توی گذشته عاشق من نبود، دچاره سوءتفاهم شدی .این حلقه هم برای من نبود برای مریم بود .

مریم عشق کیوان بود.

گیج زمزمه کردم :

_مریم !مریم کیه؟ بااسترس و

تشویش گفت:

_میشه بشینی؟

باقدم هایی شل و آهسته به سمت مبل ها رفتم و روی یکی شون نشستم و منتظر موندم رها حرف هاش روکامل کنه و سوال های توی ذهنم ازبین بره.

رها رو به روم نشست و انگشت هاش رو توی هم قفل کرد که پرسیدم:

_مریم کیه؟

بیتوجه به این که رژش پاک میشه لبش رو داخل دهنش کشید و بعد گفت:

_ برو از خود کیوان بپرس.

گوشهی مانتوم توی چنگم اسیر شد و بابغضی که ذره ذره توی گلوم جاگیر میشد گفتم:

_میخوام تو بگی.

باکمی تردید زبون باز کرد:

_چندمدت قبل، تقریباً یک سال پیش کیوان بایه پسر بچه تصادف کرد .وقتی بردش بیمارستان بامادرش آشنا شد و عاشق مادرش شد .مریم یه زن بیوهی بیست و هشت ساله بود که مادر یه پسر هشت ساله بود .بعد از اون کیوان دیگه پیگیرش شد تا این که ازش خاستگاری کرد و مریم از اونجایی که پدرش زندان بود برای آزادیش به دویست میلیون پول احتیاج داشت واسه همین برای کیوان شرط گذاشت در ازای آزادی پدرش باهاش ازدواج میکنه .اون روز که کیوان تونست پول رو جور کنه از من خواست به سلیقهی خودم یه حلقه واسه مریم انتخاب کنم تا مریم رو سوپرایز کنه .منم رفتم جواهرفروشی پدر نهال و این حلقه رو انتخاب کردم .

اتفاقاً نهالم اون روز اونجا بود...

حرفش رو قطع کرد و باچشم هایی گرد شده گفت:

_ نکنه نهال بهت گفته این حلقه رو دست من دیده؟ هه باورم نمیشه !اون گفت رها و کیوان نامزد بودن و تو هم باور کردی؟ !نارین چطور میتونی اینقدر ساده باشی و حرفاشو باور کنی...

اون حرف میزد و من شوکه زل زده بودم به حلقه و حرف های چندثانیه قبلش رو توی ذهنم حلاجی میکردم.

کیوان قبلاً عاشق یک دختر دیگه بوده.

بامن ازدواج کرد تا پولم اونو به عشقش برسونه.

برای من نه بلکه برای مریم این حلقه رو خریده بوده.

درد عمیقی توی قفسه سینه ام پیچید و راه نفسم بسته شد.

سد اشک هام شکست و اشک هام روی گونه هام جاری شدن.

باچشم هایی خیس و اشک بار به رهایی که بانگرانی نگاهم میکرد نگاه دوختم و به سختی پرسیدم:

_ چرا به مریم نرسید؟ کلافه از

جاش بلندشد و گفت:

_اینو دیگه برو از خود کیوان بپرس، بهتره من هیچی نگم .بهتره مشکلتو باخودش حل کنی.

بابغضی نفس گیر پرسیدم :

_خیلی دوستش داشت؟

ناراحت نگاهم کرد و گفت:

_ نارین چه اهمیتی داره قبلاً کی رو دوست داشته مهم اینه الان تو رو دوست داره.

پوزخند زدم:

_دوستم داره !از کجا معلوم؟ ازدواج ما یه ازدواج صوری بود، به خاطر این که بتونه به شرط مریم عمل کنه

بامن ازدواج کرد .وقتی از مریم رونده شد اومد سمت من .باخودش گفت مریم که نشد نارین که هست؛

عین یه لاستیک زاپاس دقیقاً.

_نه اینطوری نگو اون واقعاً دوستت داره.

کیفم رو برداشتم و بلندشدم و رو بهش گفتم:

_ راستشو بگو، تو رو هم دوست داشت؟

کلافه گفت:

_چرا چرت میگی؟ کیوان هیچ وقت هیچ حسی به من نداشت.

_اما تو داشتی .هنوزم داری.

سکوت کردِ.

لبخند تلخ تمسخرآلودی زدم که گفت:

_ من دوستش داشتم اما وقتی گفت کات گفتم باشه و دیگه هم به احساسم فکرنکردم .خیلی وقته که احساسم به کیوان رو یه گوشه از قلبم دفن کردم .الانم میخوام زندگیمو بابهمن بسازم .پیش پای تو قرار بود بریم حلقه نامزدی بخریم.

این دفعه لبخند تلخم همراه بود باحسرت و حسادت:

_خوبه حداقل تو عین من حلقهی یه زن دیگه نمیره تو دستت.

به سمت در رفتم و زیرلب براش آرزوی خوشبختی کردم.

از خونه اش که بیرون اومدم اکسیژن حبس شده توی سینه ام رو با آه بیرون دادم و باقدم هایی آهسته و پر از غم راه خونه رو در پیش گرفتم.

حس میکردم اولین زنی هستم که به قلب سرد و سنگی کیوان پا گذاشتم و حرارت عشق رو به وجودش تزریق کردم اما انگار این یک توهمی بیش نبوده و قبل از من قلبش عاشق یکی دیگه شده.

مریم چه جور زنیه؟

حتماً خیلی خاصه که کیوان باوجود چهارسال اختلاف سنی و یک بچهی هشت ساله کنار اومده و ازش خاستگاری کرده.

حتماً خیلی خاصه که مردی عین کیوان رو رد کرده.

حتماً خیلی خاصه که تونسته قلب کیوان رو به تپش بندازه.

حتماً خیلی خواستنیه که کیوان به خاطر اون تن داد به یک ازدواج صوری برای به دست آوردن پول و عمل کرد به شرطش.

حتماً خیلی میخواستش که به خاطرش منو که یک روزی ازم بیزار بود رو به زندگیش راه داد.

حتماً خیلیِ عاشقش بوده که اون شب به خاطرش گریه کرد.

چرا کیوان منو رد کرده؟

چرا اشک رو مهمون چشم هاش کرد؟

یعنی عاشقش نبود؟

مگه میشه عاشق اون مرد شیطون و شرور و درعین حال مهربون و دل پاک نشد؟!

یعنی کیوان فقط واسه این به من نزدیک شد تا منو جایگزین عشقش کنه؟

اصلاً عاشق من هست یا اینم دروغه؟ دروغ!

اون میگفت از دروغ متنفره پس چطور دلش اومد با من اینطوری بازی کنی؟

چطور دلش اومد به دروغ بگه که عاشقمه؟ عشق اون که مریمه.

من کی ام؟

من چی ام توی زندگیش؟ نقش

من چی بود این وسط؟

اون از من صداقت خواست .به من قول داد باصداقت راه زندگی رو طی کنیم پس چطور تونست مریم رو، عشق اولش رو از من پنهان کنه؟ عشق اول!

عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه.

کیوان خودش گفته بود عشق هیچ وقت فراموش نمیشه.

پس مریم هنوز هم توی ذهن و قلب شوهر من هست و هرلحظه توی زندگیم حضور داشته.

ذهنم خسته بود از این پازل سخت و هزار تیکه.

قلبم درد میکرد از این که قلب کیوان قبلاً متعلق به کس دیگه ای بوده.

چشم هام از هجوم اشک میسوخت و یک لحظه هم اون شبی رو که اشک ریخت و توضیحی دربارهی اشک هاش نداد از یادم نمیرفت و یکی مدام توی گِوشم فریاد میزد:

_به خاطر مریم گریه میکرده .به خاطر عشق مریم.

عشق مریم!

احساسش به مریم قوی تره یا احساسش به من؟

اصلاً احساسی به من داره یا فقط محض ساختن یک زندگی کنار منه؟

میدونی به خاطر چی بغض راه گلوم رو بسته و دلم گرفته؟

به خاطر این که اولین عشق عشقم نبودم .به خاطر این که اولین زن قلبقلبِ مَ‌َردم نبودم .به خاطر این که اولین احساس کیوان نبودم.

این درد داشت، درد داشت واسه منی که اولین عشقم بود، اولین مَ‌َردم بود، اولین احساس و اولین تپش های بیتاب قلبم بود.

"کیوان"

همونطور که باعصبانیت پام رو روی پدال گاز فشار میدادم داد زدم :

_چرا بهش گفتی؟

_مجبور شدم .فکر میکرد من و تو قبلاً نامزد بودیم !فکر میکرد اون حلقه رو واسهی من خریدی و دوستم داری .کلاً دچار سوءتفاهم شده بود .میگفت حتماً کیوان خیلی دوست داره که با بقیهی دوستاش قطع رابطه کرده اما باتو هنوز در ارتباطه .مجبور بودم توضیح بدم تا شکش نسبت بهت برطرف بشه.

بااعصابی داغون گوشی رو پرت کردم روی صندلی کناری و سرعتم رو بیشتر کردم تازودتر به خونه برسم و مسئله ای به اسم مریم رو حل کنم برای دختری که حساس بود و حساس و حساس نسبت به منی که عشقش بودم.

شماره اش رو بارها و بارها گرفته بودم و جواب نداده بود و همین یعنی دلخوره.

اصلاً دلم نمیخواست مریمی که فراموش شده بود بشه یک سوءتفاهم بزرگ و زندگیم رو تلخ کنه.

جلوی مجتمع پارک کردم و خیلی سریع وارد مجتمع شدم و به سمت آسانسور رفتم که نگهبان گفت:

_خرابه.

مشتی کوبیدم به در آسانسور و زیرلب غریدم:

_ لعنتی.

باشتاب پله ها رو طی کردم و با کلیدم در آپارتمان رو باز کردم که همون کنار در کیف نارین و وسایل های پخش شده اش روی زمین رو دیدم، و قوطی قرصی که نیمش روی زمین ریخته بود.

بانگرانی رفتم به سمت سالن که دیدم روی کاناپه نشسته و سرش رو بین دست هاش گرفته.

_نارین!

سرش رو بالا آورد و بادیدن چشم های سرخش دلم گرفت.

_گریه کردی؟

از روی کاناپه بلندشد و باچشم های سرخش زل زد به چشم هام:

_ سرم که درد بگیره میزنه به چشمام؛ اما گریه هم کردم .میدونی واسه چی؟ چونه

اش از بغض لرزید و باکشیدن یک نفس عمیق سعی کرد خودش رو کنترل کنه:

_واسه این که شدم بازیچه .شدم یه بازیچه برای رسیدن تو به عشقت .شدم یه بازیکن بیارزش که روی نیمکت ذخیرهی زندگیت نشسته .گریه کردم به حال خودم که نه خانواده ام دوستم داشتن و نه تو دوستم داشتی .به خاطر منافعت بامن بودی .من یه پله بودم واسه رسیدنت به مریم .مریم !مریم کیه کیوان؟ مریم کیه که اولین احساس شوهر من بوده؟ مریم کیه که باوجود بیوه بودنش دوستش داشتی؟ مریم کیه که میخواستی بشی پدر بچهی هشت ساله اش درحالی که خودت بعضی موقع ها بابچه بازی هات میشی پسر بیست و پنج سالهی من؟ مریم کیه که به خاطرش حتی تن دادی به ازدواج صوری؟ مریم کیه که به خاطرش توی بغلم گریه کردی؟ مریم کیه که واسه سورپرایز کردنش حلقهی تک نگین میخری و وقتی ردت میکنه پسموندهی حلقهشو میاری واسه من؟

هق هق کردنش روح و روانم رو بهم میریخت و هر قطره اشکش منو تامرز جنون میبرد.

به سمتش قدم برداشتن :

_نارین...

دستش رو بالا آورد:

_ به من نزدیک نشو.

پام برای برداشتن قدم بعدی متوقف شد و شوکه نگاهش کردم:

_نارین !فکرمیکردم گذشتهی همو هضم کردیم.

باگریه جیغ زد:

_گذشتهتو آره عشقتو نه .نجمه رو هضم کردم، سارا رو هم همینطور، حتی رهایی که تا بیخ گوشم میاد و میره رو هم هضم کردم اما مریم رو نمیتونم چون عشقت بوده .زنی بوده که تونسته به قلبت نفوذ کنه.

سرم رو به تندی تکون دادم و گفتم:

_نه .عشق من تویی.

باغم خندید:

_عشق یه بار اتفاق میوفته، فراموشم نمیشه .این حرفی بود که خودت زدی.

_هنوزم سرحرفم هستم.

بهت زده نگاهم کرد:

_پس هنوزم عاشق مریمی!

_نه .هنوزم میگم عشق یه بار اتفاق میوفته، هیچ وقتم فراموش نمیشه .احساس من به مریم عشق نبود که اگه بود فراموش نمیشد، احساس من به تو عشقه که حتی یه روزم نمیتونم ازت دور بمونم.

_میخوام باور کنم ها اما نمیدونم چرا نمیشه .مریم درست عین یه ویروس سرطانی داره از پا درم میاره.

به سمتش رفتم و بازوهای ظریفش رو میون پنجه هام گرفتم و خیره به چشم های خیسش که دلم رو بیتاب میکرد گفتم:

_نارین باور کن .به عشقم شک نکن .به عشقم که شک میکنی قلبم میگیره، از خودم بیزار میشم که نمیتونم احساسم رو بهت ثابت کنم .احساس بیعرضه بودن بهم دست میده .مریم کیه؟ هیچکی .مریم هیچکی نیست که بخوای به خاطرش اینطوری اشک بریزی و دل منو خون کنی.

پوزخند زد:

_مریم هیچکی نبود که به خاطرش تن دادی به ازدواج صوری؟!

_مهم اینه که اون رابطهی صوری حالا شده یه رابطهی عاشقانه.

_از جانب من یا از جانب تو؟

_از جانب هردومون.

_یه قلب یه بار عاشق میشه.

_و قلب من عشقو باتو تجربه کرد.

خندهی تلخی کرد و گفت:

_ نه کیوان، نه .قلب تو عشقو بازنی تجربه کرد که بیوه بود و مادر یه بچه و تو برای به دست آوردنش تن دادی به یه ازدواج صوری تابتونی شرط عشقتو عملی کنی.

دست هام رو کنار زد و حلقه رو از انگشتش در آورد و جلوم گرفت که باچشم هایی گرد شده ازبهت و تعجب نگاهش کردم :

_این چه کاریه نارین؟!

باصدایی که بغضش رو فریاد میزد گفت:

_دیگه پسموندهی مریم رو دستم نمیکنم.

_نارین داری عصبیم میکنی.

بغضش ترکید و صدای گریه اش بلندشد:

_این حلقه برای مریم بوده.

_آره اما این که مهم نیست مهم اینه الان توی دست توئه.

باغم لب زد:

_این حلقه رو به نیت من نخریدی.

_این حلقه رو به نیت عشقم خریدم و الانم دقیقاً توی دست عشقمه.

لبخندی تلخ زد:

_ باهمین زبونت گولم زدی تاخیال کنم عاشقمی.

دست هام دو طرف صورتش نشست و خیره به چشم هاش گفتم:

_هستم .عاشقتم .گولت نزدم .نارین باورم کن، حرفی که از قلبم بلند میشه و روی زبونم میشینه رو باور کن.

باگریه نالید:

_ نمیتونم، دیگه نمیتونم .باهمهی گذشته ات کنار اومدم بااین تصور که اون دخترها هیچی نبودن توی زندگیت به جز عروسک های تختت اما بامریم نمیتونم کنار بیام .مریم عشقت بوده!

کنترلم رو از دست دادم و باعصبانیت فریاد زدم:

_ نبود .مریم عشق من نبود.

درست عین خودم فریاد زد:

_واسه همین بامن ازدواج کردی تاپول به دست بیاری و شرطشو عملی کنی .عاشقش بودی یا نه زده بودی تو کار خیر؟

کلافه انگشت هام رو لای موهای پشت سرم فرو بردم و زیرلب گفتم:

_چطوری حالیت کنم تا بفهمی مریم هم فقط یه حس زود گذر بوده؟

_حالیم نمیشه .حالیم نمیشه چون هیچ مردی برای یه حس زودگذر حلقهی ازدواج نمیخره.

حلقه رو پرت کرد روی میز عسلی و صدای بالا و پایین رفتنش بارها توی گوشم پیچید و بعد صدای خودِخود نارین:

_ دلگیرم، هم از این که اولین عشقت نیستم هم از این که مهمترین مسئلهی زندگیتو ازم پنهان کردی .گفتی باهام صادقی !کدوم صداقت وقتی تازه از غریبه ها شنیدم شوهرم قبلاً دلباختهی یه زن بیوه بوده که چهارسال از خودش بزرگ تر بوده؟ گفتی از دروغ متنفری، منو به خاطر دروغی که فقط محض خاطر خودت بود تا باماهان درگیر نشی یک هفته تنبیه کردی و حتی نگاهمم نکردی اونوقت خودت هرشب زل زدی تو چشمام و دروغ گفتی .نارین عاشقتم .نارین تو اولین عشق منی .نارین تو معنی عشقو بهم فهموندی .هه جالبه !از دروغ بدت میاد و این همه دروغ تحویل من دادی؟ دندون هام چفت هم شد و دست هام مشت:

_حس من به مریم عشق نبود که اگه بود الان تو زنم نبودی.

نگاه غمگینش توی چشم هام چرخید و باتأسف سر تکون داد:

_دیگه باورت ندارم کیوان .دیگه باورت ندارم.

به بازوهاش چنگ زدم و باشدت تکونش دادم و داد زدم:

_چرا؟ چرا باورم نداری؟ هیچ وقت باورم نداشتی و همیشه بهم شک داشتی .کجای این رابطه اشتباه رفتم، خطا کردم که تو باورم نمیکنی؟ چه دروغی بهت گفتم؟ نارین من از دروغ متنفرم هیچ وقتم بهت دروغ نگفتم .آره مریم رو پنهان کردم اما دروغ نگفتم، تازه مریم رو پنهانم نکردم چون فراموشش کرده بودم نشد که بهت بگم؛ چون اهمیت نداشت نگفتم .چرا باید میگفتم وقتی که نه حسی بهش داشتم و نه برام اهمیتی داشته؟ نفس هام ازخشم بلند و کشدار شده بود و نارین زل زده بود به چشم هام، باهمون اشک هایی که بند نمیومد بلکه بیشترم میشد.

_ اهمیت نداشت که براش حلقه خریدی؟

عصبی از این که هیچ کدوم از حرف هام رو نمیفهمید و اون حلقه رو اینقدر برای خودش بزرگ کرده بود زیر لب نالیدم:

_خدا لعنتم کنه.

خودش رو از بین دست هام کنار کشید و باپوزخند گفت:

_ فکر میکردم نیاز بدبخته اما من بدبخت تر از نیازم .من بدبخت ترم که یه پله بودم برای رسیدن شوهرم به عشقش .هه میخواستی بعد از اتمام قرارداد منو طلاق بدی و باعمل کردن به شرط مریم با اون ازدواج کنی؟ دمت گرم آقای شایسته، اینطور بازیچه کردن من به خاطر خودت و عشقت واقعاً ایول داره.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چرا داری چرت میگی؟ !کی تو رو بازیچه کرده؟ کی میگه من عاشق مریمم؟ نارین الکی مسئله درست نکن واسه تلخ کردن اوقات خودم و خودت.

موهاش رو عصبی از توی صورتش کنار زد و جیغ زد:

_ این که تو قبلاً عاشق یه زن دیگه بودی واسه من مسئلهی الکی نیست.

_عاشق نبودم .من دورت بگردم عاشقش نبودم .تلخ نکن این زندگی لعنتی رو.

نفس عمیقی کشید و با آه بیرونش داد:

_ فکر میکردم من اولین زنی ام که پا گذاشته به قلبت.

_همینطورم هست.

خسته زمزمه کرد:

_ لااقل الان دیگه دروغ نگو.

_دروغ نیست، هیچ وقتم بهت دروغ نگفتم.

به حلقه ای که روی میز رها شده بود نگاه کرد و باناراحتی گفت:

_ نه جشنی بود نه لباس عروسی، دلم به این حلقه خوش بود، اینم واسه من نبود.

غم توی صداش دلم رو به آتیش کشید و نگاه خیسش رو دوخت به چشم هام و لب زد:

_حلقه ای که واسه یه زن دیگه بوده رو دیگه دستم نمیکنم، مردی رو هم که قلبش پیش یه زن دیگهست رو دیگه نمیخوام.

از کنارم رد شد که انگشت هام پیچید دور مچ دستش .ایستاد و لب هام رو به گوشش نزدیک کردم و آروم اما محکم غریدم:

_ این حرفتو میذارم پای عصبانیتت و حال ناخوشت.

مچ دستش رو از بین انگشت هام آزاد کرد و به اتاق رفت.

اون حلقهی لعنتی رو که شده بود واسم دردسر، از روی میز برداشتم و باحرص پرت کردم به طرفی و زیرلب گفتم:

_گوه بزنن منو که نمیتونم عشقمو به زنم ثابت کنم.

"نیاز"

"یک ماه بعد"

دور میزِ کنار باغچه نشسته بودم و زانوهام رو توی بغلم گرفته بودم.

نگاهم به بنفشه های توی باغچه بود و محمدی هایی که عطرشون زیر بینی ام بود و رنگ صورتی شون به باغچه زینت بخشیده بود.

چونه ام رو از روی زانوهام برداشتم و پیشونیم رو جایگزینش کردم .چشم هام رو بستم و به صدای جیرجیرک گوش سپردم.

باقرار گرفتن ملحفه ای نازک روی شونه هام سرم رو از روی زانوهام برداشتم و به حاج بابا نگاه کردم که ملحفه رو روی شونه هام انداخته بود.

سعی کردم لبخندی به معنی تشکر بزنم اما هرچی تلاش کردم بیفایده بود؛ این لب ها دیگه باخندیدن قهر کرده بودن.

حاج بابا بیحرف صندلی کناریم رو عقب کشید و روش نشست.
دوطرف ملحفه رو به هم نزدیک کردم و محکم دور خودم پیچیدمش .سردم نبود، شاید هم بود .خیلی وقت بود که متوجهی حال خودم نمیشدم .نه سردی میفهمیدم نه گرمی، نه گرسنگی نه سیری، نه خواب نه بیداری.

حاج بابا دست هاش رو زیر چونه اش گذاشته بود و تسبیح زیبای مشکی رنگش مابین انگشت هاش برق میزد.

نگاهش به میز بود و سکوت بینمون رو جیرجیرکی که هرشب همدمم میشد و خلوت تنهایی هام رو بهم میزد میشکست.

اینبار انگشت هام رو توی هم پیچیدم و دست هام رو روی زانوهام گذاشتم و سرم رو به بازوم تکیه دادم.
نگاهم به تنهی درخت گردو بود که بالاخره حاج بابا سکوتش رو به پایان رسوند:
_ یه روزی هم بود که کل این باغ پر میشد از صدای خنده های تو.
سرم رو از روی بازوم برداشتم و رو کردم به حاج بابایی که چشم هاش از غم من غمگین بودن.
حرفی نزدم و اون ادامه داد:

_اون روزها فکر نمیکردم دیدن لبخندت یه روز برام بشه حسرت.

بغضی که تاگلوم بالا اومد رو با آهی که ازگلوم خارج شد از بین بردم و لب زدم:

_من خوبم.

نگاهش رو خیلی وقت بود که از میز کنده بود و به صورتم دوخته بود:

_تاتعریفت از خوب چی باشه، اینی که من میبینم اصلاً خوب نیست.

گوشه لبم رو کمی بالا بردم و سعی کردم از نگرانی هاش کم کنم:

_الان اولشه یکم که بگذره خوب میشم .به قول شاعر پایان شب سیه سپید است.

دستم رو به سمتش دراز کردم و از روی کتش، نرم روی بازوش کشیدم:

_نگران من نباش قربونت برم.

دستم رو از روی بازوش برداشت و بین دوتا دست هاش گرفت .احساس گرمای دست هاش خیلی خوب بود.

_مگه میتونم نگران نباشم؟ نُ ُه ساله که نگرانتم، از وقتی کیان اومد نگرانی های منم برای تو شروع شد .از وقتی کیوان اومد نارینم ازم جدا شد و نگرانی هام برای اونم شروع شد .از وقتی گلنار بد شد نگرانی هام برای امیرمحمدم شروع شد.

دلم نمیخواست غم ما دوباره سنگین بشه و روی قلبش بشینه و قلبش رو از پا در بیاره.

اگه توی این وضع و اوضاع حاج بابا طوریش میشد دیگه به معنی واقعی کلمه از پا در میومدم.

غم امیرحسین رو هنوز هضم نکرده عزادار بچهی ده روزم شدم و حالا دیگه اصلاً توان یک داغ دیگه رو ندارم.

صندلیم رو به صندلیش نزدیک کردم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و سرم رو به شونه اش تکیه زدم:

_ غصهی بچه هاتو نخور .بچه هات دیگه بزرگ شدن .دیگه وقتشه به فکر خودت و حاج خانمت باشی.

بغضم رو قورت دادم و باتمام توان لبخند نشوندم روی لبم .سرم رو بالا آوردم تاخوب ببینه لبخندم رو و خیالش کمی آروم بگیره.

لب هاش همراه بامهر پدرانه روی پیشونیم نشست و بانفسی که خیلی شبیه به آه بود گفت:

_بچه هام هرچقدرم بزرگ بشن بازم فکرشون باهامه.

سرم دوباره نشست روی شونه اش و زیرلب گفتم:

_ چون یه پدر نمونه ای.

سرش رو به سرم تکیه زد و باحس خوبی که به سراغم اومده بود دستم رو دور بازوش محکم تر کردم.

_قهری باهاش؟

_باکی؟

_خدا.

پلک هام روی هم نشست و آروم جواب دادم:

_ نه .خودش میده خودشم هروقت که بخواد میتونه بگیره .من قهر نیستم فکرکنم اون قهره .نمیدونم واسه چی داره تنبیه ام میکنه.

_تنبیه ات نمیکنه امتحانت میکنه.

بغض به گلوم فشار آورد .صورتم رو که چیزی نمونده بود با اشک هام خیس بشه رو به بازوی حاج بابا فشردم و نالیدم:

_خستم از این همه امتحان .پس کی تموم میشن؟

_خدا اون بندهشو که بیشتر از همه دوست داشته باشه بیشتر امتحان میکنه، بیشتر سختی میده تابهش نزدیک تر بشه.

_میدونم.

دستم رو از دور بازوش باز کردم و دستی به صورتم کشیدم تا مثل تمام این مدت اشک نشم، بارون نشم، سیل نشم.

خسته شده بودم از گریه، از ناله، از شِکوهِکوه.

این چیزها باران رو برنمیگردوند.

رفته بود، یه جای دور، خیلی دور .هرچقدرم گریه میکردم برنمیگشت، مامان صدام نمیزد، توی بغلم نمیخوابید، زندگی سیاهم رو رنگی نمیکرد.

رفته بود و این رفتن برگشت نداشت، پس گله و شکایت و گریه چه فایده داشت؟

اینطوری فقط حاج بابا و مامان فاطمه ای رو عذاب میدادم که روز به روز پا به پام آب میشدن.

حاج بابا هنوز بانگرانی نگاهم میکرد که لبخند زدم به روش؛ هرچند مصنوعی بود و نمایشی اما کمی آروم کرد چشم های عاشق پدرم رو:

_کی برگشتین از مسجد؟ متوجه نشدم.

لبخندی صورتش رو پوشوند و حالا این نوبت من بود که آروم بگیرم :

_گفتی قهر نیستی .درسته؟

متعجب از سوالی که باز تکرار کرده بود سر تکون دادم به معنی آره که بالبخند پرسید :

_گفتی باهات قهره؟ نه؟

_فکر کنم.

لبخندش عمیقتر شد:

_نیست که اگه بود به خونه اش دعوتت نمیکرد.

گیج از این که متوجهی حرفش نشده بودم زمزمه کردم:

_ چی؟!

بالحنی پر از اشتیاق گفت:

_از بین این همه آدم قرعه به اسم تو دراومد .خوش به سعادتت.

اخم هام از تعجب در هم رفت:

_ دربارهی چی حرف میزنی حاج بابا؟!

سرم رو جلو کشید و پیشونیم رو بوسید:

_ خدا خودش تو رو دعوت کرد به خونه اش، این یعنی اون قهر نیست تو هم نباش، دلگیرم نباش، شکایتم نکن .به قول خودت پایان شب سیه سپید است .برو به این سفر و بیا از نو شروع کن.

چشم هام بارونی شد و بابهت و بغض گفتم:

_ اسم من دراومد؟ باهمون لبخند

سر تکون داد:

_آره.

دستم روی دهنم نشست و تک خنده ای همراه باگریه زدم.

باورم نمیشد .انگار خواب بودم و داشتم یک خواب قشنگ میدیدم.

_از بین اون همه آدم اسم من در اومد !این چطور امکان داره؟

_وقتی خدا بخواد از بین ششصد نفر که هیچ از بین هفتادمیلیون نفر هم اسم تو درمیاد.

صدای گریه ام بلندشد که حاج بابا آغوشش رو برام باز کرد و سر روی سینه اش گذاشتم و باگریه گفتم:

_حاج بابا این سفر برام یه زندگی دوباره میسازه .مگه نه؟

دستش روی خرمن موهام کشیده شد و گفت:

_ آره قربونت برم، دعوتت کرده به خونه اش تا دردهای دلتو آروم کنه.

_میخواد غم بارانم رو تسکین بده.

صدای حاج بابا بغض دار شد:

_ آره عزیزدلم.

_میخواد داغ خیانت کیان رو آروم کنه.

_آره دخترم.

همونطور که توی بغل حاج بابا اینبار از روی خوشی هق هق میکردم توی دلم خداروشکر کردم.

خوشحال بودم چون من دعوت شده بودم به دیدار خدا.

خوشحال بودم چون قهر نبود باهام.

خوشحال بودم چون از بین اون همه آدم خدا منو لایق رفتن به خونه اش دونسته بود.

باید میرفتم.

میرفتم تا آروم بگیرم.

میرم تا توی این سفر یک نیاز جدید بسازم.

یکی که دربرابر هر سختی و آسونی که خدا توی تقدیرش رقم میزنه صبوره و باایمان.

باید نیازی میساختم که سختی ها به خدا نزدیکش کنه نه این که از خدا دورش کنه و اعتقادش رو سست کنه.

این سفر میتونست روح زخمیم رو درمان کنه.

حاج بابا بوسه ای به موهام زد و گفت:

_بسه دیگه .این همه اشک رو از کجا میاری!

آروم ازش فاصله گرفتم و اشک هام رو پاک کردم:

_ این دفعه ازشوقه.

_حتی نمیخوام چشمات از سر خوشحالی و شوق اشکی بشه.

لبخندی به روش زدم که پشت انگشت هاش رو روی گونهی تَ‌ارم کشید و گفت:

_بهتره به جای گریه بری بار سفر ببندی.

_تنهایی میرم؟

_نه زن زیر چهل و پنج سال بدون محرم که نمیتونه بره؛ باامیرمحمد میری.

باتک خنده ای پرذوق گفتم:

_وای خیلی خوبه.

از خنده هام لب هاش خندید و چشم هاش آروم گرفت.

میخواستم از این شهر و آدم هاش برای مدتی دور بشم و چقدر خوب بود که قرار بود از آدم های این شهرِشهر پر از غم دورشم و به خدا نزدیک شم.

قطعاً خدا میتونست تمام دردهایی که این مدت کشیدم رو از یادم ببره.

حاج بابا دوباره سرم رو توی بغلش کشید و بانفسی که آسوده و راحت بیرونش میداد گفت:

_چقدر خوبه که بعد از اون همه گریه حالا خندهتو میبینم.

دست هام دورش پیچیده شد و صداش زدم :

_حاج بابا؟

_جانم؟

_از این سفر که برگردم واسه همیشه تکلیف خودم و کیانی که به زودی پدر بچهی ترانه میشه رو روشن میکنم .بهترین تصمیم جداییه؛ چون اون بچه پدر میخواد .نمیخوام حالا که باران نیست دیگه باهاش ادامه بدم.

ازش فاصله گرفتم و به چشم هاش زل زدم:

_ دخترتو که یه روزی به خاطر کیان تو روت وایستاد و از این خونه فرار کرد رو دوباره قبول میکنی؟ دوباره اجازه میدی بیام و بشم دخترخونه ات؟ اجازه میدی باهاتون بشم هم سقف و همخونه؟ هیجا رو ندارم جز همینجا، هیچکسو ندارم جز شما .پناهم میدی بازم؟ چشم هاش از اشک برق زد و گفت:

_ معلومه دخترم .جای تو همیشه توی این خونه محفوظه، جای تو توی قلبمه، روی تخم چشمام .هرجا هم که بری، هرکاری هم که بکنی، از هرکسی هم که رونده بشی بازم برگرد پیش خودم .در این خونه همیشه به روت بازه.

دلگیر گفتم:

_ممنون اما حاج بابا انگار اشتباهاتم یادت رفته !یادته باهات چیکار کردم؟ تو روت وایستادم !باکیان فرار کردم !به نظر و خواسته هات احترام نذاشتم !بارها به خاطر کیان حرمتتو شکستم اما تو هربار بخشیدیم !چرا؟ چرا میبخشی؟ چرا منو میبخشی و نارین رو نمیبخشی؟ من هزار اشتباه کردم و اون یک اشتباه، چرا نمیبخشیش؟

نفسش رو سنگین بیرونِ دادِ و نگاهش رو ازم گرفت و به گل های باغچه دوخت:

_تو چه میدونی از دل من پدر؟ از این که هرشب باغصه اش میخوابم و بانگرانی هاش چشم باز میکنم .نگرانشم هرلحظه، دلتنگشم هر دقیقه اما دلگیرم هستم .تو فرار کردی تا منو تو عمل انجام شده قرار بدی، فرار کردی اما نذاشتی انگشت کیان بهت بخوره اما نارین یک راست رفت دادگاه و باحکمی که گرفت اسم منِمن پدر رو خراب کرد و باکیوان عقد کرد و با بیشرمی دست تو دست اون اومد به این خونه !اونم دقیقاً

توی روزهایی که تو حالت بد بود و یه پات دادگاه بود و یه پات بین جنگ و جدال باکیان !دلم گرفت از دختری که بین اون همه مشکل رفت پی دل خودش و شد یه مشکل دیگه واسه خانواده .تو فرار کردی اما وقتی گفتم برگرد برگشتی اما نارین حتی نخواست که من بهش یه فرصت دیگه بدم .آرزو داشتم توی لباس عروس ببینمش و این آرزو رو برام تبدیل کرد به کابوس .تو فرار کردی اما نذاشتی کسی بفهمه و زود برگشتی اما از بیآبرویی نارین عالم و آدم باخبر شدن .کسبه بازار بهم خندیدن، اهالی مسجد سعی کردن دردم رو تسکین بدن اما با به روم آوردن خطای دخترم بیشتر دردم رو تشدید کردن .تو رو میبخشم چون هر اشتباهی هم که میکنی پشیمون برمیگردی و عذرخواهی تو میکنی اما نارین یه بارم نیومد و نگفت بابا اشتباه کردم نادیده ات گرفتم .میخوام ببخشم تهتغاری بیمعرفتم رو اما درد دلم هنوزم تازه ست .دلم رو بدجوری سوزوند، بدجوری.

دست هاش رو توی دستم گرفتم و ازبغضش بغض کردم:

_قربون دلت برم .اشتباه کرد، بچگی کرد .ندیدیش که اگه ببینیش دلتنگی شو از چشماش میخونی .صداش عین خودت بغض داره، از دوری شما، از نبود شما، از دلتنگی برای شما .حاج بابا بیا و ببخشش .به خدا آرزومه یه بار دیگه عین گذشته ها دور هم جمع شیم .من باشم و امیرمحمد، شما و مامان فاطمه، نارین و فضولی هاش .حیف نیست از هم دور باشیم؟ صدای خنده روزی توی این باغ میپیچه که دوباره دورهم جمع شیم .دردهامون روزی کم میشه که دوباره همدرد و همدل هم بشیم .حاج بابا این همه منو بخشیدی یه بارم نارین رو ببخش .میدونم خطاش بزرگ بود اما اینم میدونم که دل شما هم بزرگه.

چندلحظه ای توی سکوت نگاهم کرد و بعد گفت:

_ تو این سفرو برو؛ وقتی برگشتی، وقتی حالت کاملاً خوب شد، وقتی تکلیفت باکیان روشن شد و برگشتی به این خونه، به خاطر برگشت تو که چراغ این خونه ای دوباره همه رو دورهم جمع میکنم.

لبخند خوشحالی زدم و راضی سر تکون دادم.

از این که قرار بود دوباره نارین وارد جمعمون بشه خوشحال بودم.

از این که باز ما دوتاخواهر و یک برادر روی اون تخت زیرسقف آسمون میخوابیدیم وستاره ها رو میشمردیم خوشحال شدم.

از این که دلتنگی های خواهرم رفع میشد خوشحال شدم.

و در آخر بغض کردم از کیانی که به زودی پدر میشد و به حکم همین پدر شدن ازش دل میکندم.

"نارین"

آفتاب زده بود و نور خورشید از پنجره سایه انداخته بود روی صورتم و نگاهم خیلی وقت بود که از پنجره بهبیرون بود.

صدای آلارم گوشیم که بلندشد کیوان مثل تموم این یک ماه خودش از خواب بیدار شد.

توی این مدت من شب بیداری میکشیدم و اون خوابش سبک شده بود.

دیگه لازم نبود برای بیدار کردنش خودم رو به در و دیوار بکوبم، دیگه خودش بیدار میشد .این خوب، من که برم خواب نمیمونه .این خیلی خوبه.

نزدیک شدنش به خودم رو احساس کردم .مثل هر روز بوسه اش روی شقیقه ام نشست و صداش توی گوشم پیچید:

_صبح بخیر مادام.

چشم هام رو که مدت زیادی باز بودن رو بستم و سوزش کمی توی چشم هام حس کردم.

انگشت هاش روی موهام رقصید و درهمین حال که گره های موهام رو باز میکرد گفت:

_نارین یک ماه برای مجازات کردنم کافی نبود؟ مثل

تموم این مدت سکوتم رو سرسختانه حفظ کردم.

خسته از گره های زیاد بین تارهای موهام دستش روی بازوم نشست و صورتش رو بین موهام فرو برد و زمزمه کرد:

_نارین این قهرت داره منو از پا درمیاره.

قهر نبودم فقط دوری میکردم، دوری میکردم از مردی که قلبش متعلق به من نبود.

من یک عشق دو طرفه میخواستم .این خواستهی زیادی بود؟ من
میخواستم اولین عشق این مرد باشم .خواستهی زیادی بود؟ من
میخواستم تنها زن قلبش باشم .خواستهی زیادی بود؟

نفس های گرمش از لابه لای تارهای موهام عبور میکرد و روی پوست سرم میشست و قلبم رو بیتاب میکرد.

دستش دورم پیچید و انگشت هاش روی شکمم نشست .لب هاش پشت گردنم رو بوسید و از همون پایین گردنم لب هاش رو تا زیر گوشم کشید و آروم نجوا کرد:

_ دوست دارم، چه جوری باید این دوست داشتنو ثابت کنم؟ چرا داری ازم تاوان یه احساس اشتباه رو میگیری؟

بالاخره سکوتم رو شکوندم:

_پس به مریم احساس داشتی.

دستش رو از دورم باز کرد و روی تخت نشست .نفسش رو باصدا هول داد به بیرون و گفت:

_من هرچی میگم نره تو میگی به دوش .من هرچی میگم احساسم به مریم عشق نبود و من اشتباه عشق تعبیرش کردم تو میگی عاشقش بودی .من هرچی میگم عاشقتم تو میگی از مریم که رونده شدی اومدی سمت من .نارین چطوری باید حالیت کنم دوست دارم؟

_باور ندارم .دیگه باورت ندارم .تو اولین عشقتو از من مخفی کردی .وقتی که بامن ازدواج کردی باهاش درارتباط بودی، میرفتی دیدنش، میخواستی بعد از جدایی ازمن با اون ازدواج کنی.

عصبی ازتخت پایین رفت و باخودش گفت:

_یک ماهه دارم توضیح میدم، یک ماهه دارم ناز میکشم، یک ماهه دارم میگم غلط کردم پنهان کردم ولی بازم حرف خودشو میزنه .زن زبون نفهم هم مصیبته ها.

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید که بغضم بیصدا شکست و مژه هام خیس شدن.

اینقدر عاشقش بودم که از شدت حسادت به مریم درحال جون دادن بودم.

من این مرد لعنتی رو تمام و کمال برای خودم میخوام .قلبش چرا باید قبل از من عاشق یک زن دیگه بشه؟ چرا باید اینقدر عاشق اون زن باشه که با ازدواج قبلیش و بچهی هشت ساله اش هم کنار بیاد؟ چرا باید اینقدر شیفته اش بشه که به خاطر اون با من ازدواج کنه تا بتونه به شرطش عمل کنه؟ خدایا مگه اون زن چی داشته توی وجودش که این مرد اینقدر خواهانش بوده؟ صورتم رو به بالشت فشار دادم و لب لرزونم رو بین دندون هام فشردم.

بغض تمام وجودم رو گرفته بود و دلم های های گریه میخواست و نوازش های دست مادرم رو .آه مادرم !

چقدر بدبخت بودم که دیگه مادرم نداشتم، پدرم نداشتم، برادری هم نداشتم.

هر زنی وقتی از شوهرش دلخوره میره خونهی پدرش اما منی که دیگه پدر ندارم کجا برم؟

کجا برم تا کیوان بیاد دنبالم؟ نازم رو بکشه.

ازم خواهش کنه برگردم.

منتم رو بکشه و بهم ثابت کنه حضورم توی خونه اش مهمه و جای خالیم خار تو چشمشه؟

خدایا من کی اینقدر بیکس شدم؟ کی اینقدر تنها شدم؟

گوشهی بالشت رو توی چنگم گرفتم و هق هقم رو میون بالشت خفه کردم.

چیزی نگذشت که صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم .خیلی سریع صورت خیسم رو به بالشت کشیدم و دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و بابستن چشم هام تظاهر به خواب کردم.

صدای غرغر زیرلبش رو میشنیدم اما نمیفهمیدم چی میگه.

چشم های نیمه بازم رو به سمتش سوق دادم .همونطور که حوله اش رو دور خودش پیچیده بود با بالاتنه ای برهنه تاکمر رفته بود داخل کمد و دنبال لباس تمیز و اتو کشیده بود اما چیزی پیدا نمیکرد.

تمام لباس های چروک و کثیف رو پرت میکرد بیرون و زیرلب غر میزد:

_ به جای این که بلندشه به خونه زندگیش برسه نشسته عزای یه عشق کوفتی رو گرفته.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تاصدای هق هقم بلندنشه.

پس عاشقش بوده واقعاً!

عین دیونه ها افتاده بودم به جون جملاتی که از دهنش خارج میشد و هر کلمه رو بهانه میکردم تا خودم رو عذاب بدم.

کلافه پوفی کرد و خودش رو که به داخل کمد خم شده بود بیرون کشید و دست به کمر نگاهی به لباس هاپیخش شده و کمد خالی انداخت.

سرش رو به سمتم برگردوند و بااخم نگاهم کرد که سریع چشم هام رو بستم.

صدای پوزخندش رو شنیدم:

_ بیست و سه سالته، یک ساله زن منمنِ لعنتی ای، تو این یک سال باید دوجین بچه میزاییدی اما عقلت اندازهی گنجشک هم نیست و عین بچه ها خودتو زدی به خواب.

صداش رنگ و بوی خشم و حرص گرفت:

_آره، خودتو زدی به خواب .منم نمیتونم زنی رو که خودشو زده به خواب بیدار کنم .یک ماهِماه تمامه دارم میگم بین من و مریم هیچی نبوده، من خاستگاری کردم و اون ردم کرد و ماجرا تموم شد اما تو هی قصه بساز برای خودت و منو مجنون مریم تصور کن .حرفام تو گوشت نمیره چون نمیخوای که به حرفام گوش کنی .بیدار نمیشی از این توهم چون نمیخوای که بیدارشی .کسی که خوابه رو میشه بیدار کرد اما اونی که خودشو زده به خواب رو نمیشه .تو میدونی من هیچ حسی به هیچ زن دیگه ای ندارم اما نمیخوای باور کنی .چراشو نمیدونم؛ اما انگار دنبال بهانه ای .نارین اینو تو گوشت فرو کن من باتمام روشنفکریم، باتمام امروزی بودنم یه اخلاقای خاص قدیمی دارم که اگه آسمون به زمین بیاد زمین به آسمون بره سر اخلاق و حرفم هستم .تو هرچقدرم بهانه بگیری زن این خونه هستی و میمونی بالباس سفید اومدی با کفنم میری .حالا باز باخودت بگو کیوان روشنفکره و طلاقم میده .هه نخیرم خانم، خواب دیدی خیر باشه .فکرنکن چون اون انگشت لعنتیت خالی شده و یک ماهه فاصله میگیری یعنی طلاق عاطفی یا هرکوفت دیگه ای که اسمش هست .من اگه سگ بشم اون حلقه رو جوش میدم به انگشتت و هرشب این فاصله رو باخشونت پر میکنم اما چون دوست دارم و واست حرمت قائلم باناز و نوازش ازت دلجویی می کنم ولی کیه که بفهمه؟

بفهم لعنتی، بفهم احمق، بفهم که دوستت دارم .بفهم و مریم رو بهانه نکن واسه تلخ کردن زندگی که شیرین بود.

صداش آغشته بود به خشم .یک بغض کمرنگی هم توی حرف هاش احساس میشد یا شاید هم من اینطوری احساس میکردم.

نمیدونم باخودش چه فکری کرده بود که این حرف ها رو زد اما من نمیخواستم ازش جداشم .چطوری میتونستم ازش جداشم وقتی هرضربان قلبم اسمش رو فریاد میزد؟

من بهانه نمیاوردم فقط قلبم گرفته بود، از پنهان کاریش، از این که با من به خاطر این ازدواج کرد تا با به دست آوردن پول به مریمش برسه.

قلب من از این گرفته بود که برای به دست آوردن مریم هرکاری کرده حتی تن دادن به یک ازدواج صوری با یک دختر دست خورده عین من.

نگاه اشکیم رو بهش دوختم و بابغض لب باز کردم:

_ لازم نیست خودتو به من بشناسونی، من خیلی خوب میشناسمت .مردی که کالج میپوشه و کت تک اسپرت تنش میکنه اما اخلاق احد بوقی داره .آقای شایسته شما که دختر بالباس سفید میاری خونه ات باکفن از خونه ات بیرونش میکنی، شمایی که بادیدن ماهان تا مرز کشتنش میری، شمایی که بانگاه محمدصدرا به نیاز رگ گردن پاره میکنی فقط به من بگو چطور با بکر نبودن من کنار اومدی؟!

پوزخند زدم و ادامه دادن:

_غیر از این بود که باخودت گفتی با این دخترِدختر دست خورده ازدواج میکنم پونصدمیلیون رو ازش میگیرمِ بعدم طلاقش میدم میرم پی مریمم؟ آه واسه این که به مریم برسی پا گذاشتی رو اخلاق و غیرتت و من دست خورده رو عقد کردی!

پیراهنی که تو دستش بود رو محکم توی مشتش فشرد .نه تنها عضلات صورتش بلکه عضلات بدنشم منقبض شدن و باصدای بمی که از خشم بم تر از حدمعمول شده بود غرید:

_دهنتو ببند نارین .ببندش تا بامشتم نبستمش .یه کلمه دیگه بگی برای اولین بار روی یه زن دستمو بلند میکنم .دوست ندارم اون زن تو باشی پس ببند تا نبستم فکتو.

پیراهِن رو باشدت پرت کرد به سمتی و بافریاد گفت :

_د لعنتیِ من اگه باگذشته ات کنار اومدم محض خاطر اون زنیکه نبود که یه روزی میخواستمش محض خاطر خوِ د خرت بود که معصومیتت رو توی چشمات میدیدم و میفهمیدم که فقط قربانی مشروب شدی .منِ اگه باهات ازدواج کردم محض خاطر پول نبود محض این بود که دلم نمیخواست دختری که یه روز از سرِپاکی پیشنهاد دوستیم رو رد کرد و شماره ام رو گذاشت لیست بلک به خاطر یه اشتباه ناخواسته بیآبروشه .من اگه باهات ادامه دادم محض این نبود که بگم دختر که نیست بیا منم بچشمش و بهرهشو ببرم، واسه این ادامه دادم چون زنم بودی .چون اسیرم کرده بودی .چون دل باخته بودم به اون اشک های لعنتیت .شاید اولش واسه پول بود که به مریم برسم اما بعد، درست از همون روزی که طرد شدی دیگه واسه پول نبود، واسه خاطر خودت بود، واسه خاطر اشکات، واسه خاطر تنهاییت که میگفتی من پرش کنم، واسه خاطر این بود که ازم خواستی بشم پناهگاهت، واسه خاطر این بود که بهم اعتماد کردی .مریم باتمام بیپناهیش هیچ وقت از من نخواست پناهش بشم .چرا؟ چون منو یه پسر بیعرضهی بیدست و پا میدونست که خوشی زده زیر دلش و عاشق یه بیوه زن شده اما تو بهم اعتماد کردی .منم همینو میخواستم که یکی بهم اعتماد کنه، قبولم داشته باشه .قبولم کردی منم قبولت کردم؛ چون به پاکی روحت ایمان داشتم .من اگه باخطای گذشته ات کنار اومدم اسمم نمیشه بیغیرت میشه عاشق .فقط یه عاشق به عشقش یه فرصت دیگه میده منم این فرصتو به تو دادم و حالا شدم بیغیرت !العنتی چطور دلت میاد جلوی من به خودت بگی دست خورده؟!

چشم هاش رو که از اشک برق میزد، روی هم فشار دادم و بغضش رو فرو داد و دلگیر نگاهم کرد و ادامه داد:

_چرا عذابم میدی؟ بااین حرفا چرا غیرتم رو قلقلک میدی؟ اینا رو میگی تا یاخودمو بکشم یابرم سر وقت اون ماهان حرومزاده.

از بغض صداش دلم گرفت اما بدون این که نشون بدم از حرفم پشیمون شدم گفتم:

_ من این حرفا رو نزدم که غیرتت رو قلقلک بدم اینا رو گفتم تا بدونی به خاطر مریم تا کجا پیش رفتی.

_تا کجا پیش رفتم؟ تویی که از بچگی تو گوشت خوندن خدا و پیغمبر و قسمت چرا حالا نمیفهمی که من و تو قسمت هم بودیم و باید یه جوری میومدیم زیر این سقف لعنتی، مریمم یه بهانه بود واسه رسیدن من و تو بهم.

باتمسخر پوزخند زدم:

_ نماز نمیخونی حالا که اینجا بنفعته دست به دامن خدا و پیغمبر میشی و از قسمت و حکمت الهی حرف میزنی!

خسته نفسش رو فوت کرد بیرون و به موهای خیسش چنگ زد:

_فکر نمیکردم اون احساس احمقانه یه روز اینطوری بیخ خخِرمورِمو بگیره.

_اگه پنهان کاری نمیکردی اینطوری نمیشد.

خم شد و از بین لباس های کثیف و چروک یک شلوار و تیشرت برداشت و جوابم رو داد:

_ پنهان نکردم فقط نگفتم .نگفتم چون مهم نبود، که اگه مهم بود شک نکن میگفتم.

_مهم نبوده و به خاطرش تن به ازدواج صوری دادی؟!

اینبار بانعره جوابم رو داد و از صدای بلندش حس کردم نه تنها تن من بلکه شیشه های پنجره هم لرزید:

_ گناه کردم از دست محمدصدرا و یه بیآبرویی بزرگ نجاتت دادم؟

باگریه ای که از ترس بود روی تخت نشستم و گفتم:

_ سر من منت نذار.

_وای وای وای نارین از کی تاحالا اینقدر فهمیدن حرفام برات سِخت شده؟ مخ تو انگار تعطیل کردی !کی منت گذاشت؟ حرف من اینه که اگه باهات ازدواج کردم فقط محض به دست آوردن پولی که باهم قرار گذاشتیم نبود واسه خاطر خودت بود .نمیخواستم بیآبروشی و بهت به یه چشم دیگه نگاه کنن؛ چون هیچکس عین من درک نمیکرد که اون شب تو حال خودت نبودی و فقط یه قربانی بودی.

باحرص و جیغ بالشت روی تخت رو به طرفی پرت کردم و جیغ زنان گفتم:

_ تو مریم رو دوست داشتی، حلقهی اونو دست من کردی، از من پنهان کاری کردی، بارها اشتباه منو به روم آوردی و با مادام مادام گفتنت زجرم دادی تا اون شب کثیفو یادم بیاری اما با ازدواج قبلی مریم و بچهی هشت ساله اش کنار اومدی و واسش حلقهی تک نگین خریدی .باپول من میخواستی پدر اونو از زندان آزاد کنی .این زندگی لعنتی پر بوده از پنهان کاری و عشق مریم .من مردی رو که قبلاً شیفتهی یه زن دیگه بوده رو نمیخوام.

صورتم رو بادست هام پوشوندم و از ته دل گریه کردم که باصدای آرومی که ناشی از خستگی روحش بود گفت:

_گریه نکن.

دست هاش باخشونت دست هام رو از روی صورتم پایین آورد و نزدیک صورتم فریاد زد:

_گریه نکن و بهانه های الکی نگیر .چقدر باید توضیح بدم که دوستت دارم و حسی به مریم ندارم؟ آره مادام صدات میزدم و میزنم چون تو مادام منی، خانم خونهی منی، ملکهی قلب منی .گریه نکن، گریه نکن که گذشتهی من گریه نداره این گریه داره که یک ماهه خون منو کردی تو شیشه .این گریه داره که زن این خونه زنده ست و از خونه کثافت میباره .این گریه داره که آشپزخونهی این خونه خانم این خونه رو یک ماهه ندیده .این گریه داره که تو توی تخت بخوابی و احساسات گذشتهی منو کالبدشکافی کنی و من با لباس کثیف و چروک برم بین یه عالمه آدم .این گریه داره که مردم با دیدن لباس تنم باخودشون بگن زن کیوان زن زندگی نیست .بشین واسه اینا گریه کن نه واسه احساساتی که اووووو احد بوق به یه زنی داشتم و حالا حتی نمیدونم اون زن مرده یا زنده ست.

دست هام رو باشدت رها کرد و انگشت اشارش رو جلوم تکون داد و باچشم هایی که ازعصبانیت گرد شده بود نگاهم کرد و گفت:

_به خودت بیا نارین .من و این خونه همون زن زندگی گذشته رو میخوایم.

بابرداشتن لباس ها از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

چونه ام لرزید و نفسم رو با آه بیرون دادم.

چرا درکم نمیکرد؟

من غرق دردی به اسم حسادت بودم و اون درک نمیکرد این حسادت زنانه رو.

این فکر که به خاطر مریم بامن ازدواج کرده داشت مغزم رو عین خوره میخورد.

چیزی نگذشت که دوباره وارد اتاق شد، بااخم هایی درهم و صورتی عبوس.

از داخل کشو دفترچه و خودکار بیرون کشید و روی صفحه اول دفترچه چیزی یادداشت کرد و دفترچه رو پرت کرد روی میز و رو بهم گفت:

_ آدرس خونهی مریم رو نوشتم برو از خودش بپرس ماجرا چی بوده .من که هرچی توضیح میدم باور نمیکنی .برو تا بهت بگه وقتی ازش بیوفایی دیدم چه راحت قیدشو زدم.

بابهت روی دو زانوهام نشستم و گفتم:

_ آدرس خونهشم داری؟!

زیرلب " لا اله الا اللهی " گفت و به سمت در رفت و بعد از اتمام ذکر باخودش غرید:

_لعنت به زن بهانه گیر.

از اتاق که بیرون رفت باصدای بلندی داد زدم:

_ لعنت به مرد پنهان کار و دروغگو.

از همون بیرون بافریاد جوابم رو داد:

_من دروغی نگفتم.

از تخت پایین پریدم و دفترچه رو از روی میز برداشتم و به آدرس نگاه انداختم.

آدرس برام ناآشنا بود و تاحالا به اون منطقه از تهران نرفته بودم.

باید چیکار میکردم؟

باید میرفتم و از خود مریم میپرسیدم بین اون و کیوان چی بوده یا نمیرفتم و به کیوان و حرف هاش اعتماد میکردم؟

دلم میخواست برم و ببینمش.

میخواستم بدونم این دختر چی داره که کیوان حتی میخواسته سرپرست بچهی هشت ساله اش بشه.

***

از تاکسی که پیاده شدم نگاهم دورتا دور کوچه ای که پر بود از خونه های قدیمی چرخید.

یک محلهی کوچیک تو پایین ترین نقطهی شهر.

حتی تاحالا اسم این محل رو هم نشنیده بودم.

رو به راننده گفتم:

_منتظر باشین برمیگردم.

سری تکون داد.

از ماشین فاصله گرفتم و تکتک پلاک خونه ها رو از نظر گذروندم تا به پلاک موردنظرم رسیدم.

توی دلم آشوب بود و قلبم تند میزد، از استرس یاشاید هم از ترس .نمیدونم چرا ولی از روبه رویی با مریم میترسیدم .شاید از این میترسیدم که از خودم سرتر باشه.

کف دست عرق کرده ام رو به مانتوم کشیدم و بند کیف چرمم رو توی دست دیگه ام چلوندم.

از طرفی دلم نمیخواست باعشق سابق شوهرم رو به رو بشم و ازطرفی هم دلم میخواست بدونم مریم کی بوده و چطوری تونسته دل کیوان رو عاشق کنه.

تردیدم رو پس زدم و دستم رو به زنگ رسوندم .چیزی نگذشت که صدای زنگ توی خونه پیچید و در به روم باز شد.

پسربچه ای باموهایی مشکی رنگ و پوستی سفید در رو باز کرد.

باچشم های قهوه ای رنگش نگاهم کرد :

_بله؟

گلوم از استرس خشک شده بود .آب دهنم رو که فرو دادم گلوی خشکم کمی سوخت.

لب هام رو بازبون تَر کردم و زبون باز کردم:

_من بامریم خانم کار داشتم.

به داخل خونه دوید و صدا زد:

_مامان؟ مامان باتو کار دارن.

پس این بچه پسرش بود.

وای این پسر که خیلی بزرگ بود !به کیوان اصلاً نمیخورد پدر همچین پسری باشه.

کیوان چطور تونسته عاشق زنی بشه که پسرش جای برادرشه؟!

قطعاً فقط این اتفاق درصورتی میوفته که مریم زنی خاص و کمیاب باشه.

گردن دراز کردم و سرکی به داخل خونه کشیدم که زنی باچادر سفید و گل های ریز و درشت توی چهارچوب در قرار گرفت و باچشم های خاکستری رنگ خمارش نگاهم کرد :

_بله؟ بامن کاری دارین؟

بادیدن اون چشم ها، اون گردی صورت، اون پوست شفاف دلم ریخت و تنم سرد شد درست عین زمستونی از شکست.

پس مریم این بود.

پس راز کنار اومدن باچهارسال اختلاف سنی و ازدواج سابق و یک بچهی هشت _ نُ ُه ساله این چشم های خمار بود.

پس کیوانِکیوان من، شوهرشوهرِ من، عشقِعشق من دل و دینش رو به این چشم های خاکستری رنگ باخته بود.

پس این چشم ها دل بیاحساس کیوان رو لبریز از احساس کرده بود.

ترسم بیدلیل نبود، دلشوره ام هم همینطور.

سر بود، سر که نه یک چیزی فراتر از برتر و سرتر.

چشم های معمولی سیاه رنگ من کجا و این خاکستری های خمار کجا!

پوست گندمی من که توی زمستون درست میشد عین بیابون خشک بیآب و علف کجا و این پوست شفاف و همانند آینه کجا!

لب های معمولی بیرنگ من کجا و این قلوه ای های صورتی رنگ کجا!

کیوان حق داشته عاشق بشه.

اگه همچین زیبارویی رو دید و دل نباخت جای تعجب داشت.

بغضی که نه تنها گلوم رو بلکه دلم رو فرا گرفته بود نفس گیر و نفس گیر و نفس گیر بود.

اشکی که در شرف خارج شدن از چشمم بود باصدای مریم متوقف شد و همونجا لابه لای موژه هام پنهان شد :

_اتفاقی افتاده خانم؟ باکی کار دارین؟ باید

حرف میزدم.

باید میفهمیدم احساس کیوان تا چه حد بوده.

باید میفهمیدم اونقدری بوده که بشه فراموشش کرد یا نه فراتر از اون چیزی بوده که فراموش بشه.

سینه ام رو که محتاج اکسیژن شده بود پر کردم از هوای آلودهی تهران و صدای گرفته ام از بین لب های خشکیده ام خارج شد:

_سلام .من نارینم.

لبخندی زد که زیادی از حد گیرا و دلچسب بود:

_سلام .به جا نیاوردم.

شونه های افتاده ام رو بلند کردم و قد راست کردم و باصدایی که سعی میکردم محکم باشه گفتم:

_همسر کیوان، کیوان شایسته.

پرکشیدن لبخند از روی لب های هوس انگیزش رو دیدم و دستی که از روی در سُ ُر خورد و چادری که از بین انگشت هاش رها شد.

حالا این نگاه اون بود که روی تکتک اجزای صورت من میچرخید و آنالیزم میکرد.

صداش پر ازبهت و ناباوری بود:

_همسرشون؟!

واقعاً این ناراحتی بود که توی چشم هاش موج میزد یا من اشتباه کرده بودم؟ واقعاً شوکه شده بود و باور نمیکرد که کیوان ازدواج کرده یا نمیخواست که باور کنه؟ خشم تکتک سلول های بدنم رو به بازی گرفت و باصدایی محکم تر تکرار کردم:

_بله همسرشون.

چندلحظه ای توی چشم هام خیره موند و بعد اخمی پررنگ بین ابروهاش نشست :

_چرا اومدین اینجا؟

اخم کرده بود!

برای من!

برای منی که همسر کیوان بودم و این یعنی اون از من خوشش نمیاد، همونطور که من از اون خوشم نمیاد.

منم اخم نشوندم بین ابروهام و بالحنی که دوستانه نبود گفتم:

_ میشه بیام داخل؟ باید باهم حرف بزنیم.

باکمی مکث نگاه از صورتم کند و از جلوی در کنار رفت.

نمیخواستم احساس کنه با زنی ضعیف رو به روئه، واسه همین باقدم هایی محکم پا به داخل گذاشتم و اولین مزیتی که من دربرابر این زن داشتم چندسانت بلندی قدم بودم.

نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم.

حیاطی کوچیک که کفش باموزائیک هایی که چندتاییش شکسته بود پوشیده شده بود و دیوارهایی سیمانی.

گوشهی حیاط درخت بیحال و بیجونی بود که چیزی به خشکیده شدنش نمونده بود و کنار همون درخت تخت زوار در رفته ای که فرشی کهنه روش پهن بود.

به آرومی به داخل خونه دعوتم کرد که کفش هام رو جلوی در درآوردم و رفتم داخل.

از همون در ورودی وارد هال میشدی؛ هالی که بیشتر شبیه به اتاق بود.

انتهای هال ختم میشد به آشپزخونه ای کوچیک که روی اُپُنش گلدونی باگل های مصنوعیمصنوعیِ از رنگ و رو رفته بود.

روی تشکی که بالای هال پهن بود نشستم و نگاهم باز چرخید روی خونه اش.

تمام وسایل قدیمی و کهنه اما تمیز بودن.

مشخص بود زن تمیز و باسلیقه ایه.

به سمت آشپزخونه رفت که گفتم:

_ لطفاً بشین من چیزی نمیخوام فقط میخوام زودتر حرفامونو بزنیم تا بیشتر از این مزاحمت نشم.

بدون این که چیزی بگه چادرش رو درآورد و روی جالباسی کنار در آویز کرد و رو به روم نشست.

توی سکوت منتظر نگاهم میکرد.

نمیدونستم از کجا شروع کنم که گفت:

_خب؟ دربارهی چی میخواین حرف بزنیم؟

بند کیفم رو رها کردم و دست دیگه ام رو روی کف دست عرق کرده ام که تاهمین چندلحظه پیش قصد جون بند بیچاره رو کرده بود کشیدم و سعی کردم لرزش صدام رو پنهان کنم:

_ دربارهی رابطهی تو و کیوان.

اخمش غلیظ تر شد:

_هیچ رابطه ای بین ما نبود.

پوزخند زدم و گفتم :

_باور کنم صیغش نبودی؟

باعصبانیت گفت:

حرف دهنتو بفهم.

انگار تند رفته بودم .نباید توهین میکردم، نباید.

موهای خارج شده از روسریم رو به زیر روسری ساتن پر از طرحم هدایت کردم و بابه دندون گرفتم لبم گفتم:

_ معذرت میخوام، قصد توهین نداشتم اما...

باصدایی محکم و جدی گفت:

_هر زن بیوه ای صیغه نمیشه .دلیل نمیشه چون قبلاً ازدواج کردم و بیوه بودم باهر کسی وارد رابطه بشم.

_نیومدم برای دعوا، در شأنم نیست که بخوام دعوا راه بندازم و گیس و گیس کشی کنم .من فقط اومدم بدونم احساس شوهرم چقدر به تو پررنگ بوده؟

چشم های خاکستری رنگش روی کیف مشکی چرم خالصم و مانتوی سفیدم که طرح پارچه اش خیره کننده بود و روسری سفیدم باطرح های مشکی اش که روی سرم برق میزد چرخید و باپوزخندی که بیشتر بوی حسرت داشت تاتمسخر گفت:

_بله در شأن شما گیس و گیس کشی نیست.

معذب از نگاه پرحسرتش به روی خودم، کمی جمع و جور نشستم و گفتم:

_میشه بگی احساس کیوان توی گذشته به تو چی بوده؟

اینبار نگاهش رو دوخت به چشم هام .پوزخندش ازبین رفت و غرور نشست توی چشم هاش:

_ عاشقم بود.

دیواره های دلم فرو ریخت و بغض چنگ زد به گلوم.

ناخن هام فرو رفت توی تشک و تمامم داغ شد از حسادت.

از عصبانیت لکنت گرفته بودم:

_عا...عاشـ...شقت...بود!

به آرومی پلک زد و مژه های پرپشت و بلندش رو به رخم کشید:

_آره، یعنی خودش که اینطور میگفت .چرا اومدی اینا رو میپرسی؟

_میخوام بدونم شوهرم تا چه حد تو رو میخواسته.

حس کردم گوشه لبش کمی بالا رفت و بالحنی که هیچ خجالتی توش مشخص نبود گفت:

_حدشو نمیدونم؛ چون میگن بعضی احساس ها و خواستن ها اینقدر زیاده که حد نداره، بیشماره یاهمون بینهایت .حس آقاکیوان تا اون حدی بود که به خاطر من حتی حاضر شد قید خانوادهشو بزنه .خانواده اش مخالف بودن اما اون کوتاه نیومد و دست از سرم برنداشت.

پس اینقدر عاشق بوده که حتی حاضر بوده از خانواده اش بگذره.

از مامان کیمیایی که جونش به جون کیوان بسته بود و باباعلی ای که تمام عمر به خاطر اون زحمت کشیده بود.

پلک هام لرزید و لب هام لرزید و صدام لرزید:

_تو...تو چه...حسی بهش داشتی؟

اون زنی که زلزلهی وجودم شده بود بابیرحمی جوابم رو داد:

آقاکیوان پسر خوبی بود، مردی بود که واسه اولین بار من کنارش احساس کردم یه زن باارزشم .اون قلبمرده ام رو زنده کرد، منم کمکم بادیدن رفتارهای عاشقانه اش و ابراز علاقه هاش دلم رو بهش باختم .توی زندگی که احساس هیچ نقشی نداشت مردی وارد شده بود که دم از احساس و عشق میزد !روح تشنه به محبت منم سرکش شد و عاشق شد .نمیدونم واسه چی اومدی و بینتون چی پیش اومده که حالا اومدی گذشته رو زیرو رو میکنی اما دلم نمیخواد دروغ بشنوی .آره کیوان دوستم داشت منم کمکم بهش دل باختم اما نشد که بشه.

چشم هام تَر شد.

خواستم که محکم باشم اما نشد.

تو اگه بودی میتونستی محکم باشی؟

تصور کن دنیات مردی باشه باچشم هایی قهوه ای روشن و لبخندی پر ازشیطنت و رفتارهایی خاص و به دور از پیشبینی.

حالا یک زن باچشم هایی فریبنده و گیرا جلوت بشینه و بگه مردتو دوست داشته، مردت هم عاشقش بوده.

چه حسی بهت دست میداد؟ بغض

نمیشدی؟ اشک نمیشدی؟ بارون

نمیشدی؟ سیل نمیشدی؟ آوار

نمیشدی؟

سخت بود، به خدا سخت بود که بشنوی قبل از تو عاشق زن دیگه ای بوده.

دیگه سعی نکردم بغضم رو پنهان کنم و بااشک هایی که میریختن و میدیدم که مریم رو خوشحال میکنن گفتم :

_نشد !چرا نشد؟ چرا ردش کردی؟ حلقه رو از

کیفم در آوردم و جلوش گرفتم:

_ اینو برای تو خریده بود .چرا قبولش نکردی؟

نگاهش خشک شدِ روی حلقه و حالا چشم های خاکستری رنگ اونم خیس بود.

آه به خاطر کیوان من گرِیه میکرد.

لعنتی هنوز هم به شوهر من احساس داشت.

دستش اومد جلو برای گرفتن حلقه که دستم رو عقب کشیدم .حلقه رو توی مشتم فشردم و سرم رو به معنی نه براش تکون دادم.

_نه، این حلقه یه زمانی برای تو بود حالا برای منه.

دستش روی هوا مشت شد و لبخند تلخی روی لب هاش شکل گرفت:

آره الان برای توئه .این حلقه رو خیلی خوب یادمه .روزی که اومد این حلقه رو دستم کنه شنید که ازدواجکردم .من ردش نکردم، هیچکس نمیتونه اون مرد رو رد کنه .پول نداشت، کارم نداشت اما نگاه خاصی داشت .

نگاهی که آدمو زنده میکرد .مشخص بود از اون آدماییه که زندگی باهاش هیچکسو پیر نمیکنه.

باخشم دوندن هام رو روی هم ساییدم و سوالم رو تکرار کردم:

_ چرا ردش کردی؟

نگاهش دور تا دور خونه چرخید؛ انگار دنبال پسرش بود و پسرش فارغ از ما داخل حیاط بازی میکرد.

سرش رو به سمتم چرخوند و خیره به چشم هام گفت:

_ ردش کردم چون قبل ازکیوان عاشق بچه ام بودم .پدرپدرِ شوهر مرحومم وقتی فهمید میخوام باکیوان ازدواج کنم تهدیدم کرد که اگه این کارو بکنم میلاد پسرمو ازم میگیره .گفت باید بابرادرشوهرم ازدواج کنم تا یه غریبه نشه ناپدری پسرم .یه مادرم فقط به بچه اش فکر میکنه؛ منم مثل تموم این سال ها خودمو نادیده گرفتم و عشقی که شاید تمام دردهای گذشته ام رو تسکین میداد پس زدم و به خاطر پسرم بازم تن دادم به یه ازدواج اجباری.

گیج گفتم:

_یعنی...یعنی کیوان رو رد کردی و بابرادر شوهرت ازدواج کردی؟!

لب هاش رو روی هم فشار داد تابغضش نشکنه و بعد به آرومی سرش رو به معنی آره تکون داد.

_براش شرط گذاشتی، به شرطتت عمل کرد؟

_دیر اومد .دقیقاً روزی اومد که من عقد کرده بودم .پدرم پشت میله های زندان بود و منتظر قصاص، باید پول دیهشو تهیه میکردم .براش شرط گذاشتم اگه دویست میلیون دیه رو جور کنه جوابم مثبته اونم گفت که پول رو تهیه میکنه .روزی که باپول اومد من به عقد سبحان در اومده بودم.

پدرش توی زندان منتظر قصاص بوده!

تعجبم رو که دید توضیح داد:

_پدرم شوهرسابقم رو کشت.

وای یعنی پدرش قاتل بوده و کیوان دل بسته به دختر یک قاتل!

یعنی حسش به مریم چیزی فراتر از عشق بوده که بااین همه نقص بازم دلش دنبالش بوده.

بیتوجه به درد دلم پوزخند زدم:

_ گفتی کیوان رو دوست داشتی، اگه واقعاً کیوان رو دوست داشتی شرط و شروط نمیذاشتی واسش.

_پدرم زیر تیغ بود.

_قلب کیوان هم عاشق بود و یه عاشق به تنها چیزی که فکر میکنه معشوقشه .کیوان بیتوجه به همه درتلاش بوده شرطتو عملی کنه و بهت برسه چون یه عاشق واقعی بوده اما تو عاشق نبودی، دنبال منافعت بودی .

منفعت تو هم آزادی پدرت بوده .تو دنبال عشق بودی یاحساب کتاب؟

بااخم گفت:

_ تو چه میدونی از مشکلات من.

_تاهمینجاشم که فهمیدم برام کافیه .از مشکلات خودت نگو، بگو وقتی کیوان فهمید ازدواج کردی چیکارکرد؟

لبخندی غمگین روی لب هاش نقش بست .انگار اون روز توی خاطرش زنده شد که زل زد به گل های قرمز فرش و گفت:

_داد زد، نعره زد، عربده کشید، بغض کرد، اشک ریخت، خودشو زخمی کرد و بعد رفت و دیگه نیومد و من تا یک ماه هر روز چشمم به در بود تا مثل همیشه بیاد و جویای احوال خودم و بچه ام بشه اما دیگه نیومد.

چقدر این زن وقیح بود .بعد از ازدواجش منتظر بوده کیوان دوباره بیاد سراغش !چرا خجالت نمیکشید و اینقدر راحت جلوی منی که زن کیوان بودم از احساسش میگفت؟ قطعاً قصد داشت منو به آتیش بکشه.

زخم دست اون شبش از درد جدایی مریم بوده و من مرهمش شدم اما قلبش برای مریم میزد.

من توی آغوشش بودم اما فکرش پیش مریمی که ازش دور بود.

منو میبوسید یا مریمی رو که توی ذهنش بود رو؟

برای من نجوا میکرد " جانم؟ جانم دردت اومد؟ هیس گریه نکن خوشگلم .ببخشید " یا برای مریم توی قلبش؟

برای من زمزمه میکرد " از این به بعد تو تنها ملکهی قلبمی " یا برای مریم؟

به من میگفت " گنجشک کوچولوی بغلی نلرز، نترس، آروم باش " یا به مریمی که عاشقش بود میگفت؟

سرم رو بین دست هام گرفتم و توی دلم نالیدم:

_خدایا این افکار کشنده رو ازم سرم بیرون کن.

_حالت خوبه؟

سرم رو بالا آوردم و باچشم های پر از نفرتم نگاهش کردم :

_تو حق نداری کیوان رو دوست داشته باشی.

پوزخند زد و انگشتش رو کوبید روی قلبش و گفت:

_ این قلب مال منه و من بهش دستور میدم کی رو دوست داشته باشه و از کی متنفر باشه نه تو.

باصدای بلندی داد زدم:

_اما کیوان شوهر منه.

پوزخندش رو پررنگ تر کرد:

_پس نگران چی هستی؟ اگه شوهرته و به احساسش نسبت به خودت مطمئنی چرا اینجایی و گذشتهشو شخم میزنی؟ برو زندگیتو بکن.

_تو حق نداری به شوهر من فکر کنی.

_مشکلات من اینقدر زیاد هست که فرصت نکنم به اون مرد فکرکنم .برو خانم، برو زندگیتو بکن درد منم زیادتر از این نکن.

بابغض باز پرسیدم:

_عاشقت بود؟

_بود اما شاید الان نباشه.

زیرلب جوری که انگار اصلاً حرفی نزدم باخودم گفتم:

_ اما اون گفت عشق فراموش نمیشه.

کیوان آدرس این خونهی لعنتی رو داده بود تا شک و تردیدم رو کمتر کنه یا بیشتر؟

کیوان دروغ میگفت یا مریم؟

کیوان میگفت حسش عشق نبوده و اشتباه احساسش رو تعبیر کرده.

مریم میگفت اینقدر عاشقش بوده که دست و دلبازانه از خانواده اش میگذشته به خاطرش.

به خاطر منم میگذشت از خانواده اش؟ به

خاطر منم گریه میکرد؟

به خاطر منم خودش رو زخمی میکرد؟ عشقش

به من بیشتر بود یا عشقش به مریم؟ من پررنگ

ترم توی قلبش یا مریم؟

اصلاً من توی قلبش هستم یا نه من فقط خانم خونهشم؟

خانم قلبش کیه؟ من یا مریم؟

"کیان"

باصدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و نگاهم خشک شد روی جای خالی نیاز.

دستم همراه باحسرت روی بالشتش کشیده شد و آهی از گلوم خارج شد.

تاقبل از این ماجراها، تاقبل از اشتباهی به اسم ترانه تا چشم باز میکردم هر نقطه از زندگیم زنی رو میدیدم که شیفته اش بودم و عاشقم بود اما حالا تمام کائنات دست به دست هم دادن تا بین ما فاصله بندازن.

دوباره صدای گوشیم بلندشد که سرم به سمت صدا کشیده شد و از روی پاتختی برداشتمش.

بادیدن شمارهی ترانه متعجب روی تخت نشستم.

خیلی وقت بود که زنگ نزده بود و همین خودش جای تعجب داشت.

هیچ وقت احساس نکردم که همسرمه و مسئولیت هایی در قبالش دارم؛ چون احساسی بهش نداشتم احساس هیچ مسئولیتی هم درقبالش نمیکردم .اون کسی بود که باورودش به زندگیم نابودم کرد، هرچند که خودم هم مقصر بودم اما ترانه هم بیتقصیر نبود.

بااین که هیچ میلی به جواب دادن نداشتم اما جواب دادم:

_بله؟

_سلام.

چه عجیب یک بارم بدون عشوه و ناز حرف زد.

_چیزی شده؟

_آره یه چیزی شده.

دستم رو به صورتم کشیدم:

_چی شده اول صبحی زنگ زدی؟

_بچه ات به دنیا اومده.

دستم که میون موهای پریشونم درحال رفت و آمد بود روی موهام متوقف شد و زیرلب زمزمه کردم:

_بچه ام!

اون بچه رو به کل فراموش کرده بودم.

غم از دست دادن باران باعث شده بود از خیلی چیزها غافل بشم.

خوشحال نشدم از به دنیا اومدن اون بچه .هنوز هم دلم نمیخواست از زنی عین ترانه بچه داشته باشم.

حرفی نزدم، درواقع حرفی نداشتم .این بچه به دنیایی اومد که هیچکس توی اون دنیا منتظرش نبود .ترانه زنی نبود که بتونه برای اون مادری کنه منم نمیتونستم بامادرش کنار بیام؛ پس بنابراین فقط درصورتی میتونستم پدری کنم براش که ترانه ای نباشه.

کلافه از افکار بهم ریخته ام پوفی کردم و گفتم:

_کدوم بیمارستانی؟ صدای

پوزخندش رو شنیدم:

_یک هفته ست که بچه ات به دنیا اومده.

از پوزخندش حرصم گرفت و گفتم:

_ خب که چی؟ کف دستمو که بو نکرده بودم .دندت نرم یه خبر میدادی.

_جالبه !من باید خبر میدادم؟ خودت یه وقت نیای یه خبر بگیری.

_خیلی خوشم میاد ازت که بیام خبرتو بگیرم .میام منتها زمانی که خبر مرگتو بگیرم.

_متأسفم برای خودم که یه زمانی عاشق مردی عین تو بودم.

_متأسفم برای خودم که یه زمانی بازنی عین تو به زنم خیانت کردم.

_نیاز خیلی صبوره که مردی عین تو رو نُ‌ُه سال تحمل کرد.

_و من خیلی خرم که قدرشو ندونستم.

بعد از کمی سکوت گفت:

_بیا خونه باید باهات حرف بزنم.

بدون این که چیزی بگم تماس رو قطع کردم و به موهام چنگ زدم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

حالا من باید چیکار میکردم؟ زندگیم به معنی

واقعی کلمه روی هوا بود.

یک طرف زنی که بهش هیچ علاقه ای نداشتم بایک بچه منتظرم بودم و یک طرف دیگه نیازی که دوری میکرد و منتظر یک جرقه بود تا دوباره کارمون رو به دادگاه خانواده و طلاق بکشونه.

خدایا چی میشه همهی اینا کابوس باشه؟

ملحفه رو کنار زدم تا برم به بدبختی جدیدم برسم که در اتاق باز شد و نیاز اومد داخل.

برعکس تمام این مدت که چشم هاش بیحال بود و صورتش گرفته، چشم هاش خوشحال به نظر میرسید و صورتش بشاش.

لبخندی نداشت اما اخم هم نداشت:

_سلام.

بایادآوری بچه ای که ممکن بود بشه یک طوفان جدید باز دلشورهی از دست دادن نیاز به جونم افتاد و درجواب بهش فقط سری تکون دادم و از جا بلند شدم.

اگه میفهمید چه واکنشی نشون میداد؟

خدایا تو میدونی این زن واسه من چقدر باارزشه، ازم نگیرش که اگه بگیری این شهربزرگ میشه تنگ و آسمونت برای همیشه روشنایی اش رو واسه من از دست میده و میشه تاریک، تاریک تر ازقبر و عذاب آورتر ازجهنم.

تیشرتم رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم.

زل زدم به چشم های سیاه رنگش که خیلی وقت بود وحشی و خمار ندیده بودمشون :

_حالت خوبه؟

کیفش رو روی صندلی جلوی میز توالت گذاشت و جواب داد:

_آره اما انگار تو خوب نیستی.

باید میگفتم.

باید از خودم میشنید نه یک کس دیگه.

سخت بود اما واقعیت بود.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که نگاه خجالت زده ام بهش بود گفتم:

_بچهی ترانه به دنیا اومده.

یک لحظه زانوهاش خم شد و نزدیک بود بیوفته که دستش رو خیلی سریع به لبهی میز گرفت، در این حین دستش با عطر روی میز برخورد کرد و شیشه ادکلن افتاد روی زمین و شکست.

باترس گفتم :

_نیاز خوبی؟

یک قدم به سمتش برداشتم که دستش رو بالا گرفت به معنی " نیا " و از حرکت ایستادم.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و دست دیگه اش رو هم به میز تکیه زد و باصدایی که شدیداً میلرزید گفت:

_خوبم...خوبم فقط یه لحظه سرم گیج رفت.

از حال داغونش داغون شدم و خودم رو لعنت کردم که اینقدر عذابش دادم توی این مدت.

گریه نکرد اما آهی کشید که حس کردم این آه یک روزی منو به آتیش میکشه.

کیفش رو از روی صندلی کنار زد و روی صندلی نشست:

_ بعد از زایمانم خیلی ضعیف شدم .چیزی نیست، مصرف ویتامین هامو دوباره شروع کنم خوب میشم.

به سمتش رفتم و جلوی صندلی، روی زانوهام نشستم و دست هاش رو که میلرزید توی دستم گرفتم و بانگاهی پر از پشیمونی زل زد به صورتش:

_نیاز من نمیخواستم اینطوریشه.

بهم نگاه نمیکرد و زل زده بود به تصویر خودش توی آینه.

بغض نداشتم اما صدام گرفته بود، درست عین دل نیاز:

_ نیاز من اون بچه رو نمیخوام .اگه قراره تو رو از دست بدم نمیخوامش.

اخم صورتش رو پوشوند:

_چه اون بچه باشه چه نباشه منو از دست دادی .اگه تا الان موندم فقط به خاطر بارانی بود که الان دیگه نیست، که اگه بود به خاطرش یک عمر میموندم و میسوختم و میساختم؛ اما دیگه نیست .تو هم بهتره به جای فکرکردن به منی که دیگه به فکرت نیستم به فکر بچه ات باشی .براش پدری کن همونطور که میخواستی برای باران من پدری کنی .نذار تاوان اشتباه تو اون بچهی بیگناه بده.

دست هاش رو توی دستم فشردم و گفتم:

_من نمیخوام تو رو از دست بدم.

_منو خیلی وقته از دست دادی، درست همون شبی که من تنها روی این تخت خوابیدم و تو توی تخت ترانه همراه با اون.

بغضی سنگین گلوم رو گرفت و باصدایی که بم و کلفت شده بود گفتم:

_ چرا یه اشتباه رو نمیبخشی؟

سرش به سمتم چرخید و زل زد به چشم هام:

_چون الان پای یه بچه وسطه .کیان ما به ته خط رسیدیم، برو پیش زن و بچه ات.

_زن من تویی دیونه.

تلخ خندید:

_زن تو اونیه که الان صاحب بچه اته .برو، خانوادهی جدیدت مبارک.

حرف هاش درد داشت اما این درد حقم بود.

حقم بود.

خودم کردم که لعنت برخودم باد.

اون زمان که شرکتم رو به عشق اون ترجیح میدادم باید فکر اینجاهاشم میکردم.

همونطور که چشم های دلتنگم به چشم های پر از غمش بود گفتم:

_ اگه ازت بخوام برای من و بچه ای که حاصل خیانته یه خانواده بسازی پروییه؟

تلخ شد، صورتش درهم رفت و باتمسخر خندید:

_ معلومه که پروییه !منم بلدم عین تو بد بشم .چی باعث شده فکرکنی واسه پسرت مادری میکنم؟ تا زمانی که مادر داره احتیاجی به من نداره، جدای از اون اگه مادر هم نداشت من براش مادر نمیشدم .اون بچه رو که هر روز ببینم میشه خار تو چشمم، میشه کابوس خیانتت، میشه یادآور حماقتام .از من نخواه براش مادری کنم چون من اینقدر خوب نیستم.

خوب بود اما دلش باهام صاف نبود .دلش شکسته بود .دلش گرفته بود؛ از من، از خیانتم، از اشتباه بزرگم.

واقعاً باچه رویی ازش میخواستم واسه بچه ام مادری کنه!

بچه ای که مادرش خونهی آرزوهاش رو آوار کرده بود و شیرینی خوشبختی هاش رو تلخ.

صدام مثل همیشه محکم و مغرور نبود:

_ یعنی میخوای بگذری واسه همیشه از من؟ باصدایی

که عجین شده بود بابغضی دردناک گفت:

_ آره .همونطور که تو گذشتی از من و عشقم.

_من پشیمون شدم تو هم پشیمون میشی.

بااطمینان گفت:

_ نمیشم.

_میشی، درست عین منی که الان پشیمونم.

باتعجب نگاهم کرد و بعد پوزخند زد:

_چه عجب غرورت اجازه داد یه بار پشیمونی تو به زبون بیاری.

هیچی نگفتم و فقط باچشم هایی که خواستنش رو فریاد میزدن نگاهش کردم.

همراه بالبخندی تلخ سر تکون داد و گفت:

_دیره واسه پشیمونی، اینقدر دیر که یه بچه منتظرته.

دست هاش رو از دستم بیرون کشید .بلندشد و خواست از کنارم ردشه که خیلی سریع دستم رو روی شیشه خرده هایی که جلوی پاش بود گذاشتم و اون که اصلاً حواسش به شیشه خرده ها نبود قدم برداشت و پاش که روی دستم قرار گرفت از فرو رفتن شیشه خرده ها توی دستم و سوزشی که احساس کردم لب هام رو روی هم فشار دادم.

خیلی سریع پاش رو از روی دستم برداشت و بابهت گفت :

_کیان!

دستم رو از روی شیشه خرده ها برداشتم و زیرلب زمزمه کردم:

_ حواست نبود.

_کیان!

تمام کف دستم قرمز شده بود از خونم و از بین انگشت هام خون چکه میکرد روی زمین.

دست سالمم رو به زانوم گرفتم و بلندشدم .چشم دوختم به چشم های سیاه رنگش که حالا پر از ترس و نگرانی بود.

دوباره قدرت و غرورم رو بیدار کردم و باتحکم گفتم:

_ وقتی خیانت کردم پشیمون شدم، میدونم که اگه ازت جدابشم صدبرابر پشیمون تر میشم؛ واسه همین ازت جدا نمیشم .شده تمام وکیل ها و تمام قاضی ها رو با پول میخرم اما طلاقت نمیدم .طلاقت نمیدم چون اگه ازت جداشم هم خودم رو بااین کار نابود میکنم هم تو رو .اگه قراره از این به بعد درد باشه و بدبختی،

خب این درد و بدبختی رو باهم و کنارهم بکشیم .حاضرم هر روز غرغرهاتو بشنوم و اخما و دلخوری هاتو ببینم و تحمل کنم اما یک روزم ازت دور نباشم.

تکه شیشه ای که کف دستم فرو رفته بود رو توی یک حرکت کشیدم بیرون که اخم هام از درد توی هم رفت و ناله اون بلند شد:

_آخ.

بالبخندی محو که روی لبم نشسته بود نگاهش کردم و انگشتم رو کوبیدم روی قلبش:

_ این هنوزم واسه من میزنه که اگه نمیزد بادردم درد نمیکشید و دردم رو احساس نمیکردی.

بانگرانی گفت:

_ از دستت خون میاد.

بیتوجه به خونی که از دستم میریخت دست هام رو دو طرف سرش گذاشتم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و خیره به چشم هاش گفتم:

_ من اگه یه روز از دیدن این چشم ها محروم بشم میمیرم .جدایی نداز بینمون و حکم مرگ منو صادر نکن.

لب هاش از بغض لرزید و چشم هاشِ اشکی شد:

_ توی لعنتی که اینقدر دم از عشق من میزنی حالا چرا پدر بچهی یه زن دیگه ای؟

بابغضی که غرورم رو رسوا میکرد گفتم:

_ خریت کردم .تو این خریتو بایه خریت بزرگ تر پاک نکن .جدایی سخته نیاز، واسه منِمن لعنتی سخته، بگو که واسه تو هم سخته .بگو.

اشک هاش سُرُخورد روی گونه هاش و لب زد:

_ سخت هست اما سخت تر اینه که اون بچه بدون پدر بزرگ بشه .تو این نُ ُه ماه یه بار رفتی از ترانه بپرسی پسرم حالش چطوره؟ نه، نرفتی .چرا؟ چون سرت گرم من و باران بود .تو این مدت یه عذاب وجدانِی باهام بود که درموردش باهیچکس صحبت نکردم جز خدا .احساس گناه میکردم که قربون صدقهی

باران توی شکمم میرفتی و پسرت اونجا حتی حضور پدرشو واسه یه بارم احساس نکرد .جدایی از تو سخته اما این عذاب وجدان سخت تره .میترسم، میترسم اینقدر سرگرم من و عشقم بشی که یه روزی پسرت بیاد و تف بندازه تو صورتم و بگه تو پدرمو از من گرفتی .برو کیان .برو و منو شرمندهی پسرت نکن.

_خب من قربون این اشکات برم میارمش اینجا باهم بزرگش کنیم، من براش پدری میکنم و تو مادری.

دلگیر گفت:

_ چطور از من میخوای برای پسری مادری کنم که مادرش زندگیم رو خراب کرد؟ من فقط میتونستم واسه باران خودم مادری کنم که اونم مادرانه های منو نخواست و رفت .گفتم که من اونقدرا هم خوب نیستم که بچهی هووم رو قبول کنم .جدای از همهی اینا گیریم از ترانه جدا شدی و بچهتو آوردی اینجا، چهار روز دیگه که بزرگ شد و ماجرا رو فهمید بازم تف میندازه تو صورت من و میگه تو نذاشتی بامادر واقعیم زندگی کنم و پدرمو از مادرم گرفتی .هرکاری که بکنیم تف سربالاست .تو باید بری و زندگیتو باترانه و پسرت بسازی.

همونطور که زل زده بودم به تصویر خودم توی مردمک سیاه رنگش گفتم:

_ زندگی من تویی، من به جز تو زندگی دیگه ای ندارم.

دستش روی دستم که خونش از روی مچ دستم تا روی آرنجم کشیده میشد نشست و باآه جواب داد:

_ منم زندگی مردی که یه زن و یه بچه در انتظارشن نمیشم، وجدانم نمیذاره که بشم .متأسفم کیان اما من نه دیگه زن تو میمونم و نه واسه پسر هووم مادر میشم حتی اگه هووم نباشه .متأسفم اما دلم نمیذاره .تو اسمشو بذار تلافی و انتقام، من میذارم بیاحساسی .آره بیاحساس شدم، احساسم بهت تموم شد وقتی که فهمیدم یه زن دیگه جای منو توی آغوشت گرفته، عشقم خاموش شد، دلم سرد شد .دیگه نمیتونم کیان، نمیتونم.

چشم هاش رو بست و بابغضی خسته تکرار کرد:

_ نمیتونم.

لحن خسته اش و غم توی چِشم هاش کافی بود برای نابود کردن دل عاشقم.

دلیل این همه غم منم، من لعنتی.

از زندگیش برم بیرون و این غم ها رو ببرم یا بازم خودخواهانه بمونم و به فکر قلب عاشق خودم باشم؟ اگه جداشیم و این رابطهی عاشقانه ای که خودم خرابش کرده بودم به ته خط برسه من یکی که از پا در میام، نیاز چه حالی میشه؟

شک ندارم غم هاش کم که نمیشه بیشترم میشه .من این زن رو میشناسم، میگه عاشق نیست و عشقش خاموش شده اما هست .من این نگاه رو میفهمم، من میدونم این غم توی چشم هاش آغشته به عشقه نه نفرت، آخه من نُ□ُه سال بااین زن زیر یک سقف بودم، لب باز میکنه تا اعماق قلبش رو میخونم .میدونم این جدایی میشه طناب دارش واسه همینم نمیذارم که این اتفاق بیوفته .بذار فکرکنه خودخواهم اما بین این همه خودخواهی من به فکر خودشم هستم .نمیرم، نمیذارم که بره، هستم، تا آخرین نفسم، تا باشه، بمونه، زندگی کنه و از پا در نیاد .زندگی با من شاید خوشحالش نکنه دیگه؛ اما جدایی از من هربار اشکش میکنه.

پس میمونم تا بمونه.

میمونم تا غمش فقط غم خیانتم باشه نه علاوه بر غم خیانتم غم دوری و جدایی هم روی دل شکسته اش بشینه و زخمیش کنه.

همونطور که نفس های گرمش روی صورتم میشست و منو به خلسه ای لذت بخش میبرد زمزمه کردم:

_ نیاز میدونی کی ازت جدا میشم؟

چشم هاش رو باز کرد و خیره به چشم هاش محکم و جدی گفتم:

_ زمانی که بمیرم.

نگاهش کلافه شد و خواست ازم فاصله بگیره که دستم دور کمرش پیچید و محکم نگهش داشتم و اجازه ندادم فاصله بگیره.

_ولم کن.

بادست زخمیم که همچنان خون ریزی داشت چونه اش رو گرفتم و سرش رو که باقهر به طرفی دیگه چرخونده بود به طرف خودم چرخوندم و زل زدم به چشم هاش:

_من ازت نمیگذرم .حتی زمانی که تو ازم بگذری من همچنان پایبندم به این پیوند.

حلقه ام رو که غرق خون شده بود نشونش دادم و ادامه دادم:

_وقتی این حلقه از دستم دربیاد یعنی پایان این پیوند، این حلقه هم زمانی از دستم در میاد که مرده باشم و آمادهی دفن شدن.

انگشت هاش روی لب هام نشست و همونطور که لب هاش رو روی هم قرص کرده بود نالید:

_تمومش کن.

لبخند محوی زدم:

_ تویی که حتی طاقت شنیدن حرف مرگ منو هم نداری چطور میخوای یه عمر از من دور بمونی؟

_بااین که آه و نفرین پسرت دنبالم نیست خودمو آروم میکنم.

_من برای اون پدری میکنم بمون و واسه خونه ام خانمی کن.

_نمیتونم .سخته برام نصف مال من نصف مال ترانه .سخته.

_تمام من مال توئه.

_پس ترانه و پسرت چی؟

_این بچه چه باشه چه نباشه من از ترانه جدا میشم .بچه پیش من بمونه یا اون من براش پدری میکنم، تو رو هم از دست نمیدم.

نفسش رو محکم هول داد به بیرون و گفت:

_خسته شدم از این بحث که تمومی نداره .ولم کن و برو پیش پسرت .من تصمیمم رو گرفتم .از تصمیم برنمیگردم .چه تو از ترانه جداشی چه نشی بچه ای وجود داره که تو رو به اون پیوند میزنه، منم دیگه دلم باهات صاف نمیشه، زندگی ای هم دیگه باهات ندارم، دیگه هم ادامه نمیدم .من تمام تو رو میبخشم به پسری که به اندازهی بارانم مظلومه و بیگناه.

باعصبانیت دندون هام رو روی هم فشار دادِم و غریدم:

_ از کیسه خلیفه نبخش .بمون، شش روز هفته رو عشق نثارت میکنم و فقط یه روز، یه جمعه بذار قسمتی از این عشق رو بدم به اون بچه.

عصبی خندید:

_ چه خوب واسه خودت میبری و میدوزی !بمونم و انگار نه انگار که چه غلطی کردی و فراموش کنم خون دل هایی که تو این یک سال خوردم رو !هه میگه بمون، شش روز کنار توئم یه روز کنار بچه ام!

باحرص ادامه داد:

_اون بچه هر روز به شوق دیدن پدرش چشم باز میکنه و نابود میشه وقتی که بیدارشه و پدرش کنارش نباشه .اگه باران منم بود همینطوری میخواستی واسش پدری کنی؟ شش روز خون به جیگرش کنی و یه روز واسش پدری کنی در هفته !کیان تو کی اینقدر بیوجدان شدی؟ باخِشمی که فقط از خودم بود داد زدم:

_د لعنتی پس باید چیکار کنم که هم تو بمونی هم اون بچه آسیب نبینه؟

تقلا کرد خودش رو از حصار دستم آزاد کنه و همینطور که در تلاش بود باحرص گفت:

_من دیگه نمیمونم، حاج بابا هم همین دیشب گفت جام هنوز رو تخم چشماشه پس از زندگی که تو خرابش کردی میرم چون خونهی پدرم آرامشم بیشتر از اینجاست .تو هم بهتره به تنها چیزی که فکر کنی خوشبختی بچه ات باشه نه زنی که دیگه هیچ احساسی بهت نداره.

باز خودخواه شدم، باز مغرور شدم، باز ترس از دست دادنش اون کیان پر از خشم رو بیدار کرد و نزدیک صورتش نعره زدم:

_تو غلط میکنی دیگه هیچ احساسی به من نداری.

از صدای بلندم ترسید و توی حصار دستم تن ظریفش که بعد از مرگ باران لاغرتر و ظریف تر شده بود لرزید.

انگشت اشارهی دست زخمیم رو جلوی صورتش تکون دادم و بالحنی کوبنده و محکم گفتم:

_تو رو هیچی نمیتونه از من جدا کنه، حتی اون بچه، حتی پدرت، حتی اون برادر احمقت که میدونم همهی اینا از گور اون بلند میشه .هیچ کدوم از اینا قوی تر از عشق و احساس من نیستن و نمیتونن جدایی بندازن بین ما .قبلاً گفتم بازم میگم بین من و تو فقط مرگ جدایی میندازه.

نگاهم رو به دست خونیم دوختم و باتهدید گفتم:

_به خاطر تو خون خودمو میریزم چه برسه به خون اونی که بین من و تو بخواد جدایی بندازه.

لب هام رو به گوشش چسبوندم و آروم اما ترسناک زمزمه کردم:

_ حتی اگه اون یه نفر خود تو باشی.

دست هاش روی سینه ام نشست و به عقب هولم داد:

_ و...ولم...کن.

حصار دستم رو از دور کمرش آزاد کردم که خیلی سریع باقدمی بلند به عقب، ازم فاصله گرفت.

_اینو خوب تو گوشت فرو کن، میدونی که شوخی ندارم و اگه گرگ بشم نگاه نمیکنم عشقمی، یا داداش عشقم، یا پدر عشقم، دندون تیز میکنم واسه استخون های تنش و تیکه تیکه میکنم اونی رو که بخواد منو از زنم جدا کنه.

باچشم هایی گرد و ترسیده نگاهم کرد:

_تو زده به سرت !امیرمحمد و حاج بابا اصلاً منو به طلاق تشویق نمیکنن.

باتمسخر خندیدم:

_هه آره دیدم اون داداش جونت چطور زمانی که من باید آرومت میکردم اومد و جای منو گرفت .هنوزم یادم نرفته که چقدر از رجوع ما حرص خورد و تو رو سرزنش کرد .هنوزم یادم نرفته اونی که تا محضر اومد تا از طلاقمون مطمئن بشه داداش خرت بود .هنوزم اینا توی خاطرمه و توی خاطرم میمونه و فقط کافیه یه بار دیگه حرف طلاق بشنوم تا کل ذاکری ها رو به آتیش بکشم.

باحرص جیغ زد:

_تو حق نداری منو تهدید کنی.

_نذار تهدیدهامو عملی کنم، نذار نیاز.

باز از سر حرص جیغ کشید:

_ازت متنفرم.

_ولی درعوض من عاشقتم .ترکیب عشق و نفرت هم چیز بدی نیست .میدونی که میگن نفرت از عشق نشئت میگیره، پس تو احساست نسبت به من نفرتیه که همراه باعشقه و همینم برای من کافیه.

دست هاش مشت شد و جدی تر ادامه دادم:

_نیاز عاقل باش و نذار آتیش بشم.

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

_به خدا که به خاطر تو قید همه چیمو میزنم حتی قید زندگیمو .وقتی قراره کنار من نباشی حق نداری کنارپدر و برادرتم باشی .به قول قدیمی ها دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه.

_تو اینقدر بد نیستی که دست به همچین کاری بزنی.

_ترس جدایی از تو بدم میکنه، خیلی بد.

_اما حاج بابا و امیرمحمد هیچ دخالتی ندارن توی این جدایی.

_من امیرمحمد رو خوب میشناسم، همونقدر که من عاشقتم اونم هست .همونقدر که من تلاش کردم واسه خوشبختیت همونقدر اون دعا میکرد واسه سفیدبختیت .همونقدر که من حالا از حس تو به اون حسادت میکنم اونم از من متنفره .همونقدر که من میخوام باهام ادامه بدی اون میخواد سایهی منو ازت دور کنه تا به خیال خودش دیگه غم و غصه نخوری، غافل از این که جدایی غم و غصه هاتو زیاد میکنه.

_نمیکنه .جدایی از تو آرامشو بهم برمیگردونه.

_هه خودت همین چند دقیقه پیش گفتی سخته.

_سخت تر از زندگی باهات نیست.

_هست.

عصبی و کلافه از بحثی که تمومی نداشت دستی به صورتش که چندجاش از خون دستم قرمز شده بود کشید و به دستم اشاره کرد:

_بهتره به جای بحث کردن به فکر دستت باشی که همینطور ازش خون میره .کی بهت گفت دستتو بذاری روی شیشه ها؟ مجنون شده واسه من.

بااخم گفتم:

_چرا دمپایی نپوشیدی؟

همونطور که از جعبه دستمال کاغذی دستمال بیرون میکشید زیرلب جواب داد:

_یادم رفت.

خواست به سمتم بیاد که خیلی سریع دستم رو جلوش گرفتم و باصدای بلندی هشدار دادم:

_شیشه ها.

سریع ایستاد .باحرص گفتم:

_کوری مگه؟

چشم غره ای بهم رفت و به سمت دمپایی های کنار تخت رفت و پوشیدشون:

_ یه شیشه عطر شد دردسر .ببین چه بویی اتاق رو برداشته.

به سمتم اومد و دستمال ها رو به سمتم گرفت:

_ باید بری درمونگاه .شاید به بخیه احتیاج باشه.

همونطور که نگاهم قفل نگاه اخم آلودش بود گفتم:

_ میمونی؟

کلافه نچی کرد و گفت:

_ فعلاً به دستت فکر کن بعداً حرف میزنیم.

_دستم مهم نیست تو مهمی.

_کیان حوصله لجبازی ندارم داره ازت خون میره.

_میمونی؟

به آرومی سرش رو تکون داد:

_نه.

باز دوباره ترسی همراه باغم توی وجودم ریشه دوند و فکم منقبض شد از خشم.

انگشت اشارم رو کوبیدم روی شقیقه اش و غریدم:

_ نگهت میدارم، اینو فرو کن تو این لامصب.

دستمال ها رو از دستش چنگ زدم و پرت کردم به طرفی:

_درد نباش درمان کردنت پیشکش.

از مقابل چشم های گردش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم که داد زد :

_من دردم یا تو لعنتی؟ باصدای

بلند جوابش رو دادم:

_تو درد باشی من درمان، من درد باشم تو درمان.

صدایی ازش نشنیدم.

وارد سرویس بهداشتی شدم و دستم رو زیرشیر آب گرفتم که سوزشش بیشتر شد.

باید میرفتم درمونگاه؛ این خونریزی غیرعادی بود و مشخص بود زخمم احتیاج به بخیه داره.

آبی به صورتم زدم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و به اتاق برگشتم.

روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود.

عصبی از بحثی که بینتیجه مونده بود و خونی که بند نمیومد لباس هام رو پوشیدم.

ازجاش بلندشد و شالش رو از سرش برداشت و به سمتم اومد .درحینی که مشغول بستن کمربندم بودم نگاهی بهش انداختم که دست زخمیم رو گرفت و شالش رو دورش پیچوند و آروم گفت:

_این آخرین باریه که واسه دردت درمان میشم.

حرفش که واسه به آتیش کشیدن دلم زیادی باقدرت بود باعث شد بیاراده دست زخمیم رو که حالا شالش دورش پیچیده شده بود رو مشت کنم و بیتوجه به دردی که توی دستم پیچید گفتم:

_ آخرین بار واسه من و تو وجود نداره دکتر ذاکری.

از اتاق بیرون رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.

به خاطر به دست آوردنش با یک دنیا جنگیدم واسه از دست ندادنشم با یک دنیا میجنگم و پیروز میشم.

حتی اگه اینبار خودشم تو تیم من نباشه بازم من پیروز میشم.

از خونه که خارج شدم اول رفتم درمونگاه .زخمم عمیق بود و همونطور که حدس زدم احتیاج به بخیه داشت.

بعد از شش تا بخیه ای که به دستم زده شد از درمونگاه خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

شال خونی نیاز رو توی مشتم فشردم و همونطور که نگاهم روش بود باخودم گفتم:

_از دستت نمیدم .اگه تو رو از دست بدم کی عین تو میشه درمانم؟ اگه ازم جداشی کی عین من میشهدرمانت؟

نفسم رو فوت کردم به بیرون و شال رو داخل داشبورد گذاشتم و به سمت خونهی ترانه روندم تا به دردسرِدردسر کوچولویی که با به دنیا اومدنش منو یک قدم به جدایی از نیاز نزدیک تر کرده بود رسیدگی کنم.

وارد خونه که شدم اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد صدای گریهی بچه ای بود.

بایادآوری بارانی که اینقدر ضعیف بود که صدای گریه اش بیشتر شبیه به نالهی بچه گربه میموند دلم به درد اومد.

شنیدن صدای بلند گریهی یک بچه آرزوی نیاز بود و ترانه از این صدا کلافه و عصبی بود که صدای بلندش قاطی شد باصدای گریهی بچه:

_مامان پری این پرستار خرفت کجا سرش گرمه که نمیره آرومش کنه؟ سرم رفت.

صدای پریچهرخانم رو شنیدم که در جواب به ترانه گفت:

_بچهشم عین خودش غیرقابل تحمل و سگ اخلاقه.

ابروهام باشدت هرچه تمام تر درهم گره خورد.

درسته که منم از وجود اون بچه راضی نبودم اما اجازه نمیدادم حیوون صفت هایی عین سپهری ها به بچه ام توهین کنن.

صدای قدم های محکمم توی سالن طنین انداخت و وقتی به سالن پذیرایی رسیدم ترانه ای که کلافه قدم های تند و عصبی برمیداشت ایستاد و از دیدنم کمی تعجب کرد؛ اما فقط کمی.

چیزی نگذشت که اخمی ظریف روی صورتش نشست .توی چشم هاش یک حس تازه میدیدم؛ حسی که به من انرژی میداد .نفرت.

صدای پرحرص پریچهرخانم باعث شد نگاهم از روی ترانه به روی اون بچرخه:

_ماه به ماه از زنت خبر نمیگیری و به خونه ات نمیای، اونوقت حکمت این که کلید این خونه بین کلیدهای دسته کلیدت آویزونه رو خدا میدونه.

پوزخند پررنگی صورتم رو پوشوند:

_حکمتش حواس پرت منه نه اون چیزی که تو ذهن شماست .اینجا خونهی من نیست منم عین سپهری ها دزد نیستم که بخوام از خونهی نوه تون دزدی کنم .حالا که بچه به دنیا اومده هیچ صنمی بین ما نیست و میتونم کارهای طلاق رو از همین فردا شروع کنم.

زبونم مثل همیشه خنجر شد و نشست بیخ گلوی پریچهرخانم و اون سرخ شد از شکست همیشگیش در برابر من.

ترانه دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

_ به جایِ این که بخوای بچهتو اول از همه ببینی به فکر اینی که هرچه زودتر منو طلاق بدی!

_از شر تو که خلاص بشم به اندازهی کافی وقت میذارم واسه بچه ام.

حرف هام اونو هم عصبی میکرد و ناراحت .موهاش رو که حالا بامدلی جدید بود و دیگه خبری از اون بلندی و پیچ و تاب هاش نبود رو پشت گوشش زد.

رنگ طلایی گذشته اش تبدیل شده بود به قهوه ای روشن و بلندیش دیگه تاکمرش نبود بلکه تا روی شونههاش بود.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش و عجیب بود که روز به روز نفرتم نسبت به این زن بیشتر و بیشتر میشد.

زیبا بود و درعین حال برای من چندِش آور.

شاید آرزوی هر مردی بود این مدل چشم آبیآبیِ زیبا که حالا کمی تپل شده بود در اثر حاملگی اما برای من نه تنها آرزو نبود بلکه کلاغی شوم بود که زندگی عاشقانه ام رو با نیازم بهم زده بود.

به مبل های فیلی رنگ اشاره کرد:

_بشین باید حرف بزنیم.

برای دیدن بچه عجله ای نداشتم اما حوصلهی اراجیف ترانه رو هم نداشتم:

_ میخوام بچه رو ببینم.

پوزخند کمرنگی زد و گفت:

_ بشین بعد از حرفام اینقدر وقت داری که با اون بچه وقت بگذرونی، به اندازهی یک عمر براش وقت داری جناب مهندس پس عجله نکن.

_عجله ای نیست اما شنیدن حرفای تکراری تو هم چندان برام جالب نیست.

باکمی مکث خیره به چشم هام با اون مردمک های خوش رنگی که اصلاً برام جذابیت نداشت گفت:

_ اینبار حرفام جدیده.

همونطور که به سمت مبل ها میرفتم گفتم:

_به نفعته همینطور باشه.

پریچهرخانم باعصبانیت لب باز کرد:

_اگه حرفاش تکراری باشه چه غلطی...

قبل از من ترانه بود که دهن اون کفتار پیر رو بست:

_ مامان پری تنهامون بذار.

سرخی صورتش بیشتر شد و ترانه باز تکرار کرد:

_ میخوام تنها باکیان حرف بزنم.

پریچهرخانم قبل از این که بره باخشمی آشکار گفت:

_ تو یه اتفاق بد بودی، یه ننگ، یه بیآبرویی .خوشحالم که قراره واسه همیشه شرت از زندگیمون کم بشه.

عصازنان قدم برداشت برای خروج از سالن.

بدون این که که از حرف هاش عصبی بشم بالحنی تمسخرآلود گفتم:

_ برای خانواده ای که آبرو نداره من بیآبرویی نیستم .شمایی که نمیدونی حتی ننگ و شرم چیه و اینو به نوه تونم نتونستین یاد بدین حق ندارین از ننگ حرف بزنین چون خودتون مایهی ننگ یک جامعه هستین .

اتفاق بد من برای شما نه، بلکه شما برای من بودین.

پریچهرخانم خواست جوابم رو بده که ترانه صلح آمیز گفت:

_مامان پری ماقبلاً حرفامونو زدیم، لطفاً تمومش کنین و بذارین من باکیان حرفامو بزنم تا این ماجرا تمومشه. منظورش رو از تموم شدن ماجرا نفهمیدم اما هرچی که بود حس خوبی داشتم از شنیدن این جمله .هرچیزیکه مربوط به ترانه بود و قرار بود تموم بشه خوشایند بود برام.

پریچهرخانم نگاهی نفرت بار بهم انداخت و از سالن خارج شد.

رو به ترانه بانگاهی خنثی و بیاحساس گفتم:

_ میشنوم.

رو به روم روی مبل جاگیر شد و پوشه ای که روی میز عسلی بود رو باانگشت های مانیکور شده اش به طرفم هول داد:

_ میخوام همه چیزو تموم کنم.

پوشه رو برداشتم و نگاهی به برگه های داخلش کردم و بلافاصله لبخندی پیروز کنج لبم نشست.

از من خسته شده بود و من همین رو میخواستم که پشیمون بشه از انتخاب من، منی که میدونست متأهلم و قدم به قدم بهم نزدیک میشد و آجر به آجر سقف مشترکم با نیاز رو خراب میکرد.

پوشه رو دوباره روی میز گذاشتم و باهمون لبخند نگاهش کردم :

_یادته شب عروسی بهت چی گفتم؟

برعکس تصورم که فکر میکردم جوابی نده سرش رو به معنی آره تکون داد:

_گفتی ترانه پشیمونت میکنم از انتخاب خودم، کاری میکنم خودت درخواست طلاق بدی.

_آفرین خیلی خوب یادته .دیدی چه خوب به حرفم عمل کردم؟

چشم هاش پر از نفرت بود و پشت این نفرت غمی پنهان بود که اصلاً برام مهم نبود:

_ عاشقت شدم، عاشقت بودم اما دیگه نیستم .چیزهایی تو زندگیم هستن که مهم تر از توئن، اولیش خودم .تو منو نابود کردی، از یه مدل موفق تبدیلم کردی به یه زن خونهنشین که حکم یه کیسه رو داشت برات تا هرچه زودتر بارشو خالی کنه و از دستش راحتشی .چیزهایی مهم تر از تو هم هستن، مثل غرورم که تو هربار خردش کرد، مثل شخصیتم که تو بیارزشش کردی، مثل اعتماد به نفسم که به آتیش کشیدیش، مثل

عزت نفسم که هیچی ازش باقی نذاشتی .تو مهمِ بودی، به خاطرت تا مرز شکستن غرورمم رفتم اما تو مردی نیستی که لایق من باشه .تو به جز خرد کردن من زن هیچ کار دیگه ای بلد نیستی، و من دیگه نمیخوام توی به قول مامان پری پاپتی هیچی ندار خردم کنی.

پوزخندم خار شد و توی چشمش نشست:

_ حالا شدم پاپتی هیچی ندار؟ اون موقع که دنبال منِمن پاپتی موس موس میکردی و خودتو به آب و آتیش میزدی تا یه گوشه چشمی بهت بندازم رو فراموش کردی خانم سپهری؟ یادت رفته چطور بانگاهت و حرفات التماس میکردی تا بهت توجه کنم؟ یادت رفته خودتو به هرطریقی میچسبوندی به این پاتتی هیچی ندار؟ یادت رفته از ورشکستگی من سوءاستفاده کردی تا خودتو بهم بچسبونی؟ بهت توجه ای نداشتم چونِ تو برام فقط حکم اسکناس رو داشتی نه حکم یه زن رو .بهت اهمیت نمیدادم چون تو برام یه قرارداد کاری میلیاردی بودی نه یه زن برای زندگیم .تو برام ارزشی نداشتی چون خودت خودتو بیارزش کردی وقتی که پا گذاشتی به تخت یه مرد متأهل.

باتأسف سر تکون داد و گفت:

_آره اشتباه کردم اما چون عاشقت بودم متوجه نبودم که کارم اشتباه ست.

_تو هنوزم داری اشتباه میکنی؛ تو عاشق نبودی تو فقط توی دام یه هوس زودگذر افتادی .حالا که هوست خاموش شده برگهی طلاق رو میکنی .از این که خودت درخواست طلاق دادی خوشحالم و از این که قراره راهمون واسه همیشه ازهم جداشه خوشحال ترم ولی یه مسئله این وسط هست که خیلی مهمه؛ اونم اون بچه ست .اون بچه رو نمیخواستم اما حالا که به دنیا اومده نمیتونم ازش بگذرم.

چندلحظه ای توی سکوت به چشم هام خیره شد و بعد لب باز کرد و گفت:

_ من میخوام برای همیشه برگردم امریکا...

تاخواستم چیزی بگم سریع تر حرفش رو ادامه داد_ :خیال ندارم بچهی تو رو باخودم ببرم پس لازم نیست گارد بگیری.

ابروهام بالا رفت و بالبخندی که از سر بهت بود گفتم:

_میری امریکا بدون بچه !یعنی به خاطر کارت، به خاطر آرزوهات یا بهتر بگم به خاطر خوشی خودت از اون بچه ای که مادرشی میگذری؟!

_من نیومده بودم ایران بشم کهنه شور.

پوزخند زدم:

_یه زن بچه دار اسمش کهنه شور نیست مادره .مادر !اسم و لقبی که زیادی واسه تو بزرگه و تو لایقش نیستی.

از این که میخواست بره خوشحال بودم و به خاطر این که برای همیشه سایهی نحسش واسه همیشه از من و بچه ام دور میشد توی پوست خودم نمیگنجیدم اما متنفر شدم ازش که اینقدر بیعاطفه و بیمسئولیت بود و دلم سوخت برای بچه ای که مادرش حتی ذره ای احساس مادرانه نسبت بهش نداشت.

کلافه موهاش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:

_ مادری یا کهنه شوری هرچیزی که اسمشه من براش ساخته نشدم .من کارهایی مهم تر از مادری برای بچه ای دارم که پدرش ازم متنفره و ذره ای بهم احساس نداره .من میخوام برم دنبال زندگی خودم تو هم بهتره بابچه ات بری دنبال زندگی خودت.

_بچه ام !اون فقط بچهی منه؟ تاک

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چیه کیان؟ میخوام نگهم داری؟ نگو که از رفتنم ناراحت میشی که باور نمیکنم.

باتحقیر گفتم:

_هه ناراحت !رفتن تو و دور شدنت ازمن برام یه آرزویه .میدونی از چی ناراحتم؟ از این که اون بچه مادری عین تو داره؛ مادری که اول خودش و آرزوهاشو مهم میدونه توی زندگیش و بچه اش هیچ اهمیتی براش نداره.

_شعاره نده .تو هم بهتر از من نیستی که اگه بودی این نُ□ُه ماه میومدی یه حالی از پسرت میپرسیدی.

_این نُ‌ُه ماه نیومدم، نه واسه این که اون بچه برام مهم نبود واسه این نیومدم چون تحمل دیدنتو نداشتم اما باخودم عهد کرده بودم این بچه که به دنیا اومد براش پدری کنم نه عین تو قیدشو بزنم و ازش فرار کنم تا مانع آرزوهام و هرزگی هام نشه.

باعصبانیت داد زد:

_مواظب حرف زدنت باش.

صدای من از اون بلندتر، بم تر، کلفت تر و ترسناک تر بود:

_ مگه دروغه؟ به خاطر تبلیغ چهارتا شامپو و کرم و نمایش دادن خودت توی شبکه های خارجی و برندها و مارک های معتبر از بچه ات داری میگذری بدبخت .یعنی داری بچهتو به چهارتا کرم و رژ و لوازم آرایشی میفروشی !تو لیاقت نداری برای اون بچه مادری کنی پس همون بهتر که گمشی از زندگیش که اگه این کارو نکنی خودم محوت میکنم، نه تنها از زندگی اون بچه بلکه از روی زمین.

از جام بلندشدم و داد زدم:

_بگو بچه ام رو بیارن.

درحالی که صورتش رو اخم و حرص پوشونده بود از جا بلند شد که درست همون لحظه صدای مردی به گوشم رسید:

_اتفاقی افتاده؟

سرم چرخید به سمت پله های کنار سالن که به طبقهی بالا راه داشت و مرد جوونی رو دیدم که از پله ها پایین میومد.

باقدم های بلندی به سمت ما اومد و اولین چیزی که به چشمم اومد چشم های میشی رنگش بود که بدجوری روی صورتم میچرخیدن.

_شما باید آقاکیان باشی درسته؟

بالحنی که اصلاً دوستانه نبود جوابش رو دادم:

_ و جنابعالی؟

لحن اونم دوستانه به نظر نمیرسید اما آروم و عاری از خشم بود:

_ من علیرامم پسرعموی ترانه.

ترانه :علیرام میشه ما رو تنها بذاری؟

_حتماً، صدای آقاکیان رو شنیدم فقط کنجکاو بودم ببینمشون.

_حالا که دیدی خوش گلدی.

لبخندی زد که کمی حقیرانه بود:

_درعجبم از انتخاب ترانه !تا اونجایی که یادم میاد ترانه خوش سلیقه بود.

بدون این که حرفش ذره ای بتونه به غرورم آسیب بزنه عین خودش نگاهی پر از تحقیر بهش انداختم و جوابش رو دادم:

_ آدما عوض میشن، رفتارشون، نوع حرف زدنشون، انتخاب هاشون .منم یه زمانی هرزه پسند نبودم اما حالا اسم دخترعموت توی شناسنامه ام بهم دهن کجی میکنه.

من برعکس اون خیلی خوب تونستم بسوزونمش و این کیان شایسته بود که در مقابل تمام سپهری ها میبرد.

دستش برای چنگ زدن به یقه ام بالا اومد که ترانه جلوش ایستاد و خیلی سریع گفت:

_علیرام خواهش میکنم تمومش کن.

علیرام دستش رو روی هوا مشت کرد و خیره به چشم های ترانه گفت :

_اونی که باید تمومش کنه تویی نه من، پس تمومش کن.

خودکارم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و گفتم :

_اونی که باید همه چی رو تموم کنه منم جناب علیرام.

خم شدم و پوشه رو از روی میز برداشتم و تکتک برگه های لازم رو امضا کردم و پوشه رو انداختم روی میز:

_ اینم از امضای من برای طلاق توافقی .حالا همه چی تموم شد، بگو بچه ام رو بیارن.

علیرام که حالا میشی های درشتش برق میزدن بالبخندی که از خوشی جدایی ترانه از من بود گفت:

_ من میگم بچهتو بیارن.

دوباره برگشت طبقه بالا.

همونطور که خودکارم رو دوباره توی جیبم میذاشتم خطاب به ترانه ای که اخم هاش پررنگ تر شده بود گفتم:

_تاپسرعموت از راه رسید عشق منم تموم شد !هوس من خاموش شد و هوس علیرام زد به سرت .یه زن هوسباز کارش همینه خانم سپهری.

دستش بالا رفت برای سیلی زدن به صورتم که دستش رو روی هوا گرفتم و همونطور که انگشت هام رو دور مچش فشار میدادم از لای دندون هام غریدم:

_ نمیخوام حتی یه لحظهی دیگه پسرم نزدیک آشغالی عین تو باشه .مادر خرابی عین تو سایه اش روی سر بچه ام نباشه بهتره .همون بهتر که بری و گورتو گم کنی و به فکر لوندی برای علیرام یا مردهای امریکایی باشی .جنس خراب تو به درد همونور میخوره .فقط یه چیزی رو یادت باشه، چهار روز دیگه چهارسال دیگه یاچهل سال دیگه اگه باز نقشه ای به سرت بزنه و برگردی و سهمی از پسرم طلب کنی کاری میکنم که رسوای عالم بشی خانم مدل موفق.

دهن باز کرد چیزی بگه اما ازشدت حرص هیچی به ذهنش نرسید و فقط گفت:

_ازت متنفرم.

_خوشحالم که حسمون مشترکه.

باصدایی که از حرص و خشم میلرزید گفت:

_هرچه زودتر از خونهی من برو بیرون.

_میرم، من بیشتر از تو مشتاق رفتن و دوری کردن از تو و جنس خرابت و خانوادهی حروم خورتم.

باعصبانیت پوزخند زِد و گفت:

_ بدبخت همین من حروم خور نجاتت دادم از دست طلبکارات.

_منم جبران کردم؛ بااولین پولی که به دستم اومد پولتو دادم پس منتی نیست روی سرم.
_احمق بابهم زدن شراکتت باپدرم و این طلاق گور خودتو کندی .تو الان هیچی نداری جز همین لباس تنت و حسابی که گمون نکنم چیز زیادی توش باشه.

_آره درسته اما درعوض عذاب وجدان حروم خوری هم همراهم نیست .اون پروژه و تمام سود حرومشو میبخشم به شما .اون پروژه با یه وام دزدی سرپا شد و زمینی که به زور از چنگ صاحبش درآورده بودین، اون زمان چشمامو بستم و گفتم به من چه، به من ربطی نداره سپهری زمین شو چه جوری به دست آورده و سرمایه از کجا آورده من فقط ساخت و سازش به عهدمه و سرپا کردنش، اما حالا میفهمم که منم توی گناهشما شریک بودم که تاوان دادم .نباید چشم میبستم رو چیزهایی که میفهمیدم .نباید بامال حروم کار میکردم .نباید باجماعت حروم خور شریک میشدم .درسته من الان هیچی ندارم اما درعوض وجدانم راحته، باری هم روی دوشم نیست .حاضرم برگردم به گذشته و بشم همون گارسون هیچی ندار کافه راندوو اما تجربه نکنم بدبختی هایی رو که توی این مدت به خاطر پول حروم پدر تو کشیدم رو .پول حروم پدرت منو که نابود کرد اون روزی رو هم میبینم که پدرت و مادربزرگت و خودت و کل سپهری ها هم نابود میشن، یا اگه تو این دنیا نشن یه قیامتی هست و یه جهنمی !اونجا قطعاً تاوان میدین.

حرف هام عصبی تر و عصبی تر و عصبی ترش میکرد و این که جوابی نداشت نشون از این بود که حرف هام حقه و حرف حق جواب نداره.

زنی تقریباً سی ساله بابچه ای که توی بغلش بود و کیفی که روی شونه اش بود وارد سالن شد و سلام داد.

بدون این که جواب سلامش رو بدم بچه ای رو که اولین چیزی که توی صورتش نظرت رو جلب میکرد لپ های آویزون و لب های صورتی کوچولوش بود رو گرفتم.

نگاهم خیره مونده بود توی چشم های عسلی شفافش که میدونستم عین چشم های خودم به مراتب رنگش تیره تر میشه و از این عسلی روشن در میاد.

بامزه بود.

و دوست داشتنی.

کمکم اون حسی که نسبت به باران داشتم، داشت توی وجودم نسبت به این پسر شکل میگرفت.
دلم برای باران به تاب تاب میوفتاد و حالا دلم برای این پسر میسوزه .داشتن مادری عین ترانه بدشانسی محض بود و برای این پسر مادری عین ترانه نعمت که نبود هیچ، بلکه نکبت بود.

انگشتش رو که توی دهنش بود رو از دهنش بیرون آوردم و انگار باچشم هام براش قصه ای شیرین و دلچسب رو تعریف میکردم که زل زده بود به چشم هام و نگاه ازم نمیگرفت.

شاید هم بادیدن چشم های هم رنگ و هم شکل خودش تعجب کرده بود.
پرستار ساک بچه رو به سمتم گرفت و گفت:
_ این وسایلشه .شیشه شیرشم داخلشه .گشنشه الان؛ من داشتم بهش شیر میدادم که گفتن بچه رو میخواین ببرین .حتماً شیرشو بهش بدین .یه وقت گشنه نمونه.

صداش میلرزید و نگران بود.
نگاهی پر از تأسف به ترانه انداختم:
_این خانم یه غریبه ست، یه پرستار اما صداش میلرزه از رفتن این بچه، مردمکش میلرزه از نگرانی این که گشنه بمونه، دلش میگیره از رفتنش اما تو که مادرشی عین خیالتم نیست .تنها میتونم بگم برات متأسفم.

ترانه که میدونست زورش به من نمیرسه خشمش رو روی پرستار خالی کرد و باتشر رو بهش گفت:
_ میتونی بری.
ساک رو که ازش گرفتم نگاهی به بچهی بانمک توی بغلم کرد و رفت.
_شاید از نظرت این سنگدلی باشه اما اینی هم که بخوام یه عمر به خاطر این بچه بسازم و بسوزم خودخواهیه .منم زندگی دارم، منم آرزو دارم، منم میخوام خوشبخت باشم و آرامش داشته باشم .نمیتونم زندگی خودمو فدای بچهی تو بکنم.

_از زنی عین تو توقع همچین کاری هم ندارم .فردا میام دنبالت بریم محضر .باید یه قرارداد بینمون تنظیم بشه؛ قراردادی که میگه این بچه تا آخر عمرش پیش من میمونه و تو هروقت که هوس مادری کردن به سرت زد و برگشتی حق اینو نداری که به بچه ام نزدیک بشی.

بدون این که ذره ای مخالفت کنه قبول کرد و من دلم بیشتر برای بچهی توی بغلم سوخت.

نگاهم روی بدنش چرخید:

_نسبت به زن های دیگه خیلی زود سرپا شدی و خیلی زودتر تونستی شکمتو کوچیک کنی!

خواست چیزی بگه که زودتر از خودش بانیشخند گفتم:

_لازم نیست چیزی بگی من تو رو عین کف دستم میشناسم .حاضرم قسم بخورم تو این یک هفته یه بارم این بچه رو بغل نکردی و نخواستی که بهش شیر بدی که اگه میخواستی شیشه شیر نداشت .این یک هفته به جای این که بچهتو بغل بگیری و براش لالایی مادرانه بخونی توی سالن ورزش این خونهی کوفتی به فکر آب کردن چربی هات بودی.

نفس عمیقی کشیدم و بالبخندی تلخ گفتم:

_در عجبم از کار دنیا .زنی عین نیاز پر از حس مادری و احساس ناب و پاک، اما بچه اش که تمام زندگیشه ازش گرفته میشه و زنی عین تو که به هیچی جز زیبایی صورت و اندامش فکر نمیکنه و صاحب همچنین بچه ای میشه !دنیای عجیبیه نه؟

ذره ای ناراحتی نه توی لحنش بود نه توی صورتش:

_نه عجیب نیست .نیاز میتونه عاشق بچه اش باشه چون عشقو تجربه کرده و بلده، اما منی که نه باعشق مادرانه بزرگ شدم و نه باحمایت های عاطفی پدرانه و نه حتی با آغوش پر از محبت شوهرم زندگی کردم نه محبت بلدم نه مادری .پس زیادم عجیب نیست.

_به جای این که از مادر و پدرت بیمسئولیتی هاشونو یادت میگرفتی اونا رو عبرت خودت قرار میدادی و ازشون درس میگرفتی تا نشی یکی عین اونا و یکی عین خودت بار نیاری .میتونستی بشی یکی برعکس مادرت اما خواستی که بشی یکی عین خودش.

اینبار صداش میلرزید:

_باهاش بودم اما هیچ وقت به چشمش نیومدم، منو ندید .سرگرم عشقش بود .من مادری نداشتم که مادری بهم یاد بده پس بهتره ازم توقع نداشته باشی.

_من توقعی ندارم ازت، اتفاقاً خوشحالم که قراره سایه ات از سر بچه ام کم بشه.
چشم هاش رو از روی صورتم به روی بچهی توی بغلم که سخت مشغول مکیدن انگشتش بود کشید .هیچ حسی توی چشم هاش نبود و سخت بود باور نگاهش .مگه میشه مادر باشی و حس مادرانه نداشته باشی؟ این زن انگار به جز خودش و کارش هیچ چیز دیگه ای رو دوست نداشت.

برگشتم و پشت کردم بهش تا برم که حرفش متوقفم کرد:
_تو اگه بهم عشق میورزیدی و محبت میکردی منم شاید از تو و بچه ای که از تویه متنفر نمیشدم و محبتکردن به این بچه رو یاد میگرفتم اما تو هیچ وقت بهم محبت نکردی و دوستم نداشتی.

نگاهم به رو به رو بود، به تابلویی که به دیوار نصب شده بود و قاب طلایی رنگش:
_یه مرد میتونه با هر زنی ازدواج کنه، میتونه با هر زنی زندگی کنه و از هر زنی بچه دارشه اما نمیتونه به هر زنی عشق بورزه و محبت کنه .عاشقانه های یک مرد فقط برای یک زنه و اون زن کسیه که قلبش رو به تپش بندازه.

بغض کرده بود:
_ آره، من زنی نبودم که قدرت به تپش انداختن قلبتو داشته باشه .اون زن که این قدرتو داره نیازه .فکر میکردم نیاز فقط یه زن سادهی جانماز آب بکشه که عرضهی هیچ کاری رو نداره و به راحتی میتونم شوهرشو که دلم رو برده بود از چنگش دربیارم اما اشتباه میکردم، نیاز خیلی قدرتمند بود .عشقی که تو بهش داشتی بهش قدرت میداد و نفرتت نسبت به من منو از پا درمیاورد واسه همینم تو این جنگی که بین من و نیاز بود حالا نیاز برنده ست و من بازنده .اگه ذره ای از اون عشق مال من بود حالا من پیروز این میدون بودم اما تو هیچ حسی بهم نداشتی و نداری و تو این مدت من تلخ ترین روزهای زندگیم رو تجربه کردم به خاطرتو؛ واسه همینم ازت متنفر شدم و حسم از بین رفت و حالا نمیتونم به این بچه ای که از وجود تویه حسی داشته باشم، چون پدرش زندگی رو به کامم تلخ کرد.

_من به نیاز هم خیلی بدی کردم اما عاشقانه منتظر تولد باران بود.

_من عین نیاز نیستم .اون خیلی عجیبه، عجیبه که عاشق سنگی عین تویه !غرور و خودخواهی تو آدمو از پا درمیاره اما نیاز هنوز سرپاست و این عجیبه !تو اینقدر خودخواهی که توی این مدت یه لحظه هم به منی که زنت بودم فکر نکردی و فقط دنبال عشق خودت بودی .همین خودخواهیت عشق منو به نفرت تبدیل کرد اما نمیدونم نیاز چطوری این همه سال صبوری کرده !تحمل کرده !باهات مونده !و عجیب تر این که هنوزم عاشقته و حسش تبدیل به نفرت نشده.

برگشتم و زل زدم به چشم هاش:

_نه عجیب نیست .میدونی چرا نیاز بعد از این همه مدت هنوزم دوستم داره و منو به خاطر غرور و خودخواهیم کنار نذاشته؟ تلخ خندید و جواب داد:

_ آره چون عاشقشی.

سر تکون دادم:

_ نه .نیاز نُه سال به پای من و غرورم موند چون عاشقمه .حسش تبدیل به تنفر نشد چون عشقش واقعی و خالص بود .منو کنار نذاشت چون یه عاشق بدون معشوقش نمیتونه نفس بکشه .فرق بین تو و نیاز همینه .نیاز حسش به من عشق بود که حتی غرور و خودخواهیمم براش لذت بخش بود اما حس تو به من فقط یه هوس بود که خیلی زود خاموش شد واسه همینم تحمل غرورم رو نداشتی چون بافروکش کردن هوست عقلت تازه اومد سرجاش و فهمیدی مردی عین من فقط تلخی نصیبت میکنه.

_شاید حسم عشق نبود اما...

حرفش رو قطع کردم:

_ شاید نه، قطعاً عشق نبود .نگاه تو از همون شب مهمونی که واسه اولین بار منو دیدی فقط هوس بود.

_هوس یاعشق میخواستم باهات زندگی بسازم.

به این خیال خامش خندیدم:

_ نتونستی، نمیتونستی چون هر زنی قادر به ساختن یه زندگی واسه یه مرد نیست.

شکست خورده از این که هیچ جوابی نداشت نفسش رو به بیرون هول داد و گفتم:

_فردا که بریم محضر دیگه نمیخوام هیچ وقت ببینمت.

برای آخرین باز خیره شد به مردمک های خوش رنگم:

_ نمیبینی .دو روز دیگه برای همیشه از ایران میرم.

بیاهمیت راهم رو به سمت در درپیش گرفتم و گفتم:

_ به سلامت.

در رو باز کردم اما قبل از رفتنم رو بهش گفتم:

_ امیدوارم توی کارت اینقدر موفق بشی که هیچ وقت پشیمون نشی از این که کارتو به پسرت ترجیح دادی

.

خواستم برم بیرون که صدام زد:

_کیان؟

منتظر موندم حرفش رو بزنه.

باکمی مکث گفت:

_میدونم باور نمیکنی اما من تو این مدتی که زنت بودم حتی یه لحظه هم بهت خیانت نکردم .درحال حاضر باعلیرام هیچ رابطه ای ندارم اما بعد از طلاق باتو میخوام زندگیم رو با اون بسازم .اون برعکس تو دوستم داره و بلده بهم محبت کنه .اون قول داده تمام بیمحبتی هایی که از مامان و بابام و حتی تو دیدم رو جبران کنه .بهت حق میدم بهم بیاعتماد باشی .حالا فهمیدم کارم خیلی اشتباه بوده و این مدتی که زنت بودم تاوان همین اشتباه بود .اشتباهی که باعث شکستن دل نیاز شد.

نفسم رو خسته از سینه خارج کردم.

آره، دل نیازم شکست .خیلی بد هم شکست .ترانه تاوان داد، من کی قراره تاوان بدم؟

خدا بهم رحم کنه .فقط خدا بهم رحم کنه چون خیلی خوب میدونم نیازم چقدر دلش صافه؛ اینقدر صاف که کافیه یک آه بکشه و نابود بشم.

از خونه بیرون رفتم و در جوابش حرفی نزدم.

قبل از سوار شدنم به داخل ماشین نگاهی به نمای بیرونی پنت هاوس ترانه انداختم و پوزخندی زدم:

_ توی زندگی این جور آدما پول حرف اول رو میزنه .پول احساسات شونو ازشون میگیره، انسانیت شونو میگیره، حتی مادرانه هاشونم ازشون میگیره.

نگاهم رو از روی پنت هاوس روی بچهی توی بغلم که حالا خواب بود کشیدم:

_غصه نخور، نبود مادری عین ترانه جای شکر داره نه غصه.

انگشت دست آزادم رو روی لپ سرخش کشیدم .بچهی درشتی بود .سرخ و سفید.

اون از مادری کردن برای این بچه ای که برای هردو مون ناخواسته بود شونه خالی کرد اما من تاجایی که بتونمبراش پدری میکنم چون عین ترانه پول وجدانم رو ازم نگرفته و عاطفه سرم میشه و عشق ورزیدن و محبت کردن رو بلدم .چون پدری داشتم که تمام عمر با تلاش کردنش و زحمت کشیدنش بهم پدری کردن و محبت کردن به فرزند رو یاد داد.

شاید توی این بیاحساس بودن ترانه نسبت به بچه اش مادر و پدرش که محبتی بهش نکردن مقصر بودن، شاید هم منی که نمیتونستم براش شوهر خوبی باشم و اونو به عنوان زنم قبول کنم.

حق داشت از من متنفر بشه اما حق نداشت این تنفر رو به پسرمم نسبت بده.

سوار ماشین شدم .خواستم بچه رو روی صندلی کناری بذارم اما باخیال این که ممکنه باترمز کردن و یاحرکت ماشین بیوفته از این کار منصرف شدم.

برای اولین بار نگران این بچه شدم و جالب بود این حس .خوب بود .شاید هم قشنگ بود.

همونطور که تو بغلم بود ماشین رو به حرکت درآوردم .اینطوری رانندگی کردن سخت بود اما از پسش برمیومدم.

نمیتونستم بااین بچه برم خونه و از نیاز بخوام براش مادری کنه چون نیاز حالا دیگه خودم رو هم نمیخواست چه برسه به بچه ام .تازه قبلاً هم اعلام کرده بود که برای این بچه مادر نمیشه چون نمیتونه ثمرهی خیانتم رو هرروز ببینه؛ پس تنها جایی که وجود داشت خونهی مامان کیمیا و باباعلی بود.

وقتی مامان کیمیا در رو به روم باز کرد و چشم های پر از خجالت و بچهی توی بغلم رو دید انگار همه چی رو فهمید که بیحرف از جلوی در کنار رفت تا برم داخل.

شرمنده بودم و سکوتم خودش نشون شرمندگیم بود.

ساک بچه رو از روی شونه ام روی مبل گذاشتم و خودم هم روی مبل نشستم.

بچه رو که سرش از روی دستم آویزون بود رو گرفت و گفت:

_اینطوری نباید بگیریش.

بچه رو توی بغلش گرفت و سرش رو روی دستش گذاشت؛ جایی بین بازو و آرنجش.

بچهی منو، ثمرهی خیانت پسرش رو بغل گرفته بود و باچشم هایی که شاید کمی ذوق زده بود، به صورت گرد و سفید بچه نگاه میکرد.

ترانه رو نپذیرفت، از پشت گوشی بافریاد بهم گفته بود زنی عین ترانه رو هیچ وقت به عنوان عروسش قبول نمیکنه اما حالا بچه ام رو قبول کرده بود.

سرش رو بالا آورد و به من چشم دوخت:

_بالاخره رفت؟ هیچی نگفتم

که گفت:

_ میدونستم بالاخره یه روزی میره .زن هایی عین اون زیاد پایبند نیستن به زندگیشون.

سرم رو پایین انداختم و به گل های سورمه ای رنگ قالی زل زدم که گفت:

_ کیان اشتباه کردی .هنوزم مغروری یا اشتباه تو قبول داری؟

سکوت تنها جوابی بود که دادم.

اشتباهم رو قبول داشتم اما این که ابراز پشیمونی کنم چه فایده ای داشت؟ هیچی، فقط غرورم میشکست.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم و باکمی مکث گفتم:

_میشه یه مدت اینجا باشه؟ تا زمانی که نیازو از طلاق منصرف کنم.

_پس قراره تا آخرعمرش پیش مادربزرگ و پدربزرگش باشه.

گنگ گفتم:

_یعنی چی؟

بچه بیدار شد و شروع کرد به نق زدن که آروم روی دست هاش تکونش داد:

_پیش پای تو بانیاز حرف میزدم، مصمم بود برای طلاق .این یعنی هیچ جوره نمیتونی منصرفش کنی.

ابروهام بهم گره خورد و دهنم تلخ شد:

_ منصرفش میکنم.

صدای نق تق بچه به گریه تبدیل شد که پرسید:

_ تو ساکش چی داره؟

ساک رو باز کردم و شیشه شیر رو بهش دادم که کنارم نشست و سر شیشه شیر رو از بین لب های کوچیک بچه رد کرد و اون باولع شروع کرد به مک زدن.

کنایه زد:

_عین باباش خوش اشتهاست.

دلگیر گفتم:

_مامان کیمیا تو دیگه حداقل زخم نشو.

همونطور که زل زده بود به صورتم گفت:

_خیلی وقت بود مامان کیمیا صدام نکرده بودی .ترانه انگار تو رو از همهی ما دور کرد، حتی از منی که مادرت بودم و یه زمانی محرم رازت.

بود .محرم راز بود و مرهم درد .اون موقع که نیاز نبود و مجرد بودم مامان کیمیا تنها کسی بود که براش حرف میزدم.

حرفی نزدم که لبخند محوی زد:

_حالا که رفته امیدوارم ما رو دوباره یادت بیاد.

مادر بود دیگه، میبخشید.

پسر بیشعورش که من باشم بیوفایی کردم و مدت زیادی ازش غافل شدم، غرق خودم و بدبختی هام شدم و توی این بدبختی ها و خراب کاری ها گاهی هم دل اونو شکوندم اما بخشید.

بخشید چون مادری بود که عشقش نسبت به بچه اش وادارش میکرد به بخشش.

لبخندی کمرنگ به روش زدم که دست کشید روی سر کم موی بچه و پرسید :

_حالا اسمش چیه؟

_اسم نداره.

باتعجب گفت:

_وا !مگه میشه؟!

_ترانه ای که میخواست هرچه زودتر از شر این بچه راحتشه و دنبال کارهای برگشتنش به امریکا بوده فرصت نکرده واسه بچه اش اسم انتخاب کنه.

نگاهش متأسف شد و بعد لبخند زد و گفت:

_خب تو واسش اسم انتخاب کن.

همیشه دوست داشتم وقتی پسردار میشم اسمش رو بذارم کیارش .نیاز هم این اسم رو خیلی دوست داشت اما برای لجبازی با من مخالفت میکرد و میگفت " چرا اسم بچه باید با اول اسم تو شروع بشه؟" بایادآوری خاطرات خوب گذشته لبخندی غمگین روی لب هام نقش بست و لب زدم:

_ کیارش.

"نارین"

صدای قاشق و چنگال همراه باصدای خنده ها و حرف هایی که برام بیمعنی و مسخره بودن توی گوشم میپیچه و سرم رو به انفجاره.

دلم میخواست هرچه زودتر اون جمع مسخره رو ترک کنم و به خونهی خودمون برگردم.

خونهی خودمون؟ !هه چه خوش خیالم .اون خونه که خونهی مشترک نیست که هم خونهی من باشه هم خونهی کیوان .خونه ای که پر باشه از پنهان کاری و احساسات پنهان هیچ وقت اسمش خونهی مشترک نیست .اون خونه خونهی کیوانه، کیوانی که حالا شده یک زخم توی قلبم و من مدت زیادیه که سعی دارم

این زخم رو مداوا کنم اما نمیشه .نه این که نخوام، میخوام اما نمیشه .مریم و حرف هاش یک لحظه هم از فکرم بیرون نمیرفتن.

این که شوهرم قبلاً یک رابطه احساسی با یک زن دیگه داشته برام قابل هضم نبود.
رها، نجمه، سارا و خیلی های دیگه رو هضم کردم چون اونا هوس بودن نه عشق .هوس میگذره و میره اما این عشقه که همیشه توی قلب و ذهن آدم میمونه.

این مدت خیلی فکر کردم و تنها به یک نتیجه رسیدم، من نمیتونستم اینطوری باکیوان ادامه بدم .از طرفی هم میدونستم اون طلاقم نمیده پس تنها یک راه میموند، رفتن و دور شدن.

نگاهی بهش انداختم .درست عین من توی خودش بود و باغذاش بازی میکرد.
دوست هاش حرف میزدن، میخندیدن، قهقهه میزدن و اون هیچ توجه ای به اونا نداشت.
نفس عمیقی کشیدم و باآه بیرونش دادم .قاشقم رو توی بشقاب دست نخوردهی غذا گذاشتم و سرم رو بالا آوردم که با رها چشم تو چشم شدم.

نگاهش بین من و کیوان رد و بدل شد و بعد باچشم هایی که ناراحت و نگران به نظر میرسید زل زد به من و اما نگاه من روی حلقهی توی دستش بود.

چقدر خوشبخت بود که بهمن باسلیقهی خودش براش حلقه خریده بود و حلقهی عشق سابقش رو توی دستش نکرده بود.

چقدر خوشبخت بود که بهمن براش جشن نامزدی گرفته بود، هرچند ساده و مختصر اما جلوی همه نامزدی شون رو اعلام کرده بود.

و من چقدر بدبخت بودم که حلقهی عشق سابق شوهرم به عنوان حلقه ازدواج توی انگشتم نشسته بود و بدون هیچ مهمونی ای، بدون هیچ جشن و عروسی پا به خونهی کیوان گذاشته بودم و به عنوان زنش یک سال همخونه اش بودم.

چقدر خار و خفیف عروس شده بودم.

اینا تقصیر خودمه یا تقصیر حاج بابا که قید دخترش رو زد؟

کاش باتصمیمم کنار میومد، همونطور که باانتخاب نیاز کنار اومد و یک عروسی شاهانه براش گرفت.

لبخند تلخی روی صورتم نشست، از کی تاحالا اینقدر حسرت عروسی توی دلم نشسته؟

دقیقاً نمیدونم از کی اما زمانی متوجهی این حسرت شدم که میون طرح های گذشته ام طرح لباس عروسی رو پیدا کرده بودم که چندسال پیش، دقیقاً قبل از اتفاقی که بین من و ماهان افتاده بود طراحیش کرده بودم و حتی به خودم قول داده بودم خودم بدوزمش.

حسرت دوختن و پوشیدن اون لباس برای همیشه توی این دلشکسته میمونه.

کیوان تشکر کوتاهی کرد و از پشت میز بلندشد و از جمع فاصله گرفت.

بانگاهم دنبالش کردم و دیدم که به سمت حیاط خلوت رفت.

نگاه دوست هاش هم همراه نگاه من به سمت کیوان کشیده شد، و همهشون فهمیده بودن یک مشکلی هست اما هیچکس چیزی نپرسیده بود.

توی جمع کردن میز به رها و بقیهی دخترها کمک نکردم و یک گوشه روی مبل های لیمویی رنگ رها نشستم.

نمیدونم بین پسرها چه حرفی رد و بدل میشد که اینقدر باصدای بلند میخندیدن.

حرصم میگرفت از صدای خنده هاشون .کیوانِکیوان من ناراحت و غمگین بود و اونوقت این بیمعرفت ها خیلی خوشحال و خرم به سلامتی هم مشروب میخوردن و قاه قاه خنده هاشون به راه بود.

برای فرار از صدای خنده هاشون رفتم به سمت حیاطِ خلوت.

کنار در ایستادم و کیوان رو دیدم که کنار دیواردیوارِ کوتاه حیاط خلوت ایستاده بود و به خیابون چشم دوخته بود.

سیگاری که بین انگشت هاش بود انگار دل من به سرش چسبیده بود و خاکستر میشد که اینقدر از درون میسوختم.

باپوشیدن دمپایی هایی که کنار در حیاط خلوت بود وارد حیاط شدم و بااین که تردید داشتم اما به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

نگاهی بهم انداخت اما حرفی نزد.

دلم برای حلقه شدن دست هاش دور کمرم تنگ شده بود.

برای صدای کوبش قلبش که گوشم رو نوازش کنه.

برای حرکت شیطنت آمیز دست هاش روی بدنم.

برای بوسه هاش که نقطه به نقطهی بدنم رو نوازش میکرد.

تمام وجودم دلتنگ تمام وجودش بود اما نمیتونستم مریم لعنتی و افکار آزاردهنده رو از ذهنم خط بزنم.

دست هام رو روی دیوار کوتاه گذاشتم و به تردد ماشین ها توی تاریکی شب چشم دوختم.

_خجالت نمیکشی جلوی من اینقدر راحت سیگار میکشی؟ پک

عمیقی به سیگارش زد و دودش رو روی هوا فوت کرد:

_ آدم معتاد خجالت حالیش نمیشه.

نگاه اخم آلودم رو به صورتش دوختم و اونم زل زده بود به چشم هام:

_من به مخدر این نگاه لامصبت معتادم اما خودمو باسیگار آروم میکنم .تا نرفتم سمت یه مخدر قوی تر دیواری که بین خودمون کشیدی رو خراب کن.

پوزخند زدم :

_مخدر قوی تر !منظورت مریمه؟

عصبی سیگار رو پرت کرد به سمت خیابون و غرید:

_ مریم مریم !مریم کیه دیگه؟

_پس این مخدری که میتونه از من و نگاهم قوی تر باشه کیه؟

باچشم هایی که خواستن رو فریاد میزدن نگاهم کرد:

_ هیچ مخدری از تو قوی تر نیست برای من .اینطوری شکنجه ام نده نارین.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو به جهت مخالفش چرخوندم و بابغضی که یک ماه بود ساکن گلوم شده بود گفتم:

_اعتیاد به مخدر خوب نیست، چه مخدر شیمیایی چه مخدر نگاه من .پس تا از پا درنیومدی باید ترک کنی.

دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید که باحرکت ناگهانی اش شوکه شدم.

همونطور که سینه به سینه ام ایستاده بود و نفس های داغش باصورتم برخورد میکرد گفت:

_ترجیح میدم از پا درم بیاری اما ترکت نکنم.

حرفی نزدم، چیزی نداشتم که بگم .این قهوه ای خوش رنگ و این عطر هوس انگیز توان حرف زدن رو ازم میگرفتن.

باانگشت شست و اشاره چونهی ظریفم رو گرفت و نزدیک به صورتم، خیره به چشم هام آروم لب زد:

_ باکلمات که میگم باور نمیکنی این عشقو، بذار ذره ذره جونمو بگیری با این اعتیاد اونوقت شاید باورت شد.

مردمکم لرزید و توی آب غلتید:

_من نمیخوام شوهرم عاشق یه زن دیگه باشه.

چشم هاش رو درمونده بست و پیشونیش رو به شقیقه ام تکیه داد و باصدای آرومی نالید:

_وقتی تمام وجودم رو عشق تو پر کرده به نظرت جای دیگه ای واسهی عشق زن دیگه ای میمونه؟

صدام میلرزید، درست عین تنم میون دست هاش:

_ عشق مریم قبل از عشق من وجودتو احاطه کرده.

دستش از روی پهلوم روی کمرم لغزید و حلقهی دستش رو محکم کرد دور کمرم .سرش رو کمی پایین برد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_عشقی نبود که بخواد تمام وجودم رو احاطه کنه، فقط یه احساس زودگذر بود .اینقدر بیارزش و بیمعنی که وقتی باهات ازدواج کردم و توی خونه ام بودی به هر بهانه ای به قصد بوسیدنت، لمس کردنت، نوازش کردنت بهت نزدیک میشدم .اون موقع هنوزم ردم نکرده بود اما من به تو نزدیک میشدم !برام جالب بودی

و دوست داشتنی واسه همین میخواستمت .اگه عشق بود فکر تو نمیوفتاد تو سرم .اگه عشق بود به تو نزدیک نمیشدم، همونطور که وقتی عشق تو نشست توی دلم دور خودم حصار کشیدم و نذاشتم دیگه هیچ دختری پا به حریم زناشویی من و تو بذاره؛ چون برام خودت و احساسی که بهت داشتم و پیوند زناشویی مون مقدس بود .مریم اونقدرا هم برام مهم نبود .خواهش میکنم تو هم اونو برای خودت مهمش نکن.

صدای نفس های ناآرومش کنار گوشم و گرمی لذتبخش نفس هاش روی گوش و گردنم واقعاً دیونه کننده بود و اجازه نمیداد درست به حرف هاش گوش کنم اما بااین حال بادرک کردن همون جملهی آخر که فقط متوجه اش شده بودم گفتم:

_مهم بوده، حتی مهم تر از مامان کیمیا و باباعلی.

لعنتیِ بازی دست هاش رو روی بدنم شروع کرده بود برای دیونه کردنم .کف دست داغش روی کمرم میلغزید و من لیلی رو از خود بیخود میکرد.

اینبار لب هاش از روی شالم روی گوشم نشست:

_اونم عین بقیهی دخترای گذشته ام هوس بود .هوسی که تشنهی خاموش کردنش بودم .کیمیا میگفت این خواستن از سر آتیش تنده، وقتی بهش برسی و کام بگیری ازش لذتش فقط یه باره و بعدش دلتو میزنه و بار مشکلات و مسئولیت ها پشیمونت میکنه .درست میگفت .ازم فاصله میگرفت و حریم تعیین میکرد، همین باعث میشد برای به دست آوردنش حریص بشم تا به خودم ثابت کنم به هرچی که بخوام میتونم برسم اما حالا خداروشکر میکنم که بهش نرسیدم .من و مریم به درد هم نمیخوردیم اما چون هوس عقل از سرم پرونده بود نه به اختلاف سنیمون فکر میکردم نه به پسرش، من به تنها چیزی که اون موقع فکر میکردم رسیدن به جسم مریم بود .اگه عقلم سرجاش بود میفهمیدم پدری کردن برای یه بچهی هشت ساله و شوهری کردن واسه زنی که چهارسال از خودت بزرگتره سخته .خوشحالم که نشد چون اگه میشد قطعاً بعدش از انتخابش پشیمون میشدم.

سرش پایین تر رفت و صورتش رو فرو کرد توی گودی گردنم و نفس عمیقی کشید .حلقه دستش دور کمرم تنگ تر شد و باصدای ضعیفی ادامه داد:

_اما از انتخاب تو هیچ وقت پشیمون نشدم و نمیشم .از زندگی باتو و مسئولیت هام هیچ وقت خسته نشدم و نمیشم .از بودن باتو و به آغوش کشیدنت هیچ وقت دل زده و سیر نمیشم .این یعنی چی؟ یعنی عشق واقعی من تویی .صدای خنده هات، طنین قدمات، پچپچ حرفات توی گوشم قلبم رو به تپش میندازه .این یعنی چی؟ یعنی این قلب فقط واسه تو میزنه .من پرم از عشق تو .چرا وقتی میدونی اینقدر محتاجتم عذابم میدی؟

تنها جوابم آهی بود که از سینه ام بلندشد.

حرف هاش قشنگ بود، عاشقانه بود اما توی ذهن من فقط یک سوال میچرخید " این حرف ها رو قبلاً به مریم هم زده؟"

میگفت مریم هوس بوده !مریم زن زیبایی بود شاید خیلی خواهان داشت، خیلی عاشق، خیلی دلباخته .شاید کیوان هم یکی از همین عاشق ها بوده و الان فقط واسه این که دل منو آروم کنه میگه مریم هوس بوده.

شاید هم داشت راست میگفت اما چرا دل من آروم نمیگرفت؟

چرا بغضم روز به روز بزرگ تر میشه و درد قلبم بیشتر؟

مریم رخ به رخم نشسته بود، زل زده به چشم هام، لبخند به لب داشت و چشم های خمار خوش رنگش پر از غرور بود و باصدای ملیح و قشنگش گفته بود:

_ " کیوان عاشق من بود" .

از شنیدن صداش توی گوشم میون نجواهای عاشقانهی کیوان پاهام لرزید و برای این که نیوفتم دستم رو از زیر بغلش رد کردم و دور کمر پهنش پیچیدم و سر روی شونه اش گذاشتم.

کیوان حریصانه تر صورتش رو به گردنم فشرد و نفس عمیق تری کشید.

دلم میخواست بریم یک جای دور .هیچکس نباشه .نه مریم نه ماهان، نه رها نه نجمه .فقط من باشم و کیوان .توی یک کلبهی کوچیک و قدیمی .کنار دریا .باامواجی خروشان .روی شن و ماسه های گرم از تابش نور آفتاب نشسته باشیم و به رقص آب میون موج ها نگاه کنیم.

باد بپیچه توی موهام و روی هوا به حرکت در بیان .کیوان بالبخند نگاهم کنه و من براش ناز کنم.
بارون بباره و ساحل خیس بشه .شن ها تَر بشن و موهام نمناک .باسرمستی بخندم و توی بارون بدوم و کیوان از صدای خنده هام خوشحال بشه و صدای خنده های مردونه اش بلند بشه و تمام دنیا پر بشه از صدای خنده های من و مَ□َردم.

بافشار دست کیوان روی پهلوم چشم هام باز شد و از رویای قشنگ پر از آرامشم به بیرون پرت شدم و تازه متوجهی موقعیتم شدم.

اینقدر غرق افکارم شده بودم که اصلاً متوجه نشدم کی کیوان به دیوار تکیه ام داد و من کی انگشت هام چنگ موهای پشت سرش شد.

لب هاش مشتاق روی گردنم میچرخید و مثل همیشه باحرارت برام نجوا میکرد.
قلبم تند میزد، تند که نه یک چیزی فراتر از تند.
تنم گُر گرفته بود و لب های مرطوبم خبر از بوسه ای طولانی میداد که همراهیش کرده بودم اما خودم متوجه نشده بودم.

لب هاش از روی گردنم کشیده شد به بالا و روی لب هام نشست.
اون دیواری که بین خودمون کشیده بودم رو خودش شکسته بود.
دلتنگش بودم .عقلم نمیذاشت اما قلبم وادارم میکرد به همراهی، اما چیزی که عجیب بود بغض دلم بود.
شاید مریم عشق بوده و من هوسم.
دستش از روی پهلوم برداشته شد و پشت سرش، درست روی دست من نشست .دستم رو گرفت و همونطور که نگاه بیتابش به چشم های خمارم بود کف دستم رو بوسید و باز فاصلهی لب هامون رو به صفر رسوند.

انگشت های مردونه اش قفل شد بین انگشت های ظریفم و چه خوب بود لمس دست هاش برای دل عاشقم.

چرا جلوش رو نمیگرفتم مثل تموم این یک ماه؟

چرا اجازه داده بودم دیوار رو بشکنه؟

چرا گذاشتم فاصله ها رو برداره؟

دلتنگ بودم و میمردم اگه بااین دلتنگی برم؛ پس بذار کمی از این دلتنگی کم کنم .چون من مرد رفتن بااین حجم از دلتنگی نیستم .بذار به اندازه ای برای این جدایی آغوش و بوسه ذخیره کنم توی کنجی از صندوقچهی قلبم.

سکوت شب حیاط خلوت باصدای نفس نفس زدن های کیوان و ناله های از سر لذت من شکسته میشد.

من چطور میتونستم بدون این مرد دووم بیارم؟!

اون میتونست بدون من زندگی کنه؟

شاید این رفتن امتحانی باشه از جانب من برای اون تا ببینم از منم عین مریم میگذره یا نه اینقدر عاشق هست که حتی به زور نگهم داره.

درست عین کیان که اشتباه کرده بود اما اینقدر عاشق بود که نیاز رو با زور و اجبار هنوز پایبند به زندگی کرده بود.

دم عمیقی گرفت و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و باچشم های بسته زمزمه کرد:

_حتی صدای نفسات آرومم میکنه.

دستم جایی بین گوش و گردنش نشست و آروم انگشت شستم روی گونه اش حرکت کرد برای نوازش پوستش که باته ریش همیشه مرتبش زبر شده بود.

تنم چفت تنش بود و کوبش قلبش رو احساس میکردم روی سینه ام.

تند میزد .از هوس یاعشق؟

لعنتی حرف های ده دقیقه پیشش کاملاً برعکس عمل کرده بودن و به جای این که آرومم کنن معادله ای سخت تر و نفس گیرتر راه انداخته بودن توی سرم.

من هوس بودم یا مریم؟

عشق، کدوم یکی از ما دو زن بود؟

انگشت شستم لغزید روی لبش و چشم هاش رو باز کرد.

این حس توی چشم هاش نیاز بود یا دلتنگی؟

آروم زمزمه کردم:

_ بریم خونه.

نگاه طولانی به چشم هام کرد و بوسه ای به پیشونیم زد .خم شد و از روی زمین شالم رو برداشت و به دستم داد.

شال رو روی سرم انداختم و دکمه های مانتوم رو بستم:

_ میرم کیفم رو بردارم.

به داخل خونه برگشتم و به اتاقی رفتم که رها کیفم رو داخلش گذاشته بود.

وارد اتاق که شدم رها رو دیدم که جلوی آینه رژش رو تجدید میکرد.

برای بهمن آرایش میکرد.

من خیلی وقت بود که برای شوهرم آرایش نکرده بودم.

دیگه دل و دماغی واسه این کارها نمونده بود.

بادیدن من لبخند زد که گفتم:

_ کیفم رو میشه بدی؟ میخوایم بریم.

باتعجب گفت:

_الان !هنوز که خیلی زوده.

_نه دیگه فردا کلی کار داریم.

کیفم رو روی آویز پشت در دیدم و خودم برداشتمش که از دستم افتاد و چون زیپش باز بود تمام وسایلش بیرون ریخت.

کلافه روی زانوهام نشستم تاوسایلم رو جمع کنم.

رها به قصد کمک بهم نزدیک شد و توی جمع کردن وسایل خواست کمکم کنه که بادیدن پاسپورتم نگاهش ثابت موند روش.

برداشتش که هول کردم و از دستش کشیدمش و پرتش کردم داخل کیفم.
نگاه پر از سوال رها روی صورتم کشیده شد که سریع بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم.
کیوان مشغول خداحافظی بادوست هاش بود.
برای رها و بهمن آرزوی خوشبختی کردم که رها موقع خداحافظی به بهانه بوسیدن صورتم کنار گوشم گفت:

_ یه مرد ممکنه ده بار عاشق بشه .این مهم نیست، مهم اینه که کدوم عشق یادش میمونه .اونی که یادش بمونه عشق واقعی بوده.

من برعکس اون معتقد بودم یک مرد فقط یک بار عاشق میشه بقیه یک حس زودگذر و آغشته به هوسن و من مونده بودم توی این که من عشق کیوانم یا مریم؟ من هوسم یا مریم؟

بدون این که در جواب بهش چیزی بگم از خونه همراه باکیوان بیرون اومدم و سوار ماشین شدیم که جلوی خونه پارک شده بود.

توی ماشین هردو ساکت بودیم.
من توقع داشتم اون حرف بزنه و بازم توضیح بده، اونم توقع داشت من مثل قدیم پرحرفی کنم و باهاش کلکل کنم اما انگار نارین برای دومین بار کشته شده بود؛ یک بار توسط ماهان و یک بار دیگه توسط کیوان.

کیوان کلافه از سکوت بینمون سیستم رو روشن کرد و حالا این صدای آهنگ بود که توی گوش هردومون میپیچید.

"نه اگه شبیه من میگی پره برات چرا میلرزه دستات؟ تو
همه جون منی، همه جوره ولی منو میکشی با کارات"

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهش رو به سمتم چرخوند و من زل زده بودم به ماشین هایی که در رفت و آمد بودن و سی ثانیهی دیگه نوبت اونا بود که بایستن و ما حرکت کنیم.

نگاه کیوان رو روی نیم رخم احساس میکردم و صدای آهنگ رو میشنیدم:

"تو، تو قیافه میری، خودتو هی میگیری ولی دروغه نه
خودتم عاشقی، الکی میگی فعلاً سرت شلوغه دیونهی ردی
من عاشقتم دوست دارم، چرا نمیفهمی؟ چی به تو بگم دیونه
چرا یه سره تو اخمی، چرا نمیفهمی؟ عزیزمی تو عشق
بینظیرمی، عزیزمی
تو که میدونی همه چیزمی، عزیزمی بگو تو فکرمی"

باصدای بوق ماشین پشت سرمون هردو به خودمون اومدیم و من نگاه از ماشین هایی که حالا توقف کرده بودن گرفتم و کیوان نگاه از نیم رخ من.

حرکت کرد و باز این صدای آهنگ بود که سکوت بینمون رو میشکوند و زمزمهی زیرلبی کیوان:

_دیونهی ردی من عاشقتم دوست دارم چرا نمیفهمی؟ چی
به تو بگم دیونه چرا یه سره تو اخمی؟ چرا نمیفهمی؟

عصبی دستم رو دراز کردم و صدای آهنگ رو قطع کردم و زیرلب غر زدم:

_دیونهِی ردی عمته.

لبخند محو روی لب هاش رو دیدم و نگاه چپی بهش انداختم.

دیگه تا برسیم به خونه فقط سکوت بود و من از این سکوت استفاده کردم و باچشم هایی بسته سرم رو به صندلی تکیه دادم.

به خونه که رسیدیم هوای خفهی خونه حالم رو بد کرد.

بدون این که چراغ ها رو روشن کنم به سمت پنجرهی سالن رفتم و بازش کردم.

کیوان پشت سرم وارد خونه شد و چراغ ها رو روشن کرد.

نگاهی به خونهی بهم ریخته کردم و باخودم گفتم:

_ کاش قبل از رفتنم خونه رو تمیز میکردم.

کلافه و خسته افکارم رو پس زدم و به اتاق خواب رفتم.

کیفم رو همراه بامانتوم پرت کردم داخل کمد و روی تخت دراز کشیدم.

کیوان سوئیچ و موبایلش رو روی پاتختی انداخت و بعد از پوشیدن شلوار راحتی و درآوردن پیراهنش کنارم روی تخت خوابید.

چشم هام رو بستم و منتظر موندم کار نیمه تموم توی حیاط خلوت رو کامل کنه اما برعکس تصورم نه دست هاش برای شروع رابطه موهام رو نوازش کرد، و نه سایهی هیکل ورزیده اش روی بدن ظریفم پهن شد.

آروم چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم .چشم هاش رو بسته بود و ساعدش روی پیشونیش بود و ریتمیک نفس میکشید.

لعنتی نخواب من دلتنگم.

منو بااین دلتنگی نفرست به اون شهر سرد و بیروح.

به معنی واقعی عقلم توی کما به سر میبرد.

نزدیکم که میشد میگفتم احساسش هوسه، فاصله که میگرفت دلم نزدیک شدنش رو میخواست.

تکلیفم باخودم و احساساتم مشخص نبود.

توی تمام مدت زندگی زناشویی مون این اولین بار بود که من اول پیش قدم میشدم و تن من سایه میانداخت روی تنش.

نزدیکی و گرمای تنم رو احساس کرد که چشم هاش باز شد و دستش رو از روی ساعدش برداشت.

چشم های اون متعجب بود و چشم های من دلتنگ.

خودم رو بالاتر کشیدم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم.

آروم لب زد:

_ نارین!

نرم و آهسته بوسه زدم به صورتش:

_دلم تنگته.

و دقایقی بعد فاصله معنیش رو از دست داده بود و اتاق پر شده بود از گرما.
به اندازهی یک عمر بوسیدم و بوسیده شدم .به اندازهی یک عمر نوازش کردم و نوازش شدم .به اندازهی یک عمر زمزمهی عاشقانه کردم و نجوای عاشقانه شنیدم.

و به اندازهیِ یک عمر حضور این مرد رو توی ذهنم حک کردم تا به موقع دلتنگی برم سروقتش و بایادآوری خاطرات دل دلتنگم رو تسکین بدم.

نمیدونم چند ساعت گذشت اما دیگه هیچ انرژی نداشتم، حتی به اندازهی یک پلک زدن ساده.
آخرین بوسه ها روی پلک های بسته ام نشست و به خواب رفتم اما صدای زنگ موبایل کیوان به گوشم رسید و آروم لای پلک های خسته ام رو باز کردم.

دیدم که گوشیش رو از روی پاتختی برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت.
سرش به سمت من چرخید و خم شد به طرفم:
_ یه چیزی برات بیارم بخوری؟ صدام
انگار از قعر چاه بلند میشد:

_بغلم کن بخوابیم.
لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.
دوباره صدای گوشیش بلندشد و من اینقدر احساس ضعف داشتم که پلک هام روی هم نشست و دیگه نتونستم چشم هام رو باز کنم.

بلندشدن کیوان رو از روی تخت احساس کردم و صدای قدم هاش که از اتاق بیرون رفت.
توی عالم خواب یکی توی گوشم پچپچ کرد:
_ کی بهش زنگ زد این موقع شب؟

***

بهت زده پاسپورت و مدارکم رو از مردی که صداش هنوز هم توی گوشم بود گرفتم و باقدم هایی که به ظاهر شکست خورده به نظر میرسید به سمت صندلی های فرودگاه رفتم و روی یکیشون جاگیر شدم.

از کجا فهمیده بود میخوام برم؟!

دستهی چمدونم رو ول کردم و بانگاه گیجی به داخل کیفم دنبال موبایلم گشتم.

زنگ نزده بود اما کار خودش رو کرده بود!

سرم به سمت در ورودیِ فرودگاه چرخید.

نیومده بود دنبالم اما گِیم اُ ُورم کرده بود!

منتم رو نکشیده بود اما پایبندم کرده بود!

عجیب بود، نه بغض داشتم و نه ناراحت بودم، حتی دلم مالش میرفت از این کارش و بزاقی شیرین دهنم رو پر کرده بود.

شاید هم عجیب نبود .از دل عاشق و آدم عاشق هر چیزی برمیومد حتی همین بادست پس زدن ها و باپا پیش کشیدن ها.

منت کشی شایسته ها هم متفاوت بود، درست عین تمام رفتارهاشون.

کیان نه تنها عذرخواهی وِ التماس نمیکرد برای نگه داشتن نیاز بلکه داد و هوار هم میکرد درست عین فردی طلبکار و اما کیوان، شوهرِمن، همون شیطون و شروری که صبح باخیالی راحت بیرون رفته بود و حالا که اومدم فرودگاه میفهمم آقا ممنوع الخروجم کرده !خواهش نکرده بود برای موندنم بلکه بازرنگی و بدون خواهش توی این کشوری که برام معنی عشق و احساس رو داشت نگهم داشته بود.

این یعنی کیش و مات نارین.

شایسته ها همیشه برنده ان.

باخودم فکر کرده بودم به فرانسه که برسم، شب که بیاد و منو توی خونه نبینه میفهمه رفتم و بعد اگه عاشقم باشه تافرانسه که هیچ تا اون دنیا هم دنبالم میاد.

شاید احمقانه بود اما میخواستم بااین کار عشقش رو به خودم ثابت کنم.

عاشق که باشی به دنبال معشوق تا قعر آسمون و یاحتی تا دهن شیر هم میری.
منطق من اینو میگفت و برطبق همین منطق بلیط رزو کرده بودم و میخواستم پا بذارم دوباره به همون کشوری که یک روز آینده ام رو تباه کرده بود و کیوان مردونه سینه سپر کرد و آیندهی ویران شده ام رو ساخت.

ای وای من چطور این کارش رو از یاد برده بودم و توی این مدت عذابش دادم؟!
اون اگه بد هم که باشه، اگه احساسش به من هوس هم که باشه من حق اعتراض ندارم چون اون باازدواج بامن آبرویی رو خریده بود که خودم به حراج گذاشته بودمش و همین کارش یعنی زندگی کردن با اون ارزش داره؛ حتی به قیمت این که دوستم نداشته باشه و فقط هوس باشم .هوس هم که باشم شوهرم بود و حلال .چه هوس باشم چه عشق مهم این بود که این مدت باهاش خوشبخت بودم.

باخودم خندیدم .انگار عقلم از کما بیرون اومده بود و تازه شروع به فعالیت کرده بود.
شاید هم چون بهم ثابت شده بود کیوان واقعاً منو میخواد عقلم جون گرفته بود و درست کار میکرد. منو میخواست که اگه نمیخواست بیاهمیت ولم میکرد و میذاشت برگردم به همون شهر مخوف.
باز نگاهی به در ورودی انداختم .انتظار داشتم حالا با لبخندی پیروز جلوم سبز بشه و بانیشخند بگه:
_محاله بتونی از دست من فرار کنی مادام .
اما هرچی منتظر موندم نیومد.
باحس شکستی که برعکس تمام شکست ها شیرین و دلچسب بود برگشتم به خونه.
دیدمش که روی کاناپه نشسته بود و زل زده بود به تیوی خاموش.
همونطور که من توی فرودگاه به انتظار اون نشسته بودم اونم انتظار اومدن من به خونه رو میکشید.
دلم نمیخواست رضایت و برق چشم هام رو از این ممنوع الخروج شدن ببینه برای همین اخمی روی صورتم نشوندم و خودم رو شاکی نشون دادم.

بلندشد و به سمتم اومد .رو به روم ایستاد و زل زد به نی نی چشم هام:
_دیشب تعجب کردم از اون همه دلتنگی که تمومی نداشت، نگو میخواستی ذخیره کنی واسه روزهایی که نیستی پیشم.

گستاخ به نگاه خیره اش جواب دادم و گفتم:

_به چه حقی منو ممنوع الخروج کردی؟

لحنش جدی بود و شاید توی این مدت هیچ وقت اونو اینقدر جدی ندیده بودم:

_به همون حقی که زنمی و خانم این خونه.

باممنوع الخروج شدنم و محکوم شدنم به موندگاری برای یک عمر توی خونه اش مریم هضم شده بود اما بدم نمیومد بازم داد بزنه که مریم بیاهمیت بوده و هست:

_مهم نیست خانم این خونه باشم یا نه مهم اینه که خانم قلبت کیه؟

_خانم قلب من خانم این خونه ست.

لبخندی که روی لب هام نشست رو به پوزخند تبدیل کردم :

_هه واقعاً؟

جوابی نداد و من به سرم زده بود تاعصبی بشه، حرص بخوره و میون دادهاش اعتراف کنه که بدون من نفس نداره:

_بهتره هرچه زودتر اجازهی رفتن منو صادر کنی، من دیگه نمیخوام توی این خونه بمونم.

_چرا؟

دلم کباب شد از غم و مظلومیت توی صداش اما دل بیرحمم اعتراف میخواست:

_ میخوام تو و دنیای پر از مریمتو ترک کنم.

دست هاش که توی جیب شلوارش بود رو از جیبش بیرون کشید و دست هام رو گرفت .چندلحظه ای به دست هام که میون دست هاش بود نگاه کرد و بعد زل زد به چشم هام :

_میدونی دنیای من چیه؟ هیچی نگفتم

که خودش جواب داد:

_ دنیای من این چشم های سیاه رنگته که گاهی پر از شرم و خجالته و گاهی پر از گستاخی و غرور.

یکی از دست هام رو رها کرد و انگشت هاش رو به نرمی روی موهایی کشید که کج روی صورتم ریخته بودم:

_ دنیای من این موهای زیبا و براقته که بانوازش کردنشون انگار روح خودم نوازش میشه.

انگشت هام میون انگشت هاش اسیر شد:

_دنیای من این دستای ظریفته که باهربار فرو رفتن پنجه هام به لای پنجه هات حس قدرت بهم دست میده و دلم میخواد فریاد بزنم آی ایهالناس این زن مال منه ها.

قهوه ای های خوش رنگش مردمک سیاه رنگم رو توی خودش حل کرد و این نگاه منو تا مرز جنونی از جنس لیلی و شیرین میبرد:

_ دنیای من حرفای گاهی قشنگ و گاهی تلخته .میخوای بری دنیامو بگیری؟

نفس عمیقی کشید، نفسی که همراه بود بادرد ترس:

_ نارین نمیگم نرو، جلوتم نمیگیرم .رفتن و جا زدن مریم بهم فهموند من اگه خودمم به آب و آتیش بزنم اونی که بخواد بره بالاخره یه روزی میره و من نمیتونم باچنگ و دندون زنی رو نگه دارم که دلش باموندن نیست .الانم جلوی رفتنت رو نمیگیرم؛ چون دلم نمیخواد جسمت کنارم باشه و روحت هزاربار به فکر رفتن .دلم میخواد روح و جسمت هردو باهم منو بخوان .مریم که رفت خیلی زود بارفتنش کنار اومدم چون احساسم یه عشق واقعی و عمیق نبود اما حسم به تو یه عشق خاص و نابه .اگه بری دیگه سرپا نمیشم، دیگه کیوان نمیشم، دیگه زندگی نمیکنم اما تو رو هم بااجبار کنار خودم نگه نمیدارم؛ چون دلم نمیخواد به زور کنارم باشی و تحملم کنی .نارین پاهات قصد رفتن دارن دلت چی؟ اونم حرف از رفتن میزنه؟ ماهر بود، ماهر که نه استاد بود.

خوب میدونست چطور استادانه از زبون چرم و نرمش برای عاشق کردن من استفاده کنه.

اعتراف میخواستم .هر روز اعتراف میخوام، هرساعت، هرلحظه باید بگه عاشقمه چون قلب عاشق من حساسه و دلنازک .باید معشوقش هر روز نوازشش کنه و کنار گوشش پچپچ کنه:

_هی قلب ناآروم آروم بگیر من هنوزم به خاطر تو نفس میکشما .من هنوزم به خاطر دیدن روی ماه تو از خواب بیدار میشما .من هنوزم ذهنم پره از تپش های توها .من هنوزم عاشقتما .من هنوزم قلبم برای تکتک ضربان های پر از احساس تو جون میده ها.

همهی عاشق ها که عین هم نبودن .همهی عاشق ها که منطق نداشتن، باهم فرق داشتن.
یکی عین نیاز دوست داشت که مَرَدش باخشم و هیاهو عشق رو فریاد بزنه، به دور از نوازش، به دور از جملات ناب و عاشقانه، به دور از بوسه هایی لطیف .نیاز شاید شیفتهی عشقی همراه باغرور و خشم بود اما من نه طاقت فاصله ای از جنس غرور رو داشتم و نه خشمی از روی تعصب و اجباری برای موندن .من حساس بودم، درست عین یک برگ گل، یک برگ گل تنها که ممکن بود با بادی ملایم جدا بشه از شاخه .برای راضی کردن من نباید طوفان بود باید یک نسیم خوش پاییزی از جنس نوازش بود و حالا کیوان خیلی خوب فهمیده بود چطور نسیم بشه تا آروم بشم.

منتظر به چشم هام چشم دوخته بود که بالاخره طرح دلچسبی از لبخند نقش بست روی لب هام:
_اعتراف که میکنی قلبم دیونه تر میشه .عاشق تر میشه .مجنون تر میشه.
چشم هاش بالاخره بعد از یک ماه آروم گرفت.
این مرد ترسیده بود، از رفتن و دور شدن من .و تعبیر این ترس چی میتونه باشه جز عشق؟
افکار منفی رفتن .سیاهی ها کوچ کردن از ذهنم و معادله ها حل شدن.

من عشق بودم، مریم هوس بود.
سرم روی سینه اش بود و سعی داشت خیلی سرسختانه منو توی خودش حل کنه.
هنوز هم کمی ترس توی صداش دیده میشد:
_ من بیتو قلب ندارم، قرار ندارم، نفس ندارم، جون ندارم .بمون تاقلبم بمونه، بمون تاقرار بگیرم، بمون تا نفس داشته باشم، بمون تاجونم رو تقدیمت کنم.

این حجم از اعتراف های عاشقانه داشت قند خونم رو بالا میبرد و کارخونهی قندی که توی دلم به پا شده بود حسابی کار و بارش داشت رونق میگرفت.

بالبخندی که انگار دوخته شده بود روی لب هام سر از سینه اش جدا کردم و به صورتش که برای من جذاب ترین تصویر دنیا بود نگاه کردم:

_من جونتو نمیخوام من عشقتو میخوام.

سرش رو به سرم تکیه زد و همونطور که نگاه از دو گوی سیاه رنگم نمیگرفت گفت:

_ بمون تا یه عمر عشقمو بریزم به پات.

انگشت هام نوازشوار چرخید بین موهای پشت سرش:

_ میمونم.

ترس توی چشم هاش جاش رو داد به دلخوری:

_واقعاً میخواستی بری؟

_برای خودمم سخت بود اما امید داشتم که میای دنبالم و برمیگردونیم.

_تو توی دق دادن من خیلی ماهری .این مدت نون و خون منو یکی کردی مادام.

ریز ریز خندیدم:

_ تا تو باشی دیگه چیزی رو از من پنهان نکنی.

حصار دستش رو تنگ تر کرد:

_من دیگه غلط بکنم چیزی رو از تو پنهان کنم.

_ از کجا فهمیدی میخوام برم؟

_دیشب رها بود که اون موقع شب بهم زنگ زد .گفت که پاسپورتتو دیده و حدس زد یه خیال هایی داری .

منم گفتم ممنوع الخروجت کنم که اگه واقعاً خیال رفتن داشتی ناکام بمونی.

_یه جا این دختر به درد خورده باشه همین جاست.

لبخند محوی زد و بعد گفت:

_ میشه تمام گذشته ام رو فراموش کنی و دیگه هیچ حرفی از هیچ زن دیگه ای جز خودت به میون نیاری؟

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و باناز گفتم:

_ به یه شرط.

بالب هاش پوست صورتم رو لمس کرد:

_ هرچی باشه قبوله.

آروم کنار گوشش پچپچ کردم:

_بریم حلقه بخریم .این دفعه برای من، به نیت من، به سلیقهی تو.

"امیرمحمد"

باقدم های بلندی به سمت در رفتم و بااین که حاج بابا و مامان فاطمه خونه نبودن و میدونستم تا دم دمای صبح توی مسجد مشغول شستن ظرف های غذای هیئت هستن در رو بستم تاصدای جیغ و دادها و بد و بیراه هایی که گلنار به زبون میاورد به پایین نرسه.

مثل هرشب پنج شنبه باحاج بابا و مامان فاطمه رفتم هیئت.

حاج بابا توی آشپزخونهی مسجد مشغول سرکشی به غذایی که بعد از اتمام عزاداری و دعای کمیل به مردم داده میشد بود و من مشغول پخش کردن چایی بین مردها بودم که مامان فاطمه دختر بچه ای پنج ساله رو به قسمت مردها برای صدا کردنم فرستاد .از قسمت مردونه که خارج شدم داخل راهرو دیدم که انتظارم رو میکشید.

وقتی ازش پرسیدم چی شده گفت که گلنار زنگ زده و گفته حتماً همین الان برگردم خونه.

بادست کشیدم روی جیب هام و متوجه شدم که گوشی خودم همراهم نیست و خونه جا گذشتمش.

بااین فکر که گلنار حالش خوب نیست و یا اتفاقی بدی افتاده سریع خودم رو از مسجد محل به خونه رسوندم اما نه تنها حالش بد نبود بلکه کاملاً خوب بود و زبونش از همیشه درازتر و صداش از همیشه بلندتر.

هنوز درحال زدن جیغ هایی پر ازحرص بود که به سمتش رفتم و گوشیم رو از دستش کشیدم و گفتم:

_ کی بهت اجازه داد به گوشیم دست بزنی؟ تو میذاری من به گوشیت دست بزنم؟ یادته اون دفعه که صدرا زنگ زد و گوشیتو جواب دادم چه قشقرقی به پا کردی؟ مشتش رو کوبید به سینه ام و داد زد:

_ چیه ناراحتی که از کثافت کاریات باخبر شدم؟ هه بگو این مدت کجا سرت گرم بود که نمیومدی دنبالم؟ نگو بادوست هرزهی نیاز ریختی رو هم.

روسریش چنگ شد میون انگشت هام و از لای دندون هام غریدم:

_بهت اجازه نمیدم به سیمین توهین کنی.

روسریش رو از دستم بیرون کشید و باحرص گفت:

_ دوقورتونیمتم باقیه پسر حاج رسول !خجالتم خوب چیزیه مرتیکهی بیآبرو.

کج خندی زدم:

_ یادم نمیاد بیآبرویی به بار آورده باشم .سیمین زن منه .حلاله، حتی حلال تر از تویی که چندماهه رفتی خونه بابات و حالا نمیدونم باچه قصد و منظوری برگشتی و اول از همه هم سرک کشیدی توی گوشی من.

جلوم ایستاد و بیپروا زل زد به چشم هام:

_رفتم خونه بابام چون تو لیاقت منو نداشتی، چون توان خوشبخت کردنم رو نداشتی، چون ازت بدم میاد. ناراحت شدم؛ نه این که دلم بشکنه و غصه بخورم که گلنار دوستم نداره، نه .از این ناراحت شدم که شش سالِتمام زحمت کشیدم و هر روز تلاش کردم تا احساس خوشبختی کنه اما اون راضی نبود و نیست و میگه که نتونستم خوشبختش کنم .دیگه باید چیکار میکردم؟ چیکار میکردم تا این زن گربه صفت راضی میشد و احساس رضایت میکرد توی این زندگی که اسمش زندگی نبود.

_نتونستم خوشبختت کنم؟ از من بدت میاد؟ خب اگه اینطوره که چادرتو سرت کن که اگه همین ساعت دوازده شب طلاقت ندم پسر حاج رسول نیستم.

شوکه شد و چشم هاش لحظه ای گرد شد و بعد بابهت گفت :

_منو به خاطر اون زنیکه طلاق میدی؟!

صدای بلندم کل خونه رو لرزوند:

_اسمش سیمینه.

داد زد:

_اسمش هر گوهی که هست برام مهم نیست .منو، زنتو به خاطر یه زن صیغه ای خراب طلاق میدی؟!

انگشت اشارم باتهدید جلوی صورتش قرار گرفت:

_ حرف دهنتو بفهم .سیمین صیغه ای نیست عقد دائمه.

بانگاهی پیروز به تماشای شکستش پرداختم و ادامه دادم:

_آره تو رو طلاقت میدم .هه الان فهمیدی زنمی !تا دیروز کجا بودی گلنار خانم؟ اون روزهایی که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟ اون روزهایی که چشمام کاسهی خون بود و دلم پاره پاره از غم امیرحسین کجا بودی؟ اون روزهایی که بهت نزدیک شدم تا اشکاتو پاک کنم و بابددهنی منو از خودت دور کردی یادت رفته بود زنمی؟ اون روزهایی که جلوی نیاز و کیان و حاج بابا و مامان فاطمه چوب حراج زدی به آبروم و هرچی از دهنت دراومد و لایق خودت و خانواده ات بود رو به من و خواهرام نسبت دادی یادت رفته بود شوهرتم؟ اون موقع که احترام مادرمو زیر پات له میکردی و بزرگی پدرمو نادیده میگرفتی و صداتو میانداختی روی سرت تو این خونه یادت رفته بود زنمی؟ اون موقع که برای بچه پنج ساله ام مادری نمیکردی و سرت مدام توی این گوشی لامصب بود یادت رفته بود مادر بچه امی؟ الان چرا یادت اومده؟ چرا؟ چون سیمین وارد زندگیمون شده؟ شاید از نظر تو یا خیلی های دیگه کارم اشتباه باشه اما گلنار زنی که به فکر زندگیش نیست، از شوهرش بیزاره، احترام خانوادهی شوهرشو که مدام دورش میچرخن و عین دختر خودشون اونو دوست دارن رو نگه نمیداره و زنی که نمیفهمه احترام شوهر چیه و حرمت زندگی چیه باید سرش هوو آورد .از سر دلخوشی نرفتم پی سیمین به خاطر این رفتم سمت یه زن دیگه چون زنم زن زندگی نبود .زنم آسایش خونه ام نبود .زنم آرامش وجودم نبود .یه مرد زمانی تصمیم میگیره به ازدواج که احساس کنه یه چیزی کم داره، من باتو ازدواج کردم اما همیشه اون کمبود همراهم بود .تو هیچ وقت سعی نکردی بشیم مکمل همدیگه .هیچ وقت نخواستی این سقف لعنتی اسمش بشه سقف مشترک .هیچ وقت نخواستی بشیم زن و شوهر .زن و شوهر میدونی یعنی چی؟ حرفمو بد نفهم، بد نفهم که میدونم توی ذهن کثیف چی میگذره .منظور من رابطه جنسی و نیاز نیست، زن و شوهر فقط محض رفع نیاز و رابطه جنسی کنار هم قرار نمیگیرن .زن و شوهر یعنی همدرد، یعنی همراز، یعنی همراه .وقتی امیرحسینم باخاک یکی شد همدرد این دل پر درد شدی؟ وقتی حرفام سنگینی میکرد توی این سینه لامصب همراز شب هام شدی؟

وقتی تنها قدم برمیداشتم توی اینزندگی همراه قدم هام شدی؟ نه، نشدی .نشدی که رفتم سمت همراه .نشدی که دنبال همرازم گشتم .نشدی که رفتم پی زنی که بشه همدرد این دل پر دردم .گلنار من محمدم، محمد ذاکری .پسر حاج رسول .پسر حاج رسولی که بچه هاشو با اسم خدا و پیغمبر زیر سایهی اهل بیت بزرگ کرد .تو خوب میدونی من مرد هوسبازی نیستم چون من پسر حاج رسولم .من نرفتم دنبال هوسم چون سیمین هوس من نبود، عشقم بود .عشقی که یه روزی به دستور پدرم به خاطر تویی که پدرت دندون تیز کرده بود برای اون کارخونهی لامصب گذشتم .چرا؟ فقط محض احترام و حرمتی که برای پدرم قائل بودم .شش سال تمام باهات زندگی کردم، شش سال تمام از اون پایین تماشام کرد و بعد از شش سال فهمید نه انگار سرمون کلاه رفته .حاج فتاح فقط اسم حاجی ها رو یدک میشه خودش و بچه هاش مالی نیستن که اگه بودن دخترش میشد آرامش من، نه سوهان روحم .من همون روزهای اول فهمیدم اما حاج بابا بعد از شش سال فهمید .فهمید و پیش روم شرمنده شد از انتخابی که برای پسرش کرد اما جبرانش کرد .خودش با پاهای خودش اومد محضر و شد شاهد عقد من و سیمین .حاج بابا خوشبختی که تو ازم سلب کردی رو از سیمین برام خواست و سیمین توی این یک سال تمام دنیا رو کنار زد و فقط به خوشبخت کردن منی فکر کرد که شوهرش بودم درست برعکس تویی که اول برات تمام دنیا بود و بعد از تمام دنیا من بودم.

تعجب، خشم، حسادت، ترس، تمام این حس ها توی چشم ها و صورتش دیده میشد و بعد از یک نگاه بهت زده داد زد:

_ خدا لعنتت کنه مرتیکهی آشغال یک ساله سر من هوو آوردی و اونوقت منو مقصر میکشی!

خشمگین از توهین هایی که با بیپروایی عین نقل و نبات از دهنش میریخت فریاد زدم:

_ آره تو مقصری، تویی که مدام دنبال یه چیزی بودی تا بهانه بگیری و دعوا راه بندازی تا از حاج بابا و مامان فاطمه جدام کنی .لعنتی من اولین شب خاستگاری شرط گذاشتم، تو هم قبول کردی .غلط کردی قبول کردی در صورتی که زندگی با مادرشوهرتو دوست نداشتی .هه کدوم زندگی بامادر شوهر!؟ خونه ات جدا و مجزا بود اما بازم راضی نبودی .تازه از خدا خواسته از شستن و پختن هم دست کشیدی و گفتی مادرت هست .پس زن گرفته بودم واسه چی؟ شد یه بار خانمی کنی برای این خونه؟ این خونه درست عین

من هیچ وقت احساس نکرد که خانم داره .به جای مقصر کشیدن من بشین و کلاهتو قاضی کن و منصفانه فکر کن و ببین کی واقعاً مقصره؟ منی که شش سال جون کندم واسه رضایت تو یا تویی که یه بارم خستگی هامو در نکردی و راضی نشدی و زندگی رو به کامم تلخ کردی؟ تو انتخاب اشتباهی بودی .تو باید بایکی عین خودت ازدواج میکردی، بایکی که یه همخونهی سرد و سنگی بخواد نه منی که یه زن همه چی تموم میخواستم تا باوجودش خونه ام رو پر کنه از گرمای محبت .گلنار اگه این زندگی از هم پاشیده مقصرش من نیستم تویی.

نفس عمیقی کشیدم و خسته از فریادهایی که زده بودم تا بلکه بیدار بشه از این خواب غفلت و به خودش بیاد اینبار باصدایی معمولی و آروم گفتم:

_خوب شد که خودت فهمیدی .قرار بود حاج بابا همین روزها دربارهی سیمین و طلاق باهات حرف بزنه اما حالا که خودت فهمیدی دیگه احتیاجی نیست.

باگریه داد زد:

_معلومه که طلاق میگیرم، اصلاً من همین الان برمیگردم خونهی بابام .لیاقت تو همون سیمینه که غرقآرایشه و خودشو به نمایش میذاره درست عین یه عروسک.

پوزخندِ زدم به حرف هایی که ازحسادت و حرصش نشئت میگرفت.

سیمین منو ندیده بود که اگه میدید به پوچ بودن حرف هاش پی میبرد.

سیمینی که حالا آرایشش فقط برای من توی خونه بود و موهایی که فقط برای من پریشون میشد و بیرون توی ازهان دیگران حتی یک تارشم معلوم نمیشد و چادری که تمام بدنش و زیبایی هاش رو میپوشوند و محافظت میکرد.

سیمین چون منو باتمام وجود میخواست تغییر کرد اما گلنار هیچ وقت اخلاق مزخرفش رو تغییر نداد.

سیمین باوجود شاغل بودنش برای خونه و شوهرش وقت میذاشت و به مسئولیت هاش در قبال شوهرش رسیدگی میکرد، درست برعکس گلناری که دنیاش خودش بود و گوشیش و غیبت کردن بامادرش.

شاید توقع داشت مثل گذشته ها جلوش رو بگیرم اما من خیلی وقت بود که جلوی این زن رو نمیگرفتم تا برای همیشه از زندگیم بره بیرون.

نگاه سردم رو به چشم هایی که منتظر بود منتش رو بکشم دوختم و گفتم:

_اگه چندسال پیش بود، مثلاً وقتی که امیرحسین به دنیا اومد جلوتو میگرفتم .به خاطر بچه ام که بیمادر نشه .به خاطر خونه ام که خانمشو ازدست نده .به خاطر حاج بابایی که عاشق عروسش بود و عین دخترش میپرستیدش .اما حالا جلوتو نمیگیرم .جلوتو نمیگیرم چون کم آوردم، چون خسته شدم .به والله که کم آوردم گلنار .لعنتی تو با من و زندگیم چیکار کردی؟ کاری کردی که توی سن بیست و هشت سالگی احساس پیری کنم .قده یه پیرمرد نود ساله پیرم کردی .محبت کردم بیمحبتی تحویلِ گرفتم، احترام گذاشتم و جوابم شد بیاحترامی .سوختم و ساختم و تو هربار با بیتفاوتی هات آور کردی .د لعنتی من چقدر تحمل کنم و صبر پیشه کنم تا به خودت بیای و بفهمی یه شوهری هم هست و یه بچه ای هم بود که باید به فکرش میبودی؟ برای من همسری نکردی و برای بچه ام مادر نشدی .شد یه بار از سرکار بیام و خستگیم رو در کنی؟ هربار با اخمات و غرغرهات خستگی هام بیشترِ شد .مادرت امروز اینو بهم گفت، کیان برای نیاز اینو خریده، زندگی باپدر و مادرت صبر ایوب میخواد !د زن حسابی مگه مادر و پدر من به تو چیکار دارن؟ شد یه بار بشینی پای درد و دل های این دل لامصب؟ شد یه بار مرهم بشی واسه زخمای قلبم؟ شد یه بار بشینی پای حرفام؟ شد یه بار حالم برات مهم باشه و ازم بپرسی محمد چرا اینقدر تو خودتی؟ گلنار ما برای تو اصلاً مهم بودیم؟ حسی به من نداری به درک به اون بچه هم حسی نداشتی؟ بچه امو کشتی؛ با بیمحبتی هات، با بیتفاوتی هات، با بیمسئولیتی هات بعد حالا شاکی که چرا یه زن دیگه دارم؟ یه زن دیگه گرفتم چون یه آدمم، یه آدمم نیاز داره به محبت، نیاز داره به یکی تا دردهای روحشو درمان کنه .تو اون آدم نبودی توی زندگی من اما سیمین بود .سیمین کاملاً برعکس تو خانمی بلده .رسم شوهرداری بلده .درمان میشه برای دردهام و نه تنها خستگی های جسمیم رو بلکه خستگی های روحیم رو از تنم به در میکنه .یه زن دیگه گرفتم چون تو مجبورم کردی .من کوتاهی نکردم اما تو خیلی درحقم کوتاهی کردی .بهم حق بده برم سمت کسی تا کوتاهی های تو رو جبران کنه .قبلاً به خاطر امیرحسین سکوت میکردم اما تو خودت امیرحسینم رو کشتی و مهر سکوتم رو شکوندی .قبلاً به خاطر امیرحسین میموندم و تحمل

میکردم اما الان امیرحسین نیست و میخوام که راهمون ازهم سوا بشه .دیگه امیرحسینی نیست که ما رو بهم پیوند بده پس برو .جلوتو نمیگیرم چون اگه نری منمیرم .میرم چون دیگه تحمل کردنت سخت شده .میرم چون باید تاوان بدی، تاوان تمام کوتاهی هایی که در حق من و بچه ام کردی .گلنار اگه الان تو این وضعیم و زندگیمون خراب شده فقط و فقط تقصیره توئه پس از من شاکی نباش .

بانفرت و ساییدن دندون هاش به روی هم گفت:

_ازت متنفرم.

به سمت اتاق رفت و زیرلب گفتم:

_اینو شش ساله که میدونم .اگه متنفر نبودی و دوستم داشتی یه زن دیگه نمیومد برای ساختن آواره های وجودم.

چادر به سر درحینی که زیرلب بد و بیراه نثارم میکرد از اتاق بیرون اومد.

_به بابا فتاحم میگم حقتو بذاره کف دستت پسرهی نمک نشناش.

بااخم همونطور که به سمت در میرفت دنبالش رفتم:

_ صبرکن ببینم، ساعت دوازده شبه خودم میرسونمت خونهی بابات.

چادرش رو گرفتم تا مانعش بشم که باجیغ بلندی چادرش رو کنار کشید:

_ بهم دست نزن خودم میتونم برم .باتو دیگه حتی بهشتم نمیرم.

باخشم غریدم:

_ساعت دوازده شبه.

_اون شبایی که نیومدی خونه به این فکر نکردی که زنت نصف شب تو خونه تنهاست؟

خندهی پر تمسخری کردم و گفتم:

_زنم اصلاً مگه خونهی خودشم میموند؟ والا تا اونجایی که من یادمه این مدت تا تقی به توقی خورد رفتی خونهی بابات .حالام چون اس ام اس های سیمین رو خوندی و فهمیدی بعضی شِب ها خونه نبودم این حرفا رو میزنی .گلنار دست پیشو میگیری؟ اگه همین الان برم دادگاه و بگم چندماه تمامه خونهی خودتو ترک کردی قاضی خودشم به من حق میده که ازدواج مجدد کردم.

باحرص در رو باز کرد و گفت:

_برو به درک .این خونه و این زندگی ارزونی خودت و اون زنیکه.

تندتند از پله ها پایین رفت که دنبالش رفتم.

توی سالن طبقهی پایین آرنجش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش:

_ میرسونمت.

دستش رو عقب کشید و جیغ زد:

_ نمیخوام.

به سمت در رفت و داد زد:

_الکی دنبالم نیا با یه آدم غریبه میرم اما باتو دیگه هیجا نمیرم.

_تو حق نداری اینقدر از من عصبانی باشی.

کنار در ایستاد و باپوزخند نگاهم کرد و گفت:

_تو سر من هوو آوردی!

_کی مجبورم کرد؟ خودت .کیان هم سر نیاز هوو آورد اما کاری که من کردم با کار اون فرق میکنه .کار من اسمش میشه ازدواج مجدد کار اون میشه خیانت؛ چون اون یه زن همه چی تموم داشت و خوشی زد زیر دلش و رفت پی هوسش اما من یه زن همه چی تموم نداشتم و ازدواج مجدد کردم تا زندگیم سر و سامون بگیره.

باخشم رو گرفت و روی ایون کفش هاش رو پوشید که صداش زدم:

_گلنار؟

ایستاد اما برنگشت.

باکمی مکث گفتم:

_ یک مرد از یک زن هیچی نمیخواد جز این که زنی باشه برای ساختن یک زندگی آروم .منم از تو چیز زیادی نمیخواستم فقط میخواستم برام یه زندگی پر از آرامش بسازی .تو این کارو نکردی مجبور شدم برم سمت سیمین تا اون این زندگی پر از آرامش رو که حقم بود برام بسازه.

برای اولین بار توی تمام این سال ها جوابی نداد و رفت .خودشم فهمید که حق با منه و اشتباه از اون اما ترجیح داد به جای قبول کردن اشتباهش سکوت کنه و بره.

باید جدا میشدیم تا خوشبخت شیم .گاهی بعضی از جدایی ها به نفع دو طرفه و باعث خوشبختی هردونفر میشه.

"کیان"

از نصف شب گذشته بود که توی تاریکی کلیدم رو داخل قفل فرو کردم و در رو باز کردم.

وارد خونه شدم و باسالن تاریک مواجه شدم.

عجیب بود که نیاز چراغ ها رو خاموش کرده و توی این خونهی تاریک تنها نترسیده.

انگار عادت کرده بود و دیگه نمیترسید.

به تنهایی.

تاریکی.

نبود من.

کیارش تب کرده بود و صبح باصدای زنگ مامان بیدار شدم و باشنیدن صدای نگرانش خودم رو سریع رسوندم به خونهی باباعلی.

بردمش بیمارستان و از اونجایی که تبش بالا بود و احتمال تشنج وجود داشت باید امشب رو توی بیمارستان بستری میموند.

مامان که خستگیم رو دید منو راهی خونه کرد و گفت خودش پیش بچه میمونه.

پدرسوخته از همین روزهای اول داشت دنیای پر از مسئولیتم رو بامسئولیت هاش سنگین و سنگین تر میکرد.

بالبخند کمرنگی که از یادآوری اون بچه و لپ های آویزونش که امروز صبح باچشم های خمارش در اثر بیحالی و مریضی بانمک تر شده بود، کنج لبم نشسته بود به سمت اتاق خواب رفتم.

تا در رو باز کردم صدای زنگ پیام گوشی نیاز به گوشم رسید.

بااخم توی تاریکی سرم به سمت ساعت چرخید اما عقربه هاش رو ندیدم.

آباژور رو روشن کردم و نور افتاد روی صورت نیازی که غرق خواب بود.

دلم زیرو رو شد از دیدن صورت آرومش و چشم های بسته اش.

همونطور که کنار تخت ایستاده بودم خم شدم و آروم با نوک انگشت هام موهای جلوی صورتش رو کنار زدم و گردی صورتش رو نوازش کردم.

چقدر این صورت ساده و معصوم برام زیبا و دوست داشتنی بود.

خم شدم و بوسهی خیلی آرومی به لب های نیمه بازش زدم که باز صدای زنگ پیامش توجه ام رو جلب کرد.

کمر خم شده ام رو راست کردم و باز اخم نشست بین ابروهام و سرم به سمت ساعت چرخید.

توی نور کم آباژور عقربه ها رو دیدم که ساعت دوازده و نیم رو نشون میدادن.

این وقت شب کی به زن من پیام میداد؟

گوشیش رو برداشتم و رمزش رو که تاریخ تولد خودم بود رو زدم و پیام رو باز کردم.

بادیدن اسم امیرمحمد زیرلب فحش رکیکی نثارش کردم.

باخوندن پیام برای چندلحظه قفل کردم:

_وسایلتو جمع کردی؟ فردا صبح ساعت ده میام دنبالت، پروازمون ساعت یازدهه.

زن منو کجا میخواست ببره؟!

چه پروازی؟!

میخواست نیاز رو از من دور کنه؟

میخواست نیاز رو از من بگیره؟

این افکار تمام ذهنم رو پر کرد و سر درد شدیدی به سراغم اومد.

گوشی رو پرت کردم روی تخت و شقیقه هام رو بانوک انگشت هام مالیدم اما این درد بود که بیرحمانه توی سرم میپیچید و مغزم تیر میکشید.

خشم و ترس تکتک سلول هام رو احاطه کرده بود و دست هام به قدری داغ شده بودن برای شکستن گردن امیرمحمدی که میخواست به خیال خوشبختی، خواهرش رو ازم جدا کنه که انگار توی کوره آجر پزی کار میکردم.

برگشتم تا بابرداشتن حوله ام دوش بگیرم تا کمی از سردردم کم بشه که بادیدن چمدون بسته شدهی گوشهی اتاق انگار انفجار رخ داد توی سرم و باسرعت از اتاق بیرون رفتم و سوئیچی که روی جاکفشی انداخته بودم رو چنگ زدم و از خونه بیرون رفتم.

دکمهی آسانسور رو زدم و باباز شدن در خودم رو به داخلش پرت کردم و بارها و بارها دکمهی پارکینگ رو فشار دادم و تا به رسیدن به پارکینگ تمام فحش های عالم رو زیرلب نثار امیرمحمد کردم.

از آسانسور که خارج شدم باقدم های بلندی به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم.
از پارکینگ که خارج شدم باسرعت زیادی به سمت خونه باغ حاج رسول روندم.
همونطور که تمام خشمم رو روی پدال گاز خالی میکردم شمارهی امیرمحمد رو گرفتم که جواب نداد اما رفت روی پیغام گیر.

_ مرتیکهی عوضی تو چی میخوای از من و زندگیم؟ چشم نداری ببینی خواهرت هنوزم عاشقمه و میخواد باهام ادامه بده؟ شدی کاسهی داغ تر از آش و عزم تو جزم کردی نیازو از من جدا کنی؟ هه چاییدی بچه حاجی من شده تو رو میکشم اما نمیذارم نیازو ازم دور کنی .زن منو میخوای کجا ببری که پیام میدی یادآوری میکنی وسایلاشو جمع کنه؟ هی بچه حاجی اینو خوب تو گوشت فرو کن نیاز بالا بره پایین بیاد سگی عین تو خودشو به آب و آتیش بزنه زن من میمونه و طلاقش نمیدم .حالا تو هی سوسه بیا و کنار گوشش زر زر کن تا از من جدا بشه .محمد پاتو از زندگیم بکش بیرون تا از این دنیا نفرستادمت بیرون.

گوشی رو باحرص پرت کردم روی داشبورد و به سرعتم اضافه کردم .برای این که زودتر برسم از کوچه پس کوچه ها رفتم که توی یک کوچه تاریکی شب مانع دیدم شد و نزدیک بود بزنم به ولگرد معتادی که نمیدونم توی اون محلهی بالاشهر چه غلطی میکرد.

قبل از این که باهاش برخورد کنم خیلی سریع پام رو روی ترمز فشار دادم و چون کمربند نبسته بودم باشدت به جلو پرت شدم و سرم کوبیده شد به فرمون و گرمی خون رو روی پیشونیم حس کردم.

وقتی اون مرد دهنش رو باز کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن دامن زد به خشم و عصبانیتم.
از ماشین پیاده شدم .از ترس روی زمین افتاده بود .باگرفتن یقه اش از روی زمین بلندش کردم و مشتم رو کوبیدم توی دهنش.

وقتی مشت اون به جبران مشتم پای چشمم نشست یک دعوای حسابی سر گرفت و همراه با بد و بیراه هایی که نثارش میکردم کتکشم میزدم که آخر از زیر دستم فرار کرد و همونطور که بهم فحش میداد از کوچه خارج شد.

نفس نفس زنان انگشت شستم رو به گوشهی لبم که زخمی شده بود کشیدم و خونش رو پاک کردم.
نگاهی به آسمون انداختم:
_ از زمین و زمان واسه من بدبخت میباره.
سوار ماشینم شدم و به راهم ادامه دادم.
درد سرم باضربه ای که به پیشونیم خورده بود بیشتر شده بود و حتی دیدم تاحدودی تار شده بود.
به خونه باغ که رسیدم بلافاصله از ماشین پیاده شدم اما بادیدن دری که باز بود متعجب ایستادم و به اطرافم نگاه کردم.

هیچکس از اهالی خونه بیرون نبود .
در رو به عقب هول دادم و رفتم داخل و صدا زدم:
_ آقا اسماعیل .آقااسماعیل.
صدام توی سکوت باغ پیچید و جوابی از کسی دریافت نکردم اما باز صدا زدم:
_آقااسماعیل .زینت خانم.
انگار هیچکس توی باغ نبود .به خونهی کوچیک نگهبانی نگاه کردم و چراغ های خاموش بهم فهموند آقا اسماعیل و خانمش یاخوابن یانیستن.

به سمت ساختمون رفتم و پله ها رو تندتند بالا رفتم.

روی ایون کفش هام رو درآوردم و رفتم داخل:

_ مامان فاطمه؟

خونه توی سکوت غلیظی فرو رفته بود و هیچ صدایی شنیده نمیشد.

_حاج رسول؟

به سمت اتاقشون رفتم و در زدم اما جوابی نگرفتم .در اتاق رو باز کردم که با اتاق خالی رو به رو شدم.

هیچکس نبود اما چرا در باز بود؟!

صدای زنگ موبایلی از طبقه بالا به گوشم رسید و بااین خیال که همهشون طبقه بالان تندتند پله ها رو بالا رفتم اما همین که پام به سالن طبقه بالا رسید بازم باخونهی خالی رو به رو شدم.

صدای گوشی باز بلندشد .رفتم جلوتر و باچیزی که دیدم پاهام قفل شد و چشم هام گرد.

امیرمحمد وسط سالن دراز به دراز افتاده بود و چشم هاش بسته بود، درست کنار عسلی شیشه ای.

از بهت در اومدم و خیلی سریع به سمتش رفتم:

_محمد!

کنارش روی زانوهام نشستم و تکونش دادم:

_ امیرمحمد چت شده؟ بیدارشو.

نه تکون خورد و نه حتی پلک هاش رو باز کرد.

بادیدن لبهی عسلی که کمی خونی بود باترس به امیرمحمد نگاه کردم .سرش رو از روی زمین بلند کردم که بااحساس مایع گرم و لزجی روی دستم، دستم رو از زیر سرش بیرون کشیدم و بابهت به خونی که دست هام رو قرمز کرده بود نگاه کردم.

به پیراهنش چنگ زدم:

_امیر !امیر بیدارشو تو چت شده؟!

_امیرمحمد؟ امیرمحمد خونه ای؟

باشنیدن صدای حاج رسول و صدای قدم هاش کمی آروم گرفتم.

_کیان!

برگشتم و به حاج رسول که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم و بانگرانی گفتم:

_حاج رسول امیرمحمد تکون نمیخوره.

عصاش از دستش افتاد و همونطور که نگاهش به دست های خونی من بود لب هاش لرزید:

_ کیان تو چیکار کردی؟

نگاه گیجم بین حاج رسول و امیرمحمد بیهوش یا شاید هم مرده چرخید:

_ من کاری نکردم.

"نیاز"

بااحساس خفگی که توی سینه ام حس میکردم باشدت از خواب پریدم و چنان دم عمیقی گرفتم که به سرفه افتادم.

گلوم خشک بود و سرفه هام سوز بدی رو تو سینه ام پخش میکرد.

باکف دستم کمی قفسه سینه ام رو ماساژ دادم و دست دراز کردم تا از روی پاتختی پارچ رو بردارم و یک لیوان آب برای خودم بریزم که دستم بالیوان برخورد کرد و صدای شکستن لیوان طنین انداخت توی اتاق.

سرفه هام بند اومد اما همچنان نفس کم میاوردم و باولع هوا رو میبلعیدم.

نگاهم به آباژور روشن بود.

من این آباژور رو روشن نکرده بودم!

به سرعت دستم طرف دیگهی تخت کشیده شد و با دیدن جای خالی لحظه ای ترسیدم.

کیان نبود اما آباژور روشن بود!

سرم خیلی سریع به سمت در تراس چرخید .بادیدن در بسته و پرده ای که آروم و بدون هیچ حرکتی در رو پوشونده بود ترسم از بین رفت.

بعد از اون دزدی باکوچیک ترین صدایی توی خونه میترسیدم و فکر میکردم باز دزد اومده.

اما اگه دزد نیومده پس این آباژور چطور روشن شده؟!

افکارم رو پس زدم و باخودم گفتم:

_نیاز خودت روشنش کردی یادت رفته.

دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و به این فکر کردم که این باوحشت ازخواب پریدن و نفس هایی که حبس شده بود توی سینه و راهی گلویی که بسته شده بود دیگه برای چی بود این وقت شب؟

دردی حالا از سینه ام به سمت چپ بدنم کوچ کرده بود .قلب و شونه ام و حتی بازوم تیر میکشیدن.

دل آشوب بدی به سراغم اومد و به پهلو خوابیدم و بادیدن چمدونم لبخندی پرذوق روی لب هام نشست.

فردا میرفتم به دیدار خدا.

قطعاً سفر لذتبخشی میشد.

چشم هام رو بستم و سعی کردم دوباره بخوابم اما نمیشد .نصفی از بدنم بدجور درد میکرد.

بلندشدم تا یک مسکن بخورم اما بازنگ گوشیم از حرکت ایستادم و باتعجب از روی تخت برداشتمش.

آخرشب موقع چک کردن تلگرامم روی پاتختی گذاشته بودمش.

خدایا من قاطی کردم یا این وسایل توان حرکت پیدا کردن؟!

دوباره صدای زنگ توجه ام رو جلب کرد و نگاهم رو از آباژوری که روشن بود گرفتم و به صفحه گوشی دوختم.

بادیدن شمارهی مامان فاطمه دلشوره ام بیشتر شد و درد سینه ام دوبرابر.

_الو مامان!

باشنیدن صدای گریه اش انگار کسی به قفسه سینه ام چنگ زد :

_مامان چی شده؟ هق هقش دلم

رو ریش کرد: _ امیرمحمد.

ناخن هام فرو رفت توی رون پام و باز سوزش عمیقی توی قلبم احساس کردم و باترس گفتم:

_امیرمحمد چی؟

صدای گریه اش هرلحظه اوج میگرفت:

_ بیا بیمارستان.

کلمهی بیمارستان نفس کشیدن رو سخت کرد برام و به سختی پرسیدم :

_چی شده امیرمحمد؟

میون شیون هاش شنیدم که گفت:

_بچه ام پرپر شد.

***

نگاه گیجم به دهن دکتر بود و گوش هام انگار از کار افتاده بودن.

انگشت های دست چپم رو برای هزارمین بار باز و بسته کردم.

پلک زدم، نه یک باز نه دوبار بلکه هزار بار.

حرف که میزدم گلوی خشکم میسوخت:

_دکتر شما چی گفتین؟

دکتر که بادیدن حالم خیلی متأسف و ناراحت به نظر میرسید عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و چشم های خسته اش رو کمی با انگشت هاش فشرد و درجواب بهم گفت:

_ لطفاً آروم باشین و توکل کنین به خدا.

کاملاً غیرارادی به روپوش سفید رنگی که تنش بود چنگ زدم:

_ نفهمیدم چی گفتین.

_دکتر ذاکری!

لحن متعجبش منو به خودم آورد و رو پوشش رو رها کردم و منتظر چشم دوختم به دهنش.

دکتر سماواتی که قبلاً دوباری به مطبم اومده بود برای جرم گیری دندون هاش دهن باز کرد و چیزی رو که باور نکرده بودم رو تکرار کرد:

_متأسفانه برادر شما در اثر ضربه ای که به سرشون وارد شده بود وقتی آوردنش بیمارستان سطح هوشیاری شون بسیار پایین بود و الان تو کمان.

باز همون کلمات !همون جملات !همون خبر نحس و بازم گیجی و ناباوری من.

چنان دردی سمت چپ قفسه سینه ام پیچید که ناله ای از بین لب هام خارج شد و دکتر سماواتی بانگرانی پرسید :

_دکترذاکری حالتون خوبه؟

سعی کردم بادستم قفسه سینه ام رو ماساژ بدم تا از دردش کم بشه اما توان حرکت دادن انگشت های دست راستم رو هم از دست داده بودم.

محمدِ من، برادرِ من، قُ□لُم، نیمی از وجودم عین یک تیکه گوشت روی تخت افتاده بود و کلمهی آی سی یوبهم نیشخند میزد!

کابوس بود یا واقعیت؟

امروز رفته بودم خرید، چادر و جانماز نو خریدم تا توی این سفری که امیرمحمد هم همراهم بود همه چی نو و تمیز باشه.

به خونه اومده بودم و باوسواس چادر و جانماز رو توی چمدون گذاشته بودم .لباس های نو و دست نخورده رو هم توی چمدون چیدم .مانتویی که اتیکتش رو تازه کنده بودم اتو زده بودم و داخل کمد آویز کرده بودم تا کاملاً آمادهی فردا باشم اما حالا سر از این بیمارستان کذایی در آورده بودم و خبر بیهوش بودن بردارم رو، پاره تنم رو میشنیدم.

من آمادهی رفتن به خونهی خدا بودم و حالا امیرمحمد در شرف دیدار خدا!

نه...نه...این امکان نداشت.

خدایا تو این کار رو بامن نمیکنی.

تو برای سومین بار منو عزادار و سیاه پوش نمیکنی.

دکتر سماواتی به پرستاری که از کنارم رد شد گفت که کمکم کنه تا روی صندلی بشینم.

به سختی پاهام رو که اندازهی یک گرز سنگین شده بودن از زمین کندم و قدمی به سمت صندلی برداشتم.

به کمک پرستاری که زیر بغلم رو گرفته بود روی صندلی نشستم.

اینقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتونستم گریه کنم و عین مامان فاطمه باصدای گریه هام تمام مریض های بیمارستان رو از خواب بیدار کنم و غرغر دکترها و پرستارها رو به جون بخرم.

نگاهم خشکیده بود روی کف سفید بیمارستان و ذهنم پر شده بود از کلمهی " کما."

یکدفعه چی شد؟

انگار دنیام رو روی گسل ساخته بودم که مدام اینطور اسیر زلزله میشد و بهم میریخت.

دکتر سماواتی لیوان پلاستیکی که آب زلال داخلش میدرخشید رو به سمتم گرفت و گفت:

_یکم آب بخورین تا آروم شین.

گلوم شدیداً میسوخت .باهر نفسی که از بینی میکشیدم سوزشی عمیق از گلوم عبور میکرد و سینه ام رو میسوزوند.

بادستی که فجیهانه درست عین دست پیرزنی نود ساله میلرزید لیوان رو گرفتم اما اینقدر لرزش دستم شدید بود که از بین انگشت هام رها شد و روی زمین افتاد.

صدای دکتر سماواتی همراه بود باترس و نگرانی:

_ دکتر ذاکری حالتون خوبه؟ شما باید به خودتون مسلط باشین، انشاالله که برادرتون بهوش میاد.

نگاه از کف بیمارستان گرفتم و به چشم های خستهی دکتر دوختم و باهر کلمه سوزش بدی رو توی گلوم تحمل کردم :

_بهوش میاد؟

_انشاالله.

من نه انشاالله حالیم میشد توی اون وضع و نه ماشاالله، من فقط یک زمان میخواستم .چقدر؟ چند ساعت؟چند روز؟ و یا چند ماه؟

_کی بهوش میاد؟

نگاهش غمگین و پر ازترحم شد:

_دکتر شما که خودتون دستتون تو کاره، من نمیتونم برای بهوش اومدن فردی که توی کماست زمان تعیین کنم .شاید همین فردا، شاید یک هفتهی دیگه و یا شایدم یک ماه دیگه.

باصدایی که انگار از قعر چاه بیرون میومد گفتم:

_ آره دستم تو کاره، شایدم یک ساله دیگه، شایدم هیچ وقت بهوش نیاد .نه؟

بالحنی دلگرم کننده گفت:

_ امیدتون به خدا باشه.

خدا!

کدوم خدا؟

خدایی که امیرحسین رو گرفت؟

خدایی که باران رو گرفت؟

خدایی که داره امیرمحمد رو میگیره؟

حجم دردی که روی دلم بود اینقدر طاقت فرسا و جنون آور بود که هرکس دیگه ای هم توی شرایط من قرار میگرفت به خدا شکایت میکرد، گله میکرد، شِشکوهِکوه میکرد.

خدایا مگه ما رو دعوت نکرده بودی به خونه ات پس این چه بلایی بود که سر امیرمحمد اومد؟ اونم دقیقاً شبی که فرداش قرار بود بیایم به دیدنت!

خدایا چرا تامیگم باهامی، کنارمی، درست نزدیک تر از رگ گردن، یک اتفاقی میوفته که حس کنم دوری .

دورتر از ستارها، دورتر از مهتاب، دورتر از خورشید سوزان.

دکتر سماواتی حرف میزد.

از کما و شرایطش.

از این که صبور باشم و صبوری به خرج بدم.

از این که امیدم رو از دست ندم.

اون میگفت و من به برادری فکر میکردم که اگه میرفت این دنیا خراب میشد روی سر من و مامان فاطمه و حاج بابا و نارین.

نمیمردم اما هرساعت و هرثانیه جنون میگرفتم از نبودنش.

حاج بابا شاید قلبش میگرفت و اونم میرفت.

مامان فاطمه شاید میشد مجسمه ای بیروح و بیزبون.

و نارین اشک میشد .اشک میشد .اشک میشد.

بادیدن حاج بابا که تکیه زده بود به عمواسماعیل و حاج سلمان و باکمک اونا قدم برمیداشت از جا بلندشدم.

باقدم هایی که سعی میکردم تند باشه اما آرومتر از لاک پشت بود به سمتشون رفتم و وقتی به حاج بابایماتم زده و رنگ و رو باخته رسیدم تنها نالیدم:

_ یهو چی شد؟

حاج سلمان قبل از حاج بابا جواب داد:

_هیچی دخترم تو بهتره بری پیش مادرت .هیچی نشده.

بابهت خندیدم:

_هیچی نشده عمو !دکتر میگه امیرمحمد به خاطر ضربه ای که به سرش خورده رفته تو کما بعد شما میگین هیچی نشده !برادر من داره میمیره، هیچی نشده!

رو کردم به حاج بابا:

_ مگه شما هیئت نبودین؟ مگه مسجد نبودین؟ حاج بابا تو رو قرآن بگو چی شده؟

نفس نفس میزد .نفس کم میاورد و میدیدم که دست چروکیده اش چطور میلرزه:

_برو...برو از...شوهرت بپرس...که چی شده.

گیج لب زدم :

_کیان!

لحن بیحالش بوی نفرت میداد:

_ آره از همون بیشرف، ازهمون نمک نشناس، ازهمون نمک به حروم.

از حرف هاش چیزی سر درنیاوردم و پرسیدم:

_حاج بابا کیان چه ربطی داره به وضع امیرمحمد؟!

چشم هاش توی چشمهی اشک میغلتیدن و صدای همیشه محکم پدرم میلرزید:

_ربطش اینه که زنگ میزنه و تهدیدش میکنه به کشتن .ربطش اینه که امیرمحمد از مسجد میزنه بیرون و دیگه برنمیگرده .ربطش اینه که دلم نگران تنها پسرم میشه و میرم دنبالش .ربطش اینه که وقتی به خونه میرسم شوهرتو بادستای خونی میبینم بالای سر جسم بیجون پسرم.

نگاهم خشکیده بود روی لِب های بیرنگ حاج بابا و مغزم درحال چیدن این پازل ترسناک بود.

کیان بالای سر امیرمحمد بیجون، اونم با دست های خونی؟!

صدای فریادهای پر ازتهدیدش بارها و بارها توی سرم پیچید و بیمارستان دور سرم چرخید و چرخید.

قلبم باتمام شدت و قدرت شروع کرد به تپیدن و باهرضربان درد تمام تنم رو فرا گرفت.

زیرپام خالی شد و افتادم روی زمین، و بازهم درد سمت چپ قفسه سینه ام.

از لای پلک های نیمه بازم قدم های پرشتاب دکتر سماواتی و پرستاری رو دیدم.

نه توان حرکت داشتم، نه توان حرف زدن.

دلم میخواست بگم کیان این کار رو نکرده اما توان حرکت دادن زبونم رو نداشتم.

قلبم میسوخت یا سینه ام؟

اون سوزشی که چندساعته احساس میکنم توی سینه امه یا قلبم؟

قلبم!

آه قلبم!

پلک هام کاملاً روی هم افتادن و این کابوس زیادی نفس گیر بود.

"کیان"

_از اولش تعریف کن.

کلافه سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.

موهام رو میون پنجه هام کشیدم و باز صدای اعصاب خرد کن سرگرد توی گوشم پیچید:

_ از اولش تعریف کن.

سرم رو بالا آوردم و باچشم هایی که مطمئن بودم از دردردِسرمِسرم قرمز شده نگاهش کردم:

_ده بار تا الان توضیح دادم، از اولش.

پوزخند زد:

_که تو رفتی خونه و دیدی که بیهوش افتاده روی زمین!؟

خسته پلک زدم به معنی آره که بااخم گفت:

_ این زخم پیشونیت برای چیه؟ این پارگی گوشه لب؟ این کوفتگی زیر چشمت؟ دکمه های کنده شدهی پیراهنت !گزارش بیمارستان میگه که روی صورت و بدن مضروب جای کبودی وجود داره، حدس میزنم خودتم پارگی یقهشو دیدی .اینا یعنی چی؟ خسته بودم.

ساعتها بود که توی این اتاق بازجوییِبازجویی لعنتی بازخواست میشدم.

تشنه بودم.

سرم درد میکرد و نیاز شدیدی به خواب داشتم.

گیج از این معما لب زدم :

_یعنی چی؟

سرگرد آرنج هاش رو روی میز گذاشت و انگشت هاش رو زیر چونه اش توی هم قفل کرد:

_یعنی تو بامضروب، که امیرمحمد ذاکری باشه سر دشمنی که باهم داشتین دعوا کردین و توی این دعوا تو قصد جونش رو کردی.

سریع گفتم:

_نه من همچین کاری نکردم .من اصلاً با امیرمحمد دشمن نیستم.

باچشم هایی باریک شده پرسید:

_ پس چرا تهدیدش کردی؟

_تهدید!

باشنیدن صدای پر از خشم خودم توسط گوشی امیرمحمد موهام چنگ شد بین انگشت هام و جواب دادم:

_ عصبانی بودم .آره به قصد دعوا رفتم به اون خونه اما قبل از من انگار یکی دیگه با امیرمحمد دعوا کرده بود .

من حتی انگشتمم بهش نخورد که بخوام بزنمش و جای مشتم روی صورت یا بدنش کبود بشه.

_پس این زخم های روی صورت خودت چی؟

_وقتی داشتم میرفتم خونه باغ نزدیک بود یه ولگرد معتاد رو زیر بگیرم، وقتی ترمز کردم بهم فحش داد منم عصبانی شدم و از ماشین پیاده شدم و باهاش گلاویز شدم.

پوزخند زد :

_توقع داری داستان احمقانهتو باور کنم؟ عصبی و

کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم:

_ میشه یه لیوان آب بخورم؟

خودش از پارچ روی میز، یک لیوان آب ریخت و لیوان رو به سمتم هدایت کرد .لیوان رو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم.

هنوز هم گیج بودم؛ از اتفاقی که برای امیرمحمد افتاده بود و اتهامی که دامن گیرم شده بود.

_راستشو بگو، چرا باهاش دعوا کردی؟ چرا میخواستی بکشیش؟

دندون هام رو روی هم ساییدم و دستم مشت شد روی میز:

_من باهاش دعوا نکردم .من کسی رو نکشتم.

_منم نگفتم کشتیش، آقای ذاکری هنوز زنده ان.

بانگرانی پرسیدم :

_حالش خوبه؟

نگاهش روی صورتم چرخید و جواب داد:

_ در اثر ضربه ای که به سرش خورده رفته تو کما.

بهت زده باچشم هایی گرد نگاهش کردم و به تنها کسی که فکر کردم نیاز بود.

نیازی که همهی وجود من بود از قطع شدن نفس های نیمی از وجودش نفسش قطع میشد.

سرگرد باز تکرار کرد:

_ سر چی باهاش دعوا کردی؟ شنیدم اختلاف خانوادگی داشتین .درسته؟

بابهتی که از خبر توی کما رفتن امیرمحمد هنوز همراهم بود جواب دادم:

_ آره اما تا اون حدی نبود که بخوام بکشمش.

_پس چرا تهدیدش کردی؟

_عصبانی بودم، بیخبر از من میخواست زنم رو ازم دور کنه.

نگاه سرگرد خیره شد توی چشم هام و بعد از کمی مکث پرسید :

_چیزی زدی؟

باتمسخر خندیدم که ازخنده ام اخم غلیظی بین ابروهاش نشست:

_ چیز خنده داری گفتم؟

_اگه تا یک ساعت دیگه توی این اتاق باشیم علاوه بر اتهام قتل اتهام موادفروشی هم بهم میزنین.

_من نگفتم تو قاتلی، تو درحال حاضر تنها مظنون این پرونده ای.

از پشت میز بلند شد و ادامه داد:

_ درضمن آقای ذاکری نمرده پس هنوز قتلی صورت نگرفته.

به سمت در رفت که گفتم :

_منو آزاد میکنین؟

برگشت و باپوزخندی که گوشه لبش بود گفت:

_ فعلاً مهمون مایی.

لعنتی !کاش میشد دندون هاش رو توی دهنش خرد کنم تا دیگه نتونه پوزخند بزنه.

پوزخندهای منم به همین اندازه اعصاب خرد کن بود؟

_من هیچکاری نکردم.

_فعلاً که تمام مدارک و شواهد علیه تویه.

باعصبانیت گفتم:

_کدوم مدرک؟ کدوم شاهد؟

راه رفته به سمت در رو برگشت و با گذاشتن دست هاش روی میز خم شد به طرفم و خیره به چشم هام گفت:

_آثار ضرب و شتم روی صورتت .تهدید کردن آقای ذاکری .آثار خون مضروب روی لباست .شهادت آقای رسول ذاکری که تو رو بالای سر پسرش، درست توی صحنه جرم دیده .بازم بگم یا کافیه؟ توی بد دردسری افتاده بودم انگاری.

دردسر نبود باتلاق بود.

لب های خشکیده ام رو با زبون تَر کردم:

_من وقتی رسیدم بالای سر امیرمحمد اون بیهوش بود، سرشو از روی زمین برداشتم که دیدم خونریزی داره .

من اگه کاری کرده بودم که خودم به آمبولانس زنگ نمیزدم.

_من ده ساله کارم سر و کله زدن با مجرم ها و قاتل هاست، اینم یکی از شگردهاشونه.

اینبار داد زدم:

_من قاتل نیستم.

خیلی خونسرد تکیهی دست هاش رو از میز گرفت و باز به سمت در رفت:

_ منم نگفتم تو قاتلی .این خودتی که اصرار داری خودتو قاتل خطاب کنی.

مردک عوضی.

در رو باز کرد اما قبل از رفتنش گفت:

_ باید ازت تست اعتیاد بگیریم .سرخی چشمات غیرعادی به نظر میرسه.

پوزخند زدم و گفتم:

_زیادم عجیب نیست درصورتی که بیست و چهارساعته که نخوابیدم و سردرد شدیدی دارم.

_به هرحال کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

زیرلب گفتم:

_هر غلطی دلت میخواد بکن.

_چیزی گفتی؟

نگاه عصبیم رو بهش دوختم و گفتم:

_ میخوام به وکیلم زنگ بزنم.

***

نیما پشت میز نشست و نگاهی به صورت کلافه ام انداخت :

_حالتون خوبه؟

صدام هم درد سرم رو فریاد میزد:

_بگو یه مسکنی یه قرصی یه کوفتی بیارن من بخورم؛ سرم درد میکنه.

_از اونجایی که میخوان ازتون تست اعتیاد بگیرن بهتره هیچ دارویی استفاده نکنین.

پوفی کردم و موهای آشفته ام رو چنگ زدم.

_بهتره بریم سر اصل مطلب .سوال اول، مهم ترین و اصلی ترین سوال .شما با آقای ذاکری دعوا کردین؟

جوری از روی صندلی جست زدم که صندلی به عقب پرت شد .خم شدم روی میز و یقهی اتو کشیدهی نیما رو بین دست هام گرفتم و نزدیک صورتش خیره به چشم های گشاد شده اش غریدم:

_مرتیکهی حروم مغز زنگ زدم به تو بیای اینجا که بیگناهیم رو ثابت کنی نه این که بازخواستم کنی و سوال های اون سرگرد خرفت رو تکرار کنی.

اداش رو در آوردم:

_مهم ترین و اصلی ترین سوال.

_هی جوجه وکِیل نکنه فکرکردی داری فیلم بازی میکنیم که اینطوری واسه من ژست وکیل های کارکشته رو میگیری و اِفه میای؟ به اون سرگرد و مهم تر از همه به نیاز باید خودمو ثابت کنم نکنه به تو هم باید خودمو ثابت کنم؟

از ترس و البته تعجب به لکنت افتاده بود:

_ خب...خب...آقای شایسته من وظیفه ام همینه.

یقه اش رو محکم تر توی مشتم فشردم و از لای دندون های چفت شده ام غریدم:

_وظیفه ات چیه؟ گناهکار کردن من؟

سریع گفت:

_ نه نه اما خب منم باید یه سری سوال بپرسم.

تقریباً نعره زدم توی صورتش:

_ سوال نپرس اثبات کن که من بیگناهم.

_خیل خب .آروم باشین و حداقل توضیح بدین چه اتفاقی افتاده.

باخشم یقه اش رو ول کردم و بابرداشتن صندلی از روی زمین دوباره روش نشستم و تمام ماجرایی که اتفاق افتاده بود رو تعریف کردم.

نگاه نیما هم درست عین اون سرگرد خرفت بود.

شاید حق داشتن باور نکنن، تمام مدارک و شواهد علیه من بود و کی باورش میشد که من با یک ولگرد معتاد دعوام شد نه امیرمحمد؟ کی باورش میشد تهدید من فقط از روی عصبانیت بود و من حتی انگشتم به امیرمحمد نخورده؟ کی باورش میشد حضور من بالای سر امیرمحمد وقتی بود که اون بیهوش و بیجون افتاده بود روی زمین؟

کی من و حرف هام رو باور میکرد پس؟

شاید نیاز.

آره باید باهاش حرف میزدم.

نیما سری تکون داد و گفت:

_ماجرای پیچیده ایه !تازمانی که آقای ذاکری بهوش نیان و خودشون نگن که چه اتفاقی افتاده کسی حرفای شما رو باور نمیکنه چون تمام مدارک علیه شماست مگر این که...

ابرویی بالا دادم :

_مگر این که چی؟ نفسش رو

بیرون داد و گفت:

_مگر این که اون ولگردی که باهاش دعوا کردین رو پیدا کنیم و شهادت بده که باشما دعواش شده و این آثار ضرب و شتم حاصل دعوا بااونه؛ که البته پیدا کردن اون آدم غیرممکنه .جدای از اون اگه پیداش هم بکنیم بااون پیغام تهدیدی که روی گوشی آقای ذاکری گذاشتین و حضورتون توی صحنه جرم بازم تنها مجرم شمایین.

باچشم هایی باریک شده نگاهش کردم و باحرص غریدم:

_لعنت بر پدر اونی که به تو مدرک داد.

اخم ظریفی بین ابروهاش نشست و لب باز کرد چیزی بگه که گفتم:

_تو به درد همین میخوری که تو دفتر اخوان نژاد تی بکشی و نوکری شو بکنی.

فکش منقبض شد و باتحقیر سر تکون دادم:

_من از دفتر اخوان نژاد کشیدمت بیرون و آدمت کردم حالا اینجا نشستی منو متهم میکنی!

_آقای شایسته من فقط...

مشتم رو کوبیدم روی میز و داد زدم:

_دهنتو ببند.

باصورتی برافروخته نگاهم کرد اما حرفی نزد.

_وکیل دوهزاری تا دیروز از من حقوق میگرفتی امروز منو مجرم میکنی؟

_من شما رو مجرم نمیکنم قانون شما رو مجرم میشناسه چون مدارک علیه شماست.

بادستم بهش اشاره کردم:

_خب توی بیعرضهی احمق واس چی الان اینجایی؟ واسه این که ثابت کنی من مجرم نیستم دیگه.

اینبار باعصبانیت گفت:

_ آقای شایسته لطفاً به خودتون بیاین و بفهمین دارین چی میگین.

پلک های دردناکم رو روی هم گذاشتم.

زیاده روی کرده بودم و اصلاً کنترلی روی حرف ها و حرکاتم نداشتم.

چشم هام رو باز کردم، حتی از نگاهمم درد میبارید:

_ بگو واسه من یه مسکن بیارن.

نیما که انگار شرایطم رو درک میکرد بالحنی نرم گفت:

_ همونجا که ازتون تست اعتیاد بگیرن میگم بهتون یه مسکن هم بزنن.

دست هام رو روی میز گذاشتم .سرم رو خم کردم و پیشونیم و روی دست هام گذاشتم و برای چندلحظه چشم بستم.

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟ آش نخورده و دهن سوخته.

حالا من به این جماعت زبون نفهم چطور بفهمونم که هیچ دعوایی با امیرمحمد نکردم؟ این جماعت به درک، من چطور به نیاز خودم رو ثابت کنم؟ نیازی که نفسش در میره برای قُ□ُل عزیزش.

ای امیرمحمد تف تو ذاتت که هم زنده بودنت برای من دردسره هم مردنت.

بعد از چندلحظه سرم رو بالا آوردم و رو به نیما گفتم:

_ ترتیب یه تماسو که میتونی بدی؟ یا اونم نمیتونی؟

به آرومی سرش رو به معنی باشه تکون داد و از جا بلندشد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند لحظه سربازی از اتاق بازجویی بیرونم برد و همونطور دستبند به دست به اتاق سرگرد بردم.

انگار دستبندها به دست هام نه بلکه دور گلوم بسته شده بودن.

لعنتی ها عذاب آور بودن.

سرگرد بیحرف تلفن روی میز رو آروم به سمتم هول داد .بابرداشتن گوشی تلفن بادست های بسته به گوشم چسبوندمش و شمارهی نیاز رو گرفتم اما جواب نداد.

دوباره گرفتم و بازم جواب نداد.

جواب بده نیاز.

جواب بده .بذار تمام دنیا فکرکنن من مجرمم، مهم نیست اما تو این فکر رو نکن که تنها تو مهمی.

وقتی صدای بوق ها باصدای دلنشین نیاز که قطعاً الان همراه بود بابغضی عظیم قطع نشد کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون و شمارهی مامان کیمیا رو گرفتم.

بعد از چند دقیقه صدای گرفته اش توی گوشم پیچید:

_ بله؟

_مامان.

هول زده گفت:

_کیان !کیان تویی؟ کیان تو چیکار کردی؟ وای

بازم این سوال!

و باز هم جواب تکراری من:

_من هیچکاری نکردم.

گریه اش گرفت:

_ کیوان گفت با امیرمحمد دعوات شده.

بیاراده صدام بالا رفت:

_کیوان غلط کرد.

باچشم غرهی سرگرد صدام پایین اومد:

_مامان من باامیرمحمد دعوا نکردم .اصلاً اینو ولش کن کیارش تبش قطع شد؟

_آره بهتره.

_خداروشکر .مامان به نیاز بگو بیاد کلانتری، باید ببینمش.

صدای گریه اش بلندتر و واضح تر توی گوشم پیچید که عصبی گفتم:

_گریه نکن من خوبم.

هق زد:

_تو خوبی نیاز خوب نیست.

تمام اندام های بدنم یکدفعه قندیل بست و باترس لب باز کردم :

_نیاز !نیاز چش شده؟

دیگه گریه نمیکرد بلکه زجه میزد:

_نیاز سکته کرده.

"سیمین"

همونطور که کل خونه رو با پاهام متر میکردم باز شماره اش رو گرفتم و بازم صدای اعصاب خرد کن زنی رو شنیدم که گفت:

_مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

باتشویش نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگم انداختم و بااسترس گوشی رو به لب هام چسبوندم و دست به کمر و کلافه وسط خونه ایستادم.

از دیروز هیچ خبری ازش نداشتم.

قرار بود آخرشب بیاد یک سر پیشم اما نیومد.

گفت اگه شب نتونست بیاد صبح اول وقت حتماً میاد تاصبحانه رو باهم بخوریم اما بازم نیومد.

ساعت ده صبح بود و یازده پرواز داشت .یعنی بدون خداحافظی از من رفته؟!

نیاز هم گوشیش رو جواب نمیده!

اتفاقی افتاده یا نه فقط شارژ گوشی امیرمحمد تموم شده؟

شاید هم برای پرواز خاموشش کرده.

بغ کرده روی مبل نشستم.

امیرمحمد اینقدر بیمعرفت نیست که بدون خداحافظی از من بره.

بازم شماره اش رو گرفتم و بازم خاموش بود.

باقدم هایی شل و وارفته به اتاق خواب رفتم و ناراحت یک گوشهی تخت کز کردم که بادیدن برگهی روی پاتختی مثل تمام این دو روز لبخند بزرگی صورتم رو پوشوند و باذوق از جا بلندشدم و برداشتمش.

بازم بانگاهی مشتاق خط به خط جواب آزمایش رو خوندم و از ته دل قهقهه زدم.

برگه رو به سینه ام چسبوندم و باخنده زمزمه کردم:

_ خدایا شکرت.

تو این دو روز به سختی جلوی زبونم رو گرفته بودم تا به امیرمحمد هیچی نگم، دلم میخواست وقتی از سفر برگشت سوپرایزش کنم.

قرار بود بعد از این سفر خیلی اتفاقات بیوفته.

قرار بود با گلنار حرف بزنه تا از هم جدا بشن و بعد ازدواجمون رو به همه اعلام کنه و زندگیمون رو کنار حاج رسول و خاله فاطمه شروع کنیم.

اینقدر مشتاق بودم هرچه زودتر باحاج رسول و خاله فاطمه همخونه بشم که خدا میدونه؛ چون بااین اتفاق تنهایی هام برای همیشه تموم میشه و صاحب خانواده میشم.

حاج رسول که یک روزی بامن مخالف بود و دل خوشی ازم نداشت تو این مدت برام شده بود پدر .انگار باباجمشیدم زنده شده بود و دوباره به من برگشته بود.

زنگ میزد .حالم رو میپرسید .از احوال امیرمحمد میپرسید و این که دلش خوشه یا نه هنوز هم غمگینه؟ از زندگیم باامیرمحمد سوال میکرد .از این که راضی هستم از پسرش یانه؟ و من مگه میتونستم از امیرمحمد راضی نباشم؟

مطمئنم اگه خاله فاطمه هم بفهمه برام مادر میشه؛ درست همونطوری که برای نیاز و نارین مادری کرد منم به عنوان دخترش قبول میکنه و میشه مادرم.

شاید گلنار ناراحت بشه، شاید از نظر بقیه من کار اشتباهی کردم که باامیرمحمد که شوهر گلنار بود ازدواج کردم اما امیرمحمد فقط شوهر گلنار بود !زنی نداشت که اگه داشت امیرمحمد ذاکری هیچ وقت برنمیگشت سمت من، مثل تموم اون شش سال که دوری کرد و دوری کرد و دوری کرد.

اگه گلنار کمی خانمی میکرد امیرمحمد اینطور قیدش رو نمیزد.

من عشقش بودم اما امیرمحمد ذاکری رو خوب میشناسم، اگه گلنار ذره ای برای خوشبخت کردنش تلاش میکرد ادامه میداد .حتی اگه دوستشم نداشت بازم ادامه میداد؛ اما مشکل اینجا بود که گلنار تلاشی برای خوشبخت کردن امیرمحمد نمیکرد و توی اون زندگی خودخواهانه فقط به خودش و خوشی های خودش فکر میکرد.

بعضی ها برای هم ساخته نشدن؛ پس باید یک جایی از هم جداشن تاخوشبختی سهم هردوشون بشه.

اینبار به گوشی حاج رسول زنگ زدم تا بپرسم امیرمحمد رفته یا نه.

بعد از پنجمین بوق این صدای نارین بود که توی گوشم پیچید:

_الو؟

باشنیدن صدای گرفته اش دلم پیچ خورد و نگرانی پیچید توی وجودم:

_ نارین!

_سیمین!

_گوشی عمورسول دست تو چیکار میکنه؟

صدای هق کوتاهش رو که شنیدم باترس از تخت پایین اومدم :

_چی شده؟ عمورسول اتفاقی براش افتاده؟ گریه

میکرد و این گریه اعصابم رو خرد میکرد:

_ چی شده نارین؟ جون به لبم کردی حرف بزن.

_تو چرا زنگ زدی به حاج بابا؟

خواستم بگم نگران امیرمحمدم اما لب گزیدم و گفتم_ :نیاز گوشیشو جواب نمیده نگرانش شدم؛ آخه پروازش امروز بود.

صدای هق هق نارین اوج گرفت که باالتماس گفتم:

_ نارین تو رو قرآن بگو چی شده؟ برای نیاز اتفاقی افتاده.

میون هق هق هاش گفت:

_امیرمحمد!

لرز افتاد به جونم و پاهام سست شد .روی تخت نشستم و باصدای آرومی که ناشی از ترس و اضطراب بود گفتم :

_امیرمحمد چی؟

_امیرمحمد دیشب باکیان دعواش شده .تو کماست .نیاز وقتی فهمید سکته کرد.

نفسم قطع شد و اشک هام بیصدا ریخت روی گونه هام.

وقتی اینطور ورق خوشبختی برمیگشت و بدبختی ها به سراغت میومد و غافلگیرت میکرد انگار یک سطل آب یخ روت میریختن و تو یخ میزدی از غمی که قرار بود گرمای زندگیت رو ازت بگیره و زندگیت رو تبدیل کنه به کوهستانی از برف و بوران.

نفهمیدم چطور اسم بیمارستان رو پرسیدم .نفهمیدم چطور چادرم رو به سرم کشیدم، همون چادری که هدیهی مردی بود که حالا داشت بامرگ دست و پنجه نرم میکرد .نفهمیدم چطور برگهی آزمایش رو چنگ زدم .چرا نگفتم بهش؟ چرا نگفتم تا بفهمه باید بمونه .باید توی این دنیا کنارم بمونه، نه به خاطر من بلکه به خاطر بچه اش.

نفهمیدم چطور به بیمارستان رسیدم و از همون بدو ورود امیرمحمدم رو صدا زدم.

هیچی نمیفهمیدم جز این که قرار بود خودم بیوه بشم و بچه ام یتیم.

نارین رو دیدم که توی بغل فاطمه خانم گریه میکرد.

باقدم هایی که بلند و درست عین دویدن میموند به سمتشون رفتم که نزدیک بهشون پام سر خورد روی کف سُر بیمارستان و روی زانوهام افتادم.

صدای گریه ام بلندشد و اشک هام باسرعت از هم پیشی گرفتن و صورتم رو خیس کردن.

دیدم که خاله فاطمه و نارین باقدم های تندی به سمتم اومدن و جلوم زانو زدن تا کمکم کنن بلندشم که بدون این که تلاشی برای بلندشدنم بکنم از پشت پردهی اشکم به خاله فاطمه نگاه کردم و ناله وار گفتم:

_ امیرمحمد!

اونم که حالش خوب تر از من نبود لب هاش لرزید و بانگاه خیسش جوابم رو داد.

صدای هق هقم بیپروا بلند شد و زجه زدم:

_امـــــیـــــرمـــــحـــــمـــــد!

خاله فاطمه و نارین نگاه متعجبی از این حا ل من بهم انداختن و بعد نگاهشون لغزید روی چادری که پهن شده بود دورم روی زمین.

چادرم رو توی مشتم فشردم و بابغضی که اشک میشد و از چشم هام میبارید گفتم:

_کجاست؟ میخوام ببینمش.

نارین که متعجب و شوکه بود بادستش به انتهای سالن اشاره کرد که خیلی سریع از روی زمین بلندشدم و به انتهای سالنی که ختم میشد به مراقبت های ویژه دویدم.

پرستار جلوم رو گرفت و مانع ورودم به داخل اتاق شد و من زجه زدم، التماس کردم، جیغ زدم اما هیچ فایده ای نداشت و باید به دیدنش از پشت همون شیشه ای که فاصله انداخته بود بینمون قناعت میکردم.

دستم روی شیشه نشست و بغضم شکست و شکست و شکست و صدام منعکس شد توی سالنی که فقط من بودم و خدایی که میخواست بازم خوشی های زندگیم رو ازم بگیره.

باچشم هایی که توی چشمهی اشک میغلتیدن به امیرمحمدی نگاه کردم که روی تخت دراز کشیده بود و چشم هاش بسته بود.

لب های لرزونم از هم باز شد:

_ امیرمحمد .آقایی چشماتو نبند .مگه بهت نگفته بودم دنیای من چشماته؟ چشماتو نبند وگرنه دنیام تاریک میشه، تنگ میشه .نفس کشیدن سخت میشه .چشماتو باز کن، خواهش میکنم .چشماتو باز کن وگرنه قهر میکنم.

پیشونیم رو به شیشه چسبوندم و بغضم باصدای بلندتری شکست و صدام بلندتر شد:

_خدایا این دیگه چه کابوسیه؟ !خدایا چرا نمیذاری رنگ خوشبختی رو ببینم؟ خدایا خسته شدم دیگه .شش سال پیش گرفتیش بس نبود؟ دیدی که مردم از نبودن های هر روزش .اگه میخواستی بازم بگیریش چرا دوباره به من برگردوندیش؟ چرا یک سال تمام نفسامو بانفساش قاطی کردی؟ که عاشق تر بشم؟ که وابسته تر بشم؟ که از یه جدایی دوباره ویرون تر بشم؟ خدایا تو خودت دیدی که توی اون سال ها من مردم .مردم .مردم خدایا .نگیرش تا دوباره هر ساعت نمیرم .خدایا نگیرش .این دل لامصب من طاقت یه جدایی دیگه رو نداره.

بااحساس دستی روی شونه ام سر از شیشه جدا کردم .برگشتم و به عمو رسول نگاه کردم که چشم هاش پر بود از غم و ترس.

خودم رو باگریه پرت کردم توی بغلش و نالیدم:

_ عمورسول مگه شما قول ندادی اینبار واسه همیشه پیشم میمونه؟

دستش روی سرم نشست و پدرانه بوسه زد به سرم و باصدایی آغشته به بغض گفت:

_ توکل کن به خدا.

_نمیتونم...نمیتونم وقتی همون خدا یک بار بینمون جدایی انداخته چطور حالا دوباره امید داشته باشم که اینبار جدایی در کار نیست؟

_کفر نگو .حالا که امیرمحمد روی تخت بیمارستانه قهر نکن باخدایی که اون بهت شناختوندش، اگه قهر کنی امیرمحمدم ناراحت میشه .تو خدا رو واس خاطر خودش خواستی یا واسه خاطر امیرمحمد؟ جوابی ندادم و فقط هق زدم.

من هم خدا رو میخواستم هم امیرمحمدم رو.

امیرمحمد رو فقط خدا میتونست بهم برگردونه.

اون یک بار این کار رو کرده بود.

درسته که بینمون جدایی افتاد اما بازم برگشتیم بهم .خدا اینبارم ما رو بهم برمیگردونه و ما دوباره میشیم مکمل همدیگه، میشیم همدرد و هم زبون همدیگه.

محمد برمیگرده، بدون من جایی نمیره .خودش قول داده بود همیشه کنارم بمونه .تو مرام ذاکری ها عهد شکنی و پیمان شکنی نیست.

عمو رسول نوازشم میکرد و دلداریم میداد و چقدر خوب بود که تنها نبودم .دیگه تنهام نبودم .سختی ها بودن، بدبختی ها بودن، روزهای سیاه بودن اما من دیگه تنها نبودم و این به لطف امیرمحمد بود.

از آغوش پدرانهی عمو رسول فاصله گرفتم و باگریه نگاهش کردم :

_عمو منو تنها نمیذاره مگه نه؟

آهی از سینه اش بلند شد که تاعمق وجودم رو سوزوند:

_انشاالله که خوب میشه.

تکه کاغذی که خبر از ثمرهی عشقمون میداد رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و باز نگاهش کردم.

دیگه نمیخندیدم و حالا قطره های اشکم بود که روی کاغذ میریخت.

نگاه پر از سوال عمو رسول رو که دیدم بابغضی سخت و دردناک گفتم:

_ میخواستم بهش بگم داره بابا میشه.

عمو رسول باشنیدن این خبر دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و همونطور که دستش رو به دیوار میگرفت تا نیوفته صدای گریهی مردونه اش بلند شد و منم پا به پاش باصدای بلند زار زدم.

نارین و خاله فاطمه بادیدن حال بد عمو رسول دویدن به سمتمون و نارین خیلی سریع زیر بغل عمو رسول رو که درحال افتادن بود گرفت و باگریه داد زد:

_ حاج بابا!

عمو رسول روی زانوهاش افتاد و با التماس خدا رو صدا زد:

_خدایا من بچه هامو از تو میخوام .نذار میوهی امیرمحمدم نیومده یتیم بشه .خدایا جون منو بگیره اما بچه هامو بهم برگردون .خدایا منو سیاه پوش جگرگوشه هام نکن.

دلم آتیش گرفت از غم مردی که غمش از من بیشتر بود.

امیرمحمد اگه شوهر من بود، اگه پدر بچه ام بود، پسر این مرد هم بود.

خدایا اگه دلت به حال من نمیسوزه دلت برای دل پیر این پدر بسوزه.

خاله فاطمه که طاقت دیدن این حال مردش رو نداشت پشت کرد و باغم به دیوار تکیه داد و شونه هاش لرزید از گریه هایی که دل سنگ رو هم آب میکرد.

نارینی که طرد شده بود و غم دوریش همیشه با امیرمحمد بود و امیرمحمد از درد دلتنگیش بعضی شب ها خوابش نمیبرد و از دل نگرونی کلوچه خانومش ساعت ها به فکر فرو میرفت، حالا سر پدرش رو توی بغلش گرفته بود و التماس میکرد که آروم باشه که اگه حالش بد میشد غم و غصه ها بیشتر میشدن و درد سینه ها بیشتر.

برگشتم رو به شیشه، اشک ها مجال دیدن عشقم رو نمیدادن.

_امیر پاشو .اگه پانشی، اگه خوب نشی حاج بابات قلبش میگیره .خاله فاطمه دلش میگیره از رفتنت، نیاز...نیاز...

تازه متوجهی نیازی شدم که روی تختتخت کناری امیرمحمد دراز کشیده بود.

اونم چشم هاش بسته بود .ماسک اکسیژن به صورتش وصل بود و هیچ تکونی نمیخورد.

خواهرم، تنها کسی که توی روزهای تنهاییم کنارم بود حال خوبی نداشت.

امیرمحمد اگه نفس من بود جون نیاز بود.

اگه من عاشق امیرمحمد بودم نیاز هم بود.

اگه شوهر من بود برادر نیاز هم بود.

اگه من میمردم از رفتنش نیازی که حالا هم اتاقش بود هم میمرد.

حضور خاله فاطمه رو کنارم احساس کردم و بعد صدای پر غصه اش:

_ وقتی امیرمحمد آبله مرغون گرفت، نیازمم گرفت .وقتی امیرمحمد سرخک گرفت، نیازمم گرفت .وقتی امیرمحمد آنفلانزا میگرفت نیازمم دوساعت بعدش تو رخت خواب بود باتب و سرفه .حالا امیرمحمد بیجون و بینفس روی تخته و نیازمم روی تخت بیمارستان بیجون افتاده .خدایا وقتی بهم دوقلو دادی از خوشی کل

محل رو شیرینی دادم، اون موقع فکر نمیکردم قراره هر سختی رو دوبار تجربه کنم و هر غم رو دوبرابر احساس کنم .امیرمحمدم خوشبخت نشد، نیازمم خوشبخت نشد .امیرمحمدم داغ فرزندشو دید، نیازمم داغ فرزند دید .

امیرمحمدم از زنش، از شریک زندگیش خیری ندید، نیازمم شوهرش شد آینهی دقش، عزرائیل برادرش .امیرمحمدم بیست و چهارساعته که روی این تخته و زنش یه خبر نگرفته ازش، نیازمم بیست و چهارساعته که روی اون تخته و شوهرش باعث و بانیشه. خدایا دلم نمیاد نفرین کنم اما خودت جوابشونو بده.

دستم روی دستش که روی شیشه بود نشست و سرش به سمتم چرخید:

_سیمین میبینی جگرگوشه هام چطور دارن بامرگ دست و پنجه نرم میکنن؟ میبینی بدبختی چطور سایهشو انداخته رو زندگیمون؟ میبینی بوی مرگ چطور پیچیده تو زندگیمون؟ اول امیرحسین، بعد باران، حالام امیرمحمد و نیازم.

سریع و پرشتاب گفتم:

_هیس هیس خاله اینطوری نمیشه .نیاز خوب میشه، امیرمحمدم بهوش میاد .به خدا خوب میشن، به خدا خوب میشن.

زیرلب گفت " انشاالله " و آه عمیقی کشید.

رو بهم گفت:

_بیوفایی و بیمعرفتی رو هیچ وقت به بچه هام یاد ندادم اما شریک زندگیشون آدمای بیوفا و بیمعرفتی شدن .کیانی که عین پسرم دوستش داشتم شد قاتل جون دوقلوهام .گلناری که حتی به خاطرش بارها و بارها نیازمو دعوا و سرزنش کردم، هنوز که هنوزه نیومده ببینه چه بلایی سر شوهرش اومده .آخ که بچه هام چقدر بدشانس بودن که همچین زن و شوهری نصیبشون شد.

_گلنار زن امیرمحمد نیست.

از لحن جدی و عصبیم شوکه شد و گریه اش بند اومد که زل زدم به امیرمحمدی که بیجون روی تخت افتاده بود و ادامه دادم:

_من زن امیرمحمدم.

دست خاله فاطمه شوکه از روی شیشه سر خورد و از زیر دستم بیرون کشیده شد:

_ چی؟!

باچشم هایی که حالا همراه بودن باخجالت نگاهش کردم:

_ من زنشم که از دیشب دلواپسی و دلشوره افتاده تو این دل بیصاحبم و دقیقه به دقیقه جون دادم باهر زنگی که جواب نداد .من زنشم که حالا از این وضعش یه چشمم خونه و یه چشمم اشک .من زنشم که دلم از غم رفتنش داره آتیش میگیره و تنم میلرزه از ترس از دست دادنش نه گلناری که درد شوهرشو نمیفهمه .من زن این مردم .این مرد همه کس منه .این مرد اگه بمیره من بیکس میشم، تنها میشم، بیوه میشم، بچه ام...

دستم از روی چادر روی شکمم نشست و هق زدم:

_بچه ام یتیم میشه، بیپدر میشه .خدایا این کارو بامن و بچه ام نکن.

خاله فاطمه شوکه صدام زد:

_ سیمین!

باحلقهی اشک توی چشمم که فرود اومد روی صورتم و میون لب های لرزونم جا خوش کرد لب زدم:

_نزدیک به یک ساله که ازدواج کردیم.

خواست چیزی بگه که باصدای جیغ نارین که عمو رسول رو صدا میزد هردو شوکه به طرف نارین برگشتیم.

عمو رسول بیحال افتاده بود روی زمین و نارین باگریه جیغ میزد.

خاله فاطمه بافریاد گفت:

_یافاطمه زهرا.

پرستارها و دکترها به سمتون اومدن و عمورسول رو بابرانکارد بردن داخل یکی از اتاق ها.

بانگرانی دنبالشون رفتیم اما نذاشتن وارد اتاق بشیم.

دکتر که در رو بست نارین باگریه مشت هاش رو به در کوبید:

_بابا .بابا .من بابامو میخوام .بذارین بیام توو .بابارسول؟

سعی کردم جلوش رو بگیرم اما نتونستم وقتی دید در رو باز نمیکنن شروع کرد به زدن خودش که کیوان رو دیدم که خیلی سریع به سمتمون دوید و دست های نارین رو مهار کرد و سعی کرد آرومش کنه.

بادیدن کیوان عین بمب منفجر شدم و مشت هام رو فرود آوردم روی بازوها و شونه هاش و باگریه زجه زدم:

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟ همش تقصیره اون داداش کثافت تویه .خدا ازتون نگذره .امیدوارم اون کیان لعنتی جوابشو از خدا بگیره.

کیوان بدون این که چیزی بگه ایستاده بود و میذاشت بزنمش.

سکوتش حرصی ترم کرد و باکوبیدن چندتا مشت محکم تر به سینه اش روی زمین نشستم و از ته دل زار زدم.

بیمارستان شده بود درست عین قبرستون و صدای گریه میپیچید و به گوش همه میرسید.

پرستارها سعی داشتن آرومون کنن اما مگه میشد آروم گرفت؟

امیرمحمد توی کما بود.

نیاز سکته کرده بود و حال خوبی نداشت.

عمو رسول هم حالش بد بود و مگه میشد این همه درد رو هضم کرد؟

کیوان دست هاش به سمتم دراز شد تا کمکم کنه بلندشم اما وسط راه منصرف شد و بابغل گرفتن نارین ازم دور شد.

سرم رو بالا آوردم ونگاهی بهش انداختم.

اونم ناراحت بود .غمگین بود .نگران بود.

شاید حق نداشتم اونو سرزنش کنم اما اون برادر کیان بود.

همون کیانی که باعث حال و روز الان امیرمحمد و نیاز بود.

بااین که هیچ جونی توی تنم نمونده بود بلندشدم و باز راه مراقبت های ویژه رو در پیش گرفتم و از پشت اون شیشهی لعنتی به مردی نگاه کردم که اگه میرفت دنیای منم باخودش میبرد.

صدام جوری میلرزید که انگار زمستونی سرد و سخت توی گلوم رخ داده بود:

_بهوش بیا امیر؛ به خاطر من نه، به خاطر نیاز .ببین نیاز این حالتو طاقت نیاورد و اونم حالش بد شد .به خاطر عمو رسول که اونم توی همین بیمارستان حالا روی یکی از این تخت ها دراز کشیده و حالش بده .به خاطر خاله فاطمه که تو تنها پسرشی .به خاطر نارینی که عاشقشی، و در آخر به خاطر بچهمون.

برگهی توی دستم رو به شیشه چسبوندم:

_ ببین..ببین جواب آزمایشم مثبته .ببین داری بابا میشی .دلت میاد بری و من این بچه رو بیپدر بزرگ کنم؟ نه، میدونم دلت نمیاد پس زود خوبشو.

سرم رو به شیشه چسبوندم و چشم هام رو بستم و بابغض نالیدم:

_ امیر من بدون تو از پس بزرگ کردن بچهمون برنمیام .من میمیرم وقتی که باباشو بخواد و باباش نباشه.

"نارین"

باصدای در از خواب پریدم و بلافاصله صدا زدم:

_ کیوان!

سریع اومد داخل اتاق:

_ جانم؟ نترس منم.

نفسم رو راحت از سینه بیرون دادم که کنارم نشست و دستی به صورتم کشید و موهای آشفته ام رو کنار زد و بانگرانی پرسید :

_حالت خوبه؟

دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و باچشم های بسته نالیدم:

_سه روز گذشته ولی نیاز بهوش نیومده .دارم میمیرم از نگرانی.

دست گرمش روی دست سردم نشست و باصدایی که حس میکردم بغض داره گفت:

_ بهوش میاد .نیاز ما رو ترک نمیکنه .دکترش خودش گفت که خوب میشه.

چشم هام رو باز کردم و چشم دوختم به چشم هایی که آمادهی باریدن بودن.

نیاز خواهر من بود اما خواهر کیوانم بود.

همونقدر که برای من مهم بود برای کیوانم مهم بود.

آروم نفسی کشیدم و پرسیدم :

_کجا بودی؟

باکمی مکث جوابم رو داد:

_رفتم دیدن کیان.

باشنیدن اسم کیان اخم نشست توی صورتم که خیلی سریع گفت:

_کیان قسم خورد، به جون نیاز قسم خورد که دستشم به امیرمحمد نخورده.

خیلی سریع روی تختِ نشستم و داد زدم:

_ غلط کرد به جون نیمه جون خواهر من قسم خورد .همینطوری قسم های ناحق و دروغ میخوره که نیاز حالا روی تخت بیمارستانه.

کیوان بابهت سرش رو تکون داد و گفت:

_نه .نه .کیان هیچ وقت، هیچ وقت به جون نیاز قسم نمیخورد .این اولین بار بود !من باورش دارم .من باور دارم که برادرم بیگناهه .نارین کیان اگه کاری میکرد پای کارش وایمیستاد، اینو منی میدونم که برادر غد و خودخواهم رو میشناسم .اون به خاطر غرورش حتی حاضره تا پای دار بره .من مطمئنم اگه اون باامیرمحمد دعوا کرده بود به خاطر غرورشم پای کارش وایمیستاد و باشهامت اعتراف میکرد اما اون قسم خورد هیچ کاری نکرده .تو باور نکن اما من باور دارم چون میدونم داداشم الکی جون عشقشو قسم نمیخوره.

بعد از اتمام حرفش از اتاق بیرون رفت و تنهام گذاشت.

بالشت روی تخت رو برداشتم و توی بغلم گرفتم.

منم باورم نمیشد کیان همچین کاری کرده باشه اما حاج بابا خودش گفت اونو بالای سر امیرمحمد دیده.

کلافه سرم رو روی بالشت توی بغلم گذاشتم.

حاج بابا حمله قلبی بهش دست داده بود اما خدا رو صد هزار مرتبه شکر حالش بهتر بود اما نیاز...نیاز...نیاز هنوز بیهوش بود .امیرمحمد هم که معلوم نبود کی از کما بیرون میاد.

همه چیز بهم ریخته بود.

همه داغون بودیم.

توی این سه روز مامان کیمیا بارها رفته بود عیادت نیاز اما مامان فاطمه نه جواب سلامش رو داد و نه حتی نگاهش کرد.

شاید حق داشت.

مامان کیمیا هم بهش حق داد که بدون این که ناراحت بشه به من گفت:

_ اگه مشکلی پیش اومد یا حال نیاز تغییر کرد خبرم کن.

بالشت رو روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

کیوان روی کاناپه نشسته بود و سرش رو به کاناپه تکیه داده بود.

اونم حال خوبی نداشت.

از طرفی غم نیاز و از طرفی غم کیان داشت از پا درش میاورد.

دلم نمیخواست منم عین سیمین اونو گناهکار بدونم واسه همین به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

_کیوان؟

چشم هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد :

_جونم؟

باانگشت های دستم بازی کردم و نگاهم رو به زیر انداختم:

_ منم سخته برام باور کنم داداش کیان همچین کاری کرده اما فعلاً تنها مظنون اونه .برام مهم نیست مجرم کیه .مجرم چه کیان باشه چه یه آدم غریبه فرقی به حال برادرم نمیکنه .من فقط میخوام امیرمحمد بهوش بیاد و نیاز هم خوب بشه.

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم هاش:

_ منم نمیخوام کیان مجرم باشه .بیانصافیه اگه فکرکنی دلم میخواد تاوان دل شکستهی نیازو اینطوری بده .من هیچی نمیخوام، نه تاوان کسی که این کارو با امیرمحمد کرده و نه تاوان دل شکستهی خواهرمو من فقط میخوام همه چی عین گذشته خوب بشه.

بغضم شکست .خم شدم و پیشونیم رو روی دستم گذاشتم:

_منو نبخشن، منو نخوان، امیرمحمد باز بیاد بزنه تو گوشم و بگه من دیگه خواهرش نیستم اما خوبشه .فقط خوبشه .خوبشه .خدایا من داداشمو ازتو میخوام.

کیوان خیلی سریع بغلم کرد و سرم رو به سینه اش چسبوند:

_ نارینم، عزیزم آروم باش .همه چی درست میشه.

به این حرفش زیاد امید نداشتم اما بازم خوب بود که یکی توی گوشت زمزمه کنه:

_همه چی درست میشه و روزهای خوبم میاد.

بعد از چند دقیقه ای گریه توی آغوشش آروم پرسیدم:

_ کیان چطور بود؟ صداش گرفته

و غصه دار شد:

_خوب نبود .عین یه مجسمه خشک شده بود .باورت نمیشه نارین، صحنه ای رو دیدم که پشتم لرزید.

آروم ازش فاصله گرفتم و به چشم هاش که حالا خیس بود چشم دوختم:

_مگه چی دیدی؟!

سیبک گلوش از بغض به سرعت بالا و پایین شد و لب هاش رو روی هم فشار داد و بابغضی که در شرف شکستن بود گفت:

_ نبودی ببینی چطور به سرگرد پرونده التماس میکرد تا بذاره فقط نیم ساعت بیاد دیدن نیاز.

دستش رو روی دهنش گذاشت و بابغضی که دیگه شکسته بود هق زد:

_التماس میکرد نارین !التماس میکرد !برادر مغرور من التماس میکرد به اون سرگرد عقده ای که اجازه نداد.

حالا این من بودم که سرش رو تو بغلم گرفته بودم و اون مردونه هق میزد.

دلم از صدای هق هق مردونه اش به درد اومد و روی موهاش رو بوسیدم:

_آروم باش کیوان.

گوشه پیراهنم چنگ شد میون مشتش:

_ سخت بود .سخت بود دیدن اون صحنه .برای منی که همیشه برادرم رو باغرور دیده بودم سخت بود .غیرقابل باور بود .انگار یکی یه سیلی خیلی محکم بهم زد.

آهی کشیدم و گفتم:

_اون باید یه روزی یه جایی پایان میداد به این غروری که دل خواهرمو شکونده بود.

_آره، دل نیاز شکست اما دل برادر من هنوز عاشقه .عاشقه که به خاطر دیدن زنش التماس میکنه به یه غریبه .عاشقه که حالا اشک میریزه از حال خراب زنش .کیان همیشه من و احساساتم رو مسخره میکرد .میگفت سخت باش، سنگ باش و هرچی شد اشک نریز اما حالا خودش از حال خراب نیاز سختی و سنگیش رو از دست داده و از غصهی از دست دادن زنش اشک میریزه.

انگشت هام رو سر دادم لای موهاش:

_خوب میشه.

ازم فاصله گرفت و دست کشید به صورت خیسش:

_ باید خوبشه وگرنه همهمون نابود میشیم.

هیچ وقت فکر نمیکرد اون کیوان بیتفاوت این همه نسبت به آدم های اطرافش احساس توی دلش باشه.

نگران نیاز بود و ناراحت کیان.

انگار کیوان رو تازه شناخته بودم.

کیوان اون چیزی که بقیه میدیدن نبود کیوان اینی بود که از غصهی برادرش توی آغوشم اشک میریخت.

نمیدونم این حال و روز حق کیانه یا نه اما اینو خیلی خوب میدونم که دل نیاز شکسته بود و دل شکستن تاوان داشت.

لب هام رو بازبون تَر کردم و پرسیدم:

_حالا کیان چی میشه؟ نفس عمیقی

کشید و جواب داد :

_وقتی مامان فاطمه گفت که گلنار زنگ زده تا امیرمحمد برگرده خونه از اونم بازجویی کردن .وقتی ازش پرسیدن باامیرمحمد چیکار داشته اونم گفته میخواسته بره خونهی مادرش به امیرمحمد زنگ زده تابببردش خونهی حاج فتاح .اونو برده و برگشته خونه، همین .تنها مظنون کیانه .پرونده رو فرستادن دادگاه به احتمال زیاد جوابش چند روز دیگه میاد .سرگرد میگفت حکم قاضی به احتمال زیاد اینه که تا بهوش اومدن امیرمحمد یا پیدا کردن یه مدرک معتبرتر کیان رو میندازن زندان.

_گلنار ساعت دوازدهی شب خونهی فتاح چی میخواسته؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

_ نمیدونم اما انگار رابطه اش بعد از مرگ امیرحسین خوب نبوده و بیشتر اوقات خونهی باباش بوده .به سرگرد گفته حتی میخواستن طلاق بگیرن چون میدونسته که امیرمحمد باسیمین ازدواج کرده.

شک عجیبی توی دلم افتاد اما بعد باخودم گفتم:

_گلنار که نمیتونه باامیرمحمد گلاویز بشه .اون جای کبودی هم که روی صورت امیرمحمد بود نمیتونه جای مشت یک زن باشه .از طرفی گلنار که زورش به امیرمحمد نمیرسه.

کیوان که سکوتم رو دید پرسید:

_به چی فکر میکنی؟

_یعنی چی؟ گلنار اومده خونه و بعد خواسته برگرده؟ خوب چرا اصلاً اومده که بخواد برگرده؟

_اونطور که من از سرگرد پرونده و وکیل کیان شنیدم، عصر اون روز گلنار میاد خونه باغ .اون موقع امیرمحمد توی مسجد مشغول کمک به بقیه برای پختن غذای هیئت بوده .وقتی هم که شب میشه انگار سیمین زنگ میزنه به امیرمحمد، امیرمحمد هم که گوشیشو خونه جا گذاشته بوده گلنار تماس رو میبینه و شاکی میشه؛ واسه همین زنگ میزنه به مامان فاطمه تاامیرمحمد برگرده خونه .امیرمحمد که برمیگرده یه

جر و بحث کوتاه میکنن و بعد بااین توافق که ازهم جداشن امیرمحمد اونو میرسونه خونهی حاج فتاح .حاج فتاح هم شهادت داده اون موقع که این اتفاق واسه امیرمحمد افتاده دخترش خونه اش بوده یعنی هیچ مدرکی علیه گلنار نیست .از طرفی اگه گلنار با امیرمحمد گلاویز شده باشه باید خودشم حداقل کم کمش یه سیلی خورده باشه دیگه اما جای هیچ ضرب و شتمی توی صورتش نبوده.

_خب شاید با گلدونی آجری چیزی زده تو سر امیرمحمد.

لحنش کلافه شد:

_ نارین طبق تشخیص پلیس امیرمحمد بایکی گلاویز شده، دعوا کردن و حین دعوا طرف هولش داده و امیرمحمد سرش موقع افتادن به میزعسلی برخورد کرده .اون ساعتی که این اتفاق افتاده گلنار خونهی باباش بوده.

چشم هاش رو تنگ کرد و پرسید:

_چرا به گلنار شک کردی؟

بانفرت گفتم:

_ ازش بدم میاد .کاش اون به جای کیان مظنون اصلی بود.

اخم کرد و گفت:

_یه آدم بیگناه بیوفته زندان چون تو فقط ازش بدت میاد؟

هیچی نگفتم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم که گفت:

_خدا سر و کار هیچکس رو به زندان و دادگاه باز نکنه، اونم باهمچین اتهام سنگینی.

_اگه کیان بیگناه باشه آزاد میشه .میدونی که سر بیگناه بالای دار نمیره.

حرفی نزد و خسته چنگی به موهاش زد.

از جا بلند شدم:

_میرم یه دوش بگیرم و بعد بریم بیمارستان.

_یکم استراحت کن.

همونطور که به طرف اتاق میرفتم تا حوله ام رو بردارم گفتم :

_نمیتونم .تو این خونه دلم آروم نمیگیره.

اصرار نکرد چون میدونست اگه تو خونه باشم بیشتر جوش و غصه میخورم.

دوش که گرفتم کمی از سنگینی سرم و بیحالی تنم کم شد.

مانتو شلوار به تن، از اتاق بیرون اومدم و کیفم رو روی دوشم انداختم:

_ پاشو کیوان من حاضرم.

جوابی نشنیدم که سرم به سمتش چرخید و دلم ضعف رفت از دیدنش.

همونطور که سرش رو به کاناپه تکیه زده بود خوابش برده بود.

بمیرم براش.

تو این مدت یک ساعتم چشم روی هم نذاشته بود، یک پاش کلانتری بود و یک پاش بیمارستان.

از طرفی نمیدونست منو آروم کنه یا مامان کیمیایی رو که غصهی کیانش رو میخورد.

راهم رو به سمت اتاق کج کردم و بابرداشتن ملحفه به سالن برگشتم .ملحفه رو روش انداختم و سوئیچش رو از روی میزعسلی برداشتم.

بوسه آرومی به گونه اش زدم و آروم و بیصدا از خونه بیرون رفتم.

خودم تنهایی با ماشین کیوان رفتم بیمارستان.

مثل هرروز مامان فاطمه کتاب دعا به دست روی صندلی های بیمارستان نشسته بود و سیمین از پشت شیشه به امیرمحمد چشم دوخته بود.

به سمت مامان فاطمه رفتم که به روم لبخند زد .از لبخندش جون گرفتم و پاتند کردم که لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

_نیاز بهوش اومده.

از حرکت ایستادم و بغضی که از سر خوشی بود شکست و صورتم رو بادست هام پوشوندم.

زیرلب بارها و بارها زمزمه کردم:

_خدایاشکرت.

دست هام رو از روی صورتم برداشتم و رو بهش بابغض پرسیدم :

_کی؟ حالش چطوره؟ الان کجاست؟

مامان فاطمه که حالا کمی، فقط کمی چشم هاش آروم گرفته بود گفت:

_صبح ساعت پنج بود .خوبه .منتقلش کردن به بخش.

نفسم راحت از سینه ام خارج شد و مامان ادامه داد:

_ حاج باباتم خداروشکر بهتره.

چونه اش لرزید و چشم هاش خیس شد:

_فقط بچه ام محمد هنوز هیچ تغییری نکرده.

کنارش نشستم و بغلش گرفتم:

_خوب میشه .اونم خوب میشه انشاالله.

زیرلب زمزمه کرد:

_انشاالله.

تنها مزیت این اتفاق های شوم این بود که من دوباره به حاج بابا و مامان فاطمه نزدیک شدم و اونا دوباره دختر گناهکارشون رو پذیرفتن.

چرا هروقت یک اتفاق بد میوفته به خودمون میایم و میفهمیم آدم های اطرافمون مهم و باارزشن؟

چرا اینقدر دیر به خودمون میایم؟

حتماً باید یک تلنگر سخت و وحشتناک بخوریم تا قدر هم رو بدونیم؟

من وقتی قدر پدر و مادر عزیزم رو فهمیدم که ازشون طرد شدم.

وقتی ارزش برادرم رو فهمیدم که نزدیک به مرگه.

وقتی ارزش خواهرم رو فهمیدم که تانزدیک مرگ رفت و خداروشکر که برگشت.

بلندشدم تا از پرستار بخوام منو ببره پیش نیاز که گلنار رو دیدم.

دست روی شونهی مامان فاطمه گذاشتم .سوالی نگاهم کرد که به گلناری که از پرستار در حال سوال پرسیدن بود اشاره کردم.

مامان فاطمه زیرلب باحرص گفت:

_الان اومده !اونی که باید اول از همه میومد آخر از همه اومده .دخترهی بیمعرفتمعرفتِ بیعار.

گلنار که حالا باراهنمایی پرستار به بخش مراقبت های ویژه میومد بادیدن ما به سمتمون اومد و سلام کرد که باپوزخند گفتم:

_میذاشتی سال دیگه میومدی.

بدون این که ذره ای شرمندگی توی چشم هاش یالحنش باشه گفت:

_حالم خوب نبود.

پوزخندم پررنگ تر شد از دروغش.

رنگش که خوب بود.

چشم هاش که بیحال نبود و قدم هاشم استوار بود.

_امیرمحمد چطوره؟

مامان فاطمه جوابش رو نمیداد، حتی نگاهشم نمیکرد.

_یکی که تو کماست حالش چطوره به نظرت؟ رو ترش کرد:

_چرا بامن دعوا داری؟ نکنه من داداشتو به این حال و روز انداختم و خبر ندارم؟

بابهت گفتم:

_داداشم !داداش من کی توئه؟ شوهرته .چطور میتونی اینقدر بیاحساس درباره اش حرف بزنی؟ دربارهی کسی که شوهرته و حالا داره بامرگ دست و پنجه نرم میکنه!

پشت چشم نازک کرد و نگاه ازم گرفت:

_ایشاالله خوب میشه .تو هم به جای دعوا کردن بامن برو باشوهرت دعوا کن که داداشش شده قاتل جون برادرت.

بااخم گفتم:

_اولاً این که امیرمحمد هنوز زنده ست و قتلی صورت نگرفته .دوماً این که من عین تو عادت ندارم از هرجا که پرشدم سر شوهرم خالی کنم .کیان اگه گناهکارم باشه ربطی به کیوان نداره .منم یکی عین خودت ندون که مدام سر هرچیزی حتی سر بارش آسمون پاچهی شوهرمو بگیرم و به اون بتوپم.

فکش منقبض شد و باحرص نگاهی بهم انداخت:

_زیادی زبونت دراز شده !تو اصلاً باچه رویی بامن حرف میزنی دخترهی بیآبرو.

قبل از من این مامان فاطمه بود که خیلی سریع از روی صندلی بلندشد و باصدای محکم و جدیش جوابش رو داد:

_ببین گلنار تا امروز هرکاری کردی و هرچیزی گفتی دهنمو بستم و به خاطر امیرمحمدم خفه خون گرفتم و جوابتو ندادم اما از امروز دیگه هرچی بگی سنگین ترشو میشنوی .میدونی چرا؟ صداش از بغض لرزید و دلم گرفت از دل شکستهی مادرم که باعث و بانیش گلنار بود:

_به خاطر این که چهار روز تمام پسرم روی اون تخت بود و تو نیومدی سراغشو بگیری .یه زنگ نزدی بپرسی چی شده؟ چه خاکی تو سرمون شده؟ دلم گرفت ازت گلنار .دل محمدمم گرفته .شش ساله که دل محمدم ازت گرفته.

گلنار باپرویی جواب داد:

_چرا همه از من شاکی ان؟ یه جوری حرف میزنین انگار من امیرمحمد رو به این روز انداختم؟ نیومدم چون حالم خوب نبود؛ حالم خوب نبود چون گل پسر شما سرم هوو آورده.

مامان فاطمه زل زد به چشم هاش و گفت:

_ اون پسر شیر منو خورده، شیر یه سادات رو .پس مطمئن باش اگه زن بودی و خانمی بلد بودی سرت هوو نمیاورد.

گلنار بانگاهی پر از خشم، و حرصی دو برابر خواست چیزی بگه که باصدا پوزخند زدم.

سرش به سمتم چرخید که بالبخندی که طعنه آمیز بود گفتم:

_ شنیده بودم زمین گرده؛ وقتی به زمین خوردن یکی میخندی منتظر باش زمین بچرخه و بعدش تو بخوری زمین .واسه خاطر همین شنیده هیچ وقت به غم و بدبختی یکی دیگه نخندیدم اما تو گلنار اون روز، توی آشپزخونه به دل شکستهی خواهرم خندیدی .هنوزم صدات تو گوشمه .یادته چی گفتی؟ من خوب یادمه که گفتی مامان کیان سر نیاز هوو آورده، بعدشم قاه قاه خندیدی .به اشک های خواهرم، به خونهی خراب شده اش، به زندگی از هم پاشیده اش، به دل شکسته اش .حالا همون بلا سر خودت اومده .بااین تفاوت که کیان از سردلخوشی هوو آورد سر نیاز و امیرمحمد از سر ناچاری.

ته چشم هاش پشیمونی رو دیدم، اما دیر بود برای پشیمونی.

_تا دیر نشده برو از نیاز حلالیت بطلب که به خدا قسم بازم تاوان میدی.

باخشم به عقب هولم داد و غرید:

_نیاز کی باشه که من ازش حلالیت بطلبم؟ نیاز هم بچهی منو چشم زد و ازم گرفتش خدا هم جوابشو داد و بچهشو گرفت.

زد روی سینه اش و بانیشخند گفت:

_ داغ امیرحسین زمانی آروم گرفت که نیاز سیاه پوش بچه اش شد .دل داغ دیده ام خنک شد وقتی که بارانش رفت زیرخاک.

بابهت و ناباوری نگاه کردم به زن سنگدلی که از مرگ یک بچهی ده روزه خوشحال شده بود.

این زن انگار اصلاً احساس نداشت .انگار به جای قلب سنگ توی سینه اش داشت.

مامان فاطمه :نیاز چه هیزم تری به تو فروخته که اینقدر ازش نفرت داری و از غمش خوشحال میشی؟

گلنار باغیظ گفت:

_ نیومدم با شما جر و بحث کنم میخوام شوهرمو ببینم.

به سمت اتاقی که امیرمحمد داخلش بود قدم برداشت که گفتم:

_تازه یادت اومده شوهر داری؟ این چهار روز کدوم گوری بودی زنیکهی کثافت؟

جملهی " زنیکهی کثافت " رو چنان بافریاد گفتم که نه تنها گلنار بلکه تمام افراد توی بیمارستان باچشم هایی گرد و دهنی باز نگاهم کردن.

به سمتش پا تندِ کردم و بابغضی که چنگ میزد به تمام وجودم فریاد زدم:

_از مردن باران نیازم دلت خنک شد؟ جیگرتو آتیش میزنم تولهی حاج فتاح.

دستم برای چنگ زدن به چادر روی سرش بالا رفت که مامان فاطمه خیلی سریع خودش رو انداخت بین من و گلناری که باترس نگاهم میکرد.

مامان فاطمه از حالم ترسیده بود:

_نارین !نارین جان آروم باش.

بغضم ترکید و های های گریه ام توی بیمارستان پیچید و رو بهش گفتم:

_ میگه از مرگ باران خوشحال شده !از مرگ خواهرزادهی ده روزهی من!

مامان فاطمه باغم نگاهم کرد که رو به گلنار بابغض جیغ زدم:

_لعنتی امیرحسین کی من بود؟ برادرزاده ام بود .مردم از مردنش .من، مامان فاطمه، حاج بابا، نیاز، امیرمحمد، همهمون مردیم از مرگ اون بچهی پنج ساله .تو با امیرحسین بودی اما ما یه بار مقصرِ کشیدیمت که تو اینقدر بیرحمانه خواهرم رو به چشم زدن پسری محکوم میکنی که جونش بود .حالا بروبِر زل میزنی تو چشم من و میگی با مرگ یه طفل ده روزه جیگرت خنک شد!

سعی کردم مامان فاطمه رو کنار بزنم و دستم رو بکوبم توی دهن گلنار تا دیگه اینطور از زبونش برای به آتیشِ کشیدن ذاکری ها استفاده نکنه:

_د اگه من اون جیگرتو آتیش نزنم نارین نیستم کثافت.

_کثافت خودتی و هفت جد و آبادت.

مامان فاطمه داد زد :

_خفهشو گلنار.

دکترها و پرستارهایی که دورمون جمع شده بودن مدام هشدار میدادن از بیمارستان میندازنمون بیرون اما منی که آتیش گرفته بودم باحرف گلنار هیچی حالیم نبود و دلم میخواست زبونش رو از حلقومش بکشم بیرون تا بفهمه اون زبون رو خدا برای آتیش زدن بقیه بهش نداده.

سیمین بانگرانی به سمتمون اومد و پرسید :

_چی شده؟

گلنار بادیدن سیمین درست عین منی که داشتم جلزو ولز میکردم آتیش گرفت و به سمت سیمین حمله کرد و باکشیدن چادر و شال سیمین جیغ زد:

_تو اینجا چیکار میکنی زنیکهی هرزه !تو باچه رویی اومدی اینجا؟ خجالت نمیکشی بیآبرو.

دلم برای سیمینی که هیچکاری نمیکرد و هیچی نمیگفت و فقط سعی داشت چادرش رو از روی زمین برداره و موهاش رو بپوشونه سوخت.

دکتر سماواتی دیگه داشت داد میزد برای پایان دادن به این اوضاع آشفته اما گلنار بیشرم جلوی اون همه مرد و زن فحش های رکیک و زشتی به سیمین می داد و چنگش رو از موهای سیمین جدا نمیکرد.

مامان فاطمه به دستم چنگ زد و ناله کرد:

_ اون زن حامله ست.

بایادآوری بچهی توی شکم سیمین خیلی سریع به سمت گلنار رفتم و از سیمین جداش کردم و توی صورتش داد زدم :

_چته هار شدی تولهی حاج فتاح؟

دستش باشدت فرود اومد روی صورتم و سیلی محکمی بهم زد که خشکم زد.

داد زد:

_به درد بیآبروهایی عین شما همین زن بیآبرو میخوره .خوبه، هم جنس خودتونو پیدا کردین .همونطور که نیاز خودشو عرضه کرد به کیان و تو خودتو انداختی زیر کیوان اینم امیرمحمد رو از راه به در کرد.

گوشم از شدت سیلی که خورده بودم سوت میکشید و مغزم در حال آتیش گرفتن بود از شنیدن حرف هاش. مامان فاطمه چادر سیمین رو از روی زمین برداشت و روی سرش انداخت و سر سیمینی که آروم هق هق میکرد رو توی بغلش گرفت.

نگاهم به صورت گلنار بود که هنوز هم درحال بد و بیراه گفتن بود.

انگشت های دست راستم رو باز و بسته کردم و بعد دستم رو باشدت بالا آوردم و محکم کوبیدم به صورتش که پرت شد روی زمین.

اینو اگه نمیزدم تمام عمر پیش خودم و عزت نفسم خجالت زده میموندم.

پرستار :خانم مگه اینجا میدون جنگه؟!

بیاهمیت به صدای عصبانیش رو به گلناری که بابهت نگاهم میکرد گفتم:

_منم خواهر همون نیازم .همونی که توی بچگی عین سگ ازش کتک میخوردی ولی بازم آدم نمیشدی و عروسک هاشو خراب میکردی.

سرخ شد و از جا پرید و باهول دادن من به عقب باز پرید به سیمین.

مامان فاطمه خودش رو سپر سیمین کرد:

_نزن .نزن زن سنگدل .این زن حامله ست نزن.

گلنار باشنیدن این حرف خشکش زد و دست کشید از سیمین و بابهت رو به من گفت:

_حامله ست؟!

باتأسف سر تکون دادم:

_اگه سر خونه زندگیت بودی و دل میدادی به شوهرت الان اون بچه توی شکم تو بود.

سر تکون داد و باناباوری گفت:

_نه نه، اون بچهی امیرمحمد نیست .اون یه حرومزاده ست.

سیمین بابغض نالید:

_خدایا.

به سیمین اشاره کردم و گفتم:

_دلشو نشکون گلنار .دلشو نشکون که به اندازهی نیاز مظلومه و آهش دامن گیر.

گلنار که خشم و حرص جلوی چشم هاش رو گرفته بود باحسادت جیغ زد:

_اون بچه حرومزاده ست.

سیمین پاهاش سست شد و روی زمین نشست و مامان فاطمه هم همونطور که بغلش گرفته بود و پا به پاش اشک میریخت نشست.

صدای بغض آلود سیمین دلم رو کباب کرد:

_ امیرمحمد بلندشو و بگو که بچه ات حلاله .بیدارشو و بگو که این بچه مال تویه.

گلنار :اون بچه حرومزاده ست .اون بچه مال امیرمحمد نیست، حرومزاده ست.

صدای محکم حاج بابا دهنش رو بست:

_اون بچه حلاله، اون زنم پاک تر از آب زلال.

گلنار برگشت و بابهت به حاج بابایی نگاه کرد که باکمک دکترش از اتاقش خارج شده بود و به جمع پیوسته بود.

حاج بابا بااخم های غلیظی خیره به چشم هاش ادامه داد:

_من شاهد عقدشون بودم .سیمین زن امیرمحمده، اون بچه هم بچهی امیرمحمده.

گلنار بافریاد گفت:

_ خدا لعنتتون کنه.

حاج بابا :خیلی دیر به خودت اومدی گلنار .خیلی دیر پسرمو به یاد آوردی .خیلی دیر.

نگهبان ها که از راه رسیده بودن گلنار رو که از خشم و حسادت به امیرمحمد و سیمین بد و بیراه میگفت رو از بیمارستان بیرون کردن.

به منم گفتن برم بیرون که باتعجب گفتم :

_من چرا؟!

دکتر سماواتی بااخم گفت:

_لطفاً بیرون خانم.

_دکتر من میخوام خواهرمو ببینم.

باتحکم گفت:

_بیرون.

_من که کاری نکردم.

گوشهی آستینم رو گرفت و گفت:

_شما اول دعوا رو شروع کردین.

همونطور که آستینم رو از دستش بیرون میکشیدم گفتم:

_داشت دری وری میگفت خب.

باعصبانیت گفت:

_ بیرون.

پام رو کوبیدم به زمین و باغیظ رو گرفتم و از بیمارستان بیرون رفتم.

گلنار رو دیدم که سوار ماشین محمدصدرا شد و باهاش رفت.

توروخدا ببین باکیا وصلت کردیم !اون محمدصدرای گور به گور شده تا دم در بیمارستان اومده اما نیومده داخل یک حالی از پسردایی اش بپرسه.

عمه راضیه تو این چهار روز زنگ نزده حال دامادش رو نه، بلکه حال برادرش رو بپرسه.

حاج فتاح نیومده یک خبر از رفیق قدیمی اش بگِیره.

واقعاً ما چطور تونستیم بااین جماعت گربه صفت گاو صفت وصلت کنیم؟

شک ندارم با جادو جنبل اون دختر ترشیده شون رو به خیک ما بستن.

روی نیکمت حیاط بیمارستان نشستم و برای این که اعصابم آروم بشه چند دقیقه سرم رو باچشم های بسته بین دست هام گرفتم.

وقتی گلنار گفت از مرگ باران دلش خنک شده قلبم به درد اومد.

نیاز آتیش گرفت از مرگ دختر ده روزه اش و اونوقت اون زن سنگدل خوشحال شده بود.

گلنار مادر نبود .درست عین ترانه ای که بچه اش رو ول کرده بود به امان خدا و رفته بود پی زندگی خودش .

گلنار اگه مادر بود از داغ یک مادر دیگه خوشحال نمیشد و دردش رو احساس میکرد.

گوشیم رو از جیبم درآوردم و به مامان کیمیا زنگ زدم و خبر دادم که نیاز بهوش اومده .اینقدر خوشحال شد که لبخند نشست روی لبم.

باشنیدن صدای گریهی بچه گفتم:

_کیارش چرا گریه میکنه؟

_خوابش میاد اما نمیخوابه.

_میاین بیمارستان؟

_آره آره.

_بچه رو چیکار میکنین؟

صداش ناله وار شد:

_نمیدونم .علی هم میاد بیمارستان، حالا این بچه رو پیش کی بذارم؟

_ببرینش خونهی ما .کیوان خونه ست.

_اینطوری خیلی خوب میشه.

_فعلاً کاری ندارین؟

_نه عزیزم میبینمت.

تماس رو قطع کردم و نگاهی به نمای بیمارستان انداختم.

دلم بیتاب دیدن نیاز بود اما اون دکتر روانی به نگهبان سپرده بود نذاره برم داخل.

به نیمکت تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم بیرون:

_ بازم همین که نیاز خوبه خداروشکر.

"نیاز"

نارین حرف میزد، باانرژی و باخنده .از این که گلنار رو زده و دکتر از بیمارستان پرتش کرده بیرون .از این که بادوز و کلک از دست نگهبان فرار کرده و دوباره اومده داخل.

میخندید تابخندم .پر انرژی حرف میزد تا انرژی بگیرم .امید میداد تا امیدوار بشم و من عین یک تیکه چوب خشک شده فقط نگاهش میکردم و در جواب بهش گاهی لبخندهای بیحالی میزدم که مضحک تر از لبخند مترسک مزرعه ای سوت و کور بود.

نارین که دید تمام تلاشش بیهوده ست خنده روی لب هاش خشکید و اشک حلقه بست توی چشم هاش و بافشار دادن دستم میون دستش گفت:

_ بهوش میاد.

بهوش میومد؟

واقعاً ممکن بود بهوش بیاد؟ کی؟

فردا؟ پس فردا؟ یک

هفته بعد؟ یک سال

بعد؟ کما یعنی چی؟

یعنی وقتی واردش شدی دیگه برگشتنت باخداست.

خدایا هستی؟ بامن

باش.

بابرادرم باش.

خدایا مهربونی هات رو از من و خانواده ام نگیر.

مهربونی تو برای من یعنی برگشت برادرم به این دنیا .مهربونیت رو نصیبمون کن.

بزاق تلخ دهنم رو قورت دادم:

_ کاروان سفر حج چی شد؟

نارین باناراحتی جواب داد:

_رفتن.

_به جای من کی رفت؟

_خواستن دوباره قرعه کشی کنن اما مامان فاطمه گفت تو گفتی اگه نشد خودت بری خانم سلیمی بره .خاله هم گفت به نیابت از تو میره.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

نمیدونم چرا اون شب اون حرف رو زدم انگار ته دلم میدونستم یک اتفاقی میوفته و از این سفر محروم میشم.

اون روز صبح که میخواستم برگردم خونه به مامان فاطمه گفتم:

_اگه نشد خودم برم خاله رو به جای خودم میفرستم.

اون موقع مامان فاطمه لب گزید و گفت:

_این چه حرفیه انشاالله خودت میری .

اما نشد که من برم .خدا نخواست و خاله رو طلبید.

روز مبعث حضرت پیامبر خاله باحسرت و بغض دعا کرده بود اسم خودش در بیاد .اسمش درنیومد اما خدا طلبیدش و رفت مکه.

آه پرحسرتی از گلوم خارج شد و نارین بابوسیدن دستم گفت:

_انشاالله وقتی خوب شدی میری.

خوب شدن من مهم نبود، خوب شدن پارهی تنم مهم بود .اگه امیرمحمد خوب نمیشد به خدا قسم که منم خوب نمیشدم و برای همیشه میرفتم از این دنیا.

نفس های من به نفس های اون مردی که نیمی از وجودم بود گره خورده بود .مگه میشه یک قُ‌ُل نباشه و قُ‌ُل دیگه به زندگیش ادامه بده؟ در اتاق باز شد و کیوان وارد شد.

بادیدنم چشم هاش برق زد از اشک و لب هاش خندید.

لبخند بیحالی به روش زدم که به سمتم اومد و کنار تخت ایستاد:

_تو که ما رو کشتی دختر.

حرفی نزدم که بامحبت حالم رو پرسید و بازدن پلکی آروم جواب دادم:

_خوبم.

قبل از نارین و کیوان مامان کیمیا و باباعلی اومده بودن دیدنم.

شرمنده بودن و خجالت زده، و من اصلاً دلم نمیخواست اینطوری ببینمشون.

اونا که در حقم بدی نکرده بودن.

کیوان روی تخت کنارم نشست که خیره به چشم هاش بالاخره سوالی که عین موریانه به جون مغزم افتاده بود رو پرسیدم :

_واقعاً کیان این کارو کرده؟

بااطمینان سر تکون داد و گفت:

_نه.

دلم میخواست باور کنم اما اون بارها و بارها جلوی خودم امیرمحمد رو تهدید به مرگ کرد .بارها و بارها منو باجون امیرمحمد تهدید کرد تا طلاق نگیرم.

کیوان انگار شک و تردید رو توی چشم هام دید که گفت:

_ باور نکن نیاز .حتی اگه زخما و کوفتگی های صورتشو دیدی باور نکن .حتی اگه پیراهن خونی شو دیدی باور نکن .حتی اگه اونو توی صحنه جرم دیدی باور نکن .حتی اگه پیغام تهدیدشو شنیدی باور نکن.

اشک هام از گوشهی چشم هام سُر خوردن و لابه لای موهای کنار شقیقه ام گم شدن.

_ چرا؟ چرا باور نکنم وقتی تمام شواهد و مدارک میگه اون گناهکاره؟

صدای همیشه شرور و شیطون کیوان میلرزید از بغض:

_ چون اگه باور کنی کیان میشکنه، میمیره، میبُ□ُره از دنیا.

سرم رو به طرف دیگه چرخوندم و نگاه از چشم های پر از اشکش گرفتم و سعی کردم سنگدل و بیاحساس بشم:

_منم شکستم وقتی که شب نیومد خونه و توی بغل ترانه خوابید .منم مردم وقتی که بچه ام مرد .منم از دنیا بریدم حالا که برادرم روی تخته بیمارستانه و بامرگ دست و پنجه نرم میکنه.

_ببخش.

_بخشیدمش .خیلی وقته بخشیدمش به ترانه.

_ترانه رفته.

سرم اینقدر سریع به سمتش چرخید که گردن خشک شده ام توی این چند روز بیهوشی، ترق ترق صدا داد و درد پیچید تو کل تنم :

_آه...چی...گفتی؟

بانگرانی پرسید:

_خوبی؟ چی شد؟ یه بالشت دیگه بذارم زیر سرت؟

نگرانی های کیوان رو دوست داشتم.

مثل معجزه میموند که این پسر بیتفاوت و بیاحساس نگران آدم های اطرافش بشه.

نارین میگفت تغییر کرده، من باور نمیکردم.

گاهی اتفاق های بد اثرهای خوبی از خودشون به جا میذارن.

مثلاً کیوان قدر آدم های اطرافش رو فهمید و نارین قدر پدر و مادرش رو .درست عین منی که بااتفاق نفس گیر خیانت کیان قدر حاج بابا رو فهمیدم و پشیمون شدم از شکستن حرمتش.

کیوان که نگاه منتظر و متعجبم رو دید توضیح داد:

_ ترانه و کیان جدا شدن .ترانه برگشته امریکا.

بهت و ناباوری هجوم آوردن به سمتم.

اون زن اگه میخواست بره چرا اومد؟

اومد تا منو بدبخت کنه؟ تا خوشی های منو زهر کنه به دهنم؟

_بچه شون؟

_کیارش پیش مامان کیمیاست.

زیرلب زمزمه کردم:

_ کیارش!

اسم کیارش رو دوست داشتم اما برای حرص دادن کیانی که هروقت حرف از بچهی پسر میشد باتحکم میگفت اسمش کیارشه میگفتم اسم زشتیه.

بالحنی که چاشنیش حرص بود گفتم:

_زنیکهی احمق چرا رفته؟ اون بچه به مادر نیاز داره .چرا وقتی نمیتونه از پسش بربیاد بچه پس میندازه؟ خدا لعنتش کنه که اینقدر بیعاطفه و بیمسئولیته.

رو به کیوان گفتم:

_ گوشیتو بده.

_میخوای چیکار؟

_باید به باباعلی زنگ بزنم .باید عروسشو برگردونه .باید باکیان آشتیش بده.

باتعجب گفت :

_دیونه شدی؟!

_کیوان اون بچه مادر میخواد.

بااخم گفت:

_خوبه داری میگی مادر !ترانه اگه مادر میشد که نمیرفت و بچه شو اینقدر راحت ول نمیکرد.

بابغض گفتم:

_اون بچه گناه داره.

نارین :گناه تو داری که زندگیت به خاطر ترانه بهم ریخت .حالا میخوای باکیان آشتیش بدی !که چی بشه؟

کیوان باحرص گفت:

_که همه بگن نیاز چقدر خوبه.

وا رفته نگاهش کردم:

_من همچین آدمی ام؟

دستش رو کوبید به پیشونیش و غرید:

_قاطی میکنم وقتی به فکرهمه هستی، حتی اون بچه ولی به فکر خودت و زندگیت نیستی.

_مگه زندگی هم مونده که به فکرش باشم؟ من نابود شدم، کیان هم همینطور؛ اما اون بچه نباید نابود بشه .

باید مادرش بیاد و براش مادری کنه .بهش محبت کنه و توی آرامش بزرگش کنه.

_کیمیا این کارو میکنه .هم شیرشو میده، هم جاشو تمیز میکنه، هم بالالایی میخوابوندش .اینا مادریه دیگه، پس لازم نیست اون زنیکه بیاد و دوباره عین آتیش زندگی همهمونو بسوزونه.

پوزخند غمگینی زدم:

_فقط زندگی منو سوزوند نه زندگی شمارو.

کمی خم شد به طرفم و باخشم غرید:

_ توکی منی لامصب؟ من شاید برای تو عین امیرمحمد نباشم اما تو برام عزیزتر از گلاره ای .زندگی تو اگه سوخت زندگی برادر منم سوخت و زندگی برادرم یعنی زندگی من.

بدون این که بهم فرصت حرف زدن بده از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید.

باتعجب به نارین نگاه کردم که گفت:

_از وقتی رفته دیدن کیان خیلی بهم ریخته.

باترس پرسیدم :

_چرا؟ کیان طوریش شده؟ لبش به

معنی خنده بالا رفت:

_نگرانشی!

بااخم تشر زدم:

_ جواب منو بده.

شونه بالا انداخت:

_ نمیدونم .کیوان میگفت خیلی داغونه.

_برو صداش بزن.

_چرا؟

_برو میگم.

نارین از اتاق بیرون رفت تا کیوان رو صدا بزنه.

یعنی چی که کیان داغونه؟

نمیخواستم نگرانش باشم اما دست خودم نبود.

کیوان باصورتی عبوس و اخم آلود برگشت:

_ها؟ چی میگی؟

زیرلب " تخس بیشرفی " نثارش کردم که چشم غره ای بهم رفت.

_من اگه عزیزتر از گلاره ام تو هم عزیزتر از نارینی...

نارین بااعتراض گفت:

_آبجی!

کلافه گفتم:

_ تو هم عزیزتر از کیوانی.

کیوان بهم توپید:

_ بچه گول میزنی.

باصدای ضعیفی گفتم:

_کیوان حالم خوب نیست دست بردار تو روخدا .بگو ببینم کیان حالش چه جوریه که نارین میگه از وقتی دیدیش بهم ریختی؟

غم چهره اش رو پوشوند و باکمی مکث جواب داد:

_از نگرانی رو به موته.

نوک زبونم رو گزیدم و توی دلم خدانکنه ای گفتم و ادامه داد:

_ التماس هر احد و الناسی رو میکنه تا بتونه بیاد ملاقات تو، که از شانس بدش یه سرگرد عقده ای گیرش اومده و اجازه نمیده.

تلخ شدم، سنگ شدم و احساساتم رو خفه کردم توی دلم:

_همون بهتر که نیاد.

کیوان دلخور شد و از اتاق بیرون رفت که اینبار نارین هم همراهش رفت تادلخوری شوهرش رو رفع کنه.

درحال حاضر اصلاً دلم نمیخواست کیان رو ببینم.

کیانی که شاید واقعاً مجرم این پرونده بود.

نمیدونم چرا قلبم اینو باور نمیکرد!

چرا؟

چرا لعنتی باور نمیکنی؟ اون که جلوی خودت تهدید کرد مهر طلاقمون میشه خون من یا امیرمحمد پس چرا باور نمیکنی؟

باخودم و قلبم در جدال بودم که سیمین وارد اتاق شد.

سیمینی که میوهی عشق برادرم رو باردار بود و من نمیدونستم.

سیمینی که یک سال شده بود همدرد برادرم و من غصهی دردهاش رو میخوردم.

سیمینی که پا به تنهایی های برادرم گذاشته بود و اونا رو ازبین برده بود و من یک سال بافکر تنهایی برادرم راحت نخوابیدم.

سیمینی که معجزهی عشق چادریش کرده بود و هدیهی حضرت زهرا رو به سر داشت.

دستم رو بین دستش گرفت که بادلخوری دستم رو عقب کشیدم و رو گرفتم ازش.

آروم و مظلوم گفت:

_امیرمحمد گفت هروقت که از گلنار جدابشه یه مهمونی خانوادگی میگیریم و به همه میگیم.

_من همه نبودم .من خواهرش بودم .نیمی از وجودش بودم .من خواهرت بودم .همدم تنهایی هات بودم .

همدم رازت بودم.

_حق داری.

_پس چی که حق دارم؟ معلومه که حق دارم .من تو این یک سال غصه تنهایی هاشو خوردم، غصهی دردهاشو، غصهی دل داغ دیده شو؛ اما نگو تنهایی ای نبوده، غصه ای نبوده، داغی نبود!

_بود .داغ امیرحسین بود .حتی تا آخرین شبی که پیشم بود به خاطر غم امیرحسین نصف شب از خواب پرید و تاصبح دیگه چشماش رنگ خواب رو ندیدن .هرشب برنامه همین بود.

بابغض ادامه داد:

_اون شب های اول که از خواب میپرید تمام خونه رو میگشت .امیرحسین رو صدا میزد .بعد که پیداش نمیکرد و باگریه بهش میگفتم امیرحسین مرده میشکست .کمرش خم میشد و یه گوشه کز میکرد، و من هرشب بادیدن این حالش میمردم .گاهی سر میز که میشستیم میگفت سیمین امیرحسین رو صدا بزن بیاد برای شام .بغض میکرد وقتی امیرحسینی نبود که بیاد شام بخوره .بعضی صبح ها که از خواب بیدار میشد هنوز صورتشو نشسته بود که میگفت برم امیرحسین رو بیدار کنم الان برنامه کودک موردعلاقه شو میذارن .من اینارو میدیدم و میسوختم .توی این یک سال جونم در رفت تا این مرد با این غم کنار بیاد اما نمیدونم چرا این غم، این داغ حتی ذره ای آروم نمیگرفت.

اشک هام تند و بیصدا میریخت که از تصور حرف های سیمین بغضم باصدا شکست و رو کردم بهش و باهق هق گفتم:

_میمیرم اگه بمیره.

صدای گریهی اونم بلندشد و گفت:

_ میمیرم اگه بمیره.

خم شد و سر روی شونه ام گذاشت و دستم دور گردنش حلقه شد و توی بغل هم برای مردی اشک ریختیم که دنیای هردومون بارفتنش سیاه میشد.

***

"یک ماه بعد"

روزها از پی هم میگذشت و حال امیرمحمد هیچ تغییری نمیکرد.
من خوب شدم و از بیمارستان مرخص شدم .حاج بابا حالش خوب شده بود و کارش عبادت و التماس به خدا شده بود .مامان فاطمه سفره صلواتش یک ساعت هم جمع نمیشد و دیگ های نذریش هر روز به راه بود.
همه در تکاپو بودیم تا خدا گوشه چشمی بهمون بندازه و انگار خدا چشم هاش رو بسته بود روی ذاکری هایی که بیشتر از همه محتاجش بودن.

سیمین از صبح تا شب پیش امیرمحمد میموند و شب ها به اصرار مامان فاطمه و حاج بابا برمیگشت خونه .خونه باغ رو میگم، دیگه اون شده بود عروس اون خونه و بچه اش قرار بود بشه چراغ و روشنایی بخش اون خونه.

از گلنار خبری نداشتم .عجیب بود که نه اون و نه عمه راضیه و نه حتی حاج فتاح یک سر به امیرمحمد نمیزدن .البته عجیبم نبود، بیمعرفتی و نمک نشناسی تو خون اهل خونهی فتاح بود.

یک ماه بود که نه کیان رو دیده بودم و نه صداش رو شنیده بودم .غم چشم های بستهی امیرمحمد اینقدر زیاد بود که نمیشد به اون فکر کنم، به اونی که شاید باعث این حال برادرم بود.

ته دلم باور نداشتم اما دل عاشق من که به جز عاشقی کاری بلند نیست مهم نبود، شواهد مهم بود، مدارک مهم بود، حرف حاج بابا مهم بود که میگفت اونو بالای سر برادر نیمه جونم دیده.

حالم از همه بدتر و خراب تر بود .از طرفی پارهی جونم روی تخت بیمارستان بامرگ دست و پا میزد و از طرفی پارهی قلبم توی زندان بود و اگه واقعاً گناهکار بود قلبی که یک بار از شنیدن اون خبر گرفت دیگه خوب نمیشه و برای همیشه ضربان های ناآروم و پردردش میایسته.

کیان عشقم بود و این عشق توان کشتن منو داشت.

توی حیاط نشسته بودم و نگاهم به نهالم بود « درخت سیبم که اسمش رو نهال گذاشته بودم .» سیب هاش عجیب درشت و سبز بودن امسال.

بلندشدم از روی تخت و به سمت باغچه ای که نهال کوچیکم رو داخلش کاشته بودم رفتم .از همهی درخت ها سوا و جدا بود .این نهال، نهال عمر من بود.

دستم رو روی درشت ترین سیبش کشیدم و باکمی قد بلندی بینی ام رو بهش نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی تازهی سیب لبخند محوی روی لبم نشوند.

همیشه اولین و درشت ترین سیب سهم امیرمحمد بود.

نکندمش تا امیرمحمد بهوش بیاد و خودش سهمش رو برداره.

باصدای زنگ گوشیم از درخت سیبم فاصله گرفتم و به سمت تخت برگشتم.

از روی تخت برداشتمش و بادیدن اسم باباعلی خیلی زود جواب دادم:

_سلام بابا.

_سلام دخترم .حالت خوبه؟

_خوبم ممنون شما خوبین؟ مامان کیمیا چطوره؟

دلم میخواست حال اون بچهی بیمادر رو هم که حالا از بد روزگار پدرش هم کنارش نبود بپرسم اما بافشار دادن لب هام روی هم از این کار منصرف شدم.

باباعلی جواب احوال پرسی هام رو داد و بعد بانگرانی که بعد از یک ماه هنوز هم همراهش بود پرسید:

_قلبت که خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_ خوب میشه وقتی که امیرمحمد بهوش بیاد و بگه کیان بیگناهه.

_من پسرمو میشناسم، دروغ نمیگه .پای کاری که بکنه وایمیسته.

_منم فکر میکردم میشناسمش اما نمیشناختمش .فکرمیکردم عاشقه اما نبود .فکر میکردم خوشبختم میکنه اما نکرد.

باباعلی چندلحظه ای سکوت کرد .هنوز هم بابت خیانت کیان شرمنده بود و کیان چقدر بد کرده بود به این مرد که حالا باید جلوی تمام ذاکری ها سر خم میکرد از شدت شرمندگی.

نخواستم این سکوتی که عذابم میداد ادامه پیدا کنه:

_ مامان کیمیا چیکار میکنن؟ سلام منو بهش برسونید.

_کیمیا رفته شیراز خونه داداشش.

_این وقت سال !پس کلاساشون چی؟

_مرخصی گرفته .داداشش کامران تصادف کرده، رفته پیش اون .زن داداششم که دست تنها بود رفت شاید بتونه کمکی بکنه.

ناراحت شدم:

_ ای وای تو این اوضاعی که اینقدر نگرانی و غم و غصه داشتن حالا غصهی برادرشونم اضافه شده.

_بدبختی که در خونه آدمو بزنه نمیبینه دلت خوشه یا ناخوش هجوم میاره سمتت و رحمی هم نمیکنه. این حرفش رو قبول داشتم .واقعاً همینطور بود .بدبختی که بیاد پشت سرش بدبختی های دیگه رو هم میاره.

_غرض از مزاحمت...

باخجالت حرفش رو بریدم:

_این چه حرفیه باباعلی؟!

صدای خندهی آرومش رو شنیدم و بعد گفت:

_ تماس گرفتم تا بپرسم من و حرفم هنوزم عین قدیما، عین اون موقع ها که دخترم بودی و پدرت بودم...

باز حرفش رو قطع کردم:

_من هنوزم دخترتونم، شما هم پدرمی.

باصدایی که رگه هایی از خوشحالی رو میشد توش دید گفت:

_بذار حرفمو بزنم.

لبخندی کمرنگ روی لب هام نشست:

_ببخشید.

_اگه من هنوز پدرتم و تو هنوز دخترمی ازت یه چیزی میخوام.

باتعجبی که توی کلامم مشهود بود گفتم:

_چی؟!

_یک ساعت دیگه میخوام برم ملاقات کیان، میخوام ازت خواهش کنم همراهم بیای.

سرم به سمت ایون چرخید و نگاهی به مامان فاطمه انداختم که به زور صبحانه بخورد سیمین میداد.

دلم میخواست برم و ازش بپرسم که واقعاً قصد کشتن نیمی از وجود منو کرده یا نه، بیگناهه؟ اما حس میکردم توان رو به رو شدن باهاش رو ندارم.

میترسیدم برم و اون چشم های شفاف بهم بگن که گناهکاره.

از طرفی اگه مامان فاطمه و حاج بابا میفهمیدن مطمئناً عصبانی میشدن.

اونا برعکس من یقین داشتن که کیان گناهکاره.

بامکث طولانی که نشون از فکرکردنم بود گفتم:

_آخه باباعلی اگه حاج بابا بفهمه...

اینبار باباعلی بود که حرف منو قطع کرد:

_ من حاجی و حاج خانم رو درک میکنم، بهشون حق میدم اما نیاز دلمم آتیش میگیره از بغض صدای بچه ام .از هفت سالگیش دیگه بغضشو ندیدم اما وقتی زنگِ میزنه و بابغض حال تو رو میپرسه تنم میلرزه .کیانی که به خاطر غرورش از نوجوونی کار کرد تا پیش من پدرش دست دراز نکنه و پول طلب نکنه حالا بیتوجه به غرورش بغض نشونم میده .اون نخواست ازم که تو رو ببرم چون خودشم میدونه نمیخوای ببینیش و ازش متنفر شدی اما بیا تا فقط ببینه خوبی .حالتو میپرسه میگم خوبی قسم میخورم اما بازم باور نمیکنه .بیا تا فقط ببینه که سرپایی، که قلبت میزنه، که نفسات منظمه.

من ازش متنفر نبودم من فقط دیگه توان رو به رو شدن باکیانی که همهی این بدبختی ها زیر سر اون بود رو نداشتم.

شاید حق داشتم متنفر بشم اما متنفر نبودم، نمیتونستم بشم .سخت بود از مردی متنفر بشی که یک روزی تمام دنیات بوده.

اما باید میرفتم .میرفتم تا هم اون میدید که حالم خوبه و هم من میدیدم که حالش خوبه و اونجا، توی اون چهار دیواری زیاد بهش سخت نمیگذره.

نگران بودم اما به روی خودم نمیاوردم.

تازگی ها حتی به خودم هم دروغ میگم.

میگم دیگه دوستش ندارم اما دارم .این عشق زیادی قدرتمند و سرسخت بود و زمانی این عشق تموم میشه که امیرمحمد بهوش بیاد و بگه کیان گناهکاره .که اگه اینطور باشه به علی قسم، به خاک باران ده روزه ام قسم قلبم رو از سینه ام در میارم و دیگه نمیذارم برای مردی بزنه که قصد جون نیمی از وجودم رو کرده.

صدای بابا علی رشتهی افکارم رو پاره کرد :

_میای؟

بالاخره افکار آشفته ام رو پس زدم و تصمیم خودم رو گرفتم :

_میام.

خوشحال شدن باباعلی رو از صداش میتونستم تشخص بدم:

_ پس من یک ساعت دیگه جلوی در خونه باغ منتظرتم.

_چشم .فعلاً.

تماس رو قطع کردم و بااسترسی که از دیدن کیان اونم بعد از یک ماه به جونم افتاده بود، رفتم به سمت ساختمون اصلی.

همونطور که پله ها رو بالا میرفتم گفتم:

_ بسه مامان باز میخوای حالش بدشه همه رو بالا بیاره!

مامان باناراحتی گفت:

_چیز نخورده که.

سیمین سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست، یک ماهه که لبخند بالب هاش قهر کرده:

_ممنون مامان فاطمه سیر شدم.

حالا خاله فاطمه اش شده بود مامان فاطمه اش و چقدر بامحبت و از ته دل کلمهی مامان رو به زبون میاورد؛

برعکس گلناری که مامان فاطمه هاش باغیظ بود و هیچ وقت مادرم رو به چشم مادرش ندید.

رفتم داخل اتاقم و مانتو شلوارم رو تنم کردم.

همونطور که موهام رو میبستم به کیان فکر کردم.

یعنی این مدت چطوری براش گذشته توی زندان؟

هروقت که اسم زندان رو میشنیدم و یا به زبون میاوردم دلم به درد میومد.

کی فکرش رو میکرد مهندس شایسته اونم بااین اتهام سنگین یک روزی بیوفته زندان؟

نفسم رو هول دادم به بیرون و شالم رو روی سرم انداختم.

آسه آسه به اتاق مامان فاطمه رفتم و بابرداشتن چادرش و چپوندش داخل کیفم از اتاق بیرون اومدم.

برای این که نفهمه چادرش رو برداشتم گفتم:

_مامان تو نری یه وقت بیمارستان.

باتعجب نگاهم کرد:

_چرا؟ میخوام همراه سیمین برم.

هول کردم:

_نه...تو نرو...یعنی چیزه...اوممم...

مشکوک شد و پرسید:

_ شال و کلاه کردی !کجا؟

باچیزی که به ذهنم رسید سریع جواب دادم:

_دارم میرم امامزاده صالح .چادر تو رو هم برداشتم.

قبل از این که مخالفت کنه کفش هام رو خیلی سریع از جاکفشی درآوردم و پوشیدم و از پله ها به پایین سرازیر شدم.

صدای اعتراض آمیزش رو شنیدم:

_کجا دختر؟ چادر نماز ببر خب، من میخوام برم بیمارستان.

همونطور که به سمت در میدویدم گفتم:

_ دوساعت دیگه میام باهم میریم.

باهول گفت:

_ندو قلبت!

باتپش تند قلبم ایستادم .برگشتم و برای اطمینان خاطرش رو بهش گفتم:

_ خوبم نگران نباش.

از خونه باغ که بیرون رفتم باباعلی رو دیدم که کمی بافاصله از خونه داخل ماشینش منتظرم بود.

باقدم هایی که کمی باتردید برداشته میشد به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم.

باید میدیدمش تا این تردید، تا این ترس، تا این شک از بین میرفت.

اون اگه گناهکار باشه من یک عمر شرمندهی قلبم میشم.

قلبی که هرلحظه برای اون میزد و هنوز هم میزنه.

"کیان"

انگشت های دستم راستم رو بااخم به دور مچ دست چپم چرخوندم و همراه سربازی که دستبندم رو باز کرده بود وارد اتاق ملاقات شدم.

دلم نمیخواست هیچکس بیاد ملاقاتم .به بابا و کیوان و مامان هم گفته بودم دیگه نیان اما بابا و کیوان هرهفته میومدن و من اصلاً دلم نمیخواست منو اینجا اونم دستبند به دست ببینن.

بادیدن بابا مثل همیشه خجالت کشیدم.

خیلی سخت بود پدرت که یک زمانی کارمند آموزش و پرورش بوده و هزاران بچه رو تعلیم و تربیت داده حالا حاصل دست رنج تربیت خودش رو توی زندان ببینه.

آروم سلام کردم.

دیگه نه از صدای محکمی خبری بود و نه از صدای پرغروری.

جوابم رو داد و هردو پشت میز نشستیم.

دلم نمیخواست بغلم کنه.

بچهی دوساله نبودم، نزدیک به سی سالگی بودم و تحمل هردرد و رنجی رو هم داشتم .همدردی و دلسوزی هیچکس رو هم نمیخواستم، حتی دلسوزی پدرم رو.

نه انگار هنوز هم اون کیان تغییر نکرده، هنوز هم اون غرور تموم نشده.

حالم رو پرسید و جوابش رو دادم .حال کیارش رو پرسیدم و باتعجب دیدم که لبخندی روی لبش نشست.

میدونستم باباعلی خیلی ازم دلخور و ناراحته، بابت کارهایی که کرده بودم و بابت شرمنده شدنش جلوی حاج رسول و مامان فاطمه و خیلی هم خوب میدونستم از بچه ای که شرمندگیش رو پیش نیاز و ذاکری ها بیشتر میکنه زیاد خوشش نمیاد اما حالا میبینم که اون فسقل پدرسوخته خوب خودش رو جا کرده تو دل پدرم.

دلم براش تنگ شده بود.

عجیب بود اما دلی که پر بود از دلتنگی برای نیاز حالا یاد گرفته بود برای کس دیگه ای هم تنگ بشه، برایبچه ای که بهش قول داده بود به جبران نبود مادرش دوبرابر براش پدری کنم و حالا توی زندان بودم و نمیتونستم به این وظیفه عمل کنم.

فقط یک روز کنارش بودم و این چقدر تلخ بود.

مادر بیوجدانش رفته بود پی عشق و حالش و پدرش توی زندان بود و معلوم نبود کی آزاد میشه.

باصدای بابا از فکر کیارش بیرون اومدم:

_دیروز آرش رو دیدم.

توی سکوت نگاهش کردم که حس کردم توی چشم هاش تأسف موج میزنه:

_همه چی رو بهم گفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به کنج اتاق خالی که تنها وسیله موجود توش یک میز و دوتا صندلی بود دوختم.

هنوز برای پایین انداختن سرم ممانعت میکردم.

اگه یک روز همه تنهام بذارن؛ همه !نیاز، باباعلی، مامان کیمیا، کیوان .اگه همهی اینا قید منو بزنن غرورم قید منو نمیزنه و همیشه همراهم میمونه .میمونه تا منو به مرز نابودی بکشونه .نابودتر از الان، تنهاتر از الان، بدبخت تر از الان.

_همیشه به شاگردهام میگفتم طمع و حرص بده اما یک جا خیلی خوبه، اونم توی درس و یادگیری .میگفتم رقابت بده اما یک جا خوبه؛ توی درس رقیب هم باشین اما منصفانه و عادلانه رقابت کنین .کیان تو هم شاگردم بودی، کجای فهمیدن حرفم سخت بود؟ کجای حرفم معنیش این بود برای رسیدن به اون بالاها دست به هرکاری بزنین؟ کجای حرفم به این معنی بود که توی درس نه بلکه توی پول حریص باشین؟ حرفمو بد زدم یا حرفمو بد فهمیدی؟ جوابی نداشتم که بدم.

حرف حساب که جواب نداشت.

_توی درسم حریص بودی .اون موقع ها وقتی معلمات باشور و شوق ازت تعریف میکردن و تو رو بهترین و زرنگ ترین شاگرد مدرسه خطاب میکردن بهت افتخار میکردم اما باید همون روزها باهات حرف میزدم و بهت میفهموندم حتی حریص بودن توی درس هم حد و اندازه داره که اگه اینو میفهمیدی توی بقیهی چیزهای زندگیتم حریص نمیشدی .صبح تاشب بیدار میموندی و درس میخوندی، خون دماغ و سردردت میشد درد من و کیمیا .وقتی نمرهی بیست میگرفتی چشمات برق میزد، باخودت گفتی تو عشقم حریص شم تا برنده شم .تا نیازو از حاج رسول نگرفتی عقب نشینی نکردی نه واسه این که عاشق نیاز بودی واسه این که به حاج رسول برنده شدنت رو نشون بدی و پیروز بشی در مقابل اون مرد محکم .وقتی دیدی ذاکری ها پولدارن باز شدی اون کیان شونزده هفده ساله ای که یه تنه باکل دانش آموزهای مدرسه رقابت

میکرد .طمع کردی، حرص خوردی تا توی رقابت پول با ذاکری ها برنده بشی و حالا سر از زندان درآوردی!

خم شد به جلو و نزدیک بهم ادامه داد:

_ کیان تو توی تمام عمرت درحال رقابت بودی .توی یه برهه از زمان بادانش آموزهای مدرسه برای گرفتن بالاترین نمرات، توی یه برهه از زمان باحاج رسول برای گرفتن نیاز، توی یه برهه از زمان باذاکری ها برای به دست آوردن پول .خسته نشدی از این همه رقابت؟ خسته نشدی از این همه طمع و حرص برای پول؟ کیانما جایگاهمون توی این دنیا همینجاست، همینجایی که خدا واسمون تعیین کرده .حالا تو هی خودتو به آبو آتیش بزن تا پول کلانی به دست بیاری و بشی جزء طبقه مرفه .کیان جزء طبقهی مرفه بودن افتخار ندارهقانع بودن به اون چیزی که داری و هستی افتخار داره .شکر کردن خدا بابت همین چیزهای ساده ای که داری افتخار داره .خوشبخت کردن زنت افتخار داره .طمع نکردن و حریص نبودن افتخار داره .من و مادرت یک عمر ساده زندگی کردیم اما تو این سادگی رو ندیدی .خواستم که بهت یاد بدیم ساده زندگی کردنو اما نخواستی یاد بگیری .گفتی شما به همین زندگی ساده خودتونو عادت میدین که پیشرفت نمیکنین من عادت نمیکنم تا قدمام سست نشه برای رفتن به سمت پیشرفت واون بالا بالاها .اون بالا بالاهایی که ازش حرف میزدی اینجا بود؟ زندان؟

انگشت هام توی هم قفل شدن و روی هم فشرده شدن.

حالا باشنیدن این حرف ها سرم افتاه بود پایین و غرورم کمکم داشت جون میداد.

طعنه نمیزد، کنایه نمیزد، سعی داشت بیدارم کنه.

_بچگی های کیوان یادته؟ خواسته هاش تمومی نداشت اما برای چیزی که میخواست حد و مرز میذاشت .وقتی رفتم براش ماشین بخرم نگفت پورشه، نگفت فراری، نگفت لامبورگینی گفت سمند .سمند درتوانم نبود و پراید خریدم .راضی نبود اما گفت از هیچی بهتره .تو هیچ وقت ازم ماشین نخواستی !چرا؟ چون پورشه میخواستی .چون فراری میخواستی .چون تو ذهنت کمتر از لامبورگینی قبول نمیشد.

تک خنده ای زد:

_ کیوان یکمی مفت خور و راحت طلب بود اما زیاد بلندپرواز نبود عین تو .نمرهی ده که میگرفت سور میداد به دوستاش که قبول شده .دنیای اون شاید برای تو خار و خفیف بود اما حالا که فکر میکنم دنیاش قشنگ بود .به نمرهی ده قانع بود که حالا به خونهی کوچیکش توی اون محلهی متوسط قانعه .نمیگم درس خوندن زیادت بد بود، خیلی هم خوب بود، بهت افتخار میکردم اما اگه اون زمان که وقتی نوزده میگرفتی و از خودت شاکی میشدی دو کلام باهات حرف میزدم و میگفتم قانعشی به همون نوزده و اینقدر حرص بیست رو نخوری الان به خاطر طمع زندگیت بهم نریخته بود .آدما هرچی بزرگتر میشن آرزوهاشون، خواسته هاشون، نیازهاشون بزرگ تر میشه .اون زمان سر نمرهی بیست طمع داشتی و حریص بودی بزرگ تر که شدی سر پول و جایگاه و مقام طمع کردی و حرص زدی .شاید جمله ام اشتباه بود، شاید تربیتم اشتباه بود، حرص و طمع هیجا خوب نیست حتی سر نمره .رقابت هیجا خوب نیست حتی توی مدرسه بین دانش آموزها .شاید اون موقع این حرفو میزدم که به رگ غیرت تنبل ها بربخوره اما نگو داشتم طمع و حرص رو توی دانش آموزهای زرنگم بیشتر میکردم.

بازم حرفی نداشتم.

درست میگفت؛ تمام عمرم حریص بودم برای به دست آوردن بهترین ها و حالا توی بدترین نقطهی دنیا بودم .

زندان!

_این حرفا رو نمیزنم که سرزنشت کنم، این حرفا رو زدم که فکرنکنی چون این مدت ساکت بودم یعنی حواسم نبوده و مهم نبودی برام .اتفاقاً حواسم بود به تکتک کارات اما منتظر بودم خودت بیدارشی از این خواب طمع اما انگار این خواب خیلی سنگین و عمیق بوده که حالا خودم اومدم و دارم تلنگر میزنم .کیانمال دنیا ارزش داشت یا زندگیت، عشقت همون عشقی که تو رو وادار کرد به رقابت باحاج رسول؟ یه تیکهزمین تو رو به کجا رسوند؟ ای کاش از همون اول طمع نمیکردی و اون زمینی که تقریباً باقیمت مفت بهتونفروخته شد رو نمیخریدین .ای کاش حرص نمیزدی و میگذشتی از شرکتی که درحال ورشکستگی بود .ای کاش غرورتو کنار میذاشتی و میومدی پیش منی که پدرت بودم و درخواست کمک میکردی تا سقف

بالای سرم رو بفروشم و باجون و دلِ تمام قرض هاتو بدم .ای کاش درخواست کمک اون زنو که غریبه بود قبول نمیکردی و میومدی پیش من پدر .از این که از ترانه غریبه تر بودم دلگیرم.

صدام شرمنده بود و غرورم دیگه مرده بود و کفن شده بود توی وجودم:

_غریبه نبودین اما روم نمیشد ازتون بخوام تنها دارایی تونو که اون خونه بود بفروشین .من از ترانه کمک نخواستم اون خودش بدون خبر از من قرض هامو داده بود و باتمام طلبکارها تسویه کرده بود .من بهش نزدیک شدم تا اون پروژه لعنتی به من و شرکتم واگذارشه تا بتونم با انجام اون پروژه قرضشو بدم، اما بازم دلم آروم نگرفت و سرفرصت از این و اون قرض کردم و پولشو دادم .میدونم اشتباه کردم اما انگار اون موقع ها فکرم درست کار نمیکرد، فقط دنبال یه راه نجات بودم.

_راه نجاتی که غرورتو به خطر نندازه.

بازم مهرسکوت زده شد به لب هام.

_بدون این که از ترانه بخوای اون کمکت کرد و غرورت آسیب ندید اما زندگیت نابود شد .حالا کیان به من بگو باغرورت خوشبختی؟ حرف هاش چون حق بود تلخ بود.

_جوابم رو نمیدی؟

نگاهم بالا اومد و لب هام لرزید از بغضی که از تلخی حرف هاش نشسته بود توی گلوم:

_اشتباه کردم بابا.

حالا وقتش بود، وقت این که به اشتباهم اعتراف کنم و غرور لعنتیم رو برای همیشه بذارم کنار.

بابا حالا چشم هاش پر ازغم بود نه تأسف.

_از تو ناراحت نیستم از خودم ناراحتم که نتونستم بهت بفهمونم عاقبت آدم طمع کار تنها و تنها تباهیه و بس.

آره طمع کرده بودم.

سر قیمت کم اون زمین لعنتی طمع کردم که بعدش گندش دراومد سرم کلاه رفته.

برای به دست آوردن اون پروژهی بزرگ طمع کردم که حالا سودش تو جیب مهندس سپهری لاشخوره و من همچنان قرض دار.

طمع کردم برای نگه داشتن موقعیت و شرکتم که اگه همون موقع ازش گذشته بودم نه ترانه ای پا میذاشت به زندگیم نه نیازی از زندگیم میرفت.

بابا که صورت شکست خورده و غمی که چهره ام رو پوشونده بود دید باز شد همون پدری که حمایت کننده پسرش بود و دست هاش روی دست های درهم گره خورده ام نشست و خیره به چشم هام گفت:

_نتونستم قناعت و مناعت طبع رو بهت یاد بدم اما میدونم ناامید نشدن و دوباره تلاش کردن برای سرپا شدنرو یاد گرفتی .دوباره تلاش کن برای زندگیت .خسارت مالی رو میتونی جبران کنی اما خسارت عاطفی جبرانکردنش سخته اما میدونم که تو از پسش برمیای .دل شکستهی زنتو دوباره ترمیم کن باعشقت و زندگیتو ازنو بساز .گور پدر شرکت و پول و کار، به فکر زندگیت باشی .این زندگیته که مهمه.

پوزخند زدم:

_چطوری وقتی که نیاز حتی جواب تلفن هامو نمیده و ازم بیزار شده؟

بالبخندی که کنج لبش بود از پشت میز بلند شد و همونطور که به سمت در میرفت گفت:

_زیاد سخت نیست فقط کافیه غرورتو کنار بذاری و اینبار فقط به نیاز فکر کنی نه به خودت و پول.

هنوز حرف هاش رو درک نکرده بودم که از اتاق خارج شد و چیزی نگذشت که نیاز وارد اتاق شد و من بهت زده از جا بلند شدم.

خودش بود.

همون نیازی که بعضی شب ها به سرش میزد و از خواب بیدارم میکرد تاحرف بزنیم، آهنگ گوش کنیم، و حتی برقصیم.

همون نیازی بود که خانم خونه ام بود و عطر برنجش کل مجتمع رو پر میکرد.

همون نیازی که وقتی مریض میشدم پرستارم میشد.

همون نیازی که به معنی واقعی کلمه خانمی میکرد برای منی که مَرَدش بودم.

روی پاهاش ایستاده بود و نفس هاش منظم بود و همین برای من کافی بود.
رنگش پریده بود، لب هاش خشکیده بود، زیر چشم هاش گود افتاده بود اما قلبش میزد، ریتمیک و منظم و همین کافی بود.

حالا دیگه همینا برام کافی بودن .نه خونهی ویلایی میخواستم توی بالاترین نقطهی شهر، نه پرسرعت ترین و گرون قیمت ترین ماشین رو، و نه حساب پر و پیمون، فقط نفس های مرتب این زن رو میخواستم.

نفس بکشه، کنار منم نبود نبود .دیگه به زور نگهش نمیدارم .درد این جدایی با من، فقط نفس بکشه، قلبش بزنه، راه بره.

خوابیدنش روی تخت و بستری بودنش توی بیمارستان کابوس شب های تنهاییم بود توی این یک ماه.
نگاهش به چشم هام بود و نگاه من حریصانه روی تمام اجزای صورتش میچرخید.
عجیبه که توی این یک ماه بااین حجم دلتنگی هنوز زنده ام.
سلام کرد و من پرسیدم :
_خوبی؟
سوالی که یک ماه توی مغزم جولان میداد.
نیاز خوبه؟
نفس میکشه؟ قلبش
میزنه؟

می تونه راه بره؟
درد قلبش آروم گرفته؟
اومد جلوتر و روی صندلی نشست و نگاه من هرطرف که رفت به سمتش کشیده شد.
بالاخره اون کلمه ای که نه تنها گوش هام بلکه تکتک سلول هام نیاز داشتن به شنیدنش رو شنیدم:
_خوبم.
بعد از مدت ها راحت نفس کشیدم.

خوب بود.

خوب بود و همین کافی بود.

توی زندان بودم اما غمی نبود چون نیاز خوب بود.

ممکن بود بامرگ امیرمحمد تمام عمر اینجا موندگارشم به جرم قتل اما ملالی نبود چون نیاز خوب بود.

بازندان افتادنم آبروم به خطر افتاده بود اما مهم نبود چون نیازم خوب بود.

_بشین.

باصداش به خودم اومدم و روی صندلی نشستم.

هنوز باورم نشده بود که اومده ملاقاتم !چقدر این دختر روح بزرگ و بخشنده ای داشت.

تازه فهمیده بودم و خیلی دیر بود.

_تو حالت خوبه؟

نگاه میدزدید اما حالم رو میپرسید.

نگاه نمیکرد به چشم هام تانگرانی رو نخونم از چشم های وحشیش که حالا بیش از اندازه آروم و غمگین بود اما من میفهمیدم نگرانی رو از تن صداش.

بامکث جواب دادم:

_خوبم.

بالاخره نگاهش توی چشم هام نشست:

_اینجا بهت سخت میگذره؟

دستم روی دستش که گوشه ای از چادرچادرِ روی سرش رو توی خودش میچلوند گذاشتم:

_اگه تو باور کنی که بیگناهم سخت نمیگذره.

همونطور که نگاهش به چشم هام بود آروم دستش رو عقب کشید و لبخند تلخی روی لب هام نشست، لبخندی که همراه بود بابغضی دردناک.

دور شده بودیم ازهم، خیلی دور.

_میخوام باور نکنم اما وقتی یادم میاد یه روز قبل از اون اتفاق تهدیدم کردی که اگه جداشم خون امیرمحمد رو میریزی نمیتونم باور نکنم.

_آره تهدید کردم .شاید اگه ده دقیقه یا چه میدونم نیم ساعت زودتر میرسیدم خونه باغ من میشدم باعث این حال امیرمحمد اما نیاز من وقتی رسیدم خونه باغ امیرمحمد بیهوش بود.

چشم هاش از اشک پر شد:

_اگه تو باهاش دعوا نکردی، اگه تو هولش ندادی پس کی این کارو کرده؟

_نمیدونم اما من این کارو نکردم.

چیزی نگفت و توی سکوت نگاهم کرد.

چشم هاش میگفت باورم داره و همین چشم ها آرومم میکردن.

_امیرمحمد که به جز تو باکس دیگه ای دعوا نداشت.

_میدونم اما من اون شب باهاش دعوا نکردم.

_اصلاً چرا رفتی اون موقع شب خونهی حاج بابا؟

بیاراده اخم نشست روی صورتم:

_چون چمدون های بسته تو دیدم .میخواستی ترکم کنی؟ قرار بود با امیرمحمد کجا بری که من نمیدونستم؟ اینقدر بد گذشته بود بامن که بیخداحافظی بار سفر بستی؟ دست هاش رو روی صورتش گذاشت و نالید:

_وای خدایا.

نگاه منتظر و پر از سوالم رو که احساس کرد دست هاش رو برداشت و باگریه ای آروم که برای قلبم زجرآور بود گفت:

_قراربود بریم سفر حج .تمام شب منتظرت بودم تا بهت بگم، تا ازت خداحافظی کنم، تا ازت بپرسم سوغاتی چی برات بیارم اما نیومدی .نیومدی و خوابم برد.

شوکه لب زدم:

_سفر حج!

سر تکون داد:

_آره.

لبم رو بین دندون هام گرفتم و باچشم های بسته نالیدم:

_وای.

_برمیگشتم دوباره .میخواستم بهت بگم اما تو نیومدی.

انگشت هام لای موهام فرو رفت و کلافه نفسم رو هول دادم به بیرون:

_ کیارش تب داشت، باامان کیمیا برده بودمش بیمارستان.

باشنیدن اسم کیارش انگار که چیزی یادش اومده باشه کمی توی جاش جابه جا شد و گفت:

_شنیدم ترانه رفته!

_خیلی وقته.

ابروهاش که حالا هیچ فرقی با یک دختر دبیرستانیِ‌دبیرستانی نوجوون نداشت توی هم رفت و گفت:

_چرا اومد که بخواد الان بره؟ خیره

به چشم هاش جواب دادم:

_گفت نمیتونه بامردی که دوستش نداره زندگی کنه.

چشم هاش رو باریک کرد:

_چرا وقتی دوستش نداشتی پاشو به زندگیمون باز کردی؟

حالا دیگه وقتش بود تا نیاز همه چی رو بفهمه و بدونه حس من نه عشق بود و نه هوس بلکه فقط اجبار بود برای نجات از ورشکستگی.

باشنیدن واقعیت صدای هق هق گریه اش توی اتاق خالی طنین انداخت.

باشرمندگی سرم رو پایین انداختم که دستش رو به میز کوبید و داد زد:

_ کیان من و زندگیم رو به پول فروختی !چی ازت خواستم که نتونستی فراهم کنی و برای به دست آوردن پول اینقدر حرص زدی؟ چی توی زندگیت کم داشتی که طمع کردی؟ حرفی نزدم و سربازی که کنار در ایستاده بود تشر زد:

_ خانم آرومتر.

نگاه سنگینی بهش انداختم تا بازن من درست صحبت کنه که باصدای نیاز نگاه ازش گرفتم:

_کیان منو نگاه کن.

نگاهم روی صورت خیسش نشست و باغم و بغض پرسید:

_ارزش شرکتت بیشتر از ارزش من و زندگیمون بود؟

صدام میلرزید؛ از بغضش، از غمش، از درد دلش:

_قرار نبود رابطهمون به تخت کشیده بشه .به خدا نیاز نفهمیدم چی شد .انگار جادو شده بودم .قرار ازدواج الکی گذاشته بودم اما حتی تا اون شب نبوسیده بودمش .وقتی گفت بریم خونهی من شام بخوریم به خدا فکر نمیکردم همچین اتفاقی بیوفته، نمیدونم اون رابطه ازسر هوس بود یاغریزه اما عشق نبود .فقط میخواستم از اون مهلکه، از اون دردسر فرار کنم واسه همین سریع به چیزی که هدفش بود رسوندنش تا برگردم خونه اما وقتی دیدم بکره هنگ کردم، قاطی کردم .اصلاً فکرشو نمیکردم مدلی که ده سال امریکا زندگی کرده بود بکر از آب دربیاد .عذاب وجدان گرفتم .گفت اگه باهاش ازدواج نکنم مادربزرگش به خاطر این بیآبرویی میکشتش، منم مجبور شدم تن بدم به ازدواج .به جون خودم نیاز نمیخواستم اون اتفاق بیوفته اما انگار زده بود به سرم .فقط میخواستم فرار کنم از اون خونه و از اون ماری که دورم میپیچید واسه همین به خواسته اش رسوندمش تا دست از سرم برداره، نگو تازه این اول راه میشد برای بدبختی هام.

نیاز دست روی دهنش گذاشت و میون هق هق هاش گفت:

_اگه میگفتی عاشقشی کمتر از الان که فهمیدم منو به پول فروختی میسوختم.

دلم میخواست بگم من این کار رو نکردم اما هیچی نگفتم چون دقیقاً دست به همچین کار کثیفی زده بودم.

چشم هاش دلگیر بود و دلگیر:

_ اینقدر از هم دور بودیم؟ از منی که زنت بودم کمک نخواستی اما کمک یه غریبه رو قبول کردی !مشکلات مالی تو به من نگفتی تا غرورت زخمی نشه !کیان متنفرم از این غرورت که زندگیمو به آتیش کشید.

این حالش نگرانم کرد و گفتم:

_آروم باش قلبت...

حرفم رو قطع کرد:

_ بذار بگیره .بذار بمیرم .بذار بمیرم تا اینطور روز به روز شرمندم نکنی پیشش .قلب من برای تو میزد و تو حتی منو لایق کمک ندونستی .برات متأسفم، برای غرورت متأسفم، برای خودم و زندگیم متأسفم.

از روی صندلی بلندشد و باقدم های تندی به سمت در رفت که بالحنی که پر بود از خواهش و التماس گفتم:

_نرو.

دستش روی دستگیرهی در نشست و سرش به سمتم چرخید و نگاه خیسش روی چشم هام نشست:

_ بد کردی کیان .بامن و دلم بد کردی.

رفت و پاهام لرزید .رفت و بغضم شکست .رفت و درد این رفتن اشک شد و توی چشم هام نشست .رفت و من گریه کردم از این رفتن .رفت و کیان برای همیشه شکست.

"نیاز"

توی بغل باباعلی اشک میریختم و صدای گریه ام اتاقک کوچیک ماشین رو پر کرده بود.

سخت بودم برام باورش؛ کیان من و زندگیش رو قربانی شرکتش کرده بود و این درد داشت برام!

از این که هیچ احساسی وجود نداشته و عاشق ترانه نبوده خوشحال بودم اما از این که منم برای اون مرد بیارزش بودم دلم گرفته بود.

باباعلی سعی داشت آرومم کنه اما آروم نمیگرفتم.

غرور کیان زندگیم رو آوار کرده بود روی سرم و دیگه آروم نمیگرفتم.

حاج بابا زودتر از من فهمیده بود که کیان بهم خیانت میکنه پس حتماً دلیل خیانتش رو هم میدونسته اما به من نگفته بود .نگفته بود تا بیشتر از این نشکنم اما میتونست به کیان کمک کنه تا نجات پیدا کنه از اون وضع اما کمک نکرده بود .چرا؟ شاید واسه این که منتظر بود کیان غرورش رو زیر پا بذاره و بره دست نیاز به سمتش دراز کنه.

چقدر بدبخت بودم که بین غرور دوتا مرد گیر افتاده بودم.

اگه حاج بابا منتظر خرد شدن غرور کیان نبود و قبل از درخواست کمک کیان بهش کمک میکرد ترانه هیچ وقت پیداش نمیشد توی زندگی من و اگه کیان غرورش رو کنار میذاشت و از حاج بابا طلب کمک میکرد حالا اینقدر دلم ازش سرد و رنجور نبود.

باباعلی مدام میگفت:

_ نیاز قلبت، نیاز قلبت !

اما دیگه قلبی برای نیاز نذاشته بودن .کیان قلبم رو تیکه پاره کرده بود بااین خودخواهی و غرورش.

درد میکرد اما چه اهمیتی داشت وقتی که بیارزش بودم برای اون مرد؟

ارزش پول بیشتر از من بوده براش.

باباعلی از ماشین پیاده شد و یک بطری آب از اولین مغازه ای که توی مسیرمون بود خرید و دوباره برگشت.

قرص هام همراهم نبود و فقط به نوشیدن کمی آب اکتفا کردم برای آروم شدن.

درد قلبم کم بود اما تپش نامنظمش یکم غیرعادی و نگران کننده بود اما چیزی نگفتم و به روی خودم نیاوردم تا باباعلی نگران نشه.

باباعلی بازم شرمنده بود .کیان چقدر بد بود که اینطوری باهمهمون بازی میکرد.

باباعلی خواست ببردم خونه باغ که گفتم نمیتونم اینطوری برم خونه و ببردم خونهی کیوان .قبول کرد و نیم ساعت بعد رسیدیم خونهی کیوان.

اگه اونطوری میرفتم خونه قطعاً مامان فاطمه از دیدنم هول میکرد و از اونجایی که اعصابم خرد بود باحاج بابایی که به کیان کمک نکرده بود تا یک روزی خودش باشکستن غرورش بره پیشش و ازش کمک بخواد دعوام میشد و این دعوا یا ایست قلبی منو به همراه داشت یا ایست قلبی حاج بابا رو.

تاپام رو داخل خونه گذاشتم صدای گریهی بچه ای توی گوشم پیچید.

پاتند کردم و باکنار زدن کیوانی که مدام میپرسید:

_چی شده؟ چرا گریه کردی؟ چرا چشمات سرخه؟

به سمت سالن رفتم.

نارین رو دیدم که بچهی تو بغلش رو تندتند تکون میداد و باصدایی که بغض داشت میگفت:

_ هیس آروم باش .گریه نکن .توروخدا ساکت شو.

باتعجب نگاهم بین کیوان و باباعلی چرخید که کیوان گفت:

_کیارشه ما...

تا گفت کیارشه سرم به سمت بچه ای چرخید که از فرط گریه سرخ شده بود و رو به کبودی بود.

کیوان ادامه داد:

_مامان کیمیا از وقتی رفته آوردش پیش ما آخه بابا که نمیتونه تنهایی ازش مراقبت کنه.

بچه درحال هلاک شدن بود از گریه و نارین هم دیگه پا به پاش از ترس یا شاید هم خستگی و کلافگی اشک میریخت.

بانگرانی رو به کیوان گفتم:

_ چرا گریه میکنه؟ هلاک شد بچه.

شونه بالا انداخت و گفت:

_از دیشب گریه میکنه .هرکاری هم میکنیم ساکت نمیشه.

نگاهم باز چرخید روی کیارش .دیگه سرفه میکرد از شدت گریه و تکون های شدید نارینارینِ بیتجربه هم حالش رو بدتر میکرد.

بیاراده، بدون این که خودم متوجه باشم باقدم های بلندی به سمتش رفتم.

انگار یک نیرویی منو به سمت اون بچه ای که از شدت گریه درحال هلاک شدن بود میکشوند.

یک حسی منو وادار میکرد به قدم برداشتن به سمتش .حسی که بهم میگفت اون بچه، بچهی کیانه، عشقت.

از بغل نارین گرفتمش و بادیدن چشم های خیس عسلی رنگش دلم لرزید، درست همونطور که برای اولین بار کیان رو توی کافه راندوو دیدم و دلم لرزید.

روی دست هام خوابوندمش و ننو وار تکونش دادم:

_ هیس .هیچی نیست آروم باش .آروم باش کوچولو .چی شده؟ دلت درد میکنه؟ گشنته؟ یاخودتو کثیف کردی؟

بابغضی که از چشم هاش میتونستم بخونم زل زده بود به چشم هام و بهم گوش میداد .لبهای خوشگل کوچولوش چیده شده بود و میلرزید از بغض.

دلم ضعف میرفت.

دست و پام میلرزید.

بغض کرده بودم اما اینبار به خاطر نامردی کیان نه بلکه به خاطر بغض بچهی توی بغلم.

بیاراده به خودم فشردمش و بوسه زدم به پیشونی سفیدش.

معصومیت توی چشم هاش منو وادار کرد به بوسیدنش.

سرم رو که بالا آوردم شش تا چشم متعجب رو روی خودم دیدم و بیتوجه به همهشون از نارین پرسیدم:

_ شیرشو خورده؟

همونطور که موهاش آشفته و بهم ریخته دورش ریخته بود روی کاناپه نشست و نالید:

_ نمیخوره .هرکاری کردم نخورد.

_چرا؟

به معنی ندونستن شونه بالا انداخت.

کیارش هنوز گریه میکرد، منتها آرومتر و دیگه از جیغ هاش خبری نبود.

اونطور که نارین بچه رو تکون میداد بچه باخودش فکرکرده سوار ترن شده و صداش رو انداخته روی سرش.

بااین فکر ناخواسته خندیدم که نگاه اون سه نفر متعجب تر شد.

باحس خوبی که نمیدونم سر و کله اش از کجا پیدا شده بود خم شدم و سر نارینی که وا رفته بود روی کاناپه رو بوسیدم:

_خواهر ناوارد خودم تو که دل و رودهی بچه رو بهم گره زدی با این تکون دادنت.

بابغض گفت:

_من که بچه داری بلد نیستم .از دیشب نخوابیدم .خستم .سرم درد میکنه .دو روزه حموم نرفتم .بوی گند گرفتم .نتونستم برم سرکار .کاظمی از من تا آخر بهار کلی طرح تابستونی میخواد، دوهفته دیگه بهار تموم میشه و تابستون میاد اما من هیچ طرحی تحویلش ندادم و اون ازم شاکیه.

به گلایه هاش لبخند زدم و باابرو به باباعلی اشاره کردم که باخجالت سرش رو پایین انداخت.

باباعلی :ببخشید دخترم اگه دایی کیوان تصادف نمیکرد کیمیا...

نارین سریع بلندشد و به سمتش رفت:

_این چه حرفیه باباجون !شما ببخشید من درست حسابی نخوابیدم قاطی کردم .حرفامو به دل نگیرین بذارین پای خستگیم.

بزرگ شده بود.

دلبری میکرد از پدر شوهرش تا خودش رو جا کنه توی دلش.

باباعلی بالبخند پیشونیش رو بوسید:

_چرا به دل بگیرم؟ حق داری.

نگاه از اونا گرفتم و به بچهی توی بغلم که لب ورچیده بود و اشک هاش گوله گوله میریخت چشم دوختم:

_ چته عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

چادر و کیفم رو روی کاناپه انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

داخل سرویس بهداشتی شلوارک نارنجی رنگش رو درآوردم و مای بیبی اش رو باز کردم.
بادیدن رد جای مای بیبی که روی پاش قرمز شده بود و قرمزی های بیش از حد کنار پاش زیرلب به نارین فحش دادم که اینقدر محکم بستتش.

حتماً ترسیده خونه اش کثیف بشه که اینقدر محکم بستتش.
کمی پاهاش رو فوت کردم که صدای گریه اش قطع شد بالاخره.
_بمیرم پاهات میسوخت؟ باذوق پاهاش رو
تکون داد که خندیدم.

سرم رو بالا آوردم تا پاهاش رو بشورم که بادیدن صورت خندون خودم توی آینه شوکه شدم.
میخندیدم؟ واقعی و از ته دل!
اونم بعد از این همه مدت !و این خنده رو کیارش، بچهی هووم روی لب هام آورده بود!
مادرش اشک رو مهمون چشم هام کرده بود و حالا این بچه لبخند واقعی رو به لب هام آورده بود.
عجیب بود !من بچهی ترانه رو بغل گرفتم و از بغضش بغض کردم!
من چم شده؟
قطعاً دیونه نشدم .کارهای کیان و بدی ترانه رو هم فراموش نکردم فقط و فقط حس های مادرانه ام بیدار شده بودن .فقط همین.

افکارم رو کنار زدم و پاهاش رو باآب ولرم شستم و اون باذوق دست و پا میزد میون دست هام و لبخند میومد روی لبم از ذوق شیرینش.

بابرداشتن حوله از داخل یکی از قفسه های سرویس بهداشتی حوله رو دور پاهای خیسش پیچوندم و از سرویس بیرون رفتم.

باغرغر همونطور که پاهای کیارش رو خشک میکردم گفتم:
_خدا بگم چیکارت نکنه نارین، از ترس این که دستشویی اش یه وقت روی خونه و لباسات نریزه اینقدر محکم بستیش که تمام پاش زخم شده از رد مای بیبی.

نارین :خب دیروز دستشویی اش از پوشکش زده بود به شلوارش.

چشم غره ای بهش رفتم:

_اگه درست میبستی نه شلوارش کثیف میشد و نه حالا پاهاش زخم بود.

روی کاناپه نشستم و کیارش رو هم روی کاناپه خوابوندم که نارین سریع گفت:

_ برش دار تا پوشک بیارم براش .اگه دستشویی کنه رو کاناپه میکشمت نیاز.

باخنده خم شدم و لپ آویزونش رو بوسیدم و همونطور که زل زده بودم به چشم هاش گفتم:

_ بگو فدای سرم زن عمو .اصلاً زن عمو رو تنبیه میکنیم و دیگه تمام امروز رو بدون پوشک میمونی تا دیگه اینقدر سفت پوشکت نکنه که پای پسرمون بسوزه و گریه کنه .مگه نه توپولوی خوشگل؟

بدون این که متوجه باشم غرق بچه ای شده بودم که چشم هاش کپی چشم های کیان بود و اونم انگار توی این مدت خیلی بهش سخت گذشته بود که بازبون بچگونه اش نق میزد و صداهایی از خودش درمیاورد در جوابم.

اینقدر غرق حرف زدن و بازی با کیارش شدم که متوجه نشدم باباعلی کنارم نشست.

وقتی به خودم اومدم که گفت:

_دیدن لبخندت بعد از اون همه گریه عین معجزه میمونه.

سرم به سمتش چرخید و نگاهم ثابت موند روی لبخند روی لبش و آروم و باخجالت لبخند زدم.

باز به کیارش نگاه کردم و باباعلی گفت:

_ داره حرف میزنه .گله میکنه؛ از نبود مادرش و جای خالی پدرش.

منم اینو حس کرده بودم.

صداهایی که از خودش در میاورد بوی گلایه و شکایت داشت.

_نارین نمیتونه مادرش بشه، کیوان نمیتونه پدرش بشه .منمنِ پیرمردم که نمیتونم براش بیشتر از یه پدر بزرگ بشم .کیمیا هم که نمیتونه داداششو ول کنه .کیان هم که تا ثابت شدن بیگناهیش اون تویه...

زل زدم به چشم هاش تا منظورش رو بفهمم .فهمیدم اما حرفی نزدم.

آهی کشید و ادامه داد:

_این بچه تنهاست، حتی تنهاتر از کیان توی زندان، حتی تنهاتر از تو.

باغم دست کوچولو و سفیدش رو بوسیدم و آروم گفتم:

_ایشاالله باباش میاد و از تنهایی درمیاد.

تو دلم ادامه دادم:

_ ایشاالله که کیان بیگناهه.

_تا وقتی باباش بیاد کی تنهایی شو پر کنه؟

هیچی نگفتم .جوابی نداشتم.

دلم میخواست کنارش باشم اما وقتی یادم میومد مادرش باهام چیکار کرده دلم آتیش میگرفت.

باباعلی انگار حرفم رو فهمید که دست گذاشت روی کمرم و گفت:

_ مادرش بهت بدی کرد، پدرش دلتو شکوند، این بچه که بدی نکرد بهت .این بچه که نباید تاوان گناه پدر و مادرشو بده .نیاز مادری کن برای بچهی پسرم.

بابهت نگاهش کردم که دیدم اشک حلقه بسته توی چشم هاش.

دستم رو توی دستش گرفت و بالحنی التماس گونه گفت:

_ مادری کن برای این بچهی بیمادر .گناه داره .دلم براش کبابه وقتی که اینطور دست به دست، خونه به خونه میچرخه و هیچکس نمیخوادش .از پسش برنمیام که اگه میومدم خودم بزرگش میکردم تا اینطور دست به دست نشه اما نمیتونم، هم میرم سرکار هم این که نگهداری یه زن و یه مادر فرق میکنه تا من .

این بچه مادر میخواد نه منو.

اشکش که روی گونه اش نشست سریع پاکش کردم و باخواهش گفتم:

_ باباعلی لطفاً گریه نکن.

لب هاش رو روی هم فشار داد:

_دلم برای بیکسی این بچه میسوزه.

دلم منم میسوخت براش.

دل منم گرفته بود از این که خونه به خونه و دست به دست میچرخید تا بلکه کسی دلش بسوزه و نگهداریش رو به عهده بگیره.

این بچه بیگناهه نیاز .خدا قهرش میاد اگه تلافی بدی های ترانه و کیان رو سر این بچه دربیاری.
برام سخت بود از بچهی زنی مراقبت کنم که زندگیش رو روی زندگی من ساخت اما یک جورایی مجبور بودم چون باباعلی خیلی عادی و معمولی خواهش نکرد بلکه بااشک هاش ازم کمک خواست و من توی اون همه گرفتاری که داشت شاید بانگهداری کیارش میتونستم ذره ای بهش کمک کنم.

اگه نگهداری از کیارش سخت بود، نه گفتن به اشک های مردی مثل باباعلی سخت تر بود.
دست باباعلی رو توی دستم فشردم و بانگاهی به صورت معصوم کیارش گفتم:
_ تاوقتی کیان آزاد بشه خودم میشم همه کسش.

***

باصدای گریهی کیارش از خواب بیدار شدم.
دستم رو به سمت آباژور دراز کردم و روشنش کردم.
کیارش بیدار شده بود و صدای گریه اش کل اتاق رو پر کرده بود.
سرش رو روی بازوم گذاشتم و توی بغلم گرفتمش:
_ جانم؟ چی شده عزیزدلم؟ باز خودتو خیس کردی؟
باچک کردن پوشکش فهمیدم دلیل نق نق هاش چیه و سریع از تخت پایین اومدم تاپوشکش رو عوض کنم.

چراغ ها رو روشن کردم و وقتی پوشکش رو عوض کردم دیدم تمام دست کوچولوش رو فرو کرد توی دهنش و شروع کرد به مک زدن.

همیشه بادیدن این حالتش دلم ضعف میرفت، از بس بامزه میشد.
خم شدم روش و بوسِ محکمی از لپش کردم:

_گشنه ای شکمو؟ اِی من بخورم این لپاتو.

بغلش کردم و همراه باهاش رفتم داخل آشپزخونه و براش شیر درست کردم و برگشتم به اتاق.

همونطور که شیشه رو تکون میدادم روی تخت نشستم و روی پاهام خوابوندمش.

نگاهش دنبال شیشه اش بود و نق نقش راه افتاده بود.

از سرد شدن شیر که مطمئن شدم سر شیشه رو به لب هاش نزدیک کردم که باولع سرشیشه رو توی دهنش کشید و شروع کرد به تندتند مک زدن.

بازم مثل تموم این چند روز خنده روی لب هام آورد:

_ کوچولوی شکمو.

موهای طلایی رنگش رو نوازش کردم.

بااین که یک ماه و خورده ای نداشت اما بچهی درشت و تپلی بود برعکس باران من که فقط اندازهی یک کف دست بود.

بایادآوری باران باز بغض نشست توی گلوم.

بچهی منم اگه زنده میموند حالا صدای گریه ها و نق نق هاش توی این خونه میپیچید.

چهار روزی میشد که مسئولیت های کیارش رو قبول کرده بودم.

دو روز اول خونهی کیوان موندم اما وقتی دیدم صدای گریه های کیارش مزاحم کار و تمرکز نارین میشه تصمیم گرفتم بیام خونهی خودم.

حاج بابا و مامان فاطمه فهمیده بودن چه تصمیمی گرفتم و مامان فاطمه از اونجایی که دل مهربونی داشت از پشت گوشی گفته بود:

_اون بچه که گناهی نداره، همون بهتر که پیش تو باشه و این مدت رو با آرامش بگذرونه .گناهه دست به دست بچرخه.

اما حاج بابا باحرص از پشت گوشی غریده بود:

_ تو عقلت هیچ وقت سرجاش نمیاد هر کاری دلت میخواد بکن.

منم دلم میخواست بد بشم، سنگدل بشم و بابداخلاقی این بچه رو پس بزنم و بگم " به من چه، هرکی پسش انداخته حالا هم بیاد نگهش داره " اما نمیدونم چرا نمیتونستم این کار رو بکنم.

دلسوزی نبود بلکه یک حس عمیق و قوی تر مانعم میشد؛ یک حسی شبیه به اون حسی که در مقابل باران داشتم.

این حس، حسی از جنس مادرانه هام بود.
مادرانه هایی که توی وجودم داشت خفه میشد و اگه نثار یک بچه نمیکردمشون غمباد میگرفتم.
مادرانه هایی که برای باران ذخیره کرده بودم و اما بارانی نبود که براش مادری کنم، محبت کنم، ببوسمش و بوش کنم .باران رو خدا گرفته بود اما حالا بچه ای روِ توی بغلم گذاشته بود که نه مادرش بود و نه پدرش و انگار من باید مادری میکردم برای این بچهی بیگناه تنها.

قبل از این که ببینمش فکر میکردم اگه یک روزی توی بغل کیان ببینمش ازش متنفر میشم اما هیچ حس تنفری نسبت به این بچه توی وجودم نبود چون این بچه هیچ بدی در حقم نکرده بود و نوشتن گناه پدر و مادرش به پای اون بیوجدانی بود.

فکر میکردم باهربار دیدنش یاد ترانه میوفتم اما اینطور نبود، تکتک اجزای صورتش به کیان رفته بود.
کمکم چشم هاش بسته شد و لب هاش از شیشه شیر جداشد.
وقتی میخوابید بیاراده و کاملاً بدون این که دست خودم باشه محو صورت معصومش میشدم و پر میشدم از حس مادری.

گریه که میکرد هول میشدم، بغض میکردم.
وقتی میخندید ذوق میکردم و میخندیدم از خنده اش و توی دلم قند آب میشد از شیرینی خنده هاش.

حس و حالم عجیب بود و این حس و حال دست خودم نبود.
شیشه رو روی پاتختی گذاشتم و بادستمال شیری که دور دهنش ریخته بود رو تمیز کردم.
آروم روی تخت گذاشتمش و بالشت رو کنارش حفاظ کردم.
باخاموش کردن چراغ، کنارش دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و رو بهش خوابیدم.

نوک انگشت اشارم رو آروم روی صورت نرمش کشیدم و زمزمه کردم:

_فکرکنم دوست دارم.

"سیمین"

همونطور که نگاهم روی چشم های بسته اش بود لبخندی روی لب هام نشوندم .لبخندی که پشتش یک عالمه غم بود .غم بسته بودن چشم های جذابش و ندیدن نگاه مهربونش، نشنیدن صدای بم و مردونه اش، لمس نشدن توسط دست های گرم و پر ازعشقش.

آروم انگشت هام روی سمت چپ صورتش کشیده شد و باصدایی که از بغض میلرزید و حفظ همون لبخند گفتم:

_ سلام آقامون .خوبی؟ امروز حالت چطوره؟ من و بچهمون خوبیم...

صدام آرومتر و غمگین تر شد:

_ تو هم خوب باش .خوب شو .بیدارشو و از روی این تخت بلندشو و به همهی اونایی که میگن بچهی تو شکمم حرومزاده ست بگو که بچه ات حلال و پاکه.

پاهام ضعف رفت که دست هام رو به تخت تکیه دادم و نفس پر دردم رو آروم بیرون دادم:

_گلنار همه جا رو پر کرده پسرحاج رسول یه حرومزاده تو راه داره .پاشو و به همهی اونایی که به من به چشم یه زن خراب و به بچه ام به چشم حرومزاده نگاه میکنن بگو که من زنتم، که این بچه حلاله .شناسنامه ام رو نشونشون میدم اما بازم پچپچ میکنن، اما بازم نگاهشون آزار دهنده ست، اما بازم پوزخند میزنن با دیدنم .مامان فاطمه سفرهی نذری پهن میکنه تا حاجت بگیره، التماسشون میکنه برای تو دعا کنن .دوره سفر میشینن، نذری که پختیم رو میخورن، دعا نمیکنن غیبت میکنن .غیبت تویی که حالت خوب نیست و دستت کوتاهه .غیبت منی که روز و شب هام تیر و تار شده .غیبت بچهی بیزبون توی شکمم رو.

روی صندلی کنار تخت افتادم و سرم رو روی تخت گذاشتم و هق هق گریه ام رو رها کردم:

_امیر بیدارشو .بچه ام کمکم داره دلش میگیره از این همه قضاوت .دیروز یکی توی سفرهی صلوات گفت " پسرحاج رسول اهل بود و آقا، همه اش زیر سر این زنیکهی خرابه که خونهی گلنار خراب شد و اون پسر هم روی تخت بیمارستان افتاد، حالا هم با تخم حروم توی شکمش دور این سفره نشسته و دعا میکنه واسه سلامتیش " !محمد بیدارشو و به همهشون بگو که گلنار خودش خونهشو خراب کرد، بگو که گلنار خودش تن نداد به زندگی باتو، بگو که گلنار نشد زن زندگیت .پاشو بگو تاقضاوتت نکنن .بذار فکرکنن من بدم، من خرابم، من خونه خراب کنم اما تو رو بد ندونن .دلم میخواست داد بزنم سرش و بگم که گلنار خودش تو رو نخواست اما نتونستم .اون مجلس و اون سفره حرمت داشت، نتونستم.

دستم روی دهنم نشست و صدای گریه ام بلندتر شد.

سرم رو بالا آوردم و از پشت پردهی اشکم نگاهش کردم.

هنوز هم خواب بود.

اشک هام میریختن و صدای گریه ام بلند بود اما اون بیدار نمیشد تا مثل همیشه اشک هام رو ببوسه و بگه:

_ مگه محمدت مرده که گریه میکنی؟

نمیدونست که اگه بمیره من فرصت گریه کردن بدست نمیارم چون باقطع شدن نفس هاش بلافاصله قطع میشد نفس هام.

دست بیحرکتش رو توی دستم گرفتم و التماس کردم:

_ خوب شو .نمیر که اگه بمیری میمیرم.

بادست آزادم گونهی خیسم رو پاک کردم:

_اصلاً مهم نیست بقیه چی میگن، بذار هرچی که میخوان بگن .بذار تمام عمرشون سیمین تنها رو قضاوت کنن .سیمینی که پدر نداشت و مادرش هیچ وقت حاضر نشد به خاطرش قید آزادی و کشور مورد علاقهشو بزنه و برگرده ایران پیش دخترش .سیمینی که برادر بیغیرتش هیچ وقت باخودش نگفت خواهرم ایران تنهاست برم پیشش تا یه وقت اتفاقی نیوفته براش تا یه وقت یه نامرد عوضی بلایی سرش نیاره .تا یه وقت از تنهایی دق نکنه .بذار همه بگن سیمین زن بدی بود، هیچی نمیگم اما از این به بعد اگه از تو بد گفتن ساکت نمیمونم و به همهشون میگم تو اومدی و شدی مرد تنهایی های من، شدی سایهی سرم، شدی مرد

خونه ام، پدر و مادرت شدن پدر و مادرم و خواهرات شدن خواهرام .دیگه نمیذارم پشت سرت قضاوت های بد بکنن .اونا که نمیدونن گلنار خودش بابهانه گیری هاش زندگیشو خراب کرد .اونا که نمیدونن اون چقدر بهت بیمحبتی کرد .اونا هیچی نمیدونن و قضاوت میکنن .تازمانی که خوابی یه تنه باهمهشون میجنگم اما وقتی بیدارشدی دیگه تو باید از من و بچه ات مراقبت کنی و یه تنه باهاشون بجنگی و ثابت کنی بچه ات حرومزاده نیست و زنت خونهی قبلیت رو خراب نکرد بلکه اون خونه از خیلی وقت پیش خراب شده بود و من تو رو از زیرآورش بیرون کشیدم .خوب شو، خب؟ من و بچه ات بهت احتیاج داریم.

بوسه آرومی به دستش زدم و گونهی تَرَم رو به دستش کشیدم.

دلم پر میزد برای نوازش هاش.

باگوشهی چادرم صورت خیسم رو تمیز کردم و بغضم رو فرو دادم.

از روی صندلی بلندشدم و همونطور که دستمال پارچه ای روی میز رو داخل ظرف آب خیس میکردم تک خنده ای همراه بابغض زدم:

_امروز اینقدر دلم پر بود که نیومده شروع کردم به حرف زدن، یادم رفت صورتتو بشورم آقامون.

آب دستمال رو چلوندم و آروم دستمال مرطوب رو روی صورتش کشیدم.

چونه ام باز لرزید و اشک هام روون شدن.

خیلی سعی میکردم مقاوم باشم اما فکر این که ممکن بود سال ها توی این حالت بمونه و از کما بیرون نیاد دیونه ام میکرد.

بادستمال خشک رطوبت صورتش رو خشک کردم و بوسه ای به پیشونیش زدم.

دستمال خیس رو روی دست هاش کشیدم و بعد خشک کردم.

بادیدن ناخن های بلندش لبخندی روی لب هام نشست:

_ الان ناخن هاتو لاک بزنم به جبران اون همه لاکی که از خونه ام بردی و گم و گور کردی؟

جوابی نگرفتم .به روی خودم و بغض توی گلوم نیاوردم و ادامه دادم:

_ چقدر اون روز صبح که بیدار شدم و باجای خالی لاک هام رو به رو شدم حرص خوردم، حتی گریه کردم.

لبخندم غمگین شد:

_ اما چیزی نگفتم بهت .دعوا نکردم .غر نزدم؛ چون نظرت برام مهم بود .خواسته هات برام مهم بود .خودت برام مهم بودی .مهم تر از لاک های رنگارنگم.

بایادآوری گذشته رفتم به روزهای خوشی که زیاد دور نبود اما زود شیرینی اون روزها به تلخی تبدیل شد.

"جلوی میز آرایشی نشسته بودم و بالذت رنگ صورتی رنگ رو روی ناخن های بلندم میکشیدم.
وقتی در اتاق باز شد و قامت امیرمحمد توی چهارچوب در نمایان شد از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم و به سمتش رفتم و خیلی زود خودم رو توی بغلش انداختم و دست هام رو دور گردنش گره زدم.

باصدایِ بلند کنار گوشم خندید و بابستن در یک دور روی هوا چرخوندم و از خوشی جیغی کشیدم.

_جون دلم بذار پام برسه به خونه بعد اینطوری دلبری کن.

پاهام رو که از زمین فاصله پیدا کرده بودن، روی زمین گذاشتم و بالبخند نگاهش کردم:

_دلم تنگ شده بود خب.

لبخندش کمکم رنگ غم گرفت:

_شش ساله که متأهلم اما این چیزهای شیرین رو تازه تجربه میکنم .گلنار هیچ وقت توی این شش ساله نگفته بود دلش برام تنگ شده؛ یعنی هیچ وقت توی این شش سال دلش برام تنگ نشد حتی باوجود سفرهای یک ماهی کاریم .هیچ وقت اینطوری ازم استقبال نکرد .هیچ وقت نخندید تا باشنیدن صدای خنده هاش خستگی هام در بره.

پیشونیم رو با بوسه اش نوازش کرد:

_ چه خوبه که تو مثل اون نیستی.

گاهی که حرف گلنار پیش میومد حسادت میکردم اما چیزی نمیگفتم و بدقلقی نمیکردم تا امیرمحمد ناراحت نشه.

چندباری که حرفش پیش اومد و بالحن پرحسرتش مواجه شدم پرسیدم:

_نکنه دوستش داری که اینقدر باغم و ناراحتی ازش حرف میزنی؟

درجواب بهم گفت:

_ برای یه زندگی موفق دوست داشتن ملاک اصلی نیست .تلاش برای خوشبخت کردن هم ملاک اصلیه، این که هردو طرف بخوان که برای خوشبختی هم حرکتی بکنن .من به عنوان شوهر و مرد اون خونه تمام تلاش خودمو واسه خوشبختی کسی که اسم زنم رو یدک میکشید کردم اما اون هیچ وقت هیچ حرکتی نکرد؛ چون خوشبخت بودن و حس رضایت من براش مهم نبود .اگه باناراحتی حرف میزنم و لحنم پره حسرت واسه خاطر گلنار نیست واسه خاطر شش سال عمریه که بادل خوش نگذشت.

برای عوض کردن حالش چشمکی زدم و بالبخند گفتم:

_ لباساتو عوض کن تا برات چایی بیارم.

دست هام رو که از دور گردنش آزاد کردم بادیدن ناخن هام اخم کرد:

_باز لاک.

مثل دختربچه های لوس که میخواستن از پدرشون دلبری کنن پیچ و تابی به بدنم دادم و مظلوم نگاهش کردم:

_ به خدا نمازظهرمو خوندم واسه نماز شبمم پاک میکنم.

_خب مگه مجبوری؟

دستم رو روی قفسهی سینه اش گذاشتم و همونطور که لاک صورتی رنگ زیبایی انگشت های سفیدم رو ده برابر کرده بود باشیطنت گفتم:

_برای دلبری از آقامون بله.

دستم رو گرفت و از روی قفسه سینه اش برداشت و خیلی جدی گفت:

_لازم نیست واسه بردن دل من به خودت آسیب بزنی .لاک سرطان زاست .همین دیشب یه طومار از ضررهاشو واست خوندم .یادت رفت؟

دستم رو بادلخوری مصنوعی عقب کشیدم و لب ورچیدم:

_دعوام نکن.

از حالتم خنده اش گرفت اما به لبخند محوی اکتفا کرد تا حرف هاش رو جدی بگیرم:

_سیمین من از لاک خوشم نمیاد، هم ضرر داره برات هم دوست ندارم وقتی میری بیرون دستات جلب توجه کنه.

بااعتراض گفتم:

_تو خونه فقط میزنم.

_حتی تو خونه هم دوست ندارم چون سرطان زاست، چون ضرر داره.

باصورتی گرفته به سمت میز آرایش رفتم و زیرلب گفتم:

_خیل خب.

لاک زدن رو دوست داشتم اما چون میدونستم به فکر خودمه و سلامتیم براش مهمه مخالفت نکردم.

لحظه ای بعد زمزمه اش رو از پشت سرم، درست کنار گوشم شنیدم:

_وقتی اینطوری عین دختربچه های کوچولوی حرف گوش کن میشی هربار بیشتر و بیشتر عاشقت میشم.

و همون جملهی کوتاه، ساده ولی پر از محبت های عاشقانه تمام ناراحتی محروم شدنم برای همیشه از لاک زدن رو ازبین برد و به جاش خوشی حاصل از خوشبختی زیر پوستم دوید و غرق لبخند شد صورتم" .

باصدای پرستار از گذشته پرت شدم بیرون:

_وقت ملاقات داره تموم میشه ها.

باخواهش گفتم:

_ میشه ناخن هاشو بگیرم بعد برم؟

بامهربونی لبخند زد:

_ فقط زود تا دکتر نیومده.

باتشکر سری تکون دادم و بابرداشتن ناخنگیر از داخل کیفم باحوصله تکتک ناخن هاش رو گرفتم.

وقتی پرستار برای بار دوم هشدار داد بااین که مثل هرروز دل کندن و رفتن برام سخت بود اما چادرم رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم.

مثل هر روز دستش رو آروم روی شکمم گذاشتم تابچهی توی وجودم رو حس کنه:

_خداحافظ بابایی.

"کیان"

مثل هرروز روی تختم دراز کشیده بودم و ساعدم روی چشم هام بود و فکرم پیش آیندهی نامعلومم.

اگه امیرمحمد بهوش نمیومد و نمیگفت که من بیگناهم شاید تمام عمر توی این چهاردیواری میموندم و اگه میمرد اسم قاتل برای همیشه حک میشد روی پیشونیم.

کاری از دست نیما و هیچ وکیل دیگه ای برنمیومد چون همه چیز علیه من بود.

صدای ابوالفضل یکی از هم سلولی هام رو شنیدم که گفت :

_کیان نمیری هواخوری؟

زیرلب جوابش رو دادم:

_نه.

_بیابریم یه بادی به کله ات بخوره.

_برو پی کارت.

_هرجوری راحتی، پس من رفتم.

هنوز صدای ابوالفضل قطع نشده بود که صدای کلفت رئیس بند رو شنیدم:

_ کیان شایسته ملاقاتی داری.

عصبی دست مشت شده ام رو روی پیشونیم کوبیدم و از جا بلند شدم و از تخت پایین اومدم.

همراه زندانی هایی که ملاقاتی داشتن از زندان بیرون رفتم و باسربازی که گوشهی آرنجم رو گرفته بود به سمت اتاق ملاقات رفتم.

این روز از هفته ملاقات تلفنی بود و فقط یک روز درهفته ملاقات حضوری میتونستیم داشته باشیم.

آرش و کیوان بادیدنم لبخند زدن و من برعکس اونا اخم صورتم رو پوشوند.

بابرداشتن گوشی آرش هم گوشی رو برداشت .روی صندلی نشستم و سلام کرد که در جواب بهش گفتم:

_ مگه نمیگم نیاین ملاقات؟ بیتوجه به لحن

عصبیم خندید و گفت:

_چطوری مهندس؟ توهنوزم بداخلاقی؟ انگار زندانم نمیتونه تو رو آدم کنه.

اخم هام پررنگ تر شد:

_چرت نگو.

_خیل خب شوخی کردم .خوبی؟ سری

تکون دادم به معنی آره :

_تو خوبی؟

باز لبخند زد :

_آره .اون تو خوش میگذره؟

_خیلی، اینقدر که میخوام دفعه بعدی تو رو هم باخودم بیارم.

باصدا خندید:

_ رفیق گرمابه و گلستانت که بودیم هم سلولی و هم بندتم میشیم رفیق.

از لودگی هاش خط کمرنگی از لبخند روی لبم نشست و اخم هام باز شد:

_چرت نگو .چه خبرا؟ از اون پروژه لعنتی چه خبر؟

_سپهری تمومش کرد .تکتک واحدهاشو با بالاترین قیمت فروخت و بعدشم برای این که خبرش به گوش تو برسه یه مهمونی مجلل گرفت و پیروزی توی پروژه جدیدش رو جشن گرفت و حالا هم یه پروژه جدید دیگه داره راه میندازه .اینبار یه هتل مجلل توی بالاترین نقطهی تهران.

پوزخند زدم:

_یه روزی یکی از همین برج ها آوار میشه رو سرش و جونشو میگیره .از دخترش چه خبر؟

_والا خبر زیادی ندارم ولی پوسترها و تبلیغ هاشو یکی دوباری دیدم .انگار بایه برند خارجی خیلی خوب اونور قرارداد بسته .بیخیال، بهشون فکرنکن.

_اونا منو نابود کردن.

_دوباره سرپا میشیم.

_تو هم بااونا هم دست بودی، اول از همه تو منو نابود کردی.

باتک خنده ای گفت:

_ باز شروع کردی؟ آرش تو مقصری، آرش تو نقشه کشیدی، آرش تو بدبختم کردی .میبینی همه شونو از حفظ شدم .قبول دارم برادر من، هزار بارم گفتم غلط کردم .اصلاً آقاجان مقصر اصلی خودت بودی که به حرفم گوش کردی .من بگم خودتو بنداز تو چاه باید بندازی؟ نه دیگه پس تنها من مقصر نبودم خودتم بودی.

راست میگفت .اون گفت اما من چرا گوش کردم؟

بیشتر از همه خودم مقصر بودم .حتی من بیشتر از ترانه مقصر بودم .اصلاً تنها مقصر فقط و فقط من بودم که به نقشه آرش تن دادم و به ترانه نزدیک شدم .دیر به این نتیجه رسیدم اما بالاخره باتمام تلاشی که برای انکارش میکردم مجبور شدم بپذیرمش.

نفس عمیقی کشیدم و باصدا بیرون فرستادمش:

_ بیخیال.

_راستی مجبور شدم شرکتو خالی کنم و واحد رو به صاحبش پس بدم .تمام وسایلا رو هم فروختم.

_چرا؟

دستی به موهای پشت سرش کشید و بالبخندی که کمی مصنوعی بود گفت:

_ سهرابی وقتی شنید افتادی زندان آدماشو فرستاد سروقتم و بهم دو روز مهلت داد تا پولشو پس بدیم .منمهرچی داشتیم و نداشتیم رو فروختم تا پولشو جور کنم .ماشینتم مجبور شدم بدم به اون به جای پول .قرارشدهروقت از زندان آزاد شدی بری سند بزنی به نامش.

سهرابی همونی بود که آرش ازش پول قرض کرده بود تا بتونیم پول ترانه رو پس بدیم .من ندیده بودمش اما از آشناهای آرش بود.

_پول پیش اون شرکت و ماشین و حساب بانکیمون به اندازهی اون پول نبود، بقیهشو چه جوری جور کردی؟ آرش نگاهی به کیوان که منتظر ایستاده بود و نگاهمون میکرد انداخت و بعد جواب داد:

_ بقیهشو پدرت و کیوان جور کردن.

موهام چنگ شد بین انگشت هام و دستم از کنار گوشم پایین اومد و روی میز جلوم نشست.

حالم بدشد.

بغض هجوم آورد به گلوم و پشتم خم شد.

نمیخواستم اینطوری بشه.

نمیخواستم پدر بازنشسته ام جوره خرابکاری هام رو بکشه و برادر کوچیکم در به در دنبال پول بگرده برای دادن قرض های من.

دیگه دلم نمیخواست از زندان آزادشم.

دلم میخواست برای همیشه این تو بمونم تا هیچ وقت با بابا رو به رو نشم چون مطمئناً از شدت شرمندگی و خجالت دیگه توان چشم تو چشم شدن باهاش رو ندارم.

داشتم بد تاوان میدادم.

حال بد این روزهام تاوان دل شکستهی نیاز بود.

حتی شاید تاوان رفتار بدم باترانه ای که هربار مقصر کشیدمش.اگه اون مقصر بود، من بیشتر از اون مقصر بودم .من سر این جریان به آدم های زیادی بد کردم، حتی به ترانه .

چشم های نگران کیوان و آرش رو که دیدم خودم رو جمع و جور کردم .صاف نشستم و گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم.

به معنی واقعی کلمه شکست خورده بودم.

اون شرکت رو به سختی سرپا کردم و حالا نه تنها علاوه بر شرکتم غرور، شخصیت و تمام زندگیم رو هم از دست دادم.

انگار چهره ام خیلی درهم رفته بود که آرش گفت:

_ فکرشو نکن کیان، همه چی درست میشه .شاید اون احمدی کلاهبردار پیدا شد و ما تونستیم قسمتی از پولمون رو زنده کنیم.

به این خیال خامش خندیدم:

_اون عوضی پیدا نمیشه.

بشکنی زد روی هوا و خوشحال گفت:

_اتفاقاً بین این همه خبر بد یه خبر خوبم دارم .پلیس ردشو تا ترکیه زده .احتمالش زیاده که پیدا بشه .فقطخداکنه باجیب پر پیدا بشه وگرنه اگه تمام پول رو به باد داده باشه که افتادنش توی زندان برای ما سودینداره.

_از اون به ما پولی نمیرسه .اون پول دود شد رفت هوا.

_اینقدر آیهی یأس نخون مرتیکه یالقوز.

درجواب بهش فقط پوزخند زدم که اون برعکس من لبخند زد و باامید گفت:

_کیان اصلاً احمدی هم پیدا نشد به درک .اون پول صدقه سر خانوادهامون .ما دوباره تلاش میکنیم، دوباره سرپا میشیم و شرکت خودمونو میزنیم .از اینجا که اومدی بیرون دوباره از نو شروع میکنیم.

نخواستم باحرف هام حالش رو خراب کنم واسه همین بالبخندی محو پلک زدم به معنی آره و گفتم:

_گوشی رو بده به کیوان.

گوشی رو به کیوان داد و از روی صندلی بلندشد تا اون بشینه.

زل زدم به چشم های تیرهی کیوان، برادری که بزرگ شدنش رو توی این روزهای سخت ثابت کرده بود.

سلام کرد، حالم رو پرسید، بهم امید داد که آزاد میشم و همه چی درست میشه و من پرسیدم:

_چه جوری پول جور کردی؟ باهمون

لبخند روی لبش جواب داد:

_فکرشو نکن.

باز تکرار کردم :

_چه جوری پول جور کردی؟

باکمی مکث جواب داد:

_بابا میخواست خونه رو بفروشه که نذاشتم و ماشینم رو فروختم .یکمم تو حساب داشتم .یکمم از دوست و رفیقام قرض کردم .باباهم یکم از همکاراش قرض گرفت .جور شد دیگه .تو فکر اونو نکن .از زندان که اومدی بیرون قول میدم تو مغازهی خودم استخدامت کنم.

غش غش به این شوخیش که فقط برای عوض کردن حال من بود خندید و ادامه داد:

_پسرخوبی باشی علاوه بر حقوقت اشانتیون بهت عطر و ادکلن هم میدم.

لبخندم تلخ بود .تلخ تر از این روزهای تلخ که ترجیح میدادم بمیرم و این روزها بااین همه شرمندگی ادامه پیدا نکنه.

_ از زندان اومدم بیرون جورش میکنم و پس تون میدم.

اخم جای لبخندش رو گرفت:

_ کیان تمومش کن.

_خب من...

حرفم رو باعصبانیت قطع کرد:

_ما یه خانواده ایم .توی روزهای سخت اگه ما بهم کمک نکنیم پس کی بهمون کمک کنه؟ از وقتی فهمیدی من و باباهم گوشه ای از قرض هاتو پرداخت کردیم شرمنده و خجالت زده شدی !کیان ما غریبه نیستیم که

خجالت میکشی ما خانواده تیم .پدرت قرض تو داده و من برادرتم .تو نباید جلوی ما شرمنده باشی چون ماوظیفه مونو انجام دادیم، همونطور که وقتی من افتادم بازداشتگاه تو سند خونه و شرکتتو برای آزاد شدنمگذاشتی .همونطور که وقتی میرفتم پی تفریح و خوش گذرونی از تو پول توجیبی میگرفتم .همونطور که وقتی بابا بهم پول کلاس تقویتی میداد من اونا رو با دوستام خرج خوش گذرونی میکردم و بعد تو بهم پول میدادی تابرم کلاس و درسی رو نیوفتم .من هیچ وقت خجالت نکشیدم چون تو برادرم بودی، تو هم خجالت نکش چون من برادرتم و ما وظیفهمونه که هوای همو داشته باشیم.

باور نداشتم این کیوانی که داشت این حرف ها رو میزد همون پسر شونزده ساله ای باشه که نیمه شب از خونه بیرون زد و بدون فکرکردن به خانواده اش یک هفته نیومد خونه.

باورم نمیشد این همون کیوانیه که سر یک احساس احمقانه به یک زن از پدرم ارث طلب کرده بود.

باور نداشتم این همون کیوانیه که گفته بود قید خانواده اش رو به خاطر اون زن میزنه.

خیره به چشم هاش پرسیدم:

_خانواده مون برات مهمه؟

بیمعطلی جواب داد:

_معلومه.

_سر قضیه مریم...

حرفم رو برید:

_ همهی آدما اشتباه میکنن، انتخاب های نادرست میکنن، گاهی بیعقلی میکنن؛ اینا مهم نیست چون انسان جائزالخطاست این مهمه که به اشتباهشون پی ببرن و دیگه تکرارش نکنن .من اشتباهاتم رو قبول دارم .سر جریان مریم خیلی بیعقلی و نمک نشناسی کردم بابتشم پیش بابا شرمندم .به خودشم گفتم اما اون بخشیدتم .تو هم اشتباه کردی، ترانه انتخاب نادرستی بود اما گذشته و رفته .مهم اینه که دیگه تکرارش نکنی.

لبخند روی لبم نشست:

_انگار واقعاً بزرگ شدی، حرفای عاقلانه میزنی .انگار نارین عقلتو آورده سر جاش.

دیدم که چطور باشنیدن اسم نارین چشم هاش برق زد و خوشحال شدم از خوشبختیش.

_مامان کیمیا و باباعلی چطورن؟

_خوبن .سلام رسوندن.

_کیارش اذیتشون میکنه؟ کمی

مکث کرد و بعد گفت:

_کیارش پیش اونا نیست.

اخم هام درهم رفت :

_یعنی چی؟ پس پسرم کجاست؟ بازم

مکث کرد و بعد جواب داد:

_پیش نیاز.

باچشم های گرد از تعجب لب زدم :

_چی؟!

بالبخند سرتکون داد و گفت:

_کیارش پیش نیازه .نیاز خودش اینطوری خواست .چندهفته ای میشه که پیش نیازه .مامان کیمیا که به خاطر تصادف دایی رفته بود شیراز برگشت و رفت دنبال کیارش اما نیاز گفت چون مامان میره سرکار و از کلاساشم کلی عقب افتاده خودش از کیارش مراقبت میکنه .کلاسای مامان بهانه بود به اون بچه دل بسته.

به فکر فرو رفتم.

نیازی که گفته بود از بچهی هوو اش مراقبت نمیکنه حالا دل بسته بود به اون بچه و ازش مراقبت میکرد!

نگران کیارش بودم اما حالا باشنیدن این خبر خیالم کاملاً از بابتش راحت شد.

نیاز بیشک به بهترین نحو از اون بچه مراقبت میکرد.

"نیاز"

"ده ماه بعد"

کاپشن سورمه ای رنگ رو از روی تخت برداشتم و جلوی کیارش زانو زدم و همونطور که آجرهای بازیش رو جمع میکردم از جلوش گفتم:

_ دردت بخوره تو سر من که باهمین نیم وجب قدت هرروز این اتاقو میکنی بازار شام.

از روی زمین بلندشد و همونطور که باپاهای تپل اما کوچولوش تاتی تاتی راه میرفت به سمت کمدش رفت و دست هاش رو کوبید به آینه اش و بالبخند شیطون روی لبش نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:

_ پدرسوخته ببین میخواد حرص منو دربیاره.

دست هاش رو روی شیشه کشید و باز به من نگاه کرد که باخنده رفتم سمتش و بغلش کردم و محکم لپش رو بوسیدم:

_ باز دستاتو زدی به آینه، آینه رو لک کردی .گازت بگیرم؟ هوم؟ بخورمت؟

صورتم رو باخنده فرو بردم توی گردنش و پوست سفیدش رو بین لب هام گرفتم که صدای غش غش خنده اش بلند شد.

_قلقلکیِقلقلکی مامان.

_ماما.

صدای خنده ام قطع شد و نگاهم خشک شد روی لب هاش:

_ ما...ما.

نفسم توی سینه ام حبس شد و اشک توی چشم هام حلقه بست.

خندید و دستش رو، روی قفسهی سینه ام کوبید:

_ ماما.

انگار باضربهی آروم دستش به خودم اومدم و راه نفسم باز شد و نفس حبس شده ام رها شد از سینه ام.

هق بلندی زدم و توی بغلم به خودم فشردمش و باصدای پربغضی گفتم:

_جان دلِ مامان .عزیزدل مامان.

دستم پشت سرش نشست و مثل همیشه سرش رو روی شونه ام گذاشت.

اشک هام میریخت و توی دلم آشوب به پا شده بود.

منی که داغ بچه ام رو دیده بودم هیچ وقت فکر نمیکردم یک روزی یکی اینطوری صدام بزنه.

فکر میکردم حسرت مامان شنیدن رو باخودم به گور میبرم اما حالا بچه ای که مدت زیادی بود باهام همخونه شده بود مامان صدام کرده بود.

بزرگ شده بود .یازده ماهگی رو رد کرده بود .تمام این شب ها و روزها من براش لالایی خوندم .من غذا گذاشتم دهنش .من قربون صدقه اش رفتم .منحمومش کردم .من براش قصه گفتم.

به معنی واقعی کلمه براش مادری کردم توی این مدت و حقم بود که اولین کلمه ای که به زبون کوچولوش آورده بود مامان باشه؛ یعنی من، یعنی منی که از خونم نبود اما از جونم براش مایه گذاشته بودم.

من شدم مادرش و اون شد همدردم .اگه این بچه نبود دل پر دردم تاب این خواب طولانی امیرمحمد رو نمیاورد و دق میکردم و قلبم باز میگرفت از تصور روزهای سختی که این همه مدت کیان توی زندان کشیده و میکشه.

بالب های لرزونم بوسه زدم به سرش و موهای طلایی اش رو نوازش کردم:

_ تو کی برام اینقدر عزیز شدی؟ چطوری اینقدر مهرت به دلم افتاد؟ چطوری جای باران رو توی قلبم گرفتی؟ چطوری این همه حس مادرانه رو توی وجودم بیدار کردی؟ آخه اگه بابات آزادشه و من مجبورشم تو رو بهش پس بدم چیکار کنم؟ دیگه واسه کی قصه بگم؟ واسه کی لالایی بخونم؟ برای کی سوپ های خوشمزه درست کنم؟ کی خونه ام رو بهم بریزه و من پشت سرش جمع کنم و اون دوباره بهم بریزه؟ لباسای کوچولوی کی رو بشورم؟ کی نق بزنه از این که پوشکش نکنم و بذارم باپاهای راحت و باز توی تخت دست و پا بزنم و صبح که بیدار شدم ببینم تمام تخت رو آب یاری کرده؟ میون اشک هام خندیدم و بوسه محکم تری به سرش زدم:

_ تو شدی دلیل زندگیم .دلیل خنده هام میون این همه بدبختی و غم .شدی تمام وجودم.

بازم مثل همیشه موهام رو با انگشت های تپل سفیدش کشید و آخم رو درآورد و خندید.

بوسه ای به نوک بینی اش زدم:

_بچهی شیطون.

_ماما.

باز دلم لرزید .باز تپش های قلبم پر از تلاطم و طغیان شد .باز پر شدم از حس مادری و باز عشقم به این بچه ریشه دوند توی وجودم.

یقه ام رو کشید و دستش توی یقه ام رفت که باز تعجب کردم از این کارش.

چند روزی بود که این عادت رو پیدا کرده بود، مخصوصاً وقتی میدید سیمین به بچه اش شیر میده میومد سمتم و باهمون لحن و حرکات بچگونه اش از منم میخواست بهش شیر بدم.

همونطور که مثل همیشه موقع حرف زدن به چشم هاش که حالا رنگش تیره تر شده بود و کپی برابر اصل چشم های کیان شده بود گفتم:

_ نفسِ مامان من که شیر ندارم.

یقه ام رو بالجبازی بازم کشید که لبخند غمگینی روی لب هام نقش بست.

کاش مادر واقعیش بودم و از وجودم تغذیه میکرد.

کاش بعد از مرگ باران شیرم خشک نمیشد و میتونستم حالا طبیعی ترین خواسته اش رو براورده کنم.

دستش رو از یقه ام بیرون کشیدم و بوسیدم .شیشه شیرش رو از روی میز برداشتم و به دستش دادم:

_ غذای شما اینه گل پسر مامان.

انگار میدونست باید باهمین شیشه شیر بیاحساس کنار بیاد که بدون نق زدن گرفتش و بابرداشتن سرش، سر شیشه رو پرت کرد روی زمین و شروع کرد به مک زدن محتوای سفید رنگ داخل شیشه.

بازم بوسیدمش .هرچی میبوسیدمش بیشتر دلم هوس بوسیدنش رو میکرد.

انگار دلم سیر نمیشد از این بچه که بدجوری جاش رو محکم کرده بود توی قلبم.

گذاشتمش روی زمین و بابرداشتن کاپشن به سمتش رفتم و سعی کردم کاپشن رو تنش کنم که مثل همیشه دست از شیطونی هاش برنداشت و یک کاپشن پوشیدن ساده ده دقیقه طول کشید و من مثل همیشه باحوصله پا به پاش بازی میکردم و باخنده هاش میخندیدم.

کفش های آبی رنگشم پاش کردم و بابغل گرفتنش از اتاق بچه ای که یک زمانی برای بارانم آماده شده بود و حالا ماه ها بود که شده بود اتاق کیارش بیرون اومدم.

کیف و سوئیچم رو برداشتم و باخاموش کردن چراغ ها از خونه بیرون رفتم.
کیارشِ بالحن بچگونه اش حرف میزد و من وقتی وارد آسانسور شدم مثلِ همیشه بالبخند جوابش رو دادم:

_ جان دلم؟ چی میگی تو؟ میخوایم بریم خونهی حاج بابا، پیش پسر دایی محمد .مامان فاطمه باز برای پسر شکموم از اون فرنی خوشمزه هاش درست کرده .خاله نارین باهاش بازی میکنه .جانم؟ آره پسر مامان؟ الهی من فدای این بوو بوو کردنت که تمامم رو تف مالی میکنه.

آب دور دهنش رو بادستمال توی دستم تمیز کردم و با باز شدن در آسانسور از آسانسور بیرون رفتم.
وارد پارکینگ که شدم بایکی از همسایه ها رو به رو شدم و بعد از احوال پرسی باهاش کیارش رو روی صندلی مخصوص بچه گذاشتم و سوار ماشین شدم.

من حواسم به رانندگی بود و اون باشیشه شیرش مشغول بود.
حرف میزدم باهاش .حرف میزد باهام .همون صداهای نامفهموم پر بود از حرف های مادر و پسری.
باکیارش دنیایی ساخته بودم که پر بود از آرامش و لبخند.
به خونه باغ که رسیدم ماشینم رو کنار ماشین حاج بابا پارک کردم و با باز کردن کمربند دور کیارش، بغلش کردم و از ماشین پیاده شدم.

پیراهن آبی رنگش رو مرتب کردم:
_پسر خوبی باشی ها .شلوغ کاری نکنی مثل اون دفعه که یه مجلس رو بهم ریختی .پسردایی رو هم نزن باشه؟

شیشه شیرش رو پرت کرد روی زمین و دست هاش رو بهم کوبید و باذوق خندید.

باخنده خم شدم و شیشه شیرش رو برداشتم:

_الحق که تو گوش ندادن به حرفام به همون پدر پدرسوخته اتِ رفتی.

وارد خونه که شدم مامان به استقبالم اومد و کیف خودم و کیف وسایل کیارش رو ازم گرفت.

باغرغر گفت:

_ تو این هوا با یه لا مانتوی نازک اومدی!

همونطور که به سمت سالن میرفتم جواب دادم:

_کدوم هوا؟ انگار نه انگار آخرای دی و زمستونه، نه بارونی نه برفی!

آه کشید:

_ زمستون بیبرکتی انگار در راهه.

کیارش رو که هی دست و پا میزد بذارمش روی زمین، گذاشتم روی مبل و خیلی تند و فرض از روی مبل پایین رفت.

درهمین حین که حواسم بهش بود جواب مامان رو دادم:

_بهارمون پر برکت باشه زمستونو میخوای چیکار.

خندید و باگذاشتن وسایلم توی اتاقم برگشت پیشم و کیارشی که تموم شکلات های داخل شکلات خوری روی میز عسلی رو، روی میز ریخته بود بغل کرد و بوسید :

_خوبی مادرجون؟

تا اینو گفت باذوق از جا پریدم و گفتم:

_مامان میدونی امروز چی شد؟

مشتاق گفت:

_چی شد؟

نگاه بامحبتم رو به کیارش دوختم و گفتم:

_بهم گفت مامان.

مامان باتعجب خندید:

_وا !بچه یازده ماهه مگه حرف میزنه؟

ناراحت از خنده اش که احساس کردم تمسخرآلوده گفتم:

_واقعاً گفت، من توهم نزدم.

هنوز باور نکرده بود که رو به کیارش که در تلاش بود پوست شکلات توی دستش رو باز کنه گفتم:

_ کیارش مامان جان بگو مامان .بگو، مثل یک ساعت پیش .بگو تا مادری بشنوه .کیارش؟ کیارش منو نگاه کن .مامانی؟

نه نگاهم میکرد نه به حرفم گوش میداد .عصبی شکلات توی دستش رو که تمام حواسش به اون بود رو گرفتم و گفتم:

_بگو مامان.

از این که شکلات رو از دستش گرفتم به گریه افتاد که مامان خم شد روی میز و یک شکلات دیگه برداشت و داد دستش:

_وا نیاز ولش کن !خیل خب گفته مامان، مبارکت باشه.

کیارش رو تو بغلم گذاشت و گفت:

_ برم دوتا چایی بریزم تا مهمونا نیومدن.

به سمت آشپزخونه رفت و بااخم قدم هاش رو دنبال کردم.

چرا باور نکرد؟ چرا به

حرفم خندید؟

طلبکار به کیارش که هنوز باشکلات توی دستش ور میرفت نگاه کردم .نگاهم کرد و با نق نق گفت شکلاتش رو باز کنم .مثل همیشه که تنبیه اش میکردم لپش رو کشیدم و گفتم:

_توله خرس چرا جلو مادری بهم نگفتی مامان؟ تو خونه که خوب مامان مامان میکردی.

سرش رو عقب کشید تا لپش رو ول کنم .جیغ زد که منم جیغ بلندی کشیدم و اون بلندتر جیغ زد و من باز بلندتر از اون.

مامان فاطمه باعصبانیت داد زد:

_ای بابا شما مادر و پسر باز شروع کردین !نیاز هربار که این کارو میکنی باخودم میگم دیونه شدی.

_تو دعوای مادر و پسری دخالت نکن.

باخنده سری تکون داد و سینی توی دستش رو روی عسلی گذاشت.

از دعواهامون توی این مدت گفته بودم؟

نگفتم .میون خنده ها و شیطنت ها و بازی گوشی هاش گاهی باهام دعوا هم میکرد.

یک خصلت بد داشت، عین دخترها جیغ جیغو بود .یک چیزی رو که از دستش میگرفتی یا کاری برخلاف میلش انجام میدادی از ته گلو جیغ میزد .منم که باورودش به زندگیم کودک خوشحال درونم باز سرپا شده بود پا به پاش جیغ میزدم و اینطوری یک دعوای مادر و پسری باحال راه مینداختیم.

یازده ماهش بودهـــا ولی همین فسقلفسقلِ یازده ماهه منو حریف میشد.

عصبی شکلات توی دستش رو که باز نمیشد پرت کرد روی زمین و باناراحتی سرش رو فرو کرد توی گردنم و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

باخنده دست کشیدم روی کمرش:

_بمیرم چی شد؟ چرا بغ کردی گل پسر مامان؟

روی مبل نشستم و یک شکلات برداشتم و بازش کردم .دست هاش رو از دور گردنم باز کردم و روی پاهام نشوندمش و شکلات رو دادم دستش.

خوشحال شکلات رو گرفت و بادوتا دندون کوچولوی جلوش گازی بهش زد.

چون از نرمی و به راحتی آب شدن شکلات مطمئن بودم باخیال راحت گذاشتم بخوره.

استکان کمرباریک لب طلایی رو از داخل سینی برداشتم و پرسیدم :

_نارین چرا هنوز نیومده؟

مامان همونطور که شکلات ها رو دوباره داخل شکلات خوری میریخت گفت:

_زنگ زد گفت کیوان یکم دیر از سرکار میاد شاید دیرتر بیان.

_عنتر انگار تنش به تن کیوان گره خورده .خب تو پاشو بیا شوهرتم از سرکارش یه راست میاد اینجا.

چشم غره ای بهم رفت:

_این چه طرز حرف زدنه !این بچه چی یاد بگیره ازتو؟

نگاهی به کیارش انداختم و باغرور جواب دادم:

_بچهی من باتربیت ترین بچه بین ذاکری ها میشه.

_اون بچه ذاکری نیست شایسته ست.

باشنیدن این حرف مثل همیشه رو ترش کردم و لیوان رو کوبیدم روی میز که کیارش ترسید و شونه هاش بالا پرید.

به خودم فشردمش:

_جانم هیچی نیست.

دوباره باشکلاتش مشغول شد که باغیظ رو به مامان گفتم :

_باز شروع کردین؟

جدی گفت:

_آخرش که چی؟ یه روزی این بچه برمیگرده پیش صاحب اصلیش.

_فعلاً که صاحبش منم پس لطفاً تمومش کنین.

خواستم بلندشم و باترک سالن از جر و بحث همیشگی مون فرار کنم که بانگرانی گفت:

_نیاز وابستگیت به این بچه منو میترسونه .هم خودتو وابسته کردی هم اونو .دیدی مجلس قبلی رو باگریه هاش چطور بهم ریخت؟ تو گریه میکردی اونم پا به پات گریه میکرد !میومد سمت من به من اشاره میکرد تا بگم گریه نکنی !این بچه شاید کوچیک باشه و هیچی نفهمه اما حال تو رو خوب میفهمه و باحال خرابت حالش خراب میشه همونطور که تو حالت با حال بد اون بد میشه .آخرش که چی؟ آخرش که قراره از هم جداشین .این بچه مال کیانه و پیش اون میمونه .بفهم اینو.

کیارش رو محکم تر توی بغلم گرفتم و بااطمینان گفتم:

_ نمیدمش .سرپرستی شو خودم میگیرم.

به این خیال خامم خندید :

_چطوری؟

خودم هم نمیدونستم چطوری اما خودم رو از تک و تا نانداختم:

_کیان حالا دیگه یه سابقه داره صلاحیت نگهداری این بچه رو نداره.

_اولاً این که امکان داره بیگناه باشه .دوماً اگه اونم صلاحیت شو نداشته باشه نمیدنش به تو که هیچکارشی میدنش به مادربزرگ و بابابزرگش .به اونا ندن میدن به کیوان که عموشه.

باحرص گفتم:

_یعنی چی که من هیچکارشم؟ من مادرشم !اون به من امروز گفت مامان.

مامانم باحرص جوابم رو داد :

_تو زاییدیش؟

دلم به درد میومد از این که از گوشت و پوست من نبود اما این که مهم نبود .مهم این بود که بامحبت های من رشد کرده.

_نه من نزاییدمش اما این همه مدت تر وِ خشکش کردم .حق مادری به گردنش دارم.

_داری خودت میگی حق مادری نه خود مادری.

دندون هام رو روی هم فشردم:

_مامان بس کن.

لحنش مهربون و مادرانه شد:

_نیازجان چرا نمیفهمی من به فکر خودتم، میترسم چهار روز دیگه باباش آزاد شد و بچهشو گرفت مثل اون موقع ها که باران رو ازدست دادی افسرده بشی .به خدا منم این بچه رو دوست دارم، باشیرین کاری هاش خودشو تو دل همهمون جا کرده اما اینو بفهم نیاز که این بچه یه روزی رفتنیه از زندگی تو.

حقیقتِحقیقت تلخ حرف هاش زلزله به پا میکرد توی وجودم و تن و بدنم رو میلرزوند.

اینبار باخواهش گفتم:

_ مامان بس کن.

باناراحتی سری تکون داد .کیارش رو روی زمین گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم و زیر لب گله کردم:

_ یک ساعت میام اینجا حال و هوای خودم و بچه ام عوض بشه اونوقت میزنن داغونم میکنن.

صدای مامان توی گوشم پیچید:

_بچه ات!

عین یک گوله آتیش توی جام جست زدم و مشتم رو کوبیدم به رون پام:

_ آره آره بچه ام .کیارشو چه من زاییده باشم چه اون ترانهی بیعاطفهی از خدا بیخبر، چه خون من توی رگاش باشه چه خون اون کیان خیانتکار، بچهی من هست و میمونه چون...

بابغض ادامه دادم:

_چون اون منو مامان صدا زد .اولین کلمه ای که به زبونش آورد من بودم، یعنی مادرش.

چشم های مامان رنگ ترحم و دلسوزی گرفت که با ورود حاج بابا و سیمین به سالن اشک روی گونه ام رو پس زدم و انگشت هام رو زیر چشم هام کشیدم و خیسی شون رو گرفتم.

کیارش با دیدن بچهی توی بغل سیمین باذوق گفت:

_د د.

لبخند مصنوعی به روش زدم و بلند شدم و باحاج بابا و سیمین احوال پرسی کردم.

باعشق صورت پسر کوچولوی سه ماهه سیمین رو که هنوز بینام بود رو بوسیدم و خیره به چشم های سیاه رنگش که منو یاد امیرمحمد میانداخت گفتم:

_سلام عشق عمه .من فدای این چشمای خوابالوت.

رو به سیمین کردم:

_خواب بودین؟

خندید:

_آره صدای جیغ جیغ تو و کیارش بیدارمون کرد .باز دعواتون شد؟

درجوابش خندیدم و کیارش بابرداشتن یک شکلات از بین شکلات هایی که باز روی میز ریخته بود به سمت حاج بابا رفت و شکلات رو به دستش داد تا براش باز کنه.

حاج بابا بغلش کرد و روی پاهاش نشوندش و باگرفتن شکلات گفت :

_چیکارش کنم پسرم؟ بازش کنم؟

اوایل ناراضی بود اما وقتی دید وجود کیارش چقدر روحیهی خراب منو تغییر داده نظرش عوض شد.

به کیارش عین نوهی خودش محبت میکنه چون حاج بابا اینقدر بیرحم و بیوجدان نبود که کارهای کیان رو سر بچهی بیگناهش تلافی کنه و از طرفی چون اون بچه برای من عزیز بود برای اونم عزیز شده بود.

بچه رو از بغل سیمین که کنارم نشسته بود گرفتم و بعد از بوسیدن سرش گفتم:

_هنوزم واسش اسم انتخاب نکردین؟

سرم به سمتش چرخید که دیدم مثل تمام این مدت چشم هاش خیس شد:

_امیرمحمد بهوش میاد و خودش واسه بچه اش اسم انتخاب میکنه .اگه بیدارشه و ببینه نظرشو نپرسیدم ناراحت میشه.

دستم رو روی دستش گذاشتم و به گرمی فشردم.

بغضم رو فرو دادم و سیمین هم باهشدار مامان فاطمه که گفت " گریه نکن شیرت تلخ میشه " گریهاش رو کنترل کرد.

امیرمحمد باید بهوش میومد.

اگه بهوش نمیومد نه تنها سیمین بلکه تمام این خانواده از هم میپاشید.

توی تمام مدتی که امیرمحمد توی کما بود توی این خونه سفرهی صلوات پهن شد و صدای روضه یک لحظه هم قطع نشد و دیگ های نذری کنار گذاشته نشد.

ماه رمضون رو پشت سر گذاشته بودیم و اون ماه رمضون با تمام ماه رمضون های گذشته فرق داشت.
حس کردم تنها سالی که باجون و دل و اخلاص روزه گرفتم و خدا رو عبادت کردم همین سال بود.
شب های احیا و قرآن سر گرفتن ها حال و هوای دیگه ای داشت با سال ها و شب های احیای گذاشته.
شب هایی که باجون و دل زمزمه میکردم:
_ سبحانک لا اله الا انت الغوث الغوث الغوث.
شب هایی که ساعت ها اشک شدم و باریدم و التماس خدا رو کردم تا برادرم، تاپارهی تنم، تا نیمهی وجودم دوباره سرپاشه.

از ته دل میخواستم که امیرمحمد بهوش بیاد و کیان بیگناه باشه.
دلم براش تنگ شده بود اما مجال فکرکردن به این دلتنگی رو نداشتم و نمیخواستم که بهش فکرکنم چون ما دیگه کنار هم قرار نمیگرفتیم و این دلتنگی تا ابد ادامه داشت.

حاج بابا میپرسید چرا واسه طلاق اقدام نمیکنی و من سکوت میکردم.
مامان فاطمه میگفت حالا که خیلی راحت میتونی جداشی پس چرا جدا نمیشی و من حال امیرمحمد رو بهانه میکردم.

سیمین میپرسید هنوز دلت باهاشه و من شیر کیارش رو بهانه میکردم.
نمیدونستم کی میخوام اقدام کنم اما تصمیمم رو گرفته بودم .جدایی تصمیم من بود.
جدا میشدم اما زمانی که آمادگیش رو پیدا کنم .وقتی که خیالم از خوب بودن حال برادرم راحت بشه.
چون الان غم امیرمحمد به اندازهی کافی داره ذره ذره جونم رو میگیره و آب میکنه و اگه مهرطلاق بشینه تو شناسنامه ام از حجم این همه بدبختی و غم جون میدم .پس بذار از یک غم رهایی پیدا کنم و بعد برم سراغ غم این جدایی.

ماه رمضون که رفت محرم اومد.
این محرم هم محرم عجیبی بود.
هرکدوم توی حس و حال خودمون غرق شده بودیم و خونه پر شده بود از زمزمه های دعاهامون.

یک حسین که میگفتیم با درد توی صدامون و جگرسوخته مون انگار ده بار امام حسین رو صدا زده بودیم.

سرم همراه بالبخند به طرف کیارش چرخید.

این محرم در عین غمگین بودنش حال خوبی رو توی دلم ایجاد کرده بود چون من به یکی از آرزوهای قدیمی ام دست پیدا کرده بودم .من توی این محرم همراه با پسری که شده بود همهی زندگیم پا به عزاداری شیرخوارگان گذاشته بودم و برای کیارشی که دستمال سبزی که روش نوشته بود یاحسین و دور پیشونیش بسته بودم لالایی خونده بودم و گریه کرده بودم.

همیشه آرزوم بود مادربشم و مثل تموم مادرها توی اون روز همراه بابچه ام پا بذارم به اون مراسم مقدس و کیارش منو به این آرزوم رسونده بود و حالا مامان فاطمه چطور میتونست بگه این بچه یک روزی ازم گرفته میشه و اینطور بیرحمانه تنم رو به رعشه بندازه؟ آهی کشیدم.

جدایی از کیارش سخت بود اما...

اماچی نیاز؟

میتونی بگذری ازش و بدیش به پدرش؟

میتونی از خواب بیدارشی و جای خالیش رو کنارت طاقت بیاری؟

میتونی اتاق بچه رو خالی کنی و یادش رو فراموش کنی؟

نه نمیتونی پس اما نداره .جدایی از کیارش جون تو میگیره پس ازش نگذر .نگذر چون این بچه حق توئه .

حق تو از زندگیت باکیان.

سیمین :نیاز!

باصدای سیمین از فکر بیرون اومدم :

_چیه؟

_تو فکری!

_ها؟ نه .هیچی نیست.

نگران نگاهم کرد که رو به حاج بابا که باکیارش بازی میکرد گفتم :

_حاج بابا وکیل آشنا میشناسی؟

باتعجب پرسید:

_وِکیلِ برای چی؟ بامِن

مِن گفتم:

_ یکی از دوستام لازم داره.

سیمین :تنها دوست من توئم، و حوریه بود که از وقتی رفته اصفهان ندیدیش.

چشم غره ای بهش رفتم:

_واسه منشیم میخوام.

_منشی تو که تقریباً یک ساله مرخص کردی .مطبتم که پس دادی.

باپام ضربه آرومی بهش زدم تا اینقدر سنگ رو یخم نکنه و رو به حاج بابا که مشکوک نگاهم میکرد گفتم:

_ ای بابا واسه یه بدبختی میخوام دیگه، حالا به جز وکیل کارخونه وکیل دیگه ای میشناسین.

قبل از این که حاج بابا جوابم رو بده مامان فاطمه از جاش بلند شد و همونطور که لیوان های خالی چایی رو توی سینی میذاشت باپوزخند گفت:

_بچه پدر داره، مادر داره، مادر بزرگ و پدربزرگ داره، عمو داره اونوقت خانم توقع داره سرپرستی شو بدن به این!

از سالن بیرون رفت اما من باصدای بلندی جوابش رو دادم:

_ مادر این بچه منم .من ازش مراقبت کردم .مادر و پدرش این همه مدت کدوم گوری بودن؟ سیمین :آروم باش.

باعصبانیت گفتم:

_ حرص آدمو درمیاره خب .ببین این حرفا رو میزنه که تن منو بلرزونه.

دست های لرزونم رو توی هم گره زدم و سیمین بادلسوزی نگاهم کرد.

حاج بابا :نیاز تو اگه وکیلم بگیری حضانت این بچه رو به تو نمیدن.

از روی مبل بلندشدنم و به طرفش رفتم .کیارش رو از بغلش گرفتم و درحینی که از سالن خارج میشدم باحرص غر زدم:

_ همهشون فقط تو دل منِمن بدبخت رو خالی میکنن .یکیشون نمیگه توی بدبخت این ده ماه این بچه رو تر و خشک کردی و براش مادری کردی.

وارد اتاقم شدم و در رو محکم بهم کوبیدم که کیارش جیغ بلندی کشید و گردنم رو محکم چسبید از ترس.

_جانم؟ ترسیدی؟

روی تخت نشستم و روی پاهام نشوندمش.

تمام صورتش و جلوی یقه اش پر شده بود از شکلات.

باغم دست کشیدم روی سرش و بوسه زدم به موهاش:

_ من چطوری از تو بگذرم؟ چرا هیچکس منو درک نمیکنه؟ چرا نمیفهمن تو شدی جون من؟ کی فکرش رو میکرد یک روزی بچه ای که فکر میکردم میشه آینهی دقم بشه دلیل نفس کشیدنم؟ آخ خدایا قربون بزرگیت برم .تو چه ها که با دل بنده هات نمیکنی .جوری مهر این بچه ای که باید ازش بیزار باشم رو به دلم انداختی که خودم هم درعجبم چه برسه به بقیه.

آهی کشیدم و گذاشتمش روی تخت.

از داخل ساکش یک دست لباس تمیز برداشتم و با پیراهن کثیفش دهن شکلاتیش رو تمیز کردم و لباس های تمیزش رو تنش کردم.

بادرآوردن مانتو شلوارم بلوز دامن مشکی ام رو همراه با روسری مشکی سرم کردم.

امشب شهادت حضرت فاطمه بود و مامان مجلس عزاداری گرفته بود.

بابغل کردن کیارش از اتاق بیرون رفتم که دیدم نارین و کیوان اومدن و مشغول سلام و احوال پرسی ان.

رفتم داخل سرویس بهداشتی و دست صورت شکلاتی کیارش رو شستم و مثل همیشه موقع این کار شروع کرد به نق نق زدن.

صورتش رو باحوله خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم که باکیوان رو به رو شدم.

بالبخند حالم رو پرسید و باصدای گرفته ای که حاصل حقیقت های تلخی بود که مامان فاطمه به روم آورده بود جوابش رو دادم.

چشمکی زد :

_چته زن داداش؟ مشتی به

بازوش زدم:

_زن داداش و کوفت.

حق به جانب گفت:

_خب هنوز زن داداشمی دیگه.

بیحوصله گفتم:

_نرو رو اعصابم.

اینبار نگران شد :

_چی شده؟

_چیزی نشده؟

_ماما.

نگاه متعجب هردومون کشیده شد روی کیارش و باذوق خندیدم:

_شنیدی کیوان؟ شنیدی؟ بهم گفت مامان.

کمکم لبخند جای تعجبش رو گرفت:

_شنیدم.

باقدم های تندی به سمت سالن رفتم و باصدای بلندی گفتم :

_مامان بازم بهم گفت مامان .مامان؟

دامنم به پام گیر کرد و نزدیک بود بیوفتم که کیارش رو محکم تر توی بغلم گرفتم و کیوان که داشت پشت سرم میومد باقدم بلندی خودش رو بهم رسوند و باگرفتن بازوم مانع افتادنم شد:

_خیل خب حالا .از ذوق خودت و این بچه رو به کشتن ندی.

بیتوجه بهش وارد سالن شدم و بالبخند بزرگی رو به مامان فاطمه گفتم:

_ بهم گفت مامان کیوان هم شنید .مگه نه کیوان؟ بگو، بگو که شنیدی.

کیوان که از رفتار من متعجب بود سر تکون داد:

_آره کیارش بهش گفت مامان.

مامان فاطمه باناراحتی نگاهم کرد.

انگار بانگاهش گفت:

_من باور کردم که کیارش مامان صدات زده حرف من یه چیز دیگه ست؛ این که چهار روز دیگه بدون اون بچه میخوای چیکار کنی با تنهایی هات؟ بااین وابستگی؟ بااین دلبستگی؟ لبخندم ازبین رفت و سیمین برای عوض کردن جو گفت:

_الان مهمونا میان.

مامان فاطمه :حاجی غذا رو ساعت چند میارن؟ حاج

بابا که بانگرانی به من نگاه میکرد جواب داد:

_ده.

نارین :من میرم لباسامو عوض کنم.

کیوان :عموجون بیابغلم .چه خوشتیپ شدی خرس کوچولو.

خواست کیارش رو بگیره که محکم تر گرفتمش و نذاشتم بگیردش.

_نیاز!

دست هاش دوباره زیربغل کیارش نشست:

_نیاز ولش کن.

دست هام محکم تر شد و صدای گریهی کیارش بلند شد.

حاج بابا :نیاز بچه رو ول کن.

انگار اصلاً توی حال خودم نبودم.

ترس خیلی بدی توی دلم افتاده بود .حس میکردم به زودی کیارش رو ازم میگیرن.

باصدای جیغ کیارش به خودم اومدم:

_جانم؟ جانم؟ جانم؟

_جانتو داری خفه میکنی .دستتو شل کن.

باصدای هشدارگونهی کیوان حصار دست هام دور بدن کیارش شل شد و صدای گریه کیارش هم کم شد.

کیوان بااخمی که ناشی از نگرانی بود پرسید :

_چته تو؟ سری تکون

دادم:

_هیچی.

صدای زنگ توی خونه پیچید و خاله زینت رفت سمت ایون و انگار عمو اسماعیل در رو باز کرد که از همونجا گفت:

_نیازجان مادرشوهر و پدرشوهرت اومدن.

بااین حرف خاله زینت اخم های حاج بابا درهم رفت.

بارها به خاله زینت گفته بود کیان دیگه شوهر نیاز نیست اما اون که عادت کرده بود هی کیان رو شوهر من خطاب میکرد.

باباعلی و مامان کیمیا که وارد خونه شدن بعد از سلام و احوال پرسی و خوش آمدگویی، مامان کیمیا کیارش رو از بغلم گرفت که حس کردم بند دلم پاره شد.

وقتی دیدم کیارش توی بغلش میخنده بیشتر دلم گرفت.

اون فقط باید برای منی که مادرش بودم میخندید.

دست به دست میچرخید و نگاه من دنبالش کشیده میشد.

از بغل مامان کیمیا خودش رو کش داد توی بغل باباعلی و دستم مشت شد کنار پام.

دلم میخواست فقط توی بغل خودم باشه و هیچکس دیگه غیر از من بغلش نکنه.

خودخواه شده بودم، و برای بچه ای که مادرانه هام رو زنده میکرد بایدم خودخواه میشدم.

از بغل باباعلی رفت توی بغل کیوان و کیوان که حسابی باهاش شیطونی میکرد ازش خواست که موش بشه و کیارش باچین انداختن روی بینی اش و نشون دادن دوتا دندون کوچولوش موش شد برای عموش و روسریم بااسترس پیچونده شد دور انگشتم.

دست های خالیم رو روی سینه قفل کردم .من ده ماه بود که عادت کرده بودم به بغل گرفتن اون بچه و حالا خالی بودن دست هام آزار دهنده بود.

پام رو عصبی تکون میدادم و زل زده بودم به کیارشی که حسابی داشت شیرین کاری میکرد.

توی دلم براش خط و نشون کشیدم:

_بذار بریم خونه وقتی که امشب نذاشتم عروسکت کنارت بخوابه اونوقت اینطوری مادرتو فراموش نمیکنی بادیدن عموت.

از خودم خجالت کشیدم و به خودم نهیب زدم:

_اون عموشه ...عموشه ...عموشه.

باز خودم جواب خودم رو دادم:

_ منم مادرشم ...مادرشم ...مادرشم.

باصدای باباعلی نگاه از کیارش توی بغل کیوان گرفتم:

_ چطوری بازحمت های ما؟ این بچه حسابی خسته ات کرده حتماً؟

سریع جواب دادم:

_ نه .معلومه که نه .کیارش برای من زحمت نیست رحمته.

لبخندی به روم زد.

دیگه طاقت نیاوردم و بلندشدم و کیارش رو از بغل کیوان گرفتم و دوباره سرجام نشستم.

کیوان :داشتیم بازی میکردیم ها.

_بچه ام دلش برای مامانش تنگ شد .مگه نه مامان جون؟ دستش

داخل یقه ام رفت که لب گزیدم و دستش رو بیرون آوردم:

_زشته پسرم.

بااخم رو به سیمین گفتم:

_ دیگه جلو بچه ام به اون بچه شیر ندی ها.

سیمین باخجالت سرش رو پایین انداخت که غر زدم:

_ دل بچه ام میخواد خب.

همه زل زده بودن به منی که اینطور احساس مالکیت میکردم به کیارش و براش حرص میخوردم.

دست کشیدم به زیر گلوش که خیس شده بود از عرق و بااخم رو به کیوان گفتم:

_ اینقدر بالا و پایین انداختیش که خیس عرق شده، حالا ببرمش بیرون سرما میخوره.

کیوان دهن کجی کرد و درجواب بهم گفت:

_ بچه ندیده.

بچه ندیده یا هرچیز دیگه ای که اسمش رو میذاشتن مهم نبود مهم این بود که من حتی سر کم و زیاد شدن

نفس های این بچه هم حساس بودم.

عرق زیرگلوش رو با روسریم پاک کردم.

انگشتش رو کرده بود تو دهنش و مک میزد که گفتم:

_ گشنته شکموی من؟

مامان بعد از تعارف چایی به باباعلی و مامان کیمیا گفت:

_براش فرنی درست کردم صبرکن بیارم.

مامان فاطمه پیش بند کیارش رو همراه باکاسهی کوچیک فرنی آورد و به کیارش دادم.

مثل همیشه بعد از تموم شدن ظرف غذاش زد زیر گریه و همه به خنده افتادن.

تو بغلم تکونش دادم و گفتم:

_نخندین به بچه ام.

کیوان :نخندین ننه اش روش تعصب داره.

بااخم گفتم :

_پس چی فکر کردی؟

باخنده سری تکون داد و چیزی نگفت.

چشم های باباعلی پر بود از تشکر که اینطور از نوه اش مراقبت میکردم و مامان کیمیا هم خیالش از بابت نوه اش راحت بود چون میدونست میپرستمش.

تعطیلات تابستون که شد مامان کیمیا خواست کیارش رو ببره اما خودم نذاشتم چون کیارش که میرفت خونه ام دوباره میشد سوت و کور.

هرشب میومدن و به کیارش سر میزدن.

کیوان هم حداقل هر دوشب یک بار بانارین میومد دیدنمون.

حاج بابا بااین که فکر میکرد کیان گناهکاره اما رفتارش با باباعلی و مامان کیمیا چندان فرقی نکرده بود؛ چون پدرم هیچ وقت تلافی گناه کس دیگه ای رو سر آدم های بیگناه درنمیاورد .باباعلی و مامان کیمیا از کارهای کیان به اندازهی کافی شرمنده و سرخورده بودن پس با بد رفتار کردن حاج بابا خدا رو خوش نمیومد.

مامان فاطمه اون اوایل کمی با مامان کیمیا سرسنگین بود اما انگار بعد باخودش گفت " کیان گناه کرده مادر بیچاره اش که گناهی نکرده .من چرا تلافی کار اونو سر مادرش در میارم که خودشم از توی زندان بودن پسرش دلش پر غصه ست" ، که رفتارش کمکم دوباره مثل گذشته شد.

کمکم همهی مهمون ها اومدن و بادیدن خانم سلیمی لبخند روی لبم نشست.

از سفر مکه اش کلی برام تعریف کرده بود.

برام از مکه چادر و جانماز آورده بود و خدا میدونه که اون سوغاتی ها چقدر برام باارزش بودن.

میگفت هرلحظه و هردقیقه به یادم بوده و من چقدر از این بابت ازش تشکر کردم.

به خودم قول داده بودم امیرمحمد که بهوش اومد برای تشکر از خدا هرجور که شده اینبار برم به خونه اش و زیارتش کنم.

چراغ ها که خاموش شد و عزاداری شروع شد کیارش از ترس تاریکی به گردنم چسبید و شروع کرد به نق نق کردن.

همونطور که صورتم خیس از اشک بود روی پاهام خوابوندمش و سعی کردم باتکون دادن پام آرومش کنم.

چیزی نگذشت که آروم شد.

روسریم رو که کشیده بودم توی صورتم کنار زدم و دیدم که خوابش برده.

چقدر توی خواب معصوم میشد و من هربار بادیدنش بااین همه معصومیت دلم ضعف میرفت.

باشدت زدم زیر گریه و صدای هق هقم بلند شد.

حالا علاوه بر غم امیرمحمد و جدایی از کیان، غم از دست دادن این بچه و ترس دیگه ندیدنش رو هم توی وجودم داشتم.

اگه صدای خنده هاش قطع میشد از خونه ام و صدای گریه هاش دیگه به گوشم نمیرسید میمردم.

پام خواب رفته بود.

توی بغلم گرفتمش و سرش رو روی شونه ام گذاشتم و با احتیاط از روی زمین بلندشدم و لنگون لنگون سالن رو ترک کردم تا کیارش رو ببرم توی اتاق خواب.

روی تخت گذاشتمش و بالشت ها رو دوطرفش محافظ کردم تا یک وقت غلت نزنه و بیوفته روی زمین.

موهاش چسبیده بود به پیشونیش.

چرا این بچه امشب اینقدر عرق میکرد؟

آروم خیسی سرش رو با دستم گرفتم که متوجه شدم پیشونیش داغه.

تب داشت.

هول کردم، مثل تمام وقت هایی که مریض میشد و هول میشدم.

باقدم های تندی از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم که صدای دخترعمهی حاج بابا رو شنیدم که به زنی که رو به روش ایستاده بود و به کانتر تکیه زده بود گفت:

_نمیدونم حاج رسول چش شده و کی چشمش زده که اینقدر رسوایی به بار میارن بچه هاش !دختر کوچیکشِ بدون هیچ محرمِیتی بااون پسر زندگی میکرد و حالا تازه محرمش شده .پسرشم که گلنارو به خاطر این دختر ول کرد و دختر باشکم بالا اومده، اومد خونهی حاج رسول !نیاز هم که چندسال پیش فرار کرد و وقتی پسرپسرِ کارشو یه سره کرد برگشت و حاج رسول بدبختم مجبور شد رضایت بده به ازدواجش حالاهم شوهرش به جرم سوءقصد به امیرمحمد تو زندانه و بچهشو انداخته به گردن نیاز بدبخت .میبینی فخری خانم جوون های این دوره زمونه چه کارهایی میکنن؟ زمان ما از این بیآبرویی ها نبود.

رفتم داخل و بادیدنم هردو هول کردن و به روم لبخند مضحکی زدن که جلوش ایستادم و گفتم:

_ مجلس حضرت زهراست، واگذرات میکنم به صاحب همین مجلس.

حس کردم پشتش لرزید از این حرفم و بالکنت گفت:

_ نیاز جان...من...من فقط چیزهایی که از...از عمه ات شنیدم رو گفتم.

پوزخند زدم:

_ حتی اگه از خود منم شنیدی که نارین بدون محرمیت رفت خونهی شوهرش باور نکن؛ چون چیزی که باچشم ندیدی باور کردنی نیست .حتی اگه از من شنیدی امیرمحمد از سر دل خوش یه زن دیگه گرفت باور نکن؛ چون نه من نه تو نمیدونیم گلنار چقدر خون به جیگرش کرد .فقط خدا میدونه پس قضاوت رو بذارین به عهدهی خدا .تو از کجا میدونی من فرار کردم و کیان کارمو یه سره کرد که بابام رضایت به ازدواج داد؟ بس کنین !شما رو به قرآن دست بکشین از خاله زنک بازی و غیبت کردن و حرف در آوردن پشت سر بقیه .خسته نمیشین از این همه غیبت، از این همه تهمت، از این همه قضاوت .به خدا قضاوت کار شما نیست کار خداست، دخالت تو کار خدا هم اصلاً خوب نیست.

حرف هام به مزاجشون خوش نیومد که رو ترش کردن و بااخم از آشپزخونه بیرون رفتن.

خسته نفسم رو بیرون دادم و رو به سقف خطاب به خدایی که شاهد بود بابغض گفتم:

_خدایا بنده هات چرا اینقدر بد شدن؟ چرا اینقدر راحت آبروی یکی دیگه رو میریزن؟ خدایا تو خودت گواه و شاهدی من باکیان فرار کردم اما انگشتشم بهم نخورد .نارین محرم کیوان بود و امیرمحمد چون زندگی نداشت رفت سمت یه زن دیگه تا براش زندگی بسازه .خدایا تاکی میخوان پشت سرمون حرف بزنن و قضاوتمون کنن .اینا چیزی که حقیقته رو باور نمیکنن چیزی رو باور میکنن که خودشون دوست داشته باشن .من میدونم اگه تو هم بهشون بگی ما خطایی نکردیم و قضاوت هاشون غلطه اینا بازم باور نمیکنن و به حرف درآوردنشون ادامه میدن.

دستم رو به صورتم کشیدم و بابرداشتن یک دستمال تمیز و یک ظرف آب برگشتم به اتاق.

کیارش رو کمی پاشویه کردم و باکم شدن تبش برگشتم به سالن.

صدای روضه و قرآن توی خونه میپیچید و میپیچید و میپیچید.

به دیوار تکیه زدم و همونطور که اشک هام جاری میشد روی گونه هام نالیدم:

_ یاحضرت فاطمه زهرا چی میشه وساطتمون رو پیش خدا بکنی تا از خطاها و اشتباهاتمون بگذره و امیرمحمد رو بهمون برگردونه .تو رو به حسینت ضمانتمون رو بکن .تو رو به زینبت دست رد به سینهمون نزدن .تو رو به علی تموم کن این روزهای پر از تشنج و اضطراب رو و محمدمون رو بهمون برگردون.

کنار دیوار سُ ُرخوردم و هق زدم:

_خدایا من دیگه خسته شدم .خسته شدم.

مامان کیمیا کنارم نشست و بغلم گرفت که توی بغلش زار زدم:

_مامان دیگه دلم تاب نداره .دیگه تحمل نداره .دلم پر میزنه واسه رنگ سیاه چشماش .واسه لحن مهربون حرفاش .واسه نوازش های برادرانهی دستاش.

مامان کیمیا بابغض گفت:

_ ایشاالله که خانم فاطمه زهرا صداتو میشنوه و جوابتو میده.

صدای گریه ام بلندتر شد و از ته دل صدا زدم:

_یازهرا.

سرم رو به سینهی مامان کیمیا تکیه دادم و باچشم های بسته بازم صدا زدم:

_یازهرا.

بازم صدا زدم:

_یازهرا.

ده بار، صدبار، هزار بار نجوا کردم " یازهرا " و باصدای قدم های تند و باشتاب کسی سر از سینهی مامان کیمیا جدا کردم و صدای پرشتاب کیوان رو از نزدیک در شنیدم:

_ نیاز؟ نیاز؟ سیمین خانم؟

باشنیدن صدای پر از لرزش و بلندش ترسیدم و سریع از جا بلند شدم.

مامان فاطمه چراغ ها رو روشن کرد و بابغض توی گلوش پرسید:

_ چی شده مادر؟ مجلس زنونه ست!

کیوان خندید، باذوق و پربغض:

_میدونم .ببخشید اما اگه بفهمین چی شده خوشحال میشین.

قدمی به سمتش برداشتم:

_یازهرا.

قدمی دیگه:

_ یازهرا.

یک قدم دیگه:

_یازهرا.

پاهام میلرزید .دلم میلرزید .تنم میلرزید و چشم دوخته بودم به لب های پرلبخند کیوان و باهرقدم حضرت زهرا رو صدا میزدم.

نارین :چی شده کیوان؟

سیمین :خبری شده از امیر؟

بالاخره بهش رسیدم و باچشم های خیسم زل زدم به چشم هاش و باخنده گفت:

_ از بیمارستان باحاج رسول تماس گرفتن؛ گفتن امیرمحمد بهوش اومده.

چنان دم عمیقی گرفتم که انگار تمام این مدت راه نفسم بسته شده بود و هیچ هوایی برای تنفس وجود نداشت توی این شهر.

دیدم تار شد و زانوهام خم.

باچشم هایی بسته افتادم روی زمین و زیرلب باز زمزمه کردم:

_یازهرا.

"سیمین"

نگاه اشکیم به چشم هاش بود و لب هام میخندید.

لبخند کمرنگی زد :

_مگه من مردم که گریه میکنی؟

دستم خیلی سریع روی لب های خشکش نشست و بالحنی التماس گونه گفتم:

_ نه، دیگه حرف از مردن نزن.

بادستش آروم دستم رو از روی لب هاش برداشت و توی دستش گرفت:

_چشم خانمم تو فقط گریه نکن.

خانمش بودم که توی این ماه های پر از درد و رنج یک لحظه هم از کنارش جم نخوردم.

خانمش بودم که دلم از رفتن مَ‌ردم میلرزید.

خانمش بودم که کم شدن سایه اش از سرم کابوس شب هام بود.

خانمش بودم که پرستاری و تیمار داریش رو میکردم.

خانمش بودم و وظیفه ام بود.

خانمش من بودم نه گلناری که فقط یک بار اومد و منو سوزند و اسم حرومزاده رو روی بچه ام گذاشت و رفت که رفت.

دکتر معاینه اش کرده بود، همه چی خداروشکر خوب بود به جز زخم بسترهاش که اوناهم به مروز زمان خوب میشدن.

به جز قفل بودن عضلات بدنش که بافیزوتوراپی حل میشد.
به جز تار دیدن چشم هاش که این نگران کننده بود .دکتر میگفت به احتمال زیاد به خاطر ضربه ای که به سرش وارد شده توی دیدش اختلال ایجاد شده؛ اما نباید ناشکر بود و گله ای کرد چون همین که فقط کمی دیدش ضعیف شده و این موضوع با یک عینک حل میشد خیلی بهتر از این بود که کاملاً بینایی اش رو از دست داده باشه.

اون چه باعینک باشه چه بدون عینک برای من همون مرد جذاب و دوست داشتنی بود .همین که نفس میکشه و حالش خوبه برام کافیه.

بعد از معاینهی دکتر پلیس ها اومده بودن و سوال های لازم رو ازش پرسیده بودن و بعد نوبت به ما رسیده بود تا بادیدن چشم های بازش بعد از ماه ها آروم بگیریم.

حاج بابا بارها و بارها صورتش رو غرق بوسه هاش کرده بود و امیرمحمد بابغض بوسه زد به دست های دلتنگ پدرش.

مامان فاطمه سر روی سینه اش گذاشته بود و های های گریه کرده بود و خداروشکر کرده بود.
نیاز که آرومتر از همه بود و بیصدا اشک میریخت برای چند لحظه فقط پیشونی به پیشونی برادرش چسبونده بود و زمزمه کرده بود:

_ اگه میرفتی منم میومدم دنبالت .همونطور که تو بچگی هامون هرجا میرفتی و منم میبردی باخودت.

امیرمحمد به روش لبخند زده بود و اشک های روی گونه های خواهرش رو باانگشت های مردونه اش گرفته بود و درجواب بهش گفته بود:

_من نفسام گره خورده به نفسای تو، تا تو نفس بکشی نفس میکشم.

و اما نارین، بانگاهی مظلوم کنار در اتاق ایستاده بود و بالب هایی که لبخند آرومی روشون نشسته بود در حال تماشای برادرش بود که امیرمحمد نگاه دوخت بهش؛ یک نگاه طولانی و دلتنگ و بعد دستش به سمتش دراز شده بود و خطاب به نارینی که فکر میکرد برادرش اونو از خودش برونه گفته بود:

_بیاجلو ببینمت کلوچه خانم .بیا که داداش دلش تنگه واسه بوسیدن موهات.

و لحظه ای بعد نارین توی آغوش همون برادری که گفته بود دیگه خواهری به اسم اون نداره هق میزد و ابراز دلتنگی میکرد.

حالا نوبت من رسیده بود و دستم توی دستش بود و نگاهش توی چشم هام.

اتاق شلوغ بود و نمیشد حرف های دلم رو به زبون بیارم پس تمام احساسم رو توی چشم هام ریختم و بانگاهم تمام دلتنگی هام رو به گوشش رسوندم.

قطعاً تنها که میشدیم حرف های زیادی داشتم که بهش بزنم.

باید میگفتم که دلیل نفس کشیدنمه و اگه نباشه نفسی هم نیست برای سیمین.

باید میگفتم که بدون اون این دنیا پره از تشویش و ترس.

باید میگفتم بدون اون کامل نیستم و بااون خوشبخت ترین زن جهانم.

باید تمام اینا رو میگفتم چون فهمیده بودم که لحظه به لحظه زندگی غیر پیش بینیه و مرگ از رگ گردن به همهی ما نزدیک تره .پس تا دیر نشده باید تمام احساساتم رو به زبون میاوردم تا اگه فردای دیگه ای برام وجود نداشت مدیون دل عاشقم نبوده باشم.

اگه به این فکر کنیم که شاید یک لحظه بعد با یک اتفاق همه چی بهم میریزه و جدایی میوفته بینمون و نفس هامون قطع میشه دیگه هیچ وقت به غرور فکر نمیکردیم و لحظه به لحظه بهم عشق میورزیدیم تا هیچ وقت حسرت نخوریم و ای کاش رو به زبون نیاریم .اگه به این فکر کنیم که فرصت کمه و زمان محدود، شاید هیچ وقت دل نشکنیم و تمام تلاشمون رو برای خوشبخت کردن هم انجام بدیم.

فقط باید به این فکر کنیم که شاید فردایی نباشه پس امروز رو خوب باش و عشق بورز به آدم های اطرافت.

خوشحال بودم و باید بارها و بارها سجدهی شکر به جا میاوردم.

از این که خدا یک فرصت دیگه به من و امیرمحمد داده بود بینهایت سپاسگزارش بودم.

باصدای نیاز هردو نگاه از هم گرفتیم:

_داداش به پلیس ها چی گفتی؟ اون شب باکی دعوات شد؟ باکیان؟

امیرمحمد توجه اش به نیاز جلب شد:

_ کیان!

نیاز که مضطرب بود و میترسید کیان گناهکار باشه روسری مشکی رنگش رو دور انگشتش پیچوند و گفت:

_ آره دیگه .اون شب کیان بالای سرت بود .اون زنگ زد به آمبولانس.

امیرمحمد سری به معنی نفی تکون داد:

_نه، باکیان دعوام نشد .من اون شب اصلاً کیان رو ندیدم .سرهنگ گفت که اون تو این مدت به عنوان مظنون اصلی زندانی بوده اما کیان کاری نکرده بود .اون بیگناهه.

نگاه متعجب همهی ما روی هم چرخید .همه تعجب کرده بودیم جز نیازی که میخندید:

_ میدونستم بیگناهه.

حاج بابا :پس کی این بلا رو سرت آورد؟

امیرمحمد باکمی مکث جواب داد:

_محمدصدرا.

باز هم همه متعجب شدیم و نیاز بااخمی که از عصبانیت بود پرسید:

_ چرا؟ اون چرا باید این بلا رو سرت بیاره؟

امیرمحمد که از صدای بیحال و ضعیفش مشخص بود خسته شده و هنوز نیاز به استراحت داره گفت:

_ از مسجد که رفتم باگلنار دعوام شد .فهمیده بود با سیمین ازدواج کردم واسه همین بحثمون شد .از خونه زد بیرون و نیم ساعت چهل و پنج دقیقه بعدش محمدصدرا باتوپی پر اومد و شاکی بود که چرا سر

خواهرش هوو آوردم .بهش گفتم خواهرش برام نتونست زندگی بسازه و خودش مجبورم کرد که همچین کاری بکنم .عصبانی بود .به قصد دعوا اومده بود و مثلاً میخواست از حق خواهرش دفاع کنه .باهام گلاویز شد .سعی کردم از خودم جداش کنم اما اون واقعاً قصدش دعوا بود، باهم دعوامون شد و وقتی هولم داد قالیچه از زیر پام سُر خورد و وقتی به پشت افتادم سرم به میزعسلی برخورد کرد و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

نیاز که حسابی عصبانی بود شروع کرد به بد و بیراه گفتن به محمدصدرا.

مامان فاطمه :پس بگو چرا هیچ کدوم از اهل خونهی حاج فتاح این مدت دور و برمون نیومدن؛ از ترسشون بوده.

حاج بابا :من شنیدم محمدصدرا رفته دبی پیش یکی از دوستاش.

نیاز پوزخند زد:

_فرار کرده دیگه پدر من !ولی نگران نباشین پلیس ها میگیرنش .نمیتونه قسر در بره.

امیرمحمد :من ازش گذشتم .از محمدصدرا شکایت نکردم.

همه باچشم هایی گرد نگاهش کردیم و نیاز عین دریا طغیان کرد :

_دیونه شدی؟

امیرمحمد باآرامش جواب داد:

_نه چون مطمئنم تو این یازده ماه تقاص پس داده ازش گذشتم .عذاب وجدانش این مدت اونو به اندازهی کافی زجرکش کرده احتیاجی نبود من بندازمش زندان .همین که فرار کرده یعنی ترسیده و همین ترس بارها جونشو گرفته تو این ماه ها .از طرفی شاید اون حق داشت که بامن دعوا کنه و از خواهرش دفاع کنه .گلنار هرچقدرم که بد بود من نباید ازدواجم رو ازش پنهان میکردم .درست ترین کار این بود که اول از اون جداشم و بعد باسیمین ازدواج کنم.

شاید حق باامیرمحمد بود .شاید واقعاً کارمون اشتباه بود .شاید این مدتی که امیرمحمد توی کما بود تقاص ازدواج پنهانیم باامیرمحمد بود .شاید باید از گلنار حلالیت میطلبیدم.

نیاز از عصبانیت سرخ شد و خواست چیزی بگه اما حاج بابا که کاملاً مشخص بود از پسرخواهرش عصبانی و خشمگینه اما به حرمت روابط فامیلی نمیتونست کاری بکنه باجدیت گفت:

_ نیاز بسه امیرمحمد کار درستی کرده .ما ازشون تاوان نمیگیریم و واگذارشون میکنیم به خدا.

نیاز راضی نبود اما صدای محکم حاج بابا وادارش کرد به سکوت.

نارین :الان کیان آزاد میشه؟ نیاز

باخوشحالی خندید:

_آره دیگه اون بیگناهه و آزاد...

یهو لبخند روی لبش ماسید و صداش قطع شد.

باچشم هایی وحشت زده به نارین زل زده بود:

_ آزاد میشه؟

همهی ما از حالش نگران شدیم و نارین باتعجب و گنگی سر تکون داد به معنی آره که دست نیاز روی سرش نشست و بادرد چشم هاش رو روی هم گذاشت و نالید:

_ آزاد میشه.

نارین :نیاز تو که باید خوشحال باشی!

نیاز چشم هاش رو که حالا دوباره پر از اشک بود باز کرد و هق زد:

_ آزاد میشه، بچه ام رو ازم میگیره.

امیرمحمد باتعجب گفت:

_ بچه!

نیاز وحشت زده از اتاق بیرون دوید و امیرمحمد نگران صداش زد:

_نیاز!

خواست از جاش بلندشه که مانعش شدم:

_بخواب عزیزم تو هنوز حالت خوب نشده.

بانگرانی از عمو رسول پرسید :

_حاج بابا کجا رفت؟

حاج بابا آهی کشید و جوابش رو داد:

_خونه پیش بچه اش.

امیرمحمد :اینجا چه خبره؟ از کدوم بچه حرف میزنین؟!

وقتی نیاز اسم بچه رو آورد یاد بچهی سه ماههی بینام خودم توی ذهنم زنده شد و خوشی زیر پوستم دوید اما با آشفته شدن حال نیاز نگرانی باز جای خوشی هام رو گرفت.

اگه امیرمحمد میفهمید چه واکنشی نشون میداد؟ مطمئناً خوشحال میشد.

حاج بابا درحال توضیح دادن بود و امیرمحمد وقتی ماجرای کیارش رو فهمید باغصه گفت:

_باز وابستگی و جدایی.

مامان فاطمه :غم این دختر منو میکشه آخر.

زیرلب خدانکنه ای گفتم و بعد نارین گفت:

_هرچی قسمت باشه همون میشه، ناراحت نباشین.

بالبخند ادامه داد:

_ سیمین نمیخوای خبر خوشتو به داداش بدی؟ لبخند روی لبم نشست و امیرمحمد باکنجکاوی نگاهم کرد که باانگشت هام موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

_امیرمحمد وقتی که این اتفاق افتاد من ...من...

همه بالبخند منتظر بودن حرفم رو کامل کنم.

امیرمحمد بیتاب گفت :

_تو چی؟

باخجالت سرم رو پایین انداختم:

_ من حامله بودم.

صدایی از امیرمحمد نشنیدم که سرم رو بالا آوردم و باصورت بهت زده و ناباورش رو به رو شدم.

_پنج هفته ام بود .میخواستم وقتی از سفر برگردی بهت بگم اما این اتفاق افتاد .یازده ماه تو کما بودی ...

الان ...الان...

سعی کرد ازجاش بلندشه و حاج بابا مانعش شد که اشک هاش ریخت و مردونه هق زد:

_الان بچه ام کجاست؟

بادیدن اشک هاش چشم های اشک آلود نیاز توی ذهنم به تصویر کشیده شد.

چه سری بین این خواهر و برادر بود که اگه امیرمحمد خوشبخت نشد باگلنار نیاز هم زندگیش باکیان بهم ریخت، که اگه امیرمحمد داغ بچه میدید نیاز هم داغدار طفلش میشد، که اگه نیاز چشم هاش اشکی میشد به خاطر بچه اش امیرمحمد هم چشم هاش بارونی میشد برای بچه اش!

با دست هام اشک هاش رو پاک کردم:

_آروم باش عزیزم بچهمون خوبه .الان خونه ست .نمیشد که تو اون حال باخودم بیارمش.

دستش روی دستم نشست و باصدای بغض دارش التماس کرد:

_ تو روخدا بیارش .توروخدا.

از دیدن حالش ترسیدم حالش بد بشه و باترس به حاج بابا نگاه کردم که گفت:

_ پسرم تو آروم باش من میگم زینت خانم و آقااسماعیل بیارنش.

همونطور که اشک هاش میریخت گفت:

_ بگو که دروغ نیست .بگو که حقیقت داره .دروغ میگین نه؟ منو میخواین الکی دلخوش کنین؟ مگه میشه !مگه همچین چیزی امکان داره؟ یه مدت طولانی بخوام و بعد که بیدار شدم امیرحسینم رو زنده ببینم

میشه؟ !عین رویاست .سیمین دروغ گفتی نه؟ گریه

ام گرفت:

_ نه عزیزم، پسرمون سه ماهشه .وقتی که توی کما بودی بارها دربارش باهات حرف زدم، از گریه های شبونه اش، از بداخلاقی هاش، از این که میترسیدم بهش شیر بدم و خفه شه .یادت نیست؟ هق زد:

_هیچی یادم نیست.

رو به حاج بابا باگریه گفت:

_زنگ بزن دیگه حاج بابا .تورو قرآن زنگ بزن.

حاج بابا دست کشید روی سرش:

_ باشه باباجان تو آروم باش.

حاج بابا از اتاق بیرون رفت تا با آقااسماعیل تماس بگیره.

مامان فاطمه سر امیرمحمد رو توی بغلش گرفت و با گریه ازش خواست آروم باشه و امیرمحمد باهق هق های مردونه ای که دلم رو به درد میاورد گفت:

_ مامان توروخدا حقیقت داشته باشه .توروخدا بگو که راسته .بگو که امیرحسینم برگشته، برگشته تا این درد آروم بگیره، تا داغ دلم سرد بشه و روحم برگرده به تنم .مامان تو رو به مکه ای که رفتی بگو سیمین راست میگه.

مامان فاطمه سرش رو بوسید و گفت:

_سیمین راست میگه عزیزمادر .حقیقت داره عزیزدلم .وقتی تو بیهوش بودی سیمین حامله بود، بچه ات به دنیا اومد و حالا سه ماهشه .عین خودت چشم هاش مشکیه و موژه هاش پرپشت و بلند .موهاش سیاه و پوستش سفید .الهی من قربونت برم آروم بگیر، الان باید خوشحال باشی.

_باور نمیکنم.

نارین بالبخند گفت:

_الان عمواسماعیل میاردش و باورت میشه.

پسرم چقدر خوشبخت بود که پدرش اینقدر از اشتیاق دیدنش بیتابی و بیقراری می کرد.

و من چقدر خوشبخت بودم که شوهرم اینقدر بچه ام رو دوست داشت و از خوشحالی زیاد وجودش رو باور نمیکرد و گوله گوله اشک میریخت.

تا آقااسماعیل اومد انگار برای امیرمحمد اون بیست دقیقه بیست سال گذشت.

نگهبان اجازه نمیداد بچه وارد بیمارستان بشه که حاج بابا باتوضیح دادن مسئله به دکتر اجازهی ورودش رو گرفت و وقتی عمو رسول بچه به بغل وارد اتاق شد کل بیمارستان پر شد از صدای گریهی بلند و مردونهی امیرمحمد.

تمام تنش میلرزید و این منو میترسوند.

حالا علاوه بر من و مامان فاطمه نارین هم گریه میکرد.

امیرمحمد جوری بیتاب بغل گرفتن و دیدن بچه اش بود که انگار یوسفش رو بعد از سال ها پیدا کرده.

عمو رسول بچه رو توی بغل من گذاشت و من کنار امیرمحمد روی تخت نشستم و بابغض گفتم :

_حالا باورت شد؟ این بچهی من و توئه.

نفس هاش قطع و وصل میشدن و دست هاش خیلی واضح میلرزیدن.

بچه رو خواست ازم بگیره که نتونست .اینقدر حالش بد بود که توان بلند کردن بچه رو بادست هاش که میلرزیدن و ضعف میرفتن نداشت.

خودم بچه رو توی بغلش گذاشتم و اون انگار هنوز باورش نکرده بود که بادست لرزونش دست میکشید روی صورت کوچیک و سفید بچه و نقطه به نقطه اش رو لمس میکرد، لب هاش، دست هاش، پاهاش.

بچه خواب بود اما باصدای گریه بیدار شده بود و ترسیده بود که گریه میکرد.

امیرمحمد که حالا صدای گریه اش قطع شده بود با بهت گفت:

_ غیرقابل باوره!

دستم روی بازوش نشست:

_ امیر چرا باور نمیکنی؟ این بچهی تویه.

انگار متوجهی غم توی صدام شد که سرش به سمتم چرخید و گفت:

_اینو باور دارم که بچهی منه اما باور ندارم که از کما بیرون اومدم و حالا امیرحسینم تو بغلمه .عین خواب میمونه، یه خواب شیرین.

لبخند زدم به روش:

_ خواب نیست واقعیته.

برای جلوگیری از صدای گریه اش لب هاش رو روی هم فشار داد و بعد بابغض گفت:

_این همه مدت خوابیدم و حالا که بیدار شدم دنیام شده پر از شیرینی و خوشبختی .امیرحسینم برگشته !

برگشته!

بچه رو به سینه اش فشرد و صدای گریهی بچه بلندتر شد .این صدا قشنگ ترین ملودی بود برای امیرمحمد.

نه تنها صورت بچه بلکه تمام جونش رو، نقطه به نقطه بدنش رو غرق بوسه کرد و بارها و بارها گفت:

_ خدایاشکرت ...خدایاشکرت ...خدایاشکرت.

حالا دیگه از دیدن این صحنهی قشنگ حاج بابا هم چشم هاش اشکی شده بود و لب هاش از شادی پسرش میخندیدن.

همونطور که صورتش توی گردن بچه بود و عطر تن پسرش رو میبلعید نالید:

_ چطوری شکرگذار این همه محبتش باشم؟ چطوری جبران کنم؟ خدایا بالاخره جواب اون همه صبر و تحملم رو دادی .تمام عمرمم عبادت کنم کمه .شکرت .شکرت.

حاج بابا نفس عمیقی کشید و آسوده از بابت حال خوب پسرش به سمت پنجره رفت و به آسمون تاریک چشم دوخت:

_ هرسال قربونی میکنیم .هرسال نذری میدیم .هرسال و هرلحظه شکرش میکنیم و تشکر میکنیم ازش؛ هم بابت سلامتی تو و هم بابت برگشت امیرحسین .خدایا بزرگی تو شکر .گاهی درد و غم میدی تا صبر و تحمل بنده هاتو امتحان کنی و چه شیرینه که تو این امتحان قبول بشی و جوابتو اینطور شیرین بگیری.

امیرمحمد بعد از این که از عطر تن و بوسیدن پسرش سیراب شد نگاه خیسش به سمت من چرخید:

_مرسی که دوباره چراغ خونه ام رو بهم برگردوندی و خونه ام رو روشن کردی.

با انگشت شستم اشکش رو گرفتم و لبخند زدم به روش:

_ مرسی از تو که تنهام نذاشتی.

دست آزادش دور شونه هام پیچید و بوسه اش روی سرم نشست و همونطور که سرش رو به سرم تکیه زده بود کنار گوشم زمزمه کرد:

_تو یه هدیه از طرف خدایی.

باخیالی آسوده بعد از مدت ها رنج و سختی و آشفتگی بهش تکیه زدم.

یک زن از یک مرد هیچی نمیخواد جز این که تکیه گاه امن و محکمش باشه.

من بودم، امیرمحمد بود و بچهمون.

مثلت عشق یعنی همین.

شب بود اما آسمون تاریک و خوفناک نبود مثل شب های گذشته، بلکه پر از ستاره بود و نور.

انگار خدا از لابه لای ابرها به تماشای اشک های از سر ذوق ما نشسته بود و لبخند میزد به مایی که دیگه ازش هیچی نمیخواستم جز همین کنارهم بودن.

نگاه از آسمون بیرون پنجره گرفتم و رو به امیرمحمد گفتم:

_ بچهمون هنوز اسم نداره .میخوام تو براش اسم انتخاب کنی.

باچشم هایی که موجی از محبت و عشق رو توش میدیدم نگاهم کرد و بعد نگاهش رو روی صورت بچه ای که حالا آروم توی بغلش بود کشید و بابغضی که از سر خوشحالی بود گفت:

_اسم بچهمون مشخصه، امیرحسین.

لبخند نقش بست روی لب هام.

قطعاً زن هنرمندی بودم که تونسته بودم امیرحسین این مرد رو بهش برگردونم و داغ دلش رو آروم کنم.

و قطعاً اون مرد بینظیری بود که من کنارش این همه احساس آرامش و خوشبختی داشتم.

"نیاز"

خیلی سریع وارد خونه شدم و در رو محکم پشت سرم بستم .به در تکیه دادم و درحینی که نفس نفس میزدم چشم هام رو برای به دست آوردن آرامش بستم.

قطره اشکی از چشمم سرخورد و تا انتهای چونه ام رد خیسی رو به جا گذاشت.

قلبم تند میزد.

نفس هام تند و بیوقفه شده بود.

تنم سرد سرد بود و انگار تازه فهمیدم زمستون شده.

زمستون شده بود و من تازه فهمیده بودم .حالا که قرار بود گرمای خونه ام رو ازم بگیرن متوجه شده بودم زمستون اومده.

زمستون از راه رسیده بود تا باز سرمای تنهایی و بدبختی رو به یادم بیاره.

خدایا تو رو به همین شب عزیز قسم همونطور که امیرمحمد رو بهمون برگردوندی کیارش رو هم ازم نگیر و از آغوش پرمهرم جداش نکن.

دست هام دور کیارش که پتوی کوچیکی رو دورش پیچیده بودم نشست و آروم کنار در سُ ُرخوردم و روی زمین سرد نشستم.

اشک ریختم، بیصدا و شکست خورده.

کیان بیگناه بود و آزاد میشد، میومد و بچهشو میگرفت.

خدایا چی میشد اگه من مادر واقعیش بودم و میتونستم حضانتش رو بگیرم و یک عمر براش مادری کنم؟

کیارش توی خواب نقی زد که آروم پتو رو کنار زدم و به صورت عین ماهش نگاه کردم.

وقتی رفتم بیمارستان به مامان کیمیا سپردمش .تبش کم شده بود اما سفارش کردم بازم پاشویه اش کنه.

وقتی امیرمحمد گفت محمدصدرا مقصره و کیان بیگناهه انگار توی وجودم زمستون رخ داد و قندیل بستن تکتک استخون هام.

هراسون به خونه باغ رفتم و فقط بچه ام رو بغل زدم و فرار کردم.

فرار کردم تا ازم نگیرنش.

مامان کیمیا صدام زد و اعتنا نکردم.

باباعلی پشت سرم دوید و ترسیدم.

انگار دیونه شده بودم.

دیونه ای که بابچهی پتو پیچ شدهی توی بغلش توی خیابون میدوید و گریه میکرد.

برای اولین ماشینی که دیدم دست تکون دادم تانگهداره و اومدم به خونه ام.

مثلاً فرار کرده بودم اما میدونستم که خیلی زود پیدا میشم و این بچه رو ازم جدا میکنن.

کاش میشد برم از اینجا.

برم یک جای دور.

من باشم و مادرانه هام، کیارش باشه و بچگی هاش.

من قربون صدقه اش برم و اون برام بخنده.

من باهاش حرف بزنم و اون مامان صدام کنه.

من بخندم و اون بخنده.

من خوب باشم و اون خوب باشه.

اون خوشبخت باشه تا من خوشبخت بشم.

خدایا رویای شیرینیه.

کاش میشد منم توی این شب سرد زمستونی بخوابم و درست عین امیرمحمد بیدارشم و ببینم بهار رسیده و بچه ام توی بغلمه و هیچکس اونو ازم نگرفته.

کیارش رو توی بغلم فشردم و آروم نالیدم:

_ خدایا بارانم رو گرفتی دووم آوردم اما اگه کیارش رو بگیری به خودت قسم میمیرم.

روزی که باباعلی ازم خواهش کرد از کیارش مراقبت کنم اصلاً فکر نمیکردم تا این حد برام عزیز بشه.

انگار اشتباه کردم قبول کردم ازش مراقبت کنم، یک اشتباه شیرین .درست عین همون اشتباهی که سال ها پیش کردم و عاشق کیان شدم.

"کیان"

پام رو که از زندان بیرون گذاشتم بلافاصله سینه ام رو پر کردم از حجم زیادی از هوای تهران.

چشم هام دور تا دور خیابون میچرخید و باید زندان رو تجربه میکردی تا حتی به زیبایی خیابون های کثیف و هوای آلودهی تهران پی ببری.

یقهی پالتوی مشکی رنگم رو بالا کشیدم و به آسمون چشم دوختم.

نمنمک برف میبارید اما خورشید سایه پهن کرده بود روی زمین.

هنوز باورم نشده بود آزاد شدم و همه چی تمومِ شده و بیگناهیم ثابت شده.

یازده ماه اون توو بودم، اون تووِیی که خودِخود خود جهنم بود.

بیگناه یازده ماه از عمرم بیهوده گذشت و تلف شد.

محمدصدرای عوضی بالاخره زهرش رو بهم ریخت و انتقام پیروزیم توی جنگی که سر نیاز باهم داشتیم رو ازم گرفت.

اون عوضی مقصر بود و من تقاص پس دادم و حالا اون امیرمحمد نفله هیچ شکایتی از محمدصدرا نداره و اون راست راست میگرده و این من بودم که اسم و اعتبارم سر هیچی لکه دار شد و یازده ماه از عمرم به آتیش کشیده شد و بین یک مشت خلافکار و قاچاقچی و آدمکش گذشت.

پوزخند روی لبم نقش بست .البته اونم این مدت باخیال خوش زندگی نکرد، در به در شده بود و فراری تا یک وقت امیرمحمد بهوش نیاد و بابرملا شدن واقعیت پلیس ها بگیرنش.

من یازده ماه تو این زندان لعنتی که حکم قفس رو برام داشت یک شب هم با آرامش نخوابیدم مطمئنم اونم توی این مدت یک شب با آرامش و بدون کابوس سر روی بالشت نذاشته.

این دنیا دار مکافاته، همونطور که من تاوان تکتک اشتباهاتم رو دادم محمدصدرا هم یک روزی تاوان یازده ماه بیگناه زندانی شدن منو میده.

سنگ جلوی پام رو به جلو شوت کردم و خواستم راهم رو درپیش بگیرم و برای همیشه از اون زندان لعنتی و منطقه اش دور بشم که صدای کیوان رو از اونور خیابون شنیدم:

_کیان.

سرم به سمت صداش چرخید و بادیدن مامان و بابا کنارش، دست هام توی جیب های پالتوم مشت شدن.

به این کودن گفته بودم کسی نیاد دنبالم اما انگار هربار توی گوش خر یاسین میخونم.

چطور توی چشم های مامان کیمیا نگاه میکردم؟ چطور از

باباعلی تشکر میکردم بابت پرداخت قرض هام؟

چطور دیگه کیوان رو موقع اشتباهاتش سرزنش میکردم حالا که خودم رو بارها و بارها توی بدترین نقطهی دنیا دیده بود .زندان !جایی که پر بود از آدم های خلافکار و تباهکار.

نفسم رو باشدت به بیرون هول دادم و از خیابون عبور کردم.

چشم های من شرمنده بود و چشم های اونا دلتنگ.

مامان کیمیا بادلتنگی توی بغلم فرو رفت و بابغض گفت:

_خداروشکر همه چی تموم شد.

بوسه ای به سرش زدم که روی سینه ام بود.

یاد نیاز توی ذهنم زنده شد .اونم قدش کوتاه بود.

دلدلِ تنگ مامان کیمیا که آروم گرفت بابا مردونه به آغوشم کشید و آزادیم رو تبریک گفت.

این حرف ها برام خوشحال کننده نبود، بیشتر شرم زده میشدم و خجالت میکشیدم.

من، کیان شایسته، پسر یک زوج فرهنگی که یک عمر با آبرو و عزت زندگی کرده بودن یازده ماه توی زندان چشم بستم و چشم باز کردم.

خیلی سخت بود؛ خیلی سخت و فراموش کردن اون روزها خیلی زمان میبرد برای منی که سخت فراموش میکردم هرچیزی رو.

نیاز نیومده بود .توقع هم نداشتم بیاد، بعد از اون همه گندی که زده بودم.

شکستگی های دلش شاید دیگه هیچ وقت خوب نمیشدن و دلش دیگه صاف نمیشد بامنی که این همه بدی کرده بودم در حقش اونم فقط به خاطر نجات شرکتی که نابود شد و به فنا رفت.

خواستم ابرو رو درست کنم زدم چشم رو هم کور کردم .حالا نه تنها شرکت رو از دست دادم بلکه نیازی هم دیگه نیست.

دلتنگ بودم .بیتاب دیدنش بودم .قلبم بیقرار نگاهش بود اما دیگه نمیشد به زور نگهش دارم .چون دیگه حتی روی نگاه کردن توی چشم هاشم نداشتم و خیلی پرویی بود اگه میرفتم و ازش میخواستم باهام ادامه بده.

سوار ماشین بابا شدیم و از اون منطقهی کذایی دور شدیم.
مامان کیمیا باخوشحالی خداروشکر میکرد و کیوان باز شوخ طبعیش گل کرده بود و من توی سکوت زل زده بودم به خیابون خلوت.

قبل از زندان هم زیاد آدم پرحرفی نبودم اما این سکوت جنسش فرق میکرد باتمام سکوت ها و کم حرفی هام.

زندان لالت میکرد.
تنهات میکرد.
تصور کن هرروز توی یک سلول کوچیک با ده نفر باشی اما اینقدر همه غرق بدبختی و فردای نامعلوم مون بودیم که دل و دماغی برای حرف زدن نمیموند برامون.

سکوت ...سکوت ...سکوت ...ناخواسته کم حرف میشدی .و کمکم حرف زدن از یادت میرفت و لال میشدی.

بابا که انگار پی به حال نه چندان خوبم برد گفت:
_ کیان بهش فکرنکن مهم اینه که تموم شده.
گوشهی لبم به معنی خندهی تلخی بالا رفت:
_تموم شد !گفتنش راحته اما یازده ماه حبس بودن اون تو راحت نیست .اونم بیگناه و برای کار نکرده.
_بالاخره که تموم شد و خداروشکر به خیر گذشت.
از نظر اونا به خیر گذشت اما از نظر من اینطور نبود.

شاید فردا و روزهای بد که با آدم های گذشتهی زندگیم رو به رو میشدم؛ بافامیل ها، همکارها، رفیق هام، میدیدم که رفتارشون باهام عوض شده .شاید دیگه از نظر اونا مهندس کیان شایسته نباشم و یک خلافکار حبس کشیدهی هفت خط باشم .بیگناهیم ثابت شد اما این جماعت ابله باور نمیکنن چون من یازده ماه زندانی بودم و اگه فریاد هم میزدم که بیگناهم اونا حرف خودشون رو میزنن و میگن " حتماً یه غلطی کرده بودی که این همه مدت اون تو بودی."

حالا دیگه شرکت و کار هم ندارم .اگه برای استخدام برم به یک شرکت، اگه بفهمن قبلاً زندان بودم و پرونده دارم باور میکنن بیگناه بودم و هیچ کاری نکردم؟ هه معلومه که نه .اون وقت نه تنها بهم کار نمیدن بلکه از شرکت شونم پرتم میکنن بیرون؛ چون هیچکس یک سابقه دار رو استخدام نمیکنه حتی اگه اون سابقه دار بیگناه حبس کشیده باشه.

یک عمر زحمت کشیدم تا برای خودم اسم و رسمی درست کنم و حالا به خاطر خطای اون محمدصدرا کثافت گند زده شده بود به اسمم.

انگشت هام رو کلافه پشت گردنم فشار دادم و پرسیدم :

_کیارش هنوز پیش نیازه؟

مامان کیمیا جوابم رو داد:

_ آره.

رو به بابا گفتم:

_همین جاها نگهدارین .شما برین خونه من میرم کیارشو بیارم.

باباعلی :حالا وقت زیاده چند روز دیگه میاریش.

اخم هام از نفهمیدن منظورش درهم شد:

_ چرا چند روز دیگه؟ دلم براش تنگ شده .بچه ام داره یک سالش میشه و من فقط یک روز پیشش بودم !

بهتره بیشتر از اینم زحمت ندیم به نیاز.

باباعلی نیم نگاهی بهم انداخت:

_نمیشه که بچه رو یهو از کسی که این همه مدت ازش مراقبت کرده و بهش وابسته شده جدا کنیم .هم واسه بچه سخته هم واسه نیاز .من باید بانیاز حرف بزنم، باید آماده اش کنم .میفهمی چی میگم؟ نه نمیفهمیدم.

نیاز به بچهی من وابسته شده بود؟

به بچه ای که گفت هربار که ببینتش میشه آینهی دق و دلش رو خون میکنه؟

جدایی از بچهی هووش براش سخت بود.

نیاز از نظر من خوب تر از خوب بود اما خودش گفته بود اینقدر خوب نیست که ثمرهی خیانت منو قبول کنه!

افکارم رو پس زدم و رو به بابا علی گفتم:

_شما نگهدار من خودم بانیاز حرف میزنم.

اخم نشست روی صورتش:

_نیاز الان شرایط خوبی نداره کیان .بری اونجا میترسونیش.

باچشم هایی گرد شده از تعجب گفتم:

_میترسونمش!

کلافه شد :

_چرا حرفمو نمیفهمی؟ نیاز به کیارش وابسته شده .اونو درست عین بچهی خودش میدونه .وقتی امیرمحمد بهوش اومد و گفت تو بیگناهی هراسون اومد خونه باغ و بابغل گرفتن بچه فرار کرد از اونجا؛ چون ترسید همون شب من و کیمیا کیارش رو ببریم.

گیج شده بودم از حرف هاش.

یعنی نیاز تا این حد کیارش رو دوست داره !همون بچه ای که ثمرهی خیانت من بود و نیاز میگفت میشه خار توی چشمش!

باید حتماً میدیدمش.

مصمم گفتم:

_بابا نگهدار من دلم برای بچه ام تنگ شده .باید برم ببینمش.

کیوان :کیارش رو یا نیاز رو؟

بااخم نگاهی بهش انداختم و حرفی نزدم که لبخند معنی داری زد.

مامان کیمیا :عجله نکن کیان .بذار بابات بره بانیاز حرف بزنه و شب بیاره بچه رو.

کیوان :نیاز به اون بچه خیلی وابسته شده میتونی از طریق کیارش دوباره آشتی کنی با نیاز.

قبل از این که هر واکنشی از من سر بزنه مامان کیمیا که کنارش نشسته بود باحرص مشتی به شونه اش زد و گفت:

_شما مردها چقدر بیرحمید !میگی از اون بچه و وابستگی نیاز سوءاستفاده کنه؟ خب اینطوری که نیاز از ته دل نمیبخشدش مجبور میشه ببخشدش.

کیوان همونطور که جای ضربهی محکم مامان رو ماساژ میداد گفت:

_خب چرا منو میزنی؟ من که نه بچه دارم نه زنم قصد طلاق داره !ای بابا.

مامان کیمیا چشم غره ای بهش رفت:

_پس از این نظرها نده .این دختر این همه خون دل خورد از دست ما حالا سر کشمکش بااین بچه هم خون به دلش کنیم!؟

_ما خون به دلش نکردیم.

از آینه دیدم که باابروهاش به من اشاره کرد:

_ خون به دلش کرد.

مامان کیمیا حرصی تر شد :

_لالشو کیوان.

کیوان زیپ فرضی دهنش رو کشید و دیگه حرفی نزد که مصمم تر از قبل گفتم:

_بابا نگهدار، اونی که باید با نیاز حرف بزنه منم نه هیچکس دیگه .خودم این موضوع رو حل میکنم.

بابا که انگار قبول داشت خودم و نیاز باید این موضوع رو حل کنیم بالاخره موافقت کرد و گفت:

_ میرسونمت.

مخالفتی نکردم.

توی راه مامان کیمیا مدام توصیه میکرد یک وقت کیارش رو به زور نگیرم ازش و بیارم خونه.

من اصلاً همچین قصدی نداشتم و اگه هم میخواستم نمیتونستم همچین کاری بکنم.

فقط داشتم میرفتم تا یک حسی رو توی چشم های نیاز ببینم و بهش ثابت کنم که خیلی خوب تر از خوبه؛

همون حسی که دربرابر باران داشت.

وقتی بابا جلوی مجتمع نگه داشت و خواستم پیاده شم کیوان زیپ بستهی دهنش رو باز کرد:

_حرف منو یادت نره.

باز مامان کیمیا خواست چیزی بگه که مانعش شدم و خیلی جدی رو به کیوان گفتم:

_من نمیخوام نیاز به خاطر کیارش باهام ادامه بده میخوام به خاطر خودم باهام ادامه بده.

تک خنده ای زد:

_اگه اینطوریه که از همین الان توی زندگی مشترک شکست خوردی خان داداش.

زیرلب ادامه داد:

_قوزمیت مگه تو خودت چی هستی؟ کی هستی؟ هیچی نیستی جز یه غرور کاذب.

مامان کیمیا تشر زد بهش:

_ کیوان!

کیوان به روی خودش نیاورد و من بالبخند تلخی گفتم:

_ راست میگه.

در رو باز کردم و پام رو از ماشین بیرون گذاشتم که باز صدای کیوان رو شنیدم:

_تو میتونی نیازو به ادامه دادن راضی کنی اما این کارو نمیکنی .میدونی چرا؟ چون هنوزم مغروری و توقع داری نیاز خودش بدون معذرت خواهی تو برگرده و ادامه بده؛ اما کیان گاهی باید گفت ببخشید تا بخشیده بشی .غرور به دردت نمیخوره اما نیاز خیلی جاها به دردت میخوره.

حرف هاش شاید درست بود اما من حتی رویی برای عذرخواهی کردن هم نداشتم.

حرفش رو بیجواب گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

بابستن در ماشین به سمت مجتمع قدم برداشتم و نگهبان بادیدنم بعد از اون همه مدت تعجب کرد و این موضوع پوزخند روی لبم آورد.

انگار همه حضورم رو فراموش کرده بودن که بادیدنم غافلگیر میشدن.

هیچ وقت فکر نمیکردم یک روزی دلم برای همین مجتمعی که ازش فراری بودم هم تنگ بشه.

همیشه باخودم میگفتم یک روزی یک آپارتمان هزارمتری توی بالاترین نقطهی تهران میگیرم و نیاز رو خوشحال میکنم .غافل از این که خونهی هزارمتری برای همسرم مهم نبود بلکه محبت های من براش مهم بود.

برای نیاز همین آپارتمان نقلی باارزش تر از ویلا و قصر بود .اینو وقتی فهمیدم که به عنوان مهریه فقط این خونه رو خواست؛ چون این خونه پر بود از خاطره های خوب و بد ما.

نفس عمیقی کشیدم و انگشت هام رو لای موهام چندین بار کشیدم و بعد زنگ زدم.

هیچی همراهم نبود جز لباس های تنم.

دقیقاً شده بودم همون کیان ده سال پیش.

در رو باز نکرد که دوباره زنگ زدم .این کار رو چندبار تکرار کردم که بعد از پنج دقیقه در باز شد :

_بله؟

نگاهم روی صورت خواب آلودش حریصانه چرخید.

چشم هاش سرخ بود و گود افتاده بود زیر چشم های وحشیش.

دیشب گریه کرده؟

باگریه خوابیده؟ چرا؟

چادر نمازش رو کشیده بود روی سرش و موهای بازش رو میتونستم از روی شونه هاش ببینم.

چقدر دست هام دلتنگ نوازش خرمن موهاش بودن.

_سلام.

نگاه اونم خشک شده توی چشم هام.

من خیلی خوب میتونستم عمق دلش رو از چشم هاش بخونم.

نگاهش دلتنگ بود، غمگین بود و ترسیده.

این ترس بیشک به خاطر کیارش بود.

_میشه بیام داخل؟

کیان فکرش رو میکردی یک روزی برای ورود به خونهی مشترکتون به اجازه لازم داشته باشی؟!

دلم گرفت.

دنیا چه کارها که با ما نمیکرد.

پس دروغ نبود، یک شبه پادشاهی به گدایی میرسید و گدایی به پادشاهی.

انگار اصلاً صدام رو نمیشنید، صداش زدم:

_نیاز.

به خودش اومد و نگاهش رو از چشم هام گرفت و به یقه ام دوخت:

_س...لام.

صداش میلرزید.

درست عین اون موقع هایی که قرار میذاشتیم و میترسید کسی ببینه دختر حاج رسول ذاکری با یک پسر غریبه بیرون اومده.

از جلوی در کنار رفت که رفتم داخل.

دلتنگ بودم.

دلتنگ این خونه، حتی دلتنگ بوییدن چادری که سرش بود.

_برو بشین.

چقدر غریبه شده بودیم.

انگار مهمون بودم، اونم توی خونهی خودم!

به سمت سالن قدم برداشتم که دیدم از راهرویی که سمت چپش اتاق خواب من و نیاز بود پسربچه ای باقدم هایی که هرلحظه امکان افتادنش رو فریاد میزدن بیرون اومد.

بادیدن اون پسرنسبتاً تپل سفید باموهای طلایی و چشم های قهوه ای روشن لبخند روی لبم نشست.

چقدر شبیه به خودم بود.

باگذشت زمان طلایی موهاش تیره میشد، درست عین چشم هاش.

خواستم به سمتش برم تا بغلش کنم که نیاز خیلی سریع تر از من به سمتش رفت و بغلش گرفت.

چادر از دورش رها شد و روی زمین افتاد.

از حرکتش شوکه شدم .انگار واقعاً از حضور من ترسیده بود!

بچه رو درست عین مادری توی بغلش گرفته بود که قراربود جگرگوشه اش رو ازش بگیرن و برای همیشه ببرن.

به سمتش رفتم و جلوش ایستادم:

_ خوبی نیاز؟

پلک هاش میپرید، قبلاً هم وقتی میترسید اینطوری میشد.

سر تکون داد، تند و بااسترس :

_آره .تو خوبی؟

حالم رو پرسید اما عین گذشته حالم رو نپرسید.

باکمی مکث جواب دادم :

_آره .میشه کیارش رو بغل کنم؟

دیدم که حصار دست هاش دور بچه تنگتر شد:

_ حالا چه عجله ایه؟ !بشین بعداً بغلش میکنی، وقت زیاده.

لبخند روی لبم نشست.

طفره میرفت تا بچه رو بغل نکنم .انگار اگه اون بچه میومد بغلم واسهی همیشه از نیاز گرفته میشد.

فکر میکرد کیارش رو به زور ازش جدا میکنم و این فکر اشتباه بود.

من اینقدر هم سنگدل و بیاحساس نبودم.

کیارش که انگار تازه از خواب بیدار شده بود خواب آلود سر روی شونهی نیاز گذاشته بود و باچشم هایی خمار نگاهم میکرد.

دلم ضعف میرفت براش و من واقعاً پدر این بچه بودم که اینقدر از دیدنش ذوق کرده بودم ولی نشون نمیدادم.

روی مبل نشستم و نیاز رو به روم نشست:

_ خوشحالم آزاد شدی.

_اینطور که نشون نمیدی.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد.

انگار اصلاً حواسش به حرف هام نبود، میدونستم فکرش درگیر کیارش شده و ذهنش پر شده از ترس.

_تو باورم نکردی اما من بیگناه بودم.

سریع جواب داد:

_باور کردم بیگناهی.

سرم رو به آرومی تکون دادم:

_اما بازم ته دلت باورم نداشتی.

اخم کرد:

_باور کردم اما اگه باورم نمیکردم حق داشتم چون تو بارها و بارها جلوی خودم امیرمحمد رو تهدید کردی توی دعواهاتون.

_توی دعوا حلوا خیرات نمیکنن.

نفس کلافه ای کشید:

_حالا که همه چی گذشته، حرف زدن دربارش چه فایده ای داره؟ مهم اینه که همه چی بخیر گذشت.

_هه بخیر !یازده ماه من هر روز توی اون زندان مردم و زنده شدم.

طلبکار نگاهم کرد :

_مگه تقصیره منه؟

_نه اما تقصیره پسرعمه ات که هست.

باغیظ گفت:

_ اسم اونا رو دیگه جلوی من نیار .من خودم بدتر از تو شاکی ام که چرا امیرمحمد ازش شکایت نکرد.

باحرص دندون هاش رو روی هم ساییدند:

_حیف که با اون صدرای بیپدر رو به رو نشدم که اگه میشدم خودم میفرستادمش سینه قبرستون.

هنوز هم عین گذشته عصبانیتش برام جذاب بود و لبخند روی لبم میاورد.

_امیرمحمد حالش خوبه؟

لبخند زد:

_آره خداروشکر.

لبخندش برای من نبود از یادآوری امیرمحمد بود.

_خوبه، مرخص شد میام دیدنش.

کیارش صورت خواب آلودش رو به گردن نیاز مالید:

_ ماما.

متعجب نگاهم بین نیاز و کیارش رد بدل شد و نیاز انگار حضور منو از یاد برد که گفت:

_جان دل مامان؟ خوابت میاد هنوز؟ الان صورت پسرمو میشورم خوابش میپره.

از عشقی که توی صداش بود تعجبم بیشتر شد.

نیاز به ثمرهی خیانت من محبت میکرد!

توی چشم هاش همون حسی بود که وقتی باران رو بغل میکرد و چشم هاش غرق محبت مادری میشد.

چه دل بزرگی داشت که اینطور دست و دلبازانه مادرانه هاش رو تقدیم بچهی من میکرد، همون بچه ای که مادرش خونه اش رو خراب کرده بود.

دلم بیشتر بیتاب بغل گرفتن کیارشی شد که باهمون لحن و صدای بچگونه گفت:

_ماما مه.

نیاز خیلی خوب حرف هاش رو میفهمید:

_الهی گشنته؟ الان صبحانه میخوریم خرس کوچولوی من.

خنده ام گرفت.

واقعاً هم شبیه بچه خرس های بانمک بود.

نیاز نگاهش به سمت من چرخید:

_باید صورتشو بشورم و لباساشو عوض کنم و بهش شیر بدم.

از جا بلندشدم و به مبلی که روش نشسته بود نزدیک شدم:

_بذار اول من چند لحظه بغلش کنم .خیلی دلتنگشم.

همین که خم شدم تا بچه رو بگیرم توی خودش مچاله شد و بچه رو توی بغلش پنهان کرد.

باتعجب صداش زدم:

_نیاز!

نگاهم کرد، باچشم هایی پر از اشک و پر از ترس.

نمیخواستم اذیت بشه اما من واقعاً محتاج بغل کردن بچه ام بودم.

دست هام دو طرف بدن کیارش نشست:

_بدش به من نیاز .نیاز ولش کن، بذار منم بغلش کنم.

بچه رو بیشتر توی بغلش فشرد و باز مانع شد که باتعجب گفتم:

_ نیاز بذار بچهمو بغل کنم.

خیلی سریع از روی مبل بلند شد و ازم فاصلهی زیادی گرفت و همونطور که اشک هاش میریخت گفت:

_ بچهتو!

_خب آره، کیارش بچهی منه.

به سمتش رفتم و باز خواستم کیارش رو بغل بگیرم که اینبار جیغ زد:

_ ول کن بچهمو.

کیارش ترسید و زد زیر گریه که متعجب از رفتار غیرعادی نیاز قدمی به عقب برداشتم و دست هام رو به معنی تسلیم بالا بردم:

_خیل خب آروم باش.

دیگه باصدای بلند گریه میکرد و اشک میریخت.

باچشم های ترسیده و درعین حال معصومش زل زد به چشم هام:

_ این بچه، بچهی منه .بچهی منی که این همه مدت تر و خشکش کردم .وقتی خوابید توی بغل من خوابید .توی تخت من و توی بغل من چشم باز کرد و از خواب بیدار شد .شکم گرسنهشو من سیر کردم و من همبازیش شدم .گریه هاشو من آروم کردم و خنده رو من روی لب هاش آوردم .وقتی که مریض شد من شب تاصبح بالای سرش بیدار موندم .وقتی دندون درآورد من کنارش بودم .وقتی که راه افتاد اولین قدم هاشو با من برداشت .وقتی که زبون باز کرد اولین بار منو صدا زد، گفت مامان، به من .پس این بچه، بچهی منه نه تو.

احساس نیاز وابستگی نبود عشق بود و امکان نداشت یک مادر عاشق از بچه اش جدا بشه.

من برعکس اون آروم بودم چون قصدم جدا کردن اون از کیارش نبود:

_درسته نیاز، این همه مدت تو زحمتشو کشیدی منم ازت ممنونم اما منم پدر اون بچه ام.

وقتی کیارش دست کوچولوش رو روی گونهی اشکی نیاز کشید لبخند روی لبم نشست.

محبت بینشون برام دوست داشتنی بود.

نیاز دستش رو گرفت و بوسید و درجواب به من گفت:

_ درسته که تو پدرشی اما این بچه با من خو گرفته، اگه از من جداش کنی غصه میخوره .به من عادت کرده، تو رو حتی نمیشناسه.

لبخند روی لبم تلخ شد از این حقیقت تلخ.

آره کیارش منو نمیشناخت؛ چون این همه مدت منی که پدرش بودم کنارش نبودم و اون فقط نیاز رو میشناخت .نیازی که مشخص بود فقط ازش مراقبت و نگهداری نکرده بلکه بهش عشق ورزیده و بامحبت بزرگش کرده.

هنوز هم گریه میکرد و کیارش هم همراهش گریه میکرد که سعی کردم آرومش کنم:

_نیازجان من قصدم جدا کردن تو از کیارش نیست .تو میتونی هروقت که بخوای اونو ببینی.

باگریه عصبی جیغ زد:

_خیلی لطف میکنی درحقم.

پوزخند زد:

_ هه بچه ای رو که این همه مدت یه لحظه هم از من دور نبوده رو هروقت که تو اجازه دادی ببینم؟ مثلاً هر آخر هفته، چطوره؟

یعنی چیزی بیشتر از این میخواست؟!

_خب اون بچهی منه نیاز.

باز جیغ زد:

_ اینقدر نگو بچهی منه بچهی منه.

کیارش صدای گریه اش از جیغ های بلند نیاز بیشتر شد که گفتم:

_فکرکنم الان اصلاً وقت مناسبی واسه این حرفا نیست .بچه ترسیده.

کیارشِ رو توی بغلش فشرد و بابغض گفت:

_جان دلم؟ نترس تو رو هیچکس نمیتونه از من جدا کنه حتی پدرت .نمیذارم، نمیذارم.

دست هاش میلرزیدن و اشک هاش تمومی نداشتن .دیدنش توی این حال عذاب آور بود برام.

_نیاز آروم باش تا باهم حرف بزنیم.

باچشم های خیسش مظلوم نگاهم کرد:

_بچه ام گشنشه.

دلم لرزید از دیدن اون چشم ها و احساس مسئولیت های قشنگش.

دلم میخواست دست دراز کنم و اشک های عین مرواریدش رو پاک کنم و سرش رو به سینه ام بچسبونم و بگم " نترس من کنارتم .کیارش ازت جدا نمیشه ما همیشه کنار همیم " اما نمیشد، اون دیگه منو نمیبخشید.

به آرومی پلک زدم و گفتم:

_ برو شیرشو بده بعد باهم حرف میزنیم.

میترسید .از نتیجهی بحث میترسید:

_ چه حرفی؟ هنوز از راه نرسیده اومدی کیارش رو ببری؟ برو یکم استراحت کن، یکم تفریح کن، یکم بگرد، دوستاتو ببین، فامیل هاتونو ببین...

هق زد و سرش رو به سر کیارش چسبوند و باچشم های بسته نالید:

_چمیدونم برو هرجایی که میخوای فقط بچهمو از من نگیر.

داغون میشدم از دیدن اشک هاش و ترس توی چشم هاش اما هرچی میگفتم آروم نمیگرفت.

سعی داشت عین بچه ها گولم بزنه تا از کیارش دورم کنه .به هرچیزی چنگ میزد تا حواس منو از کیارش پرت کنه.

میگفت برو نمیگفت بمون تا باهم بزرگش کنیم.

اینبار خیلی جدی رو بهش گفتم:

_نیاز گریه نکن باگریه که چیزی حل نمیشه .برو بچه رو آروم کن و غذاشو بهش بده تا بعد حرف بزنیم و به یه نتیجهی منطقی برسیم.

_نتیجهی منطقی؟ منطق تو اینو میگه که این بچه رو که شده دلیل زندگی من از من جدا کنی؟ مردشور منطق تو ببره.

باز صدای گریه اش اوج گرفت که باخنده گفتم:

_چرا اینطوری میکنی؟ !من کی گفتم تو رو از اون جدا میکنم؟ نتیجه های دیگه ای هم جز جدا کردن تو از کیارش هست.

خواست چیزی بگه که به کیارش که از گریه به سکسکه افتاده بود اشاره کردم:

_بچه تلف شد از گریه، اول اونو آروم کن.

باتردید نگاهم کرد و بعد گفت:

_خیل خب ولی اینو بدون من این بچه رو که این همه مدت براش زحمت کشیدم رو به هیچ وجه بهت نمیدم.

اجازه نداد حرفی بزنم و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

روی مبل نشستم.

خم شدم و آرنج هام رو به زانوهام تکیه زدم و باقفل کردن انگشت هام توی هم زل زدم به گل های قالی.

از دیدن وابستگی بیش از حد بینشون نه تنها ناراحت نشده بودم بلکه خوشحالم شدم.

زیرلب باخودم گفتم:

_ دیدی نیاز تو اینقدر خوبی که این همه مدت برای ثمرهی خیانت من مادری کردی .دیدی گفتم میتونی .من تو رو بیشتر از خودت میشناختم که پیشنهاد دادم برای بچه ام مادری کنی .تو پیشنهادم رو رد کردی اما خدا خواست که مادرانه هاتو خرج بچهی من و ترانه ای بکنی که زندگیتو خراب کرد.

نیم ساعت بعد نیاز برگشت به سالن .لباس های خودش و کیارش رو عوض کرده بود و شیشه شیر بزرگی دست کیارش بود و باولع بهش مک میزد.

عجیب هوس گاز گرفتن لپ هاش رو داشتم.

روی مبل جاگیر شد و باچشم های سرخش منتظر نگاهم کرد.

این نگاه منو بیتاب بوسیدنش میکرد.

صاف نشستم و دستی به صورتم کشیدم تا از عملی کردن افکارم جلوگیری کنم.

کیارش باخیالی راحت توی بغل نیاز لم داده بود و اونم نگاهم میکرد.

دیگه طاقت نیاوردم:

_نیاز بذار چند لحظه بغلش کنم.

باز چونه اش از بغض لرزید و باترس گفت:

_نبریش ها.

ترسش خیلی بیشتر از اون چیزی بود که فکر میکردم.

من پدر کیارش بودم و حق بردنش رو داشتم و ترسش به جا بود اما اون از یاد برده بود که برای من به اندازهی کیارش مهمه و هرگز بااین کار بهش آسیب نمیزنم.

_نیاز من تا زمانی که تو اجازه ندی هیجا نمیبرمش.

صداقت کلامم رو از چشم هام فهمید و باکمی مکث از جا بلندشد و کنارم بافاصله روی مبل نشست و باتردید کیارش رو به سمتم گرفت که گرفتمش.

کیارش بلافاصله نق زد و خودش رو به سمت نیاز کش داد که توی بغلم گرفتمش:

_ پسرم من باباتم .نترس عزیزدلم.

_میترسه، از همه به جز من میترسه.

نگاهی به نیاز انداختم و بیتوجه به حرفش سعی کردم باحرف ها و نوازش هام حس امنیت و اعتماد رو به کیارش منتقل کنم اما اون که منو نمیشناخت سعی داشت بره تو بغل نیاز.

نیاز سریع از بغلم گرفتش که اخم هام رفت تو هم:

_ نیاز چند لحظه صبر کن.

اونم اخم کرد :

_نمیبینی نمیخوادت؟ اخم

هام پررنگ تر شد:

_این طبیعیه چون منو نمیشناسه اما اگه تو ده دقیقه فرصت بدی اون میفهمه منم عین تو دوستش دارم و آسیبی بهش نمیزنم .اعتماد میکنه و باخیال راحت میاد بغلم .بذار آشناشم با بچه ام.

طلبکار باز از جا بلندشد:

_اینقدر بچه ام بچه ام نکن.

دیگه عصبانی شدم .منم طلبکار جلوش ایستادم و گفتم:

_تو چه بخوای چه نخوای من پدر این بچه ام، منم حق دارم بغلش کنم و باهاش وقت بگذرونم .یکم منطقی باش.

بااین که چشم هاش بغض پر از هراسش رو فریاد میزدن اما دیگه گریه نمیکرد و سعی میکرد خودش رو محکم نشون بده:

_ منم مادرشم.

قلبم باشدت کوبید به دیوارهی سینه ام باشنیدن این حرفش.

حس شیرینی توی دلم دوید .قشنگ میشد، من پدرش باشم و اون مادرش.

لبخند زیرپوستیم رو مهار کردم:

_ نیاز بالاخره که چی؟ من که نمیتونم بچه ام رو برای همیشه پیش تو بذارم.

اینبار اینقدر عصبانی شد که مشت کوبید به سینه ام:

_ نگو نگو، نگو بچه ات .کیارش بچهی منه.

منم انگشتم رو کوبیدم به شقیقه اش:

_ یکم فکر کن، کیارش بچهی منم هست.

پوزخند زد :

_این همه مدت کجا بودی؟

این حرفش اینقدر عصبانیم کرد که ناخواسته داد زدم:

_ به خاطر داداش احمق تو افتادم زندان و از بچه ام دور شدم، اونم بیگناه .اگه حاج بابات ازم شکایت نمیکرد نمیوفتادم زندان و پیشِ بچه ام بودم اما اون شکایت کرد و وقتی فهمید مجرم بچهی خواهرشه خیلی راحت ازش گذشت و این مِن بدبخت بودم که تاوان دادم.

از صدای بلندم ترسید و سر کیارش رو به سینه اش چسبوند.

عصبی شده بودم .حرفش نیش داشت و حق من نیش و کنایه نبود، منی که خودم قربانی این ماجرا بودم.

_تو اگه نمیتونی از این بچه که ده ماه باهاش هرلحظه زندگی کردی جدا بشی منم نمیتونم از گوشت و خونم بگذرم و به راحتی بدمش به تویی که تمام و کمال اونو برای خودت میخوای .درسته تو این همه مدت براش مادری کردی اما پدر واقعیش منم و امکان نداره از بچه ام بگذرم .تو هم اگه خیلی دوستش داری میتونی براش مادری کنی منتها باید...

مکث کردم:

_باید...

باسکوت زل زدم به چشم های لرزونش که توی مرز بارونی شدن بود و بعد باصدایی آروم، اینقدر آروم که خودم هم سخت شنیدم ادامه دادم:

_ باید منو ببخشی .این تنها راهه برای این که کیارش هم پیش مادرش باشه هم پیش پدرش.

حرفم رو زدم و از خونه بیرون اومدم.

میدونستم نیاز منو نمیبخشه اما بازم آخرین تلاشم رو برای از دست ندادنش انجام دادم چون دلتنگیدلتنگیِ توی چشم هاش رو برای خودم دیده بودم.

اگه میبخشید اینبار بدون فکرکردن به پول براش یک زندگی پر از عشق میساختم و برای همیشه به عنوان مادر کیارش کنارش میموند و اگه نمیبخشید به تصمیمش احترام میذاشتم و دیگه زور نمیگفتم که الا و بلا باید بمونه و ادامه بده چون میدونستم بخشیدنم بعد از اون همه خطا دل بزرگی میخواد .اگه نمیبخشید کیارش رو میبردم پیش خودم چون پدرش بودم اما نیاز میتونست وسط هفته و آخر هفته بیاد دیدنش.

کیارش رو ازش جدا نمیکردم اما تمام و کمال هم پسرم رو به اون نمیدادم چون اون باید پیش من میموند و زندگی میکرد، پیش منی که پدرش بودم و در قبالش مسئولیت داشتم.

از مجتمع بیرون رفتم و کنار خیابون زیر برفی که حالا باشدت میبارید قدم برداشتم و باهر قدم از خودم پرسیدم:

_بعد از این زمستون هم بهار میاد توی زندگیم؟

"نیاز"

مثل تمام این دوهفته ذهنم درگیر حرف کیان بود و اما نگاهم درگیر شاخه های بیگل دور آلاچیق که پوشیده شده بودن از برف.

یعنی بازم بهار میومد و سرخی گل جون دوباره به شاخه های خشکیده میداد؟

یعنی دوباره نهال شکوفه میکرد؟

یعنی دوباره این باغ سرسبزیش رو پس میگرفت از زمستون؟

زیرلب باخودم زمزمه کردم:

_ یعنی دوباره گرمای خونه ام برمیگشت و سردی زمستون بیرون میرفت؟

امیرمحمد :اگه تو بخوای آره.

باشنیدن صداش سرم به سمتش چرخید و بااعتراض گفتم:

_ چرا از جات بلند شدی؟ تو هنوز باید استراحت کنی.

لبخندی به روم پاشید و پالتوی توی دستش رو روی شونه هام انداخت:

_ من خیلی وقته که خوب شدم .وقتی دوباره امیرحسینم رو بغل گرفتم حالم کاملاً خوب شد.

لبخندی روی لب هام نشست.

تو این مدت تنها دلم به خوشحال بودن امیرمحمد خوش بود.

جوری امیرحسین رو توی بغل میگرفت و بانگاهش و بوسه هاش طوافش میکرد که غبطه میخوردم به عشقش نسبت به بچه اش.

کیان هم دلش تنگ پسرش بود اما من باخودخواهی نذاشتم بابغل گرفتن پسرش دلتنگی هاش رفع بشه و کیارش آغوش پدرش رو بچشه.

میدونم بد کردم اما ترسیدم که بغلش بگیره و همونطور که من معتاد شدم به بغل گرفتنش اونم معتاد بشه و دیگه نسپاردش به آغوش من.

کیارش شیرین بود و بانمک، زود خودش رو تو دل همه جا میکرد و مهرش میوفتاد به دل آدم .و من اینقدر حساس و حسود بودم نسبت بهش که دلم نمیخواست به هیچکس جز خودم عادت کنه و وابسته بشه.

امیرمحمد کنارم نشست:

_تو این دوهفته اینقدر که تو خودت رفتی خودتو توی خودت خفه کردی.

بهم نگاه کرد و گفت :

_این همه فکر برای چیه؟

دست هام رو دورم پیچیدم و خودم رو بغل گرفتم:

_ میدونی برای چیه پس نپرس.

_آره میدونم واسه همینم متعجبم.

سوالی نگاهش کردم:

_چرا متعجب؟

مردمک سیاه رنگش ثابت موند روی مردمک قیری رنگم:

_ چون فکر میکردم بدون فکر کردن جوابشو میدی.

از حرفش سر در نیاوردم که گفت:

_مگه جایی برای بخشش هم هست که دوهفته ست داری فکر میکنی؟ فکر میکردم وقتی همچین

پیشنهادی بده خیلی زود جوابشو میدی.

بدون این که تغییری توی حالت چهره ام ایجاد بشه همچنان جدی نگاهش میکردم :

_اونوقت جوابش چیه؟ اخم

کرد :

_مشخصه .طلاق.

لبم به معنی پوزخند بالا رفت:

_محمدصدرا جایی برای بخشش گذاشته بود که بخشیدیش؟

اخمش پررنگ تر شد:

_ این دوتا موضوع از هم جداست نیاز.

_جدا نیست .وقتی که کیان به خاطر اون عوضی این همه مدت زندانی شد این دوتا موضوع قاطی هم شد.

_خب که چی حالا؟

_هیچی، فقط میگم وقتی محمدصدرایی که تا پای گرفتن جون یه آدم رفت و یه آدم بیگناه دیگه رو به جای خودش فرستاد زندان تا تاوان بده بخشیده شد چرا کیان نشه؟ دیگه کارش بدتر از کار محمدصدرا که نبود .

بود؟

تعجب جای اخمش رو گرفت:

_ بود؟ معلوم هست چی میگی؟ !اون خیانت کرد بهت.

_محمدصدرا هم درست عین یه قاتل قصد جون تو رو کرد.

کلافه شد:

_چه ربطی داره؟

_ربطش اینه قتل بدتر از خیانته .کسی که قصد جون یکی رو میکنه و تا مرز کشتن طرف میره و بعدشم احساس پشیمونی نمیکنه و یه ببخشید ساده هم نمیگه یعنی قصی القلبه و توی سینه اش به جای قلب سنگه .اینجور آدما لیاقت بخشش ندارن اما وقتی یکی خیانت میکنه و بعد ابراز پشیمونی میکنه و فرصت دوباره میخواد یعنی هنوز کمی احساس و انسانیت توی وجودش هست .وقتی یه گناهکار عین محمدصدرا بخشیده میشه پس کیان هم حق داره بخواد بخشیده شه.

پوزخند زد:

_ نیاز وقتی هنوز دلت باهاشه و دنبال بهانه ای که ببخشیش بیخود آسمون ریسمون نباف.

اشک جوشید توی چشم هام و صدام لرزید:

_ الان یکی هست که جاش محکم تر از کیانه تو این دل لامصب، اونم این بچه ست .من دنبال بهانه واسه بخشیدن کیان نیستم دنبال بهانه واسه نگه داشتن بچه ای ام که توی روزهای بد و نفس گیری که نزدیک بود تو رو از دست بدیم شد دلیل ادامه دادنم و نذاشت که کم بیارم .روز اولی که سکته کردم از ترس رفتنت و گناهکار بودن کیان، این بچه نبود و اگه بعدشم نمیومد روزهای بعدم سکته میکردم و کمکم میرفتم زیرخاک.

سریع غرید:

_خدانکنه.

_اون بچه نذاشت که خدابکنه.

اشکم ریخت و باتکیه دادن آرنج هام به زانوهام صورتم رو به کف دست هام تکیه دادم و کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و بابغض گفتم:

_ امیرمحمد تو امیرحسین تو دوباره به دست آوردی، مگه غیر از اینه که هر اتفاقی واسه تو افتاد واسه منم افتاد پس حالا دیگه وقتشه که منم بارانم رو به دست بیارم .حرف من بخشیدن کیان نیست حرف من اومدن دوبارهی بارانمه .کیارش باران منه، نمیخوام ازدستش بدم.

دستش روی کمر خم شده ام نشست و به آرومی بوسه ای به شونه ام زد از روی پالتو:

_باشه خواهری .من چون هنوزم دلخوشی از کیان ندارم یکم تند رفتم اما مهم نظر من نیست مهم دل توئه که پیش اون بچه ست .هرتصمیمی بگیری من مثل همیشه کنارتم نه علیه ات.

صورتم رو از دست هام جدا کردم و بالبخندی مصنوعی نگاهی بهش انداختم:

_ممنون.

لبخندی به روم زد :

_حالا تصمیمت قطعیه؟

تکیهی آرنج هام رو از زانوهام گرفتم و کمر راست کردم:

_ من هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم.

_میدونی روزی که رفتم از گلنار جدا بشم گلنار اصلاً چشماش پشیمون نبود .نه بازبونش نه باچشماش نخواست که ببخشمش و بهش یه فرصت بدم واسه همینم هیچ وقت به بخشیدنش فکر نکردم، حتی یه لحظه؛ چون پشیمون نبود .هیچ وقت از رفتار زشتش پشیمون نمیشد .اگه هم پشیمون میشد و میخواست که بهش فرصت بدم من اون فرصت رو نمیدادم چون حالا سیمین زن زندگیم بود و مادر بچه ام اما اون حتی نخواست حلالش کنم .حتی هنوزم طلبکار بود اما من ازش حلالیت طلبیدم و جوابم شد برو به درک .سیمین زنگ زد تاازش حلالیت بطلبه و پشت تلفن اینقدر بهش توهین کرد و تهمت زد که باسیمین دعوام شد از این که بهش زنگ زده، و اما سیمین میدونی چی گفت؟ گفت من حلالش میکنم، هم به خاطر تهمت هایی

که به خودم زد هم به خاطر اسم حرومزاده ای که روی بچه ام گذاشت فقط امیدوارم اونم حلالم کنه .میبینی چقدر فرق بین گلنار و سیمین هست؟ درسته، شاید توی اون زندگی یه جاهایی هم من مقصر بودم اما تمام تلاش خودم رو کردم و نشد .نشد چون گلنار نمیخواست و اون هیچ وقت از این نخواستن پشیمون نشد و این برام درد داشت .

سرش به سمتم چرخید و خیره شد به چشم هام:

_اصل حرفم اینه که آدمی که پشیمون بشه از گذشته اش یه فرصت واسه بخشیده شدن و ادامه دادن داره .

باکیان حرف بزن اگه پشیمون بود...

مکث کرد .دلش بازبونش یکی نبود اما نمیخواست که من باز برای دومین بار بارانم رو از دست بدم.

نفسش رو فوت کرد بیرون و ادامه داد:

_اگه پشیمون بود یه فرصت دیگه بهش بده.

ذهنم درگیر حرفش شد.

یعنی میتونستم بازم عین گذشته باکیان ادامه بدم و تمام این اتفاقات اخیر رو فراموش کنم؟

دستم روی دستش که روی زانوش بود نشست و پرسیدم :

_ وقتی از گلنار جداشدی ناراحت شدی؟

_نه .طلاق بده اما واسه یه سری زوج ها خوبه چون خوشبختی اونا توی دست های هم نیست و دست کس دیگه ایه .مثل منی که خوشبختیم توی دستای سیمین بود .از خدا میخوام گلنار هم مردی رو که میتونه خوشبختش کنه رو پیدا کنه.

_اما من وقتی به جدایی از کیان فکر میکنم غمباد میگیرم .کیان دوتا فرصت داره، یکی واسه عشقی که هنوز تو دلمه، یکی واسه پشیمون بودنش.

_هنوزم عاشقی؟

_عجیبه؟ تو هم هنوز عاشق سیمینی .امیرمحمد تو که خوب میدونی عشق وقتی بیاد تو دلت دیگه از دلت بیرون نمیره، پس منو باید درک کنی.

_میخوام که درک کنم اما وقتی یاد کیان میوفتم میفهمم که اون لیاقت این عشق رو نداره و منطقم رو از دست میدم.

_کیان خوب بود، لیاقت عشقم رو داشت، فقط نتونست از خیر زحمت های شبانه روزیش بگذره.

حرصش گرفت:

_ازبس طمع کرد.

عجیب بود، خیلی عجب بود اما توی این چند روز یک نیازی توی دلم شکل گرفته بود که به کیان حق میداد.

ما همه پولدار بودیم و توی کار موفق، تمام آدم های دور و برش بالا بودن و اون حق داشت که از سقوط و پایین اومدن خودش جلوگیری کنه و به هر چیزی چنگ بزنه.

من جاش نبودمِ اما وقتی خودم رو جای اون میذارم واقعاً دلم نمیخواد بعد از چندین سال زحمت و کار و کار و کار یک شب تمام دست رنج و پولم رو ازدست بدم و سقوط کنم و باخاک یکسان بشم.

همین الانش که بامیل خودم مطب رو خالی کردم و تصمیم گرفتم تا تموم شدن این ماجراها نرم سرکار احساس شکست و خلاء میکنم دیگه چه برسه به این که ورشکست بشم و تمام پولی که به سختی به دست آوردم رو هم ازدست بدم.

حرف امیرمحمد رو بیجواب گذاشتم و از جا بلندشدم تا برم داخل ساختمون که امیرمحمد گفت:

_ خوشبِختت نمیکنه.

تصمیم قطعی نگرفته بودم اما دلم نمیخواست این حرفش بیجواب بمونه:

_ما زن ها گاهی به بدبختی کنار مردی که عاشقشیم هم راضی هستیم.

از آلاچیق بیرون رفتم و باهر قدم به سمت ساختمون اصلی روی برف ها ردی از خودم به جا گذاشتم.

نگرانی های امیرمحمد رو درک میکردم .دلش میخواست خوشبخت باشم و دلخوش، اما نمیدونست من فقط کنار یک نفر خوشبختی و دل خوش رو تجربه میکنم.

کسی که میتونست در یک لحظه منو خوشبخت ترین زن جهان بکنه و لحظه ای بد بدبخت ترین زن جهان، اونم تنها با یک لبخندش.

وارد خونه که شدم پالتو رو آویز کردم و به سالن رفتم.

وقتی دیدم کیارش مثل مواقع نادری که خیلی کم پیش میومد ساکت توی بغل حاج بابا نشسته بود و به حاج بابا که براش حرف میزد گوش میکرد لبخند روی لبم نشست.

همونطور که یک زمانی کیان خیلی راحت میتونست لب هام رو بالبخند همراه کنه حالا این پسر هم خیلی راحت و بیدلیل لبخند میاورد به لب هام.

حاج بابا بادیدنم گفت:

_مامانی هم اومد.

کیارشِ بادیدن من سعی کرد از روی پاهای حاج بابا پایین بیاد که پاتند کردم به سمتش و توی بغلم گرفتمش:

_جون دلم .چه ساکت بودی شما!

وقتی دست هاش رو دور گردنم حلقه میکرد و سر روی شونه ام میذاشت قلبم رو به تپش میانداخت.

وقتی که خوابش میومد همیشه سرش روی شونه ام میشست، جوری که نفس های گرم و آرومش پوست گردنم رو نوازش میکرد.

سرم رو کمی خم کردم و سرش رو بوسیدم:

_جانم؟ خوابت میاد؟

چیزی نگفت و باگردنبند توی گردنم بازی کرد.

انگار بعد از مدت ها بهم یادآوری کرد وجود این گردبند رو.

هدیهی نهمین سالگرد ازدواجمون.

کیان هیچ وقت از زندگی من بیرون نمیرفت حتی اگه میخواستم به زور هم بیرونش کنم، خاطراتش، هدیه هاش و یادش همیشه توی ذهنم میموند.

نگاهی به گردنبند انداختم و آروم انگشتم رو روش کشیدم.

اون روز که دیدمش تازه فهمیدم چقدر دلتنگ چشم های مغرورش بودم.

نگاه از گردنبند گرفتم و کنار حاج بابا روی مبل نشستم که گفت:

_ برو به بچه غذاشو بده و بخوابونش .عجیبه امشب زود خوابش گرفته!

کیارش رو روی پاهام خوابوندم و باتکون دادن پام سعی کردم بخوابونمش:

_ از بس امروز آتیش سوزوند.

نگاهی مملو از نگرانی بهم انداخت و پرسید :

_ خوبی؟

صادقانه جواب دادم:

_ نه .حاج بابا این دوهفته دیونه شدم از بس فکر کردم .نمیدونم چیکار کنم.

لبخندی به روم زد .لبخندی که میگفت به بخشیدن کیان راضی نیستم اما به تنهایی و ناراحتی تو هم راضی نیستم.

_به نظر من باهاش حرف بزن و باتوجه به حرفاش تصمیم تو بگیر .اتفاقای زیادی برامون افتاد که همهمونو تغییر داد .شاید یازده ماه تنهایی و زندان کیان رو هم تغییر داده باشه .میدونی نیاز، وقتی فهمیدم بیگناه این همه مدت رو حبس کشیده دلم سوخت .پیش خودم شرمنده شدم که به چشمام اعتماد کردم و وقتی بالای سر امیرمحمد دیدمش بهش اتهام زدم .گاهی چشم ها هم اشتباه میکنن .کیان با اون یازده ماه زندان بودن تقاص خیانتش به تو رو پس داد.

من نفرین نکردم اما اون تقاص پس داد.

دنیا بود دیگه .یک روز جواب همهی کارهامون رو میگرفتیم از خدا و دنیاش .کیان هم جواب کارهاش رو گرفت.

رو بهش گفتم:

_یعنی میگین ببخشم؟ سریع

گفت:

_نه من منظورم این نبود.

_یعنی نبخشم؟

حرفی نزد اما از چشم هاش خوندم که گفت:

_ هنوزم دلم به کیان راضی نیست.

همونطور که نگاهم به چشم هاش بود گفتم:

_ اگه کیان رو ببخشم از دستم ناراحت میشین؟

همونطور که نگاهش به اعماق دو گودال سیاهم بود جواب داد:

_نه.

تعجبم از جوابش رو بروز ندادم و خنثی و عاری از هر حسی که نشون دهندهی حرف دلم باشه پرسیدم:

_چرا؟

لبخند محوی تحویلم دادِ:

_چون توقع ندارم دختر دل باخته ام کسی رو که باعشق انتخاب کرده حالا بامنطق ازش بگذره.

از روی مبل بلندشد و سالن رو ترک کرد و نگاه من دنبالش کشیده شد.

دلم هنوز هم کیان رو میخواست اما عقلم دیگه نمیخواست که کیان رو بپذیره.

باید چیکار میکردم؟ قلبم پیروز

میشد یا عقلم؟

عشق کیان سرسخت تر و محکم تر بود یا منطقم؟

چه خوب بود که حاج بابا عین سال ها پیش که حق تصمیم گیری بهم نمیداد و یک کلام میگفت کیان نه،

حالا بهم حق انتخاب میده و اجازه میده خودم تصمیم بگیرم برای زندگیم.

و حالا دقیقاً مونده بودم بین جدال بین عقل و قلبم و نمیدونستم کدومش رو به پیروزی برسونم.

به بچه ای که روی پاهام خوابش برده بود نگاه کردم و دست کشیدم روی سرش.

کی اینقدر بهش وابسته شدم؟

اگه کیان رو نمیبخشیدم و بچهاش رو ازم میگرفت چند روز بدون این بچه دووم میاوردم؟

خودم رو میشناختم، حتی یک ساعت هم دووم نمیاوردم و هرکاری میکردم تا دوباره صدای خنده ها و گریه هاش بپیچه توی خونه ام.

باید باکیان حرف میزدم تا راحت تر تصمیمم رو بگیرم.

من از کیارش نمیتونستم بگذرم، خیانت کیان هم یادم نمیرفت .باید چیکار میکردم؟

باصدای مامان فاطمه از دریای افکارم که توی این هفته برای هزارمین بار توش غرق شده بودم نجات پیدا کردم و نگاه از کیارش به خواب رفته گرفتم و به نوازش هام روی سر و صورتش پایان دادم.

مامان فاطمه :نیاز کیان اومده.

چنان از جا پریدم که کیارش بیدار شد.

درهمون حین که توی بغلم کیارش رو تکون میدادم تادوباره بخوابه باچشم هایی گرد شده گفتم:

_ اومده اینجا؟ چه بیخبر؟

درحینی که تند و فرض کوسن ها رو روی مبل ها مرتب میکرد درجوابم گفت:

_ منم تعجب کردم .اومده عیادت امیرمحمد اما گمون کنم بهانه ست؛ اومده کیارش رو ببینه.

نگاهی بهم انداخت و چشم هاش رنگ دلسوزی گرفت:

_ نیاز چرا اینقدر خودخواه شدی؟ طفلی حق داره بچهشو ببینه.

ابروهای تازه اصلاح شده ام درهم گره خورد:

_طفلی !همین آقایی که بهش میگی طفلی خون منو توی شیشه کرده بود .یادت رفته؟

اومد سمتم و بالبخند مهربونی گفت:

_ مادر ببخش تا هم خودت راحتشی هم اون.

مامان فاطمه تنها کسی بود که به بخشیدن تشویقم میکرد و این کارش دوتا دلیل میتونست داشته باشه؛ دل عاشق منو درک میکرد و میدونست که بعد از جدایی از کیان زندگیم تلخ میشه و یا دلش نمیخواست دخترش مطلقه و خونهنشین بشه.

اما من دل مهربون مادرم رو میشناختم، دلش برای آیندهی کیارش که شاید برای همیشه بیمادر میموند میسوخت .هم نمیخواست این بچه توی محیط غیرطبیعی و دور از خانواده بزرگ بشه و هم نمیخواست زندگی من و کیان ازهم پاشیده بشه.

باصدای سرفهی مصلحتی کیان چشم هام از روی صورت مامان فاطمه به سمت کیان چرخید و نگاهش رو، روی بچهی توی بغلم دیدم.

واقعاً چشم هاش پر بود از حس دلتنگی و حسرت برای بغل گرفتن پسرش.
از خودم بدم اومد که این مدت اجازه ندادم کیارش رو ببینه.
شاید اگه کیارش میفهمید این مدت اونو از آغوش پدرش محروم کردم ازم متنفر میشد.
بقیه اسم کارم رو میذاشتن خودخواهی اما خودم اسمش رو میذاشتم عشق .حالا علاوه بر عشق کیان عشق کیارش هم توی دلم بود و همونطور که نمیشد کیان رو فراموش کنم کیارش رو هم نمیتونستم فراموش کنم و ساده ازش بگذرم.

مامان فاطمه بهش خوش آمد گفت و حالش رو پرسید و اون عین همیشه که به روی مامان فاطمه لبخند میزد بالبخند جوابش رو داد.

نگاهش روی چشم هام ثابت موند و پرسید:
_تو حالت خوبه؟
تنها تونستم سری به معنی آره تکون بدم .ترس این که همین امشب کیارش رو باخودش ببره زبونم رو بند آورده بود.

باتعارف مامان فاطمه نشست و مامان رفت تاچایی بیاره.

عین دخترهای نوجوون که برای اولین بار با نامزدشون تنها میشدن پاهام شروع کرد به لرزیدن و تپش قلبگرفتم.

_بشین بچه تو بغلت خوابه سختته ایستادی.

باشنیدن صداش تازه به خودم اومدم و روی مبل جاگیر شدم.

کیارش دوباره خوابیده بود و کیان هم بالبخند چشم دوخته بود بهش.

این بچه چرا اینقدر توی خواب تودل برو و خواستنی میشد؟ اگه

دیگه تحمل نکنه و ببرتش که من امشب میمیرم از گریه.

خواستم حواسش رو از کیارش پرت کنم واسه همین پرسیدم:

_مامان کیمیا خوب بود؟ مردمکش رو از روی کیارش به روی صورت

من سوق داد و جواب داد:

_خوب بود .سلام رسوند.

_سلامت باشه .فکرکردم زودتر از اینا میای.

_گفتم بهت زمان کافی بدم تا بیشتر فکرکنی و یه موقع پشیمون نشی از تصمیمت .حالا تصمیمتو گرفتی؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم که لبخند تلخی زد:

_ دیگه زور و اجباری درکار نیست هر تصمیمی بگیری بهش احترام میذارم.

کاش عین قدیم به زور و اجبار نگهم میداشت و داد میزد که از طلاق و جدایی خبری نیست، اینطوری تصمیم گیری برام راحت تر بود.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی موهای طلایی رنگ کیارش کشیدم و بابه زیر انداختن سرم جواب دادم:

_من هنوز تصمیمم رو نگرفتم.

_دو هفته زمان کافی نبود؟

_بود اما من هنوز به نتیجه ای نرسیدم.

دستش روی پای کوچولو و سفید کیارش نشست و نوازشش کرد:

_هوا سرده، باید جوراب پاش کنی.

از گوشهی چشم باغیظ بهش نگاه انداختم .اون اومده بود و به من مادری یاد میداد هه!

بیاراده پای کیارش رو عقب کشیدم:

_جوراب دوست نداره پاش میکنم نق نق میکنه.

اینبار دستش روی بازوم نشست و منو به سمت خودش کشید.

از کارش شوکه شدم و باچشم هایی گرد نگاهش کردم که باچشم های پر از خشمش مواجه شدم.

کنار گوشم باحرص و تن آرومی غرید:

_نیاز دیگه داری اون روی منو بالا میاری .تو حتی نمیذاری من بچهمو لمس کنم !فکر نمیکنی منم حق دارم نسبت به این بچه؟ نمیخوام به زور بگیرمش و ببرمش پس به رفتارات فکرکن.

حق داشت واسه همین حرفی نزدم اما باچشم هایی که به شدت مظلوم بود نگاهش کردم که خشم توی چشم هاش کمکم فروکش کرد و نگاهش آروم آروم لغزید روی لب هام که خیلی آروم و نامحسوس از بغض میلرزیدن.

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و بادست کشیدن به پشت سرش ازم فاصله گرفت و زیرلب باخودش چیزی زمزمه کرد.

مامان فاطمه همراه باسینی چایی وارد سالن شد و سینی رو روی عسلی گذاشت و روی مبل تک نفره نشست و بالبخند گفت:

_ حاجی الان میاد؛ داره نماز میخونه .امیرمحمد هم که از وقتی مرخص شده از کنار بچه اش جُ ُم نخورده .

صداش کردم الان میاد.

کیان :لازم نیست من دیگه میخواستم برم.

از اول هم مشخص بود برای دیدن امیرمحمد نیومده.

هه کیان مغرور بیاد دیدن داداش من !خیلی از هم خوششون میاد!

مامان فاطمه خیلی سریع گفت:

_نه پسرم این چه حرفیه !باید شام بمونی.

کیان بااحترام تعارف مامان رو رد کرد و گفت که جایی کار داره و باعلامتی که من به مامان دادم دیگه اصرار نکرد.

امیرمحمد و حاج بابا اومدن و هرسه خیلی سرسنگین باهم برخورد کردن.

حاج بابا باتمام غرور و بزرگیش از کیان بابت اون یازده ماهی که بیگناه حبس کشید عذرخواهی کرد و به خاطر اتهامی که بهش زده بود حلالیت طلبید و کیان با این که مشخص بود اون یازده ماه خیلی سخت بهش گذشته تنها گفت:

_مهم نیست همین که بهتون ثابت شد بیگناهم برام کافیه.

امیرمحمد هیچی نمیگفت و بیحرف و اخم هایی پررنگ کنار حاج بابا نشسته بود.

کیان خیلی کوتاه براش آرزوی سلامتی کرد و بدون خوردن چایی اش عزم رفتن کرد.

من و مامان فاطمه تا روی ایوون بدرقه اش کردیم که نگاه پر از حسرتش رو روی کیارش متوجه شدم و دلم بیشتر گرفت و از خودم بیشتر بدم اومد.

وقتی بهم نگاه کرد بالبخندی کوتاه اجازه دادم کمی از دلتنگیش رو رفع کنه.

دست کشید روی سر کیارش و بوسه ای به پیشونیش زد:

_بغلش نمیکنم تا بیدار نشه.

خیره به چشم هام ادامه داد:

_فقط همین امشب رو مهلت داری به پیشنهادم فکرکنی چون فردا ازت جواب میخوام.

به آرومی پلک زدم به معنی باشه و زیرلب خداحافظی گفت و رفت.

توی چشم هاش دلتنگی هاش رو برای خودم هم میدیدم.

هربار که دست هاش رو مشت میکرد و مشتش رو باز میکرد و باز میبست میفهمیدم که داره جلوی خودشرو میگیره تا دست هاش رو حصار تنم نکنه و سرم رو به سینه اش فشار نده.

دهن باز میکرد تا چیزی بگه اما با تَر کردن لب هاش لب هاش رو بهم میچسبوند و مهرسکوت میزد به لب هاش چون بعد از این همه مدت و این همه دوری سخت بود براش که بخواد ابراز دلتنگی کنه اونم برای منی که امکان داشت اون و عشقش رو رد کنم.

کیان عاشق بود، اینو میدونستم و وقتی فهمیدم ازدواجش باترانه از روی احساس نبوده و فقط از روی اجبار بوده شَ کم نسبت به عشقش ازبین رفت اما چیزی که منو دو دل میکنه و به تردیدم میندازه تا قبولش نکنم اینه که اگه چهار روز دیگه هم به مشکل خوردیم، هر مشکلی، مالی، جانی، عاطفی اون به من پناه میاره و از من که شریک زندگیشم کمک میخواد یا نه میره سراغ غریبه ها تا یک وقت غرورش پیش زنش جریحه دار نشه؟

دلم میخواست اینقدر به اون و قلبش نزدیک باشم و بهم اعتماد کنه که وقتی مشکلی پیش اومد اول از همه به من بگه نه به غریبه ها.

راه اتاقم رو در پیش گرفتم و گفتم:

_مامان من شام نمیخورم میخوام بخوابم.

خواست اعتراض کنه که باصدای حاج بابایی که تازگی ها خیلی خوب من و حس و حالم رو درک میکرد لب به دندون گرفت و سکوت کرد.

وارد اتاق که شدم بدون روشن کردن چراغ کیارش رو روی تخت گذاشتم و کنارش دراز کشیدم.

صورتم رو به گردنش نزدیک کردم و عطرتنش رو به ریه هام هدیه کردم.

دستم رو دورش انداختم و کنار گوشش آروم زمزمه کردم:

_واسه خاطر باران میخواستم ببخشمش، تو هم الان به اندازهی باران برام باارزش و دوست داشتنی هستی پس...

چشم هام رو کلافه روی هم گذاشتم و باخودم گفتم:

_ پس چی نیاز؟ پس چی لعنتی؟ تصمیمتو بگیر و خودتو راحت کن.

سرم رو به سر کیارش تکیه زدم و بابغض نالیدم:

_چرا بخشیدن اینقدر برام سخت شده؟

توی تاریکی اتاق و سکوت شب صدای گریهی آرومم پیچید.

گریه میکردم، برای عشقی که باخیانت به آتیش کشیده شده بود.

برای لیلی که خیانت دیده بود از مجنونش.

برای دلی که شکسته بود.

خدایا یعنی میشه دوباره از نو شروع کنیم و من تمام این دردها رو فراموش کنم؟

یعنی میشه کیان خودش زخم هایی که روی دلم گذاشته رو درمان کنه؟

صدای پیام گوشیم میون هقهق آرومم به گوشم رسید و از جیب شلوار جینم بیرونش آوردم و بادیدن شمارهی کیان خیلی سریع اشک هام رو پاک کردم.

انگار اون میدید که دارم به خاطرش گریه میکنم!

کمی مغرور شده بودم و همین غرور منو برای نبخشیدن بیشتر تشویق میکرد.

بادست لرزونم پیام رو باز کردم و باچشم های خیسم پیام رو خوندم:

_اومده بودم یه چیزی رو بگم اما نتونستم.

قلبم انگار توی دهنم میزد .ضربانش رو خیلی بد احساس میکردم، انگار که قصد فرار از سینه ام رو داشت.

به سختی تایپ کردم:

_چی؟

چیزی نگذشت که جواب داد:

_ اومدم بگم دلم برات تنگ شده اما وقتی دیدمت نشد که بگم چون وقتی دیدمت فهمیدم حسم خیلی بیشتر از دلتنگی بوده .از دلتنگی فراتر اسمش چیه؟

بادست آزادم قلبم رو ماساژ دادم و لبم رو بین دندون هام فشردم تا کش نیان برای خندیدن.

چشم هام قصد باریدن داشت و لب هام قصد خندیدن.

عجب معادلهی عجیبی.

_نمیدونم.

_نمیدونی چون تاحالا تجربه اش نکردی.

پوزخندی به این حرفش زدم .اون چه میدونست که این قلب لعنتیِ لعنتی من هر لحظه صداش میزنه.

_اون شبی که توی تخت ترانه بودی تجربه اش کردم .خیلی دلتنگ بودم، خیلی زیاد اما تو کنارم نبودی.

کمی دیر جواب داد .انگار نمیدونست چی بگه:

_ من پشیمون شدم که دلتنگی تو رفع نکردم امیدوارم تو تصمیمی بگیری که بعدش پشیمون نشی.

_منم امیدوارم.

_فقط نیاز من تو رو کنار زدم و به سمت ترانه رفتم چون به حرف غرورم گوش کردم نه دلم، خواهش میکنم تو اشتباه منو تکرار نکن و به حرف دلت گوش کن، نه غرورت.

لعنتی منو خیلی خوب میشناخت.

دردم رو فهمیده بود.

میدونست بین عشق و غرورم گیر افتادم.

حتی میدونست که هنوز هم دیونه وار عاشقشم.

_تو هنوزم پایبند غرورتی کیان.

_نیستم.

_پس چرا پای کیارش رو وسط کشیدی تا موندگارم کنی .حرفی بزن تا به خاطر خودت برگردم و ادامه بدم نه به خاطر بچه ای که شده نفسم.

_منم میخوام به خاطر خودم برگردی نه به خاطر کیارش.

_پس غرورتو کنار بذار و تلاش کن تا به خاطر کیارش نه، بلکه به خاطر خودت از اعماق قلبم ببخشمت.

چندلحظه ای جواب نداد و بعد یک آهنگ برام فرستاد.

باتعجب از این که وسط حرف هامون آهنگ فرستاده آهنگ رو دانلود کردم و بابرداشتن هندزفریم از روپیاتختی به آهنگ گوش کردم.

"معذرت اگه کمم واسه دلت
نگفتم حرفامو بهت گذاشتم
عاشقم بشی شدم تموم عاملت
سرگیجه های دائمت

نفهمیدی که عشق من تو زندگیت مزاحمه
معذرت اگه داد میزدم سرت اگه چشمات
همش تره

اگه بعد از این بازی، باز میگفتم بار آخره
شکستنت جلو چشمام منو از رو نمیبره
دروغام شد باورت منو ببخش

معذرت اگه مجبور شدی بری حق
داری هرچی که بگی

کاری کردم که دائماً بگی لعنت به زندگی
ترسیدم خیانت کنم بهت از روی بچگی معذرت
واسه قرص های هرشبت که هرکدومشم کمه
واسه آروم گرفتنت میدونم هرچی میکشی
همش به خاطر منه پشیمونم، ببین منو معذرت
تنها حرفمه منو ببخش"

چونه ام از فشار بیش از حد بغضم به گلوم فجیح میلرزید .چشم هام رو روی هم فشار دادم و سر روی زانوهام گذاشتم.

هنوز هم خیلی خوب بلد بود احساساتم رو تحریک کنه و منو تحت کنترل خودش بگیره.

تمام خواسته اش رو بااین آهنگ به زبون آورد و منو بهم ریخت.

هنوز هم ابراز پشیمونی و عذرخواهی بازبون خودش رو بلد نبود، شاید هم براش سخت بود اما برای قلب لعنتیلعنتیِ من همین آهنگم کافی بود.

همونطور که اشک هام میریخت براش فرستادم:

_ فردا ساعت چهار توی کافه راندوو منتظرتم.

روی تخت دراز کشیدم و دوباره و سه باره و صدباره آهنگ رو پلی کردم.

انگار کیان پیشم بود، توی این اتاق، روی همین تخت .کیارش وسطمون بود .سرش رو به دستش تکیه دادهبود و بالبخند نگاهم میکرد.

همون لبخندهایی که دل منو زیرو رو میکرد.

انگار اون بود که آهنگ رو برام زمزمه میکرد و از من یک فرصت دوباره میخواست و من مگه میتونستمباقلبم و عشق اون بجنگم؟

***

دستم روی در چوبی نشست و آروم به عقب هولش دادم و صدای همون آویز قدیمی توی گوشم پیچید و انگار تمام وجودم پر کشید به سال ها قبل، زمانی که برای اولین بار پا گذاشتم توی این کافه و دلم رو به گارسونش باختم.

پام رو داخلش گذاشتم و عطره قهوه تا اعماق ریه هام نفوذ کرد.

بانگاه دلتنگم دور تا دور کافه رو از نظر گذروندم و نگاهم روی همون میز قدیمی که کنج کافه قرار گرفته بود و مردی پشتش به انتظارم نشسته بود متوقف شد.

نگاهش به در بود و چشم هاش پر بود از انتظار دیدن من.

چشم هاش زوم شده بود روی چشم هام و باهرقدمی که به سمت میز برمیداشتم تپش های قلبم تندتر و تندتر میشد.

سلام آرومی دادم و آروم هم جوابم رو گرفتم.

پشت میز نشستم .مثل گذشته ها، رو به روی هم، رخ به رخ هم، چشم تو چشم هم.

نگاهش رو از چشم هام نمیگرفت و منم نمیخواستم که نگاهش رو ازم بگیره :

_چی میخوری؟

_اسپرسو.

ابروهاش از تعجب کمی بالا رفت:

_ همیشه چیزهای شیرین سفارش میدادی.

لبخند غمگینی کنج لبم نشست:

_نزدیک به ده ساله که به تلخی عادت کردم.

حرفی نزد و همونطور که نگاهش بهم بود زنگ روی میز رو فشار داد و گارسون به سمت میز اومد.

دوتا اسپرسو سفارش داد و گارسون رفت و چیزی نگذشت که باقهوه ها برگشت.

بالبخندی که از یادآوری گذشته روی لب هام بود به تکتک تابلوها و نقاشی های کافه نگاه کردم:

_ چرا ما بعد از ازدواجمون دیگه نیومدیم به این کافه؟

نگاه اونم روی دیوارها میچرخید:

_نمیدونم.

لحنم دلگیر شد:

_درگیر کار بودی .همیشه میخواستم که باهات بیام اینجا اما فقط جمعه ها خونه بودی .دلم نمیومد بااونهمه خستگی بکشونمت به این کافه برای تجدید خاطرات.

لبخند محوی زد:

_تو هم درگیر درست بودی.

اخم هام درهم رفت:

_تو خوب میدونستی که توی زندگیم برای من اولویت اول تو بودی و بعد درسم، اینقدر نگو درس درس.

_برای منم اولویت اول تو بودی.

پوزخند زدم:

_واسه همینم منو به خاطر شرکتت کنار گذاشتی؟

اخم روی صورت اونم نشست و هردو طلبکار بهم چشم دوخته بودیم:

_ من کنارت نذاشتم، دیدی که چقدر تلاش کردم نگهت دارم.

_اما قبول کن که شرکتت مهم تر بود.

_میخواستم اون چیزایی که لیاقتشو داری برات فراهم کنم .یه آپارتمان نقلی دو خوابه درشأن دخترحاج رسول نبود .یه دویست و شش دست دوم، تازه اونم قسطی لیاقت نیاز ذاکری نبود .پوستت حساس بود به گردنبندهای نقره و دستبندهای بدل، وقتی که میدیدم هدیه های بدلیم پوستتو قرمز و دون دون میکنه از خودم بدم میومد، از خودم خجالت میکشیدیم .از این که هرچی درمیاوردم و باید میدادم به قسط های وام خونه و وام ازدواج و ماشین، شرمنده ات میشدم .نیاز درک میکنی چی میگم؟

درکش میکردم، خیلی خوب درکش میکردم اما من هیچ وقت از اون و خونهمون و ماشین دست دومم و هدیه های بدلیش ناراضی نبودم.

_کیان من وقتی جلوی حاج بابا ایستادم و تو رو انتخاب کردم یعنی تو برام بیشتر از ماشین مدل بالا و خونهی هزارمتری و جواهرهای گرون قیمت ارزش داشتی .من یه بارم شکایت کردم از کوچیک بودن خونهمون؟ از خراب بودن همیشگی ماشینم شکایت کردم؟ از سوزش و خارشی که اون هدیه های بدلی به پوستم میداد غر زدم؟

_نه، همین موضوع هم منو بیشتر شرمنده میکرد.

باتأسف سر تکون دادم:

_ تو نفهمیدی که اون هدیه های ارزون قیمت و بدلی چقدر برای من ارزشمند بودن و خوشحالم میکردن .تو نفهمیدی اون خونهی کوچیکی که سقف مشترکمون بود چقدر برای من دوست داشتنی بود .نفهمیدی که حتی قدم زدن باپای پیاده کنار خودت برای من لذت بخش تر از نشستن توی کوپه و مازراتی و پورشه ست

.

نفهمیدی کیان، منو نفهمیدی.

زل زد به چشم هام و درجوابم گفت:

_من یه مَ‌ردم، یه مردم واسه زن و بچه اش بهترین ها رو میخواد .من هیچ وقت نتونستم بهترین ها رو واست فراهم کنم و این خیلی برام آزاردهنده بود.

_برای من بهترین تو بودی که بهم وفادار و پایبند بودی که از سر نادونی همونم ازم گرفتی.

لبش رو بین دوندون هاش گرفت و حرفی نزد که جرعه ای از قهوه ام رو خوردم و تلخی بیش از حدش آزارمداد.

چندلحظه ای هردو سکوت کردیم و بعد بافوت کردن نفسم به بیرون گفتم:

_دلگیرم، خیلی دلگیرم .میدونی از چی؟ از این که به من اعتماد نکردی و نخواستی که دوباره باهم بسازیمو شرکتتو سرپا کنیم .قرار بود باهم مشکلات و موانع رو از سر راه برداریم اما تو زدی زیر قرارمون .کیان من زن ساختن نبودم یا تو نمیخواستی که من بسازم؟ جوابی نداد و ادامه دادم:

_زندگی مشترک یعنی چی؟ یعنی دردها تقسیم، یعنی غم ها تقسیم، یعنی غصه ها و مسئولیت ها تقسیم، یعنی خوشی ها و ناخوشی ها تقسیم؛ تقسیم بین من و تو .اما تو نخواستی که دردها و غصه ها و مشکلات زندگیتو بامن تقسیم بشی، خیانت کردی به زندگی مشترکمون بااین کارت.

چشم هاش پشیمون و ناراحت بودن:

_میدونم اما اینم میدونم که همونطور که تو زن دوباره ساختنی زن ازهم پاشیدن هم نیستی .نیاز من نیاز دارم بهت، همیشه، تاآخر عمرم.

انگشت هام بیشتر و محکم تر دور فنجون حلقه شد.

خوب بود که حداقل الان خواستهی دلش رو به زبون میاورد چون دیگه دلم طاقت تحمل کردن غرورش رو نداشت.

منم بهش نیاز داشتم.

کیارش هم به هردومون نیاز داشت.

لبم رو گزیدم تا از لبخندم جلوگیری کنم.

به میز چوبی چشم دوختم و انگشتم رو آروم روی قسمتی که روش حک شده بود N , K کشیدم و بالاخره لبخند نشست روی لب هام.

_هنوزم بعد از این همه سال این علامت روی این میز هست!

لبخندم عمق گرفت:

_اون روز چقدر سعی کردی جلومو بگیری تا باچاقو اینو حک نکنم روی میز اما من کار خودمو کردم.

_اگه صاحب کافه میفهمید ازمون خسارت میگرفت.

باهمون لبخند به صورتش که لبخندی دلنشین روش نشسته بود چشم دوختم و نگاهم حل شد توی قهوه ای های روشنش.

انگشت هام رو زیر چونه ام توی هم قفل کردم و چونه ام رو بهشون تکیه دادم و اون خیره به چشم هام گفت:

_ توی گذشته اشتباهات زیادی کردم .درسته، بهت اعتماد نکردم و مشکلاتمو باهات شریک نشدم .معنی واقعی زندگی مشترک رو نفهمیدم .خیلی جاها کوتاهی کردم .خیلی جاها آزارت دادم و خیلی جاهای دیگه دلتو شکوندم اما الان اینجام تا بهم یه فرصت بدی تا دوباره خودم و عشقم رو بهت ثابت کنم .تامشکلات از این به بعد رو باهام حل کنیم، تامعنی واقعی زندگی مشترک رو باهات بفهمم، تاکوتاهی های گذشته رو جبران کنم، تاشکستگی های دلتو بهم بند بزنم و دوباره از نو باهات بسازم.

دست هاش دست هام رو گرفتن و به گرمی فشردن و باصدایی که شاید از عشق و یاشاید هم از ترس میلرزیدادامه داد:

_نیاز من الان هیچی نیستم جز کیان شایسته، دوباره شدم همون گارسون هیچی نداره ناامیدناامیدِ تنها .میخوام که دوباره وارد زندگیم بشی و امید و دلخوشی رو به زندگیم بیاری تا دوباره بشم مهندس کیان شایسته باحمایت های پر از محبتت و عشق خالصت که بهم نیرو میداد .نیاز من برای ساختن دوبارهی خودم

و زندگیم احتیاج به یه زن واقعی دارم که توی ساختن این زندگی پا به پام بیاد و کمکم کنه .حاضری دوباره بشی زن زندگی من؟

تاحالا اینطوری باهم حرف نزده بود.

اینطور پر از احساس و خواهش.

اینطور پر از ترس از دست دادنم.

کیان بدون غرورشم جذاب بود، خیلی جذاب تر.

انگار سکوتم ترسش رو بیشتر کرد که لرزش صداش هم بیشتر شد:

_ نیاز ما ده سال پیش توی این کافه باهم شروع کردیم نمیخوام که توی همین کافه هم تمومش کنیم.

منم نمیخواستم.

این کافه برای من نمادی از وصال بود محال بود باجدایی اون شیرینی که ده سال پیش توسط این کافه کامم رو پر کرد حالا تبدیل بشه به تلخی.

نفس عمیقی کشیدم و کیان همچنان منتظر و باترس نگاهم میکرد.

چشم هاش باترس هم قشنگ و خواستنی بودن.

راستش رو بخواین، صادقانه میگم که اگه کیارش هم نبود من نمیتونستم از این مرد بگذرم، اونم وقتی اینطور باخواهش و صد البته باعشق ازم میخواست که بمونم.

بعضی ها باید جداشن ازهم تا خوشبخت بشن، مثل امیرمحمد و گلنار که برای هم ساخته نشده بودن و اما بعضی ها هم هستن که اگه جدا بشن دیگه باهیچکس خوشبخت نمیشن مثل من و کیان که هرنفسمون همو صدا میزنه.

کیان پشیمون بود و فرصت میخواست و اگه بهش یک فرصت نمیدادم به خودم و زندگیم و البته کیان ظلم بزرگی میکردم، و هرروز که از خواب بیدار میشدم و باجای خالیش مواجه میشدم پشیمون و غمگین میشدم از این که فرصتی برای جبران اشتباهش بهش ندادم.

میگن خیانت رو نمیشه بخشید اما من میگم اگه عاشق باشی و طرف مقابلت هم احساسش بهت عشق باشه قدرت عشق مجبورت میکنه که ببخشی، و یک عاشق واقعی اگه معشوق براش مهم باشه یک بار که هیچ، بارها و بارها بهش فرصت جبران میده؛ چون بدون اون نمیتونه، نمیشه که بتونه.

فشار دست هاش روی دست هام بیشتر شد و بیطاقت گفت :

_ نیاز جواب بده؟

من برعکس اون آروم بودم، آرومتر از نسیم خنک پاییزی.

بالبخند محوی جواب دادم:

_جوابت باشه واسه وقتی که از سفر برگشتم.

_سفر !چه سفری؟ لبخندم

پررنگ تر شد:

_ قبل از اتفاقی که واسه امیرمحمد افتاد میخواستم برم سفرحج اما بااون اتفاق نشد اما حالا که همه چیدوباره آروم شده باید برم.

بالحن ناراضی پرسید:

_باکی؟

_هنوز مشخص نیست .امیرمحمد که فعلاً نمیتونه شاید باحاج بابا رفتم.

باکمی مکث خیره به چشم هام گفت:

_تو توی این سفر به یه محرم احتیاج داری، نیاز بذار اون محرم من باشم .حتی اگه قراره نبخشی و جداشیم بیا این سفرو باهم بریم و بعد هرتصمیمی که تو بگیری من قبول میکنم .فقط امیدوارم به خاطر همون خدایی که این سفرو داری میری یه فرصت دیگه بهم بدی.

جوابم فقط نگاهم بود، نگاهی که پشتش پر بود از رضایت و لبخند.

انگار باهمون نگاه رضایتم رو فهمید که ترس توی چشم هاش ازبین رفت و لب هاش به لبخند باز شد.

بازم من بودم و کیان و دست هایی که بهم گره خورده بودن و نگاهی که توی هم قفل شده بود.

عطر قهوه بود و موزیکی ملایم.

همون کافهی ده سال پیش و همون احساس ده سال پیش و بازهم همون وصال ده سال پیش.

***

نگاه عصبی فیلمبردار به خنده انداختم و توی همهمه و شلوغی جمع باصدا زدم زیر خنده.

نارین وسط پیست رقص از حرکت ایستاد و بالبخندی بزرگ و پهن به کیارشی نگاه کرد که هرچی من و فیلمبردار از وسط پیست میکشیدمش کنار تا فیلم رو خراب نکنه اون لجوجانه میرفت به سمت نارین و گوشهی لباس عروسش رو تو دستش میگرفت و باذوق میخندید.

کیوان همونطور که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه خم شد و بغلش کرد و کنار گوشش حرفی زد که قطعاً یا فحش بوده یا تهدید.

کیوان که باکارهای کیارش دیگه از رقصیدن همراه عروسش منصرف شده بود یک گوشه ایستاد و این نارین بود که باعلامت فیلمبردار شروع کرد به دلبری کردن از کیوانی که تمامش شده بود چشم و زل زده به عروس زیباش.

کیارش سعی میکرد از بغل کیوان بیاد پایین و مدام نقنق میکرد.

کیوان باخصومت نگاهش کرد که بابلندکردن دنبالهی لباسم از روی زمین به سمت پیست رقص رفتم و کیارش رو از بغلش گرفتم و بااخم هایی مصنوعی تنه ای بهش زدم و گفتم:

_ هوی شادوماد یه بار دیگه اینطوری به بچه ام نگاه کنی چشماتو از کاسه در میارم.

شاکی گفت:

_ای بابا نیاز بگیر بچهتو دیگه گند زد به فیلممون.

باپرویی گفتم:

_ فدای سرش.

عصبی خندید:

_پرویی دیگه .پرو.

بالبخندی مرموز گفتم:

_تازه کجای کاری شادوماد، میخوام پسرم رو امشب بسپارم به تو و عروست و باشوهرم برم تهران گردی.

ادای گریه درآورد و گفت:

_ نیاز به خدا عروس و داماد امشب من و نارینیم نه تو و کیان.

برای این که بیشتر حرصش رو دربیارم نوک زبونم رو نشونش دادم که کیارش هم به تقلید از من براش زبون درازی کرد و شلیک خنده ام به هوا رفت و کیوان عصبی لپ کیارش رو کشید که کیارش جیغ بلندی زد.

باپاشنهی کفشم پای کیوان رو لگد کردم و قبل از این که منفجر بشه باگرفتن دنبالهی لباسم دویدم از پیست رقص بیرون که داد زد:

_ندو بااون کفشا، میخوری زمین.

لبخند بامحبتی به نگرانی های برادرانه اش زدم و از جمع شلوغ فاصله گرفتم.

کیارش رو روی میز نشوندم و کروات دور گردنش رو درست کردم:

_ مامان قربونت بره که باهمین نیم وجب قدت میتونی حرص اون کیوان نره غول رو دربیاری.

_بابا.

باتعجب نگاهش رو دنبال کردم و کیان رو دیدم که وارد باغ شده بود و داشت به سمت ما میومد.

باچشم هایی گرد شده کیارش رو بغل گرفتم و خیلی سریع باقدم های بلندی خودم رو بهش رسوندم و بااخم تشر زدم :

_اینجا چیکار میکنی؟

همراه بالبخند از سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت :

_نیاز بهت گفتم خیلی خوشگل شدی؟ تک

خنده ای زدم:

_ از سرشب ده بار گفتی .پرسیدم قسمت زنانه چیکار میکنی؟

حق به جانب همونطور که دست هاش توی جیب های شلوار خوش دوخت مشکی رنگش بود جواب داد:

_ عروسی داداشمه ها.

_عروسی داداشت باشه اینجا قسمت زنانه ست، برو بیرون تاصدای زن ها درنیومده.

نگاهی به وسط باغ انداخت و گفت:

_چطور حاج بابا و امیرمحمد و باباعلی هستن !من فقط اضافی ام؟ به

حسادتش لبخند زدم:

_ دیونه اونا به نارین محرمن.

_خب منم جای داداششم دیگه.

آستینش رو کشیدم:

_الکی واسه خودت فتوا نده بیا برو تاصدای حاج بابا درنیومده.

تخس گفت:

_نیاز.

باخنده ایِ که کنترلش از دستم دررفته بود گفتم:

_ کوفت نیاز بیا برو الان حاج بابا میبینتت .این از شازده پسرت که گند زد به فیلمشون اینم از تو که سرتو انداختی پایین و اومدی قسمت زنانه!

کیارش رو که دست هاش رو به سمتش دراز کرده بود تا بغلش کنه رو از بغلم گرفت و لپش رو بوسید:

_ پسرم خوب کرد که گند زد به فیلمشون، اصلاً منم نمیرم ببینم کی میتونه بیرونم کنه.

نیشخندی بهم زد و به سمت پیست رقص رفت که باحرص دنبالش رفتم:

_ دیونه الان صدای مهمونا در میاد.

_اینا که همه حجاب کردن به خاطر حضور کیوان پس چی میگی؟!

_بیا برو کیوان و حاج بابا و امیرمحمد و باباعلی هم الان میان قسمت مردونه .فقط واسه این که چند لحظه تو فیلم قسمت زنونه باشن گفتن که بیاد.

_خب منم باید تو فیلم باشم دیگه.

باحرص جیغ زدم:

_کیان!

سرش رو برگردوند و بالبخند به منی که پشت سرش دنبالش میرفتم گفت :

_جونِجون کیان؟

حرصی تر جیغ تیزتر و بلندتری کشیدم که کیارش هم جیغ زد و کیان باخنده گفت:

_ باباجون این گوشه ها.

به قدم هام سرعت بخشیدم و بادو به سمت مامان فاطمه رفتم و کنار گوشش پچپچ کردم:

_کیان اومده .تاحاج بابا عصبانی نشده شنل نارین رو بیارین و بندازین دورش.

مامان فاطمه سریع به سمت اتاق عروس و دوماد رفت و باشنل برگشت و روی شونه ها و سرسرِ لخت نارین انداختش.

امیرمحمد که اول از همه متوجهی کیان شد ابروهاش شدیداً درهم گره خورد و کیان برای این که بیشتر حرصش رو دربیاره لبخند روی صورتش رو پررنگ تر کرد.

کیوان بادیدن کیان دستش رو کشید به سمت پیست رقص و کیان تشر زد:

_خجالت بکش .داماد اینقدر سبک و جلف!

کیوان بیخیال برو بابایی بهش گفت و تشویقش کرد برای رقصیدن که مامان کیمیا کیارش رو از بغلش گرفت و باخوشحالی چشم دوخت به رقص دوتا گل پسرش که هردو سنگین و مردونه وسط پیست میرقصیدن و من و نارین باخنده براشون دست میزدیم.

کیان که از دیدن خنده هام لبخند میشست روی صورتش دستم رو کشید و منو باخودش همراه کرد کهباخجالت نگاهی به دورو برم انداختم.

حاج بابا اخم داشت و ناراضی بود اما کیوان عین داداشم بود؛ درست عین امیرمحمدی که چشم هاش از خوشبختی من آروم بود.

هنوز هم گاهی کیان و امیرمحمد با زبونشون بهم تیکه هایی میانداختن که هردو از سر حسادت این کار رو میکردن.

امیرمحمد به کیانی حسادت میکرد که پارهی قلب من بود و کیان به امیرمحمدی که پارهی تن من بود.

هردو از صمیم قلبشون منو دوست داشتن و این حسادت بینشون از همین احساس قشنگ نشئت میگرفت.

باصدای کیان کنار گوشم به خودم اومدم:

_میگم حاج خانم از همین الان بگم که ما عروس کشون نمیریم.

از وقتی از سفر برگشته بودیم همش حاج خانم صدام میزد.

وقتی اینطوری صدام میکرد احساس پیری میکردم و حرصم میگرفت.

مشتی به بازوش زدم و بااخم گفتم:

_نگو بهم حاج خانم، این صددفعه.

لبش رو به دندون گرفت تاصدای خنده اش بلندنشه:

_ چشم .ببخشید.

_چرا نمیریم عروس کشون؟

حصار دست هاش رو دورم تنگ تر کرد و کنار گوشم پچپچ کرد:

_چون امشب خیلی خوشگل شدی، این خوشگل شدنم عواقبی داره دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم و همونطور که ازش فاصله میگرفتم گفتم:

_ ولم کن که حاج بابا داره چپ چپ نگاهم میکنه

بیخیال گفت:

_اون که همیشه همینطوری به ما نگاه میکنه.

بااعتراض گفتم:

_ عه بابام به این خوبی !از وقتی از سفر برگشتیم جوری رفتار کرد که ناراحت بشی؟

_اگه باهام بدم رفتار میکرد حق داشت، من ناراحت نمیشدم همین که هنوزم تو رو دارم میتونه تموم ناراحتی هامو خنثی کنه.

چقدر خوب بود که دیگه غرورش احساساتش رو کنترل نمیکرد.

حالا دیگه اول من بودم و بعد غرور و کارش.

البته هنوز هم مغرور بود؛ اما درمقابل من نه، درمقابل بقیه.

هنوز هم نفهمیده بود که کمک گرفتن از بقیه باعث شکستن غرورش نمیشه و آدم ها خیلی جاها به کمک هم نیاز دارن.

مثل اون موقعی که دنبال کار بود و به خاطر شایعه هایی که پشت سرش بود چه به خاطر ورشکستگیش و چهبه خاطر مدتی که زندان بود هیچکس قبولش نمیکرد و این حاج بابا بود که بایکی از دوست هاش صحبت کرد تا اونو به عنوان یکی از مهندس های شرکتش بپذیره.

خودش اینو نمیدونه .حاج بابا به هیچکس نگفته بود، منم کاملاً اتفاقی وقتی که با گوشی داشت بادوستش صحبت میکرد و ازش تشکر میکرد متوجه شدم .و حاج بابا اینقدر خوشبختی من براش مهم بود که ازم خواست به کیان هیچی نگم؛ چون کیان هنوز دربرابر بقیه همون کیان مغروری بود که میخواست تنها و یک تنه خودش رو از مشکلات بالا بکشه.

از وقتی که اون سفر رو رفتیم و برگشتیم خیلی چیزها تو زندگیمون فرق کرده و هم من و هم کیان حضور خدا رو اینبار از صمیم قلب احساس میکنیم توی زندگیمون و سعی میکنیم دست به هیچ خطایی نزنیم تا خدا باهامون قهر نکنه و از خونهی مشترکمون که پر شده بود از گرمای بهار کوچ کنه.

دست هام رو توی دست هاش گرفت و همونطور که نگاهش قفل بودی توی نگاهم آهنگی که این روزها شده بود مولودی قشنگ زندگیمون رو لب زد:

_حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده.

مکث کرد و منتظر همراهی من موند.

لبخندی به روش زدم و زمزمه کردم:

_ واسه رسوندن خودش به تو همهی راهو نفس نفس زده، حس خوبیه.

_حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه.

دستم رو گرفت و بوسه آرومی روش زد:

_ دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه.

سرم روی سینه اش نشست و چشم هام رو بستم:

_تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم.

گرمای نفس هاش رو روی گوشم احساس کردم:

_اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم.

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و چشم دوختم به نگاه شفاف و گیراش:

_اون تو بودی که همیشه بانگاهش لحظه های منو عاشقونه کرد.

_این منم که تو تمام لحظه هام واسه عاشقی تو رو بهونه کرد.

_هرگز اون نگاه مهربون تو بیتفاوتی رو یاد من نداد.

لب هاش روی پیشونیم نشست و بوسه آرومی تقدیمم کرد:

_من پر از نیاز باتو بودنم، مگه میشه قلب منتو رو نخواد؟ لب هاش رو از روی پیشونیم برداشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_دوست دارم.

قدبلندی کردم و کنار گوشش پچپچ کردم:

_من بیشتر .من خیلی خیلی بیشتر از قبل این کیان جدید رو دوست دارم.

باصدای کیوان که میگفت "بیاین میخوایم عکس دست جمعی بگیریم " به سمت جایگاه عروس و دومادرفتیم.

نارین که بعد از سختی های زیادی به آرزوش رسیده بود و لباس عروسی که خودش دوخته بود رو به تن داشت روی مبل نشست و کیوان که دیگه حالا شده بود یک تکیه گاه محکم برای خواهرک خوشگلم کنارش نشست و باقفل کردن انگشت های مردونه اش بین انگشت های ظریف نارین برق عشق رو نشوند توی چشم های خواهر کوچولوی قشنگم و چقدر خوب بود که چشم هاشون برق میزد از عشق و قلب هاشون تند میزد از خوشی باهم بودن.

حاج بابا و مامان فاطمه کنار نارین ایستادن و چقدر خوشحال بودم که قلب مریض پدرم آروم و منظم میزد و صورت مهربون مادرم رو لبخند پوشونده بود.

باباعلی و مامان فاطمه کنار کیوان ایستادن و این مرد و زن هم غرق خوشی بچه هاشون بودن و چشم ازشون نمیگرفتن .دیگه شرمندگی توی چشم هاشون نبود و پسرهاشون باخوشبخت کردن عروس هاشون تونسته بودن باز دوباره پدرشون رو سر بلند کنن.

سیمین که دیگه تنها نبود و صاحب خانواده ای آروم و خوشبخت شده بود و امیرمحمدی که امیرحسین دوست داشتنی اش رو توی بغل داشت و هنوز هم بعد از گذشت ماه ها نمازشکر میخوند برای وجود امیرحسینش، پشت سر نارین ایستادن.

سیمین دیگه تنها نبود و شده بود سوگولی خونه باغِباغ حاج رسول ذاکری .عروسی که یک حاج بابا میگفت و حاج بابا صورتش میشد لبخند و مامان فاطمه ای که یک مامان میشنید و هزارتا جانم تحویلش میداد.

بالبخند نگاهی به امیرمحمد انداخت و امیرمحمد باچشم های پراز محبتش جوابش رو داد و از لبخندم لبخند نشست روی صورتش.

کیان دستم رو کشید و کنار امیرمحمد و سیمین پشت سر عروس و دوماد ایستادیم.
دست مردونهی امیرمحمد دست چپم رو گرفت و دست راستمم بین دست گرم کیان اسیر شد و بالبخند به هردوشون که باخصومت بهم نگاه میکردن نگاهی انداختم و سری تکون دادم.

این دوتا شوهرخواهرِ و برادرزن دست از حسادت بهم برنمیداشتن.
پسر دوست داشتنی بانمکم توی بغل پدرش بود و خیلی وقت بود که علاوه بر آغوش مادرانهی من آغوش پدرانهی کیان هم شده بود مأمنگاه پر از آرامشش.

نگاه همه به دوربین عکاس بود و نگاه من روی تکتک اعضای خانوادهی عزیزم میچرخید.
همه لبخند به لب داشتیم و چشم هامون غرق آرامش بود.

غم ها رفته بودن .کینه ها و دشمنی ها تموم شده بود و حالا حسادتی شیرین و لذت بخش فقط وجود داشت.

میشنوم که کیوان زیرگوش نارین آروم زمزمه میکنه:

_ مادام بادیدنت توی این لباس عروس برای هزارمین بار دلم رو بهت باختم ها.

میبینم که نارین باخجالت میخنده و حرفی نمیزنه.

سیمینی که هنوز هم عین گذشته به محبت بین من و امیرمحمد حسادت میکرد بادلخوری که مصنوعی و الکی بود آروم به امیرمحمد میگه:

_امیر دست نیازو ول کن دست منو بگیر.

امیرمحمد به بهونه گیری های شیرینش میخنده و میگه:

_ امیر نه، محمد .این صددفعه.

کیانی که کنار گوش من پچپچ میکنه:

_ حالا دیگه وقتش رسیده یه دختر خوشگل و کوتوله عین خودت برام به دنیا بیاری.

منی که حرص میخورم از کوتوله گفتن های اون ولی نمیتونم مشتم رو نثار بازوش کنم چون درست همون لحظه صدای عکاس بلند میشه:

_ یک دو سه.

عکسی که گرفته میشه و خوشی هایی که برای همیشه ثبت میشه توی قلب هامون.

و منی که باتمام وجود به این باور رسیده بودم:

"ان مع العسری یسری .قطعاً باهرسختی آسانی ست" .

...پایان...

سخن آخر نویسنده:

زن بودن سخت است. سخت تر از آنچه که در تصور مردان است؛ اما تو بیا و تلاش کن و زنانگی به خرج بده برای مردی که باتمام امیدش به سمتت می آید و خواستار زندگی ای مملو از آرامش است. نمیگویم از خوشی هایت بگذر اما زنانه انصاف به خرج بده و میان خوشی هایت مردت را راه بده. نمیگویم در کنج خانه خودت را حبس کن اما بیا و برای پا گذاشتن به بیرون هم قدم مردت شو. نمیگویم تمام وقت را در آشپزخانه بگذران اما بیا و بامهربانی قسمتی از وقتت را برای پختن غذایی باچاشنی عشق اختصاص بده. خودخواه نباش در زندگی بامردت و کمی نرمی از خود نشات بده . مغرور نباش اما باسیاست باش. مهربانی بیش از حد خرج نکن اما بخشیدن را بلد باش؛ زنانه ببخش اشتباهات مردت را تا زنی باشی که زندگی ای را میسازد نه زنی که ویرانه میکند سقفش را باسنگدلی و در آخر زنی باش عاشق؛ زیرا تنها عشق ست که زندگی ای سراسر غم را می تواند شاد کند.